



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

هزار و یک

حکایت اخلاقی

۴۰ موضوع اخلاقی و ۱۰۰ حکایت

دفتر اول



مؤلف: حسین علیزاده



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هزار و يك حكایت اخلاقي

نویسنده:

محمد حسین محمدی

ناشر چاپی:

صالحان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۴۸	هزار و یک حکایت اخلاقی جلد ۱
۴۸	مشخصات کتاب
۴۸	اشاره
۵۲	فهرست مطالب
۱۱۲	سخن پیشین
۱۱۹	بخش اول: انس با قرآن
۱۱۹	اشاره
۱۲۰	حکایت ۱: قرآن مجسم
۱۲۰	حکایت ۲: فرمانده ی فداکار
۱۲۲	حکایت ۳: عروس و تلاوتی لطیف!
۱۲۴	حکایت ۴: ترنمی وصف ناپذیر
۱۲۴	حکایت ۵: نود و نه میش!
۱۲۶	حکایت ۶: راهنمای شایستگان
۱۲۷	حکایت ۷: استخاره ی ناب!
۱۲۸	حکایت ۸: جهیزیه ای بی نظیر!
۱۲۸	حکایت ۹: اذان تا اذان!
۱۳۰	حکایت ۱۰: سیه روی!
۱۳۰	حکایت ۱۱: دنیا و آخرت
۱۳۰	حکایت ۱۲: لا ولاخور!
۱۳۲	حکایت ۱۳: نفس مطمئنه
۱۳۲	حکایت ۱۴: تجسم آیات!
۱۳۲	حکایت ۱۵: مطالعه ی قرآن!
۱۳۳	حکایت ۱۶: حرف بقال ها

- حکایت ۱۷: جراحی معده بدون بی هوشی! ۱۳۶
- حکایت ۱۸: قرآن و بی طهارتی! ۱۳۶
- حکایت ۱۹: مکالمه ی قرآنی فضا ۱۳۶
- حکایت ۲۰: آتش در خرمن! ۱۳۹
- حکایت ۲۱: یاد او! ۱۳۹
- حکایت ۲۲: خواهی نشوی رسوا ، عامل به سه آیت شو ۱۴۱
- حکایت ۲۳: مساجد، از آن خدا است! ۱۴۳
- حکایت ۲۴: معبودی لگدمال! ۱۴۳
- بخش دوم: آفات زبان ۱۴۶
- اشاره ۱۴۶
- حکایت ۲۵: ریگ در دهان! ۱۴۷
- حکایت ۲۶: حدت زبانی! ۱۴۷
- حکایت ۲۷: شمشیر زبان! ۱۴۷
- حکایت ۲۸: هنر به چشم عداوت! ۱۴۸
- حکایت ۲۹: نقصان مایه و شماتت همسایه! ۱۴۸
- حکایت ۳۰: حرافی! ۱۴۸
- حکایت ۳۱: پیرایه ی خاموشی! ۱۵۰
- حکایت ۳۲: زبان سرخ و سر سبز! ۱۵۱
- حکایت ۳۳: غمخوار امت! ۱۵۲
- حکایت ۳۴: همه ی حرفها حساب دارد ۱۵۲
- بخش سوم: لقمه های شبهه ناک ۱۵۳
- اشاره ۱۵۳
- حکایت ۳۵: مسلم سفرهی خلیفه! ۱۵۴
- حکایت ۳۶: طبق حرام! ۱۵۴
- حکایت ۳۷: اثر فوری غذای شبهه ناک! ۱۵۵
- حکایت ۳۸: حلوای ارسالی معاویه! ۱۵۵

- ۱۵۵ حکایت ۳۹: غذای خلیفه!
- ۱۵۷ حکایت ۴۰: دوری از شبهات
- ۱۵۷ حکایت ۴۱: شبهه ی احتکار
- ۱۵۷ حکایت ۴۲: غذای حرام
- ۱۵۸ بخش چهارم: عدالت و ستمگری
- ۱۵۸ اشاره
- ۱۵۹ حکایت ۴۳: نجاتم دهید!
- ۱۶۰ حکایت ۴۴: نتیجه ی حکم به ناحق
- ۱۶۱ حکایت ۴۵: قاضی القضاة و حضور در دادگاه
- ۱۶۱ حکایت ۴۶: افتخار بوسه
- ۱۶۳ حکایت ۴۷: دود دل مظلومان!
- ۱۶۴ حکایت ۴۸: عدالت و تعدد زوجات
- ۱۶۵ حکایت ۴۹: غایت ظلم
- ۱۶۵ حکایت ۵۰: حق تقدم
- ۱۶۵ حکایت ۵۱: نتیجه ی عدالت!
- ۱۶۷ حکایت ۵۲: سلطان دادگر
- ۱۶۹ حکایت ۵۳: علت ظلم
- ۱۶۹ حکایت ۵۴: خانه های ویران!
- ۱۷۱ حکایت ۵۵: عاقبت دادرسی نکردن به مظلومان
- ۱۷۳ حکایت ۵۶: جایگاه ظلم
- ۱۷۳ حکایت ۵۷: شمه ای از ظلم منصور
- ۱۷۵ حکایت ۵۸: تقسیم عادلانه!
- ۱۷۶ حکایت ۵۹: مزه ی ظلم!
- ۱۷۶ حکایت ۶۰: با عدالت بر دشمن پیروز شد
- ۱۷۶ حکایت ۶۱: طلاق مدائن
- ۱۷۷ حکایت ۶۲: سلطان ملکشاه و پیرزن

- حکایت ۶۳: قوی ترین مشکل گشا! ۱۷۹
- حکایت ۶۴: مرد با انصاف ۱۷۹
- حکایت ۶۵: روشنگر راه ۱۸۰
- حکایت ۶۶: تأثیر دادگری علی در قلب معاویه! ۱۸۱
- حکایت ۶۷: دهقانان ستمدیده ۱۸۳
- حکایت ۶۸: حکومت دین بر مردم یا خلافت علی ع ۱۸۳
- حکایت ۶۹: مالک اشتر به علی چه گفت؟ ۱۸۵
- حکایت ۷۰: داستان حدیده ی محماه! ۱۸۵
- بخش پنجم: دنیا فروشی و دین فروشی ۱۸۸
- اشاره ۱۸۸
- حکایت ۷۱: دین فروشی، خرید است! ۱۸۹
- حکایت ۷۲: مات الدین! ۱۸۹
- حکایت ۷۳: قتل شصت تن از علویان بی گناه! ۱۹۱
- حکایت ۷۴: دینداری ابوجعفر حسینی ۱۹۲
- حکایت ۷۵: دینداری فرزانه ی دزفول ۱۹۴
- حکایت ۷۶: اسیر تخت شاهی ۱۹۴
- حکایت ۷۷: عقیل ۱۹۶
- حکایت ۷۸: دین فروشی سمره! ۱۹۶
- حکایت ۷۹: دنیا دوستی طلحه و زبیر ۱۹۸
- حکایت ۸۰: بنده یا آزاد! ۲۰۰
- حکایت ۸۱: این کتاب را برای نفع دنیوی نخوان! ۲۰۰
- بخش ششم: جوانمردی و ناجوانمردی ۲۰۲
- اشاره ۲۰۲
- حکایت ۸۲: مدارا با اسیر ۲۰۳
- حکایت ۸۳: با پرستوها ۲۰۳
- حکایت ۸۴: عادت ملک کرمان! ۲۰۵

- ۲۰۵ حکایت ۸۵: مرور کریمانه
- ۲۰۵ حکایت ۸۶: خدایا! من او را بخشیدم
- ۲۰۷ حکایت ۸۷: فساد و صلاح!
- ۲۰۷ حکایت ۸۸: لگد به افتاده؟
- ۲۰۹ حکایت ۸۹: ابتدا به سلام
- ۲۰۹ حکایت ۹۰: پارسا و دزد!
- ۲۱۰ حکایت ۹۱: صفای باطن علوی
- ۲۱۱ حکایت ۹۲: دزدی از باغ امام کاظم (علیه السلام)
- ۲۱۳ حکایت ۹۳: اخلاق در جنگ
- ۲۱۳ حکایت ۹۴: سکه های سیمین
- ۲۱۳ حکایت ۹۵: لافتی الا علی
- ۲۱۴ حکایت ۹۶: محافظان مردنما
- ۲۱۴ حکایت ۹۷: ازدواج صوری
- ۲۱۵ حکایت ۹۸: حمایت از حیوانات
- ۲۱۵ حکایت ۹۹: بی آبی
- ۲۱۷ حکایت ۱۰۰: امام صادق ((علیه السلام)) و عبدالله محض
- ۲۱۸ حکایت ۱۰۱: کنیز زیبا
- ۲۲۰ حکایت ۱۰۲: صید آهو
- ۲۲۰ حکایت ۱۰۳: همکاری با کارگران
- ۲۲۰ حکایت ۱۰۴: کنیز هراسان
- ۲۲۱ حکایت ۱۰۵: بدهکاری مجازی و بزرگواری حقیقی!
- ۲۲۲ حکایت ۱۰۶: پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) و کودک بیمار
- ۲۲۲ حکایت ۱۰۷: خیار تلخ
- ۲۲۲ حکایت ۱۰۸: مسیحی گستاخ
- ۲۲۵ بخش هفتم: رازداری و سخن چینی
- ۲۲۵ اشاره

- ۲۲۶ حکایت ۱۰۹: چند تار مو
- ۲۲۶ حکایت ۱۱۰: راز سر به مهر!
- ۲۲۶ حکایت ۱۱۱: هزار تازیانه ی مرگبار!
- ۲۲۸ حکایت ۱۱۲: سخن چین خون آلود
- ۲۲۸ حکایت ۱۱۳: مانع نزول باران!
- ۲۳۰ حکایت ۱۱۴: نتیجه ی فاش کردن راز!
- ۲۳۰ حکایت ۱۱۵: مزد سخن چین!
- ۲۳۱ بخش هشتم: ذکر خیر و غیبت
- ۲۳۱ اشاره
- ۲۳۲ حکایت ۱۱۶: افتادن در پوستین خلق!
- ۲۳۲ حکایت ۱۱۷: جلوگیری از غیبت
- ۲۳۲ حکایت ۱۱۸: عیب و غیب!
- ۲۳۴ حکایت ۱۱۹: هدیه در برابر غیبت!
- ۲۳۴ حکایت ۱۲۰: گوشت برادر
- ۲۳۴ حکایت ۱۲۱: هدیه ی ویژه
- ۲۳۶ حکایت ۱۲۲: خورش سگ های جهنم
- ۲۳۸ بخش نهم: با ادبی و بی ادبی
- ۲۳۸ اشاره
- ۲۳۹ حکایت ۱۲۳: ادب از که آموختی؟!
- ۲۳۹ حکایت ۱۲۴: جواب بی ادبی معاویه
- ۲۳۹ حکایت ۱۲۵: ادب تلاوت
- ۲۴۱ حکایت ۱۲۶: ابراهیم ادهم و توانگر بی ادب!
- ۲۴۱ حکایت ۱۲۷: اعتراض بی جا!
- ۲۴۲ حکایت ۱۲۸: پسر بی ادب
- ۲۴۲ حکایت ۱۲۹: من قرآن را تبرک کنم؟!
- ۲۴۳ حکایت ۱۳۰: تعبیر مؤدبانه

- ۲۴۳ حکایت ۱۳۱: آداب مجالس
- ۲۴۵ حکایت ۱۳۲: بساط پادشاهان
- ۲۴۶ بخش دهم: حماقت
- ۲۴۶ اشاره
- ۲۴۷ حکایت ۱۳۳: نشانه ی حماقت؟
- ۲۴۷ حکایت ۱۳۴: قرائت قرآن با صدای خروس!
- ۲۴۹ حکایت ۱۳۵: پا به هوا!
- ۲۴۹ حکایت ۱۳۶: پشم کاری!
- ۲۵۱ حکایت ۱۳۷: نقشه ای برای شیطان!
- ۲۵۱ حکایت ۱۳۸: قاطی پاتی!
- ۲۵۱ حکایت ۱۳۹: گله های گرگ و گوسفند!
- ۲۵۲ حکایت ۱۴۰: دار و ندار!
- ۲۵۲ حکایت ۱۴۱: حفظ جا!
- ۲۵۲ حکایت ۱۴۲: نیم قرن طهارت!
- ۲۵۲ حکایت ۱۴۳: انگشتر احمق!
- ۲۵۵ حکایت ۱۴۴: ابو عبد الرحمن الرحيم!
- ۲۵۵ حکایت ۱۴۵: حماقت خليفه!
- ۲۵۵ حکایت ۱۴۶: لولو خور خوره!
- ۲۵۷ حکایت ۱۴۷: لذت يافتن!
- ۲۵۷ حکایت ۱۴۸: مکتبدار بی کلاس!
- ۲۵۷ حکایت ۱۴۹: حرف شين!
- ۲۵۸ حکایت ۱۵۰: مگس و عرصه ی سيمرغ!
- ۲۶۰ بخش يازدهم: صله رحم و قطع رحم
- ۲۶۰ اشاره
- ۲۶۱ حکایت ۱۵۱: عمر کوتاه!
- ۲۶۱ حکایت ۱۵۲: انتظار داری کارت هم پيچ نخورد؟!

- ۲۶۲ حکایت ۱۵۳: بیچاره مادر
- ۲۶۳ حکایت ۱۵۴: قطع رحم و مرگ
- ۲۶۴ حکایت ۱۵۵: صلہ رحم امام
- ۲۶۶ حکایت ۱۵۶: دیانت و تقوای «خویش»
- ۲۶۶ حکایت ۱۵۷: علی بن اسماعیل
- ۲۶۹ بخش دوازدهم: حیلہ گری
- ۲۶۹ اشاره
- ۲۷۰ حکایت ۱۵۸: روباه مکار!
- ۲۷۰ حکایت ۱۵۹: کشک بادنجان!
- ۲۷۱ حکایت ۱۶۰: ترفند گدایان!
- ۲۷۳ حکایت ۱۶۱: آب به آسیاب دشمن
- ۲۷۵ حکایت ۱۶۲: مکر عمرو عاص در جنگ صفین!
- ۲۷۹ حکایت ۱۶۳: سگ عیان و مرغ نھان!
- ۲۷۹ حکایت ۱۶۴: کشف شرمگاہ
- ۲۸۱ حکایت ۱۶۵: مکر زرقاء
- ۲۸۳ حکایت ۱۶۶: گوشه ای از حیلہ گری های عمرو عاص!
- ۲۸۳ حکایت ۱۶۷: کتاب «حیل النساء»!
- ۲۸۵ بخش سیزدهم: خیرخواهی و حسد
- ۲۸۵ اشاره
- ۲۸۶ حکایت ۱۶۸: اولین خون!
- ۲۸۶ حکایت ۱۶۹: بوی دهان خلیفہ!
- ۲۸۸ حکایت ۱۷۰: بمیر تا برھی!
- ۲۹۰ حکایت ۱۷۱: حسادت بر امام هدایت
- ۲۹۲ حکایت ۱۷۲: عید الله بن ابي
- ۲۹۴ حکایت ۱۷۳: نتیجہ ی حسادت
- ۲۹۴ حکایت ۱۷۴: قدرت حسدا!

- حکایت ۱۷۵: حضرت عیسی (علیه السلام) و مرد حسود ۲۹۶
- حکایت ۱۷۶: حسدهای زنانه ۲۹۸
- بخش چهاردهم: فروتنی و تکبر ۲۹۹
- اشاره ۲۹۹
- حکایت ۱۷۷: ورود ممنوع! ۳۰۰
- حکایت ۱۷۸: آخر تواضع! ۳۰۰
- حکایت ۱۷۹: هرگز «من» نگفت؟ ۳۰۰
- حکایت ۱۸۰: کبر و خودخواهی تا کجا! ۳۰۲
- حکایت ۱۸۱: جنامی ها ۳۰۲
- حکایت ۱۸۲: رئیس آفتابه ها! ۳۰۳
- حکایت ۱۸۳: شتری که مغرور شد! ۳۰۳
- حکایت ۱۸۴: ولید بن مغیره ۳۰۴
- حکایت ۱۸۵: پایین آمدن از منبر ۳۰۴
- حکایت ۱۸۶: امام کاظم (علیه السلام) و مرد سیاه پوست ۳۰۴
- حکایت ۱۸۷: عکس العمل در مقابل تمجید ۳۰۶
- حکایت ۱۸۸: معامله ی پیامبر با کودکان! ۳۰۶
- حکایت ۱۸۹: رها کردن نماز جماعت ۳۰۷
- حکایت ۱۹۰: ای کاش مسئله گو میشدی ۳۰۷
- حکایت ۱۹۱: فروتنی سلمان فارسی ۳۰۷
- حکایت ۱۹۲: خاطره ی شیخ ۳۰۸
- حکایت ۱۹۳: بلال حبشی ۳۰۸
- حکایت ۱۹۴: تواضع رسول خدا (صلی الله علیه و آله) ۳۰۹
- حکایت ۱۹۵: محمد بن مسلم ۳۰۹
- حکایت ۱۹۶: عیسی (علیه السلام) و شستن پای حواریون ۳۰۹
- حکایت ۱۹۷: ثروتمند و فقیر! ۳۰۹
- حکایت ۱۹۸: سلیمان بن عبد الملک ۳۱۱

- حکایت ۱۹۹: خسرو پرویز ۳۱۱
- حکایت ۲۰۰: واعظ متکبر ۳۱۳
- حکایت ۲۰۱: تواضع مقدس اردبیلی ۳۱۳
- حکایت ۲۰۲: پدر سوخته! تو هم «إنا أنزلنا»؟! ۳۱۵
- حکایت ۲۰۳: تواضع عمار دهنی ۳۱۵
- حکایت ۲۰۴: متکبرتر از خدا! ۳۱۶
- حکایت ۲۰۵: تواضع از شرایط بعثت انبیا ۳۱۶
- حکایت ۲۰۶: لباس علی (علیه السلام) ۳۱۸
- حکایت ۲۰۷: تجدید تواضع ۳۱۸
- حکایت ۲۰۸: از شیطان بشنوید ۳۲۰
- حکایت ۲۰۹: سگ و غذای سلطان ۳۲۲
- حکایت ۲۱۰: نقش مگس ۳۲۲
- حکایت ۲۱۱: تنگدستی یا ثروت ۳۲۴
- حکایت ۲۱۲: نتیجه ی یک غرور ۳۲۶
- حکایت ۲۱۳: سلطان محمود و ایاز ۳۲۷
- حکایت ۲۱۴: خیالات بزندی! ۳۲۸
- بخش پانزدهم: وفای به عهد و پیمان شکنی ۳۳۱
- اشاره ۳۳۱
- حکایت ۲۱۵: نیکنامی و دولتمندی ۳۳۲
- حکایت ۲۱۶: سه دوست هم پیمان ۳۳۲
- حکایت ۲۱۷: عاقبت پیمان شکنی ۳۳۲
- حکایت ۲۱۸: پیامبر اکرم و ابوهیثم ۳۳۴
- حکایت ۲۱۹: وفا! ۳۳۵
- حکایت ۲۲۰: حلف الفضول ۳۴۰
- حکایت ۲۲۱: انس بن نضر ۳۴۰
- حکایت ۲۲۲: برده ی مسلمان ۳۴۱

- ۳۴۱ حکایت ۲۲۳: شاپور و دختر خیانتکار!
- ۳۴۲ حکایت ۲۲۴: وفاداری عرب بادیه نشین
- ۳۴۴ حکایت ۲۲۵: ثابت و حجاج!
- ۳۴۶ حکایت ۲۲۶: عاقبت جوانمردی
- ۳۴۸ حکایت ۲۲۷: پیمان اسماء بنت عمیس
- ۳۴۸ حکایت ۲۲۸: شرط زنده ماندن
- ۳۴۹ حکایت ۲۲۹: عاقبت ناسپاسی
- ۳۴۹ حکایت ۲۳۰: پیمان با خدا
- ۳۵۰ حکایت ۲۳۱: وفای به عهد شرط بقای نعمت
- ۳۵۱ حکایت ۲۳۲: وفای به نذر
- ۳۵۲ حکایت ۲۳۳: غلام وفادار
- ۳۵۴ حکایت ۲۳۴: وزیری در پوست گاو
- ۳۵۵ حکایت ۲۳۵: دستور چنگیز خان مغول
- ۳۵۶ حکایت ۲۳۶: حقوق مالی همسایه
- ۳۵۷ حکایت ۲۳۷: آزار همسایه
- ۳۵۷ حکایت ۲۳۸: این طور دل به دست آورید
- ۳۵۹ حکایت ۲۳۹: پا بر صورت وزیر!
- ۳۶۱ بخش شانزدهم: عیب پوشی و عیب جویی
- ۳۶۱ اشاره
- ۳۶۲ حکایت ۲۴۰: آیت قرآن و رحمت سلطان!
- ۳۶۲ حکایت ۲۴۱: کشف العیوب!
- ۳۶۲ حکایت ۲۴۲: شکر نعمت
- ۳۶۴ حکایت ۲۴۳: عیب پوشی جوانمردانه
- ۳۶۴ حکایت ۲۴۴: اعمال معیوب
- ۳۶۶ بخش هفدهم: اخلاص و ریا
- ۳۶۶ اشاره

- ۳۶۷ حکایت ۲۴۵ : در اخلاص
- ۳۶۷ حکایت ۲۴۶ : برای خدا!
- ۳۶۹ حکایت ۲۴۷ : قطع ریشه ی ریا!
- ۳۶۹ حکایت ۲۴۸ : دعای مخلص
- ۳۷۱ حکایت ۲۴۹ : اخلاص آیت الله بروجردی!
- ۳۷۱ حکایت ۲۵۰ : کیمیای اخلاص!
- ۳۷۷ حکایت ۲۵۱ : تلبیس ابلیس!
- ۳۷۷ حکایت ۲۵۲ : درخواست حضرت مونه
- ۳۷۸ حکایت ۲۵۳ : بوریای رنگارنگ
- ۳۷۸ حکایت ۲۵۴ : از علی آموز اخلاص عمل
- ۳۸۰ حکایت ۲۵۵ : کوشش سمعان
- ۳۸۰ حکایت ۲۵۶ : ملا عبدالله شوشتری
- ۳۸۲ حکایت ۲۵۷ : زراندود
- ۳۸۲ حکایت ۲۵۸ : دو لباس
- ۳۸۴ حکایت ۲۵۹ : اخلاص در تألیف
- ۳۸۴ حکایت ۲۶۰ : اخلاص در موقعیت حساس
- ۳۸۶ حکایت ۲۶۱ : درخت ریا
- ۳۸۷ حکایت ۲۶۲ : پاداش به قدر خلوص
- ۳۸۷ حکایت ۲۶۳ : نافع ی اخلاص
- ۳۸۸ حکایت ۲۶۴ : خانه ی بهشتی
- ۳۸۸ حکایت ۲۶۵ : یک عمل خالص و هزاران عمل مخلوط
- ۳۸۹ حکایت ۲۶۶ : دو بین!
- ۳۹۱ حکایت ۲۶۷ : عبادت برای حیوان
- ۳۹۱ حکایت ۲۶۸ : اجرتت را بگیر
- ۳۹۱ حکایت ۲۶۹ : رگ های بدن
- ۳۹۲ حکایت ۲۷۰ : شرک پنهان

- بخش هجدهم: گذشت و انتقام ۳۹۵
- اشاره ۳۹۵
- حکایت ۲۷۱: گذشت پیامبر از دشمن سرسخت ۳۹۶
- حکایت ۲۷۲: آزادی کنیز ۳۹۶
- حکایت ۲۷۳: بازاری و عابر ۳۹۶
- حکایت ۲۷۴: زدن غلام ۳۹۸
- حکایت ۲۷۵: تفاوت بین بنی هاشم و بنی امیه ۳۹۸
- حکایت ۲۷۶: پیر طریقت و معنی آیت ۳۹۹
- حکایت ۲۷۷: عفو قاتل ۳۹۹
- حکایت ۲۷۸: آزادی خادم ۴۰۱
- حکایت ۲۷۹: پناهنده ۴۰۱
- حکایت ۲۸۰: فتح مکه ۴۰۳
- حکایت ۲۸۱: علت عفو پادشاهان ۴۰۳
- حکایت ۲۸۲: امیر اسماعیل سامانی و گذشت او ۴۰۴
- حکایت ۲۸۳: سبب بخشایش خداوند ۴۰۴
- حکایت ۲۸۴: مسخره ی دربار فرعون ۴۰۶
- حکایت ۲۸۵: آتش چه کسی را می سوزاند؟ ۴۰۶
- حکایت ۲۸۶: امام سجاد(علیه السلام) و آزادی بردگان ۴۰۷
- حکایت ۲۸۷: گذشت کنید ۴۰۷
- حکایت ۲۸۸: همسایگی مردگان ۴۰۸
- بخش نوزدهم: حیا و بی شرمی ۴۰۹
- اشاره ۴۰۹
- حکایت ۲۸۹: موسی و دختران شعیب ۴۱۰
- حکایت ۲۹۰: حیای چشم ۴۱۰
- حکایت ۲۹۱: زلیخا ۴۱۱
- حکایت ۲۹۲: و پیامبر و بنی قریظه ۴۱۱

- ۴۱۱ حکایت ۲۹۳: حیای امیر مؤمنان ع
- ۴۱۳ حکایت ۲۹۴: چه خواست چه شد!
- ۴۱۵ بخش بیستم: قناعت و آزمندی
- ۴۱۵ اشاره
- ۴۱۶ حکایت ۲۹۵: گربه ی طمعکار!
- ۴۱۶ حکایت ۲۹۶: چشم تنگ دنیا دوست!
- ۴۱۶ حکایت ۲۹۷: گروهی آفتابه!
- ۴۱۸ حکایت ۲۹۸: نجس تر از نجاست!
- ۴۱۸ حکایت ۲۹۹: مرگ با دانه ی انار
- ۴۱۹ حکایت ۳۰۰: قناعت مور و حرص زنبور!
- ۴۱۹ حکایت ۳۰۱: دلیل شدن نفس
- ۴۲۱ حکایت ۳۰۲: ذوالقرنین
- ۴۲۳ حکایت ۳۰۳: اشعب بن جبیر مدنی
- ۴۲۳ حکایت ۳۰۴: غذای خود با سلطان
- ۴۲۵ حکایت ۳۰۵: سیره ی قانعان
- ۴۲۶ حکایت ۳۰۶: بهلول و دزد حریص!
- ۴۲۷ حکایت ۳۰۷: سیره ی امام صادق ع
- ۴۲۷ حکایت ۳۰۸: خدا با هزاران وسیله روزی می رساند
- ۴۲۸ حکایت ۳۰۹: جدیت حریص
- ۴۲۸ حکایت ۳۱۰: حضرت عیسی (علیه السلام) و مرد حریص
- ۴۳۰ حکایت ۳۱۱: حرص در افزایش مال!
- ۴۳۱ حکایت ۳۱۲: فریفته ی دنیا
- ۴۳۲ حکایت ۳۱۳: تاجداران واقعی
- ۴۳۴ حکایت ۳۱۴: بی نیازی ابوذر
- ۴۳۴ حکایت ۳۱۵: نان حلال
- ۴۳۷ بخش بیست و یکم: بردباری و بی صبری

- ۴۳۷ اشاره
- ۴۳۸ حکایت ۳۱۶: پند ترسا!
- ۴۳۸ حکایت ۳۱۷: صبر شگفت انگیز
- ۴۳۸ حکایت ۳۱۸: صبر جمیل سید المرسلین (صلی الله علیه و آله)!
- ۴۳۹ حکایت ۳۱۹: بشارتی برای صابران
- ۴۳۹ حکایت ۳۲۰: بانوی مطیع
- ۴۴۰ حکایت ۳۲۱: لاف سرپنجگی!
- ۴۴۰ حکایت ۳۲۲: ثمره ی صبر و زیان عجله!
- ۴۴۳ حکایت ۳۲۳: چشمه و کوهسار
- ۴۴۴ حکایت ۳۲۴: استقامت بلال
- ۴۴۵ حکایت ۳۲۵: درس مادر داغدار!
- ۴۴۵ حکایت ۳۲۶: حیات دین
- ۴۴۶ حکایت ۳۲۷: لجام گسیخته!
- ۴۴۶ حکایت ۳۲۸: رخسار سرخ
- ۴۴۶ حکایت ۳۲۹: گشایش بعد از صبر
- ۴۴۸ حکایت ۳۳۰: صبر بر بیماری
- ۴۴۸ حکایت ۳۳۱: قتل در عروسی
- ۴۴۹ حکایت ۳۳۲: مأموریت آمیخته با حلم
- ۴۵۱ حکایت ۳۳۳: اذیت کبوتر باز
- ۴۵۱ حکایت ۳۳۴: مدارا با اعمال فرماندار
- ۴۵۲ حکایت ۳۳۵: قیس منقری
- ۴۵۲ حکایت ۳۳۶: امام حسن (علیه السلام) و مرد شامی
- ۴۵۴ حکایت ۳۳۷: شیخ جعفر کاشف الغطاء
- ۴۵۴ حکایت ۳۳۸: شرط جانشینی پیامبر
- ۴۵۶ حکایت ۳۳۹: خشم علی برای خدا
- ۴۵۷ حکایت ۳۴۰: روح بلند!

- ۴۵۷ حکایت ۳۴۱: رمز موفقیت
- ۴۵۸ حکایت ۳۴۲: شیر بی یال و کوپال!
- ۴۵۹ حکایت ۳۴۳: صبر أم عقیل!
- ۴۶۱ حکایت ۳۴۴: نامه ای از حضرت صادق (علیه السلام)
- ۴۶۳ حکایت ۳۴۵: مقایسه ی دو زن شکیا
- ۴۶۴ حکایت ۳۴۶: استوار بودن در راه دین
- ۴۶۵ حکایت ۳۴۷: در راه تعلیم قرآن!
- ۴۶۶ حکایت ۳۴۸: شهادت حمزه و صبر پیامبر
- ۴۶۶ حکایت ۳۴۹: پاداش برای مؤمنان
- ۴۶۸ حکایت ۳۵۰: تحفه ی خدا
- ۴۶۸ حکایت ۳۵۱: بهتر از شهادت
- ۴۶۹ حکایت ۳۵۲: پاداش شکیبایی در مصیبت
- ۴۷۰ حکایت ۳۵۳: استقامت در برابر بلا
- ۴۷۲ حکایت ۳۵۴: مردان پایدار در میدان نبرد
- ۴۷۳ حکایت ۳۵۵: شکیبایی معاذ بر فوت فرزند
- ۴۷۴ حکایت ۳۵۶: انوشیروان و پیر خارکش
- ۴۷۵ حکایت ۳۵۷: تحمل سختی ها
- ۴۷۵ حکایت ۳۵۸: استقامت ابودجانه
- ۴۷۶ حکایت ۳۵۹: بهترین موقعیت
- ۴۷۷ حکایت ۳۶۰: پایداری خانواده ای مسلمان
- ۴۷۸ حکایت ۳۶۱: ابو الحجاج و استاد عجیب!
- ۴۷۸ حکایت ۳۶۲: مسلمان باید پایدار باشد
- ۴۷۹ حکایت ۳۶۳: سگ باحیا
- ۴۷۹ حکایت ۳۶۴: تفاوت اساسی!
- ۴۸۰ حکایت ۳۶۵: بزرگواری آخوند خراسانی
- ۴۸۰ حکایت ۳۶۶: هندوانه!

- ۴۸۰ حکایت ۳۶۷: طالب وصل
- ۴۸۰ حکایت ۳۶۸: صبر حضرت ایوب (علیه السلام)
- ۴۸۴ حکایت ۳۶۹: بردباری حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام)
- ۴۸۵ حکایت ۳۷۰: بردباری امام صادق (علیه السلام)
- ۴۸۵ حکایت ۳۷۱: بحث صادقانه
- ۴۸۶ حکایت ۳۷۲: بردباری امام حسن مجتبی
- ۴۸۶ حکایت ۳۷۳: بردباری حضرت زین العابدین ع
- ۴۸۶ حکایت ۳۷۴: خسران مسخره
- ۴۸۸ حکایت ۳۷۵: بردباری امام باقر ع
- ۴۹۱ بخش بیست و دوم: توبه و تسویف
- ۴۹۱ اشاره
- ۴۹۲ حکایت ۳۷۶: توبه ی شعوانه!
- ۴۹۲ حکایت ۳۷۷: توبه ی خواص!
- ۴۹۴ حکایت ۳۷۸: آژیر خطر ابلیس
- ۴۹۵ حکایت ۳۷۹: ابراهیم ادهم و توبه اش
- ۴۹۵ حکایت ۳۸۰: شادی خداوند
- ۴۹۵ حکایت ۳۸۱: توبه ی انسان از نظر شیطان
- ۴۹۶ حکایت ۳۸۲: راهزن معروف توبه می کند
- ۴۹۶ حکایت ۳۸۳: توبه ی حقیقی
- ۴۹۹ حکایت ۳۸۴: نمونه ای از توبه ی واقعی
- ۴۹۹ حکایت ۳۸۵: توبه ی پنهان یا آشکار
- ۵۰۱ حکایت ۳۸۶: چگونه پشیمان شد و توبه کرد
- ۵۰۲ حکایت ۳۸۷: در توبه تأخیر نکنید
- ۵۰۲ حکایت ۳۸۸: توبه هنگام مرگ
- ۵۰۲ حکایت ۳۸۹: توبه در لحظه ی حساس
- ۵۰۴ حکایت ۳۹۰: ناامید نشوید

- حکایت ۳۹۱: مخترع دین و توبه ۵۰۵
- حکایت ۳۹۲: یا من له الدنيا و الآخرة! ۵۰۵
- بخش بیست و سوم: اقامه ی نماز و بی نمازی ۵۰۸
- اشاره ۵۰۸
- حکایت ۳۹۳: علی(علیه السلام)در حال نماز ۵۰۹
- حکایت ۳۹۴: فوت نماز ۵۰۹
- حکایت ۳۹۵: مقدس اردبیلی و نماز شب ۵۰۹
- حکایت ۳۹۶: گناهان پاییزی! ۵۱۰
- حکایت ۳۹۷: نماز سرباز ۵۱۰
- حکایت ۳۹۸: رهروان سید الساجدین (علیه السلام) ۵۱۱
- حکایت ۳۹۹: عبادت دوستان علی (علیه السلام) ۵۱۲
- حکایت ۴۰۰: حضور قلب ۵۱۲
- حکایت ۴۰۱: محل اشیاء گمشده! ۵۱۴
- حکایت ۴۰۲: نافله ی شب ۵۱۴
- حکایت ۴۰۳: از این جوانان ارجمند بیاموزیم ۵۱۶
- حکایت ۴۰۴: عجیب ترین مهریه! ۵۱۸
- حکایت ۴۰۵: نماز کلاغی ۵۱۹
- حکایت ۴۰۶: روزه و نماز بانویی ارجمند ۵۱۹
- حکایت ۴۰۷: مالک اشتر در چه روزی روزه داشت ۵۲۱
- حکایت ۴۰۸: وقت را غنیمت شمرد ۵۲۳
- حکایت ۴۰۹: خواجه ربیع و عبادت ۵۲۵
- بخش بیست و چهارم: توکل و عدم توکل ۵۲۶
- اشاره ۵۲۶
- حکایت ۴۱۰: توکل بر مخلوق! ۵۲۷
- حکایت ۴۱۱: بالهای توکل ۵۲۷
- حکایت ۴۱۲: به غیر خدا اعتماد نکنید ۵۲۸

- ۵۲۹ حکایت ۴۱۳: پناهگاهی برای سختی ها -
- ۵۳۰ حکایت ۴۱۴: دل کندن از غیر خدا -
- ۵۳۱ حکایت ۴۱۵: حضرت موسی در دل سنگ چه دید؟ -
- ۵۳۲ حکایت ۴۱۶: توکل کنید -
- ۵۳۲ حکایت ۴۱۷: هر کس توکل کند راه را گم نخواهد کرد -
- ۵۳۳ حکایت ۴۱۸: معنی رضا و تسلیم -
- ۵۳۳ حکایت ۴۱۹: با توکل زانوی شتر ببند! -
- ۵۳۴ حکایت ۴۲۰: مقام اهل رضا و تسلیم -
- ۵۳۴ حکایت ۴۲۱: هر کس تسلیم نباشد زیان می بیند -
- ۵۳۵ حکایت ۴۲۲: تسلیم بیشکایت -
- ۵۳۶ بخش بیست و پنجم: امانتداری و خیانت -
- ۵۳۶ اشاره -
- ۵۳۷ حکایت ۴۲۳: طواری امین -
- ۵۳۷ حکایت ۴۲۴: امانت داری شیخ ابوعثمان -
- ۵۳۹ حکایت ۴۲۵: قبری پر از مار! -
- ۵۳۹ حکایت ۴۲۶: وزیر خیانتکار -
- ۵۴۰ حکایت ۴۲۷: برکت امانت داری -
- ۵۴۰ حکایت ۴۲۸: امین -
- ۵۴۱ حکایت ۴۲۹: قطع دست -
- ۵۴۱ حکایت ۴۳۰: امانتدار تنگ دست -
- ۵۴۵ حکایت ۴۳۱: خیانت در زیارت -
- ۵۴۵ حکایت ۴۳۲: حل مشکل! -
- ۵۴۷ حکایت ۴۳۳: امانتداری أم سلمه -
- ۵۴۷ حکایت ۴۳۴: عطار خیانتکار -
- ۵۴۹ حکایت ۴۳۵: امانت ابن ملجم -
- ۵۵۱ حکایت ۴۳۶: چوپان و گوسفندان یهودیان -

- ۵۵۱ حکایت ۴۳۷: رسوا شدن عمیر
- ۵۵۲ حکایت ۴۳۸: بانوی باوفا و امانتدار
- ۵۵۴ حکایت ۴۳۹: سزای خیانت در امانت
- ۵۵۶ بخش بیست و ششم: راستگویی و دروغگویی
- ۵۵۶ اشاره
- ۵۵۷ حکایت ۴۴۰: سرآمد گناهان!
- ۵۵۷ حکایت ۴۴۱: کیفر سوگند دروغ
- ۵۵۹ حکایت ۴۴۲: معاویه و أحنف قیس
- ۵۵۹ حکایت ۴۴۳: حجاج و مرد راستگو
- ۵۶۰ حکایت ۴۴۴: کیمیا
- ۵۶۰ حکایت ۴۴۵: ولید بن عقبه
- ۵۶۲ حکایت ۴۴۶: زبان دروغگویی
- ۵۶۲ حکایت ۴۴۷: چوپان دروغگو!
- ۵۶۲ حکایت ۴۴۸: گرسنگی و دروغ
- ۵۶۴ حکایت ۴۴۹: زینب کذابه
- ۵۶۶ حکایت ۴۵۰: دروغ امیر حسین
- ۵۶۶ حکایت ۴۵۱: شک کردی
- ۵۶۸ حکایت ۴۵۲ و به خدا قسم دروغ می گویی
- ۵۶۸ حکایت ۴۵۳: عاقبت دروغگو
- ۵۶۹ حکایت ۴۵۴: دروغ مصلحت آمیز
- ۵۶۹ حکایت ۴۵۵: دروغی به قیمت جان
- ۵۷۲ بخش بیست و هفتم: واقع گویی و چاپلوسی
- ۵۷۲ اشاره
- ۵۷۳ حکایت ۴۵۶: عیناق ابوالوکیل؟
- ۵۷۳ حکایت ۴۵۷: افتخارات اکسیژن!
- ۵۷۴ حکایت ۴۵۸: از چاپلوسی بیزارم!

- ۵۷۴ حکایت ۴۵۹: از علی ((علیه السلام)) دفاع کرد!
- ۵۷۵ حکایت ۴۶۰: صدای کفش چاپلوس!
- ۵۷۵ حکایت ۴۶۱: طاووس یمانی!
- ۵۷۷ حکایت ۴۶۲: مبلغ متملق!
- ۵۷۸ حکایت ۴۶۳: خوشگل تر از معاویه!
- ۵۷۸ حکایت ۴۶۴: مرد عاقل!
- ۵۸۰ حکایت ۴۶۵: شرفیابی بحر خزر
- ۵۸۰ حکایت ۴۶۶: خوش رقصی!
- ۵۸۰ حکایت ۴۶۷: پادشاهی خدا
- ۵۸۱ حکایت ۴۶۸: قبله ی عالم!
- ۵۸۲ حکایت ۴۶۹: کاه و کوه!
- ۵۸۲ حکایت ۴۷۰: میل مبارک!
- ۵۸۴ بخش بیست و هشتم: مهمان نوازی
- ۵۸۴ اشاره
- ۵۸۵ حکایت ۴۷۱: مهمان نوازی عرب بادیه نشین
- ۵۸۵ حکایت ۴۷۲: تیزهوشی دخترک میزبان
- ۵۸۵ حکایت ۴۷۳: پاداش مهمان دوستی
- ۵۸۷ حکایت ۴۷۴: احترام مهمان
- ۵۸۹ حکایت ۴۷۵: میزبان حقیقی
- ۵۸۹ حکایت ۴۷۶: میزبان قرض میکند
- ۵۸۹ حکایت ۴۷۷: مهمانی بدون تکلف
- ۵۹۰ حکایت ۴۷۸: سر سفره ی امام مجتبی
- ۵۹۰ حکایت ۴۷۹: میهمان با میزبان؟
- ۵۹۰ حکایت ۴۸۰: بلندهمتی در باره ی مهمان
- ۵۹۲ حکایت ۴۸۱: سه روز مهمانی
- ۵۹۳ که حکایت ۴۸۲: خوردن مجازی

- حکایت ۴۸۳: احترام میهمان ۵۹۴
- حکایت ۴۸۴: چگونه از مهمان پذیرایی کنیم ۵۹۴
- حکایت ۴۸۵: مهمان ولی عصر(عج) ۵۹۵
- حکایت ۴۸۶: بادیه نشینان چه می کنند ۵۹۵
- حکایت ۴۸۷: مهمان خدا!! ۵۹۷
- حکایت ۴۸۸: طفیلی ۵۹۸
- بخش بیست و نهم: پاکدامنی و بی عفتی ۶۰۰
- اشاره ۶۰۰
- حکایت ۴۸۹: حفظ عفت تا پای جان! ۶۰۱
- حکایت ۴۹۰: زن و شوهر عفیف ۶۰۱
- حکایت ۴۹۱: فرشته ی عفت! ۶۰۳
- حکایت ۴۹۲: شاگرد بزاز ۶۰۵
- حکایت ۴۹۳: رو گرفتن از خروس! ۶۰۷
- حکایت ۴۹۴: آهوی بی چشم! ۶۰۷
- حکایت ۴۹۵: شمشیر و ازدواج ۶۰۹
- حکایت ۴۹۶: یوسف زیست ۶۱۱
- حکایت ۴۹۷: حمام منجاب! ۶۱۱
- حکایت ۴۹۸: عطر پاکدامنی ۶۱۳
- حکایت ۴۹۹: خیاط پاکدامن ۶۱۵
- حکایت ۵۰۰: سفیده ی تخم مرغ ۶۱۷
- حکایت ۵۰۱: جزای دفع تهمت ۶۱۸
- حکایت ۵۰۲: چشم چرانی ۶۱۸
- بخش سی ام: گشاده رویی و عبوس بودن ۶۲۱
- اشاره ۶۲۱
- حکایت ۵۰۳: پرتوی از اخلاق نبوی (صلی الله علیه و آله) ۶۲۲
- حکایت ۵۰۴: برتر از رسول! ۶۲۲

- ۶۲۲ حکایت ۵۰۵: مزایای خلق خوش
- ۶۲۵ حکایت ۵۰۶: بداخلاقی سعد بن معاذ
- ۶۲۵ حکایت ۵۰۷: مأمون و بداخلاقی
- ۶۲۷ حکایت ۵۰۸: رهبر باید خوش خوترین مردم باشد
- ۶۲۷ حکایت ۵۰۹: هدایت از طریق عمل کردن
- ۶۲۹ بخش سی و یکم: پیروی از هوای نفس
- ۶۲۹ اشاره
- ۶۳۰ حکایت ۵۱۰: شکل خواسته های دل
- ۶۳۰ حکایت ۵۱۱: زلیخا و پیروی از هوای نفس
- ۶۳۲ حکایت ۵۱۲: اژدهای نفس!
- ۶۳۳ حکایت ۵۱۳: قدرت شهوت!
- ۶۳۵ حکایت ۵۱۴: گناه سوزی عابد!
- ۶۳۵ حکایت ۵۱۵: طبیعت و تربیت
- ۶۳۷ حکایت ۵۱۶: عاقبت شهوترانی
- ۶۳۹ حکایت ۵۱۷: زبان بنی امیه برای اسلام
- ۶۴۰ حکایت ۵۱۸: یوسف ثانی
- ۶۴۰ حکایت ۵۱۹: هوی پرستی به بت پرستی کشاند
- ۶۴۱ حکایت ۵۲۰: نتیجه ی مخالفت با نفس
- ۶۴۳ حکایت ۵۲۱: بشر حافی
- ۶۴۳ حکایت ۵۲۲: سودمند شدن کافر
- ۶۴۴ حکایت ۵۲۳: نیابت ولی عصر (عج)
- ۶۴۴ حکایت ۵۲۴: غلام و خواسته ی نفس
- ۶۴۵ حکایت ۵۲۵: قدرت یک زن آلوده
- ۶۴۷ حکایت ۵۲۶: مبارزه ی ثروت و ایمان!
- ۶۴۸ حکایت ۵۲۷: آتش سرد!
- ۶۴۹ حکایت ۵۲۸: در آغوش نو عروس یا در آغوش جنگ

- ۶۵۰ حکایت ۵۲۹ خودپسندی با لشکر اسلام چه کرد؟
- ۶۵۳ حکایت ۵۳۰: کبر، خسرو پرویز را هلاک کرد
- ۶۵۴ حکایت ۵۳۱: چیره شدن شیطان!
- ۶۵۴ حکایت ۵۳۲: خودپسندی چه بلایی است!
- ۶۵۷ بخش سی و دوم: عزت نفس و ذلت نفس
- ۶۵۷ اشاره -
- ۶۵۸ حکایت ۵۳۳: اسکندر و دیوژن
- ۶۵۸ حکایت ۵۳۴: تمنای گوشت!
- ۶۵۸ حکایت ۵۳۵: نصیحت زاهد!
- ۶۶۰ حکایت ۵۳۶: بلند همتی
- ۶۶۲ حکایت ۵۳۷ پناهندگی به پرچم بیگانگان!؟
- ۶۶۲ حکایت ۵۳۸: پادشاهی بر خود!
- ۶۶۳ حکایت ۵۳۹: عزت و ذلت
- ۶۶۳ حکایت ۵۴۰: اوج عزت در اسارت
- ۶۶۵ حکایت ۵۴۱: منت حاتم طایی!
- ۶۶۵ حکایت ۵۴۲: محمد و ذوالریاستین
- ۶۶۷ حکایت ۵۴۳: عزت نفس سید رضی
- ۶۶۸ حکایت ۵۴۴: ذلت کوفیان
- ۶۷۰ حکایت ۵۴۵: زیاد و پسرش
- ۶۷۲ حکایت ۵۴۶: پاداش عزت نفس
- ۶۷۴ حکایت ۵۴۷: داستان عدالت
- ۶۷۴ حکایت ۵۴۸: درسی که دین به ما می آموزد
- ۶۷۶ حکایت ۵۴۹: همت نعمان بن بشیر
- ۶۷۶ حکایت ۵۵۰: بلند همتی میت
- ۶۷۸ حکایت ۵۵۱: زنی شرافتمند و خوش عقیده
- ۶۷۹ حکایت ۵۵۲: تقاضای کمک مالی

- بخش سی و سوم: آرزوهای دور و دراز ۶۸۱
- اشاره ۶۸۱
- حکایت ۵۵۳: آرزوی نامحدود ۶۸۲
- حکایت ۵۵۴: نمونه ای از حدود عمر ۶۸۲
- حکایت ۵۵۵: تأثیر یک انگشتر ۶۸۴
- حکایت ۵۵۶: در آرزوی یک ماهی ۶۸۴
- حکایت ۵۵۷: آرزوی اهل دل ۶۸۵
- حکایت ۵۵۸: خانه ی دنیا از نظر امام علی (علیه السلام) ۶۸۶
- حکایت ۵۵۹: آرزوی یک روز سلطنت ۶۸۸
- حکایت ۵۶۰: آرزو برای ادامه ی زندگی ۶۸۹
- حکایت ۵۶۱: آرزوی دراز و صد تازیانه ۶۹۰
- بخش سی و چهارم: دنیا دوستی و بیوفایی آن ۶۹۲
- اشاره ۶۹۲
- حکایت ۵۶۲: برگشت روزگار ۶۹۳
- حکایت ۵۶۳: ابتدای حال برامکه ۶۹۳
- حکایت ۵۶۴: حکومت برامکه ۶۹۴
- حکایت ۵۶۵: آخرین یادبود برامکه ۶۹۶
- حکایت ۵۶۶: ریاست دنیا ۶۹۸
- حکایت ۵۶۷: کیفی دنیا دوستی ۷۰۰
- حکایت ۵۶۸: قیافه ی دوست داران دنیا ۷۰۰
- حکایت ۵۶۹: غادر! ۷۰۲
- بخش سی و پنجم: شرابخواری ۷۰۳
- اشاره ۷۰۳
- حکایت ۵۷۰: شراب خرما ۷۰۴
- حکایت ۵۷۱: شراب، عامل شکست ۷۰۴
- حکایت ۵۷۲: زاهد سالوس ۷۰۶

- حکایت ۵۷۳: أم الخبائث - - - - - ۷۰۶
- حکایت ۵۷۴: مخوان این سوره را ای استاد! - - - - - ۷۰۷
- حکایت ۵۷۵: روسیاهی هنگام مرگ - - - - - ۷۰۸
- حکایت ۵۷۶: انتقام خدا! - - - - - ۷۰۹
- حکایت ۵۷۷: غروب کردن دولت صفوی - - - - - ۷۱۰
- حکایت ۵۷۸: نتیجه ی همنشینی با شرابخواران - - - - - ۷۱۰
- حکایت ۵۷۹: شراب، برامکه را نابود کرد - - - - - ۷۱۱
- حکایت ۵۸۰: یزید بن عبد الملک و شراب - - - - - ۷۱۳
- حکایت ۵۸۱: کلید هر جنایت - - - - - ۷۱۴
- حکایت ۵۸۲: شراب خوار کم نظیر - - - - - ۷۱۶
- حکایت ۵۸۳: کیفیت معاشرت با شرابخوار - - - - - ۷۱۶
- حکایت ۵۸۴: این غلام چگونه توبه کرد - - - - - ۷۱۸
- بخش سی و ششم: سخاوت و خساست - - - - - ۷۲۱
- اشاره - - - - - ۷۲۱
- حکایت ۵۸۵: بخیل و سر گوسفند! - - - - - ۷۲۲
- حکایت ۵۸۶: گرد کرد و نخورد! - - - - - ۷۲۳
- حکایت ۵۸۷: مهمانی کریمان - - - - - ۷۲۵
- حکایت ۵۸۸: مرد بخیل و درهم و دینار - - - - - ۷۲۵
- حکایت ۵۸۹: بخل معاویه - - - - - ۷۲۵
- حکایت ۵۹۰: سلسله مراتب! - - - - - ۷۲۷
- حکایت ۵۹۱: بخیلی و بخشندگی - - - - - ۷۲۷
- حکایت ۵۹۲: خواجه و غلام بخیل - - - - - ۷۲۹
- حکایت ۵۹۳: کدام یک بیشتر گذشت داشتند؟ - - - - - ۷۲۹
- حکایت ۵۹۴: مرد کوفی و کودکانش - - - - - ۷۲۹
- حکایت ۵۹۵: سخاوت و شجاعت - - - - - ۷۳۱
- حکایت ۵۹۶: جواب امام زمان عج - - - - - ۷۳۱

- ۷۳۳ حکایت ۵۹۷: بدون شرح!
- ۷۳۳ حکایت ۵۹۸: سخی تر از حاتم
- ۷۳۳ حکایت ۵۹۹: خدا سخاوت را دوست دارد
- ۷۳۴ حکایت ۶۰۰: کرم و عذرخواهی!
- ۷۳۴ حکایت ۶۰۱: چوب و زر
- ۷۳۴ حکایت ۶۰۲: صدر مجلس
- ۷۳۶ حکایت ۶۰۳: عطای پنهانی
- ۷۳۶ حکایت ۶۰۴: کوچه ی عمومی
- ۷۳۶ حکایت ۶۰۵: سیصد اشرفی
- ۷۳۷ حکایت ۶۰۶: قیس بن سعد
- ۷۳۸ حکایت ۶۰۷: گناه بخیل
- ۷۳۸ حکایت ۶۰۸: بخل منصور دوانیقی
- ۷۳۹ حکایت ۶۰۹: بخیل های عرب
- ۷۴۰ حکایت ۶۱۰: ثعلبه ی انصاری
- ۷۴۲ حکایت ۶۱۱: فواید سر خروس
- ۷۴۴ حکایت ۶۱۲: جوانمردان سخی
- ۷۴۶ حکایت ۶۱۳: ختم قرآن یا بذل قربان!
- ۷۴۶ حکایت ۶۱۴: منصور دوانیقی در بخل شهرت دارد
- ۷۴۶ حکایت ۶۱۵: آزادی خروس!
- ۷۴۸ حکایت ۶۱۶: خانه ای پر از سوزن!
- ۷۴۸ حکایت ۶۱۷: بخیل نیکوکاری نمیکند
- ۷۵۰ حکایت ۶۱۸: از سخاوتمندان مشهور
- ۷۵۱ حکایت ۶۱۹: عاشق دلسوخته را به وصال رسانید
- ۷۵۲ حکایت ۶۲۰: شما قضاوت کنید
- ۷۵۲ حکایت ۶۲۱: کوزه ی بی نم
- ۷۵۲ حکایت ۶۲۲: سخاوت یک سرباز

- حکایت ۶۲۳: نمونه ای از جود معن ۷۵۵
- حکایت ۶۲۴: چرا سامری کشته نشد؟ ۷۵۵
- حکایت ۶۲۵: بخشش به دشمن! ۷۵۶
- حکایت ۶۲۶: شمه ای از جود حسین بن علی (علیه السلام) ۷۵۶
- حکایت ۶۲۷: نمونه ی از جود حضرت صادق (علیه السلام) ۷۵۸
- حکایت ۶۲۸: بخل هشام بن عبد الملک ۷۵۹
- حکایت ۶۲۹: موسی بن جعفر ((علیه السلام)) و عید نوروز ۷۵۹
- حکایت ۶۳۰: چند نمونه از بخل منصور ۷۶۱
- حکایت ۶۳۱: بهترین نوشابه! ۷۶۳
- حکایت ۶۳۲: بخل قارون ۷۶۳
- حکایت ۶۳۳: زندگی ناجوانمردانه ی بخیل ۷۶۶
- بخش سی و هفتم: همکاری با ستمگران ۷۶۷
- اشاره ۷۶۷
- حکایت ۶۳۴: ستمگران و هوادارانشان ۷۶۸
- حکایت ۶۳۵: کارمند بنی امیه ۷۶۸
- حکایت ۶۳۶: شتر دیدی ندیدی! ۷۷۰
- حکایت ۶۳۷: فرصتی برای نویسندگی ۷۷۰
- حکایت ۶۳۸: همنشینی با منصور ۷۷۱
- حکایت ۶۳۹: معاشرت با اهل ستم، ممنوع ۷۷۱
- حکایت ۶۴۰: ترس خروسی! ۷۷۱
- حکایت ۶۴۱: درخواست کیف ۷۷۳
- حکایت ۶۴۲: بیداری وزیر ۷۷۳
- حکایت ۶۴۳: عمل خواجه نظام الملک ۷۷۵
- حکایت ۶۴۴: همکاری عادلانه با ستمگر! ۷۷۶
- حکایت ۶۴۵: شرایط اشتغال در دستگاه ستمگران ۷۷۸
- حکایت ۶۴۶: شغلی برای کمک به شیعیان ۷۷۸

- ۷۷۹ حکایت ۶۴۷: مردان خدمتگزار را بشناسید
- ۷۷۹ حکایت ۶۴۸: علی بن یقطين و وزارت
- ۷۸۱ بخش سی و هشتم: حسن ظن و سوء ظن
- ۷۸۱ اشاره
- ۷۸۲ حکایت ۶۴۹: خوره ی بدگمانی!
- ۷۸۲ حکایت ۶۵۰: زبان مردم!
- ۷۸۲ حکایت ۶۵۱: دو نفر زندانی
- ۷۸۲ حکایت ۶۵۲: فاصله ی حق و باطل!
- ۷۸۴ حکایت ۶۵۳: دعای معکوس
- ۷۸۴ حکایت ۶۵۴: حسن ظن به خدا
- ۷۸۵ حکایت ۶۵۵: خوش گمانی اهل مکه
- ۷۸۶ بخش سی ونهم: ایثار
- ۷۸۶ اشاره
- ۷۸۷ حکایت ۶۵۶: ایثار تشنگان!
- ۷۸۷ حکایت ۶۵۷: افطاری
- ۷۸۷ حکایت ۶۵۸: غلام ایثارگر
- ۷۸۹ حکایت ۶۵۹: قرعه ی مرگ!
- ۷۸۹ حکایت ۶۶۰: ليله المبيت
- ۷۹۱ حکایت ۶۶۱: ایثار حاتم طایی
- ۷۹۲ حکایت ۶۶۲: گوش به دعای مادر
- ۷۹۲ حکایت ۶۶۳: علی و بیت المال
- ۷۹۳ حکایت ۶۶۴: تشنه و مشک پر آب
- ۷۹۴ حکایت ۶۶۵: روز مادر
- ۷۹۶ بخش چهلم: تکریم و تحقیر
- ۷۹۶ اشاره
- ۷۹۷ حکایت ۶۶۶: توسل مرد میروص

- ۷۹۷ حکایت ۶۶۷: بوسه بر دست کارگر
- ۷۹۷ حکایت ۶۶۸: احترام متقابل
- ۷۹۹ حکایت ۶۶۹: پذیرایی از آستین!
- ۸۰۱ حکایت ۶۷۰: کمتر و بهتر و برار!
- ۸۰۳ حکایت ۶۷۱: قمر خانگی!
- ۸۰۳ حکایت ۶۷۲: نفی نژادپرستی!
- ۸۰۳ حکایت ۶۷۳: هر چه میخواهد دل تنگت بگو
- ۸۰۵ حکایت ۶۷۴: دوستی ناتمام!
- ۸۰۵ حکایت ۶۷۵: کاهوهای نامرغوب!
- ۸۰۷ حکایت ۶۷۶: شکایت از روزگار
- ۸۰۷ حکایت ۶۷۷: کیوتر بازان!
- ۸۰۸ حکایت ۶۷۸: سیره ی پیامبر
- ۸۰۸ حکایت ۶۷۹: پیرمرد و کودکان
- ۸۱۰ حکایت ۶۸۰: اسب لاغر و گاو پروار!
- ۸۱۲ حکایت ۶۸۱: نتیجه ی خوار شمردن
- ۸۱۲ حکایت ۶۸۲: بدتر از خود را بیاور
- ۸۱۴ بخش چهل و یکم: دوستی و کینه
- ۸۱۴ اشاره
- ۸۱۵ حکایت ۶۸۳: کینه توزی ولید
- ۸۱۵ حکایت ۶۸۴: میخکوب!
- ۸۱۵ حکایت ۶۸۵: منافق کینه توز
- ۸۱۶ حکایت ۶۸۶: تبدیل کینه به دوستی
- ۸۱۷ حکایت ۶۸۷: هند جگر خوار
- ۸۱۸ بخش چهل و دوم: باخبری و غفلت
- ۸۱۸ اشاره
- ۸۱۹ حکایت ۶۸۸: حتی رتم المقایر!

- ۸۲۱ حکایت ۶۸۹: ریش پرست!
- ۸۲۱ حکایت ۶۹۰: شاهزاده ای که می خواست داماد شود!
- ۸۲۳ حکایت ۶۹۱: بلبل غافل و مور عاقل!
- ۸۲۶ بخش چهل و سوم: عاقبت به خیری و عاقبت به شری
- ۸۲۶ اشاره
- ۸۲۷ حکایت ۶۹۲: میرزا جواد آقا ملکی تبریزی
- ۸۲۷ حکایت ۶۹۳: عاقبت وزارت!
- ۸۲۸ حکایت ۶۹۴: آخرین لحظات زندگی ابودر
- ۸۳۲ حکایت ۶۹۵: حاج شیخ عباس تربتی
- ۸۳۳ حکایت ۶۹۶: عاقبت حجاج
- ۸۳۵ حکایت ۶۹۷: شهید ثانی
- ۸۳۷ حکایت ۶۹۸: فریاد سکوت
- ۸۳۸ حکایت ۶۹۹: هنگام مرگ هارون الرشید
- ۸۳۹ حکایت ۷۰۰: دعوت حق را لبیک گفت!
- ۸۳۹ حکایت ۷۰۱: سرانجام نگاه هوس آلود
- ۸۳۹ حکایت ۷۰۲: تو را تیشه دادند که هیزم، کنی!
- ۸۴۰ حکایت ۷۰۳: عاقبت دزدی!
- ۸۴۱ حکایت ۷۰۴: سرانجام یزید پلید
- ۸۴۲ حکایت ۷۰۵: سرانجام ابن زیاد
- ۸۴۳ حکایت ۷۰۶: سرانجام حرمله
- ۸۴۳ حکایت ۷۰۷: پایان نکبت بار حکومت بنی امیه
- ۸۴۴ حکایت ۷۰۸: سلطان بی سلطنت
- ۸۴۴ حکایت ۷۰۹: استخاره ای برای نواب صفوی!
- ۸۴۶ حکایت ۷۱۰: ملاقات خداوند با محاسن سفید
- ۸۴۷ بخش چهل و چهارم: مکافات عمل
- ۸۴۷ اشاره

- ۸۴۸ حکایت ۷۱۱: گدا! -
- ۸۴۸ حکایت ۷۱۲: گربه ی مشتعل! -
- ۸۴۸ حکایت ۷۱۳: هر چه کنی به خود کنی -
- ۸۵۰ حکایت ۷۱۴: گواهی مرغان؛ -
- ۸۵۲ حکایت ۷۱۵: تا توانی درون کس مخراش -
- ۸۵۲ حکایت ۷۱۶: پیرمرد و مکافات -
- ۸۵۴ حکایت ۷۱۷: بذر انفاق! -
- ۸۵۷ بخش چهل و پنجم: سعی و کوشش -
- ۸۵۷ اشاره -
- ۸۵۸ حکایت ۷۱۸: به مقدار کار اجرت می گیری -
- ۸۵۸ حکایت ۷۱۹: فرق گفتار با کردار -
- ۸۵۸ حکایت ۷۲۰: عمل کوچک و مزد بزرگ -
- ۸۵۹ حکایت ۷۲۱: پاداش هر عمل متناسب با نیت -
- ۸۵۹ حکایت ۷۲۲: آیا بهشت جزای عمل ما است؟ -
- ۸۶۰ حکایت ۷۲۳: غلامان عمید خراسانی -
- ۸۶۰ حکایت ۷۲۴: باید از گناه پاک شد -
- ۸۶۲ حکایت ۷۲۵: کبریت احمر! -
- ۸۶۵ بخش چهل و هشتم: میانه روی و اسراف -
- ۸۶۵ اشاره -
- ۸۶۶ حکایت ۷۲۶: سخن بهلول بر دیوار قصر هارون -
- ۸۶۶ حکایت ۷۲۷: نمونه ای از زیاده روی خلفا -
- ۸۶۷ حکایت ۷۲۸: اسراف از نوعی دیگر -
- ۸۶۷ حکایت ۷۲۹: اسراف حقیقی! -
- ۸۶۸ حکایت ۷۳۰: اسراف مکن! -
- ۸۶۸ حکایت ۷۳۱: دوستان نااهل -
- ۸۶۸ حکایت ۷۳۲: ارث دو عمو -

- حکایت ۷۳۳: تنور شکم ۸۶۹
- حکایت ۷۳۴: عبادت به اندازه ی ایمان ۸۶۹
- حکایت ۷۳۵: اسراف نه، اقتصاد آری ۸۷۱
- حکایت ۷۳۶: چگونه زندگی کنیم ۸۷۱
- حکایت ۷۳۷: دستور میانه روی ۸۷۲
- بخش چهل و هفتم: زهد ۸۷۴
- اشاره ۸۷۴
- حکایت ۷۳۸: زاهد و پارسا در کلام حضرت مولا ۸۷۵
- حکایت ۷۳۹: زهد مولای متقیان (علیه السلام) ۸۷۵
- حکایت ۷۴۰: داستان دیگری از علی ع ۸۷۵
- حکایت ۷۴۱: اثر حلوائی قرضی ۸۷۷
- حکایت ۷۴۲: حد و مرز زهد ۸۷۷
- حکایت ۷۴۳: صبر زاهد ۸۷۸
- حکایت ۷۴۴: به خاطر زهد اعتنایی نمیکنند ۸۷۸
- حکایت ۷۴۵: زاهد دغلباز ۸۷۹
- بخش چهل و هشتم: حکایتهای عبرت انگیز ۸۸۱
- اشاره ۸۸۱
- حکایت ۷۴۶: نشنید و شنیدی ۸۸۲
- حکایت ۷۴۷: طمع بیجا! ۸۸۲
- حکایت ۷۴۸: قیافه ی مرگ! ۸۸۲
- حکایت ۷۴۹: فرار از دست عزرائیل! ۸۸۴
- حکایت ۷۵۰: عدو شود سبب خیر ۸۸۴
- حکایت ۷۵۱: افتخار اسلام ۸۸۶
- حکایت ۷۵۲: مأموریت عقرب ۸۸۸
- حکایت ۷۵۳: خوردن سنگ، اکیدا ممنوع! ۸۸۸
- حکایت ۷۵۴: شب اول قبر ۸۹۰

- حکایت ۷۵۵: فضل خدا و خلق ۸۹۱
- حکایت ۷۵۶: دست کریم ۸۹۱
- حکایت ۷۵۷: نتیجه ی قضاوت نیم شاهی ۸۹۱
- حکایت ۷۵۸: مار و عقرب! ۸۹۴
- حکایت ۷۵۹: اصناف مردم! ۸۹۴
- حکایت ۷۶۰: در بزم خلیفه ۸۹۵
- حکایت ۷۶۱: مرگ در کنار گونی های اسکناس! ۸۹۷
- حکایت ۷۶۲: خرقة ی آتشین ۸۹۷
- حکایت ۷۶۳: باغ وحش ۸۹۸
- حکایت ۷۶۴: نکته ای باریک تر از مو ۸۹۸
- حکایت ۷۶۵: به خانه ی اخروی! ۹۰۰
- حکایت ۷۶۶: چشم برزخی ۹۰۰
- حکایت ۷۶۷: کاخ سران! ۹۰۰
- حکایت ۷۶۸: عابد نادان! ۹۰۱
- حکایت ۷۶۹: در آرزوی دزدی! ۹۰۱
- حکایت ۷۷۰: نگران! ۹۰۳
- حکایت ۷۷۱: رضایت مادر ۹۰۳
- حکایت ۷۷۲: راه تشرف ۹۰۵
- حکایت ۷۷۳: مراتب بندگان! ۹۰۵
- حکایت ۷۷۴: غذاهای تسبیحی! ۹۰۵
- حکایت ۷۷۵: نعمت فردوس برای شما ۹۰۹
- حکایت ۷۷۶: علت اصلی تأخیر ۹۰۹
- حکایت ۷۷۷: قدر شناسی! ۹۰۹
- حکایت ۷۷۸: هزار پا! ۹۱۰
- حکایت ۷۷۹: خداترسی زن باغبان! ۹۱۰
- حکایت ۷۸۰: خداوند محتاج! ۹۱۰

- ۹۱۰ حکایت ۷۸۱: اللف لطيف!
- ۹۱۲ حکایت ۷۸۲: گواهی أم علاء
- ۹۱۳ حکایت ۷۸۳: یزیدیان و حسینیان!
- ۹۱۳ حکایت ۷۸۴: یا یهودی یا نصرانی!؟
- ۹۱۳ حکایت ۷۸۵: حجاج و مرد عرب!
- ۹۱۴ حکایت ۷۸۶: نیت پادشاه
- ۹۱۴ حکایت ۷۸۷: شکر بی جا
- ۹۱۶ حکایت ۷۸۸: نکند راست باشد!
- ۹۱۶ حکایت ۷۸۹: از عطاری تا عرفان
- ۹۱۶ حکایت ۷۹۰: از موسیقی به حکمت و عرفان
- ۹۱۶ حکایت ۷۹۱: از رنگرزی تا ولی شدن
- ۹۱۸ حکایت ۷۹۲: دانشجوی بزرگسال
- ۹۲۰ حکایت ۷۹۳: دزد عقاید!
- ۹۲۰ حکایت ۷۹۴: صغیره و کبیره
- ۹۲۰ حکایت ۷۹۵: مسجد ترکها
- ۹۲۲ حکایت ۷۹۶: سلب توفیق
- ۹۲۲ حکایت ۷۹۷: آیه های آتش افزا!
- ۹۲۲ حکایت ۷۹۸: یکان غالب و دهگان مغلوب!
- ۹۲۳ حکایت ۷۹۹: آیه ای مناسب بر سنگ قبر
- ۹۲۳ حکایت ۸۰۰: مرغ تسبیح گوی و من خاموش!
- ۹۲۳ حکایت ۸۰۱: سکوت منفی!
- ۹۲۵ حکایت ۸۰۲: مسافر!
- ۹۲۵ حکایت ۸۰۳: حضرت موسی(علیه السلام) و پنج دشمن خطرناک
- ۹۲۷ حکایت ۸۰۴: مرصاد!
- ۹۲۹ حکایت ۸۰۵: وکیل اموال الهی
- ۹۲۹ حکایت ۸۰۶: زرین تره کو بر خوان!؟

- ۹۳۱ حکایت ۸۰۷: معاویه بن یزید
- ۹۳۵ حکایت ۸۰۸: فرزند گمنام هارون الرشید
- ۹۳۷ حکایت ۸۰۹: فلسفه ی آفرینش مگس!
- ۹۳۷ حکایت ۸۱۰: مردان زن نما!
- ۹۳۹ حکایت ۸۱۱: دنیای بی ارزش
- ۹۳۹ حکایت ۸۱۲: تر و خشک!
- ۹۴۱ حکایت ۸۱۳: سبکباری!
- ۹۴۳ حکایت ۸۱۴: آب لیموی خالص!
- ۹۴۳ حکایت ۸۱۵: بهترین و بدترین
- ۹۴۳ حکایت ۸۱۶: کساد بازار عمل!
- ۹۴۴ حکایت ۸۱۷: ابوخیثمه
- ۹۴۴ حکایت ۸۱۸: نفس مستعد
- ۹۴۶ حکایت ۸۱۹: گوشه ای از حساب و کتاب قیامت
- ۹۴۶ حکایت ۸۲۰: احتیاط شگفت آور
- ۹۴۶ حکایت ۸۲۱: ام جعفر و حق الناس
- ۹۴۸ حکایت ۸۲۲: نشکن، نمیگویم!
- ۹۴۸ حکایت ۸۲۳: اسم های بی مسمی!
- ۹۴۹ حکایت ۸۲۴: جبران گذشته
- ۹۴۹ حکایت ۸۲۵: مسخ ارزشها
- ۹۵۱ حکایت ۸۲۶: شیعیان شناسنامه ای
- ۹۵۲ حکایت ۸۲۷: تأیید داستان قبلی با این حکایتها
- ۹۵۲ حکایت ۸۲۸: کیوتر مسجد!
- ۹۵۴ حکایت ۸۲۹: آموزش زبان حیوانات!
- ۹۵۷ بخش چهل و نهم: پند و اندرز
- ۹۵۷ اشاره
- ۹۵۸ حکایت ۸۳۰: سوگند شیطان

- ۹۵۸ حکایت ۸۳۱: مردی که اندرز خواست
- ۹۵۸ حکایت ۸۳۲: مردهای میان مردگان!
- ۹۶۰ حکایت ۸۳۳: تصویری از قیامت
- ۹۶۱ حکایت ۸۳۴: یک قدم پیش تر!
- ۹۶۲ حکایت ۸۳۵: غزالی و راهزنان
- ۹۶۴ حکایت ۸۳۶: خریدار سخنان حکمت آمیز
- ۹۶۷ حکایت ۸۳۷: طرب اشتر!
- ۹۶۷ حکایت ۸۳۸: رختخواب!
- ۹۶۸ حکایت ۸۳۹: گدایی به نحو تذلل!
- ۹۶۹ حکایت ۸۴۰: روز شوم!
- ۹۶۹ حکایت ۸۴۱: برای کسی بمیر که برایت تب کند!
- ۹۷۱ حکایت ۸۴۲: اندرزهای شیخ رجبعلی خیاط!
- ۹۷۱ حکایت ۸۴۳: قیمت کشور هارون!
- ۹۷۱ حکایت ۸۴۴: اندرز گنجشک
- ۹۷۳ حکایت ۸۴۵: عرض تسلیت
- ۹۷۳ حکایت ۸۴۶: ارزنده ترین اندرز!
- ۹۷۵ حکایت ۸۴۷: دو موعظه ی قرآنی
- ۹۷۵ حکایت ۸۴۸: این آیه را هرگز فراموش نکن
- ۹۷۷ حکایت ۸۴۹: علت تعطیلی درس!
- ۹۷۷ حکایت ۸۵۰: روز اذان را فراموش نکن!
- ۹۷۷ حکایت ۸۵۱: عروس ایمان و زیور تقوا
- ۹۸۸ بخش پنجاهم: گوناگون
- ۹۸۸ اشاره
- ۹۸۹ حکایت ۸۵۲: نمک شناسی طرارا!
- ۹۸۹ حکایت ۸۵۳: نیکی کن و نیک اندیش!
- ۹۹۱ حکایت ۸۵۴: سر بر آستان دوست

- ۹۹۱ حکایت ۸۵۵: جواب لطیف!
- ۹۹۲ حکایت ۸۵۶: همسفر حج
- ۹۹۲ حکایت ۸۵۷: سلام علیکم!
- ۹۹۴ حکایت ۸۵۸: نهی از منکر!
- ۹۹۵ حکایت ۸۵۹: بنی کلاب!
- ۹۹۶ حکایت ۸۶۰: عزاداری با حالت عجیب
- ۹۹۶ حکایت ۸۶۱: گریاندن چهل جوان
- ۹۹۷ حکایت ۸۶۲: نفرین به فرزند
- ۹۹۹ حکایت ۸۶۳: از عشق مجازی تا عشق حقیقی!
- ۱۰۰۱ حکایت ۸۶۴: عمل منافقانه!
- ۱۰۰۱ حکایت ۸۶۵: شاه و حکیم
- ۱۰۰۳ حکایت ۸۶۶: بهترین اعمال
- ۱۰۰۳ حکایت ۸۶۷: پس انداز حقیقی!
- ۱۰۰۵ حکایت ۸۶۸: علی(علیه السلام) شمشیرش را فروخت!
- ۱۰۰۵ حکایت ۸۶۹: موقعیت مالک از نظر دشمن و دوست
- ۱۰۰۷ حکایت ۸۷۰: گریز از دام شیطان!
- ۱۰۰۹ حکایت ۸۷۱: وزنه برداران
- ۱۰۰۹ حکایت ۸۷۲: در خانه ی أم سلمه
- ۱۰۱۰ حکایت ۸۷۳: یک سال روزه جرمی یک بار عصبانیت!
- ۱۰۱۰ حکایت ۸۷۴: دادرسی سلطان محمود غزنوی
- ۱۰۱۱ حکایت ۸۷۵: فلسفه ی آزمایش های الهی
- ۱۰۱۱ حکایت ۸۷۶: رجوع قبل از جان دادن
- ۱۰۱۳ حکایت ۸۷۷: فرزند شیرخوار را فدای دین کرد
- ۱۰۱۴ حکایت ۸۷۸: فراموش کردن شهادت فرزند
- ۱۰۱۵ حکایت ۸۷۹: سفینه النجاه
- ۱۰۱۵ حکایت ۸۸۰: رفتن نزد نامرد!

- حکایت ۸۸۱: نذر شیطانی ۱۰۱۵
- حکایت ۸۸۲: دزد مستغفر ۱۰۱۶
- حکایت ۸۸۳: سبب استغفار ۱۰۱۶
- حکایت ۸۸۴: استغفار اویس قرنی ۱۰۱۷
- حکایت ۸۸۵: استغفار طلحه! ۱۰۱۷
- حکایت ۸۸۶: اسراف مسلمه بن عبد الملك ۱۰۱۹
- حکایت ۸۸۷: ابن فهد حلّی ۱۰۲۱
- حکایت ۸۸۸: امام افسرده شد ۱۰۲۱
- حکایت ۸۸۹: پدر و دختر ۱۰۲۱
- حکایت ۸۹۰: تعصب بی مورد ۱۰۲۳
- حکایت ۸۹۱: آثار انفاق در فرزندان ۱۰۲۳
- حکایت ۸۹۲: مصافحه ۱۰۲۵
- حکایت ۸۹۳: پاکیزگی نفس ۱۰۲۵
- حکایت ۸۹۴: امیری بر نفس ۱۰۲۶
- حکایت ۸۹۵: جاذبه ی قرآن و تعصب ۱۰۲۶
- حکایت ۸۹۶: تعصب پدری! ۱۰۲۸
- حکایت ۸۹۷: فداکاری برای دوست ۱۰۲۸
- حکایت ۸۹۸: قزمان متعصب ۱۰۲۸
- حکایت ۸۹۹: همکاری اهل بصره! ۱۰۲۹
- حکایت ۹۰۰: دیدار شوم ۱۰۳۱
- حکایت ۹۰۱: دوستی با پیامبر صل ۱۰۳۱
- حکایت ۹۰۲: دوست، بهتر از برادر نسبی ۱۰۳۱
- حکایت ۹۰۳: هدیه ی دوست یوسف ۱۰۳۳
- حکایت ۹۰۴: رحم حضرت موسی(علیه السلام)! ۱۰۳۳
- حکایت ۹۰۵: پیامبر مهربان ۱۰۳۵
- حکایت ۹۰۶: سبکتگین ۱۰۳۵

- حکایت ۹۰۷: غم آب و نان ۱۰۳۷
- حکایت ۹۰۸: زهد مثبت ۱۰۳۷
- حکایت ۹۰۹: حب و بغض برای خدا ۱۰۳۹
- حکایت ۹۱۰: اثر وضعی ۱۰۳۹
- حکایت ۹۱۱: تقوای خواص ۱۰۳۹
- حکایت ۹۱۲: فرصت ندادن به وسوسه ی شیطان ۱۰۴۰
- حکایت ۹۱۳: حدیث رضا و تسلیم ۱۰۴۰
- حکایت ۹۱۴: شیطان در سه حال ۱۰۴۱
- حکایت ۹۱۵: صدقه به غیر مؤمنان ۱۰۴۱
- حکایت ۹۱۶: تربیت فرزند ۱۰۴۳
- حکایت ۹۱۷: صدقه و انفاق از مال حلال ۱۰۴۴
- حکایت ۹۱۸: دفع بلای آسمانی ۱۰۴۶
- حکایت ۹۱۹: حفظ اموال با صدقه ۱۰۴۶
- حکایت ۹۲۰: هفتاد سال عبادت ۱۰۴۸
- حکایت ۹۲۱: صدقه برای رفع نحوست ۱۰۴۹
- حکایت ۹۲۲: انفاق بی منت ۱۰۴۹
- حکایت ۹۲۳: گرفتاری یوسف ع ۱۰۵۰
- حکایت ۹۲۴: درخواست و حفظ آبرو ۱۰۵۲
- حکایت ۹۲۵: فراوانی روزی با صدقه ۱۰۵۳
- حکایت ۹۲۶: حفظ فرزندان با صدقه ۱۰۵۳
- حکایت ۹۲۷: پینه های خدمت ۱۰۵۵
- حکایت ۹۲۸: شرط بهشت ۱۰۵۵
- حکایت ۹۲۹: وسواس در وضو ۱۰۵۶
- حکایت ۹۳۰: برادران تبسمی! ۱۰۵۶
- حکایت ۹۳۱: مرکبی راهوار به برکت دعا ۱۰۵۶
- حکایت ۹۳۲: چرا دعاها مستجاب نمی شود؟! ۱۰۵۸

- حکایت ۹۳۳: توسل در حوادث ۱۰۵۹
- حکایت ۹۳۴: با یک توسل نجات یافت ۱۰۶۰
- حکایت ۹۳۵: دعا کلید نجات ۱۰۶۴
- حکایت ۹۳۶: شرطی دیگر از شرایط استجاب دعا ۱۰۶۵
- حکایت ۹۳۷: قلب پاک ۱۰۶۶
- حکایت ۹۳۸: چگونه دعا کنیم؟ ۱۰۶۶
- حکایت ۹۳۹: همت بلند در دعا و توسل ۱۰۶۷
- حکایت ۹۴۰: عدی بن حاتم و معاویه ۱۰۶۹
- حکایت ۹۴۱: شرح زندگی میثم تمار ۱۰۶۹
- حکایت ۹۴۲: یکی از دوستان علی ع ۱۰۷۴
- حکایت ۹۴۳: زید بن حارثه کیست؟ ۱۰۷۴
- حکایت ۹۴۴: ایثار رادمردان ۱۰۷۶
- حکایت ۹۴۵: سلمان از چه بیم داشت؟ ۱۰۷۶
- حکایت ۹۴۶: پیاده روی حضرت مجتبی ۱۰۷۸
- حکایت ۹۴۷: عین الیقین ۱۰۷۹
- حکایت ۹۴۸: امام مجتبی (علیه السلام) از چه می ترسید؟ ۱۰۷۹
- حکایت ۹۴۹: چگونه باید به خدا توجه داشت ۱۰۷۹
- حکایت ۹۵۰: شبهای امام المتقین ع ۱۰۸۰
- حکایت ۹۵۱: باید خود را برای چنین روزی آماده کرد ۱۰۸۱
- حکایت ۹۵۲: کسی که ایمان دارد چنین ترسان است ۱۰۸۲
- حکایت ۹۵۳: رحمت خدا ۱۰۸۲
- حکایت ۹۵۴: چرا از منکر نهی نکردی؟ ۱۰۸۴
- حکایت ۹۵۵: روش نهی از منکر امام صادق ع ۱۰۸۵
- حکایت ۹۵۶: مدافع احکام الهی باید پاک باشد ۱۰۸۶
- حکایت ۹۵۷: ارزش تعلیم یک مسئله ی دینی ۱۰۸۷
- حکایت ۹۵۸: خوشه های شکر ۱۰۸۹

- حکایت ۹۵۹: شکر نعمت! ۱۰۸۹
- حکایت ۹۶۰: بیست هزار درهم یا یک باب علم ۱۰۸۹
- حکایت ۹۶۱: تا «و لا الضالین» ۱۰۹۱
- حکایت ۹۶۲: دانشمند خوب و پادشاه نیکو ۱۰۹۱
- حکایت ۹۶۳: با داستان قبل مقایسه کنید ۱۰۹۲
- حکایت ۹۶۴: شاه عباس و دو عالم عامل ۱۰۹۲
- حکایت ۹۶۵: مقام دانشمند واقعی ۱۰۹۴
- حکایت ۹۶۶: مزد نامعین! ۱۰۹۵
- حکایت ۹۶۷: پسر خاتم و پیامبر خاتم ۱۰۹۶
- حکایت ۹۶۸: راه واقعی نجات ۱۰۹۹
- حکایت ۹۶۹: دشمنی با «ایام» ۱۰۹۹
- حکایت ۹۷۰: خوشا به حال شیعیان علی ع ۱۱۰۱
- حکایت ۹۷۱: با دشمنان مروت! ۱۱۰۱
- حکایت ۹۷۲: تقلید از علی ع ۱۱۰۳
- حکایت ۹۷۳: توجه ائمه (علیهم السلام) به دوستان ۱۱۰۳
- حکایت ۹۷۴: محاسبات غلط! ۱۱۰۴
- حکایت ۹۷۵: نعمت واقعی چیست؟ ۱۱۰۴
- حکایت ۹۷۶: برای مرگ دوستان چه می کنند؟ ۱۱۰۵
- حکایت ۹۷۷: محبت خدا به بندگان ۱۱۰۵
- حکایت ۹۷۸: بدهی ۱۱۰۵
- حکایت ۹۷۹: دوست واقعی ۱۱۰۷
- حکایت ۹۸۰: جوان یهودی ۱۱۰۷
- حکایت ۹۸۱: معالجه ی سه بیماری خطرناک ۱۱۰۷
- حکایت ۹۸۲: ظروف زرین ۱۱۰۹
- حکایت ۹۸۳: وقف علوی ۱۱۰۹
- حکایت ۹۸۴: عیای مبارک ۱۱۱۰

- ۱۱۱۰ حکایت ۹۸۵: کانون فضیلت
- ۱۱۱۲ حکایت ۹۸۶: شب مردان خدا!
- ۱۱۱۳ حکایت ۹۸۷: بانوی ایرانی شجاع
- ۱۱۱۳ حکایت ۹۸۸: عذر زیبا!
- ۱۱۱۴ حکایت ۹۸۹: مادر عالم پرور
- ۱۱۱۵ حکایت ۹۹۰: وظایف زنان
- ۱۱۱۷ حکایت ۹۹۱: چو قرآن بخوانند دیگر خموش
- ۱۱۱۷ حکایت ۹۹۲: جوان بلهوس
- ۱۱۱۹ حکایت ۹۹۳: پادشاه واقع بین
- ۱۱۲۱ حکایت ۹۹۴: خدایا! کجش کن!
- ۱۱۲۳ حکایت ۹۹۵: سلطان و کوزه گر
- ۱۱۲۶ حکایت ۹۹۶: خشتهای طلا و نقره
- ۱۱۲۶ حکایت ۹۹۷: روز نیازمندی
- ۱۱۲۶ حکایت ۹۹۸: سخت ترین عنصر
- ۱۱۲۶ حکایت ۹۹۹: نقد و نسیه
- ۱۱۲۷ حکایت ۱۰۰۰: همکاری با کارگران
- ۱۱۲۷ حکایت ۱۰۰۱: انتقام
- ۱۱۲۸ فهرست اعلام
- ۱۲۲۸ کتابنامه
- ۱۲۴۷ کتاب های منتشر شده
- ۱۲۴۹ درباره مرکز

هزار و یک حکایت اخلاقی جلد 1

مشخصات کتاب

سرشناسه: محمدی، محمدحسین، 1345 -

عنوان و نام پدیدآور: هزار و یک حکایت اخلاقی (50 موضوع اخلاقی و 1001 حکایت) / محمدحسین محمدی.

مشخصات نشر: قم: صالحان، 1388.

مشخصات ظاهری: 752 ص.

شابک: 80000 ریال ؛ 65000 ریال (چاپ دوم)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: چاپ دوم: اسفند 1386 (اول ناشر).

یادداشت: چاپ سوم (دوم ناشر).

یادداشت: کتابنامه: ص. [745] - 751؛ همچنین به صورت زیرنویس.

یادداشت: نمایه.

موضوع: داستان های اخلاقی -- قرن 14.

موضوع: اخلاق اسلامی

رده بندی کنگره: 5/BP249/م325-ه36-1388

رده بندی دیویی: 297/68

شماره کتابشناسی ملی: 1579468

ص: 1

اشاره

تقدیم به کسانی که در عصر بحران اخلاق دوستدار و مروج فضائل اخلاقی اند.

ص: 2

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 3

سرشناسه: محمدی، محمدحسین، 1345 -

عنوان و نام پدیدآور: هزار و یک حکایت اخلاقی (50 موضوع اخلاقی و 1001 حکایت) / محمدحسین محمدی.

مشخصات نشر: قم: نیلوفرانه، 1388.

شابک: 80000 ریال ؛ 65000 ریال (چاپ دوم)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: چاپ دوم: اسفند 1386 (اول ناشر).

یادداشت: چاپ سوم (دوم ناشر).

یادداشت: کتابنامه: ص. [745] - 751؛ همچنین به صورت زیرنویس.

یادداشت: نمایه.

موضوع: داستان های اخلاقی -- قرن 14.

موضوع: اخلاق اسلامی

مراکز پخش:

قم ، خیابان سمیه ، کوچه 40، بن بست اول سمت چپ ، پلاک 16 انتشارات نیلوفرانه تلفن : 7741833 / همراه : 09121537691

جاده کرج : شهرقدس ، انتهای خ امام سجاد 7، خ سلمان فارسی ، پلاک 38

کرج ، بلوار امامزاده حسن ، مقابل مصلاهی نماز جمعه ، ابتدای خ کیان پور جنب املاک گل یاس / 0912162626046 (نورداد)

« حق چاپ برای ناشر محفوظ است »

ص: 4

سخن پیشین 25

* بخش اول: انس با قرآن

حکایت 1 قرآن مجسم 30

حکایت 2 فرماندهی فداکار 30

حکایت 3 عروس و تلاوتی لطیف! 32

حکایت 4 ترمی وصف ناپذیر 33

حکایت 5 نود و نه میش! 33

حکایت 6 راهنمای شایستگان 34

حکایت 7 استخاره‌ی ناب! 35

حکایت 8 جهیزیه‌های بی نظیر! 36

حکایت 9 آذان تا آذان! 36

حکایت 10 سیه روی! 37

حکایت 11 دنیا و آخرت 37

حکایت 12 لا ولا بخور 37

حکایت 13 نفس مطمئنه 38

حکایت 14 تجسم آیات! 38

حکایت 15 مطالعه قرآن! 38

حکایت 16 حرف بقالها 39

حکایت 17 جراحی معده بدون بی هوشی! ... 41

حکایت 18 قرآن و بی طهارتی! 41

حکایت 19 مکالمه ی قرآنی فضه 41

حکایت 20 آتش در خرمن 43

حکایت 21 یاد او! 43

حکایت 22 خواهی نشوی رسوا، عامل به سه آیت شو 44

حکایت 23 مساجد، از آن خدا است! 45

حکایت 24 معبودی لگدمال! 45

* بخش دوم: آفات زبان

حکایت 25 ریگ در دهان! 48

حکایت 26 حدث زبانی 48

حکایت 27 شمشیر زبان! 48

حکایت 28 هنر به چشم عداوت! . 49

حکایت 29 نقصان مایه و شماتت همسایه! . 49

حکایت 30 حرافی؟ 49

حکایت 31 پیرایه ی خاموشی! 50

حکایت 32 زبان سرخ و سر سبز! 51

حکایت 33 غمخوار امت! 52

حکایت 34 همه ی حرف ها حساب دارد 52

* بخش سوم: لقمه های شبهه ناک

حکایت 35 سفره ی خلیفه! 54

حکایت 36 طبق حرام 54

حکایت 37 اثر فوری غذای شبهه ناک! 55

حکایت 38 حلوی ارسال معاویه! 55

حکایت 39 غذای خلیفه! 55

حکایت 40 دوری از شبهات 56

حکایت 41 شبهه ی احتکار 56

حکایت 42 غذای حرام 56

* بخش چهارم: عدالت و ستمگری

حکایت 43 نجاتم دهید! 58

حکایت 44 نتیجه ی حکم به ناحق 58

حکایت 45 قاضی القضاة و حضور در دادگاه. 59

ص: 5

- حکایت 46 افتخار بوسه..... 59
- حکایت 47 دود دل مظلومان!..... 60
- حکایت 48 عدالت و تعدد زوجات 60
- حکایت 49 غایت ظلم 61
- حکایت 50 حق تقدم 61
- حکایت 51 نتیجه ی عدالت!..... 61
- حکایت 52 سلطان دادگر 62
- حکایت 53 علت ظلم..... 63
- حکایت 54 خانه های ویران!..... 63
- حکایت 55 عاقبت دادرسی نکردن به مظلومان..... 64
- حکایت 56 جایگاه ظلم 65
- حکایت 57 شمه ای از ظلم منصور 65
- حکایت 58 تقسیم عادلانه! 66
- حکایت 59 مزه ی ظلم!..... 67
- حکایت 60 با عدالت بر دشمن پیروز شد. 67.
- حکایت 61 طاق مدائن 67
- حکایت 62 سلطان ملکشاه و پیرزن 68
- حکایت 63 قوی ترین مشکل گشا! 69
- حکایت 64 مرد با انصاف 69
- حکایت 65 روشنگر راه..... 70
- حکایت 66 تأثیر دادگری علی در قلب معاویه!.. 71

- حکایت 67 دهقانان ستمدیده 72
- حکایت 68 حکومت دین بر مردم یا خلافت علی 72
- حکایت 69 مالک اشتر به علی ان چه گفت؟ 73
- حکایت 70 داستان حدیده ی محماه! 73
- * بخش پنجم: دنیا فروشی و دین فروشی
- حکایت 71 دین فروشی، خرید است! 76
- حکایت 72 مات الدین! 76
- حکایت 73 قتل شصت تن از علویان بی گناه! 77
- حکایت 74 دینداری ابوجعفر حسینی 78
- حکایت 75 دینداری فرزانه ی دزفول..... 79
- حکایت 76 اسیر تخت شاهی..... 79
- حکایت 77 عقیل..... 79
- حکایت 78 دین فروشی سمره! 80
- حکایت 79 دنیا دوستی طلحه و زبیر 81
- حکایت 80 بنده یا آزاد..... 82
- حکایت 81 این کتاب را برای نفع دنیوی نخوان! 82
- * بخش ششم: جوانمردی و ناجوانمردی
- حکایت 82 مدارا با اسیر! 85
- حکایت 83 با پرستوها 85
- حکایت 84 عادت ملک کرمان! 86
- حکایت 85 مرور کریمانه 86

86 حکایت 86 خدایا! من او را بخشیدم

87..... حکایت 87 فساد و صلاح!

87..... حکایت 88 لگد به افتاده.

88..... حکایت 89 ابتدا به سلام

88..... حکایت 90 پارسا و دزد!

88 حکایت 91 صفای باطن علوی

89 حکایت 92 دزدی از باغ امام کاظم (ع)

90..... حکایت 93 اخلاق در جنگ

90..... حکایت 94 سکه های سیمین

90..... حکایت 95 لافتی الا علی (ع)

91..... حکایت 96 محافظان مردنما

91..... حکایت 97 ازدواج صوری

ص: 6

حکایت 98 حمایت از حیوانات 92

حکایت 99 بی آبی 92

حکایت 100 امام صادق ((علیه السلام)) و عبدالله محض 94

حکایت 101 کنیز زیبا 95

حکایت 102 صید آهو 96

حکایت 103 همکاری با کارگران 96

حکایت 104 کنیز هراسان 96

حکایت 105 بدهکاری مجازی و بزرگواری حقیقی... 97

حکایت 106 پیامبر اکرم (ص) و کودک بیمار . 98

حکایت 107 خیار تلخ 98

حکایت 108 مسیحی گستاخ 98

* بخش هفتم: رازداری و سخن چینی

حکایت 109 چند تار مو! 101

حکایت 110 راز سر به مهر! 101

حکایت 111 هزار تازیانه ی مرگبار! 101

حکایت 112 سخن چین خون آلود..... 102

حکایت 113 مانع نزول باران! 102

حکایت 114 نتیجه ی فاش کردن راز! 103

حکایت 115 مزد سخن چین! 103

* بخش هشتم: ذکر خیر و غیبت

حکایت 116 افتادن در پوستین خلق! 105

حکایت 117 جلوگیری از غیبت 105

حکایت 118 عیب و غیب! 105

حکایت 119 هدیه در برابر غیبت! 106

حکایت 120 گوشت برادر 106

حکایت 121 هدیه ی ویژه 106

حکایت 122 خورش سگ های جهنم 107

* بخش نهم: با ادبی و بی ادبی

حکایت 123 ادب از که آموختی؟! 109

حکایت 124 جواب بی ادبی معاویه 109

حکایت 125 ادب تلاوت 109

حکایت 126 ابراهیم ادهم و توانگر بی ادب! 110

حکایت 127 اعتراض بی جا! 110

حکایت 128 پسر بی ادب 111

حکایت 129 من قرآن را تبرک کنم؟! 111

حکایت 130 تعبیر مؤدبانه 112

حکایت 131 آداب مجالس 112

حکایت 132 بساط پادشاهان! 113

* بخش دهم: حماقت

حکایت 133 نشانه ی حماقت 115

حکایت 134 قرائت قرآن با صدای خروس! 115

حکایت 135 پا به هوا! 116

- حکایت 136 پشم کاری!..... 116
- حکایت 137 نقشه ای برای شیطان!..... 117
- حکایت 138 قاطی پاتی!..... 117
- حکایت 139 گله های گرگ و گوسفند!..... 117
- حکایت 140 دار و ندار!..... 118
- حکایت 141 حفظ جا!..... 118
- حکایت 142 نیم قرن طهارت!..... 118
- حکایت 143 انگشتر احمق!..... 118

ص: 7

- حکایت 144 ابو عبد الرحمن الرحیم! 119
- حکایت 145 حماقت خلیفه! 119
- حکایت 146 لولو خور خوره! 119
- حکایت 147 لذت یافتن! 120
- حکایت 148 مکتبدار بی کلاس! 120
- حکایت 149 حرف شین! 120
- حکایت 150 مگس و عرصه ی سیمرغ! ... 121
- * بخش یازدهم: صله ی رحم و قطع رحم
- حکایت 151 عمر کوتاه! 123
- حکایت 152 انتظار داری کارت هم بیچ نخورد؟! ... 123
- حکایت 153 بیچاره مادر 124
- حکایت 154 قطع رحم و مرگ 124
- حکایت 155 صله ی رحم امام 125
- حکایت 156 دیانت و تقوای «خویش» 126
- حکایت 157 علی بن اسماعیل 126
- * بخش دوازدهم: حيله گری
- حکایت 158 رویاه مکار! 129
- حکایت 159 کشک بادنجان! 129
- حکایت 160 ترفند گدایان! 130
- حکایت 161 آب به آسیاب دشمن 131
- حکایت 162 مکر عمرو عاص در جنگ صفین! 132

حکایت 163 سگ عیان و مرغ نهان!..... 134

حکایت 164 کشف شرمگاه!..... 134

حکایت 165 مکر زرقاء..... 135

حکایت 166 گوشه ای از حيله گری های عمر و عاص! 136

حکایت 167 کتاب «حیل النساء»!..... 136

* بخش سیزدهم: خیرخواهی و حسد

حکایت 168 اولین خون!..... 139

حکایت 169 بوی دهان خلیفه!..... 139

حکایت 170 بمیر تا برهی!..... 140

حکایت 171 حسادت بر امام هدایت..... 141

حکایت 172 عبد الله بن ابي..... 142

حکایت 173 نتیجه ی حسادت..... 143

حکایت 174 قدرت حسد؛..... 143

حکایت 175 حضرت عیسی (ع) و مرد حسود 144

حکایت 176 حسدهای زنانه..... 145

* بخش چهاردهم: فروتنی و تکبر

حکایت 177 ورود ممنوع!..... 147

حکایت 178 آخر تواضع!..... 147

حکایت 179 هرگز «من» نگفت!..... 147

حکایت 180 کبر و خودخواهی تا کجا!.... 148

حکایت 181 جذامی ها..... 148

- حکایت 182 رئیس آفتابه ها؟ 149
- حکایت 183 شتری که مغرور شد! 149
- حکایت 184 ولید بن مغیره 150
- حکایت 185 پایین آمدن از منبر 150
- حکایت 186 امام کاظم و مرد سیاه پوسته 15
- حکایت 187 عکس العمل در مقابل تمجید. 151
- حکایت 188 معامله ی پیامبر با کودکان!... 151
- حکایت 189 رها کردن نماز جماعت 152
- حکایت 190 ای کاش مسئله گو می شدی. 152
- حکایت 191 فروتنی سلمان فارسی 152
- حکایت 192 خاطره ی شیخ 153

- حکایت 193 بلال حبشی 153
- حکایت 194 تواضع رسول خدا 154
- حکایت 195 محمد بن مسلم 154
- حکایت 196 عیسی (ع) و شستن پای حواریون ... 154
- حکایت 197 ثروتمند و فقیر! 154
- حکایت 198 سلیمان بن عبد الملک 155
- حکایت 199 خسرو پرویز 155
- حکایت 200 واعظ متکبر 156
- حکایت 201 تواضع مقدس اردبیلی 156
- حکایت 202 پدر سوخته! توهم «إنا أنزلنا»؟! 157!
- حکایت 203 تواضع عمار دهنی 157
- حکایت 204 متکبر تر از خدا! 158
- حکایت 205 تواضع از شرایط بعثت انبیا... 158
- حکایت 206 لباس علی 159
- حکایت 207 تجدید تواضع 159
- حکایت 208 از شیطان بشنوید 160
- حکایت 209 سگ و غذای سلطان 161
- حکایت 210 نقش مگس 161
- حکایت 211 تنگدستی یا ثروت 162
- حکایت 212 نتیجه ی یک غرور 163
- حکایت 213 سلطان محمود و ایاز 163

- حکایت 214 خیالات بز نظی!..... 164
- * بخش پانزدهم: وفای به عهد و پیمان شکنی
- حکایت 215 نیک نامی و دولتمندی 167
- حکایت 216 سه دوست هم پیمان 167
- حکایت 217 عاقبت پیمان شکنی 16
- حکایت 218 پیامبر اکرم و ابو هیثم ... 168
- حکایت 219 وفا!..... 168
- حکایت 220 حلف الفضول..... 172
- حکایت 221 انس بن نضر 172
- حکایت 222 برده ی مسلمان..... 173
- حکایت 223 شاپور و دختر خیانتکار! 173
- حکایت 224 وفاداری عرب بادیه نشین ... 174
- حکایت 225 ثابت و حجاج..... 176
- حکایت 226 عاقبت جوانمردی 177
- حکایت 227 پیمان اسماء بنت عمیس.... 179
- حکایت 228 شرط زنده ماندن..... 179
- حکایت 229 عاقبت ناسپاسی 180
- حکایت 230 پیمان با خدا 180
- حکایت 231 وفای به عهد شرط بقای نعمت 181
- حکایت 232 وفای به نذر..... 181
- حکایت 233 غلام وفادار 182

حکایت 234 وزیری در پوست گاو 184

حکایت 235 دستور چنگیزخان مغول..... 185

حکایت 236 حقوق مالی همسایه 186

حکایت 237 ازار همسایه 187

حکایت 238 این طور دل به دست آورید .. 187

حکایت 239 پا بر صورت وزیر! 188

* بخش شانزدهم: عیب پوشی و عیب جویی

حکایت 240 آیت قرآن و رحمت سلطان!.. 191

حکایت 241 کشف العیوب!..... 191

حکایت 242 شکر نعمت 191

حکایت 243 عیب پوشی جوانمردانه 192

حکایت 244 اعمال معیوب 192

* بخش هفدهم: اخلاص و ریا

- حکایت 245 در اخلاص 195
- حکایت 246 برای خدا! 195
- حکایت 247 قطع ریشه ی ریا! 196
- حکایت 248 دعای مخلص 196
- حکایت 249 اخلاص آیت الله بروجردی!.. 197
- حکایت 250 کیمیای اخلاص! 197
- حکایت 251 تلبیس ابلیس 203
- حکایت 252 درخواست حضرت موسی (ع) 203
- حکایت 253 بوریای رنگارنگ 204
- حکایت 254 از علی آموز اخلاص عمل ... 204
- حکایت 255 کوشش سمعان 205
- حکایت 256 ملا عبد الله شوشتری 205
- حکایت 257 زراندود 206
- حکایت 258 دو لباس 206
- حکایت 259 اخلاص در تألیف 207
- حکایت 260 اخلاص در موقعیت حساس .. 207
- حکایت 261 درخت ریا 208
- حکایت 262 پاداش به قدر خلوص 209
- حکایت 263 نافه ی اخلاص 209
- حکایت 264 خانه ی بهشتی 210

حکایت 265 یک عمل خالص و هزاران عمل مخلوط 210

حکایت 266 دو بین؟ 211

حکایت 267 عبادت برای حیوان 212

حکایت 268 اجرت را بگیر 212

حکایت 269 رگهای بدن 212

حکایت 270 شرک پنهان 213

*بخش هجدهم: گذشت و انتقام

حکایت 271 گذشت پیامبر و از دشمن سرسخت ... 215

حکایت 272 آزادی کنیز 215

حکایت 273 بازاری و عابر 215

حکایت 274 زدن غلام 216

حکایت 275 تفاوت بین بنی هاشم و بنی امیه 216

حکایت 276 پیر طریقت و معنی آیت 217

حکایت 277 عفو قاتل 217

حکایت 278 آزادی خادم 218

حکایت 279 پناهنده 218

حکایت 280 فتح مکه 219

حکایت 281 علت عفو پادشاهان 219

حکایت 282 امیر اسماعیل سامانی و گذشت او ... 220

حکایت 283 سبب بخشایش خداوند 220

حکایت 284 مسخره ی دربار فرعون 221

حکایت 285 آتش چه کسی را می سوزاند؟ 221.

حکایت 286 امام سجاد و آزادی بردگان 222

حکایت 287 گذشت کنید..... 222

حکایت 288 همسایگی مردگان 223

* بخش نوزدهم: حیا و بی شرمی

حکایت 289 موسی و دختران شعیب .. 225

حکایت 290 حیای چشم..... 225

حکایت 291 زلیخا..... 226

حکایت 292 پیامبر و بنی قریظه 226

حکایت 293 حیای امیر مؤمنان 226

حکایت 294 چه خواست چه شد؟ 227

ص: 10

- حکایت 295 گریه ی طمعکار! 229
- حکایت 296 چشم تنگ دنیا دوست! 229
- حکایت 297 گروی آفتابه! 229
- حکایت 298 نجس تر از نجاست! 230
- حکایت 299 مرگ با دانه ی انار 230
- حکایت 300 قناعت مور و حرص زنبورا! ... 231
- حکایت 301 ذلیل شدن نفس 231
- حکایت 302 ذوالقرنین 232
- حکایت 303 اشعب بن جبیر مدنی 233
- حکایت 304 غذای خود یا سلطان 233
- حکایت 305 سیره ی قانعان 234
- حکایت 306 بهلول و دزد حریص! 234
- حکایت 307 سیره ی امام صادق 235
- حکایت 308 خدا با هزاران وسیله روزی می رساند.. 235
- حکایت 309 جدیت حریص 236
- حکایت 310 حضرت عیسی و مرد حریص 236
- حکایت 311 حرص در افزایش مال! 237
- حکایت 312 فریفته ی دنیا 238
- حکایت 313 تاجداران واقعی 239
- حکایت 314 بی نیازی ابوذر 240

حکایت 315 نان حلال 240

* بخش بیست و یکم: بردباری و بی صبری

حکایت 316 پند ترسا؟ 243

حکایت 317 صبر شگفت انگیز 243

حکایت 318 صبر جمیل سید المرسلین (علیه السلام) 243

حکایت 319 پشارتی برای صابران 244

حکایت 320 بانوی مطیع 244

حکایت 321 لاف سرپنجگی! 245

حکایت 322 ثمرهی صبر و زیان عجله! ... 245

حکایت 323 چشمه و کوهسار 247

حکایت 324 استقامت بلال 247

حکایت 325 درس مادر داغدار! 248

حکایت 326 حیات دین 248

حکایت 327 لجام گسیخته! 249

حکایت 328 رخسار سرخ 249

حکایت 329 گشایش بعد از صبر 249

حکایت 330 صبر بر بیماری 250

حکایت 331 قتل در عروسی 250

حکایت 332 مأموریت آمیخته با حلم 251

حکایت 333 اذیت کبوتر باز 253

حکایت 334 مدارا با اعمال فرماندار 253

حکایت 335 قیس منقری 254

حکایت 336 امام حسن (علیه السلام) و مرد شامی .. 254

حکایت 337 شیخ جعفر کاشف الغطاء 255

حکایت 338 شرط جانشینی پیامبر 255

حکایت 339 خشم علی برای خدا 256

حکایت 340 روح بلند 257

حکایت 341 رمز موفقیت 257

حکایت 342 شیر بی یال و کوپال! 258

حکایت 343 صبر أم عقیل! 259

حکایت 344 نامه ای از حضرت صادق ع .. 260

حکایت 345 مقایسه ی دوزن شکیا 261

حکایت 346 استوار بودن در راه دین 262

حکایت 347 در راه تعلیم قرآن! 263

- حکایت 348 شهادت حمزه و صبر پیامبر.. 264
- حکایت 349 پاداش برای مؤمنان 264
- حکایت 350 تحفه ی خدا 265
- حکایت 351 بهتر از شهادت 265
- حکایت 352 پاداش شکیبایی در مصیبت.. 265
- حکایت 353 استقامت در برابر بلا 266
- حکایت 354 مردان پایدار در میدان نبرد... 267
- حکایت 355 شکیبایی معاذ بر فوت فرزند.. 268
- حکایت 356 انوشیروان و پیر خارکش 269
- حکایت 357 تحمل سختی ها 270
- حکایت 358 استقامت ابودجانه 270
- حکایت 359 بهترین موقعیت..... 271
- حکایت 360 پایداری خانواده ای مسلمان.. 272
- حکایت 361 ابوالحجاج و استاد عجیب!... 273
- حکایت 362 مسلمان باید پایدار باشد 273
- حکایت 363 سگ باحیا 274
- حکایت 364 تفاوت اساسی! 274
- حکایت 365 بزرگواری آخوند خراسانی.... 275
- حکایت 366 هندوانه! 275
- حکایت 367 طالب وصل 275
- حکایت 368 صبر حضرت ایوب..... 275

حکایت 369 بردباری حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام). 277

حکایت 370 بردباری امام صادق ع..... 278

حکایت 371 بحث صادقانه 278

حکایت 372 بردباری امام حسن مجتبی (علیه السلام). 279

حکایت 373 بردباری حضرت زین العابدین (علیه السلام) ... 279

حکایت 374 خسران مسخره 279

حکایت 375 بردباری امام باقر (علیه السلام) 280

* بخش بیست و دوم: توبه و تسویف

حکایت 376 توبه ی شعوانه! 283

حکایت 377 توبه ی خواص! 283

حکایت 378 آژیر خطر ابلیس 284

حکایت 379 ابراهیم ادهم و توبه اش 285

حکایت 380 شادی خداوند 285

حکایت 381 توبه ی انسان از نظر شیطان . 285

حکایت 382 راهزن معروف توبه می کند... 286

حکایت 383 توبه ی حقیقی 286

حکایت 384 نمونه ای از توبه ی واقعی 288

حکایت 385 توبه ی پنهان یا آشکار 288

حکایت 386 چگونه پشیمان شد و توبه کرد 289

حکایت 387 در توبه تأخیر نکنید 290

حکایت 388 توبه هنگام مرگ 291

- حکایت 389 توبه در لحظه ی حساس 291
- حکایت 390 ناامید نشوید 292
- حکایت 391 مخترع دین و توبه 293
- حکایت 392 یا من له الدنيا و الآخرة! 293
- * بخش بیست و سوم: اقامه ی نماز و بی نمازی
- حکایت 393 علی (علیه السلام) در حال نماز 297
- حکایت 394 فوت نماز 297
- حکایت 395 مقدس اردبیلی و نماز شب ... 297
- حکایت 396 گناهان پاییزی! 298
- حکایت 397 نماز سر باز 298
- حکایت 398 رهروان سید الساجدین (علیه السلام) .. 299

- حکایت 399 عبادت دوستان علی (علیه السلام).... 300
- حکایت 400 حضور قلب..... 300
- حکایت 401 محل اشیاء گمشده!..... 301
- حکایت 402 نافله ی شب 301
- حکایت 403 از این جوانان ارجمند بیاموزیم.. 302
- حکایت 404 عجیب ترین مهریه!..... 303
- حکایت 405 نماز کلاغی 304
- حکایت 406 روزه و نماز بانویی ارجمند.... 304
- حکایت 407 مالک اشتر در چه روزی روزه داشت .. 305
- حکایت 408 وقت را غنیمت شمردید..... 306
- حکایت 409 خواجه ربیع و عبادت 307
- * بخش بیست و چهارم: توکل و عدم توکل
- حکایت 410 توکل بر مخلوق!..... 309
- حکایت 411 بال های توکل 309
- حکایت 412 به غیر خدا اعتماد نکنید..... 310
- حکایت 413 پناهگاهی برای سختی ها ... 311
- حکایت 414 دل کندن از غیر خدا..... 312
- حکایت 415 حضرت موسی (ع) در دل سنگ چه دید؟ 312
- حکایت 416 توکل کنید 314
- حکایت 417 هر کس توکل کند راه را گم نخواهد کرد 314
- حکایت 418 معنی رضا و تسلیم 315

حکایت 419 با توکل زانوی شتر ببند! 315

حکایت 420 مقام اهل رضا(علیه السلام) و تسلیم 316

حکایت 421 هرکس تسلیم نباشد زیان می بیند... 316

حکایت 422 تسلیم بی شکایت 317

* بخش بیست و پنجم: امانتداری و خیانت

حکایت 423 طرار امین 319

حکایت 424 امانت داری شیخ ابوعثمان ... 319

حکایت 425 قبری پر از مار! 320

حکایت 426 وزیر خیانتکار 320

حکایت 427 برکت امانت داری 321

حکایت 428 امین 321

حکایت 429 قطع دست 322

حکایت 430 امانتدار تنگ دست 322

حکایت 431 خیانت در زیارت 324

حکایت 432 حل مشکل! 324

حکایت 433 امانتداری أم سلمه 325

حکایت 434 عطار خیانتکار 325

حکایت 435 امانت ابن ملجم 326

حکایت 436 چوپان و گوسفندان یهودیان . 327

حکایت 437 رسوا شدن عمیر 327

حکایت 438 بانوی باوفا و امانتدار 328

حکایت 439 سزای خیانت در امانت 330

* بخش بیست و ششم: راستگویی و دروغگویی

حکایت 440 سرآمد گناهان! 333

حکایت 441 کیفر سوگند دروغ 333

حکایت 442 معاویه و أحنف قیس 334

حکایت 443 حجاج و مرد راستگو 334

حکایت 444 کیمیا 335

حکایت 445 ولید بن عقبه 335

ص: 13

- حکایت 446 زیان دروغگویی 336
- حکایت 447 چوپان دروغگو! 336
- حکایت 448 گرسنگی و دروغ 336
- حکایت 449 زینب کذابه 337
- حکایت 450 دروغ امیر حسین 338
- حکایت 451 شک کردی 338
- حکایت 452 به خدا قسم دروغ میگوی ... 339
- حکایت 453 عاقبت دروغگو 339
- حکایت 454 دروغ مصلحت آمیز 340
- حکایت 455 دروغی به قیمت جان 340
- * بخش بیست و هفتم: واقع گویی و چاپلوسی
- حکایت 456 عیناق ابوالوکیل! 343
- حکایت 457 افتخارات اکسیژن! 343
- حکایت 458 از چاپلوسی بیزارم 344
- حکایت 459 از علی (علیه السلام) دفاع کرد! 344
- حکایت 460 صدای کفش چاپلوسان! 345
- حکایت 461 طاووس یمانی! 345
- حکایت 462 مبلغ متملق! 346
- حکایت 463 خوشگل تر از معاویه! 347
- حکایت 464 مرد عاقل! 347
- حکایت 465 شرفیابی بحر خزر 348

حکایت 466 خوش رقصی! 348

حکایت 467 پادشاهی خدا 348

حکایت 468 قبله ی عالم! 349

حکایت 469 کاه و کوه 350

حکایت 470 میل مبارک! 350

*بخش بیست و هشتم: مهمان نوازی

حکایت 471 مهمان نوازی عرب بادیه نشین 353

حکایت 472 تیزهوشی دخترک میزبان ... 353

حکایت 473 پاداش مهمان دوستی 353

حکایت 474 احترام مهمان 354

حکایت 475 میزبان حقیقی 355

حکایت 476 میزبان قرض می کند 355

حکایت 477 مهمانی بدون تکلف 355

حکایت 478 سر سفره ی امام مجتبی (علیه السلام). 356

حکایت 479 میهمان یا میزبان؟ 356

حکایت 480 بلند همتی درباره ی مهمان .. 356

حکایت 481 سه روز مهمانی 357

حکایت 482 خوردن مجازی 358

حکایت 483 احترام میهمان 359

حکایت 484 چگونه از مهمان پذیرایی کنیم 359

حکایت 485 مهمان ولی عصر (عج) 360

حکایت 486 بادیه نشینان چه می کنند 360

حکایت 487 مهمان خدا! 361

حکایت 488 طفیلی 362

* بخش بیست و نهم: پاکدامنی و بی عفتی

حکایت 489 حفظ عفت تا پای جان! 365

حکایت 490 زن و شوهر عقیف 365

حکایت 491 فرشته ی عفت! 365

حکایت 492 شاگرد بزاز 367

حکایت 493 روگرفتن از خروس! 368

حکایت 494 آهوی بی چشم! 368

ص: 14

- حکایت 495 شمشیر و ازدواج 369
- حکایت 496 یوسف زیست 370
- حکایت 497 حمام منجاب! 370
- حکایت 498 عطر پاکدامنی 371
- حکایت 499 خیاط پاکدامن 372
- حکایت 500 سفیده ی تخم مرغ 373
- حکایت 501 جزای دفع تهمت 374
- حکایت 502 چشم چرانی 374
- * بخش سی ام: کشاده رویی و عبوس بودن
- حکایت 503 پرتوی از اخلاق نبوی ... 377
- حکایت 504 برتر از رسول! 377
- حکایت 505 مزایای خلق خوش 377
- حکایت 506 بد اخلاقی سعد بن معاذ 379
- حکایت 507 مأمون و بد اخلاقی 379
- حکایت 508 رهبر باید خوش خوترین مردم باشد .. 380
- حکایت 509 هدایت از طریق عمل کردن .. 380
- * بخش سی و یکم: پیروی از هوای نفس
- حکایت 510 شکل خواسته های دل 383
- حکایت 511 زلیخا و پیروی از هوای نفس . 383
- حکایت 512 اژدهای نفس! 384
- حکایت 513 قدرت شهوت! 385

- حکایت 514 گناه سوزی عابد! 386
- حکایت 515 طبیعت و تربیت 386
- حکایت 516 عاقبت شهوترانی 387
- حکایت 517 زیان بنی امیه برای اسلام ... 388
- حکایت 518 یوسف ثانی 389
- حکایت 519 هوی پرستی به بت پرستی کشاند ... 389
- حکایت 520 نتیجه ی مخالفت با نفس ... 390
- حکایت 521 بشر حافی 391
- حکایت 522 سودمند شدن کافر 391
- حکایت 523 نیابت ولی عصر (عج) 392
- حکایت 524 غلام و خواسته ی نفس 392
- حکایت 525 قدرت یک زن آلوده 393
- حکایت 526 مبارزه ی ثروت و ایمان! 394
- حکایت 527 آتش سرد 395
- حکایت 528 در آغوش نوعروس یا در آغوش جنگ 396
- حکایت 529 خودپسندی با لشکر اسلام چه کرد؟ .. 397
- حکایت 530 کبر، خسرو پرویز را هلاک کرد 399
- حکایت 531 چیره شدن شیطان! 400
- حکایت 532 خود پسندی چه بلایی است! .. 400
- * بخش سی و دوم: عزت نفس و ذلت نفس
- حکایت 533 اسکندر و دیوژن 403

- 403! 534 حکایت تمنای گوشت!
- 403.....! 535 حکایت نصیحت زاهد!
- 404 536 حکایت بلند همتی
- 406..؟ 537 حکایت پناهندگی به پرچم بیگانگان؟
- 406! 538 حکایت پادشاهی بر خود!
- 407 539 حکایت عزت و ذلت
- 407 540 حکایت اوج عزت در اسارت
- 408! 541 حکایت منت حاتم طایی!
- 408 542 حکایت محمد و ذوالریاستین
- 409 543 حکایت عزت نفس سید رضی

حکایت 544 ذلت کوفیان..... 410

حکایت 545 زیاد و پسرش 411

حکایت 546 پاداش عزت نفس..... 412

حکایت 547 داستان عدالت..... 414

حکایت 548 درسی که دین به ما می آموزد. 414

حکایت 549 همت نعمان بن بشیر 415

حکایت 550 بلند همتی کمیت..... 415

حکایت 551 زنی شرافتمند و خوش عقیده. 416

حکایت 552 تقاضای کمک مالی 417

* بخش سی و سوم: آرزوهای دور و دراز

حکایت 553 آرزوی نامحدود 419

حکایت 554 نمونه ای از حدود عمر 419

حکایت 555 تأثیر یک انگشتر..... 420

حکایت 556 در آرزوی یک ماهی 420

حکایت 557 آرزوی اهل دل 421

حکایت 558 خانه ی دنیا از نظر امام علی(علیه السلام) 422

حکایت 559 آرزوی یک روز سلطنت..... 423

حکایت 560 آرزو برای ادامه ی زندگی 424

حکایت 561 آرزوی دراز و صد تازیانه..... 425

* بخش سی و چهارم: دنیا دوستی و بی وفایی آن

حکایت 562 برگشت روزگار 427

حکایت 563 ابتدای حال برامکه 427

حکایت 564 حکومت برامکه..... 428

حکایت 565 آخرین یادبود برامکه 429

حکایت 566 ریاست دنیا..... 430

حکایت 567 کیفر دنیا دوستی..... 432

حکایت 568 قیافه ی دوست داران دنیا 432

حکایت 569 غادر!..... 433

* بخش سی و پنجم: شرابخواری

حکایت 570 شراب خرما..... 435

حکایت 571 شراب، عامل شکست 435

حکایت 572 زاهد سالوس 437

حکایت 573 أم الخبائث 437

حکایت 574 مخوان این سوره را ای استاد! 437

حکایت 575 روسیاهی هنگام مرگ 438

حکایت 576 انتقام خدا!..... 438

حکایت 577 غروب کردن دولت صفوی... 439

حکایت 578 نتیجه ی همنشینی با شرابخواران.... 439

حکایت 579 شراب، برامکه را نابود کرد ... 440

حکایت 580 یزید بن عبد الملک و شراب.. 441

حکایت 581 کلید هر جنایت 442

حکایت 582 شراب خوار کم نظیر 443

حکایت 583 کیفیت معاشرت با شرابخوار.. 443

حکایت 584 این غلام چگونه توبه کرد ... 444

* بخش سی و ششم: سخاوت و خساست

حکایت 585 بخیل و سرگوسفند..... 447

حکایت 586 گرد کرد و نخورد!..... 448

حکایت 587 مهمانی کریمان 449

حکایت 588 مرد بخیل و درهم و دینار.... 449

حکایت 589 بخل معاویه 449

ص: 16

- حکایت 590 سلسله مراتب!..... 450
- حکایت 591 بخیلی و بخشندگی..... 450
- حکایت 592 خواجه و غلام بخیل 451
- حکایت 593 کدام یک بیشتر گذشت داشتند؟! 45
- حکایت 594 مرد کوفی و کودکش..... 451
- حکایت 595 سخاوت و شجاعت 452
- حکایت 596 جواب امام زمان(علیه السلام)..... 452
- حکایت 597 بدون شرح!..... 453
- حکایت 598 سخی تر از حاتم 453
- حکایت 599 خدا سخاوت را دوست دارد.... 453
- حکایت 600 گرم و عذرخواهی!..... 454
- حکایت 601 چوب و زر 454
- حکایت 602 صدر مجلس. 454.
- حکایت 603 عطای پنهانی 455
- حکایت 604 کوچه ی عمومی..... 455
- حکایت 605 سیصد اشرفی 455
- حکایت 606 قیس بن سعد 456
- حکایت 607 گناه بخیل..... 457
- حکایت 608 بخل منصور دوانیقی 457
- حکایت 609 بخیل های عرب 458
- حکایت 610 ثعلبه ی انصاری 459

- حکایت 611 فواید سر خروس! 460
- حکایت 612 جوانمردان سخی 461
- حکایت 613 ختم قرآن یا بذل قربان! 463
- حکایت 614 منصور دوانیقی در بخل شهرت دارد .. 463
- حکایت 615 آزادی خروس! 463
- حکایت 616 خانه ای پر از سوزن! 464
- حکایت 617 بخیل نیکوکاری نمی کند 464
- حکایت 618 از سخاوتمندان مشهور 465
- حکایت 619 عاشق دلسوخته را به وصال رسانید .. 465
- حکایت 620 شما قضاوت کنید 466
- حکایت 621 کوزه ی بی نم 467
- حکایت 622 سخاوت یک سرباز 467
- حکایت 623 نمونه ای از جود معن 468
- حکایت 624 چرا سامری کشته نشد؟ 468
- حکایت 625 بخشش به دشمن! 469
- حکایت 626 شمه ای از جود حسین بن علی (علیه السلام) .. 469
- حکایت 627 نمونه ی از جود حضرت صادق ع... 470
- حکایت 628 بخل هشام بن عبد الملک ... 471
- حکایت 629 موسی بن جعفر (علیه السلام) و عید نوروز.. 471
- حکایت 630 چند نمونه از بخل منصور 472
- حکایت 631 بهترین نوشابه! 473

- حکایت 632 بخل قارون 473
- حکایت 633 زندگی ناجوانمردانه ی بخیل .. 475
- * بخش سی و هفتم: همکاری با ستمگران
- حکایت 634 ستمگران و هوادارانشان 477
- حکایت 635 کارمند بنی امیه 477
- حکایت 636 شتر دیدی ندیدی! 478
- حکایت 637 فرصتی برای نویسندگی 478
- حکایت 638 همنشینی با منصور 479
- حکایت 639 معاشرت با اهل ستم، ممنوع. 479
- حکایت 640 ترس خروسی! 479
- حکایت 641 درخواست کیفر 480
- حکایت 642 بیداری وزیر 480
- حکایت 643 عمل خواجه نظام الملک 481
- حکایت 644 همکاری عادلانه با ستمگر! .. 482

حکایت 645 شرایط اشتغال در دستگاه ستمگران .. 483

حکایت 646 شغلی برای کمک به شیعیان. 483

حکایت 647 مردان خدمتگزار را بشناسید... 484

حکایت 648 علی بن یقطین و وزارت..... 484

* بخش سی و هشتم: حسن ظن و سوء ظن

حکایت 649 خوره ی بدگمانی..... 487

حکایت 650 زبان مردم!..... 487

حکایت 651 دو نفر زندانی..... 487

حکایت 652 فاصله ی حق و باطل!..... 487

حکایت 653 دعای معکوس..... 488

حکایت 654 حسن ظن به خدا..... 488

حکایت 655 خوش گمانی اهل مکه..... 489

* بخش سی و نهم : ایثار

حکایت 656 ایثار تشنگان!..... 491

حکایت 657 افطاری..... 491

حکایت 658 غلام ایثارگر..... 491

حکایت 659 قرعه ی مرگ!..... 492

حکایت 660 ليله المبيت..... 492

حکایت 661 ایثار حاتم طایی..... 493

حکایت 662 گوش به دعای مادر..... 494

حکایت 663 علی(علیه السلام)و بیت المال..... 494

حکایت 664 تشنه و مشک پر آب 495

حکایت 665 روز مادر 496

*بخش چهلیم: تکریم و تحقیر

حکایت 666 توسل مرد مبروص 499

حکایت 667 بوسه بر دست کارگر 499

حکایت 668 احترام متقابل 499

حکایت 669 پذیرایی از آستین! 500

حکایت 670 کمتر و بهتر و برابر! 501

حکایت 671 قمر خانگی! 502

حکایت 672 نفی نژادپرستی! 502

حکایت 673 هر چه می خواهد دل تنگت بگو.. 503

حکایت 674 دوستی ناتمام! 503

حکایت 675 کاهوهای نامرغوب! 503

حکایت 676 شکایت از روزگار 504

حکایت 677 کبوتر بازان! 504

حکایت 678 سیره ی پیامبران 505

حکایت 679 پیرمرد و کودکان 505

حکایت 680 اسب لاغر و گاو پروار! 506

حکایت 681 نتیجه ی خوار شمردن 507

حکایت 682 بدتر از خود را بیاور..... 507

*بخش چهل و یکم: دوستی و کینه

حکایت 683 کینه توزی ولید..... 509

حکایت 684 میخکوب!..... 509

حکایت 685 منافق کینه توز..... 509

حکایت 686 تبدیل کینه به دوستی..... 510

حکایت 687 هند جگر خوار..... 511

ص: 18

*بخش چهل و دوم: باخبری و غفلت

حکایت 688 حتی زرتم المقابر!..... 513

حکایت 689 ریش پرست..... 515

حکایت 690 شاهزاده ای که می خواست داماد شود!.. 515

حکایت 691 بلبل غافل و مور عاقل!..... 516

*بخش چهل و سوم: عاقبت به خیری و عاقبت به شری

حکایت 692 میرزا جواد آقا ملکی تبریزی.. 519

حکایت 693 عاقبت وزارت!..... 519

حکایت 694 آخرین لحظات زندگی ابوذر .. 520

حکایت 695 حاج شیخ عباس تربتی... 522

حکایت 696 عاقبت حجاج..... 523

حکایت 697 شهید ثانی..... 524

حکایت 698 فریاد سکوت..... 525

حکایت 699 هنگام مرگ هارون الرشید... 526

حکایت 700 دعوت حق را لبیک گفت!.... 527

حکایت 701 سرانجام نگاه هوس آلود..... 527

حکایت 702 تو را تیشه دادند که هیزم، کنی! 527

حکایت 703 عاقبت دزدی!..... 528

حکایت 704 سرانجام یزید پلید..... 529

حکایت 705 سرانجام ابن زیاد..... 530

حکایت 706 سرانجام حرمله..... 531

حکایت 707 پایان نکبت بار حکومت بنی امیه 531

حکایت 708 سلطان بی سلطنت 532

حکایت 709 استخاره ای برای نواب صفوی! 532

حکایت 710 ملاقات خداوند با محاسن سفید 533

*بخش چهل و چهارم: مکافات عمل

حکایت 711 گدا!..... 535

حکایت 712 گریه ی مشتعل!..... 535

حکایت 713 هر چه کنی به خود کنی..... 535

حکایت 714 گواهی مرغان!..... 536

حکایت 715 تا توانی درون کس مخراش.. 537

حکایت 716 پیر مرد و مکافات..... 537

حکایت 717 بذر انفاق!..... 538

*بخش چهل و پنجم: سعی و کوشش

حکایت 718 به مقدار کار اجرت می گیری.. 541

حکایت 719 فرق گفتار با کردار 541

حکایت 720 عمل کوچک و مزد بزرگ.... 541

حکایت 721 پاداش هر عمل متناسب با نیت 542

حکایت 722 آیا بهشت جزای عمل ما است؟ 542

حکایت 723 غلامان عمید خراسانی 543

حکایت 724 باید از گناه پاک شد..... 543

حکایت 725 کبریت احمر!..... 544

* بخش چهل و ششم: میانه روی و اسراف

حکایت 726 سخن بهلول بر دیوار قصر هارون 547

حکایت 727 نمونه ای از زیاده روی خلفا... 547

حکایت 728 اسراف از نوعی دیگر 548

حکایت 729 اسراف حقیقی! 548

حکایت 730 اسراف مکن! 549

حکایت 731 دوستان ناهل 549

ص: 19

حکایت 732 ارث دو عمو..... 549

حکایت 733 تنور شکم 550

حکایت 734 عبادت به اندازه ی ایمان 550

حکایت 735 اسراف نه، اقتصاد آری..... 551

حکایت 736 چگونه زندگی کنیم 551

حکایت 737 دستور میانه روی 552

* بخش چهل و هفتم : زهد

حکایت 738 زهد و پارسا در کلام حضرت مولا.... 555

حکایت 739 زهد مولای متقیان(علیه السلام)..... 555

حکایت 740 داستان دیگری از علی(علیه السلام)... 555

حکایت 741 اثر حلوای قرضی! 556

حکایت 742 حد و مرز زهد 556

حکایت 743 صبر زاهد 557

حکایت 744 به خاطر زهد اعتنایی نمی کنند 557

حکایت 745 زاهد دغلباز... 558

* بخش چهل و هشتم: حکایت های عبرت انگیز

حکایت 746 نشنید و شنیدی..... 561

حکایت 747 طمع بیجا؟..... 561

حکایت 748 قیافه ی مرگ! 561

حکایت 749 فرار از دست عزرائیل! 562

حکایت 750 عدو شود سبب خیر 562

- حکایت 751 افتخار اسلام! 563
- حکایت 752 مأموریت عقرب 564
- حکایت 753 خوردن سنگ، اکیدا ممنوع! .. 564
- حکایت 754 شب اول قبر 565
- حکایت 755 فضل خدا و خلق 566
- حکایت 756 دست کریم 566
- حکایت 757 نتیجه ی قضاوت نیم شاهی .. 566
- حکایت 758 مار و عقرب؟ 568
- حکایت 759 اصناف مردم! 568
- حکایت 760 در بزم خلیفه 569
- حکایت 761 مرگ در کنار گونی های اسکناس! 570
- حکایت 762 خرقه ی آتشین 570
- حکایت 763 باغ وحش 571
- حکایت 764 نکته ای باریک تر از مو! 571
- حکایت 765 خانه ی اخروی! 572
- حکایت 766 چشم برزخی 572
- حکایت 767 کاخ سران 572
- حکایت 768 عابیر نادان! 573
- حکایت 769 در آرزوی دزدی! 573
- حکایت 770 نگران! 574
- حکایت 771 رضایت مادر 574

- حکایت 772 راه تشریف 575
- حکایت 773 مراتب بندگان! 575
- حکایت 774 غذاهای تسبیحی! 575
- حکایت 775 نعمت فردوس برای شما 577
- حکایت 776 علت اصلی تأخیر 577
- حکایت 777 قدرشناسی 577
- حکایت 778 هزار پا! 578
- حکایت 779 خداترسی زن باغبان! 578
- حکایت 780 خداوند محتاج! 578
- حکایت 781 لطف لطیف! 578
- حکایت 782 گواهی أم علاء 579
- حکایت 783 یزیدیان و حسینیان! 580

- حکایت 784 یا یهودی یا نصرانی؟! 580
- حکایت 785 حجاج و مرد عرب! 580
- حکایت 786 نیت پادشاه 581
- حکایت 787 شکر بیجا 581
- حکایت 788 نکند راست باشد! 582
- حکایت 789 از عطاری تا عرفان 582
- حکایت 790 از موسیقی به حکمت و عرفان 582
- حکایت 791 از رنگرزی تا ولی شدن 582
- حکایت 792 دانشجوی بزرگسال 583
- حکایت 793 دزد عقاید 584
- حکایت 794 صغیره و کبیره 584
- حکایت 795 مسجد ترک ها 584
- حکایت 796 سلب توفیق 585
- حکایت 797 آیه های آتش افزا! 585
- حکایت 798 یکان غالب و دهگان مغلوب! 585
- حکایت 799 آیه ای مناسب بر سنگ قبر .. 586
- حکایت 800 مرغ تسبیح گوی و من خاموش! 586
- حکایت 801 سکوت منفی! 586
- حکایت 802 مسافر! 587
- حکایت 803 حضرت موسی (ع) و پنج دشمن خطرناک 586
- حکایت 804 مرصاد 588

- حکایت 805 وکیل اموال الهی 589
- حکایت 806 زرین تره کو بر خوان؟! 589
- حکایت 807 معاویه بن یزید 590
- حکایت 808 فرزند گمنام هارون الرشید ... 592
- حکایت 809 فلسفه ی آفرینش مگس! 593
- حکایت 810 مردان زن نما! 593
- حکایت 811 دنیای بی ارزش 594
- حکایت 812 تر و خشک 594
- حکایت 813 سبکباری! 595
- حکایت 814 آب لیموی خالص 596
- حکایت 815 بهترین و بدترین 596
- حکایت 816 کسادی بازار عمل! 596
- حکایت 817 ابوخیثمه 597
- حکایت 818 نفس مستعد 597
- حکایت 819 گوشه ای از حساب و کتاب قیامت 598
- حکایت 820 احتیاط شگفت آور 598
- حکایت 821 ملا جعفر و حق الناس 598
- حکایت 822 نشکن، نمی گویم! 600
- حکایت 823 اسم های بی مسمی! 600
- حکایت 824 جبران گذشته 601
- حکایت 825 مسخ ارزش ها! 601

حکایت 826 شیعیان شناسنامه ای..... 603

حکایت 827 تأیید داستان قبلی با این حکایتها .. 604

حکایت 828 کبوتر مسجد!..... 604

حکایت 829 آموزش زبان حیوانات!..... 605

* بخش چهل و نهم: پند و اندرز

حکایت 830 سوگند شیطان..... 609

حکایت 831 مردی که اندرز خواست 609

حکایت 832 مردهای میان مردگان..... 609

حکایت 833 تصویری از قیامت..... 610

حکایت 834 یک قدم پیش تر!..... 610

حکایت 835 غزالی و راهزنان..... 611

حکایت 836 خریدار سخنان حکمت آمیز.. 612

حکایت 837 طرب اشتر!..... 614

حکایت 838 رختخواب..... 614

حکایت 839 گدایی به نحو تذلل 614

حکایت 840 روز شوم! 615

حکایت 841 برای کسی بمیر که برایت تب کند! ... 615

حکایت 842 اندرزهای شیخ رجبعلی خیاط! 616

حکایت 843 قیمت کشور هارون 616

حکایت 844 اندرز گنجشک! 616

حکایت 845 عرض تسلیت 617

حکایت 846 ارزنده ترین اندرز! 617

حکایت 847 دو موعظه ی قرآنی 618

حکایت 848 این آیه را هرگز فراموش نکن. 618

حکایت 849 علت تعطیلی درس! 619

حکایت 850 روز اذان را فراموش نکن! 619

حکایت 851 عروس ایمان و زیور تقوا 619

* بخش پنجاهم: گونا گون

حکایت 852 نمک شناسی طرار 627

حکایت 853 نیکی کن و نیکی اندیش! ... 627

حکایت 854 سر بر آستان دوست 628

حکایت 855 جواب لطیف! 628

حکایت 856 همسفر حج 629

حکایت 857 سلام علیکم! 629

حکایت 858 نهی از منکر 630

- حکایت 859 بنی کلاب! 630
- حکایت 860 عزاداری با حالت عجیب 631
- حکایت 861 گریاندن چهل جوان 631
- حکایت 862 نفرین به فرزند 632
- حکایت 863 از عشق مجازی تا عشق حقیقی! 633
- حکایت 864 عمل منافقانه! 634
- حکایت 865 شاه و حکیم 634
- حکایت 866 بهترین اعمال 635
- حکایت 867 پس انداز حقیقی 635
- حکایت 868 علی شمشیرش را فروخت! 637
- حکایت 869 موقعیت مالک از نظر دشمن و دوست. 637
- حکایت 870 گریز از دام شیطان! 638
- حکایت 871 وزنه برداران 639
- حکایت 872 در خانه ی ام سلمه 639
- حکایت 873 یک سال روزه جریمه یک بار عصبانیت، 64
- حکایت 874 دادرسی سلطان محمود غزنوی 640
- حکایت 875 فلسفه ی آزمایش های الهی.. 641
- حکایت 876 رجوع قبل از جان دادن 641
- حکایت 877 فرزند شیرخوار را فدای دین کرد 642
- حکایت 878 فراموش کردن شهادت فرزند. 643
- حکایت 879 سفینه النجاه..... 644

- حکایت 880 رفتن نزد نامرد!..... 644
- حکایت 881 نذر شیطانی 644
- حکایت 882 دزد مستغفر 645
- حکایت 883 سبب استغفار 645
- حکایت 884 استغفار اویس قرنی..... 646
- حکایت 885 استغفار طلحه! 646
- حکایت 886 اسراف مسلمه بن عبد الملک. 647
- حکایت 887 ابن فهد حلی..... 648
- حکایت 888 امام افسرده شد 648
- حکایت 889 پدر و دختر 648
- حکایت 890 تعصب بی مورد 649
- حکایت 891 آثار انفاق در فرزندان 649
- حکایت 892 مصافحه 650
- حکایت 893 پاکیزگی نفس..... 650

- حکایت 894 امیری بر نفس 651
- حکایت 895 جاذبه ی قرآن و تعصب 651
- حکایت 896 تعصب پدری! 652
- حکایت 897 فداکاری برای دوست 652
- حکایت 898 قزمان متعصب 652
- حکایت 899 همکاری اهل بصره! 653
- حکایت 900 دیدار شوم 654
- حکایت 901 دوستی با پیامبره 654
- حکایت 902 دوست، بهتر از برادر نسبی ... 654
- حکایت 903 هدیهی دوست یوسف 655
- حکایت 904 رحم حضرت موسی! 655
- حکایت 905 پیامبر مهربان 656
- حکایت 906 شبکتگین 656
- حکایت 907 غم آب و نان 657
- حکایت 908 زهد مثبت 657
- حکایت 909 حب و بغض برای خدا 658
- حکایت 910 اثر وضعی 658
- حکایت 911 تقوای خواص 658
- حکایت 912 فرصت ندادن به وسوسه ی شیطان .. 659
- حکایت 913 حدیث رضا و تسلیم 659
- حکایت 914 شیطان در سه حال 660

- حکایت 915 صدقه به غیر مؤمنان..... 660
- حکایت 916 تربیت فرزند 661
- حکایت 917 صدقه و انفاق از مال حلال .. 662
- حکایت 918 دفع بلاى آسمانى 663
- حکایت 919 حفظ اموال با صدقه..... 663
- حکایت 920 هفتاد سال عبادت..... 664
- حکایت 921 صدقه برای رفع نحوست 665
- حکایت 922 انفاق بی منت 665
- حکایت 923 گرفتاری یوسف (علیه السلام) 666
- حکایت 924 درخواست و حفظ آبرو 667
- حکایت 925 فراوانی روزی با صدقه..... 668
- حکایت 926 حفظ فرزندان با صدقه..... 668
- حکایت 927 پینه های خدمت 669
- حکایت 928 شرط بهشت 669
- حکایت 929 وسواس در وضو..... 670
- حکایت 930 برادران تبسمی!..... 670
- حکایت 931 مرکبی راهوار به برکت دعا... 670
- حکایت 932 چرا دعاها مستجاب نمی شود؟! 671
- حکایت 933 توسل در حوادث 671
- حکایت 934 با یک توسل نجات یافت ... 672
- حکایت 935 دعا کلید نجات 674

حکایت 936 شرطی دیگر از شرایط استجابت دعا.. 675

حکایت 937 قلب پاک 676

حکایت 938 چگونه دعا کنیم؟ 676

حکایت 939 همت بلند در دعا و توسل.... 677

حکایت 940 عدی بن حاتم و معاویه 678

حکایت 941 شرح زندگی میثم تمار 678

حکایت 942 یکی از دوستان علی (علیه السلام).... 681

حکایت 943 زید بن حارثه کیست؟ 681

حکایت 944 ایثار رادمردان 683

حکایت 945 سلمان از چه بیم داشت؟ 683

حکایت 946 پیاده روی حضرت مجتبی (علیه السلام).. 684

حکایت 947 عین الیقین 685

حکایت 948 امام مجتبی (علیه السلام) از چه می ترسید؟ ... 685

حکایت 949 چگونه باید به خدا توجه داشت 685

حکایت 950 شب های امام المتقین (علیه السلام).... 686

حکایت 951 باید خود را برای چنین روزی آماده کرد 687

حکایت 952 کسی که ایمان دارد چنین ترسان است 688

حکایت 953 رحمت خدا 688

حکایت 954 چرا از منکر نهی نکردی؟ ... 689

حکایت 955 روش نهی از منکر امام صادق ع... 690

حکایت 956 مدافع احکام الهی باید پاک باشه 691

حکایت 957 ارزش تعلیم یک مسئله ی دینی 692

حکایت 958 خوشه های شکر 693

حکایت 959 شکر نعمت! 693

حکایت 960 بیست هزار درهم یا یک باب علم... 693

حکایت 961 تا «ولا الضالین» 694

حکایت 962 دانشمند خوب و پادشاه نیکو . 694

حکایت 963 با داستان قبل مقایسه کنید .. 695

حکایت 964 شاه عباس و دو عالم عامل .. 695

حکایت 965 مقام دانشمند واقعی..... 696

حکایت 966 مزد نامعین! 696

حکایت 967 پسر حاتم و پیامبر خاتم 697

حکایت 968 راه واقعی نجات..... 700

حکایت 969 دشمنی با «ایام» 700

حکایت 970 خوشا به حال شیعیان علی (علیه السلام) 701

حکایت 971 با دشمنان مروت! 701

حکایت 972 تقلید از علی (علیه السلام)..... 703

- حکایت 973 توجه ائمه به دوستان...703
- حکایت 974 محاسبات غلط!.....704
- حکایت 975 نعمت واقعی چیست؟704
- حکایت 976 برای مرگ دوستان چه می کنند که 705
- حکایت 977 محبت خدا به بندگان.....705
- حکایت 978 بدهی705
- حکایت 979 دوست واقعی.....706
- حکایت 980 جوان یهودی.....706
- حکایت 981 معالجه ی سه بیماری خطرناک706
- حکایت 982 ظروف زرین707
- حکایت 983 وقف علوی707
- حکایت 984 عبای مبارک708
- حکایت 985 کانون فضیلت708
- حکایت 986 شب مردان خدا!.....709
- حکایت 987 بانوی ایرانی شجاع.....710
- حکایت 988 عذر زیبا!.....710
- حکایت 989 مادر عالم پرور711
- حکایت 990 وظایف زنان712
- حکایت 991 چو قرآن بخوانند دیگر خموش 713
- حکایت 992 جوان بلهوس713
- حکایت 993 پادشاه واقع بین714

حکایت 994 خدایا! کجش کن! 715

حکایت 995 سلطان و کوزه گر 716

حکایت 996 خشت های طلا و نقره 718

حکایت 997 روز نیازمندی 718

حکایت 998 سخت ترین عنصر 718

حکایت 999 نقد و نسیه 718

حکایت 1000 همکاری با کارگران 719

حکایت 1001 انتقام 719

فهرست اعلام 720

کتابنامه 746

«قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا وَقَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا» (1)

اقوام روزگار به اخلاق زنده اند

قومی که گشت فاقد اخلاق، مُردنی است

رسول خدا فرمودند: «انما بعثت لأتمم مكارم الأخلاق.» (2)

من برای کامل کردن فضائل اخلاقی از سوی خدا مبعوث شده ام.

بعثت پیامبر اعظم (صلی الله علیه و آله) بی هیچ مبالغه و اغراقی بعثت اخلاق است. اخلاق در همه ی دوران ها به خصوص دوره ی جاهلیت حلقه ی گمشده ی انسان های سرگشته و بعضاً ناآگاه بوده و هست. حضرت محمد و آن روح بزرگ و جان بزرگوار در گفتار و رفتار از اخلاق پاک و انسانی دم زد تا به انسان بیاموزد که اگر این تن خاکی و بی ارزش به اخلاق نیکو آراسته نباشد، به پیشیزی هم نمی آزد.

اکنون پس از گذشت هزار و چهارصد و اندی سال از بعثت آن پیامبر رحمت و عطوفت، باز هم اصلی ترین دغدغه و نیاز دوران معاصر، اخلاق است و بس. بشر بد اخلاق و خودخواه و متکبر اگر تمام کائنات را هم فتح کند و در دورترین کهکشان ها هم خانه بسازد تا اخلاق نداشته باشد هیچ ندارد. پس آنچه محمد را سرآمد همه ی بشریت کرده، اخلاقی است که او مروج آن است.

وأحسن منك لم ترقط عینی

وأجمل منك لم تلد النساء

خلقت مبراً من كل عیب

كأنك قد خلقت كما تشاء

امروز و در آشفته بازار تکنولوژی، آنچه به داد انسان خواهد رسید، اخلاق است. انسان فطرتاً تشنه ی پاکی و نیکویی است و باید بداند که از دروغ، حسد، فریب، شهوت و شهرت طلبی راهی به دهی نمی توان برد.

بزرگان دین فرموده اند: شما نمی توانید با مال های خود مردم را به سوی خود جذب کنید، پس با اخلاق آنها را به خود علاقه مند سازید. خود آنها نیز چنین بودند؛ چرا که آن مردم متعصب و تندخو را مجذوب و فدایی خویش ساخته بودند. وقتی زید بن حارثه قبل از اسلام در جنگی اسیر شده بود، رسول خداونه فرمودند:

اختیار را به خود زید واگذار می کنیم، اگر خواست با شما بیاید، من چیزی نمی خواهم، او را رایگان بپذیرید؛ وگرنه همین جا بماند. هنگامی که جریان را به زید بن حارثه گفتند، از آن جا که اخلاق نیک پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله وسلم) و سخت در او اثر کرده بود، از آزادی و رفتن نزد خویشانش صرف نظر کرد و حاضر شد به عنوان برده، همچنان خدمتگزار پیامبر بزرگوار باشد. (3)

امیر مؤمنان علی ((علیه السلام)) فرمودند: «بدانید کمال دین، طلب علم و عمل است و طلب علم، واجب تر از طلب مال است؛ زیرا مال برای شما قسمت شده؛ اما علم خزینه ای است نزد اهلش و من شما را به طلب علم از

ص: 25

1- شمس / 9-10.

2- مکارم الاخلاق / 8، بحار الأنوار 210/16، ج 382/68.

3- منتهی الامال 90/1

اهلش امر میکنم». همچنین در روایت دیگری معلوم نموده اند که کدام علم، نافع و سودمند است: «إنما العلم ثلاثه: آیه محکمه (1) فریضه عادل (2) و سنه قائمه (3) و ما خلاهن فضل». (4)

پس از آن که کتاب «هزار و یک حکایت قرآنی» با استقبال مردم فهیم و قرآن دوست کشورمان به ویژه اساتید قرآن رو به رو شد، در صدد برآمدن کتاب دیگری با عنوان «هزار و یک حکایت اخلاقی» تألیف کنم؛ زیرا یکی از مسائل مهم قرن حاضر، مسئله ی بحران اخلاقی حاکم بر جوامع است که جوامع مسلمان نیز از آن، در امان نیستند. مسائل اخلاقی (اعم از فضائل و رذائل) پیشینه ای به گستره ی تاریخ بشر دارند. از هنگامی که انسان به وجود آمد، همواره این فضائل و رذائل با او همراه بودند. فضائل و رذائل اخلاقی چیزی نیست که از بشر جدا شود؛ به عبارت دیگر، بشر چند هزار سال قبل با بشر آینده از لحاظ داشتن صفتی چون حسد مشترکند؛ از این رو مسائل اخلاقی هیچ گاه بوی کهنگی به خود نمی گیرند و در هر عصر و زمان، تر و تازه و مورد ابتلا هستند.

مسئله ی «نتیجه ی اخلاقی» یکی از مسائل مهم در حکایات و داستان های اخلاقی است. همیشه روش نویسندگان در نوشتن نتیجه ی اخلاقی پس از ذکر داستان و حکایت، متفاوت است. برخی به دلایلی مثل نصیحت مستقیم دانستن نتیجه ی اخلاقی، از ذکر آن، خودداری می کنند؛ ولی برخی دیگر به دلایل خاصی آن را ذکر می کنند. به عنوان نمونه، سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات (5) در اکثر مواقع از آوردن نتیجه ی اخلاقی خودداری می کند. به عقیده ی وی نتیجه گیری از حکایت به عهده ی خواننده است؛ اما گاهی در پایان برخی از حکایات، خود را از آوردن نتیجه که با یادآوری صریح همراه است، ناگزیر می بیند؛ به عنوان مثال در پایان داستان سیاوش و کشته شدن وی به دست گرسیوز و کيفر یافتن سودابه می نویسد: «و این حکایت، مرعلا را تنبیه (آگاهی) است تا در عقود و عهود، طریق وفا سپرند و اگر از راه وفا دور شوند، به وبال (6) آن، مأخوذ گردند.» (7) یا در پایان حکایت «زن بدنهاد» می نویسد: «و این حکایت، تنبیه

ص: 26

1- اشاره است به اصول عقائد سه گانه: الف - علم توحید با صفات ثبوتیه پروردگار که عدل یکی از صفات او است. ب - اعتقاد به رسالت جمیع انبیا و اوصیای آنها و گواهی به کتب نازل از جانب پروردگار تعالی و تصدیق به وجود ملائکه. ج - علم نظری به معرفت معاد که این علوم را در مجموع، فقه اکبر می نامند.

2- فریضه عادل: در حقیقت تحلی بد فضائل و تخری از رذائل اخلاقی است؛ زیرا «عادل» کنایه از حد وسط میان افراط و تفریط است.
3- سنه قائمه: به احکام دین و مسائل حلال و حرام اشاره دارد که احکام خمس را شامل می شود (احکام خمس عبارت اند از: واجب، مستحب، مباح، مکروه و حرام).
4- ملا محسن فیض کاشانی، شافی.

5- یعنی: داستان های جامع و روایت های درخشان. جوامع الحکایات بزرگ ترین اثر داستانی قرن هفتم هجری تألیف محمد بن محمد عوفی ملقب به سدید الدین (حدود 567 - 630) است. وی متولد بخارا است و غالب شهرهای ماوراء النهر، خراسان و هندوستان را به قدم سیاحت پیمود. او به خدمت نظام الملک جنیدی رسید و جوامع الحکایات را به نام این وزیر تألیف کرد. جوامع الحکایات مشتمل بر بیشتر معارف اسلامی و فرهنگ ایرانی و سندی از تاریخ تمدن و ادبیات و علوم جهان اسلامی است. نکته های اخلاقی، اجتماعی، دینی و تاریخی در آن، فراوان است. داستان هایی دارد که سخت ترین دل ها را نرم می کند. در طی داستان ها از رفتار اجتماعی و تعدی و تجاوز پادشاهان و امیران و حاکمان و بعضی از مدعیان شریعت و طریقت انتقاد شده است. این کتاب که یکی از متن های معتبر فارسی است،

شامل یک دوره تاریخ از آغاز آفرینش تا پایان دوره ی خلفای عباسی (640 ه ق) است که تاریخ ایران و اسلام را نیز در بر می گیرد.

6- وبال، اصطلاحی قرآنی است. این کلمه سه بار در قرآن مجید به کار رفته: 1. لیدوق وبال أمره (مانده / 95). 2. ذاقوا وبال أمرهم (حشر / 15). 3- قذاقت وبال أمرها (طلاق / 9). در محاورات اکثرا آن را با واژه ی وزر شنیده اید (می گویند: وزر و وبال).

7- بخش تاریخی جوامع الحکایات (از انتشارات دانشسرای عالی، تهران) / 58.

است عاقلان را تا از مصاحبت (همنشینی) ناهلان احتراز نمایند.»(1) یا در پایان حکایت مور [قانعاً] و زنبور حریص می نویسد: «اگر عاقل یک نظر در این سخن تأمل کند، از مواعظ جمله واعظان مستغنی (بی نیاز) گردد!»(2) و در جایی دیگر می نویسد: «فایده ی این حکایت آن است که هر کس خواهد که نامحرم در حرم او خیانت نکنند، گو نظر از حرم مسلمانان گسسته دار که حق تعالی به برکت عفت تو، اهل حرم تو را در پرده ی عفت نگاه دارد.»

در قرآن مجید نیز مواردی وجود دارد که پس از ذکر داستان، نتیجه ی اخلاقی آن صریحاً ذکر شده است؛ مثلاً در داستان حضرت یوسف ، آن حضرت در پاسخ برادرانش که از او پرسیدند «آیا تو یوسفی؟» می فرماید: «أنا يوسف وهذا أخی قد من الله علينا إنه من يتق ويصبر فإن الله لا يضيع أجر المحسنين»(3) [آری!] من یوسفم و این برادر من است. خداوند بر ما منت نهاد؛ هر کس تقوا پیشه کند و شکیبایی و استقامت نماید سرانجام پیروز می شود؛ چرا که خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی کند. همان گونه که ملاحظه می کنید، حضرت یوسف، رهایی خود از مشکلات گوناگون را مرهون پرهیزکاری و شکیبایی می داند. به عبارت دیگر اگر بخواهیم داستان سوره ی مبارکه ی یوسف را در دو کلمه خلاصه کنیم، آن دو کلمه، پرهیزکاری و شکیبایی است. پس نتیجه ی اخلاقی داستان سوره ی مبارکه ی یوسف، پرهیزکاری و شکیبایی است که صریحاً در پایان داستان ذکر شده است.

در پایان، توجه خوانندگان گرامی را به چند نکته جلب می نمایم:

1. قصه ها و حکایت هایی را که در متن قرآن کریم وجود داشته و قصه های قرآن نامیده می شوند در این مجموعه وارد نساخته ایم؛ زیرا برآنیم که حکایات و قصه های قرآن شایسته است به گونه ی مستقل، چاپ و منتشر شود تا شأن و حرمت آن، محفوظ بماند. افزون بر این، قصه های قرآن، واقعی و حقیقی است؛ ولی دیگر حکایتها - همان گونه که از واژه ی حکایت استفاده می شود - شاید صد در صد واقعی نباشند؛ زیرا در برخی موارد، نویسندگان و دانشمندان، یک رشته مطالب اخلاقی و حکمی و پند و اندرزها را در قالب داستان ریخته و جامه ی حکایت بر آن می پوشانند تا از ابتدال و تلخی پند و نصیحت بکاهند و به قول شیخ اجل سعدی:

داروی تلخ نصیحت، به شهیر ظرافت برآمیزند و چراغی تابان از معنی و حقیقت، فرا راه مردمان بدارند.»(4) این نویسندگان در این روش مسلماً کامیاب گشته و در نتیجه آثاری ارزنده در ادب پارسی و تازی و... بر جای گذاشته اند. کتاب «کليلة و دمنه» نمونه ی بارزی است از آنچه گفته شد.(5)

ص: 27

1- جوامع الحکایات 344.

2- جوامع الحکایات / 282.

3- یوسف / 90

4- گویند: شخصی از عارف بزرگ میرزا محمد رضا قمشه ای پرسید: «این حرف هایی را که عرفا می زنند، بافتند یا یافتند؟» ایشان در جواب فرمود: «اگر یافتند، خوب یافتند و اگر بافتند، خوب بافتند!» ر.ک: هزار و یک نکته (آیت الله حسن زاده آملی)/ 621. نکته ی 776؛ به نقل از: مرحوم آیت الله شیخ محمد تقی آملی

5- جناب مولوی می گوید: ای برادر، قصه چون پیمانانه است معنی اندر وی بسان دانه است دانه ی معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانانه را گر گشت نقل

2. همان گونه که پزشک برای تأمین سلامتی بیماران دو نوع دستور دارد (مثبت و منفی)؛ یعنی به بیمار می گوید: این دارو را مصرف کن و فلان غذا را میل کن (دستورات مثبت) و از فلان غذا و فلان کار پرهیز کن (دستورات منفی)، ما نیز در این کتاب دستورات مثبت و منفی را کنار هم بیان کرده ایم؛ به تعبیر دیگر، فضائل اخلاقی را در کنار رذائل اخلاقی آورده ایم؛ به عنوان مثال وقتی حکایت هایی را در باره ی خوش بینی و حسن ظن نقل کردیم، حکایت هایی را نیز در باره ی بدبینی و سوء ظن نقل می کنیم تا به مصداق گفته ی حکیمانه ی لقمان حکیم که گفت: «ادب را از بی ادبان آموختم»، عمل کرده باشیم. (1)

3. برای اثربخشی مواعظ و حکمتها به چند عامل نیاز است؛ یکی از عوامل مهم این است که خود شخص بخواهد از مواعظ پند بگیرد و به اصطلاح، واعظ درونی داشته باشد. (2) امام باقر می فرماید: «من لم يجعل له من نفسه واعظ فان مواعظ الناس لن تغني عنه شيئاً»؛ کسی که از درون خود، واعظ و پند دهنده ای برای خود قرار نداده است، پندهای مردم او را بی نیاز نمی کند. (3) قرآن مجید می فرماید: «و ما تغني الآيات و النذر عن قوم لا يؤمنون» (4)، این آیات و انذارها به حال کسانی که [به خاطر لجاجت] ایمان نمی آورند، مفید نخواهد نبود.

4. از کتاب سودمند «پند تاریخ» نوشته ی حجت الاسلام و المسلمین موسی خسروی بهره ی فراوان برده ایم.

5. از نتیجه ی اخلاقی گرفتن در پایان حکایت ها خودداری کرده ایم مگر در مواردی که مطلب نقل شده، خود دارای نتیجه ی اخلاقی باشد که آن را عیناً نقل کرده ایم.

6. محصول کار بشر عادی و غیر معصوم، از اشتباه و نقص خالی نیست. (5) از این رو از خوانندگان محترم می خواهیم که اگر به اشتباهی برخوردند بر این بنده منت نهند و از تذکر و ارشاد دریغ نورزند که با سپاس فراوان پذیرفته خواهد شد.

غرض، نقشی است کز ما باز ماند

که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحب دلی روزی ز رحمت

کند در حق درویشان، دعایی

قم، شهریور 1386 محمد حسین محمدی

ص: 28

1- ناگفته نماند که گفته ی لقمان حکیم، در جای خود درست است؛ ولی ما نباید ادب را همواره از بی ادبان بیاموزیم، بلکه باید سعی کنیم از بادبان به ویژه مؤدبان به آداب الهی نیز بیاموزیم.

2- به قول حافظ: چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی وعظ آن گه گندت سود که قابل باشی

3- بحار الانوار 173 / 78، باب 22، روایت 15.

4- یونس 101.

5- به قول عماد اصفهانی: «إني رأيت انه لا يكتب إنسان كتابا في يومه إلا قال في غده: لو غير هذا لكان أحسن و لو زيد كذا لكان يستحسن و لو قدم هذا لكان أفضل و لو ترك هذا لكان أجمل و هذا من أعظم العبر و هو دليل على استيلاء النقص على جملة البشر. سیمای فرزندگان / 27؛ به نقل از: معجم الأدباء

«بَلْ هُوَ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ فِي صُدُورِ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ»

حکایت 1: قرآن مجسم

آورده اند: سعد بن هشام علاقه داشت از اخلاق پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) آگاه شود؛ اما پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) رحلت کرده بودند؛ از این رو تصمیم گرفت نزد عایشه به همسر پیامبر (صلی الله علیه و آله) - برود تا از او در این باره سؤال کند. سعد می گوید: نزد عایشه رفتم و از اخلاق رسول خدا (صلی الله علیه و آله) سؤال کردم. عایشه گفت: «أما تقرأ القرآن؟»؛ آیا قرآن نمی خوانی؟ جواب دادم: آری! می خوانم. گفت: «كان خلق رسول الله القرآن»؛ اخلاق و خلق و خوی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) همانند قرآن بود! (1)

همچو زمین، خواهد آسمان که بیفتد

تا بدهد بوسه بر نعال محمد (2)

حکایت 2: فرماندهی فداکار

ساعتی به غروب مانده بود. نیروهای گردان به دنبال یکدیگر از فراز و نشیب های کوتاه بیابان های اطراف بستان آزاد شده، عبور می کردند و فرمانده گردان همراه آنان در جست و جوی جای مناسبی برای انجام تمرینات نظامی و عملی بود؛ چون از یک سو، زمان برای انجام یک تک گسترده در منطقه ی عملیاتی «چزابه» نزدیک می شد و از سوی دیگر بسیاری از برادران بسیجی، آموزش نظامی را تنها در کلاس های بسیج شهر خود دیده بودند و عملاً با پرتاب نارنجک، آر.پی.جی، خمپاره یا تیراندازی با تیربارهای مختلف بیگانه بودند. به همین جهت در آن روز گردان از قبل به تجهیزات لازم مجهز شد و خود را برای انجام تمرینات عملی، مخصوصاً پرتاب نارنجک و آر.پی.جی آماده کرد و به راه افتاد. در این راهپیمایی معمولاً با فرمانده حرکت می کردم و گاهی با ایشان از عملیات آینده و مسائل دیگر سخن می گفتم؛ ولی او بیشتر در حال و هوای خود بود و سعی می کرد خود را از دست سؤال های من یا دیگر عوامل مزاحم خلاص کند و به تلاوت قرآن و ذکر خدا مشغول باشد. به هر حال بعد از مدتی به جایی رسیدیم که از رو به رو، خاکریز کوتاهی نمایان شد، این جا برای تمرین عملی، مناسب بود؛ چرا که نیروها بهتر می توانستند پشت خاکریز پناه بگیرند و نارنجک ها را به طرف دیگر پرتاب کنند.

هوا کم کم تاریک میشد و خورشید در افق مغرب از دیده پنهان می گشت. فرمانده گردان دستور توقف داد. جایی که ما توقف کردیم کمی ناهموار بود و گاهی هم بوته هایی سر از زمین بر آورده بودند به طوری که اگر نارنجک یا چیزی مانند آن به زمین می افتاد به راحتی دیده نمی شد. به هر حال تمرینات شروع شد، ابتدا چند نفر هر کدام یک گلوله آر.پی.جی پرتاب کردند بعد تیربارچی ها با تیربارهای خود مقداری رگبار بستند، پس از آن نوبت به نارنجک ها رسید. هفت نارنجک وجود داشت که فرمانده گردان شش قبضه آنها را بین نیروها

ص: 30

1- قصه های قرآن / 134، به نقل از: المحججه البيضاء 120/4 . منظور از این جمله که «اخلاق رسول خدا، قرآن بود» این است که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) مصداق اولیه و بارز تمامی آیات اخلاقی قرآن بودند که آداب اجتماعی و مکارم اخلاق را آموزش می دهند؛ یعنی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) نخستین فردی بودند که به این گونه آیات عمل می کردند. به همین دلیل خداوند در قرآن مجید، اخلاق عالی پیامبر گرامی اش را این گونه می ستاید: (و إنك لعلی خلق عظیم)؛ و تو اخلاق عظیم و برجسته ای داری. (قلم / 4)

2- سعدی

تقسیم کرد و خود یکی را به دست گرفت. آن گاه با آرامش کامل، ضامن آن را خارج کرد و خوب به همه نشان داد و گفت: «این طور ضامن را بکشید و بعد آن را پرتاب کنید»، سپس نارنجک خود را آن طرف خاکریز پرتاب کرد. در همین حال به نیروها فرمان داده شد که روی زمین دراز بکشند تا حیانا بر اثر ترکش نارنجک مجروح نشوند. پس از انفجار نارنجک و آشنایی با نحوه پرتاب، برادران انتخاب شده به ترتیب، هر یک نارنجک دستی خود را به همان شیوه ی مربی، پرتاب کردند. تا این که نوبت به آخرین نفر رسید. نفر آخر وقتی ضامن نارنجک را کشید، بر اثر ترس یا اشتباه، به جای این که نارنجک را آن طرف پرتاب کند، آن را بین نیروها و نزدیک خود انداخت. البته بقیه افراد متوجه قضیه نشدند؛ چون طبق دستور دراز کشیده و صورت خود را به طرف زمین گرفته بودند؛ ولی من حالت نیم خیز داشتم و متوجه خطر شدم، هر لحظه امکان داشت نارنجک منفجر شود و چند نفر به شهادت برسند یا مجروح شوند. البته با این که خطر را به شدت احساس می کردم؛ ولی قادر به هیچ عکس العملی نبودم حتی به فکر فرار هم نیفتادم. در همین شرایط که زمان به سرعت می گذشت و فاجعه ی احتمالی نزدیک می شد، دیدم شهید لطفعلی عباسی فرمانده ی گردان، با آرامش پیش آمد، نزدیک شد و در همان حال خم شد و مقداری به زمین دست کشید، نارنجک را برداشت و به آن سوی خاکریز پرتاب کرد. نارنجک در هوا منفجر شد و به هیچ کس آسیب نرسید.

خود را با سرعت به او رساندم. دیدم زیر لب چیزی می خواند، چهره اش برافروخته شده بود؛ ولی آرام به نظر میرسید، بقیه ی نیروها نیز که متوجه قضایا نبودند با پرتاب نارنجک توسط فرمانده و انفجار آن در هوا، یکباره متوجه قضایا شدند و با سرعت اطراف فرمانده را گرفتند و با شور و شوق ناگفتنی، فریاد می کشیدند: «درود بر فرماندهی قهرمان». در آن لحظات غروب آفتاب و بوی سبزه زارها مدتی را در حیرت، تعجب، شوق و فریاد گذرانیدیم و سپس راه بازگشت را پیش گرفتیم. در مسیر بازگشت خود را به فرمانده ی قهرمان رساندم و از او سؤال کردم: چگونه در آن لحظات پر التهاب به جای فاصله گرفتن از کانون خطر، به طرف نارنجک حرکت کردید و چگونه مطمئن شدید که می توانید آن را پیدا کنید (با توجه به بوته زار بودن منطقه و به طرف دیگر پرتاب کنید؟ پاسخ او سکوت بود و سکوت؛ ولی اصرار و پافشاری من باعث شد که بالاخره پاسخ دهد. البته ابتدا قول گرفت که پاسخش را حداقل برای نیروهایش بیان نکند. پس از آن که قول دادم گفت: وقتی نارنجک داخل نیروها افتاد، مشغول تلاوت قرآن بودم و این آیه را می خواندم: «ألا إن أولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون» (1)، علاوه بر این، من مسئول این نیروها بودم و اگر اقدامی نمی کردم، ممکن بود به جای یک نفر چند نفر به شهادت برسند، در نتیجه ابتدا تصمیم گرفتم خود را فدا کنم به این صورت که با سرعت به طرف نارنجک نزدیک شوم و روی آن بخوابم تا ترکش هایش فقط بدن من را سوراخ کند و دیگران سالم بمانند؛ اما وقتی به سرعت نارنجک را (از میان بوته ها) پیدا کردم، متوجه شدم که چند ثانیه به انفجار آن باقی است، آن را برداشتم و پرتاب کردم.

ص: 31

1- یونس /62، ترجمه: آگاه باشید! (دوستان) و اولیای خدا نه ترسی دارند و نه غمگین می شوند.

با شنیدن پاسخ فرمانده دریافتیم که این معجزه و ایثار، تنها معجزه ی قرآن، یاد خدا و ایمان بوده است و بس! (1)

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی

تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

من از او عمری ستانم جاودان

اوز من دلقی ستاند رنگ رنگ

حکایت 3: عروس و تلاوتی لطیف!

نظامی عروضی سمرقندی در داستانی که از کرامت دولت عباسیان نوشته، چنین می گوید: مأمون دختر فضل بن سهل را خطبت (خواستگاری) کرد و آن دختری بود که در جمال، بر کمال بود و در فضل، بی مثال [نام این دختر بوران بود] و قرار بر این بود که مأمون به خانه عروس رود و یک ماه آن جا مقام کند و بعد از یک ماه با عروس به خانه خویش باز آید. پس از آمادگی های لازم برنشست و روی به خانه ی عروس نهاد و چون به در سرای رسید، پرده ای دید آویخته، خرم تر از بهار چین و نفیس تر از شعار دین. چون به میان سرای رسید خانه ای منقش و مزین دید خرم تر از مشرق در وقت دمیدن صبح و خوش تر از بوستان به گاه رسیدن گل، شش بالشی نهاده و نگاری در صدر نشسته، از عمر و زندگانی شیرین تر و از صحت و جوانی خوش تر. دختر با دیدن مأمون همچون سروی بر پای خاست و بخرامید و نزد مأمون باز آمد و خدمتی نیکو بکرد و عذری گرم بخواست و دست مأمون بگرفت و بیاورد و در صدر بنشاند و نزد او به خدمت ایستاد. مأمون او را نشستن فرمود. به دو زانو درآمد و سر در پیش آورد و چشم بر بساط افکند. مأمون واله گشت، دل در باخته بود، جان بر سر دل نهاد، دست دراز کرد و از خلال [میان] قبا هیجده دانه مروارید برکشید و نثار کرد. دختر بدان جواهر التفات نکرد و سر از پیش برنیاورد. مأمون مشعوف تر گشت، دست بیارید و در انبساط باز کرد تا مگر معانقه کند، عارضه ی شرم استیلا گرفت و آن نازنین چنان منفعل شد که حالتی که به زنان مخصوص است، (2) واقع شد و اثر شرم و خجالت بر صفحه ی رخسار او ظاهر گشت، بر فور گفت: یا امیر المؤمنین! آتی أمر الله فلا تستعجلوه (3)، فرمان خدا در رسید، پس در آمدن آن شتاب مکنید! مأمون دست باز کشید و خواست که او را غشی افتد [بی هوش شود] از غایت فصاحت این آیت و لطف به کار بردن او در این واقعه، نیز دیگر از او چشم برتوانست داشت و هژده (هجده) روز از آن خانه بیرون نیامد و به هیچ کاری مشغول نشد الا بدو. (4)

ص: 32

1- ماهنامه ی بشارت، شماره ی 26/4-28، به قلم: جناب نوری ها.

2- عادت ماهیانه (حیض).

3- نحل / 1.

4- تأثیر قرآن و حدیث در ادبیات فارسی / 15 - 14؛ به نقل از: چهار مقاله / 36 - 32. نکته: الف - تنها کسانی که با قرآن مانوس هستند، اوج لطافت کاربرد به جا و مناسب آیات قرآنی را درک می کنند. ب. اگر کسی سؤال کند که چه رابطه ای میان عادت ماهیانه (حیض) و آیه ی مذکور (آیه ی اول سوره ی مبارکه ی نحل) وجود دارد و به بیان دیگر چرا عروس خانم پس از عادت شدن و پدید آمدن حالت حیض و قاعدگی، آیه ی مذکور را تلاوت کرد؟ در جواب ظاهراً می توان چنین گفت که خداوند در آیه ی 222 سوره ی مبارکه ی

بقره به مردان امر می کند که در حالت حیض و قاعدگی زنان، از آنان کناره گیری کنند و با ایشان آمیزش نکنند تا وقتی از خون حیض پاک شوند. در نتیجه امر خداوند عبارت است از: «فاعتزلوا» در آیه ی «فاعتزلوا النساء فی المحیض»؛ پس در حالت قاعدگی از زنان کناره گیری کنید. بنا بر آنچه گفتیم عروس از امر خدا «أمر الله» در آیه ی اول سوره ی مبارکه ی نحل امر «فاعتزلوا» در آیه ی 222 سوره ی مبارکه ی بقره را اراده کرده است که این مطلب، کاربردی ذوقی و سلیقه ای و در نهایت، جالب و زیبا است که حاکی از مانوس بودن شخص، با آیات قرآن مجید است.

حکایت 4: ترنمی وصف ناپذیر

مؤلف کتاب «ثمرات الأوراق فی المحاضرات» (1) گوید: شنیدم که قاضی القضاة (2) علاء الدین ابوالبقاء شافعی از منصب خویش در دمشق برکنار و معزول شده بود. پس از مدتی بار دیگر به سمت سابق خود برگزیده شد. در مراسم معارفه ای که در مسجد اموی برگزار شد، بدر الدین شافعی برادر ابوالبقاء نیز - که خود قاضی القضاة مصر بود - حضور داشت، شیخ معین الدین الضریر مقرئ (3) پس از استعاذه و بسمله چنین قرائت کرد:

«قَالُوا يَا أَبَانَا مَا تَبَغَىٰ هَذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا وَنَمِيرُ أَهْلَنَا وَنَحْفُظُ أَخَانَنَا وَتَزِدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ ذَلِكَ كَيْلٌ يَسِيرٌ» (4)

طنین این آیه در فضای مسجد اموی دمشق، ترنمی وصف ناپذیر ایجاد کرد که زبان و بیان از توصیف آن، عاجز است. [به قول شیخ اجل سعدی: صدایی که باز می دارد آب را از جریان و پرنده را از طیران!] (5)

حکایت 5: نود و نه میش!

آورده اند، به هارون الرشید گفتند: «ناطقی» کنیزکی دارد که ما در ایام مثل حسن صورت و لطف سیرت او نزاده و روی دلربایش با ماه آسمانی برابری می کند. «هارون» چون بشنید، طینت در باطنش اثر کرد و با خود گفت: چرا چنین کنیزی در زمان خلافت من باشد و از خدمت من بازماند و دست روزگار او را به دیگری سپارد. در همان لحظه کس را پی «ناطقی» فرستاد، چون او حاضر شد، هارون گفت: شنیده ام جاریه (کنیزک) شایسته ای داری، باید او را حاضر کنی. وقتی «ناطقی» این سخن بشنید مانند بید بر خود بلرزید، با لب خشک و دیده ی تر به خانه برگشت، وقتی جاریه، خواجه را بدان حال دید گفت: چه واقع شده که قد صنوبر تو منحنی و چهره ی ارغوانی تو زعفرانی گشته؟ آن گاه قصه را باز گفت. کنیزک گفت: باک مدار و اندوه مخور که اگر یار اهل است این کار سهل است. مرا با اطمینان خاطر نزد خلیفه بفرست. من چنان کنم به فضل خدای تعالی که تو از این غم نجات یابی.

«ناطقی» کنیزک را نزد هارون الرشید فرستاد. چون کنیزک به حضور خلیفه رفت هارون نگاه کرد، در شکل و حسن او حیران ماند و گفت: ای جاریه! شنیده ام که چون باز آواز از توبه پرواز آید جز دل مستمعان را نرباید.

کنیزک در جواب هارون این آیه را خواند: «يَزِيدُ فِي الْخَلْقِ مَا يَشَاءُ» (6)؛ او (خداوند) هر چه بخواهد در آفرینش می افزاید. هارون تعجب کرد و گفت: ای جاریه! جواب از آیه ی قرآن می گویی، مگر تو در آیات قرآن استواری؟

جواب داد: یا امیر! «هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي» (7)، این از فضل پروردگار من است. هارون در گفتار لطیف و روی ظریف او حیران ماند و گفت: ای جاریه! چه شود اگر از حسن صوت خود عشری (ده آیه) برای ما بخوانی.

جاریه بی درنگ گفت: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعَجَةً وَلِي نَعَجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفُلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ

1- تقی الدین محمد بن حجه الحموی القادری.

2- قاضی القضاة، اصطلاحی است که امروز به آن، «رئیس قوه قضائیه» می گویند.

3- مقررې: استاد قرائت (نه تنها قاری).

4- يوسف / 65، ترجمه: گفتند: پدر! ما دیگر چه می خواهیم؟! این سرمایه ی ما است که به ما باز پس گردانده شده است و ما برای خانواده ی خویش مواد غذایی می آوریم و برادرمان را حفظ خواهیم کرد و یک بار شتر زیادتیر دریافت خواهیم داشت. این پیمانہ (بار) کوچکی است.

5- ثمرات الأوراق / 36

6- فاطر / 1

7- نمل / 40.

أَكْفُلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ»(1)؛ به نام خداوند بخشنده ی بخشایشگر، این برادر من است، او نود و نه میش دارد و من یکی بیش ندارم؛ اما او اصرار می کند که این یکی را هم به من واگذار و در سخن بر من غلبه کرده است. هارون چون این آیه بشنید، آب در دیده بگردانید (گریست و گفت: ای جاریه! معلوم شد که تو خواجه ی خود را بسیار دوست می داری و قصه ی دل، بر صفحه ی رخسار می نگاری. جواب داد: «وَأَلْفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ»(2)؛ دل های آنان را با هم الفت داد.

چون هارون این آیه را بشنید، دلش به درد آمد و گفت: «لَلَّا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكَ»(3)؛ نترس و غمگین مباش که ما او را به تو بازمی گردانیم و در همان لحظه دستور داد تا خلعت آوردند و بدو داد و گفت: ای جاریه! نزد خواجه ی خود برو که دل تو او را می خواهد. پس جاریه نزد خواجه ی خود بازگشت.(4)

حکایت 6: راهنمای شایستگان

محدث فرزانه و عالم گرانمایه، محمد تقی مجلسی پدر علامه محمد باقر مجلسی (صاحب کتاب معروف و گران سنگ بحار الأنوار)(5) از خدمتگزاران راستین دین مبین اسلام است. این عالم بزرگوار که خود اهل ریاضت معنوی و توجهات عمیق روحانی و سیر و سلوک الی الله بوده در کتاب «روضه المتقین» از مکاشفه و دیداری روحانی یاد می کند و می نویسد: این بنده ی ضعیف در ایامی که مشغول مطالعه تفاسیر قرآن بودم، دستاوردی که نصیبم شد این بود که شبی در حالتی بین خواب و بیداری، پیامبر عظیم الشان اسلام را دیدم. با خود گفتم: بهتر است در کمالات و اخلاق پیامبر (ص) دقت کنم. هر چه بیشتر دقت می کردم عظمت آن بزرگوار بیشتر بر من آشکار می شد و انوار نبوتش بیشتر بر من تجلی می کرد تا جایی که فضا از نور آن حضرت آکنده شد. از خواب برخاستم، به من الهام شد که قرآن، خلق پیامبر اسلام است، پس سزاوار است در آن تدبر کنم. هر چه در آیه ای بیشتر تدبر می کردم حقایق افزون تری بر من کشف می شد تا جایی که ناگهان معارف و حقایق بی پایانی بر من آشکار شد. در دیگر آیات هم که تدبر می کردم چنین حالتی داشتم؛ البته تا این امر بر کسی عارض نشده باشد آن را قبول نخواهد کرد و شاید آن را محال بدانند. به هر حال در مجموع مرادم از بیان این مطلب راهنمایی و ارشاد برادرانم در سیر الی الله است.

اگر سلطانی از سلاطین دنیا به یکی از کارگزارانش فرمانی بدهد، کارگزار به دقت در مضامین این فرمان می اندیشد تا آن را به طور کامل بفهمد و به طور صحیح انجامش دهد. این فرمان که از یکی از سلاطین دنیا صادر شده است کارگزار را وا می دارد تا لحظه به لحظه در فکر این فرمان باشد و اجرای صحیح و بی کم و کاست آن را و وجهه همت خود سازد؛ در صورتی که قرآن، فرمان و دستور العمل خداوند متعال به فرد فربندگان است، پس سزاوار است دست کم اهمیت آن برای ما همانند اهمیت فرمان یک سلطان، نزد کارگزار

ص: 34

1- ص / 23.

2- أنفال / 63.

3- قصص / 71

4- کلیات جامع التمثیل / 23 - 21: لطائف الطوائف / 398

5- بحار الأنوار الجامعه لدرر اخبار الاثمه الاطهار. (دریاهای نور جامع مرواریدهای اخبار ائمه ی اطهار)

او باشد. بدون تردید زمانی که کارگزار، دستوری از سلطان خویش دریافت میکند در آن دقت می کند تا اشارات، تنبیهات و کنایات آن را بفهمد؛ پس بر هر مؤمنی لازم است که در یکایک آیات قرآن از سر تفکر و تدبر نظر کند تا فرمان الهی را به درستی دریابد و آن را به کار بندد. [1]

حکایت 7: استخاره ی ناب!

مرحوم آیت الله محسنی ملایری از بندگان خوب خدا بود. ایشان مردی پاک سیرت و از شاگردان عارف کامل حضرت آیت الله میرزا جواد ملکی تبریزی بودند. استخاره های ایشان بسیار عجیب بود. آیت الله سید عباس حسینی کاشانی در باره ی یکی از استخاره های شگفت ایشان چنین نقل می کند: روزی ایشان به منزل ما تشریف آوردند. «حاج افشار» نیز به منزل ما آمده بودند و استخاره می خواستند. آیت الله محسنی برای او استخاره کرد، من نیز نزدیک آیت الله محسنی نشسته بودم، یک آیه آمد، ایشان به حاج افشار فرمودند: گویا می خواهید دختری را برای پسران عقد کنید؟ گفت: بله، همین طور است! بعد فرمودند: مثل این که مقداری از کارها و حرف هایش هم زده شده است؟ گفت: بله. ایشان تأملی کردند و فرمودند: به هر حال دختر خوبی است و اگر تا فردا ظهر این کار را انجام ندهید، رقیبی دارید که از شما پیشی می گیرد و شما ضرر می کنید. حاج افشار نیز این مطلب را کاملاً تأیید کرد و گفت: اتفاقاً رقیب را هم می شناسیم و درست همان طور است که می فرمایید.

آیت الله سید عباس حسینی کاشانی چنین ادامه می دهد: به هر حال این کار (مراسم عقد و عروسی پسر حاج افشار) انجام شد. هفت - هشت ماه از این حکایت گذشت. یک روز من آیت الله محسنی ملایری و اخوان مرعشی را به منزل دعوت کرده بودم. هنگام ظهر بود، وقتی غذا خوردیم، میهمانان خوابیدند، وقتی آقای محسنی ملایری بیدار شدند، شخصی در زد و گفت: استخاره ای می خواهم. من به آقای محسنی ملایری گفتم: شما استخاره کنید. ایشان نیز استخاره کردند و من توجه کردم، دیدم همان آیه ای که برای استخاره حاج افشار آمده بود برای این شخص نیز آمد. ایشان رو کردند به آن شخص و فرمودند: اگر این کار را انجام دهید در چاهی خواهید افتاد که خلاص شدن از آن، امکان ندارد و ممکن است به مرگ شما بینجامد. آن شخص بسیار تعجب کرد، سپس تشکر کرد و رفت.

بعدها ما فهمیدیم که آن شخص طلافروش بوده و می خواسته چند کیلو طلا را به طور قاچاق از کشور خارج کند. من از این استخاره تعجب کردم و به ایشان عرض کردم: آقا! من میخواهم سؤالی از شما بپرسم. فرمودند: خودم می دانم چه می خواهی بپرسی. گفتم: آقا! من نفهمیدم حکایت این دو استخاره چه بود. ایشان فرمودند: من یک مطلبی را می خواهم به شما بگویم. اگر قول دهید تا من زنده هستم آن را به هیچ کس نگوئید، برایتان می گویم. گفتم: قول می دهم. فرمودند: واقعیتش این است که من وقتی قرآن را باز می کنم از قرآن چیزی نمی فهمم؛ اما کسی در گوشم می گوید که این طور بگو، یک صدایی در گوشم هست که به من

ص: 35

می گوید چه چیزی بگویم و من هم همان چیز را به شخصی که استخاره خواسته، می گویم! (1)

حکایت 8: جهیزه ای بی نظیر!

آورده اند. یکی از دانشمندان به نام امام محمد که امور خود را در منتهای فقر می گذراند، روزی نزد فقاعی (آبجو فروش) (2) آمد و گفت: اگر مرا یک شربت از فقاع بدهی، تو را دو مسئله می آموزم. فقاعی جواب داد: من مسئله را می خواهم چه کنم، از پی کار خود برو.

قیمت در گرنامه چه داند عوام

حافظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

پس از مدتی اتفاقا مرد فقاعی روزی قسم یاد کرد که اگر به دختر خود هر چه در دنیا هست جهیزه ندهد، زنش سه طلاقه باشد. در این باب به علما رجوع کرد که من چنان عهده کرده ام، همه گفتند: گناهی را مرتکب شده ای. بالاخره نزد امام محمد آمد و مسئله را با وی در میان گذاشت. امام محمد گفت: به یاد داری که از تو یک شربت خواستم، ندادی حالا این مسئله را به تو می آموزم و در مقابل، هزار دینار می گیرم. آن مرد هزار دینار به وی داد. امام محمد گفت: اگر به دخترت قرآن بدهی، قسم تو صحیح است و به آن عمل کرده ای. آن

مرد پاسخ امام محمد را به تمام علمای بزرگ عرضه داشت. علما همگی پاسخ او را پسندیدند و گفتند: پاسخی بهتر از این، نمی توان گفت؛ زیرا قرآن مقابل تمام دنیا و مافی ها، بلکه زیادت از آن است! (3)

حکایت 9: اذان تا اذان!

آورده اند: مردی به ابن سیرین (4) - خوابگزار معروف - گفت: در خواب دیدم که اذان می گویم، تعبیرش چیست؟ ابن سیرین پاسخ داد: تو به مکه خواهی رفت. پس از مدتی مرد دیگری به او گفت: من نیز در خواب دیدم که اذان می گویم، تعبیرش چیست؟ ابن سیرین پاسخ داد: تو دزد هستی؛ از این کار دست بردار. حاضران

ص: 36

1- ناگفته های عارفان / 196 - 194. حضرت آیت الله حسین کریمی قمی در کتاب «آئینه ی اسرار» خاطره ای را چنین نقل کرده اند: یکی از علمایی که محضر او را درک کردم مرحوم آیت الله حاج شیخ محمد باقر محسنی ملایری بود که چند سال قبل در قم وفات یافت. او از اصحاب مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی) بود و از ایشان قضایای متعددی در خاطر داشت. آن مرحوم (محسنی ملایری) در استخاره با قرآن در عصر خود بی نظیر بود و مردم حتی از آمریکا و اروپا به وسیله ی تلفن با نامه از ایشان استخاره می خواستند. این امتیاز برای ایشان در اثر ادبی بود که درباره ی مرقد مطهر حضرت رضا ((علیه السلام)) اعمال کرده بود. جریان را در شبی از شب های ماه مبارک رمضان که به دیدار ایشان رفته بودم، چنین شرح داد: حدود دو سال در مدرسه ی بالا سر مشهد مقدس - که فعلا تخریب و جزء یکی از رواق های حرم رضوی است. حجره ای داشتم مشرف به بالا- سر قبر مطهر و معروف بود که حاج ملا- هادی سبزواری سال ها در آن سکونت داشته است. در مدتی که اقامت داشتم به احترام قبر مطهر پایم را دراز نمی کردم. خوابم به صورت نشسته بود. بعد از دو سال که طبق معمول سحرها به حرم می رفتم از طرف پشت سر قبر مطهر وارد حرم شدم، مکاشفه ای رخ داد. مشاهده کردم که وجود مقدس امام ((علیه السلام)) به استقبال آمدند. آن حضرت یک بشقاب خوراکی شبیه نقل های برنجی شکل در دست داشتند، به

من تعارف کردند، مقداری برداشتم و خوردم. از آن تاریخ علم استخاره به من داده شد. ایشان فرمود: این قسمت مکاشفه را برای کسی جز شما (آیت الله کریمی قمی) نگفته ام. آئینه ی اسرار / 102 - 101.

2- آجوی حلال (ماء الشعیر)

3- رنگارنگ 419/2. مناقب العارفين 433/1.

4- نام وی «محمد بن سیرین بصری» و کنیه اش «ابوبکر» است. او از کبار تابعین و فردی عالم، زاهد، عابد، ثقه و عادل بوده و در سال صد و دهم از هجرت در سن هفتاد و هفت سالگی وفات یافته است و بعد از یوسف پیامبر (علیه السلام) در علم تعبیر، مثل او کم بوده است. کتاب «جوامع التعبیر» از او است. هدیه الاحباب 7/2

علت دو تعبیر متفاوت را از ابن سیرین پرسیدند. وی پاسخ داد: در چهره ی مرد اول آثار نیکوکاری ظاهر بود، به این جهت من از آیه ی شریفه ی «وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ» (1) برای تعبیر خواب او استفاده کردم؛ ولی در چهره ی مرد دوم، آثار خلافتکاری نمایان بود و من از آیه ی شریفه ی «ثُمَّ أَذِّنْ مُؤَدِّنْ آيَتِهَا الْعَيْرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ» (2) تعبیر خواب او را گفتم. (3)

صلاح کار کجا و من خراب کجا

بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا (4)

حکایت 10: سیه روی!

آورده اند: خلیفه مهدی عباسی در خواب دید که صورتش سیاه شد. همین که از خواب برخاست تمام خوابگزاران را جمع کرد و خوابش را برای آنها نقل کرد. همه اظهار عجز و ناتوانی کردند و گفتند: تعبیر این خواب نزد استادمان ابراهیم کرمانی است.

ابراهیم را نزد خلیفه حاضر کردند و خلیفه خواب خود را برای او نقل کرد. ابراهیم گفت: خداوند عالم دختری به شما کرامت می فرماید. خلیفه گفت: از کجا می گویی؟ ابراهیم گفت: از قول خدای متعال که می فرماید: «وَإِذَا بُشِّرَ أَحَدُهُمْ بِالْأُنْثَىٰ ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا وَهُوَ كَظِيمٌ» (5) هرگاه به یکی از آنها بشارت دهند که دختر نصیب تو شده، صورتش [از فرط ناراحتی] سیاه می شود و به شدت خشمگین می گردد. مهدی عباسی از این تعبیر بسیار خوشنود شد و امر کرد ده هزار درهم به ابراهیم بدهند. پس از گذشت مختصر زمانی خداوند دختری به خلیفه روزی فرمود. آن گاه خلیفه دستور داد تا یک هزار درهم دیگر برای ابراهیم بفرستند و رتبه ی او را نزد خودش بلند کرد! (6)

حکایت 11: دنیا و آخرت

گویند: شخصی نزد ابن سیرین آمد و گفت: در خواب دیدم که دنیا و آخرت را از دست داده ام. ابن سیرین گفت: قدری بنشین. سپس مرد دیگری آمد و گفت: در خواب دیدم دنیا و آخرت را به دست آورده ام. ابن سیرین به اولی گفت: تو قرآن گم کرده ای؟ گفت: آری.

سپس ابن سیرین به دومی گفت: تو قرآن یافته ای؟ گفت: آری. آن گاه مرد یابنده ی قرآن، آن را آورد و به شخص اول داد. (7)

حکایت 12: لا ولا بخور!

مریضی به ابن سیرین گفت: در عالم خواب کسی به من گفت: برای شفای خود «لا ولا بخور»، تعبیرش

ص: 37

1- حج / 27، ترجمه: و مردم را به حج دعوت کن.

2- یوسف / 70، ترجمه: سپس کسی صدا زد: ای اهل قافله! شما دزد هستید.

3- ترجمه ی روضات الجنات 8 / 75؛ لطائف الطوائف / 218

4- حافظ

5- نحل / 58. ر.ک: زخرف / 17

6- ماهنامه ی بشارت. شماره ی 64/9

چیست؟ ابن سیرین گفت: زیتون بخور؛ زیرا خداوند در باره ی آن می فرماید: « لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ » (1)، این چراغ با روغنی افروخته می شود که از درخت پربرکت زیتونی گرفته شده که نه شرقی است و نه غربی! (2)

حکایت 13: نفس مطمئنه

حضرت آیت الله موسوی خوئینی ها چنین حکایت می کنند: امام خمینی رسم داشتند همیشه بعد از نمازهایشان قرآن بخوانند؛ ولی بعد شنیدم که ایشان قبل از نمازهایشان هم قرآن می خواندند. در پاریس هم همین طور بود. عجیب بود، همیشه نوعی آرامش را در امام میدیدیم که هیچ تفاوتی در رفتارشان در حوادث مختلف دیده نمی شد. همان شبی هم که امام از پاریس به ایران می آمدند حالات ایشان مثل گذشته بود، اضطراب و نگرانی در امام مشاهده نمی شد و این دلیلش ظرفیت بسیار زیاد ایشان بود. امام یک بار قسم خوردند: «والله من در عمرم یک لحظه هم نترسیدم.» ایمان، توکل و انس ایشان با قرآن بود که باعث می شد حالاتشان چنین باشد. انسان باید خیلی ویژگی ها داشته باشد که نترسد. در هواپیما نزدیک ایران که رسیده بودیم خیلی ها نگران بودند و یک شوق خاصی داشتند، گریه می کردند؛ ولی ایشان آرام نشسته بودند، بعد هم خوابیدند و مثل هر شب همان موقع بیدار شدند و نماز شب خواندند و بعد همان خواندن قرآن و برنامه ی همیشگی را داشتند. یادم نمی رود روزهای اول که به جماران تشریف آوردند چون ما همسایه بودیم بلافاصله احمد آقا - فرزند امام آمدند و گفتند: امام یک قرآن می خواهند. ما هم قرآنی را که مربوط به ازدواجمان بود دادیم بردند. بعد از مدتی به احمد آقا گفتم: این قرآن مربوط به دوران ازدواج ما است، برگردانید. ایشان رفتند و بعد از مدتی برگشتند و گفتند: نیست. گفتم: پس به امام بگو قرآنی از ما نزد شما گم شده است. گویا احمد آقا مطلب را به امام گفته بود، آن وقت ایشان یک قرآنی را که نمیدانم از کجا برایشان هدیه کرده بودند. مثل این که از چین بود - پشت آن هم دست خطی مرقوم فرمودند و به جای آن قرآن به ما هدیه کردند. آن چیزی که هیچ گاه از یادم نمی رود، عنایت امام به خواندن قرآن بعد از نماز بود. (3)

حکایت 14: تجسم آیات!

از جناب سید محمد علی حسینی تهرانی نقل شده است: روزی خدمت عارف کامل حضرت آیت الله سید عبد الکریم کشمیری رفتم و از ایشان خواستم تا برایم استخاره ای کنند. ایشان چون دست به تسبیح بردند، عرض کردم: آقا! اگر ممکن است با قرآن برایم استخاره کنید. فرمودند: با تسبیح هم که استخاره کنم، آیه اش برایم مجسم می شود و می توانم آیه اش را برایت بخوانم! (4)

حکایت 15: مطالعه ی قرآن!

مرحوم حضرت آیت الله العظمی بهاء الدینی، عالمی وارسته و روشن بین بود. همه روزه، جویندگان علم و

ص: 38

1- نور / 35.

2- ماهنامه ی بشارت، شماره ی 14 / 36.

3- ماهنامه ی بشارت، شماره ی 8 / 62.

4- ناگفته های عارفان / 210.

ادب نزدش اجتماع می کردند و او با فروتنی تمام، آب گوارای اخلاق و معنویت را به کام پر عطش آنان می چشانند و راه و رسم بندگی به درگاه ربوبی را به آنان می آموخت. او خود الگویی راستین و قامتی استوار در عرصه ی ادب و اخلاق اسلامی بود که هر بیننده ی حقیقت جو را شیفته ی خویش می کرد. ساده و بی تکلف با

اشخاص رو به رو می شد، به گونه ای که کسی در برخورد با ایشان خود را مزاحم احساس نمی کرد. مطالعه اش را در تفکر می دانست. یک بار سؤالی پرسیدم، جوابم را نداد. گفتم: آقا! مثل این که نشنیدید؟ فرمود: «بخشید! در حال مطالعه بودم.» و این در حالی بود که کتابی پیش روی نداشت! آن بزرگوار این شیوه (مطالعه ی تفکر) را در رابطه با قرآن نیز داشت. غالباً به جای خواندن قرآن، نوار قاریان را گوش می کرد. یک نوبت که در حال گوش دادن به نوار عبد الباسط(1) (قاری مصری) بود، فردی با حالت اعتراض گفت: آقا! چرا نوارهای اهل سنت را گوش می دهید؟ ایشان فرمود: مگر ایرادی دارد؟ آن شخص گفت: آنها قرآن را نمی فهمند. آقا اندکی مکث کرد و فرمود: شیعه و سنی هیچ کدام قرآن را درست نمی فهمند.

آری! او با این شیوه همواره به ما درس میداد که تلاوت قرآن را منحصر در قرائت ندانیم؛ بلکه مهم، تدبر و تفکر است و این امر از طریق شنیدن، بهتر حاصل می شود.(2)

حکایت 16: حرف بقال ها

مرحوم علامه شهید مرتضی مطهری در کتاب داستان راستان چنین می نویسد: در زمانی که حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) از طرف مأمون به خراسان احضار شده و اجباراً با شرایط خاصی ولایت عهدی مأمون را پذیرفته بود، «زید النار» برادر امام نیز در خراسان بود. زید به واسطه ی داعیه ای که داشت و انقلابی که در مدینه بر پا کرده بود، مورد خشم و غضب مأمون قرار گرفته بود؛ اما مأمون که آن ایام سیاستش اقتضا می کرد تا حرمت و حشمت امام رضا را حفظ کند به خاطر امام از قتل یا حبس زید صرف نظر کرد.

روزی امام رضا در یک مجلس عام که عده زیادی شرکت داشتند برای آنان صحبت می فرمود، از آن سو زید (برادر آن حضرت) عده ای از اهل مجلس را متوجه خود کرده بود و برای آنان درباره ی فضیلت سادات و اولاد پیامبر و این که آنان وضعی استثنایی و ویژه دارند، داد سخن می داد و مرتب می گفت: «ما خانواده چنین، ما خانواده چنان». امام رضا متوجه ی گفتار زید شد. ناگهان نگاه تند و فریاد «یا زید!» آن حضرت، زید و همه ی اهل مجلس را متوجه ایشان کرد. امام فرمود: ای زید! حرف بقال های کوفه باورت آمده (3) و مرتب تحویل مردم می دهی؟! اینها چه سخنانی است که به مردم می گویی؟! آن که شنیده ای خداوند ذریه ی فاطمه را از آتش جهنم حفظ می کند، مقصود فرزندان بلافضل فاطمه؛ یعنی حسن و حسین و دو خواهر ایشان (حضرت زینب و حضرت ام کلثوم) است. اگر مطلب این طور است که تو میگویی و اولاد فاطمه وضع استثنایی دارند و به هر حال آنها اهل نجات و سعادت هستند، پس تو نزد خدا از پدرت موسی بن جعفر گرامی تری؛ زیرا

ص: 39

1- استاد عبد الباسط محمد عبد الصمد (قاری حنجره طلایی).

2- ماهنامه ی بشارت، شماره ی 12 / 36؛ به نقل از: جناب عبدالله توحیدی.

3- معانی الاخبار / 106، ح 1.

او در دنیا امر خدا را اطاعت کرد، شبها به نماز می ایستاد و روزها روزه می گرفت و تو امر خدا را نافرمانی می کنی و به قول تو هر دو اهل نجات و سعادت هستی، پس برد با تو است؛ زیرا پدرت موسی بن جعفر عمل کرد و سعادت مند شد و تو عمل نکرده و رنج نبرده، گنج بردی. علی بن الحسین زین العابدین ((علیه السلام)) می گفت:

نیکوکار ما اهل بیت پیامبر، دو برابر اجر دارد و بدکار ما دو برابر عذاب. همان طور که قرآن در باره ی زنان پیامبر (صلی الله علیه و آله) تصریح کرده است (1)؛ زیرا آن کس از خاندان ما که نیکوکاری می کند در حقیقت دو کار کرده است؛ یکی این که مانند دیگران کار نیکی انجام داده و دیگر این که حیثیت و احترام پیامبر را حفظ کرده است.

آن کس از خاندان ما نیز که گناه می کند، دو گناه مرتکب شده؛ یکی این که مانند دیگران کار بدی کرده و دیگر این که آبرو و حیثیت پیامبر را برده است.

آن گاه امام رضا خطاب به حسن بن موسی و شا بغدادی که اهل عراق بود و در آن مجلس حضور داشت فرمود: ای حسن! مردم عراق این آیه ی قرآن را چگونه قرائت (2) می کنند؟ «قَالَ يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ» (3) حسن بن موسی عرض کرد: یا بن رسول الله! بعضی طبق معمول و قرائت مشهور «إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ» (4) قرائت می کنند؛ اما بعضی دیگر که باور نمی کنند خداوند پسر پیامبری را مسموم قهر و غضب خود قرار داده، آیه را به شکل «إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ» (5) قرائت می کنند (6) و می گویند پسر نوح (کنعان) در واقع از نسل نوح نبود. اینان عقیده دارند که خداوند به نوح فرمود: ای نوح؛ او از نسل تو نیست، اگر از نسل تو بود، من به خاطر تو او را نجات می دادم.

پس از پایان یافتن سخنان حسن بن موسی، امام فرمود: ابدا این طور نیست. او (کنعان) فرزند حقیقی نوح و از نسل او بود؛ اما چون بدکار شد و امر خدا را نافرمانی کرد، پیوند معنوی اش با نوح بریده شد، به نوح گفته شد: این فرزند تو ناصالح است؛ از این رو نمی تواند در ردیف صالحان قرار گیرد. اکنون موضوع ما خانواده (اهل بیت علیهم السلام) نیز چنین است. اساس کار، پیوند معنوی و اطاعت از امر خدا است. هر کس امر خدا را اطاعت کند، از ما اهل بیت است. اگرچه هیچ گونه نسبت و رابطه ی نسلی و جسمانی با ما نداشته باشد و هر کس گناه کار

باشد، از ما اهل بیت (علیهم السلام) نیست، اگرچه از اولاد حقیقی و صحیح النسب زهرا باشد. خود تو (حسن بن موسی) با ما هیچ گونه نسبتی نداری؛ اما اگر نیکوکار و مطیع امر حق باشی، از ما هستی! (7)

ص: 40

1- احزاب / 31-30

2- شاید منظور آن حضرت از «قرائت»، تفسیر و تاویل باشد.

3- هود/ 44، ترجمه: (پروردگار در جواب نوح) فرمود: ای نوح! او [پسرت] از اهل تو نیست؛ او عمل غیر صالحی است [فرد ناشایسته ای است].

4- این فرزند تو فرزندی است ناصالح و ناشایست.

5- او فرزند آدم بدی است و فرزند تو نیست.

6- تمامی قراء سبعة و عشره آیه ی مذکور را به شکل «إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ» با تنوین «عمل» و رفع «غیر» قرائت کرده اند و تنها کسانی - از

قراء سبعه - آیه ی مذکور را به شکل له عمل غیر صالح با خواندن «عمل» به شکل فعل ماضی و نصب و غیره قرائت کرده است. باید دانست که احدی از قراء سبعه و عشره آیه را به شکل «إنه عمل غیر صالح» با رفع بدون تنوین «عمل» و جز «غیر» قرائت نکرده است و شاید به این دلیل است که امام رضا ((علیه السلام)) این گونه قرائت را - که توسط حسن بن موسی نقل شد - بی اساس دانسته و آن را ابطال فرموده است با این که امام، تأویل و تفسیر آن گروه از مردم را مردود شمرده اند؛ زیرا بر حسب تأویل و اعتقاد آنان و با توجه به این قرائت خاص، آنان فرزند حضرت نوح را، زنازاده می پنداشته اند که حضرت رضا ((علیه السلام)) این تأویل را قاطعانه محکوم کرده است.

7- داستان راستان 292/2-294 داستان 102 (با عنوان: حرف بقال ها)؛ به نقل از: بحار الانوار 230/43، تاریخ سیده النساء فاطمه الزهراء، باب 9، ح 2. ج 320.321/11، کتاب النبوه، ابواب قصص نوح، باب 3، ح 26. معانی الاخبار 105-106، باب «معنی ما روی أن فاطمه أحصنت فرجها فحرم الله ذرینها علی النار»، ح 1.

حکایت 17: جراحی معده بدون بی‌هوشی!

آورده اند: مرحوم آیت الله العظمی سید احمد خوانساری بیماری زخم معده داشتند که احتیاج به عمل جراحی داشت، از طرفی ایشان سالخورده و از لحاظ جسمی ناتوان بودند و تحمل جراحی بدون بی‌هوشی نیز ممکن نبود. پیش از آن که عمل جراحی آغاز شود، ایشان اجازه بی‌هوش کردن را به پزشکان ندادند (چون به نظر ایشان در صورت بی‌هوشی، تقلید مقلدینشان دچار اشکال میشد از این رو به پزشکان معالج فرمودند: هر گاه من مشغول قرائت سوره ی مبارکه ی انعام شدم، شما مشغول عمل شوید من توجه ام به قرآن است و در این صورت هیچ مشکلی پیش نمی‌آید. ایشان آن چنان به قرآن توجه پیدا می‌کردند که احساس درد نمی‌کردند. همان طور هم شد و با تمام شدن عمل جراحی، قرائت سوره ی مبارکه ی انعام نیز به پایان رسید! (1)

حکایت 18: قرآن و بی‌طهارتی!

مرحوم آقا سید مهدی صدر، فرزند بزرگوار حضرت آیه الله آقا سید اسماعیل صدر می‌فرمود: در اوایل بلوغ به امر پدرم در روزهای جمعه به محضر حضرت آخوند ملا فتحعلی از عرفای معاصر ملا حسینقلی همدانی شرفیاب شده، تفسیر قرآن می‌آموختم. روزی با حال جنابت بر او وارد شدم، دیدم به حال تفکر نشسته و چیزی نمی‌گوید. نیم ساعت گذشت؛ ولی چیزی نگفت، خواستم برخیزم که به سخن آمد و فرمود: آقا سید محمد مهدی آدمی که سراغ قرآن می‌رود، باید خود را پاک گرداند! (2)

حکایت 19: مکالمه ی قرآنی فضا

ابو القاسم قشیری در کتاب خویش نقل کرده است: فضا (کنیز و خادمه ی حضرت زهرا (علیها السلام)) در بیابانی از کاروان حج، عقب افتاد و تنها در بیابان سرگردان شد. شخصی به نام «عبد الله مبارک» که از کاروان عقب مانده بود می‌گوید: بانویی را تنها در بیابان دیدم، من سوار بر شتر بودم، نزد او رفتم و هر چه پرسیدم با آیه ی قرآن به من جواب داد، به او گفتم: تو کیستی؟ گفت: «وَقُلْ سَلَامٌ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ» (3)؛ بگو سلام بر شما، به زودی خواهند دانست.

عبد الله گفت: بر او سلام کردم و گفتم: تو این جا چه می‌کنی؟ گفت: «وَمَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُضِلٍّ» (4)؛ هر کس را خدا هدایت کند، هیچ گمراه کننده ای نخواهد داشت. فهمیدم که راه گم کرده است.

گفتم: از جن هستی یا از انس؟ گفت: «يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ» (5) ای فرزندان آدم! زینت خود را بردارید. 1.

ص: 41

1- مردان علم در میدان عمل 188/4 - 189؛ به نقل از: حجت الاسلام و المسلمین سعید اشراقی.

2- داستان های شنیدنی از کرامات علما / 72؛ به نقل از: تاریخ حکما و عرفای متاخرین 147

3- خوف / 89

4- زمر / 37.

5- اعراف / 31.

فهمیدم که از انس است.

گفتم: از کجا می آیی؟ گفت: «يُنَادُونَ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ (1)» که به آنها از مکان دور، صدا زده می شوند. فهمیدم که از راه دور می آید.

گفتم: کجا میروی؟ گفت: «وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ (2)»؛ خداوند حج را بر مردم مستطیع، واجب کرده است. فهمیدم که عازم مکه است.

گفتم: چه وقت از کاروان جدا شدی؟ گفت: «وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ (3)» ما آسمان ها و زمین و آنچه میان آنها است، در شش روز آفریدیم. فهمیدم شش روز است که از کاروان جدا شده است.

گفتم: آیا به غذا میل داری؟ گفت: «وَمَا جَعَلْنَاهُمْ جَسَدًا لَا يَأْكُلُونَ الطَّعَامَ (4)» ، ما آنها را پیکرهایی که غذا نخورند، قرار ندادیم. فهمیدم که به غذا میل دارد.

گفتم: شتاب کن و تندتر بیا. گفت: «لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا (5)» خداوند هیچ کس را جز به اندازه توانایی اش تکلیف نمی کند. فهمیدم که خسته شده و قدرت راه رفتن ندارد.

گفتم: پشت سر من بر شتر سوار شو. گفت: «لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا (6)»؛ اگر در زمین و آسمان خدایانی جز خدای یکتا باشد، به هم می خوردند. فهمیدم که از سوار شدن پشت سر من، حیا می کند.

پیاده شدم و او را تنها سوار شتر کردم، وقتی سوار شتر شد گفت: «سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا (7)» ؛ پاک و منزّه است خدایی که این را مسخر و رام ما گردانید.

وقتی به کاروان رسیدیم به او گفتم: آیا از بستگان تو کسی در کاروان هست؟ گفت: «يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ (8)» : ای داوود! ما تو را نماینده ی خود در زمین قرار دادیم. «وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ (9)» ؛ و نیست محمد جز رسول «يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ (10)»؛ ای یحیی! کتاب را با قوت بگیر. «يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ (11)»؛ ای موسی! همانا منم خداوند.

دریافتم افرادی به نام های «داوود»، «محمد»، «یحیی» و «موسی» داخل کاروان هستند و با او خویشاوندی دارند، آنها را با نام صدا زدم، ناگهان چهار نفر جوان به سوی آن زن آمدند. به او گفتم: این افراد با تو چه نسبتی دارند؟ گفت: «الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا (12)»، مال و فرزندان، زینت زندگانی دنیا هستند. فهمیدم آنها فرزندان او هستند.

وقتی آنها نزد او آمدند آن زن گفت: «يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ (13)»؛ پدرم! او را

استخدام کن؛ چرا که بهترین کسی که می توانی استخدام کنی، کسی است که نیرومند و امین است. فهمیدم که

ص: 42

- 3- ق / 38. در باره ی مشابه این آیه ر.ک: أعراف / 54، یونس / 3، هود / 7، فرقان / 59، سجده / 4، حدید / 4.
- 4- انبیاء / 8
- 5- بقره / 286. در باره ی مشابه این آیه ر.ک: أنعام / 152، اعراف / 42، مؤمنون / 62، طلاق / 7، بقره / 233.
- 6- انبیاء / 22.
- 7- زخوف / 13.
- 8- ص / 26.
- 9- آل عمران / 144.
- 10- مریم / 12.
- 11- قصص / 30.
- 12- كهف / 46.
- 13- قصص / 26.

به آنها می گوید مزدی به من بدهند. آنها نیز مقداری پول به من دادند.

زن گفت: «وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ (1)»؛ خداوند آن پاداش را برای هر کس که بخواهد چند برابر می کند.

فهمیدم به آنها می گوید زیاده تر بدهید. آنها نیز بر پاداش من افزودند. از آنان پرسیدم: این زن کیست؟ گفتند: این زن مادر ما «فضه» است که کنیز حضرت زهرا (سلام الله علیها) بود و بیست سال است که غیر از قرآن سخنی نگفته است! (2)

در این سرای کهن خوی کن به خوش سخنی

که بهتر از سخن خوب، یادگاری نیست

حکایت 20: آتش در خرمن!

مرحوم حضرت آیت الله العظمی اراکی - که از بزرگان عالم اسلام و از فقیهان وارسته هستند . می فرمودند: مرحوم آخوند ملا محمد کبیر، قطعه زمینی در اطراف سلطان آباد اراک داشت که در آن، زراعت می کرد و نان سال اهل و عیال خود را از آن زمین به دست می آورد. یک وقت که حاصل زمین را خرمن کرده بود و در دشت، خرمن های دیگری نیز وجود داشت، کسی عمدا یا سهوا آتش روشن می کند، باد می وزد و آتش به خرمنها می افتد و خرمن ها یکی پس از دیگری در آتش می سوزد. شخصی نزد مرحوم آخوند کبیر می رود و می گوید:

چرا نشسته ای! نزدیک است خرمن شما آتش بگیرد. آخوند کبیر تا این سخن را می شنود عبا و عمامه اش را می پوشد و قرآن به دست بر سر خرمن می رود و روبرو آتش می ایستد و خطاب به آن می گوید: ای آتش! این نان اهل و عیال من است، تو را به این قرآن قسم می دهم این خرمن را نسوزانی، در حالی که تمام خرمن های دیگر خاکستر شده بود این یک خرمن سالم ماند! هر کس می آمد و میدید، انگشت حیرت به دندان می گزید و متحیر می شد که چطور این خرمن سالم مانده است. این بزرگواران تربیت شده و درس گرفته از مکتب حضرت ابراهیم ((علیه السلام)) هستند که چون خداوند به آتش امر کرد: «يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ (3)»، آموخته اند که هر چیزی ممکن است به امر خداوند و به اذن او انجام گیرد.

بزرگان دین نیز هنگام مشکلات، با توجه به آیات قرآن و زندگی معصومین (ع)، مصائب را از خود دور یا تحمل آن را بر خود شیرین می کردند! (4)

یا رب این آتش که در جان من است

سرد کن آن سان که کردی بر خلیل (5)

حکایت 21: یاد او!

مدت ها بود که عصر پنجشنبه او را میدیدم، آرام و باوقار از کنار مدرسه حجتیه به طرف حرم حضرت معصومه (سلام الله علیها) می رفت. عبای زرد رنگ کهنه ای بر تن و عمامه ای کوچک و مندرس بر سر میکرد و همواره برق

1- بقره 261.

2- مکالمه ی قرآنی 16/1-19؛ به نقل از: بحار الأنوار 43/86 - 87؛ أعلام النساء المؤمنات / 596 - 597.

3- انبیاء / 69، ترجمه: ای آتش! بر ابراهیم سرد و سلامت باش.

4- ماهنامه ی بشارت، شماره ی 13 / 41. بر اساس گفتاری از: جناب حسین رضوانی

5- حافظ.

چشمانش، عالمی فراتر از جهان محسوسات را به یاد می آورد. کسی نمیدانست که این پیرمرد سپید چهره، همان فیلسوف شرق، علامه روزگار و مؤلف تفسیر گران سنگ «المیزان» است. در آن زمان من (محمد باقر سعیدی روشن) مشغول خواندن کتاب فلسفی «بدایه الحکمه» ایشان بودم.

«بدایه» از نیمه گذشته بود که پرسش هایی در ذهن من ایجاد شد؛ از جمله این که: چگونه انسان به آرامش می رسد و از اضطراب های روحی و روانی نجات پیدا میکند؟ یکی دو تا از این پرسش ها را با تفصیل و اشتیاق تمام نوشتم. حالا دیگر خانه علامه را هم یاد گرفته بودم. زنگ زد. پس از لحظاتی، همان پیرمرد نورانی که بارها چهره پاکش را دیده بودم. در را باز کرد. اکنون دانستم که آن ساده زیست روزگار - که پیش از این دیده بودم. خود علامه سید محمد حسین طباطبائی است. با دستانی لرزان؛ ولی سرشار از عاطفه و صفا، نامه را از من گرفت و فرمود: فردا بیا پاسخ آن را بگیر.

روز بعد با اطمینان بیشتر، راهی خانه ی علامه شدم. بار دیگر خود آن بزرگوار، در را گشود. نامه را آورد و از این که نمی توانست بنویسد، عذرخواهی کرد؛ سپس شروع کرد به قرائت آیه ای از قرآن کریم و شرح آن: خداوند متعال فرموده است: «هر کس به یاد من باشد من نیز به یاد او هستم.»

یاد پروردگار، آرام بخش وجود انسان است. خداوند متعال با همه ی موجودات پیوند وجودی و آفرینشی دارد؛ اما یک ارتباط عنایتی ویژه با کسانی دارد که به یاد او هستند؛ چنان که فرموده: «فَادْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ» (1)؛ پس من را یاد کنید تا شما را یاد کنم و من را سپاس بگذارید و ناسپاسی نکنید.

آری! علامه طباطبائی دست پرورده ی همین مانده ی فیض قدسی بود. درود خدا تا روز رستاخیز بر او باد. (2)

حکایت 22: خواهی نشوی رسوا، عامل به سه آیت شو

شخصی به عبد الله بن عباس گفت: می خواهم امر به معروف و نهی از منکر کنم. ابن عباس پرسید: شروع کرده ای؟ گفت: تصمیم دارم. ابن عباس گفت: مانعی ندارد؛ اما مواظب باش که سه آیه تو را رسوا نسازد! آن شخص گفت: کدام سه آیه؟ ابن عباس گفت: یکی این آیه که میگوید: «اتْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ» (3)؛ آیا تو اطمینان داری که از مخاطبان و نکوهش شدگان این آیه نیستی؟ آن شخص گفت: نه، آیه دوم را بگو. ابن عباس گفت: آیه ی دوم این است که می گوید: «لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ، كَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ أَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَفْعَلُونَ» (4)، نسبت به این آیه چه طور؟ آیا مطمئن هستی که از توبیخ شدگان این آیه نیستی؟ آن شخص گفت: نه، آیه سوم را بگو. ابن عباس گفت: آیه ی سوم، گفتار خدای تعالی به نقل از عبد صالح حضرت شعیب ((علیه السلام)) است که به مردم چنین گفت: «وَمَا أُرِيدُ أَنْ أُخَالَفَكُمْ إِلَيَّ مَا أَنْهَاكُمْ عَنْهُ» (5)؛ آیا از اهل این آیه هستی؟ آن شخص گفت: نه، ابن عباس گفت: بنابراین اول از خودت شروع کن [آن گاه به نصیحت کردنم.

ص: 44

1- بقره / 152.

2- ماهنامه ی بشارت، شماره ی 14 / 34 - 35.

3- بقره / 44، ترجمه: آیا مردم را به نیکی دعوت می کنید، اما خودتان را فراموش می کنید؟

4- صف / 2-3. ترجمه: ای کسانی که ایمان آورده اید! چرا سخنی می گوئید که عمل نمی کنید؟ نزد خدا بسیار موجب خشم است که سخنی بگوئید که عمل نمی کنید!

5- هود / 88، ترجمه: من هرگز نمی خواهم چیزی که شما را از آن باز می دارم، خودم مرتکب شوم.

یا واعظ الناس قد أصبحت متهما

إذ عبت منهم أمورا أنت تأتيها

کمن کسی الناس من عری و عورته

لنناس بادیه ما إن یواریهها[2]

حکایت 23: مساجد، از آن خدا است!

نقل کرده اند: معتصم عباسی در مجلسی که فقهای اهل سنت نیز در آن جمع بودند، سؤال کرد: دست دزد را از کدام قسمت باید برید؟

عده ای از فقیهان گفتند: از مچ، آن گاه به آیه ی تیمم استدلال کردند. [3] بعضی دیگر گفتند: از آرنج و به آیه ی وضو استدلال کردند. [4] معتصم از حضرت جواد در این باره توضیح خواست. حضرت نخست از او درخواست کرد تا از سؤال خود صرف نظر کند؛ ولی چون معتصم اصرار کرد، فرمود: آنها درست نگفتند، تنها باید چهار انگشت از مفصل انگشتان بریده شود و کف دست و انگشت شصت باقی بماند. هنگامی که معتصم دلیل این مطلب را جویا شد، امام به کلام پیامبر (صلی الله علیه و آله) که سجود باید بر هفت عضو باشد، پیشانی، کف دو دست، سر دوزانو و شصت پاها - استدلال کرد و سپس افزود: اگر از مچ یا مرفق بریده شود، دستی برای او باقی نمی ماند تا سجده کند در حالی که خداوند امر کرده که اعضای هفتگانه، مخصوص خدا است و فرموده: «وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلَّهِ (5)»: همانا محل سجده ها از آن خدا است و آنچه مخصوص خدا است، نباید قطع شود. این سخن امام، اعجاب و شگفتی معتصم را برانگیخت و دستور داد بعد از آن طبق حکم آن حضرت، دست دزدان را از مفصل چهار انگشت ببرند! [6]

حکایت 24: معبودی لگدمال!

هنگامی که ابومسلم خراسانی وارد مرو شد، از مردمش پرسید: آیا در سرزمین شما حکیمی وجود دارد؟

گفتند: آری! فلان شخص مجوسی مرد حکیمی است. ابومسلم دستور داد او را به حضور بیاورند. وقتی حکیم آمد، ابومسلم از وی پرسید: چرا خودت را ملقب به «حکیم» ساخته ای؟ حکیم گفت: برای این که خدایی دارم که هر بامداد آن را زیر پای خود می گذارم! ابومسلم که از منظور او اطلاع نداشت، دستور داد گردن او را با شمشیر بزنند. مجوسی گفت: ای امیر! آرام باش تا منظورم را بگویم؛ مگر نه این است که شما در قرآن خود،

ص: 45

1- سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن 119/1؛ محاضرات الادب 132

2- ابن کناسه.

3- این گروه می گفتند: چون خداوند در باره ی تیمم فرموده: «فَامْسَحُوا بِوُجُوهِكُمْ وَأَيْدِيكُمْ»، (نساء/43، مائده /6)، ترجمه: صورتها و دست هایتان را با خاک پاک مسح نمایید) و لفظ «ید» را بر سر انگشتان تا مچ اطلاق کرده، بنابراین مراد از «ید» تنها همین مقدار است؛

پس باید دست دزد را از میچ قطع کرد.

4- این گروه می گفتند: چون خداوند در باره ی وضو فرموده «أَيَّدِيكُمْ إِلَى الْمَرَافِقِ» ، (مائده /6، ترجمه: و دست هایتان را تا آرنج بشوید) و لفظ «ید» را بر سر انگشتان تا آرنج اطلاق کرده، بنابراین مراد از «ید» تنها همین مقدار است؛ پس باید دست دزد را از «آرنج» قطع کرد.

5- جن /18، ترجمه: و این که مساجد از آن خدا است.

6- تفسیر نمونه 125/25 ؛ وسائل الشیعه 490/18 ، ابواب حد السرقة، باب 4، ح 5؛ منتهی الامال 614/2 - 616.

چنین تلاوت می کنید: «أَفْرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ» (1) ابومسلم گفت: آری، چنین آیه ای را خوانده ام. حکیم گفت: من هر روز هوای
نفسم را پایمال می کنم تا بر من چیره نگردد. ابومسلم پاسخ او را پسندید و گفت:

جواب درستی بیان کردی. (2)

ص: 46

1- جائیه / 23، ترجمه: آیا دیدی کسی را که معبود خود را هوای نفس خویش قرار داده است. نیز ر.ک: فرقان / 43 ۲. امام علی ((علیه
السلام)) می فرماید: الهوی إله معبود؛ هوی و هوس، خدایی است پرستیده شده (و هواپرست، خداپرست نیست) ر.ک: غرر الحکم
107/1، فصل اول، شماره ی 2227.

2- کشکول شیخ بهایی 191/2

بخش دوم: آفات زبان

اشاره

«وَاجْعَلْ لِي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ»

ص: 47

حکایت 25: ریگ در دهان!

آیت الله سید محمد حسینی همدانی - صاحب تفسیر انوار درخشان - می فرمود: در مدرسه ی قوام حجره داشتم. مطلع شدم مرحوم آقای قاضی تبریزی در گوشه ی از مدرسه، حجره ی کوچکی اختیار کرده و من از این کار تعجب کردم. بعد معلوم شد ایشان به علت تنگ بودن منزلشان و نیز کثرت عیال و اولاد، برای تهجد و عبادت آسودگی خیال نداشتند. در طول دوران تحصیل در مدرسه ی قوام، شبی را ندیدم که مرحوم قاضی به آرامش و خواب و استراحت بگذراند و شبی را بدون ناله و گریه به سر بیاورد. در این مدت حالات و جریاناتی از ایشان دیدم که در عمرم جز در مرحوم نائینی و کمپانی در کس دیگر ندیده بودم. او را چنین یافتیم که در تمام رفتار و اخلاق اجتماعی و خانوادگی و تحصیلی خود غیر از همه کسانی بود که از نزدیک در درس آنها یا کنار آنان تحصیل می کردم. مخصوصاً او را دائم السکوت و الصمت می یافتیم. او از دادن پاسخ نیز طفره می رفت و گاهی احساس می کردم که برای او پاسخ دادن بسیار سخت است تا این که تصادفاً به نکته ای برخوردیم که بسیار توجه ام را جلب کرد و آن هم این بود که داخل دهان مرحوم قاضی کبود رنگ بود! از استاد پرسیدم: علت چیست؟ ایشان مدتها پاسخم را نداد. بعدها که خیلی اصرار کردم و عرض کردم که جهت تعلیم می پرسم و قصد دیگری ندارم، باز به من چیزی نفرمود تا این که روزی در جلسه خلوتی فرمودند: آقا سید محمد! برای طی مسیر طولانی سیر و سلوک، سختیهای فراوانی را باید تحمل کرد و از مطالب زیادی باید گذشت؛ آقا سید محمد! من در آغاز راه در دوران جوانی برای این که جلوی افسارگسیختگی زبانم را بگیرم، بیست و شش سال ریگ در دهان گذاشتم که از صحبت و سخن فرسایی خودداری کنم! اینها ثمرات آن دوران است. (1)

حکایت 26: حدث زبانی!

یکی از انصار رسول خدا (صلی الله علیه و آله) در مجلسی که عده ای در آن حاضر بودند، وارد شد و دید که اهل مجلس مشغول گفتن سخنان لغو و بیهوده هستند؛ خطاب به آنان گفت: برخیزید و وضو بگیرید؛ زیرا بعضی از سخنان شما بدتر از کاری است که وضو را باطل میکند [و حرف های باطل و لغو اگرچه غیبت و تهمت و فحش در آن نباشد، حکم حدث را دارد].

حکایت 27: شمشیر زبان!

علی بن عباس معروف به ابن الرومی شاعر معروف هجوگو و مدیحه سرای دوره ی عباسی در نیمه ی قرن سوم هجری در مجلس وزیر المعتضد عباسی به نام قاسم بن عبید الله نشسته و سرگرم بود. او همیشه به قدرت منطق و شمشیر زبان خویش، مغرور بود. قاسم بن عبید الله از زخم زبان ابن الرومی خیلی می ترسید و نگران بود؛ ولی ناراحتی و خشم خود را ظاهر نمی کرد. بر عکس طوری رفتار می کرد که ابن الرومی با همه بددلیها، وسواس ها و احتیاط هایی که داشت و به هر چیزی فال بد میزد، از معاشرت با او پرهیز نمی کرد.

ص: 48

1- اسوه ی عارفان / 170 به نقل از: حجت الاسلام والمسلمین مهدی انصاری قمی (نوه ی آیت الله حسینی همدانی). ۲. المحججه البیضاء 207/5.

قاسم محرمانه دستور داد در غذای ابن الرومی زهر بریزند. ابن الرومی پس از آن که غذای مسموم را خورد، متوجه شد. فوراً از جا برخاست که برود. قاسم گفت: کجا می روی؟ ابن الرومی گفت: به همان جا که من را فرستادی. قاسم گفت: پس سلام من را به پدر و مادرم برسان. ابن الرومی گفت: من از راه جهنم نمی روم! (1)

ابن الرومی به خانه ی خویش رفت و به معالجه پرداخت؛ ولی معالجه ها فایده نبخشید و بالاخره با شمشیر زبان خویش از پای درآمد! (2)

حکایت 28: هنر به چشم عداوت!

شیخ اجل سعدی می گوید: یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتمم به علت آن اختیار آمده است در غالب اوقات، که در سخن، نیک و بد اتفاق افتد و دیده ی دشمنان جز بر بدی نمی آید. گفت: دشمن آن به که نیکی نبیند.

و أخو العداوه لای بصالح

إلا و یلمزه بکذاب أشر

هنر به چشم عداوت، بزرگ تر عیب است

گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمای هور

زشت باشد به چشم موشک کور (3)

حکایت 29: نقصان مایه و شماتت همسایه!

شیخ اجل سعدی می گوید: بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت: ای پدر! فرمان تو راست، نگویم؛ و لکن خواهم مرا بر فایده ی این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت: تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوی انده (4) خویش با دشمنان

که لا حول گویند شادی کنان (5)

حکایت 30: حزافی!

گویند: حضرت سلیمان ((علیه السلام)) یکی از یاران جنی خود را برای کاری فرستاد. یک نفر را در پی او روانه کرد تا از کرده ها و گفته های او برایش خبر بیاورد. وقتی آن مأمور باز آمد، گفت: آن یار جنی وارد بازار شد، سرش را به سوی آسمان بلند کرد، سپس نگاهی به مردم کرد و بعد سرش را به زیر انداخت. وقتی آن یار آمد، سلیمان (علیه السلام) از او پرسید: چرا در بازار سرت را به طرف آسمان بلند کردی؟ او گفت: تعجب کردم از این که ملائکه بالای سر این مردم هستند و آنها با سرعت بسیار حرف میزدند (بی حساب می گفتند و

-
- 1- ابن الرومی چون به زخم زبان زدن عادت کرده بود و این کار به اصطلاح برایش ملکه شده بود، در واپسین لحظات عمر نیز نتوانست از زخم زبان زدن. خودداری کند
 - 2- داستان راستان 197/1: به نقل از: تتمه المنتهی 400/2؛ تاریخ ابن خلکان 44/3
 - 3- گلستان / باب چهارم. حکایت 1.
 - 4- اندوه.
 - 5- گلستان / باب چهارم. حکایت 2.
 - 6- یکصد موضوع ، پانصد داستان 62/3* به نقل از : شنیدنی های تاریخ/281

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: در بعضی کتب هندوان مسطور است: شبی دزدی فرصتی طلبید و به طلب حصول مقصود از خانه بیرون رفت و چون صیادی به هر طرف می تاخت. در این هنگام گذر او بر کارگاه دیابافی افتاد که جامه ی لطیف و زیبا می بافت و بسیار دقت می کرد و نقش هایی بدیع و صورتهایی دلفریب در آن پدید آورده و نزدیک بود آن جامه را تمام کند و از کار فرو گیرد. (1) دزد با خود گفت: موجود را از دست نباید داد و یافته را رها نباید کرد. صواب آن است که ساعتی آن جا مقام کنم. چندان که (2) آن مرد آن جامه را از کار فرو گیرد و بخشید، سپس من جامه را از وی ببرم.» پس به حیلتی که توانست در اندرون کارگاه او آمد و مخفی بنشست.

مرد دیاباف، هر تار که در او پیوستی گفتی: «ای زبان به تو استعانت می کنم و از تو استعانت می طلبم که دست از من بداری و سر مرا در تن نگاه داری» و همه شب با زبان در این مناجات بود. چندان که دیبا را تمام کرد و از کارگاه فرو گرفت و آن را نیکو در پیچید و (3) طلایع صبح سر از جانب شرق بر آورده بود و عالم ظلمانی نورانی گشته - دزد از خانه برون آمد و بر سر کوی منتظر بنشست .

چندان که آن مرد از عادت معهود پرداخت (4) و جامه برداشت و عزم خانه کرد، دزد در عقب او می رفت تا معلوم کند که تیغ زبان او چه گوهر ظاهر کند. چون به درگاه رای هند (5) رفت و رای به بارگاه آمد و بنشست، استاد قالیباف پیش تخت رفت و جامه عرض کرد. جامه را از طی باز کردند و لطف آن نسیم بدیدند. حیران شدند و بر تناسب آن صورت غریب و تقارب آن نقوش بدیع، تحسین ها کردند. رای از او سؤال کرد: این جامه به غایت نیکو پرداخته ای، اکنون بگویی که این جامه به چه کار شاید و بر کجا نیکو آید؟» آن مرد گفت: «بفرمای تا این جامه در خانه بنهند تا روزی که تو را وفات رسد، این جامه بر صندوق تو اندازند!»

رای از این سخن برنجید. بفرمود تا آن جامه را بسوزانند و آن مرد را به سیاستگاه برند و زبان او از قفا بکشند. مرد دزد آن را مشاهده می کرد. چون حکم را بشنید، بخندید. رای را نظر بر خنده ی او افتاد. او را بخواند و از سبب خنده ی او پرسید. مرد گفت: «اگر مرا به گناه ناکرده عقوبت نفرمایی و به مجرد قصد و عزم بر ارتکاب خیانت مؤاخذت نکنی، صورت حال این مرد تقریر کنم.» رای او را ایمن گردانید. مرد دزد حال استعانت او از زبان زیانکار خویش خدمت رای باز گفت. رای چون این شنید گفت: «بیچاره تقصیر نکرده است، اما شفاعت او به نزدیک زبان مقبول نیفتاده است.» پس رقم عفو بر جریده ی جریمه ی او کشید (6) و او را بفرمود تا قفل سکوت بر دهن نهد؛ چه (زیرا) کسی که بر زبان خود اعتماد ندارد، او را هیچ پیرایه (زینت) بهتر از خاموشی نیست! (7) 27

ص: 50

1- از دستگاه پارچه بافی پایین بیاورد.

2- همین که.

3- در حالی که. (جمله ی بعد از «واو»، جمله ی حالیه است.)

4- یعنی همین که کارهای روزانه ی خود را تمام کرد.

5- رأی: لقب پادشاهان هند.

6- گناه او را بخشید.

7- جوامع الحکایات / 227

غلام عبد الله بن مقفع (دانشمند و نویسنده ی معروف ایرانی) افسار اسب ارباب خود را در دست داشت و بیرون خانه ی سفیان بن معاویه مهلبی فرماندار بصره نشسته بود تا اربابش کار خویش را انجام داده، بیرون بیاید و سوار اسب شده، به خانه ی خود برگردد.

انتظار به طول انجامید و ابن مقفع بیرون نیامد. افراد دیگر که بعد از او نزد فرماندار رفته بودند همه برگشتند و رفتند؛ ولی از ابن مقفع خبری نشد. کم کم غلام به جست و جو پرداخت. از هر کس می پرسید یا اظهار بی اطلاعی میکرد یا پس از نگاهی به سراپای غلام و آن اسب بدون آن که سخنی بگوید شانه ها را بالا می انداخت و رد میشد.

وقت گذشت و غلام، نگران و مأیوس خود را به عیسی و سلیمان پسران علی بن عبد الله بن عباس و عموهای خلیفه ی مقتدر وقت منصور دوانیقی - که ابن مقفع دبیر و کاتب آنها بود - رساند و ماجرا را نقل کرد. عیسی و سلیمان به عبد الله بن مقفع که دبیری دانشمند و نویسنده ای توانا و مترجمی چیره دست بود، علاقه مند بودند و از او حمایت می کردند. ابن مقفع نیز به حمایت آنها پشت گرم بود و طبعاً مردی متهور، جسور و بد زبان بود و از نیش زدن با زبان در باره ی دیگران دریغ نمی کرد. حمایت عیسی و سلیمان که عموی مقام خلافت بودند، ابن مقفع را جسورتر و گستاخ تر کرده بود.

عیسی و سلیمان، عبد الله بن مقفع را از سفیان بن معاویه خواستند. او اساساً منکر موضوع شد و گفت: ابن مقفع به خانه ی من نیامده است؛ ولی چون روز روشن همه دیده بودند که ابن مقفع داخل خانه ی فرماندار شده و شهود شهادت دادند، دیگر جای انکار نبود.

کار کوچکی نبود. پای قتل نفس بود آن هم شخصیت معروف و دانشمندی مثل ابن مقفع. طرفین منازعه هم عبارت بودند از فرماندار بصره از یک طرف و عموهای خلیفه از طرف دیگر. قهراً مطلب به دربار خلیفه در بغداد کشیده شد. طرفین دعوا و شهود و همه ی مطلعان نزد منصور رفتند. دعوا مطرح شد و شهود، شهادت دادند. بعد از شهادت شهود، منصور به عموهای خویش گفت: برای من مانعی ندارد که سفیان را الآن به اتهام قتل ابن مقفع بکشم؛ ولی کدام یک از شما دو نفر عهده دار می شود که اگر ابن مقفع زنده بود و بعد از کشتن سفیان از این در [اشاره کرد به دری که پشت سرش بود] زنده و سالم وارد شد، او را به قصاص سفیان بکشم؟

عیسی و سلیمان در جواب این سؤال حیرت زده در ماندند و پیش خود گفتند: مبادا ابن مقفع زنده باشد و سفیان او را زنده و سالم نزد خلیفه فرستاده باشد. ناچار از دعوی خود صرف نظر کردند و رفتند. مدتها گذشت و دیگر از ابن مقفع اثری و خبری دیده و شنیده نشد. کم کم خاطره اش هم داشت فراموش می شد.

پس از مدتها که آنها از آسیاب افتاد معلوم شد که ابن مقفع همواره با زبان خویش سفیان بن معاویه را نیش می زده است. حتی یک روز در حضور جمعی به وی دشنام مادر گفته است. سفیان همیشه در کمین بوده تا انتقام زبان ابن مقفع را بگیرد؛ ولی از ترس عیسی و سلیمان (عموهای خلیفه) جرئت نمیکرده است تا آن که حادثه ای اتفاق می افتد.

حادثه این بود که قرار شد امان نامه ای برای عبد الله بن علی (عموی دیگر منصور) نوشته شود و منصور آن را امضا کند. عبد الله بن علی از ابن مقفع - که دبیر برادرانش بود - درخواست کرد که آن امان نامه را بنویسد.

ابن مقفع هم آن را تنظیم کرد و نوشت. در آن امان نامه ضمن شرایطی که نام برده بود تعبیرات زننده و گستاخانه ای نسبت به منصور خلیفه ی سفاک (خونریز) عباسی به کار برده بود. وقتی نامه به دست منصور رسید سخت ناراحت شد و پرسید: چه کسی این را تنظیم کرده است؟ گفته شد: ابن مقفع. منصور نیز همان احساسات را علیه او پیدا کرد که قبلا سفیان بن معاویه فرماندار بصره پیدا کرده بود.

منصور، محرمانه به سفیان نوشت که ابن مقفع را تنبیه کن. سفیان در پی فرصتی می گشت تا آن که روزی ابن مقفع برای حاجتی به خانه سفیان رفت و غلام و مرکبش را بیرون خانه گذاشت. وقتی وارد شد، سفیان و عده ای از غلامان و دژخیمان در اتاقی نشسته بودند و تنوری هم در آن جا مشتعل بود. همین که چشم سفیان به ابن مقفع افتاد، زخم زبان هایی که تا آن روز از او شنیده بود در نظرش مجسم و اندرونش از خشم و کینه مانند همان تنوری که در جلوی او بود، مشتعل شد. رو کرد به ابن مقفع و گفت: یادت هست آن روز به من دشنام مادر دادی؟ حالا وقت انتقام است و معذرت خواهی فایده نبخشید و در همان جا به بدترین صورتی ابن مقفع را از بین برد! (1)

حکایت 33: غمخوار امت!

مرحوم شیخ رجبعلی خیاط می گفت: مدتی گرفتاری داشتم و هر دعایی می خواندم اثر نمی کرد، عرض کردم: خدایا! این دعاها را به مردم گرفتار می گویم، آنها می خوانند و حاجت خود را می گیرند؛ ولی چرا گرفتاری ما برطرف نمی شود؟ با ناراحتی گفتم: محمد و آل محمد هم به فکر ما نیستند! به محض این که این جمله را گفتم، پیامبر اکرم را دیدم و در حالی که غبار آلوده، آستین ها را بالا زده بودند، فرمودند: چه شده است؟ ما هزار سال پیش از خلقت آدم به فکر شما بودیم! (2)

حکایت 34: همه ی حرفها حساب دارد

مرحوم شیخ رجبعلی خیاط می گفت: گاهی با خود می خواندم «ای من فدای آن که زبان و دلش یکی است.» در عالم معنا، سلمان را به من نشان دادند و گفتند: این شخص زبان و دلش یکی است و می خواهیم تو را فدای او بکنیم. من گفتم: حاضر نیستم فدای سلمان شوم، من فدای پیامبر و امام می شوم. فهمیدم حرفهایی که میزنیم همه حساب دارد و بایستی آنها را راست بگوییم. از آن جا که حاضر بودم نوکری سلمان را به جا آورم، از آن پس می خواندم: «ای من غلام آن که زبان و دلش یکی است!» (3) 9.

ص: 52

1- داستان راستان 191/1 : به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 389/4 .

2- تندیس اخلاص /71.

3- تندیس اخلاص 99.

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ كُلُوا مِمَّا فِي الْأَرْضِ حَلَالًا طَيِّبًا»

ص: 53

حکایت 35: مسلم سفرهی خلیفه!

شریک بن عبد الله نخعی، از فقهای معروف قرن دوم هجری، به علم و تقوا معروف بود. مهدی بن منصور، خلیفه ی عباسی، علاقه ی فراوان داشت که منصب قضاوت را به او واگذار کند؛ ولی شریک بن عبد الله برای آن که خود را از دستگاه ظلم دور نگاه دارد، زیر بار نمی رفت. همچنین خلیفه علاقه مند بود که «شریک» را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد تا به آنها علم حدیث بیاموزد. شریک این کار را نیز قبول نمی کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه ای که داشت، قانع بود.

روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت: «باید امروز یکی از این سه کار را قبول کنی: یا عهده دار منصب «قضاوت» بشوی یا کار تعلیم و تربیت فرزندانم را بپذیری یا آن که همین امروز ناهار با ما باشی و بر سر سفره ی ما بنشینی.» شریک گرچه پذیرفتن هر یک از این سه کار را دشوار می دید؛ ولی با خود فکری کرد و گفت: «حالا که اجبار و اضطرار است، سومی بر من آسان تر است.»

از سوی دیگر خلیفه به سرآشپز دستور داد که لذیذترین غذاها را برای شریک تهیه کند. آن گاه غذاهای رنگارنگ از مغز استخوان آمیخته به نبات و عسل تهیه کردند و سر سفره آوردند.

شریک که تا آن وقت چنین غذاهایی نخورده و ندیده بود، با اشتهای کامل خورد. سرآشپز آهسته بیخ گوش خلیفه گفت: پس از خوردن این غذا، دیگر این مرد روی رستگاری را نخواهد دید. شریک پس از آن طعام، هم نشینی با بنی عباس را اختیار کرد.

فضل بن ربیع می گوید: به خدا سوگند طولی نکشید که شریک، هم عهده دار تعلیم فرزندان خلیفه شد و هم منصب قضاوت را قبول کرد و برایش از بیت المال مقرر معین شد. روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد. متصدی به او گفت: «تو که گندم به ما نفروخته ای که این قدر سماجت می کنی؟» شریک گفت: به خدا از گندم با ارزش تر به شما فروخته ام، من دینم را فروخته ام!»⁽¹⁾

حکایت 36: طبق حرام!

ایامی که امام باقر در حبس منصور دوانیقی (دومین خلیفه ی عباسی) بود، غذا کم میل می کرد. روزی یکی از زنان صالحه که دوستدار اهل بیت (علیهم السلام) بود، از پول حلال دو عدد نان پخت و نزد امام فرستاد تا میل کند.

زندانبان به امام عرض کرد: فلان زن صالحه که دوستدار شما است، این دو عدد نان را به رسم هدیه فرستاده و سوگند خورده که حلال است؛ اما امام باقر ((علیه السلام)) آن نان را میل نفرمود و آن را نزد آن زن فرستاد و فرمود: به آن زن بگویند ما می دانیم طعام تو حلال است؛ اما چون آن را بر طبق حرام گذاشتی و نزد ما فرستادی، خوردنش بر ما روا نیست!⁽²⁾4.

ص: 54

1- داستان راستان 131/1 - 129؛ به نقل از: مروج الذهب (مسعودی)، ج 2، حالات مهدی عباسی

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 212/1؛ به نقل از: لطائف الطوائف / 44.

حکایت 37: اثر فوری غذای شبهه ناک!

آقای محمد تقی حاتمی نقل کرد: عادت من این بود که هر شب هنگام سحر یک ساعت مانده به صبح برای نماز شب بیدار می شدم؛ ولی چهل روز موفق نشدم. به مرحوم شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی) نامه نوشتم. ایشان در جواب، دعای کوچکی فرستادند که صبح ناشتا بخورم و نوشته بودند: «چهل روز قبل فلان روز که از مجلس شورا با فلان شخص خارج شدی، ظهر گذشته بود و رفیقتان شما را به ناهار دعوت کرد. در چلوکبابی غذا خوردید؛ این اثر آن غذا است!» و همان طور بود که حاج شیخ نوشته بودند. دعا را خوردم و مجدداً به خواندن نماز شب موفق شدم! (1)

حکایت 38: حلوی ارسالی معاویه!

روزی معاویه هدیه ای برای ابوالاسود دوئلی فرستاد که مقداری از آن، حلوا بود و منظورش از فرستادن هدیه این بود که دل آنها را به دست آورد و قلبشان را از محبت علی خالی کند. ابوالاسود دخترکی پنج - شش ساله داشت. دخترک نزد پدر آمد و همین که چشمش به حلوا افتاد، لقمه ای از آن برداشت و در دهان گذاشت.

ابوالاسود گفت: دخترکم! آنچه در دهان برده ای بیرون بینداز، این غذا زهر است. معاویه میخواهد به وسیله ی این حلوا، ما را فریب دهد و از امیر مؤمنان ((علیه السلام)) دور و محبت ائمه را از قلب ما خارج کند! دخترک گفت: خدا صورتش را زشت کند. او می خواهد ما را به وسیله ی حلوایی شیرین و زعفران دار از سید پاک و بزرگوار (امام علی (علیه السلام)) دور کند؟! مرگ بر فرستنده و خورنده ی این حلوا باد! (2) آن گاه دخترک آنقدر دست در گلو برد و خود را رنج داد تا آنچه خورده بود، قی کرد. وقتی خود را پاک کرد، این ابیات را سرود:

أبالشهر المزعفر یابن هند

نبیع علیک احسابا و دینا

معاذ الله کیف یکون هذا

و مولانا امیر المؤمنین (3)

حکایت 39: غذای خلیفه!

روزی در مجلس هارون الرشید (پنجمین خلیفه عباسی) که جمعی از اشراف حاضر بودند صحبت از بهلول و دیوانگی او شد. هنگام خوردن غذا، سفره ی سلطنتی گسترده شد، یک ظرف غذای مخصوص جلوی هارون گذاشتند. هارون غذای خود را به یکی از غلامان داد و گفت: این غذا را برای بهلول ببر تا شاید بهلول را جذب خود کند. وقتی غلام غذا را نزد بهلول که در خرابه ای نشسته بود گذاشت، دید چند سگ در چند قدمی دارند لاشه ی الاغی را میدرنند و می خورند. بهلول غذا را قبول نکرد و به غلام گفت: این غذا را نزد آن سگ ها بگذار، غلام گفت: این غذای مخصوص خلیفه است و به احترام تو، برایت فرستاده است، به مقام خلیفه توهین نکن.

ص: 55

2- «قبجه الله يخذعنا عن السيد المطهر بالشهد المزعفر تبا لمرسله و آكله.

3- ای پسر هند جگر خوار! آیا با حلوائی زعفرانی می خواهی شرافت و دین ما را بر بایی؟! به خدا پناه می برم این کار نخواهد شد، مولا و آقای ما امیر المؤمنین ((علیه السلام)) است. پند تاریخ 113/5 ؛ به نقل از : الکنی و الالقاب 7/1

بهلول گفت: آهسته سخن بگو که اگر سگ ها هم بفهمند، از این غذا نمی خورند [زیرا اموال خلیفه، حلال و حرامش معلوم نیست!]⁽¹⁾

حکایت 40: دوری از شبهات

روزگاری که آیت الله العظمی سید محمد رضا گلپایگانی به مکتب میرفتند و پدرشان را هم از دست داده بودند رسم چنان بود که وقت ناهار، کودکان غذایشان را روی هم ریخته، با هم می خوردند؛ اما آیت الله گلپایگانی به کناری می رفتند و جداگانه غذای شان را می خوردند و هر چه دیگران اصرار می کردند که با آنان غذا بخوردند، نمی پذیرفتند و می گفتند: شاید پدران شما راضی نباشند که من از غذایتان استفاده کنم. روزی بچه ها غذای او را برداشتند و روی غذای خود ریختند تا مجبور شود با آنها ناهار بخورد، ایشان آن روز ناهار نخوردند. آری! رعایت تقوا و حلال و حرام و پرهیز از لقمه ی شبهه ناک پله ی اول کمال و ترقی انسان است.⁽²⁾

حکایت 41: شبهه ی احتکار

مرحوم جلال الدین همائی در باره ی استادش آقا سید مهدی درچه ای برادر آیت الله سید محمد باقر درچه ای می گوید: «این مرد در علم، تقوا، امانت و صداقت نسخه ی دوم برادرش بود. یکی از جلوه های تقوا و زهد آن بزرگوار آن بود که ایشان در اوائل ایام قحطی که با جنگ جهانی اول مصادف بود، ده - بیست من آرد در خانه داشت و با این که عائله سنگینی داشت به محض این که آثار گرانی نمودار شد، آردها را فروخت. به او گفتند: لازم بود که شما احتیاط می کردید و حتی مقدار دیگری هم میخریدید، ایشان جواب داد: ترسیدم شبهه ی احتکار داشته باشد. خدا بزرگ است!»⁽³⁾

حکایت 42: غذای حرام

هنگامی که حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) هفت ساله بود، یهودیان که نشانه هایی از پیامبری را در او دیدند، در صدد بعضی امتحانات برآمدند و با خود گفتند: ما در کتاب هایمان خوانده ایم که پیامبر اسلام از غذای حرام و شبهه، دوری می کند، خوب است او را امتحان کنیم. بنابراین مرغی را دزدیدند و برای حضرت ابوطالب فرستادند تا همه به عنوان هدیه بخورند؛ اما همه خوردند غیر از پیامبر (صلی الله علیه و آله) علت این کار را پرسیدند، حضرت در پاسخ فرمودند: این مرغ، حرام است و خداوند من را از حرام نگه می دارد. پس از این ماجرا، یهود مرغ همسایه را گرفته، نزد ابوطالب فرستادند، به خیال این که بعد پولش را به صاحبش بدهند؛ ولی آن حضرت باز هم میل نکردند و فرمودند: این غذا شبهه ناک است. وقتی یهود از این جریان اطلاع یافتند، گفتند: این کودک دارای مقام و منزلت بزرگی خواهد بود!⁽⁴⁾6.

ص: 56

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 213/1؛ به نقل از: حکایت های شنیدنی 12/1 .

2- آیت الله گلپایگانی فروغ فقاقت / 19.

3- سیمای فرزندگان / 369؛ به نقل از: همایی نامه 21.

4- یکصد موضوع، پانصد داستان 212/1؛ به نقل از: بحار الانوار 15 / 336.

«وَلَا يَجْرِمَنَّكُمْ شَنَاٰنُ قَوْمٍ عَلَىٰ ۤأَلَّا تَعْدِلُوا اعْدِلُوا هُوَ أَقْرَبُ لِلتَّقْوَىٰ»

حکایت 43: نجات دهید!

مرحوم آیت الله حاج میرزا جواد انصاری همدانی می گوید: از یکی از خیابان های همدان عبور می کردم ، دیدم جنازه ای را به سوی قبرستان می برند و جمعی او را تشییع می کنند، ولی از جنبه ی ملکوتیه او را به سمت یک تاریکی مبهم و عمیقی می بردند و روح مثالی مرد متوفی، بالای جنازه می رفت و پیوسته می خواست فریاد

کند که ای خدا! من را نجات بده؛ ولی زبانش به نام خدا جاری نمی شد. آن وقت رو میکرد به مردم و می گفت:

ای مردم! من را نجات دهید. نگذارید مرا ببرند؛ ولی صدایش به گوش کسی نمی رسید.

من صاحب جنازه را می شناختم، او حاکم ستمگری بود!⁽¹⁾

آیین ظلم، پیشه هر آن ناصواب کرد

برداشت تیشه، ریشه ی خود را خراب کرد

بنیاد پایه ای چو بر آیین ظلم شد

چون آن کسی بود که عمارت بر آب کرد

با قوم عاد باد فنا بین، چها نمود

خاکی به فرق مردم آتش مآب کرد

چون ز آستین عدل برون رفت دست قهر

با مردم ثمود چه سوط⁽²⁾ عذاب کرد

ایمن مباش از عمل خود که ناگهان

دیدی حساب، صاحب یوم الحساب کرد

بر مهلت جهان نبود هیچ اعتماد

دیدیم بس که مدت فرصت شتاب کرد

رفتی به خواب مست و نترسی که داورت

ناگه دعای نیمه شبی مستجاب کرد

بسیار دیده ایم که شب خفت مقبلی (3)

بیدار گشت و بخت وی، آغاز خواب کرد (4)

حکایت 44: نتیجه ی حکم به ناحق

دهقانی یک ظرف عسل برای فروش به شهر آورد. نگهبان دروازه ی شهر برای گرفتن راهداری جلوی او را گرفت و سر ظرف را باز کرد که ببیند چیست؛ ولی از شدت بد ذاتی آنقدر او را معطل کرد و سر ظرف را باز نگه داشت تا این که مگس های زیادی از اطراف آمدند و روی عسل نشستند و عسل را از بین بردند، طوری که مشتری برای خریدن آن رغبت نمی کرد. دهقان پیش قاضی رفت و شکایت کرد. قاضی گفت: تقصیر از راهداری نیست. بلکه تقصیر از مگس ها است. هر کجا که مگس ها را ببینی حق داری آنها را بکشی؟

دهقان از این قضاوت جاهلانه متعجب شد و گفت: این حکم را روی کاغذ بنویسید و به من بدهید.

قاضی حکم قتل مگس ها را نوشت و امضا کرد و به دهقان داد. دهقان همین که نوشته را دریافت کرد و در جیب خود گذاشت، دید مگسی بر صورت قاضی نشسته است. فوراً یک سیلی محکم به صورت قاضی نواخت و مگس را کشت. قاضی با شدت غضب گفت: او را حبس کنید. دهقان بی درنگ نوشته را از جیب خود در آورد و به قاضی نشان داد و گفت: حکمی است که خودتان امضا فرمودید. (5)

ص: 58

1- کرامات علماء / 177.

2- تازیانه، شلاق.

3- مُقبل: کسی که دنیا به او اقبال کرده و رو آورده است.

4- آیتی بیرجندی.

5- هزار و یک حکایت خواندنی 1 / 198؛ به نقل از: هزار و یک حکایت / 356.

حکایت 45: قاضی القضاة و حضور در دادگاه

در زمان خلافت حضرت علی ((علیه السلام)) در کوفه، زره آن حضرت گم شد و پس از چند روز نزد یک مسیحی پیدا شد. حضرت علی ((علیه السلام)) او را نزد قاضی برد و اقامه ی دعوی کرد که این زره از آن من است؛ نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام و اکنون آن را نزد این مرد یافته ام.

قاضی به مسیحی گفت: خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می گویی؟ مسیحی گفت: این زره مال من است، در عین حال گفته ی مقام خلافت را نیز تکذیب نمی کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد). قاضی رو کرد به حضرت علی ((علیه السلام)) و گفت: تو مدعی هستی و این شخص منکر است؛ بنابراین بر تو است که بر مدعای خود شاهد بیاوری. (1)

حضرت علی ((علیه السلام)) خندید و گفت: قاضی راست می گوید؛ ولی من شاهدی ندارم. قاضی روی این اصل که مدعی، شاهدی ندارد به نفع مسیحی حکم داد و او هم زره را برداشت و رفت؛ ولی مرد مسیحی که خود بهتر میدانست زره مال چه کسی است، پس از آن که چند گامی برداشت و جدانش برآشفته شد و برگشت و گفت: این روش حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست، از نوع حکومت انبیاء است و اقرار کرد که زره از آن امام علی ((علیه السلام)) است. طولی نکشید که او را دیدند در حالی که مسلمان شده بود و با شوق و ایمان زیر پرچم علی ((علیه السلام)) در جنگ نهروان می جنگید. (2)

سایه، پیغمبر ندارد هیچ میدانی چرا؟

آفتابی چون علی در سایه ی پیغمبر است

حکایت 46: افتخار بوسه

روزی رسول خدا به مسجد رفتند و فرمودند: ای مردم! کدام یک از شما بر گردن من حقی دارید؟ میل دارم در این دنیا تلافی کنید.

شخصی به نام «سواد» از میان مردم بلند شد و گفت: ای رسول خدا! روزی شما از سفر طائف برمیگشتید و من برای استقبال از شما آمده بودم. شما بر شتری سوار بودید، خواستید شتر را برانید که چوب دستی تان به بدن من خورد. حالا می خواهم تلافی کنم.

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به بلال فرمودند: همین حالا به خانه ی زهرا سلام الله علیها برو و آن چوب دستی را بیاور.

بلال رفت و چوب دستی را از دست دختر گرامی پیامبر گرفت و به مسجد برگشت. «سواد» پیش آمد و چوب را گرفت. پیامبر فرمودند: بیا تلافی کن.

همه منتظر بودند ببینند «سواد» با پیامبر (صلی الله علیه و آله) چه می کند. «سواد» جلو آمد و مؤدبانه عرض کرد: به خدا پناه می برم از این که بر بدن رسول خدا (صلی الله علیه و آله) چوب بزنم و تلافی کنم. می خواستم به این بهانه بوسه ای بر بدن.

ص: 59

1- اشتباه قاضی این است که طبق علمش که علی ((علیه السلام)) را خلیفه ی رسول خدا ((صلی الله علیه و آله)) و معصوم از گناه و

اشتباه می‌داند (یا باید بداند)، عمل نکرده و از آن حضرت نیز مانند دیگران شاهد می‌طلبد. (شاید علت لبخند آن حضرت که در ادامه می‌خوانید همین بوده است.)

2- داستان راستان / 22 - 21: به نقل از: بحار الأنوار 598/9: الامام علی صوت العدالة الانسانیة / 63.

مبارک رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بزخم، آن گاه با اجازه ی پیامبر (صلی الله علیه و آله) شانه ی ایشان را بوسید. (1)

حکایت 47: دود دل مظلومان!

شیخ اجل سعدی می گوید: ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف [قیمت اندک] و توانگران را دادی، به طرح (2) صاحب‌دلی بر او گذر کرد و گفت:

ماری تو، که هر که را ببینی بزنی

یا بوم (3)، که هر کجا نشینی، بکنی

زورت از پیش می رود با ما

با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین

تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او در هم کشید و بر او التفات نکرد، تا شبی که آتش مطبخ آشپزخانه در انبار هیزم اش افتاد و سایر املاکش بسوخت و زبستر نرمش، به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد! گفت: از [دود] دل درویشان.

حذر کن ز درد درون های ریش

که ریش درون، عاقبت سر کند

به هم بر مکن تا توانی دلی

که آهی، جهانی به هم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنان که دست به دست آمدست ملک به ما

به دست های دگر همچنین بخواهد رفت (4)

روزی، ابن ابی العوجاء (یکی از دانشمندان مخالف اسلام) پرسشی در باره ی تعدد زوجات، مطرح کرد و گفت: «قرآن از سویی می گوید: «فَأَنْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَى وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ فَإِنْ خِفْتُمْ أَلَّا تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً (5)» و از سویی دیگر در همین سوره می گوید: «وَلَنْ تَسْتَطِيعُوا أَنْ تَعْدِلُوا بَيْنَ النِّسَاءِ وَلَوْ حَرَصْتُمْ (6)»

اکنون با ضمیمه کردن آیه ی دوم به آیه ی اول نتیجه می گیریم که تعدد زوجات در اسلام، ممنوع است؛ زیرا تعدد زوجات مشروط به عدالت است و عدالت هم ممکن نیست. پس تعدد زوجات در اسلام ممنوع و حرام است». هشام بن حکم که در آن مجلس حاضر بود، نتوانست پرسش و اشکال ابن ابی العوجاء را پاسخ دهد، از این روز او فرصت خواست تا پس از چند روز، پاسخی مناسب بیاید. هشام به این منظور، [از شهر خود که

ص: 60

-
- 1- هزار و یک حکایت خواندنی 128/1.
 - 2- طرح انداختن: به زور به گردن دیگران انداختن .
 - 3- بوم: جغد.
 - 4- گلستان / باب اول، حکایت 26
 - 5- نساء 3، ترجمه: و با زنان پاک (دیگر) ازدواج کنید دو یا سه یا چهار همسر و اگر می ترسید عدالت را رعایت نکنید، تنها یک همسر بگیرید.
 - 6- نساء / 129، ترجمه: شما هرگز نمی توانید میان زنان، عدالت برقرار کنید؛ هر چند کوشش کنید..

ظاهر کوفه بود] به سوی مدینه شتافت و به محضر مبارک حضرت امام صادق ((علیه السلام)) رسید (1) و اشکال ابن ابی العوجاء را برای آن حضرت باز گفت. امام فرمود: منظور از عدالت در آیه ی اول عدالت در نفقه و خرجی، رعایت حقوق همسری و طرز رفتار است؛ اما مراد از عدالت در آیه دوم که امری محال شمرده شده، عدالت در تمایلات قلبی و محبت است؛ بنابراین، تعدد زوجات در اسلام ممنوع و حرام نیست و با داشتن شرایطی جایز است. هشام از سفر، بازگشت و پاسخ امام را به ابن ابی العوجاء گفت. ابن ابی العوجاء پس از شنیدن پاسخ، سوگند یاد کرد که این پاسخ از تو (هشام) نیست! (2)

حکایت 49: غایت ظلم

شیخ اجل سعدی می گوید: آورده اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود، غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت: نمک به قیمت بستان، تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند: از این قدر چه خلل آید؟ گفت: بنیاد ظلم در جهان، اول اندکی بوده است. هر که آمد، بر او مزیدی کرد، تا بدین غایت رسید!

اگر ز باغ رعیت، ملک خورد سیبی

بر آورند غلامان او، درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زند لشکریانش، هزار مرغ به سیخ (3)

حکایت 50: حق تقدم

امیرالمؤمنین علی ((علیه السلام)) می فرماید: روزی پیامبر در حال استراحت بود که فرزندم حسن آب خواست، ایشان نیز قدری شیر دوشیدند و کاسه ی شیر را به دست وی دادند. در این حال حسین از جای خود بلند شد تا شیر را بگیرد؛ اما رسول خدا شیر را به حسن دادند. حضرت فاطمه که این منظره را تماشا میکرد، عرض کرد: یا رسول الله گویا حسن را بیشتر دوست دارید؟ پیامبر فرمودند: چنین نیست، علت دفاع من از حسن، حق تقدم او است؛ زیرا زودتر آب خواسته بود. باید نوبت را مراعات کرد. (4)

حکایت 51: نتیجه ی عدالت!

ابن ابی الحدید (5) در شرح نهج البلاغه اش می نویسد: ابوجعفر منصور دوانیقی روزی از عمرو (6) بن عبید تقاضای پند و اندرز کرد. عمرو گفت: از آنچه شنیده ام، بگویم یا از چیزهایی که دیده ام؟ منصور گفت: شنیدن

ص: 61

1- آورده: امام صادق (ع) از آمدن هشام به مدینه در غیر وقت حج و عمره، تعجب کرد؛ از این رو هشام علت آمدن خود را عرض ان حضرت رسانید

2- جلوه هایی از نور قرآن در مناظره ها، نکته ها و قصه ها! 18-19؛ به نقل از: هشام بن الحکم / 85: الکافی 5/362، کتاب النکاح، باب 37 ح 1؛ تفسیر نمونه 4/155؛ به نقل از: تفسیر برهان 1/420

3- . گلستان باب اول، حکایت 19

4- داستان های بحار الأنوار 21/1؛ به نقل از: بحار الأنوار 283/43

5- ابو حامد عز الدین عبد الحمید بن هبه الله معروف به این ابی الحدید (م 655-586 ه.ق)

6- واو در کلمه «عمرو» همیشه ناخوانا است، برخی به اشتباه واو را تلفظ می کنند (به عنوان مثال ان را بر وزن «مهرو» می خوانند)

کی بود مانند دیدن؟! عمر و گفت: عمر بن عبد العزیز یکی از حکام بنی امیه بود و به واسطه ی عدالت گسترده اش، مردم زمان او در امن و امان و آسایش زندگی می کردند. هنگامی که از دنیا رفت، ورثه ی او یازده نفر بودند. آنچه از اموال به ارث گذاشت، معادل هفتصد مثقال طلا بود که هر پسری را صد و پنجاه قیراط رسید؛ اما وقتی هشام بن عبد الملک از دنیا رفت، ورثه ی او نیز یازده نفر بودند که سهم هر کدام هزار، هزار دینار (1) شد.

پس از مدتی یکی از فرزندان عمر بن عبد العزیز را دیدم که صد اسب در راه خدا داد تا هر کس می خواهد پیاده به حج یا به جنگ کار رود، از آن اسب ها استفاده کند. در همان ایام یکی از فرزندان هشام را دیدم که گدایی می کرد و از مردم صدقه می گرفت! (2)

حکایت 52: سلطان دادگر

سلطان محمود غزنوی شبی برای استراحت به بستر رفت، هر چه کرد خوابش نبرد، در دلش گذشت شاید مظلومی دادخواهی میکند و کسی به دادش نمی رسد، به غلامی دستور داد جست و جو کند اگر ستمدیده ای را مشاهده کرد به حضور آورد. غلام پس از کمی جست و جو برگشت و گفت: پادشاه! کسی نبود. سلطان باز هر چه کرد خوابش نبرد، دانست که غلام کوتاهی کرده است، پس خودش برخاست و از قصر بیرون رفت.

کنار حرمسرای سلطان مسجدی بود، زمزمه ی ناله ای از میان مسجد شنید، جلو رفت، دید مردی سر بر زمین نهاده می گوید: خدایا! محمود در به روی مظلومان بسته و با ندیمان خود در حرمسرا نشسته است.

سلطان گفت: چه می گویی! من در پی تو آمده ام، بگو چه شده؟ آن مرد گفت: یکی از خواص تو که نامش را نمیدانم پیوسته به خانه ی من می آید و با زنم هم بستر می شود و دامن ناموسم را به بدترین وجه ی آلوده می کند. سلطان گفت: اکنون کجا است؟ جواب داد: شاید رفته باشد. شاه گفت: هر وقت آمد مرا خبر کن، آن گاه او را به پاسبان قصر معرفی کرد و دستور داد هر زمان این مرد مرا خواست او را به من برسانید.

شب بعد باز همان سرهنگ به خانه ی آن بینوا رفت، مرد مظلوم به سرای سلطان رفت و سلطان محمود با شمشیر شریار به خانه ی او آمد، دید شخصی در بستر همسرش خوابیده، دستور داد چراغ را خاموش کند، آن گاه شمشیر کشید و او را کشت، پس از آن دستور داد چراغ را روشن کند. در این هنگام با دقت نگاهی کرد، بلافاصله سر به سجده نهاد. به صاحبخانه گفت: هر غذایی در خانه ی شما پیدا می شود بیاورید که گرسنه ام، عرض کرد: سلطانی چون شما به نان درویش چگونه قناعت می کند؟ سلطان گفت: هر چه هست بیاور، آن مرد تکه ای نان برای او آورد و پرسید: خاموش و روشن کردن چراغ و سجده کردن شما از چه بود و غذا خوردن شما در خانه ی مثل ما چه علت داشت؟

سلطان محمود گفت: همین که از جریان تو مطلع شدم با خودم اندیشیدم که در زمان سلطنت من کسی جرئت این کار را ندارد مگر فرزندانم، گفتم: چراغ را خاموش کن تا اگر از فرزندانم بود مرا محبت پدری مانع از اجرای عدالت نشود، چراغ که روشن شد نگاه کرده دیدم بیگانه است، به شکرانه ی این که دامن خانواده ام از

1- منظور يك ميليون متقال طلا است.

2- شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد 101/2 ، جوامع الحكايات / 136.

این جنایت پاک بود، سجده کردم؛ اما خوردن غذا از این رو بود که چون از چنین ظلمی اطلاع پیدا کردم با خود عهد کردم چیزی نخورم تا داد تو را از آن ستمگر بستانم. اکنون از ساعتی که تو را در شب گذشته دیدم تاکنون چیزی نخورده ام!⁽¹⁾

حکایت 53: علت ظلم

روزی شعبی، حجاج را از ظلم و ستم تحذیر و به عدل و داد ترغیب میکرد. حجاج نیز دیناری طلا برداشت، وزن و عیار آن را سنجیده و به دست شعبی داد و گفت: پیش صرافها ببر و از وزن و عیار این دینار سؤال کن. شعبی نزد چندین صراف رفت. هر یک به طمع این که دینار را می خواهد به او بفروشد چیزی گفت. یکی می گفت: کم عیار است، دیگری می گفت: کم وزن است و هر کدام نقصی برای آن قائل می شدند.

شعبی نزد حجاج آمد و جریان را شرح داد. حجاج گفت: در فلان محله و فلان کوچه خانه ای به این نشان هست، آن جا برو و در بزن. از صاحب خانه وزن و عیار دینار را جویا شو. شعبی رفت و دینار را به صاحب خانه داد، آن مرد نگاه کرد و گفت: از نظر وزن و عیار تمام است چنانچه بخواهی به جایش درهم نقره می دهم.

پرسید: از حجاج به تو ظلمی رسیده است؟ پاسخ داد: نه، بلکه در زمان او راحت هستم و ظلم دیگران را نیز از من دفع می کند. شعبی در شگفت شد، نزد حجاج آمد و گفتار آن مرد را برایش بازگو کرد.

حجاج گفت: چون مردم بر یکدیگر ستم روا دارند خداوند کسی را بر آنها مسلط میکند که بر آنها ستم کند. کسی که به احدی ظلم نکند هیچ کس بر او ستم نخواهد کرد. اگر این طایفه با خدای خود راست بودند و شرط بندگی را به جا می آوردند هرگز به رنجاندن آنها موفق نمی شوم.⁽²⁾

ای دریده پوستین یوسفان

گرگ برخیزی از آن خواب گران⁽³⁾

حکایت 54: خانه های ویران!

آورده اند: وقتی عمرو بن لیث صفار در زمستان بسیار سردی با لشکریانش وارد نیشابور شد، به سربازان خویش دستور داد در خانه های مردم سکنی گزینند. پیرزنی بود صاحب پنج عمارت، سربازان خانه های او را اشغال کردند. پیرزن به یکی از امرای عمرو شکایت کرد. امیر گفت: فردا هنگامی که من نزد عمرو هستم بیا تقاضای تخلیه ی خانه ات را مطرح کن. پیرزن فردا همان موقع آمد و گفت: من زن پیری هستم که پنج خانه

ص: 63

1- پند تاریخ 185/3-183؛ به نقل از: زینه المجالس

2- پند تاریخ 157/3-158؛ سخن حجاج در باره ی ظلم کردن به واسطه ی ستم خود مردم، از نظر کلی صحیح است، چنانچه علی ((علیه السلام)) می فرماید: لیسطن الله علیکم غلاما من تقیف؛ خدا بر شما غلامی از تقیف را (اشاره به حجاج بن یوسف ثقفی) مسلط

می‌کند؛ ولی این دلیل ظلم حجاج را تجویز نمی‌کند و لازم نیست هر کسی را که حجاج به او ظلم می‌کند، قبلاً ستمی کرده باشد؛ زیرا حجاج مانند سعید بن جبیر و هزاران نفر دیگر از مردان پاکدامن را بی‌گناه کشت که کوچک‌ترین ستمی از آنها سر نزده بود. هنگامی که مردم بر یکدیگر رحم نکنند و ستم روا دارند بلا که نازل شود خوب و بد را فرا می‌گیرد علاوه بر این که کشته شدن مثل سعید به دست حجاج مرتبه‌ی شهادت است و باعث ارتقای درجه‌ی او می‌شود.

3- مولوی

دارم؛ همه را سپاه تو گرفته اند و مرا با پنج دختر و عروس در یک خانه جا داده اند. باز در همان جا نیز سپاهیان تو هستند. مناسب نیست سربازان در منزلی که چند زن و دختر هستند، زندگی کنند. عمرو گفت: تو میگویی لشکر در این سرمای شدید به سر ببرند؟ دور شو پیرزن رفت. همین که دور شد، امیر به عمرو گفت: این زن پرهیزکار و عابد است، خوب است در باره ی او لطفی کنید. عمرو دستور داد پیرزن را برگردانند. وقتی او را آوردند، پرسید: قرآن خوانده ای! پیرزن جواب داد: آری. عمرو گفت: خدا در قرآن فرموده: «إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ (1)»؛ پادشاهان وقتی وارد شهری می شوند، آن را تباہ می سازند، عزیزان آن دیار را خوار می کنند و این شیوه آنان است.

پیرزن پاسخ داد: آری. درست است؛ ولی گویا امیر این آیه را از همان سوره نخوانده است که: «فَتِلْكَ بُيُوتُهُمْ خَاوِيَةً بِمَا ظَلَمُوا إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَةً لِّقَوْمٍ يَعْلَمُونَ (2)» و این خانه های آنها است که بر اثر ستمکاری، به ویرانه تبدیل شده است، به راستی که در این هلاکت، عبرت است برای مردم دانا.

این آیه چنان در عمرو تأثیر کرد که به لشکرش فرمان داد خانه های مردم را تخلیه کنند و دستور داد در شهر جار بزنند که پس از سه ساعت هر سربازی که در شهر یا خانه ی مردم دیده شود، کشته خواهد شد. آن گاه تمامی سپاه در خارج شهر در محلی به نام شادیاخ - که اکنون باغستانی است. خیمه زدند! (3)

حکایت 55: عاقبت دادرسی نکردن به مظلومان

هنگامی که خوارزمشاه با لشکر مغول جنگ کرد و شکست خورد، از مقابله با آنها بسیار ترسید. ابتدا خیال داشت به هندوستان فرار کند؛ ولی بعد عازم عراق شد. به نیشابور که رسید دیگر دست از غیرت و نام و ننگ شست و به خوشگذرانی مشغول شد. چنگیزیان نیز آتش در عالم میزدند و می آمدند. خوارزمشاه هیچ اندیشه نداشت، در همان موقع مظلومان و شکایت داران بیش از سه سال از او تقاضای رسیدگی میکردند؛ ولی کسی نبود به حرف آنها گوش دهد.

روزی این بیچارگان به وزیر پناه آوردند و گفتند: برای خدا چاره ای برای ما بیندیش! وزیر گفت: سلطان مرا مأمور آرایش زنان مطرب کرده است، اکنون نمی توانم به این حرف ها رسیدگی کنم.

در همین موقع خبر آوردند که سنتای بهادر با سی هزار نفر از جیحون گذشته است. سلطان از ترس نزدیک بود هلاک شود. بی درنگ به طرف عراق حرکت کرد. لشکر مغول نیز از پی آنها می آمدند.

خواجه عطاء الملک جوینی (صاحب تاریخ جهانگشا) می گوید: پدرم در آن زمان جزء همراهان خوارزمشاه بود که به عراق می رفتند، گفت: سلطان ساعتی بر یک بلندی نشسته بود تا اشخاصی که در عقب اردو هستند بگذرند، چشمش به من افتاد و مرا پیش خواند، همین که نزدیک آمد دست بر محاسن خود کشید و آهی از جگر برآورد و گفت: جوینی! دیدی که آخر فلک بدکردار با ما چه کرد و بخت تیره چه بر سر ما آورد!

2- نمل / 52

3- نمونه هایی از تأثیر و نفوذ قرآن / 122 - 124؛ به نقل از: تاریخ بحیره / 19.

سپس گریست و این اشعار را سرود:

به روز نکبت اگر برج قلعه ی فلکت

چو شاه معرکه ی چرخ مامن و مأواست

یقین بدان که به گاه نزول تیر قضا

حصار محکم تو همچو دامن صحراست

به روز دولت اگر مسکن تو هامون است

تورا گشادگی خلق دامن صحراست

تو کار نیک و بد خویش کن به حق، تقویض

به روز دولت و نکبت که ملک، ملک خداست

خوارزمشاه به ری آمد، از آن جا به طبرستان و گرگان رفت و عیال و اطفال و خزائنش را در قلعه ی اقلال مخفی کرد و خودش به جزیره ی آبسکون پناهنده شد، سنتای بهادر از پی آنها تا قلعه ی اقلال آمد. فهمیدند خانواده ی سلطان در این جا هستند، قلعه را محاصره کردند. گرچه تا آن وقت کسی نتوانسته بود این قلعه را تسخیر کند، ولی یک روز صبح اهل قلعه تسلیم شدند و گفتند: آب انبارها خشک شده و عاقبت خانواده ی سلطان با خزائن او به دست مغول افتاد. همین که این خبر به خوارزمشاه رسید بعد از سه روز در بستری کثیف و مندرس زندگی را بدرود گفت. سلطانی که هر وقت به شکار می رفت چندین هزار سوار با او همراه بودند از بی کسی او را با جامه ی تنش دفن کردند؛ زیرا هیچ وسیله ی دیگری نبود. سرداران مغول زن و فرزند سلطان را نزد چنگیز بردند، چنگیز دستور داد پسر بچه ها را بکشند و زنهای او را به سرداران ببخشند و فرمان داد که مادر سلطان نیز سوار بر اسب برهنه ای در جلوی لشکر گریه و زاری نماید. (1)

حکایت 56: جایگاه ظلم

بهلول وارد قصر هارون شد. مسند مخصوص او را خالی دید و روی آن نشست. پاسبانان قصر وقتی بهلول را در محل مخصوص هارون دیدند با تازیانه او را از آن مکان بیرون کردند.

هارون از اندرون خارج شد، بهلول را دید در گوشه ای نشسته و گریه می کند. علت گریه او را از خدمتکاران پرسید. گفتند: چون در مسند شما نشسته بود. هارون آنها را توبیخ کرد و بهلول را تسلی داد.

بهلول گفت: من به حال تو گریه می کنم نه برای خودم؛ زیرا با همین چند دقیقه که در جایگاه تو نشستم این طور مرا آزرده اند، بر تو چه خواهد گذشت که سال ها بر این مسند ظلم نشسته ای و بر این دستگاه ستم تکیه کرده ای، آیا از عواقب هولناک آن نمی ترسی؟! (2)

حکایت 57: شمه ای از ظلم منصور

منصور اولین کسی بود که میان اولاد علی ((علیه السلام)) و فرزندان عباس تفرقه انداخت و عده ی زیادی از آنها را کشت. در سال 140 هجری به عنوان سفر مکه وارد مدینه شد، عبد الله بن حسن را گرفت و دستور داد او را زندانی کنند. بعد از او عده ی دیگری از فرزندان امام حسن ((علیه السلام)) از قبیل ابراهیم و ابوبکر برادران عبد الله بن حسن بن جعفر بن حسن و چندین نفر دیگر را گرفت و به زندان انداخت و به دستور او کار را بر آنها بسیار.

ص: 65

1- پند تاریخ 3/ 170 - 172؛ به نقل از: تاریخ طبری / 50

2- پند تاریخ 3/ 158 - 159.

مدت سه سال آنها را در زندان نگه داشتند. در سال 144 هجری منصور عازم حج شد، دستور داد بنی حسن را بیاورند. ابوالزهر زندانبان مردی بد کیش بود، زنجیر و غل های ایشان را برای خوشایند منصور محکم و سنگین تر کرد و با شکنجه ی فراوان آنها را نزد منصور برد، موقعی که ایشان را می بردند حضرت صادق از پشت پرده ای نگاه می کرد. از مشاهده ی آن حال سخت گریست و بر طایفه ی انصار نفرین کرد؛ زیرا آنها به عهد خود وفا نکردند؛ چون با پیامبر پیمان بسته بودند همان طوری که از فرزندان خود دفاع می کنند از فرزندان او نیز دفاع کنند. حضرت صادق بر اثر این غم و اندوه تب کرد و بیست شب تمام در تب بود.

موقعی که بنی حسن را با محمد دیباج آوردند همه را در آفتاب نگه داشتند، در این هنگام مردی گفت: محمد بن عبد الله بن عثمان کیست؟ محمد دیباج خود را معرفی کرد، او را پیش منصور بردند، چیزی نگذشت که صدای تازیانه بلند شد. آن قدر به او تازیانه زدند که وقتی برگشت یک چشمش از حدقه بیرون آمده بود، صورتش که مانند نقره سفید و درخشان بود همانند زغال سیاه شده بود، پیراهنش بر اثر جراحت زیاد به بدنش چسبیده بود. خواستند پیراهن را از بدن او بیرون آوردند ممکن نشد و از روی پیراهن روغن زیتون به بدنش مالیدند، آن گاه با پوست بدن جدا کردند، بالاخره منصور در محلی نشست و فرزندان امام حسن را با لب تشنه و شکم گرسنه، سر و تن برهنه با زنجیر بر شتران بی جهاز سوار کردند.

محمل منصور روپوشی از حریر و دیبا داشت، هنگامی که از پیش بازماندگان امام حسن ((علیه السلام)) رد میشد عبد الله بن حسن با صدای بلند گفت: ابوجعفر! ما با اسیران شما در بدر همین طور معامله کردیم! این سخن عبدالله اشاره به اسارت عباس در جنگ بدر بود. (1)

حکایت 58: تقسیم عادلانه!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: در کتب حکما آمده است: وقتی در مرغزاری با نژت که ازهار آن آسایش جان بود، شیری شورانگیز کین آور خون ریز مسکن داشت و گرگی و روباهی در خدمت او بودند و از بقایای شکار او می خوردند.

یک روز، شیر صیدی را بکشت و به گرگ اشارت کرد که «این گوشت میان ما قسمت کن.» گرگ آن گوشت به سه قسم کرد: یک قسم نزد شیر نهاد و یک قسم نزد روباه نهاد و قسم دیگر را برای خود نگه داشت. شیر چون مساوات بدید، مواسات را بگذاشت (2) و پنجه بزد، چنان که سر گرگ را در پای افتاد. پس روباه را گفت: «این گوشت را میان من و خود قسمت کن.» روباه جمله را نزد شیر نهاد. شیر را از ادب او عجب آمد و گفت: «ای روباه! این ادب از که آموختی؟» گفت: «از شیر و گرگ.»

و این حکایت، تنبیه است مر جمله ی عاقلان را که در افعال و اقوال از دیگران اعتبار گیرند و اخلاق دیگران را امام سازند و از آنچه به دیگری رنج رسد گرد آن نگردند تا سر دفتر مکارم اخلاق محصول ایشانند.

1- پند تاریخ 162/3 - 163؛ به نقل از: تتمه المنتهی / 133.

2- یاری و غم خواری را فراموش کرد.

حکایت 59: مزه ی ظلم!

آورده اند: انوشیروان در کودکی معلمی داشت که او را علم و ادب می آموخت. روزی معلم ضرب های دردناک به انوشیروان زد بدون این که انوشیروان مرتکب خطایی شده باشد. انوشیروان کینه ی معلم را در دل گرفت. چندین سال بعد هنگامی که انوشیروان به پادشاهی رسید، معلم را احضار کرد و گفت: چرا در آن روز من را بدون این که مرتکب خطایی شده باشم، زدی؟ معلم گفت: وقتی دیدم تو مشتاق دانش اندوزی هستی، حدس زدم که روزی پس از پدرت، به پادشاهی خواهی رسید؛ از این رو خواستم طعم ظلم و ستم را به تو بچشانم تا نسبت به زیردستان مرتکب ظلم و ستم نگردی! انوشیروان گفت: آفرین بر تو که عملی صحیح انجام دادی! (2)

حکایت 60: با عدالت بر دشمن پیروز شد

بنا به دستور المعتضد بالله (خلیفه عباسی) امیر احمد سامانی بر عمرو لیث از بخارا لشکر کشید. هنگامی که از کوچه باغ های بخارا می گذشت شاخه میوه داری که سر از باغ بیرون آورده بود توجه او را جلب کرد، خواجه نظام الملک در سیر الملوک می نویسد که امیر احمد با خود گفت: اگر سپاه من به میوه ی این شاخه دست نزنند و آن را نشکنند بر عمرو لیث پیروز خواهم شد، چنانچه بشکنند از همین جا برمی گردم.

یکی از معتمدان را گماشت و به او دستور داد: هر کس این شاخه را شکست او را نزد من بیاور. سپاهی که دوازده هزار سرباز و فرمانده داشت از آن کوچه گذشتند و هیچ کدام از بیم عدالت امیر احمد به شاخه ی میوه توجهی نکردند، گماشته نزد امیر آمد و توجه نکردن سپاهیان را به عرض او رسانید، امیر از اسب پیاده شد و سر به سجده نهاد و نتیجه اش این شد که هنگام رو به رو شدن دو لشکر، عمرو لیث با این که هفتاد هزار سرباز داشت، شکست خورد و اسبش او را میان لشکر امیر احمد آورد و اسیر گشت.

دادگری امیر احمد به گونه ای بود که در روزهای برفی، سواره بر سر میدان می ایستاد تا اگر دربانان مانع از عرض و نیاز و درخواست بینوایی شدند او را ببیند و تقاضایش را انجام دهد. (3)

حکایت 61: طاق مدائن

هنگامی که انوشیروان تصمیم گرفت طاق مدائن را بسازد دستور داد اطراف آن عمارت را خریداری کنند، مردم با میل به قیمت گزافی فروختند مگر پیرزنی که امتناع ورزید و گفت: من همسایگی شاهنشاه انوشیروان را به تمام عالم نمی فروشم. انوشیروان سخن او را پسندید و گفت: خانه ی پیرزن به جای خودش باقی باشد. آن گاه ساختمان او را محکم و بادوام کرد و ایوان را محیط بر آن ساخت. در کنار ایران عمارتی بود که اهل آن نواحی آن جا را خانه ی پیرزن می نامیدند.

ص: 67

1- جوامع الحکایات / 190.

2- المستطرف / 189/1.

3- پند تاریخ / 185/3-186؛ به نقل از: تاریخ بحیره / 20.

دیوارهای ایوان را رنگ آمیزی کردند و عکسهای زیبایی بر آن کشیدند. غلامان به انوشیروان شکایت کردند که پیرزن دود می کند و رنگ آمیزی ایوان خراب می شود، گفت: هر چند بار که خراب شد باز رنگ خواهیم زد. پیرزن را گاوی بود که هر شامگاه برای دوشیدن به خانه اش می آمد، هر وقت گاو از صحرا بر می گشت فرشهای روی ایوان را جمع می کردند تا بگذرد، هنگام بیرون آمدن نیز فرشها را جمع می کردند و باز به جای خود بر می گرداندند.

گویند: قیصر روم، سفیری به ایران فرستاد. وقتی سفیر به مدائن آمد طاق کسری را که مشاهده کرد و از عظمت آن ساختمان بسیار در شگفت شد، در گوشه ی ایوان مدائن یک نوع نقص و کجی توجه او را جلب کرد، پرسید: این قسمت چرا درست نشده و ایوان ناقص مانده است؟ گفتند: این محل خانه ی پیرزنی است که مایل نبود آن را بفروشد، سلطان نیز او را مجبور نکرد؛ از این رو ایوان ناقص شده است. سفیر گفت: این چنین کجی و نقص که از عدل و دادگری به هم رسد، بهتر از آراستگی و درستی است که از روی ظلم پیدا شود!؟

طاق کسری جفت نام نیک اگر بینی هنوز

این ز سقف آهنین و ز پایه ی پولاد نیست

این دوام دولت از فیض عدالت گستری است

ور نه در خشت و گل این اندازه استعداد نیست

کاخ، چه بود داد مظلومان بده بر تل خاک

هر چه بنیادش نه بر داد است جز بر باد نیست

دادخواه و دادگاه و دادیار و دادرس

جمله بر بادند اگر بر دادشان ارشاد نیست

حکایت 62: سلطان ملکشاه و پیرزن

روزی ملکشاه به شکار رفته بود، در قلعه ای فرود آمد، جمعی از غلامان او گاوی دیدند که صاحب ندارد، گاو را کشتند و گوشت آن را خوردند. گاو از آن پیرزنی بود که با سه یتیم خود از شیر آن امرار معاش میکرد، وقتی اطلاع پیدا کرد که سربازان ملکشاه گاوش را کشته اند بسیار اندوهناک شد و سحرگاه بر سر پل زاینده رود آمد.

هنگامی که موکب ملکشاه خواست از پل بگذرد پیرزن از جای برخاست و گفت: ای پسر آلب ارسلان! داد مرا بر سر این پل میدهی یا بر سر پل صراط؟ اکنون فکر کن کدام یک برایت بهتر است. ملکشاه گفت: بر سر پل زاینده رود؛ زیرا طاقت دادخواهی تو را بر سر آن پل ندارم، اکنون بگو تو را چه شده است تا به آن رسیدگی کنم.

پیرزن جریان را گفت. ملکشاه دستور داد آن غلامان را پیدا کنند. به زودی مجرمان پیدا شدند، آنها را کیفری شدید نمود و به پیرزن نیز در عوض یک گاوش صد گاو داد، آن گاه گفت: پیرزن؛ از پسر آلب ارسلان راضی شدی؟ عرض کرد: آری، به خدا سوگند!

پس از درگذشت ملکشاه، پیرزن صورت بر خاک او گذاشت و گفت: پروردگارا! پسر آلب ارسلان با پستی خود در باره ی من عدالت کرد، تو اکرم الأکرمنی اگر در باره ی او تفضل فرمایی و از گناهانش بگذری دور نیست. در آن ایام یکی از زهاد، ملکشاه را در خواب دیده از حالش پرسید. گفت: اگر شفاعت پیرزن که بر پل

ص: 68

حکایت 63: قوی ترین مشکل گشا!

آورده اند: وزیری باغ مردی را به زور تصاحب کرده بود. مرد برای شکایت نزد منصور عباسی آمد و گفت: ای امیرالمؤمنین! خدا شما را به سلامت بدارد. حاجت خود را عرض کنم یا پیش از آن، مثلی بگویم؟! منصور گفت: اول مثل خود را بازگو کن. مرد گفت: اگر برای کودک خردسال مشکلی به وجود آید، به مادرش پناه می برد؛ چون غیر از او کسی را به عنوان یاری دهنده ی خود نمی شناسد. هنگامی که کودک اندکی بزرگتر می شود، در صورت بروز مشکل به پدر خود پناه می برد و چون به سن بلوغ رسید و برای خود مردی شد در صورت بروز مشکل به والی (فرماندار) پناه می برد؛ چون می داند که والی از پدرش قوی تر است. وقتی عقل و درکش بیشتر می شود، در صورت بروز مشکل، به سلطان پناه می برد؛ چون می داند سلطان از دیگران قوی تر است. اگر سلطان نیز به فریادش نرسد، به خدا پناه می برد؛ چون میداند خدای تعالی از سلطان قوی تر است. حال برای من مشکلی پیش آمده است، یکی از وزرا، باغ مرا به زور تصاحب کرده است و کسی از تو قوی تر نیست، جز خدای تعالی اگر به فریادم بررسی و حاجتم را برآورده سازی، از تو ممنون می شوم و گرنه حاجت خود را در موسم حج به محضر خداوند می رسانم؛ چون در حال حرکت به سوی خانه ی خدا هستم. منصور گفت: ما با تو به انصاف رفتار خواهیم کرد [و دیگر لازم نیست حاجت خود را به خداوند عرضه بداری]. منصور دستور داد حکمی برای وزیر غاصب نوشته، باغ آن مرد را باز پس بگیرند و به او برگردانند.

حکایت 64: مرد با انصاف

در زمان انوشیروان، آوازه ی دادگری یکی از اهالی مدائن به گوش او رسید. مردم به گونه ای شگفت، درستی و عدل او را می ستودند. شاه تعجب کرد، روزی تغییر لباس داد و به عنوان میهمان وارد منزل آن مرد شد، صاحب خانه چنان پذیرایی کرد که انوشیروان با خود گفت: او مرا شناخته، روز به روز بر گرمی و مهربانی خود می افزود تا چهل روز تمام شد.

انوشیروان در این مدت همیشه باغ انگوری را که به منزل آن مرد چسبیده بود تماشا می کرد. همه نوع انگور در آن باغ وجود داشت؛ ولی برایش نمی آوردند. میهمان ناشناس (انوشیروان) بالاخره روزی درخواست انگور کرد. میزبان از محل دیگری انگوری بهتر از آن تهیه کرد. انوشیروان گفت: منظور من میوه ی این باغ بود که چهل روز است آن را تماشا می کنم. صاحب خانه گفت: متأسفم که هنوز حقوق دیوانی این انگور برداشته نشده و شاه در میوه ی باغ شریک است، اگر بدون اجازه وکیل او استفاده کنم خیانت کرده ام. انوشیروان از سخن او بسیار شاد شد و خود را معرفی کرد، آن گاه مهربانی فراوانی نسبت به آن مرد کرد و تمام مالیاتش را نیز بخشید. (1).

ص: 69

1- پند تاریخ 189/3؛ به نقل از: تاریخ بحیره / 32. در سفینه البحار در لفظ عدل، می نویسند: امیر مومنان (علیه السلام) به مدائن آمد و وارد ایوان کسری شد. آن جناب، انوشیروان را زنده کرد و از وضعش پرسید. جواب داد: به واسطه ی این که کافر بودم، از بهشتی محرومم؛ ولی به جهت عدل و انصافم بین رعیت، در آتش عذاب نمی شوم.

در سال 144 هجری قمری که منصور دوانیقی برای حج به مکه آمد؛ در دارالندوه منزل کرد. (1) او آخرهای شب برای طواف می آمد، به طوری که کسی او را نمی شناخت و پس از نماز صبح با همراهان خود به منزل برمی گشت.

شبی مشغول طواف بود، شنید یک نفر چنین راز و نیاز می کند: خدایا! به تو شکایت می کنیم از ظلمی که در زمین پدید آمده و نیز از فاصله ای که بین حق و صاحبان آن به واسطه ی ستمگری پیدا شده است.

منصور که کاملاً گوش می داد به آن مرد گفت: این چه سخنی است که از تو می شنوم؟ گوینده گفت: اگر مرا امان دهی تو را از کارها آگاه می کنم. منصور او را امان داد. مرد گفت: خداوند تو را نگهدارند تو را نگهدارند مسلمانان قرار داده؛ اما تو بر در بارگاه دربانهایی گذاشته ای که نمی گذارند مردم حاجت خود را عرض کنند، وزیرها و کارکنان خیانتکار نیز بسیار شده اند؛ از این رو مملکت پر از ظلم و فساد گردیده، من گاهی به چین مسافرت می کردم، در آن جا وزیری بود که نعمت شنوایی اش را از دست داد، به همین دلیل هر روز گریه می کرد، وزیران سبب اندوه او را سؤال کردند، گفت: برای از دست دادن نیروی شنوایی ام گریه نمی کنم، متأثرم که بعد از این نوای ستمدیدگان را بر در سرای خود نخواهم شنید؛ ولی باز اگر گوشم نمی شنود چشمم بینا است و می توانم درد مظلومان را ببینم.

دستور داد هیچ کس لباس قرمز نپوشد مگر شخصی که ستمی دیده و شکایت دارد. هر روز نزدیک ظهر بر فیلی سوار می شد و داخل شهر گردش می کرد تا اگر ستمدیده ای هست او را با چشم ببیند. این پادشاه به خدا اعتقاد نداشت؛ ولی رعیت نوازی اش بیشتر از حرص و آرز بود؛ اما تو که به خدا ایمان داری و پسر عموی پیامبری حرص خود را بر آسایش مسلمانان مقدم میداری. منصور سخت گریه کرد و گفت: کاش به وجود نیامده بودم. آن گاه درخواست چاره کرد. آن مرد جواب داد: باید دانشمندان برجسته و پرهیزکار را امتیاز دهی و احترام نمایی.

منصور گفت: این دسته از من فراری اند، پاسخ داد: می ترسند تو آنها را در روش ستم خود شریک کنی؛ اما اگر در بارگاه خود را برای رسیدگی به خواسته های مردم مستمند باز کنی، دربانان را که مانع عرض حاجت مردم می شوند برکنار کنی، از راه حل برای زندگی خود استفاده نمایی و داد مظلومان را بدهی، من ضمانت می کنم همان هایی که اکنون از تو فراری اند به سویت برگردند و تو را در کارها کمک کنند. منصور گفت: خدایا! مرا توفیق ده تا به آنچه این مرد می گوید عمل کنم، بعد از ادای نماز صبح دستور داد او را بیاورند. هر چه جست

و جو کردند مرد ناشناس پیدا نشد. گفته اند: گوینده ی این سخنان حضرت خضر ((علیه السلام)) بوده است. (2) 0.

ص: 70

1- محلی بود تا برای مشاوره آن جا جمع شوند.

2- پند تاریخ 190-192/3.

حکایت 66: تأثیر دادگری علی در قلب معاویه!

سوده، دختر عماره ی همدانی بعد از شهادت امیر مؤمنان ((علیه السلام)) برای شکایت نزد معاویه رفت. معاویه او را شناخت که در جنگ صفین همراه لشکر علی ((علیه السلام)) بود و مردم را علیه سپاه او تهییج میکرد. آن گاه شروع کرد به سرزنش کردن و گفت: فراموش کرده ای در جنگ صفین چگونه سپاه علی را علیه ما می شوراندی؟

سوده در پاسخ گفت: خداوند از تو بازخواست خواهد کرد، پیوسته کسانی که از طرف تو بر ما ریاست میکنند ستم روا می دارند و با قهر و زور به ما جفا می کنند، بسر بن ارطاه از طرف تو آمد، مردان ما را کشت و اموالمان را گرفت، اگر ملاحظه ی فرمانبری از تو نبود نیروی جلوگیری از او را داشتیم، اکنون اگر از کار برکنارش کنی سپاسگزار خواهیم بود وگرنه با تو مخالفت می کنیم.

معاویه گفت: مرا از قدرت قبیله ی خود می ترسانی؟! دستور میدهم تو را بر شتری شرور سوار کنند و نزد بسر برگردانند تا هر چه میل داشت نسبت به تو انجام دهد. سوده کمی سرش را به زیر انداخت، آن گاه سر برداشت و گفت:

صلی الإله علی جسم تضمنها

قبر فأصبح فيه العمدفونا

قد حالف الحق لایبغی به بدلا

فصار بالحق و الایمان مقرونا

درود پروردگار بر پیکری باد که در دل خاک جای گرفته، شرافت و بزرگی نیز با او دفن شده، آن پیکری که با حق و عدالت هم پیمان بود، جز بر حقیقت حکومت نمی کرد. با ایمان استوار و حق محض همراه باشد.

معاویه گفت: ای سوده! کسی که این شعر را در باره اش سرودی کیست؟ جواب داد: سوگند به خدا امیر مؤمنان علی بن ابی طالب است، اکنون داستانی از حکومت و عدالت او برایت شرح میدهم:

مردی را مأموریت داده بود که حقوق واجب مالی ما را جمع آوری کند، آن مرد بر ماستم کرد، برای دادخواهی خدمت امیر مؤمنان ((علیه السلام)) آمدم، ایشان مشغول نماز بود، وقتی مرا دید دست از نماز کشید و با خوش رویی تمام و لطف بی اندازه به من گفت: حرفت را بگو، من نیز جریان آن مرد را شرح دادم، دیدم قطرات اشک مژگان علی ((علیه السلام)) را فرا گرفت و بر گونه اش جاری شد و گفت: پروردگار! تو گواهی بر من و آنها که هیچ گاه نگفتم بر مردم ستم کنند و نه حق تو را واگذارند.

سپس پاره پوستی برداشت و نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم قد جاتکم بينه من ربکم فأوفوا الکیل و المیزان ولا تبخسوا الناس أشیائهم ولا تنفسدوا فی الأرض بعد إصلاحها... فإذا قرأت کتابی هذا فاحفظ بما فی یدک من علمنا حتی یقدم علیک من یقبضه منک و السلام.»

برای شما از طرف خداوند بینه و برهانی آمد، در معاملات درست و کامل پیمانه و ترازو را بدهید، از اموال مردم کم نکنید، در زمین بعد از اصلاح آن فساد نکنید، نامه ی مرا که خواندی اموالی که دستور جمع آوری آن را داده ام هر چه گرفته ای نگه دار تا کسی که می فرستم از تو تحویل بگیرد. با درود.

ایشان نامه را به من داد. به خدا سوگند آن شخص عزل شد و رفت.

ص: 71

معاویه گفت: خواسته ی این زن را برآورده کنید و او را به وطنش برگردانید. (1)

حکایت 67: دهقانان ستمدیده

یکی از تجار که همراه لشکر سلطان جلال الدوله بود، گفت: روزی سلطان بنا به عادت همیشگی برای شکار خارج شد. در راه با مردی از دهقانان برخورد کرد که گریه می کرد. سبب گریه اش را پرسید. گفت: سه نفر از غلامان شما بار خربزه ام را گرفتند. سلطان گفت: اکنون حرکت کن برو در محل سپاهیان، آن جاقبه ای قرمز است، کنار آن بنشین و تا عصر از آن جا نرو.

سلطان جلال الدوله از شکار برگشت، به یکی از متصدیان خرید گفت: میل خربزه دارم، بین میان سپاه کسی موجود دارد؟ آن شخص رفت، طولی نکشید خربزه ای آورد، پرسید: از خیمه ی چه کسی پیدا کردی؟ گفت: فلان حاجب. از دهقان سؤال کرد: این از خربزه های تو است؟ گفت: آری.

آن گاه دستور داد حاجب را حاضر کردند. از او پرسید: این خربزه را از کجا تهیه کرده ای؟ گفت: چند نفر از غلامان آورده بودند، سلطان گفت: فوراً آنان را حاضر کن، آن مرد رفت، غلامان فرار کردند، حاجب هر چه جست و جو کرد آنها را نیافت، برگشت و عرض کرد: فرار کرده اند، جلال الدوله به دهقان گفت: این مرد غلام من است، چون نتوانست غلامان مجرم را پیدا کند او را به تو بخشیدم، مبادا آزادش کنی.

دهقان دست حاجب را گرفت و بیرون برد، در راه آن مرد خودش را از دهقان به سیصد دینار خرید، سپس نزد سلطان آمدند و پس از کسب اجازه، سلطان با این معامله موافقت کرد. (2)

حکایت 68: حکومت دین بر مردم یا خلافت علی ع

هنگامی که امیر مؤمنان به خلافت ظاهری رسید بالای منبر رفت و بعد از حمد و ثنای پروردگار فرمود: از حضرت آدم فرزندی به عنوان بنده یا کنیز متولد نشد، تمام فرزندان او آزاد بودند، اما خداوند بعضی از شما را مالک دیگری قرار داد، پس هر کسی را گرفتاری پیش آمد باید شکیبایی کند در آنچه به صلاح او بوده و بر خدا منت نداشته باشد.

مقداری مال برای ما رسیده است، ما بین سیاه پوست و سرخ پوست به نسبت مساوی تقسیم می کنیم. در این هنگام مروان حکم به طلحه و زبیر گفت: منظور علی شماست. علی ((علیه السلام)) به هر نفر سه دینار داد.

مردی از انصار سه دینار خود را گرفت، پس از او غلامی که تازه آزاد شده بود پیش آمد، او هم به سهم خود رسید. مرد انصاری عرض کرد: ای امیر مؤمنان! این غلام را من آزاد کرده ام، آیا سهم من با او یکسان است؟

فرمود: من در کتاب خدا دقت کردم، بین فرزندان اسماعیل [که کنیز زاده بودند] و فرزندان اسحاق [که از زنی آزاد به وجود آمدند] تفاوتی قرار نداده بود. (3)

ص: 72

2- الاذکفاء (ابن جوزی) / 40.

3- روضه ی کافی / 69.

حکایت 69: مالک اشتر به علی چه گفت؟

روزی مالک اشتر خدمت علی (علیه السلام) مشرف شد و عرض کرد: یا امیر مؤمنان؛ جنگ جمل را به پایان رساندیم و با مردم بصره و کوفه بر شامی ها در جنگ صفین پیروز شدیم. آن زمان رأی آنها یکی بود، اکنون به خاطر این که شما در تقسیم بیت المال به عدالت رفتار می کنید و عرب و عجم در نظر شما یکسان هستند، مردم برای رسیدن به آرزوهای خود به سوی معاویه می روند. آنها بیشتر خواستار دنیایند.

حضرت علی (علیه السلام) فرمود: با این که روشم این است باز می ترسم کوچک ترین کوتاهی یا ذره ای انحراف از من سر زده باشد؛ اما پراکنده شدن مردم خدا میداند برای این نیست که ستمی از طرف من دیده اند یا شخص عادل را پیدا کرده به سوی او می روند، آنها فقط برای رسیدن به پیرایه های دنیای فانی، از حقیقت برگشته روی به باطل می آورند. آنها در روز قیامت مورد پرسش قرار خواهند گرفت که آیا شما برای دین عمل می کردید یا دنیا؟ من هرگز حق کسی را به دیگری نخواهم داد و به وسیله ی مال مردم نصرت نمیجویم. (1)

حکایت 70: داستان حدیده ی محماه!

روزی معاویه از عقیل بن ابی طالب داستان حدیده ی محماه (آهن گداخته) را پرسید و از عقیل خواستار یادآوری خاطرات گذشته راجع به برادرش علی (علیه السلام) و عدالت و دادگری اش شد. عقیل پس از نقل قضیه ای گفت: روزی وضع زندگی من خیلی آشفته شد و به تنگ دستی سختی دچار شدم، خدمت برادرم علی رفته، از او درخواست کمکی کردم (2)، اما به منظورم نرسیدم.

پس از آن بچه های خود را جمع کردم و در حالی که آثار گرسنگی شدید و بی تابی از ظاهرشان پیدا بود نزد او بردم، باز تقاضای کمک کردم، فرمود: امشب بیا. شبانگاه با یکی از بچه ها نزد او رفتم.

به پسرم گفت: تو برگرد. آن گاه فرمود: جلو بیا تا آن را به تو بدهم. من از شدت تنگدستی و حرصی که داشتم خیال کردم کیسه ی دیناری به من خواهد داد، همین که دست دراز کردم دستم به آهنی گداخته خورد و مانند گاو نری در دست قصاب، ناله کردم.

فرمود: عقیل! مادرت به عزایت بنشیند، این همه ناراحتی تو از آهنی است که به آتش دنیا افروخته شده، چه خواهد گذشت بر من و تو اگر در زنجیرهای آتشین جهنم بسته شویم، سپس این آیه را خواند: «إِذِ الْأَغْلَالُ فِي أَعْنَاقِهِمْ وَالسَّلَاسِلُ يُسْحَبُونَ (3)»، پس از آن فرمود: عقیل! اگر بیشتر از حقی که خدا برایت معین کرده بخواهی همین آهن گداخته خواهد بود، به خانه ات برگرد، فایده ای ندارد. معاویه از شنیدن گفتار عقیل تعجب کرد و گفت: هرگز زنان دیگر مانند علی را نخواهند زاید. (4).

ص: 73

1- پند تاریخ 201/3-202

2- بنا به فرمایش امام علی (علیه السلام) در نهج البلاغه، عقیل یک من آرد از بیت المال می خواست.

3- غافر/71.

4- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 117/3. علی (علیه السلام) در حکایت حدیده ی محماه پس از نقل داستان عقیل می فرماید: شگفت انگیزتر از سرگذشت عقیل، داستان مردی است که شبانگاه ارمغانی میان طبقی سربسته آورد حلوانی که مورد نفرت و بدبینی من

بود، گویا با آب دهان مار درست شده بود. پرسیدم: این که آورده ای صله (بخششی که منظور از آن، خدا نباشد و برای تقرب به آن شخص، داده شود) است یا زکات یا صدقه؟ هرکدام باشد بر خانواده ی پیامبر ((صلی الله علیه و آله)) حرام است. جواب داد: هدیه آورده ام. گفتم: مادرت به عزایت بنشیند، می خواهی از راه دین خدا مرا بفریبی؟ شعور خود را از دست داده ای یا دیوانه ای و یاوه میگویی؟ سوگند به خدا اگر هفت اقلیم را با آنچه در آسمان ها است به من بدهند که از خدا نافرمانی کنم در باره ی مورچه ای که پوست جوی را از او بریایم، نخواهم کرد. دنیای شما در نظر علی پست تر از برگی است که در دهان ملخی مشغول جویدن آن باشد. علی را چه کار با نعمتی که از دست رفتنی و لذتی که نابود شدنی است؟ نهج البلاغه / خطبه ی 215.

«أُولَئِكَ الَّذِينَ اشْتَرُوا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا بِالْآخِرَةِ فَلَا يُخَفَّفُ عَنْهُمْ الْعَذَابُ وَلَا هُمْ يُنصَرُونَ (86)»

حکایت 71: دین فروشی، خیریت است!

شیخ اجل سعدی می گوید: جان در حمایت یک دم است و دنیا، وجودی میان دو عدم. دین به دنیا فروشان خرنند(1)، یوسف فروشند(2) تا چه خرنند.

«أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ»(3)

به قول دشمن پیمان دوست بشکستی

بین که از که بریدی و با که پیوستی(4)

حکایت 72: مات الدین!

حضرت علی ((علیه السلام)) از محلی عبور می کرد، گروهی از بچه ها را دید که مشغول بازی بودند؛ ولی یک بچه در کناری ایستاده و غمگین است و بازی نمی کند. نزد او رفت و پرسید: نام تو چیست؟ گفت: «مات الدین»!(5)

امام در مورد پدر این کودک سؤال کرد! گفتند: پدرش مرده و مادرش زنده است. امام مادر فرزند را خواست و علت این نام را پرسید. مادر گفت: در ایامی که این بچه در رحم بود، پدرش به مسافرت رفت، پس از مدتی همسفرانش آمدند و گفتند: شوهر تو در مسافرت بیمار شد و از دنیا رفت، او از ما خواهش کرد اگر بچه ام دنیا آمد، نام او را «مات الدین» بگذارید!

امام از این اسم به رمز و علت آن پی برد و اعلام کرد مردم در مسجد جمع شوند و سپس همسفران پدر کودک را که چهار نفر بودند، خواست و از یک یک آنان به طور جداگانه سوال هایی پرسید.

آن گاه به مردم فرمود: هر گاه من با صدای بلند تکبیر گفتم، شما هم تکبیر بگویید. از اولی راز قتل را جويا شد و او که از این سؤال میخکوب شده بود، گفت: من فقط طناب را حاضر کردم. صدای تکبیر امام بلند شد و مردم هم تکبیر گفتند.

دومی گفت: من طناب را به گردنش بستم و دیگر تقصیری ندارم؛ سومی گفت: من چاقورا آوردم و چهارمی به طور واضح جریان را شرح داد که برای تصاحب اموال او همه با هم او را کشتیم. امام(علیه السلام) تکبیر گفت و مردم هم با صدای بلند تکبیر گفتند.

امام(علیه السلام) اموال مسروقه را از آنها گرفت و به مادر بچه تحویل داد، سپس آنها را سخت مجازات کرد و بعد به

ص: 76

1- فخر رازی از یکی از فقها چنین نقل می کند: اگر کسی وصیت کند که ثلث مالش را به عاقل ترین مردم بدهند، فتوای من این است که این ثلث را به کسانی بدهند که از فرمان حق اطاعت می کنند؛ زیرا عاقل ترین مردم کسی است که متاع اندک زودگذر دنیا را بدهد و سرمایه ی فراوان پایداری همچون آخرت را بگیرد و این تنها در مورد مطیعان فرمان خدا صادق است. (فخر رازی اضافه می کند که گویا آن فقیه این حکم فقهی را از آیه ی 60 سوره ی مبارکه ی قصص، استفاده کرده است). ر.ک: تفسیر نمونه 16 / 131؛ به نقل از: تفسیر

کبیر فخر رازی 6/25

2- اشاره به آیه ی شریفه «وَشَرُّهُ بِثَمَنِ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَأَنُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ (20)»؛ یوسف 20، ترجمه: و او (یوسف) را به بهای کمی چند درهم - فروختند.

3- یس / 60، ترجمه: آیا با شما عهد نکردم ای فرزندان آدم که شیطان را نپرستید که او برای شما دشمن آشکاری است؟

4- گلستان، باب هشتم. نکته ی مهم: هدف بزرگان از تعابیری مانند تعبیر «خرند» به هیچ وجه بی ادبی و جسارت به شخص یا گروهی نیست، بلکه حاکی از واقعیت و حقیقتی است. همان گونه که خداوند حکیم در قرآن کریم چنین تعابیری را به کار برده است؛ مانند: «مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا (5/جمعه)»، «لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ (اعراف/ 179)»، «فَمَا لَهُمْ عَنِ التَّذْكَرَةِ مُعْرِضِينَ (49) كَانَتْهُمْ حُمْرٌ مُسْتَنْفَرَةٌ (50) فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ (51)»سوره مدثر/49-50-51

5- دین مُرد.

حکایت 73: قتل شمت تن از علویان بی گناه!

عالم جلیل القدر مرحوم سید نعمت الله جزائری در کتاب «الأنوار العمانیه» می نویسد: شیخ صدوق روایت کرده که شخصی به نام بزاز گفت: من با حمید بن قحطبه ی دوسی (3) معاملات داشتم. در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان نزد او رفتم. حمید در اتاقی که آب در آن، جریان داشت، نشسته بود و از دیدن من بسیار خوشحال شد. سلام کردم و نشستیم. حمید فرمان داد تا خادم آب و تشتی حاضر کند، دستان خود را شست و به من نیز گفت که دستانم را بشویم. به دستور حمید، سفره ی غذا گسترده شد و من چون روزه بودم از خوردن غذا خودداری کردم. حمید که چنین دید، پرسید: چرا غذا نمیخوری؟ گفتم: ای امیر؛ ماه مبارک رمضان است و من نیز بیمار نیستم و برای شکستن روزه ام عذر شرعی ندارم. حمید از سختم به شدت گریست. چون از خوردن غذا فارغ شد، پرسیدم: ای امیر! چه چیز تو را به گریه انداخت؟ گفت: هنگامی که هارون الرشید در طوس بود، شبی مرا احضار کرد. وقتی بر هارون وارد شدم، دیدم نزدش شمعی روشن و شمشیری از نیام برآمده و خادمی ایستاده است. وقتی در برابر هارون ایستادم، از من پرسید: تا چه اندازه از امیر مؤمنان (هارون) اطاعت می کنی؟ گفتم: با فدا کردن جان و مال. هارون سر به زیر افکند و پس از مختصری تأمل، اجازه ی مرخصی داد و من به خانه رفتم. پس از دقایقی فرستاده ی هارون به خانه ام آمد و گفت: امیر مؤمنان (هارون) تو را به حضور طلبیده است. با خود گفتم: «إنا لله وإنا إليه راجعون»، (4) نکند هارون تصمیم به کشتن من گرفته است؟! با همین فکر و خیال نزد هارون رفتم. هارون از من پرسید: تا چه اندازه از امیر مؤمنان اطاعت میکنی؟ گفتم: با فدا کردن جان، مال، زن و فرزند. هارون خندید و اجازه ی مرخصی داد و من به خانه ام رفتم. پس از دقایقی فرستاده ی هارون به خانه ام آمد و گفت: فوراً به محضر امیر مؤمنان شرفیاب شو. نزد هارون رفتم. هارون از من پرسید: تا چه اندازه از امیر مؤمنان اطاعت میکنی؟ گفتم: با فدا کردن جان، مال، زن، فرزند و دین! (5) هارون با صدای بلند خندید و گفت: این شمشیر را بگیر و آنچه این خادم می گوید، اطاعت کن. خادم شمشیر را از هارون گرفت و به من داد. همراه خادم به خانه ای رفتیم که در آن، قفل بود. خادم قفل در خانه را باز کرد. خانه یک چاه و سه اتاق داشت. خادم در یکی از اتاق ها را باز کرد. در آن اتاق، بیست نفر از اولاد علی و فاطمه علیهما السلام در غل و زنجیر بودند. خادم رو به من کرد و گفت: هارون تو را مأمور کشتن این افراد کرده است. خادم آن بیست نفر را یکی پس از دیگری از اتاق بیرون آورد و من گردنشان را با شمشیر زدم. سپس خادم

ص: 77

1- دین. زنده است.

2- داستان ها و پندها 10 / 168. در کتاب تاریخ الانبیاء این قضاوت به حضرت داوود ((علیه السلام)) و نظیر آن به امیر مؤمنان علی ((علیه السلام)) نسبت داده شده است.

3- حمید بن قحطبه طایبی طوسی. نام وی در برخی از کتاب ها «دوسی» و در برخی دیگر از جمله کتاب عیون اخبار الرضا ((علیه السلام)) «طوسی» است و در برخی از کتب، حمید (به شکل مُصَغَّر) ثبت شده است.

4- بقره / 156. ترجمه: ما به فرمان خدا آمده ایم و به سوی او رجوع خواهیم کرد. (این آیه را آیه ی «استرجاع» می نامند.)

5- حکایت دین فروشی شریک بن عبد الله نخعی نیز در بخش سوم (لقمه های شبیه ناک) در داستان «سفره ی خلیفه» گفته شد.

سرها و اجساد آنان را در چاه خانه انداخت.

آن گاه خادم در یکی دیگر از اتاق ها را باز کرد. در آن اتاق نیز بیست نفر از اولاد علی و فاطمه علیهما السلام در غل و زنجیر بودند. خادم گفت: هارون تو را مأمور کشتن این افراد نیز کرده است. آن گاه خادم آن بیست نفر را یکی پس از دیگری از اتاق بیرون آورد و من گردنشان را با شمشیر زدم. سپس خادم سرها و اجساد آنان را در چاه خانه انداخت.

سپس خادم در اتاق سوم را باز کرد. در آن اتاق نیز بیست نفر از اولاد علی و فاطمه در غل و زنجیر بودند. خادم گفت: هارون دستور داده این افراد را نیز بکشی. خادم آن بیست نفر را نیز یکی پس از دیگری از اتاق بیرون آورد و من گردن نوزده نفر از آنان را با شمشیر زدم در واقع پنجاه و نه نفر را کشتم و او اجسادشان را در چاه انداخت. وقتی خواستم گردن بیستمین نفر در واقع شصتمین نفر را - که پیرمردی بود - با شمشیر بزنم، به من گفت: وای بر تو ای بدبخت! در روز قیامت چه عذری خواهی داشت، هنگامی که در برابر جدمان رسول خدا قرار بگیری در حالی که قاتل شصت نفر از فرزندان بی گناه علی و فاطمه هستی؟! دستانم از سخن پیرمرد لرزید و بدنم سست شد. خادم که مرا با آن حال دید، نگاهی از روی خشم و غضب به من انداخت و من گردن آن پیرمرد را نیز زدم و خادم جسد او را در چاه انداخت.

حمید بن قحطبه در ادامه به من گفت: ای بزاز! من با این حال که شصت نفر از اولاد بیگناه رسول خدا را به قتل رسانده و دینم را فروخته ام، با چه امیدی نماز بخوانم و روزه بگیرم؟! ای بزاز! شک ندارم که جاودانه در آتش جهنم خواهم ماند.

شیخ صدوق می گوید: نظیر این جنایت به منصور عباسی نیز نسبت داده شده است. (1)

به دین ای فرومایه! دنیا مخر

تو خر را به انجیل عیسی مخر

حکایت 74: دینداری ابوجعفر حسینی

ابوجعفر محمد حسینی (2) که با چهار واسطه به امام حسین ((علیه السلام)) میرسد، مردی فقیه و اهل زهد و عبادت بود و در ایام معصتم خلیفه عباسی علیه ستم او قیام کرد. معصتم با او جنگ کرد و او به ایران آمد و به شهرهای خراسان، سرخس، طالقان و مرو سفر کرد و گروه بسیاری از مردم ایران با او بیعت کردند.

در مرو چهل هزار نفر با او بیعت کردند. شبی از میان لشکرش صدای گریه ای شنید. تحقیق کرد و فهمید که یکی از لشکریانش، نمد مرد جولایی (بافنده) را با زور گرفته اند و این گریه از آن مرد است.

ابوجعفر آن غاصب را طلبید و سبب این کار زشت را از او پرسید. گفت: ما در بیعت تو در آمدیم که مال مردم

ص: 78

1- الأنوار النعمانیة 3/ 110 - 108. نکته: مرحوم سید نعمت الله جزائری در کتاب «الأنوار النعمانیة» در پایان این حکایت می نویسد: حمید بن قحطبه اگر چه این جنایت عظیم را مرتکب شده بود، ولی در عین حال نمی بایست از رحمت الهی نا امید می شد، بلکه می

بایست توبه می کرد و دائم استغفار می کرد به امید این که خداوند رضایت شاکیان وی را جلب نماید؛ زیرا ناامیدی و یأس از رحمت الهی از بزرگ ترین گناهان کبیره به شمار می آید که بر آن، وعده ی عذاب داده شده است.

2- او فرزند قاسم بن عمر بن علی بن الحسین ((علیه السلام)) و مادرش صفیه دختر موسی بن جعفر بن علی بن الحسن بود.

را ببریم و هر چه می خواهیم بکنیم. ابوجعفر نمود را به صاحبش داد و گفت: به چنین مردمی نتوان در دین خدا یاری جست، سپس امر کرد لشکر متفرق شوند و با اصحاب خاص خود به طالقان رفت! (1)

حکایت 75: دینداری فرزانه ی دزفول

وقتی شیخ مرتضی انصاری، یگانه مرجع تقلید عصر می شود و با همه ی آوازه و بلندی افکار در علم فقه و اصول از دنیا می رود، با آن ساعتی که به صورت یک طلبه ی فقیر دزفولی وارد نجف شده بود، فرقی نکرده بود. وقتی به خانه اش رفتند دیدند مثل فقیرترین مردم زندگی می کرده است.

یک نفر به ایشان می گوید: آقا! خیلی هنر میکنید که این همه وجوهات به دست شما می آید و شما هیچ تصرفی در آنها نمی کنید؟! شیخ می فرماید: چه هنری کرده ام؟ آن شخص عرض کرد: چه هنری از این بالاتر؟ آیا هنری از این بالاتر می شود؟! شیخ فرمود: حداکثر کار من، کار خرکچی های کاشان است که می روند تا اصفهان و برمی گردند. آیا شما دیده اید که اینها به مال مردم خیانت کنند؟! آنها امین هستند؛ حق ندارند. این مسئله ی مهمی نیست که به نظر شما مهم آمده است! (2)

ما با م-ی و مستی، سر تقوا داریم

دنیا طلبیم و م-یل عقبی داریم

کی دینی و دین هر دو به هم جمع شوند؟

این است که ما نه دین، نه دنیا داریم

حکایت 76: اسیر تخت شاهی

در زمان خلیفه ی دوم، سعد وقاص به اتفاق عده ای به طرف عراق رهسپار شد. یزدگرد پادشاه ایران در مدائن بود. کسی را نزد سعد فرستاد تا چند نفر به دربار بفرستد و از مقصد ایشان با خبر شود. چون به مجلس پادشاه آمدند، او مشغول آشامیدن شراب بود و دستور داد بساط شراب را جمع کنند. فرستادگان آمدند و مغیره بن عامر کنار تخت شاهی نشست. یزدگرد اعتراض کرد و گفت: شما عربها به عنوان تجارت و گدایی به مملکت ما می آمدید، حالا آمده اید و میگویید دینی تازه آورده اید.

مثل شما مانند رویاهی است که به باغی رفت و مشغول خوردن انگور شد، صاحب باغ هم او را آسیبی نرسانید. روز دیگر رفت رویاه های دیگر را خبر کرد و آمدند و به خوردن انگور مشغول شدند. صاحب باغ آمد سوراخ ها را بست و به حساب همه ی رویاه ها رسید.

اگر من بخواهم می توانم...؛ ولی میدانم شما به خاطر تنگی معیشت لشکرکشی کرده اید. من شما را نعمت های فراوان میدهم و امیری بر شما نصب میکنم تا روزگارتان به خوبی بگذرد.

مغیره بن عامر گفت: آنچه از تنگی معیشت گفתי درست است، ما هم روزی، موش و سوسمار می خوریم

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 269/1-270؛ به نقل از: تتمه المنتهی / 221.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 268/1؛ به نقل از: سیره نبوی / 29. نادر شاه هنگام ملاقات با سید هاشم که از علمای مشهور نجف و به «خارکن» معروف بود و با خارکنی ارتزاق مینمود، به سید گفت: شما همت نموده اید که از دنیا گذشته اید؟ سید بی درنگ پاسخ داد: همت را شما نموده اید که از آخرت گذشته اید! طنزهای شیرین / 19.

و حلال را از حرام تشخیص نمیدادیم و پسرعموی خویش را برای یک شلغم میکشتم و به آن مباحات می کردیم تا این که خداوند به وسیله ی پیامبرش دینی برای ما آورد و ما را از پرستش بتها باز داشت و به خدا پرستی هدایت کرد و ما به زودی به کشور شما خواهیم آمد.

اکنون ای یزدگرد! تو را به سه کار مخیر میکنم: یا مسلمان شو تا پادشاهی ات دوام یابد یا جزیه (مالیات مخصوص) بده یا آماده ی جنگ شو. یزدگرد از این سخن برآشفست و گفت: بین من و شما جز شمشیر نخواهد بود. سپس آنان را از درگاه خود راند و عاقبت مسلمانان پیروز شدند. (1)

حکایت 77: عقیل

روزی عقیل به برادرش امام علی ((علیه السلام)) گفت: من تنگدستم، مرا چیزی بده. حضرت فرمود: صبر داشته باش تا میان مسلمانان تقسیم کنم، سهمیه ی تو را نیز خواهم داد. عقیل اصرار ورزید، امام به مردی گفت: دست عقیل را بگیر و ببر در بازار، بگو قفل دکانی را بشکند و آنچه در دکان است، بردارد. عقیل گفت: می خواهی مرا به جرم دزدی بگیرند. امام فرمود: پس تو می خواهی مرا سارق قرار دهی که از بیت المال مسلمانان بردارم و به تو بدهم؟ عقیل گفت: پیش معاویه می روم، فرمود: خود دانی. عقیل نزد معاویه رفت و از او تقاضای کمک کرد.

معاویه به او صد هزار درهم داد و گفت: بالای منبر برو و بگو که علی با تو چگونه رفتار کرد و من چه کردم.

عقیل بر منبر رفت و پس از سپاس و حمد خدا گفت: ای مردم! من از علی دینش را طلب کردم، او مرا که برادرش هستم رها کرد و دینش را گرفت؛ ولی از معاویه درخواست کردم و او مرا بر دینش مقدم کرد! (2)

حکایت 78: دین فروشی سمره!

سمره بن جندب اهل بصره بود. پس از مرگ پدر، همراه مادرش به مدینه آمد. مادرش با یکی از یاران رسول خدا به نام مری بن شیبان ازدواج کرد و سمره در دامن او بزرگ شد. با این که نوجوان بود، تیرانداز خوبی بود. او در بیشتر جنگها شرکت می کرد. سمره در زمان معاویه همانند بعضی صحابه، برای گرفتن پول به جعل احادیث در مدح معاویه و نقل احادیث از پیامبر (علیه السلام) در مذمت امیر مؤمنان (علیه السلام) دست زد.

ابن ابی الحدید معتزلی می نویسد: معاویه یکصد هزار درهم به سمره وعده داد تا شأن نزول آیه ی «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يُعْجِبُكَ قَوْلُهُ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَيُشْهَدُ اللَّهُ عَلَىٰ مَا فِي قَلْبِهِ وَهُوَ أَلَدُّ الْخِصَامِ (3)» را - که در باره ی برخی از منافقان است. در باره ی علی ((علیه السلام)) و در عوض، شأن نزول آیه ی «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْتَرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ (4)» - که پس از خوابیدن امیر مؤمنان در رختخواب پیامبر، در شأن حضرت

ص: 80

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 268-269؛ به نقل از: بزم ایران 142/.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 214؛ به نقل از: پند تاریخ 180/.

3- بقره 204، ترجمه: و از مردم، همانند اخنس بن شریق که یکی از منافقان بود کسانی هستند که گفتار آنان، در دنیا مایه ی اعجاب تر

می شود (در ظاهر اظهار محبت شدید می کنند و خدا را بر آنچه در دل دارند، گواه می گیرند. این در حالی است که آنان سرسخت ترین دشمنان هستند).

4- بقره 207، ترجمه: بعضی از مردم با ایمان و فداکار، همچون علی ((علیه السلام)) در «لیله المبیت» هنگام خفتن در جایگاه پیامبر (صلی الله علیه و آله) جان خود را به خاطر خوشنودی خدا می فروشند و خداوند نسبت به بندگان مهربان است.

علی ((علیه السلام)) نازل شد - در باره ی ابن ملجم روایت کند. سمره پیشنهاد معاویه را نپذیرفت. معاویه گفت: دوست هزار درهم میدهم؛ ولی او نپذیرفت. معاویه چهار صد هزار درهم (1) وعده داد و سمره پذیرفت و آیه ی اول را که درباره ی منافقان بود به امیر مؤمنان علی ((علیه السلام)) و آیه ی دوم را که در باره ی امیر مؤمنان (علیه السلام) نازل شده بود، به ابن ملجم نسبت داد و با این کار دین فروشی خود را ثابت کرد! (2)

شیر علم کی بود همسر شیر زیان

دشمن تو کی شود با تو برابر به جاه (3)

حکایت 79: دنیا دوستی طلحه و زبیر

طلحه و زبیر از سرداران صدر اسلام بودند و در میدان های جهاد اسلامی خدمت شایانی کردند. بعد از پیامبر (صلی الله علیه و آله) نیز از امیر مؤمنان علی طرفداری می کردند تا این که عثمان را کشتند و مردم علی ((علیه السلام)) را به رهبری برگزیدند. آنها نزد امام آمدند و رسماً از او تقاضا کردند تا آنها را به فرمانداری بعضی شهرها منصوب کند.

وقتی با جواب منفی امام رو به رو شدند، توسط محمد بن طلحه این پیام خشن را به آن حضرت رساندند:

ما برای خلافت توفداکاری های بسیار کردیم، اکنون که زمام امور به دست تو افتاده، راه استبداد را پیش گرفته ای و افرادی مانند مالک اشتر را روی کار آورده و ما را به عقب زده ای.»

امام علی توسط محمد بن طلحه پیام داد: چه کنم تا شما خشنود شوید؟ آنها در جواب گفتند: یکی از ما را حاکم بصره و دیگری را فرماندار کوفه کن. امام فرمود: سوگند به خدا، من در این جا (مدینه) آنها را امین نمی دانم، چگونه آنها را امین مردم کوفه و بصره نمایم.

سپس به محمد بن طلحه فرمود: نزد آنها برو و بگو: از خدا و پیامبرش نسبت به امتش بترسید و بر مسلمانان ظلم نکنید؛ مگر سخن خدا را نشنیده اید که می فرماید: «این سرای آخر را تنها برای کسانی قرار میدهم که اراده برتری جویی در زمین و فساد را ندارد و عاقبت نیک برای پرهیزکاران است.» (4)

آنان چون به ریاست و پول دنیا نرسیدند، قصد کردند به مکه بروند، نزد امام علی آمدند و اجازه خواستند.

امام فرمود: شما قصد عمره ندارید. آنان قسم یاد کردند که بر بیعت استوارند.

آنان به امر امام علی بیعت خود را با حضرت تجدید کردند. بعد به مکه رفتند و بیعت را شکستند و سپاهی تشکیل دادند و برای جنگ جمل به بصره حرکت کردند.

بین راه با یعلی بن منبه - که حدود چهار صد هزار دینار از یمن برای امام ((علیه السلام)) میبرد - برخورد کردند و پول ها را به زور از او گرفتند و برای جنگ با امام مصرف کردند.

در این جنگ سیزده هزار نفر از سپاه طلحه و زبیر و پنج هزار نفر از سپاه امام کشته شدند و عاقبت طلحه توسط مروان که از سپاه خودش

بود هدف تیر قرار گرفت و کشته شد. مروان گفت: انتقام خون عثمان را از طلحه گرفتم. زبیر هم از جنگ کنار رفت و در راه توسط ابن جرموز کشته شد و عاقبت دنیا دوستی و

ص: 81

1- معادل چهل هزار دینار.

2- ترجمه ی روضات الجنات 6/ 65 - 66؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 1/ 471

3- خاقانی

4- قصص / 83

حکایت 80: بنده یا آزاد!

صدای ساز و آواز بلند بود. هر کس که از نزدیک آن خانه می گذشت می توانست حدس بزند که درون خانه چه خبر است. بساط عشرت و میگساری پهن بود و جام می بود که پیپی نوشیده می شد. کنیزک خدمتکار خاکروبه ها را در دست گرفته و از خانه بیرون آمده بود تا آنها را در جایی بریزد. در همین لحظه مردی که آثار عبادت از چهره اش نمایان بود و پیشانی اش از سجده های طولانی حکایت می کرد از آن جا گذشت. از آن کنیزک پرسید: صاحب این خانه بنده است یا آزاد کنیزک گفت: آزاد. مرد گفت: معلوم است که آزاد است؛ اگر بنده می بود از صاحب و خداوندگار خویش پروا می داشت و این بساط را پهن نمی کرد؛

رد و بدل شدن این سخنان بین کنیزک و آن مرد موجب شد که کنیزک مدت زیادتری بیرون خانه مکث کند. هنگامی که به خانه برگشت، اربابش پرسید: چرا این قدر دیر آمدی؟ کنیزک ماجرا را تعریف کرد. شنیدن این ماجرا او را چند لحظه در اندیشه فرو برد. مخصوصاً آن جمله که «اگر بنده میبود، از صاحب اختیار خود پروا میکرد» مثل تیر بر قلبش نشست. بی اختیار از جا جست و به خود مهلت کفش پوشیدن نداد. با پای برهنه به دنبال گوینده سخن رفت. دوید تا خود را به صاحب سخن که جز امام هفتم حضرت موسی بن جعفر ((علیه السلام)) نبود رساند. به دست آن حضرت توبه کرد و به افتخار آن روز که با پای برهنه به شرف توبه نایل آمده بود دیگر کفش به پا نکرد. او که تا آن روز به بشر بن حارث بن عبد الرحمن مروزی معروف بود از آن به بعد به بشر حافی (پابرنه) مشهور گشت و تا زنده بود به پیمان خویش وفادار ماند، دیگر گرد گناه نگشت. تا آن روز در سلک اشراف زادگان و عیاشان بود؛ اما از آن به بعد در سلک مردان پرهیزکار و خداپرست درآمد! (2)

تعصی الإله و أنت تظهر حُبه

هذا لعمری فی الفعال بدیع

لو کان حَبِک صادقاً لأطعته

إن المحب لمن یحب مطیع

حکایت 81: این کتاب را برای نفع دنیوی نخوان!

مرحوم علامه ابوالحسن شعرانی پس از شرح دادن کتاب «تبصره المتعلمین فی أحكام الدین» علامه حلی چنین می نویسد: هم چنان که حضرت مؤلف (علامه حلی) از درگاه خداوند کریم درخواست کرد که آن (تألیف) را خاص برای تقرب به خود قرار دهد، امید داریم خدمت ناچیز ما را نیز در راه خویش قبول کند و اگر اختیار با من بود، اذن (اجازه) نمیدادم کسی مطالب این کتاب را برای نفع دنیا و تحصیل مال و جاه بخواند؛ چون دنیا اشرف از دین نیست و غایت (هدف نهایی) هر عمل، باید اشرف از عمل باشد و خدای ناکرده کسی که دین را برای دنیا آموزد، دنیا را اشرف از دین میداند! نعوذ بالله من الضلاله و الغوایه و نسأله الفضل و الهدایه. (3)

- 1- یکصد موضوع، پانصد داستان 243/1-245؛ به نقل از: تاریخ یعقوبی 169/2.
- 2- داستان راستان 177/1؛ به نقل از: الکنی و الالقاب 153/2 (ذیل عنوان الحافی)
- 3- ترجمه و شرح تبصره المتعلمین (علامه ابوالحسن شعرانی) 806/2. (نعوذ بالله من الضلاله و الغوایه و نسأله الفضل و الهدایه)؛ از ضلالت و گمراهی به خدا پناه می بریم و از خداوند خواهان توفیق و هدایتیم.

بخش ششم: جوانمردی و ناجوانمردی

اشاره

«قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذُكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ»

ص: 83

حکایت 82: مدارا با اسیر

پس از آن که ابن ملجم مرادی، حضرت علی اولین شهید محراب را با ضربت شمشیر زهرآگین به شدت مجروح کرد و آن حضرت در بستر شهادت قرار گرفت، حضرت در وصیت نامه ای خطاب به امام حسن و امام حسین فرمود: ای فرزندان عبدالمطلب! مبادا پس از من دست به خون مسلمانان فرو برید و دست به کشتار بزنید و بگویید امیر مؤمنان کشته شد؛ بدانید جز کشنده ی من کس دیگری نباید کشته شود. درست بنگرید. اگر من از ضربت او مُردم، او را تنها یک ضربت بزنید و دست و پا و دیگر اعضای او را نبرید. من از رسول خدا شنیدم که فرمود: بپرهیزید از بریدن اعضای مرده؛ هر چند سگ درنده باشد. (1)

قد غیر الطغن منهم کل جارحه

سوی المکارم فی أمن من الغیر

حکایت 83: با پرستوها

در اتاق باز شد، نگاه کنیزک لغزید طرف باغچه ی گلهای آرام بیرون آمد، کسی در حیاط نبود. نگاهی به اتاق آقا انداخت در باز بود، با خود فکر کرد که لابد کسی پیش آقا است. برگشت و به طرف باغچه آمد، نگاهش به پروانه ای افتاد با بال های رنگی. یک لحظه به دنبال پروانه دوید، روی گل زیبایی نشسته بود، در برابر گل

سرش را خم کرد، چشمهایش را بست و بوید. انگشتان باریکش را به ساقه سبز گل تکیه داد و آرام چرخ داد. گل را چید و جلوتر رفت، گل دیگری چید و چند گل دیگر تا شد یک دسته گل زیبا. دستهایش پر از هاگ گل ها شد. آمد پشت در اتاق آقا و دستهایش را دراز کرد و گفت: بفرمایید آقا. آقا نگاه کرد. دست دراز کرد و گل ها را گرفت و بوید و به او نگاه کرد، چه زیبا چه رنگارنگ کنیزک گفت: آقا! بهترین هدیه ها را به بهترین انسان ها می دهند. لبخندی صمیمی بر لبان آقا سبز شد، چند لحظه ای به او نگریست و زیر لب زمزمه کرد: تو آزادی دخترم! (2) خدا آزادی را به تو داده است، چیزی زیباتر از آزادی نیست که در برابر گلهای زیبا به تو هدیه شود. کنیزک به یاد پروانه و پرستو افتاد، نگران شد، با خود فکر می کرد که نکند از باغ خانه ی آقا از میان پروانه ها و گل های خوشبو بیرون برود. گفت: آقا! اگر آزادم پس بگذار بمانم. آقا گفت: تو آزادی به طرف در برگشت، بقیه حرفها را نشنید؛ اما حس کرد کسی می گوید: بمان با گل ها یا برو با پرستوها.

انس بن مالک - راوی داستان - میگوید: به آقا امام حسین (علیه السلام) (3) عرض کردم: آزادی یک دختر در برابر چند شاخه گل؟! فرمود: خدا این گونه به ما آموخته است: «وَإِذَا حُيِّتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا بِأَحْسَنَ مِنْهَا أَوْ رُدُّوها (4)» هر گاه به شما تحیت و درود می گویند، پاسخ آن را بهتر از آن بدهید یا دست کم به همان گونه پاسخ گوید.

امام در ادامه فرمود: نیکوتر از درود وی، آزادی اش بود. (5)

ص: 84

1- نهج البلاغه (دشتی) / 561، نامه ی 47

2- انت حره لوجه الله

3- نظیر این حکایت در باره ی امام حسن مجتبی (علیه السلام) نیز نقل شده است. ر.ک بحار الانوار 343/43.

4- نساء / 86

5- ماهنامه ی بشارت، شماره ی 46/3 - 47: اعیان الشیعه 579

حکایت 84: عادت ملک کرمان!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند: ملکی (پادشاهی) بود در کرمان، در غایت کرم و مروت (جوانمردی) و عادت او آن بود که هر کس از غربا به شهر او می رسید، سه روز مهمان او می بود و نان می خورد. وقتی لشکر عضد الدوله بیامد و او طاقت مقاومت ایشان نداشت. در حصار رفت و هر صبح که برآمدی (خورشید طلوع میکرد) جنگی کردی عظیم سخت و خلقی را بکشتی و چون شب درآمدی (خورشید غروب می کرد)، مبلغی (مقداری) طعام را بفرستادی به نزدیک خصمان (دشمنان)، چنان که لشکر خصم را کفایت بودی. عضدالدوله رسول فرستاد و گفت: این چیست که تو میکنی؟ روز، ایشان را میکشی و شب، به ایشان طعام میدهی؟! [ملک کرمان] گفت: جنگ کردن، اظهار مردی است و نان دادن، اظهار جوانمردی. ایشان (لشکر عضد الدوله) اگر چه خصم من اند، اما در این ولایت، غریب اند و چون غریب باشند در این ولایت مهمان باشند و جوانمردی نباشد که مهمان را بی برگ (بدون غذا) بگذارند. عضد الدوله گفت: کسی را که چنین مروت بود، ما را با او حرب (جنگ) کردن، خطا است. ملک کرمان از در حصار برخاست و بدین مروت و مردی، خلاص یافت! (1)

حکایت 85: مرور کریمانه

شیخ اجل سعدی می گوید: یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت، مستقیح (شرمگاه) او نظر کرد. جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت: «وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا (2)»، هنگامی که با لغو و بیهودگی برخورد کنند، بزرگوارانه از آن می گذرند.

إذا رأيت أئيمًا كن ساترا و حلیمًا

یا من تقیح امری لم لاتمر کریمًا (3)

متاب ای پارسا! روی از گنهکار

به بخشاینده در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم به کردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن (4)

حکایت 86: خدایا! من او را بخشیدم

یکی از بستگان امام صادق ((علیه السلام)) به خاطر موضوعی در غیاب آن حضرت نزد مردم از آن بزرگوار بدگویی می کرد. امام توسط شخصی از بدگویی او باخبر شد. همین که حضرت این خبر را شنید، بی آن که عکس العمل شدیدی نشان دهد، با کمال نرمش و آرامش برخاست و وضو گرفت و مشغول نماز شد.

یکی از حاضران به نام حماد لحم می گوید: من گمان کردم که آن حضرت می خواهد آن شخص را نفرین کند، ولی برخلاف تصور من، دیدم آن بزرگوار بعد از نماز چنین دعا کرد: خدایا! من حقم را به او بخشیدم، تو از

1- جوامع الحکایات / 216.

2- فرقان / 72

3- هر گاه گنهکاری را دیدی، عیب پوش و بردبار باش؛ ای کسی که کارم را تقبیح میکنی! چرا بزرگوارانه برخورد نمیکنی [و خود، مرتکب رفتار زشت می شوی]؟

4- گلستان / باب دوم، حکایت 39.

من بزرگوار تر و سخی تری، او را به من ببخش و کیفرش نکن.

سپس دیدم آن حضرت چنان نسبت به آن شخص ترحم و رقت قلب نشان داد که همچنان برای او دعا می کرد و من از آن همه بزرگ منشی، صمیمیت و صفای باطن آن حضرت، شگفت زده شدم. (1)

حکایت 87: فساد و صلاح!

شیخ اجل سعدی می گوید: نزد یکی از مشایخ (2) گله کردم که فلان، به فساد من گواهی داده است، گفتا: به صلاحش، خجل کن!

تو نیکو روش باش، تا بدسگال

به نقص تو گفتن، نیابد مجال

چو آهنگ بربط" بود مستقیم

کی از دست مطرب خورد گوشمال؟ (3)

حکایت 88: لگد به افتاده؟

عبد الملک بن مروان، بعد از بیست و یک سال حکومت استبدادی، در سال 86 هجری از دنیا رفت. بعد از وی پسرش ولید جانشین او شد. ولید برای آن که از نارضایتی های مردم بکاهد، بر آن شد که روش دستگاه خلافت و طرز رفتار با مردم را تغییر دهد. به خصوص در مقام جلب رضایت مردم مدینه. که یکی از دو شهر مقدس مسلمانان و مرکز تابعین و باقی ماندگان صحابه ی پیامبر و اهل فقه و حدیث بود - برآمد؛ از این رو هشام بن اسماعیل مخزومی (پدر زن عبد الملک) را که قبلا حاکم مدینه بود و ستم ها کرده بود و مردم همواره آرزوی سقوط وی را می کردند از کار برکنار کرد.

هشام بن اسماعیل در ستم و توهین به اهل مدینه بیداد کرده بود. همچنین سعید بن مسیب، محدث معروف و مورد احترام اهل مدینه را به خاطر امتناع از بیعت، شصت تازیانه زده بود و جام های خشن به وی پوشانده و پس از سوار کردن بر شتر، دور تا دور مدینه گردانده بود. به خاندان علی و مخصوصا سرور علویین، امام علی بن الحسین زین العابدین (علیه السلام)، بیش از دیگران بد رفتاری کرده بود.

ولید، هشام را معزول ساخت و به جای او عمر بن عبد العزیز، پسرعموی جوان خود را که بین مردم به حسن نیت و انصاف معروف بود، به عنوان حاکم مدینه قرار داد. عمر برای باز شدن عقده ی دل مردم دستور داد هشام بن اسماعیل را جلوی خانه ی مروان محکم نگاه دارند و هر کس که از هشام بدی دیده یا شنیده، بیاید و تلافی کند. مردم دسته دسته می آمدند و دشنام و ناسزا و لعن و نفرین بود که نثار هشام بن اسماعیل میشد.

امام ((علیه السلام)) به علویین فرمود: خوی ما این نیست که به افتاده لگد بزنیم و از دشمن بعد از آن که ضعیف شد، انتقام بگیریم؛ بلکه اخلاق ما این است که به افتادگان کمک کنیم. هنگامی که امام ((علیه السلام)) با جمعیت انبوه

1- فراهی برجسته از سیره ی امامان شیعه 181/2-182؛ به نقل از: الانوار البهیه /194.

2- مشایخ (جمع شیخ): بزرگان، پیران، اساتید

3- گلستان /باب دوم، حکایت 24

علویین به طرف هشام بن اسماعیل آمد، رنگ در چهره ی هشام باقی نماند. هر لحظه انتظار مرگ را میکشید؛ ولی بر خلاف انتظار وی، امام طبق معمول با صدای بلند فرمود: سلام علیکم و با او دست داد و در حال او ترحم کرد و به او فرمود: اگر کمکی از دست من ساخته است، حاضرم!

بعد از این جریان، مردم مدینه نیز شماتت کردن وی را متوقف کردند. (1)

گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مثنی بزنی بر دهنی (2)

حکایت 89: ابتدا به سلام

آورده اند: زائری نزد عبد الله جعفر آمد. عبد الله او را صلت و عطایی نکو داد. آن مرد اندیشه کرد که من چه کنم تا مکافات او باز کنم (عطای او را جبران کنم). دست خود از مکافات کوتاه دید. یک روز عبد الله جعفر در بازار می آمد، او روی بگردانید. عبد الله جعفر عجب داشت تا پیش روی او شد و گفت: یا فلان! سلام علیک. مرد بجست و جواب سلام بداد. عبد الله گفت: چرا از من روی بگردانیدی؟! گفت: برای آن تا تو سلام کنی، مرا جواب باید دادن و آن ثواب بسیار تو را باشد و اندک مرا (3) که مرا [به جز این] قوت مکافات (جبران خدمات تو) نیست. (4)

حکایت 90: پارسا و دزد!

شیخ اجل سعدی می گوید: دزدی به خانه ی پارسایی در آمد. چندان که جست، چیزی نیافت. دلتنگ شد. پارسا خبر شد، گلیمی که بر آن خفته بود، در راه دزد انداخت تا محروم نشود؛

شنیدم که مردان راه خدای

دل دشمنان را نکردند تنگ

تورا کی میسر شود این مقام

که با دوستانت خلاف است و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفانه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بیش میرند.

در برابر، چوگوسپند سلیم

در قفا، همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

حکایت 91: صفای باطن علوی

ائمه هدی علیهم السلام افرادی دارای طبع بلند و صفای باطن بودند و به هیچ وجه روحیه کینه توزی نداشتند. در

ص: 87

1- داستان راستان 288/1-291؛ به نقل از: بحار الانوار 17/11 ، 27.

2- سعدی

3- سلام کردن هفتاد ثواب دارد که 69 ثواب آن برای سلام کننده و یک ثواب آن برای پاسخ دهنده است.

4- روح الجنان و روح الجنان 3/455؛ ذیل تفسیر آیه ی 86 سوره ی مبارکه ی نساء

5- گلستان / باب دوم، حکایت 4.

این رابطه به داستان زیر توجه کنید:

پس از جنگ جمل، جمعی از سران سپاه دشمن، مانند مروان و... که بی نهایت با امام علی دشمنی کردند، در جلسه ای گرد هم آمدند و به بررسی اوضاع پرداختند. یکی از آنها گفت: سوگند به خدا ما به این مرد امام علی ((علیه السلام)) ظلم کردیم و بیعت او را بدون عذر موجهی شکستیم. به خدا سوگند برای ما آشکار شد که بعد از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) روش هیچ کس مانند روش آن حضرت نیک نبود. عفو و بخشش او نیز بعد از رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بی نظیر بوده است. برخیزید به حضورش برویم و از اعمال بد خود عذرخواهی کنیم تا ما را ببخشد.

آن گروه برخاستند و در خانه ی امام علی نشستند. امام علی ((علیه السلام)) به آنها فرمود: خوب توجه کنید. من بشری مانند شما هستم، با شما سخنی دارم، از من بشنوید، اگر حق بود مرا تصدیق کنید، وگرنه آن را نپذیرید.

شما را سوگند به خدا، آیا میدانید هنگامی که رسول خدا (صلی الله علیه و آله) رحلت کرد، من نزدیک ترین و بهترین شخص به او و بهترین شخص نسبت به مردم بودم؟ حاضران گفتند: آری تصدیق میکنیم!

امام علی ((علیه السلام)) فرمود: شما از من روی گردانیدید و با دیگری بیعت کردید. من به خاطر حفظ وحدت مسلمانان تحمل کردم. سپس مقام خلافت به دیگری رسید. باز هم تحمل کردم با این که می دانستید من نزدیک ترین و بهترین مردم به خدا و رسولش بودم. صبر کردم تا او کشته شد و مرا یکی از شش نفر قرار داد. باز تحمل کردم و به اختلاف مسلمانان دامن نزدم، اکنون نزد من آمدید و با من بیعت کردید، چنان که با ابوبکر و عمر بیعت کردید. شما نسبت به بیعت آنها وفا کردید؛ ولی بیعت مرا شکستید. چه شد که بیعت آنها را نشکستید؛ ولی بیعت مرا شکستید؟

حاضران - که سخت شرمنده شده بودند - عرض کردند: یا امیر المؤمنین! شما مانند بنده ی صالح خدا، حضرت یوسف ((علیه السلام)) باش که به برادرانش فرمود: «امروز ملامتی بر شما نیست؛ خداوند شما را می بخشد و او مهربان ترین مهربانان است.» (1)

امام علی ((علیه السلام)) با کمال بزرگواری و صفای باطن به آنها فرمود: امروز ملامتی بر شما نیست.

سپس فرمود: میان شما مردی است اشاره به مروان که اگر با دستش با من بیعت کند، با پایش آن را می شکند! (2)

فلیت اکفا حاربتک تقطعت

و أرجل بغی جاولتک جذام

حکایت 92: دزدی از باغ امام کاظم (علیه السلام)

متعب میگوید: امام کاظم ((علیه السلام)) در نخلستان خود مشغول بریدن شاخه های درختان بود. یکی از غلامان آن حضرت دسته ای از خوشه های خرما را برداشت و به قصد دزدی پشت دیوار باغ انداخت. من رفتم غلام را

1- یوسف /92.

2- فراز های برجسته از سیره ی امامان شیعه 2 /150.152 ؛ به نقل از: الامام علی بن ابی طالب، من حبه عنوان الصحیفه /487.

گرفتم و نزد حضرت آوردم و ماجرا را برای آن حضرت نقل کردم.

امام کاظم ((علیه السلام)) به غلام رو کرد و فرمود: آیا گرسنه ای؟ غلام گفت: نه آقای من! امام فرمود: آیا برهنه ای؟ غلام گفت: نه مولای من! امام فرمود: پس چرا آن خوشه های خرما را برداشتی؟ غلام گفت: دلم چنین خواست. امام فرمود: آن خرماها برای تو باشد. سپس فرمود: غلام را رها کنید. (1)

حکایت 93: اخلاق در جنگ

وقتی امام علی ((علیه السلام)) در جنگ صفین شنید که یاران او شامیان را دشنام می دهند، فرمود: من خوش ندارم که شما دشنام دهنده باشید؛ اما اگر کردارشان را تعریف و حالات آنان را بازگو می کردید، به سخن راست نزدیک تر و عذرپذیرتر بود. خوب بود به جای دشنام آنان، می گفتید: خدایا! خون ما و آنها را حفظ کن. بین ما و آنان اصلاح فرما و آنان را از گمراهی به راه راست هدایت کن تا آنان که جاهل اند، حق را بشناسند و آنان که با حق می ستیزند پشیمان شده به حق بازگردند. (2)

حکایت 94: سکه های سیمین

ابن ابی الحدید از ابوالاسود دوئلی چنین نقل کرده است: علی پس از جنگ جمل با دو هزار سرباز مجاهد اسلامی که من (ابوالاسود) هم با آنها بودم، وارد انبارهای بیت المال بصره شد. آن حضرت به سکه های نقره ی روی هم انباشته شده نگاهی کرد و آن گاه با لحن زاهدانه ای که مخصوص حضرت بود - خطاب به سکه ها فرمود: غیر از علی را فریب دهید. شما با این جلوه ها نمی توانید در روح بزرگ فرزند ابی طالب رخنه کنید. سپس دستور فرمود به هر یک از سربازان پانصد درهم بدهند. بعدا معلوم شد که مقدار سکه ها شش میلیون درهم بوده است. به هر نفر درست پانصد درهم رسید. آن گاه پانصد درهم نیز برای خود برداشت. در این هنگام مردی به محضر آن حضرت رسید و عرض کرد: ای امیر مؤمنان! گرچه من با شما در جنگ شرکت نداشتم؛ ولی دلم همراه شما بود. آن حضرت فوراً پانصد درهم سهم خود را به آن مرد بخشید و برای خود چیزی برنداشت! (3)

حکایت 95: لا فتی الا علی

در خبر است: پیغمبر روزی با جمعی نشسته بود. شخصی آمد و گفت: یا رسول الله؛ در فلان خانه مردی وزنی به فساد مشغول اند. فرمودند: باید تفحص کنید. چند کس از صحابه اجازه خواستند. هیچ یک را اجازت نداد. امیر مؤمنان علی ((علیه السلام)) در آمد. فرمودند: یا علی! برو و ببین تا این حال راست است یا نه. امیر مؤمنان علی ((علیه السلام)) برفت. چون به خانه رسید، چشم بر هم نهاد و داخل شد و دست بر دیوار کشید و بیرون آمد.

ص: 89

1- فرازهای برجسته از سیره ی امامان شیعه 171/2 - 172؛ به نقل از: اصول کافی 108/2 .

2- نهج البلاغه (دستی) / 429، خطبوی 206

3- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 249/1

چون نزد پیغمبر رسید، گفت: یا رسول الله! گرد آن خانه برآمدم، هیچ کس را در آن جا ندیدم.

پیغمبر فرمودند: ای علی! تو جوانمرد این امت هستی. (1)

حکایت 96: محافظان مردنما

هنگامی که در اواخر سال سی و پنجم هجری، امیر مؤمنان علی زمام امور خلافت را به دست گرفت، نخستین گروهی که بیعت شکنی کردند و پرچم مخالفت بر ضد علی برافراشتند، ناکثین بودند که در رأس آنها طلحه، زبیر و عایشه قرار داشتند و جنگ عظیمی به نام جمل را در بصره بر ضد حکومت امام علی ((علیه السلام)) برپا کردند. عایشه با کینه و دشمنی شدید مردم را علیه علی میثورانید و آتش جنگ را شعله ورتر می ساخت و در پایان سپاه امام علی ((علیه السلام)) پیروز شدند.

جنگ با آن همه تلفات پایان یافت؛ ولی جوانمردی و بزرگواری امام علی آن قدر زیاد بود که نه تنها نسبت به عایشه کینه توزی نکرد و انتقام نگرفت، بلکه حریم او را کاملاً حفظ کرد. مدتی پس از پایان جنگ، امام علی ((علیه السلام)) عایشه را با بهترین روش روانه مدینه کرد، آن حضرت بیست زن را مأمور کرد لباس مردانه بپوشند، عمامه بر سر بنهند، شمشیر بر گردن بیاویزند و در ظاهر به عنوان بیست محافظ مرد، عایشه را به سوی مدینه رهسپار کنند.

وقتی عایشه به یکی از نقاط بین راه رسید، با گفتار نامناسب از علی ((علیه السلام)) یاد کرد و گفت: علی، با محافظان مردی که بر من گماشت، عفت مرا هتک کرد؛ ولی هنگامی که به مدینه رسیدند، آن بیست زن، عمامه از سر برداشتند و لباس مردانه خود را در آوردند و به عایشه گفتند: ما زن بودیم، پس علی حریم تو را مراعات کرد. (2)

حکایت 97: ازدواج صوری

یکی از اهداف امامان شیعه علیهم السلام در ازدواج های مکرر، این بود که ازدواج بین مسلمانان رواج یابد و زنان دارای همسر گردند و از مفاسد جنسی جلوگیری شود؛ چرا که زن بی شوهر، هم خودش در خطر انحراف است و هم دیگران و خدای ناکرده به هیچ وجه هدف آنان، شهوت رانی نبوده است.

در تاریخ آمده است که عبد الله بن عامر بر اثر دسیسه ی معاویه برای آن که همسر زیبای او بتواند با یزید ازدواج کند و عروس معاویه گردد، همسرش ام خالد را طلاق داد؛ ولی قبل از آن که معاویه اقدام کند، امام حسن (3) با ام خالد ازدواج کرد. این ازدواج، ازدواجی صوری و ظاهری بود؛ چرا که ام خالد زن زیبایی بود و هوس بازان با نیرنگ خود می خواستند او را همسر یزید کنند و از این راه او را به فساد بکشانند. امام حسن برای جلوگیری از انحراف ام خالد با او ازدواج کرد. پس از مدتی عبد الله بن عامر که از کار خود پشیمان شده بود برای

ص: 90

1- دویست داستان تاریخی از صد کتاب / 238؛ به نقل از: تحفه الإخوان.

2- فرازهای برجسته از سیره امامان شیعه 149/2 - 150؛ به نقل از الامام علی صوت العدالة الإنسانية 82/1

3- در برخی از منابع امام حسین ((علیه السلام)) ذکر شده است. ر.ک: زندگانی سید الشهداء (حسین عماد زاده) ج 1.

گرفتن امانتی که نزد همسر سابقش ام خالد داشت به خانه ی امام حسن آمد. امام حسن به او فرمود: من با همسر سابق تو به خاطر حفظ او ازدواج کرده ام و او را پاک و سالم به عنوان امانت نگاه داشته ام و امروز این امانت را به تو برمیگردانم. عبد الله شاد شد و امام حسن ام خالد را طلاق داد و به ازدواج مجدد عبدالله در آورد. عبد الله نیز همسر خود را به خانه اش بازگردانید. (1)

حکایت 98: حمایت از حیوانات

روزی امام حسن مجتبی ((علیه السلام)) هنگام غذا خوردن، جلوی سگی که نزدیکی ایشان ایستاده بود، چند لقمه غذا انداخت. کسی گفت: یابن رسول الله! اجازه میدهید سگ را دور کنم؟ حضرت فرمود: به آن حیوان کاری نداشته باش! من از پروردگارم حیا میکنم که جاننداری به غذای من نگاه کند و من آن را از خود برانم و غذایش ندهم. (2)

حکایت 99: بی آبی

معاویه بن ابی سفیان، حدود شانزده سال بود که در شام حکومت می کرد و بدون آن که به احدی اظهار کند، مقدمات خلافت را برای خویش فراهم می ساخت. او از هر فرصتی برای منظوری که در دل داشت استفاده میکرد. موضوع کشته شدن عثمان بهترین بهانه بود تا از حکومت مرکزی سرپیچی کند و داعیه ی خلافت را آشکار سازد. او در زمان حیات عثمان، به استغاثه های عثمان پاسخ مساعد نداد و تقاضاها و استمدادهای عثمان را نشنیده و ندیده گرفت؛ اما منتظر بود عثمان کشته شود و قتل وی را بهانه ی کار خود قرار دهد.

از سوی دیگر، مردم پس از قتل عثمان دور علی را که به جهات مختلفی از رفتن زیر بار خلافت امتناع می ورزید، گرفتند و با او بیعت کردند. علی پس از آن که دید مسئولیت رسماً متوجه او است، قبول کرد و خلافت رسمی اش در مدینه - که مرکز و دارالخلافتی آن روز بود - اعلام شد. همه ی استانهای کشور پهناور اسلامی آن روز اطاعتش را گردن نهادند، به استثنای شام و سوریه که در اختیار معاویه بود.

معاویه از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی کرد و آن را متهم ساخت به این که کشندگان عثمان را پناه داده است و خود آماده ی اعلام استقلال شام و سوریه شد و سپاهی انبوه از شامیان فراهم کرد.

علی ((علیه السلام)) بعد از فیصله دادن کار اصحاب جمل، متوجه معاویه شد. نامه هایی با معاویه رد و بدل کرد، اما نامه های علی در دل معاویه اثر نکرد. دو طرف با سپاهی انبوه به سوی یکدیگر حرکت کردند. ابوالاعور سلمی پیشاپیش لشکر معاویه با گروهی از پیشاهنگان حرکت می کرد و مالک اشتر نخعی با گروهی از لشکریان علی به عنوان پیشاهنگ کنار فرات به یکدیگر رسیدند. مالک اشتر از طرف علی مجاز نبود.

ص: 91

1- فراهی برجسته از سیره امامان شیعه 11/2-10؛ به نقل از: امام حسن پرچمدار صلح و آزادی / 39.

2- داستان های بحار الانوار 71/1؛ به نقل از: بحار الانوار 352/43.

جنگ را شروع کند؛ اما ابوالاعور برای این که زهر چشمی بگیرد، حمله‌ی سختی کرد. حمله‌ی او از طرف مالک و همراهانش دفع شد و شامیان سخت به عقب رانده شدند. ابوالاعور برای این که کار را از راه دیگر بر حریف سخت بگیرد، خود را به محل «شریعه» (آن نقطه‌ی شیب دار کنار فرات که دو طرف میبایست از آن جا آب بردارند) رساند و نیزه داران و تیراندازان خود را مأمور کرد تا آن نقطه را حفظ کنند و مانع ورود مالک و یارانش بشوند. طولی نکشید که خود معاویه با سپاه انبوهش رسید و از پیشدستی ابوالاعور خشنود شد. معاویه برای اطمینان بیشتر عده‌ای بر نفرات ابوالاعور افزود. اصحاب علی در مضیقه‌ی بی‌آبی قرار گرفتند. شامیان عموماً از پیش آمدن این فرصت خوشحال بودند و معاویه با خوشحالی اظهار داشت: این اولین پیروزی است.

تنها عمرو بن عاص معاون و مشاور مخصوص معاویه این کار را مصلحت نمی‌دید. از آن سو علی ((علیه السلام)) از ماجرا آگاه شد. نامه‌ای به وسیله‌ی یکی از بزرگان یارانش به نام صعصعه به معاویه نوشت و یادآور شد که ما به این جا آمده ایم؛ اما میل نداریم جنگی رخ دهد و میان مسلمانان برادرکشی واقع شود. امیدواریم بتوانیم با مذاکرات اختلافات را حل کنیم؛ ولی میبینیم تو و پیروانت قبل از هر چیز، اسلحه به کار برده‌اید، به علاوه، آب را بر یاران من بسته‌اید. دستور بده از این کار دست بردارند تا مذاکرات آغاز گردد، البته اگر تو به چیزی جز جنگ راضی نشوی، من ترس و ابایی ندارم.

این نامه به دست معاویه رسید. با مشاوران خود در باره‌ی این موضوع مشورت کرد. عموماً نظرشان این بود که فرصت خوبی به دست آمده است، نباید به این نامه ترتیب اثر داد. تنها عمرو عاص مخالفت کرد و گفت: اشتباه می‌کنید. علی و اصحابش چون در نظر ندارند در کار جنگ پیش دستی کنند، به وسیله‌ی

نامه خواسته‌اند شما را از کارتان منصرف کنند. خیال نکنید که اگر شما به این نامه ترتیب اثر ندادید و آنها را همچنان در مضیقه‌ی بی‌آبی گذاشتید، عقب نشینی می‌کنند. آن وقت است که دست به شمشیر خواهند برد تا شما را با رسوایی از اطراف فرات دور کنند. عقیده‌ی اکثریت مشاوران این بود که مضیقه‌ی بی‌آبی، دشمن را از پای در خواهد آورد. معاویه نیز شخصا با این عقیده موافق بود.

شورا به پایان رسید. صعصعه برای جواب نامه نزد معاویه آمد. معاویه که در نظر داشت از جواب دادن شانه خالی کند، گفت: بعد جواب خواهم داد. ضمناً دستور داد سربازان کاملاً مراقب باشند و مانع ورود و خروج سپاهیان علی شوند.

علی از این پیشامد که امید هر گونه حسن نیتی را در جبهه‌ی مخالف از بین می‌برد و راهی برای حل مشکلات به وسیله‌ی مذاکرات باقی نمی‌گذاشت - سخت ناراحت شد و راه را منحصر به اعمال زور و دست بردن به اسلحه دید. در مقابل سپاه خویش آمد و خطبه‌ای کوتاه اما شورانگیز به این مضمون ایراد کرد اینان ستمگری آغاز کردند. در ستیزه را گشودند و با روش خصمانه شما را پذیرا شدند. اینان مانند گرسنه‌ای که غذا می‌طلبد، جنگ و خونریزی می‌طلبند. جلوی آب آشامیدنی را بر شما گرفته‌اند. اکنون یکی از دو راه را باید انتخاب کنید، راه سومی نیست: یا تن به ذلت و محرومیت بدهید و همچنان تشنه بمانید یا

شمشیرها را از خون پلید اینان سیراب کنید تا خودتان از آب گوارا سیراب شوید. زنده بودن این است که غالب و فاتح باشید، هر چند به بهای مردن تمام شود و مردن این است که مغلوب و زیردست باشید، هر چند زنده بمانید. همانا معاویه گروهی گمراه و بدبخت را گرد خویش جمع کرده و از جهالت و بی خبری آنها استفاده می کند، تا آن جا که آن بدبخت ها گلوی خودشان را هدف تیر مرگ قرار داده اند.

سخنان علی جنبش عجیبی در سپاهیان آن حضرت به وجود آورد، خونشان را به جوش آورد، آنان با یک حمله ی سنگین دشمن را تا فاصله ی زیادی عقب راندند و شریعه را تصاحب کردند.

عمر و عاص که پیش بینی اش به وقوع پیوسته بود، به معاویه گفت: حالا- اگر علی و سپاهیانش با تو همان کنند که تو با آنها کردی، چه خواهی کرد؟ آیا می توانی بار دیگر شریعه را از آنها بگیری؟

معاویه پرسید: به عقیده ی تو، علی با ما چگونه رفتار خواهد کرد؟

عمر و عاص گفت: به عقیده ی من، علی ما را در مضیقه ی بی آبی نخواهد گذاشت. او برای چنین کارهایی نیامده است.

از آن سو سپاهیان علی بعد از آن که یاران معاویه را از شریعه دور کردند، از علی خواستند اجازه بدهد مانع آب برداشتن یاران معاویه بشوند. علی فرمود: مانع آنها نشوید! من به این گونه کارها که روش جاهلان است، دست نمی زنم. من از این فرصت استفاده می کنم و مذاکرات خود را با آنها بر اساس کتاب خدا آغاز می کنم. اگر پیشنهادها و صلاح اندیشی های من پذیرفته شد که چه بهتر و اگر پذیرفته نشد، با آنها می جنگم؛ اما جوانمردانه، نه از راه بستن آب به روی دشمن. من هرگز به چنین کارهایی دست نخواهم زد. آن روز شام نشده بود که سپاهیان علی و معاویه با یکدیگر می آمدند و آب بر میداشتند و کسی متعرض سپاهیان معاویه نمیشد. (1)

حکایت 100: امام صادق ((علیه السلام)) و عبدالله محض

صفوان جمال می گوید: بین امام صادق ((علیه السلام)) و عبد الله بن حسن مثنی معروف به عبد الله محض، سخنی خشن به میان آمد، به گونه ای که سر و صدا بلند شد و مردم اجتماع کردند. شب بود و آنها با این وضع، از یکدیگر جدا شدند. (2)

صفوان در ادامه می گوید: صبح آن شب برای انجام کاری، از خانه بیرون آمدم، دیدم امام صادق ((علیه السلام)) در خانه ی عبد الله بن حسن ایستاده و می فرماید: ای کنیز! به ابومحمد (عبد الله بن حسن) بگو بیاید. کنیز رفت و خبر داد، عبد الله از خانه بیرون آمد، همین که چشمش به چهره ی امام صادق ((علیه السلام)) افتاد، عرض کرد: ای اباعبدالله! چرا صبح زود به این جا آمده ای؟! امام فرمود: من دیشب آیه ای از قرآن کریم را تلاوت می کردم

1- داستان راستان 2/ 246 - 251؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 1/ 419-428 (خطبه ی 51).

2- گویا قضیه از این قرار بوده که عبدالله می خواسته از امام ((علیه السلام)) برای پسرش محمد بن عبد الله جهت قیام بر ضد طاغوت زمان، بیعت بگیرد؛ ولی امام ((علیه السلام)) به دلیل برخی مسائل، حاضر نشده بود بیعت کند. در باره تفصیل مطلب مذکور ر.ک: اصول کافی 1/ 366 - 358، کتاب الحججه، باب «ما یفصل به بین دعوی المحق و المَبطل فی أمر الإمامه»، ح 17.

که آن آیه مرا پریشان ساخت. عبدالله پرسید: کدام آیه؟ امام فرمود: «وَالَّذِينَ يَصِفُونَ لِمَنْ مَّا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ وَيَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ وَيَخَافُونَ سُوءَ الْحِسَابِ (1)»

عبدالله بن حسن گفت: راست فرمودی. گویا من هرگز این آیه را در کتاب خدا نخوانده بودم؛ سپس دست بر گردن هم گذاشته، گریه کردند. به این ترتیب، امام صادق به آیه ی قرآن کریم و دستور آن احترام گذاشت (2) و با خواندن آن، پسرعموی خود «عبدالله بن حسن» را از خواب غفلت بیدار کرد و هر دو آشتی کردند. (3)

حکایت 101: کنیز زیبا

آورده اند: معاویه کنیز بسیار زیبایی را به صد هزار درهم خرید و به اطرافیان خود گفت: این کنیز برای چه کسی شایسته است؟ گفتند: برای شما. معاویه گفت: درست نگفتید؛ بلکه این بانو برای حسین بن علی ((علیه السلام)) شایسته است؛ زیرا این زن هم دارای شرافت و شخصیت است و هم بین من و پدر حسین اختلافاتی وجود داشت، امید آن که با اهدای این کنیز، اختلاف ما برطرف شود. معاویه با طرح این دسیسه ی سیاسی، کنیز را همراه اموال بسیار و لباس های فاخر به حضور امام حسین ((علیه السلام)) فرستاد. امام حسین دید کنیز زیبایی است، پرسید: اسمت چیست؟ کنیز گفت: «هون»، (آرزو و عشق). امام حسین فرمود: خودت هم مثل نامت هستی. سپس امام حسین از او پرسید: چیزی حفظ هستی؟ کنیز گفت: آری! قرآن بخوانم یا شعر؟! امام فرمود: قرآن بخوان. کنیز این آیه را خواند: «وَعِنْدَهُ مَفَاتِيحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْبُرِّ وَالْبَحْرِ وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٌ فِي ظُلُمَاتِ الْأَرْضِ وَلَا زَبْطٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ (4)»

کلیدهای غیب، تنها نزد خدا است و جز او کسی آن را نمیداند. او آنچه در خشکی و دریا است می داند. هیچ برگگی از درختی نمی افتد، مگر این که از آن آگاه است، نه هیچ دانه ای در مخفیگاه زمین و نه هیچ تر و خشکی وجود دارد، جز این که در کتاب آشکار (کتاب علم خدا) ثبت است. امام حسین از او خواست شعری بخواند. کنیز این شعر عبرت انگیز را خواند:

أنت نعم الفتى لو كنت تبقى

غير أن لا بقاء للإنسان

ص: 94

1- رعد / 21، ترجمه: و آنها که پیوندهایی را که خدا به برقراری آن دستور داده، برقرار می دارند (صله ی رحم می کنند) و از پروردگارشان می ترسند و از بدی حساب (روز قیامت) بیم دارند.

2- چنین به نظر می رسد که عمل امام صادق ((علیه السلام)) در واقع نوعی تذکر و نصیحت غیر مستقیم بوده تا بتواند عبدالله بن حسن را متنبه سازد وگرنه برخورد قهرآمیز امام ((علیه السلام)) با وی از مصادیق قطع رحم نبوده، بلکه عین خیرخواهی و هدایت به شمار می آید و ناگفته پیدا است که شان کسی چون امام صادق ((علیه السلام)) اجل از آن است که از مطلبی مهم همچون صله ی رحم غفلت نماید تا با خواندن آیه ای از قرآن کریم آن را متذکر شود. به بیان دیگر می توان گفت که امام ((علیه السلام)) توریه کرده اند؛ یعنی مراد ایشان از جمله ی «آن آیه مرا پریشان ساخت این است که وقتی آن آیه را خواندم، نسبت به حال تو نگران شدم و از این که تو به مفاد آن عمل نکرده و قطع رحم کرده ای، ناراحت و پریشان شدم.

3- حکایت های شنیدنی 116/2 - 198؛ به نقل از: اصول کافی 155/2 (باب صله ی رحم ح 23)؛ و بحار الانوار 98/74.

4- أنعام / 59

یعنی: تو جوان نیک و زیبایی، اگر بقاء داشته باشی؛ ولی بقایی برای انسان نیست. امام حسین بر سخت تحت تأثیر قرار گرفت و گریه کرد. آن گاه به آن کنیز با معرفت رو کرد و فرمود: تو را آزاد کردم، هر چه معاویه فرستاده مال خودت باشد. (1)

حکایت 102: صید آهو

امام باقر ((علیه السلام)) می فرماید: من و گروهی در حضور پدرم امام سجاد بودیم، ناگهان آهویی از صحرا آمد و در چند قدمی پدرم ایستاد و ناله کرد.

حاضران از پدرم پرسیدند: این آهو چه می گوید؟ پدرم فرمود: میگوید: فلانی بچه ام را صید کرده، بچه ام از روز گذشته تا حال شیر نخورده، خواهش میکنم آن را از او گرفته، نزد من بیاور تا به او شیر بدهم.

امام سجاد شخصی را نزد صیاد فرستاد و به او پیام داد آهو بچه را بیاورد. او آهو بچه را آورد، آهوی مادر تا بچه اش را دید چند بار دستهایش را به زمین کوبید و آه جانکاه و غم انگیزی کشید و بچه اش را شیر داد.

سپس امام سجاد از صیاد خواهش کرد بچه آهو را آزاد کند. صیاد قبول کرد. امام بچه آهو را از او گرفت و به مادرش بخشید؛ آهوی مادر با همه ی خود سخنی گفت و همراه بچه اش به سوی صحرا رفت. حاضران از امام پرسیدند: آهو چه گفت؟ امام فرمود: برای شما در پیشگاه خدا دعا کرد و پاداش نیک برای شما طلبید. (2)

حکایت 103: همکاری با کارگران

امام صادق ((علیه السلام)) می فرماید: در نامه ی رسول خدا آمده است: هر گاه خدمتگزاران خود را به کاری گماردید که بر آنها دشوار است، شما هم با آنها در آن کار شرکت کنید. پدرم [امام باقر (علیه السلام)] هر گاه به خدمتکاران خود دستور می داد، به آنها می فرمود: چگونه اید؟ آن گاه می آمد و اگر آن کار سنگین بود، همراه آنان کار می کرد و اگر کار سبک بود، آنان را به حال خود می گذاشت. (3)

حکایت 104: کنیز هراسان

روایت شده است: سفیان ثوری بر امام صادق ((علیه السلام)) وارد شد و رخسار ایشان را دگرگونه یافت، دلیل آن را جویا شد. حضرت فرمود: آنها را از این که بالای بام بروند، نهی کرده بودم؛ ولی هنگام ورود دیدم کنیزی از کنیزکان که یکی از فرزندان مرا پرورش می دهد، از نردبان بالا می رود؛ در حالی که کودک را نیز در آغوش داشت. همین که مرا دید، به لرزه افتاد و کودک به زمین سقوط کرد و مُرد.

ص: 95

1- . فراهی برجسته از سیره امامان شیعه 81/1 - 83؛ به نقل از: دراسات و بحوث فی التاریخ و الاسلام 1 / 155.

2- . داستان دوستان 288/4؛ به نقل از: اختصاص شیخ مفید / 299

3- . اهل بیت در قرآن و حدیث 457/1؛ به نقل از: الزهد (حسین بن سعید) 117/44 .

دگرگونی رخسارم نه به سبب مرگ کودک، بلکه به سبب رعبی و هراسی است که آن کنیز را فرا گرفت!

امام ((علیه السلام)) پیش تر به آن کنیز فرموده بود: تو در راه خدا آزادی و هیچ باکی بر تو نیست. (1)

حکایت 105: بدهکاری مجازی و بزرگواری حقیقی!

آورده اند: روزی امام دهم حضرت هادی برای انجام کاری به قریه ای در اطراف سامرا رفته بود. یک اعرابی از حال آن حضرت جو یا شد. به او گفتند که آن حضرت در فلان مکان است. اعرابی نزد آن حضرت شرفیاب شد. حضرت به او فرمود: ای برادر! حاجت تو چیست؟ اعرابی گفت: من مردی از اعراب کوفه ام که دوستدار خاندان عصمت و طهارت به ویژه جد شما علی بن ابی طالب هستم. اکنون وام های سنگین و قرض بسیار، تاب و تحمل را از من سلب کرده و به جز شما کسی را نیافتم تا از او به جهت ادای دین کمک بطلبم. حضرت فرمود: ناراحت نباش و امید خود را از دست مده؛ ان شاء الله امورت به خوبی اصلاح خواهد شد. آن گاه حضرت او را به منزل خویش مهمان کرد. وقتی صبح شد، فرمود: از تو خواهشی دارم، تو را به خدا سوگند می دهم که مخالفت نکنی. اعرابی گفت: مخالفت نمیکنم و هر چه بفرمایی به دیده ی منت می پذیرم. امام بر روی برگه ای نوشت: «من علی بن محمد به این مرد فلان مقدار بدهکارم.» (2) امام ((علیه السلام)) پس از امضا کردن برگه به آن اعرابی فرمود: این برگه را بگیر و هنگامی که من به سامرا رفتم، نزدم بیا و در حضور جمعیت با لحنی تند و خشن قرض خود را با استناد به این برگه از من درخواست کن و خطاب به من بگو که چرا تا به حال قرضت را پرداخت نکرده ای؟! ای اعرابی! مبادا از این عمل به خاطر خجالت از من سر باز بزنی و مخالفت کنی. اعرابی پذیرفت و برگه را از آن حضرت گرفت. هنگامی که امام دهم ((علیه السلام)) به سامرا برگشت، اعرابی (طبق سفارش آن حضرت) نزد ایشان رفت و در حضور جمعیت - که برخی از وزرای خلیفه وقت متوکل نیز حاضر بودند - برگه مذکور را در دست گرفت و با لحنی تند، طلب خود را از آن حضرت مطالبه کرد. امام ((علیه السلام)) نیز با مدارا با او سخن گفت و معذرت خواهی کرد و وعده فرمود: به زودی طلب تو را خواهم داد. حاضران این جریان را برای خلیفه نقل کردند، متوکل برای آن حضرت سی هزار درهم فرستاد، چون آن پول را آوردند حضرت با کمال بزرگواری تمامی آن را به مرد اعرابی داد و فرمود: از این مال، قرض خود را بپرداز و بقیه آن را نیز برای اهل و عیال خویش هزینه کن و عذر ما را بپذیر! اعرابی گفت: ای فرزند رسول خدا! به خدا سوگند من کمتر از یک سوم این مقدار را امید داشتم؛ اما خدای تعالی خود دانایتر است که رسالت خود را در چه خاندانی قرار دهد. آن گاه اعرابی مال را برداشت و با شادمانی از محضر مبارک آن بزرگوار خارج شد. (3) 31

ص: 96

1- اهل بیت در قرآن و حدیث 457/1؛ به نقل از: مناقب ابن شهر آشوب 274/4.

2- شاید بتوان کار امام ((علیه السلام)) را این گونه توجیه کرد: آن حضرت به همانند سایر معصومین - با آن کرامت، شفقت و بزرگواری که داشت، وقتی به کسی وعده ای می داد و چیزی را به گردن می گرفت، تو گویی که واقعا بدهکار است و آن مرد حق مطالبه دارد؛ چنان که مطالبه هم کرد. توجیه دیگر شاید این باشد که این کار آن حضرت، در واقع از باب انشا بود نه اخبار و همان گونه که می دانید در انشا، صدق و کذب معنی نداشته و محتمل نیست.

3- 114 داستان از بزرگواری ائمه / 146؛ به نقل از: کشف الغمه 3/ 230. 231.

حکایت 106: پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) و کودک بیمار

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: عبد الله جابر روایت می کند که در سفری از اسفار خدمت سید ابرار (صلی الله علیه و آله) میرفتم؛ زنی نزد سید آمد که کودکی خُرد در کنار گرفته بود، پیامبر (صلی الله علیه و آله) او را بستد و پیش خود بر زین کوهه (1) نشاند و معوذتین (2) بخواند و بر او دمید و گفت: «دور شو ای دشمن خدای از او که من رسول خدایم!» و به مادرش باز داد. چون مصطفی از آن سفر بازگشت و بدان جا رسید، همان زن پیش آمد و دو گوسفند هدیه آورد و گفت: یا رسول الله! به برکت لفظ مبارک تو، پسر من صحت یافت. پیامبر او را جوابی به خوبی بگفت و یک گوسفند قبول کرد و او را صلتی داد و بفرمود از آن گوسفند، طعام ساختند، چون حاضر آوردند از آن تناول نکرد و هیچ نخورد و بر لفظ مبارک راند که: «لَا تُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكُورًا (3)»؛ من به نیکویی مکافات نطلبم و احسان به مجازات نجویم. (4)

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمد بس است و آل محمد

حکایت 107: خیار تلخ

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: و از فضائل عادات و محاسن سیر نظام الملک حسن اسحاق رحمه الله، آن بود که هر گاه تحفه ای خدمت او می آوردند، هر کس که آن جا بود از آن، نصیب میکرد.

روزی یکی از باغبانان سه خیار با دلنگ نزد او تحفه آورد. نظام الملک یکی از آن بخورد، تلخ بود و دو دیگر بخورد و هیچ کس را از آن، نصیب نداد و آورنده ی آن را تشریف (5) و صد دینار زر بداد و او باز گشت.

یکی از خاصان که نزد وی گستاخ تر بود، از او سؤال کرد: «سبب چه بود که از این نوباوه (6)، حاضران محروم ماندند و ما را از آن، نصیب نکردی؟» گفت: «از آن که خیار او هر سه بچشیدم؛ تلخ بود، گفتم: اگر کسی را دهم، به مرارت (7) آن، صبر نکنند، بگویند که تلخ است و آن بیچاره از تحفه ی خود شرم زده شود. مرا حیا، مانع آمد که کسی تحفه نزد من آورد و محروم و شرم زده گردد و به مرارات آن خیار صبر کردم تا عیش آن بیچاره، تلخ نگردد! (8)

حکایت 108: مسیحی گستاخ

«باقر» لقب پنجمین اختر فروزان آسمان امامت و ولایت امام محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام است. باقر؛

ص: 97

1- قسمت برآمده و بلند زین (برآمدگی جلو و عقب زین اسب).

2- سوره های مبارکه ی فلق و ناس.

3- انسان 9.

4- یعنی: «احسان من به جهت دریافت پاداش نیست». جوامع الحکایات / 43.

5- خلعت، جامدى نو.

6- نوڤر.

7- تلخى

8- جوامع الحكايات / 174.

یعنی شکافنده. به آن حضرت باقر العلوم میگفتند؛ یعنی شکافنده ی دانش ها. روزی مردی مسیحی به صورت سخریه و استهزا به آن حضرت گفت: أنت بقر(1) امام بدون آن که از خود ناراحتی نشان دهد، با کمال سادگی و خونسردی فرمود: من بقر نیستم من باقرم.

مسیحی گفت: تو پسر زنی هستی که آشپز بود. امام فرمود: شغش این بود؛ عار و ننگی به شمار نمی آید.

مسیحی گفت: مادرت سیاه و بی شرم و بدزبان بود. امام فرمود: اگر این نسبت ها که به مادرم میدهی، راست است خداوند او را پیامرزد و از گناهش بگذرد و اگر این نسبتها دروغ است، خداوند از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی.

این روحیه ی امام ((علیه السلام)) باعث شد آن مرد مسیحی، مسلمان شود.(2)83

ص: 98

1- بقر: گاو.

2- داستان راستان 17/1 ؛ به نقل از: بحار الأنوار 83 / 11

«وَلَا تُطْعِ كُلَّ حَالَفٍ مَّهِينٍ - هَمَّازٍ مَشَاءٍ بِنَمِيمٍ»

حکایت 109: چند نار مو

مردی که با همسرش بسیار صمیمی بود و زندگی خوشی داشت به بازار رفت تا غلامی برای کمک به زندگی شان بخرد، پس از انتخاب غلام، از فروشنده احوال او را پرسید. وی گفت: این غلام عیبی ندارد، جز این که سخن چین است. خریدار نیز این عیب را مهم ندانست و او را خریداری کرد. پس از مدتی روزی غلام در صدد سخن چینی برآمد؛ از این رو به خانم مولایش گفت: همسرت تو را دوست ندارد و تصمیم گرفته همسر دیگری اختیار کند و اگر هنگام خواب، چند تار مو از زیر گردن او ببری و بیاوری، من او را سحر می کنم تا از کارش منصرف شود و باز هم تو را دوست بدارد، آن گاه بی درنگ خود را به مولایش رساند و گفت: همسرت رفیقی پیدا کرده و تصمیم دارد هنگام خواب سرت را ببرد. شوهر به خانه آمد و خود را به خواب زد، وقتی همسرش کارد را نزدیک گردن او برد از جا پرید و او را کشت. وقتی خویشان زن خبردار شدند آمدند و شوهر را کشتند و به دنبال آن، همه به جان هم افتادند و درگیری میان آنها ادامه یافت! (1)

میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت، هیزمکش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل

وی اندر میان، کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن

نه عقل است و خود در میان سوختن (2)

حکایت 110: راز سر به مهر!

شیخ اجل سعدی می گوید: تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که: سلطان امروز تو را چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: دانم که بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند: آنچه با تو گوید، با مثال ما گفتن روا ندارد. [حسن میمندی] گفت: به اعتماد آن که داند که نگویم، پس چرا همی پرسید؟!

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت

به سر شاه سر خویشتن نشاید باخت (3)

حکایت 111: هزار تازیانه ی مرگبار!

برای هارون الرشید لباس های فاخر و گران قیمتی آورده بودند. آن را به علی بن یقطين وزير [شیعه] خود بخشید. از جمله آن لباس ها دراعه ای (4) طلاافت و از جنس خز بود که به لباس پادشاهان شباهت داشت.

علی بن یقطين نیز آن لباس ها را همراه اموال دیگری برای امام کاظم ((علیه السلام)) فرستاد. حضرت، دراعه را توسط شخص دیگری برای وزیر فرستاد. او شک کرد که علت چیست؟ حضرت در نامه ای نوشتند: آن را نگهدار و از منزل خارج مکن که روزی احتیاج می شود.

علی بن یقظین پس از چند روز بر یکی از غلامان خود خشم گرفت و او را از خدمت عزل کرد. غلام معزول نزد هارون الرشید سخن چینی کرد که علی بن یقظین قائل به امامت موسی بن جعفر است و خمس اموال خود را در هر سال برای او می فرستد. به عنوان نمونه همان

ص: 100

1- پند تاریخ 157/5 - 158؛ به نقل از: سفینه البحار / 613؛ جوامع الحکایات / 319.

2- سعدی

3- گلستان / باب چهارم، حکایت 8

4- لباسی که جلوییش باز است و روی لباس می پوشند.

دراعه ای را که شما به او بخشیدید در فلان روز برای موسی بن جعفر فرستاد.

هارون بسیار خشمگین شد و گفت: باید این راز را کشف کنم. همان دم در پی علی بن یقطين فرستاد؛ هنگامی که حاضر شد، گفت: آن دراعه ای را که به تو دادم چه کردی؟ علی بن یقطين گفت: در خانه است و آن را در پارچه ای پیچیده ام و هر صبح و شام آن را باز میکنم و به آن، تبرک می جویم!

هارون گفت: هم اکنون آن را بیاور. علی بن یقطين یکی از خادمان خود را فرستاد و گفت: دراعه در فلان اتاق، داخل فلان صندوق و در پارچه ای پیچیده است. برو آن را زود بیاور. غلام رفت و آن را آورد.

هارون دید دراعه میان پارچه گذاشته شده و عطر آلود است. خشمش فرو نشست و گفت: آن را به منزل خود برگردان. دیگر سخن کسی را در باره ی تو قبول نمیکنم و جایزه ی زیادی به او بخشید.

آن گاه دستور داد غلامی را که سخن چینی کرده بود، هزار تازیانه بزنند. هنوز بیش از پانصد تازیانه به او نزده بودند که مرد. (1)

حکایت 112: سخن چین خون آلود

آورده اند: روزی سلطان جنگل (شیر) مریض شد، تمام حیوانات به دیدنش آمدند مگر روباه. گرگ سخن چین از موقعیت استفاده کرد و به شیر گفت: قربان! همه ی حیوانات به عیادت شما آمدند، فقط روباه است که سر از اطاعت باز زده، شیر گفت: وقتی آمد مرا یادآوری کن تا سزایش را بدهم.

وقتی روباه آمد، شیر با خشم به او گفت: کجا بودی؟ همه آمدند مگر تو روباه در جواب گفت: من وقتی شنیدم شما مریض هستید به این فکر افتادم که دوايي براي تان تهيه کنم تا بهبودی حاصل کنید. شیر پرسید: چیزی به دست آوردی؟ جواب داد: آری! در پشت پای گرگ غده ای است که برای معالجه ی شما مؤثر است. آن گاه شیر با چنگال خود مقداری از پشت پای گرگ را بیرون آورد. روباه آهسته از گوشه ای خارج شد. در راه چشمش به گرگ افتاد که با پای خون آلود می آید. به او گفت: ای آقای که کفش قرمز پوشیده ای؛ وقتی در حضور پادشاهان می نشینی متوجه باش از دهانت چه خارج می شود! (2)

حکایت 113: مانع نزول باران!

آورده اند: سالی بنی اسرائیل به قحطی مبتلا شدند. حضرت موسی ((علیه السلام)) چند مرتبه نماز استسقاء (3) خواند و از خداوند باران درخواست کرد؛ ولی باران نیامد. به او وحی شد که در جمع شما یک نفر سخن چین است که بر کار خود اصرار دارد؛ از این رو دعای شما را مستجاب نمیکنم. خطاب رسید: ای موسی! من سخن چینی را بر

ص: 101

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 398-397/1؛ به نقل از: داستان ها و پندها 52/1

2- پند تاریخ د 158 - 159؛ به نقل از: الکنی و الالقباب 119/2

3- نماز باران. نکته ی مهم: نماز باران دقیقاً معادل نماز استسقاء نیست؛ زیرا خداوند می تواند به جای نزول باران، از راه دیگری کم آبی و

بی آبی را جبران فرماید برای مثال سفره های آب زیرزمینی را پر آب کند، مؤید این مطلب آیدی 60 سوره مبارکه ی بقره است که می فرماید: «وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ (60)» ؛ زیرا نفرموده: «وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَاَنْزَلْنَا عَلَيْهِمُ الْمَاءَ... يَا... فَاَنْزَلْنَا عَلَيْهِمُ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً...»

اوزشت شمردم؛ اکنون می خواهی خودم سخن چینی کنم؟! بگو همه توبه کنند تا دعایشان مستجاب شود. آن گاه توبه کردند و خداوند باران نازل فرمود. (1)

حکایت 114: نتیجه ی فاش کردن راز!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: ابراهیم مدبر می گوید: در آن وقت که امیرالمؤمنین مأمون به روم رفته بود، روزی سوار بود و او را اسفهلاری بود «عجیب» نام. گفت: یا عجیب! می خواهم که اسب با تو بدوانم تا بنگرم که اسب تو چگونه می رود. پس هر دو اسب را بتاختند، چندان که از نظر خواص دور شدند. مأمون عجیب را گفت: غرض من آن بود از این مسافت که مرا با توستری بود و [خواستم] با تو خالی کنم (2) و بگویم. بدان که من از این برادر خود معتصم اندیشه میکنم. باید که پیوسته احوال مرا مراقبت کنی و در محافظت من حزم (احتیاط) به جای آری.

«عجیب» خدمت کرد و چون بازگشتند و چندی برآمد، عجیب فرصت طلبید و این معنی نزد معتصم حکایت کرد. معتصم از وی منت داشت و زندگانی به حزم کردن گرفت (3)، چندان که نوبت خلافت به معتصم رسید و اول روز که به خلافت بنشست، بفرمود (4) تا عجیب را بگرفتند و فرمود که سیاست (5) کنند. عجیب گفت: یا امیرالمؤمنین! گناه من جز اخلاص و هواداری تو چیست؟ گفت: گناه تو فاش کردن راز برادرم بود و سری که با تو گفت نگاه نداشتی و مرا به تو چه اعتماد بود پس از این؟ پس در حال «عجیب» را بکشتند و افشای آن سر، سر او را از مصاحبت تن معزول کرد. (6)

حکایت 115: مزد سخن چین!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که وقتی یک ساعی (سخن چین) قصه رفع کرد (7) به امیرالمؤمنین معتصم که یکی از لشکریان به رحمت حق پیوست و مال بی نهایت گذاشت و پسری رد دارد و حالی (اکنون) او را از آن مال، انتفاعی (بهره برداری) ندارد. اگر فرمان باشد تا بعضی از آن مال به خزانه آورند تا سبب معموری (آبادانی) خزانه باشد و لشکر بدان مرتب توان گردانید، معتصم بر پشت آن تویع کرد که: «المال فثمره الله، والمیت فرحمه الله و الیتیم فأنبته الله و الساعی فلعه الله (8) : آن متوفی به رحمت ایزدی شاد باد و آن مال در توفیر زیادت باد و آن فرزند از حوادث زمانه آزاد باد و این ساعی نشانه ی طعن و لعن و طرد باد. (9) 0

ص: 102

1- پند تاریخ 5 / 159-160 ؛ به نقل از : جامع السعادت 2 / 272 .

2- خلوت کنم.

3- بنای زندگی را بر احتیاط و محافظه کاری گذاشت.

4- فرمان داد، دستور داد.

5- سیاست: مجازات و عقوبت

6- جوامع الحکایات / 234.

7- یعنی نامه ای داد.

8- ترجمه ی دقیق : آن مال را خداوند افزون تر کند و مرده را رحمت فرماید و یتیم را زنده و بزرگ دارد و سخن چین را لعنت کند.

9- جوامع الحکایات / 320.

«وَلَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا أَيُّحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ»

حکایت 116: افتادن در پوستین خلق!

شیخ اجل سعدی می گوید: یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شبخیز و مولع (مشتاق) زهد و پرهیز. شبی خدمت پدر - رحمه الله علیه - نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف (قرآن) عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته. پدر را گفتم: از اینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه ای (1) بگذارد. چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند. پدر گفت: جان پدر! تو نیز اگر بخفتی، به از آن که در پوستین خلق افتی!

نبیند مدعی جز خویشان را

که دارد پرده ی پندار در پیش

گرت چشم خدایینی ببخشند

نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش (2)

حکایت 117: جلوگیری از غیبت

در عصر پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) مردی بر جمعی که نشسته بودند می گذشت. یکی از آنان گفت: من این مرد را برای خدا دشمن دارم. آن گروه گفتند: به خدا قسم که سخن بدی گفتی! ما به او خبر می دهیم و به وی خبر دادند.

آن مرد خدمت رسول خدا رسید و سخن او را باز گفت. پیامبر او را خواست و از آنچه درباره ی وی گفته بود پرسید. مرد گفت: آری، چنین گفتم.

رسول خدا فرمود: چرا با او دشمنی می کنی؟ گفت: من همسایه ی اویم و از حال او آگاهم، به خدا قسم ندیدم که جز نماز واجب هرگز نماز بگذارد. آن مرد گفت: یا رسول الله! از وی پرس آیا دیده است که من نماز واجب را از وقت خود به تأخیر اندازم، یا بد وضو بسازم و رکوع و سجود را درست انجام ندهم؟

پیامبر او پرسید، مرد گفت: نه، سپس گفت: به خدا ندیدم جز ماه رمضان که هر نیکوکار و بدکاری روزه می گیرد، هرگز در ماه دیگر روزه بگیرد! آن مرد گفت: یا رسول الله! از وی پرس آیا دیده است که من در روز رمضان افطار کرده باشم یا چیزی از حق آن فرو گذاشته باشم؟ پیامبر پرسید و او گفت: نه، باز گفت: به خدا هیچ گاه ندیدم که به سائل و فقیری چیزی بدهد و ندیدم که چیزی از مال خود انفاق کند مگر این زکاتی که نیکوکار و بدکار آن را می پردازند.

مرد گفت: از او پرس آیا دیده است که چیزی از آن کم گذاشته باشم یا با خواهان آن چانه زده باشم؟ گفت: نه.

آن گاه رسول خدا به آن مرد فرمود: برخیز که شاید او از تو بهتر باشد. (3)

حکایت 118: عیب و غیب!

یکی از بزرگان گفت پارسائی را: چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه، سخن ها گفته اند؟ گفت: «بر ظاهرش، عیب

نمی بینم و در باطنش، غیب نمی دانم!»

هر که را جامه پارسا بینی

پارسا دان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست

محتسب(4) را درون خانه چه کار؟(5)1.

ص: 104

1- دو رکعت نماز. (دوگانه ای برای یگانه)

2- گلستان / باب دوم. حکایت 7

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 395/1؛ به نقل از: علم اخلاق اسلامی 399/2

4- پاسبان.

5- گلستان / باب دوم، حکایت 1.

حکایت 119: هدیه در برابر غیبت!

شخصی به یکی از حکما گفت: فلان شخص غیبت تو را کرد. حکیم طبقی خرما برای غیبت کننده فرستاد و پیغام داد که به من خبر داده اند که تو مقداری از اعمال خیر خود را به من اهدا کرده ای (1)، من هم خواستم محبت تو را جبران کنم؛ اما معذورم که نمی توانم به طور کامل هدیه ی تو را جبران نمایم! (2)

حکایت 120: گوشت برادر

پیامبر اکرم یک روز را تعیین فرمود که همه ی مسلمانان روزه بگیرند و تا وقتی دستور نداده افطار نکنند. همه تا شام روزه گرفتند، شامگاه مردم یک یک آمدند و عرض کردند: یا رسول الله تاکنون روزه داشتیم، اجازه ی افطار می فرمایید؟ آن جناب اجازه میداد.

مردی آمد و عرض کرد: دو دختر از خانواده ام روزه گرفته اند، خجالت می کشند خدمت شما برسند، اجازه می فرمایید افطار کنند؟ حضرت از او رو برگردانیدند، در مرتبه ی دوم نیز مراجعه کرد، باز توجه فرمودند. در سومین مرتبه فرمودند: از من اجازه ی افطار می خواهی؟ آن دو روزه نگرفته اند. چگونه روزه دار است کسی که پیوسته از صبح مشغول خوردن گوشت مردم بوده است. برو و بگو اگر روزه دار بوده اند، استفراغ کنند.

آن مرد برگشت و فرمان پیامبر را رسانید، دختران استفراغ کردند، از دهان هر یک تکه گوشتی خارج شد. آن گاه خدمت پیامبر برگشت و جریان را به عرض رساند. آن جناب فرمودند: سوگند به حق آن کسی که جانم در دست او است، اگر در شکم آنها باقی می ماند، آتش جهنم آنان را فرا می گرفت. (3)

آن کس که لوای غیبت افراشته است

او از تن مردگان غذا ساخته است

حکایت 121: هدیه ی ویژه

شیخ بهایی می نویسد: روزی در مجلس بزرگی ذکر من شده بود. شنیدم یکی از حاضران که ادعای دوستی با من میکرد؛ ولی در این ادعا دروغ میگفت شروع به غیبت کرده، نسبت های ناروایی به من داده بود و این آیه را در نظر نداشت که خداوند می فرماید: «أَيُّحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا» (4)؛ آیا دوست دارید گوشت برادر مرده ی خود را بخورید؟ چنانچه دوست نمی دارید، از غیبت پرهیز کنید.

آن گاه که فهمید خبرش به من رسیده و از غیبت او اطلاع پیدا کرده ام نامه ای برایم نوشت و اظهار پشیمانی و درخواست رضایت کرد. در جوابش نوشتم: خدا تو را پاداش دهد به خاطر هدیه ای که برایم فرستادی؛ چون هدیه ی تو باعث سنگینی کفه ی حسناتم در قیامت می شود.

از حضرت رسول روایت شده است که فرمودند: روز قیامت بنده ای را برای حساب می آورند، کارهای نیکش در یک کفه و کارهای زشتش را در کفه ی دیگر می گذرانند، کفه ی گناه سنگین تر می شود. در این هنگام ورقه ای روی حسناتش قرار میگیرد و کارهای نیکش به واسطه ی آن عمل، زیادتر از گناهانش می شود.

- 1- اشاره به این که در قیامت، از اعمال خیر غیبت کننده به شخص غیبت شده، داده می شود تا غیبت او جبران شود!
- 2- المحججه البيضاء 274/5.
- 3- پند تاریخ 163.162/5؛ به نقل از: كشف الریبه عن أحكام الغیبه (شهید ثانی) 287/.
- 4- حجرات 12

عرض می کند: پروردگارا! آنچه عمل خوب داشتم در کفه ی حسنات وجود داشت، این ورقه چه بود، من که چنین عملی نداشتم؟ خطاب میرسد: این در مقابل سخنی است که باره ی تو گفته اند و از آن نسبت پاک بودی.

این حدیث مرا و می دارد که سپاسگزار تو باشم به واسطه ی چیزی که به من رسانیده ای با این که اگر در رو به رویم چنین کار یا بدتر از این را انجام می دادی با تو مقابله به مثل نمی کردم و جز عفو و گذشت و دوستی و وفا از من نمی دیدی، این باقی مانده ی عمر، گرامی تر است از این که در مکافات اشخاص صرف شود، باید به فکر آنچه از دست رفته بود و گذشته را جبران کرد. (1)

عادت ما نیست رنجیدن ز کس

ور بیازارد نگویمش به کس

ور برآرد دود از بنیاد ما

آه آتش بار ناید یاد ما

ور نه ما شوریدگان در یک سجود

بیخ ظالم را براندازیم زود

رخصت ار پابد ز ما باد سحر

عالمی در دم کند زیر و زبر (2)

حکایت 122: خورش سگ های جهنم

حضرت صادق ((علیه السلام)) فرمود: مردی به زین العابدین ((علیه السلام)) عرض کرد: فلانی به شما نسبت ناروایی داد، او میگفت: شما گمراه و بدعت گذار هستید. آن جناب فرمود: تو مراعات حق هم نشینی با او را نکردی؛ چون گفتار او را به من نقل کردی و حق مرا نیز از بین بردی؛ زیرا سخنی از برادرم گفتمی که آن را نمیدانستم، هر دو خواهیم مرد و در محشر به یکدیگر خواهیم رسید و خداوند در روز قیامت بین ما حکم می کند تو را چه بود که غیبت کردی، از غیبت پرهیز کن؛ خورش سگ های جهنم است، در ضمن متوجه باش کسی که زیاد عیب مردم را به زبان می آورد، عیب های خود را در مردم جست و جو می کند.

علقمه گفت: به حضرت صادق ((علیه السلام)) عرض کردم: شهادت چه شخصی قبول می شود و از که قبول نمی شود؟ فرمود: هر کس دارای فطرت اسلام باشد شهادت او جایز و پذیرفته است. پرسیدم: آیا شهادت کسانی که نزدیک گناه اند مقبول است.

فرمود: ای علقمه! اگر شهادت اشخاص نزدیک به گناه قبول نشود باید شهادت غیر انبیا و اوصیا نیز قبول نشود؛ زیرا آنها فقط معصوم هستند. هر کس را که با چشم خود ندیدی گناه کند یا به گناه او دو نفر شهادت ندادند، اهل عدالت است و شهادت او پذیرفته میشود و باید اسرارش را نیز حفظ کرد؛ اگرچه بین خود و خدایش گناهکار باشد. هر کس غیبت چنین شخصی را بنماید از دوستی خدا خارج و در دوستی شیطان داخل شده است. پدرم از پدران گرامی اش و آنان از پیامبر به نقل کرده اند که آن حضرت فرمودند: هر کس از مؤمنی

غیبت کند به آنچه در او باشد، خداوند هیچ گاه بین آن دو نفر در بهشت جمع نخواهد کرد، اگر غیبت کرد به چیزی که در او نباشد، عصمت ایمان که حافظ حقوق مؤمنان است از بین آن دو برداشته می شود و غیبت کننده، جاودان در جهنم خواهد بود. (3)

ص: 106

1- پند تاریخ 162.160/5؛ به نقل از: کشکول شیخ بهایی 197/1 .

2- شیخ بهایی

3- پند تاریخ 164/5 - 166؛ به نقل از: بحار الأنوار 16 / 185 - 186 .

«وَقُولُوا لِلنَّاسِ حُسْنًا»

ص: 107

حکایت 123: ادب از که آموختی!؟!

شیخ اجل سعدی می گوید: لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان. هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، از فعل آن پرهیز کردم!

نگویند از سر بازیچه حرفی

کزان پندی نگیرد صاحب هوش

و گر صد باب حکمت پیش نادان

بخوانند، آیدش بازیچه در گوش (1)

حکایت 124: جواب بی ادبی معاویه

مردی به نام شریک بن اعور که بزرگ قوم خود بود، در زمان معاویه زندگی می کرد. او قیافه ی بدی داشت و اسمش هم (شریک) خوب نبود و اسم پدرش هم اعور؛ یعنی چشم معیوب بود.

در یکی از روزهایی که معاویه خلیفه بود، شریک نزد وی رفت. معاویه با بی ادبی به این مرد که بزرگ قوم خود بود، گفت: نام تو شریک است و برای خدا شریکی نیست. پسر اعوری! سالم از اعور بهتر است. صورت بدگلی داری و خوشگل بهتر از بدگل است، پس چرا قبیله ات تو را به آقایی خود برگزیده اند؟

شریک در مقابل سخن معاویه گفت: به خدا قسم! تو معاویه هستی و معاویه، سگی است که عوعو میکند و تو عوعو کردی. نامت را معاویه گذاشتند. تو فرزند حربی (نام جد معاویه) هستی و سلم و صلح بهتر از حرب (جنگ) است. تو فرزند صخری (نام جد دیگر معاویه) و زمین هموار از سنگلاخ بهتر است؛ با این همه چگونه به خلافت رسیده ای؟!

معاویه که جواب حرف های بی ادبانه ی خود را می شنید، گفت: ای شریک! تو را قسم میدهم از مجلس من خارج شو. (2)

حکایت 125: ادب تلاوت

آیت الله شیخ محمد تقی آملی قدس سره می فرمود: من در بحث فقه آیت الله سید علی آقا قاضی شرکت می کردم. روزی از ایشان پرسیدم - آن روز هوا بسیار سرد بود: ما می خوانیم و می شنویم که عده ای هنگام قرائت قرآن کریم آفاق پیش روی شان باز می شود و غیب و اسرار برای آنها تجلی می کند، در حالی که ما قرآن می خوانیم و چنین اثری نمی بینیم؟! مرحوم قاضی مدت کوتاهی به چهره ی من نظر کرد سپس فرمود: بلی!

آنها قرآن کریم را تلاوت می کنند و با شرایط ویژه، رو به قبله می ایستند، سرشان پوشیده نیست، کلام الله را با هر دو دستشان بلند می کنند و با تمام وجودشان به آنچه تلاوت می کنند، توجه دارند و می فهمند جلوی چه کسی ایستاده اند؛ اما تو قرآن را قرائت میکنی در حالی که تا چانه ات زیر کرسی رفته ای و قرآن را روی زمین می گذاری و در آن می نگری!

- 1- گلستان / باب دوم، حکایت 21
- 2- یکصد موضوع، پانصد داستان 39.38 / 2؛ به نقل از: ثمرات الأوراق / 59.

آیت الله شیخ محمد تقی آملی می گفت: بلی، من همین طور قرآن می خواندم و زیاد به قرائت آن می پرداختم، مثل این که مرحوم قاضی مراقب و ناظر وقت قرائتم بوده است. بعد از این ماجرا با تمام وجودم به سویش شتافتم و ملازم جلسه هایش شدم. (1)

حکایت 126: ابراهیم ادهم و توانگر بی ادب!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که وقتی ابراهیم ادهم در طوافگاه یکی را دید از توانگران مشهور که بر اسبی نشسته بود و طواف می کرد. آن حالت او را منکر کرد. (2) چون حاجیان از مکه بازگشتند، آن مرد از قافله در بادیه جدا ماند. اشرار و عربان اسب او بستند و او را بیچاره و برهنه کردند. پیاده در بادیه میرفت. ابراهیم ادهم به وی رسید؛ او را بدان حال دید، گفت: «هر کس بی ادبی کند در جایی چنان، که همه پیاده روند، او سوار باشد، او را در بیابان پیاده باید رفت!» (3)

حکایت 127: اعتراض بی جا!

مؤلف «لعمات» می نویسد: استاد ما جناب شیخ حسن فرزند شیخ جعفر کبیر صاحب کتاب کشف الغطاء روزی در مجلسی فرمود: شیخ کبیر شب ها پس از اندکی خواب، برمی خاست و تا وقت نماز شب به مطالعه می پرداخت. بعد تا سپیده ی صبح به نماز و تضرع و مناجات مشغول می شد. شبی ناله ی او را شنیدیم و مثل این بود که بر سر و روی خود می زند. ما برادران با نگرانی به سویش دویدیم، او را با حالتی منقلب مشاهده کردیم که دامش از اشک پر آب بود و به سر و صورت خود میزد. ما دست او را گرفتیم و علت این امر را از وی پرسیدیم، فرمود: از من خطایی سر زده است؛ زیرا اول شب مسئله ای فقهی در نظرم بود که علمای بزرگ حکم آن را بیان کرده اند و می خواستم دلیل حکم را از احادیث اهل بیت ملاحظه کنم. چند ساعت کتب اخبار را مطالعه کردم و سندش را نیافتم و خسته شدم و از روی خستگی گفتم: خداوند علما را جزای خیر دهد، حکمی کرده اند بدون دلیل. سپس خوابیدم، در عالم خواب دیدم برای زیارت حضرت امیر مؤمنان روانه ی حرم مطهر هستم، وقتی به کفش کن رسیدم، دیدم پیش صفا، فرش است و منبری بلندپایه در صدر مجلس وجود دارد و شخص موقری با صورت زیبا و نورانی بالای منبر قرار گرفته و مشغول درس دادن است. از کسی پرسیدم: این افراد کیستند و آن که بر فراز منبر است کیست؟

گفت: او محقق اول، صاحب شرایع الاسلام است و اینها که زیر منبرند، علمای شیعه هستند. من

ص: 109

1- اسوه ی عارفان / 25 - 26؛ به نقل از: صفحات من تاریخ الاعلام / 245. از مرحوم علامه محمد حسین طباطبایی و شهید مرتضی مطهری نقل شده است: هنگامی که مرحوم آیت الله شیخ محمد تقی آملی در نجف اشرف مشغول تحصیل بودند. یک شب به خاطر خستگی به بالشی که پشت سرشان بود تکیه داده، قرآن تلاوت می کنند. فردا که خدمت استاد اخلاقشان مرحوم آیت الله میرزا علی آقا قاضی می روند، استاد بی مقدمه می فرمایند: «موقع تلاوت قرآن، خوب نیست آدم به بالش تکیه دهد!». یکصد داستان شنیدنی از کرامات علما 107/2؛ به نقل از: مجله ی پیام حوزه، سال پنجم، بهار 1377 ش. ص 11.

2- در نظرش ناپسند و زشت آمد.

3- جوامع الحکایات / 199.

خرسند شدم و با خود گفتم: چون من هم از این گروهم، البته مرا احترام خواهند کرد. وقتی از کفش کن بالا رفتم، سلام کردم؛ ولی با اکراه و ترشروی به من جواب دادند و جایی برای نشستن به من نشان ندادند. از این پیشامد ناراحت شدم و رو به محقق عرض کردم: مگر من از فقهای شیعه نیستم که با من این گونه رفتار می کنند؟! دیدم محقق با کمال خشونت فرمود: ای جعفر! علمای امامیه زحمتها کشیده اند و خرج ها کرده اند تا اخبار ائمه اطهار را از اطراف شهرها از راویان جمع آوری کنند و هر حدیثی را در محل خود قرار دهند تا امثال شما بدون زحمت و مشقت، آن را ببینید، شما به قدر چند ساعت روی فرش نشسته و اندکی کتاب از کتب حاضر را ملاحظه کرده ای و هنوز همه ی کتابهایی را که نزدت موجود است ندیده ای، فوراً به علما اعتراض کردی و به آنها نسبت دادی که بدون سند و دلیل، فتوا داده اند، در حالی که همین مرد حاضر که پای منبر نشسته است در چند جای کتاب خود حدیث این حکم را نوشته و آن کتاب، بین کتب شما موجود است و مؤلف آن، همین شخص است که ملا محسن فیض کاشانی نام دارد.

شیخ جعفر می افزاید: در این هنگام از کلام محقق لرزه بر اندامم افتاد و از خواب پریدم و از گناه خود و پشیمانی از آن، به این حالت شده ام که مشاهده می کنید! (1)

حکایت 128: پسر بی ادب

شیخ اجل سعدی می گوید: از سرزمین «دودمان بکر بن وائل» نزدیک شهر نصیبین که در دیار شام قرار داشت، مهمان پیرمردی شدم، یک شب برای من چنین تعریف کرد:

من در تمام عمرم جز یک فرزند پسر - که اکنون در این جا است - فرزندی ندارم. در این بیابان درختی کهنسال است که مردم آن را زیارت می کنند و زیر آن به مناجات می پردازند. من شبهای دراز به پای این درخت مقدس رفتم و نالیدم تا خداوند این پسر را به من بخشید.

سعدی می گوید: شنیدم آن پسر ناخلف، به دوستانش آهسته میگفت: چه میشد که من آن درخت را پیدا میکردم و زیر آن می رفتم و دعا میکردم تا پدرم بمیرد.

آری! پیرمرد دلشاد بود که دارای پسر خردمندی شده است؛ ولی پسرش سرزنش کنان می گفت: پدرم خرفتی فرتوت و سال خورده است. (2)

حکایت 129: من قرآن را تبرک کنم؟!!

یک بار شخصی تعدادی از قرآنها را قطع کوچک را که فقط دارای چند عدد از سوره های قرآن بود، آورده بود که امام خمینی امضا کنند و برای رزمندگان جبهه هدیه ببرد و چون تعداد آن زیاد بود گفتیم که این کار وقت امام را می گیرد و باعث زحمت معظم له می شود. آن شخص اکتفا کرد که قرآنها به دست امام برسد و

ص: 110

1- سیمای فرزنانگان 255/3 - 256؛ زندگانی و شخصیت شیخ انصاری / 155 - 157.

2- پند تاریخ 39-40؛ به نقل از: حکایت های گلستان / 233.

به اصطلاح او، به دست امام تبرک شود. او گفت: همین مقدار که این قرآن‌ها با دست امام لمس شده باشد برای بچه‌های جبهه بسیار خوشحال کننده است.

ما هم قبول کردیم و قرآن‌ها را که در یک پاکت بزرگ بود نزد امام بردیم، در آخر کار که می‌خواستیم از خدمت امام برگردیم یکی از آقایان پاکت قرآن‌ها را به طرف دست حضرت امام برد. معظم له به گمان آن که طبق معمول گاهی نبات و امثال آن را برای تبرک می‌بردیم دستشان را جلو آوردند و وقتی چشمشان به داخل پاکت افتاد فرمودند: چیه؟

به عرض رسید: اینها قرآن‌هایی است که شامل چند سوره است. خواسته‌اند که برای جبهه تبرک شود؛ امام که همیشه حرکاتش کاملاً آرام بود ناگهان به طور بی سابقه و با شتاب دستشان را عقب کشیدند و با لحنی تند فرمودند: من قرآن را تبرک کنم؟ این چه کارهایی است می‌کنید؟! (1)

حکایت 130: تعبیر مؤدبانه

شبی هارون الرشید (خلیفه عباسی) در خواب دید که دندانهای او ریخته است. معبری را طلبید و از تعبیر خواب خود سؤال کرد. معبر گفت: این خواب یعنی این که همه‌ی خویشان خلیفه می‌میرند. هارون از سخن او ناراحت شد و گفت: خاک به دهانت؛ سپس فرمان داد او را صد تازیانه بزنند.

آن‌گاه معبر دیگری را طلبید و از تعبیر خواب پرسید. معبر گفت: این خواب یعنی این که عمر خلیفه از همه‌ی خویشانش دراز تر است. هارون الرشید خندید و گفت: هر دو تعبیر، در یک معنی است؛ اما دومی ادب را رعایت کرد. پس فرمان داد هزار درهم به وی دادند. (2)

حکایت 131: آداب مجالس

روزی رسول اکرم وارد یکی از خانه‌های خود شدند. اصحاب به محضر ایشان مشرف شدند، به گونه‌ای که اتاق پر شد. در این وقت جریر بن عبدالله وارد شد؛ اما محلی برای نشستن نیافت و در آستانه‌ی اتاق نشست. حضرت عباى خود را برداشتند و به او دادند و فرمودند: این عبا را زیرانداز خود قرار بده. جریر، عبا را گرفت و آن را بوسید و بر صورت خود گذاشت و در حالی که گریه میکرد، آن را در هم پیچیده و به سوی رسول خدا فرستاد و گفت: من روی لباس شما نمی‌نشینم، امیدوارم همان گونه که مرا احترام کردید، خدا شما را

ص: 111

1- سرگذشت‌های ویژه از زندگی حضرت امام خمینی 68/5-69. گویند: یکی از روزها که علاقه‌مندان و تنی چند از مراجعه‌کنندگان در حضور آیت الله سید محمد تقی خوانساری می‌گرد آمده بودند، یکی از دوستان قدیمی ایشان که می‌خواست با قرآن استخاره کند، خود را به ایشان نزدیک کرده، می‌گوید: «آقا! قرآن خدمتتان هست؟» آیت الله خوانساری که از شنیدن آن سخن چهره‌اش برافروخته شده بود، با صدای بلند توأم با خشونت به او می‌گوید: من کی هستم که قرآن و کلام خداوند خدمت من باشد؟! همه افتخارشان این است که خدمت این کتاب باشند. بعد به آن فرد می‌گوید: اگر مختار و مسلط بودم، تو را ادب میکردم تا دیگر این گونه کلمات که متضمن جسارت و بی ادبی به مقام بلند قرآن کریم است از تو صادر نشود. ماهنامه‌ی بشارت، شماره‌ی 23 (خرداد و تیر 1380) 47؛ بر اساس گفتاری از جناب ابوالفضل حافظیان.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 40/2؛ جوامع الحکایات /199.

گرامی بدارد.

گاهی به طرف راست و چپ خود کردند و فرمودند: وقتی شخص محترمی نزد شما آمد او را گرامی و محترم بدارید و نسبت به کسی که حقی بر شما دارد، به نیکی رفتار کنید. (1)

حکایت 132: بساط پادشاهان

آورده اند: از بشر حافی پرسیدند: چرا با پای برهنه راه می روی؟ گفت: «وَاللَّهِ جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ بِسَاطًا (2)»

ادب نباشد که بر بساط پادشاهان، با کفش [راه] روند! (3).

ص: 112

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 41/2؛ به نقل از: المحججه البيضاء 371/3.

2- نوح 19، ترجمه: و خداوند زمین را برای شما فرش گسترده ای قرار داد.

3- تتمه المنتهی 371/، (پاورقی 1).

بخش دهم: حماقت

اشاره

«أَلَا إِنَّهُمْ هُمُ السُّفَهَاءُ»

ص: 113

عمرو بن بحر جاحظ در تصانیف خود آورده است: روزی مأمون با جمعی از ندما نشسته بود و با ایشان در هر مورد گفت و گو می کرد. در این هنگام گفت: «هر کس ریش دراز بود، احمق باشد!» (1) طایفه ای گفتند: «ما به خلاف این بسیار دیده ایم، که ایشان ریشهای دراز دارند؛ اما مردمانی زیرک اند.» مأمون گفت: «امکان ندارد.» در این سخن بودند که مردی از راه درآمد با ریش دراز و دراعه ای فراخ آستین و به آستری نشسته. مأمون او را احضار کرد. امیر المؤمنین گفت: «تو را چه نام است؟» گفت: ابوحمدویه. گفت: کنیه ی تو چیست؟ گفت: علویه (2). مأمون در حاضران نگریست و گفت: مردی را که نام از کنیه نداند، باقی افعال بر این قیاس باید کرد.

پس از وی سؤال کرد: چه کار کنی؟ گفت: مردی فقیهم و در علوم سعی کرده و اگر امیر خواهد، از من مسئله ای پرسد تا جواب گویم. مأمون گفت: مردی گوسفندی به یکی فروخت و مشتری گوسفند قبض کرد (3) و هنوز بها تسلیم نکرده، ناگاه گوسفند پشکلی (4) انداخت و بر چشم یکی آمد و کور شد. دیه ی (5) چشم او بر که واجب آید؟! مرد چون این مسئله بشنید سر فرو انداخت و بسیار فکر کرد. آن گاه سر بر آورد و گفت: دیه چشم بر فروشنده بود نه مشتری.

گفتند: چرا؟ گفت: چون مشتری را اعلام نداد که در ماتحت این گوسفند، منجنیق نهاده اند و سنگ می اندازد، تا خود را نگاه داشتی! (6)

مأمون و حاضران خندیدند و او را تشریف داد و رفت. [مأمون] گفت: درستی سخن من، شما را معلوم شد که بزرگان گفته اند: دراز ریش احمق بود و از بهر آن احمق خوانده اند که ریش هر چه از دو مشت زیادت بود، چون ناخن است و او آن زیادتی نبرد، محض حماقت بود. (7)

حکایت 134: قرائت قرآن با صدای خروس!

ابوحاتم سیستانی از دانشمندان نامی است. تاریخ درگذشت او را به اختلاف از سال 248 تا 255 قمری نوشته اند. ابوحاتم که نامش سهل بن محمد است در علوم قرآنی، لغت و شعر استاد مسلم عصر بود. وی در شهر بصره میزیست و کتابهای پرارزش و جالبی تألیف کرد. ابوحاتم سیستانی به قصد دیدار از شهر بغداد پایتخت عراق و مقر خلفای عباسی و مرکز علمی آن جا وارد بغداد شد و به مسجدی درآمد. مردی در مسجد نشسته بود و چون دید ابوحاتم اهل فضل و کمال است، از وی معنی آیه ی مبارکه ی «قُوا أَنْفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ

ص: 114

1- مؤلف «المستطرف فی کل فن مستطرف» (شهاب الدین محمد بن أحمد الأبشیهی متوفای 852 ه- ق) می نویسد: و یستدل علی صفة الاحمق من حیث الصوره بطول لحنه لان مخرجها من الدماغ فمن أفرط طول لحنه قل دماغه و من قل دماغه قل عقله و من قل عقله فهو أحمق. المستطرف 39/1. (الباب الثانی فی العقل و الذكاء و الحماق و ذمه و...)

2- مرد اشتباه گفته است، کنیه ی وی ابوحمدویه و نام وی علویه بوده است.

3- تحویل گرفت.

4- سرگین گاو و گوسفند و شتر و مانند آن.

5- دبه: خونبها.

6- نگاه داشتی: مواظبت می کرد.

7- جوامع الحکایات /300. دلیل اقامه شده در سخن، عین مدعا است!

نارًا» (1) را پرسید. ابوحاتم گفت: «قوا» یعنی «خود را نگاه دارید و حفظ کنید.» آن مرد پرسید: مفرد آن چیست؟ ابوحاتم گفت: «قی». آن مرد گفت: تثنیه ی آن چگونه است؟ ابوحاتم گفت: «قیا». آن مرد پرسید: جمع آن چه می شود؟ ابوحاتم پاسخ داد: «قوا». آن مرد گفت: حالا هر سه را صرف کنید. ابوحاتم گفت: «ق - قیا - قوا». در این هنگام مرد پارچه فروشی که در گوشه مسجد نشسته بود به مرد سؤال کننده گفت: مواظب پارچه های من باش تا برگردم. مرد پارچه فروش همان لحظه به کلاتری رفت و گفت: عده ای از زنداقه (2) را دیدم که در مسجد نشسته اند و با صدای خروس قرآن می خوانند! هنوز اندکی نگذشته بود که مأموران و پاسبانان به مسجد ریختند و آن دو نفر (ابوحاتم و مرد سؤال کننده) را دستگیر کرده، نزد رئیس کلاتری آوردند. رئیس کلاتری از آن دو پرسید: موضوع چه بوده است؟ ابوحاتم جریان را تعریف کرد و گفت: این مرد صرف کلمه ی «قوا» را از من پرسید و من هم برای او شرح دادم که مفرد و تثنیه و جمع آن چیست. در این هنگام - در حالی که گروه انبوهی از مردم گرد آمده بودند تا ببینند برای آن دو نفر چه مجازاتی تعیین می گردد - رئیس کلاتری به ابوحاتم گفت: دانشمندی چون شما نزد عوام نادان چنین سخن می گوید؟! باید مواظبت کنید و در اندیشه عوام الناس باشید تا کار بدین جا نکشد. سپس تازیانه برکشید و به جان تماشاگران افتاد و آنان را از گرداگرد آن دو متفرق کرد، آن گاه به ابوحاتم گفت: استاد! مبادا بار دیگر بی احتیاطی کنید و چنین سخنانی نزد مردم بی تمیز و عوام بر زبان آورید. ابوحاتم سیستانی وقتی وضع را چنین دید، درنگ را جایز ندانست و همان روز از بغداد خارج شد و عطایش را به لقایش بخشید. به این علت دانشمندان بغداد نتوانستند از دانش او بهره ببرند و او نیز تا زنده بود به بغداد بازنگشت. (3)

دامن بکش ز صحبت جاهل که فی المثل

جهل آتش است و صحبت جاهل، جهنم است (4)

حکایت 135 : پا به هوا!

فرمانده ای برای تنبیه سربازان فرمان داد همه پای چپ خود را بلند کرده و نیم ساعت همان طور نگه دارند. ده دقیقه بعد هنگامی که برای بازدید آمد، دید میان پاها، پای راستی هم دیده می شود؛ از این رو با عصبانیت فریاد زد: کدام احمقی هر دو پایش را بلند کرده؟! (5)

حکایت 136 : پشم کاری!

شیخ اجل سعدی می گوید: هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد، گفت: به خلاف آن طاغی (6) که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد (7)، نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین (8) بندگان، سیاهی

ص: 115

1- تحریم / 6، ترجمه: خود و خانواده خویش را از آتش نگه دارید (حفظ کنید).

2- مفرد آن، زندیق است؛ یعنی: ملحد، بی دین، بد دین.

3- داستان های اسلامی 124 / 2 - 126؛ به نقل از: بغیة الوعاه 606/1؛ ترجمه ی روضات الجنات 211/4.

4- صادق سرمد.

5- قهقهه / 51.

6- فرعون (فرعون حضرت موسی).

7- ر. ک : نازعات / 15-24؛ قصص / 38؛ غافر / 36-37

8- پست ترین.

داشت نام او خضیب در غایت (نهایت) جهل. ملک مصر به وی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفه ی حرات(1) مصر شکایت آوردندش که: «پنبه کاشته بودیم، باران بی وقت آمد و تلف شد.» [خضیب] گفت: پشم، بایستی کاشتن!

اگر دانش به روزی در فزودی

از نادان، تنگ روزی تر نبودی

به نادانان چنان روزی رساند

که دانا اندر آن، عاجز بماند(2)

حکایت 137: نقشه ای برای شیطان!

نقل است: نقالی (قصه گویی) خطاب به مردم می گفت: ایها الناس! هرگاه کسی هنگام خوردن و آشامیدن «بسم الله» بگوید، شیطان به او نزدیک نگشته، در خوردن و آشامیدن با او شریک نمی شود. حال، من برای شیطان نقشه ای کشیده ام. پیشنهاد من این است که ابتدا بدون این که «بسم الله» بگویید نان خشک و شور بخورید تا شیطان نیز با شما در خوردن شریک شود، سپس «بسم الله» بگویید و آب بنوشید تا شیطان نتواند با شما در آشامیدن آب شریک شود تا به این وسیله، آن ملعون را از تشنگی هلاک سازید!(3)

حکایت 138: قاطی پاتی!

یزید بن مروان از احمقان روزگار بود. در باره ی حماقت های او بسیار نوشته اند از جمله: روزی قلاده ای از مهره ها که زنان بر گردن می نهند، بر گردن خویش بست. گفتند: چرا چنین کرده ای؟ گفت: تا خود را گم نکنم. شبی خفته بود و برادرش آن قلاده از گردن او بدزدید و در گردن خود انداخت. چون برخاست، گردن بند را در گردن برادر خود دید و گفت: ای برادر! اگر تو منی، پس من کیستم؟! (4)

حکایت 139: گله های گرگ و گوسفند!

آورده اند: دو احمق در راهی با هم آشنا شدند. پس از طی مسافتی، تصمیم گرفتند هر کدام آرزویی کنند و هم صحبت شوند تا مسیر کوتاه شود. اولی گفت: من آرزو می کنم ده ها گله ی گوسفند داشته باشم تا شیر، پشم و گوشتشان را بفروشم و سود سرشاری عایدم شود. دومی گفت: من هم آرزو می کنم چند گله گرگ داشته باشم تا آنها را سر وقت گوسفندان تو بفروسم تا حتی یکی از گوسفندان باقی نمانند! اولی گفت: وای بر تو! آیا رسم رفاقت و مصاحبت این است!؟

دو احمق با هم گلاویز شدند و کار به زد و خورد کشید. وقتی خوب همدیگر را زدند، با هم آشتی کردند و قرار گذاشتند با اولین کسی که در طی مسیر برخورد می کنند، او را داور قرار دهند. پس از طی مسافتی به پیرمردی الاغ سوار برخوردند که دو جام پر از عسل بر الاغش بار کرده بود. ماجرا را برای پیرمرد تعریف کردند و از او

ص: 116

2- گلستان / باب اول، حکایت 39.

3- اخبار الحمقى و المغفلين / 134؛ محاضرات الادباء / 2 / 630.

4- یکصد موضوع، پانصد داستان / 2 / 237؛ به نقل از: جوامع الحکایات / 302.

خواستند بین آن دو داوری کند. وقتی پیر مرد حکایت آن دو را شنید، دو جام غسل را از الاغ پایین آورد و در حالی که غسل ها را بر زمین می ریخت، گفت: خون من مانند این دو جام غسل بر زمین بریزد، اگر شما دو نفر احمق نباشید! (1)

حکایت 140: دار و ندار!

مالباخته ای را گفتند: شنیده ایم دیشب دزد به حضرت عالی خورده است. گفت: دروغ است، خیلی احتیاط کرد که مبادا به من نخورد! گفتند: شنیده ایم هر چه داشته ای و نداشته ای، برده است. گفت: دروغ است، چرا تهمت می زنی؟ هر چه داشته ام برده است؛ ولی هر چه نداشته ام نبرده است (2)

حکایت 141: حفظ جا!

امام جماعتی در حال خواندن نماز جماعت بود که یکباره متوجه شد وضو نگرفته است؛ از این رو یک نفر از مأمومین صف اول را به جای خود گذاشت تا نماز را با مردم ادامه دهد و خود برای گرفتن وضو از مسجد بیرون رفت. آن شخص همان طور ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. مردم که از ایستادن خسته شده بودند، نمازشان را به شکل فرادا تمام کردند. امام جماعت پس از وضو گرفتن، به مسجد برگشت و دید همه ی مردم نمازشان را تمام کرده اند مگر آن شخص که همچنان ایستاده بود. با عصبانیت از او پرسید: چرا نماز را با مردم ادامه ندادی؟! آن شخص گفت: من فکر کردم منظور شما این است که جای شما را برایتان نگه دارم تا برگردید! (3)

حکایت 142: نیم قرن طهارت!

مردی به فرزندانش چنین وصیت میکرد: وقتی من مُردم، 10 سال نماز و 2 سال روزه برایم بگیرد. راستی تا یادم نرفته بگویم که 40 سال هم برایم طهارت بگیرد! (4)

اتق الأحمق أن تصحبه

إنما الأحمق كالشوب الخلق

كلما رقت منه جانبا

حرکتة الريح وهنا فانخرق

حکایت 143: انگشتر احمق!

آورده اند: روزی معاویه از اصحاب خود پرسید: به چه وسیله می توان احمق را بدون همنشینی با او شناخت؟ برخی گفتند: به وسیله ی راه رفتن و شنیدن رأی و نظرش. معاویه گفت: خیر. چنین نیست بلکه احمق به وسیله ی کنیه و همچنین نقش نگین انگشترش، شناخته می شود. در همان حال که آنان در باره ی نشانه های شناخت احمق با یکدیگر گفت و گو می کردند، ناگهان مردی خطاب به مردی دیگر فریاد برآورد:

1- المستطرف / 40/1

2- قهقهه / 52.

3- زهر الربيع / 360.

4- قهقهه / 55.

ای ابویاقوت! معاویه چون این کنیه را شنید، ابویاقوت را به حضور طلبید و پس از مدتی گفت و گو درباره ی مسائل مختلف از وی پرسید: نقش نگین انگشترت چیست؟ ابویاقوت پاسخ داد: نقش نگین انگشتر من این است «مالی لا-أری الهدهد أم کان من الغائبین» (1). اطرافیان معاویه پس از شنیدن سخن ابویاقوت، به معاویه گفتند: ای امیر المؤمنین! مطلب همان است که شما [در باره ی نشانه های احمق] فرموده بودی! (2)

فلا تصحب انا حمق

و ایاک و ایاه

فکم من جاهل اردی

حکیمما حین انا

ولقلب علی القلب

دلیل حین یلقاه

و للناس من الناس

مقایس و اشباه

حکایت 144: ابو عبد الرحمن الرحیم!

اصمعی می گوید: پیر مرد شیک پوش و خوش قیافه ای را در بصره دیدم که لباس های فاخر و گران قیمتی بر تن داشت. با خود گفتم: خوب است مقدار عقل و درک او را بیازمایم. با این انگیزه به او سلام کردم و گفتم: کنیه ی (3) حضرت عالی چیست؟ پیر مرد گفت: کنیه ی من «أبو عبد الرحمن الرحیم مالک یوم الدین» است! اصمعی می گوید: من از سخن او خنده ام گرفت و به کم عقلی او پی بردم! (4)

حکایت 145: حماقت خلیفه!

حمحامه، شخصی را نزد هارون الرشید آورد و گفت: این شخص، زندیق و کافر شده است. هارون گفت: ای دشمن خدا! تو زندیق شده ای؟! گفت: نه! چگونه زندیق هستم در حالی که نماز واجب می خوانم و نافله و مستحبات را به جا می آورم.

هارون گفت: ای مدبر (پشت کننده به دین)؛ آن قدر تو را میزنم تا به کفر خویش اقرار کنی. مرد گفت: اگر این کار را کنی خلاف پسرعموی خود پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) رفتار می کنی.

هارون گفت: چگونه؟ مرد گفت: او شمشیر بلند می کرد تا مردم به مسلمانی اقرار کنند و تو چوب میزنی تا به کفری اقرار کنم. هارون از این سخن متحیر شد و او را رها کرد! (5)

حکایت 146: لولو خور خوره!

-
- 1- نمل / 20، ترجمه: «چرا هد هد (شانه به سر) را نمی بینم یا این که او از غایبان است؟! نکته: حال اگر اسم این شخص سلیمان» بود، اندکی می شد عمل او را توجیه کرد.
 - 2- اخبار الحمقی و المغفلین / 32.
 - 3- کنیه (بر وزن لقمه): نامی که برای بزرگداشت به شخص میدهند؛ مانند: ابو الحسن و ... که در اول آن اب، ام، ابن و بنت وجود دارد. در فرهنگ عرب کنیه دادن به افراد شیوع فراوان دارد و آن را نوعی احترام به طرف مقابل به حساب می آورند.
 - 4- زهر الربیع / 80.
 - 5- یکصد موضوع، پانصد داستان / 236-237؛ به نقل از: جوامع الحکایات / 143.

رنگی تیره، لبهایی درشت و بینی پهنی داشت و بسیار بدگل و کزیه منظر بود.

او یک روز از خانه خارج شد و دیر به منزل بازگشت. رفقا علت تأخیر را پرسیدند. او علت را نمی گفت. اصرار کردند، سرانجام گفت: امروز از فلان محل، عبور می کردم. با زنی زیبا برخورد کردم. او با چشم علاقه به من نگاه کرد و من از خوشحالی، خودم را فراموش کردم.

با گوشه ی چشم اشاره کرد، دنبال او به راه افتادم، کوچه هایی را یکی پس از دیگری پیمودم تا به منزلی رسیدم. در را گشود، داخل شد و به من نیز اشاره کرد، وارد شدم، نقاب از صورت چون ماه خود گرفت. سپس دستها را به هم زد و کسی را نام برد، دخترکی بسیار زیبا از طبقه ی بالای عمارت به صحن خانه آمد. زن به دختر بچه گفت: اگر بار دیگر در بستر خواب ادرار کنی، تو را به این قاضی می‌دهم تا بخورد! سپس رو به من کرد و گفت: امیدوارم که خداوند احسان خود را در بزرگواری قاضی از ما سلب نفرماید، عترت برقرار! با شرمساری و حماقتی که از من صادر شد، از خانه بیرون آمدم و از شدت ناراحتی راه خانه را گم کردم و در کوچه ها سرگردان می‌گشتم و به این دلیل دیر آمدم! (1)

حکایت 147: لذت یافتن!

یزید بن مروان از احمقان روزگار بود. در باره ی حماقت های او بسیار نوشته اند از جمله: وقتی شتر او گم شده بود، ندا میکرد: هر کس از شتر من خبری بیاورد، آن شتر را به او می دهم. گفتند: اگر می خواهی شتر را به آن کس بدهی که برای تو خبر بیاورد، چرا زحمت طلب بر خود می نهی و خود را رنجور می داری؟ گفت: لذت یافتن، چیز دیگری است. (2)

حکایت 148: مکتبدار بی کلاس!

جاحظ می گوید: از کنار مکتبداری [معلمی] گذشتم، نزد او یک عصای کوچک، یک سنگ، یک عصای بزرگ، یک طبل و یک بوق بود! گفتم: ای مرد! اینها چیست؟ گفت: گاهی به شاگردی می‌گویم درس را درست بخوان، وقتی شیطنت می کند، با عصای کوچک او را می زنم. چون فرمان نبرد، او را با عصای بزرگ می زنم، پس فرار می کند، سنگ را به سوی او پرتاب می کنم تا مجروح شود. آن گاه شاگردان بر سرم هجوم می آورند. در این حال، طبل را به گردن می آویزم و در بوق می دمم که اهل محل به فریادم برسند و مرا از دست بچه ها نجات دهند! (3)

حکایت 149: حرف شین!

ابوعثمان بحر الجاحظ می گوید: مردی از تجار به من خبر داد که در کشتی مردی اخمو و خاموش با من بود

ص: 119

1- پند تاریخ 207/2-208؛ به نقل از: روضات الجنات.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 2372؛ به نقل از: جوامع الحکایات 302/

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 238/2؛ به نقل از: نمونه ی معارف 376/4؛ لعالی الاخبار / 208.

و سرش را از زمین بر نمی داشت و هر وقت اسم شیعه را می شنید، خشمگین می شد و ابروهایش را سخت در هم می کشید.

روزی به او گفتم: از چه چیز شیعه این قدر بدت می آید که با شنیدن آن، نگران و آشفته میشوی؟ گفت:

من هیچ حرف شینی را ندیدم، مگر در اول آن، کلمه ی زشتی بوده، از قبیل: شر، شوم، شیطان، شرارت و... و من چون به حرف شین فال بد میزنم و شیعه شین دارد، به این علت از شیعه بدم می آید. ابوعثمان گفت: پس اساس تشیع واژگون می شود! (1)

حکایت 150: مگس و عرصه ی سیمرغ!

آورده اند: هنگامی که حاکم فاطمی، مسجد جامع قاهره را بنا کرد، پس از مدتی ادعای الوهیت و خدایی کرد تا جایی که اول نامه ها می نوشت، بسم الحاکم الرحمن الرحیم! او با بذل و بخششهای فراوان مردم را به پرستش خویش فراخواند. در یکی از روزهای گرم تابستان مردم به جهت لبیک گفتن به ندای او اجتماع کرده بودند. به علت گرمی هوا، مگس های بسیاری برسر و صورت حاکم نشسته بود و غلامان هر اندازه در صدد دور کردن مگس ها بر می آمدند کاری از پیش نمی بردند. (2) در این هنگام یکی از قاریان خوش صوت، با صدایی بلند و زیبا این آیات را خواند: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ صَبِّرْ مَثَلًا فَأَسْتَمِعُوا لَهُ إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ لَنْ يَخْلُقُوا ذُبَابًا وَلَوْ اجْتَمَعُوا لَهُ وَإِنْ يَسَّرْنَا الذُّبَابَ شَيْئًا لَا يَسْتَنْقِذُوهُ مِنْهُ ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ مَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ إِنَّ اللَّهَ لَقَوِيٌّ عَزِيزٌ» (3) جمعیت با شنیدن این آیات، دچار اضطراب و از هم گسیختگی شدند و چنان این آیات مؤثر واقع شد که گویی خداوند آن را برای تکذیب ادعای حاکم نازل فرموده بود. حاکم از تخت بر زمین افتاد و از ترس این که مبدا مردم او را بکشند، پا به فرار گذاشت. حاکم دو روز مخفی ماند. بعد به قصر آمد و دستور داد خواننده ی آیه را بگیرند و در دریا غرق کنند. وقتی او را غرق کردند، شخصی او را در خواب دید و پرسید: خدا با تو چه کرد؟ گفت: صاحب کشتی مرا به بهشت رسانید. (4)

ای مگس! عرصه ی سیمرغ نه جولانگه توست

عرض خود میبری و زحمت ما میداری (5) ظ.

ص: 120

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 166/2؛ به نقل از: الغدير 158/5. بسی شگفتی از سفاهت پیرمرد و حماقت ابوعثمان که چرا کلماتی که با حرف شین شروع می شوند، مانند شریعت، شمس، شهد، شفاعت، شهادت، شجاعت و... را یادآوری و متذکر می شود که چه معنی خوبی دارد! و

2- ظاهراً وجه تسمیه «ذباب» (مگس) نیز همین است که «کَلِمَا ذَبَّ آبٌ»؛ یعنی هر اندازه آن را از خود دور کنند، دوباره باز می گردد آن گاه بر اثر فرسایش گفتاری «دب آب» به «باب» تبدیل گشته است. به قول شیخ اجل سعدی: شیرین بضاعت بر مگس چندان که تندی می کند او بادبیزن همچنان در دست و می آید مگس

3- حج 73 - 74، ترجمه: ای مردم! مثلی زده شده است، به آن گوش فرا دهید: کسانی را که غیر از خدا می خوانید هرگز نمی توانند مگسی بیافرینند هر چند برای این کار دست به دست هم دهند و هرگاه مگس چیزی از آنها برباید. نمی توانند آن را باز پس گیرند، هم این طلب کنندگان ناتوانند و هم آن مطلوبان هم این عابدان و هم آن معبودان) خدا را آنگونه که باید بشناسند نشناختند. خداوند قوی و شکست ناپذیر است

4- هزار و یک حکایت قرآنی / 584؛ به نقل از: ثمرات الاوراق / 35.

5- حافظ.

بخش یازدهم: صله رحم و قطع رحم

اشاره

«وَالَّذِينَ يَصِلُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ»

ص: 121

یکی از دوستان امام صادق ((علیه السلام)) به ایشان عرض کرد: برادران و عموزادگانم در خانه بر من سخت گرفته و مرا فقط در اتاقی جا داده اند. اگر شما با آنان صحبت کنید، شاید بتوانم حقم را از آنان بگیرم. چون صحبت سودی نداشت امام فرمود: صبر کن، به زودی خداوند گشایشی برایت قرار می دهد. طولی نکشید که همه ی آنها به مرض وبا گرفتار شدند و مردند. آن گاه آن مرد نزد حضرت آمد، امام فرمود: حال خویشانت چگونه است؟ عرض کرد: همه مردند و هیچ کس از آنان زنده نمانده است. امام صادق ((علیه السلام)) فرمود: مرگ آنان به دلیل قطع رحمی بود که با تو کردند. آن گاه فرمود: آیا دوست داشتی آنها باقی می ماندند و همچنان بر تو سخت می گرفتند؟ گفت: به خدا قسم بلی! [اگرچه او دوست نداشت آنها بمیرند، اما قطع رحم اثر وضعی و قهری خود را کرد و عمر آنان را کوتاه کرد.] (1)

حکایت 152: انتظار داری کارت هم بیخ نخورد؟!

محقق عالی قدر استاد فاطمی نیا فرمودند: یکی از علما - که از دنیا رفته است - از یکی از صلحا برایم تعریف می کرد که یک نفر گفته بود: من در قسمت بایگانی اداره ای کار می کردم و پرونده های متعدد و بعضا بسیار مهم می آمد و ما در قسمت بایگانی قرار می دادیم. یک روز پرونده ی بسیار مهمی به دستم رسید. چند روزی که گذشت متوجه شدم آن پرونده گم شده است. هر چه گشتم پیدا نشد. در آن گیر و دار که کاملا نا امید شده بودم، به بنده خبر دادند: چون شما مسئول پرونده ها هستید اگر تا چند روز دیگر پیدا نشود، حکمی که در مورد شما اجرا می شود یا اعدام است یا حبس ابد؛ از این رونزد یک نفر اهل دل رفتم، ایشان دستور ختمی فرمودند که انجام بده. همان توسل را انجام دادم. روزی که قرار بود نتیجه بگیریم از پرونده خبری نبود با ناراحتی از منزل بیرون آمدم تا نزدیکی خیابان «مولوی» رفتم. دیدم پیرمردی جلو آمد و گفت: آقا؛ مشکل تو به دست آن شخص - که عرق چین به سر دارد و در حال رفتن است - حل می شود. بدون توجه به این شخص با شنیدن این کلمات دویدم و دامن آقا را گرفتم و گفتم: آقا جان! به دادم برس، گفته اند مشکلم به دست شما حل می شود.

پیرمرد نگاهی به من کرد و گفت: خجالت نمی کشی؟ حالتی بهت زده و متعجب داشتم. ایشان فرمودند: چهار سال است شوهر خواهرت از دنیا رفته، یک مرتبه هم به خواهرت و بچه هایش سر زده ای، انتظار داری کارت هم بیخ نخورد؟! تا نروی و رضایت آنها را جلب نکنی، مشکلت حل نمی شود.

بعد از شنیدن صحبت پیرمرد بلافاصله به منزل خواهرم رفتم. وقتی در زدم و خواهرم متوجه شد من هستم، گفت: چطور است بعد از چهار سال آمده ای؟! گفتم: خواهر! از من راضی شو. بچه هایت را از من راضی کن. بعدا برایت تعریف میکنم، غلط کردم.

آن گاه رفتم مقداری هدیه گرفتم و آوردم و آنها را راضی کردم. فردا که به اداره برگشتم، به من خبر دادند که

پرونده پیدا شده است. این پیرمرد عرق چین به سر، عارف بزرگ مرحوم شیخ رجبعلی خیاط بود![\(1\)](#)

حکایت 153: بیچاره مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم

کشد رنج پسر بیچاره مادر

برو بیش از پدر خواهش که خواهد

تورا بیش از پدر بیچاره مادر

نگهداری کند نه ماه و نه روز

تورا چون جان به بر بیچاره مادر

از این پهلو به آن پهلو نگردد

شب از بیم خطر بیچاره مادر

به وقت زادن تو مرگ خود را

ببیند در نظر بیچاره مادر

بشوید کهنه و آراید او را

چو کمتر کارگر بیچاره مادر

اگر یک سرفه ی بیجا نمایی

خورد خون جگر بیچاره مادر

برای این که شب، راحت بخوابی

نخوابد تا سحر بیچاره مادر

به مکتب چون روی تا بازگردی

بود چشمش به در بیچاره مادر

نبیند هیچ کس زحمت به دنیا

زمادر بیشتر بیچاره مادر

تمام حاصلش از زحمت این است

که دارد یک پسر بیچاره مادر(2)

حکایت 154: قطع رحم و مرگ

شعیب عقرقوقی می گوید: امام موسی بن جعفر ((علیه السلام)) فرمود: فردا مردی از اهل مغرب به نام یعقوب، تو را ملاقات میکند و از احوال من می پرسد، او را به خانه ام راهنمایی کن. من او را در طواف یافتم و حال او را پرسیدم، دیدم مرا می شناسد. گفتم: از کجا مرا شناختی؟ گفت: در خواب کسی مرا گفت که شعیب را ملاقات کن و آنچه خواهی از او پرس. چون بیدار شدم و نام تو را پرسیدم، تو را به من نشان دادند.

او (یعقوب) مردی عاقل بود، او را به خانه ی امام ((علیه السلام)) بردم و اجازه خواستم و امام اجازه دادند.

چون نگاه امام به او افتاد، فرمود: ای یعقوب! دیروز به مکه آمدی و بین تو و برادرت در فلان جا نزاعی واقع شد و کار به جایی رسید که همدیگر را دشنام دادید و این طریقه ی ما و دین پدران ما نیست، ما کسی را به این کارها امر نمی کنیم.

به زودی مرگ بین تو و برادرت جدایی خواهد افکند (برادرت خواهد مُرد) و این به خاطر آن است که شما قطع رحم کردید. یعقوب پرسید: فدایت شوم! مرگ من کی خواهد رسید؟ امام فرمود: اجل تو نیز نزدیک است؛ اما چون تو در فلان منزل با عمه ات صله رحم کردی، بیست سال به عمرت افزوده شد.

شعیب می گوید: بعد از یک سال یعقوب را در حج دیدم و احوال او را پرسیدم، گفت: برادرم در آن سفر به وطن نرسیده وفات یافت و بین راه به خاک سپرده شد. (3).

ص: 123

1- کرامات معنوی / 72،

2- ایرج میرزا.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 329.328/1؛ به نقل از: منتهی الامال 206/2.

حسن بن علی پسر عموی امام صادق ((علیه السلام)) از افراد شجاع و پرصلابت بود، به طوری که به او رُمح آل ابوطالب (نیزه ی خاندان ابوطالب) می گفتند و چون بینی پهنی داشت به «حسن أفتس» معروف شد.

او در ماجرای قیام عبدالله محض نواده ی امام حسن ((علیه السلام)) بر ضد منصور دوانیقی خلیفه ی عباسی پرچمدار بود و بر سر همین موضوع با امام صادق ((علیه السلام)) کدورتی داشت، به حدی که یک بار با کارد پهن به امام ((علیه السلام)) حمله کرد تا آن حضرت را بکشد.

«سالمه» یکی از کنیزهای امام می گوید: در آن هنگام که امام در بستر شهادت قرار گرفت، در بالینش بودم و از ایشان پرستاری می کردم. امام بیهوش شد، وقتی به هوش آمد فرمود: هفتاد دینار به حسن افسس بدهید و فلان مقدار و فلان مقدار به افراد دیگر. عرض کردم: آیا به مردی که به شما حمله کرد و می خواست شما را بکشد هفتاد دینار بدهیم؟

امام فرمود: آیا نمی خواهی مشمول این آیه باشم که خداوند می فرماید: «کسانی که پیوندهایی را که خداوند به آنها امر کرده است برقرار می دارند و از پروردگارشان می ترسند و از بدی حساب بیم دارند... دارای عاقبت نیک در سرای آخرت خواهند بود» (1)

سپس فرمود: آری ای سالمه! خداوند بهشت را آفرید و پاکیزه و خوشبو ساخت به گونه ای که بوی خوش آن از دو هزار سال راه بر مشام می رسد؛ ولی این بوی خوش به مشام قطع کننده ی پیوند و خویشاوندی و عاق والدین نمی رسد. (2)

پیامبر در یکی از جنگها فرمود: هر کس با یکی از بنی هاشم برخورد کرد او را نشد؛ زیرا آنها را به زور به جنگ آورده اند.

در جنگ بدر شخصی به نام «ابو یسیر» عباس را اسیر کرد و عباس مانند چوبی بی حرکت ایستاد و چون بنای دفاع نداشت، ابو یسیر شانه های او را بست.

پیامبر بعد از جنگ به خاطر عدالت بین عباس و دیگران فرقی قائل نشد. شب اسیران را به ریسمان بستند و عباس نزدیک خیمه پیامبر قرار داشت. صدای ناله ی عباس به گوش پیامبر رسید، به همین جهت تا نیمه های شب خوابش نمی برد و پهلوی به پهلوی میزد.

یک نفر از مسلمانان که نزدیک پیامبر بود پرسید: یا رسول الله! چرا نمی خوابید؟ فرمود: ناله ی عمویم عباس ناراحت می کند و خواب نمی برد. اندکی بعد صدای عباس خاموش شد.

پیامبر پرسید: چه شده که ناله ی عمویم را نمی شنوم؟ آن شخص گفت: ریسمان او را شل کردم. پیامبر فرمود: ریسمان همه ی اسیران را شل کن. (3)

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 327/1 - 328؛ به نقل از: پیامبر و یاران 85/4 .

حکایت 156: دیانت و تقوای «خویش»

شیخ اجل سعدی می گوید: یاد دارم که مدعی در این بیت:

چون بود خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم بهتر از مودت قریبی

بر قول من اعتراض کرده بود و گفته: حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم (1) نهی کرده است (2) و به مودت ذی القربی فرموده (3) و اینچه تو گفتی، مناقض آن است. گفتم: غلط کردی، که موافق قرآن است «وَإِنْ جَاهِدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا» (4)

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد

فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد (5)

يقولون في الأقارب إن دنت

وما العز إلا في فراق الأقارب

تراهم جميعا بين حاسد نعمه

وبين أخی بغض و آخر عائب

حکایت 157: علی بن اسماعیل

سعایت و سخن چینی بی شمار از حضرت موسی بن جعفر نزد خلیفه عباسی هارون الرشید، سبب شد تا هارون دستور دهد از آل ابی طالب کسی را طلب کنید تا احوالات موسی بن جعفر را بدانند. یحیی برمکی وزیر و دیگران، علی بن اسماعیل برادر زاده ی امام را معرفی کردند.

به امر خلیفه، نامه ای برای علی بن اسماعیل نوشتند و او را به بغداد فرا خواندند. وقتی امام از این موضوع آگاه شد، او را طلبید و فرمود: کجا می خواهی بروی؟ گفت: بغداد. فرمود: برای چه می روی؟ گفت: قرض بسیار دارم. فرمود: من قرض تو را ادا میکنم و خرجت را می دهم! او قبول نکرد و گفت: مرا وصیتی کن!

فرمود: تو را وصیت می کنم در خون من شریک نشوی و اولاد مرا یتیم نگردانی و تا سه مرتبه تکرار کردند و سیصد دینار طلا و چهار هزار درهم به او عطا کردند، بعد حضرت به حاضران فرمود: او با سخن چینی در ریختن خون من شریک خواهد شد. (6)

علی بن اسماعیل به بغداد آمد و بر یحیی بن خالد برمکی وارد شد. شب در خلوت یحیی سخن ها به علی بن اسماعیل یاد داد و گفت: فردا در حضور خلیفه که در باره ی موسی بن جعفر می پرسند بگو: من ندیده ام در یک زمان دو خلیفه باشد، شما در بغداد و موسی بن

جعفر در مدینه، نزدیک است مردم را علیه تو بشوراندا!

فردا صبح، علی بن اسماعیل بر هارون وارد شد و هر چه توانست علیه موسی بن جعفر سعایت کرد؛ از جمله این که: از اطراف برایش پول می برند و اسلحه برایش می آورند، از مردم بیعت می گیرد و می خواهد دولتی تشکیل دهد.

ص: 125

-
- 1- بریدن از خویشاوندان.
 - 2- در سوره ی بقره آیه ی 27 و سوره ی رعد آیه ی 25.
 - 3- بقره / 83، 177، نساء / 36، نحل / 90، اِسرائ / 26، نور / 22، روم / 38، شوری / 23.
 - 4- لقمان / 15، ترجمه: و هرگاه آن دو (والدین) تلاش کنند که تو چیزی را همتای من قرار دهی که از آن آگاهی نداری بلکه میدانی باطل است از ایشان اطاعت مکن.
 - 5- گلستان / باب دوم، حکایت 43.
 - 6- منتهی الآمال 213/2 .

هارون که انگار خواب بود، بیدار شد و او را مرخص کرد و چهار هزار درهم برایش فرستاد. وقتی پول ها را برای علی بن اسماعیل آوردند دردی سخت در گلویش پیدا شد و همان ساعت به خاطر قطع رحم با عمویش موسی بن جعفر مُرد و کیسه ی پول را به خزانه ی هارون الرشید برگرداندند و او حسرت پول ها را به گور برد. (1)4.

ص: 126

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 329/1-330؛ به نقل از: جامع النورین / 24.

«وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ»

ص: 127

حکایت 158: روباه مگاری!

خدای تعالی در باره ی حضرت داوود می فرماید: «وَأَتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ وَعَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ (1)»؛ خداوند، حکومت و دانش را به حضرت داوود بخشید و از آنچه می خواست، به او تعلیم داد.

ملا فتح الله کاشانی در تفسیر منهج الصادقین می نویسد: ضحاک از ابن عباس نقل کرده است که منظور از دانشی که خداوند به حضرت داوود تعلیم فرمود، زنجیری بود که حق تعالی در روز قضاوت برای او از آسمان می فرستاد تا هر که مُحِق (حق دار) بود دست او به آن زنجیر می رسید و اگر مبطل (ناحق) بود هر چند کوشش می کرد دست او به زنجیر نمی رسید و چون از آسمان حکمی نازل میشد آن زنجیر به حرکت در می آمد و از آن آواز شنیده می شد، آن گاه داوود آن حکم را اجرا می کرد. سر آن زنجیر به مجمره بسته شده بود و به آن بالای سر داوود بود. در محکمی مانند آهن بود و رنگش مانند آتش و حلقه های آن گرد بود و با جواهرات تزیین شده بود. هر مریضی و علیلی که به آن دست میزد فوراً شفا می یافت.

روزی مردی جوهری گران قیمت نزد کسی به امانت نهاد، چون از او مطالبه کرد، امانتدار گفت: من ودیعه را به تو پس داده ام. مرا فعه را به داوود دفع کردند. مردی که ودیعه نزد وی بود عصایی را تو خالی کرده و آن جوهر را میان عصا نهاده بود. داوود به مدعی گفت: برخیز و دست به زنجیر برسان. مرد برخاست و گفت: خدایا! تو میدانی که من در این دعوی صادقم و جوهر نزد این کس است، دست مرا به زنجیر رسان تا حق به مرکز خود قرار گیرد. پس دست کرد به زنجیر و آن را بگرفت. داوود به دیگری گفت: تو نیز برخیز و دست به زنجیر برسان، وی برخاست و آن عصا را به دست گرفت و صاحب ودیعه، مدعی را گفت که این عصای مرا ننگه دار تا من این زنجیر را بگیرم، آن گاه عصای خود را به مدعی داد تا مدعی موقتاً عصا را برایش ننگه دارد و گفت: بار خدایا! دست مرا به زنجیر رسان که تو عالمی به آن که من ودیعه را به او رد کردم. این بگفت و زنجیر را بگرفت. داوود در این کار متعجب ماند. جبرئیل (2) (علیه السلام) فرود آمد و کیفیت این نقشه را به داوود خبر داد. حضرت داوود آن مرد را فرا خواند و جوهر را از او گرفت و مکر او بر مردمان آشکار گشت و حق تعالی به جهت زشتی آن مکر، زنجیر را به آسمان برد. (3)

حکایت 159: کشک بادبجان!

استعمارگران و کشورهای ابرقدرت، همیشه در پی نابودی کشورهای کوچک هستند و در لباس دوستی، هزاران مکر و حيله دارند، تا به اهداف خود برسند. یکی از معلمان مدرسه ی دار الفنون به نام «نظر آقا» می گفت: هر وقت میرزا محمد تقی خان امیر کبیر (نخست وزیر ناصر الدین شاه قاجار) سفیر خارجی را می پذیرفت، مرا برای مترجمی احضار می کرد.

ص: 128

1- بقره / 25.

2- نام فرشته ی وحی در برخی از قرائت های هفت گانه ی قرآن مجید به شکل «جبریل» (با کسر جیم و بدون همزه) آمده؛ همانند قرائت عاصم، نافع، ابن عامر و ابوعمر و در برخی دیگر به شکل «جبرئیل» (با فتح جیم و با همزه) قرائت شده؛ همانند: قرائت حمزه و کسائی و تنها در قرائت ابن کثیر به شکل «جبریل» (با فتح جیم و بدون همزه) خوانده شده است. تهذیب القرائه 125/1 و ج 70/2.

3- منهج الصادقین 72/2 - 73؛ ذیل تفسیر آیه ی 251 سوره ی مبارکه ی بقره.

در یکی از ملاقات های امیر کبیر و سفیر روس، حادثه ی جالبی رخ داد و آن این که: وزیر مختار روسیه در باره ی مرزهای ایران با روسیه تقاضای نامناسبی داشت. سخن او را برای امیر کبیر ترجمه کردم. امیر کبیر فرمود: به وزیر مختار بگو هیچ کشک و بادنجان خورده ای؟

سخن او را برای وزیر روس ترجمه کردم. او تعجب کرد و گفت: بگویند: خیر! امیر کبیر گفت: پس به وزیر روسیه بگو: ما در خانه ی مان یک فاطمه خانم جانی هست که کشک و بادنجان خوبی درست می کند. امروز هم درست کرده و یک قسمت آن را برای شما می فرستم تا بخورید و ببینید چقدر خوب است!

وزیر مختار گفت: بگویند ممنونم؛ ولی در باره ی مرزها و سرحدات چه میفرمایید؟

امیر کبیر در جواب گفت: به وزیر مختار بگویند: آی کشک و بادنجان، ای فاطمه خانم جان!

امیر کبیر همین طور با این کلمات، جواب حيله بازی های وزیر مختار را داد تا وی باکمال ناامیدی برخاست و رفت! (1)

حکایت 160: ترفند گدایان!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: شنیدم که یکی از لطیف طبعان، که در ری مذگری (واعظی) میکرد، به شهری از شهرهای عراق رفته بود و نوبت های تذکیر عقد می کرد و عیار لطایف سخن را نقد می کرد. (2) اهل آن خطه مرید و معتقد او شدند و به استماع لطایف مواعظ او رغبتی کامل می نمودند و ارادت خلق در حق او به کمال رسید.

در شبی وعظ می گفت و جمعی انبوه برای اقتباس فواید او نشستند و جام کلام در گشته و خلق مست شده (3) و آتش دل ها روی به بالا نهاده و آب دیده سر به نشیب آورده، (4) در اثنای آن، جوانی بیامد و بی محابا به منبر او برشد (بالا رفت) و گریبان او بگرفت و گفت: ای طرار بازار تزویر وای فتان (5) ناپاک! مدت یک سال است که پدر مرا کشته ای و همین ساعت از تو قصاص می خواهم و به طلب تو گرد عالم میگردم و از فراق پدر عزیز، چهره به خون دیده می شویم.

جماعت مستمعان (شنوندگان) چون این بشنیدند، گمان چنان بردند که همانا بر وی افترا می کند و خواستند که او را ادب کنند. پس مذکر (واعظ) به آب دیده و سوز سینه گفت: ای حاضران مجلس! یقین میدانم که ما را خدایی و هر امری را فردایی هست، گیرم که این ساعت انکار کنم؛ اما روزی بیاید که مکنونات سرایر و مضمونات ضمائر، آشکار خواهد شد، چنان که حق تعالی می گوید: «يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ - فَمَا لَهُ مِنْ قُوَّةٍ وَلَا نَاصِرٍ (6)» هیچ به از آن نیست که اعتراف کنم که وقتی در ایام شباب (جوانی) که موسم دیوانگی است (7)، خونی کرده ام و پدر او را کشته ام. اگر عفو می کند، «فَمَنْ عَفَا وَأَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ (8)» و اگر قصاص میکند، چون

ص: 129

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 498/1-499؛ به نقل از: داستان هایی از زندگی امیر کبیر / 139.

2- مجالس وعظ منعقد می کرد و سخنان و مواعظ خوب میگفت.

3- سخن، به جام شراب تشبیه شده است که به گردش درآمده و خلق از تأثیر آن، مست گشته اند.

4- اشک از چشم ها روان بود.

5- فتان: فتنه انگیز.

6- طارق / 9-10، ترجمه: روزی که پنهان ها، آشکار شود و او را نیرو و یاوری نخواهد بود.

7- گفته اند: الشباب شعبه من الجنون، جوانی، رگه هایی از دیوانگی است

8- شوری / 38، ترجمه: کسی که ببخشاید و آشتی کند، پاداش او بر خدا است.

امروز به تیغ قصاص کشته شوم، به از آن که فردای قیامت به درکات جحیم گرفتار گردم. آن گاه از منبر فرو آمد و در میدان رفت و مدعی در عقب او می شد و جملگی خلق شهر به نظاره به میدان شهر رفتند.

جوان در میدان تیغی چون یک قطره ی آب به دست گرفت. پس طایفه ای گفتند: از کشتن این عالم خوش سخن تو را چه فایده؟ او را به زر به ما فروش، که ما دیه ی (خون بهای) پدر به تو می دهیم. پس جوان به منت بسیار به هزار دینار زر صلح کرد و به مدعی دادند و جوان از سر آن معنی (موضوع) درگذشت (1). پس آن

عالم از شرم خلق، دیگر وعظ نگفت و از آن شهر برفت.

راوی می گوید: بعد از مدتی در شهر نیشابور به خراباتی (2) گذر کردم، آن هر دو جوان را دیدم در خمار و تماشا می کردند. من به نزد ایشان رفتم و گفتم: آن، چه خصومت بود و این چه موافقت است؟ هر دو بخندیدند و گفتند: ما هر دو انباز (دوست) بودیم و آن طلسمی (3) بود که ساخته بودیم و بدان چندان زر به دست آوردیم و مدتی است تا آن را خرج می کنیم و چون آن نماند، دامی دیگر بنهیم و صیدی دیگر دراندازیم! (4)

حکایت 161: آب به آسیاب دشمن

در زمان قاجاریه، حکومت عثمانی بزرگ ترین حکومت اسلامی در جهان به شمار می رفت که پایتخت آن، استانبول ترکیه بود.

در کنار سفارت حکومت عثمانی در تهران، مسجد کوچکی وجود داشت، امام جماعت آن مسجد می گفت: شخص روضه خوانی را دیدم که هر روز صبح به مسجد می آمد و روضه ی حضرت زهرا (علیها السلام) را می خواند و به خلیفه ی دوم ناسزا می گفت و این در حالی بود که افراد سفارت و تبعه ی آن که سنی بودند برای نماز به آن مسجد می آمدند. روزی به او گفتم: تو به چه دلیل هر روز همین روضه را می خوانی و همان ناسزار را تکرار می کنی؟ مگر روضه ی دیگری بلد نیستی؟! او در پاسخ گفت: بلدم؛ ولی من یک نفر بانی دارم که روزی پنج ریال به من می دهد و می گوید: همین روضه را با این کیفیت بخوان. سپس مشخصات و نشانی بانی را گفت.

فهمیدم که بانی، یک کاسب مغازه دار است. جریان را به او گفتم. او گفت: شخصی روزی دو تومان به من می دهد تا در آن مسجد چنین روضه ای خوانده شود. پنج ریال به آن روضه خوان می دهم و پانزده ریال را خودم برمی دارم.

باز جریان را پیگیری کردم. سرانجام معلوم شد که از طرف سفارت انگلستان روزی 25 تومان برای این روضه خوانی با این کیفیت مخصوص (برای ایجاد تفرقه بین ایران و حکومت عثمانی) داده می شود که پس از طی مراحل و دست به دست گشتن، پنج ریال برای آن روضه خوان بیچاره می ماند.

باید متوجه بود که دشمنان، این چنین سوء استفاده نکنند و ما ناخودآگاه از مزدوران آنها نشویم و آب به آسیاب دشمن نریزیم. (5)

3- طلسم نوشته ای شامل اشکال و ادعیه است که توسط آن، امور عجیب و خارق العاده انجام می دهند.

4- جوامع الحکایات / 269

5- هزار و یک حکایت خواندنی 1؛ به نقل از: داستان راستان. می گویند: دست های نامرئی خارجی در یکی از نقاط هند که شیعه و سنی زندگی می کردند. این مسئله را مطرح کردند که آیا ذوالجناح (اسب امام حسین (علیه السلام)) نر بود یا ماده؟! منبری ها و سخنرانان مدت ها درباره ی این موضوع، بحث و ایجاد اختلاف میکردند.

حکایت 162: مکر عمرو و عاص در جنگ صفین!

شب هنگام فرمان حمله صادر شد و سپاهیان عراق به سپاه شام یورش بردند و تا سپیده دم دست از سر آنها برنداشتند. حمله های شدید سپاه عراق در آن شب تاریک چنان رعب و وحشتی در دل شامیان انداخت که کسی را امید نجات از آن مهلکه نبود. تمامی صفوف سپاه شام از هم پاشیده شد و تزلزل روحی میان افراد

آن سپاه حکمفرما شد.

سپاه معاویه از اختیار و کنترل فرماندهان خود خارج شد و نظم و انضباط به کلی از آنان رخت بریست رزمجویان عراق فداکاری و رشادت را به منتها درجه اش رسانیده، وحشت را در دل شامیان جایگزین کردند و عده ی بسیاری را از دم شمشیر گذراندند. مالک اشتر با فریادهای خود سپاهیان عراق را نوید پیروزی میداد و آنان را در آن گیر و دار معرکه، فراوان می ستود.

علی علا نیز به عنوان فرمانده کل قوا آرایش نظامی نیروهای خویش را به عهده گرفته بود و نظم و تعادل را در سپاه خود برقرار می کرد.

باری! سپاه معاویه با آن انبوه و تراکمی که داشت از جا کنده شد و تمام صفوف آن متلاشی شد.

روز روشن شده بود و سپاهیان علی در اردوگاه معاویه تاخت و تاز می کردند. معاویه هم که خود در صدد فرار بود شنید که علی ((علیه السلام)) سپاهیانش را به ادامه جنگ ترغیب می کند و می گوید: ای مؤمنان! دیدید که کار جنگ با دشمنان به کجا انجامید، آثار پیروزی آشکار گشته و کار نزدیک است به پایان برسد. معاویه با شنیدن این سخنان به عمرو عاص می گوید: شنیدی علی چه گفت، اکنون تدبیر و چاره چیست؟

عمرو گفت: ای معاویه! بدان که مردان ما را نمی توان با مردان علی قرین و همآورد داشت. تو خود نیز با علی هرگز همآورد نتوانی بود، گذشته از اینها علی در این جنگ سعادت شهادت را می خواهد در حالی که تو زخارف دنیا را خواهانی. مردم عراق از تو می ترسند؛ زیرا اگر بر آنها مسلط شوی آنان را از پای در می آوری در صورتی که مردم شام از پیروزی علی ایمن و آسوده اند که اگر ظفر یابد آنها را کیفر نکند؛ بنابراین با توجه به این اوضاع و احوال هرگز تو بر علی غلبه نخواهی یافت!

معاویه گفت: ای عمرو! من تو را نخواستیم ام که مرا بیم دهی و سپاهیان شام را بددل و ضعیف گردانی و سپاه عراق را به شجاعت بستایی، اکنون تدبیری بیندیش که چگونه از این ورطه ی بلا نجات یابیم، مگر تو حکومت مصر را نمی خواهی؟

عمرو گفت: ای معاویه! من از روز اول میدانستم که با جنگ، نمی توان بر علی پیروز شد؛ از این رو برای چنین روزی حيله ای اندیشیده ام. فوراً دستور بده قرآن ها را بر نوک نیزه ها نصب کنند و به لشکر عراق بگویند: ای مردم! با ما به کتاب خدا رفتار کنید و خون مسلمانان را به ناحق نریزید و چون چنین کنند، میان سپاهیان عراق تفرقه می افتد و در نتیجه ی اختلاف، دست از جنگ برمی دارند.

معاویه گفت: ای عمرو! نیکو حيله ای اندیشیده ای و بلافاصله دستور داد قرآن ها را جمع کرده بر سر نیزه ها زدند (1)، آن گاه فریاد زدند: ای قبایل عرب! این همه کشتار برای چیست؟ این کتاب خدا است، میان ما و شما داوری کند!

1- تعداد این قرآن ها را پانصد عدد ذکر کرده اند.

مالک اشتر که بر اثر حمله های شجاعانه بیش از سایر فرماندهان پیشروی کرده بود گفت: ای مردم! فریب نخورید. اینها به کتاب خدا عقیده ندارند، اینها از ترس جان خود به این حيله دست زده اند، علی قرآن ناطق است و این قرآن هایی که بر نيزه نصب کرده اند، قرآنهایی صامت و خاموش اند].

اشعث بن قيس که در سپاه عراق بود فریاد زد: دیگر با این قوم نمی توان جنگ کرد؛ زیرا اینان ما را به حکمیت قرآن دعوت کرده اند. به دنبال اشعث، خالد بن محمد - که معاویه وعده ی امارت خراسان را به وی داده بود . با او هم آواز شد و در اثر سخنان آنها مردم جنگ دیده و خسته عراق که گویی دنبال بهانه میگشتند رأی و عقیده آنها را پذیرفتند و گفتند: دیگر جنگ با اینان حرام است و الآن باید این غائله خاتمه یابد و قرآن میان دو طرف حکم کند.

اما گوش مالک به این حرف ها بدهکار نبود و کار خود را می کرد، می زد و میکشت و راه سرپرده ی معاویه را در پیش گرفته بود. اشعث که مالک را چنین دید با لحن تهدید آمیزی به علی گفت: یا علی! مالک را احضار کن و این غائله را خاتمه بده.

علی به ناچار یزید بن هانی را نزد مالک فرستاد و جریان امر را به اطلاع او رساند. مالک گفت: تو با چشم خود صحنه ی کارزار را می بینی. به عرض علی ((علیه السلام)) برسان که ساعتی به من مهلت دهد تا معاویه را در حضورش حاضر سازم. یزید گفت: یا امیر المؤمنین! لشکر دشمن در حال شکست است و نسیم پیروزی بر پرچم مالک وزیدن گرفته است، کسی قدرت مقابله با مالک را ندارد، او در حال کشتار و تعقیب آنها است و ساعتی مهلت خواسته تا معاویه را دست بسته به حضورتان بیاورد.

اشعث چون این سخن را شنید بانگ زد: یا علی! مالک را احضار کن وگرنه تو را زنده نمی بیند؟

علی ((علیه السلام)) مجدداً یزید را نزد مالک فرستاد و موضوع مخالفت اشعث و همراهانش را به او خبر داد. مالک در حالی که خشم سراسر اندامش را لرزان کرده بود، دست از فتح و پیروزی کشید و راه خدمت علی را در پیش گرفت.

مالک چون خدمت آن حضرت رسید اوضاع را دگرگون دید و بانگ زد: ای گروه عراقیان! چه شد که شما یکباره دست از جنگ برداشتید و بر امام خود عاصی شدید در صورتی که امروز پیروزی ما حتمی بود.

اشعث گفت: ای مالک! از این سخنان دست بردار، با کسانی که قرآن در دست دارند نمی توان جنگید!

مالک گفت: ای احمق! یک سال است که ما آنها را به قرآن دعوت میکنیم، اجابت نمی کنند. عمل امروز آنان نیز جز فریب و نیرنگ عمرو عاص چیز دیگری نیست و اگر مرا فرصت دهید همین امروز آنها را به بیعت وادار می کنم. اشعث گفت: ما حاضر نیستیم به سوی آنان تیری رها گردد یا شمشیری کشیده شود!

مالک گفت: شما بروید و ما را آزاد بگذارید تا کار آنان را یکسره کنیم. آن قوم منافق گفتند: حاشا! این عمل جرم غیرقابل عفو است و چنانچه شما را آزاد بگذاریم در ارتکاب این جرم با شما شریک بوده ایم! مالک برآشفته و گفت: اصلاً شما را به اینها چه کار، شما اراذل و اوباش مردمی بی وفا و سست پیمانید، کشتن شما سزاوارتر از کشتن شامیان است.

اشعث با بانگ بلند به مالک ناسزا گفت. مالک نیز با تازیانه بر سر اشعث کوبید. یاران اشعث همه همه کردند و با شمشیر به مالک تاختند، مالک نیز دست به شمشیر برد؛ اما علی ((علیه السلام)) مانع شد و در حالی که از شدت تأسف، خون در عروقش منجمد شده بود مالک

را نوازش کرد و فرمود: ای مالک! چاره‌ی کار از دست ما بیرون

ص: 132

رفت. خدا لعنت کند این قوم را که ما را به قرآن دعوت میکنند در صورتی که چیزی را که اراده ندارند، قرآن است. آن گاه به سپاهیان عراق فرمود: شما کاری کردید که نیروی اسلام متزلزل شد و توانایی اش از دست رفت و ناتوانی و ذلت جایگزین آن شد، به خدا سوگند از این پس گمان ندارم که شما در کاری استقامت ورزید یا دوراندیشی شما به درستی انجامد. آن گاه علی ((علیه السلام)) با مظلومیت تمام دست از جنگ کشید! (1)

حکایت 163: سگ عیان و مرغ پنهان!

شیخ عبد السلام یکی از زاهدان و عابدان اهل سنت بود. او به گونه ای شهرت داشت که نامش را برای تبرک بر پرچم ها می نوشتند. (2) روزی شیخ بالای منبر گفت: هر کس میخواهد قسمتی از بهشت را بخرد بیاید. مردم ازدحام کردند و شروع کردند به خریدن. وقتی تمام بهشت را فروخت مردی آمد و گفت: من دیر رسیدم، اموال زیادی دارم باید یک جایی از بهشت را به من بفروشی. شیخ گفت: دیگر محل خالی باقی نمانده؛ مگر جای خودم و الاغم. پس درخواست کرد محل خودش را بفروشد و خود از جای الاغش استفاده کند. شیخ قبول کرد و آن محل را فروخت و در بهشت بدون مکان ماند؟

گویند: روزی شیخ عبد السلام در حال نماز گفت: چرخ چرخ. بعد از نماز پرسیدند: چرا چرخ چرخ کردید؟ شیخ گفت: اکنون که در بصره هستم مکه را مشاهده کردم، در حال نماز دیدم سگی وارد مسجد الحرام شد، او را چرخ کردم و بیرون انداختم! مردم بسیار در شگفت شدند و مقام شیخ در نظر آنها بیشتر جلوه نمود. یکی از مریدان، جریان را برای همسر خود که شیعه بود نقل کرد و گفت: خوب است مذهب تشیع را رها کنی و مذهب شیخ را اختیار نمایی. زن جواب داد: اشکالی ندارد؛ ولی تو یک روز شیخ را با جمعی از مریدان دعوت کن تا در مجلس شیخ مذهب تو را بپذیرم. آن مرد خوشحال شد و شیخ را دعوت کرد. وقتی همه ی میهمانان آمدند و سفره گسترده شد زن برای هر نفر مرغی بریان گذاشت؛ ولی مرغ شیخ را زیر برنج پنهان کرد.

وقتی چشم شیخ به ظرف های مریدان افتاد، دید هر کدام یک مرغ بریان دارند؛ ولی ظرف خودش خالی است، عصبانی شد و گفت: ای زن! به من توهین کرده ای؟ چرا در ظرف غذای من مرغ بریان نگذاشته ای؟! زن که منتظر چنین فرصتی بود، گفت: ای شیخ! تو ادعا میکنی که سگی را که در مکه وارد مسجد الحرام شد دیده ای؛ اما مرغ بریانی را که زیر برنج است نمی بینی؟! شیخ از جا حرکت کرد و گفت: این زن رافضی و خبیث است و از مجلس بیرون رفت و آن مرد نیز مذهب همسرش را قبول کرد. (3)

چون خلق درآیند به بازار حقیقت

ترسم نفروشد متاعی که خریدند (4)

حکایت 164: کشف شرمگاه

بسر بن ارطاه در جنگ صفین در مقابل امیر مؤمنان علی ((علیه السلام)) قرار گرفت و این در حالی بود که امام به

ص: 133

1- علی ((علیه السلام)) کیست؟ / 179 . 184؛ به نقل از: ناسخ التواریخ (کتاب صقین) / 419؛ جوامع الحکایات باره ی سیاست استعماری قرآن بر سر نیزه کردن و بیان مولا علی ((علیه السلام)) رک: نهج البلاغه خطبه ی 122.

2- به این شکل: لا اله الا الله محمد رسول الله شيخ عبد السلام ولي الله!

3- پند تاريخ 69/5 - 70؛ به نقل از: الانوار النعمانيه / 235

4- فروغى بسطامى

میدان آمده بود و معاویه را به نبرد می طلبید و می فرمود: چقدر مردم را به کشتن دهیم، بیا من و تو جنگ کنیم تا به این وسیله جنگ خاتمه یابد.

معاویه گفت: همان مقدار که از مردم شام کشتی، برای من کافی است.

آن گاه سر تصمیم گرفت با امام بجنگد. با خود اندیشید که اگر علی را بکشم میان عرب، افتخاری کسب میکنم. با غلام خود (لاحق) مشورت کرد، او گفت: اگر از خود اطمینان داری چه بهتر و گرنه علی ((علیه السلام)) دلیری است بی نظیر؛ اگر تو نیز مانند او هستی به میدان برو و گرنه شیر، کفتار را می خورد و مرگ از سرنیزه ی علی ((علیه السلام)) می بارد.

بُسر گفت: مگر جز مردن چیز دیگری هست؟ انسان باید بمیرد یا با مرگ طبیعی یا با کشته شدن! سپس بُسر به میدان آمد، سکوت کرد و رجز نخواند تا حضرت او را نشناسد. امام حمله ی اول را به سوی بُسر شروع کرد که بُسر از روی اسب به زمین افتاد و با مکر پاها را بلند کرد و عورتش را ظاهر ساخت. امام ((علیه السلام)) صورت خود را برگرداند و بُسر از جا بلند شد و فرار کرد به طوری که بدون کلاه جنگی با سر برهنه به طرف لشکرگاه میدوید. معاویه در حالی که از کردار بُسر میخندید، گفت: این مکر عیبی ندارد، برای عمرو عاص نیز این قضیه پیش آمد.

ناگاه جوانی از اهل کوفه فریاد زد: آیا حیا نمیکنید که عمرو عاص این حيله ی نورا در جنگ به شما آموخت که هنگام خطر، کشف عورت می کنید؟! (1)

حکایت 165: مکر زرقاء

چون آمنه مادر پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله)، آن حضرت را حامله شد، کهنات کاهنان مختل شد. سطیح که کاهنی معروف از طایفه ی غسان بود به زرقاء یمامه که او هم کاهنه بود نامه نوشت که باید در خاموش کردن این نور به هر مکر و خدعه متمسک شد.

زرقاء با آرایشگر حضرت آمنه به نام «تکنا» آشنا بود. او روزی تکنا را دید و گفت: چرا ناراحت هستی؟ او هم جریان تولد مولودی را که باعث شکستن بت ها و ذلیل شدن کاهنان می شود خبر داد. پس زرقاء کیسه ای زر را به تکنا نشان داد که اگر در این کار کمک کنی این کیسه از آن تو میشود، او هم قبول کرد.

به حيله ی زرقاء بنا شد تکتا روزی برای آرایشگری آمنه برود و وسط کار با کارد زهر آلود به پهلوی او بزند که مادر و فرزند بمیرند!

ص: 134

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 5000499/1؛ به نقل از: بحار الانوار 479/8. امام علی ((علیه السلام)) در باره ی عمرو عاص می فرماید: در شگفتم از پسر نابغه (عمرو عاص) به شامیان می گوید که من بسیار مزاح می کنم و مردی شوخ طبع و اهل لعب و بازیچه ام. این سخنی است باطل و گناه آلود که عمرو بر زبان آورده. بدانید که بدترین گفتار دروغ است و او می گوید و دروغ می گوید. وعده می دهد و خلاف می کند، اگر چیزی از او بخواهند، حساست می ورزد و اگر خود چیزی خواهد، به اصرار و سوگند، می ستاند و اگر پیمانی ببندد در آن خیانت می کند و حق خویشاوندی به جای نمی آورد. چون جنگ فرارسد، به زبان، بسی امر و نهی کند تا خود را دلیر جلوه دهد و این تا زمانی است که شمشیرها از نیام برنیامده و چون شمشیرها از نیام برآمد، بزرگ ترین نیرنگ او این است که عورت خود

بگشاید! به خدا سوگند، یاد مرگ مرا از هر بازیچه و مزاحی باز می دارد و از یاد بردن آخرت، عمرو را نگذارد که سخن حق بر زبان آورد. عمرو با معاویه بیعت نکرد، مگر آن گاه که معاویه شرط کرد که در آتیه به او پاداشی دهد. آری، معاویه او را رشوتی اندک داد و عمرو در برابر آن از دین خویش دست کشید!

از آن طرف هم زرقاء و هم بنی هاشم را آن روز موعود دعوت کند تا تکنا آن کار را تنهایی و بدون مزاحمت انجام دهد.

روز موعود فرا رسید بنی هاشم برای صرف غذا حاضر شدند و تکنا هم در خانه ی آمنه به آرایشگری مشغول شد. وسط کار، تکنا خنجر زهرآلود را در آورد که بزند، دستی از غیب بر تکنا زد و او بر زمین افتاد، در حالی که چشمش نمیدید، فریاد آمنه هم بلند شد و زنان بنی هاشم دور او جمع شدند و از واقعه پرسیدند و او جریان را نقل کرد.

به تکنا گفتند: چه چیز باعث شد این حيله را انجام دهی؟ گفت: به دستور زرقاء انجام دادم، او را بگیرید. پس خود تکنا به درک واصل شد و زرقاء نیز خود را از مکه با مشکلات زیاد به وطن اصلی اش یمامه رساند و مکر او هیچ صدمه ای به آمنه و حمل مبارکش نرساند! (1)

حکایت 166: گوشه ای از حيله گری های عمرو عاص!

عمرو عاص که مردی زیرک و سیاست باز بود، نامی از بزرگترین حيله بازی های او در تاریخ ثبت است. او وقتی، جناب جعفر طیار برادر امیر مؤمنان ((علیه السلام)) از طرف پیامبر اکرم و با گروهی به حبشه رفتند، با حيله ای به حبشه رفت و به نجاشی گفت: مردی را دیدم که از حضور شما خارج شد، او فرستاده ی دشمن است، اجازه بده او را بکشیم تا انتقام خود را از آن گرفته باشیم؛ زیرا اینها به بزرگان ما بسیار توهین کرده اند. نجاشی ناراحت شد و سیلی محکمی به صورت عمرو عاص نواخت!

از وقتی که عثمان را کشتند، اکثر حيله ها و فتنه های او از قبیل: قرآن بر نیزه کردن در جنگ صفین، نماز جمعه را چهارشنبه خواندن، ذبح کدو همانند گوسفند، زبان در دماغ کردن به عنوان یک سنت و... همه از ناحیه ی این مرد حيله گر تاریخ صادر شد و مردم بی عقل شام هم بی چون و چرا عمل می کردند تا وقتی که شنیدند علی بن ابی طالب ((علیه السلام)) را در محراب عبادت کشتند، آنها تحت تأثیر تبلیغات عمرو عاص میگفتند: مگر علی ((علیه السلام)) هم نماز می خواند؟! (2)

حکایت 167: کتاب «حیل النساء»!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که مردی بود و پیوسته تتبع مکرهای زنان میکرد و از غایت غیرت هیچ زن را محل اعتماد خود نمی ساخت و کتاب حیل النساء را پیوسته مطالعه میکرد. وقتی در سفر به قبیله ای رسید و در خانه ای مهمان شد. خداوند خانه (صاحبخانه) حاضر نبود. او زنی داشت در غایت ظرافت و نهایت لطافت. زن چون مهمان را فرو آورد با او ملاطفت آغاز کرد. مرد مهمان چون پای افزاز بگشود و عصا بنهاد، به مطالعه ی کتاب مشغول شد. زن میزبان گفت: خواجه! این چه کتاب است که مطالعه میکنی؟ گفت: حکایات مکرهای زنان. زن بخندید و گفت: آب دریا به غریب (3) نتوان پیمود و حساب

ص: 135

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 500/1 - 501؛ به نقل از: خزینه الجواهر / 548.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 501/1 - 502؛ به نقل از: پیامبر و باران 54/5 - 72.

3- غریب: غربال، الک.

زَمَل بیابان به تخته ی خاک(1)، برون نتوان آورد و مکرهای زنان نیز به شمار نیاید. پس تیر غمزه در کمان ابرو نهاد و بر هدف دل او راست کرده و از در مغازلت (عشوه گری) و معاشقت در آمد، چنان که دل بسته ی او شد. در همان حال شوهر او در رسید، زن گفت: بلا آمد و همین ساعت (لحظه) هر دو کشته خواهیم شد. مهمان گفت: تدبیر چیست؟ زن گفت: برخیز و در آن صندوق رو. مرد در صندوق رفت و زن سر صندوق قفل کرد. چون شوهر در آمد، زن پیش دوید و ملاطفت و مجاملت آغاز نهاد و به سخنان دل فریب شوهر را ساکن کرد. چون زمانی بود، گفت: تو را از واقعه ی امروز خود خبر هست؟ گفت: نه، بگوی. زن گفت: مرا امروز مهمانی آمد، جوانمردی لطیف، ظریف و خوش سخن و کتابی داشت در مکر زنان و آن را مطالعه می کرد. من چون آن را بدیدم، خواستم که او را بازی دهم، به غمزه بدو اشارت کردم. مرد غافل بود، چینه دید و دام ندید. به حسن و اشارت من مغرور(2) شد و در دام افتاد و بساط عشق بازی بسط کرد و کار از معاشقت به معانقت رسید. ساعتی در هم آمیختیم، هنوز به مقام آن حکایت نرسیده بودیم که تو برسیدی و عیش ما ناتمام ماند.

زن این میگفت و شوهر او می جوشید و می خروشید و آن بیچاره در صندوق از خوف می گداخت و روح را وداع می کرد. پس شوهر از غایت غضب گفت: اکنون آن مرد کجا است؟ زن گفت: اینک(3) او را در صندوق کرده ام و در قفل کرده، کلید بستان و قفل بگشای تا ببینی. مرد کلید بستد و همانا مرد با زن گرو بسته بودند و مدتی بود تا نگاه می داشت و هیچ یک نمی ماندند. (4) مرد چون در خشم بود، از جناب(5) یادش نیامد و کلید بستد. زن فریاد برآورد که «داری داری، گرو بده»(6)، پس با شوهر به بازی در آمد و او را خوشدل کرد. چندان که شوهرش برون رفت، در صندوق بگشاد و گفت: ای خواجه! چون دیدی، هرگز بیش(7) تتبع احوال زنان نکن. مرد گفت: توبه کردم و این کتاب را بشویم که مکر و حیل شما زیادت از آن است که در حد تحریر آید!(8)

روح را از عرش آرد در حطیم

لاجرم مکر زنان باشد عظیم(9)

ص: 136

1- تخته ای است که منجمان و محاسبان، خاک نرم بر آن می ریزند و با میل آهنین یا چوبین، اعداد و نقوش طالع بر آن می نویسند و حساب می کنند.

2- فریفته. (اصطلاحی است برگرفته از آیات قرآن، مانند آیه ی شریفه ی: «وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ»؛ آل عمران 185

3- مقابل «آنک»، اینهاش در تداول امروز.

4- نمی باختند.

5- جناب: یعنی گرو و شرطی که دو کس با هم بندند و امروز جناغ گویند و معمولاً با شکستن استخوان سینه ی مرغ، جناغ می بندند.

6- تعبیری است در مورد باختن شرط بندی که امروزه می گویند: مرا یاد، تو را فراموش

7- دیگر.

8- جوامع الحکایات / 344.

9- مولوی

اشاره

«وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ»

ص: 137

حکایت 168: اولین خون!

سلیمان بن خالد گفت: به امام صادق عرض کردم: فدایت شوم! مردم گمان میکنند که آدم ((علیه السلام)) دختر خود را به ازدواج پسرش در آورده. حضرت فرمود: مگر نمی دانی پیامبر فرمود: در صورتی که آدم این کار را کرده بود من هم [دخترم] زینب را به ازدواج [پسر] قاسم در می آوردم و از رویه ی آدم روگردان نمی شدم. گفتم: مردم می گویند کشته شدن هابیل به دست برادرش قایل نیز به خاطر همین بود که خواهر قایل زشت رو بود؛ از این رو اختلاف بین دو برادر حاصل شد. فرمود: خجالت نمیکشی به پیامبری مثل آدم ((علیه السلام)) این گونه نسبت میدهی؟! پرسیدم: پس علت این که قایل برادرش را کشت چه بود؟ فرمود: به واسطه ی وصیت و جانشینی الهی بود؛ زیرا خداوند به آدم وحی کرد که اسم اعظم و وصیت نبوت را به هابیل اختصاص دهد، قایل که برادر بزرگتر بود پس از اطلاع خشمگین شد و اعتراض کرد. خداوند به آدم وحی کرد برای این که امتیاز هر کدام آشکار گردد، بگو قربانی کنند از هر کدام قبول شد، او صاحب امتیاز است. در آن زمان رسم بود هر کس قربانی می کرد وقتی مورد قبول واقع میشد که آتشی آسمانی قربانی را فرا گیرد. خداوند در قرآن می فرماید:

«وَآتَىٰ عَلَيْهِم نَبَأَ ابْنَىٰ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ (1)»: [ای پیامبر!] حکایت دو فرزند آدم را برای آنها بخوان هنگامی که هر یک از آن دو قربانی کردند، از یکی قبول شد و از دیگری مقبول واقع نگشت.

هابیل گوسفنددار بود، گوسفندی فربه از میان گله ی خود جدا کرد و به محل معین آورد؛ ولی قایل که کشاورزی میکرد یک دسته از گندم های بی ارزش را که دانه های لاغر داشت با خود به آن محل آورد.

در این هنگام شراره ای از آسمان فرود آمد و قربانی هابیل را فرا گرفت و معلوم شد که خداوند قربانی او را قبول کرده است؛ از این رو قایل بر برادر خود حسد ورزید و زمینه ی کشتن او را فراهم کرد.

روزی قایل گریبان برادر خود را گرفت و او را به وسیله ی سنگی کشت. پس از کشتن سرگردان شد که با جسد برادر خود چه کند. در این هنگام دو کلاغ را مشاهده کرد که با یکدیگر می جنگند، یکی از آن دو دیگری را کشت و با چنگال خود زمین را حفر کرد و لاشه را در آن جا پنهان کرد. قرآن، تجربه آموختن قایل را این گونه حکایت می کند: «يَا وَيْلَتَا أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ هَذَا الْغُرَابِ فَأُوَارَىٰ سُوءَ أَخِي فَأَصْبَحَ مِنَ النَّادِمِينَ (2)» ای وای بر من! از کلاغی کمترم که بدن برادرم را بپوشانم. وی پس از انجام عمل پشیمان شد. (3)

حکایت 169: بوی دهان خلیفه!

مردی از بادیه نشینان نزد معتصم خلیفه ی عباسی قرب و منزلت زیادی یافت به طوری که بدون اجازه وارد حرمسرای او می شد، (ملا مهدی نراقی در خزائن می نویسد: مرد بدوی همیشه میگفت: نیکوکار را پاداش بده، کسی که کار بد کرد کردار زشتش او را کیفر می دهد.) معتصم وزیری داشت تنگ چشم و حسود که از پیشرفت این مرد در بارگاه او رنج می برد. با خود گفت: باید به زودی او را دفع کنم، کم کم برای از بین بردنش

ص: 138

2- مائده / 31.

3- پند تاريخ 152/2 ؛ به نقل از: بحار الأنوار 11 / 228 و 245.

حیله ای اندیشید، با او اظهار محبت و علاقه ای زیاد کرد تا این که یک روز او را برای صرف غذا به منزل خود دعوت کرد، غذای مطبوعی تهیه کرد، در آن غذا سیر فراوانی ریخت، وقتی بدوی به مقدار کافی خورد و دست از غذا کشید وزیر گفت: مواظب باش نزد امیر مؤمنان معتصم میروی بوی دهانت او را اذیت نکند؛ زیرا خلیفه از بوی سیر بدش می آید. از طرف دیگر قبل از رفتن بدوی نزد معتصم، خود را به خلیفه رساند و گفت: این مرد بدوی را که این قدر مورد لطف خود قرار داده اید به مردم می گوید: امیر مؤمنان گند دهان است و من از بوی دهانش نزدیک است هلاک شوم.

بدوی پس از ساعتی وارد شد و در حالی که دست خود را جلوی دهانش گرفته بود، در جای خویش نشست تا بوی سیر به مشام معتصم نرسد، خلیفه این وضع را که مشاهده کرد، یقین کرد وزیر راست می گوید. نامه ای نوشت و به دست بدوی داد، او را امر کرد نامه را به شخص معینی برساند. در آن نامه نوشته بود: آورنده اش را گردن بزند. وقتی مرد بدوی بیرون آمد اتفاقاً با وزیر رو به رو شد، همین که او را با نامه مشاهده کرد خیال کرد معتصم برایش جایزه ای مقرر کرده، با مهربانی زیاد درخواست کرد برای وصول وجه مقرر خود را به زحمت نیندازد و آنچه خلیفه تعیین کرده به دو هزار دینار نقد صلح نماید. بدوی پذیرفت و نامه را به وزیر داد و پول را گرفت. وزیر نامه را به شخصی که باید برساند داد و فرمان خلیفه نیز درباره اش انجام شد. پس از چند روز معتصم از حال وزیر آگاه شد، گفتند: بنا به دستور شما او را کشتند، معتصم متعجب شد و از مرد عرب جست و جو کرد، گفتند: در شهر است. او را خواست و داستان را پرسید. بدوی جریان را به عرض رسانید. معتصم گفت: یعنی تو نگفته ای دهان خلیفه بوی بد می دهد؟ عرض کرد: نه، من چنین چیزی نگفته ام. معتصم پرسید: پس چرا در فلان روز دهانت را گرفته بودی؟ جواب داد: آن روز وزیر مرا دعوت کرده بود و غذایی به همراه سیر به من خورانده بود. او گفت: امیر مؤمنان از بوی سیر بسیار ناراحت می شود؛ از این رو من دهانم را گرفته بودم.

معتصم گفت: «قتل الله الحسد بدأ بصاحبه»؛ خداوند حسد را نابود کند که اول حسود را از بین برد! (1)

أيا حاسده لي علي نعمتي

أتدري علي من أسأت الأدب؟

أسأت علي الله في حكمه

لأنك لم ترض لي ما وهب

فأخزاک ربي بأن زادني

و سد عليك وجوه الطلب

حکایت 170: بمیر تا برهی!

شیخ اجل سعدی می گوید: سرهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت. هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه ی (2) او پیدا.

بالای سرش زهوشمندی

فی الجملة، مقبول سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند: «توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل است نه به سال.» ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتش متهم

ص: 139

1- پند تاریخ 2 / 143.141؛ ریاض الحکایات / 111؛ الذین فی قصص.

2- ناصیه: پیشانی

کردند و در کشتن او سعی بی فایده کردند. دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟ ملک (سلطان) پرسید که موجب خصمی (1) اینان در حق تو چیست؟ گفت: در سایهی دولت خداوند به دام ملگه - همگنان را راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمی شود الا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند.

توانم آن که نیازم اندرون کسی

حسود را چه کنم کاو ز خود به رنج در است

بمیر تا برهی ای حسود، کاین رنجی است

که از مشقت آن، جز به مرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز، شب پره چشم

چشمه ی آفتاب را چه گناه؟

راست خواهی، هزار چشم چنان

کور، بهتر که آفتاب سیاه (2)

حکایت 171: حسادت بر امام هدایت

متوکل عباسی دمل بزرگی در محلی از بدنش بیرون آمده بود و به هیچ وسیله سر باز نمی کرد، پزشکان از معالجه ی او فرو ماندند. مادر متوکل به حضرت امام علی النقی ارادت داشت، کسی را نزد آن حضرت فرستاد و از ایشان کمک خواست. امام فرمود: روغن گوسفند را با گلاب بیامیزید و روی دمل قرار دهید تا درد ساکن شود و سر بگشاید. این دستور را به خلیفه عرض کردند. پزشکان معالج از تجویز چنین دارویی برای دمل خندیدند و آن را مؤثر ندانستند.

این خبر به مادر متوکل رسید، اطبا را ناسزایی به سزاگفت و دستور داد آنها را از پیش متوکل خارج کنند، خودش شخصا آن دوا را تهیه کرده (3) و بر دمل نهاد. همان دم درد فرو نشست و اثر بهبودی آشکار شد و بلافاصله سر دمل باز شد و مواد فاسد خارج شد. متوکل در همان روز ده هزار مثقال زر مسکوک سرخ در همیان کرد و مهر مخصوص خود را بر آن زد و برای آن جناب فرستاد. بعد از چند روز حسودان به عرض متوکل رسانیدند که حضرت هادی خیال خلافت دارد، هر زری که شما به ایشان می دهید صرف جمع آوری اسلحه می کند. متوکل بدگمان شد.

شبی سعید حاجب (وزیر دربار) را دستور داد به وسیله ی نردبانی از راه بام نیمه شب بدون اطلاع، بر آن حضرت وارد شود و ببیند آیا در منزل و خلوتخانهی خاص ایشان اسلحه و اسباب و لوازم سلطنت یافت می شود، اگر پیدا کرد برای او بیاورد. سعید به وسیله ی نردبان از راه بام با چند نفر وارد خانه ی آن حضرت شد. شب تاریکی بود، وقتی سعید داخل منزل شد، سرگردان شد، نمی دانست به کدام طرف برود و چگونه جست و جو کند، در این هنگام امام علی از درون خانه فرمود: سعید! همان جا باش تا برایت چراغی بفرستم. فرستاده ی متوکل از این پیش آمد در شگفت شد که امام از کجا دانست من آمده ام، چیزی نگذشت که خادمی با چراغ افروخته و یک دسته کلید نزد سعید آمد و گفت: امام فرموده تمام خانه را جست و جو کن و هر چه وسایل جنگ

ص: 140

1- دشمنی

2- گلستان / باب اول: حکایت 5.

3- در بحار الأنوار و منتهی الآمال دوا را پشکل گوسفند که زیر پایش لگد شده با گلاب نوشته اند.

پیدا کردی بردار و بعد از تفحص پیش من بیا.

خادم اتاق ها را یکی یکی باز کرد و سعید تمام اتاقها را گشت؛ اما چیزی را که در جست و جویش بود پیدا نکرد. خدمت حضرت هادی ((علیه السلام)) رسید، دید امام حصیری افکنده و سجاده ای بر آن گسترده و رو به قبله نشسته است، کنار مصلی شمشیری در غلاف نهاده است و همیانی که ده هزار دینار داشت با مهر متوکل بدون این که مهرش دست خورده باشد در گوشه ی اتاق است. حضرت فرمود: از اسباب سلطنت در این خلوت خانه فقط همین شمشیر و دینارها است که چند روز پیش خود متوکل فرستاده، هر دو را بردار نزد او ببر تا حقیقت گفتار سخن چینان و حسودان بر او کشف شود. سعید آن شمشیر و همیان را برداشت و نزد متوکل آورد. متوکل همین که همیان را سربسته به مهر خود دید بسیار شرمنده شد و از کرده ی خویش پشیمان شد و چند نفری را که از روی حسادت سخن چینی کرده بودند کیفری به سزا داد و ده هزار دینار دیگر در میان گذاشت و با همان همیان اول خدمت آن حضرت فرستاد و پوزش خواست. (1)

و إذا أراد الله نشر فضيله

طويت، أتاح لها لسان حسود

لولا اشتعال النار في ما جاورت

ما كان يعرف طيب عرف العود

حکایت 172: عبد الله بن اُبی

چون نبوت پیامبر اکرم در مدینه بالا- گرفت، عبدالله بن اُبی که از بزرگان یهود بود حسدش در باره پیامبر بیشتر شد و در صدد قتل آن حضرت بر آمد.

آن گاه پیامبر و علی علیهما السلام و سایر اصحاب را برای ولیمه عروسی دخترش، دعوت کرد، سپس در خانه ی خود چاله ای حفر کرد و روی آن را با فرش پوشاند و میان آن را پر از تیر و شمشیر و نیزه کرد، همچنین غذا را به زهر آلوده کرد و جماعتی از یهودیان را با شمشیرهای زهر آلود در مکانی پنهان کرد تا آن حضرت و اصحابش پا بر گودال گذاشته، در آن فرو روند و یهودیان با شمشیرهای برهنه بیرون آیند و پیامبر (صلی الله علیه و آله) و اصحابش را به قتل برسانند یا اگر این نقشه بر آب شد، غذای زهر آلود را بخورند و بمیرند. جبرئیل از طرف خدای متعال این دو کید را که از حسادت بود به پیامبر (صلی الله علیه و آله) رساند و گفت: خدایت می فرماید: خانه ی عبدالله بن اُبی برو و هر جا گفت بنشینید، قبول کن و هر غذایی آورد تناول کنید که من شما را از شر و کید او حفظ می کنم.

پیامبر و امیر المؤمنین علیهما السلام و اصحاب وارد منزل عبدالله شدند، تکلیف به نشستن در صحن خانه کرد، همگی روی همان گودال نشستند و اتفاقی نیفتاد و عبدالله تعجب کرد.

وقتی طعام را آوردند، پیامبر (صلی الله علیه و آله) به علی ((علیه السلام)) فرمود: پس از خواندن این تعویذ، غذا را بخورید: «بسم الله الشافی بسم الله الکافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء و لاداء فی الأرض ولا فی السماء وهو السميع العليم.»

پس همگی غذا را میل کردند و از مجلس به سلامت بیرون آمدند. عبدالله بسیار تعجب کرد، گمان کرد زهر

1- پند تاریخ 143 / 2 - 145؛ به نقل از : لطائف الطوائف / 58.

در غذا نکرده اند. دستور داد یهودیانی که شمشیر به دست داشتند از غذاها میل کنند، پس خوردند و مردند.

دخترش که عروس بود فرش روی گودال را کنار زد، دید زمین سخت و محکمی شده است، پس روی آن فرش نشست و در گودال فرو رفت و کشته شد.

وقتی این خبر به پیامبر رسید، از عبد الله حسود، علت را پرسید؟ گفت: دخترم از پشت بام افتاد و آن جماعت دیگر به علت بیماری مردند. (1)

حکایت 173: نتیجه ی حسادت

شیخ صدوق در عیون اخبار الرضا از اباصلت هروی نقل می کند: به حضرت رضا عرض کردم: آن درختی که آدم و حوا از آن خوردند چه درختی بود؟ بعضی گفته اند گندم و برخی دیگر انگور، عده ای هم میگویند شجره ی حسد بوده. حضرت فرمود: همه ی اینها درست است. عرض کردم: پس این اختلافها چگونه ممکن می شود؟ حضرت فرمود: ای اباصلت! درختان بهشت مانند درختان دنیا نیست، از یک درخت همه نوع میوه می توان چید. هنگامی که خداوند آدم را گرامی داشت، ملائکه را به سجده ی او امر کرد و او را داخل بهشت کرد، آن گاه در خاطرش گذشت «آیا خداوند بهتر از من بشری آفریده است؟» خداوند فرمود: ای آدم! سرت را بلند کن و ساق عرش را ببین، سرش را که بلند کرد، دید در ساق عرش نوشته شده: «لا إله إلا الله، محمد رسول الله، علی بن ابی طالب امیر المؤمنین و فاطمه سیده نساء العالمین و الحسن و الحسین سید شباب أهل الجنة من الخلق أجمعین»؛ نیست خدایی جز پروردگار جهانیان، محمد پیامبر او است و علی ((علیه السلام)) پیشوای مؤمنان است، فاطمه (علیها السلام) بهترین زنان عالم است و حسن و حسین علیهما السلام مهتر و بزرگ جوانان مردم بهشت اند. آدم پرسید: خداوندا! اینها کیستند؟ خطاب رسید: از ذریه و فرزندان تو هستند؛ ولی از تو و جمیع مردم بهترند. اگر آنها نبودند تو را خلق نمی کردم بهشت و جهنم و آسمان و زمین را خلق نمی کردم، مبادا به چشم حسادت به آنها نظر کنی و مقام آنان را آرزو نمایی، علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) فرمود: آدم به دیده ای که نباید بنگرد نگرست و تمنای آن مقام را نمود؛ از این رو شیطان بر او مسلط شد و از درخت نهی شده خورد و بر حوا نیز مسلط گردید و خداوند آنها را از بهشت خارج کرد و در زمین مسکن داد. (2)

حکایت 174: قدرت حسد!

در زمان موسی هادی مرد توانگری در بغداد زندگی می کرد. او همسایه ای داشت که بی نهایت حسود بود، وقتی دل این همسایه از حسد مرد توانگر پر شد، غلامی خرید و به او مهربانی کرد.

روزی او را خواست و گفت: من تو را برای این کار می خواستم که همسایه ی توانگرم کشته شود. غلام خیلی سریع خود را آماده کرد تا آن مأموریت را انجام دهد.

مرد گفت: می ترسم نتوانی این کار را انجام دهی و آنان جرم این عمل را بر گردن من ثابت کنند، تدبیر من

ص: 142

2- پند تاریخ 145/2 - 146؛ به نقل از: بحار الانوار 11 / 164.

این است که تو مرا بکشی و جسد مرا روی پشت بام آنها بیندازی تا او را قصاص کنند. غلام گفت: این کار چگونه ممکن است؟ تو از پدر به من مهربان تری، چطور می توانم این کار را بکنم؟! مرد گفت: تو را برای همین عمل تربیت کرده ام، غلام هر چه التماس کرد از این تصمیم منصرف نشود نپذیرفت. بالاخره او را بر انجام این عمل حاضر کرد، از ثلث مالش نیز سه هزار درهم به او داد و گفت: پس از کشتن من این پول را بردار و هر جا که می خواهی برو. چون شب آخر عمرش رسید به او گفت: تو بخواب، من بیدارت میکنم، نزدیک سحر بیدارش کرد، چاقوی تیزی به او داد، با هم به پشت بام همسایه رفتند، در آن جا رو به قبله دراز کشید و گفت: بیا کار را تمام کن. غلام کارد را بر حلقوم آقايش کشید و به زندگی اش خاتمه داد. آن گاه از بام پایین آمد و در رختخواب خود آرامید. فردا خانواده ی مولا خبری از او نیافتند، عصر در پشت بام همسایه جسدش را آغشته به خون پیدا کردند، خبر به هادی رسید، هادی همسایه ی توانگر را احضار کرد و هر چه توضیح خواست انکار کرد تا بالاخره او را زندانی کرد. غلام به اصفهان رفت اتفاقاً یکی از بستگان آن مرد در اصفهان متصدی جیره و حقوق سپاهیان بود. غلام را دید و از حال آقايش جويا شد، غلام تمام جریان را به او گفت و او چند نفر را بر گفتار غلام شاهد گرفت، آن گاه او را نزد موسی هادی فرستاد. وی نیز بی اندازه متعجب شد، امر کرد زندانی را آزاد کردند و غلام را نیز مرخص کرد. (1)

از حسد، کاهد حسودان را وجود

چشم نابینا به از چشم حسود

چون بینی دیگری را بر مراد

کن دعا تا نعمتش گردد زیاد

خاطر خود را مرنجان بی سبب

آنچه او دارد تو هم از حق طلب

نی که از او خواهی ز فرط ابله‌ی

چون تو زان نعمت شود دستش تهی

هر چه دارد بنده، حق دادش بلی

گر حسودی که تو حق را قایل‌ی

حکایت 175: حضرت عیسی (علیه السلام) و مرد حسود

داوود رقی می گوید: از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: از حسد پرهیزید و بر یکدیگر حسد نوزید. سیر و سیاحت در عالم یکی از خصوصیات شریعت عیسی (علیه السلام) بود. روزی با مرد کوتاه قدی که از اصحابش بود سیر می کرد تا رسیدند کنار دریا.

عیسی گفت: «بسم الله بصره یقین منه»، سپس روی آب راه رفت. همسفر عیسی که این وضع را دید. او هم پیروی کرد و گفت: «بسم الله بصره یقین منه» و روی آب حرکت کرد و به عیسی ملحق شد. در این هنگام در خاطرش گذشت عیسی روی آب راه می رود من هم راه

می روم، پس چرا او بر من فضیلت داشته باشد، ناگاه در آب فرورفت و عیسی ((علیه السلام)) او را نجات داد.

پرسید: چه فکر کردی که در آب فرورفتی؟ عرض کرد: وقتی شما بر آب گذر کردی و من هم از پی شما آمدم، بر خود بالیدم و گفتم: پس عیسی چه فضیلتی بر من دارد؟ عیسی ((علیه السلام))؟ فرمود: ای مرد! بلند پروازی کردی

ص: 143

1- پند تاریخ 149/2 - 150؛ به نقل از: مستدرک الوسائل، ج 3، در ترجمه ی فضل الله راوندی.

و نفس خود را ستودی و خداوند بر تو غضب کرد. اکنون توبه کن تا به مقام اول خود برگردی. آن مرد در همان حال توبه کرد و پشت سر عیسی به راه خود ادامه داد. آن گاه امام صادق فرمود: پس از خدا بترسید و از حسد پرهیز نمایید. (1)

خانمان ها از حسد کرده خراب

باز شاهی از حسد گردد غراب (2)

حکایت 176 : حسدهای زنانه

روزی ابن ابی لیلی (قاضی اهل سنت)، نزد منصور دوانیقی آمد. منصور گفت: بسیار اتفاق می افتد که داستان های شنیدنی نزد قضات رخ می دهد، مایلم یکی از آنها را برایم نقل کنی. ابن ابی لیلی گفت: همین طور است. روزی پیرزنی فرتوت نزد من آمد و با تضرع و زاری تقاضا میکرد از حقتش دفاع کنم و ستمکار او را کیفر نمایم. پرسیدم: از دست چه کسی شکایت داری؟ گفت: دختر برادرم. دستور دادم دختر برادرش را حاضر کنند، وقتی آمد زنی بسیار زیبا و خوش اندام بود. خیال نمیکنم بتوان جز در بهشت شبیهی برایش پیدا کرد، پس از جویا شدن جریان، گفت: من دختر برادر این زنم و او عمه ی من است. کودکی یتیم بودم، پدرم زود از دنیا رفت، در دامن همین عمه پرورانده شدم، در تربیت و نگهداری ام کوتاهی نکرد، تا این که به حد رشد رسیدم، با رضایت خودم مرا به ازدواج مردی زرگر در آورد. زندگی بسیار راحت و آسوده ای داشتم از همه نظر به من خوش میگذشت. عمه ام به زندگی من حسد ورزید، پیوسته در اندیشه بود که این وضع را به دختر خود اختصاص بدهد. همیشه دخترش را می آورد پیش چشم شوهرم جلوه میداد، بالاخره او را فریفت و شوهرم، دخترش را خواستگاری کرد. عمه ام شرط کرد در صورتی به این ازدواج تن در میدهد که اختیار من از نظر نگهداری و طلاق به دست او (عمه ام) باشد. آن مرد راضی شد، هنوز چیزی از ازدواجشان نگذشته بود که عمه ام، مرا طلاق داد و از شوهرم جدا شدم. در این هنگام شوهر عمه ام در مسافرت بود، بعد از بازگشت، روزی به عنوان دلداری و تسلی خاطر، نزد من آمد، من هم آنقدر خود را آراستم و کرشمه و ناز ساز کردم تا دل شوهر عمه ام را در اختیار گرفتم، او نیز از من درخواست ازدواج کرد.

من هم به این شرط راضی شدم که اختیار طلاق عمه ام در دست من باشد، او هم رضایت داد و به محض وقوع مراسم عقد، عمه ام را طلاق دادم و به تنهایی بر زندگی شوهر عمه ام مسلط شدم. مدتی با این شوهر به سر بردم تا او از دنیا رفت. روزی شوهر اولم نزد من آمد و اظهار تجدید خاطرات گذشته را کرد که: میدانی من به تو بسیار علاقه مند بوده و هستم، اکنون چه میشود دوباره زندگی را از سر بگیریم. گفتم: من هم راضی ام، به شرط این که اختیار طلاق دختر عمه ام را به من واگذار کنی. راضی شد و دو مرتبه ازدواج کردیم. چون اختیار داشتم، دختر عمه ام را نیز طلاق دادم. اکنون قضاوت کنید آیا من گناهی دارم غیر از این که حسادت بیجای عمه ی خود را تلافی کرده ام! (3)4.

ص: 144

1- پند تاریخ 147/2 - 148؛ به نقل از: الانوار النعمانیة / 261

2- مولوی. غراب یعنی: کلاغ.

3- پند تاریخ 156/2 - 157؛ به نقل از: أعلام الناس (اتلیدی) / 44.

«وَإِخْفِضْ جَنَاحَكَ لِلْمُؤْمِنِينَ»

ص: 145

حکایت 177: ورود ممنوع!

حضرت علی در نهج البلاغه می فرماید: از آنچه خداوند نسبت به ابلیس انجام داد عبرت بگیرید؛ زیرا اعمال فراوان و کوشش های مداوم او را با تکبر از بین برد. او شش هزار سال عبادت کرد که مشخص نیست از سال های دنیا است یا از سالهای آخرت؛ اما با ساعتی تکبر همه را نابود کرد. چگونه ممکن است پس از ابلیس، فرد دیگری همان اشتباه را تکرار کند و سالم بماند؟ نه، هرگز! خداوند هیچ گاه انسانی را برای عملی وارد بهشت نمی کند که برای همان عمل، فرشته ای را محروم سازد. فرمان خدا در آسمان و زمین یکسان است و بین خدا و خلق، دوستی خاصی وجود ندارد که به خاطر آن، حرامی را که بر جهانیان ابلاغ فرموده، حلال بدارد! (1)

حکایت 178: آخر تواضع!

روزی حضرت علی بن موسی الرضا ((علیه السلام)) به حمام رفت. در حمام فردی که امام را نمی شناخت از ایشان تقاضا کرد تا آن حضرت بر بدن او کیسه بکشد. امام رضا بی درنگ برخاست و به بدن او کیسه کشید. پس از دقایقی برخورد محترمانه افرادی که در حمام بودند با آن حضرت، موجب شد که آن شخص امام را بشناسد، همان دم با کمال شرمندگی از امام عذرخواهی کرد؛ اما امام رضا ((علیه السلام)) دست از کار نکشید و با کمال میل به کیسه کشیدن خود ادامه داد. (2)

حکایت 179: هرگز «من» نگفت!

استاد مصباح یزدی فروتنی علامه طباطبایی را این گونه بیان می کند: در طول سی سال که افتخار درک محضر ایشان را داشتم، هرگز کلمه ی «من» از ایشان نشنیدم، در عوض عبارت «نمیدانم» را بارها از ایشان شنیدم. همان عبارتی که افراد کم مایه از گفتن آن عار دارند! (3)

یکی قطره باران ز ابری چکید

خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریا است من چیستم

گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید

صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار

که شد نامور لؤلؤ (4) شاهوار

بلندی از آن بافت کو پست شد

در نیستی کوفت تا هست شد

بلندیت باید، تواضع گزین

که این بام را نیست سُلّم (5) جز این

ص: 146

1- نهج البلاغه / خطبه ی 192.

2- فراز های برجسته از سیره امامان شیعه 207/2؛ به نقل از: مناقب آل ابی طالب 362/4.

3- سیمای فرزندگان / 297 - 298؛ به نقل از پادنامه علامه / 37

4- مروارید.

5- نردبان.

حکایت 180: کبر و خودخواهی نا کجا!

آورده اند: عبد الله بن مسعود از یاران پیامبر صلی الله علیه و اله و اولین کسی بود که قرآن را در مکه آشکارا میان جمعیت قرائت کرد. او در تمام جنگ های پیامبر حضور داشت، مردی بسیار کوتاه قد بود که هر گاه میان جمعیت نشسته می ایستاد از آنها بلندتر نبود. به همین جهت، در جنگ بدر به پیامبر عرض کرد: من قدرت جنگیدن ندارم ممکن است دستوری بفرمایید که در ثواب جنگجویان شریک باشم؟ پیامبر فرمودند: میان کشتگان کار برو و اگر کسی را مانند ابوجهل یافتی که زنده است، او را به قتل برسان.

عبد الله می گوید: میان کشتگان به ابوجهل (دشمن سرسخت پیامبر) رسیدم که هنوز رمقی داشت، روی سینه اش نشستم و گفتم: خدا را سپاسگزارم که تو را خوار ساخت. ابوجهل چشم گشود و گفت: وای بر تو! پیروزی با کیست؟ گفتم: پیروزی با خدا و پیامبرش است، به همین دلیل تو را می کشم، آن گاه پا بر سینه اش گذاشتم، او متکبرانه گفت: ای چوپان کوچک! قدم در جای بلندی گذاشته ای، هیچ دردی بر من سخت تر از این نیست که تو قد کوتاه مرا بکشی، چرا یکی از فرزندان عبدالمطلب مرا به قتل نمی رساند؟! اکنون که می خواهی سرم را از تن جدا کنی از پایین گردن قطع کن تا در نظر محمد و اصحابش باهویت و بزرگ جلوه نماید. گفتم: حال که چنین است من از دهان سر تو را جدا میکنم تا کوچک و حقیر جلوه کند. سرش را بریدم و چون خدمت حضرت رسول آوردم به پاس شکر این نعمت به سجده رفت، سپس فرمودند: ابوجهل از فرعون زمان موسی ((علیه السلام)) بدتر بود؛ چون فرعون هنگام هلاکت شدن خدا را قبول کرد؛ ولی ابوجهل هنگام مرگ از لات و عزی می خواست که او را نجات دهند. (1)

من از رویدن خار بر لب دیوار دانستم

که ناکس، کس نمی گردد از این بالانشینی ها

حکایت 181: جذامی ها

در مدینه چند نفر بیمار جذامی بودند. (2) مردم با تنفر و وحشت از آنها دوری می کردند. این بیچارگان بیش از آن اندازه که از لحاظ جسمی از بیماری خود رنج می بردند، از لحاظ روحی از تنفر و انزجار مردم رنج می کشیدند و چون میدیدند دیگران از آنها تنفر دارند، خودشان با هم نشست و برخاست می کردند. یک روز هنگامی که دور هم نشسته بودند و غذا می خوردند، امام سجاد از آن جا عبور کرد. آنها امام را بر سر سفره خود دعوت کردند. امام معذرت خواست و فرمود: من روزه دارم، اگر چنین نبود از مرکب پایین می آمدم؛ ولی در عوض از شما تقاضا می کنم که فلان روز مهمان من باشید. حضرت این را گفت و رفت. روز موعود فرا رسید؛ امام دستور

ص: 147

1- یکصد موضوع پانصد داستان 169/1 . 170؛ به نقل از: سفینه البحار 200/1؛ پند تاریخ 33/3 . 34.

2- «جذام» یا «آله» یا «داء الابد» بیماری است که آن را در فارسی «خوره» می نامند. بیمار مبتلا به مرضی جذام را «مجدوم» می نامند. در روایتی از رسول خدا ((صلی الله علیه و آله)) نقل شده است که فرمودند: فر من المجذوم فرارک من الاسد؛ همان گونه که از شیر میگریزی، از جذامی بگریزی.

فرمود تا در خانه اش غذایی بسیار عالی بپزند. مهمانان جذامی طبق وعده ی قبلی حاضر شدند. سفرهای محترمانه برایشان گسترده شد. آنها غذای خود را خوردند و امام سجاد نیز در کنار همان سفره، غذای خود را صرف کرد و به هر کدام از آنها مقداری پول نیز عنایت کرد. (1)

حکایت 182: رئیس آفتابه ها!

حجت الاسلام و المسلمین محسن قرائتی می گوید: نوجوان بودم و عازم سفر مشهد مقدس، به قهوه خانه ای رسیدیم، مردم وارد دستشویی شدند. یک نفر چند آفتابه را کنار هم چیده بود و چوب بلندی در دست داشت، هر کس می آمد آفتابه ای را بردارد، به دست او میزد و می گفت: این را برندار، آن را بردار؛ پرسیدم: این آقا چرا این طوری می کند؟ گفتند: این بنده ی خدا دنبال پست و مقام می گردد، چون جایی گیرش نیامده بر آفتابه ها ریاست می کند! (2)

حکایت 183: شتری که مغرور شد!

مسلمانان به مسابقات اسب دوانی، شتردوانی، تیراندازی و امثال اینها خیلی علاقه نشان میدادند؛ زیرا اسلام تمرین کارهایی را که دانستن و مهارت در آنها برای سربازان ضرورت دارد، سنت کرده است.

خود رسول اکرم که رهبر جامعه اسلامی است، عملاً در این گونه مسابقات شرکت می کردند و این بهترین تشویق برای یاد گرفتن فنون سربازی بود. تا وقتی این سنت معمول بود و پیشوایان اسلام عملاً مسلمانان را در این امر تشویق می کردند، روح شهامت، شجاعت و سربازی در جامعه ی اسلامی محفوظ بود. رسول اکرم گاهی اسب و گاهی شتر، سوار می شدند و شخصاً با مسابقه دهندگان مسابقه می دادند. آن حضرت شتری داشت به نام «عضباء» که به دوندگی معروف بود و با هر شتری که مسابقه میداد برنده می شد.

کم کم این فکر در برخی ساده لوحان پیدا شد که شاید این شتر از آن جهت که به رسول اکرم تعلق دارد، از همه جلو می زند. بنابراین ممکن نیست در دنیا شتری پیدا شود که با این شتر برابری کند، تا آن که روزی یک اعرابی بادیه نشین با شترش به مدینه آمد و مدعی شد حاضریم با شتر پیامبر مسابقه بدهیم. اصحاب پیامبر با اطمینان کامل برای تماشای این مسابقه ی جالب آمدند. رسول اکرم و اعرابی روانه شدند و از نقطه ای که قرار بود مسابقه از آن جا شروع شود، شتران را به طرف تماشاچیان به حرکت درآوردند. هیجان عجیبی در تماشاچیان پیدا شده بود، اما برخلاف انتظار مردم، شتر اعرابی شتر پیامبر را پشت سر گذاشت.

آن دسته از مسلمانان که درباره ی شتر پیامبر عقاید خاصی پیدا کرده بودند، از این پیشامد بسیار ناراحت شدند. قیافه هاشان در هم شد. رسول اکرم به آنها فرمودند: این که ناراحتی ندارد، شتر من از همه ی شتران جلو می افتاد، به خود بالید و مغرور شد و پیش خود گفت: من بالادست ندارم؛ اما سنت الهی این

ص: 148

1- داستان راستان 2/ 140 . 141؛ به نقل از: وسائل الشیعه 2/ 457.

2- خاطرات از زبان حجت الاسلام محسن قرائتی 1/ 22.

است که روی هر دستی، دست دیگری پیدا شود و پس از هر فرازی، نشیبی برسد و هر غروری در هم شکسته شود!

به این ترتیب رسول اکرم، ضمن بیان حکمتی آموزنده، آنها را به اشتباهشان واقف ساخت. (1)

حکایت 184: ولید بن مغیره

بعد از آن که پیامبر اکرم مبعوث شدند تا سه سال عده ی اندکی ایمان آوردند، پس وحی رسید که رسالت خود را ظاهر و عمومی کن و از استهزا و اذیت مشرکان پروا مکن که ما شر آنها را از تو دفع کنیم.

یکی از آنها ولید بن مغیره بود. جبرئیل - ملک مقرب الهی - نزد پیامبر آمد، در آن هنگام ولید از آن جا گذشت. جبرئیل گفت: این ولید پسر مغیره از استهزا کنندگان است؟

پیامبر فرمود: بلی! پس جبرئیل به پای ولید اشاره کرد. ولید کمی که رفت به مردی از خزاعه گذشت که تیر می تراشید، پایش را روی تراشه و ریزه های تیر گذاشت و ریزه ی آن در پاشنه پای او رفت و پایش خونین شد؛ اما تکبرش نگذاشت که خم شود و آن را بیرون آورد. چون به خانه رفت، آن قدر خون از پایش روان شد که به تشک دخترش رسید، دخترش بیدار شد و به کنیز خود گفت: چرا دهان مشک را نبسته ای؟ ولید گفت: این خون پدر تو است، آب مشک نیست، بعد وصیت کرد و به جهنم پیوست. (2)

حکایت 185: پایین آمدن از منبر

ملا عباس تربتی با شیخ عباس قمی سابقه ی دوستی داشت و با همدیگر صمیمی بودند. یک روز شیخ عباس قمی از بالای منبر، چشمش به ملا-عباس می افتد که در گوشه ای از مجلس نشسته و به سخنانش گوش میدهد. همان وقت می گوید: ای مردم! جناب ملا عباس تشریف دارند از ایشان استفاده کنید و از منبر پایین می آید و از ملا عباس میخواهد که تا پایان ماه رمضان به جای ایشان منبر برود و در آن ماه، دیگر منبر نرفت. (3)

ای برادر چو خاک خواهی شد

خاک شو پیش از آن که خاک شوی

حکایت 186: امام کاظم ((علیه السلام)) و مرد سیاه پوست

روزی امام کاظم ((علیه السلام)) از کنار مردی سیاه پوست و زشت رو عبور کرد. حضرت به او سلام کرد و کنارش نشست و مدتی طولانی با او گرم صحبت شد. سپس به او فرمود: برای برآورده کردن نیازهایت آماده هستم. برخی از حاضران از روی تعجب به آن حضرت عرض کردند: ای پسر رسول خدا! شما با آن همه مقام و منزلت

ص: 149

1- داستان راستان 102.100/2 ؛ به نقل از: بحار الانوار 14/63 ؛ وسائل الشیعه 472/2.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 171/1 ؛ به نقل از: منتهی الآمال 361

3- سیمای فرزندگان 153/3؛ به نقل از: حاج شیخ عباس قمی مرد تقوا و فضیلت / 28 - 29

این گونه با یک سیاه پوست زشت رو صحبت میکنید! امام کاظم ((علیه السلام)) در پاسخ فرمود: [چنین نگویند!] چرا چنین برخوردی نکنم؟! او برادر و همسایه ما است و پدر ما و او حضرت آدم است پس در پدر مشترک هستیم و بهترین ادیان (اسلام) بین ما و او پیوند یگانگی برقرار کرده است. (1)

حکایت 187: عکس العمل در مقابل تمجید

حجت الاسلام والمسلمین سید محمد صادق طباطبایی نقل می کند: دایی ام آقای عباس معتمدی نقل کردند که در رمضان سال 1318 هجری شمسی در بروجرد طبق روال همیشگی، حضرت آیت الله بروجردی در ماه های مبارک رمضان منبر می رفتند. یکی از شبهای احیا که مسجد مملو از جمعیت بود و همه منتظر ورود آقا بودند بعد از مدتی با ذکر صلوات از طرف مردم، دیدم که آقا تشریف آوردند. شخصی به نام آقای سوفی شروع کردند به مداحی، به محض ورود آقای بروجردی، اشعاری در مورد علم و علما خواندند تا این که ایشان به منبر رسیدند، مردم قیام کرده بودند و آیت الله بروجردی روی منبر نشستند و آقای سوفی داشت مداحی میکرد تا این که به اشعاری در مدح خود آیت الله بروجردی رسید. آقا در این موقع مانند کسی که هنگام شنیدن مصیبت باشند دست شان را روی صورت گرفتند و بعد از تمام شدن مداحی، بدون مقدمه فرمودند: مگر من به آقایان چه کرده ام که به من توهین میکنند [همهمه ای بین حضار به وجود آمد و متعجب از این که چه کسی به ایشان توهین کرده است؟ آیا بین راه کسی آقا را اذیت کرده؟! آقا با اشاره ی دست، مردم را ساکت کردند و فرمودند: این آقا (مداح) مطالبی را به من نسبت دادند که با من واجدم یا فاقد، اگر فاقد باشم اتصاف شخصی به وصفی که فاقد است عین اهانت است و اگر احیاناً واجد باشم، بنده هر کس که باشد به جز ذوات ائمه معصومین علیهم السلام در پیشگاه خداوند مقصر است، شما کجا دیدید که از شخص مقصر تعریف کنند؟ بعد از این، شاهد چنین مطالبی نباشم. جلسه منقلب شد و بدون هیچ گونه مطلب دیگری همگی ناله و ضجه می زدند و گریه می کردند! (2)

حکایت 188: معامله ی پیامبر با کودکان!

شیخ محمد بن قاسم بن یعقوب در کتاب «روض الأخبار» نوشته است: روزی بچه ها در راه مسجد به پیامبر اکرم گفتند: باید برای ما شتر بشوی؛ همان طور که برای حسن و حسین این کار را انجام می دهی؟

رسول اکرم به بلال فرمودند: به خانه برو و هر چه پیدا کردی بیاور تا من نفس خودم را از این بچه ها بخرم. بلال رفت و هشت عدد گردو آورد. حضرت گردوها را به آنها دادند و نفس خود را از بچه ها خریدند و فرمودند: خداوند رحمت کند برادرم [حضرت] یوسف را! او را به قیمت ارزان به چند درهم فروختند و مرا به هشت گردو! (3)

ص: 150

1- فراز های برجسته از سیره ی امامان شیعه 206/2 ؛ به نقل از: تحف العقول /413.

2- الگوی زعامت / 33.

3- آمال الواعظین؛ به نقل از: وقائع الأيام (خیابانی) / 529.

حکایت 189: رها کردن نماز جماعت

یکی از دانشمندان معاصر می گوید: من از همان اوقات که به تحصیل مقدمات اشتغال داشتم، نام محدث قمی (1) را در محضر مبارک پدر بزرگوارم میشنیدم. وقتی برای تحصیل به مشهد مشرف شدم، زیارت ایشان را بسیار معتتم می شمردم.

چند سال با این دانشمند با ایمان معاشرت داشتم و از نزدیک با مراتب علم و عمل و پارسایی و پرهیزکاری ایشان آشنا شدم و روز به روز بر ارادتم افزوده شد.

در ماه مبارک رمضان یکی از سال ها با چند تن از دوستان از ایشان خواهش کردیم که در مسجد گوهرشاد اقامه ی جماعت را بر معتقدان و علاقه مندان منت نهند. با اصرار و پافشاری خواهش ما را پذیرفتند و چند روز نماز ظهر و عصر در یکی از شبستان های آن جا اقامه شد و روز به روز بر جمعیت نیز افزوده می شد.

هنوز به ده روز نرسیده بود که اشخاص زیادی اطلاع یافتند و جمعیت زیادی آمدند. یک روز پس از تمام شدن نماز ظهر به من - که نزدیک ایشان بودم - گفتند: شما امروز نماز عصر را اقامه کنید و خودشان رفتند و دیگر آن سال را برای نماز جماعت نیامدند.

وقتی علت را جو یا شدم، گفتند: حقیقت این است که در رکوع چهارم [نماز ظهر] متوجه شدم که صدای اقتدا کنندگان که پشت سر من نماز میگذارند (یا الله، یا الله، ان الله مع الصابرين) از محلی بسیار دور به گوش می رسد. این امر توجه مرا به زیاد بودن جمعیت جلب کرد و شادی و فرحی در من به وجود آورد و خلاصه خوشم آمد که جمعیت این اندازه است. بنابراین من برای امامت اهلیت ندارم! (2)

حکایت 190: ای کاش مسئله گو میشدی

محدث قمی برای فرزند بزرگش نقل کرده است: وقتی کتاب منازل الآخره را تألیف کردم، کتاب به دست شیخ عبد الرزاق مسئله گو - که همیشه قبل از ظهر در صحن مطهر حضرت معصومه مسئله می گفت - افتاد. مرحوم پدرم کربلایی محمد رضا از علاقه مندان او بود. شیخ عبد الرزاق روزها کتاب «منازل الآخره» را باز می کرد و برای شنوندگان می خواند. یک روز پدرم به خانه آمد و گفت: شیخ عباس! ای کاش مثل این مسئله گو میشدی و می توانستی منبر بروی و این کتاب را بخوانی. چند بار خواستم بگویم آن کتاب از آثار و تألیفات من است؛ اما هر بار خودداری کردم و چیزی نگفتم، فقط عرض کردم: دعا بفرمایید خداوند توفیقی مرحمت بفرماید. (3)

حکایت 191: فروتنی سلمان فارسی

حضرت سلمان مدتی در یکی از شهرهای شام، امیر (فرماندار) بود. سیره ی او در ایام فرمانداری با قبل از

ص: 151

1- شیخ عباس قمی صاحب مفاتیح الجنان.

2- حدیث اخلاص محدث قمی / 52؛ سیمای فرزندگان / 3 / 144.

3- حدیث اخلاص محدث قمی / 55؛ سیمای فرزندگان / 3 / 154.

آن هیچ تفاوت نکرده بود، بلکه همیشه پیاده راه می رفت و خود اسباب خانه اش را تهیه می کرد.

یک روز که در بازار راه میرفت، مردی را دید که یونجه خریده بود و منتظر کسی بود که آن را به خانه اش ببرد. سلمان رسید و آن مرد او را شناخت و بی مزد قبول کرد بارش را به خانه اش برساند.

مرد یونجه را بر پشت سلمان گذاشت و سلمان آن را برد. در راه مردی آمد و گفت: ای امیر! این را به کجا میبری؟ آن مرد فهمید که او سلمان است، به پای او افتاد و عذرخواهی کرد.

سلمان فرمود: این بار را به خانه ات رساندم، اکنون من به عهد خود وفا کردم، تو نیز عهد کن تا هیچ کس را به بیگاری (عمل بدون مزد) نگیری و چیزی را که خودت می توانی ببری به دیگران نسپری، این کار به مردانگی تو آسیبی نمی رساند. (1)

حکایت 192: خاطره ی شیخ

فرزند شیخ عباس قمی از مرحوم سلطان الواعظین شیرازی (مؤلف کتاب شبهای پیشاور) نقل می کند:

در ایامی که مفاتیح الجنان تازه منتشر شده بود، روزی در سرداب سامرا، آن را در دست داشتم و مشغول زیارت بودم. دیدم شیخی با قبای کرباس و عمامه ی کوچک نشسته و مشغول ذکر است. شیخ از من پرسید: این کتاب کیست؟ پاسخ دادم: از محدث قمی آقای حاج شیخ عباس است و شروع کردم به تعریف کردن از آن. شیخ گفت: این قدر هم تعریف ندارد، بی خود تعریف میکنی، من با ناراحتی گفتم: آقا! برخیز و از این جا برو. کسی که کنارش نشسته بود، دست زد به پهلویم و گفت: مؤدب باش، ایشان خود محدث قمی هستند. من برخاستم با آن مرحوم رویوسی کردم و عذر خواستم و خم شدم که دست ایشان را ببوسم؛ ولی آن مرحوم نگذاشت و خم شد دست مرا بوسید و گفت: شما سید هستید. (2)

حکایت 193: بلال حبشی

بلال حبشی از مسلمانانی بود که از نظر معنوی ترقی کرده بود، تا جایی که اذان گوی پیامبر شد و حضرت به او فرمود: ای بلال! به روح ما [به وسیله ی اذان] نشاط ببخش.

پیامبر او را امین بیت المال می دانست و همچون برادر تری با او رفتار می کرد و به او می فرمود: وقتی وارد بهشت می شوم، صدای کفش تو را جلوتر از خود می شنوم، به همین خاطر، مسلمانان نزد بلال می آمدند و امتیازات و افتخاراتی را که کسب کرده بود به او تبریک می گفتند. بلال هرگز با تعریف آنان مغرور نمیشد و ستایش مردم او را عوض نمی کرد و با کمال تواضع به آنها می گفت: «من از اهالی حبشه هستم، دیروز عبد و غلام بودم.» (3)

ص: 152

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 175/1؛ به نقل از: جوامع الحکایات / 178.

2- سیمای فرزندانگان 254/3؛ به نقل از: حاج شیخ عباس قمی مرد تقوا و فضیلت / 62. 64.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 175/1؛ به نقل از: حکایت های شنیدنی / 173/4.

حکایت 194: تواضع رسول خدا (صلی الله علیه و آله)

ابوذر می گوید: سلمان فارسی و بلال حبشی را دیدم که با هم حضور رسول خدا رسیدند. در این میان، سلمان برای احترام به پیامبر، به پاهای رسول خدا افتاد و بر آنها بوسه زد.

پیامبر ضمن جلوگیری از این کار، به سلمان فرمودند: از آن کارهایی که عجم [غیر عربها] در مورد شاهان خود انجام می دهند انجام نده، من بنده ای از بندگان خدا هستم، از آنچه می خورند من نیز می خورم و آن جا که مردم می نشینند من نیز می نشینم. (1)

حکایت 195: محمد بن مسلم

محمد بن مسلم از اشراف کوفه و از اصحاب امام باقر و امام صادق بود. روزی امام باقر به او فرمود: ای محمد! باید تواضع و فروتنی کنی. وقتی محمد بن مسلم از مدینه به کوفه برگشت، ظرف خرما و ترازویی برداشت و جلوی مسجد جامع کوفه نشست و صدا زد: هر کس خرما می خواهد بیاید از من بخرد [تا دچار تکبر نشود].

بستگانش آمدند و گفتند: ما را با این کار رسوا کردی. گفت: مرا به چیزی امر کردند که با آنان مخالفت نخواهم کرد و از این محل حرکت نمی کنم تا تمام خرماهایی را که در این ظرف است بفروشم.

بستگانش گفتند: حال که چنین است، کار آسیابانی را پیشه ی خود کن. وی قبول کرد و شتر و سنگ آسیابی خرید و مشغول آرد کردن گندم شد و با این عمل، خواست از بزرگ بینی نجات یابد. (2)

حکایت 196: عیسی ((علیه السلام)) و شستن پای حواریون

حضرت عیسی ((علیه السلام)) به حواریین فرمود: مرا با شما حاجتی است. گفتند: چه کار کنیم؟ عیسی از جای حرکت کرد و پای حواریون را شست! عرض کردند: یا روح الله! ما سزاوارتریم که پای شما را بشوییم.

فرمود: سزاوارترین مردم به خدمت کردن عالم است، این کار را کردم که تواضع کرده باشم، شما هم تواضع را فراگیرید و بعد از من بین مردم فروتنی کنید آن طور که من کردم و بعد فرمود: حکمت با تواضع رشد میکند نه با تکبر، چنان که گیاه در زمین نرم می روید نه در زمین سخت کوهستانی. (3)

حکایت 197: ثروتمند و فقیر!

مرد ثروتمندی با لباس های پاکیزه، خدمت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) آمد و نشست. بعد از او مرد فقیری با لباس های کهنه وارد شد و پهلوی ثروتمند نشست.

مرد ثروتمند لباس آراسته ی خود را جمع کرد. پیامبر فرمودند: ترسیدی لباست کثیف شود؟! عرض

- 1- یکصد موضوع، پانصد داستان 176/1؛ به نقل از: بحار الأنوار 63/76.
- 2- یکصد موضوع، پانصد داستان 176/1 - 177؛ به نقل از: داستان های پراکنده 18/3.
- 3- یکصد موضوع، پانصد داستان 177/1؛ به نقل از: نمونه ی معارف 223/3.

کرد: خیر! پرسید: پس چرا این عمل را انجام دادی؟

عرض کرد: همنشینی دارم که هر کار خوب را در نظرم بد و هر کار بد را در نظرم خوب جلوه می دهد. یا رسول الله! نصف مال خود را برای کیفر عملم به او بخشیدم. پیامبر به فقیر فرمودند: آیا می پذیری؟ عرض کرد: نه یا رسول الله! ثروتمند گفتم: چرا؟ گفتم: می ترسم آنچه از تکبر و خودپسندی تو را فرا گرفته، مرا هم فرا گیرد. (1)

دود اگر بالا نشیند، کسر شأن شعله نیست

جای چشم، ابرو نگیرد گرچه او بالاتر است

حکایت 198: سلیمان بن عبد الملک

یک روز جمعه سلیمان بن عبد الملک (از خلفای بنی مروان) لباسی نو پوشید و خود را معطر کرد و دستور داد صندوق عمامه ی سلطنتی را بیاورند.

آن گاه آینه ای به دست گرفت و عمامه ها را بر می داشت و امتحان می کرد تا این که به یکی از آنها راضی شد. سپس به هیبت و شکل خاصی به مسجد رفت، روی منبر نشست و پیوسته خود را مرتب میکرد. خطبه ای خواند، خیلی از خواندنش خرسند بود. چند مرتبه در خطبه اش خودپسندی و تکبر او را گرفت و گفت: من شهریارى جوان، بزرگى ترس آور و سخاوتمندى بسیار بخشنده ام، سپس از منبر پایین آمد و داخل قصر شد. در قصر پیش یکی از کنیزان رفت و پرسید: مرا چگونه می بینی؟

کنیز گفت: با شرافت و شادمان می بینم اگر گفته ی شاعر نبود. گفته ی شاعر را سؤال کرد، کنیز آن را خواند:

أنت نعم المتاع لو كنت تبقى

غير أن لا بقاء للإنسان

تو خوب جنس و سرمایه ای هستی، اگر همیشه بمانی؛ اما افسوس که انسان را بقایی نیست.))

سلیمان از شنیدن این شعر گریه کرد. تمام آن روز میگریست. شامگاه کنیز را خواست تا ببیند چه علتی او را وادار کرد این شعر را بخواند.

کنیز قسم یاد کرد من تا امروز خدمت شما نیامده ام و هرگز این شعر را نخوانده ام و سایر کنیزان نیز تصدیق کردند. آن گاه متوجه شد این پیش آمد از جای دیگر بوده است، بسیار ترسید و طولی نکشید که با خودپسندی از دنیا رفت. (2)

حکایت 199: خسرو پرویز

خسرو پرویز یکی از پادشاهانی بود که پیامبر اکرم به او نامه نوشت و او را به اسلام دعوت کرد. رسول خدا به وسیله ی عبدالله بن حذاقه نامه ای به دربار او فرستاد.

خسرو دستور داد آن را ترجمه کنند. وقتی ترجمه کردند دید حضرت محمد نام خود را بر نام او مقدم داشته است. تحمل این موضوع برای

اوسخت بود، پس نامه را پاره کرد و از جواب نامه خودداری کرد.

ص: 154

-
- 1- یکصد موضوع، پانصد داستان 171/1 - 172؛ به نقل از: اصول کافی ج 2، باب فضل فقراء المسلمین.
 - 2- یکصد موضوع، پانصد داستان 173.172/1؛ به نقل از: پند تاریخ 37/3.

وقتی خبر پاره کردن نامه به پیامبر رسید، فرمود: خدایا! تونیز پادشاهی او را قطع فرما.

خسرو نامه ای برای پادشاه یمن (باذان) فرستاد که شنیده ام شخصی در حجاز دعوی نبوت کرده، دو نفر از مردان دلیر خود را بفرست تا او را دست بسته خدمت ما بیاورند.

باذان دو نفر را به نام «بابویه» و «خرخسره» به حجاز فرستاد و آنان نامه باذان را به پیامبر دادند، ایشان فرمودند: اکنون استراحت کنید تا فردا جواب شما را بدهم. روز دیگر که شرفیاب شدند، فرمودند: به باذان بگویید دیشب هفت ساعت از شب گذشته [دهم جمادی الاولی سال هفتم هجری] پروردگارم، خسرو پرویز را به وسیله ی فرزندش شیرو به قتل رسانید و ما بر مملکت او مسلط خواهیم شد. اگر تونیز ایمان بیاوری بر محل حکومت خویش باقی می ماند. (1)

حکایت 200: واعظ متکبر

حضرت علامه حسن زاده آملی در کتاب هزار و یک نکته می نویسد: ابراهیم ادهم، واعظی متکبر را دید، او این آیه را تلاوت کرد: «تَبَارَكَ الَّذِي بِيَدِهِ الْمُلْكُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ الَّذِي خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا وَهُوَ الْعَزِيزُ الْغَفُورُ (2)» و به جای «خلق الموت والحياة» گفت: «خلق العرش و الثرى» (3) واعظ گفت: «خلق الموت والحياة» درست است. ابراهیم ادهم گفت: اگر چنین است، چرا یاد آن نیستی؟ (4)

از خاک آفریدت خداوند پاک

پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حکایت 201: نواضع مقدس اردبیلی

در حالات مولا مقدس اردبیلی نقل شده است: روزی یکی از زوار نجف، لباس های خود را به ایشان داد و گفت: می خواهم کثافات بین راه را از این جامه ها بزدایی تا کاملا تمیز شود، این مرد به واسطه ی ظاهر لباس های مولا که کهنه و مندرس بود او را نشناخت، ایشان هم قبول کرد و لباسهای او را شست. اتفاقا موقعی که می خواست تحویل بدهد، آن مرد ایشان را شناخت. مردم او را سرزنش می کردند، مولا آنها را منع می کرد و می گفت: حقوق برادران مؤمن ما بیش از شستن لباس است (5). با این که به نقل از سید نعمت الله جزائری، مقدس اردبیلی به حرم حضرت امیر مؤمنان علا مشرف می شد و بدون واسطه از آن حضرت مشکل خود را رفع می کرد. در یکی از مواقع نامه ای به شاه طهماسب نوشت و به دست مردی داد که ببرد، در آن نامه سفارش شده بود که به آن مرد کمک کنند. همین که شاه طهماسب فهمید نامه از مقدس اردبیلی است به عنوان احترام، تعظیم کرد و چون نامه را خواند دستور داد کفنش را بیاورند، وقتی آوردند، نامه را داخل کفن گذاشت و گفت: این سندی برای نکیر و منکر است؛ زیرا مولا در این نامه مرا برادر خطاب کرده است، سپس

ص: 155

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 173؛ به نقل از: داستان ها و پندها 2/ 126.

2- ملک 1/ - 2، ترجمه: پربرکت و زوال ناپذیر است کسی که حکومت هستی به دست او است و او بر هر چیز توانا است، آن کس که مرگ و حیات را آفرید.

3- عرش وزمین را آفرید (از خاک تا افلاک آفریده ی او است).

4- هزار و یک نکته / 770 - 771، نکته ی 933.

5- روضات الجنات / 23

نامه‌ی مختصری به شاه عباس اول نوشت. نامه این است: «بانی ملک عاریت عباس بدانند اگرچه این مرد اول ظالم بود اکنون مظلوم مینماید چنانچه از تقصیر او بگذری شاید که حق سبحانه و تعالی از پاره‌ای از تقصیرات تو بگذرد. کتبه بنده شاه ولایت احمد اردبیلی.» شاه عباس نیز چنین جواب داد: «به عرض می‌رساند خدماتی که فرموده بودید به جان منت داشته به تقدیم رسانید، امید است این محب را از دعای خیر فراموش نکنید. کتبه کلب أستان علی - عباس» (1)

تواضع ز گردن فرازان نکوست

گدا گر تواضع کند، خوی اوست

حکایت 202: پدر سوخته! تو هم «إنا أنزلنا»!؟

غرور و خودخواهی و ظلم و ستمی که خان‌ها و مالکان بزرگ ایران بر کشاورزان و روستاییان روا داشتند، در همه‌ی عصرها و تاریخ این سرزمین، شگفت آور است؛ اما این ظلم و ستم در اواخر دوره‌ی قاجار صد چندان شد. دکتر محمد اسماعیل رضوانی در باره‌ی غرور و خودخواهی خانهای قبل از انقلاب مشروطیت می‌نویسد:

در آن روزها مردم به طبقات مختلفی از قبیل خان، میرزا، بیگ، ملا، سید و رعیت تقسیم می‌شدند. غرف و عادت به مرور زمان هر طبقه‌ای را دارای امتیازاتی کرده بود که به آن امتیازات دلبستگی پیدا کرده بودند. در طبقات مختلف، ممتاز تر از همه، طبقه اعیان یا خانها بودند که خودشان، پدرشان با جدشان به یکی از مقامات دولتی یا دیوانی می‌رسید. خان‌ها از هر حیث خود را از رعیت دور می‌کردند و طبقات غیر ممتاز را در حریم قدرت خود، راه نمی‌دادند. رعایا حق نداشتند به آنان تشبه جویند و از آنان در یکی از شئون زندگی تقلید کنند و در این امر چنان پافشاری داشتند که گاهی داستانهای مضحکی روی می‌داد: در شهرستان بیرجند (وطن نگارنده) دهی است به نام «خوسف». در آن روزها یکی از خانه‌ای خوسف در نماز به جای سوره‌ی مبارکه‌ی «قل هو الله» سوره‌ی قدر (إنا أنزلناه) را تلاوت میکرد. روزی یک فرد عادی، فارغ از قید خانی و غافل از عادت خان، پهلوی خان به نماز ایستاد و پس از قرائت سوره حمد، «إنا أنزلنا» را تلاوت کرد. خان چنان عصبانی شد که او را به باد دشنام و کتک گرفت و گفت: پدر سوخته! خان «إنا أنزلنا»، تو هم «إنا أنزلنا»!؟ تو همان «قل هو الله» آباء و اجدادی خودت را بخوان! (2)

حکایت 203: تواضع عمار دهنی

ورام بن ابی فراس روایت کرده است: روزی عمار دهنی پیش ابن ابی لیلی (قاضی کوفه) شهادت داد، ابن ابی لیلی به او گفت: برخیز ما تو را می‌شناسیم، شهادتت را قبول نمی‌کنیم؛ زیرا تو رافضی هستی. عمار حرکت کرد، در حالی که میلرزید، سخت گریست. ابن ابی لیلی گفت: تو مردی از اهل علم و حدیث هستی، اگر این نسبت را خوش نداری از این کار پرهیز کن تا شهادتت را قبول کنیم. عمار گفت: به خدا سوگند! آنچه تو خیال کردی مرا ناراحت نکرده، گریه‌ی من هم برای تو است و هم برای خودم؛ بر خودم گریه می‌کنم از این رو که مرا

ص: 156

1- پند تاریخ 7/3 . 9.

2- هزار و یک حکایت تاریخی 25/2؛ به نقل از: انقلاب مشروطیت ایران (دکتر محمد اسماعیل رضوانی).

به مقام شریفی که از آن جمله نیستم نسبت دادی. امام صادق ((علیه السلام)) فرمود: اول کسانی که به رفض و رافضی نامیده شدند همان ساحران زمان فرعون بودند؛ چون وقتی معجزه ی حضرت موسی را دیدند دین فرعون را رها کرده، به خدا ایمان آوردند، پس رافضی کسی است که هر چیزی را که خداوند دوست ندارد، ترک کند(1) و به آنچه خداوند امر کرده عمل نماید، چنین کسی کجا پیدا می شود؟

اما گریه ام بر تو از دلسوزی است که دروغی به این بزرگی گفתי، مرا به اسم ارجمندی که شریف ترین نام ها است نامیدی با این که اهل آن نیستم. آن اسم بزرگ را تو پست شمردی و به آن توهین کردی.(2)

حکایت 204: متکبرتر از خدا!

شیخ اجل سعدی - علیه الرحمه - در کتاب نصیحه الملوک چنین حکایت کرده است: یکی مظلومه(3) نزد حجاج یوسف(4) برد. جوابش نگفت و التفاتش نکرد. مرد بخندید و به خنده(5) همی رفت و می گفت: این از خدای متکبرتر(6) است! به حجاج رسانیدند. بخواندش که: این چرا گفתי؟ گفت: از برای آن که خدا با موسی سخن گفت(7) و تو را دل نمی آید که با خلق خدای سخن گویی! حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد.(8)

بنی آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد، آدمی نیست

حکایت 205: نواضع از شرایط بعثت انبیا

روزی حضرت موسی گوسفندان حضرت شعیب را می چرانید، بزی از میان گوسفندان فرار کرد و خود را بر فراز کوه رسانید. حضرت موسی آن بز را تعقیب کرد، همین که به دستش آورد، گرد و خاک از روی آن حیوان افشاند، سرش را بوسید و به او گفت: حیوان! این قدر تو را به رنج انداختم نه از جهت قیمت و ارزش مالی تو بود، بلکه از گرگ می ترسیدم که پاره ات کند، آن گاه بز را بر شانه گرفت و به گوسفندان رسانید، آن گاه

ص: 157

1- رفض یعنی ترک.

2- پند تاریخ 9/3 - 10؛ به نقل از: بحار الانوار 295/17.

3- دادخواهی، شکایت.

4- حجاج بن یوسف ثقفی یکی از سفاکان و جنایتکاران تاریخ است که اکثر لذت او در ریختن خون ها بود. بیست سال امارت کرد، اشخاصی را که به وسیله او به قتل رسیدند، شمارش کردند غیر از آن هایی که در جنگ ها کشته شدند، یکصد و بیست هزار نفر بودند. موقع مرگ پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در زندان او محبوس بودند که شانزده هزار نفرشان عریان بودند. مردان و زنان را در یک جا حبس می کرد. غذای آنها نانی بود از آرد جو مخلوط با نمک و خاکستر! بالاخره در سن 54 سالگی به سال 95 در شهر واسط به درک واصل شد.

5- بعضی از نسخه ها: مرد، رنجیده.

6- یکی از صفات و اسماء حسناى الهى، صفت «تکبر» است؛ همان گونه که در آیه ی 23 سوره ی مبارکه ی حشر از خداوند با صفت «متکبر» یاد شده است. نکته قابل توجه آن است که صفت مذکور از صفات اختصاصی خدای سبحان است که اگر در مخلوقی یافت شود، از زشت ترین صفات آن مخلوق به شمار می آید و به این جهت خداوند در چند آیه به متکبران وعده ی عذاب داده است. ر.ک:

نحل / 29، مر 60، 72، غافر / 35

7- اشاره به آیه ی «وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا»؛ نساء / 164، ترجمه: و خداوند با موسی سخن گفت. همچنین اشاره به آیه ی: «وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ»؛ أعراف / 143، ترجمه: و هنگامی که موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت. همچنین ر.ک: بقره / 253.

8- کلیات سعدی 14/4 (نصیحه الملوک).

که این اخلاق در حضرت موسی کامل شد، خطاب رسید: ای موسی! اکنون برای رسالت آماده شدی، با برادرت به سوی فرعون بروید و با او به آرامی و نرمی سخن بگویید شاید بترسد یا متذکر شود.

انبیا دارای کمال و مقام شامخی هستند و واسطه بین خلق و خدایند. آنان باید از نظر وساطت خود را تنزل دهند تا بتوانند همانند مردم باشند و با تواضع و فروتنی میان مردم جاهل زندگی کنند؛ از این رو خداوند هیچ پیامبر صاحب کتاب را مبعوث نکرد مگر بعد از مدتی که به گوسفند چرانی اشتغال داشت تا به کمال تواضع و فروتنی آراسته شود. (1)

جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست

یکی کلیم نگرده، یکی عصا نشود (2)

حکایت 206: لباس علی (علیه السلام)

روزی امیر مؤمنان علی ((علیه السلام)) با غلامش قنبر به بازار آمد تا پیراهنی تهیه کند، به مردی فرمود: دو پیراهن لازم دارم، آن مرد عرض کرد: یا امیر المؤمنین! هر نوع پیراهن بخواهی من دارم. همین که علی ((علیه السلام)) فهمید این شخص او را می شناسد از او گذشت و به جامه فروش دیگری رسید که پسرش مشغول خرید و فروش بود.

دو پیراهن یکی به سه درهم و دیگری به دو درهم خرید. به قنبر فرمود: جامه ی سه درهمی برای تو باشد. عرض کرد: مولای من! این پیراهن برای شما سزاوارتر است. فرمود: تو نیز جوانی و باید آراسته باشی، از طرفی من شرم دارم از پروردگارم که خود را بر تو برتری دهم. از پیامبر اکرم علی شنیدم که فرمودند: از همان که می پوشید و می خورید به غلامان خود بدهید.

علی پیراهن را پوشید آستین آن از دستش بلندتر بود، مقدار زیادی را پاره کرد و دستور با آن برای مستمندان کلاه درست کنند. پسر بچه‌های جلو آمد و عرض کرد: اجازه بفرمایید تا سر آستین را بدوزم، فرمود: بگذار همین طور باشد، گذشت زمان سریع تر از آراسته کردن جامه است. پس از رفتن آن جناب، صاحب دکان آمد و خود را به حضرت رسانید و عذر خواست و عرض کرد: پسر من شما را نشناخته، تقاضا دارم سود دو جامه را که دو درهم است بگیری.

حضرت فرمود: نخواهم گرفت؛ زیرا من و پسر در تعیین قیمت به مقدار لازم صحبت کردیم تا به همین مقدار راضی شدیم. (3)

حکایت 207: تجدید تواضع

[هنگامی که جعفر بن ابی طالب با دیگر مهاجران در حبشه توقف کرد]، امام صادق ((علیه السلام)) فرمود: روزی نجاشی جعفر را خواست. جعفر بن ابی طالب و همراهانش او را به محلی نشسته دیدند. جعفر گفت: از مشاهده ی این وضع نگران شدیم. وقتی نجاشی (4) وضع ما را دگرگون یافت، گفت: هم اکنون یکی از

3- پند تاریخ 19/3-20؛ به نقل از: بحار الأنوار 500/9 .

4- نجاشی لقب پادشاه حبشه است. این نجاشی همان کسی است که قبل از فتح مکه به پیامبر ((صلی الله علیه و آله)) ایمان آورد و اصححه بن بحر نام داشت. هنگامی که خبر فوتش به پیامبر ((صلی الله علیه و آله)) رسید برای او نماز خواند.

جاسوس هایم از حجاز آمد و گفت: خداوند پیامبرش را نصرت داده، دشمنانش را از بین برده و فلانی و فلانی را نیز به قید اسارت در آورده است. این جنگ در محلی به نام بدر اتفاق افتاده است.

جعفر گفت: پادشاهها! چرا با این لباس های کهنه روی خاک نشسته اید؟ پاسخ داد: در دستورات حضرت عیسی آمده است: از جمله حقوق خداوند بر بندگان این است که هنگام تجدید نعمتی، آنها نیز باید تجدید تواضع نمایند و اکنون چون خداوند به من نعمتی مانند حضرت محمد ارزانی داشته من نیز به شکرانه این نعمت تواضع می کنم.

وقتی پیامبر اکرم به این جریان را شنیدند به اصحاب خود فرمودند: صدقه دادن باعث زیاد شدن ثروت است، پس انفاق و دستگیری کنید تا خداوند شما را مشمول رحمت خویش قرار دهد. متواضع باشید تا خداوند شما را بلند مرتبه کند، بخشایش و گذشت باعث عزت می شود، از خطاهای یکدیگر بگذرید تا خداوند شما را عزیز نماید. (1)

افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هرگز نخورد آب، زمینی که بلند است

حکایت 208: از شیطان بشنوید

هنگامی که حضرت نوح کشتی را ساخت و انواع حیوانات را در آن جای داد، الاغ از کشتی بیرون ماند. هر چه نوح او را وادار میکرد سوار نمیشد، بالاخره خشمگین شد و گفت: سوار شوای شیطان!

شیطان این سخن را شنید و خود را در پی الاغ آویزان کرد و داخل کشتی شد. حضرت نوح خیال می کرد شیطان سوار نشده، همین که کشتی به حرکت در آمد چشم نوح به شیطان افتاد که در صدر کشتی نشسته بود، پرسید: چه کسی به تو اجازه داد؟ گفت: مگر تو نگفتی سوار شوای شیطان. آن گاه گفت: ای نوح! تو بر من حقی داری و بر من نیکی کرده ای، می خواهم آن را جبران کنم. نوح پرسید: آن خدمت چه بوده؟ در پاسخ گفت: تو دعا کردی قومت به یک ساعت هلاک شدند، اگر این کار را نمیکردی من حیران بودم با چه وسیله ای آنها را منحرف و گمراه کنم و تو مرا از این زحمت راحت کردی.

حضرت نوح دانست شیطان او را سرزنش میکند. او بعد از طوفان، پانصد سال گریه میکرد؛ از این رو «نوح» لقب گرفت و پیش از آن «عبد الجبار» نام داشت.

خداوند به او وحی کرد که سخن شیطان را گوش کن. نوح به شیطان گفت: آنچه می خواستی بگویی بگو. گفت: تو را از چند خصلت نهی می کنم: اول این که از کبر پرهیز کن؛ زیرا اولین گناهی که نسبت به خداوند انجام شد همین کبر بود؛ چون پروردگار مرا امر کرد به پدرت آدم سجده کنم، اگر تکبر نمیکردم و سجده میکردم مرا از عالم ملکوت خارج نمی کردند. دوم از حرص دوری کن؛ زیرا خداوند تمام بهشت را برای پدرت آدم مباح گردانید و فقط او را از یک درخت نهی کرد؛ اما حرص، آدم را واداشت تا از آن درخت بخورد و دید آنچه باید ببیند.

1- پند تاریخ 21/3 . 22؛ به نقل از: کافی 121 /2.

سوم، هیچ‌گاه با زن بیگانه و اجنبی خلوت مکن؛ مگر این که شخص ثالثی با شما باشد. اگر بدون کسی خلوت کنی من در آن جا حاضر می‌شوم و آن قدر وسوسه می‌نمایم تا خطا کنی. خداوند به نوح وحی کرد که سخن شیطان را قبول کن. (1)

چون ملائک گوی «لا علم لنا»

تا بگیرد دست تو «علمتنا» (2)

حکایت 209: سگ و غذای سلطان

هنگامی که امیر احمد بن اسماعیل سامانی بر سر عمرو لیث رفت و با یکدیگر رو به رو شدند، آن روز در سپاه عمرو هفتاد هزار سرباز مجهز و آماده وجود داشت؛ اما امیر احمد بیش از دوازده هزار مرد جنگجو نداشت و با اندیشه و تزلزل در مقابل عمرو فرود آمد.

عمرو چنان فریفته سپاه آراسته‌ی خود بود که متصدی آشپزخانه (خوانسالار) نزد او آمد و گفت: غذا حاضر است اگر اجازه می‌فرمایید بعد از صرف آن به جنگ مشغول شوید. عمرو در پاسخ گفت: اکنون این سپاه اندک را در هم میشکنیم پس از آن غذا می‌خوریم، سپس از جا حرکت کرد و به میدان رفت. اتفاقاً اسبش او را میان سپاه امیر احمد برد و سربازان عمرو را گرفتند و بستند و سپاهش را در هم شکستند. امیر احمد دستور داد عمرو را در طویل‌های زندانی کردند و تا سه روز برای او غذا نیاوردند، روز سوم یکی از نوکران خود را دید و گفت: سه روز است من غذا نخورده‌ام، دیگر از گرسنگی نزدیک است بمیرم.

نوکر عمرو رفت تا ظرف دیگری بیاورد؛ در این هنگام که او در پی ظرف رفته بود سگی آمد و سر داخل سطل کرد و به خوردن مشغول شد، آن مرد برگشت، سگ را نهیبی زد و حیوان از وحشت خواست سرش را از سطل خارج کند که دسته‌ی آن در گردش آویخت و سطل را با غذا کشید و گریخت. عمرو شروع کرد به خندیدن.

امیر اصطبل پرسید: چرا می‌خندی؟ گفت: از بی‌اعتباری دنیا خنده‌ام گرفت. سه روز قبل به من گفتند که سیصد شتر وسائل آشپزخانه‌ات را حمل می‌کند، اکنون می‌بینم سگی آن را برداشته و می‌برد. (3)

عیب است بزرگ، برکشیدن خود را

وز جمله‌ی خلق، برگزیدن خود را

از مردمک دیده‌ی باید آموخت

دیدن همه کس را و ندیدن خود را (4)

حکایت 210: نقش مگس

ابن خلکان نقل کرده است: روزی مقاتل بن سلیمان (یکی از مشاهیر مفسران اهل سنت) میان مردم گفت: «سلونی عما دون العرش»؛ از غیر عرش هر چه می‌خواهید از من سؤال کنید. شخصی از او پرسید: آن

-
- 1- پند تاريخ 3/30.31 ؛ به نقل از: الأنوار النعمانية / 81
 - 2- اقتباس از: بقره / 32.
 - 3- پند تاريخ 3/34 - 35؛ به نقل از: تاريخ بحيره.
 - 4- أبى منصور انصارى.

روز که حضرت آدم ((علیه السلام)) حج به جا آورد، سرش را چگونه تراشید؟ (1) مقاتل حیران ماند و گفت: این سؤال از تو نیست، خداوند خواست مرا دچار ناتوانی و عجز نماید به خاطر عجبی که در نفسم به وجود آمد.

گویند: روزی منصور دوانیقی نشسته بود، مگسی بر صورت او نشست آن را پرانید، دو مرتبه بازگشت، برای دومین بار او را پرانید، باز آمد، آنقدر این عمل تکرار شد که منصور آزرده شد و گفت: ببینید چه کسی در این جا است، گفتند: مقاتل بن سلیمان. دستور داد او را داخل کنند. همین که وارد شد پرسید: آیا میدانی خداوند از چه رو مگس را خلق کرده است. مقاتل بی درنگ گفت: برای این که ستمگران و متکبران را کوچک نماید. منصور ساکت شد و چیزی نگفت. (2)

حکایت 211: تنگدستی یا ثروت

امام صادق ((علیه السلام)) فرمود: مرد ثروتمندی با لباس های پاکیزه و تمیز خدمت پیامبر آمد و نشست، بعد از او مرد تنگدستی با لباسی کهنه وارد شد و پهلوی همان ثروتمند نشست. مرد ثروتمند جامه ی خود را از زیر پای مستمند تازه وارد جمع کرد. حضرت رسول عه فرمودند: ترسیدی از فقر او به تو بچسبند؟ عرض کرد: نه، فرمودند: ترسیدی از غنا و ثروت تو نصیب او گردد؟! جواب داد: نه، فرمودند: ترسیدی لباست را کثیف کند. عرض کرد: خیر. پرسیدند: پس برای چه این عمل را انجام دادی؟ عرض کرد: مرا همنشینی است (شاید منظور نفس خودش باشد که کار خوب را در نظرم بد و کار بد را خوب جلوه می دهد، اکنون یا رسول الله! نصف مال خود را برای کیفر عملم به او بخشیدم. آن جناب رو به مستند نمودند و فرمودند: می پذیری؟ عرض کرد: نه یا رسول الله! ثروتمند پرسید: چرا؟ گفت: می ترسم آنچه از خود پسندی او را فراگرفت مرا هم فراگیرد.

امام صادق (علیه السلام) فرمود: روزی بین سلمان و شخصی بحث شد. آن مرد به سلمان گفت: تو که هستی؟ سلمان جواب داد: اول من و تو هر دو نطفه ای نجس بودیم و عاقبت مان نیز مرداری گندیده خواهد بود. هر گاه روز قیامت شود و میزان عدل بنهند هر کس میزان حسنات و کردار نیکش سنگین بود او شرافتمند است و هر کس اعمال خویش سبک باشد پست و بی ارزش است.

نشینده ای که زیر چناری کدو بنی

برست و بر دوید بر او بر به روز بیست

پرسید از آن چنار که تو چند روزه ای

گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سی است

خندید پس کدو که من از تو به بیست روز

برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست

او را چنار گفت که امروز ای کدو

با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است

1- روزی متوکل عباسی فقها را جمع کرد و از آنها سؤال کرد: چگونه سر حضرت آدم را [برای مناسک حج] تراشیدند؟ همه متحیر ماندند، در این هنگام امام دهم حضرت هادی ((علیه السلام)) وارد مجلس شد، پرسید: یابن رسول الله! سر آدم را با چه تراشیدند؟ فرمود: «حدثنی اَبی عن جدی عن اَبیه عن جده عن اَبیه قال ان الله امر جبرئیل ان ینزل بیاقوته من یواقیت الجنة فنزل بها فمسح بها رأس آدم فتناثر الشعور منه»؛ خداوند جبرئیل را مامور کرد که به وسیله ی یکی از یاقوت های بهشت سر آدم را بتراشد.

2- پند تاریخ 31.29/3 ؛ به نقل از: تتمه المنتهی / 119.

3- ناصر خسرو

حکایت 212: نتیجه ی یک غرور

در سال 465 هجری که آلب ارسلان بر تمام ایران مسلط شد، اراده کرد ماوراءالنهر را تسخیر کند. از جیحون گذشت، قلعه ی رزلم را مسخر کرد، یوسف کوتوال خوارزمی را نزد او آوردند، سلطان از یوسف احوال می پرسید؛ ولی او درشت جواب می داد، دستور داد سیاستش کنند. ناگهان یوسف کاردی از داخل موزه (کفش) بیرون کشید و به سلطان حمله کرد.

سربازان و گارد مخصوص آلب ارسلان روی به یوسف آوردند و خواستند جلوی او را بگیرند؛ ولی چون سلطان به قدرت تیراندازی و ضرب دست خود مغرور بود آنها را از دخالت منع کرد. سه تیر پی در پی به سوی او انداخت؛ ولی هر سه به خطا رفت، با این که در آن هنگام هزار غلام مخصوص به غیر از امیران و سرلشکران، در بارگاه وی حضور داشتند همه از این پیش آمد به وحشت افتاده، پراکنده شدند. سلطان خواست از تخت فرود آید دامنش به کنار سریر گیر کرد و آویزان شد. یوسف خود را به او رساند و چند زخم بر پیکر او وارد ساخت.

سعد الدوله عارض، خود را روی سلطان انداخت و او نیز چند زخم برداشت. یوسف بالاخره او را از پای درآورد و سلطان با همین زخم ها از بین رفت.

آلب ارسلان می گفت: در تمام عمر مانند امروز خودبین نشده بودم. امروز دو مرتبه نفس اماره سرکشی کرد؛ مرتبه ی اول صبحگاه بر فراز پشته ای بر آمدم، همین که انبوه لشکر را مشاهده کردم با خود چنین خیال کردم بعد از این دیگر کسی با من تاب مقابله و جنگ ندارد.

دومین بار همین بود که سربازان را نگذاشتم تا جلوی یوسف را بگیرند و خودپسندی ام باعث شد که همین یک تن مرا هلاک کرد.

وی در آخر ماه ربیع الاول همان سال از دنیا رفت و در شهر مرودفن شد. (1)

ای علم کبر برافراخته

تاج تواضع ز سر انداخته

هر که به این تاج نشد بهره ور

به که نیابند ز خاکش اثر

بر همه ی خلق تقدم تو را

وجه شرف نیست به مردم تو را

باد به خود کرده ولی وقت کار

پوست گند از سر تو روزگار

گشت چو از باد قوی، گوسفند

پنجه ی قصاب، از او پوست کند

نیست تو را نقد خرد در کنار

زان نکنی رسم تواضع شعار(2)

حکایت 213: سلطان محمود و ایاز

عده ای از اطرافیان سلطان محمود که پیوسته از تقرب ایاز رنج می بردند همیشه در فکر چاره ای بودند تا او را از نظر پادشاه بیندازند. آنها اطلاع یافتند که ای از اتاق مخصوصی دارد که در شبانه روز یک مرتبه از آن

ص: 162

1- پند تاریخ 36.35/3؛ به نقل از: اخلاق روحی / 305.

2- وحشی بافقی

سرکشی میکند و هیچ کس تاکنون داخل آن را ندیده است.

پیش سلطان رفتند و گفتند: ایاز که این قدر مورد توجه شما است به شما خیانت می کند؛ زیرا حجره ای به خود اختصاص داده و نمی گذارد هیچ کس به آن وارد شود. او هر چه زر و جواهر به دست می آورد در آن حجره پنهان می کند. این کار خیانتی آشکار است. سلطان با این که بارها ایاز را امتحان کرده بود باز نیمه شبی دستور داد چند نفر چراغ بیفروزند و داخل آن خانه شوند تا از اسرار نهفته ی او اطلاع پیدا کنند. وقتی وارد شدند در آن جا جز پوستینی بسیار کهنه و مندرس با چارقی نیافتند. هر چه بیشتر جست و جو کردند کمتر پیدا کردند.

با تعجب جریان را به عرض سلطان محمود رسانیدند. سلطان دستور داد ایاز را حاضر کردند و از او سر نگهداشتن پوستینی به آن فرسودگی و چارقی از آن بدتر را پرسید.

گفت: روزی که خدمت سلطان مشرف شدم چنین جامه ای داشتم، همان لباس را حفظ کرده ام تا ابتدای وضع خود را فراموش نکنم و پایم را از گلیم بیرون نهم و این همه لطف و انعام شاهنشاه را از خود ندانم. (1)

ای برادر چو خاک خواهی شد

خاک شو پیش از آن که خاک شوی

حکایت 214: خیالات بزنی!

احمد بن محمد بن ابی نصر بزنی که از علما و دانشمندان عصر خویش بود، بالاخره بعد از مراسله هایی که بین او و امام رضا رد و بدل شد و سؤالاتی که کرد و جواب هایی که شنید، به امامت آن حضرت ایمان آورد. روزی به امام گفت: میل دارم هنگامی که مانعی در کار نیست و رفت و آمد من از نظر دستگاه حکومت اشکالی به وجود نمی آورد، شخصاً به خانه ی شما بیایم و از محضر شما استفاده کنم. یک روز آخر وقت، امام رضا ((علیه السلام)) مرکب شخصی خود را فرستاد و بزنی را نزد خود فرا خواند. آن شب تا نیمه های شب به سؤال و جواب های علمی گذشت. بزنی دائماً مشکلات خویش را می پرسید و امام جواب می داد. بزنی از این موقعیت که نصیحت شده بود به خود می بالید و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. شب گذشت و موقع خواب شد. امام خدمتکار را طلبید و فرمود: همان بستر شخصی مرا که خودم در آن می خوابم بیاور و برای بزنی بگستران تا استراحت کند.

این اظهار محبت بیش از اندازه در بزنی مؤثر افتاد. پرنده ی خیالش به پرواز در آمد. در دل با خود می گفت الآن در دنیا کسی از من سعادت مندتر و خوشبخت تر نیست. این منم که امام مرکب شخصی خود را برایم فرستاد و با آن مرا به منزل خود آورد. این منم که امام نیمی از شب را تنها با من نشست و سؤالات مرا پاسخ داد. به علاوه، این منم که چون موقع خواب رسید، امام دستور داد بستر شخصی خود را برای من بگسترانند؛ پس چه کسی در دنیا از من سعادت مندتر و خوشبخت تر خواهد بود؟!

بزنی سرگرم این خیالات بود و دنیا را زیر پای خود می دید که ناگهان امام رضا ((علیه السلام)) در حالی که دستها را به زمین عمود کرده بود و آماده ی برخاستن و رفتن بود، با جمله ی «یا احمد!» بزنی را مخاطب قرار داد و

1- پند تاریخ 25.22/3؛ به نقل از: مثنوی.

رشته ی خیالات او را پاره کرد، آن گاه فرمود: هرگز آنچه را که امشب برای تو پیش آمد مایه ی فخر و مباهات خویش بر دیگران قرار نده؛ زیرا صعصعه بن صوحان که از یاران علی بن ابیطالب ((علیه السلام)) بود مریض شد ، علی به عیادت او رفت و بسیار به او محبت کرد، دست خویش را از روی مهربانی بر پیشانی صعصعه گذاشت؛ ولی همین که خواست از جا حرکت کند و برود، او را مخاطب قرار داد و فرمود: هرگز این امور را مایه ی فخر و مباهات خود قرار نده. من تمام اینها را به خاطر تکلیف و وظیفه ای که متوجه من است، انجام دادم و هرگز نباید کسی این گونه امور را کمالی برای خود فرض کند. (1).

ص: 164

1- داستان راستان 154/1 - 157؛ به نقل از: بحار الأنوار 14/12 .

بخش پانزدهم: وفای به عهد و پیمان شکنی

اشاره

«وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا»

ص: 165

حکایت 215: نیکنامی و دولتمندی

شیخ اجل سعدی می گوید: نقل است یک بار عبد الله مبارک - از عرفا - که به غزا (جنگ) رفته بود، با کافری جنگ میکرد، وقت نماز درآمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد. چون وقت نماز کافر درآمد، مهلت خواست تا نماز کند. چون روی به بت آورد عبد الله گفت: «این ساعت بر وی ظفر یابم». با تیغ کشیده به سر او رفت تا او را بکشد. آوازی شنید که: یا عبد الله! «وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْعَهْدَ كَانَ مَسْئُولًا» (1) عبد الله بگریست. کافر سر برداشت، عبد الله را دید با تیغی کشیده و گریان. گفت: تو را چه افتاد؟ عبد الله حال بگفت که از برای تو با من عتابی (2) چنین رفت. کافر نعره ای بزد، گفت: ناجوانمردی بود که در چنین خدای عاصی و طاغی بود که با دوست از برای دشمن عتاب کند! در حال، مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین! (3)

پسری را پدر وصیت کرد

که ای جوانمرد یادگیر این پند

هر که با عهد خود وفا نکند

نشود نیک نام و دولتمند

حکایت 216: سه دوست هم پیمان

صفوان بن یحیی، عبد الله بن جندب و علی بن عمان که از شیعیان خاندان پیامبر و دوستان یکدیگر بودند، در کنار خانه ی خدا با هم پیمان بستند که هر کدام زودتر از دنیا رفت، دیگری تا زمانی که زنده است علاوه بر انجام اعمال خویش، اعمال دوستان از دنیا رفته را نیز انجام دهد. طولی نکشید که دو نفرشان از دنیا رفتند و تنها صفوان بن یحیی زنده بود و طبق آن پیمان، هر سال سه ماه روزه می گرفت و سه بار زکات می داد و هر روز صد و پنجاه و سه رکعت نماز واجب و نافله می خواند. همچنین سه سال که به حج رفت ثواب آن را یک سال برای خود و دو سال دیگر را برای آن دو نفر قرار داد. (4)

حکایت 217: عاقبت پیمان شکنی

حضرت عیسی ((علیه السلام)) از قبرستانی می گذشت، پیرمردی را بر سر قبری مشاهده کرد. سبب این کار را پرسید، عرض کرد: من با همسرم عهد بسته بودم که هر کدام زودتر از دنیا رفتیم دیگری بر سر قبر او معتکف شود تا اجل او نیز برسد. اکنون همسرم از دنیا رفته و من بر سر قبرش نشسته ام. حضرت عیسی ((علیه السلام)) پرسید: می خواهی او را زنده کنم؟ پیرمرد عرض کرد: این کار، کمال احسان است، سپس آن زن با دعای حضرت زنده شد، پیرمرد همراه زنش به سوی صحرا رفتند تا جایی که پیرمرد خسته شد، سر بر زانوی همسرش گذاشت و خوابید. در همان لحظه، شاهزاده ای از آن جا عبور می کرد، چشمش به زن زیبایی افتاد که سر پیرمردی را روی زانو گذاشته است، گفت: تو با این زیبایی این جا چه می کنی؟ زن گفت: این پیرمرد، مرا دزدیده است. جوان

ص: 166

2- ناب: سرزنش

3- تتمه المنتهى / 125.

4- تذکره الاولیاء / 263؛ کشکول طبسی / 273 - 274.

گفت: پس آهسته سرش را بر زمین بگذار و با من بیا. چیزی نگذشته بود که پیرمرد بیدار شد و از پی آنها دوید؛ ولی به آنها نرسید. بالاخره از دست آنها به پادشاه شکایت کرد.

پادشاه گفت: اگر حضرت عیسی (علیه السلام) تو را تصدیق کند، گفته ات را می پذیرم. عیسی (علیه السلام) آمد و آن زن را نصیحت کرد؛ ولی او قبول نکرد، آن گاه حضرت فرمود: پس با یکدیگر مباحله کنید (در حق هم نفرین کنید)، از هر کدام که مستجاب شد حق با اوست. پیرمرد نفرین کرد و زن در دم جان داد. (1)

ندانی که مردان پیمان شکن

ستوده نباشند در انجمن

که هر کس ز گفت خود اندر گذشت

ره رادمردی ز خود در نوشت

شهان گفته ی خود به جا آورند

ز عهد و ز پیمان خود نگذرند

سپهبد کجا گشت پیمان شکن

بخندد بدو نامدار انجمن

بکوشید و پیمان خود نشکنید

پی و بیخ پیوند بد برکنید

مبادا که باشی تو پیمان شکن

که خاک است پیمان شکن را کفن

حکایت 218: پیامبر اکرم و ابوهیثم

پیامبر اکرم به یکی از اصحاب خویش به نام ابوهیثم بن تیهان وعده داده بود که خادمی به او بدهد، اتفاقاً سه نفر اسیر نزد حضرت آوردند. پیامبر دو نفر از آنها را به دیگران بخشید و یک نفر باقی ماند. در این هنگام حضرت زهرا (علیها السلام) نزد پیامبر (صلی الله علیه و آله) آمد و عرض کرد: ای رسول خدا! خادمی به من بدهید، آیا اثر آسیاب را بر دستم مشاهده نمی کنید؟ پیامبر به یاد وعده ای که به ابوهیثم داده بودند افتادند و فرمودند: چگونه دخترم را بر ابوهیثم مقدم بدارم، با این که قبلاً به او وعده داده بودم، اگرچه دخترم با دست ضعیفش آسیاب را می چرخاند. (2)

روزی معاویه بن ابی سفیان خلیفه ی مشهور اموی در کاخ خود نشسته بود. این کاخ که قبلا مقر سلاطین روم و از بناهای تاریخی و باشکوه آن عهد بود، پس از فتح کشور سوریه توسط سپاه اسلام به واسطه ی اهمیت و استحکام بنا و شکوهی که داشت، مورد توجه معاویه قرار گرفت و آن را قصر اختصاصی و مقر سلطنت خود قرار داد. سبک ساختمان کاخ طوری بود که سلاطین می توانستند از چهار سو، راه هایی را که از خارج به شهر منتهی می شد، ببینند و آمد و رفت کاروان ها را زیر نظر داشته باشند و نیز، نسیم ملایم و مطبوعی داخل و خارج میشد.

آن روز معاویه در قصر نشسته بود و از یک طرف کاخ، بیابان را می نگریست. هوا بسیار گرم بود؛ به طوری

ص: 167

1- پند تاریخ 8/2

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/344؛ به نقل از: المنججه البيضاء 8/338.

که نسیمی نمی وزید و گرمای هوا بی نهایت ناراحت کننده بود. در آن حال نظر معاویه به مرد عربی افتاد که از بیرون شهر به طرف قصر می آمد و از شدت گرما و سوز تشنگی، ملتهب بود و با پای برهنه روی شن های بیابان راه می رفت.

معاویه لحظه ای به مشاهده ی او پرداخت، سپس رو به حضار کرد و گفت: آیا خداوند بدبخت تر از این مرد را که در این موقع روز ناگزیر شده در بیابان به راه افتد، آفریده است؟ یکی از حضار گفت: شاید او برای ملاقات امیر مؤمنان اقدام به این سفر و حرکت شاق کرده و کار مهمی برایش روی داده است.

معاویه گفت: به خدا قسم اگر او کاری داشته باشد، منظورش را عملی می سازم و چنانچه ظلمی به وی رسیده باشد یاری اش میکنم. آن گاه به یکی از غلامان مخصوص کاخ دستور داد او را به قصر بیاورد.

پیشخدمت آمد و چون عرب رسید، پرسید: چه می خواهی؟ گفت: می خواهم امیر مؤمنان معاویه را ملاقات کنم. پیشخدمت هم او را نزد معاویه آورد. معاویه گفت: ای برادر عرب! کیستی؟ عرب گفت: مردی از قبیله ی بنی تمیم هستم. معاویه پرسید: چه شده که در این موقع روز آهنگ ما کرده ای؟ عرب گفت: برای شکایت آمده ام. معاویه پرسید: از چه کسی شکایت داری؟ عرب گفت: از مروان حکم، والی تو در مدینه.

سپس عرب اشعاری را که متضمن شکایت خود از مروان بود، خواند و گفت: ای معاویه! والی تو در مدینه به زور طلاق زن مرا گرفته و او را به همسری خود در آورده و بلائیی بر سر من آورده که کوچکترین اثر آن، نقشه ی قتل من است؛ از این رو به تو پناه آورده ام تا به داد من برسی و انتقام مرا از او بگیری.

چون معاویه سخنان مرد عرب را شنید و دید که آتش غضب از دهانش زبانه می کشد، گفت: ای برادر عرب! داستان خود را آزادانه برایم نقل کن.

عرب گفت: ای امیر مؤمنان! من زنی داشتم که بسیار او را دوست میدارم؛ چنان به وی دل بسته ام که نمی توانم از او دست بردارم. او نیز به من وفادار است و مرا دوست می دارد. من هم تا سر حد توانایی در نگاهداری و تأمین زندگی او میکوشم تا این که سالی، روزگار من برگشت و آنچه داشتم از دست دادم و دیگر چیزی برایم نماند. در آن موقع زن با وفایم با کمال سختی روزگار را با من می گذرانید و با ناراحتی، زندگی با من را تحمل میکرد؛ ولی وقتی پدرش از وضع او و پریشانی و تهیدستی من آگاه شد، دخترش را از من گرفت و ازدواج ما را انکار کرد؛ مرا از خود راند و سخت مورد خشم و بی اعتنایی قرار داد. من هم از وی نزد والی تو مروان حکم شکایت کردم به این امید که در این ماجرا به من کمک کند و زخم را به من سپارد.

مروان، پدر زخم را احضار کرد و جریان را از وی جویا شد. او به کلی منکر ماجرا شد و گفت: به هیچ وجه این مرد را نمی شناسم. من هم وقتی چنین دیدم، گفتم: خداوند سایه ی امیر [مروان] را پایدار بدارد! خود زن را احضار کنید و سخن پدرش را از وی پرسید تا حقیقت امر کشف شود.

همین که زخم آمد و نظر مروان به او افتاد، بی نهایت تحت تأثیر زیبایی او قرار گرفت و از همان لحظه طرز گفتارش تغییر کرد و با من دشمن شد و ادعای مرا بدون جهت رد کرد، سپس دستور داد مرا به زندان افکنند. چنان از این منظره گیج و ناراحت شدم که گفتم از آسمان بیفتادم یا تندبادی به جای دوری پرتم کرد. آن گاه

مروان به پدر زنم گفت: آیا ممکن است این زن را به کابین هزار دینار طلا و ده هزار درهم نقره به عقد من در آوری تا من او را از دست این عرب بیابان گرد نجات دهم؟! پدر زنم از پیشنهاد او استقبال کرد و جواب مساعد داد.

روز بعد مروان مرا از زندان بیرون آورد و در حالی که مانند شیری غضبناک برافروخته شده بود به من گفت: سعاد (زنت) را طلاق می دهی یا نه؟ گفتم: نه. او هم دستور داد عده ای از غلامانش مرا گرفتند و آن قدر زدند و شکنجه دادند که ناگزیر شدم زنم را طلاق بدهم. دوباره مرا به زندان انداختند و تا پایان عده ی زنم، در زندان نگاه داشتند. سپس مروان با زنم ازدواج کرد و چون دیگر آنها از آسیاب افتاده بود، مرا هم از زندان آزاد کردند. ای معاویه! اکنون رو به درگاه تو آورده ام تا مرا در پناه خود نگاه داری و از من دادخواهی کنی و همسرم را به من بازگردانی. آن گاه مرد عرب سه بیت شعر به این مضمون خواند: قلبم از آتش عشق او می سوزد و بدنم با اصابت این تیر بلا، زخمی برداشته که طبیبان از مداوای آن حیران هستند. آتشی در دلم روشن گشته که پیوسته شعله ور است و سرشک اشک، مانند باران از دیدگانم فرو می ریزد. اکنون غیر از خدا و تو دیگر کسی نیست که مرا از این گرفتاری نجات دهد.

در این هنگام عرب بیچاره حالش دگرگون شد و مانند مارگزیده به دور خود پیچید و لحظه ای بعد از حال رفت و بر زمین افتاد.

دوش (1)، چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

چون معاویه سخنان او را شنید و حال او را دید، گفت: پسر کم از دستورات الهی تجاوز کرده است. ای مرد! داستانی برای من نقل کردی که تاکنون نظیر آن را نشنیده ام. سپس قلم و دوات و کاغذ طلبید و دستور داد نامه ای به این مضمون برای مروان حکم نوشتند: به من خبر رسیده که تو در امور دینی نسبت به زیردستان خود ظلم کرده ای با این که سزاوار است کسی که والی شهری شد، چشم خود را از شهوت رانی بپوشاند و نفس خود را سرکوب کند.

در پایان برای او نوشت: با رسیدن این نامه سعاد را طلاق بده و همراه فرستادگان من به شام بفرست. سپس نامه را مهر کرد و به دو تن از اشخاص مورد اعتماد خود به نام کمیت و نصر بن ذبیان داد و آنها را روانه ی مدینه کرد.

فرستادگان معاویه وارد مدینه شدند و نامه را به مروان حکم تسلیم کردند. مروان نامه ی معاویه را که مضمون آن از هر جهت برایش غیرمنتظره بود، خواند و گریست. سپس برخاست و نزد سعاد رفت و موضوع را به او اطلاع داد. چون نمی توانست از فرمان معاویه سرپیچی کند، ناگزیر شد که آن صید گرفتار را رها سازد و سعاد را در حضور فرستادگان معاویه، طلاق داد. آن گاه نامه ای در جواب معاویه نوشت که مضمون آن به این قرار است: ای معاویه! تند مرو، شوهرش او را طلاق داد و من او را به عقد خود در آوردم، پس فعل حرامی

ص: 169

نکرده ام که تو در نامه، مرا خائن و زناکار خوانده ای. اکنون مرا معذور دار که اگر تو نیز او را ببینی، مانند من به هوس می افتی. به زودی خورشید فروزانی نزد تو خواهد آمد که اگر جن و انس در حضور تو باشند، تاب نمی آورند یک لحظه در وی بنگرند.

آن گاه نامه را مهر کرد و به فرستادگان معاویه داد و آنها نیز به اتفاق سعادت رهسپار شام شدند و نامه را به معاویه تسلیم کردند. وقتی معاویه نامه را خواند، گفت: مروان، خوب اطاعت کرد؛ ولی این زن را بیش از حد ستوده است. سپس دستور داد سعادت را نزد وی ببرند تا از نزدیک او را ببیند. همین که نظرش به او افتاد، رخساری دید که تاکنون به آن زیبایی ندیده بود.

معاویه دستور داد مرد عرب را حاضر کردند، او سخت منقلب و پریشان بود. با این وصف گفت: ای مرد؛ ممکن است این زن را رها سازی تا من به عقد خود در آورم و در عوض، سه دوشیزه ی زیبا که هر کدام چون ماه تابان باشند با سه هزار اشرفی به تو بدهم و امر کنم در بیت المال حقوقی برایت مقرر دارند تا مخارج سال تو تأمین شود و از هر جهت بی نیاز شوی؟

وقتی عرب این سخنان را که از هر حیث برایش تازگی داشت از معاویه شنید، فریادی کشید و از حال رفت، به طوری که معاویه پنداشت وی در دم جان داده است؛ ولی چون دید نمرده است، گفت: ای بدبخت! چرا این قدر پریشانی و خود را ناراحت میکنی! گفت: ای معاویه! من از ظلم پسر حکم به تو پناه آورده ام؛ اکنون از ظلم تو به که پناه ببرم؟

هر چه بگنجد، نمکش میزنند

وای به روزی که بگنجد نمک

آن گاه عرب اشعاری را که از وضع رقت بار خود و وفاداری به همسرش سعادت حکایت می کرد، خواند و سپس گفت: ای معاویه! به خدا قسم اگر منصب خلافت را به من بدهی، با سعادت عوض نمی کنم. دل من با عشق او پیوندی دارد که مال و مقام دنیا به هیچ وجه جای او را نمی گیرد. معاویه که سخت دلباخته ی سعادت شده بود و حاضر نمیشد به این آسانی از وی چشم بپوشد، گفت: تو خود اقرار کردی که سعادت را طلاق داده ای و مروان هم اقرار کرد که او را طلاق داده است. اکنون من او را آزاد می گذارم، اگر نظر به دیگری غیر از تو داشت، من او را به ازدواج خود در می آوردم و چنانچه تو را خواست، به تو واگذار می نمایم. عرب گفت: قبول دارم.

معاویه به سعادت گفت: چه می گویی و کدام یک را بیشتر دوست می داری؟ معاویه را با عزت و شرافت و این کاخ های مجلل و مقام سلطنت و مال و منال دنیوی و آنچه در این جا به چشم خود می بینی یا مروان حکم والی ستمگر بی رحم یا این عرب بیابان گرد گرسنه ی بی نوا را؟ سعادت در پاسخ دو بیت زیبا خواند که ترجمه اش این است: من این عرب بیابانی را با همه ی بینوایی که دارد، می خواهم. او نزد من از تمام اقوام و همسایگانم و از تو با این دستگاہ عریض و طویل سلطنت و از مروان حکم والی مدینه و هر ثروتمند صاحب درهم و دینار، عزیزتر است. ای معاویه! هر چند پیش آمدهای روزگار و ناملاپمات و سختی های ایام، او را در نظر مردم، خوار گردانیده، ولی پیوند محبت او با من ریشه دارد و قدیمی است و چیزی نیست که فراموش شود. هنوز دوستی ما کهنه نشده و به همان شور و شوق باقی است. من از هر کسی دیگر سزاوارترم که ناراحتی های زندگی با او را

تحمل کنم؛ همان طور که در دوران خوشی و سعادت با وی ساختم، اکنون نیز به او وفادارم.

معاویه از عقل و درایت و وفای آن زن در شگفت ماند و در دل به او آفرین گفت و چون اصرار بیشتر برای جلب رضایت او را در حکم کوبیدن بر آهن سرد دانست، ناچار بیست هزار درهم به آن دو داد تا بروند و زندگی خود را از سر گیرند!⁽¹⁾

حکایت 220: حلف الفضول

بیست سال قبل از بعثت درست دورانی که پیامبر اکرم و بیست سال داشتند، روزی مردی از قبیله ی بنی زبید کالایی به عاص بن وائل فروخت.

عاص کالا- را تحویل گرفته بود، ولی بهای آن را نمیداد. آن مرد به ناچار بالای کوه ابوقبیس رفت و فریاد برآورد: ای مردان به داد ستمیده‌های دور از طایفه و کسان خویش برسید، همانا احترام، شایسته ی کسی است که خود در بزرگواری تمام شد و فریبکار را احترامی نیست.

مردانی که در کنار کعبه بودند از این سخن تحریک شدند و جمعی از قبایل در خانه عبدالله بن جدعان جمع شدند و پیمان بستند که برای یاری ستمدیدگان همدست باشند و اجازه ندهند در مکه بر کسی ستم شود.

پیامبر نیز در این پیمان شرکت داشتند. آن گاه حرکت کردند و پول آن مرد را به او بازگرداندند.

بعدها که رسول خدا به پیامبری مبعوث شدند فرمودند: در خانه ی عبدالله بن جدعان در پیمانی حضور داشتم که اگر در اسلام به مانند آن دعوت می شدم، می پذیرفتم و اسلام جز استحکام چیزی بر آن نیفزوده است.⁽²⁾

حکایت 221: انس بن نضر

انس بن نضر عموی انس بن مالک و خادم پیامبر بود. او چون در جنگ بدر حاضر نبود به پیامبر عرض کرد: یا رسول الله! در جنگی که برای شما پیش آمد من نبودم، اگر دیگر بار جنگی پیش آمد عهد می کنم در آن شرکت کنم.

چون جنگ احد پیش آمد حاضر شد و پس از آن که میان مسلمانان شایع شد که پیامبر کشته شده، بعضی گفتند: کاش نماینده ای داشتیم و نزد رئیس منافقان عبد الله بن ابی می فرستادیم تا برای ما از ابوسفیان امان بگیرد.

برخی دیگر دور نشسته، دست روی دست نهادند تا چه پیش آید. عده ای گفتند: حال که محمد کشته شده به دین سابقتان برگردید. انس بن نضر می گفت: خدایا! از آنچه این جمعیت پیشنهاد می کنند بیزارم. بعد گفت: اگر محمد (صلی الله علیه و آله) کشته شده خدای محمد زنده است، بعد از پیامبر زندگی برای چیست؟ جنگ

ص: 171

1- داستان های اسلامی / 78.71؛ به نقل از: اعلام الناس (اتلبدی)/ 11؛ پند تاریخ 138/7. 140.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 345/1-346؛ به نقل از: طبقات الکبری 128/1. حلف الفضول: پیمان جوانمردان.

کنید برای همان مقصودی که رسول خدا می جنگیدند.

سپس شمشیرش را کشید و با دشمنان طبق عهدی که کرده بود جنگید تا شهید شد. پس از شهادت نزدیک به هشتاد زخم و جای تیر و نیزه بر بدنش بود.

آن قدر جراحاتش زیاد بود که خواهرش ربیع، او را از روی سرانگشتانش شناخت. (1)

حکایت 222: برده ی مسلمان

فضیل بن زید رقاشی (یکی از افسران اسلام) با سربازان خود قلعه ای به نام «سهریاج» در فارس را محاصره کرد و تصمیم داشت آن را فتح کند که پس از چند ساعت زد و خورد برای استراحت به لشکرگاه خود بازگشت.

در آن زمان بردگانی که به اسارت مسلمانان در می آمدند خرید و فروش می شدند و چون مسلمان بودند به تملک کسی در نمی آمدند و با برادران مسلمان خود علیه دشمن می جنگیدند.

در آن روز یک سرباز که برده بود از سربازان عقب ماند و دشمن از بالای برج با زبان محلی با او سخن گفت و از او امان خواست و او هم امان داد. هنگامی که سربازان اسلام به طرف قلعه حرکت کردند دشمن در قلعه را گشود. مسلمانان پذیرفتن امان از یک نفر سرباز را امری غیر عادی میدانستند.

ناچار موضوع را به مدینه (مرکز خلافت خلیفه ی دوم) گزارش دادند. خلیفه نوشت: مسلمانان برده نیز از مسلمانان هستند و تعهدات آنها مانند تعهدات شما محترم است، باید امان نامه شان را محترم شمارید و آن را نافذ بدانید. (2)

حکایت 223: شاپور و دختر خیانتکار!

پادشاهی به نام اساطرون - ملقب به ضیزن - در شهری کنار فرات سلطنت می کرد. او در اداره ی امور کشور خویش به اندازه ای قدرت نشان داده بود که شاپور ذوالاکتاف او را پاس می داشت. وقتی شاپور با دولت روم صلح کرد در فکر تسخیر شهر اساطرون افتاد. آن گاه با سپاهی مجهز، گرداگرد شهر را گرفت؛ ولی به دلیل محکم بودن حصار، از فتح آن مأیوس شد. او پیوسته بیرون شهر راه می رفت تا شاید چاره ای برای این کار پیدا کند.

روزی دختر اساطرون از بالای حصار چشمش به قامت مردانه ی شاپور افتاد و با یک نگاه فریفته ی او شد، آن گاه پنهانی نامه ای نوشت که اگر مرا به ازدواج خود درآوری، وسیله ی تسخیر شهر را فراهم می کنم. شاپور پذیرفت، دختر پادشاه نیز شبانه وسایل ورود لشکریان را فراهم کرد. شاپور با سپاه خود شهر را فتح کرد و اساطرون را کشت، سپس دستور داد سر او را بر نیزه ای بگذارند و به مردم شهر نشان دهند.

ص: 172

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 1 / 346؛ به نقل از: پیامبر و یاران 1 / 334.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1 / 346 - 347؛ به نقل از: داستان های ما 111/1 .

مردم پس از مشاهده ی سر سلطان از شاپور اطاعت کردند. شهریار ایران به پیمان خود وفا کرد و با آن دختر ازدواج کرد. مدتی را با او به سر برد، شبی چشم شاپور بر پشت دختر افتاد که بر اثر خراشیدگی خون آلود شده بود، پرسید: این خراش از چیست؟ دختر گفت: شب گذشته در محل استراحت من برگ مویی بوده و بدنم در اثر تماس با آن برگ، خراش برداشته است. شاپور پرسید: پدرت تو را چه اندازه به ناز پرورده که پوستی به این لطیفی پیدا کرده ای؟ دختر گفت: پدرم مرا با بهترین وسایل استراحت پرورش می داد، غذایم را مغز سر گوسفند، زرده ی تخم مرغ و عسل قرار داده بود. شاپور از شنیدن این حرف سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت. پس از مدتی گفت: تو با پدری چنین مهربان، این گونه بی وفایی کردی، پس با من چه خواهی کرد؟!

آن گاه دستور داد گیسوان دختر را بر دم اسبی سرکش بستند و میان خارستانی کشیدند تا هلاک شد و خارهای بیابان از خون آن دختر خیانت کار رنگین شد. (1)

پیر پیمانۀ کش ما که روانش خوش باد

گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان (2)

حکایت 224: وفاداری عرب بادیه نشین

روزی نعمان بن منذر (از پادشاهان عرب در زمان ساسانیان) به شکار رفته بود و در پی گورخری آنقدر اسب تاخت که از لشکر خود دور شد. شب فرا رسید، تنها میان بیابان مانده بود، ناگاه سیاهی دید، به آن طرف روانه شد، خیمه ای پلاستین مشاهده کرد که صاحب آن مردی از قبیله ی بنی طی به نام حنظله بود، همین که نعمان به آن جا رسید، گفت: آیا جایی هست که شب را بیاسایم؟ حنظله پیش آمد و گفت: جان من فدای مهمان باد! بفرمایید. نعمان پیاده شد، حنظله او را نشان داد و اسبش را بست.

این خانواده ی بادیه نشین در ملک خود غیر از یک میش چیز دیگری نداشتند که با شیر ان امرار معاش می کردند. حنظله به همسر خود گفت: این مرد شخص بزرگی به نظر می رسد، چگونه از او پذیرایی کنیم؟ زن گفت: تو گوسفند را بگش، من نیز کمی آرد برای روز در ماندگی ذخیره کرده ام همان را نان میسازم. حنظله نخست گوسفند را دوشید و سپس آن را کشت، آن گاه قدحی از شیر آن پر کرد و نزد نعمان آورد، سپس از گوشت آن نیز غذایی تهیه کردند و پیش نعمان آوردند.

آن شب بسیار به او خدمت کردند. وقتی روز شد جامه اش را پوشید و بر اسب سوار شد و گفت: ای حنظله! تو در مهمانداری و خدمتگزاری کوتاهی نکردی، من پادشاه عرب نعمان بن منذرم، باید که نزد ما بیایی تا حق تو را به جا آوریم، حنظله تشکر کرد. مدتی از این جریان گذشت و در بادیه قحطی سختی پدید آمد، حنظله تنگدست شد. زنش گفت: تو بر گردن پادشاه حق داری، نزد او برو تا از فیض لطف او بهره مند شوی. حنظله به جانب نعمان حرکت کرد.

نعمان در هر سال دو روز با شرایط خاصی برای خود تعیین کرده بود. وی مکانی بنا کرده بود که به نام

ص: 173

1- پند تاریخ 9/2؛ به نقل از: کامل ابن اثیر ج 1؛ جوامع الحکایات / 62

2- حافظ.

غریبن اشتهاار یافت. مشهور است که او دو ندیم داشت که در یک روز وفات کردند، روز فوت آنها را بر خود شوم می دانست و آن همان روز بؤس بود که همه ساله در آن روز با لشکرش به صحرا می رفت و جلوی غریبن می ایستاد و اولین کسی را که میدید دستور کشتنش را صادر می کرد. اتفاقاً روزی که حنظله خدمت نعمان رسید همان روز بؤس بود، نعمان نیز با لشکر خود در صحرا ایستاده بود، ناگاه از دور پیاده ای را دید، چون نزدیک شد و چشمش به او افتاد، حنظله را شناخت، بسیار رنجیده خاطر شد که چرا در چنین روزی آمده تا نتواند حق مهمان نوازی اش را ادا کند، گفت: آیا تو همان حنظله نیستی که در بادیه مرا مهمان کردی؟ جواب داد: آری! نعمان گفت: چرا در این روز آمده ای که روز بؤس من است؟ عرض کرد: پادشاه را بقا باد! نمیدانستم امیر در چنین روزی نظرش بر هر کس افتد او را می کشد.

نعمان گفت: به خدا اگر امروز چشمم به قابوس جگرگوشه ام بیفتد او را میگویم. اکنون حاجت خود را بخواه؛ ولی تو را زنده نخواهم گذاشت. حنظله با خود گفت: نعمتهای دنیا فدای جان من! اگر او تمام ملک خویش را به من دهد، فایدهای نخواهد داشت چون مرا می کشد. نعمان گفت: چاره ای نیست باید تو را بکشم. حنظله گفت: چون به ناچار باید مرا بشی، چندان مهلت بده که بروم اهل و عیال خود را ببینم و کار معیشت و زندگی آنان را آماده کنم، آن گاه برمیگردم، خواهی مرا بگش و خواهی ببخش.

نعمان گفت: ضامنی بده که اگر باز نیامدی من او را به جای تو بشم. حنظله متحیر شد. به هر کس نگاه میکرد تا شاید کسی ضامن او شود. مردی از قبیله ی بنی کلب که او را قراد بن اجدع می گفتند، چون در ماندگی او را دید، گفت: من ضامنش میشوم که اگر تا سال دیگر در همین روز نیامد، هر حکم در حق من خواهی انجام بده.

نعمان، حنظله را پانصد شتر بخشید و بازگشت، همین که مدت یک سال به سر آمد، یک روز باقی مانده بود تا مدت قرارداد تمام شود، نعمان به قراد گفت: تو را از جمله ی هلاک شدگان می بینم. قراد جواب داد:

فإن یک صدر هذا الیوم ولی

فإن غدا لناظره قریب(1)

صبحگاه نعمان بنا به عادت همیشه با لشکر خود به طرف غریبن رفت، قراد را نیز با خود برد و دستور داد او را برای مجازات آماده کنند. عده ای از وزیران و نزدیکان نعمان گفتند: در کشتن او عجله نکنید، صبر کنید تا روز پایان پذیرد و آخرین اشعه ی خورشید ناپدید گردد، آن گاه حکم امیر اجرا شود. نعمان دوست داشت قراد را بخشد تا حنظله زنده بماند؛ اما وقتی این سخن را از وزیران شنید، در کشتنش توقف کرد تا هنگامی که آفتاب فرورفت و نزدیک بود آخرین اشعه ی آن ناپدید شود. دژخیم بالای سر قراد ایستاده بود و شمشیری برهنه در دست داشت، تمام همراهان نعمان منتظر پایان این پیش آمد بودند، قراد با چشم حسرت بار به اطراف خود نگاه میکرد، یک دقیقه بیشتر نمانده بود که با ناپدید شدن آخرین شعاع خورشید عمر قراد هم به سر آید، ناگاه سیاهی سواری از دور پیدا شد. نعمان به دژخیم گفت: منتظر چیستی؟ وزیران گفتند: صبر کنید تا آن شخص

ص: 174

1- اگر امروز گذشت، فردا برای کسی که انتظار آن را دارد، نزدیک است.

برسد. چیزی نگذشت مردی را دیدند که با عجله می آید، همین که نعمان او را دید گفت: ای احمق! چه چیز باعث شد که برگردی؟ حنظله گفت: وفاداری به پیمان. نعمان پرسید: داعیه ی تو بر وفاداری و حق شناسی چه بود؟ حنظله جواب داد: دین من. نعمان گفت: دین تو چیست؟ پاسخ داد: دین عیسی. نعمان تقاضا کرد: آن را بر من عرضه بدار، حنظله قدری از مزایای دین خود را شرح داد، نعمان گفت: این دین حق است و ما از آن غافل بوده ایم، سپس ایمان آورد و بت پرستی را ترک کرد و دستور داد غریبن را خراب کردند.

دست وفا در کمر عهد کن

تا نشوی عهد شکن جهد کن

نیست بر مردم صاحب نظر

خصلتی از عهد پسندیده تر

تخم ادب چیست وفا کاشتن

حق وفا چیست نگهداشتن

جهد در آن کن که وفا را شوی

خود نپرستی و خدا را شوی

خاکدلی شو که وفایی دروست

ور گل انصاف گیاهی در اوست

هر هنری کان ز دل آموختند

پردهی منسوج وفا دوختند

میل کسی کن که وفایت کند

جان هدف تیر بلدیت کند

حکایت 225: ثابت و حجاج!

چند متهم را نزد حجاج بن یوسف آوردند، حجاج آنان را یکی پس از دیگری اعدام کرد، هنگامی که نوبت به آخری که مردی به نام «ثابت» بود - رسید، وقت نماز ظهر شد و جلسه تعطیل گشت، حجاج او را به عنبسه (رئیس شهربانی) تحویل داد که فردا مجازاتش کند. وقتی عنبسه او را به خانه ی خویش برد، ثابت گفت: امشب مرا رها کن تا بروم با خانواده ام وداع کنم، فردا صبح هنگام رفتن به مجلس حجاج نزد تو خواهم آمد. عنبسه گفت: من که تو را نمی شناسم، نشانی و ضامنی هم که از تو ندارم، از کجا مطمئن باشم که برمیگردی؟

ثابت گفت: من با تو پیمان می بندم که برگردم. عنبسه نیز دلش به حال او سوخت و او را رها کرد. عنبسه از نگرانی تا صبح خوابش نبرد و فکر نمیکرد او بیاید؛ ولی ثابت صبح زود برگشت. وقتی آنها نزد حجاج رفتند، عنبسه جریان را نقل کرد. حجاج نیز از او خوشش آمد و بدون محاکمه او را آزاد کرد. از آن روز به بعد هر گاه عنبسه چشمش به ثابت می افتاد، میگفت: آفرین بر تو ای جوانمرد قوی پیمان!⁽¹⁾

یا مرا تو جفا بیاموزی

بانورا من وفا بیاموزم

با وفا با جفا از این دو یکی

یا بیاموز با بیاموزم

باتو چندان وفا کنم صنما

که جهان را وفا بیاموزم

به کدامین دعوات خواهم یافت

تا روم آن دعا بیاموزم

ص: 175

عباس رئیس شهربانی مأمون گفت: روزی خدمت خلیفه رفتم و مردی را نزد او دیدم که با زنجیرهای سنگین بسته شده بود. مأمون گفت: عباس! این مرد را ببر، مواظب او باش مبادا از دست تو فرار کند، هر چه می توانی در نگاه داری او دقت کن. با خود گفتم: با این همه سفارش نباید او را در جایی غیر از اتاق خود زندانی کنم؛ از این رو امر کردم او را در اتاق خودم جای دهند، وقتی به منزل رفتم، از حال او و علت گرفتاری اش جويا شدم، پرسیدم: از کدام شهری؟ گفت: از دمشق. گفتم: فلان کس را میشناسی؟ پرسید: شما او را از کجا می شناسید؟ گفتم: من با او داستانی دارم. گفت: پس من حکایت خود را نمی گویم تا این که شما داستان خویش را بگویید.

گفتم: چند سال پیش در شام با یکی از فرمانداران همکاری می کردم، مردم شام بر آن فرماندار شوریدند و او به وسیله ی زنبیلی از قصر حجاج پایین آمد و با یاران خود فرار کرد، من نیز با عده ای فرار کردم. در کوچه ها میدویدم، مردم مرا تعقیب می کردند، به کوچه ای رسیدم، مردی جلوی خانه ای نشسته بود، با اجازه ی او وارد شدم، او مرا به اتاقی برد که همسرش در آن بود و به همسرش دستور داد داخل اتاق بماند. از ترس، نمی توانستم زمین بنشینم. مردم وارد خانه شدند و مرا از او خواستند، او گفت: بروید تمام خانه را بگردید.

آنها تمام منزل را گشتند، رسیدند به اتاقی که من در آن جا بودم، ناگهان زن صاحب خانه بر آنها نهیبی زد و گفت: خجالت نمیکشید می خواهید حرمت خانه ای را بشکنید؟ وقتی مردم رفتند. زن گفت: دیگر نترس، سپس اتاقی برایم آماده کردند و من در همان جا ماندم.

روزی به او گفتم: اجازه میدهی خارج شوم و از حال غلامان خود خبری بگیرم؟ او اجازه داد؛ ولی از من پیمان گرفت که دوباره به خانه برگردم. من از منزل خارج شدم؛ ولی هیچ کدام را پیدا نکردم و به منزل برگشتم. یک روز آن مرد از من پرسید: چه خیال داری؟ گفتم: می خواهم به بغداد بروم، گفت: سه روز دیگر قافله ای به سوی بغداد حرکت می کند، من راضی نیستم تنها حرکت کنی، اگر می خواهی بروی با همان کاروان برو. من از او بسیار تشکر کردم و گفتم: با خدای خود پیمان می بندم که هرگز تو را فراموش نخواهم کرد. روز حرکت کاروان فرا رسید، با خود گفتم: چگونه این راه دراز را بدون مرکب و غذا بپیمایم، ناگهان همسرش آمد و یک دست لباس و کفش به من داد. همچنین شمشیر و کمربندی را با دست خویش به کمرم بست، سپس یک اسب و یک قاطر برایم آوردند و صندوقی که حاوی پنج هزار درهم بود به همراه یک غلام به من بخشیدند.

وقتی به بغداد رسیدم به این منصبی که اکنون دارم مشغول شدم و دیگر مجال نیافتم از او خبر بگیرم یا کسی را بفرستم از حالش جويا شوم، خیلی دوست دارم او را ملاقات کنم تا کمی از خدماتش را جبران کنم.

آن مرد گفت: خداوند بدون زحمت شخصی را که جست و جو میکردی نزد تو آورده است، من همان صاحب خانه هستم، گفت: تو اگر بخواهی به عهدهت وفا کنی، من از خانواده ی خود که جدا شدم، وصیت نکردم، غلامی همراه من آمده و در فلان منزل است، فقط او را بیاور تا وصیت کنم. پرسیدم: چطور شد به این گرفتاری مبتلا شدی؟ گفت: در شام فتنه ای مانند همان شورش زمان تو واقع شد، آن گاه خلیفه لشکری فرستاد و شهر

را امن کردند، مرا نیز گرفتند و به اندازه ای زدند که نزدیک بود بمیرم و بدون این که خانواده ام را ببینم وارد بغداد کردند.

من نیز در همان شب آهنگری را آوردم، زنجیرهایش را باز کردم و با او به حمام رفتم، لباسهایش را عوض کردم و کسی را فرستادم تا غلامش را بیاورد، همین که چشمش به غلام افتاد شروع کرد به وصیت کردن. من معاون خود را خواستم. دستور دادم تا ده اسب، ده قاطر، ده غلام، ده صندوق، ده دست لباس و به همین مقدار غذا برایش تهیه و او را از بغداد خارج کنند. گفت: این کار را مکن؛ زیرا گناه من نزد خلیفه بسیار بزرگ است و مرا خواهد کشت، پس من را به محل مورد اعتمادی بفرست که در همین شهر باشم تا اگر حضورم نزد خلیفه لازم شد مرا حاضر کنی. هر چه اصرار کردم که خود را نجات بده نپذیرفت. ناچار او را به محل امنی فرستادم و به معاون خود گفتم: اگر من زنده ماندم خودم وسیله ی رفتن او را فراهم می کنم؛ ولی اگر خلیفه مرا به جای او کشت او را نجات بده.

فردا صبح هنوز از نماز فارغ نشده بودم که عده ای آمدند و گفتند که خلیفه آن مرد را احضار کرده است. نزد خلیفه رفتم. همین که چشمش به من افتاد گفت: به خدا قسم اگر بگویی او فرار کرده تو را می کشم. گفتم: او فرار نکرده؛ اما اجازه دهید داستان او را به عرض شما برسانم. گفت: بگو. من نیز تمام گرفتاری خود در مشق و جریان شب گذشته را برای خلیفه شرح دادم، سپس گفتم: من می خواهم به عهد خود وفا کنم، اکنون کفن خود را پوشیده ام، اگر مرا ببخشید منی بر غلام خود گذاشته آید. مأمون همین که قصه را شنید گفت: چرا پیش از این حکایت او را به من نگفته بودی تا پاداش خوبی به او بدهم.

گفتم: یا امیرالمؤمنین! آن مرد هنوز این جا است، هر چه از او درخواست کردم خود را نجات دهد قبول نکرد و سوگند یاد کرد که تا از حال من اطلاع پیدا نکند از بغداد خارج نشود. مأمون گفت: این هم منت بزرگی است که بر تو گذاشته است. اکنون برو او را حاضر کن. من نیز رفتم و به او اطمینان دادم که دیگر خلیفه تو را نمی کشد. او پس از شنیدن این خبر دو رکعت نماز خواند و بعد با هم نزد خلیفه رفتیم. مأمون نسبت به او بسیار مهربانی کرد، او را نزدیک خود نشاند و با گرمی با وی مشغول صحبت شد، سپس با هم غذا خوردیم، آن گاه خلیفه فرمانداری دمشق را به او پیشنهاد کرد، او از قبول این امر عذر خواست. آن گاه خلیفه درخواست کرد که او پیوسته از وضع شام خلیفه را مطلع سازد، او این کار را قبول کرد. سپس مأمون دستور داد ده اسب، ده غلام، ده بدره زر و ده هزار دینار به او بدهند و برای فرماندار شام نوشت که از او مالیات نگیرد و سفارش کرد که با او به خوبی رفتار کند.

او از خدمت خلیفه مرخص شد و مرتب نامه هایش به مأمون می رسید. هر وقت نامه ای می آمد خلیفه به من می گفت: نامه ای از رفیق تو آمده است. (1)ق.

ص: 177

هنگامی که خدیجه مریض شد و بیماری اش شدت یافت، پیامبر اکرم به بالین او آمدند. خدیجه عرض کرد: یا رسول الله! به وصایای من گوش کن؛ اول این که اگر در حق تو کوتاهی کرده ام مرا ببخش. حضرت فرمودند: هرگز از تو کوتاهی ندیدم، تو اموالت را در راه خدا صرف کردی و در خانه ی من به مشقت افتادی. خدیجه گفت: دومین سفارشم در مورد دخترم فاطمه است. این دخترم کوچک است و بعد از من یتیم می شود، کسی او را نیازارد؛ اما وصیت سوم را خجالت می کشم به شما بگویم، آن را به دخترم فاطمه میگویم تا به عرض شما برساند. پیامبر از خانه بیرون رفت، خدیجه به فاطمه (علیها السلام) گفت: دخترم؛ به پدرت بگو که مادرم می گوید من از قبر میترسم، خواهش میکنم همان جامه ای را که هنگام وحی می پوشیدی کفن من قرار ده. وقتی حضرت فاطمه (علیها السلام) وصیت مادرش را به پدر بزرگوارش عرض کرد، حضرت آن ردا را به فاطمه دادند تا به خدیجه بدهد. خدیجه از دیدن ردا بسیار شادمان شد. همین که از دنیا رفت پیامبر او را غسل داد و خواست او را کفن کند که جبرئیل نازل شد و گفت: خداوند سلام می رساند و می فرماید: کفن خدیجه از جانب ما است؛ زیرا او مالش را در راه ما صرف کرد، سپس کفنی بهشتی تقدیم کرد. آن گاه حضرت خدیجه را ابتدا با ردای خویش و سپس با پارچه ی بهشتی کفن کرد.

در همان ایام بیماری خدیجه، اسماء بنت عمیس به عیادتش آمد و او را گریان دید، پرسید: چرا گریه میکنی در حالی که از بهترین زنان هستی و تو تمام اموالت را در راه خدا بخشیده ای؟ تو همسر پیامبری، او تو را به زبان خویش به بهشت بشارت داده، خدیجه گفت: هر زنی در شب زفاف به مادر احتیاج دارد تا اسرار خود را به او بگوید و خواسته های خویش را توسط او برآورد، فاطمه ی من کوچک است، می ترسم کسی نباشد که متکفل کارها و نیازهای او شود. اسماء گفت: من عهد میکنم که اگر تا آن وقت زنده ماندم عهده دار کارهای او شوم. اسماء می گوید: رسول خدا در شب زفاف فاطمه فرمودند: همه ی زنها خارج شوند و کسی این جا نباشد، همه بیرون رفتند. من باقی ماندم، حضرت فرمودند: تو کیستی؟ گفتم: اسماء. فرمودند: مگر نگفتم خارج شوید؟ عرض کردم: من با خدیجه پیمان بسته ام که در چنین شبی به جای او برای فاطمه مادری کنم، پیامبر (صلی الله علیه و آله) گریه کردند و فرمودند: تو را به خدا برای این کار ایستاده ای؟ عرض کردم: آری! آن حضرت دست خویش را بلند نمودند و برایم دعا کردند. (1)

حکایت 228: شرط زنده ماندن

در زمان ساسانیان، هفت پادشاه صاحب تاج بودند که کسری بزرگ ترین آنها به شمار می رفت و او را ملک الملوک می گفتند. یکی دیگر از آن هفت پادشاه، هر مزان بود که در اهواز حکومت می کرد، وقتی مسلمانان اهواز را فتح کردند هر مزان را گرفته، نزد عمر فرستادند.

ص: 178

خلیفه به او گفت: اگر امان می خواهی ایمان بیاور، وگرنه تو را خواهم کشت. هر مزان گفت: اکنون که می خواهی مرا بکشی، دستور ده قدری آب برایم بیاورند که بسیار تشنه ام. خلیفه امر کرد به او آب دهند. آن گاه مقداری آب در کاسه ای چوبین آوردند، هر مزان گفت: من از این ظرف آب نمیخورم؛ زیرا همیشه در قدح های جواهر نشان آب خورده ام، حضرت علی ((علیه السلام)) فرمودند: برایش قدحی از آبگینه بیاورید.

سپس جامی از آبگینه نزد او آوردند، هر مزان آن را گرفت و همچنان در دست خود نگه داشت و لب به آن نمی گذاشت. عمر گفت: با خدا پیمان بسته ام که تا این آب را نخوری تو را نکشم، در این هنگام هر مزان جام را بر زمین زد و شکست، عمر از حيله ی او تعجب کرد و رو به علی ((علیه السلام)) کرد و گفت: اکنون چه باید انجام داد؟ علی ((علیه السلام)) فرمودند: چون کشتن او را به نوشیدن آب مشروط کرده ای دیگر نمی توانی او را بکشی؛ اما بر او جزیه (مالیات کار) مقرر کن. هر مزان گفت: جزیه قبول نمی کنم، اکنون با خاطری آسوده مسلمان می شوم، سپس شهادتین را بر زبان جاری کرد و مسلمان شد. عمر شادمان شد، او را در کنار خود نشانند و خانه ای در مدینه برایش تعیین کرد، همچنین در هر سال، ده هزار درهم برای او معین نمود. (1)

حکایت 229: عاقبت ناسپاسی

وقتی یعقوب لیث به نیشابور رسید محمد طاهر حاکم آن جا بود و با یعقوب از در مخالفت وارد شد، یعقوب نیز شهر را محاصره کرد. زمامداران و ارکان دولت محمد طاهر، پنهانی نامه هایی نوشتند و آمادگی خویش را برای فرمانبرداری از یعقوب و مخالفت با طاهر اعلام کردند؛ مگر ابراهیم حاجب که بر وفاداری اش محکم بود. همین که یعقوب شهر را فتح کرد ابراهیم را خواست و به او گفت: از چه رو همه ی بزرگان و سرداران برای من نامه نوشتند، ولی تو با آنها موافقت نکردی؟ ابراهیم گفت: مرا با شما سابقه ی دوستی و محبتی نبود تا به وسیله ی نامه تجدید عهد کنم، از محمد طاهر نیز شکایت نداشتم تا با او مخالفت نمایم؛ اما جوانمردی به من اجازه نداد که با شکستن پیمان، حق لطف ها و خوبی های او را ضایع کنم. یعقوب گفت: تو سزاواری که مورد توجه و تربیت واقع شوی و به مقام ارجمندی برسی، آن گاه او را به درجه ای بزرگ، مفتخر گردانید و کسانی را که نسبت به ولی نعمت خویش ناسپاسی کرده بودند به انواع شکنجه ها کیفر داد. (2)

حکایت 230: پیمان با خدا

ملاحسین واعظ کاشفی در اخلاق محسنی می نویسد: برای یکی از پادشاهان مشکلی پیش آمد، او با خدا عهد کرد که اگر کار من به نیکی پایان پذیرد هر چه پول در خزانه دارم به مستمندان می دهم، خداوند نیز خواسته ی او را برآورد. پادشاه تصمیم گرفت به پیمان خود وفا کند، خزانه دار را خواست و دستور داد موجودی را حساب کند. پس از بررسی معلوم شد پول زیادی در خزانه موجود است، امیران دولت گفتند: این همه پول را

ص: 179

1- پند تاریخ 24/2؛ به نقل از: الکلام یجر الکلام.

2- پند تاریخ 25/2؛ به نقل از: اخلاق محسنی / 110

نمی توان به مستمندان پرداخت؛ زیرا مملکت از نظر مالی آشفته خواهد شد و اداره ی لشکر به این پول نیاز دارد. شاه گفت: من عهد کرده ام و خلاف آن نمی کنم.

گفتند: علما به ظاهر آیه ی «وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا(1)» استدلال میکنند و میگویند لشکریان کسانی هستند که خراج جمع میکنند و خود ایشان بنا بر این آیه یک دسته از مستحقان هستند.

پادشاه از این سخن در اندیشه شد و پیوسته فکر میکرد. روزی کنار غرفه ای نشسته بود، ژولیده ای شبیه دیوانگان از راه می گذشت، پادشاه او را خواست و جریان پیمان را برای او بازگو کرد و گفت: نظر تو چیست؟ گفت: اگر شهریار هنگام پیمان بستن با خدا، سپاهیان را از خاطر گذرانده باشد صحیح است وگرنه نمی توان به آنها داد. شاه گفت: من در آن هنگام فقط به یاد مستمندان بودم. یکی از امیران گفت: ای دیوانه! مال بسیار است و سپاهیان نیز بی برگ و نوایند. ژولیده روی از او برگرداند و به شاه گفت: اگر دیگر با کسی که پیمان بستی کاری نداری وفا نکن؛ ولی چنانچه به او احتیاج داری به عهد خویش وفا کن. پادشاه چنان تحت تأثیر قرار گرفت که اشک از دیدگانش فرو ریخت و همان دم دستور داد اموال را بین فقیران تقسیم کنند.

وعده ها باید وفا کردن تمام

ور نخواهی کرد، باشی سرد و خام

وعده ی اهل کرم گنج روان

وعده ی نا اهل شد رنج روان

در کلام خود خداوند ودود

امر فرموده است أوفوا بالعهد

گر نداری خوی ابلیسی بیا

باش محکم بر سر عهد وفا(2)

حکایت 231: وفای به عهد شرط بقای نعمت

شخصی غلام پرهیزکار و پارسایی داشت، زمانی سخت بیمار شد و از بهبود یافتن خود مأیوس شد، با خداوند عهد بست اگر خوب شوم به شکرانه ی سلامتی، این غلام را آزاد می کنم. خداوند هم او را شفا داد و از بستر حرکت کرد؛ ولی او غلام را آزاد نکرد. پس از مدتی دوباره بیمار شد و مانند مرتبه ی پیش در بستر افتاد. به غلام گفت: برو طبیب را بیاور تا مرا معالجه کند. غلام خارج شد و پس از درنگ مختصری بازگشت و گفت: طبیب میگوید: من او را مداوا نمیکنم؛ زیرا به آنچه می گوید، وفا نمی کند و بر سر پیمان خود نیست. خواهی از شنیدن این سخن متنبه شد و گفت: به طبیب بگو که من از عهدشکنی توبه کردم، دیگر خلاف عهد نمی کنم. غلام گفت: طبیب نیز می گوید که تو اگر بر سر عهد و پیمان باشی ما نیز شربت شفا را به تو ارزانی خواهیم داشت.(3)

حاج میرزا خلیل تهرانی که از اطبای مشهور و دانشمندان عالی قدر شیعه است در زمان سید صاحب

ص: 180

1- توبه 60.

2- مولوی.

3- پند تاریخ 28/2؛ به نقل از: اخلاق محسنی / 106.

ریاض در کربلا به مداوای بیماران اشتغال داشت. او می گوید: هنگامی که ساکن کربلا بودم مادرم در تهران زندگی می کرد، شبی او را در خواب دیدم به من گفت: پسر جان من از دنیا رفته ام، جنازه ام را پیش تو می آورند. کسی دماغم را شکست. چیزی نگذشت که نامه ی یکی از دوستانم به دستم رسید، در آن نامه نوشته بود: مادرت از دنیا رفت، جنازه اش را با جنازه های دیگر فرستادیم. وقتی جنازه ها وارد شد مراجعه کردم، گفتند: ما خیال می کردیم شما ساکن نجف هستید جنازه ی مادرت را در رباط ذی الکفل گذاشتیم.

پیوسته موضوع شکستن دماغ در نظرم بود. بالاخره جنازه ی مادرم را تحویل گرفتم، همین که کفن را باز کردم دیدم دماغش شکسته است، علتش را پرسیدم، گفتند: این جنازه بالای جنازه های دیگر بود اسب ها میان رباط در هم آویختند و به جنازه ها برخورد کردند و این جنازه از بالا به زیر افتاد، دیگر ما اطلاعی نداریم. پیکر مادرم را به ساحت مقدس حضرت ابوالفضل ((علیه السلام)) آوردم، آن جا عرض کردم: یا ابالفضل! مادرم نماز و روزه را خوب نمی توانست انجام دهد، اکنون به شما پناه آورده ام، به فریادش برس، من با شما عهد میبندم پنجاه سال نماز و روزه برایش بخرم، پس از آن مادرم را دفن کردم.

مدتی گذشت، شبی در خواب دیدم ازدحام و داد و فریاد زیادی بر پا است، خارج شدم دیدم مادرم را به درختی بسته اند و او را با شلاق می زنند، گفتم: چه کرده که او را می زنید؟ گفتند: حضرت ابوالفضل به ما دستور داده او را بزینم تا مبلغی را که تعهد کرده پردازد. داخل منزل شدم و مبلغی را که می خواستند آوردم، مادرم را رها کردند. او را به منزل آورده، به خدمتش مشغول شدم، وقتی از خواب بیدار شدم، حساب کردم مبلغی که در خواب از من گرفته بودند کاملاً مطابق بود با پنجاه سال نماز و روزه، آن مبلغ را برداشتم نزد سید صاحب ریاض آوردم و تقاضا کردم از طرف مادرم پنجاه سال نماز و روزه بگیرند. (1)

حکایت 233: غلام وفادار

در سالهای خیلی دور مرد بازرگانی بود که غلام وفاداری داشت. نام این غلام یوسف بود. یوسف هم در خانه و هم در تجارت به او کمک می کرد. درستکاری غلام به مرد بازرگان ثابت شده بود.

روزی از روزها مرد بازرگان رو به زنش کرد و گفت: این آخرین باری است که یوسف را به تجارت میفرستم. زن گفت: یعنی می خواهی او را آزاد کنی؟! مرد گفت: بعد از سالها امانتداری و درست کار کردن میخواهم بعد از بازگشت از مسافرت آزادش کنم و مال و ثروت زیادی به او بدهم.

یوسف بعد از شنیدن این حرفها بسیار خوشحال شد و تصمیم گرفت برای آخرین بار هم امانتداری اش را به او ثابت کند.

روز بعد کشتی آماده حرکت شد، مرد بازرگان آخرین سفارش ها را به یوسف کرد و گفت: من مطمئن هستم که موفق می شوی و همه ی پارچه ها را می فروشی، کشتی آرام آرام از ساحل دور شد. یوسف تنها به فکر

ص: 181

بازگشت بود.

بعد از دو روز کشتی به میانه های راه رسید، ناگهان کسی با صدای بلند فریاد زد: طوفان، طوفان! کشتی از شدت طوفان به این طرف و آن طرف میرفت تا سرانجام واژگون شد و یوسف به داخل دریا افتاد. دیگر متوجه چیزی نشد، بعد از مدتی بیدار شد و دید سوار تکه چوبی است که آرام آرام او را به ساحل می برد. وقتی به ساحل رسید خود را به هر زحمتی که بود از آب بیرون کشید و کشان کشان به زیر سایه درختی رساند که در آن نزدیکی بود. بعد از خوردن میوه آن درخت به خواب رفت، وقتی بیدار شد گویا خستگی از تنش بیرون رفته بود، تصمیم گرفت به راه بیفتد، مقداری میوه جمع کرد و به راه افتاد، بعد از چند روز راه رفتن از دور دروازه ی شهر را مشاهده کرد، بسیار خوشحال شد.

وقتی به دروازه ی شهر رسید ناگهان عده ای او را با احترام بسیار به سمت مرکز شهر بردند و او را به تخت شاهی نشانند.

یوسف بسیار متعجب شد، نمی دانست که خواب است یا بیدار؛ اما انگار همه چیز واقعی بود. توی همین فکرها بود که چشمش به جوانی افتاد و انگار او را می شناخت، او را صدا زد و گفت: من تو را می شناسم این طور نیست؟ جوان گفت: چرا همین طور است. اسم من شمس است و تو را می شناسم. یوسف گفت: بگو ببینم ماجرا چیست؟

شمس گفت: راستش هر سال مردم در این روز بیرون شهر منتظر می مانند و اولین نفری که وارد شهر شود او پادشاه آن کشور است؛ اما بعد از یک سال درست همان روز او را بیرون می کنند و این کار همچنان ادامه دارد.

یوسف به شمس دستور داد بعضی از صنعتگران و کشتی سازان را به بهانه ی تجارت به بیرون از شهر ببرد تا مشغول ساخت کشتی شوند. بعد از این که ساخت کشتی تمام شد آن وقت دستور داد هر چیز با ارزش که هست سوار کشتی کند تا بعد از پایان پادشاهی سوار آن شود و به سوی جزیره ای که شمس میدانست برود.

از آن سو بازرگان روزها به امید بازگشت غلامش هر روز به کنار دریا می آمد؛ اما خبری از یوسف نبود. نیامدن یوسف از یک طرف و حرف های زن بازرگان از طرف دیگر او را بیشتر عذاب می داد تا این که بازرگان از آمدن یوسف ناامید شد؛ اما ته دلش امیدوار بود.

ماه ها از این ماجرا گذشت تا این که بر اثر زلزله ای شهر مرد بازرگان به کلی از بین رفت، از طرفی مدت پادشاهی یوسف به پایان رسید و مأموران بر سرش ریختند و او را سوار الاغ کردند و آرام آرام از شهر دور کردند. یوسف به شمس گفت: حالا باید بروی به آن شهر و بازرگان و زنش را پیدا کنی و به این جا بیاوری، شمس رفت و بعد از گشتن زیاد آن دورا پیدا کرد و به جزیره آورد. یوسف به محض دیدن ارباب و زنش به استقبال آنها رفت و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن .

مرد بازرگان نگاهی به یوسف کرد و به زنش گفت: نگفتم یوسف... .

زن ارباب از حرف هایی که زده بود ناراحت شد. بعد از این ماجرا همه با هم به درگاه خدا دعا کردند و در کنار

هم در آن جزیره خوش آب و هوا زندگی دوباره ای را شروع کردند. (1)

حکایت 234: وزیری در پوست گاو

اتلیدی در کتاب اعلام الناس می نویسد: یکی از وزیران معتصم برای خود قصر بلندی مشرف به خانه های اطراف ساخته بود و پیوسته از در و پنجره اش به زنان و دختران همسایه نگاه می کرد. اتفاقاً یک روز چشمش به دختر یکی از همسایگان افتاد که بسیار زیبا و خوش اندام بود و اسیر عشق او شد.

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت

اگر رسد ضرری خون من به گردن چشم (2)

از آن روز در جست و جوی نام و نشان دخترک افتاد. پدرش را که مرد تاجری بود شناخت و دختر را خواستگاری کرد. تاجر قبول نکرد و پوزش خواست که ما را شایستگی نیست با مثل وزیر وصلت کنیم باید با هم شأن خود که تاجری باشد وصلت نماییم. وزیر چنان در آتش عشق می سوخت که برای رسیدن به وصال دختر از هیچ پیش آمدی هراس نداشت. این راز را به یکی از نزدیکان خود گفت، از او چاره ای خواست. آن مرد گفت: اگر هزار دینار خرج کنی من تو را کامیاب میکنم. وزیر گفت: ای کاش با این مقدار به مقصود برسم. زر را تسلیم کرد. آن مرد هزار دینار را پیش ده نفر از کسانی که شهادت آنها نزد قاضی پذیرفته بود آورد.

جریان عشق سوزان وزیر را برای آنها شرح داد و داستان را چنان جلوه داد که اگر این کار انجام نشود جان وزیر در خطر است و به هر یک از ده نفر صد دینار پرداخت و تقاضا کرد پیش قاضی گواهی دهند که آن دختر به عقد وزیر در آمده است. آنها نیز پیش قاضی شهادت دادند و گفتند: علت شهادت ما این است که با این کار جان او را از مرگ حتمی نجات داده باعث سر بلندی دختر و رسیدن پدر او به مقام شامخ می شویم. پس از انجام مراسم لازم وزیر شخصی را نزد پدر دختر فرستاد و گفت: چرا زخم را در خانه نگه داشته اید، او را به خانه ی خود بفرستید. تاجر وقتی از جریان خبر یافت با وزیر نزد قاضی رفتند، قاضی حکم کرد مهر دختر را به پدرش پردازد و زن خود را ببرد.

تاجر چنان حیران شد که شبیه دیوانگان گردید. هر چه خواست خود را به معتصم برساند نتوانست. با یکی از دوستان خود مشورت کرد، او گفت: فقط می توانی لباس مخصوص کارکنان داخل قصر معتصم را بپوشی و این گونه داخل شوی، تاجر همین کار را کرد و خود را به معتصم رسانید و داستان را پنهانی به او گفت. معتصم دستور داد وزیر را با شهود حاضر کنند، وزیر خیال کرد با گفتن اصل قضیه مورد بخشش واقع می شود چون مهر زیادی برای دختر تعیین کرده بود.

شهود نیز همین فکر را کردند، معتصم بعد از کشف نیرنگ آنها و اقرارشان دستور داد هر یک از گواهان را کنار دارالاماره به دار آویختند و وزیر را میان پوست گاوی که تازه کشته شده بگذارند و با عمودهای آهنین آنقدر به او زدند تا گوشت و پوستش به هم مخلوط شد، سپس به تاجر دستور داد دختر خود را به خانه ببرد و تمام

ص: 183

1- مرزبان نامه.

2- حافظ.

حکایت 235: دستور چنگیز خان مغول

چنگیز خان مغول در زمان خود دستورهای مخصوصی برای مردم تعیین کرده بود، از آن جمله این که هیچ کس نباید گوسفند یا سایر حیوانات را به وسیله ی کارد سر ببرد؛ بلکه باید گلوی او را بفشارد تا خفه شود. در همسایگی مرد مسلمانی یکی از مغولان ساکن بود و با این مسلمان دشمنی داشت. چون می دانست مسلمانان گوسفند را ذبح می کنند و هیچ گاه گوشت حیوانی که خفه شده نمی خورند. (2) در جست و جو بود که روزی آن همسایه ی مسلمان را در حال کشتن گوسفند ببیند تا شاید از این راه او را به هلاکت برساند. اتفاقاً یک روز همسایه ی مسلمان گوسفندی را میان خانه می کشت، مغول از بالای پشت بام مشاهده کرده، فوراً چند نفر از رفقای خود را خبر کرد و آنها نیز او را در آن حال دیدند، از بام پایین آمدند و مسلمان را با کارد خون آلود و گوسفند کشته شده نزد چنگیز بردند و گفتند: این مرد با فرمان شما مخالفت کرده است. چنگیز پرسید: در کجا دیدید که گوسفند را می کشد؟

جواب دادند: میان خانه اش. پرسید: شما مگر در خانه ی او بودید؟ مرد مغول گفت: ما از پشت بام، خانه ی او را تماشا می کردیم. چنگیز گفت: دوباره ماجرا را شرح دهید. (منظور چنگیز این بود که در حضور اهل مجلس کاملاً اقرار کنند) آنها تفصیل مشاهدات خود را شرح دادند. آن گاه گفت: این مرد فرمان مرا اجرا کرده؛ زیرا دستور داده بودم کسی در کوچه یا خیابان این کار را نکند، نفوذ حکم من از خدا که بیشتر نیست چه بسیار اشخاصی هستند که پنهانی مرتکب معاصی می شوند و بر آنها حدی نیست؛ ولی تو (مرد مغولی) خلاف کرده ای که به خانه ی همسایه ی خویش نگاه کردی.

آن گاه دستور داد دژ خیم سر مرد مغولی را از بدن جدا کند تا بعد از این کسی به خانه ی همسایه ی خویش سرک نکشد! (3)

ص: 184

1- اعلام الناس (اتلیدی) / 181.

2- قرآن کریم مسلمانان را از خوردن برخی چیزها از جمله گوشت حیوانی که خفه شده باشد، نهی کرده است؛ آن جا که می فرماید: «حُرِّمَتْ عَلَيْكُمُ الْمَيْتَةُ وَالِدَمُّ وَالْحُنْزِيرُ وَمَا أُهِلَّ لِغَيْرِ اللَّهِ بِهِ وَالْمُنْخَنِقَةُ وَالْمَوْقُوذَةُ وَالْمُتَرَدِّيَةُ وَالنَّطِيحَةُ وَمَا أَكَلَ السَّبُعُ إِلَّا مَا ذَكَّيْتُمْ وَمَا ذُبِحَ عَلَى النَّصَبِ». (مانده/3) گوشت مردار و خون و گوشت خوک و حیواناتی که به غیر نام خدا ذبح شوند و حیوانات خفه شده و به زجر کشته شده و آنها که بر اثر پرت شدن از بلندی بمیرند و آنها که به ضرب شاخ حیوان دیگری مرده باشند و باقی مانده ی صید حیوان درنده . مگر آن که [به موقع به آن حیوان برسند و] آن را سر ببرید . و حیواناتی که روی بت ها [یا در برابر آنها] ذبح می شوند، [همه] بر شما حرام شده است.

3- پند تاریخ / 40؛ به نقل از: خزینه الجواهر / 322. آری! چه بی باک مردم هستند برخی از مسلمانان امروز که هیچ یک از حقوق اجتماعی را ملاحظه نکرده و نسبت به یکدیگر پیوسته در حال خیانت اند! به خانه ی رفیق خود که می روند، چشم به ناموس او دارند با ملاحظه ی آداب و سنن دینی را نکرده، به فکر استفاده های نامشروع هستند. سر به کاشانه ی یکدیگر می برند تا اسرار همسایه ی خود را فاش کنند. این مثل معروف است که خدا می بیند و می پوشد، همسایه ندیده و می خروشد». از این رو در اسلام کسی که بدون اجازه چشم به خانه ی همسایه بیندازد، اگر چشم با سر او را با سنگ یا تیر بزنند، دیه ای بر زننده نیست؛ زیرا حق نداشته به آن جا نگاه کند!

موسی بن عیسی انصاری گفت: بعد از نماز عصر با امیرالمؤمنین ((علیه السلام)) نشستیم بودم، مردی خدمت ایشان رسید و عرض کرد: یا علی! تقاضایی دارم، مایلم نزد کسی که مورد نظر من است برویم، فرمود: کار تو چیست؟ گفت: من در خانه ی شخصی همسایه هستم. در آن خانه درخت خرما می هست که هنگام وزش باد از آن خرما می رسیده و نارس می ریزد یا پرنده ای از بالای درخت می اندازد، من و بچه هایم از آنها می خوریم بدون این که به وسیله ی چوب یا سنگ آنها را بریزیم، اکنون می خواهم شما واسطه شوید که از من بگذرد. موسی بن عیسی می گوید: حضرت به من فرمود: حرکت کن با هم برویم.

در خدمت ایشان رفتیم، پیش صاحب درخت که رسیدیم علی سلام کرد، او جواب داد، احترام کرد و شادمان شد، عرض کرد: یا علی! چرا تشریف آورده اید؟ فرمود: این مرد در خانه ی تو می نشیند و از خرما می که باد یا پرنده از روی درخت میریزد می خورند بدون این که با سنگ یا چوب بزنند آدم در خواست کنم او را حلال کنی.

صاحب خانه امتناع ورزید، مرتبه ی دوم حضرت در خواست کرد، باز قبول نکرد در مرتبه ی سوم فرمود: به خدا قسم از طرف پیامبر و ضامن می شوم در قبال این کار خداوند بستانی در بهشت به تو عنایت کند، این بار هم نپذیرفت، کم کم نزدیک شامگاه شد، علی فرمود: آن خانه را به فلان باغستان من می فروشی؟ پاسخ داد: آری! حضرت گفت: خداوند و موسی بن عیسی انصاری را شاهد می گیرم که فلان باغستان را با تمام درختهای خرماش در مقابل آن منزل به تو فروختم، آیا راضی هستی؟ صاحب منزل باور نمی کرد، گفت: من هم خدا و موسی بن عیسی را گواه می گیرم که خانه را در مقابل آن باغ فروختم.

علی رو کرد به مردی که در آن خانه به عنوان همسایگی می نشست و فرمود: منزل را به رسم مالکیت تصرف کن، خداوند به تو برکت دهد، بر تو حلال باد. در این هنگام صدای اذان بلند شد، همه حرکت کردند برای انجام فریضه، نماز مغرب و عشا را با پیامبر خواندیم هر کسی به منزل خود رفت، فردا پس از نماز صبح پیامبر و مشغول تعقیب بود که حالت وحی بر آن جناب عارض گشت، جبرئیل نازل شد. پس از پایان وحی روی به اصحاب کردند و فرمودند: کدام یک از شما دیشب عمل نیکی انجام داده اید؟ خودتان می گوید یا من بگویم؟ علی ((علیه السلام)) عرض کرد: شما بفرمایید. پیامبر ((علیه السلام)) فرمودند: اکنون جبرئیل بر من نازل شد و گفت: شب گذشته علی بن ابی طالب کار پسندیده ای انجام داد، پرسیدم: چه کار؟ گفت: این سوره را بخوان: (بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَاللَّیْلِ إِذَا یَغْشٰی وَ النَّهَارِ إِذَا تَجَلّٰی ... فَأَمَّا مَنْ أَعْطٰی وَ اتَّقٰی وَ صَدَقَ بِالْحُسْنٰی فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْیَسْرٰی (1))

سپس به علی ((علیه السلام)) رو کردند و فرمودند: آیا تو تصدیق به بهشت کردی و خانه را به آن مرد بخشیدی و

1- سوره ی لیل، ترجمه: به نام خداوند بخشنده ی مهربان. قسم به شب تار هنگامی که بپوشاند و قسم به روز هنگامی که روشن و فروزان گردد. اما هر کس عطا و احسان کرد و خداترس و پرهیزکار شد و به نیکویی تصدیق کرد، ما هم البته کار او را سهل و آسان می گردانیم.

بستان خود را دادی؟ عرض کرد: بلی! فرمودند: این سوره در باره ی تو نازل شد. آن گاه پیشانی او را بوسیدند و فرمودند: من برادر تو هستم و تو برادر من. (1)

یا واصف المرتضی قد صرت فی التیه

هیئات هیئات منا لاتمنیه

واجب اگر خوانمش، العقل پنهانی

ممکن اگر دانمش، فالعشق یأبیه

واجب ممکن نما ممکن واجب خصال

هندسہ الممکنات مظهر باریه

هو الذی کان بیت الله مولده

وصاحب البیت أدری بما فیہ

مهله إلى الحشر یوما إذا قیل لکم

یا لائمی فی علی لاتعادیه

فإنه منشأ الأشیاء ومنشیه

وذلكن الذی لمتنتی فیہ

حکایت 237: آزار همسایه

امام باقر ((علیه السلام)) فرمود: مردی خدمت پیامبر اکرم و رسید و از آزار همسایه ی خویش شکایت کرد. حضرت رسول و او را به شکیبایی امر کردند، پس از چندی برای مرتبه ی دوم شرفیاب شد و جریان گذشته را تکرار کرد، باز هم او را به صبر امر کردند. در مرتبه ی سوم که از آزار همسایه ی خویش اظهار دلتنگی کرد، پیامبر به او فرمودند: صبحگاه جمعه که مردم برای گزاردن نماز جمعه می روند اسباب و لوازم زندگی را از خانه خارج کن و میان راه بگذار تا هر کس برای نماز از آن جا میگذرد ببیند. اگر کسی از تو پرسید برای چه این کار را کرده ای بگو از آزار فلانی.

آن مرد به دستور آن حضرت عمل کرد، هنوز چیزی نگذشته بود که همسایه اش پیش او آمد، التماس کرد که اسباب و اثاث را به خانه برگرداند و گفت: من با خدا پیمان می بندم که دیگر تو را نیازم. (2)

حکایت 238: این طور دل به دست آورید

مردی از اهل ری گفت: یکی از نویسندگان یحیی بن خالد فرماندار ما شد، مقداری مالیات بر من بود که اگر می گرفتند فقیر می شدم، هنگامی که او والی شد ترسیدم از من مالیات بگیرد. بعضی از دوستان گفتند: فرماندار، شیعه است. باز هم هراس داشتم اگر نزد او بروم مرا زندانی کند، بالاخره گفتم: به خدا پناه می برم و خدمت امام زمانم میرسم تا او چاره ای بیندیشد.

به قصد انجام دادن حج خارج شدم و خدمت مولای خود حضرت موسی بن جعفر ((علیه السلام)) رسیدم، از حال خویش شکایت کردم و درخواست چاره کردم. آن حضرت نامه ای نوشت و فرمود: آن را به والی برسان. در نامه چنین نوشته بود:

بدان که خداوند را زیر عرش سایهی رحمتی است که جانمی گیرد در آن سایه مگر کسی که به برادر

ص: 186

1- پند تاریخ / 41 - 42؛ به نقل از: بحار الأنوار 516/9

2- پند تاریخ / 44.43؛ به نقل از: سفینه البحار 66/1

خویش نیکی و احسان کند و او را از اندوه برهاند یا وسایل شادمانی اش را فراهم کند. اکنون آورنده ی نامه از برادران تو است والسلام.

وقتی از حج بازگشتم شبی به منزل او رفتم و اجازه ی ورود خواستم و گفتم: به فرماندار بگوئید شخصی از جانب حضرت صابر ((علیه السلام)) پیامی برای شما آورده است، همین که به او خبر دادند از خوشحالی با پای برهنه تا در خانه آمد و مرا در آغوش گرفت و پیوسته پیشانی ام را می بوسید و از حال امام می پرسید.

هر چه من خبر سلامتی آن حضرت را میدادم خوشحال تر می شد و شکر می کرد. مرا به منزل برد و بالای مجلس نشاند. آن گاه نامه ی موسی بن جعفر ((علیه السلام)) را به او دادم، وقتی نامه را گرفت پیوسته آن را می بوسید و می خواند. وقتی از مضمون آن اطلاع یافت، اموال و لباس های خود را طلبید و آن را با من تقسیم کرد.

به جانب مکه رهسپار شدم، خدمت موسی بن جعفر ((علیه السلام)) رسیدم و جریان را به عرض رساندم، پیوسته صورت مبارک آن حضرت از شادمانی برافروخته می شد، عرض کردم: آیا کارهای او شما را مسرور کرد؟ فرمود: آری! به خدا قسم کارهای مرا شاد کرد، جدم امیر المؤمنین ((علیه السلام)) را خوشحال کرد، سوگند به پروردگار، پیامبر را خرسند کرد، همانا خداوند را نیز مسرور کرد. (1)

حکایت 239: پا بر صورت وزیر!

ابراهیم ساربان یکی از شیعیان و دوستان ائمه بود. برای کاری خواست نزد علی بن یقطین برود. ابراهیم مردی شتربان و علی بن یقطین وزیر هارون الرشید بود، علی بن یقطین به ابراهیم اجازه ی ورود نداد. همان سال پس از مدتها علی برای حج مسافرت کرد و خواست خدمت موسی بن جعفر ((علیه السلام)) شرفیاب شود، حضرت اجازه ی ورود ندادند، هر چه صبر کرد رخصت نیافت، روز دوم آن حضرت را بیرون خانه ملاقات کرد و عرض کرد: ای سید! تقصیرم چه بود که مرا راه ندادید؟

فرمود: به جهت آن که تو مانع ورود برادرت ابراهیم ساربان شدی! پس حج توقبول نمی شود تا ابراهیم را راضی کنی.

علی بن یقطین عرض کرد: من ابراهیم را در این هنگام چگونه ملاقات کنم، او در کوفه و من در مدینه ام. فرمود: شامگاه تنها به بقیع میروی بدون این که کسی از غلامان و همراهان تو متوجه شود، در آن جا شتری آماده خواهی یافت، بر آن شتر سوار میشوی، به کوفه خواهی رسید. او اول شب به بقیع رفت، همان شتری که حضرت فرموده بود در آن جا دید، سوار شد و در اندک زمانی به خانه ی ابراهیم ساربان رسید، شتر را خوابانید و در را کوبید، ابراهیم پرسید: کیستی؟ گفت: علی بن یقطین. ابراهیم گفت: علی بن یقطین بر در خانه ی ساربان چه می کند؟ گفت: بیرون بیا که پیش آمد بزرگی واقع شده است و او را سوگند داد که اجازه ی ورود بدهد.

ابراهیم اجازه داد، او داخل شد و گفت: ای ابراهیم! مولای من از پذیرفتن عملم امتناع ورزیده مگر آن که

ص: 187

1- پند تاریخ 49.47/2؛ به نقل از: بحار الانوار ج 11، احوال حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام). در این جا روایت را به زمان حضرت صادق ((علیه السلام)) نسبت داده و آن والی را نجاشی ذکر کرده که در اهواز حکومت می کرده است.

تو از من خشنود شوی. گفت: خدا از تو خشنود شود. علی بن یقظین صورت خود را بر خاک گذاشت و ابراهیم را قسم داد که پا روی صورتش بگذارد و با پای خود روی او را بمالد. ابراهیم نپذیرفت، آنقدر سوگند داد و اصرار ورزید تا قبول کرد، ساربان پای خود را بر صورت وزیر گذاشت و گونه‌ی او را با پای خشن خود مالید. علی در آن هنگام می‌گفت: خدایا! تو گواه باش که ابراهیم از من راضی شد. آن‌گاه بیرون آمد و سوار شتر شد و همان شب به مدینه برگشت و شتر را بر در خانه‌ی موسی بن جعفر خوابانید. حضرت به او اجازه‌ی ورود داد. رضایت ابراهیم را پذیرفت و علی شادمان شد. (1).

ص: 188

1- پند تاریخ 52/2 - 54؛ به نقل از منتهی الآمال 165/2 .

«وَلَا تَجَسَّسُوا»

ص: 189

حکایت 240: آیت قرآن و رحمت سلطان!

شیخ اجل سعدی می گوید: پادشاهی را شنیدم که به کشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالت نومیدی، ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن، که گفته اند: هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد، بگوید.

وقت ضرورت چونماند گریز

دست، بگیرد سر شمشیر تیز

إذا یئس الإنسان طال لسانه

کسنور مغلوب یصون علی الکلب (1)

ملک پرسید: چه می گوید؟ یکی از وزرای نیک محضر گفت: ای خداوند! همی گوید: «وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ (2)»، ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت. وزیر دیگر که ضد او بود، گفت: ابنای جنس ما را نشاید در حضرت (محضر) پادشاهان، جز به راستی سخن گفتن. این، ملک را دشنام داد و ناسزا گفت!

ملک، روی از این سخن در هم آورد و گفت: آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا، از این راست که تو گفتی، که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبیثی و خردمندان گفته اند: دروغی مصلحت آمیز به (بهرتر است) که راستی فتنه انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گوید (3)

حکایت 241: کشف العیوب!

گویند: بین اعمش و همسرش کدورتی واقع شد. به یکی از دوستانش گفت: بین من و همسرم آشتی ده و سخن بگو تا از من راضی شود. آن دوست نزد همسر اعمش آمد و گفت: ای زن؛ اعمش مردی است بزرگ، از او بیزار نشوی که کوری چشمش و باریکی ساق پایش و ضعف زانوهایش و بوی بد زیر بغلش و سرخی کف دستش، چیزی نیست!

اعمش گفت: خدا تو را ذلیل کند، آن قدر از عیبهای من شمردی که همسر من بعضی از آنها را نمی دانست! (4)

حکایت 242: شکر نعمت

شیخ اجل سعدی می گوید: لطف خدا شامل حال گشته ای شد و به مجلس حق پرستان راه یافت و صفات زشت اخلاقی را به صفت پسندیده تبدیل کرد. عیب جوها در غیاب او همچنان بدش را می گفتند و اظهار می کردند که فلانی به همان حال سابق است و نمی توان به زهد او اعتماد کرد.

- 1- آدمی را به گاه نومیدی زبان دراز گردد، چونان گربه که به وقت شکست، بر سگ بتازد.
- 2- آل مران / 134. پرهیزکاران آنانند که خشم خود را فرو می برند و از خطای مردم در میگذرند.
- 3- گلستان / باب اول، حکایت 1
- 4- یکصد موضوع، پانصد داستان 245/3؛ به نقل از: نمونه‌ی معارف 103/3 .

پس طاق زخم زبان مردم نیاورد، نزد مرد فرزانه‌های رفت و از زبان عیب جویی های مردم گله کرد. آن بزرگ گفت: شکر این نعمت چگونه می‌گزارى که تو بهتر از آن هستى که مردم می‌پندارند.

نیک باشى و بدت گوید خلق

به که بد باشى و نیکت بینند

نبینى مردم در باره ی من خوش گمانند با این که تقصیر کارم؟ سزاوار است که من اندوهگین شوم؛ تو چرا؟(1)

حکایت 243: عیب پوشى جوانمردانه

یکى خواست همسر خویش را طلاق دهد. به وی گفتند: او چه عیب دارد؟ گفت: آیا کسى عیب همسر خود را باز گوید؟

پس از آن که زن را طلاق داد به وی گفتند: همسرت چه عیب داشت؟ گفت: آیا کسى عیب زن مردم را باز گوید؟(2)

حکایت 244: اعمال معیوب

شیخ بهایی می‌گوید: عارفی، پارچه‌ای بافت و در بافت آن دقت و کوشش بسیار به کار برد، آن را فروخت، مشتری به علت عیب‌های پارچه آن را به او بازگرداند و عارف گریست مشتری چون عارف را گریان دید دلش سوخت و گفت: من به این عیب راضی‌ام، گریه مکن. عارف گفت: گریه‌ی من از این نیست، از آن می‌گیریم که در بافت آن کوشش بسیار کردم و حال به سبب عیب‌های پنهانی به من بازگردانده شد، می‌ترسم عملی را نیز که چهل سال در آن کوشیده‌ام، نپذیرند.(3)

ص: 191

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 246/3؛ به نقل از: حکایت‌های گلستان / 126.

2- نمونه‌ی معارف 102/3 .

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 247/3؛ به نقل از: کشکول شیخ بهایی / 306.

«وَمَا أُمِرُوا إِلَّا لِيَعْبُدُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ»

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: سه نفر از بنی اسرائیل با یکدیگر همسفر شدند. در راه ابری ظاهر شد و باریدن آغاز شد، به غاری پناه بردند، ناگهان سنگی در غار را گرفت و روز را بر آنان چون شب، تاریک ساخت. راهی جز آن که به سوی خدا روند نداشتند. یکی از آنان گفت: خوب است کردار خالص خود را وسیله قرار دهیم، باشد که نجات یابیم و هر سه نفر این طرح را قبول کردند.

یکی از آنان گفت: پروردگارا! میدانی که من دختر عمویی داشتم که در کمال زیبایی بود، شیفته ی او بودم، تا آن که در مکانی او را تنها یافتم، با او درآویختم و خواستم کام دل بگیرم که آن دختر سخن آغاز کرد و گفت: ای پسر عمو! از خدا بترس و پردهی عفت مرا مدر. من به این سخن پای بر هوای نفس گذاشتم و از آن کار دست کشیدم، خدایا! این کار از روی اخلاص بوده و جز رضای تو منظوری نداشتم، این جمع را از غم و هلاکت نجات ده. ناگاه دیدند آن سنگ مقداری دور شد و فضای غار کمی روشن شد.

دومی گفت: خدایا! تو میدانی که من پدر و مادری سالخورده داشتم که قامتشان از پیری خمیده بود و در همه حال به خدمت آنان مشغول بودم. شبی نزدشان آمدم که خوراک نزد آنان بگذارم و برگردم، دیدم خوابیده اند، آن شب تا صبح خوراک بر دست گرفتم و آنان را از خواب بیدار نکردم. پروردگارا! این کار را محض رضای تو انجام دادم، ما را رهایی ده؛ در این هنگام سنگ مقداری دیگر کنار رفت.

سومی عرض کرد: ای دانای هر نهان و آشکارا می دانی که من کارگری داشتم، چون مدتش تمام شد مزد وی را دادم و او راضی نشد و بیش از آن اندازه طلب مزد می کرد و از نزدم رفت. من آن وجه را گوسفندی خریدم و جداگانه محافظت کردم که در اندک زمان بسیار شد. بعد از مدتی آن مرد آمد و مزد خود را طلب کرد. من به

گوسفندان اشاره کردم. او گمان کرد که مسخره اش میکنم؛ بعد همه ی گوسفندان را گرفت و رفت. (1)

پروردگارا! این کار را برای رضای تو انجام داده ام، ما را از این گرفتاری نجات بده. در این وقت تمام سنگ به کناری رفت و هر سه با دلی شاد از غار خارج شدند و به سفر خویش ادامه دادند.

آن گاه پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمودند: هر کس از در راستی با خدا در آید، نجات می یابد. (2)

حکایت 246: برای خدا!

حجت الاسلام و المسلمین محمدی ری شهری نقل می کند: شیخ رجبعلی خیاط فرمود که در تشییع جنازه ی آیت الله بروجردی جمعیت بسیاری آمدند و تشییع باشکوهی شد. در عالم معنا از ایشان پرسیدم: چطور این اندازه از شما تجلیل کردند؟ فرمود: تمام طلبه ها (3) را برای خدا درس دادم! (4)

1- در محاسن برقی نوشته شده: مزدش نیم درهم بود، وقتی برگشت هجده هزار برابر به او داد!
2- پند تاریخ 203/5-204؛ به نقل از: محاسن برقی 2/253؛ الفرج بعد الشده / 23.
3- طلبه (بر وزن فعله) جمع است نه مفرد؛ ولی در استعمال مشهور، به شکل مفرد استعمال می شود.

حکایت 247: قطع ریشه ی ریا!

گویند: روزی شاگردان سید بحر العلوم ایشان را خندان و متبسم یافتند. سبب را پرسیدند. فرمود: پس از بیست سال مجاهدت، اکنون که در خود نگریستم دیدم دیگر در اعمالم ربایی نیست و توانسته ام به رفع آن موفق شوم! (1)

ظاهرت چون بوذر و سلمان بود

باطنت همچون ابوسفیان بود

ظاهرت چون گور کافر پر حلال

واندرون قهر خدا عز و جل

از برون طعنه زنی بر بازید

وز درونت ننگ میدارد یزید

هر چه داری در دل از مکر و رموز

پیش ما پیدا بود مانند روز

گرچه پوشیمیش ز بنده پروری

تو چرا رسوایی از حد می بری

گر بود در ماتمی صد نوحه گر

آه صاحب درد را باشد اثر (2)

حکایت 248: دعای مخلص

سعید بن مسیب میگوید: سالی قحطی شد و مردم به طلب باران رفتند. من نظر افکندم و دیدم غلامی هنوز دعای او تمام نشده بود که ابری در آسمان ظاهر شد.

غلام سیاه چون نظرش بر آن ابر افتاد، خدا را حمد کرد و رفت و باران نازل شد به حدی که گمان کردیم ما را از بین خواهد برد.

من به دنبال آن غلام رفتم، دیدم وارد خانه ی امام سجاد شد. خدمت امام رسیدم و عرض کردم: در خانه ی شما غلام سیاهی است، منت بگذارید و او را به من بفروشید.

فرمود: ای سعید! چرا به تو نبخشم، پس به بزرگ غلامان خود امر فرمود هر غلامی که در خانه است به من عرضه کند. پس ایشان را جمع

کرد؛ ولی آن غلام را بین ایشان ندیدم.

گفتم: آن را که من می خواهم بین ایشان نیست. فرمود: دیگر باقی نمانده مگر فلاخن غلام، پس امر فرمود او را نیز حاضر کردند. چون حاضر شد دیدم او همان مقصود من است. گفتم: مطلوب من همین است.

امام فرمود: ای غلام! سعید مالک تو است همراهش برو. غلام رو به من کرد و گفت: چه چیزی سبب شد که مرا از مولایم جدا ساختی؟

گفتم: به سبب آن چیزی که از استجابت دعای باران تو دیدم. وقتی غلام این سخن را شنید رو به آسمان کرد و گفت: ای پروردگار من! رازی بود بین تو و من، الآن که آن را فاش کردی مرا بمیران و به سوی خود ببر.

پس امام و آن کسانی که حاضر بودند از حال غلام گریستند و من با حال گریان بیرون آمدم. چون به منزل خویش رفتم فرستاده ی امام آمد و گفت: اگر می خواهی جنازه ی غلام را ببینی بیا. با آن فرستاده برگشتم

ص: 195

1- سیمای فرزنانگان / 122؛ به نقل از: رساله ی لب اللباب / 55

2- مولوی

و دیدم آن غلام از دنیا رفته است. (1)

حکایت 249: اخلاص آیت الله بروجردی!

شهید مرتضی مطهری می گوید: داستانی از مرحوم آیت الله بروجردی اعلی الله مقامه به یاد دارم. در سال های اولی که ایشان از بروجرد به تهران و از تهران به قم آمدند و در اثر درخواست حوزه ی علمیه در قم اقامت فرمودند، البته رفتنشان به تهران به دنبال یک کسالت شدید بود که احتیاج به جراحی پیدا کرد و ایشان تحت عمل قرار گرفتند، پس از چند ماه اقامت در قم، تابستان رسید و حوزه تعطیل شد. ایشان تصمیم گرفتند به زیارت مشهد بروند؛ زیرا در حال شدت بیماری نذر کرده بودند که اگر خداوند ایشان را شفا داد به زیارت حضرت رضا ((علیه السلام)) بروند.

یکی از مراجع تقلید برای من نقل کردند که ایشان در جلسه ای خصوصی، این تصمیم را ابراز فرمودند و به اصحاب خودشان که در آن جلسه شرکت داشتند فرمودند: کدام یک از شما با من می آید؟

ما گفتیم: تأملی می کنیم و بعد جواب می دهیم. در غیاب ایشان مشورت کردیم و صلاح ندیدیم که ایشان فعلا از قم به مشهد بروند. بیشتر فکر می کردیم که ایشان تازه به مرکز قم آمده اند و هنوز مردم ایران، مخصوصا مردم تهران و مشهد که در مسیر مسافرت ایشان هستند ایشان را نمی شناسند، بنابراین تجلیلی که شایسته ی مقام ایشان است به عمل نخواهد آمد؛ از این رو تصمیم گرفتیم ایشان را از سفر منصرف کنیم؛ ولی می دانستیم که این مطلب را نمی شود با ایشان در میان گذاشت. بنا شد عذرهای دیگری ذکر کنیم از قبیل این که چون تازه عمل جراحی صورت گرفته، ممکن است مسافرت طولانی با اتومبیل صدمه داشته باشد.

در جلسه ی بعد که ایشان مجددا مطلب را عنوان کردند ما کوشیدیم هر طور شده ایشان را منصرف کنیم؛ ولی یکی از حاضران، آنچه ما در دل داشتیم اظهار داشت و ایشان فهمیدند که منظور اصلی ما از مخالفت با این مسافرت چیست.

ناگهان تغییر قیافه دادند و با لحنی جدی و روحانی فرمودند: من هفتاد سال از خداوند عمر گرفته ام و خداوند در این مدت، تفضلاتی به من فرموده که هیچ کدام از آنها تدبیر خود من نبوده است. من همیشه کوشش داشتم بینم چه وظیفه ای دارم که به آن عمل کنم، حالا پس از هفتاد سال شایسته نیست به فکر خودم باشم و برای شئون شخصی ام بیندیشم، خیر! می روم. (2)

حکایت 250: کیمیای اخلاص!

تشخیص حقیقت و دنبال کردن آن برای انسانها امتیاز بزرگی است، حتی معتقدیم هر کدام از آنها امتیاز جداگانه ای به شمار می آیند. هستند مردمی که فاقد قوه ی تمیز و تشخیص هستند و نمی توانند حق و باطل را از یکدیگر جدا کنند. اینها طبقه ی «مستضعف» هستند و باید در راه نجات آنها کوشید و افکارشان را

ص: 196

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 44/1 - 45؛ به نقل از منتهی الامال 38/2.

2- سرگذشت های ویژه از زندگی استاد شهید مرتضی مطهری 22/1

به کار انداخت و آنها را راهنمایی کرد تا بتوانند کمبود خود را جبران کنند و از این امتیاز بزرگ محروم نمانند. تنها عیب آنها همین است. لطمه ای که اینها می خوردند نه از لحاظ پلیدی و گناه کاری و آلایش های باطنی و روحی است و کیفری که آنها می بینند از جهت نافرمانی خدا و زیر پا گذاشتن مقررات و قوانین استوار دینی نیست؛ بلکه از این لحاظ است که نمی توانند به درستی سود و زیان خود را تشخیص دهند و کیفری که آنها می بینند. اگر به کار بردن کیفر در این جا مناسب باشد. از این لحاظ است که گاه و بلکه همیشه، دوست را به جای دشمن و دشمن را به جای دوست، تلقی می کنند و از دشمنان دوست نما، لطمه ها و خسارت های بزرگ و جبران ناپذیری متحمل می شوند. گاه دیده می شود افرادی آرزو می کنند که ای کاش هیچ نمیدانستند؛ غافل از این که بیچاره ترین افراد نوع بشر اینها هستند. چوبی که اینها از راه نادانی و بی خبری می خوردند، به مراتب دردناک تر از چوبی است که افراد دانا و فهمیده به واسطه ی کجروی و انحراف می خوردند.

مردم دانا و فهمیده، هر چه باشند یک قدم از ایشان جلوترند. آنها آگاهانه قدم برمی دارند و دانسته به سود یا زیان خود اقدام می کنند. راست است که مسئولیت اینها سنگین و گناه نافرمانی های آنها عظیم و کیفر تبهکاری های آنها دردناک است؛ اما در هر حال راه تأمین سعادت و کسب موفقیت به روی آنها باز و هموار است. لطمه هایی که اقوام عقب افتاده و ملل استعمار زده از ایادی ستم و استثمار و تجاوز می خوردند، ناشی از روح استضعاف ایشان است. قرآن کریم مردم آگاه را در راه نجات این گروه بسیج می کند و کشتن و کشته شدن را به خاطر ایشان فضیلت می شناسد و ترک آن را سزاوار نکوهش و ملامت می داند.

از این دسته بگذریم، دسته دیگری را مشاهده میکنیم که فهمیده و سنجیده خطا میکنند و به راه غلط می روند. اینها کمبود دیگری دارند که عبارت است از کمبود ایمان. گرفتاری ایشان این است که هوی و هوس و طمع و شهوت بر ایشان غالب است و نمی خواهند از نور ایمان و عقل استفاده کنند و عناصری سالم و پاک باشند. بیچاره ها برای موجه جلوه دادن رویای شیطانی خود و محکوم کردن و خطاکار معرفی کردن دیگران، به هزار سفسطه و مغلطه رو می آورند. نتیجه ی این مغلطه ها و سفسطه ها چیزی جز اغفال و فریب همان طبقه مستضعف نخواهد بود.

اما شیطیه بانوی قهرمان نیشابور، در محیط تاریک آن روز که رعب سیاست و حکومت عباسیان و تزویر و خودخواهی منصور و همکارانش، تشخیص حقیقت را برای مردم دشوار می کرد و نفع طلبی و شهوت پرستی و اطاعت آن را برای بسیاری موهون جلوه میداد، هر دو امتیاز را دارا بود؛ تشخیص حقیقت و اطاعت از آن، به خصوص که از نیشابور تا مدینه، آن هم در دنیای آن روز، فاصله بسیار بود و دسترسی به امام و تشخیص وی از مدعیان دروغین را دشوار و دشوارتر میکرد.

اکنون خواننده گرامی را در متن جریان قرار میدهیم: هنوز امام ششم در قید حیات بود. گروهی از مردم نیشابور اطراف هم گرد آمدند و از وضع روزگار و غلبه باطل و رواج جور و ستم با یکدیگر درد دل کردند. سپس گفتند: ما هر ساله مبلغی از وجوهات شرعی را خدمت امام می فرستیم؛ اما به واسطه ی کثرت مدعیان دروغین امامت و جاه طلبان، اطمینان نداریم که پول ما به دست پیشوا و رئیس مذهب ما میرسد یا نه. امسال

باید فکر تازه ای کرد. باید شخصی که مورد اعتماد و اطمینان ما باشد از میان خود انتخاب کنیم و او را به مدینه بفرستیم تا حقیقت را برای ما روشن سازد و ابهام و تردیدی باقی نماند.

برای انجام این مأموریت حساس، محمد بن ابراهیم نیشابوری را انتخاب کردند و پول ها و اموالی را که می بایست به دست امام می رسید، به او سپردند. سی هزار دینار (1) و پنجاه هزار درهم و چند هزار قطعه پارچه و لباس.

آخرین کسی که نزد محمد آمد، قهرمان داستان ما شطیطه بود با هدایایی اندک و غیر قابل توجه. او فقط یک درهم پول داشت و قطعه پارچه ای که نخ آن را، خود رشته و با دستهای چروکیده و ضعیف و لرزان خود بافته بود و چهار درهم ارزش داشت.

در این جا مسئله ی «کمیت و کیفیت» به میان می آید. اگر انسان ظاهربین باشد و کمیت را نگاه کند، می گوید: این هدیه ناچیز در برابر هزار درهم و دینار و این همه پارچه و لباس چه ارزشی دارد؟ آیا بهتر این نیست که نماینده مردم وقت خود را صرف این گونه هدیه ها نکند و به حرف این گونه افراد گوش نکند و تنها مجری خواسته ها و دستورات بزرگان و سرشناسان و اعیان شهر باشد؟!

بدیهی است که جامعه هم از چنین نماینده های گله نخواهد کرد و هیچ کس از او انتظار ندارد که گوش به فرمان پیرزنی سالخورده، همچون شطیطه گمنام و ناتوان باشد.

این ها طرز تفکر ظاهربینان است. انسان ظاهربین، تنها ظاهر را می بیند و از باطن خبری نمی جوید. او تنها به کمیت کار دارد، نه کیفیت؛ اما اگر انسان گراشی هم به کیفیت ها کند، اگر نگوییم همیشه، به این نتیجه می رسد که غالباً پاکی و اخلاص و نزدیکی به خدا میان همین افراد کم اهمیت و ساده وجود دارد.

آن وقت اطمینان پیدا میکند که پول ناچیز شطیطه ها و هدیه کم ارزش آنها، بر پول های کلان و هدایای پرارزش دیگران، مزیت دارد. نماینده مردم که میدید مأموریتی عظیم دارد و حامل پول ها و هدایایی گران بها از اعیان و طبقه ی متمکن شهر است و باید آن همه سؤالات و مشکلات را به حضور پیشوای دینی مردم ببرد و جواب بگیرد، از قبول هدیه شطیطه که همچون ران ملخی بود که از موری به بارگاه پرشکوه سلیمان زمان، ولی خدا تقدیم میشد، تعلق ورزید و به بهانه جویی پرداخت.

در واقع او ملاک داوری خود را همان «کمیت» قرار داده بود؛ اما شطیطه که اطمینان داشت در پیشگاه امام تنها به «کیفیت» توجه می شود و امام درون و حال را می نگرد نه برون و قال را، چندان اصرار ورزید تا محمد را تسلیم خود گردانید و محمد هدایای او را نیز ضمیمه ی هدایای دیگران کرد. گفت و گوی محمد و شطیطه از این قرار است:

محمد گفت: خانم! من شرم می کنم این هدیه ی ناچیز را به پیشگاه امام تقدیم کنم. شطیطه گفت: چرا شرم میکنی؟ آنچه آورده ام حق امام است. خداوند هم از حق، شرم نمی کند، تو چرا شرم می کنی؟ من نمی خواهم هنگامی که خدا را دیدار می کنم، دینی بر عهده داشته باشم. کم باشد یا بسیار محمد که در برابر

1- معادل سیصد هزار درهم. هر دینار، ده برابر درهم یا به عبارتی هر درهم، یک دهم دینار است (مثل رابطه ی تومان و ریال در فارسی).

منطق شطیبه، پاسخی نداشت ساکت شد و سفر تاریخی و پرماجرا و شگفت آمیز خود را آغاز کرد، در حالی که هدیه ناچیز شطیبه هم مانند قطره‌های زلال ضمیمه استخری عظیم شده بود؛ اما از نظر ارزش معنوی و اخلاص و پاکدلی تقدیم کننده، بر همه هدایای گران قیمت دیگر به مراتب برتری داشت.

محمد در راه سفر به کوفه رسید و قبل از هر چیز به زیارت قبر امیر المؤمنین رفت. بر در مسجد کوفه پیرمردی را دید که ابروانش بر دیدگانش فرو افتاده بود و چین های پیشانی اش از کثرت سن و کار آزمودگی بسیار حکایت می کرد و لباسی ساده بر تن داشت. مردم، اطراف پیر گرد آمده، مشکلات دینی خود را از او سؤال می کردند و او با الهام از مکتب علی ((علیه السلام)) آنها را پاسخ میگفت. از افرادی که در آن جا جمع شده بودند، پرسید: این پیرمرد کیست؟ گفتند: ابوحمزه ثمالی. محمد سلام کرد و نشست. ابوحمزه پرسید: کیستی و چه کاره ای؟ محمد خود را معرفی کرد و برنامه سفر خود را به اطلاع وی رسانید. ابوحمزه خوشحال شد و او را در آغوش گرفت و پیشانی اش را غرق بوسه ساخت و او را نوید داد که به زودی به هدف خود نائل می شود و محمد شاد شد.

هنوز مجلس بر هم نخورده بود که ابوحمزه به حاضران گفت: شما هم آنچه من می بینم، می بینید یا نه؟ گفتند: چه می بینی؟ گفت: شترسواری می بینم. حاضران مجلس به نقطه ای که ابوحمزه نشان می داد دقیق شدند و شترسوار را مشاهده کردند. طولی نکشید که مرد شترسوار خود را به جمعیت رسانید و از شتر پیاده شد و سلام کرد و در گوشه ای نشست. ابوحمزه پرسید: از کجا می آیی؟ گفت: از مدینه. ابوحمزه گفت: از مدینه چه خبری داری؟ گفت: جعفر بن محمد زندگی را بدرود گفت. محمد که به نمایندگی از مردم نیشابور و مخصوصاً شطیبه، به مدینه می رفت تا امام ششم را ملاقات کند و هدایا را به ایشان تقدیم نماید و پاسخ مسائل را بگیرد و بازگردد، از شنیدن این خبر ناگوار، سخت ناراحت شد.

ابوحمزه از مرد تازه وارد پرسید: امام، چه کسی را به جانشینی خود معرفی کرد؟ تازه وارد گفت: او سه نفر را برگزیده است: منصور خلیفه عباسی، فرزندش عبدالله افطح و فرزند گرامی اش موسی.

ابوحمزه شاد شد و رو به نماینده ی نیشابوریان کرد و گفت: غمگین مباش، امام را شناختم. نماینده گفت: ای پیر بزرگوار! چگونه امام را شناختی؟ ابوحمزه گفت: این که به منصور وصیت کرده، برای این منظور است که شری را کوتاه کند و امام واقعی را از وی مکتوم داشته باشد و این که دو فرزند بزرگ تر و کوچک ترش را برگزیده، از معیوب بودن فرزند بزرگ تر، به خوبی و به صراحت استفاده می شود که فرزند کوچک تر، امام است.

نماینده گفت: این مطلب را از کجا می گویی و چه دلیلی بر آن داری؟ ابوحمزه گفت: زیرا پیامبر گرامی اسلام به علی فرمودند: ای علی! در صورتی که بزرگ ترین فرزندان عیبی نداشته باشد، امامت از او است.

محمد با ابوحمزه خدا حافظی کرد و رهسپار مدینه شد. با ورود به مدینه، در کاروانسرای منزل گزید و خود به مسجد پیامبر رفت. پس از زیارت قبر مطهر پیامبر خدا و خواندن نماز، از اهل مدینه پرسید: جعفر بن محمد چه کسی را وصی خود گردانیده است؟ گفتند: عبدالله افطح. پرسید: آیا وی فتوا هم می دهد؟

گفتند: آری. محمد به خانه ی عبدالله افطح رفت، در آن جا غلامان و خدمتگزارانی دید که در خانه ی امیر شهر هم نظیر آن را ندیده بود. از مشاهده ی این تشریفات و تجملات ناراحت شد؛ اما پیش خود گفت اگر امام باشد، تکلیف خود را بهتر می داند، وظیفه ی من نیست که به این چون و چراها بیندیشم. سپس اجازه ی ورود خواست. غلامی رفت و بازگشت و پرسید: تو کیستی؟ باز هم نماینده ی نیشابوریان ناراحت شد و پیش خود گفت: این مرد آن کسی نیست که من او را می جویم. سپس نزد خود فکر کرد که شاید تقیه میکند؛ از این رو پاسخ داد: محمد خراسانی، غلام رفت و بازگشت و به او اجازه ی ورود داد. هنگامی که وارد شد، دید عبدالله افطح بر مسندی زیبا و آراسته تکیه داده و چند غلام در حضور وی بر پای ایستاده اند.

مشاهده ی این صحنه وی را بیشتر ناراحت کرد؛ اما باز هم با خود گفت: این گونه مطالب به من ربطی ندارد. او امام است و هر طور بداند، رفتار می کند. سپس به عبدالله سلام کرد و عبدالله با او دست داد و او را کنار خود نشاند و پرسید: به چه منظور نزد ما آمده ای؟ محمد گفت: آمده ام در مورد مسائلی سؤال کنم و قصد حج نیز دارم. عبدالله گفت: هر چه میخواهی پرس. محمد پرسید: در دویت درهم چقدر زکات است؟ عبدالله گفت: پنج درهم. محمد پرسید: در یکصد درهم چقدر؟ عبدالله گفت: دو درهم و نیم. محمد گفت: خداوند شما را حفظ کند. اگر مردی به زنش بگوید تو را به عدد ستارگان آسمان مطلقه ساختم، حکمش چیست؟ عبدالله گفت: این زن سه طلاقه است. محمد با همین دو سؤالی که کرد، فهمید عبدالله از مقررات و مسائل اسلامی بی خبر است؛ زیرا هم در مسئله دوم اشتباه کرده بود و هم در مسئله سوم. اشتباه وی این بود که پول نقره در صورتی که به دویت درهم برسد، پنج درهم آن زکات است و در صورتی که کمتر از دویت درهم باشد، زکات ندارد.

در مورد مسئله سوم نیز جواب عبد الله مطابق مذاق اهل تسنن بود نه شیعه؛ زیرا شیعه می گوید: طلاقى که در یک مجلس واقع شود و لو به لفظ سه طلاقه یا چند طلاقه باشد، یک طلاق محسوب می شود. محمد از مجلس عبدالله برخاست و گفت: فردا خدمت شما میرسم. عبدالله گفت: باز هم اگر سوال یا کاری داشته باشی، ما حاضر و آماده ایم. محمد بیرون آمد و یکسره به زیارت قبر پیامبر خدا رفت. قدری بر تربت پاک رسول خدا اشک فشاند و زبان به شکایت باز کرد و گفت: ای رسول خدا! پدر و مادرم به فدایت. به کجا رو کنم و امانت های مردم را به که بدهم؟ به یهودیان؟ به مسیحیان؟ به زردشتیان؟ به فقهای ناصبی مذهب؟ به کجا؟ به کی؟ می گفت و می گریست و ساده و بی پیرایه درد دل میکرد؛ اما در همین حال بود که احساس میکرد کسی به او اشاره میکند. سرش را بلند کرد، دید غلام سیاهی است که جامه ای کهنه بر تن و عمامه ای ژولیده بر سر دارد. گفت: محمد! نزد من بیا نه نزد یهود و... بیا تا تو را نزد حجت خدا ببرم. آن جا پاسخ سؤالات تو داده خواهد شد و پول و پارچه شطیبه را که در کیسه چهارصد درهمی و بقچه دو برادر بلخی است، تحویل خواهی داد. محمد که متحیر شده بود، برخاست، به کاروانسرا آمد و امانت های مردم را برداشت و خدمت امام شتافت. در این جا اوضاع و احوال خانه وضع دیگری داشت، خانه ای بود خالی از تجملات و تشریفات و دربان و خدمتگزار. فقط همان غلام سیاه چهره، بر در خانه ایستاده بود و انتظار او را می کشید تا او را به محضر امام راهنمایی کند. هنگامی که به اتاق امام قدم نهاد، مشاهده کرد که سادگی و بی پیرایگی از در و دیوار خانه

امام هفتم بر قطعه حصیری نشسته بود و همین که نماینده‌ی نیشابور را دید، خندید و فرمود: چرا ناامید شده بودی و ناراحتی می‌کردی؟ تو باید نزد من بیایی نه نزد دیگران. من حجت خدا و ولی او هستم، همچنان که ابوحمزه بر در مسجد کوفه، به تو معرفی کرد. این سخنان روح افزا قلب مرد نیشابوری را آرامش بخشید و بر ایمان و اطمینانش افزود. دیگر برایش مسلم شده بود که گمشده‌ی خود را پیدا کرده است. سپس حضرت فرمود: کیسه‌ها را بیاور. محمد کیسه‌ها را تقدیم داشت. حضرت، سر یکی از کیسه‌ها را گشود و درهم شطیبه را از آن خارج کرد و فرمود: این است در هم وی. آن گاه دستمال را گشود و پارچه شطیبه را بیرون آورد، سپس فرمود: سلام و درود فراوان مرا به شطیبه برسان و به او بگو پارچه‌ی تو را ضمیمه‌ی کفن خود کردم و این پارچه را که از کفن خود ما است و پنبه آن از قریه‌ی «صریا» (قریه‌ی فاطمه‌ی زهرا (علیها السلام)) است و خواهرم حکیمه نخ آن را رشته است، به تو می‌دهم که در کفن خود بگذاری.

آن گاه یکی از اطرافیان را صدا زد و فرمود: کیسه‌ی مخارج ما را بیاور. او کیسه را آورد و حضرت، درهم شطیبه را در آن افکند و چهل درهم دیگر از آن بیرون آورد و فرمود: سلام مرا به شطیبه برسان و بگو پس از رسیدن کفن به دستت، نوزده شب دیگر زنده خواهی ماند. شانزده درهم از این پول‌ها را خرج کن و بیست و چهار درهم آن را صدقه بده. من خودم بر تو نماز می‌خوانم. آن گاه حضرت خطاب به محمد فرمود: اما تو ای محمد؛ هنگامی که مرا دیدی برای ادای نماز بر شطیبه به نیشابور می‌آیم، مطلب را مکتوم بدار و گرنه جان تو در خطر خواهد بود. اکنون سؤالاتی را که با خود آورده‌ای، بگشا و ببین جواب آنها را داده‌ام یا نه؟

وقتی محمد به سراغ نامه‌ها رفت، آنها را دست نخورده یافت؛ اما چون آنها را گشود، ملاحظه کرد که جواب در ذیل نامه‌ها نوشته شده است. یکی از سؤالات این بود: مردی سوگند خورده است که «مال کثیری» انفاق کند. شما در باره‌ی او چه می‌گویید؟ حضرت در ذیل آن نوشته بود: اگر دارای درهم است، هشتاد و چهار درهم و اگر دارای گوسفند است، هشتاد و چهار گوسفند و اگر دارای شتر است، هشتاد و چهار شتر بدهد؛ به دلیل این که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: «لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ (1)»؛ خداوند شما را در جاهای کثیری و در روز جنگ حنین یاری کرد. هنگامی که این جاها را شمردند، دیدند هشتاد و چهار جنگ شده و خداوند در این هشتاد و چهار جنگ، مسلمانان را یاری کرده است. بنابراین کثیر به جای هشتاد و چهار به کار رفته است.

نماینده‌ی مردم نیشابور، بقیه‌ی اموال را به کاروانسرا برگردانید و آن سال در التزام رکاب حضرت، به زیارت خانه خدا رفت و در مراسم پرشکوه حج شرکت کرد. پس از انجام مراسم حج، رهسپار خراسان شد. همین که به نیشابور رسید، مردم و از جمله شطیبه به استقبالش آمدند و به او خیرمقدم گفتند. نماینده مردم نیشابور که گویا حالا فقط نماینده‌ی شطیبه است، میان جمعیت متوجه شطیبه شد و پیام امام را با درود و تهنیت و سلام به او ابلاغ کرد و هدایای امام را به او تقدیم کرد. شطیبه از شادی در پوست خود نمی‌گنجید.

مردم نیشابور دسته ای که پاکدل بودند، بر این مقام و منزلت شیطیه و اخلاص او غبطه می خوردند و آرزو می کردند که کاش آنها نیز دارای چنین مقام و منزلتی بودند و آنان که دارای درجه اخلاص و صفا نبودند، دچار رشک و حسد گشتند. از آن موقعی که محمد وارد نیشابور شده بود، تا هنگام مرگ شیطیه نوزده شب بیشتر طول نکشید. مرگ این بانوی با اخلاص و این شیعهی والا مقام، شهر نیشابور را در دریای اندوه و غم غرق ساخت. برای تشییع جنازه و ادای نماز وی، جمعیت ازدحام عجیبی داشت. محمد در انتظار امام بود، طولی نکشید که امام در حالی که بر مرکبی نجیب سوار بود، قدم رنجه فرمود و خود بر شیطیه نماز گزارد و در مراسم دفن او نیز شرکت کرد و با دست مبارک، بر قبرش خاک ریخت؛ آن گاه بر مرکب خود سوار شد و موقع حرکت به محمد فرمود: به مردم اطلاع بده و سلام مرا به ایشان برسان و به ایشان بگو: هر کس به روش ما اهل بیت حرکت کند، حتماً بر جنازه ی او حاضر می شویم. از خدا بترسید و نیکوکاری پیشه کنید تا شما را در آزاد کردنتان از آتش، یاری دهیم. همین که امام ((علیه السلام)) حرکت کرد، محمد جریان را به اطلاع مردم رسانید و مردم مشاهده کردند که شترسواری با سرعت هر چه بیشتر از شهر ایشان دور می شود و فاصله می گیرد.

آنها از این که نتوانسته بودند، دیده ی امام شناسی داشته باشند و محبوب خود را بشناسند، در غم و اندوه فراوانی غرق شدند. جالب تر از همه این بود که کسانی که امام هدیه ایشان را رد کرده بود، به امامت عبدالله افطح معتقد شدند.

معلوم می شود در پیشگاه خدا و اولیای معصومین آنچه می تواند دارای ارزش و اعتبار باشد، کیمیای اخلاص و محبت است! (1)

حکایت 251: نلیس ابلیس!

آورده اند: نویسنده ای کتابی بر ضد شیطان نوشت. شخصی، شیطان را در خواب دید و گفت: ای ملعون! چه نشسته ای که فلان نویسنده در رد تو، کتابی نوشته است! شیطان گفت: ناراحت نباش عزیزم! من خودم به او گفته ام بنویسد!

حکایت 252: درخواست حضرت مونه

آورده اند: حضرت موسی ((علیه السلام)) عرض کرد: خداوندا! می خواهم آن مخلوقی را که خود را برای یاد تو خالص کرده و در طاعت تو بی آرایش است ببینم.

خطاب رسید: ای موسی! برو کنار فلان دریا تا او را به تو نشان بدهم. حضرت موسی ((علیه السلام)) رفت تا رسید کنار دریا. دید درختی در کنار دریا است و مرغی بر شاخه ای از آن درخت که به طرف دریا کج شده، نشسته و مشغول ذکر خدا است. موسی ((علیه السلام)) از حال آن مرغ سؤال کرد. در جواب گفت: از وقتی خدا مرا خلق کرده است بر این شاخه مشغول عبادت و ذکر هستم و از هر ذکر من هزار ذکر منشعب می شود.

ص: 202

1- زنان نامدار در تاریخ اسلام / 178 - 196؛ به نقل از: مدینه المعاجز / 263؛ بحار الأنوار 11 / 253 (چاپ قدیم).

غذای من لذت ذکر خدا است. موسی (علیه السلام) پرسید: آیا از آنچه در دنیا یافت میشود آرزو داری؟ عرض کرد: آری! آرزویم این است که یک قطره از آب این دریا را بیاشامم. حضرت موسی (علیه السلام) تعجب کرد و گفت: ای مرغ! میان منقار تو و آب دریا فاصله ای نیست، چرا منقار را به آب نمی رسانی؟ عرض کرد: می ترسم لذت آن آب مرا از لذت یاد خدا باز دارد. پس موسی از روی تعجب دو دست خود را بر سر زد. (1)

حکایت 253: بوریای رنگارنگ

شیخ اجل سعدی - چنان که به ایشان نسبت داده اند . می گوید: آن پیر گفتا دریغا که خلقان در میگذرند و خوش ترین چیزی ناچشیده اند. گفتند: آن چیز کدام است؟ گفت: یک ذره اخلاص که او می فرماید: «فَادْعُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ (2)». بنده ی درویش اگر یک ذره اخلاص چشیده بودی، پروای کونین (3) و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی. جوانمردا؛ رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص، مقارن وی بود. (4)

ای درونت برهنه از نقوی

کز برون جامه ی ریا داری

پرده ی هفت رنگ در مگذار

تو که در خانه بوریای داری (5)

حکایت 254: از علی آموز اخلاص عمل

مرحوم حاج شیخ عباس قمی - صاحب کتاب مشهور مفاتیح الجنان - در کتاب منتهی الآمال می نویسد: روایت شده است که حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) عصابه (پیشانی بند) داشت که وقتی به جنگ عظیمی می رفت ، آن را می بست. چون خواست به جنگ «ذات السلاسل (6)» تشریف ببرد نزد فاطمه رفت و آن عصابه را طلبید ، فاطمه (علیها السلام) گفت: پدرم مگر تو را به کجا می فرستند؟ حضرت گفت: مرا به «وادی الرمل» می فرستند. حضرت فاطمه تا از خطر آن سفر گریان شد، پس در این حال حضرت رسول داخل شدند و از فاطمه پرسیدند: چرا گریه میکنی؟ آیا می ترسی شوهرت کشته شود؟ ان شاء الله کشته نمی شود. حضرت امیر عرض کرد: یا رسول الله! نمی خواهی کشته شوم و به بهشت بروم؟ پس حضرت امیر روانه شد و حضرت پیامبر تا مسجد احزاب همراه او رفتند و چون مراجعت کرد، حضرت رسول با صحابه به استقبال آن حضرت بیرون رفتند و صحابه از دو طرف صف کشیدند و چون نظر حضرت شاه ولایت بر خورشید سپهر نبوت افتاد خود را از اسب به زیر افکند و خدمت حضرت شتافت و حضرت را بوسید، پس حضرت فرمودند: یا علی! سوار شو که خدا و رسول از تو راضی اند. آن گاه حضرت امیر از شادی این بشارت گریان شد و به خانه برگشت و مسلمانان غنیمت های خود را گرفتند. حضرت رسول از بعضی از لشکر پرسید:

ص: 203

1- یکصده موضوع پانصد داستان 45/1 - 46؛ به نقل از: خزینه الجواهر 318/

2- غافر / 14، ترجمه: خدا را بخوانید و دین خود را برای او خالص کنید.

3- دو جهان هستی (دنیا و آخرت)

4- کلیات سعدی 65/4 (مجلس پنجم از مجالس پنجگانه در وعظ و نصیحت).

5- سعدی

6- وجه تسمیه (دلیل نامگذاری) این جنگ به «ذات اللاسل» آن است که حضرت امیر ((علیه السلام)) چون بر دشمنان ظفر بافت، اکثر مردان آنان را کشت و زنان و اطفالشان را اسیر کرد و بقیه ی مردان ایشان را به زنجیرها و ریسمان ها بست.

علی را در این سفر چگونه یافتید؟ گفتند: بدی از او ندیدیم؛ اما امر عجیبی از او مشاهده کردیم و آن این که در هر نماز که به او اقتدا کردیم سوره ی «قل هو الله احد» (1) در آن نماز می خواند. حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) فرمودند: یا علی! چرا در نمازهای واجب به غیر «قل هو الله احد» نخواندی؟ گفت: یا رسول الله به سبب آن که من آن سوره را بسیار دوست میدارم. حضرت فرمودند: خدا نیز تو را دوست میدارد چنان که تو آن سوره را دوست میداری. سپس فرمودند: یا علی! اگر نه آن بود که می ترسم طایفه ای از امت در حق تو بگویند آنچه را که نصارا در حق عیسی ((علیه السلام)) گفتند، هر آینه سخنی چند در مدح تو میگفتم که امروز بر هیچ گروه نگذری مگر آن که خاک زیر پای تو را برای برکت بردارند! (2)

یا علی ای ذات پاکت قل هو الله احد

ای که مهر نازنینت نقش الله الصمد

لم یلد از مادر گیتی و لم یولد چو تو

لم یکن بعد النبی مثلث له کفوا أحد

حکایت 255: کوشش سمعان

ابراهیم ادهم گفت: من معرفت را از یک راهب به نام «سمعان» فرا گرفتم. روزی وارد صومعه ی او شدم و گفتم: ای سمعان! چند وقت است که در این صومعه هستی؟ گفت: هفتاد سال. گفتم: در این مدت غذای تو چه بود؟ گفت: چرا چنین سؤالی میکنی؟ گفتم: دوست دارم بدانم. راهب گفت: شبی یک دانه ی فندق میخورم! گفتم: چه چیزی قلب تو را مشغول کرده بود که این یک دانه ی فندق تو را کافی بود؟

گفت: عده ای از پیروانم هر سال در روز معینی به این جا می آیند و صومعه ام را تزئین می کنند و مرا گرامی میدارند و در صومعه ام طواف میکنند و می روند. هر زمان که نفسم از عبادت و تنهایی و گرسنگی خسته و سنگین می شود، به یاد آن روز می افتم که چه عزتی می یابم! پس کوشش یک ساله ی من برای عزت آن روز است. (3)

حکایت 256: ملا عبدالله شوشتری

ملا- عبد الله شوشتری از عالمان وارسته و صاحب مجاهدات و کرامات و دارای اخلاق طاهره و نفس زاهده بود. او استاد محمد تقی مجلسی (مجلسی اول) و دارای تألیفاتی از قبیل مجامع الفوائد در هفت جلد بود. (4) ایشان معاصر مرحوم شیخ بهایی بود. روزی به دیدار شیخ رفت و ساعتی نزدش نشست تا آن که بانگ اذان بلند شد. شیخ بهایی به ملا عبد الله گفت: همین جا نماز بخوانید تا ما هم به شما اقتدا کنیم و به فیض جماعت برسیم.

ملا تأملی کرد و پذیرفت که نماز را در خانه ی شیخ بخواند و برخاست و به خانه ی خویش رفت. از او

ص: 204

- 2- منتهى الامال / 102؛ وسائل الشيعه 740/4؛ مجمع البيان 283/6؛ ذيل تفسير سوره ى مبارکه ى اخلاص (توحيد).
- 3- يکصد موضوع، پانصد داستان 288/1؛ به نقل از: المحججه البيضاء 207/6.
- 4- قصص العلماء / 336.

پرسیدند: چگونه خواهش شیخ را اجابت نکردید با این که نماز در اول وقت را اهتمام دارید؟ فرمود: در حال خود تأملی کردم، دیدم چنان نیستم که اگر شیخ، پشت سر من نماز بخواند تغییر نکنم، بلکه در حال تغییر پیدا می شود، برای همین اجابت نکردم! (1)

حکایت 257 : زرانود

از یکی از عالمان بزرگ نقل شده است که سی سال در صف اول نماز جماعت اقتدا می کرده است. روزی به عللی نتوانست خود را به صف اول برساند؛ از این رو در صف دوم ایستاد و از این که مردم او را در صف دوم دیدند در خود خجالتی احساس کرد.

از این جا متوجه شد که در این مدت طولانی که پیشاپیش مردم و در ردیف اول نماز را اقامه میکرده، از روی ریا بوده است و تمام آن سی سال نماز را قضا کرد؟! (2)

منه جان من آب زر بر پیشیز

که صراف دانا نگیرد به چیز

زر اندردگان را به آتش برند

پدید آید آن گه که مس یا زرنند (3)

حکایت 258 : دو لباس

سفیان ثوری در مسجد الحرام میگذشت، امام صادق را دید که لباس خوبی بر تن داشت، گفت: به خدا سوگند نزد او می روم و توبیخش می کنم!

آن گاه نزدیک رفت و گفت: یابن رسول الله! به خدا قسم لباسی را که پوشیده ای نه رسول خدا همانندش را پوشید، نه علی ((علیه السلام)) و نه هیچ یک از پدران.

امام فرمود: مردم در عصر پیامبر دست به گریبان فقر و تنگدستی بودند، اما بعد دنیا رو به گشایش نهاد و شایسته ترین اهل دنیا در استفاده از فراخی، نیکان هستند.

آن گاه این آیه را خواند: «ای پیامبر! بگو چه کسی زینت های الهی را که برای بندگان خود به وجود آورده و روزی های پاکیزه را حرام کرده است.» (4)

سپس فرمود: پس ما شایسته ترین کسانی هستیم که آنچه خدا عطا فرموده مورد استفاده قرار دهیم.

ای سفیان؛ آنچه می بینی به خاطر مردم و حفظ آبرو است، آن گاه دست او را گرفت و لباس خود را عقب زد و لباس زیریش را که زبر و خشن بود به او نشان داد و فرمود: این را برای خودم و آن را برای مردم پوشیده ام. آن گاه با گرفتن و بالا زدن لباس سفیان، لباس زیریش نمایان شد و فرمود: تو این لباس رو را برای مردم پوشیده ای و لباس زیرین را که مخفی است برای راحتی و تن پروری پوشیده ای. (5)

-
- 1- یکصد موضوع، پانصد داستان 288/1 - 289؛ به نقل از: سیمای فرزندگان / 147.
 - 2- سیمای فرزندگان / 122.
 - 3- سعدی
 - 4- «قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَالطَّيِّبَاتِ مِنَ الرِّزْقِ»؛ أعراف / 32
 - 5- یکصد موضوع، پانصد داستان 289/1 - 290؛ به نقل از با مردم این گونه برخورد کنیم / 169؛ بحار الأنوار 360/47.

حکایت 259: اخلاص در تألیف

خاتون آبادی در کتاب حدائق المقربین می نویسد: عده ای از علمای بزرگ شیعه همچون حمدانی قزوینی و عبدالجبار بن عبدالله مقرری و حسن بن بابویه مشهور به حسکا در بغداد در باره ی کتاب نهایی ی شیخ طوسی و ترتیب ابواب و فصولش سخنانی گفتند. هر یک به زبانی اعتراض کردند و متفقا رأی دادند که خالی از عیب نیست، آن گاه برای زیارت عازم نجف شدند. این موضوع در زمان حیات شیخ بود. باهم قرار گذاشتند سه روز روزه بگیرند و غسل کنند و شب جمعه از حضرت امیرالمؤمنین ((علیه السلام)) بخواهند که امر کتاب را برایشان واضح نماید.

اعمال را انجام دادند، در شب جمعه علی ((علیه السلام)) را در خواب دیدند که فرمود: در فقه اهل بیت کتابی که سزاوار اعتماد باشد و به مسائلس بتوان رجوع کرد مانند نهایی شیخ - همان کتابی که در باره اش اختلاف دارید - نوشته نشده و علت این ارزش آن است که آن را برای رضای خدا و با اخلاص نوشته است. پس در باره ی موضوعات کتاب شک نکنید و به مسائلس عمل کنید و فتوا بدهید. نهایی ی شیخ به خاطر ترتیب و تفصیلی که دارد شما را از سایر کتابها بی نیاز می کند.

همین که از خواب بیدار شدند هر یک اظهار کردند در باره ی نهایی خوابی دیده اند. قرار شد که هر کدام تفصیل رؤیای خود را بنویسند و آن را با یکدیگر مطابقت نمایند تا معلوم شود در خواب ها اختلافی وجود دارد یا نه. پس از نوشتن و مطابقت کردن معلوم شد هیچ اختلافی بین خواب ها وجود ندارد. سپس برای عرض تهنیت خدمت شیخ رسیدند و همین که چشم شیخ طوسی به آنها افتاد فرمود: آنچه راجع به نهاییه گفتم قبول نکردید تا از زبان امیرالمؤمنین ((علیه السلام)) در خواب شنیدید، آن گاه شیخ خواب خود را برای آنها نقل کرد.

همین موضوع باعث شد که علمای شیعه مدت زیادی به فتاوی نهاییه عمل می کردند. به طوری که عده ای از علما گفته اند: پس از شیخ طوسی هشتاد سال گذشت و مجتهدی میان شیعه پیدا نشد و در این مدت علما به نهاییه ی او عمل می کردند. (1)

حکایت 260: اخلاص در موقعیت حساس

هنگامی که عمرو بن عبدود - شجاع معروف که با هزار سوار و مرد جنگی برابری داشت در جنگ احزاب مبارز می طلبید هیچ یک از مسلمانان جرئت نداشتند پیش بروند تا این که علی ((علیه السلام)) خدمت پیامبر آمد و اجازه ی رزم خواست، حضرت رسول فرمودند: این مرد عمرو بن عبدود است. علی ((علیه السلام)) عرض کرد: من هم علی بن ابی طالبم.

وقتی علی به میدان رفت و با عمرو رو به رو شد، رسول خدا فرمودند: تمام اسلام با تمام کفر رو به رو شده است. از این جهت بود که در باره ی این مبارزه فرمودند: ضربت شمشیر علی در جنگ خندق با ارزش تر از عبادت جن و انس است.

ص: 206

در چنین موقعیت حساسی علی عمرو را بر زمین زد و روی سینه اش نشست. صدای ضجه و فریاد مسلمانان بلند شد و پیوسته به حضرت رسول عرض می کردند: یا رسول الله! بفرمایید علی ((علیه السلام)) در کشتن عمرو شتاب کند. پیامبر می فرمودند: او را به حال خود واگذارید، او در کارش از دیگران داناتر است.

هنگامی که سر عمرو را جدا کرد و خدمت پیامبر آورد، آن جناب فرمودند: یا علی! چه شد که در جدا کردن سر عمرو مکث کردی. عرض کرد: یا رسول الله! هنگامی که او را بر زمین انداختم مرا ناسزا گفت. من خشمناک شدم، ترسیدم اگر در حال خشم او را بکشم این عمل من به واسطه ی تسلی خاطر صادر شود؛ به همین دلیل ایستادم تا خشمم فرو نشست، آن گاه برای رضای خدا سرش را جدا کردم! (1)

از علی آموز اخلاص عمل

شیر حق را دان منزه از دغل

در غزا (2) بر پهلوانی دست یافت

زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خیار (3) انداخت بر روی علی

افتخار هر نبی و هر ولی

در زمان انداخت شمشیر آن علی

کرد او اندر غزایش کاهلی

گفت بر من تیغ تیز افراستی

از چه افکندی مرا بگذاشتی

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان

که به هنگام نبرد ای پهلوان

چون خیر انداختی بر روی من

نفس جنبید و تبه (4) شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا

شرک اندر کار حق نبود روا (5)

در بنی اسرائیل عابدی بود، به او گفتند: در فلان مکان درختی است که قومی آن را می پرستند. عابد خشمناک شد و تبر بر دوش گرفت تا آن درخت را قطع کند. ابلیس به صورت پیرمردی در راه وی آمد و گفت: دست بدار تا سخنی بازگویم. گفت: بگو، گفت: خدا رسولانی دارد که اگر قطع این درخت لازم بود، آنان را برای این کار می فرستاد. عابد گفت: حتما باید این کار را انجام دهم.

ابلیس گفت: نمیگذارم، سپس با وی گلاویز شد، عابد وی را بر زمین زد. ابلیس گفت: مرا رها کن تا سخن دیگری برایت گویم و آن این است که تو مردی مستمندی، اگر مالی داشته باشی که بر عابدان انفاق کنی بهتر از قطع آن درخت است، دست از این درخت بردار تا هر روز دو دینار زیر بالش تو بگذارم.

عابد گفت: راست میگویی! یک دینار صدقه میدهم و یک دینار را به کار می برم، مرا به قطع درخت امر نکرده اند و من دارای مقام پیامبری نیستم که غم بیهوده بخورم.

عابد دو روز زیر بستر خود دو دینار دید و خرج کرد؛ ولی روز سوم چیزی ندید و ناراحت شد و تبر برگرفت که درخت را قطع کند

ص: 207

1- پند تاریخ 5/ 199. 201؛ به نقل از: الأنوار النعمانیة؛ عین الحیاه (علامه مجلسی).

2- جنگ.

3- آب دهان.

4- مخفف تباه.

5- مولوی

ابلیس در راهش آمد و گفت: کجا میروی؟ گفت: می روم درخت را قطع کنم، گفت: هرگز نمی توانی و با عابد گلاویز شد و وی را بر زمین زد و گفت: بازگرد و گرنه سرت را از تن جدا میکنم.

عابد گفت: مرا رها کن تا بروم؛ اما بگو چرا آن دفعه من نیرومندتر بودم؟ ابلیس گفت: تو قصد داشتی درخت را برای خدا و با اخلاص قطع کنی؛ از این رو خدا تو را بر من مسلط ساخت؛ ولی این بار برای خود و دینار خشمگین شدی و من بر تو مسلط شدم. (1)

حکایت 262: پاداش به قدر خلوص

مردی می گوید: برای جهاد و جنگ با کفار از خانه خارج شدم، در راه به مردی برخورددم که توبره میفروخت. با خود گفتم: خوب است این توبره را بخرم، هم از آن استفاده کنم و هم به فلان محل که رسیدم میفروشم و سودی نیز خواهم برد.

شب در عالم خواب دیدم دو فرشته از آسمان فرود آمدند، یکی به دیگری گفت: اسامی مجاهدان را ثبت کن و شروع کرد به نوشتن، گفت: بنویس این مرد به تماشا آمده، دیگری را گفت بنویس برای تجارت آمده. یک نفر دیگر را نیز دستور داد که بنویسد از روی ریا و خودنمایی در جنگ حاضر شده، در این هنگام به من رسید، گفت: بنویس این مرد هم برای تجارت آمده. من التماس کردم و گفتم: به خدا قسم من سرمایه ای ندارم که تجارت کنم، تجدید نظری در تشخیص خود بدهید. گفت: مگر آن توبره را برای سود نخریدی؟!!

گفتم: من تاجر نیستم، منظورم جهاد بود نه تجارت، شروع کردم به گریه. گفت: پس بنویس به عنوان جهاد آمده؛ اما بین راه توبره ای برای سود خریده، خداوند هر طور خواست درباره اش حکم خواهد کرد. (2)

حکایت 263: نافع ی اخلاص

شیخ عباس قمی در جلد اول سفینه البحار (در لفظ اخلاص) از کتاب مختصر الاحیاء شیخ شرف الدین بن مونس نقل می کند که ایشان در باب اخلاص نوشته است: هر کس عمل خود را از روی خلوص انجام دهد اگرچه توجه و منظوری هم نداشته باشد آثار و برکت اخلاص برای خودش و همچنین بازماندگانش تا قیامت پایدار خواهد ماند. از آن قبیل است آنچه گفته اند که وقتی خداوند آدم را به زمین فرستاد، دسته های مختلف حیوانات برای زیارت و عرض سلام نزد او می آمدند و آن حضرت برای هر دسته به مقداری که شایسته بودند دعا می کرد.

یک دسته از آهوها خدمت آدم ((علیه السلام)) رسیدند، برای آنها دعا کرد و بر پشتشان دست کشید و نافع ی مشک بر اثر همین عمل در آن دسته به وجود آمد. وقتی در بیابان با سایر آهوان برخورد کردند از آنها سؤال کردند: از کجا این امتیاز را پیدا کردید که نافع ی مشک در شما به وجود آمد؟ گفتند: ما به دیدار برگزیده ی خدا حضرت آدما رفتیم، او برایمان دعا کرد و دست بر پشتمان کشید؛ از این رو دارای نافع ی مشک شدیم. آنها نیز به

ص: 208

1- پند تاریخ 201/5-202؛ به نقل از: المستطرف 2/154؛ احیاء العلوم 380

2- پند تاریخ 205/5-206؛ به نقل از: نزهة المجالس 4/1.

این امید به زیارت حضرت آدم رفتند، برای آن دسته هم دعا کرد و دست بر پشتشان مالید؛ ولی اثری نبخشید. به آهوان صاحب مشک گفتند: ما هم مثل شما حضرت آدم را زیارت کردیم و برای ما نیز دعا کرد و دست بر پشتمان مالید، چه شد که آن امتیاز به ما داده نشد؟ جواب دادند: چون شما این زیارت را از روی اخلاص انجام ندادید و منظورتان این بود که خداوند شما را هم صاحب نافه ی مشک کند. (1)

حکایت 264: خانه ی بهشتی

آورده اند: روزی بهلول در معبری با خاک و گل خانه می ساخت (همان طوری که بچه ها بازی میکنند) اتفاقاً زبیده خاتون (همسر هارون الرشید) از آن جا عبور کرد، پرسید: بهلول! چه می کنی؟ گفت: خانه می سازم و درخواست کرد یکی از خانه ها را به او بفروشد.

بهلول قبول کرد و با مقداری که می خواست معامله را تمام کرد. شبانگاه هارون الرشید در خواب دید جلوی قصری از قصرهای بسیار مجلل بهشت ایستاده است، خواست داخل شود گفتند: این قصر اختصاصی زبیده است کسی را اجازه ی ورود نیست.

فردا صبح زبیده را خواست و خواب خود را نقل کرد. زبیده نیز داستان خانه خریدن از بهلول را به هارون گفت. هارون به طمع خانه ی بهشتی از پی بهلول فرستاد. وقتی حاضر شد در خواست کرد که یکی از همان خانه های گلی را به او بفروشد. بهلول امتناع ورزید. هارون هرچه اصرار کرد موفق نشد. بالاخره بهلول گفت: زبیده ندیده خرید، اما تو بعد از مشاهده می خواهی بخری.

منظورش این بود که او از روی اخلاص فقط برای کمک این کار را کرده است؛ اما تو به طمع قصر بهشتی می خواهی معامله کنی. (2)

حکایت 265 یک عمل خالص و هزاران عمل مخلوط

در دارالسلام از خزائن نراقی نقل شده است: یکی از علما (امیر محمد صالح خاتون آبادی داماد مرحوم مجلسی درگذشته بود، شبی ایشان را در خواب دیدم. گلابیه کردم که قرار بود زودتر از این به خواب من بیایی، اکنون یک سال از فوت شما می گذرد. گفت: گرفتاری هایی داشتم که اکنون نجات یافتم.

سؤال کردم: بر شما چه گذشت؟ گفت: مرا در مقام خطاب الهی بازداشتند. ندا رسید: چه آورده ای؟ عرض کردم: عمرم را در تصنیف و تألیف احادیث و اخبار و تفسیر به پایان برده ام. خطاب رسید: صحیح است؛ ولی در اول کتابها نام سلاطین را می بردی و خشنود میشدی که مردم کتابها را ستایش و مدح میکنند. مدح مردم و رضای سلاطین، اجر و پاداش تو است. عرض کردم: عمرم را در امامت نماز جمعه به سر بردم. گفتند: آری همین طور است؛ ولی هر گاه نمازگزاران زیاد بودند، خوشحال و هر گاه کم بودند، ناراحت میشدی. این عمل

ص: 209

1- پند تاریخ 206/5 - 207.

2- پند تاریخ 207/5

نیز شایسته ی ما نیست.

بالا-خره هر چه عرض کردم رد شد تا این که همه ی حسنات خود را تمام کردم. در این هنگام خطاب رسید: تو نزد ما یک عمل مقبول داری. آن عمل این است که روزی یک گلایی در دستت بود، زنی بر تو گذشت، بچه ای پشت سرش بود، چشم آن بچه به گلایی افتاد و به مادرش گفت: گلایی می خواهم و تو آن گلایی را به دست آن بچه دادی، فقط برای خشنودی خدا. آن طفل خوشحال شد. مرحوم مجلسی گفت: خداوند به خاطر همین عمل از من در گذشت. (1)

حکایت 266: دوین!

شیخ بهایی در کشکول حکایتی از سبحة الأبرار جامی به شعر نقل می کند که مضمونش این است: دخترکی در کمال شادابی و طراوت بسیار زیبا و خوش اندام در بهترین سنین زندگی بر مکان بلندی ایستاده بود. زیبایی دخترک چنان خیره کننده بود که هر کس از آن جا عبور می کرد، محو تماشای او می شد. در این هنگام پیرمرد سالخورده ای پشت خمیده چشمش به دختر افتاد، پیش رفت و اظهار عشق و علاقه ی مفرط کرد.

گوهر اشک به مژگان می سفت

وز دو دیده گهرافشان می گفت

کی پری با همه فرزانگی ام

نام رفت از تو به دیوانگی ام

نظر لطف به حالم بگشای

زنگ اندوه ز جانم بزدای

دخترک فهمید پیرمرد ظاهر ساز است و در عشقی که ادعا می کند، صادق نیست. خواست به او بفهماند که دروغ می گویی و در محبت خود خالص نیست؛ از این رو به پیرمرد گفت: من که جمالی ندارم زیبایی ام آنقدر قابل ستایش نیست که شخصی مثل تو شیفته ام گردد. به پشت سرت نگاه کن، خواهری دارم که در زیبایی بی نظیر است، من در مقابل او کنیزی بیش نیستم.

او چو خورشید فلک من ماهم

من کمین بنده ی او، او شاهم

عشق بازان چو جمالش نگرند

من که باشم که مرا نام برند؟

پیرمرد هوسران به خیال خود شکار چرب تری به دست آورده، دختری را که لحظه ای قبل آن چنان به او اظهار عشق میکرد، رها کرد و به

پشت سر خود نگاه کرد تا ببیند آن زیبای فریبا که این پری روی او را چنین می ستاید کجا است، همین که صورت از او برگردانید و متوجه جانب دیگر شد، چنان بر سینه اش زد که از بلندی بر زمین افتاد.

زد جوان دست و فکند از بامش

داد چون سایه ی خاک آرامش

کان که با ما ره سودا سپرد

نیست لایق که دگر جا نگرد

هست این دویینی ز هوس

قبله ی عشق یکی باشد و بس (2).

ص: 210

1- پند تاریخ 208/5 - 209؛ به نقل از: منتخب التواریخ / 177.

2- کشکول شیخ بهایی 95/1؛ به نقل از: سبحة الأبرار (جامی).

حکایت 267: عبادت برای حیوان

عابدی بود که هر کار میکرد نمی توانست اخلاص خود را حفظ کند و ریا کاری نکند، روزی چاره ای اندیشید و با خود گفت: در گوشه ی شهر، شبانه به مسجد میروم، تا کسی مرا نبیند و بتوانم خالصانه خدا را عبادت کنم.

نیمه های شب مخفیانه به آن مسجد رفت، آن شب هوا کاملاً تاریک بود و باران به شدت می بارید.

عابد در آن مسجد مشغول عبادت شد، کمی که گذشت ناگهان صدایی شنید، با خود گفت: حتماً شخصی وارد مسجد شده است، خوشحال شد و نمازش را با حال بهتری خواند و همچنان با کمال خوشحالی تا صبح به عبادت ادامه داد، وقتی هوا روشن شد، خواست از مسجد بیرون بیاید، زیر چشمی نگاه کرد دید سگ سیاهی است که بر اثر رعد و برق و باران نتوانسته بیرون مسجد بماند و به مسجد پناه آورده است.

بسیار ناراحت شد و اظهار پشیمانی کرد و پیش خود شرمند شد که ساعت ها برای سگی عبادت میکرده است، خطاب به خود گفت: ای نفس! من فرار کردم و به مسجد دورافتاده آمدم تا خدا را با اخلاص عبادت کنم، اکنون برای سگ سیاهی عبادت کردم، وای بر من، چقدر مایه ی تأسف است! (1)

از این نماز ربایی چنان خجل شده ام

که در برابر رویت نظر نمی یارم

حکایت 268: اجرت را بگیر

پیامبر اکرم فرمودند: نجات در این است که بنده با خدا خدعه و نیرنگ نکند که اگر چنین کند، خدا نیز با او خدعه خواهد کرد. کسی که نیرنگ ورزد، خدا ایمان را از دلش خلع میکند و نفسش با وی خدعه نمی کند. پرسیدند: چه طور می شود؟ فرمودند: بنده به آنچه امر شده عمل میکند؛ ولی قصدش چیز دیگری است، پس تقوای الهی بورزید و از ریا دوری کنید که شرک به خدا است. همانا ریاکار در روز قیامت به این نام ها خوانده میشود: ای کافر! ای فاجر! ای غادر! ای خاسر! عمل تو محو گشت و اجرت باطل شد، اجرت را از کسی که برای او کار می کردی بگیر. (2)

حکایت 269: رگ های بدن

در بنی اسرائیل عابدی بود که پس از سالیان دراز عبادت و بندگی از خداوند درخواست کرد مقامش را به او نشان دهد و گفت: خدایا! اگر کارهایم را می پسندی در کار نیک تلاش بیشتری کنم و اگر مورد رضایت تو نیست قبل از مرگ جبران کنم و به عبادت پردازم.

در خواب به او خبر دادند که تو نزد خدا هیچ عمل خوبی نداری. گفت: خداوندا! پس اعمال من کجا رفت؟ گفتند: تو عملی نداشتی؛ زیرا هر گاه کار خوبی میکردی به مردم خبر می دادی و جزای عملت همان خوشحالی تو از اطلاع مردم بر کار خوبت است؛ این وضع بر عابد دشوار آمد و محزون شد.

برای مرتبه ی دوم در خواب دید که به او خبر دادند: اکنون جان خود را از ما بخر، در روزهای آینده هر روز به

- 1- یکصد موضوع، پانصد داستان 290/1؛ به نقل از: داستان‌ها و پندها 173/9.
- 2- یکصد موضوع، پانصد داستان 337/3 - 338؛ به نقل از: امالی صدوق.

تعداد رگهای بدن صدقه بده!

عابد گفت: خدایا! چگونه با دست تهی انفاق کنم؟ جواب شنید: ما هر کسی را به قدر طاقتش تکلیف می کنیم، هر روز سیصد و شصت مرتبه بگو: «سبحان الله و الحمد لله ولا إله إلا الله والله أكبر ولا حول ولا قوة إلا بالله» هر کلمه ای از آن صدقه ای از رگ بدن است.

عابد چون این سخن را شنید شادمان شد و گفت: خدایا! بیش از این بفرما، به او در خواب گفتند: اگر زیادت بگویی، جزای بیشتری خواهی برد. (1)

حکایت 270: شرک پنهان

شداد بن اوس میگوید: پیامبر اکرم را گریان دیدم، گفتم: برای چه گریه می کنید؟ فرمودند: بر اتمم از شرک میترسم، نه این که بت، خورشید، ماه یا سنگ را پرستند، آنها در اعمالشان ریا می کنند. (2)

شنیدم که نابالغی روزه داشت

به صد محنت آورد روزی به چاشت

پدر دیده بوسید و مادر، سرش

فشانند بادام و زر، بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز

فتاد اندر او ز آتش معده، سوز

به دل گفت اگر لقمه چندی خورم

چه داند پدر غیب با مادرم؟

چو روی پسر در پدر بود و قوم

نهان خورد و پیدا به سر برد شوم

که داند چو در بند حق نیستی

اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل، نادان تر است

که از بهر مردم به طاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز

که در چشم مردم، گزاری دراز

اگر جز به حق می رود جاده ات

در آتش فشانند سجاده ات

ص: 212

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 291/1؛ به نقل از: پند تاریخ 35/1.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 338/3؛ به نقل از: المحججه البیضاء 141/6.

«وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ»

ص: 213

حکایت 271 گذشت پیامبر از دشمن سرسخت

عبد الله بن عباس می گوید: هنگامی که پیامبر به جنگ محارب و بنی انبار می رفت در محلی فرود آمد، سپاه مسلمانان نیز به دستور آن جناب همان جا توقف کردند. از لشکر دشمن هیچ کس دیده نمی شد، حضرت رسول برای قضای حاجت دور از لشکریان به گوشه ای رفت. در همان حال باران شروع به باریدن کرد، وقتی آن جناب اراده ی بازگشت کرد، رود جریان شدیدی یافت و سیل جاری شد، این پیش آمد راه برگشت را برایشان بست و بین آن جناب و لشکر فاصله افتاد و تا توقف سیل تنها بدون وسیله ی دفاعی پای درختی نشست. در این هنگام حویرث بن حارث محاربی ایشان را مشاهده کرد، به یاران خود گفت: این مرد محمد است که از پیروانش دور افتاده. خدا مرا بکشد، اگر او را نکشم.

سپس به طرف آن حضرت حمله کرد، همین که نزدیک ایشان رسید گفت: چه کسی می تواند تو را از دست من نجات دهد؟ فرمودند: خداوند و در زیر لب این دعا را زمزمه کردند: «اللهم أکفنی شر حویرث بن الحارث بما شئت»؛ خدایا! مرا از شر این دشمن به هر طریقی که می خواهی برهان.

همین که خواست شمشیر فرود آورد، فرشته ای بال برکت او زد و به زمین افتاد و شمشیر از دستش رها شد، آن گاه حضرت آن را برداشت و فرمود: الآن چه کسی می تواند تو را از دست من رهایی بخشد؟ عرض کرد: هیچ کس! فرمود: ایمان بیاور تا شمشیرت را بدهم، گفت: ایمان نمی آورم؛ ولی پیمان میندم که با تو و پیروانت جنگ نکنم و کسی را علیه تو کمک ننمایم. حضرت شمشیر را به او دادند، همین که سلاحش را گرفت، گفت: به خدا سوگند تو از من بهتری.

حضرت فرمودند: من باید از تو بهتر باشم. حویرث به طرف یاران خود برگشت و پیروان خود را از جریان باخبر کرد. (1)

یک ذره آفتاب نمائند به روی تو

این روشن است بر همه عالم، چو آفتاب

حکایت 272: آزادی کنیز

سفیان ثوری می گوید: روزی خدمت امام صادق رفتم و دیدم امام متغیر است، سبب را پرسیدم، فرمود: من نهی کرده بودم که کسی به بام خانه نرود. داخل خانه شدم و دیدم یکی از کنیزان که تربیت یکی از کودکانم را به عهده داشت کودکم را بغل گرفته و بالای نردبان است. چون نگاهش به من افتاد لرزید و کودک از دست او بر زمین افتاد و مُرد. ناراحتی من به خاطر ترسی است که کنیز از من پیدا کرده، با این حال به کنیز فرمود: بر تو گناهی نیست و تو را به خاطر خدا آزاد کردم. (2)

حکایت 273: بازاری و عابری

مردی درشت استخوان و بلند قامت که اندامی ورزیده و چهره ای آفتاب خورده داشت وزد و خوردهای

ص: 214

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/361.360؛ به نقل از: منتهی الامال 2/128.

میدان جنگ یادگاری بر چهره اش گذاشته و گوشه ی چشمش را دریده بود، با قدم های مطمئن و محکم از بازار کوفه می گذشت. از طرف دیگر مردی بازاری در دکانش نشسته بود. او برای آن که موجب خنده ی دوستانش را فراهم کند، مثنی زبانه به طرف آن مرد پرت کرد. مرد عابر بدون این که خم به ابرو بیاورد و التفاتی نکند، همان طور با قدم های محکم و مطمئن به راه خود ادامه داد. همین که دور شد، یکی از دوستان مرد بازاری به او گفت: این مرد عابر را که به او اهانت کردی شناختی؟! گفت: نه، عابری بود مثل هزاران عابر دیگر که هر روز از جلوی چشم ما عبور می کنند، مگر این شخص که بود؟ دوستش گفت: عجب! نشناختی؟! این عابر همان فرمانده و سپهسالار معروف، مالک اشتر نخعی بود. مرد توهین کننده گفت: عجب! این مرد مالک اشتر بود؟ همین مالکی که دل شیر از بيمش آب می شود و نامش لریزه بر اندام دشمنان می اندازد؟ دوستش گفت: بلی. مرد گفت: ای وای این چه کاری بود که کردم! الآن دستور خواهد داد مرا سخت تنبیه و مجازات کنند. همین حالا میدوم و دامش را میگیرم و التماس میکنم تا شاید از تقصیر من صرف نظر کند.

مرد به دنبال مالک اشتر روان شد و دید مالک راه خود را به طرف مسجد کج کرد. به دنبالش به مسجد رفت، دید به نماز ایستاد. منتظر شد تا نمازش را سلام داد. رفت و با تضرع و عجز و لابه خود را معرفی کرد و گفت: من همان کسی هستم که نادانی کردم و به تو جسارت کردم. مالک گفت: ولی من به خدا قسم به مسجد نیامدم مگر به خاطر تو؛ زیرا فهمیدم تو خیلی نادان و گمراهی و بی جهت به مردم آزار می رسانی. دلم به حالت سوخت. آمدم برایت دعا کنم و از خداوند هدایت تو را بخواهم!⁽¹⁾

حکایت 274: زدن غلام

روزی یکی از اصحاب رسول خدا (صلی الله علیه و آله)، غلام خود را کتک می زد و آن غلام پی در پی می گفت: تو را به خدا نزن، به خاطر خدا عفو کن؛ ولی مولایش او را نمی بخشید و همچنان او را زیر ضربات خود قرار داده بود.

عده ای پیامبر را از فریاد آن غلام مطلع کردند، پیامبر (صلی الله علیه و آله) برخاست و نزد آنها آمد. آن صحابی وقتی پیامبر را دید، دست از کتک زدن برداشت.

پیامبر فرمودند: او تو را به حق خدا قسم داد و تو از او نگذشتی. حالا که مرا دیدی از زدن او دست برداشتی؟ آن مرد گفت: اکنون او را به خاطر خدا آزاد کردم! پیامبر فرمودند: اگر او را آزاد نمی کردی، با صورت به آتش جهنم می افتادی!⁽²⁾

حکایت 275: تفاوت بین بنی هاشم و بنی امیه

شخصی به نام شیخ نصر الله بن مجلی که از معتمدان اهل سنت است می گوید: شبی حضرت امیر مؤمنان علی بن ابی طالب ((علیه السلام)) را در خواب دیدم، عرض کردم: یا علی! مکه را فتح می کنید و اعلام عمومی می دهید هر کس به خانه ابوسفیان وارد شود در امان است؛ ولی در روز عاشورا از طرف ابوسفیان درباره ی پسر تو ابا عبدالله

ص: 215

1- داستان راستان 91/1 - 93؛ به نقل از: سفینه البحار، (ماده شتر).

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 360/1؛ به نقل از: المحججه البیضاء 3/445.

و خانواده ی آن حضرت چه ستم ها که روا نداشتند و چه جنایت ها که در آن روز صورت نگرفت. امیرمؤمنان ((علیه السلام)) فرمود: ابیات ابن صیفی را در این باره شنیده ای؟ عرض کردم: نه. فرمود: نزد او برو و اشعاری را که در باره ی این موضوع سروده بگیر.

از خواب بیدار شدم و به طرف خانه ی ابن صیفی که از شعرای معروف بود رفتم، خواب خود را برایش بازگو کردم، از شنیدن خواب من فریادی از دل کشید و شروع کرد به گریه کردن، سپس سوگند خورد که تا این ساعت کلمه ای از این ابیات را به کسی نگفته ام، خدا را شاهد می گیرم این اشعار را در همین شب که تو در خواب دیده ای سروده ام، سپس شروع کرد به خواندن آنها:

ملکنا فکان العفو منا سجیه

فلما ملکتم سال بالدم أبطح

حللتم قتل الأساری و طال ما

غدونا علی أسری نعف و نصفح

فحسبتم هذا التفاوت بیننا

وکل إناء بالذی فیه ینضح

هنگامی که ما حکومت داشتیم عفو و گذشت طبیعت ما بود؛ ولی چون شما به سلطنت رسیدید خون در روی زمین چون سیل جاری گشت. شما کشتن اسیران را حلال کردید در صورتی که مدتی بود ما بر اسیران عفو و گذشت می کردیم و این فرق و تفاوت بین ما و بنی هاشم و بنی امیه کافی است، از کوزه همان برون تراود که در او است. (1)

حکایت 276: پیر طریقت و معنی آیت

یکی از مشایخ طریقت را پرسیدند که «وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ (2)» را معنی بگوی، پیر - رحمه الله علیه - جواب داد که واضح آیت در شریعت مستوفی بیاورده اند و بر آن مزید نیست؛ اما پیران طریقت - رضوان الله علیهم - چنین گفته اند که: «خشم فرو خوردن آن است که در عقوبت مبالغت نرود، «عفو» آن که اثر کراهیت از صحیفه ی دل محو کرده شود و «احسان» آن که به اصل دوستی و صحبت مراجعت کرده اید، که در شرع کریم رعایت وسایل فرض (لازم) است و در حکم مروت إهمال حقوق محظور (ممنوع). (3)

با هرزه گو در آی ز راه ملایمت

صائب! به پنبه، حلق جرس (4) می توان گرفت (5)

حکایت 277: عفو قاتل

در عصر زعامت مرحوم آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی، شبی از شب ها که ایشان در نجف اشرف نماز مغرب و عشا را به جماعت می خواندند، بین نماز، شخصی فرزند ایشان را که بسیار فرزند

- 1- پند تاریخ 90.89/2 : به نقل از: دار السلام 315/1 .
- 2- ال عمران / 134، ترجمه: و خشم خود را فرو می برند و از خطای مردم در می گذرند و خدا نیکوکاران را دوست دارد.
- 3- کلیله و دمنه 316-317.
- 4- جرس: زنگ.
- 5- صائب تبریزی.

شایسته ای بود، با کارد به قتل رساند.

وقتی ایشان از فوت فرزند عزیزش با خبر شد، با بردباری فرمود: لا حول و لا قوه الا بالله و بعد بلند شد و نماز عشا را خواند. بعد خدمتش رسیدند و در باره ی قاتل فرزندش پرسیدند، فرمود: او را عفو کردم! (1)

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق

آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر به جفا

همچو کان (2) کریم زر بخشش

کم مباح از درخت سایه فکن

هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکنه ی حلم

هر که برد سرت گهر بخشش (3)

حکایت 278: آزادی خادم

جماعتی مهمان امام سجاد بودند. یکی از خادمان با عجله رفت تا کباب از تنور بیرون آورد، ناگهان سیخ های کباب از دستش افتاد و به سر کودک امام که زیر نردبان بود برخورد کرد و کودک از دنیا رفت.

آن خادم سخت مضطرب و متحیر ماند، امام فرمودند: تو این کار را به عمد نکردی، پس تو را در راه خدا آزاد کردم و امر فرمودند کودک را غسل داده، کفن و دفن کنند. (4)

حکایت 279: پناهنده

چون خلافت به بنی عباس رسید، بزرگان بنی امیه فرار کردند و مخفی شدند؛ از جمله ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک که پیرمردی دانشمند و ادیب بود. از اولین خلیفه ی عباسی، ابوالعباس سفاح برای او امان گرفتند.

روزی سفاح به او گفت: مایلم آنچه هنگام مخفی شدن اتفاق افتاد بگویی. ابراهیم گفت: در حیره منزلی نزدیک بیابان پنهان بودم، روزی پرچم های سیاهی از کوفه پیدا شد، خیال کردم قصد گرفتن مرا دارند، فرار کردم و به کوفه آمدم و سرگردان در کوچه ها می گشتم که به خانه ی بزرگی رسیدم. دیدم سواری با چند غلام وارد شدند و گفتند: چه میخواهی؟ گفتم: مردی هراسانم و به شما پناه آورده ام. مرا داخل یکی از اتاق ها جای دادند و با بهترین وجه از من پذیرایی کردند. نه آنها از من چیزی پرسیدند و نه من از آنها در باره ی صاحب منزل سؤال کردم. فقط میدیدم هر روز آن سوار با چند غلام بیرون می رود و برمیگردد. روزی پرسیدم: دنبال کسی می گردید که هر روز جست و جو

می کنید؟

گفت: به دنبال ابراهیم بن سلیمان که پدرم را کشته می گردیم تا مخفی گاه او را پیدا کنیم و از او انتقام بگیریم. راست می گفت، پدر صاحب خانه را من کشته بودم. گفتم: به خاطر پذیرایی از من، قاتل پدرت را به تو

ص: 217

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 360/1؛ به نقل از: سیمای فرزندگان / 336.

2- کان: معدن.

3- ابن یمین

4- منتهی الامال 4/2. در جلد یازدهم بحار الانوار نوشته شده که امام ((علیه السلام)) روز عید فطر کنیزان و غلامان را جمع می کرد و از بدی های آنان می گذشت و به آنها انعام می داد و عده ای را آزاد می کرد و آخر کار می گفت: به خدا بگوئید علی بن الحسین را عفو کن همان طور که از ما گذشت!

نشان می دهم. با بی صبری گفت: او کجا است؟ گفتم: من ابراهیم بن سلیمان هستم! گفت: دروغ می گویی، گفتم: به خدا قسم، در فلان تاریخ و فلان روز پدرت را کشتم!

فهمید راست می گویم، رنگش تغییر کرد و چشم هایش سرخ شد، سرش را پایین انداخت و پس از مدتی سر برداشت و گفت: در پیشگاه خدای عادل انتقام خون پدرم را از تو خواهم گرفت، چون به تو پناه داده ام تو را نخواهم کشت. از این جا خارج شو که می ترسم از طرف من به تو گزندی برسد. آن گاه هزار دینار به من داد. از گرفتن آن خودداری کردم و از آن جا خارج شدم، اکنون با صراحت میگویم بعد از شما، کسی را کریم تر از او ندیده ام. (1)

حکایت 280: فتح مکه

وقتی پیامبر اکرم مکه را فتح کرد عفو عمومی اعلان کرد و فقط چند نفر را مهدورالدم دانست؛ از جمله عبدالله بن زبیری که پیامبر را هجو می کرد و وحشی که عمویش حمزه را در جنگ احد کشت و عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه و هبار بن اسود که همه بعد از حضور نزد پیامبر، عفو شدند.

هبار بن اسود کسی بود که وقتی ابوالعباس بن ربیع داماد پیامبر و همسرش زینب دختر پیامبر را حامله بود به مدینه فرستاد، هبار در راه او را ترساند و بچه اش را سقط کرد و پیامبر خونس را مباح اعلام کرده بود.

وی در فتح مکه نزد پیامبر آمد و از بدی عملش نسبت به دختر پیامبر به ابراز پشیمانی و عذرخواهی کرد و گفت: یا رسول الله! ما از اهل شرک بودیم، خداوند به وسیله ی شما ما را هدایت کرد و از هلاکت نجات داد، از جهل من درگذر و مرا عفو کن!

پیامبر فرمودند: تو را بخشیدم، خداوند به تو احسان کرد که به اسلام هدایت کرد؛ زیرا با قبول اسلام، گذشته ها محو می شود. (2)

حکایت 281: علت عفو پادشاهان

جنایتکاری نسبت به یکی از پادشاهان عرب جرم زیادی مرتکب شده بود، او چند نفر از بستگان پادشاه را کشته بود، روزی با پای خود پیش پادشاه آمد، پادشاه گفت: در شگفتم با این جنایت بزرگ که کرده ای چگونه جرئت کردی با پای خود پیش من آیی و از کیفر نترسیدی؟ گفت: با خود فکر کردم هر چه گناه و خیانت من بزرگ باشد عفو و بخشش پادشاه از آن بیشتر است و به امید بخشایش به پیشگاه ملوکانه شرفیاب شدم. سخن او در دل شاه تأثیر کرد و او را بخشید.

یکی از نزدیکان در پنهانی به شاه گفت: بر چنین دشمن دلیر و سرسختی ظفریافتی؛ ولی با چند جمله اش فریب خوردی و از انتقام صرف نظر کردی. پادشاه گفت: فکر کردم اگر از او انتقام بگیرم دلم تسلی

ص: 218

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 361/1 - 362: به نقل از: پند تاریخ 92/2

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 362/1 - 363: به نقل از: سفینه البحار 412/1.

می یابد و خرسند می شوم؛ اما اگر او را ببخشم هم دل او شاد می شود و هم نام نیکی از خود باقی می گذارم. (1)

ما از گناه خصم (2) تجاوز کنیم از آنک

در عفو لذتی است که در انتقام نیست

حکایت 282: امیر اسماعیل سامانی و گذشت او

امیر اسماعیل سامانی اولین کسی بود که از ملوک سامانی، اقتدار و عظمت پیدا کرد. وی مردی بسیار پسندیده سیرت و دارای اخلاقی شایسته بود. امیر اسماعیل ابتدا از طرف برادر خود امیر نصر سامانی در بخارا حکومت می کرد، هنوز چیزی از مدت حکومتش نگذشته بود که به واسطه ی عدالت و دادگری و حسن رفتار با رعیت دل مردم را به سوی خود متوجه کرد به طوری که از اطراف و جوانب آوازه ی رعیت نوازی او شنیده میشد. کم کم دامنه ی حکومتش وسعت یافت، بعضی از فتنه جویان میان دو برادر را تیره کردند و امیر نصر را علیه برادر خود برانگیختند.

امیر لشکری فراوان از سمرقند برای سرکوبی اسماعیل حرکت داد، پس از رو به رو شدن دو لشکر و مبارزه ی دو سپاه، امیر نصر مغلوب شد و فرار کرد، ولی به دست یکی از سربازان امیر اسماعیل گرفتار شد، او را دست بسته نزد برادر کوچکتر، اسماعیل سامانی آوردند. همه گمان داشتند فوراً دستور کشتنش را خواهد داد؛ اما همین که چشم امیر سامانی به برادر بزرگتر از خود افتاد از اسب پیاده شد و با کمال احترام پیش رفت و رکاب او را بوسید. این گذشت چنان بی سابقه بود که امیر نصر خیال کرد او را مسخره می کند.

دستور داد خیمه و خرگاه مرتبی رو به روی خیمه ی خودش برای او اختصاص دهند، سپس رو به برادر خود کرد و گفت: تو همان برادر بزرگتر من هستی و من همان خدمتگزار کوچکم، اگر بخارا را به من ارزانی داری منت دارم وگرنه هر چه رأی و فرمان تو باشد انجام خواهم داد. امیر نصر از رفتار برادر خود شرمنده گشت.

امیر اسماعیل با احترام او را روانه ی سمرقند کرد و در سال 279 هجری وفات یافت؛ از این رو تمام ماوراء النهر در اختیار امیر اسماعیل در آمد. (3)

حکایت 283: سبب بخشایش خداوند

سید نعمت الله جزایری در کتاب نوادر الاخبار از برقی، از بعضی صحابه نقل کرد که امام صادق ((علیه السلام)) فرمود: در بنی اسرائیل عابدی ریاکار و متظاهر بود، به داوود پیامبر وحی رسید که فلان عابد ریاکار است. پس از چندی عابد از دنیا رفت، داوود بر جنازه ی او حاضر نشد. چهل نفر از بنی اسرائیل جمع شدند و هنگام تهیه ی وسایل تکفینش می گفتند: خدایا! ما جز خوبی از او ندیده ایم، تو دانایی به واقع امر. خداوند عابد را به همین شهادت آمرزید.

خداوند به داوود وحی کرد: چه چیز تو را وادار کرد که بر جنازه ی عابد حاضر نشدی؟ عرض کرد: پروردگارا! سببش اطلاع من از ریاکاری اش بود که تو خود خبر دادی. خطاب رسید: ای داوود! چهل نفر به

1- پند تاریخ 97/2-98؛ به نقل از: اخلاق محسنی.

2- خصم: دشمن.

3- پند تاریخ 98/2-99؛ به نقل از: اخلاق روحی.

خوبی او گواهی دادند، من از کردارش گذشتم و او را عفو کردم با این که از باطنش خبر داشتم.

محدث بزرگوار سید نعمت الله می گوید: شاید شیخ جلیل معاصر، علامه ی مجلسی صاحب بحار الأنوار، به همین حدیث استناد کرده است. حجاب شهادت چهل مؤمن را به نیکی و خوبی در کفن برادر مؤمن خود و من خودم از کسانی بودم که در حال حیات علامه مجلسی بر کفن ایشان شهادت نوشتم. در کتاب شرح تهذیب سید آمده است: روز جمعه ای علامه مجلسی در مسجد جامع اصفهان به منبر تشریف برده بودند تا مردم را موعظه نمایند، ابتدا عقاید خود را در مورد ایمان و توابع آن اعتراف کردند، سپس گفتند: ای مردم! اعتقاد من این است، خواهش می کنم آنچه شنیدید بر کفن من گواهی دهید، سپس کفن خودشان را به مسجد آوردند و مردم گواهی خویش را بر آن نوشتند. (1)

حکایت 284: مسخره ی دربار فرعون

آورده اند: فرعون، کسی را داشت که از افعال و سخنان او لذت می برد و می خندید، روزی به در قصر فرعون آمد تا داخل شود، مردی را دید که لباس های ژنده بر تن و عصایی بر دست دارد، پرسید: تو کیستی؟ گفت: موسی پیامبر خدایم که خداوند مرا برای دعوت به توحید پیش فرعون فرستاده است. فرد مسخره از همان جا برگشت، لباسی شبیه لباس موسی پوشید و عصایی هم به دست گرفت، پیش فرعون بازگشت و سخن گفتن حضرت موسی را تقلید کرد. آن حضرت از کار او بسیار خشمگین شد. هنگامی که زمان کیفر فرعون رسید، خداوند او را با لشکرش در رود نیل غرق ساخت و آن مرد تقلیدگر را نجات داد.

موسی ((علیه السلام)) عرض کرد: پروردگارا! چه شد که این مرد را غرق نکردی با این که مرا اذیت کرد؟ خطاب رسید: ای موسی! من کسی را که به دوستانم شبیه شود عذاب نمی کنم اگرچه عملش بر خلاف طریقه ی آنها باشد. (2)

حکایت 285: آتش چه کسی را می سوزاند؟

حضرت رسول در یکی از سفرها از محلی می گذشتند، زنی مشغول نان پختن بود، به او گفتند: این شخص که از این جا می گذرد پیامبر است. زن کودک شیرخوار خود را در آغوش گرفت و خدمت ایشان آمد و عرض کرد: ای رسول خدا! مگر شما نمیفرمایید خداوند به بنده اش مهربان تر از مادر است به فرزند، به طوری که برای من نقل کرده اند؟

حضرت فرمودند: آری! چنین است. گفت: یا رسول الله! مادر هرگز راضی نمی شود فرزند دلبنده را در تنوری فروخته بیندازد. پیامبر اکرم گریستند و فرمودند: خداوند نیز به آتش عذاب نمی کند مگر کسی را که تکبر ورزد از گفتن «لا إله إلا الله». (3)

ص: 220

1- پند تاریخ 103/2-104؛ به نقل از: روضات الجنات / 121.

2- پند تاریخ 105/2-106؛ به نقل از: الأنوار النعمانية / 354

3- پند تاریخ 107/2، سید نعمت الله جزایری می گوید: منظور از گفتن «لا-إله إلا الله» با التزام به شرایط آن است چنانچه حضرت رضا((علیه السلام)) فرمود: من از شرایط «لا إله إلا الله» هستم: یعنی اعتقاد به این که آن بزرگوار، آبا و فرزندان ارجمندش امام هستند و اطاعت از ایشان واجب است.

حکایت 286: امام سجاد (علیه السلام) و آزادی بردگان

امام صادق ((علیه السلام)) فرمود: علی بن الحسین زین العابدین هر گاه ماه مبارک رمضان میشد، غلامان و کنیزان خود را در موارد مخالفت و سرپیچی تأدیب نمی کرد، هر چه از آنها سر میزد در دفتری با قید تاریخ یادداشت می کرد، تا شب آخر ماه در آن شب همه را گرد خود جمع میکرد و از روی یادداشت به هر یک از آنها که سرپیچی کرده بودند می فرمود: در فلان روز و فلان ساعت فلان کار را نکردی من به تو چیزی نگفتم و آن غلام یا کنیز اعتراف می کرد.

وقتی از همه اقرار میگرفت در وسط آنها می ایستاد و می فرمود: آنچه میگویم با صدای بلند بگویید: «یا علی بن الحسین إن ربک قد أحصى عليك کل ما أحصیت علينا و لدیه کتاب ینطق علیک بالحق لایغادر صغیره ولا کبیره مما أتیت و عملت»؛ ای علی بن الحسین! پروردگارت آنچه کرده ای ثبت و ضبط نموده و همان طوری که تو کردار ما را ثبت کردی نزد او نوشته ای است که گواهی کردار گذشته ی تو است، هیچ عمل کوچک و بزرگی از تو یافت نمی شود که در آن دفتر نباشد، پس ما را عفو فرما و ببخش چنانچه امیدواری خدای توانا تو را ببخشد. به یاد آور هنگامی را که با خواری در پیشگاه عدل الهی می ایستی. آن خدایی که به اندازه ی دانه ی خردلی ستم روا نمیدارد، همان مقدار را در روز واپسین به حساب می آورد.

آن گاه به غلامان می فرمود: من از شما گذشتم. آیا شما هم مرا بخشیدید و از کوتاهی هایی که نسبت به شما کرده ام چشم پوشی کردید؟ من مالکی بد و پست و ستمگرم؛ ولی در تحت قدرت ملکی دادگر و بخشاینده و با فضل و احسانم.

غلامان عرض میکردند: آقای ما! با این که هرگز به ما بدی نکرده ای تو را بخشیدیم، سپس می فرمود بگوید: «اللهم أعف عن علی بن الحسین كما عفا عنا فاعتقه من النار كما أعتق رقابنا من الرق»؛ خدایا! از علی بن الحسین بگذر چنانچه از ما گذشت و او را از آتش جهنم آزاد کن همان طور که ما را از بندگی آزاد کرد.

آن گاه در روز عید فطر به همه ی آنها مقدار زیادی که از مردم بی نیاز باشند مال میداد و مرخص می کرد. هر سال آخر ماه حدود بیست نفر کم یا بیشتر از غلامان و کنیزان خود را آزاد می کرد. (1)

حکایت 287 : گذشت کنید

صاحب کتاب نور العین از تفسیر کاشفی نقل می کند: مرد صالحی بیست هزار درهم مقروض بود و هیچ وسیله ای برای پرداخت آن نداشت. روزی طلبکاری با شدت هر چه تمام تر قرض خود را مطالبه کرد و آنقدر سخت گرفت که مرد مقروض، گریان و افسرده به خانه رفت. این مرد همسایه ای یهودی داشت، همین که او را با وضعی پریشان مشاهده کرد گفت: تو را به حق دین اسلام سوگند میدهم بگو چه شده که این قدر ناراحتی؟! جریان را برایش شرح داد. یهودی داخل منزل خود شد و بیست هزار درهم برایش آورد و گفت: اگر ما با هم از نظر دین اختلاف داریم ولی همسایه ی یکدیگریم، شایسته نیست همسایه ی من به رنج قرض گرفتار باشد.

ص: 221

او نیز آن پول را برداشت و نزد طلبکار آورد. طلبکار از این سرعت در پرداخت تعجب کرد و پرسید: از کجا تهیه کردی؟ او نیز جریان را برایش نقل کرد، در این موقع طلبکار داخل منزل شد و سند بدهکاری او را آورد و گفت: من از یک یهودی کمتر نیستم، سندات را بگیر، من طلبم را به تو بخشیدم و هرگز مطالبه نخواهم کرد. طلبکار همان شب در خواب دید قیامت برپا شده و نامه های اعمال در حرکت است، بعضی نامه ی عملشان به دست راست و برخی به دست چپ قرار می گیرد، در این حال نامه عمل او هم به دست راستش قرار گرفت و به او اجازه دادند بدون حساب وارد بهشت شود. پرسید: چه شد که بدون حساب باید وارد بهشت شوم؟ گفتند: وقتی تو جوانمردی کردی و سند آن مرد صالح را پس دادی، ما چگونه نامه ی عملت را ندهیم با این که رحمان و رحیم هستیم، همان طور که از حساب او گذشتی ما هم از حساب تو می گذریم. (1)

حکایت 288: همسایگی مردگان

سید نعمت الله جزائری در الأنوار العمانیه می نویسد: جوانی به تمام معاصی آلوده بود به طوری که عمل ناشایستی نبود که انجام نداده باشد. اتفاقاً مریض شد. هیچ کدام از همسایگان به عیادت او نرفتند. یکی از همسایگان را خواست و به او گفت: همسایه ها در زندگی از من ناراحت بودند و از مجاورت من رنج می بردند، قطعاً بعد از مرگ نیز کسانی که در اطراف من هستند رنج خواهند برد، پس مرا در گوشه ی خانه ام دفن کنید.

وقتی از دنیا رفت در خواب دیدند دارای وضع بسیار شایسته ای است، پرسیدند: با تو چه معامله شد؟ گفت: به من گفته شد: بنده ی من! تو را تنها گذاشتند و به تو اعتنا نکردند؛ ولی من از تو رو برنمیگردانم و تنهایت نمی گذارم. (2).

ص: 222

1- پند تاریخ 2. پند تاریخ 111/2-112؛ به نقل از: دار السلام 195/2

2- پند تاریخ 2. پند تاریخ 111/2-112؛ به نقل از: دار السلام 195/2 .

«فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ قَالَتْ «

ص: 223

وقتی حضرت موسی مرد قبطی را به قتل رساند، فرعونیان نقشه کشیدند موسی را به قتل برسانند، موسی (علیه السلام) از مصر خارج شد و هشت (یا سه روز در راه بود تا به دروازه شهر مدین رسید و سختی های بسیار کشید و برای رفع خستگی زیر درختی که چاهی کنارش بود آرمید او مشاهده کرد که دو دختر برای آب کشیدن از چاه منتظرند تا چوپانان آب گیرند بعد نوبتشان شود، به آنها فرمود: من برای شما از چاه آب میکشم و آنان از هر روز زودتر آب را به خانه آوردند.

پدر این دو دختر (حضرت شعیب (علیه السلام)) پرسید: چطور امروز زودتر آب آوردید و گوسفندان را آب دادید؟ آنان قصه ی آن جوان را نقل کردند. شعیب فرمود: نزد آن مرد بروید و او را نزد من آورید تا پاداش کارش را به وی بدهم.

دختران نزد موسی (علیه السلام) آمدند و درخواست پدرشان را گفتند و موسی (علیه السلام) هم بی درنگ به خاطر خستگی و گرسنگی و غریب بودن قبول کرد. دختران به عنوان راهنما جلو راه میرفتند و موسی به دنبال آنان میرفت و نگاه می کرد از کجا می روند. چون هیکل و بدن آنان از پشت نمایان بود حیا و غیرت به او اجازه نمیداد به آنان نگاه کند، پس فرمود: من جلو می روم و شما پشت سر من بیایید، هرکجا دیدید اشتباه می روم راه را به من نشان دهید آیا سنگ ریزهای جلوی پای من بیندازید تا راه را تشخیص بدهم؛ زیرا ما فرزندان یعقوب به پشت زنان نگاه نمی کنیم.

وقتی نزد حضرت شعیب (علیه السلام) آمدند و جریان را گفتند، شعیب نیز به خاطر پاداش کار، نیروی جسمانی، حیاء پاک و امین بودن، دختر خود به نام صفورا را به ازدواج حضرت موسی در آورد. (1)

حکایت 290: حیای چشم

در تفسیر روح البیان نقل شده است: سه برادر در شهری زندگی می کردند، برادر بزرگ تر ده سال روی مناره ی مسجدی اذان می گفت و پس از ده سال از دنیا رفت. برادر دوم نیز چند سال این وظیفه را ادامه داد تا عمر او هم به پایان رسید.

به برادر سوم گفتند: این منصب را قبول کن و نگذار صدای اذان از مناره قطع شود؛ اما او قبول نمی کرد. گفتند: مقدار زیادی پول به تو می دهیم؛ گفت: صد برابرش را هم بدهید، حاضر نمی شوم. پرسیدند: مگر اذان گفتن بد است؟ گفت: نه؛ ولی در مناره حاضر نیستم اذان بگویم. علت را پرسیدند، گفت: این مناره جایی است که دو برادرم را بی ایمان از دنیا برد؛ چون در ساعت آخر عمر برادر بزرگم بالای سرش بودم و خواستم سوره ی یس بخوانم تا آسان جان دهد، مرا از این کار نهی می کرد.

برادر دوم نیز با همین حالت از دنیا رفت. برای یافتن علت این مشکل، خداوند به من عنایتی کرد و برادر بزرگم را در خواب دیدم که در عذاب بود. گفتم: تو را رها نمی کنم تا بدانم چرا شما دو نفر بی ایمان مردید؟ گفت:

زمانی که به مناره می رفتیم، به ناموس مردم نگاه می کردیم، این مسئله فکر و دل مان را به خود مشغول می کرد و از خدا غافل میشدیم، برای همین عمل شوم، بد عاقبت و بدبخت شدیم. (1)

حکایت 291: زلیخا

وقتی زلیخا به یوسف ((علیه السلام)) پیشنهاد گناه داد تا از او کام بگیرد، ناگهان یوسف ((علیه السلام)) دید زلیخا روی چیزی را با پارچه ای پوشاند. یوسف ((علیه السلام)) فرمود: چه کردی؟ گفت: صورت بت خود را پوشاندم تا مرا در حال گناه نبیند.

یوسف فرمود: تو از جماد حیا میکنی که نمی بیند، من سزاوارترم حیا و شرم کنم از کسی که مرا می بیند و از آشکار و نهانم آگاه است. (2)

حکایت 292: و پیامبر و بنی قریظه

آورده اند: وقتی پیامبر اکرم نزدیک قلعه بنی قریظه رسیدند، کعب بن اسید به پیامبر و مسلمانان دشنام می داد.

پیامبر فرمودند: ای برادر بوزینگان و خوک ها (3) و بندگان طاغوت! آیا مرا دشنام می دهید؟ ما جماعتی هستیم که اگر بر قومی وارد شویم، روزگار آنان را تباه می کنیم.

کعب بن اسید که پیامبر را نمی شناخت نزدیک آمد و گفت: به خدا قسم ای ابالقاسم! تونادان و دشنام دهنده نبودی، چه شده است این کلمات را روا داشتی؟

آن گاه شرم و حیا پیامبر را فرا گرفت به اندازه ای که عبا از شانه و عصا از دستش افتاد، آن گاه از نزد آنان بازگشت. (4)

حکایت 293: حیا امیر مؤمنان ع

عقد امام علی و حضرت زهرا در سال دوم هجری واقع شد و میان عقد و زفاف یک ماه یا یک سال فاصله افتاد. در این مدت، علی ((علیه السلام)) از شرم خود نام فاطمه را بر زبان نمی آورد و فاطمه (علیها السلام) نیز نام علی را نمی برد تا یک ماه گذشت.

یک روز زنان پیامبر نزد علی رفتند و گفتند: چرا در زفاف فاطمه تأخیر می کنی؟ اگر شرم داری اجازه بده ما با پیامبر صحبت کنیم و اجازه ی عروسی بگیریم، آن گاه ایشان اجازه داد.

وقتی همه ی زنان نزد پیامبر جمع شدند، ام سلمه عرض کرد: یا رسول الله! اگر خدیجه زنده بود خاطرش به زفاف فاطمه مسرور میشد و چشم فاطمه (علیها السلام) به دیدار شوهر روشن می گشت. علی ((علیه السلام)).

ص: 225

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 222/1؛ به نقل از: داستان های پراکنده 123/1

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 2230222/1؛ به نقل از: نمونه های معارف 385/4؛ بحر المحبه (غزالی) / 94

3- قبل از اسلام چون یهودیان زیاد در اطراف مکه و مدینه بودند داشتن خوک و خوردن آن چیزی عادی بود، از این رو پیامبر آنها را این

گونه مورد خطاب قرار داد.

4- یکصد موضوع، پانصد داستان 223/1؛ به نقل از: سفینه البحار 362/1.

خواستار زن خویش است و ما همه در انتظار این شادمانی هستیم.

پیامبر نام خدیجه را که شنیدند اشک در چشم شان حلقه زد و آهی کشیدند و فرمودند: مانند خدیجه کجا است؟! بعد فرمودند: چرا علی (علیه السلام) از خود من نخواست است؟ گفتند: حیا مانع از گفتن او شده است. بعد پیامبر دستور داد مراسم عروسی و زفاف علی و فاطمه را مهیا کنند. (1)

حکایت 294: چه خواست چه شد!

مهدی عباسی در بیست و سوم محرم سال 169 هجری قمری در «ماسبذان» وفات کرد و خلافت به پسرش موسی ملقب به هادی عباسی که در آن وقت در جرجان به جنگ اهل طبرستان رفته بود، رسید.

هارون الرشید برادر هادی از اهل ماسبذان و بغداد برای او بیعت گرفت و او زود به جانب پایتخت آمد و بیعت کرد.

هرثمه بن اعین تمیمی می گوید: هادی عباسی شبی مرا به خلوت طلبید و گفت: هیچ دانی که ما از این سگ ملحد (یحیی بن خالد) چه ها میکشیم، خلق را از من متغیر گردانیده، به محبت هارون الرشید دعوت می کند، باید الآن به زندان بروی و سر او را از بدن جدا کنی، سپس به خانه ی برادرم هارون الرشید برو و او را نیز به قتل برسان. آن گاه به زندان برو و هر کس از آل ابوطالب را یافتی به هلاکت برسان، بعد سپاهی تهیه کن و به کوفه برو و اولاد عباسی را از خانه هایشان بیرون بیاور و خانه هایشان را آتش بزن.

من از شنیدن این سخنان به لرزه افتادم و زبان به تضرع گشودم و گفتم: قادر نیستم این کارهای بزرگ و سخت را انجام دهم!

گفت: اگر در او امرم سستی کنی تو را می کشم. سپس مرا همان جا نگه داشت و به حرم سرای خود رفت.

من گمان کردم چون در این کارها کراهت داشتم، کس دیگری را برای این امور بگمارد و مرا به قتل برساند.

با خود شرط کردم اگر از این کار سخت خلاص شوم، به جایی بروم که کسی مرا نشناسد.

ناگاه خادمی آمد و گفت: هادی عباسی تو را می طلبد، من هم شهادتین را گفتم و حرکت کردم، وسط راه صدای زنی را شنیدم، توقف کردم، شنیدم که می گفت: ای هرثمه! من خیزران مادر هادی عباسی ام، بیا ببین ما به چه بلایی گرفتار شده ایم!

خیزران گفت: وقتی هادی به خانه آمد من مقنعه از سرم باز کردم و در باره هارون الرشید در خواست عفو و محبت کردم، او سخن مراد کرد و سرفه شدیدی کرد، بعد آب آشامید و آب تأثیری نداشت و همان دم مُرد. اکنون یحیی بن خالد را خبر کن تا برای پسرم هارون الرشید بیعت بگیرد.

یحیی را خبر کردم، بعد رفتم منزل هارون الرشید، او مشغول قرائت قرآن بود، سلام کردم و حقیقت را گفتم، در همان شب بود که خبر تولد مأمون (فرزند هارون الرشید) را به او رساندند. (2)

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 223 - 224؛ به نقل از: فاطمه الزهراء / 283.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 245 - 246؛ به نقل از: رنگارنگ 24/1

«وَلْتَجِدْنَهُمْ أَحْرَصَ النَّاسِ عَلَى حَيَاتِهِ وَمِنَ الَّذِينَ أَشْرَكُوا يَوَدُّ أَحَدُهُمْ لَوْ يُعَمَّرَ أَلْفَ سَنَةٍ»

حکایت 295: گربه ی طمعکار!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: گویند محمد بن احمد بغدادی گربه ای داشت و هر روز بارهای گوشت به او میداد. روزی آن گربه را در خانه ای بگرفتند و بگشتند، پوستش را پر از کاه کردند و بر در کبوترخانه بیاویختند. محمد بدان طرف گذری می کرد. گربهی خود را دید بدان حالت آویخته، گفت: اگر بدان قدر گوشت که به وی می رسید قناعت کردی، این بلا به وی نیامدی؛ اما چون در دام طمع بماند، جانش در مضراب اضطراب، خسته گشت!

تا عالمیان بدانند که مذلت طمع و عترت قناعت، چند است! (1)

کیمیایی تو را بیاموزم

که در اکسیر و در صناعت نیست

رو قناعت گزین که در عالم

هیچ گنجی به از قناعت نیست (2)

حکایت 296: چشم تنگ دنیا دوست!

شیخ اجل سعدی می گوید: بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده ی خدمتکار. شی در جزیره ی کیش مرا به حجره ی خویش در آورد. همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن، که فلان انبارم به ترکستان و فلان بضاعت (کالا) به هندوستان است و این قباله ی فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین. گاه گفתי خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است. باز گفتم نه، که دریای مغرب مشوش است. سعدیا! سفری دیگرم در پیش است. اگر آن کرده شود، بقیت عمر خویش به گوشه ای بنشینم. گفتم: آن کدام سفر است؟ گفت: «گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسه ی چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه ی حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم. بی انصاف از این ماخولیا (3) چندان فرو گفتم که بیش طاقت گفتش نماند.

گفت: ای سعدی! تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده ای و شنیده ای، گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور

بارسالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست را

یا قناعت پر کند یا خاک گور (4)

حکایت 297: گروهی آفتابه!

ابووائل می گوید: من و ابوذر مهمان سلمان شدیم. سلمان گفت: اگر رسول گرامی اسلام از این که خود را به زحمت اندازیم، نهی فرموده بود در پذیرایی از شما، خود را به زحمت می انداختم، سپس نان و نمک ساده ای برایمان آورد. ابوذر گفت: اگر کمی نعنا بود که با نمک میخوردیم، خوب بود. آن گاه سلمان آفتابه ی خود را در جایی گرو گذاشت و نعنا گرفت و آورد. وقتی از غذا خوردن فارغ شدیم، ابوذر گفت: خدا را سپاس که ما

ص: 228

1- جوامع الحکایات / 285.

2- سعدی

3- ماخولیا: مرض سوداوی نزدیک به جنون.

4- گلستان / باب سوم، حکایت 21.

را قانع قرار داد. سلمان گفت: اگر قناعت داشتید، آفتابه ی من گرو نمی رفت!⁽¹⁾

حکایت 298: نجس تر از نجاست!

روزی حاکمی از وزیرش پرسید: چه چیز است که از همه ی چیزها بدتر و از نجاست سگ پلیدتر است؟ وزیر در جواب فرو ماند و از حاکم اجازه خواست تا برای یافتن پاسخ از شهر بیرون رود. در بیابان به چوپانی رسید که گوسفندانش را می چراند. پس از احوال پرسسی، چوپان را مرد خوش فکری یافت. سؤال حاکم را برای او بازگو کرد و گفت که دنبال مردی عالم و حکیم میگردم که پرسش شاه را پاسخ گوید و جایزه بزرگی را دریافت کند.

چوپان گفت: ای وزیر! حاکم و پرسش او را رها کن، من به تو بشارتی می دهم که بسیار مهم است، بدان که پشت این تپه، گنج بزرگی پیدا کرده ام، بیا با هم آن را تصرف کنیم و در این جا قصری بسازیم و لشکری جمع کنیم و حاکم را از سلطنت خلع کرده و خود جای او بنشینیم؛ تو حاکم باش و من هم وزیر تو.

وزیر که دیگ طمعش به جوش آمده بود، عقل و هوش از سرش پرید و دست و پایش را گم کرد و گفت: گنج کجا است؟ برویم آن را به من نشان بده.

چوپان گفت: به این شرط می پذیرم که سه مرتبه زیانت را به نجاست سگ من بزنی! وزیر طمعکار پذیرفت و با خود گفت: این جا که کسی نیست تا مرا ببیند، این کار را انجام میدهم و وقتی گنج را تصاحب کردم، انتقامم را از چوپان میگیرم و او را میکشم. سپس وزیر سه مرتبه زبان خود را به فضله ی سگ زد و بعد پرسید: حالا بگو گنج کجا است؟

چوپان خندید و گفت: اکنون برگرد و به شاه بگو: آنچه از نجاست سگ پلیدتر است، طمع و طمعکاری است!⁽²⁾

حکایت 299: مرگ با دانه ی انار

یزید بن عبد الملک (دهمین خلیفه ی اموی) بعد از عمر بن عبدالعزیز به خلافت رسید. او بر خلاف خلیفه ی قبل، شب و روز با دو کنیز آوازه خوان و خوش سیما به نام سلامه و حبابه به بزم و عیش و نوش مشغول بود.

سرانجام حبابه رقیب خود سلامه را برکنار ساخت و افسار خلیفه را به دست گرفت.

مسلمه بن عبدالملک (برادرش) نزد او آمد و گفت: عمر بن عبدالعزیز بسیار دادگستر بود، تو بر خلاف او به باده گساری مشغول شده ای و کشور را به دست آوازه خوانی [به نام حبابه] سپرده ای، مردم منتظر دیدن تو هستند؛ ولی تو در دامن حبابه افتاده ای، دست از او بکش و به کار خلافت برس.

ص: 229

1- پند تاریخ 126/2: به نقل از: بحار الانوار 384/22.

2- هزار و یک حکایت خواندنی 258/4 - 259؛ به نقل از: داستان های شیرین و شنیدنی / 79.

او تصمیم گرفت حرف برادر را گوش کند. روز جمعه تصمیم گرفت برای نماز بیرون رود. حبابه کنیزان را سفارش کرده بود او را موقع بیرون آمدن خلیفه آگاه سازند.

کنیزان او را خبر کردند و او با عودی که به دست گرفته بود در برابر خلیفه ظاهر شد و با آواز دلکش این شعر را خواند: «اگر عقل از سر دلداده رفته او را ملامت مکن، بیچاره از شدت اندوه صبور شده است.»

خلیفه که دلبر خود را با آن حال دید و آن آواز دلنواز را شنید دست خود را مقابل صورتش گرفت و گفت: حبابه! چنین مکن و این شعر را خواند: «زندگانی جز خوش گذرانی و کام گرفتن چیز دیگر نیست، گرچه مردم تو را سرزنش کنند.» بعد فریاد زد: ای جان جانان! درست گفتم، خدا نابود کند آن کسی را که مرا در مهر تو سرزنش می کند، ای غلام! برو به برادرم مسلمه بگو به جای من به مسجد برو و نماز بخواند.

بعد فوری برای خوشگذرانی به «بیت الرس» نزدیک دمشق رفتند، آن گاه خلیفه به غلامان خود گفت: مردم پنداشته اند هیچ عیش و نوشی، بینش نخواهد ماند، من می خواهم دروغ آنان را آشکار کنم.

از قضا دانه ی اناری به گلوی حبابه رفت و آنقدر سرفه کرد تا مُرد. خلیفه روز و شب جسد حبابه را در آغوش گرفته بود و گریه میکرد و با آب دیده بدنش را تر میکرد و می بویید، با اصرار اقوام لاشه ی گندیده ی حبابه را دفن کردند و خلیفه هم بعد از پانزده روز بیشتر زنده نماند و او را کنار قبر حبابه به خاک سپردند. (1)

حکایت 300: قناعت مور و حرص زنبور!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: وقتی زنبوری، موری را دید که به هزار حيله دانه به خانه می کشید و در آن، رنج بسیار میدید و حرصی تمام می کرد، او را گفت: ای مور؛ این چه رنج است که بر خود نهاده و این چه بار است که اختیار کرده ای؟ بیا تا مطعم و مشرب من ببینی که هر طعام که لذیذتر است تا از من فاضل نیاید، به پادشاهان نرسد و بر مرکب هوا سوار شده ام و میان چون ترکمانان یغما بسته و نیزه ی سر تیز نیش را به جگر خصمان، زهراب داده. آن جا که خواهم، نشینم و آن جا که خواهم، خورم. پس از زنبور بپرسید و به دکان قصابی بر مسلوخی (2) بنشست و قصاب کارد در دست داشت، بزد و او را دو پاره کرد و بر زمین افتاد. مور بیامد و پای او را بگرفت و کشید. زنبور گفت: مرا به کجا میکشی؟ مور گفت: هر که به حرص به جایی نشیند که خود خواهد، به جایش کشند که نخواهد!

و اگر عاقل یک نظر در این کلمه (سخن) تأمل کند، از مواظظ جمله واعظان مستغنی (بی نیاز) گردد! (3)

حکایت 301: دلیل شدن نفس

اسود و علقمه گفتند: بر حضرت علی وارد شدیم. نزد آن حضرت طبقی بود که در آن دو گرده نان جوین

ص: 230

2- پوست کنده، حیوانی که کشته و پوست آن را کنده باشند.

3- جوامع الحکایات /282.

بود و نخاله ی آرد جو روی نان ها آشکارا دیده می شد.

آن حضرت نان ها را برداشتند و روی زانوی خود گذاشتند تا شکسته شد و با نمک میل کردند. به فضه گفتیم: چه میشد اگر نخاله ی این آرد را از نان حضرت می گرفتی؟

فضه گفت: نان گوارا را علی بخورد، گناهِش بر گردن من باشد. امیرالمؤمنین تبسم کردند و فرمودند: من خودم دستور دادم نخاله اش را نگیرد!

گفتیم: برای چه یا علی؟! فرمودند: زیرا نفسم این گونه بهتر ذلیل [وقانع] می شود و مؤمنان از من پیروی خواهند کرد تا وقتی به اصحاب ملحق شوم. (1)

حکایت 302: ذوالقرنین

ذوالقرنین (2) در سیرش چون به ظلمات وارد گشت به قصری درآمد و دید جوانی با لباس سفید ایستاده و صورتش به سوی آسمان است و دو دست بر لب دارد. جوان از او پرسید: کیستی؟ گفت: ذوالقرنین.

جوان (اسرافیل) گفت: هرگاه قیامت رسد من در صور خواهم دمید.

پس سنگی برداشت و به ذوالقرنین داد و گفت: اگر این سنگ سیر شد تو نیز سیر می شوی و اگر این سنگ گرسنه بود تو نیز گرسنه ای. سنگ را گرفت و نزد یارانش آمد و آن را در ترازویی گذاشت و تا هزار سنگ دیگر به اندازه آن در کفه دیگر ترازو نهادند آن سنگ زیادی داشت. (3)

خضر پیامبر نزدش آمد و سنگی در کفه ای نهاد و سنگی را که ذوالقرنین آورده بود در کفه ی دیگر گذاشت و قدری خاک روی آن ریخت، در این هنگام چون سنجیدند برابری کرد.

ذوالقرنین از حضرت خضر علت را پرسید، گفت: خداوند خواست تو را آگاه کند که این همه کشورها را فتح کردی سیر نگشتی؛ آدمی هرگز سیر نشود جز آن که مستی خاک بر وی بریزند و شکمش را چیزی پر نکند جز خاک. آن گاه ذوالقرنین گریه کرد و برگشت.

روزی دیگر بر مردی گذشت و دید بر قبری نشسته و مقداری استخوان پوسیده و مجموعه های متلاشی شده در پیش نهاده و آنها را زیر و رو می کند.

پرسید: چرا چنین میکنی؟ گفت: می خواهم استخوان پادشاهان را از بینوایان جدا سازم، نمی توانم.

اسکندر از او گذشت و گفت: مقصود او از این کار من بودم، پس از آن در «دومه الجندل» (4) منزل کرد و از

ص: 231

2- در سوره ی کهف نام ذوالقرنین آمده و او همان اسکندر است از نوادگان نوح پیامبرانی که به دو قطب مشرق و مغرب زمین سیر کرد و شهر اسکندریه را بنا نهاد و چون موهای سر خود را به شکل دو شاخ در پیشانی قرار می داد به صاحب دو شاخ (ذوالقرنین) مشهور شد و نزدیک به دو قرن زندگی کرد و حدود سی و شش کشور دنیا را فتح کرد.

3- نوعی خارق عادت و تصرف بوده تا ذوالقرنین متنبه شود و به بندگی روی بیاورد.

4- فخر رازی گوید: ذوالقرنین به عراق برگشت و در شهر «زور» مریض شد و در همان جا درگذشت. سفینه البحار 2/426

حکایت 303: اشعب بن جبیر مدنی

اشعب بن جبیر مدنی مردی چپ چشم بود و دو طرف سرش بی مو و دو حرف راء و لام را درست تلفظ نمی کرد و بسیار حریص و طماع بود.

وقتی از او در این باره پرسیدند، گفت: از هر خانه ای که دودی بر آید گمان می کنم که برای من طعامی می سازند و منتظر می نشینم، چون انتظارم بسیار شود و اثری ظاهر نشود، نان پاره ای خشک در آب آغشته میکنم و می خورم.

چون صدای اذان بر جنازه ای به گوشم آید، گمان می کنم که آن میت وصیت کرده که از مال من یک ثلث به اشعب دهید. پس با این گمان به خانه ی آن میت می روم و همراه آنان در غسل و کفن و دفن مرده کمک میکنم. بعد از دفن وقتی اثری از وصیت مرده ظاهر نشود، ناامید به خانه ی خود باز می گردم.

چون از کوچه ها میگذرم، دامن را گشاده میدارم به گمان آن که اگر همسایه ای از بامی یا دریچه ای، چیزی پیش همسایه ی دیگر اندازد، شاید که خطا شود و در دامن من افتد. گویند: روزی از کوچه ای می گذشت، چند کودک در حال بازی بودند، گفت: ای کودکان! چرا این جا ایستاده اید؟ و حال آن که در سر چهار راه کسی یک خروار سیب سرخ و سفید آورده و بر مردم بخشش می کند، کودکان چون شنیدند یک باره ترک بازی کردند و به طرف چهار راه دویدند.

از دویدن ایشان اشعب را حرص و طمع غلبه کرد و به دویدن افتاد. او را گفتند: به خبر دروغی که خود ساخته ای چرا میروی؟ گفت: دویدن اطفال جدی بود و دویدن من از طمع، شاید این صورت واقعی باشد و من محروم مانم. (2)

حکایت 304: غذای خود با سلطان

شیخ اجل سعدی در گلستان در فضیلت قناعت بیست و چهار حکایت نقل کرده است که آخرین آنها حکایت عابدی است که با خوردن غذای سلطان، صفت پارسایی و قناعت را رها کرد و به آزمندی دل بسته شد.

سعدی می گوید: عابد پارسایی، غارنشین شده بود و در آن جا دور از جهانیان، به عبادت به سر می برد و به شاهان و ثروتمندان به دیده ی تحقیر می نگریست و به زرق و برق دنیا اعتنایی نداشت.

یکی از شاهان آن سامان برای آن عابد چنین پیغام داد: «از بزرگواری خوی نیک مردان توقع و انتظار دارم، مهمان ما بشوند و با شکستن پاره نانی از سفرهای ما با ما همدم گردند.»

عابد فریب خورد و به دعوت او جواب مثبت داد و در کنار سفره ی شاه آمد و از غذای او خورد تا سنت را

ص: 232

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 197/1؛ به نقل از: لطائف الطوائف / 361

رعایت کرده باشد. فردا شاه برای عذرخواهی و تشکر خود به سوی غار عابد روانه شد. عابد همین که شاه را دید به احترام او برخاست و او را در کنارش نشانید و او را ستود. پس شاه خداحافظی کرد و رفت!

بعضی از یاران عابد از روی اعتراض گفتند: چرا آن همه در برابر شاه کوچکی کردی و بر خلاف سنت عابدان وارسته به او اظهار علاقه کردی؟ گفت: مگر نشنیده اید که گفته اند: به کنار سفره ی هر کسی بنشین، بر تو لازم شود که به چاکری او برخیزی و حق نمک را ادا کنی. (1)

حکایت 305: سیره ی قانعان

روزی که شیخ مرتضی انصاری می میرد، با آن ساعتی که به صورت یک طلبه ی فقیر دزفولی وارد نجف شده بود، فرقی نکرده بود.

وقتی خانه ی او را نگاه می کنند مانند فقیرترین مردم زندگی می کرده. با آن که در هر سال بیشتر از صد هزار تومان (که به پول این زمان صدها میلیون تومان می شود) وجوهات برای او می آورند به کمترین وجه برای خود قناعت می کرد و وقتی مرد، هفده تومان پول داشت که همان مقدار هم مقروض بود. حتی بازماندگانش قدرت برپایی مراسم فاتحه و عزاداری نداشتند و یکی از بندگان خدا که ثروتمند بود، شش شبانه روز برای او مجلس ختم بر پا کرد.

پرهیز او از حرص و اکتفا به حداقل باعث شد که وقتی وکیل ایشان از بغداد به نجف می آید و می خواهد جهیزیه ی دختر شیخ را عهده دار شود، شیخ به او اجازه نداد و با یک جهیزیه ی بسیار معمولی و ناچیز، عروسی دختر خود را با برادر زاده اش به نام شیخ محمد حسن انصاری ترتیب داد. (2)

نان جوین و خرقة ی پشمین و آب شور

سی پاره ی کلام و حدیث پیمبری

هم نسخه ای سه چار ز علمی که نافع است

در دین، نه لغو بوعلی و ژاژ بختری

زین مردمان که دیو از ایشان حذر کند

در گوشه ای نهان شده بنشسته چون پری

با یک دو آشنا که نیرزد به نیم جو

در پیش ملک همتشان، ملک سنجری

این آن سعادت است که بر وی حسد بری

آب حیات و رونق ملک سکندری

حکایت 306 : بهلول و دزد حریص!

بهلول آنچه از مخارجش زیاد می آمد در گوشه ی خرابه ای زیر خاک پنهان میکرد. زمانی مقدار پولهایش به سیصد درهم رسید، یک روز ده درهم زیاد داشت، به طرف خرابه رفت تا آن پول را نیز ضمیمه ی سیصد درهم کند.

مرد کاسبی در همسایگی آن خرابه از جریان آگاه شد، همین که بهلول پول را پنهان کرد و از خرابه دور شد

ص: 233

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 431/1 - 232؛ به نقل از: حکایت های گلستان / 184.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 432/1 - 433؛ به نقل از: سیمای فرزندگان / 457

آن مرد وارد شد و پول های او را از زیر خاک بیرون آورد. مرتبه ی دیگر که بهلول می خواست از پول های خود سرکشی بکند وقتی خاک را کنار زد اثری از آن ندید. فهمید کار همان کاسب همسایه است؛ زیرا داخل شدن او را دیده بود.

بهلول پیش او آمد و اظهار داشت: برادر من! زحمتی برای شما دارم، می خواهم پول هایی را که در مکان های مختلف پنهان کرده ام جمع زده و نتیجه را به من بگویید. نظرم این است که تمام آنها را از مکان های متفرق بردارم و در جایی که سیصد و ده درهم پنهان کرده ام جمع نمایم؛ زیرا آن محل محفوظ تر از جاهای دیگر است. کاسب بسیار خوشحال شد و اظهار موافقت کرد. سپس از او خداحافظی کرد و دور شد. مرد کاسب پیش خود چنان فکر کرد که اگر سیصد و ده درهم را به محل خود برگرداند ممکن است بتواند سه هزار درهم را که در آن جا جمع خواهد شد به دست آورد.

بهلول پس از چند روز به سوی خرابه آمد و سیصد و ده درهم را همان جا یافت. پول ها را برداشت و در محل آن، نجاست کرد و با خاک، رویش را پوشانید و از خرابه بیرون شد. مرد کاسب در کمین بهلول بود، همین که او را از خرابه دور دید، نزدیک آمد و خواست خاک را کنار بزند که ناگاه دستش آلوده شد و از حيله ی بهلول آگاهی یافت. (1)

حکایت 307: سیره ی امام صادق ع

متعب که عهده دار خدمات منزل امام صادق ((علیه السلام)) بود می گوید: بر اثر کمبود مواد غذایی در بازار مدینه قیمت اجناس بالا رفت. امام به من فرمود: در منزل چه مقدار خواربار داریم؟ عرض کردم: برای مصرف چند ماه!

فرمود: همه ی آنها را به بازار ببر و بفروش. من از سخن امام به شگفت آمدم و عرض کردم: این چه دستوری است که می فرمایید؟ امام سخن خود را دوباره تکرار کرد و با تأکید فرمود: تمام خواربار موجود در منزل را در بازار بفروش.

متعب گفت: دستور امام را اجرا کردم، ایشان فرمود: وظیفه داری که احتیاجات غذای منزل را مانند بقیه ی مردم روز به روز خریداری کنی، همچنین قوت خانواده ام باید نصفش از جو و نیمش از گندم تهیه شود. (2)

حکایت 308: خدا با هزاران وسیله روزی می رساند

سید عبد الله موسوی در حواشی تحفه السنیه می نویسد: ابراهیم ادهم از پادشاهان بلخ بود، بالاخره دست از سلطنت کشید و به مرتبه ای بلند در صفا و ریاضت رسید. وی شبها زنجیر گران به گردن میکرد و با آن وضع عبادت می کرد؛ از این رو او را ادهم گفته اند.

سبب توبه ی او این بود که روزی با لشکر خود برای شکار خارج شد. در محلی فرود آمد و برای غذا خوردن

ص: 234

1- پند تاریخ 116/2 - 117؛ به نقل از: الخزائن (نراقی).

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 430/1؛ به نقل از: داستان ها و پندها 31/1

سفره چیدند. در سفره بزغاله ای بریان قرار داشت، ناگاه مرغی بر سفره نشست و مقداری از همان بزغاله را برداشت و پرید، ابراهیم گفت: از پی این مرغ بروید و ببینید این مقدار گوشت را چه می کند. عده ای از لشکر پی آن مرغ رفتند. در آن نزدیکی کوهی بود، مرغ پشت کوه به زمین نشست، سربازان به آن جا رفتند، دیدند مردی را محکم بسته اند و آن مرغ، گوشت بزغاله ی بریان شده را کم کم در دهان او می گذارد. آن مرد را پیش ابراهیم آوردند و او حکایت خود را چنین شرح داد: از این محل عبور می کردم، عده ای راه را بر من بستند و در آن جا افکندند، اکنون یک هفته است که خداوند به این مرغ مأموریت داده برایم غذا می آورد. ابراهیم از شنیدن این داستان گریه کرد و گفت: در صورتی که خداوند ضامن روزی بندگان است و برای آنها حتی در چنین موقعیتی روزی می رساند پس چه حاجت به این زحمت و تکلف سلطنت و تحمل آن همه گناه. پس از آن خویش را از سلطنت خلع کرد و دست از دنیا کشید. (1)

حکایت 309: جدیت حریص

هنگامی که عبد الله بن عامر والی عراق شد، دو نفر که با او سابقه ی رفاقت داشتند (یکی از انصار و دیگری ثقفی) برای استفاده از مقام و موقعیت او به سویش حرکت کردند. در راه مرد انصاری از مسافرت منصرف شد و به محل خود بازگشت و گفت: کسی که عبد الله بن عامر را والی عراق کرده توانا است به من هم روزی عنایت کند.

مرد ثقفی گفت: او از بین راه بازگشت. عبد الله دستور داد به مرد ثقفی چهار هزار دینار بدهند و برای مرد انصاری هشت هزار دینار بفرستند. ثقفی از این پیش آمد تعجب کرد و این شعر را سرود:

فوالله ما حرص الحریص بنافع

فیغنی، و ما زهد القنوع بضائر

به خدا حرص و آز حریص فایده ای در زیاد کردن روزی ندارد و قناعت مرد پارسا به روزی ضرر نمی رساند.

خداوند به حضرت موسی ((علیه السلام)) وحی کرد: یا موسی! می دانی چرا احمق را روزی میدهم؟ عرض کرد: نه. فرمود: تا عاقل بداند که طلب رزق به حيله و زرنگی نیست! (2)

حکایت 310: حضرت عیسی ((علیه السلام)) و مرد حریص

حضرت عیسی ((علیه السلام)) با مردی سیاحت می کرد. پس از مدتی راه رفتن گرسنه شدند، به دهکده ای رسیدند، عیسی به آن مرد گفت: برو نانی تهیه کن و خود مشغول نماز شد. آن مرد رفت و سه گرده نان تهیه کرد و بازگشت، مقداری صبر کرد تا نماز آن حضرت تمام شود؛ چون کمی به طول انجامید یک گرده را خورد. عیسی پرسید: گرده ی سوم چه شد؟ گفت: همین دو گرده بود. پس از آن مقدار دیگری راه پیمودند و به دسته ای آهو برخوردند که یکی از آهوها مرده بود. حضرت عیسی خطاب به لاشه ی آهو گفت: با اجازه ی خدا برخیز. آهو

ص: 235

2- پند تاريخ 119/2 به نقل از: المستطرف 7/1

حرکتی کرد و زنده شد. آن مرد در شگفت شد و زبان به کلمه ی سبحان الله جاری کرد.

عیسی گفت: تو را سوگند میدهم به حق آن کسی که این نشانه ی قدرت را برای تو آشکار کرد بگو نان سوم چه شد؟ باز جواب داد: دو گرده نان بیشتر نبود. دو مرتبه به راه افتادند، نزدیک دهکده ی بزرگی رسیدند، در آن جا سه خشت طلا افتاده بود. رفیق عیسی گفت: این جا ثروت و مال زیادی است، آن جناب فرمود: آری! یک خشت از تو، یکی از من و خشت سوم برای کسی که نان سوم را برداشته. مرد حریص گفت: من نان سوم را خوردم، عیسی از او جدا شد و گفت: هر سه خشت طلا مال تو باشد.

آن مرد کنار خشت ها نشست و به فکر برداشتن و بردن آنها بود، سه نفر از آن جا عبور کردند او را با سه خشت طلا دیدند، او را کشتند و طلاها را برداشتند و چون گرسنه بودند قرار گذاشتند یکی از آن سه نفر از دهکده ی مجاور نانی تهیه کند تا بخورند. شخصی که برای نان آوردن رفت با خود گفت: نانها را مسموم میکنم تا آنها بمیرند، دو نفر دیگر نیز هم عهد شدند که رفیق خود را پس از برگشتن بکشند. هنگامی که نان را آورد، آن دو نفر او را کشتند و خود به خوردن نانها مشغول شدند. چیزی نگذشت که آنها نیز مردند.

حضرت عیسی ((علیه السلام)) در مراجعت جنازه ی آن چهار نفر را بر سر همان سه خشت طلا دید و فرمود: این است رفتار دنیا با دوستدارانش! (1)

روده ی تنگ به یک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند، دیده ی تنگ (2)

حکایت 311: حرص در افزایش مال!

عبد الرحمن بن عوف یکی از کسانی بود که در تعیین خلیفه ی سوم شرکت داشت و هنگامی که از دنیا رفت ثروت زیادی به جا گذاشت. ابن اثیر در أسد الغابه در مورد دارایی وی این گونه نوشته است: او هزار شتر، صد اسب، سه هزار گوسفند و مقدار زیادی طلا داشت که با تبر آن را قطع می کردند و دست عده ای به واسطه ی این کار آبله پیدا کرد. وی چهار زن داشت که حق یکی از آنها را به هشتاد هزار دینار (یا درهم) صلح کردند.

پس از درگذشت او، میان پیروان پیامبر در مورد ثروت عوف اختلاف شد، بعضی می گفتند: ما از عاقبت چنین شخصی بیمناکیم. کعب الاحبار گفت: چرا می ترسید؟ او شرافتمندانه این ممکنت را کسب کرده است. این سخن به ابوذر رسید، وی خشمگین شد و دنبال کعب رفت تا او را ادب کند، در راه استخوان چانه ی شتری پیدا کرد و به دست گرفت. کعب را از جریان مطلع کردند، فرار کرد و خود را به عثمان رساند و به او پناه برد. ابوذر در جست و جوی او به خانهدی عثمان آمد، کعب از ترس خود را پشت سر عثمان پنهان کرد. ابوذر گفت: دور شو ای یهودی زاده! خیال میکنی باکی نیست بر عبد الرحمن از آنچه اندوخته. به خدا قسم همراه پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به جنگ احد می رفتم، آن حضرت فرمودند: اباذر! ثروتمندان در روز قیامت بینوایند، مگر کسانی که از چهار

ص: 236

1- پند تاریخ 124/2 - 125؛ به نقل از: الأنوار العمانية / 353.

2- سعدی

طرف (پیش رو، پشت سر، چپ و راست) بخشش و انفاق می کنند، این افراد هم بسیار کم اند.

ابوذر گفت: دوست دارم به اندازه ی کوه أحد ثروت داشته باشم و آن را در راه خدا انفاق کنم و هنگام مردن از من تنها دو قیراط (1) باقی بماند.

سپس پیامبر فرمودند: ای اباذر! تو زیادت را خواهانی؛ اما من اندک را. توجه کن خواسته ی پیامبر اسلام چنین است، آن گاه تو یهودی زاده این گونه سخن می گویی. کسی نتوانست سخن ابوذر را جواب گوید و او از خانه ی عثمان خارج شد. (2)

حکایت 312: فریفته ی دنیا

امام باقر ((علیه السلام)) فرمود: مردی از پیروان حضرت رسول به نام سعد بسیار مستمند بود و از اصحاب صفه (3) محسوب می شد. وی تمام نمازهایش را به امامت پیامبر می خواند، آن حضرت از تنگدستی سعد ناراحت بود، روزی چیزی به دست ایشان نیامد و افسردگی پیامبر بیشتر شد. در این هنگام جبرئیل نازل شد و دو درهم با خود آورد و عرض کرد: اگر می خواهی او از این حال خارج شود این دو درهم را به او بده و بگو با آن خرید و فروش کند. وقتی رسول خدا برای نماز ظهر از منزل خارج شدند سعد را دیدند و به او فرمودند: آیا می توانی تجارت کنی؟ عرض کرد: به خدا سوگند که سرمایه ندارم. رسول خدا آن دو درهم را به او دادند و فرمودند: با همین سرمایه خرید و فروش کن.

سعد آن پول را گرفت و برای نماز به مسجد رفت و نماز ظهر و عصر را به جا آورد. رسول اکرم پس از پایان نماز عصر فرمودند: به دنبال روزی ات برو. سعد نیز این کار را کرد و خداوند برکتی به کار او داد که هر چیز را به یک درهم می خرید، دو درهم می فروخت. کم کم وضع مالی او خوب شد به طوری که کنار مسجد دکانی گرفت و در آن جا مشغول کار شد، رفته رفته به جایی رسید که وقتی بلال اذان می گفت و حضرت برای نماز بیرون می آمد، سعد را میدید که هنوز خود را برای نماز آماده نکرده، در حالی که قبل از این جریان، پیش از اذان مهبیای نماز بود.

پیامبر فرمودند: ای سعد! دنیا تو را مشغول کرده و از نماز بازداشته است. عرض میکرد: اگر اموال خود را بگذارم ضایع می شود.

پیامبر از مشاهده ی ثروت سعد و بازماندنش از عبادت افسرده گشت، بیشتر از هنگامی که او تهیدست بود. روزی جبرئیل نزد رسول خدا نازل شد و عرض کرد: خداوند می فرماید: کدام حال را برای سعد می پسندی وضع پیشین او را با گرفتاری یا وضع اکنون او؟ حضرت فرمودند: وضع پیشین او را بهتر می خواهم؛ زیرا دنیای فعلی او آخرتش را بر باد داده است. جبرئیل گفت: آری! علاقه مند شدن به دنیا انسان را

ص: 237

1- یک دوازدهم درهم، یک نخود و نیم.

2- پند تاریخ 126/2 - 128؛ به نقل از: کلمه ی طیبه / 177.

3- کسانی که به دلیل نداشتن منزل، در یکی از اتاق های مسجد زندگی می کردند.

از یاد آخرت غافل می‌کند. اگر می‌خواهی او به حال پیشینش بازگردد، همان دو درهمی را که به او داده‌ای پس بگیر. حضرت پیش سعد آمدند و فرمودند: دو درهمی را که به تو داده‌ام برنمی‌گردانی؟ عرض کرد: اکنون اگر دوپست درهم بخواهید میدهم. حضرت فرمودند: نه، همان دو درهمی را که گرفته‌ای پس بده. سعد نیز پول را تقدیم کرد و چیزی نگذشت که به حال اول خود برگشت. (1)

حکایت 313: ناجداران واقعی

خلیل بن احمد عروضی از دوستداران خاندان عصمت او کسی است که علم عروض و فن شعر را اختراع کرد. او اولین کسی است که لغت و واژه‌های عرب را تدوین کرده است. او مردی بسیار پارسا و بلند همت بود و با تنگدستی زندگی می‌کرد. نصر بن ثمیل می‌گفت: خلیل بن احمد رنج تنگدستی را بین خانه‌های چوبین بصره بر خود هموار می‌کرد؛ ولی شاگردانش به واسطه‌ی علم و دانش او از بزرگترین جایزه‌ها استفاده می‌کردند.

گویند: سلیمان بن عباسی شخصی را از اهواز پیش خلیل فرستاد و از او درخواست کرد برای تعلیم و تربیت فرزندش به آن جا بیاید، خلیل نان خشکی پیش پیک سلیمان گذاشت و گفت: چیز دیگری ندارم که از تو پذیری کنم؛ ولی اگر همین نان خشک را پیدا کنم به افرادی مانند سلیمان احتیاج ندارم. پیک گفت: به سلیمان چه بگویم؟ او این چند بیت را در جوابش نوشت:

أبلغ سلیمان أنى عنه فى سعه

وفى غنى غير أنى لست ذا مال

شحا بنفسى إنى لا أرى أحدا

يموت هزلا ولا يبقى على حال

و الفقر فى النفس لا فى المال نعرفه

و مثل ذاك الغنى فى النفس لا المال

فالرزق عن قدر لا العجز ينقصه

ولا يزيدك فيه حول محتال

به سلیمان بگو، با این که ثروتی ندارم، اما از او بی‌نیازم، آز و حرص در نفس من است و تاکنون نه کسی از لاغری مرده و نه هیچ کس بر یک حال باقی مانده است، به عقیده‌ی من فقیر کسی است که روح فقر دارد نه آن که مال ندارد. ثروتمند نیز کسی است که شرافت دارد نه ثروت زیاد. رزق و روزی از قبل تعیین شده و ناتوانی آن را کم نمی‌کند و کوشش و زیرکی نیز بر آن نمی‌افزاید.

هنگامی که او جواب خلیل را به سلیمان رساند، برای او نوشت: اندوخته‌ات چیست که از دیگران بی‌نیاز شده‌ای؟ خلیل شعر زیر را در جوابش سرود و فرستاد:

للناس مال و لى مالان مالهما

إذا تحارس أهل المال حراس

مالی الرضا بالذی أصبحت أملكه

و مالی الیأس عما حازه الناس

مردم یک نوع ثروت دارند، ولی من دو نوع ثروت دارم که نگهداری لازم ندارد. یک ثروتم خشنودی و

ص: 238

1- پند تاریخ 2/ 128 - 130؛ به نقل از: حیاة القلوب 1/ 578

رضایت است و دیگری این که خود را بی نیاز و مأیوس می دارم از هر چه مردم دارند. (1)

حکایت 314: بی نیازی ابوذر

امام باقر فرمود: عثمان دویست دینار به وسیله ی دو غلام خود برای ابوذر فرستاد و گفت: به او سلام مرا برسانید و بگویید این دویست دینار را صرف احتیاجات خود کند. وقتی آن دو غلام سخنان عثمان را به ابوذر رساندند ابوذر پرسید: آیا به هر یک از مسلمانان همین مقدار داده است. جواب دادند: نه. ابوذر گفت: من نیز یکی از آنهایم، آنچه به ایشان برسد، به من نیز می رسد. گفتند: عثمان می گوید: این پول از مال شخصی خودش است، به خدا قسم هرگز با حرام آمیخته نشده است.

ابوذر گفت: من به چنین مالی احتیاج ندارم؛ زیرا اکنون بی نیاز ترین مردمم. گفتند: در خانه ی تو چیزی نمی بینیم که باعث بی نیازی ات شده باشد! پاسخ داد: زیر این پارچه دو قرص نان جوین است که چند روز مانده، پس این پول را برگردانید که مرا به آنچه در دست او است نیازی نیست. (2)

آنان که روی دنیا، با چشم عقل دیدند

چون صید تیر خورده، از دام وی رمیدند

مرغان باغ جنت در کشتزار دنیا

دیدند دام پنهان، از دانه دل بریدند

مردان حق ز دنیا بستند دیده ی دل

از نیک و بد گذشتند، جز حق کسی ندیدند

از جور اهل دنیا در سجن غم غنودند

جام بلا پیایی، از دشمنان چشیدند

از جاهلان غافل صد تیر طعنه خوردند

وز طالبان دنیا، دشنام ها شنیدند

آن طائران لاهوت، ناسوتشان مکان شد

آخر قفس شکستند، سوی وطن پریدند

حکایت 315: نان حلال

ابوجعفر فزاری گفت: امام ششم ((علیه السلام)) هزار دینار به غلام خود (مصادف) داد و فرمود: اجناس تجاری خریداری کن؛ زیرا

خانواده ام زیاد شده اند. غلام کالایی تهیه کرد و با کاروانی حرکت کرد تا این که نزدیک مصر رسیدند، آن گاه با قافله ای که از شهر خارج شده بود روبه رو شدند، آنها از وضع بازار اجناس خود جو یا شدند، کالای آنها از اجناسی بود که عموم مردم به آن احتیاج داشتند.

تجار با هم پیمان بستند که اجناس خود را دو برابر خرید بفرشند. وقتی مصادف خدمت امام صادق ((علیه السلام)) رسید، دو کیسه پول تقدیم حضرت کرد و گفت: قربانت گردم! این هزار دینار اصل سرمایه و این هزار دینار، سود آن است، حضرت فرمود: این سود زیادی است، مگر چه کرده ای که چنین سودی به دست آورده ای؟ غلام تمام جریان را برای حضرت بازگو کرد.

حضرت فرمود: عجب! سوگند خوردید که از مسلمان سود بیشتری بگیرید، سپس یکی از کیسه ها را

ص: 239

1- پند تاریخ 131/2 - 133

2- پند تاریخ 134/2؛ به نقل از: سفینه البحار، ذیل لفظ قنع.

برداشت و فرمود: من به چنین سودی نیاز ندارم، ای مصادف! پیکار با شمشیر، آسان تر از به دست آوردن مال حلال است. (1)

ص: 240

1- پند تاریخ 130/2 - 131.

بخش بیست و یکم: بردباری و بی صبری

اشاره

«إِنَّمَا يُؤَفِّي الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ»

ص: 241

حکایت 316: پند ترسا!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که در عهد ماضی، قاضی ای بود و پسری داشت جوان و عالم و متقی از اتفاق آن جوان مرد و پدر در وفات او می سوخت و جزع بسیار میکرد و هیچ نوع صبر و سکون در دل او جای نمی گرفت و نیز به مجلس حکم (قضاوت) نمی نشست و کارهای مسلمانان مهمل (بلا تکلیف) می ماند. ترسای (مسیحی) به نزدیک او آمد و گفت: قاضی مسلمانان را سؤالی خواهم پرسید، اگر از راه کرم جواب فرماید. گفت: بپرس آنچه خواهی. ترسا گفت: چند سال است تا تو قاضی ای؟ گفت: پنجاه سال. گفت: اگر تو پیاده ی (پیک) خویش بفرستی به نزدیک یکی از عوام و او به نزدیک تو نیاید و حکم تو را گردن نهد، تو روا داری؟ [قاضی] گفت: نه. [ترسا] گفت: ای قاضی! آفریدگار تو را فرزندی داده بود و حکم خویش بر وی نافذ گردانیده، (1) چرا به قضای او رضا نمی دهی؟! قاضی از این سخن متنبه گشت و در مجلس حکم بنشست و صبر و سکون یافت! (2)

حکایت 317: صبر شگفت انگیز

یکی از ویژگی های مرجع بزرگوار شیعه حضرت آیت الله العظمی سید محمد رضا گلپایگانی بردباری ایشان در برابر سختیها و تحمل فشارهای ناگوار زندگی بود. بردباری ایشان هنگام درگذشت فرزندشان (حجت الاسلام حاج مهدی موسوی) همگان را به شگفت واداشته بود. ایشان با یک دنیا آرامش و وقار و بردباری بر جنازه ی فرزند خود نماز گزارده، تسلیم مقدرات الهی گشتند. هنگامی که برخی از دانشمندان و بازاریان محترم تهران برای عرض تسلیت حضور ایشان آمده بودند گفتند: زمانی که آیت الله میرزا عبد العلی تهرانی جوانشان را از دست داده بودند، فرموده بودند: دعا کنید خداوند مهرش را از دلم ببرد، اکنون شما هم دعا بفرمایید خدا مهر این فقید را از دلتان خارج کند، آقای گلپایگانی فرموده بود: اما من می گویم دعا کنید خدا مهر او را در دلم بیشتر کند تا مصیبت مرگ او در دلم بیشتر اثر کند و صبر کنم تا خداوند اجر و ثواب بیشتری به من عطا فرماید! (3)

حکایت 318: صبر جمیل سید المرسلین (صلی الله علیه و آله)!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: عایشه همسر پیامبر روایت کند که یتیمی بود که سید المرسلین او را تعهد و تفقد (دلجویی) فرمودی و تیمار داشتی، آن یتیم وفات یافت، مهتر ((علیه السلام)) بر وفات او تأسف بسیار خورد و آن روز و آن شب دست از طعام برداشت. من گفتم: یا رسول الله (صلی الله علیه و آله)! چرا تنگدلی میکنی؟

اگر فرمایی تا یتیمی دیگر طلب کنم تا این جا باشد. مهتر فرمود: اندیشه ی من بدان سبب است که آن کودک، بدخوی بود و من بر بدخویی او صبر می کردم و ثواب می یافتم، دیگری چنان نباشد و از دیگری این غرض حاصل نشود. (4)

ص: 242

1- پیک مرگ را به سوی او فرستاد و جانش را گرفت.

2- جوامع الحکایات / 139.

3- آیت الله گلپایگانی فروغ فقاقت / 59.

4- جوامع الحکایات / 250.

حکایت 319: بشارتی برای صابران

عبد الله عباس از ابواسلم و او از ابوسنان روایت کرده است: مرا فرزندی فرمان یافت (وفات کرد). نام او سنان بود و مرا به او نیت می کردند. من او را دفن کردم. ابوظلفه خولانی حاضر بود، به من گفت: یا ابا سنان! تو را بشارت دهم؟ گفتم: بلی! گفت: مرا ضحاک از ابوموسی اشعری و او از رسول خدا نقل کرد: چون بنده ی مؤمن را فرزندی بمیرد، خدای تعالی فرشتگان را گوید: بنده ی مرا فرزندی از او ستانیدید و میوه ی دل او را از او جدا کردید، بنده ی من در آن حال چه گفت؟ فرشتگان گویند: بار خدایا! تو را حمد کرد و استرجاع کرد. (1) گوید:

برای بنده ی من در بهشت خانه ای بنا کنید و آن را «بیت الحمد» نام نهید، پس برای او در بهشت خانه ای بنا کنید و آن را «بیت الحمد» نام نهند. (2)

حکایت 320: بانوی مطیع

مجد الدین محمد متخلص به مجدی که در قرن یازدهم زندگانی می کرد، در کتاب زینه المجالس از اصمعی نقل می کند: در بادیه می رفتم، ناگاه به خیمه ای رسیدم. زنی را دیدم که از خیمه بیرون آمد مانند آفتاب که از مطلع افق طالع گردد یا ماه که از ورای سحاب تیره بنماید. پیش آمد، مرا مرحبا گفت و به موضعی اشاره کرد که نزول بنما. من آن جا نزول کردم و از او جامی آب طلب نمودم. گفت: مرا شوهری است که بی اجازت او در آب و نان او تصرف نمی توانم کرد و در وقت رفتن او رخصت نطلبیدم که اگر مهمانی رسد، او را ضیافت بنمایم و او پیش از این به من رخصت نداده که هر گاه تشنه یا گرسنه شوم، در آب و طعام او به قدر احتیاج تصرف نمایم. اکنون تشنه نیستم و الا قسمت آب خود را به تو میدادم؛ ولی شربتی از شیر که طعام من است، به تو می دهم. پس قدحی از شیر نزد من نهاد و من از آن حسن ملاحظت و عقل و فصاحت متحیر ماندم.

در این هنگام اعرابی سیاه از گوشه بادیه پیدا شد با صورتی در غایت زشتی. چون به خیمه در آمد و مرا بدید، مرحبا گفت. زن پیش دوید و عرق از جبین او پاک کرد و چندان خدمت کرد که کنیزان به موالیان خود نکنند. روز دیگر که اراده ی کوچ داشتم، به آن زن گفتم: رویی به این زیبایی که تو داری و صورت به این زشتی که شوهر دارد، عجب است از تو که دل به او بسته ای و با وجود این زشتی، به او این همه خدمت تقدیم مینمایی! زن گفت: حدیثی شنیده ام که حضرت مقدس نبوی فرموده است: «الایمان نصفان نصفه الصبر و نصفه الشکر»، خداوند تعالی محسن به من مرحمت کرده و من به مراسم شکر، قیام می نمایم و به محنت قبح وجه شوهر که گرفتار شده ام، بر آن صبر میکنم تا قواعد ایمانم سالم ماند. اصمعی گوید: از این سخن تعجب ها کردم و در عفت و پارسایی مثل او ندیدم. (3)

ص: 243

1- استرجاع کرد؛ یعنی گفت: «إنا لله و إنا إليه راجعون» بقره / 156، ترجمه: صابران کسانی هستند که هر گاه مصیبتی به آنان می رسد می گویند: ما از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم. .

2- روح الجنان و روح الجنان 380/1؛ ذیل تفسیر آیه ی 155 سوره ی مبارکه ی بقره.

3- ریاحین الشریعه در ترجمه بانوان دانشمند شیعه 63/4 - 64؛ به نقل از: زینه المجالس / 335.

حکایت 321 : لاف سرپنجگی!

شیخ اجل سعدی می گوید: یکی از صاحب‌دلان زورآزمایی را دید به هم برآمده و کف در دهان آورده. گفت: این چه حالت است؟ گفتند: فلان، دشنام دادش. گفت: این فرومایه هزار من سنگ برمی دارد و طاقت سخنی نمی آرد؟!

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید، دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردد پیشانی پیل

نه مرد است آن که در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد، آدمی نیست (1)

حکایت 322: نمره ی صبر و زیان عجله!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که یکی از ملوک (پادشاهان) هند و رایان (2) قوی رای را چهار کس بودند که عمده ی اعتماد و زبده ی اعتقاد او بودند و از اوایل صبا (کودکی) تا عهد جوانی خدمت او شرایط اخلاص به تقدیم رسانیدند و از این چهار کس دوکس جاندار (نگهبان) خاص بودند و دو ندیم و هر شبی به نوبت شاه را پاس داشتندی.

شبی شاه استراحت کرده بود و یکی از اینها پاس می داشت. ناگاه ماری عظیم از سقف خانه فرو آمد و قصد رای کرد. جاندار اندیشید که اگر مار او را زخمی زند، جانش در سر کار شود (کشته شود) و اگر من بر سر بالین او روم و مار را دفع کنم، نباید (مبادا) که شاه از خواب در آید. پس کمان مهره ای برداشت و گروه در کمان نهاد و به یک زخم شر مار از وی دفع کرد و مار را برداشت و بینداخت. پس نگاه کرد، لعاب (زهر) مار قدری بر سینه ی زن او چکیده بود. جوانمرد گفت: اگر آن لعاب بر سینه ی او بگذارم، نباید (مبادا) زهر سرایت کند و اگر دست بر اندام او نهم از امانت و مروت دور بود. پس قدری جامه بر گوشه ی کمان بست و نزدیک تخت زن آمد و کمان دراز کرد و آن زهر از اندام او محو کرد و باز گشت.

در اثنای آن حال، رای از خواب درآمد. او را دید که از نزد تخت دلدار او باز می گشت. در وی بدگمان شد. صبر کرد تا جاندار دیگر بیامد. شاه او را آواز داد که: بیا و فرمان مرا مطاوعت نمای، برو و سر برادر خود بیاور. جوان به وثاق (اتاق) برادر آمد، او را خفته دید. جوان اندیشید که اگر او را گناهی بودی، چنین [آسوده] نخفتی. پس نزد پادشاه بازگشت. [پادشاه] گفت: سر او آوردی؟ گفت: نی. گفت: چرا؟ گفت: از برای آن که مرا حکایتی پیش خاطر آمد، گفتم به سمع اعلی رسانم، آن گاه به هر چه فرمان شود، مطاوعت نمایم. [پادشاه] گفت:

بباید گفت. [نگهبان] گفت: در ایام سالف (گذشته) ملکی (پادشاهی) بود که به شکار ولوعی (علاقه ی فراوان) داشت و صید کردن دوست داشتی و بازی (باز شکاری) داشت که از بیم چنگال او نسر طایر فلک در شاخه های سنبله نهان شدی (3) و به هر پروازی سیمرغی را از هوا فرود آوردی و شاه این باز [شکاری] را عظیم

ص: 244

1- گلستان / باب دوم، حکایت 42

2- جمع رای، لقب پادشاهان هندی

3- باز شکاری بسیار نیرومند و قوی چنگال و تیز پرواز بود. نسر طایر و سنبله، دو صورت نجومی و فلکی است. «نسر طایر»: ستاره‌ی آلفای صورت فلکی عقاب و آن ستاره ای است روشن که قسمتی از این صورت فلکی را تشکیل می دهد. «سنبله» (خوشه): ششمین صورت فلکی در منطقه البروج، ششمین برج و روشن ترین ستاره ی آن سماک اعزل است.

دوست داشتی. از اتفاق روزی ملک به شکار رفته بود. ناگاه آهوپی از نزد او برخاست؛ ملک در عقب او بتاخت، آهو را در نیافت و از خشم جدا ماند. در اثنای آن، آتش عطش در اشتعال آمد و رکابدار نبود. شاه جامی بر فتراک (1) داشت و به هر طرف میتاخت. ناگاه از دور درختی دید. بدان درخت راند و ماری بر آن درخت رفته بود، چون شاه را بدید، زهر افشاندن گرفت. شاه از غایت تشنگی گمان برد که آن زهر مگر شبنم هوا است. جام از فتراک بگشاد و در زیر درخت داشت تا از آن زهر پر شد. خواست تا تجرع کند (بنوشد) باز [شکاری] پر بزد و آن جام را بریخت. پادشاه از آن، عظیم برنجید و از غایت تشنگی باز را بر زمین زد و هلاک کرد!

در اثنای آن حال، رکابدار برسید. باز شکاری را کشته دید و پادشاه را تشنه یافت. مطهره (آفتابه) از فتراک بگشاد و آن جام را پاکیزه بشست و آب سرد در وی ریخت و شاه آن را بخورد و به خود باز آمد. رکابدار سبب کشته شدن باز پرسید که: چه بود؟ شاه گفت: به غایت تشنه بودم و دو نوبت قدری از نم هوا (شبنم) از درخت بگرفتم و خواستم تجرع کنم، باز [شکاری] پر بزد و آن را بریخت و از آتش عطش او را بر درخت زدم و هلاک کردم. رکابدار بر آن درخت بنگریست؛ ماری را دید سرنگون کرده و زهر می افشاند. او را گفت که باز [باز شکاری] را بی گناه کشته ای و جان این جانور زیرک عزیز به باد داده! در نگر تا باز (شکاری) چه بلا از تو باز داشته است! آن نم هوا نبوده است، بلکه زهر قاتل این مار بوده. شاه چون آن مار را بدید، بر فوات (از دست دادن) باز [شکاری] تأسف بسیار خورد و از آن تعجیل که کرده بود، ندامت سود نداشت.

[نگهبان ادامه داد:] و من اندیشیدم که اگر سر برادر خود بگیرم، فردا پادشاه پشیمان شود و آن گاه ندامت سود ندارد. پادشاه خاموش (ساکت) شد. پس نگهبان گفت: حکایتی دیگر در خاطر آمد. [پادشاه] گفت: بیاید گفت. [نگهبان] گفت: در کتب هند مسطور است که پادشاهی بود ماهر قادر و مدتی آرزومند فرزندی بود تا آفریدگار تعالی، مراد او در کنارش نهاد و او را فرزندی داد لطیف صورت، پاکیزه منظر و آثار بزرگی در ناصیه ی (پیشانی) او پیدا. پادشاه به وجود او مستظهر (پشت گرم) گشت و از برای تربیت او دایگان صحیح البدن، مستقیم خلقت، نیکو خلق، مرتب گردانید و مر این پادشاه را راسویی بود که پیوسته شاه با وی بازی کردی و به محسن حرکات او استیناس طلبیدی (خوگرفتی) و پیوسته این راسو پیش گهواره ی پسر پادشاه خفته بودی.

روزی از اتفاق، ماری عظیم از بالای سقف خانه فرو آمد و قصد گهواره ی کودک کرد. در آن ساعت دایه ی پسر غایب بود. راسو با آن مار به محاربت (جنگ) در آمد و بسیار بکوشید تا مار را بکشت و زیر گهواره بینداخت.

چون دایه بیامد و راسو را دید، پر خون گشته، تفحص (جست و جو) نکرد که آن خون از کجا است. گمان برد که راسو، پسر را کشته است. بی تفحص گریزی بر سر راسو زد و او را بکشت. پس به گهواره نگاه کرد، ماری عظیم دید. دانست که راسو آن مار را کشته است. پادشاه بر فوات راسو تأسف خورد و مفید نبود.

نگهبان ادامه داد: من نیز اندیشه کردم که نباید بی تفحص، پادشاه در حق بنده ای از بندگان حکم

فرماید و از آن پشیمان شود و سود ندارد.

رای چون این سخن بشنود، به احضار برادر او مثال (فرمان) داد. چون حاضر آمد، رای گفت: (دوش) دیشب تو را دیدم که از نزد حرم (همسر) ما باز می گشتی و تو ندانسته ای که غیرت پادشاهان بر مثال آتش باشد که به اندک بادی، اشتعال یابد و به هزار آب کشته (خاموش) نشود؟ آن جوان گفت: عفت و پاکدامنی مرا از مهالک نگاه داشت و ظن پادشاه خطا بود، خاصه در حق بندگان مخلص و اگر شاه برهان این معنی طلبد، در زیر تخت نگاه فرماید تا کمال صدق نیت بنده او را روشن شود. شاه چون زیر تخت نگریست، مار را بدید. خدای عزوجل، را شکرها گفت و او (نگهبان اولی) را محمدمت فرمود (آفرین گفت) و جمله (همه) را تشریف داد و بعد از آن، هرگز در هیچ کار تعجیل نکرد و بنای کار خود بر ثبات و تائی نهاد. (1)

حکایت 323: چشمه و کوهسار

جدا شد یکی چشمه از کوهسار
به ره گشت ناگه به سنگی دچار
به نرمی چنین گفت با سنگ سخت
کرم کرده راهی ده ای نیکبخت
جناب اجل، کش گران بود سر
زدش سیلی و گفت دور ای پسر
تجنبیدم از سیل دریاگرای
که ای تو که پیش تو جنبیم ز جای؟
نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد
به کنند در استاد و ابرام کرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود
کز آن سنگ خارا رهی برگشود
زکوشش به هر چیز خواهی رسید
به هر چیز خواهی کماهی (2) رسید

برو کارگر باش و امیدوار

که از یأس، جز مرگ ناید به بار

گرت پایداری است در کارها

شود سهل پیش تو دشوارها

حکایت 324: استقامت بلال

بلال بن رباح از کسانی است که در پذیرفتن اسلام از دیگران سبقت گرفت. وی از غلام زادگان طایفه ی بنی جمع بود، ابوجهل او را بر زمین می خوابانید و سنگ های گران و سنگین بر پشتش می گذاشت و در آفتاب گرم و سوزان حجاز نگه می داشت به قدری که از حرارت و التهاب پشتش میسوخت، به او می گفت: به پروردگار محمد کافر شو، پاسخ بلال در مقابل سخن ابوجهل فقط این کلمه بود: احد، احد. روزی ورقه بن نوفل بر او گذشت در آن حال که عذاب میشد و احد، احد میگفت، ناله های جانسوز و نوای توحیدی از دل بلال بر می آمد و هر کس می شنید متأثر می شد، ورقه گفت: بلال اگر بر همین وضع بمیری به خدا سوگند قبر تو را محل ناله و سوز و گداز قرار می دهیم.

روزی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به ابوبکر فرمودند: اگر مالی داشتیم بلال را از صاحبش خریداری می کردم. ابوبکر نیز

ص: 246

1- جوامع الحکایات / 321 - 324.

2- کما هی: همان گونه که هست و باید باشد.

عباس بن عبدالمطلب را دید و از او درخواست کرد بلال را برایش خریداری کند.

عباس به زنی که مالک بلال بود مراجعه کرد و خریدار بلال شد. زن گفت: این بنده، خبیث و بدسیرت است. برای مرتبه ی دوم به او مراجعه کرد و بلال را خرید و نزد ابوبکر فرستاد. (1)

بلال مؤذن پیامبر بود با این که ابوبکر او را آزاد کرد، ولی علی را بسیار زیاده تر از او احترام میکرد. به بلال اعتراض کردند که ابوبکر تو را خرید و آزاد کرد با این حال علی را بیشتر احترام می کنی؟ در جواب گفت: حق علی ((علیه السلام)) بر من زیاده تر از ابوبکر است؛ زیرا ابوبکر مرا از قید بندگی و شکنجه نجات داد؛ ولی علی ((علیه السلام)) مرا از عذاب ابدی و جهنم نجات داد و به واسطه ی دوستی و ولای او و مقدم داشتش بر دیگران سزاوار بهشت برین و نعمت جاوید شده ام. (2)

حکایت 325: درس مادر داغدار!

بانو مجتهده امین اصفهانی - قدس سرها - اشتیاق فراوانی به تحصیل علوم دینی داشت؛ از این رو با عزمی استوار و اراده ای پولادین و با توکل به خدای بزرگ با این که بانویی خانه دار، همسری فداکار و مادری مهربان بود، در این راه گام نهاد و با همه موانع موجود مبارزه کرد. استاد بزرگوارش، حضرت آیت الله میر سید علی نجف آبادی نقل کرده است: روزی شنیدم فرزند ایشان فوت کرده است، فکر کردم ایشان درس را تعطیل خواهد کرد؛ ولی بر عکس، دو روز بعد دیدم خدمتکار ایشان به سراغ من آمد و از من خواست که برای تدریس به منزل ایشان بروم و من از علاقه ی او به تحصیل، سخت حیرت کردم و وقتی رفتم با کمال تعجب او را آماده تر از همیشه دیدم! (3)

حکایت 326: حیات دین

روزی رسول خدا با امیر مؤمنان به سوی مسجد قبا میرفتند که در راه به بوستانی خرم برخوردند. حضرت علی عرض کرد: یا رسول الله بوستان خوبی است، پیامبر فرمودند: بوستان تو در بهشت از این بهتر است!

از این بوستان گذشتند تا از هفت بوستان رد شدند و همین کلام، میان حضرت علی ((علیه السلام)) و پیامبر رد و بدل شد.

سپس پیامبر او را در آغوش کشیدند و زار زار گریستند و حضرت هم گریست، حضرت علت گریه پیامبر را جویا شد، پیامبر فرمودند: به یاد کینه هایی افتادم که در سینه های این مردم از تو جای گرفته است، پس از وفات من، آنها کینه های خویش را بر تو آشکار خواهند کرد.

حضرت پرسید: یا رسول الله! من چه باید بکنم؟ فرمودند: صبر و شکیبایی، اگر صبر نکنی بیشتر به

ص: 247

1- پند تاریخ 129/5؛ به نقل از: سفینه البحار 104/1؛ أسد الغابه 206/1

2- پند تاریخ 128/5 - 130

3- بانوی نمونه / 51؛ به نقل از: یادنامه ی مجتهده خانم امین 13/ - 32.

مشقت خواهی افتاد. عرض کرد: آیا از هلاک شدن دینم میترسی؟ فرمودند: حیات تو در صبر است. (1)

حکایت 327: لجام گسیخته!

حضرت علی ((علیه السلام)) می خواست برای نماز به مسجد برود، به مردی که کنار در مسجد ایستاده بود فرمود: این استر را نگهدار تا من برگردم، پس از رفتن حضرت، آن مرد افسار را دزدید، حضرت از مسجد بیرون آمد در حالی که دو درهم در دست داشت و می خواست به آن مرد بدهد، چون دید مرد رفته و لجام استر را برده، دو درهم را به غلام داد که از بازار افساری بخرد.

غلام رفت و در بازار افسار سرقت شده را یافت که آن مرد به دو درهم فروخته بود، دو درهم را داد و افسار را گرفت و آورد، حضرت فرمود: انسان بر اثر عجله، روزی حلال را بر خودش حرام می کند در صورتی که با عجله کردن نمی تواند روزی را زیاد کند! (2)

حکایت 328: رخسار سرخ

وقتی پیامبر اکرم مالی را میان مسلمانان تقسیم می کردند، یکی از اعراب مسلمان گفت: در این تقسیم، رضای خدا در نظر گرفته نشده است.

این سخن را به اطلاع پیامبر رساندند. رخسار آن حضرت سرخ شد و فرمودند: خداوند برادرم موسی ((علیه السلام)) را رحمت کند، او را بیشتر از این آزار دادند و صبر کرد. (3)

حکایت 329: گشایش بعد از صبر

یگانه پسر زنی بینوا به سفر رفته بود و سفرش طولانی شد. او سخت نگران شده بود، حضور امام صادق آمد و گفت: پسرم به مسافرت رفته و سفرش بسیار طول کشیده و هنوز بر نگشته و بسیار نگرانم.

امام فرمود: ای خانم! صبر کن و در پرتو آن خود را نگهدار. آن بانو رفت و پس از چند روز انتظار باز پسرش نیامد، کاسه ی صبرش لبریز شد، به محضر امام آمد و گفت: پسرم نیامده، سفرش طول کشید، چه کنم؟ امام فرمود: مگر نگفتم صبر و مقاومت کن؟ گفت: سوگند به خدا صبرم به درجه ی آخر رسیده و دیگر تاب و توان صبر را ندارم!

فرمود: اکنون به خانه ات برو که پسرت آمده است. او سراسیمه به سوی خانه اش رفت و دید پسرش از مسافرت بازگشته است، بسیار خوشحال شد و با خود گفت: مگر بر امام وحی نازل می شود، او از کجا فهمید که پسرم آمده است؟! باید بروم این موضوع را از خودش پرسیم.

نزد امام آمد و عرض کرد: همان گونه که خبر دادید پسرم از سفر آمده، آیا بر شما وحی نازل می شود؟!

ص: 248

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 314/1؛ به نقل از: مناقب ابن شهر آشوب 322/1.

2- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 160/3.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 158/3؛ به نقل از: راه روشن 159/7 .

فرمود: من این خبر را از یکی از گفتار رسول خدا به دست آوردم که فرمودند: هنگامی که صبر انسان به پایان رسید، گشایش کار او فرا می رسد.

از این که صبر تو به پایان رسیده بود، دریافتم که گشایش مشکل تو فراهم شده است؛ از این رو گفتم برو که پسرت آمده است. (1)

حکایت 330: صبر بر بیماری

امام صادق ((علیه السلام)) فرمود: کسی که شبی را با حالت بیماری به سر آورد و آن را بر خود بپذیرد و شکر آن را به جا آورد، ثواب شصت سال عبادت برای او است.

پرسیدند: پذیرفتن آن چگونه است؟ فرمود: بر آن صبر می کند و درد خود را به کسی اظهار نمی کند و چون بامداد شود، خدا را در آنچه بر او گذشته است سپاس می گوید.

پیامبر فرمودند: کسی که سه روز بیمار شود و نزد عیادت کنندگان شکایتی نکند، گوشش را به گوشتی بهتر و خونس را به خونی بهتر تبدیل می کنم. اگر به او بهبودی بخشم در حالی است که هیچ گناهی بر او نیست و اگر او را بمیرانم مشمول رحمت من خواهد شد. (2)

حکایت 331: قتل در عروسی

سبط الشیخ نقل کرد: یکی از شیوخ عرب که رئیس قبیله ی اطراف بغداد بود تصمیم گرفت برای ازدواج پسرش دختری از بستگانش را خواستگاری نماید و رسم آنها چنین بود که در یک شب مجلس عقد و زفاف را انجام می دادند.

در شب معین وسایل پذیرایی و اطعام و جشن را مهیا می کنند و مرجع تقلید عرب حاج شیخ مهدی خالصی را نیز برای انجام عقد دعوت می کنند. سپس عده ای از جوانان به دنبال داماد می روند تا او را با تشریفات مخصوص، برای مجلس عقد بیاورند. در راه طبق مرسوم، تیر هوایی می انداختند، در این بین، جوان سیدی تفنگ به دست، تیرش سهوا به سینه ی داماد می خورد و داماد کشته می شود.

جوان فرار می کند. جریان را به پدرش می گویند، مرحوم شیخ مهدی خالصی، پدر را به صبر امر میکند و می فرماید: آیا میدانی رسول خدا بر همه ی ما حق بسیار بزرگی دارد و همه ی ما نیازمند شفاعت ایشان هستیم. این جوان عمدا چنین نکرد، بلکه به قضا و قدر تیرش به فرزندت خورد، این سید را به خاطر جدش عفو کن و در این مصیبت صبر نما تا خدا اجر صابران را به تو عنایت کند!

پدر داماد از اندرزهای شیخ ساکت می شود و فکر میکند و سپس می گوید: این همه میهمان داریم، مجلس عروسی به عزا تبدیل شد، برای تکمیل حق پیامبر آن جوان سید را بیاورید و به جای پسر، دختر را برای او عقد کنید و به حجله ببرید.

ص: 249

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 314/1 - 315؛ به نقل از: لئالی الاخبار 266/1.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 156/3 - 157؛ به نقل از: راه روشن 162/7.

شیخ او را تحسین میکند، بعد به دنبال سید میروند و میگویند: قصد دارند به جای پسر رئیس قبیله آن دختر را برایت عقد کنند. او باور نمی کند، خیال می کند می خواهند به این بهانه او را ببرند و بکشند.

در همان شب شیخ دختر را برای جوان قاتل عقد می کند و فردا هم جنازه ی پسرش را دفن می کنند. (1)

حکایت 332: مأموریت آمیخته با حلم

مرد عربی از قبیله ی بنی سلیم سوسماری را در بیابان صید کرد و آن را در آستین خود پنهان کرد و راه مدینه را پیش گرفت. خدمت حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) هنگامی که عده ای از اصحاب با ایشان بودند - بانگ برداشت: یا محمداه تو همان دروغگوی ساحری که آسمان بر دروغگوتر از تو سایه نیفکنده است، تو خیال می کنی خدایت در آسمان تو را بر تمام مردم برانگیخته! سوگند به لات و عی (نام دوت) اگر بستگانم مرا عجز نمی نامیدند با همین شمشیر تو را گردن میزدیم و به این کار بر همه ی مردم افتخار می کردم.

عمر عرض کرد: یا رسول الله! اگر اجازه دهی این مرد را می شوم. پیامبر فرمودند: بنشین! پیامبر باید حلیم و بردبار باشد. آن گاه به مرد عرب فرمودند: اعراب این چنین هستند، با خشم و غضب به ما حمله ور می شوند و سخنان درشت به ما می گویند. اکنون ای برادر اسلام بیاور تا از آتش جهنم در امان باشی و رستگار شوی.

مرد عرب خشمگین تر شد، سوسمار را از آستین انداخت و گفت: سوگند به لات و عزی ایمان نمی آورم مگر این که سوسمار ایمان بیاورد. سوسمار فرار کرد، پیامبر اکرم صدا زد: سوسمار! بایست، حیوان صید شده در جای خود ایستاد، پیامبر فرمودند: من کیستم؟ سوسمار گفت: تو محمد بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف هستی. فرمودند: چه کسی را پرستش میکنی؟ گفت: پروردگاری که شکافنده ی دانه و به وجود آورنده ی ارواح است، ابراهیم خلیل را دوست خود گرفته و تو را به عنوان حبیب برگزیده است.

عرب با مشاهده ی این وضع گفت: سوسماری که با دست خود صید کردم و در آستین نهادم بدون ادراک و شعور این چنین گواهی میدهد من از او پست ترم اگر شهادت ندهم. عرض کرد: یا رسول الله! دست خود را بده تا با تو بیعت کنم و بدون درنگ گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً رسول الله.»

همین که او مسلمان شد، حضرت به اصحاب فرمودند: چند سوره از قرآن به او بیاموزید، پیامبر پرسیدند: وضع مالیات چگونه است؟ عرض کرد: سوگند به کسی که تو را برگزیده میان چهار هزار نفر بنی سلیم من از همه فقیرترم. رسول اکرم به اصحاب فرمودند: کدام یک از شما به این مرد وسیله ی سواری می دهد تا من وسیله ی پرواز و سیر در بهشت را برای او ضمانت کنم؟

سعد بن عباد عرض کرد: مرا شتری سرخ رنگ است که هشت ماهه آبستن است. پیامبر فرمودند: اکنون برای تو شرح می دهم آنچه به ضمان گرفته ام. سپس مقداری از شتر بهشتی توصیف کرد.

دوباره به اصحاب نگاهی کردند و فرمودند: کدام یک از شما به این مرد عرب عمامه میدهد تا من

ص: 250

عمامه ی پاکدامنی را برایش ضامن شوم؟ علی عمامه ی خود را از سر برداشت و بر سر اعرابی گذاشت، آن گاه توضیحی در باره ی تاج تقوا خواست و جواب شنید.

برای مرتبه ی سوم فرمودند: چه کسی این مرد را خوراک می‌دهد تا من زاد و تقوای آخرت را برای او به عهده گیرم؟ سلمان پرسید: زاد و تقوای آخرت چیست؟ فرمودند: من ضامن میشوم هنگام مردن زبانت به گفتن «لا إله إلا الله محمد رسول الله» گویا شود، اگر چنین نشود در قیامت نه تو مرا خواهی دید و نه من تو را. سلمان برای تهیه ی نان به خانه ی زنان حضرت رسول رفت؛ ولی چیزی به دست نیاورد، هنگام بازگشت از کنار خانه ی فاطمه (علیها السلام) گذشت، با خود گفت: نیکی از طرف فاطمه ی زهرا است.

در خانه ی حضرت فاطمه (علیها السلام) را کوید، دختر پیامبر پشت در آمد و پرسید: کیست؟ عرض کرد: سلمان، آن گاه داستان اعرابی و سوسمار و ایمان آوردنش را به عرض رسانید و موضوع تهیه ی خوراک را نیز گفت. فاطمه (علیها السلام) فرمودند: اکنون سه روز است که خوراکی نداریم و فرزندانم حسن و حسین از گرسنگی بی تاب شده و به خواب رفته اند، اما خیر و نیکی را رد نمیکنم، خصوصا آن که بر در خانه ام آمده باشد. پیراهن مرا بگیر و پیش شمعون یهودی به گرو بگذار و یک صاع جو و یک صاع خرما بگیر.

سلمان نزد یهودی آمد و جریان را شرح داد. شمعون پیراهن را گرفت و گفت: این همان زهدی است که موسی در تورات به ما تعلیم داده است، من نیز می گویم: «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمدا رسول الله.»

یهودی نیز مسلمان شد و یک صاع (1) جو و خرما به سلمان داد. فاطمه زهرا جو را آرد و خمیر کرد و نان پخت و در اختیار او گذاشت. سلمان عرض کرد: خوب است یک نان برای حسن و حسین بردارید. فرمود: چیزی را که در راه خدا بدهیم، پس نمی گیریم.

سلمان نان و خرما را خدمت پیامبر اکرم آورد. حضرت پرسید: از کجا تهیه کردی؟ عرض کرد: از خانه ی فاطمه (علیها السلام)، ایشان نیز به خانه ی فاطمه رفتند، وقتی چشم پیامبر به دخترش افتاد دیدند چشم هایش گود و صورتش زرد شده است. سبب این حالت را پرسیدند، عرض کرد: از گرسنگی است، سه روز است غذا نداریم حسن و حسین از گرسنگی بی تاب شده اند. پیامبر فرزندان را بیدار کردند و روی زانوهای خود نشانند، در این هنگام علی ((علیه السلام)) وارد شد، رسول اکرم دست های خویش را بلند کردند و فرمودند: «یا الهی و سیدی و مولای! هؤلاء أهل بیتی اللهم أذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا»

فاطمه زهرا به خلوت خانه رفت، دو رکعت نماز خواند و دست خویش را به درگاه بی نیاز دراز کرد و گفت: الهی و سیدی! هذا نبيك محمد و هذا علی ابن عم نبيك و هذان الحسن و الحسين سبطا نبيك إلهی! أنزل علينا مائدة من السماء كما أنزلت علی بنی اسرائیل أكلوا منها و كفروا بها اللهم أنزله علينا فإننا بها مؤمنون» ابن عباس می گوید: به خدا سوگند هنوز دعای فاطمه (علیها السلام) تمام نشده بود که قدحی از غذا در کنار خلوت خانه حاضر شد بسیار گرم و خوشبو، فاطمه قدح را خدمت پیامبر آورد. علی ((علیه السلام)) فرمود: غذایی در خانه نداشتیم،

ص: 251

پیامبر فرمودند: یا علی! میل کن و سؤال نکن، خدا را سپاسگزارم که به من دختری داد مانند مریم مادر عیسی دختر عمران، هر زمان زکریا پیش مریم میرفت نزد او غذای آماده میدید، می پرسید: این غذا از کجا است؟ مریم جواب میداد: از نزد خداوند است، او به هر کس که بخواهد بدون حساب روزی می دهد.

آن گاه پیامبر و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام از آن غذا خوردند. حضرت رسول بیرون رفتند و وسایل حرکت اعرابی را فراهم و او را روانه کردند، مرد عرب به قبیله ی خود (بنی سلیم) رسید. فریاد برداشت: «قولوا لا إله إلا الله محمد رسول الله»، وقتی مردم او را با این حال مشاهده کردند شمشیر به رویش کشیدند و گفتند: دین محمد ساحر و کذاب را پذیرفته ای؟ جواب داد: او نه ساحر است و نه دروغگو، پروردگار محمد خوب پروردگاری است و خود محمد بهترین انبیا است، با گرسنگی رفتهم سیرم کرد، برهنه بودم مرا پوشانید، پیاده بودم سوارم کرد، آن گاه داستان سوسمار را با حرارت شرح داد و اضافه کرد ایمان بیاورید تا رستگار شوید. آن روز چهار هزار نفر از بنی سلیم ایمان آوردند. (1)

حکایت 333: اذیت کبوتر باز

«شیخ ابوعلی ثقفی» همسایه ای کبوتر باز داشت. کبوتران وی بر بام خانه ی شیخ می نشستند و خود برای پرواز دادن کبوتر، پیوسته سنگ پرتاب می کرد و شیخ از این رو در اذیت بود.

روزی شیخ در خانه ی خود نشسته بود و قرآن می خواند. همسایه به قصد کبوتران سنگی پرتاب کرد و سنگ بر پیشانی شیخ خورد و پیشانی او شکست و خون جاری شده اصحاب شاد شدند و گفتند: فردا شیخ نزد حاکم شهر خواهد رفت و دفع شر کبوتر باز را خواستار خواهد شد و ما از زحمت او اسوده می شویم.

شیخ، خدمتکار را بخواند و گفت: به باغ برو و شاخی از درخت بیاور. خادم رفت و شاخه ای آورد. شیخ گفت: اکنون این چوب را نزد کبوتر باز ببر و بگو از این پس کبوتران خود را با این چوب پرواز بدهد و سنگ نیندازد! (2)

حکایت 334: مدارا با اعمال فرماندار

در ایامی که هشام بن اسماعیل (دایی عبد الملک مروان) از طرف یزید، فرماندار مدینه بود، حضرت سجاد را اذیت می کرد. چون از مقامش عزل شد و ولید بر سر کار آمد، دستور داد هشام را توقیف نمایند تا هر کس از وی شکایت دارد مراجعه کند.

در این موقع هشام گفت: از هیچ کس نمی ترسم مگر از علی بن الحسین و این به خاطر اذیت هایی بود که به حضرتش وارد کرده بود.

امام هنگام زندانی بودن هشام، از در خانگی مروان (خواهرزاده ی او) عبور کرد و قبلا به بعضی آشنایان خود که در توقیف هشام دخالت داشتند - فرمود: با یک کلمه هم او را اذیت نکنید.

ص: 252

1- ریاحین الشریعه 134/1. صاحب ریاحین می نویسد: این روایت را در حياه الحيوان (در ترجمه ی ضب) نیز دیده ام.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/216؛ به نقل از: نمونهی معارف 4/368.

حتی امام برای هشام پیغام فرستاد و فرمود: نظر کن اگر از پرداخت مالی که به عنوان جریمه یا مجازات از تو می خواهند ناتوانی، ما می توانیم آن را بپردازیم. پس تو از ناحیه ی ما و هر کس که از ما اطاعت میکند آرامش خاطر داشته باش.

همین که هشام امام را در حال مدارا کردن با او و سرپوش نهادن به کارهای بدش دید، فریاد زد: خداوند(1) خود اعلم و آگاه است که مقام رسالتش را در چه محلی قرار دهد.(2)

حکایت 335: قیس منقری

روزی قیس بن عاصم منقری را دیدند که جلوی منزلش به شمشیر خود تکیه داده بود و مردم را موعظه می کرد. در این میان کشته ای را به همراه مردی که دستهایش بسته بود آوردند.

به قیس گفتند: این پسر برادر تو است که پسرت را کشته است. قیس نه سخنش را قطع کرد و نه از تکیه ای که بر شمشیر داده بود بلند شد، بلکه به سخن خود ادامه داد. وقتی از سخنرانی فارغ شد متوجه پسر برادرش شد و گفت: پسر برادرم! بدکاری مرتکب شدی، خدایت را نافرمانی کردی، رحم و خویشاوندی خود را بریدی، تیر خود را در باره ی خودت به کار بردی و افراد قومت را کم کردی!

سپس به پسر دیگرش گفت: بازوهای پسر عمویت را باز کن و برادرت را به خاک بسپار و صد شتر دیه برادرت را از مال من به مادرت اختصاص بده؛ زیرا او از فامیل دیگر است.(3)

حکایت 336: امام حسن (علیه السلام) و مرد شامی

روزی امام حسن ((علیه السلام)) سواره بودند و مردی از اهل شام امام را ملاقات کرد و پی در پی او را لعن و ناسزا گفت. امام هیچ نفرمود تا مرد شامی از دشنام دادن فارغ شد.

آن گاه امام به مرد شامی سلام کرد و فرمود: برادر! گمان می کنم غریب باشی و گویا بر تو مشتبه شده است، اگر از ما طلب رضایت بجویی از تو راضی می شویم، اگر چیزی سؤال کنی عطا میکنیم، اگر طلب ارشاد کنی تو را ارشاد میکنیم، اگر گرسنه باشی تو را سیر می کنیم، اگر برهنه باشی تو را می پوشانیم، اگر محتاج باشی بی نیازت میکنی. اگر رانده شده ای تو را پناه می دهیم. اگر حاجت داری حاجتت را برآورده می سازیم، اگر بار خود را بر خانه ما فرود آوری و میهمان ما باشی تا وقت رفتن برای تو بهتر خواهد بود؛ زیرا خانه ما وسیع و از

امکانات برخوردار است.

چون مرد شامی این سخنان را از آن حضرت شنید، گریست و گفت: شهادت می دهم که تو خلیفه الله در روی زمین هستی و خدا بهتر می داند که خلافت و رسالت را در کجا قرار دهد.

پیش از آن که تو را ملاقات کنم تو و پدرت دشمن ترین انسانها نزد من بودید و الآن محبوب ترین خلق

1- انعام / 124

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 2170216؛ به نقل از: تاریخ طبری 8/ 61.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 217؛ به نقل از: اسد الغابه 4/ 229.

پس بار خود را در خانه ی حضرت فرود آورد و تا زمانی که در مدینه بود مهمان امام بود و از محبان و معتقدان اهل بیت (علیهم السلام) شد. (1)

سنگ بد گوهر اگر کاسه ی زرین بشکست

قیمت سنگ نیفزاید و زر، کم نشود؟ (2)

حکایت 337: شیخ جعفر کاشف الغطاء

شیخ جعفر کاشف الغطاء یکی از علمای بزرگ و حلیم بود. روزی شیخ مبلغی بین فقیران تقسیم کرد و پس از آن به نماز جماعت ایستاد. بین دو نماز که مردم مشغول خواندن تعقیبات بودند، سید فقیری آمد و با بی ادبی مقابل امام جماعت ایستاد و گفت: ای شیخ! مال جدم (خمس) را به من بده.

فرمود: قدری دیر آمدی، متأسفانه چیزی باقی نمانده است. آن گاه سید با کمال جسارت آب دهان خود را به ریش شیخ انداخت!

شیخ نه تنها هیچ گونه عکس العمل خشونت آمیزی از خود نشان نداد، بلکه برخاست و در حالی که دامن خود را گرفته بود میان صفوف نمازگزاران حرکت کرد و گفت: هر کس ریش شیخ را دوست دارد به این سید کمک کند. مردم که ناظر این صحنه بودند اطاعت کردند و دامن شیخ را پر از پول کردند. سپس همه ی پول ها را آورد و به آن سید تقدیم کرد و به نماز عصر ایستاد. (3)

دریای فراوان نشود تیره به سنگ

عارف که برنجد، تنگ آب است هنوز (4)

حکایت 338: شرط جانشینی پیامبر

از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) پرسیدند: ذوالکفل - که نام او در قرآن آمده (5) - چه کسی بوده؟ فرمودند: مردی (6) به نام عوید در حضر موت زندگی میکرد، هنگام وفاتش که رسید گفت: کسی جانشین من می شود که پیوسته بردباری نماید و خشمگین نشود؟

جوانی آمد و این شرط را قبول کرد، به او توجهی نکرد. برای مرتبه ی دوم تکرار کرد، باز همان جوان حرکت کرد. این مرتبه او را پذیرفت. پس از چندی رحلت کرد. جوان جانشین او شد و خداوند او را به پیامبری منصوب

ص: 254

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 218/1؛ به نقل از منتهی الامال 222/1.

2- سعدی

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 218/1 - 219؛ به نقل از: فوائد الرضویه / 74.

4- سعدی

5- در سوره ی مبارکه ی انبیاء آیه ی 85 و سوره ی مبارکه ی ص آیه ی 48.

6- آن مرد خودش یکی از پیامبران بود.

کرد.

چون به مقام پیامبری رسید، بر این عادت داشت که اول صبح برای رفع خصومت بین مردم می نشست و قضاوت می کرد و نزدیک ظهر به خواب می رفت. روزی شیطان (1) به یاران خود گفت: چه کسی می تواند این جوان را از شرطی که راجع به خشمگین نشدن بسته، خارج کند؟ یکی از آنها به نام ایبض گفت: من این کار را انجام میدهم. نزدیک ظهر که ذوالکفل خوابیده بود، ایبض به خانه ی او رفت و فریاد برداشت که من مظلومم به دادم برس. ذوالکفل بیدار شد و به او گفت: برو طرف نزاع خود را بیاور، باز همان جا ایستاد. بالاخره انگشترش را به او داد تا به این وسیله خصم را بیاورد.

ایبض رفت و فردا همان موقع که ذوالکفل به خواب رفته بود آمد و مانند روز گذشته فریاد برداشت که به دادم برس. کسی که به من ظلم کرده به انگشتر تو اهمیتی نداد. خادم گفت: بگذار بخوابد، دیروز و دیشب نخوابیده است. ایبض آرام نگرفت و فریاد کرد تا خادم جریان را به عرض او رسانید. نامه ای نوشت که به خصم خود دهد و او را بیاورد.

روز سوم نیز همان ساعتی که ذوالکفل به خواب رفته بود آمد، این مرتبه با فریاد شدیدتری از مظلومیت خود شکایت کرد، آنقدر داد و فریاد کرد تا ذوالکفل از خانه خارج شد، هوا بسیار گرم و سوزان بود به طوری که اگر گوشت در آفتاب می گذاشتند پخته می شد. دست ایبض را گرفت تا با هم پیش خصم بروند. مقداری که حرکت کردند ایبض از خشمگین شدن ذوالکفل مأیوس شد و او را رها کرد. (2)

حکایت 339: خشم علی برای خدا

سعید بن قیس همدانی گفت: روزی امیر مؤمنان ((علیه السلام)) را در پناه دیواری دیدم، عرض کردم: یا علی! در چنین موقعی این جا ایستاده ای؟ فرمود: آمده ام بی چاره ای را دستگیری یا مظلومی را فریادرسی کنم.

در همین موقع زنی با عجله فرا رسید و به اندازه ای آشفته بود که راه را تشخیص نمیداد، چشمش به علی که افتاد با حالتی تضرع آمیز عرض کرد: یا علی! شوهرم به من ستم کرده، سوگند خورده مرا بزند، با من بیا شفاعت فرما. مولا سر به زیر انداخت و پس از مختصر زمانی سر برداشت و فرمود: نه، به خدا قسم باید حق مظلوم را بی درنگ گرفت، پرسید: منزلت کجا است؟

آن گاه زن با علی ((علیه السلام)) به خانه اش رفت. مولا به صاحب منزل سلام کرد، جوانی با پیراهنی رنگین بیرون آمد، به او فرمود: از خدا بترس که زن خود را ترسانده ای جوان با درستی گفت: تو را چه با زن من، اکنون او را به واسطه ی حرف تو می سوزانم.

علی فرمود: تو را به معروف امر و از منکر نهی میکنم، اکنون توبه کن وگرنه تو را می کشم. در این هنگام مردم در طلب امیر مؤمنان ((علیه السلام)) کوچه به کوچه می آمدند تا ایشان را پیدا کردند، هر یک سلام کرده،

ص: 255

1- در زمان انبیا و امم گذشته شیطان برای آنها ظاهر می شد چنانچه داستان آدم و حوا در قرآن نمونه ی آن است و در کتب و اخبار داستان هایی نیز از تجسم شیطان وارد شده است.

2- پند تاریخ 75/3 - 78.

می ایستادند. جوان ناگاه متوجه شد با چه شخصی رو به رو است، عرض کرد: مرا ببخش تا خدا تو را ببخشد. به خدا سوگند مانند زمین آرام میشوم تا زخم بر من قدم بگذارد. علی دستور داد آن زن وارد خانه شود و این آیه را با خود تلاوت کرد: «لَا خَيْرَ فِي كَثِيرٍ مِنْ نَجْوَاهُمْ إِلَّا مَنْ أَمَرَ بِصَدَقَةٍ أَوْ مَعْرُوفٍ أَوْ إِصْلَاحٍ بَيْنَ النَّاسِ (1)»، و فرمود: سپاس خدای را که به وسیله ی من بین زن و شوهری اصلاح کرد و هر کس برای رضای خدا بین مردم اصلاح کند به زودی خداوند به او پاداش بزرگی خواهد داد. (2)

حکایت 340: روح بلند!

گویند: سه نفر پیمان بستند که یکی از علما را که مردی بسیار بردبار و حلیم بود بیازارند. شبی نزدیک خانه ی عالم آمدند و هنگامی که یقین داشتند به خواب رفته، در را به شدت کوبیدند. بر اثر ضربات پی در پی اهل خانه بیدار شدند، آن عالم در را باز کرد و به آنان سلام کرد. گفتند: مسئله ای داریم. او با خوشرویی گفت: سوالتان را بپرسید. کمی فکر کردند و گفتند: ببخشید، سؤال مان را فراموش کرده ایم. گفت: اشکالی ندارد، هر وقت یادتان آمد بپرسید. آنها رفتند و برای مرتبه ی دوم موقعی که می دانستند به خواب رفته آمدند و این بار نیز گفتند: فراموش کرده ایم. بار سوم که عالم پشت در آمد، پرسید: آیا سؤال یادتان آمد؟ گفتند: بله؛ اما خجالت میکشیم بپرسیم. گفت: خجالت ندارد، هر چه هست بپرسید. گفتند: می خواستیم بدانیم فضله ی انسان چه مزه ای دارد!

آن مرد بدون هیچ گونه ناراحتی گفت: اول که خارج می شود شیرین است، بعد ترش می شود و پس از آن تلخ میشود! گفتند: مگر شما آن را خورده اید که این طور دقیق می دانید؟! جواب داد: نه، من نخورده ام؛ اما تغییرات مزه ی آن را به این دلیل دانسته ام که مگس به شیرینی علاقه دارد؛ از این رو مگس گرد فضله ی تازه، جمع می شود، مدتی که گذشت پشه جای مگس را می گیرد، چون پشه به ترشی علاقه دارد، پس از مدتی پشه هم می رود و کرم به وجود می آید، چون کرم به تلخی علاقه دارد.

آن سه نفر با کمال شرمندگی اجازه ی مرخصی خواستند و از پی کار خود رفتند. (3)

حکایت 341: رمز موفقیت

کسائی (یکی از علمای مشهور ادبیات) عرب گفت: در ایام تحصیل روزگار به فقر و تنگدستی میگذراندم، هر بامداد هنگام اذان صبح لباس پوشیده، به مدرسه میرفتم. در رهگذر من مرد بقال فضولی بود، هر روز به من می گفت: ای هرزه گرد! کجا می روی؟ این شغل بیهوده را واگذار، به کاری پرداز که نان بخور و نمیر از آن پیدا شود. روزی گفت: هنوز وقت آن نشده که این کاغذ پاره ها را در چاله ای بریزی و آب بر آن بندی تا سبز شود.

ص: 256

1- نساء/ 114.

2- پند تاریخ 3/ 78 - 79؛ به نقل از: سفینه البحار 2/ 321.

3- پند تاریخ 3/ 77 - 78.

من با سرزنش های او از کار دلسرد نشدم و به آزار و اذیت او صبر کردم تا در رشته های مختلف علم به درجه ی بلندی رسیدم؛ اما چنان پریشان بودم که قدرت تهیه ی لباسی نداشتم. در مجاورت خانه ی ما شخصی زندگی می کرد که او هم مرا می رنجاند. روزی از خانه بیرون آمدم مشاهده کردم بر سر کوچه کوشکی (1) ساخته و راه را تنگ کرده که شخص سواره از آن جا نمی توانست عبور کند. گفتم: در این راه من هم حق دارم چرا این کوشک را ساخته ای؟ گفتم: هر زمان هودج تو خواست از این جا عبور کند بگو تا خراب کنم. من به این طعنه ها صبر کردم، یک روز در منزل ایستاده بودم، کاردار امیر بصره آمد و گفت: امیر مرا از پی شما فرستاده گفتم: با من چه کار دارد؟ من با این لباس از حضور در مجلس امیر پوزش می خواهم، کاردار رفت. بعد از ساعتی برگشت، جامه ای قیمتی با هزار مثقال طلا برایم آورد و گفت: این جامه را بپوش و زودتر به مجلس امیر بیا. من نیز به دستور عمل کردم، همین که چشم امیر به من افتاد، گفتم: خلیفه امر کرده تو را برای تعلیم فرزندانش (امین و مأمون) به بغداد بفرستم.

در همان روز وسایل حرکت را آماده کردم و رهسپار شدم. وقتی خدمت خلیفه رسیدم، امین و مأمون را برای آموزش آوردند، هنگام شروع در تعلیم طبقه ای زر افشانند، در آن روز به اندازه ای طلا- جمع کردم که هرگز تصور نمی کردم، ماهی ده هزار دینار حقوق می گرفتم. مدتی گذشت، یک روز هارون گفت: میل دارم امین و مأمون به منبر روند و خطبه بخوانند. گفتم: آنها را در این فن یگانه ی روزگار کرده ام.

روز جمعه امین به منبر رفت و خطبه ی نیکویی ایراد کرد، در آن روز امیران و اعیان دولت طبقه ای زر افشانند، هارون نیز جایزه ی بزرگی به من داد و گفت: اکنون هر آرزویی داری بخواه. گفتم: از دولت خلیفه مرا آرزویی نمانده؛ اما می خواهم اجازه فرمایید به بصره بروم و بستگانم را ببینم تا الطاف خلیفه را در باره ام مشاهده نمایند و دو مرتبه باز میگردم. هارون بعد از دادن اجازه، به والی بصره دستوری نوشت که با تمام اعیان از من استقبال کنند، هفته ای دو بار فرماندار با اعیان شهر به دیدنم بیایند. همین که به بصره رسیدم جمعیت زیادی به استقبال من آمدند، با همان جمعیت به طرف خانه ی خود رفتم، هودجی زرنگار برایم ترتیب داده بودند. چون به کوشک آن همسایه رسیدم هودج رد نشد و امر کردم کوشک را خراب کنند.

بعد از این که برای دیدار آشنایان نشستم همان مرد بقال با جمعی به دیدنم آمدند و هدیه ای هم آورده بودند، تا چشمم به او افتاد گفتم: دیدی آن کاغذ پاره ها چه درخت سرسبزی شد و چه ثمری داد؟! آن گاه بقال پوزش خواست و به نادانی خود اعتراف کرد. (2)

حکایت 342: شیر بی یال و کوبال!

جوانی برای کوبیدن خال نزد دلاکی رفت و از او تقاضا کرد نقشی بر بازویش بکوبد. دلاک پرسید: چه نقشی می خواهی؟ جوان گفت: صورت شیر زیان. مرد شروع کرد به سوزن زدن، چند سوزن که زد، درد بر جوان غلبه کرد و نتوانست تحمل کند، پرسید: از کجای شیر شروع کرده ای؟ دلاک گفت: از دُمش. جوان گفت: این

ص: 257

1- اتاق بلندی که جداگانه بسازند.

2- پند تاریخ 2/ 167. 169؛ به نقل از: الخزانن (نراقی) / 379.

جایش خیلی میسوزاند، ممکن نیست شیر دم نداشته باشد؟

شیر بی دم باش گو ای شیرساز

که دلم سستی گرفت از زخم گاز

دلاک عضو دیگری را شروع کرد و دو مرتبه سوزش جوان را فرا گرفت، پرسید: این بار از کجای شیر شروع کرده ای؟ پاسخ داد: از گوشش.

گفت تا گوشش نباشد ای همام

گوش را بگذار و کوتاه کن کلام

جانب دیگر را شروع کرد، این مرتبه جوان ناله‌های کرد و گفت: باز از چه جای شیر سوزن میزنی؟ جواب داد: از شکمش.

گفت گو اشکم نباشد شیر را

خود چه اشکم باید این ادبیر را

مرد دلاک این بار عصبانی شد و از حیرت انگشت به دندان گرفت و گفت: عجب جوان کم صبر و بی طاقتی هستی! با این بی صبری صورت شیر ژیان هم می خواهی بر بازویت نقش کنند؟!

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد

گفت در عالم کسی را این فتاد؟

شیر بی یال و دم و اشکم که دید

این چنین شیری خدا کی آفرید

چون نداری طاقت سوزن زدن

از چنین شیر ژیان پس دم مزن(1)

حکایت 343: صبر أم عقیل!

زن مسلمان بادیه نشینی بود به نام أم عقیل، روزی دو میهمان بر او وارد شدند، فرزند ام عقیل همراه شتران در بادیه بود، در همان لحظه به او خبر دادند که شتر خشمگین فرزندش را در چاهی انداخته و کشته است. زن با ایمان به کسی که خبر مرگ فرزند را برای او آورده بود گفت: از مرکب پیاده شو و به پذیرایی از میهمان ها کمک کن، گوسفندی به او داد تا آن را ذبح کند و سرانجام غذا آماده شد. ام عقیل غذا را نزد میهمانان گذاشت. آنها می خوردند و از صبر و استقامت این زن مسلمان در شگفت بودند.

یکی از میهمانان می گوید: هنگامی که از غذا خوردن فارغ شدیم، زن با ایمان نزد ما آمد و گفت: آیا میان شما کسی هست که از قرآن به خوبی آگاه باشد؟ یکی از حاضران گفت: بلی! من آگاهم. زن گفت: آیاتی از قرآن را برایم بخوان تا در برابر مرگ فرزندم مایه ی تسلی خاطر من گردد. او می گوید: من این آیات را برای آن زن خواندم: «وَلَنبَلِّغَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ (155) الَّذِينَ إِذَا أَصَابْتَهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ (156) أُولَئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِّن رَّبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُهْتَدُونَ (157)» (2)، آن گاه زن خداحافظی کرد. سپس رو به قبله ایستاد و چند رکعت نماز گزارد. سپس عرض کرد:

«اللهم إني فعلت ما أمرتني فانجز لي ما وعدتني»؛ خداوندا! من آنچه را تو دستور داده بودی انجام دادم.

ص: 258

1- مثنوی مولوی.

2- بقره / 155 - 157، ترجمه: قطعاً همه شما را با چیزی از ترس، گرسنگی و کاهش در مال ها، جان ها و میوه ها آزمایش می کنیم و بشارت ده به استقامت کنندگان آنها که هرگاه مصیبتی به ایشان می رسد می گویند: «ما از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم» این ها، همان ها هستند که الطاف و رحمت خدا شامل حالشان می شود و آنها هدایت یافتگان اند.

(شکیبایی کردم) تو هم آنچه را [از رحمت و صلوات] به من وعده داده‌ای بر من ارزانی دار.

سپس اضافه کرد: اگر بنا بود در این جهان کسی برای کسی بماند، یکی از حاضران می گوید: من فکر کردم میخواهد بگوید فرزندم برای من باقی می ماند؛ اما دیدم چنین ادامه داد: پیامبر اسلام برای امتش باقی می ماند! (1)

پافشاری و استقامت میخ

سزد ار عبرت بشر گردد

به سرش هر چه بیشتر کوبند

پافشاریش بیشتر گردد

حکایت 344: نامه ای از حضرت صادق (علیه السلام)

اسحاق بن عمار گفت: هنگامی که عبد الله بن الحسن و بستگانش را به امر منصور دوانیقی به زندان افکندند، امام صادق ((علیه السلام)) نامه ای برای تسلی آنها نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه به سوی بازمانده ی صالح و ذریه ی پاک است از طرف پسر برادر و پسرعمویش. ای عبد الله! اگر شما را به زندان افکندند، مرا هم شریک کردند در آنچه به شما از اندوه و ناراحتی قلبی رسید، من نیز مانند شما ناراحتم در مورد این پیش آمد. اگر به سوی خدا برگردی و نظر به کتابش نمایی برای پرهیزکاران صبر و شکیبایی را خواسته در آن جا که که می فرماید: وفاصبر ولا تکن کصاحب الحوت... (2)؛ شکیبایی کن، مانند یونس پیامبر مباش... .

پسرعمو! هرگز خداوند به زیان دنیوی که پیش آید برای دوستان اهمیت نداده و نزد خداوند برای دوستانش چیزی محبوب تر از زیان و ناراحتی با شکیبایی و صبر نیست؛ همان طوری که ارزشی برای نعمتهای دنیا قرار نداده نسبت به دشمنانش اگر غیر از آن بود دشمنانش دوستانش را نمی کشتند و آنها را نمی ترساندند با این که ایشان آرامش، آسایش، برتری و غلبه دارند؛ از این رو است که مثل یحیی و زکریا به ستم کشته می شوند و جدت علی بن ابی طالب و پسر عمویت حسین بن علی را می کشتند، اگر نه این بود خداوند در قرآن نمی فرمود: «وَلَوْلَا أَنْ يَكُونَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً لَجَعَلْنَا لِمَنْ يَكْفُرُ بِالرَّحْمَنِ لِيُبَيِّنَهُمْ سَبْقًا مِنْ فَضْلِهِ وَمَعَارِجَ عَلَيْهَا يَظْهَرُونَ (3)» و نیز نمی فرمود: «أَيَحْسَبُونَ أَنَّمَا نُمِدُّهُمْ بِهِ مِنْ مَالٍ وَبَيْنَ * نُسَارِعُ لَهُمْ فِي الْخَيْرَاتِ بَلْ لَا يَشْعُرُونَ (4)».

آیا گمان می کنند کشتش می دهیم ثروت و فرزندان آنها را و خوبی ها را به سوی ایشان سوق میدهیم، نه نمی دانند. در حدیث آمده است: اگر مؤمن محزون نمیشد برای کافر عصابه ی (5) آهنینی قرار می دادم که هیچ گاه سردرد نگیرد. همچنین حدیث دیگر که می فرماید: دنیا در نظر خداوند به اندازه ی بال مگسی ارزش ندارد، اگر این مقدار ارزش میداشت به هیچ کافری قطره ی آبی نمیداد؛ از این رو است که در حدیث دیگر می فرماید: هر گاه خداوند بنده ای را دوست داشته باشد او را مورد توفان بلا قرار می دهد. از اندوهی خارج

1- تفسیر نمونه 1/ 534 - 535؛ به نقل از: سفینه البحار 7/2 (ماده ی صبر).

2- قلم / 48.

3- زخرف / 33.

4- مؤمنون / 55 - 56.

5- پارچه ای که به سر می بندند.

نمی شود مگر این که در غم دیگر داخل می گردد.

در حدیث دیگر آمده است: محبوب تر از این دو اندوه نزد خداوند نیست، یکی اندوهی که مؤمن هنگام خشم دارد و آن را ابراز نمی کند، دیگر اندوهی که هنگام مصیبت بر او وارد میشود و صبر می کند؛ به همین دلیل هر کس به اصحاب پیامبر ظلم میکرد دعا می کردند خداوند به او طول عمر، مبحث بدن، کثرت مال و فرزند بدهد، به همین دلیل پیامبر و به هر کس امتیاز میداد از نظر رحمت و طلب آمرزش، شهادت را برای او می خواست؛ پس ای عموزادگان و برادران! بر شما باد به صبر و رضا و واگذاری کار به خدا و تسلیم شدن در برابر قضای او. به فرمانبرداری خداوند چنگ بزنید، از او می خواهیم به من و شما صبر عنایت فرماید و به قدرت خود ما را از هر هلاکت و نابودی دور دارد، او شنوا و به ما نزدیک است. (1)

حکایت 345: مقایسه ی دو زن شکبیا

ابوطلحه ی انصاری از اصحاب بزرگ پیامبر در جنگ احد پیش روی آن حضرت تیراندازی می کرد، پیامبر (صلی الله علیه و آله) روی پنجه ی پا بلند می شدند تا هدف تیر او را مشاهده کنند، ابوطلحه در این جنگ سینه ی خود را جلو سینه ی پیامبر نگه داشته، عرض میکرد: سینه ی من سپر جان مقدس شما باشد، پیش از آن که تیر به شما رسد مایلم سینه ی مرا بشکافد.

ابوطلحه پسری داشت که بسیار مورد علاقه ی او بود. اتفاقاً مریض شد. مادر او ام سلیم از زنان با جلاله اسلام است، چون به محبت زیاد ابوطلحه نسبت به فرزندش توجه داشت همین که احساس کرد نزدیک است بچه فوت شود ابوطلحه را خدمت پیامبر و فرستاد و پس از رفتش بچه از دنیا رفت. ام سلیم او را در جامه ای پیچید و کنار اتاق گذاشت و فوره غذای مطبوعی تهیه کرد و خویش را برای پذیرایی از شوهر با عطر و وسایل آرایش آراست. وقتی ابوطلحه آمد حال فرزند خود را پرسید، در جواب گفت: خوابیده است. سؤال کرد: غذایی هست؟ ام سلیم خوراک را آورد. پس از صرف غذا از نظر غریزه ی جنسی نیز خود را بی نیاز کرد، در این هنگام به شوهر خود گفت: ابوطلحه! چندی پیش امانتی از شخصی نزد من بود آن را امروز به صاحبش برگرداندم، از این موضوع نگران که نیستی؟

ابوطلحه جواب داد: چرا نگران باشم، وظیفه ی تو همین بود. گفت: پس در این صورت به تو میگویم فرزندان امانتی بود از خداوند در دست تو که امروز امانت خود را گرفت. ابوطلحه بدون هیچ تغییری حالی گفت: من به شکیبایی از تو که مادر او بودی سزاوارترم. از جا حرکت کرد، غسل جنابت کرد و دو رکعت نماز خواند، پس از آن خدمت پیامبر رسید و فوت فرزند و عمل ام سلیم را به عرض آن جناب رسانید، پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمودند: خداوند در آمیزش امروز شما برکت دهد، آن گاه فرمودند: شکر میکنم خدای را که در امت من نیز زنی همانند آن زن صابره ی بنی اسرائیل قرار داد.

پرسیدند: شکیبایی آن زن چه بود؟ فرمودند: زنی در بنی اسرائیل بود، شوهرش دستور داد برای میهمانان

ص: 260

غذایی تهیه کند. این خانواده دو پسر داشتند، هنگام پختن غذا بچه‌ها بازی میکردند ناگاه هر دو در چاه افتادند. زن جسد آنها را بیرون آورد و در پارچه‌ای پیچید و کنار اتاق دیگر گذاشت، نخواست میهمانها را ناراحت کند. بعد از رفتن میهمانها خود را آراست و پیوسته خود را برای عمل آمیزش آماده نشان میداد. شوهر نیز خواسته‌ی او را انجام داد. سپس از فرزندان خود سؤال کرد، گفت: در اتاق دیگر خوابیده‌اند، آنها را صدا زد ناگاه مادر بچه‌ها را دید از خانه خارج شدند و پیش پدر آمدند. زن گفت: به خدا سوگند هر دوی آنها مرده بودند و خداوند آنها را به واسطه‌ی شکیبایی و صبر من زنده کرد. (1)

حکایت 346: استوار بودن در راه دین

خباب الارت یکی از کسانی است که در اسلام آوردن سبقت گرفت. هر چه کفار او را شکنجه میکردند تا از اعتقاد خود دست بردارد ممکن نمی‌شد. آهن داغ بر پشتش می‌گذاشتند تا گوشت او از بین می‌رفت باز هم صبر و استقامت میورزید. خباب میگوید: روزی به حضرت رسول از آزار و شکنجه‌ی مشرکان شکایت کردم، در آن حال حضرت در سایه‌ی کعبه خوابیده بود، عرض کردم: ما را از این گرفتاری نجات نمیدهی و از خداوند درخواست نمیکنی ما را رهایی بخشد؟

ایشان از جای حرکت کردند و در حالی که صورتشان برافروخته بود فرمودند: کسانی که پیش از شما بودند هر چه آزار میدیدند صبر می‌کردند، آنها را می‌گرفتند قبری برایشان میکنند، اره بر سرشان می‌گذاشتند شانه‌های آهنین را در گوشت و پوست آنها داخل میکردند؛ ولی از دینشان دست نمی‌کشیدند. خداوند اسلام را چنان نیرو خواهد داد که مردم سواره از صنعا تا حضر موت میروند و از کسی جز خدا نمی‌ترسند؛ اما شما عجله دارید و شکیبا نیستید.

خاباب آهنگر بود، پیامبر پیش او می‌آمد و با او انس داشت. این خبر را به زنی که مالک خباب بود دادند، آهنی را می‌گذاخت و بر سر خباب میگذاشت. روزی شکایت آن زن را به پیامبر کرد، حضرت برایش دعا کرد، اتفاقاً سر آن زن درد شدیدی پیدا کرد به طوری که از شدت درد مانند سگ زوزه میکشید. به او گفتند: اگر می‌خواهی خوب شوی سرت را با آهن داغ کن. خباب آهن گداخته را برای معالجه بر فرق آن زن می‌گذاشت تا بهبودی حاصل کند.

روزی عمر بن خطاب از خباب پرسید: چگونه مشرکان تو را شکنجه میدادند؟ خباب پیراهن خود را بالا زد و گفت: نگاه کن. همین که چشم عمر به پشت او افتاد در شگفت شد. گفت: به خدا سوگند تاکنون پشت احدی را این طور ندیده‌ام. خباب گفت: آتش بر پشتم می‌افروختند و تا وقتی که پشتم از گوشت صاف نمیشد آتش را خاموش نمی‌کردند. (2)

روزی خوارج که از کنار نهر آبی می‌گذشتند، عبد الله بن خباب بن الارت - یکی از اصحاب و دوستان امیرالمؤمنین ((علیه السلام)) - را دیدند که قرآنی بر گردن خود آویخته و بر الاغی سوار است و زنش نیز همراه او است.

ص: 261

1- پند تاریخ 2/ 185 - 186؛ به نقل از وقایع الایام (تبریزی) 3/ 190.

2- پند تاریخ 5/ 131؛ به نقل از: اسد الغابه 2/ 98

به او گفتند: در باره ی علی ((علیه السلام)) بعد از قرار دادن حکومت چه میگوی؟ گفت: علی خدا را بهتر میشناخت و در نگهداری دین خود کوشاتر از همه بود و بصیرت کاملی داشت.

خوارج گفتند: همین قرآنی که بر گردن آویخت های ما را به کشتن تو امر می کند. آن گاه آن بیچاره را کنار نهر آوردند و سرش را بریدند به طوری که خونس داخل نهر شد و شکم زن حامله اش را نیز دریدند و بچه ی کوچک او را سر بریدند و چند زن دیگر را نیز به قتل رساندند.

در آن نخلستان خرمایی افتاده بود، یکی از خوارج خرما را برداشت و در دهان گذاشت. با پرخاش به او گفتند: چه میکنی؟! او فوراً خرما را از دهان بیرون انداخت، در راه به خوکی برخوردند، یک نفر از آنها خود را کشت، به او نیز گفتند: این عمل تو فساد در زمین است و به کارش اعتراض کردند. (1)

حکایت 347: در راه تعلیم قرآن!

خیب بن عدی بن مالک یکی از آن ده نفری است که پیامبر بعد از جنگ حمراء الاسد آنها را به غزوه ی رجیع فرستاد تا به ایشان قرآن و دستورات دینی بیاموزند؛ اما آنان خیانت کردند و هشت نفر از آنها را کشتند و خیب و زید بن دثنه را اسیر کردند. آن گاه این دو نفر را به مکه آوردند و فروختند. مدتی خیب در اسارت ماند تا این که قریش تصمیم گرفت او را بکشد.

خیب را از حریم کعبه خارج کردند تا در آن جا بکشند. در آن حال اجازه خواست دو رکعت نماز بخواند. به او اجازه دادند، دو رکعت نماز خواند و گفت: به خدا سوگند اگر خیال نمی کردید من از ترس نمازم را طولانی کرده ام بیشتر از این می خواندم، آن گاه آنها را نفرین کرد. سپس او را زنده به دار آویختند. او بالای دار میگفت: خدایا! تو میبینی یک دوست در اطراف من نیست که سلام مرا به پیامبر برساند. خدایا! تو سلام مرا به پیامبر برسان. ناگهان ابو عقبه بن حرث ضربتی بر پیکرش وارد کرد و او را کشت. این خبر به پیامبر رسید، فرمودند: کدام یک از شما جسد خیب را از دار نجات می دهد؟ زبیر و مقداد پیشنهاد پیامبر علیه را قبول کردند، شبها راه می رفتند و روز مخفی بودند، تا نیمه شبی به تنعیم (محلی که خیب بر دار بود) رسیدند، دیدند چهل نفر مست اطراف چوبه دار خوابیده اند.

خیب را از دار پایین آوردند، هنوز بدنش گرم بود و دست روی جراحت خود گذاشته بود. زبیر او را بر اسب خود گذاشت، آن گاه به راه افتادند.

وقتی پاسبانان بیدار شدند خیب را ندیدند، جریان را به قریش اطلاع دادند، هفتاد نفر از پی آنها رفتند، همین که به زبیر و مقداد رسیدند، زبیر پیکر را بر زمین افکند و زمین بدن او را در خود فرو برد (از این رو خیب را بلع الأرض میگفتند)، آن گاه عمامه از سر برداشت و گفت: شما عجب جرئتی پیدا کرده اید! من زبیر بن عوام هستم و او مقداد بن اسود کندی است. دو شیر ژیانیم که به طرف بیشه ی خود می رویم، اگر مایلید با یکدیگر میجنگیم و اگر می خواهید به محل خود برگردید. قریش صلاح را در پیکار ندیدند و باز گشتند. زبیر و مقداد

ص: 262

خدمت پیامبر رسیدند و جریان را به عرض ایشان رسانیدند. (1)

حکایت 348 شهادت حمزه و صبر پیامبر

هنگامی که جنگ احد پایان یافت پیامبر فرمودند: چه کسی از عمویم حمزه خبر دارد؟ حارث بن صامت گفت: من جای او را میدانم، حضرت او را فرستادند؛ ولی وقتی چشمش به جسد حمزه افتاد راضی نشد برگردد و خبر دهد. حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) به علی ((علیه السلام)) فرمود: از پسرعمویت حمزه جست و جو کن. علی آمد، وقتی حمزه را در آن حال دید او هم راضی نشد این خبر را برای پیامبر بیاورد، تا این که خود پیامبر تشریف آوردند، کنار جسد حمزه ایستادند، وقتی دیدند او را مثله (2) کرده اند بسیار بر ایشان گریستند و فرمودند: حمد و سپاس برای تو است ای خدا! تو یار و یاور مایی به سوی تو از ستمکاران شکایت داریم. سپس فرمودند: مصیبتی چون مصیبت حمزه بر من وارد نخواهد شد، اگر خداوند مرا بر قریش نصرت دهد هفتاد نفر از آنها را مثله خواهم کرد. در این جا جبرئیل این آیه را نازل کرد: «فَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ»؛ اگر کیفر کردید، همانند آنچه به شما ستم شده است کیفر نمایید، اگر شکیبایی کنید صبر برای صابران بهتر است. حضرت سه مرتبه فرمودند: صبر میکنم، آن گاه ردای خود را روی حمزه انداختند. (3)

حکایت 349: پاداش برای مؤمنان

یونس بن یعقوب از امام صادق ((علیه السلام)) نقل می کند که ایشان فرمود: ملعون است هر بدنی که در هر چهل روز یک مرتبه بیماری یا ناراحتی نیند. عرض کردم: آیا به همین سبب مورد لعنت واقع می شود؟! فرمود: آری. چون دید این موضوع بر من خیلی گران آمد فرمود: خدشه و خراش، لطمه زدن (4)، لغزش، به زمین خوردن و مصیبتی که به انسان روی می آورد یا توهینی که به شخص وارد شود بلا محسوب می شود. پاره شدن بند نعلین نیز از این قبیل است.

یونس! مؤمن گرامی تر است نزد خداوند از این که چهل روز بر او بگذرد و پیش آمدی برایش رخ نهد که گناهانش زائل شود، گرچه غم و محنتی برایش حاصل گردد و نداند از چه رو غمگین و افسرده است. به خدا سوگند برای بعضی از شما پیش آمد می کند مانند وقتی که پول ها را می شمرد می بیند کم است، افسرده می شود و مرتبه ی دیگر که می شمرد درست می یابد، متوجه می شود کم نبوده، همین حزن باعث نابودی بعضی از گناهان می شود.

ای یونس! ملعون است ملعون، کسی که همسایه اش را بیازارد. ملعون است ملعون، کسی که برادرش در موردی از در صلح با او در آید و او راضی نگردد! (5)

ص: 263

1- پند تاریخ 132/5 - 134؛ به نقل از: سفینه البحار 372/1.

2- گوش و بینی بریدن.

3- پند تاریخ 177/2 - 179؛ به نقل از: بحار الانوار (غزوه ی أحد).

4- با کف دست به صورت یا جای دیگر بدن زدن.

5- پند تاریخ 179/2 - 180. روایت مذکور مفصل است، آن حضرت پانزده گروه را جزو لعنت شدگان می شمارند. (روضات الجنات

حکایت 350: تحفه ی خدا

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) دختری را خواستگاری کردند، پدر دختر شروع کرد به تعریف دختر خود و امتیازات او را میشمرد؛ از آن جمله گفت: این دختر از زمان تولدش تا این زمان بیمار نشده است. حضرت از مجلس برخاستند و فرمودند: خیری در چنین وجودی نیست که مانند گورخر بیمار نشود. مرض و بلا تحفه ای است از جانب خدا برای بنده که اگر از یاد او غافل شده باشد آن پیش آمد او را متوجه می سازد. (1)

درد پشتم داد حق از فضل خویش

تا نخسیم جمله شب چون گاو میش

داد فرعون را صد مال و منال

تا نبارد رو به حق آن بدسگال

در همه عمرش ندید او درد سر

تا ننالد سوی حق آن بدگهر

ای خجسته درد و بیماری و غم

ای خموشا امراض و بلوا و سقم

هر زمان گوید به گوشم بخت نو

گر تو را غمگین کند خشمین مشو

خلق را با تو بد و بدخو کند

که تو را ناچار رو آن سو کند

حکایت 351: بهتر از شهادت

در روز قیامت کسانی را که برای برافراشتن پرچم دین و توسعه ی حق و حقیقت شربت شهادت نوشیده اند به بهشت می برند، همین که وارد می شوند عده ای را می بینند که در مقام ارجمندی قبل از آنها جای گرفته اند. عرض میکنند: خداوندا! ما فرزندان خود را یتیم کردیم و جان را فدا ساختیم، اینها چگونه پیش از ما وارد بهشت شده اند؟ خطاب میرسد: ایشان مستمندان و تنگدستان آل محمداند، شما در تمام عمر یک بار توسط شمشیر کفار شهید شدید در صورتی که اینها روزی صد بار به تیغ ابتلا و امتحان کشته می شدند، به همین دلیل مرتبه ی شهادت به مقام اینها نمی رسد. (2)

ام سلمه همسر پیامبر می گوید: روزی شوهر سابقم ابوسلمه از نزد پیامبر آمد و گفت: سخنی از پیامبر شنیدم که شاد شدم. آن حضرت فرمودند: هر مسلمانی که مصیبتی بر او وارد شود و کلمه ی استرجاع (إنا لله وإنا إليه راجعون) را بر زبان جاری نماید و بگوید: «اللهم اجرنی فی مصیبتی واخلف لی خیرا» (خدایا! در این مصیبت مرا پاداش کرامت فرما و به جای فوت شده ام بهتر از او عنایت کن) خداوند او را اجر می دهد و بهتر از فوت شده به او مرحمت می نماید.

ام سلمه گفت: من این کلمات را حفظ کردم و هنگامی که ابوسلمه از دنیا رفت همان ها را با خود گفتم. بعد فکر کردم چگونه بهتر از ابوسلمه نصیب من خواهد شد. عده ام سپری شد، روزی حضرت رسول به خانه ام آمد، من مشغول دباغی پوستی بودم، دست خود را شستم، تشکی از چرم که داخلش لیف خرما بود برای آن حضرت

ص: 264

1- پند تاریخ 180/2

2- پند تاریخ 173/2؛ به نقل از: خلاصه المنهج (تفسیر سوره مبارکه ی زمر).

انداختم و ایشان روی آن نشستند و مرا برای خود خواستگاری کردند، عرض کردم: یا رسول الله! من زنی غیورم و می ترسم عملی از من سر بزند که خداوند عذابم کند، از این گذشته عیالمند و مسنم.

حضرت فرمودند: عیال و بچه هایت بچه ی من هستند و اما مسن بودنت، من هم مانند تو مسنم، آن گاه اظهار رضایت کردم و خداوند به جای ابوسلمه بهتر از او را به من عنایت کرد. (1)

حکایت 353: استقامت در برابر بلا

وقتی کفار قریش مشاهده کردند مسلمانانی که به حبشه مهاجرت کرده اند و به آسودگی در آن جا زندگی میکنند و کسانی که در مکه هستند نیز به پشتیبانی ابوطالب کسی نمی تواند آنها را اذیت کند، انجمنی بزرگ تشکیل دادند تا در قتل پیامبر همداستان شوند.

وقتی ابوطالب این خبر را شنید، تمام بنی هاشم را از آنهایی که مسلمان بودند و آنهایی که مسلمان نبودند به جز ابولهب در دره ای که شعب ابوطالب نام داشت کوچ داد.

ابوطالب از دو طرف برای دره دیده بان قرار داد و فرزند خود علی را بیشتر شبها به جای پیامبر می خوابانید. حمزه پیوسته با شمشیر گرد پیامبر می گردید. قریش دیدند با این وضع کسی نمی تواند بر ایشان دسترسی داشته باشد؛ از این رو چاره ی دیگری اندیشیدند.

چهل نفر در دار الندوه پیمان بستند که دیگر با بنی هاشم مدارا نکنند؛ نه همسر به آنها دهند و نه همسر از آنها بگیرند، با ایشان خرید و فروش نکنند و هرگز با آنها صلح نکنند مگر این که پیامبر را به آنها تسلیم کنند تا به قتل برسانند. این عهدنامه را نوشتند و مهر کردند و به ام جلاس (خاله ی ابوجهل) سپردند.

بنی هاشم در محاصره ماندند، هیچ کس با آنها معامله نمی کرد مگر هنگام حج که اعراب جنگ را حرام میدانستند و قبایل به مکه می آمدند، آنها نیز از شعب خارج می شدند و از اعراب مایحتاج خود را می خریدند و به شعب برمی گشتند، اگر یکی از قریش متوجه معامله میشد آن متاع را خودش گران تر می خرید با ثروت فروشنده را به غارت می بردند، هر گاه مسلمانی از شعب خارج می شد و بر او دست می یافتند آنقدر شکنجه اش می کردند تا کشته می شد. کار به اندازه ای بر مسلمانان دشوار بود که صدای ناله ی اطفال آنها از گرسنگی به گوش اهل مکه می رسید.

ابوطالب از ترس این که نیمه شب پیامبر را بکشند هر گاه آن حضرت می خوابید رختخواب خود را کنار پیامبر می انداخت و محل خواب یکی از فرزندان را در طرف دیگر قرار می داد.

روزی حکیم بن حزام بن خویلد به وسیله ی غلام خود مقداری خوراکی برای عمه اش خدیجه (همسر پیامبر) فرستاد. در راه ابوجهل با او برخورد کرد. مهار شتر را گرفت و گفت: تو از پیمان سرپیچی کردی،

اکنون تو را در انجمن قریش میبرم و رسوایت می کنم، برادر ابوجهل (ابوالبختری) رسید و گفت: دست از این مرد بردار، مقداری خوردنی از عمه اش نزد او بوده می خواهد برایش بفرستد.

1- پند تاریخ 175/2 - 176؛ به نقل از: بحار الانوار 6 / 726.

ابوجهل امتناع ورزید، بالاخره با هم گلاویز شدند. ابوالبختری استخوان چانه‌ی شتری را پیدا کرد و بر سر ابوجهل کوبید و سرش را شکست. ابوجهل ناراحت شد؛ زیرا میل نداشت خبر شکست خوردنش به پیامبر برسد.

ابوالعاص بن ربیع داماد پیامبر نیز با شتر گندم و خرما تا نزدیک شعب می آورد و شتر را در دره رها میکرد؛ از این رو پیامبر فرمودند: ابوالعاص حق دامادی ما را ادا کرد.

با همه‌ی این مشکلات، سه سال تمام پیامبر و یارانش در شعب ابوطالب زندگی کردند تا بالاخره شدت ناراحتی، عده‌ای از قریش را بر آن داشت که با پیمان مخالفت کنند و تنفر خود را از رفتار دور از انسانیت آنها به طور علنی ابراز نمایند، در ضمن پیامبر به ابوطالب خبر داد که موریانه تمام پیمان را غیر از لفظ «باسمک اللهم» خورده و ابوطالب این خبر را در انجمن قریش اظهار کرد و واقعیت داشت و مخالفان را شرمند کرد، به ناچار در اقلیت قرار گرفتند و مسلمانان از شعب خارج شدند. (1)

حکایت 354: مردان پایدار در میدان نبرد

در جنگ احد آن گاه که مسلمانان از دو طرف مورد حمله‌ی کفار واقع شدند رو به فرار نهادند. زید بن اسید به عبدالله بن مسعود گفت: شنیده‌ام که روز احد غیر از علی و ابودجانه و سهل بن حنیف کسی نزد پیامبر نمانده بود و بعد از ساعتی عاصم بن ثابت و طلحه بن ثابت آمدند، این خبر حقیقت دارد؟

ابن مسعود گفت: آری! پرسید: ابوبکر و عمر کجا بودند؟ گفت: ایشان نیز به گوشه‌ای رفته بودند و در روز سوم خدمت آن سرور شرفیاب شدند. (2)

اما به نقل از ناسخ التواریخ وقتی مسلمانان رو به فرار نهادند، علی ((علیه السلام)) متوجه شد که هیچ کس کنار پیامبر (صلی الله علیه و آله) نمانده، شتافت، ابتدا به عمر بن خطاب و چندین نفر دیگر رسید و بر آنها بانگ زد که بیعت را شکستید و پیامبر را تنها گذاشتید به طرف جهنم فرار میکنید! عمر خودش می گوید: علی را دیدم شمشیری پهن در دست داشت که مرگ از آن می چکید، چشم هایش از خشم مانند دو کاسه‌ی خون بود و چون دو ظرف روغن زیتون که به آتش شعله ور شده باشد میدرخشید. فهمیدم که با یک حمله تمامی ما را نابود میکند. پیش رفتم و گفتم: یا ابالحسن! تو را به خدا دست از ما بدار، عرب عادت دارد گاهی می گریزد و گاهی حمله می کند، آن گاه که حمله کرد فرار را جبران می نماید. علی ((علیه السلام)) از ما رد شد؛ ولی هر وقت حالت خشم او را به خاطر می آورم می ترسم.

علی ((علیه السلام)) در آن گیر و دار می گوید: از فرار مسلمانان چنان مرا حزن و اندوه فراگرفت که نتوانستم خودداری کنم، پیش روی حضرت رسول مشغول مبارزه شدم، ناگاه به عقب توجه کردم، پیامبر را ندیدم، گمان بردم که به آسمان صعود کرده است، از دوری و مفارقت او، شمشیر را شکسته، دل به مرگ دادم بر مشرکان حمله کردم، یک مرتبه پیامبر را دیدم که افتاده بود، تا چشمش بر من افتاد پرسید: مردم چه کردند؟ گفتم: از

ص: 266

1- پند تاریخ 134/5 - 137: به نقل از: بحار الانوار ج 6.

2- روضه الصفا.

جنگ روی برتافته، شما را تنها گذاشتند.

فرمودند: تو چرا نرفتی؟ عرض کردم: من از شما پیروی کردم. در این هنگام دسته ای از کفار به پیامبر (صلی الله علیه و آله) حمله کردند، ایشان فرمودند: علی شر اینها را باز دار و من از راست و چپ میزدم تا رو به فرار گذاشتند، حملات شدید و پی در پی کفار برای از بین بردن پیامبر و دفاع علی به کار را به جایی رساند که شمشیرش شکست، خدمت پیامبر آمد و جریان را عرض کرد، آن جناب ذوالفقار را به او دادند، در این جا جبرئیل میان آسمان و زمین می گفت: «لافتی إلا علی لا سیف إلا ذوالفقار»، پیامبر فرمودند: یا علی! این صدا را می شنوی؟ من از شادی موفقیت گریستم و خدا را شکر کردم.

آن هنگام که علی ((علیه السلام)) یک تنه از پیامبر دفاع می کرد و دسته های مختلف حمله کنندگان را با شمشیر شریبار خود فراری می داد، جبرئیل به پیامبر اکرم عرض کرد: یا رسول الله! این کمال و جوانمردی است که علی انجام می دهد، پیامبر فرمودند: او از من است و من از اویم. جبرئیل گفت: من هم از شما دو نفرم.

علی ((علیه السلام)) در این جنگ نود و چند زخم برداشت و آن قدر ضربه ها سخت بود که چهار مرتبه هنگام دفاع بر زمین افتاد، باز از جای برمی خاست و مانند شیر حمله می کرد.

در جنگ خندق که عمرو بن عبدود پیوسته مبارز می طلبید و هیچ کس جرئت پیش رفتن نداشت، سه مرتبه علی ((علیه السلام)) جلورفت و از پیامبر اجازه خواست، آن حضرت اجازه نمی داد به واسطه ی گریه هایی که حضرت فاطمه (علیها السلام) بعد از جنگ احد برای جراحات های علی ((علیه السلام)) کرده بود و می گفت: نزدیک بود از این دلیری تو، حسن و حسین یتیم شوند.

پس از پایان جنگ احد مشغول معالجه ی جراحات شد و آن گونه بود که هنگام بخیه زدن و دوختن، فاصله ی بین دو زخم پاره می شد و نخ به جایی بند نمیگردید. پیامبر اکرم به عیادت علی ((علیه السلام)) آمد و او را همچون گوشت کوفته ای روی بستر دید، قطرات اشک از چشمان پیامبر جاری شد، دوزن جراح پیش آمدند و عرض کردند: ما از معالجه ی علی ((علیه السلام)) مأیوسیم. (1)

حکایت 355: شکیبایی معاذ بر فوت فرزند

عبد الرحمن بن غنمه گفت: برای عیادت فرزند معاذ بر او وارد شدیم، او را بر بالین فرزندش نشسته دیدیم، آن جوان در حال احتضار بود، ما نتوانستیم خودداری کنیم، صدای گریه مان بلند شد، آن گاه معاذ با خشونت ما را از گریه بازداشت و گفت: ساکت باشید! به خدا سوگند خودش می داند صبر بر این پیش آمد محبوب تر است نزد من از تمام جنگهایی که در خدمت پیامبر کرده ام، شنیدم که پیامبر فرمودند: هر کس فرزندی داشته باشد و آن فرزند فوت شود، اگر در مصیبتش صبر کند و ناراحت نشود خداوند فوت شده را به مکانی بهتر از محل اول می برد و در مقابل این پیش آمد مصیبت زده را مورد رحمت و مغفرت خود قرار می دهد. مختصر

ص: 267

زمانی گذشت، صدای مؤذن بلند شد و در همین هنگام جوان از دنیا رفت. ما برای انجام نماز حرکت کردیم، وقتی برگشتیم دیدیم او را غسل داده و کفن کرده اند، مردم جنازه اش را برده بودند خود را به آنها رساندیم، به معاذ گفتیم: خداوند تو را رحمت کند، چرا صبر نکردی ما به جنازه ی پسر برادر مان حاضر شویم؟ گفت: به ما دستور داده اند دفن را تأخیر نیندازیم.

هنگامی که خواست خارج شود دستش را گرفتم تا از قبر بیرونش آورم. امتناع ورزید و گفت: این امتناع من نه از جهت این است که نیرومندم بلکه دوست ندارم کسی خیال کند دست مرا برای ضعفی که از مصیبت فرزند بر من وارد شده گرفته ای. به منزل خود برگشت، روغن استعمال کرد و چشمش را سرمه کشید، لباس خود را عوض کرد و در آن روز بیشتر تبسم می کرد و به همان نیتی که داشت، گفت: «إنا لله وإنا إليه راجعون»، پس جبران آنچه فوت شده نزد خداوند است. (1)

حکایت 356: انوشیروان و پیر خارکش

آورده اند: روزی انوشیروان از شکار بر میگشت، پیرمردی را دید با پای برهنه و جامه ای پاره، پشته ی خاری بر پشت نهاده، از حرارت آفتاب عرق از سر و رویش جاری است، در آن حال استخوانی به پایش فرورفت به طوری که خون از آن روان شد. پیر هیچ توجهی نکرد، قدری خاک بر آن جراحت ریخت و لنگان لنگان به راه خود ادامه داد. شاهنشاه به حال او رحمش آمد، اسب پیش او راند و گفت: پیرمرد! وقت آسایش است، از چه رو خود را به رنج می اندازی و چنین زحمت میکشی؟ پیر گفت: ای سرهنگ! چهار دختر بی مادر دارم، هر روز پشته ای خار به بازار میبرم و به یک درهم و نیم نقره میفروشم، یک درهم نان می خرم نیم درهم دیگر به پنبه میدهم تا برای جامه ی خود بپسند، اگر این رنج نکشم آنها بدون توشه می مانند.

انوشیروان پرسید: خانه ات کجا است؟ پیر جواب داد: در این ده. شاه گفت: آسوده باش من این ده را به تو بخشیدم و ملک تو کردم. سپس انگشتی به او داد تا نشانه ی آن مالکیت باشد. پیر انگشتش را گرفت و به بزرگ آن ده نشان داد. همگی پیش او شرط خدمت و ادب به جای آوردند و در مدت کمی از ثروتمندان معروف شد.

مدتی گذشت، اتفاقاً روزی انوشیروان از شکار می آمد از لشکر جدا افتاد و تنها به همان ده رسید. پرسید: این ده از کیست؟ گفتند: از کسی است که سابقه خارکشی میکرد، روزی پادشاه به حالش رقت کرد و این ده را به او بخشید. انوشیروان خاطره ی گذشته را به یاد آورد. پرسید: منزل آن پیر کجا است؟ نشان دادند. چون به آن جا رسید، عده ای از خدمتگزاران را دید بر درگاه ایستاده اند، گفت: آقای شما کجا است؟ گفتند: مختصر کسالتی دارد. پرسید: به چه علت کسالت پیدا کرده؟ جواب دادند: امروز در باغ کمی گردش کرد و بر اثر همان تفریح کوفته شده. شاهنشاه خندید و از آن وضعیت در شگفت شد و گفت: به او بگوئید میهمان آمده و می خواهد تو را ببیند.

ص: 268

پیر را خبر دادند، اجازه ی ورود داد، انوشیروان وارد شد. دید پیر مرد میان بستر دیبا خوابیده است. همین که چشمش به انوشیروان افتاد از جای برخاست و زمین ادب بوسید و عذر حال خود را بیان کرد. شاه گفت: چگونه است آن روز که استخوان در پای تو شکست و مجروح شد هیچ ننایدی. اکنون از زحمت تفریح در باغ شخصی خود بر بستر خوابیده ای و مینالی؟ پیر گفت: ای پادشاه؛ مرد باید هنگام سختی صبر کند تا هنگام دولت، بتواند زیست کند. انوشیروان از این سخن بسیار خرسند شد و یک پارچه ده دیگر نیز به او بخشید. (1)

حکایت 357: تحمل سختی ها

علی بن الحسن مثلث یکی از فرزندان امام حسن مجتبی ((علیه السلام)) بود که منصور دوانیقی او را زندانی کرد و در زندان فوت شد. او را علی خیر و علی عابد نیز می گفتند؛ زیرا از نظر عبادت و ذکر و صبر امتیازی تمام داشت. هنگامی که منصور آنها را در زندان تاریکی حبس کرد، شب و روز و اوقات نماز را نمی توانستند تعیین کنند، مگر به واسطه ی اذکار علی بن الحسن. یک روز عبد الله بن حسن مثنی که از سختی زندان و سنگین بودن غل و زنجیر بی اندازه ناراحت شده بود به علی گفت: چرا از خدا نمیخواهی ما را از این بند و بلا نجات دهد؟

علی چند دقیقه جواب نداد، آن گاه گفت: عمو جان! برای ما در بهشت درجه ای است که به آن نمیرسیم مگر به صبر و برای منصور مرتبه ای است در جهنم که به آن نمی رسد مگر انجام دهد در باره ی ما آنچه را می بینی.

اگر صبر کنی به زودی راحت خواهیم شد؛ چون مرگ ما نزدیک شده است و اگر میل داری، برای نجات یافتن خود دعا میکنیم؛ اما بدان منصور به آن مرتبه ای که در جهنم دارد نخواهد رسید. گفت: پس صبر می کنیم.

سه روز بیش نگذشت که در زندان جان سپردند. علی بن الحسن در حال سجده از دنیا رفت و عبد الله گمان کرد در خواب است. همین که او را حرکت دادند دیدند بیدار نمی شود و فهمیدند از دنیا رفته است. (2)

حکایت 358: استقامت ابودجانه

در آن هنگام که مشرکان، پیامبر و علی را محاصره کرده بودند و اثری از مسلمانان فراری نبود، چشم پیامبر به ابودجانه افتاد.

فرمودند: ابودجانه! من بیعت خود را از تو پس گرفتم به سلامت بیرون شو و به هر جا که می خواهی برو؛ اما علی از من است و من از اویم.

ابودجانه با گریه گفت: به خدا سوگند هرگز خود را از بیعت تو رها نمی کنم.

حضرت رسول از مشاهده ی قطرات اشک ابودجانه بر او رقت کردند و اجازه ی مبارزه دادند. از یک طرف علی و از طرف دیگر ابودجانه شروع کردند به پیکار با کفار. ابودجانه از کثرت جراحت بر زمین افتاد،

ص: 269

1- پند تاریخ 170/2 - 171؛ به نقل از: جوامع الحکایات.

2- پند تاریخ 173/2 - 174؛ به نقل از: مقتل خوارزمی 108/2؛ تتمه المنتهی / 134،

علی او را برداشت و خدمت پیامبر آورد. ابودجانه عرض کرد: یا رسول الله! آیا بیعت خویش را به انجام رساندم؟ آن حضرت فرمودند: آری و در حق او دعا کردند. باز علی یک تنه به جنگ رفت و آنقدر کوشید که بدن مبارکش نود زخم برداشت و شانزده مرتبه بر زمین افتاد که چهار مرتبه جبرئیل به صورت مردی نیکو صورت آن حضرت را از زمین برداشت، ناگاه پیامبر مشاهده کردند که پاهای علی می‌لرزد، سیلاب اشک از دیده فرو ریختند و عرض کردند: پروردگارا! مرا وعده دادی که دین خود را غالب گردانی اگر خواهی، بر تو دشوار نیست. (1)

حکایت 359: بهترین موقعیت

نسیبه دختر کعب که او را ام عماره می‌گفتند به اتفاق شوهر خود غزینه و دو پسرش عمار و عبد الله در جنگ احد حاضر بود، نسیبه مشکی به دوش داشت و مجاهدان را آب میداد. هنگامی که مشاهده کرد حمله‌ی کفار بر پیامبر تکرار شد، مشک را از دوش انداخت و خود را پیش روی پیامبر سپر قرار داد تا سیزده زخم برداشت. یکی از آن جراحات چنان کاری بود که پس از جنگ یک سال آن را معالجه می‌کرد. این زخم را ابن قمنه به او زد با این همه نسیبه از پای نشست و چند ضربه بر ابن قمنه زد؛ ولی چون او دوزخ بر تن داشت کارگر نیفتاد و از پیش نسیبه فرار کرد، نسیبه می‌گوید: من سپر نداشتم.

در آن وقت که مردم فرار می‌کردند و از اطراف پیامبر میگریختند، چشم حضرت به یک نفر افتاد که در حال فرار است، فریاد زدند: اکنون که فرار میکنی سپر خود را بیفکن.

آن مرد سپر خود را انداخت، نسیبه سپر او را برداشت و مردانه در برابر پیامبر ایستاد. در این هنگام کافری رسید و زخمی به نسیبه فرود آورد. ام عماره آن زخم را با سپرگردانید و با یک ضرب اسبش را از پای در آورد، پیامبر عبد الله را به کمک مادرش فراخواند.

عبد الله پیش آمد و به اتفاق مادرش آن کافر را کشتند، در همان زمان مشرک دیگری رسید و عبد الله را جراحی رسانید. نسیبه با عجله زخم فرزند را بست و گفت: برخیز و در کار جنگ تأخیر مکن، سپس خودش به آن کافر حمله کرد و زخمی بر پای او زد که از پای در آمد. پیامبر چنان خندیدند که دندان‌های عقب دهان مبارکش آشکار شد، فرمودند: قصاص کردی، خدا را شکر که تو بر دشمن ظفر یافت. خداوند شما را از طرف خانواده‌ی پیامبر خیر دهد، موقعیت تو در این جنگ بسی از دیگران بهتر بود.

نسیبه عرض کرد: یا رسول الله! از خدا بخواه که در بهشت ما را ملازم شما گرداند. فرمودند: خدایا! اینها را در بهشت رفیق من قرار ده. نسیبه می‌گوید: در جنگ مسیلمه‌ی کذاب حاضر بودم، پسر عبد الله نیز با من بود، همین که لشکر مسیلمه به حدیقه الموت که قبلاً آن جا را حدیقه الرحمن می‌گفتند، پناه بردند بر در حدیقه جنگ سختی در گرفت، ابودجانه‌ی انصاری شهید شد و بالاخره پرچم خالد بن ولید بلند شد، مسلمانان خود را در حدیقه انداختند من نیز با آنها وارد شدم و دنبال مسیلمه گشتم، ناگاه یکی از کافران شمشیری بر من

ص: 270

زد و یک دست مرا قطع کرد. به خدا سوگند با وجود آن زخم بازنگشتم؛ اما پس از لحظه ای همان مرد را کشته دیدم، پسر عبد الله بالای سر او ایستاده بود و شمشیر خود را از خورش پاک میکرد، سجده ی شکر به جا آوردم و به مداوای جراحاتم مشغول شدم. (1)

حکایت 360: پایداری خانواده ای مسلمان

عمرو بن جموح مردی لنگ بود. چهار پسر او همانند پیلای تناور در جنگ احد در رکاب پیامبر بودند. عمرو خواست برای جنگ از مدینه خارج شود، به او گفتند: چهار پسر تو در جهاند روا نیست با پای لنگ به جنگ بروی. گفت: روا است که پسران من به بهشت روند و من چون زنان در خانه بنشینم، آن گاه به طرف احد حرکت کرد و دست به آسمان دراز کرد و گفت: پروردگارا! مرا به خانه باز مگردان.

وقتی خدمت حضرت رسول رسید آن جناب فرمودند: خداوند جهاد را از تو برداشته. عرض کرد: می خواهم اکنون با پای لنگ به بهشت بروم. پس آهنگ جنگ کرد و جان خود را در راه پیکار گذاشت. بعد از او پسرش خلاد شهید شد. آن گاه برادر زنش عبدالله بن عمرو بن حزام به دست سفیان بن عبد شمس شهید شد.

هند همسر عمرو بن جموح پس از پایان جنگ به احد آمد و جسد برادر خود عبدالله بن عمرو بن حزام و شوهر خویش عمرو بن جموح و پسرش خلاد را بر شتری گذاشت و روانه ی مدینه شد. در راه عایشه با جمعی از زنان با او برخورد کردند، از پیامبر سؤال کردند، هند گفت: خدا را سپاس که رسول خدا سلامت است، دیگر مصیبت هر چه سخت باشد بر ما آسان است. پرسیدند: بار شتر چیست؟

گفت: جسد پسر و برادر و شوهرم. وقتی به آخر ریگستان رسید، شتر خوابید. هر چه هند سعی کرد از جایش تکان نخورد. خدمت پیامبر رسید و جریان را عرض کرد، آن جناب فرمودند: شوهرت هنگام بیرون شدن از خانه چه گفت؟ عرض کرد: وقتی از خانه خارج میشد رو به قبله کرد و گفت: خدایا! مرا دیگر به خانواده ام بر مگردان و شهادت را نصیبم فرما.

پیامبر فرمودند: ای انصار؛ میان شما جماعتی هستند که خدا را به هر چه قسم دهند رد نمی کند و عمرو از آن دسته بود، ای هند! فرشتگان بر سر برادرت عبدالله بال گسترده اند و نگاه می کنند که در کجا دفن می شود. شوهر و پسر و برادرت در بهشت رفیق یکدیگرند، هند عرض کرد: یا رسول الله! از خدا بخواه که من نیز با ایشان باشم.

قبر عبدالله و عمرو در احد در معبر سیل قرار داشت. زمانی سیلی آمد و قبر آنها را برد. عبدالله را دیدند که دست روی جراحات خود گذاشته بود، همین که دستش را برداشتند خون از جای جراحی خارج شد، به ناچار دست او را به جای خود گذاشتند.

جابر می گوید: پس از چهل و شش سال پدرم را در قبر بدون تغییر جسد یافتم، مثل این که در خواب بود.

ص: 271

گیاه حُرْمَل که روی ساق هایش ریخته بودند تازه بود، خواستم بوی خوشی بر بدنش بریزم، اصحاب گفتند: او را به حال خودش بگذار و تغییری مده. (1)

حکایت 361: ابو الحجاج و استاد عجیب!

روزی از ابوالحجاج اقصری که استادی عارف و زاهد بود پرسیدند: شما شاگرد کدام استاد بودید؟ گفت: جُعَل (2) استاد من بود. خیال کردند شوخی می کند، ابوالحجاج گفت: شوخی نمی کنم. پرسیدند: شما از جعل چه آموختید؟ گفت: در یکی از شبهای زمستان بیدار بودم، متوجه جعلی شدم که می خواست از پایه ی چراغ بالا رود، چون پایه اش صیقلی بود پیوسته می لغزید و بر زمین می افتاد، شمردم در آن شب هفتصد مرتبه بالا رفت باز بر زمین افتاد و هیچ خسته و منصرف نشد، بسیار در شگفت شدم، برای خواندن نماز صبح از اتاق بیرون رفتم، وقتی برگشتم دیدم بالاخره موفق شده و از پایه ی چراغ بالا رفته است و من آنچه باید از این حیوان بیاموزم آموختم [و دانستم برای رسیدن به هر مقصود استقامت و کوشش لازم است] (3)

حکایت 362: مسلمان باید پایدار باشد

عبدالله بن حذافه از کسانی است که در اسلام سبقت گرفت و به حبشه مهاجرت کرد. رومیان او را با عده ای از مسلمانان اسیر کردند و نصرانیت را برای عرضه داشتند: اما او امتناع ورزید. دیگ بزرگی از روغن زیتون را جوش آوردند، یکی از اسیران را آوردند و به او گفتند: یا دین ما را قبول کن یا در این روغن انداخته میشوی. او از قبول نصرانیت امتناع ورزید و او را در دیگ انداختند. چیزی نگذشت که استخوان هایش روی روغن پدیدار شد.

عبدالله را پیش آوردند و نصرانیت را بر او عرضه کردند. قبول نکرد، دستور دادند او را در دیگ بیندازند. او شروع کرد به گریه کردن. بزرگ رومیان گفت: اگر ترسیده او را برگردانید. عبدالله گفت: شما خیال کردید از این روغن جوشیده ترسیدم، نه! گریه ام برای این است که فقط یک جان دارم و با همان یک جان چنین معامله ای میکنند، ای کاش به تعداد موهای بدنم جان می داشتم و آن را در راه خدا فدا می کردم.

رومیان از سخن او در شگفت شدند، رئیس نصرانیان گفت: سر مرا ببوس تا آزادت کنم؛ قبول نکرد، پیشنهاد کرد نصرانیت را قبول کن تا دخترم را به ازدواج تو در آورم و مملکت را با تو قسمت کنم؛ باز هم امتناع ورزید. گفت: سرم را ببوس تا هشتاد نفر از مسلمانان را با تو آزاد کنم. گفت: اکنون که به واسطه ی یک بوسه ی من هشتاد نفر آزاد می شوند حاضرم، آن گاه پیش رفت و سر او را بوسید. آنها هم هشتاد نفر از مسلمانان را با عبدالله آزاد کردند. وقتی به مدینه وارد شدند، عمر سر عبدالله را بوسید.

اصحاب پیامبر گاهی با عبدالله شوخی می کردند و می گفتند: سر کافری را بوسیدی! می گفت: خدا به

ص: 272

1- پند تاریخ 143/5 - 145؛ به نقل از: ناسخ التواریخ 344/1 و 317.

2- حشره ای است سیاه و پردار مانند سوسک که روی سرگین می نشیند. آن را به فارسی سرگین غلتان هم می گویند.

3- پند تاریخ 146/5؛ به نقل از: الکنی و الالقاب 44/1

حکایت 363: سگ باحیا

شیخ بهایی می نویسد: عابدی در کوه لبنان در زمان های پیشین زندگی می کرد. وی روزها روزه می گرفت و هر شب گرده ی نانی برای او می آمد. با نیمی از آن افطار و نیم دیگر را برای سحر می گذاشت. مدتی بر این وضع زندگی می کرد و از کوه پایین نمی آمد.

شبی اتفاق افتاد که نان برایش نرسید. گرسنگی او را فرا گرفت، آن شب خوابش نبرد، بعد از نماز پیوسته انتظار می کشید که غذای هر شبه اش برسد، چیز دیگری نیز نیافت تا گرسنگی اش را رفع کند. در پایین کوه قریه ای وجود داشت که ساکنان آن نصرانی بودند. صبحگاه عابد از کوه پایین آمد و از مردی نصرانی تقاضای غذا کرد. دو گرده نان جوین به او دادند. نان ها را گرفت و به طرف کوه رهسپار شد، سگ گر و لاغری که بر در خانه ی مرد نصرانی بود دامن او را گرفت. عابد یک نان را نزدش انداخت شاید برگردد. سگ نان را خورد و برای مرتبه ی دوم به دامن او چسبید و او نان دیگر را نیز جلوی سگ انداخت. سومین مرتبه نیز عابد را رها نکرد و دامنش را پاره کرد.

عابد گفت: سبحان الله! سگی به این بی حیایی ندیده بودم. صاحب تو دو گرده ی نان بیشتر به من نداد هر دو را از من گرفتی دیگر چه می خواهی؟! خداوند آن سگ را به زبان آورد و گفت: من بی حیا نیستم. بر در خانه ی این مرد مدتی است زندگی میکنم، گوسفندان و خانه اش را نگه داری میکنم و به نان یا استخوانی قانع هستم. گاهی چند روز میگذرد که چیزی برای خود پیدا نمی کند و به من هم نمی دهد، با این وصف در خانه ی این مرد را رها نکرده ام؛ اما تو یک شب که نانت قطع شد تاب نیاوردی و به دشمن روی آوردی.

اکنون بی حیا منم یا تو؟ عابد این سخن را که شنید چنان تحت تأثیر قرار گرفت که بر سر خود زد و غش کرد.(2)

سگی را لقمه ای هرگز فراموش

نگردد، ورنه زنی صد نوبتش سنگ(3)

حکایت 364: تفاوت اساسی!

در احوال خواجه نصیر الدین طوسی نوشته اند: یک نفر نامه ی توهین آمیزی برای خواجه نوشت. از جمله در آن نامه، خواجه را سگ پسر سگ خطاب کرده بود. وقتی خواجه نامه را خواند، برایش چنین نوشت: تو مرا سگ پسر سگ خطاب کرده ای، در حالی که درست نیست؛ زیرا سگ دم دارد، ولی من دم ندارم. سگ با دست و پا راه می رود؛ ولی من با دو پا راه می روم. سگ ناخن های بلند دارد؛ ولی من ناخن هایم کوتاه است. سگ با زبان آب می خورد؛ ولی من با دهان آب می آشامم!(4)

ص: 273

1- پند تاریخ 174/5 - 175؛ به نقل از: سفینه البحار 127/2 .

2- پند تاریخ 148/5 ؛ به نقل از: کشکول شیخ بهایی 27/1 .

3- سعدی

4- فوائد الرضویه / 609

حکایت 365: بزرگواری آخوند خراسانی

مرحوم آخوند خراسانی - صاحب کتاب معروف کفایه الأصول - به فردی که به خاطر موافقت وی با مشروطه آشکارا او را مورد انتقاد و اهانت قرار داده بود و ناگزیر شده بود، خانه اش را در اثر بدهکاری بفروشد، پول زیادی داد که خانه اش را بفروشد و با محبت خویش او را شرمند کرد. (1)

حکایت 366: هندوانه!

جوانی به محضر آیت الله شیخ محمد تقی شیرازی رسید و آن بزرگوار را به شدت مورد فحش و اهانت قرار داد. آن مرحوم همچنان ساکت بود تا او گفتارش تمام شد و رفت. سپس آیت الله شیرازی تعدادی هندوانه خرید و به خانه ی وی فرستاد و فرمود: این جوان حرارت بدنش بالا رفته و همان سبب شده است که آن همه دشنام و ناسزا به ما بگوید. این هندوانه ها مزاج او را خنک خواهد کرد! (2)

حکایت 367: طالب وصل

آورده اند: جوانی از دلباختگان پس از چند سال لاف عشق و محبت زدن خود را چنان شیفته ی محبوب نشان می داد که دل هر کسی بر حالش میسوخت. شبی معشوقه برای آزمایش او بر سر چهارراهی با وی قرار گذاشت، جوان آن شب را به وعده گاه آمد به امید دیدار محبوب و مدتی منتظر ماند. پاسی از شب گذشت؛ ولی از معشوقه خبری نشد، کم کم خواب بر او چیره گشت، چشم بر هم گذاشت و به خواب رفت. صبحگاه بیدار شد، خود را میان کوچه دید و افسوس خورد که خوابش برده و از معشوقه خبری نشده است. حرکت کرد تا گرد و خاک لباس را بیفشاند همین که دست به لباس خود زد متوجه شد از داخل جیبش صدای گردو می آید، دست در جیب کرد و تعدادی گردو یافت، با خود گفت: باید در این کار رمزی باشد.

داستان خود را با پیری که سرد و گرم روزگار را چشیده بود در میان گذاشت، پیر گفت: معشوقه ی تو می گوید هنوز هنگام عشق بازی ات نشده، این چند گردو را گذاشته تا با آنها بازی کنی؛ یعنی کسی که طالب وصل است باید بیش از این بر ناملایمات صبر و شکیبایی کند. (3)

حکایت 368: صبر حضرت ایوب (علیه السلام)

حضرت ایوب ((علیه السلام)) چندین سال به انواع بلاها مبتلا شد.

روایت شده است: چهل سال پیش از بالا در نعمت و رفاه بود و روزی هزار خوان از مطبخ او می آوردند و در جایی می گذاشتند و مردمان می خوردند و می رفتند. (4) 1.

ص: 274

1- سیمای فرزنانگان / 333.

2- پندهایی از رفتار علمای اسلام / 64.

3- پند تاریخ / 172/2.

4- معراج السعاده / 740، جهت آگاهی از زندگی و حالات حضرت ابوب((عليه السلام)) ر.ک: بحار الانوار 12/339-272؛ تفسیر البرهان 4/51-61.

به روایتی بیست هزار اسب در طویله ی او بود و زراعت او به قدری بود که امر فرموده بود هیچ حیوانی و انسانی را از زراعت او منع نکنند تا هر یک هر چه خواهند استفاده کنند. (1) چهار صد غلام، ساربان او بودند.

روزی جبرئیل گفت: ای ایوب! ایام راحت، به سر آمد و زمان محنت رسید و آماده ی بلا باش. گفت: باکی نیست، ما تن به رضای دوست دادیم.

چون همه اجزایم از انعام او

رسته اند از غرق دانه دام او

گر ز تلخی می کند فریاد و داد

خاک عالم بر سر اجزایم باد

ایوب منتظر آن روز بود. یک روز که نماز صبح گزارده پشت به محراب رسالت باز داده بود ناگاه فریادی برآمد و شبان فریاد کنان از در در آمد، پرسید: ای شبان؛ تو را چه شده است؟ گفت: سیلی از دامن کوهسار در آمد و تمام گله را به دریا راند. شبان در این سخن بود که ساربان با جامه ی چاک زده رسید و گفت: صاعقه ای زد و همه ی شتران را هلاک گردانید. در همان حال، باغبان هراسان آمد و گفت: باد سوزانی آمد و همه ی درختان را بسوزاند. ایوب میشنید و خدا را شکر می کرد. ناگاه معلم پسران او با آه و افغان در رسید که دوازده پسر مهمان برادر بزرگ بودند که سقف خانه بر سر ایشان فرود آمد و همه را فنا کرد. در آن وقت اندکی حال بر ایوب بگردید، به سجده افتاد و گفت: الهی! چون تو را دارم همه چیز دارم. فرزندانش برفتند، انواع بلا و بیماری به او رو نهاد و او تن خود را هدف تیر بلا ساخت و سینه سپر کرد و به زبان حال می گفت:

هین بگو کمتر سر و اشکنبه ای

رفته گیر از کنج خوان یک حبه ای

او به رضای دوست خشنود بود تا به بالای فقر و بی چیزی مبتلا شد و دوستان از او دور شدند.

«رحیمی» زن او که از اولاد یوسف پیامبر بود و در جمال، نشانه ای از مصحف یوسف بود، در خانه های مردم خدمتکاری می کرد و از مزد خود دوا و غذای ایوب را تهیه می کرد.

پس از مدتی، شیطان به صورت پیرمردی به آن شهر آمد و به مردم گفت: این زن چون به ایوب خدمت می کند به هر خانه که در آید اهل آن خانه به آن مرض مبتلا می شوند. پس رحیمه را به خانه ی خود راه ندادند و این امر باعث تنگدستی آنان نیز شده بود. (2)

مردم می گفتند: چون او به دروغ دعوی پیامبری کرد خدا او را به این بلا مبتلا ساخت.

روزی چنین مناجات کرد: پروردگارا! به این همه بلا راضی ام و به جز رضای تو نمیجویم. در آن وقت پاره ابری بر سر او ایستاد و از آن چندین هزار آواز عتاب آمیز بر آمد که: ای ایوب! چه بلا بر تو روی داده؟ با تو چه کرده ایم؟ چه مصیبتی بر تو گماشته ایم؟ چندین پیامبر

این بلا را از ما خواستند و ما به ایشان عطا نفرمودیم.

ایوب در این وقت مشتی خاکستر در دهان ریخت و عرض کرد: الهی! توبه کردم.

چون چندی بر این وضع گذشت ایوب در خرابه ای افتاده بود و رحیمه در آبادی ها قوتی به صد مشقت به وی می رسانید، روزی به دهی رفت و به سرای پیرزنی رسید که به عروسی دختر خود مشغول بود و طعامی برای مردم تهیه کرده بود. وقتی بوی آن طعام به مشام رحیمه رسید گفت: شاید قدری از این را برای ایوب بگیرم.

ص: 275

1- تفسیر البرهان 4 / 54.

2- بحار الأنوار 12 / 354.

پس به خانه ی آن پیرزن رفت و گفت: سالهایی است که غذایی پخته به کام ایوب پیامبر نرسیده، آیا می توانی قدری از طعام خود را در راه خدا به من دهی تا برای او ببرم؟

وقتی آن پیرزن گیسوان رحیمه را دید که چون خرمن سنبل پیرامون او را گرفته، گفت: اگر گیسوان خود را قطع کنی و به دختر من بدهی تو را طعام می دهم.

گفت: ای پیرزن! آیا تو روا داری که گیسوان دختر یوسف صدیق به عوض لقمه ی طعامی بریده شود؟ گفت: آری!

پس رحیمه گیسوان خود را برید و به آن پیره زال داد و قدری طعام گرفت و نزد ایوب برد. ایوب چون گیسوان او را بدید از او سؤال کرد، پس دل او به درد آمد و گفت: «أَنْتِ مَسْنِي الصُّرُّ وَأَنْتِ أَزْحَمُ الرَّاحِمِينَ (1)» و در آن وقت، تیر دعای او به هدف اجابت رسید. (2)

حکایت 369: بردباری حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام)

مردی از اولاد خلیفه ی دوم در مدینه بود که پیوسته حضرت موسی بن جعفر را اذیت می کرد و دشنام میداد. هر وقت با آن حضرت رو به رو می شد به امیر مؤمنان جسارت می کرد. روزی بعضی از بستگان حضرت عرض کردند: اجازه دهید این فاجر را به سزایش برسانیم و از شرش راحت شویم؛ اما موسی بن جعفر آنها را از این کار نهی می کرد.

محل کار آن مرد را پرسید. معلوم شد در اطراف مدینه به زراعت اشتغال دارد. حضرت برای ملاقات او از مدینه خارج شد. وقتی به آن جا رسید آن شخص در مزرعه ی خود کار می کرد. موسی بن جعفر همان طور سواره داخل مزرعه شد.

آن مرد بانگ برداشت که: زراعت ما را پایمال کردی. موسی بن جعفر همان طور رفت تا به او رسید، با گشاده رویی و خنده شروع به صحبت کرد، پرسید: چقدر خرج این زراعت کرده ای؟ گفت: صد اشرفی. پرسید: چه مقدار امیدواری بهره برداری کنی؟ گفت: غیب نمی دانم. فرمود: چقدر امیدواری عایدت شود؟ گفت: امیدوارم دویست اشرفی عایدم شود.

حضرت کیسه ی زری را که سیصد اشرفی داشت به او داد و فرمود: این را بگیر، زراعتت در جای خود باقی است، خداوند آنچه امیدوار هستی به تو روزی خواهد کرد. آن گاه مرد برخاست و سر آن حضرت را بوسید و از ایشان درخواست کرد که از تقصیرش بگذرد و او را عفو کند، حضرت تبسم کرد و باز گشت. بعد از این پیش آمد روزی او را دیدند که در مسجد نشسته، همین که چشمش به موسی بن جعفر افتاد گفت: خدا میداند رسالتش را در کجا قرار دهد. همراهان او گفتند: تو را چه شده است؟ پیش از این رفتارت این طور نبود.

گفت: آنچه گفتم باز بشنوید و دوباره شروع کرد به دعا کردن آن حضرت همراهانش با او از در ستیز وارد شدند، او نیز با آنها دشمنی کرد. موسی بن جعفر به یاران خود فرمود: همانا امر او را به مقدار پولی اصلاح و

ص: 276

1- ای پروردگار! مرا بیماری و رنج سختی رسید و تو از همه ی مهربانان مهربان تری. انبیاء / 83.

2- معراج السعاده / 742؛ به نقل از: بحار الانوار 342/12 - 344.

حکایت 370: بردباری امام صادق (علیه السلام)

محمد بن مرزم از پدر خود نقل کرد: در خدمت امام صادق (علیه السلام) از حیره خارج شدیم (آن زمانی که منصور دوانیقی ایشان را خواسته بود) مقداری آمدیم تا به محلی به نام صالحین (2) رسیدیم. اول شب بود، مردی از کارکنان منصور که سمت تحصیل داری داشت و در صالحین زندگی می کرد جلوی حضرت را گرفت و گفت: نمی گذارم از این جا بگذری. آن حضرت هر چه اسرار ورزید و درخواست کرد او اجازه نداد.

من و مصادف در خدمت حضرت بودیم. مصادف عرض کرد: این سگ شما را خیلی آزار می دهد، اگر اجازه دهید او را می کشیم و بدنش را داخل رود می اندازیم. فرمود: ای مصادف! خویشتن داری کن. مرتب حضرت صادق از او تقاضا میکرد آنها را آزاد کند و او مانع بود تا قسمت زیادی از شب گذشت، در این هنگام دست از جلوگیری برداشت و رفت. حضرت صادق ((علیه السلام)) فرمود: ای مرزم! این کار بهتر بود (صبر و بردباری) یا آنچه شما میگفتید که او را بکشیم. عرض کرد: این عمل بهتر بود. آن گاه فرمود: گاهی مرد در گرفتاری کوچکی است و به واسطه ی نداشتن بردباری، خود را در خواری بزرگ تری می اندازد. (3)

حکایت 371: بحث صادقانه

در سفینه البحار از توحید مفضل نقل شده است: چون مفضل از ابن ابی العوجاء کلمات کفرآمیز شنید نتوانست خودداری کند، خشمگین شد و با تندی گفت: ای دشمن خدا! کفر میگویی و انکار خدا مینمایی. ابن ابی العوجاء گفت: اگر اهل استدلالی با تو صحبت کنیم در صورتی که غالب شدی پیرو تو میشویم و اگر اهل مناظره نیستی با تو حرفی نداریم، اگر تو از اصحاب حضرت صادق هستی بدان که هیچ گاه ایشان با ما این طور گفت و گو و مجادله نکرده است.

بسا اتفاق افتاده که بزرگ تر از این که تو شنیدی از ما شنیده؛ ولی هرگز در جواب ما ناسزا نفرموده، آن حضرت بردبار، باوقار و عاقلی استوار است، هیچ گاه از کسی اندیشه ندارد و سبکی از او سر نمی زند. گفتار ما را گوش میدهد و کاملاً به استدلال ما توجه دارد تا هر چه دلیل داریم بیاوریم. به طوری به سخنان مان توجه میکند که خیال می کنیم تحت تأثیر دلائل ما واقع شده و بر او پیروز شده ایم و در آخر با چند جمله ی مختصر ما را مغلوب ساخته و سخن خود را ثابت میکند. اگر تو از اصحاب چنین شخصی هستی مانند او با ما سخن بگو. (4)

ص: 277

1- پند تاریخ 62/3 - 63؛ به نقل از: منتهی الامال 3/125.

2- صالحین محلی است در چهار فرسخی غربی بغداد.

3- پند تاریخ 64/3 - 66؛ به نقل از: روضه ی کافی 87/1؛ منتهی الامال 2/261.

4- پند تاریخ 64/3 - 66؛ به نقل از: سفینه البحار 423/1.

حکایت 372 بردباری امام حسن مجتبی

روزی امام حسن ((علیه السلام)) از راهی سواره می گذشتند، مردی شامی با آن حضرت برخورد کرد و شروع کرد به ناسزا گفتن. ایشان هیچ نگفتند تا این که شامی هر چه خواست گفت، آن گاه پیش رفتند و با تبسم به او فرمودند: گمان می کنم اشتباه کرده ای. اگر اجازه دهی تو را راضی میکنم، چنانچه چیزی بخواهی به تو خواهم داد، اگر راه را گم کرده ای نشانت دهم، اگر بخواهی اسباب و بار تو را به منزل می رسانم، اگر گرسنه ای تو را سیر می کنم، اگر فراری هستی تو را پناه می دهم، هر حاجتی داشته باشی برآورده می سازم، چنانچه اسباب و همسفران خود را به خانه ی ما بیاوری برایت بهتر است؛ زیرا ما مهمانخانه ای وسیع و وسایل پذیرایی در اختیار داریم.

مرد شامی از شنیدن این سخنان گریه کرد و گفت: گواهی میدهم که تو خلیفه ی خدا در روی زمینی، تو و پدرت ناپسندترین مردم نزد من بودید؛ اما اکنون محبوب ترین خلق نزد من هستید، آن گاه آنچه به همراه خویش آورده بود به خانه ی آن حضرت برد و میهمان ایشان شد و به ولایت حضرت اعتقاد پیدا کرد. (1)

حکایت 373: بردباری حضرت زین العابدین ع

یکی از بستگان حضرت زین العابدین ((علیه السلام)) خدمت آن جناب آمد و ایشان را دشنام داد. حضرت در جواب او چیزی نفرمود، بعد از رفتش به اصحاب خود فرمود: شنیدید چه گفت؟ اکنون مایلم با من بیایید تا پیش او برویم و جواب مرا نیز بشنوید. اصحاب عرض کردند: بهتر بود همان جا جوابش را میدادید. زین العابدین ((علیه السلام)) نعلین خود را برداشت و حرکت کرد و در راه این آیه را می خواند: «وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ (2)». راوی گفت: از خواندن این آیه فهمیدیم به او چیزی نخواهد گفت.

به منزل آن مرد رسیدیم، او را صدا زد و فرمود: بگوئید علی بن الحسین است. همین که آن شخص فهمید زین العابدین ((علیه السلام)) آمده بیرون آمد و آماده ی مقابله شد، چشم امام ((علیه السلام)) که به او افتاد فرمود: برادر! اگر آن زشتی ها که شمردی در من هست از خدا می خواهم مرا بیامزد، اگر نیست خداوند تو را بیامزد.

همین که او سخن حضرت را شنید پیش آمد و پیشانی ایشان را بوسید و گفت: آنچه عرض کردم در شما نیست، من به این نسبتها شایسته ترم.

حکایت 374: خسران مسخره

امام صادق ((علیه السلام)) فرمود: در مدینه مرد مسخره ای بود که مردم را با کارهای خویش می خندانند. روزی گفت: این مرد (زین العابدین (علیه السلام)) مرا خسته کرد، هر چه میکنم نمی توانم او را بخندانم، حيله ای به کار برم تا او را بخندانم. یک روز علی بن الحسین ((علیه السلام)) با دو نفر از غلامان خود می گذشت. مرد مسخره از پشت آمد ردای ایشان را برداشت و رفت. غلامان او را تعقیب کردند و ردای او را گرفتند، حضرت فرمود: این کیست؟ گفتند: مرد

ص: 278

شوخیگری است که مردم را می خنداند و به این وسیله پول می گیرد.

فرمود: به او بگوئید: وای بر تو! خدا را روزی است که در آن روز شوخی گران و بیهوده کاران زیان می کنند. (1)

از عمرت آنچه به بازیچه رفت و ضایع شد

گرت دریغ نیاید، بقیت اندر باز

حکایت 375: بردباری امام باقر ع

شیخ طوسی از محمد بن سلیمان و او از پدر خود نقل می کند: مردی از اهل شام خدمت امام باقر ((علیه السلام)) رفت و آمد داشت. مرکزش در مدینه بود و به مجلس نیز فراوان می آمد. می گفت: محبت و دوستی با شما مرا به این مجلس نمی آورد، در روی زمین کسی نیست که نزد من ناپسندتر و دشمن تر از شما خانواده باشد. میدانم فرمان برداری خدا و رسول و اطاعت امیر مؤمنان به دشمنی کردن با شما است؛ ولی چون تو را مردی فصیح زبان و دارای فنون و فضائل و آداب پسندیده می بینم از این رو به مجلس می آیم. با این طرز سخن گفتن، باز هم امام باقر ((علیه السلام)) با خوشرویی و گرمی با او صحبت میکرد و می فرمود: هیچ چیز از خدا پنهان نیست.

پس از چند روز مرد شامی رنجور شد و درد ورنجش شدت یافت، آن گاه که دردش بیش از حد شدت یافت یکی از دوستان خود را طلبید و گفت: هنگامی که از دنیا رفتم خدمت محمد بن علی برو و از آن حضرت درخواست کن بر من نماز بگذارد.

شب که از نیمه گذشت گمان کردند او از دنیا رفته و رویش را پوشاندند. بامداد رفیقش به مسجد آمد، ایستاد تا امام باقر علی از نماز فارغ شد، جلو رفت و عرض کرد: یا ابا جعفر! فلاخن مرد شامی هلاک شد، از شما خواسته است که بر او نماز بگذاری. فرمود: نه، این طور نیست. سرزمین شام سرد است؛ ولی منطقی حجاز گرم است، برگردید و در کار او عجله نکنید تا من بیایم، آن گاه حضرت حرکت کرد، دوباره وضو گرفت، دو رکعت نماز خواند، دعا کرد و پس از آن به سجده رفت تا هنگامی که آفتاب بر آمد، در این موقع برخاست و به منزل مرد شامی رفت، وقتی داخل شد شامی را صدا زد، مریض جواب داد: لیبک یابن رسول الله! حضرت او را نشانید و تکیه اش داد، آن گاه شربت سوبقی (2) طلب کرد، با دست خویش آن غذا را به او داد و به خانواده اش فرمود: شکم و سینه اش را با غذای سرد خنک نگه دارید، سپس از منزل خارج شد، طولی نکشید مرد شامی سلامتی خود را به دست آورد، همان دم خدمت حضرت آمد و عرض کرد: می خواهم در خلوت با شما ملاقات کنم، ایشان برایش خلوت کردند.

مرد شامی گفت: شهادت می دهم که تو حجت خدایی بر خلق و توان دری هستی که باید از آن در داخل شد، هر کسی جز این راه را برود نامید و زیان کار است. حضرت فرمود: چه شده است؟ شامی گفت: هیچ شک ندارم که روح مرا قبض کردند، مرگ را به چشم خود آشکارا دیدم، ناگاه صدای کسی را با گوش خود شنیدم که میگفت: روح او را برگردانید، محمد بن علی او را از ما خواسته است، حضرت فرمود: مگر نمی دانی خداوند بعضی از بندگان را دوست دارد؛ ولی عملشان را نمی خواهد و برخی را دوست ندارد؛ ولی عملشان را می خواهد؟

ص: 279

2- غذایی که با آرد گندم یا جو درست می کنند.

یعنی تو نزد خدا دشمن بودی؛ اما محبت و دوستی ات با من نزد خدا محبوب بود. راوی گفت: مرد شامی پس از آن یکی از اصحاب امام باقر شد. (1)

ص: 280

1- پند تاریخ 60/3 - 62؛ به نقل از: منتهی الآمال ج 2.

(يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا تَوْبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَّصُوحًا)

ص: 281

حکایت 376: توبه ی شعوانه!

شعوانه، زنی بود که آواز خوش و طرب انگیزی داشت و در بصره مجلس فسق و فجوری برپا نمی شد مگر آن که وی در آن حضور داشت. به تدریج از این راه ثروتی بر هم زد و کنیزکانی خرید که از آنان نیز برای همین منظور استفاده می کرد. روزی با جمعی از کنیزانش از کوچه ای میگذشت. در آن حال از خانه ای صدای خروش شنید، یکی از کنیزان را به درون آن خانه فرستاد تا خبری بیاورد. کنیز وارد آن خانه شد؛ ولی بازنگشت. کنیز دیگری را فرستاد؛ ولی کنیز دوم نیز بازنگشت. سومی را فرستاد، کنیز باز آمد و گفت: این، خروش گناهکاران و عاصیان است. شعوانه با شنیدن این سخن وارد خانه شد، واعظی را دید بر منبری نشسته که جمعی گرد او حلقه زده اند. واعظ، آنان را موعظه میکرد و از عذاب خدا و آتش دوزخ بیم میداد و آنان همه به حال خویشتن گریه میکردند، هنگامی که شعوانه به آن مجلس وارد شد، واعظ در حال خواندن این آیات - که در باره ی تکذیب کنندگان روز قیامت است - بود: (بل کذبوا بالساعه و أعتدنا لمن کذب بالساعه شعیراً إذا رأتهم من مکان بعید شمعوها لها تغیظاً و فیراً و إذا ألقوا منها مکان ضیق فنین دعوا هنالک ثوراً لا تدعوا الیوم ثوره واحده و أدعوا ورأ کثیراً)(1)

وقتی شعوانه این آیات را شنید، دگرگون شد و به واعظ گفت: اگر من توبه کنم خدا مرا می آمرزد؟ واعظ گفت: آری! اگر توبه کنی خدا تو را می آمرزد؛ اگرچه گناهت همانند گناه شعوانه باشد. شعوانه گفت: ای شیخ! من شعوانه هستم و دیگر گناه نخواهم کرد.

شده این قدر گناه که به محشر از خجالت

نتوانم ایستادن به صف گناهکاران(2)

واعظ بار دیگر او را به توبه تشویق کرد و به کرم و عفو خدا امیدوار ساخت. شعوانه از آن مجلس بیرون رفت، بندگان و کنیزانش را آزاد کرد و سخت مشغول عبادت شد تا آن حد که جسمش لاغر و ضعیف شد و کارش به جایی رسید که زاهدان و عابدان در مجلس وعظ او حاضر می شدند. وی در حال موعظه بسیار میگریست و حاضران نیز همراه او می گریستند. روزی به او گفتند: می ترسیم از شدت و کثرت گریه نایبنا شوی. شعوانه گفت: کور شدن در دنیا بهتر است از کوری در روز قیامت.(3)

نیامد بدین در کسی عذر خواه

که سیل ندامت نشستن گناه

حکایت 377: توبه ی خواص!

آیت الله شهید مدنی مرد عمل بود و در کارهایش نیز جز خدا را در نظر نمی آورد و می گفت: ارزش عمل به نیت است. اگر نیت برای غیر خدا باشد، به چه درد می خورد؟ به همین سبب در تمام ابعاد زندگی اش دقیق و

ص: 282

1- فرقان / 11 - 14. ترجمه: بلکه آنان قیامت را تکذیب کرده اند و ما برای کسی که قیامت را تکذیب کند آتشی شعله ور و سوزان فراهم کرده ایم. هنگامی که این آتش آنان را از مکانی دور ببیند صدای وحشتناک و خشم آلودش را که با نفس زدن شدید همراه است می شنوند

و هنگامی که در جای تنگ و محدودی از آن افکنده شوند در حالی که در غل و زنجیرند فریاد و او بلای آنان بلند می شود. به آنان گفته می شود: امروز یک بار واویلا نگوئید بلکه بسیار واویلا بگوئید.

2- شجاع.

3- داستان ها و حکایت ها / 112 : به نقل از : از معراج السعاده / 614-615

حساب شده عمل می کرد و در نمازش نیز چنین بود و به اطرافش هیچ توجه نمی کرد و تنها با خدایش سخن می گفت و میگريست. آقای بروجردی - داماد ایشان - در ضمن خاطراتش می گوید: در شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان یکی از سال ها شب قدر و احیا در مسجد شیخ انصاری در نجف اشرف مجلس بسیار عظیم و باشکوهی برگزار شد و علما و فضلا و کاسبها و اقشار مردم در مسجد گرد آمده بودند. شب از نیمه گذشته بود، شهید مدنی بالای منبر رفت و همه را موعظه فرمود و دل ها را برای دعا و تضرع آماده ساخت تا این که

چراغ ها را طبق مرسوم خاموش کردند. در آن تاریکی، ایشان جمله ای بیان کردند که مجلس واقعاً منقلب شد و همه را سخت متأثر و گریان کرد. ایشان فرمود: «رفقا! اگر شماها امشب آمده اید از گناهانتان در پیشگاه خداوند تبارک و تعالی توبه کنید، ولی من خدا را شاهد میگیرم که آمده ام از اعمال و عبادت هایم توبه کنم؛ زیرا فکر میکردم این اعمالی که انجام داده ام، برای خداوند بوده است؛ اما حالا میفهمم که آنها توهین به ذات مقدس حق تعالی بوده؛ از این رو امشب می خواهم از آنها توبه کنم!»⁽¹⁾

کنونت که چشم است اشکی بیار

زبان در دهان است عذری بیار

حکایت 378: آذیر خطر ابلیس

از امام صادق (علیه السلام) روایت شده است که فرمودند: وقتی این آیه (والذین إذا فعلوا فاحشه أو ظلموا أنهم ذکروا الله اشتغفروا لوبهم ومن یغفر الأوب إلا- الله ولم یصروا علی ما قتلوا وهم یعلمون أولیک جزاؤهم مغفره من ربهم و تا تجری من تحتها الأنهار خالدین فیها ویغم أجر العالمین) ⁽²⁾ بر پیامبر به نازل شد، ابلیس (پدر شیطان ها) سخت ناراحت شد و بالای کوهی به نام «ثور» رفت و آذیر خطرش بلند شد و همه ی یارانش را به انجمن خود دعوت کرد، همه بچه شیطان ها جمع شدند؛ ابلیس نزول آیات فوق را به اطلاع آنان رساند و اظهار نگرانی کرد و از آنها کمک خواست. یکی از یاران او گفت: من با دعوت کردن انسان ها از این گناه به آن گناه، اثر این آیه را خنثی می کنم. ابلیس سخن او را نپذیرفت. دیگری پیشنهادی شبیه اولی کرد؛ ولی باز مورد پذیرش ابلیس قرار نگرفت تا این که از میان شیطان ها، شیطان کهنه کاری به نام «وسواس خناس» گفت: پیشنهاد من این است که فرزندان آدم را با وعده ها و آرزوهای طولانی به گناه آلوده کنیم (به آنها بگوییم الآن برای توبه کردن زود است و فرصت دارید، وقتی آنها مرتکب گناه شوند خدا را فراموش کرده، بازگشت به سوی خدا (توبه) از خاطر آنان محو می گردد.

ابلیس گفت: مرحبا! راه همین است. سپس این مأموریت را تا پایان دنیا به او سپرد.⁽³⁾

ص: 283

1- شهید مدنی جلوه ی اخلاص / 37؛ از خاطرات آقای بروجردی.

2- آل عمران / 135 - 136، ترجمه: و آنها وقتی مرتکب عمل زشتی شوند یا به خود ستم کنند، به یاد خدا می افتند و برای گناهان خود طلب آمرزش می کنند و کیست جز خدا که گناهان را ببخشد؟ و بر گناه اصرار نمی ورزند با این که می دانند آنها پاداششان آمرزش پروردگار و بهشت هایی است که از زیر درختانش نهرها جاری است و جاودانه در آن می مانند. چه نیکو است پاداش اهل عمل.

3- داستان های صاحب دلان / 150 - 151؛ به نقل از: وسائل الشیعه 11 / 353، باب 85، ح 7.

حکایت 379: ابراهیم ادهم و توبه اش

در مورد توبه ی ابراهیم ادهم سخنان مختلفی گفته شده است، بعضی میگویند: روزی از پنجرهی قصر خود تماشا می کرد. مرد فقیری را دید که در سایه ی قصر او نشسته و کهنه انبانی با خود دارد، یک نان از انبان بیرون آورد و خورد و روی آن آبی نیز آشامید، پس از آن راحت خوابید. ابراهیم با مشاهده ی این حال از خواب غفلت بیدار شد و با خود گفت: هر گاه نفس انسان به این مقدار غذا قناعت کند و با کمال راحتی آرامش پیدا کند من این پیرایه های مادی را برای چه می خواهم که جز رنج و اندوه هنگام مرگ نتیجه ای ندارد.

او با همین اندیشه دست از سلطنت و مملکت شست و از بلخ خارج شد. نقل کرده اند: روزی خواست داخل حمامی شود، صاحب حمام چون لباسهای کهنه و ژندهی او را دید خیال کرد دستش از مال دنیا تهی است، پس به او اجازهی ورود نداد. ابراهیم گفت: بسیار در شگفتم کسی را که بدون پول به حمامی راه ندهند، چگونه بدون عمل و اطاعت داخل بهشت نمایند! (1)

شفیق بلخی می گوید: ابراهیم از من پرسید: زندگی خود را بر چه پایه ای بنا نهادهای؟ گفتم: اگر روزی ام رسید می خورم، اگر نرسید صبر میکنم، گفت: این کار مهمی نیست، سگ های بلخ نیز همین کار را می کنند. پرسیدم: تو چه میکنی؟ گفت: اگر روزی به من دادند دیگران را بر خود مقدم میدارم و اگر ندادند، شکر می کنم. (2)

حکایت 380: شادی خداوند

روایت شده است: خداوند شادمان تر است به توبه ی بنده ی مؤمنش از مردی که در بیابان به همراه قافله ای است و هنگام حرکت قافله شتر او گم می شود. سپس در تاریکی شب در بیابان دنبال شتر خود می گردد. کاروان حرکت می کند، آن مرد به همراه خود خوراک و آبی ندارد، آنقدر در پی شتر می گردد تا مایوس میشود و با یک دنیا نا امیدی به جای اول (فروگاه قافله بر می گردد. در آن تاریکی سر به زانو می گذارد. تنها است، وسیله ی دفاع ندارد، هر لحظه منتظر است حیوانات درنده به او حمله کرده، پاره پاره اش کنند. در چنین

موقعیت حساسی اگر شخصی پیدا شود شترش را به او بدهد و سوارش کند و بگوید حرکت کن تا تو را به کاروان برسانم، آن مرد از پیدا شدن چنین شخصی چقدر شاد می شود، خداوند از توبه ی بنده اش بیش از مرد عقب مانده ای از کاروان، شادمان و خوشحال می شود. (3)

حکایت 381: توبه ی انسان از نظر شیطان

از وهب نقل شده است: روزی شیطان برای حضرت یحیی طلا آشکار شد و اظهار داشت: می خواهم تو را نصیحت کنم، یحیی گفت: من به نصیحت تو تمایلی ندارم؛ ولی از وضع و طبقات مردم به من اطلاعی بده.

ص: 284

1- پند تاریخ 2/ 120 - 121؛ به نقل از: تتمه المنتهی / 154.

2- پند تاریخ 2/ 120 - 122؛ به از: المستطرف.

3- پند تاریخ 4/ 230 - 232؛ به نقل از: الانوار النعمانیه / 88.

شیطان گفت: بنی آدم از نظر ما به سه دسته تقسیم می شوند:

1. عده ای که مانند شما معصوم هستند و نیرنگ و حيله های ما در آنها تأثیر نمی کند.

2. دسته ای که در پیش ما شبیه توپی هستند که در دست بچه های شما است. به هر طرف بخواهیم آنها را می بریم و کاملاً در اختیار ما هستند.

3. کسانی که رنج و ناراحتی آنها برای ما از دو دسته ی دیگر بیشتر است. تلاش می کنیم تا آنها را فریب دهیم، همین که فریب خوردند و قدمی به سوی ما برداشتند یک مرتبه متذکر می شوند و از کردهای خود پشیمان می گردند و روی به توبه و استغفار می آوردند و هر چه برای او رنج کشیده ایم از بین می برند. باز برای مرتبه ی دوم در صدد گمراه کردن آنها بر می آیم این بار نیز پس از آلوده شدن به گناه فوراً متوجه می شوند و توبه میکنند، نه از آنها مأیوسیم و نه می توانیم مراد خود را از چنین افرادی بگیریم و پیوسته در رنجیم. (1)

حکایت 382: راهزن معروف توبه می کند

فضیل بن عیاض در ابتدای زندگی خود یکی از راهزنان مشهور بود. او مدتی از عمر خود را به این کار گذرانید و در سرقت شهرت یافت. کم کم در قلبش عشق و محبت دختری پیدا شد، شبی خیال داشت خود را به آن دختر برساند، از دیواری که بین او و معشوقه اش بود بالا رفت، در این هنگام صدای شخصی را شنید که این آیه را تلاوت میکرد: (و ألم یأن للذین آمنوا أن تخشع قلوبهم لذكر الله)؛ (2) آیا آن هنگام نرسیده است که مؤمنان خشوع پیدا کنند و در مقابل ذکر خدا قلب هایشان خاضع شود. فضیل از نیمه راه فرود آمد و این آیه چنان در قلب او اثر گذاشت که زندگی اش را دگرگون کرد. با کمال اخلاص و صفای دل گفت: پروردگارا! چرا نزدیک شده و هنگام خشوع رسیده است.

فضیل از صمیم قلب به سوی خدا بازگشت. آن شب را به خرابه های پناه برد، در همان خرابه عده ای با هم صحبت می کردند، آنها مسافرانی بودند که در فکر کوچ و حرکت بودند، به یکدیگر می گفتند: چگونه از شر فضیل خلاص شویم؟ قطعاً در این موقع شب بر سر راه ما کمین کرده تا دستبرد بزند. او از شنیدن گفت و گوی کاروانیان بیشتر متأثر شد که چقدر من بدبختم، پیوسته خاطر آسوده ی خانواده هایی را به تشویش انداخته، آنها را نگران می کنم. آن گاه خود را به کاروانیان معرفی کرد و گفت: آسوده باشید، دیگر کاروانی از دست من ناراحت نخواهد شد. (3)

حکایت 383: توبه ی حقیقی

جنگ تبوک پیش آمد. پیامبر اکرم و مسلمانان را به پیکار ترغیب کرد و با سپاهی به آن طرف حرکت کرد، عده ای از منافقان و سه نفر از مؤمنان که سابقه ی نفاق داشتند سرپیچی کردند و به همراه لشکر نرفتند.

یکی از آنها کعب بن مالک شاعر بود.

ص: 285

2- حدید / 16.

3- پند تاریخ 4 / 233 - 234؛ به نقل از: روضات الجنات (لفظ فضیل).

کعب گفت: من در آن روزها نیرو و قدرتم بیشتر از پیش بود و سابقه نداشت در یک زمان دو وسیله ی سواری داشته باشم مگر در اوان جنگ تبوک. هر روز با خود می گفتم: امروز خواهم رفت، آن روز می گذشت و نمی رفتم، باز فردا همین طور، بالا-خره از حضور در جنگ و سپاه مسلمانان خودداری کردم. روزها به بازار میرفتم؛ ولی کارم گره پیدا می کرد و منظورم حاصل نمی شد. با هلال بن امیه و مراره بن ربیع رو به رو شدم، آنها نیز مانند من سرپیچی کرده بودند به طوری که وضع کار ایشان نیز پیچیده بود.

تا مدتی که مسلمانان در راه این جنگ بودند، به همین ناراحتی و پیچیدگی گرفتار بودیم، شنیدیم سپاه اسلام به همراهی پیامبران مراجعت می کنند، از کرده ی خود پشیمان شدیم و برای استقبال آنها بیرون آمدیم، وقتی خدمت حضرت رسول و نه رسیدیم آن حضرت را به سلامتی تهنیت گفتیم و سلام کردیم؛ ولی حضرت جواب ندادند. این خبر به گوش خانواده های ما رسید، آنان نیز از سخن گفتن با ما خودداری کردند.

وضعی عجیب پیش آمد، به مسجد که وارد می شدیم با هر کس صحبت می کردیم جواب نمی داد.

زنان ما خدمت پیامبر به رفتند و گفتند: شنیده ایم شما از شوهران ما رو برگردانیده اید، آیا ما نیز از آنها جدا شویم؟ حضرت رسول به آنها فرمودند: کناره گیری نکنید؛ ولی نگذارید با شما آمیزش کنند.

کعب و دورفیش با مشاهده ی این وضع به یکی از کوه های مدینه رفتند و روزها را روزه می گرفتند و شبها را به مناجات می گذراندند، خانوادگی آنها نیز برای شان غذا می آوردند؛ ولی با آنها صحبت نمی کردند، مدتی گذشت و کار آنها استغفار و گریه و زاری بود.

میگویند پنجاه روز را به این حال سپری کردند. روزی کعب به دوستانش گفت: بهتر است هر کدام دور از دیگری مشغول راز و نیاز و توبه شویم و با هم صحبت نکنیم تا بمیریم یا خدا توبه ی ما را قبول کند. سه روز از یکدیگر فاصله گرفتند، شبها در دل کوه به راز و نیاز مشغول بودند. شب سوم حضرت رسول میتونه در خانه ی ام سلمه بود. در آن شب آیه ی قبول توبه ی آنها نازل شد: (ولقد تاب الله علی النبی و المهاجرین و الأنصار الذین اتبعوه فی ساعه العشرین من غیر ما کاد یزیغ لوب فریق منهم ثم تاب علیهم لاله بهم رؤوف رحیم و علی

الثلاثه الذین یروا حتی إذا ضاقت علیهم الأرض بما رحبت و ضاقت علیهم أنفسهم و ظوا أن لا ملجأ من الله إلا إلیه ثم تاب علیهم لیتوبوا إن الله هو التواب الرحیم (1)؛ همانا خداوند به واسطه ی پیامبر توبه ی مهاجران و انصار را آن کسانی که هنگام سختی او را پیروی کردند پذیرفت، پس از آن که نزدیک بود دل های بعضی از آنها برگردد (از رفتن به جنگ با این دشواری) بعد از این تمایل که پیدا کردند باز خداوند از آنها گذشت او به مؤمنان مهربان است و توبه ی آن سه نفری را که خلاف کردند و از رفتن به جنگ خودداری کردند پذیرفت. کار بر آنها به طوری دشوار شد که زمین با این وسعت بر آنان تنگ شد و دل هایشان از اندوه گرفته و تنگ شد، دانستند پناهی از خدا نیست مگر به سوی خودش، توبه ی آنها را بر پیامبر نازل کرد تا مؤمنان توبه کنند. خداوند بسیار توبه پذیر و مهربان است. (2)

ص: 286

1- توبه 117/ - 118.

2- پند تاریخ 234/ 4 - 237: به نقل از: تفسیر برهان 2/ 132؛ مجمع البیان.

حکایت 384: نمونه ای از توبه ی واقعی

ابوبصیر گفت: مرا همسایه ای بود از همکاران سلطان جور که ثروت زیادی به دست آورده بود. چند کنیز آوازه خوان و مطرب داشت و پیوسته مجلسی از هواپرستان تشکیل می داد و به لهو و لعب و عیش و طرب میگذارید، کنیزان آواز می خواندند و آنها شراب می خوردند. چون همسایهی من بود همیشه به واسطه ی شنیدن آن منکرات از او ناراحتی داشتم، چند مرتبه به او گوشزد کردم؛ ولی نپذیرفت. آنقدر اصرار کردم تا روزی گفت: من مردی مبتلا و اسیر شیطانم؛ اما تو گرفتار شیطان و هوای نفس نیستی. اگر وضع مرا به صاحب خود حضرت صادق(علیه السلام) بگویی شاید خداوند مرا از پیروی نفس نجات دهد.

ابوبصیر گفت: سخن آن مرد بر دلم نشست. صبر کردم تا زمانی که خدمت حضرت صادق(علیه السلام) رسیدم. داستان همسایه ام را به آن حضرت عرض کردم، فرمود: وقتی به کوفه برگشتی او به دیدن تو می آید، بگو جعفر بن محمد علی می گوید اگر آنچه از کارهای زشت میکنی ترک کنی بهشت را برایت ضمانت می کنم.

به کوفه برگشتم، مردم به دیدنم آمدند او نیز با آنها بود همین که خواست برود نگاهش داشتم، وقتی اتاق خلوت شد گفتم: وضع تو را برای حضرت صادق(علیه السلام) شرح دادم. حضرت فرمود: او را سلام برسان و بگو آن حال را ترک کند تا بهشت را برایش ضمانت کنم. گریه اش گرفت و گفت: تو را به خدا قسم جعفر بن محمد(علیه السلام) این حرف را به تو فرمود؟ سوگند یاد کردم: آری! گفت: مرا همین بس است و از منزل خارج شد.

پس از چند روز از پی من فرستاد. وقتی نزد او رفتم دیدم پشت در برهنه ایستاده است، گفت: دیگر هیچ چیز در خانه ندارم و اکنون از برهنگی پشت در ایستادهام. من به دوستان خود مراجعه کردم مقداری پول جمع آوری کردم تا لباسی تهیه کند.

پس از چند روز دیگر پیغام داد: مریض شده ام بیا تو را ببینم. در مدت مریضی اش مرتب از او خبر میگیرتم و با داروهایی به معالجه ی او مشغول بودم.

بالاخره به حال احتضار رسید در کنار بسترش نشسته بودم و او در حال مرگ بود، در این موقع بیهوش شد، وقتی به هوش آمد در حالی که لبخندی بر لبانش بود گفت: ابابصیر! صاحب حضرت صادق(علیه السلام) به وعده ی خود وفا کرد. این را گفت و دیده از جهان فروست.

در همان سال وقتی به حج رفتم در مدینه خدمت حضرت صادق علی رسیدم، اجازه ی ورود خواستم، همین که وارد شدم هنوز یک پایم خارج و یکی داخل منزل بود که حضرت فرمود: ابابصیر! ما به وعده ی خود نسبت به همسایه ات وفا کردیم. (1)

حکایت 385: توبه ی پنهان یا آشکار

مردی در کوفه خدمت امیرالمؤمنین(علیه السلام) رسید و عرض کرد: من زنا کرده ام پاکم کن. فرمود: از کدام قبیله هستی؟ جواب داد: از مزینه. پرسید: از قرآن چیزی می توانی قرائت کنی؟ گفت: آری! چند آیه نیکو قرائت کرد.

1- پند تاریخ 4/ 237-239؛ به نقل از: بحار الانوار 11/ 146.

سؤال کرد: آیا جنون عارضت شده؟ عرض کرد: نه! فرمود: فعلا برو تا تحقیق کنیم. فردا دوباره باز گشت و گفتار روز پیش را تکرار کرد. این بار علی (علیه السلام) پرسید: زن داری؟ گفت: آری! سؤال کرد: زنت به مسافرت نرفته؟ گفت: نه! آن گاه که وضع او را جويا شد گفتند: مردی فهمیده و عاقل است.

روز سوم آمد و مانند دو روز قبل تقاضای پاک شدن کرد، باز فرمود: برو تا در باره ی تو سؤال کنیم. در روز چهارم که خدمت آن جناب رسید و اقرار کرد، حضرت به قنبر دستور داد او را نگه دارد. در این هنگام حالت خشم به علی روی آورد، سپس فرمود: چقدر زشت است که مردی کار ناشایستی از این قبیل انجام دهد و خود را میان مردم رسوا نماید. به خدا سوگند اگر واقعا توبه کند برایش بهتر است از این که من بر او حد جاری کنم.

آن گاه او را به سوی بیابان برد تا حد را بر او جاری کند، قبل از اجرای حد، مرد محکوم تقاضا کرد اجازه دهند دو رکعت نماز بخواند، پس از نماز او را وارد گودالی کرد به طوری که صورتش به طرف مردم بود. علی (علیه السلام) رو به جمعیت کرد و فرمود: مسلمانان این عمل یکی از حقوق خدا است. هر کس بر گردن او نیز چنین حقی است برگردد؛ زیرا کسی که حدی بر او باشد نمی تواند حد جاری کند.

مردم همه برگشتند فقط علی و امام حسن و امام حسین علی باقی ماندند، امیرالمؤمنین سنگی به دست گرفت سه تکبیر گفت و پرتاب کرد.

امام حسن و امام حسین (علیهما السلام) نیز به ترتیب همین عمل را تکرار کردند و او بر اثر همان ضربات از دنیا رفت. علی او را بیرون آورد و دستور داد قبری برایش کنند. بر او نماز خواند و دفنش کرد. عرض کردند: غسلش نمی دهید؟ فرمود: با چیزی غسل کرد که تا روز قیامت پاک و پاکیزه است، همانا بر کار دشواری صبر کرد. (1)

حکایت 386: چگونه پشیمان شد و توبه کرد

پس از پایان یافتن جنگ خندق حضرت رسول ماه به مدینه باز گشت. هنگام ظهر جبرئیل (علیه السلام) نازل شد و فرمان جنگ با بنی قریظه را آورد، همان دم پیامبر (علیه السلام) سلاح پوشید و به مسلمانان اعلام کرد که باید نماز عصر را در بنی قریظه بخوانید. دستور انجام شد، لشکر اسلام بنی قریظه را محاصره کردند (2)، مدت محاصره به طول انجامید، بالاخره یهودیان به تنگ آمده، پیغام دادند ابولبابه (یکی از اصحاب پیامبر) را بفرست تا درباره ی کار خود با او مشورت کنیم.

حضرت رسول و به ابولبابه فرمودند: پیش هم پیمان های خود برو ببین چه می گویند. وقتی وارد قلعه شد همین که زنها و بچه ها چشمشان به او افتاد شروع کردند به گریه و زاری، ابولبابه تحت تأثیر این

ص: 288

1- پند تاریخ 4 / 239-241؛ به نقل از: فروع کافی 7 / 188.

2- بنی قریظه عده ای از یهود بودند که در چهار کیلومتری مدینه زندگی می کردند. با این که آنها با پیامبر پیمان بسته بودند که به دشمنش کمک نکنند در جنگ خندق پیمان خود را شکسته به همراه احزاب شدند این بود که پس از پایان یافتن جنگ خندق آن حضرت مأمور شد بنی قریظه را گوشمالی دهد.

منظره ی رقت انگیز قرار گرفت و دلش بر آنها سوخت. پرسیدند: صلاح تو در باره ی ما چیست؟ آیا تسلیم شویم همان طور که محمد می خواهد. جواب داد: آری! ولی به همراه جواب با دست به طرف گلوی خود اشاره کرد؛ یعنی در صورت تسلیم، کشته می شوید؛ اما فور پشیمان شد. با خود گفت: به خدا و پیامبر و خیانت کردم.

از قلعه پایین آمد. دیگر خدمت حضرت رسول و نرفت، از همان جا به طرف مدینه رهسپار شد، به مسجد رفت و به وسیله ی ریسمانی گردن خود را به یکی از ستون های مسجد (همان ستونی که به استوانه ی توبه نامیده شد) بست و گفت: هرگز خود را از بند رها نمیکنم مگر این که توبه ام پذیرفته شود یا بمیرم. وقتی ابولبابه تأخیر کرد، پیامبر و از او جویا شد، داستانش را به عرض رسانیدند. فرمودند: اگر پیش ما می آمد از خداوند برایش طلب آمرزش میکردیم؛ اما اکنون که به خدا توجه کرده او سزاوارتر است هر چه درباره اش انجام دهد.

ابولبابه در این مدت روزها روزه می گرفت و شب ها به اندازه های که بتواند سلامتی خود را حفظ کند غذا می خورد. دخترش شامگاه برای او غذا می آورد و هنگام کارهای ضروری بازش می کرد.

شی پیامبر اکرم نه در خانه ی همسر خود ام سلمه بود که آیهی پذیرفته شدن توبهی ابولبابه نازل شد: (وَآخِرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ) (1)؛ بعضی دیگر به گناه خویش اعتراف کرده عمل نیک و بدی را با هم آمیختند، خدا توبه ی آنها را پذیرفته خداوند پوشاننده و مهربان است. پیامبر (علیه السلام) و به ام سلمه فرمودند: توبه ی ابولبابه پذیرفته شد. عرض کرد: اجازه میدهی او را بشارت دهم؟ اجازه فرمودند، ام سلمه سر از حجره بیرون کرد و بشارتش داد.

چند نفر از مسلمانان آمدند تا ریسمانش را بگشایند، مانع شد و گفت: به خدا سوگند نمی گذارم مگر این که خود پیامبر به ریسمانم را بگشاید. حضرت رسول تشریف آوردند و فرمودند: توبه ات قبول شد و اکنون گویا از مادر متولد شده ای. سپس بندش را باز کرد. ابولبابه عرض کرد: اجازه میدهید تمام اموالم را در راه خدا صدقه بدهم؟ فرمودند: نه! تقاضای دادن دو سوم از اموال خود را کرد، اجازه ندادند. عرض کرد: نصف را؟ موافقت نکردند. عرض کرد: یک سوم را؟ حضرت موافقت کردند. (2)

حکایت 387: در توبه تأخیر نکنید

پیامبر اکرم فرمودند: مؤمن تصمیم می گیرد عمل نیکی انجام دهد. اگر انجام ندهد خدا او را به همین تصمیم و نیت که داشت یک حسنه می دهد، اگر انجام دهد ده برابر در نامه ی عملش نوشته می شود و چنانچه شخصی تصمیم گناهی می گیرد چنانچه آن عمل از او سر نزنند به واسطه ی تصمیم و نیتش چیزی برایش ثبت نمی شود اگر نیت را به مرحله ی عمل رساند و کار زشت را انجام دهد، باز هفت ساعت او را مهلت میدهند.

فرشته ای که در طرف راست و متصدی کارهای نیک است به آن یک که در طرف چپ قرار دارد و مأمور

ص: 289

1- توبه / 102.

2- پند تاریخ 242/4 - 244؛ به نقل از: تفسیر برهان 154/2

ثبت اعمال زشت است می گوید: ثبت نکن شاید کار نیکی انجام دهد که این عمل زشت را برطرف نماید؛ زیرا خداوند می فرماید: کارهای نیک گناهان را می زداید یا ممکن است استغفار کند.

اگر در این هفت ساعت بگوید: «أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، عَالَمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ، الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ، الْغَفُورُ الرَّحِيمُ، ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ» در نامه ی عملش ثبت نمی شود، هر گاه هفت ساعت گذشت نه کار نیک انجام داد و نه استغفار کرد، همان فرشته ی دست راست به فرشته ی متصدی گناه میگوید: این گناه را در نامه ی عمل این بدبخت محروم بنویس! (1)

حکایت 388: توبه هنگام مرگ

معاویه بن وهب گفت: به طرف مکه میرفتم، پیر مرد عابد و خدا پرستی همراه ما بود؛ ولی مذهب ما را نداشت. او در مسافرت، نماز را تمام می خواند (شکسته نمی خواند). پسر برادرش که مسلمان بود و مذهب شیعه داشت همراهش بود. وی در راه مریض شد. به پسر برادرش گفتم: خوب است این پیر مرد را متوجه مذهب ما کنی و او را به ولایت علی (علیه السلام) دعوت نمایی شاید خداوند از این گمراهی نجاتش دهد.

پسرک جلو رفت و گفت: عمو جان! مردم بعد از پیامبران از دین برگشتند مگر چند نفری، آنچه لازم بود از پیامبر اطاعت شود لازم است از علی (علیه السلام) نیز اطاعت شود و پیروی علی (علیه السلام) پیروی پیامبر است. پیر مرد این سخنان را که شنید آهی کشید و گفت: من نیز بر همین عقیده برگشتم و این مذهب را اختیار کردم و این سخن را گفت و جان سپرد.

خدمت حضرت صادق عطل رسیدیم و داستان پیر مرد را برای حضرت بازگو کردیم، امام ع؟ فرمود: آن مرد از اهل بهشت است. علی بن سری عرض کرد: او که ایمان و ولایت نداشت مگر همان لحظه ی مرگ، فرمود: از او دیگر چه می خواهید؟! به خدا سوگند داخل بهشت شد! (2)

حکایت 389: توبه در لحظه ی حساس

امام باقر (علیه السلام) فرمود: نوجوانی یهودی خدمت پیامبر اکرم و می آمد. کم کم با آن حضرت انس گرفته بود. آن حضرت نیز او را در رفت و آمدهایش می پذیرفت، گاهی او را پی کاری می فرستاد یا نامه ای به دستش می سپرد که به یکی از خویشاوندان خود بدهد. روزی حضرت رسول و متوجه شد که چند روز است آن نوجوان دیده نمی شود. جوایای حالش شد. گفتند: مریض شده و نزدیک است بمیرد. پیامبر اکرم که با چند نفر از اصحاب به عیادت او رفت. آن جناب را برکتی بود که با هر کس سخن می گفت جوابش را می داد اگر چه در آخرین لحظات حیات می بود.

به بالین بیمار محتضر نشستند و صدا زدند: فلانی نوجوان چشم باز کرد و گفت: لیبیک یا ابالقاسم! فرمودند: بگو «أشهد أن لا اله الا الله و أتى رسول الله»، به یگانگی خدا و رسالت من گواهی بده. نوجوان تا این

ص: 290

1- پند تاریخ 4/ 245 - 246؛ به نقل از: وسائل الشیعه / 524 (باب جهاد نفس).

2- پند تاریخ 4/ 250؛ به نقل از: اصول کافی 2/ 441

سخن را شنید نگاهی به صورت پدر خود کرد و چیزی نگفت؛ یعنی از پدر خود شرم دارد یا می ترسد. برای بار دوم، حضرت او را صدا زدند، باز نگاهی به صورت پدرش کرد و چیزی نگفت، در مرتبه ی سوم که پیامبر صدایش زدند همین که نوجوان چشم باز کرد حضرت رسول و گفتار قبل را تکرار کردند. این بار نیز چشم به صورت پدر انداخت. در آن هنگام پیامبر و فرمودند: اگر مایل نیستی لب فرو بند.

نوجوان تصمیم خود را گرفت و در آن لحظات آخر که چشم از جهان فرو می بست سعادت خود را با دو جمله خرید، مثل این که متوجه شد در مسئله ی ایمان شرم و حیا یا رعایت خواسته ی پدر شرط نیست و بدون تأمل گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و ان رسول الله» و بلافاصله دیده از جهان فرو بست.

پیامبر اکرم و به پدرش فرمودند: ما را با این نوجوان واگذار و از پی کار خود برو. او اکنون به ما تعلق گرفت. به اصحاب دستور دادند او را غسل دهند و کفن کنند، وقتی آماده شد حضرت بر جنازه اش نماز خواندند و از منزل یهودی بیرون رفتند. آن گاه خدا را ستایش کرد که امروز یک نفر را به وسیله ی من از آتش جهنم نجات داد. (1)

حکایت 390 : ناامید نشوید

سلام بن مستتیر گفت: خدمت امام باقر بودم، در این موقع حمران بن اعین وارد شد. سؤالاتی کرد، وقتی خواست حرکت کند گفت: یابن رسول الله! خدا شما را طول عمر عنایت کند و ما را بیش از این بهره مند گرداند، خواستم وضع خود را برایتان شرح دهم.

وقتی ما خدمت شما شرفیاب می شویم قلبمان صفایی پیدا میکند و دنیا را فراموش می کنیم، ثروت مردم در نظرمان بی ارزش جلوه می کند؛ اما همین که از خدمت شما دور می شویم و در اجتماع با مردم تماس میگیریم باز به دنیا علاقه پیدا می کنیم. امام فرمود: قلب انسان گاهی سخت و زمانی نرم می شود، سپس فرمود: اصحاب حضرت رسولت به آن حضرت عرض میکردند: ما می ترسیم منافق باشیم. پیامبر می پرسیدند: به واسطه ی چه چیز می گفتند: وقتی خدمت شما هستیم ما را بیدار کرده به آخرت متمایل می فرمایید، ترس به ما روی می آورد و دنیا را فراموش کرده، به آن بی میل می شویم به طوری که با چشم، بهشت و جهنم را مشاهده می کنیم. این حال تا موقعی است که خدمت شما هستیم. همین که خارج شدیم بوی فرزندان که به شامه ی ما می رسد و خانواده و زندگی خود را می بینیم حالت پیش را از دست می دهیم به طوری که گویا سابقه ی چنین حالی را نداشته ایم. آیا ما با این خصوصیات داری تفاق نمی شویم؟

فرمودند: هرگز! این پیش آمدها و تغییرات از وسوسه های شیطان است که شما را به دنیا متمایل می کند. به خدا سوگند اگر بر همان حال اولی که ذکر کردید مداومت داشته باشید ملائکه با شما مصافحه میکند و روی آب راه خواهید رفت، اگر نبود همین که شما گناه میکنید و پس از آن توبه می نمایید، خداوند دسته ی دیگری را خلق می کرد که گناه کنند، آن گاه طلب آمرزش و توبه نمایند تا خداوند آنها را ببخشد. به درستی که

ص: 291

مؤمن پیوسته مورد امتحان واقع می شود، گناه می کند و توبه می نماید، باز گناه می کند و فوراً توبه می نماید. خداوند می فرماید: (إن الله يحب التوابين و يحب المتطهرين) (1)

حکایت 391: مخترع دین و توبه

حضرت صادق علی فرمود: مردی در زمانهای گذشته زندگی می کرد، او در جست و جو بود دنیا را از راه حلال به دست آورد و ثروتی فراهم نماید؛ ولی نتوانست. از راه حرام جدیت کرد باز هم نتوانست. شیطان برایش مجسم شد و گفت: از راه حلال خواستی ثروتی فراهم کنی نشد و از راه حرام هم نتوانستی، اکنون مایلی راهی به تو بیاموزم که به خواسته ی خود برسی و ثروت سرشاری به دست آوری و عده ای هم پیرو پیدا کنی؟ گفت: آری! مایلم.

شیطان گفت: از خود کیش و دینی اختراع کن و مردم را به سوی آن دعوت کن. آن مرد به دستور شیطان رفتار کرد، مردم گردش را گرفتند و از او پیروی کردند و به آنچه مایل بود از ثروت دنیا رسید. روزی ناگاه متوجه شد که چه کار ناشایستی کرده است. با خود گفت: خیال نمیکنم توبه ای داشته باشم مگر اشخاصی را که به واسطه ی من گمراه شده اند متوجه کنم که آنچه از من شنیده اند باطل و ساخته خودم بوده است، شاید توبه ام پذیرفته شود.

آن گاه به پیروان خود یک یک مراجعه کرد و به آنها گوشزد کرد که آنچه گفتم باطل است. آنها جواب میدادند: دروغ می گویی، گفتار سابق تو حق بود اکنون در کیش و دین خود شک کرده و گمراه گشته ای. وقتی جواب آنها را شنید غل و زنجیری تهیه کرد و به گردن خود آویخت و گفت: این زنجیرها را باز نمی کنم تا خدا توبه ام را بپذیرد.

خداوند به پیامبر آن زمان وحی کرد که به فلانی بگو: قسم به عزتم اگر آنقدر مرا بخوانی و ناله نمایی که بند بندت از هم جدا شود دعایت را مستجاب نمیکنم مگر کسانی که به کیش تو مرده اند و آنها را گمراه کرده ای، به حقیقت کار خود اطلاع دهی و از کیش تو بگردند. [این کار نیز برایش امکان نداشت]. (2)

حکایت 392: یا من له الدنيا والآخرة!

آورده اند: مردی بود که عمر خود را در معصیت به سر برده و در مدت عمر، هرگز خبری از او صادر نشده بود و از هیچ معصیتی دوری نمی کرد به گونه ای که صلحای عصر و پرهیزگاران روزگارش از او دوری می جستند و از او نفرت داشتند.

ناگاه قضا دست بر دامن عمرش دراز کرد و ملک الموت آهنگ قبض روحش کرد. چون یقین به مرگ کرد نظر در جراید اعمال خود کرد و آن را از اعمال صالحه خالی دید و به جویبار عمل خود نگریست و شاخی که دست امید در آن توان زد نیافت. عاجزانه آهی از دل بی قرار برکشید و بی اختیار گفت: «یا من له الدنيا والآخرة»

ص: 292

1- اصول کافی 423/2 . 424

2- پند تاریخ 4 / 251 - 252؛ به نقل از: بحار الأنوار 2 / 277

إرحم من ليس له الدنيا والاخره»؛ ای آن که دنیا و آخرت از تو است، رحم کن بر حال کسی که نه دنیا دارد و نه آخرت. این کلمه بگفت و جان داد.

اهل شهر از مردنش شاد گشتند و او را در مزبله‌های انداختند و خس و خاشاک بر او ریختند و آن جا را از خاک پر کردند. شب یکی از بزرگان در خواب دید که به او گفتند فلان درگذشت و او را در مزبله انداختند، برخیز و او را از آن جا بردار و غسل ده و کفن کن و بر او نماز بخوان و او را در مقبره ی صلحا و اتقیا دفن کن. گفت: خداوندا! او بدعمل بود و میان خلق به بدکاری و بدنامی مشهور. چه انجام داد که مستحق کرامت و بخشش گردید؟ خطاب آمد: چون به حال مرگ رسید، در جراید اعمال خود نظر کرد و دست در دامن فضل ما زد و ما به بیچارگی و عجز او رحمت کردیم و گناهان او را از نظر پوشیدیم و از عذاب الیمش نجات دادیم و به نعیم مقیمش رساندیم.

ای یک دله ی صد دله دل یک دله کن

مهر دگران راز دل خوه بله کن

یک صبح به اخلاص بیا بر در ما

برناید اگر کام تو آن گه گله کن(1)

ص: 293

1- ابوسعید ابو الخیر .

بخش بیست و سوم: اقامه ی نماز و بی نمازی

اشاره

(وَأَقِمِ الصَّلَاةَ إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ)

ص: 295

حکایت 393: علی (علیه السلام) در حال نماز

هر وقت هنگام نماز می رسید امیرالمؤمنین حال اضطراب و تزلزل پیدا می کرد. عرض میکردند: شما را چه می شود که این قدر ناراحت می شوید؟ می فرمود: وقت امانتی که خداوند بر آسمان و زمین عرضه داشت و آنها امتناع ورزیدند رسیده است. در جنگ صفین تیری بر پای ایشان وارد شد، هر چه کردند نتوانستند آن را خارج کنند؛ زیرا بسیار درد داشت.

جریان را خدمت امام حسن (علیه السلام) عرض کردند. فرمود: صبر کنید تا پدرم به نماز بایستد؛ زیرا در آن حال چنان از خود بیخود می شود که به هیچ چیز توجه نمی کند. به دستور حضرت مجتبی در آن حال تیر را خارج کردند. بعد از نماز علی متوجه شد خون از پای مقدسش جاری است. پرسید: چه شده؟ عرض کردند: تیر را در حال نماز از پای شما بیرون کشیدیم. (1)

ابوحزمه ثمالی می گوید: حضرت زین العابدین (علیه السلام) را در حال نماز دیدم که ردای مبارک از دوشش افتاد. ردا را به دوش نیفکند تا نمازش تمام شد. پرسیدم: چرا در حال نماز ردا را درست نکردید؟ فرمود: وای بر تو! میدانی در مقابل چه کسی ایستاده بودم؟ از نماز بنده قبول نمی شود مگر آن مقدار که حضور قلب و اقبال داشته باشد. عرض کردم: پس در این صورت ما با نمازهایی که داریم هلاک، شده ایم. فرمود: نه، خداوند آنها را به نمازهای نافله ای که می خوانید، جبران می کند. (2)

حکایت 394: فوت نماز

عارف بزرگوار، عالم ربانی جناب شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی) می فرماید: اگر آدمی، یک اربعین (چهل روز) به ریاضت بپردازد، اما یک نماز صبح از او قضا شود، نتیجه ی آن، هباء منثورا خواهد شد. بدان که در تمام عمر خود، تنها یک روز نماز صبحم قضا شد. پسریچه ای داشتم شب آن روز از دست رفت. سحرگاه به من گفتند که این رنج فقدان را به علت فوت نماز صبح، مستحق شده ای. اکنون اگر شبی، تهجدم ترک گردد، صبح آن شب انتظار بلایی میکشم! (3)

حکایت 395: مقدس اردبیلی و نماز شب

مقدس اردبیلی بارها خدمت حضرت حجه بن الحسن ال مشرف شده بود و مقامش به آن حد رسیده بود که بر سر قبر حضرت امیر المؤمنین علی با ایشان حرف می زد. سبب رسیدن او به این درجات این است: وی در ابتدای تحصیل با طلبه ای هم حجره بود. با هم عهد بستند که هر مشکلی برای شان پیش آمد به کسی نگویند.

ص: 296

1- الانوار النعمانیة / 342.

2- پند تاریخ 216/5 - 217؛ به نقل از: الانوار النعمانیة / 238

3- نشان از بینشان ها 31/1. آورده اند که در صحن مطهر حضرت امام رضا(ع) بتایی می کردند. اتفاقاً آن کارگری که مشغول کندن زمین بود، ندانسته کلنگش را به قبر مرحوم حاج شیخ حسنعلی اصفهانی که در صحن مطهر دفن است زد که ناگهان نهبی از قبر بر آمد که مگر نمی بینی من این جا خوابیده ام. کارگر از ترس بیهوش شد و همه متوجه شدند که صدای صدای مرحوم حاج شیخ حسنعلی است نشان از بینشان ها 86/2؛ به نقل از: معراج الأولیاء / 72.

بالاخره زمانی رسید که از شدت فقر، چیزی برای خوردن نداشتند. دوستش در اثر ضعف و گرسنگی خیلی ضعیف شده بود؛ ولی به خاطر عهدی که بسته بودند با کسی صحبت نمی‌کرد.

روزی یک نفر به مدرسه آمد و در غیاب مقدس، علت ضعف دوستش را از او پرسید. او نخست نگفت؛ اما وقتی آن شخص او را قسم داد، حقیقت را گفت که از فرط فقر و گرسنگی این طور ضعیف شده اند. آن شخص فوراً رفت و غذا و کیسه پولی برای هر دو نفر آورد.

وقتی مقدس اردبیلی آمد و متوجه جریان شد به رفیقش اعتراض کرد که چرا موضوع را گفتی؟ مگر ما عهد نبسته بودیم؟ خلاصه غذا را با هم خوردند و پول را هم نصف کردند.

مقدس نیمه های شب بیدار شد که نماز شب بخواند. فهمید که محتمل شده است. به سوی حمام رفت؛ اما حمامی در را بسته بود و باز نمی‌کرد. مقدس اصرار کرد؛ ولی او در را باز نکرد.

مقدس گفت: دو برابر پول میدهم. گفت: باز نمیکنم. مقدس گفت: سه برابر می دهم. خلاصه حاضر شد تمام پول هایی را که روز گذشته به دستش رسیده بود بدهد که حمامی در را باز کند و او غسلش را انجام دهد و نماز شبش فوت نشود.

از همان شب، خداوند الطاف خاصی به او فرمود که نتیجه اش همین کرامات او است. (1)

حکایت 396: گناهان پاییزی!

ابوعثمان می گوید: من و سلمان - علیه رضوان الله الحتان - زیر درختی نشسته بودیم. سلمان شاخه ی درختی را که برگ هایش خشک شده بود، جنبانید و همه ی برگ ها بر زمین ریخت. آن گاه به من گفت: ای ابوعثمان! از من نمیپرسی که چرا چنین کردم؟ گفتم: سبب این کار چه بود؟ سلمان گفت: با پیامبر اکرم میوه زیر این درخت نشسته بودیم، آن حضرت شاخه ای را که برگهایش خشکیده بود، تکان داد و همه برگها بر زمین ریخت، سپس به من فرمود: ای سلمان! از من نمیپرسی که چرا چنین کردم؟ عرض کردم: رسول الله! سبب چه بود؟ پیامبر فرمودند: مؤمن چون بر آن وجهی که دستور رسیده، وضو بگیرد و پس از آن، نمازهای پنجگانه ی شبانه روز را به جا آورد، گناهان او می ریزند؛ همچون این برگها که از این درخت فرو ریخت. آن گاه حضرت این آیه ی شریفه را تلاوت فرمودند: و أقم الصلاة فی النهار و کفأ من اللیل إن الحسنات یذهبن الینا که (2)؛ در دو طرف روز و اوایل شب نماز را بر پا دار چرا که حسنات، سیئات و آثار آنها را از بین می برند. (3)

حکایت 397: نماز سرباز

پیامبر اکرم لوله با سربازان مسلمان به سرکوبی جمعیتی از اهل کتاب که هنوز قبول جزیه نکرده بودند،

ص: 297

1- هزار و یک حکایت خواندنی 1/ 47 - 48؛ به نقل از: قیامت در قرآن / 206

2- هود/ 114.

3- سرگذشت های تلخ و شیرین قران 1624 - 163؛ به نقل از: منهج الصادقین 4/ 462؛ تفسیر نمونه 9/ 268.

تشریف بردند، در این پیکار زنی اسیر شد. حضرت رسول اله هنگام مراجعت شبی در راه خوابیدند و نگهبانی آن شب را به عمار یاسر و عباد بن بشر واگذار کردند. این دو سرباز ارجمند یک شب نگهبانی را بین خود تقسیم کردند نصف اول نصیب عباد بن بشر شد و در نصف آخر شب قرار شد عمار یاسر پاسبانی کند. عمار به خواب رفت، عباد بن بشر وقت را غنیمت شمرد و به نماز مشغول شد. از طرفی مرد یهودی که زنش اسیر مسلمانان شده بود به تعقیب آنان آمده بود. در این هنگام که عباد بن بشر به نماز ایستاده بود آن یهودی در فکر شد آسیبی به پیامبر برساند و زن خود را فراری دهد. خیال می کرد نگهبانان لشکر هم به خواب رفته اند؛ چون هیچ کس را در حال نگهبانی نمی دید. عباد بن بشر را که به نماز ایستاده بود تشخیص نمیداد که انسان است یا درخت و برای این که از طرف او مطمئن شود تیری به سویش پرتاب کرد، تیر بر پیکر عباد وارد شد. این سرباز خداپرست اهمیتی نداد و نماز خود را ادامه داد. تیر دیگری آمد و بر پیکر عباد وارد شد؛ اما باز نمازش را قطع نکرد، تیر سوم که بر بدن عباد وارد شد نماز خود را کوتاه تر کرد تا تمام شود.

آن گاه عمار را بیدار کرد، همین که عمار بیدار شد دید سه تیر بر بدن عباد وارد شده است. او را سرزنش کرد که چرا در تیر اول بیدارم نکردی؟ گفت: آن وقت در نماز سوره ی کهف را شروع کرده بودم میل نداشتم آن سوره را ناتمام بگذارم، اگر نمی ترسیدم از این که دشمن بر سرم برسد و صدمه ای به پیامبر برساند هرگز نمازم را کوتاه نمی کردم؛ اگرچه جانم از دست می رفت. (1)

حکایت 398: رهروان سید الساجدین (علیه السلام)

محمد بن ابی عمیر یکی از بزرگان امامیه است که شیعه و سنی وثاقت و جلالت او را تصدیق کرده اند. در زمان هارون الرشید ابن ابی عمیر را تازیانه ی بسیار زدند و چهار سال در زندان بود. خواهرش کتاب های او را جمع آوری کرد و در غوفه ای قرار داد؛ اما باران بر آنها بارید و از بین رفت؛ از این رو ابن ابی عمیر احادیث را از حفظ نقل می کرد.

سندی بن شاهک به دستور هارون الرشید به واسطه ی شیعه بودنش صد و بیست تازیانه بر او زد و زندانی اش کرد؛ اما او صد و بیست و یک هزار درهم داد تا از زندان نجات یافت. فضل بن شاذان می گوید: روزی نزد ابن ابی عمیر رفتم، دیدم در سجده است، سجده را بسیار طولانی کرد، همین که سر برداشت گفتم: چقدر طولانی سجده میکنی؟ گفت: اگر طول سجده ی جمیل بن دراج را میدیدی آن گاه چه می گفتی؟ گفت: روزی پیش جمیل بن دراج رفتم، او در سجده بود، آنقدر طولانی سجده کرد که پس از سر برداشتن، بر طولانی بودن سجده اش اعتراض کردم، گفت: چگونه بودی اگر طول سجده ی معروف بن خربوط را مشاهده می کردی!

فضل بن شاذان می گوید: روزی شخصی را دیدم که رفیق خود را مورد سرزنش قرار داده بود و می گفت: تو مردی عیالوار و محتاج کسب و کار هستی، چرا به این وضع سجده ی طولانی به جا می آوری؟ می ترسم به واسطه ی طول سجده، چشمهایت نابینا شود و از کار بمانی. رفیقش گفت: خیلی سرزنش کردی، اگر بنا بود

ص: 298

طول سجده باعث کوری شود ابن ابی عمیر بایست نایبنا می شد؛ زیرا او بعد از نماز صبح سر به سجده می شکر می گذاشت و هنگام ظهر سر از سجده برمی داشت. (1)

حکایت 399: عبادت دوستان علی (علیه السلام)

قیس بن سعد بن عباده یکی از طرفداران بسیار ارجمند امیرالمؤمنین علا است. جود و بخشش او بسیار زیاد بود. نقل شده است: او چند روز مریض شد، در یکی دو روز اول کمتر به عیادتش آمدند. گفتند: چون تو از دوستان طلبکاری، آنها خجالت میکشند از تو عبادت کنند. گفت: خدا نابود کند آن مالی را که مانع از عیادت و خبرگیری دوستان می شود، پس دستور داد یک نفر میان مردم فریاد زند که هر کس به قیس بدهکار است او را حلال کرد و از طلب خود گذشت.

آنقدر به عیادتش آمدند که پایه های نردبان اتاقی که قیس در آن جا بود شکست. قیس در زمان پیامبر در یکی از سفرهایش، به همراهان خود کمک های بسیاری کرد و به ابوبکر و عمر نیز کمک کرد. آن دو به قیس گفتند: این مقدار کمک تو ثروت پدرت را از بین می برد. وقتی از مسافرت برگشتند سعد بن عباده (پدر قیس) به ابوبکر گفت: می خواهی پسرم را بخیل کنی! ما خانواده ای هستیم که از بخل و پستی تنفر داریم.

مسعودی در جلد دوم مروج الذهب می نویسد: قیس بن سعد یکی از زاهدان و دیندارانی بود که علاقه ی زیادی به علی علی داشت. مقام او در عبادت و ترس از خدا به جایی رسید که روزی در نماز همین که خواست سر به سجده گذارد متوجه شد در محل سجده اش مار بسیار بزرگی حلقه زده است، پس با سر خود آن را کنار زد و در کنارش سجده کرد، مار دور گردن قیس پیچید؛ اما او نماز خود را کوتاه نکرد و با همان حال ادامه داد تا فارغ شد، آن گاه مار را گرفت و به سوی انداخت. (2)

حکایت 400: حضور قلب

سید نعمت الله جزائری در الأنوار النعمانیه می نویسد: یکی از دوستان مورد اعتماد و عادل گفت: با خود فکر کردم که در حدیث وارد شده است هر کس دو رکعت نماز او قبول شود عذاب نمی شود. تصمیم گرفتم به مسجد کوفه بروم، در آن جا دو رکعت نماز با حضور قلب و همه ی شرایط بخوانم، وارد مسجد شدم، شروع کردم به نماز خواندن، قلب خود را از وسوسه های شیطانی خالی کردم، ناگاه به خاطر گذشت که مسجد کوفه مناره ندارد، اگر کسی بخواهد مناره های برای آن بسازد از کجا سنگ و گچ تهیه کند، بالاخره به فکر رسید که از فلان

محل بهتر می شود تهیه کرد، کم کم تعیین کردم که در چند روز این مناره تمام می شود و سر مناره را چگونه میسازند، همین که دو رکعت نماز تمام شد متوجه شدم من هم از ساخت مناره فارغ شده ام. فهمیدم به مسجد کوفه آمده ام برای ساختن مناره نه برای دو رکعت نماز با حضور قلب.

گویند: وجه تسمیه ی ابو عبدالله جوالمقی این بود که روزی جوال خود را گم کرد و هر چه فکر کرد به یادش

ص: 299

2- پند تاریخ 220/5-221؛ به نقل از: الغدير 86/2، 87، 91؛ مروج الذهب (مسعودی) 43/2.

نیامد کجا گذاشته یا به چه کسی داده است، مدتی در اندیشه‌ی پیدا کردن آن برآمد؛ ولی اثری نبخشید تا این که ناگاه در نماز متوجه شد که جوال را چه کرده است. پس از پایان نماز به منزل آمد و به پسر خود گفت: جوال را پیدا کردم. پرسید: چطور شد که به یادت آمد؟

گفت: مشغول نماز خواندن بودم، در آن حال به فکر فرورفتم، بالاخره یادم آمد چه کرده ام. پسرش پس از شنیدن جریان گفت: پس شما نماز نمی خواندی جوال پیدا میکردی. ابوعبدالله از این سخن چنان تحت تأثیر قرار گرفت که به تحصیل و دانش و تزکیه نفس علاقه مند شد و به جایی رسید که تفسیری از خود به یادگار گذاشت. (1)

با دو قبله دورهی توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید با هوای خویشتن (2)

حکایت 401: محل اشیاء گمشده!

مردی مقداری از نقدینه‌ی خود را در محلی دفن کرده بود، پس از مدتی محل را فراموش کرد، هر چه جست و جو کرد پیدا نشد. پیش ابوحنیفه آمد و جریان را به او گفت و درخواست راهنمایی کرد. ابوحنیفه گفت: از نظر فقهی برای درخواست تو چاره‌ای ذکر نشده است؛ ولی من چاره‌های اندیشیده‌ام که به وسیله‌ی آن به مقصود می‌رسی. امشب تا صبح وقت خود را به نماز بگذران تا گمشده ات را پیدا کنی.

آن مرد تا یک چهارم از شب را مشغول نماز خواندن بود، ناگاه آن محل به خاطرش آمد، نماز خود را قطع کرد و به آن جا رفت. فردا صبح نزد ابوحنیفه آمد و چگونگی پیدا کردن محل را شرح داد. ابوحنیفه گفت: میدانستم شیطان نمی‌گذارد تا آخر شب نماز بخوانی. چرا به شکرانه‌ی پیدا کردن آن محل نمازت را تا صبح ادامه ندادی؟ (3)

ایاک نعبد بر زبان، دل در خیال این و آن

کفر است اگر گویی یکی، شرک است اگر گویی دو تا

حکایت 402: نافله‌ی شب

احمد بن سلام گفت: وقتی هرثمه به محمد امین برادر مأمون امان داد، خودش به جانب او رفت تا محمد امین را نزد مأمون ببرد. سپس با امین در کشتی کوچکی نشستند، من هم با آنان بودم. در راه عده‌ای از لشکریان طاهر کشتی را غرق کردند من خود را نجات دادم؛ اما به دست یکی از لشکریان طاهر افتادم، او خواست مرا بکشد؛ اما وعده دادم که فردا دو هزار درهم به او بدهم. مرا داخل اتاق کوچکی زندانی کرد، شب را در آن جا به سر بردم، نیمه‌ی شب ناگاه دیدم مردی را وارد اتاق کردند که به جز یک زیر جامه و عمامه چیزی به تن نداشت خرقه‌ای نیز روی شانه اش انداخته بودند.

پاسبانان اطراف اتاق را محاصره کرده بودند که فرار نکنیم، همین که مرد تازه وارد در گوشه‌ی اتاق جا گرفت عمامه از سر و صورت خود برداشت، متوجه شدم محمد امین است. شروع کردم به گریه کردن، سپس

1- پند تاريخ 221 /5 - 222؛ به نقل از: الانوار النعمانيه / 238.

2- سنائی غزنوی.

3- پند تاريخ 223-222 /5؛ به نقل از: ثمرات الاوراق.

کلمه ی استرجاع را آهسته بر زبان جاری کردم. پرسید: تو کیستی؟ گفتم: یکی از غلامان شمایم. گفت: کدام یک از غلامان من هستی؟ پاسخ دادم: احمد بن سلامم.

گفت: احمد! نزدیک بیا و مرا در آغوش بگیر که وحشت سختی در خود احساس می کنم. نزدیک شدم و او را در بغل گرفتم. چنان اضطرابی در اعضای او بود که صدای قلبش به خوبی احساس می شد. از من پرسید: آیا برادرم مأمون زنده است؟ گفتم: اگر زنده نبود پس این کارزار و پیکار برای چیست؟ گفت: به من گفته اند مرده است. در پاسخ او گفتم: خدا صورت وزرای تو را زشت کند که تو را به این حال نشانند.

گفت: اکنون هنگام سرزنش نیست، تقصیر آنها هم نبوده، گفتم: آقای من! این خرقة را دور بینداز. گفت: کسی که حالش مثل حال من باشد این خرقة هم برای او زیاد است. گفت: احمد! شک ندارم که مرا پیش برادرم مأمون می برند، آیا او مرا خواهد کشت؟ جواب دادم: نخواهد کشت، علاقهی رچم و برادری، او را به شما مهربان خواهد کرد. گفت: سلطنت نازا است و خویشاوندی نمی شناسد.

گفتم: امان هرثمه مانند امان برادرت مأمون است. آن گاه استغفار و ذکر خدا را به او تلقین کردم. در این هنگام در اتاق باز شد و مردی مسلح وارد گردید، نگاهی تند به محمد کرد و برگشت. من فهمیدم محمد را خواهند کشت.

نماز شب خود را خوانده بودم فقط نماز وتر مانده بود، ترسیدم که مرا با او بشند و نماز وتر از من فوت شود، برخاستم برای انجام وتر. محمد گفت: بیا نزدیک من نماز بخوان، در وحشت بسیار سختی افتاده ام. چیزی نگذشت که یک مرتبه جمعی از ایرانیان با شمشیرهای برهنه بر در اتاق آمدند. محمد همین که احساس خطر کرد از جای برجست و صدایش بلند شد: انا لله و انا الیه راجعون. سربازان وارد شدند هر یک به دیگری میگفت: نزدیک برو و کار محمد را بساز. محمد بالشی بر دست گرفت و گفت: من پسرعموی پیامبرم! من پسر هارون الرشیدم! من برادر مأمونم! از خدا بترسید و خون مرا نریزید.

یکی از غلامان طاهر جلو آمد و ضربتی بر سر محمد زد. محمد بالش را جلوی صورت خود گرفت، خواست شمشیر را از دست او بگیرد، آن سرباز به فارسی گفت: محمد مرا کشت. بقیه همی همراهان او داخل اتاق شدند و بر محمد حمله کردند. یک نفر از آنها شمشیری بر تهیگاه او زد و او را بر زمین انداخت، آن گاه سرش را بردند. اکنون توجه کنید با این که احمد بن سلام از غلامان محمد امین است و معلوم نیست از نظر اعتقاد امامت بر چه پایه ای بوده، این قدر به نماز شب و نافله اهمیت می داده است. (1)

حکایت 403: از این جوانان ارجمند پیاموزیم

آقا سید محسن جبل عاملی از علمای بزرگ شیعه و نوادهی برادر آقا سید جواد صاحب مفتاح الکرامه است. ایشان در دمشق مدرسه ای تأسیس کردند تا دانش آموزان شیعه در آن مدرسه تحصیل کنند. حاج سید احمد مصطفوی که یکی از تجار قم است گفت: من از خود سید محسن امین شنیدم که می گفت: یکی از

تربیت یافتگان مدرسه ی ما برای تحصیل علم به آمریکا مسافرت کرد، از آن جا نامه ای به این مضمون برای من نوشت: چند روز پیش که شاگردان مدرسه ی ما را امتحان می کردند من هم برای امتحان رفتم.

مدتی نشستم تا نوبت به من برسد، بسیار طول کشید تا این که وقت دیر شد، دیدم اگر بنشینم نماز فوت می شود. از جا حرکت کردم که بروم نماز بخوانم، آنهایی که در آن جا بودند پرسیدند: کجا میروی؟ چیزی نمانده نوبت تو برسد. گفتم: من یک تکلیف دینی دارم و قتش می گذرد. گفتند: امتحان هم و قتش میگذرد، اگر این جلسه برگزار شود دیگر جلسه ای تشکیل نخواهند داد و هرگز هیئت ممتحنه برای خاطر تو جلسه ی خصوصی تشکیل نمیدهند. گفتم: هر چه بادا باد، من از تکلیف دینی خود صرف نظر نمی کنم و بالاخره رفتم. از قضا هیئت ممتحنه متوجه شده بودند که من به اندازه ی ادای یک وظیفه ی دینی غیبت کرده ام و اظهار کرده بودند که چون این شخص در وظیفه ی خود جدی است روا نیست او را معطل بگذاریم، برای قدردانی از این عمل باید جلسه ای خصوصی برایش تشکیل دهیم. این بود که جلسه ی دیگری تشکیل دادند و من حاضر شدم و امتحان دادم. آقا سید محسن امین پس از نقل این داستان فرمود: من در مدرسه، چنین شاگردانی تربیت کرده ام که اگر به دریا بیفتند، دامشان تر نمی شود. (1)

بندگی کن تا که سلطانت کنند

تن رها کن تا همه جانت کنند

خوی حیوانی سزاوار تو نیست

ترک این خو کن که انسانت کنند

چون نداری درد، درمان هم نخواه

درد پیدا کن که درمانت کنند

بنده ی شیطانی و داری امید

کی ستایش همچو یزدانت کنند

سوی حق نارفته چون داری طمع؟

همسر موسی بن عمرانست کنند

شکر و تسلیم سلیمانیت کو

ای که میخواهی سلیمانست کنند

از چه (2) شهرت قدم بیرون گذار

تاعزیز مصر و کنعانت کنند

حکایت 404: عجیب ترین مهریه!

هنگامی که مسیلمه ی کذاب در یمامه ادعای پیامبری کرد عده ای از مردم آن جا به او گرویدند. کم کم پس از رحلت پیامبر اکرم وه کارش بالا گرفت و جمعیت فراوانی را تحت فرمان خویش درآورد. به مردم یمامه می گفت: با چه امتیازی قریش در امامت و نبوت بر شما مقدم هستند؟ عده ی شما از آنها بیشتر، نیرو و شوکت شما زیادت و شهرهای شما از شهرهای آنها آبادتر است. همان طور که بر محمد و جبرئیل نازل میشد بر من نیز نازل می شود رخال بن نهشل و محکم بن طفیل که از بزرگان یمامه اند گواهند که محمد بن عبدالله در

زمان حیات خود به شرکت من در نبوت اعتراف می کرد.

از طرف دیگر سجاح دختر منذر تمیمی ادعای پیامبری کرد و عده ای را گرد خویش جمع کرد. همین که

ص: 302

1- پند تاریخ 226/5-227؛ به نقل از: الکلام یجر الکلام 2/35.

2- مخفف چاه.

3- جوهری.

شنید در یمامه مسیلمه نیز دعوی نبوت کرده با عده ی زیادی از هواداران خود به طرف یمامه آمد. سجاح مؤذنی داشت که در اذان می گفت: «اشهد ان سجاحا نبی الله.»

وقتی با مسیلمه رو به رو شد گفت: اوصاف پسندیده ات را شنیده بودم، از این رو تو را برگزیدم، اکنون خدمت شما آمده ام و در اختیار شمایم تا زن و شوهر شویم و هر دو پیامبر باشیم و به اتفاق یکدیگر جهان را فرمانبردار خود کنیم؛ اما مایلیم یکی از آیاتی که بر تو نازل شده بشنوم. مسیلمه گفت: به تازگی سوره ای بر من نازل شده است: «لا أقسم بهذا البلد لا ٔثر من هذا البلد حتی تکون ذا مال و ولد و فرد و سفر و خیل و عدد علی رغم من حسد»؛ به این شهر سوگند نمی خورم، تو از این جا نخواهی رفت مگر این که صاحب ثروت و اولاد شوی و با

لشکری بیشمار به کوری چشم حسودان از این جا بروی.

سجاح گفت: گواهی میدهم که تو پیامبری و خویشتن را به حلال به همسری تو در آوردم؛ ولی تقاضا دارم مهریه ای برایم قرار دهی که شایسته ی من باشد. مسیلمه گفت: به جای مهریه، نماز خفتن و نماز صبح را از امت تو برداشتم.

پس مؤذن را دستور داد میان طرفداران سجاح فریاد زند که به میمنت و مبارکی ازدواج سجاح با مسیلمه، نماز شام و بامداد از شما برداشته شد. (1)

حکایت 405: نماز کلاغی

ابوبصیر گفت: پس از شهادت حضرت صادق علت نزد ام حمیده رفتم تا به او تسلیت بگویم. تا چشمش به من افتاد شروع کرد به گریه کردن، من نیز از حال او به گریه افتادم، آن گاه گفت: ابا محمد! اگر حضرت صادق (علیه السلام) را هنگام مرگ مشاهده می کردی چیز عجیبی می دیدی. در آن لحظات آخر چشم باز کرد و فرمود: هر کس بین من و او خویشاوندی هست بگویند بیاید، سفارشی دارم.

ام حمیده گفت: تمام خویشاوندان آن جناب را جمع کردیم، امام صادق نگاهی به آنها کرد و فرمود: شفاعت ما خاندان به آن کسی که نمازش را سبک شمارد نخواهد رسید.

حضرت صادق فرمود: روزی علی بن ابی طالب (علیه السلام) مردی را مشاهده کرد که همانند کلاغ که منقار به زمین می زند نماز می خواند، به او فرمود: چند وقت است این طور نماز می خوانی؟ عرض کرد: از فلان زمان. فرمود: عمل تو نزد خدا مانند کلاغی است که منقار بر زمین میزند اگر با همین وضع بمیری بر غیر ملت محمد خواهی مرد، آن گاه فرمود: دزدترین مردم کسی است که از نمازش بدزدد. (2)

حکایت 406: روزه و نماز بانویی ارجمند

سیده نفیسه دختر حسن بن زید (پسر امام حسن مجتبی علی) است. سید مؤمن شبلنجی در نور الابصار و شیخ محمد صبان در اسعاف الراغبین نقل کرده اند که سیده نفیسه در سال 145 هجری در مکه متولد شد و در

1- پند تاریخ 227/5 - 229؛ به نقل از: ترجمه‌ی تاریخ اعثم کوفی / 10.

2- پند تاریخ 230.229/5 ؛ به نقل از: محاسن برقی 80/1

مدینه نشو و نما کرد. روزها روزه می گرفت و شبها را به عبادت به سر می برد و دارای ثروت بود، به بیماران و عموم مردم احسان می کرد و سی مرتبه به حج مشرف شد که اکثر آن با پای پیاده بود.

زینب دختر برادر نفیسه گفت: چهل سال به عمه ام خدمت کردم، در این مدت ندیدم شبی بخوابد یا روزی افطار کند، پیوسته شبها را به قیام و روزها را به روزه می گذرانند. به او گفتم: چرا با خود مدارا نمیکنی؟ گفت: چگونه با نفسم مدارا کنم با این که در پیش رو عقباتی دارم که از آنها نمی گذرند مگر مردمان رستگار.

سیده نفیسه از شوهر خود اسحاق دو فرزند به نام قاسم و ام کلثوم داشت که از آنها نسلی پدید نیامد. سالی با شوهرش به زیارت حضرت ابراهیم خلیل مشرف شد، در مراجعت به مصر تشریف آورد و در منزلی سکنی گزید. در همسایگی آنها دختر یهودی نابینایی بود. یک روز به آب وضوی نفیسه تبرک جست و چشمش بینا شد. یهودیان بسیاری اسلام آوردند و اهل مصر در حق آن مخدره بسیار مقیده مند شدند و از نفیسه خواهش کردند در مصر توقف کند. به زیارت او مشرف می شدند و برکاتی می دیدند و در مصر توقف کرد تا در همان جا از

دنیا رفت.

پس از فوت نفیسه مردم از دهات و شهرهای مصر اجتماع کردند. شمع های بسیاری در آن شب روشن کردند، از هر خانه ای که در مصر بود صدای گریه شنیده می شد، همه در ماتم آن بانوی ارجمند غمناک و افسرده بودند، جمعیتی بر جنازه اش نماز خواندند که سابقه نداشت، تمام بیابان را پر کرده بودند. وی در همان قبری که به دست خود حفر کرده بود دفن شد. نقل شده است که بعد از وفات نفیسه، شوهرش اسحاق خواست بدن او را به مدینه ی معلمه انتقال دهد و در بقیع دفن نماید، اهل مصر در خواست کردند آن مخدره را در مصر بگذارند و مال بسیاری بذل کردند؛ اما اسحاق راضی نشد تا آن که پیامبر اکرم را در خواب دید که فرمودند: به واسطه ی برکت او بر آنها رحمت نازل می شود. (1)

حکایت 407 مالک اشتر در چه روزی روزه داشت

ابن ابی الحدید در باره ی مالک اشتر می نویسد: مالک مردی شجاع، بزرگوار، بردبار و شاعری شیرین گفتار بود و از بزرگان شیعه به شمار می رفت. وی در دلاوری و نصرت امیرالمؤمنین علی مقامی ارجمند داشت. آفرین بر آن مادری که مالک اشتر را تربیت کرد. اگر یک نفر قسم بخورد که خداوند در عرب و عجم شجاعی مانند مالک نیافریده مگر استادش علی بن ابی طالب، قسمی درست و به جا خورده است.

آفرین بر کسی که وقتی از او در مورد مالک سؤال کردند در جواب گفت: چه بگویم درباره ی مردی که زندگی او باعث هزیمت و فرار شامیان و مرگش سبب شکست اهل عراق شد. راست فرموده امیرالمؤمنین: مالک اشتر آن طوری مرا یاری کرد که من پیامبر او را یاری کردم.

مالک اشتر در جنگ جمل با عبدالله زبیر در آویخت، مدتی با یکدیگر با نیزه نبرد می کردند، بالاخره اشتر نیزه ای بر او فرو آورد و از اسب به زمینش انداخت و خودش پیاده شد و روی سینهی او نشست. عبدالله بسیار

تلاش کرد تا خود را از دست او رها کند.

اشتر در آن روز روزه داشت و دو روز قبل از آن روز را به واسطه ی بیماری چیزی نخورده بود و گرنه عبدالله هرگز نمی توانست از چنگ او خلاص شود.

بعد از پایان جنگ جمل، روزی عایشه به مالک گفت: تو بودی که می خواستی پسر خواهرم عبد الله را بکشی. اشتر این شعر را در جوابش سرود:

أعایش لولا أننى كنت طاويا

ثلاثا لا لقيت ابن أختك هالكة

فنجاه منى أكلة و شبابه

و خلوه جوف لم يكن متماسكا

عایشه! اگر نبود در آن موقع که من سه روز را به گرسنگی گذرانده بودم، به یقین پسر خواهرت را کشته می یافتند؛ اما جوانی او و سیر بودنش و گرسنگی من که نیرویم را گرفته بود او را از چنگالم رها کند.

زهیر بن قیس می گوید: روزی در حمام با عبدالله زیبر بودم، بر سرش اثر ضربه ای بود که اگر شیشه ی روغنی بر روی آن میریختی پایین نمی آمد. به من گفت: میدانی این ضربت را که زده است؟ گفتم: نه! گفت: پسر عمویت مالک اشتر (1).

حکایت 408: وقت را غنیمت شمیرید

فتح موصلی نقل کرده است: در بیابان با قافله ای می رفتم، احتیاجی پیدا کردم و از قافله کناره گرفتم. ناگاه در بیابان چشمم به پسری افتاد، گفتم: سبحان الله! این پسر تنها کجا می رود، نزدیک او رفتم، سلام کردم و گفتم: کجا می روی؟ گفت: به زیارت خانهی خدا می روم. گفتم: شما که کوچک هستید، هنوز بر شما واجب نشده است. گفت: مگر ندیده ای از من کوچک ترها مرده اند؟! گفتم: زاد و توشه و سواری شما چیست؟ فرمود: توشه ام تقوا و سواری ام پاهای من است و با همین زاد و راحله به سوی مولایم می روم. عرض کردم: آقای من! شما که هیچ غذایی همراه ندارید. فرمود: اگر شخصی تورا به خانه ی خودش دعوت کند آیا شایسته است که غذای خود را برداری و به خانه ی او ببری؟ گفتم: نه! فرمود: آن کسی که مرا به خانه ی خود دعوت کرده غذایم را نیز خواهد داد. عرض کردم: تند بروید تا به قافله برسید. فرمود: بر من لازم است سعی و کوشش و بر او است که مرا برساند. نشنیده ای که خودش می فرماید: (والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وان الله لمع المحسنین) (2).

در این هنگام که با او صحبت میکردم جوان خوش اندامی با لباس های سفید پیش آمد و دست در گردن هم کردند و بر آن پسر سلام کرد. به آن جوان گفتم: تورا به حق آن کسی که به تو این اخلاق پسندیده و ظاهر آراسته را داده این پسر کیست؟ گفت: مگر او را نمی شناسی؟ او زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب است. آن گاه رو به زین العابدین باز کردم و گفتم: شما را به آبای گرامی تان قسم میدهم این جوان کسیت؟ فرمود: این برادرم خضر است که هر روز نزد ما می آید و بر ما سلام می کند. گفتم: شما را به آبای

- 1- پند تاريخ 334/5: به نقل از: الكنى والألقاب 26/2 - 27
- 2- عنكبوت 69.

گرامیتان سوگند میدهم بگوئید این بیابان های خشک را چگونه بی زاد و توشه طی می کنید؟ فرمود: من با توجه به این چهار چیز، بیابان ها را طی می کنم: 1. تمام دنیا را در اختیار خدا و ملک او می دانم، 2. تمام مردم را بنده و جیره خوار خدا می دانم، 3. اعتقاد دارم که اسباب و وسایل زندگی در دست خدا است، 4. قضا و قدر او را در امور، نافذ می دانم.

گفتم: به به! عجب زادی دارید. شما با همین زاد، بیابانهای آخرت را طی خواهید کرد چه رسد به بیابانهای دنیا(1)

حکایت 409: خواجه ربیع و عبادت

شیخ بهایی در جواب نامه ی شاه عباس اول که از حال خواجه ربیع جو یا شده بود چنین نوشت: به عرض می رساند که خواجه ربیع - علیه الرحمه - از اصحاب امیر مؤمنان عال است و بسیار مقرب آن حضرت بود. وقتی با لشکر اسلام به جهاد کفار آمده بود این جافوت شده است و از حضرت رضا نقل شده است که فرمود: ما را از آمدن به خراسان فایده ی دیگر نرسید جز زیارت خواجه ربیع .

از «کامل» ابن اثیر نقل شده است: خواجه اسبی بسیار اصیل داشت که قیمت آن بیست هزار درهم بود. وقتی خواجه مشغول نماز بود آن اسب را دزدیدند. او نمازش را قطع نکرد و از بردن اسب نیز ناراحت نشد. عده ای آمدند خواجه را بر این پیش آمد تسلی دهند، او گفت: من خودم دیدم اسب را باز می کند. پرسیدند: پس چه شد که جلوی او را نگرفتی؟ جواب داد: من مشغول عملی بودم که آن عمل را از اسب بیشتر دوست داشتم (منظورش نماز بود که در نظر خواجه بیشتر از اسب بیست هزار درهمی ارزش داشت). (2)

آنهايي که خدمت خواجه بودند دزد را نفرین کردند، گفت: نفرینش نکنید، من آن اسب را بر او حلال کردم. وقتی خواجه از دنیا رفت دخترکی در همسایگی او بود، به پدرش گفت: این ستونی که در خانه ی همسایهی ما بود چه شد؟ پدرش به او گفت: آن ستون مرد صالحی بود که در همسایگی ما زندگی میکرد که از اول شب تا صبح به عبادت می ایستاد. تو شبها که در تاریکی به بام می آمدی او را در حال قیام میدیدی و خیال می کردی ستونی است.

خواجه میان خانه ی خود قبری کننده بود و هر وقت در قلب خویش احساس قساوت میکرد داخل قبر میشد و آنقدر که مایل بود در آن جا توقف می کرد، آن گاه عرض میکرد: (رب ارجعونی لعلی أعمل صالحا فیما ترکت) (3) و مکرر می گفت: پروردگارا! مرا به دنیا برگردان تا اعمال صالحی که از دست داده ام، به جا آورم و پس از چندین مرتبه می گفت: ای ربیع! تو را برگردانیم، متوجه باش و عمل کن. (4)

ص: 306

1- پند تاریخ 235/5 - 236؛ به نقل از: بحار الانوار 11/11 .

2- لطیفه: مردی به امام جماعتی گفت: امروز در مسجد مشغول نماز بودم که دیدم دزدی می خواهد کفش هایم را ببرد، من نماز را قطع کردم و نگذاشتم دزد کفش هایم را ببرد؛ آیا باید نمازم را دوباره بخوانم؟ امام گفت: کفش های تو چه قدر ارزش داشت؟ مرد گفت: دو تومان. امام گفت: بنابراین لازم نیست نمازت را دوباره بخوانی؛ چون نماز تو دو ریال هم نمی ارزید!

3- مؤمنون / 99-100.

4- پند تاریخ 230/5 - 231؛ به نقل از: تحفه الأحاب 97/

بخش بیست و چهارم: توکل و عدم توکل

اشاره

(فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ)

ص: 307

حکایت 410: توکل بر مخلوق!

آورده اند، در روزگار هارون الرشید سالی قحطی پیش آمد که باعث شد ارزاق عمومی به بالاترین قیمت خود برسد و مردم به شدت در رنج و مشقت بیفتند. هارون برای بهبود اوضاع اقتصادی، مردم را به گریه و زاری و دعا به درگاه الهی دعوت کرد. همچنین از مردم خواست ابزار موسیقی و شادی را بشکنند. مردم نیز به دستور هارون عمل کردند.

روزی مردم غلامی را در حال رقص و پایکوبی دیدند که با آلات موسیقی به نوازندگی مشغول بود. عمل غلام را به هارون گزارش دادند. هارون غلام را احضار کرد و پرسید: چرا به دستور من عمل نکردی و به رقص و شادی پرداختی؟ غلام گفت: ای خلیفه! مولای من آدمی است که خزانه اش پر از گندم است و چون خرج من بر عهده ی او است، نگران چیزی نیستم؛ از این رو من شادم و پایکوبی میکنم!

هارون پس از شنیدن جواب غلام، خطاب به اطرافیان گفت: جایی که این غلام بر آفریده‌های چون خود توکل کرده، توکل کردن بر خداوند، اولین و برتر است! پس به مردم بگویید که بر خدای تعالی توکل کنند! (1)

حکایت 411: بالهای نوکل

یکی از بزرگان نقل میکرد: در هواپیما نشسته بودیم، هواپیما از تهران حرکت کرد که در بغداد بنشیند. یک وقت زنگ خطر به صدا درآمد، مهماندار گفت: وضع خیلی خطرناک است، چرخهای هواپیما باز نمیشود. رنگ از روی همه ی مسافران پرید. یک مقدار صبر کرد، دو مرتبه آمد و گفت: با تهران تماس گرفته ایم، تهران می گوید: می خواهی به تهران برگرد یا به عراق برو، باید دور بزنی تا بنزین هواپیما تمام شود، وقتی بنزین تمامشد روی زمین بنشین، تا چه پیش آید و ما چاره‌های غیر از این نداریم. یک وقت دیدم رنگ از روی همه پریده و دیگر حال حرکت ندارند؛ اما من صاف و راحت نشسته بودم بدون این که رنگم تغییر کند یا دچار لکنت زبان شوم. کسی که پهلو من نشسته بود با صدای بلند به من گفت: آقا! مگر کری؟ گفتیم: نه. گفت: مگر نشنیدی چه گفت؟ گفتیم: چرا. گفت: پس چرا رنگت نپریده؟ چرا نمیرسی؟ نیم ساعت دیگر هواپیما سقوط می کند و همه ی ما می میریم. به او گفتیم: من هنگامی که سوار میشدم گفتم: (وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ) (2) و یک «آیه الکرسی» (3) هم خواندم. روایت داریم که اگر کسی آیه الکرسی بخواند خدا حفظش میکند، اگر بنا است بمیرم و مرگم حتمی باشد می میرم، اگر بترسم هم می میرم، اگر رنگم هم تغییر کند می میرم؛ اما اگر مقدر نباشد هرگز نخواهم مرد، من اعتمادم به خدا است، می دانم که خدا همه ی ما را حفظ می کند.

وقتی این شهادت را از من دیدند پیش من می آمدند و وصیت‌هایشان را می کردند. من به آنها گفتم: اگر سقوط کند همه می‌میریم، اگر هم زنده بمانیم همه زنده می‌مانیم، چرا نزد من وصیت می کنید؟! این اعتماد به نفس من بود؛ اما آنها خود را باخته بودند چه باختنی، اصلاً توجه نداشتند که من نیز درون هواپیما هستم، خیال

ص: 308

1- المستطرف 1/125؛ (باب 10، فصل اول، توکل).

2- طلاق/3، ترجمه: هر کس بر خدا توکل کند برایش کافی است. در باره ی مشابه این آیه ر.ک: انفال/49.

3- بقره/255 (معمولاً دو آیه ی بعدی را نیز می خوانند).

می کردند که من یک آدم زنده هستم و آنها یک مرده و آنها باید وصیت‌هایشان را به من بکنند. خانمی حتی نمی توانست از جایش بلند شود، از سر جایش آه و ناله سر می داد و به من می گفت: به تهران برو، در فلان کوچه و به دخترم بگو اگر من مردم مثلاً طلاهایم را چه بکن، یک وقت به بغداد رسیدیم، هواپیما پایین آمده بود، نگاه کردیم دیدیم آمبولانسها همه آماده هستند، نعش کشها، آمبولانس ها، دکترها و پرستارها همه آماده بودند، خیلی شلوغ بود، همه چیز مهیا بود. معلوم نیست وقتی چشم مسافران به پرستارها، نعش کش ها و آمبولانس ها افتاد چه حالی پیدا کردند. خلبان زنگ خطر را زد که نزدیک است بنزین تمام شود، خودتان را با کمربند ایمنی ببندید؛ اما حتی یک نفر هم نتوانست خودش را ببندد. من بلند شدم و همه ی کمربندها را بستم، بعد هم نشستم و کمربند خودم را بستم. یک دفعه زنگ خطر زده شد، هواپیما روی زمین نشست و تا آن جا که می توانست کنترل کرد. هواپیما تقریباً له شده بود؛ اما حتی یک نفر هم صدمه ندیده بود. من اولین کسی بودم که با پای خودم بلند شدم و پایین آمدم. دکترها و پرستارها تعجب می کردند که چه قدر شهامت دارم. من کر بودم؟ من نمیدانستم؟ چه بودم؟ آنها نمی دانستند که من گوش داشتم، دیگران کر بودند، آنها از بس ترسیده بودند افراد دیگری به داخل هواپیما می رفتند، دستها و پاهایشان را می گرفتند و آنها را پایین می آوردند و درون آمبولانس می گذاشتند و به بیمارستان می بردند تا کم کم با شرم و سوزن به حال بیایند. (1)

توکل علی الرحمن فی الأمر کله

فما خاب حقاً من علیه توکلاً

حکایت 412: به غیر خدا اعتماد نکنید

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: وقتی یوسف زندانی شد خداوند تعبیر خواب را به او الهام کرد. او خوابهای زندانیان را تعبیر می کرد. همان روز که او را به زندان انداختند دو جوان دیگر هم با یوسف خان زندانی شدند، صبح روز بعد نزد یوسف آمدند و عرض کردند: ما دیشب خوابی دیده ایم، آن را برایمان تعبیر کن. پرسید: چه دیده اید؟

یکی گفت: در خواب دیدم مقداری نان روی سر گذاشته ام و مرغی از نان ها می خورد. دیگری گفت: در خواب دیدم که آب انگور میگیرم، در جواب آن دو فرمود: اکنون تعبیری خواهم کرد که قبل از غذا خوردن حقیقت آن آشکار می شود.

یکی از شما ساقی پادشاه خواهد شد و به او شراب میدهد؛ اما دیگری را بر دار می آویزند و پرندگان بر سر او می نشینند و با منقار از مغز سرش تغذیه میکنند.

آن کسی که خوابش به دار آویختن تعبیر شد گفت: دروغ گفتم، خواب ندیده بودم، فرمود: آنچه پرسیدید گذشت، دروغ و راستی دیگر تأثیر ندارد، همان طور که گفتم خواهد شد، آن گاه یوسف علا به آن یک نفر که میدانست نجات خواهد یافت فرمود: از من هم پیش پادشاه یادآوری کن؛ یوسف هفت سال دیگر در زندان ماند، چون در آن حال متوجه پروردگار نشد و به دیگری اعتماد کرد، خداوند به یوسف (علیه السلام) وحی کرد: چه کسی

ص: 309

آن رؤیا را به تو نشان داد و محبتت را در قلب یعقوب انداخت؟ عرض کرد: تو. پرسید: آن کس که قافله را بر سر چاه فرستاد و آن دعا را به تو آموخت تا از چاه نجات یافتی؟ جواب داد: تو. سؤال کرد: آن وقت که تو را نسبت به زلیخا متهم کردند چه کسی کودک را به زبان آورد که از زیر بار تهمت خلاص شدی؟ گفت: پروردگارا! تو. فرمود: چه کسی حيله ی زن عزیز مصر و سایر زنان را از تو دور کرد؟ عرض کرد: تو. فرمود: پس چرا به دیگران پناه بردی و به من پناهنده نشدی و درخواست نکردی تا از زندان نجات بدهم، به یکی از بندگان من پناه بردی که او نزد بنده ی دیگری که در اختیار من است از تو یادآوری کند؟ اکنون هفت سال دیگر در زندان بمان؛ چون بنده ای را نزد بندهای دیگر فرستادی.

هنگامی که حضرت یوسف برادرش بنیامین را نگه داشت، یعقوب ل نامه ای نوشت و از او تقاضا کرد پسرش را بفرستد، در آن نامه از رنج و اندوه خود در فراق یوسف شکایت کرد، همین که فرزندان یعقوب نامه را به طرف مصر بردند جبرئیل نازل شد و گفت: یعقوب! پروردگارت می گوید: این رنج و اندوهی که از آن به عزیز مصر شکایت کردی چه کسی تو را به آنها مبتلا کرد؟ عرض کرد: تو از جهت تأدیب مرا مبتلا کردی. گفت: آیا کسی غیر از من قدرت دارد گرفتاری تو را برطرف کند؟ جواب داد: نه. گفت: پس خجالت نکشیدی از ابتلای خود به غیر من شکایت کردی؟! گفت: خدایا! استغفار میکنم، رنج و اندوه خود را به درگاه تو شکایت میکنم. خطاب رسید: اگر هنگام نزول این رنج، به من توجه می کردی و توبه میکردی با این که مقدر کرده بودم، از تو برمی گردانیدم؛ ولی شیطان تو را فریب داد.

یعقوب یوسف و برادرش را نزد تو برمیگردانم، ثروت و قوای بدنت که از بین رفته به تو خواهم داد و چشم هایت را بینا میکنم، آنچه کردم برای این بود که تأدیبت کرده باشم. (1)

حکایت 413: پناهگاهی برای سختی ها

محمد بن عجلان گفت: به تنگدستی سختی مبتلا شدم، در این موقع دوستانی که از من طلبکار بودند پیوسته طلب خود را می خواستند.

حسن بن زید در آن وقت فرماندار مدینه بود و مرا می شناخت. روزی به این امید خارج شدم تا شاید گرفتاری ام را برطرف نمایم، بین راه محمد بن عبدالله بن علی بن الحسین (علیه السلام) که از تنگدستی ام اطلاع داشت با من برخورد کرد. بین من و او سابقه ی دوستی بود، دستم را گرفت و گفت: می دانم برای چه کار میروی؛ ولی بگو ببینم چه کسی را در نظر گرفته ای که از رنج و اندوه نجات بدهد؟ گفتم: خیال دارم نزد حسن بن زید فرماندار مدینه بروم. گفت: اگر چنین است حاجتت بر آورده نخواهد شد و به منظورت نخواهی رسید، به سوی کسی توجه کن که بر این کار قادر و اکرم الأ-کرمین است، آنچه می خواهی از او بخواه، من از پسر عمویم حضرت صادق (علیه السلام) شنیدم و آن جناب از پدران گرامی اش و آنها از پیامبر اکرم انقل کردند که حضرت فرمودند: خدا به یکی از پیامبران وحی کرد: به عزت و جلالم سوگند! هر کس به غیر من امیدوار باشد ناامیدش میکنم،

ص: 310

جامه ی خواری در آتش بر او می پوشانم و از گشایش و فضل خود دورش خواهم کرد. بنده ی من در سختیها به دیگری امید دارد با این که مشکلات و سختی ها در اختیار من است یا دل به دیگری می بندد با این که من بی نیازم و کلید تمام درهای بسته در اختیار من است، در خانه ی من برای کسی که مرا بخواند باز است. آیا نمیداند هر گرفتاری که به او برسد کسی جز من نمی تواند آن را بر طرف کند؟ میبینم امیدش را از من برداشته با این که به جود و کرمم قبل از درخواست او خواسته اش را برآورده می سازم، اکنون از من رو برگردانده و از من درخواست نمیکنند و در گرفتاری به دیگری التماس میکنند. من پروردگار اویم که قبل از درخواست به او میدهم، اگر سؤال کند نخواهم داد؟! آیا جود و کرم دنیا و آخرت از من نیست؟ اگر ساکنان هفت آسمان و زمین از من چیزی بخواهند و خواسته ی تمام آنها را برآورم، به اندازهی پر پشه ای از اقتدار و ملکم کاسته نخواهد شد، چگونه کاسته خواهد شد از ملکی که من نگهدار آنم؟ ای بدبخت آن کسی که مرا نافرمانی کند و مراقب من نباشد!

محمد بن عجلان میگوید: وقتی این کلمات را شنیدم گفتم: یابن رسول الله! خواهش می کنم دو مرتبه حدیث را تکرار کن، سه مرتبه برایم مکرر کرد، گفتم: به خدا قسم بعد از شنیدن این حدیث دیگر از کسی جز خدا درخواست نخواهم کرد. سپس به خانه برگشتم و چیزی نگذشت که خداوند چنان مرا روزی داد که تمام گرفتاری هایم برطرف و قرضم ادا شد. (1)

حکایت 414: دل کندن از غیر خدا

هنگامی که حضرت ابراهیم را به جرم شکستن بتها گرفتند، نمرود در باره ی کیفر آن جناب با اطرافیان خود مشورت کرد. گفتند: او را آتش بزیند و خدایان خود را یاری کنید. ابراهیم را زندانی کردند تا مقدمات و وسایل آتش افروزی فراهم شود.

مدتی بود که نمرودیان از اطراف هیمه جمع آوری می کردند و این کار چنان برای آنها اهمیت داشت که اگر کسی مریض میشد وصیت میکرد فلان قدر از مالش را هیمه بخرند و برای سوزاندن ابراهیم به کار بگیرند و یا زنها پشم می رشتند و پول آن را برای تهیه ی هیزم به متصدیان آتش می دادند. آتشی افروختند که پرندگان از فراز آن نمی توانستند عبور کنند. محل مرتفعی آماده کردند تا نمرود از آن جا نگاه کند، وقتی آتشافروخته شد و شعله های آن سر به فلک کشید از انداختن ابراهیم میان آتش عاجز شدند.

شیطان به آنها تعلیم داد منجینی بسازند و به وسیله ی آن ابراهیم را در آتش اندازند. نمرود از جایگاه خود مشغول تماشا بود، ابراهیم خلیل طلا را به آتش انداختند، جوش و خروش در کائنات برپا شد، هر یک به زبان حال به خدا شکایت کردند. زمین گفت: خدایا! کسی غیر از او روی من تو را پرستش نمیکرد، آیا می گذاری طعمه ی آتش نمرود شود؟ ملائکه عرض کردند: پروردگار! دوست و خلیل تو را در آتش می اندازند؟ خطاب آمد: اگر او مرا بخواند به دادش می رسم.

ص: 311

جبرئیل التماس کرد و گفت: خدایا! در زمین کسی غیر از او تورا نمی پرستد، اکنون او را در آتش می اندازند. خطاب آمد: ساکت باش! بنده ای مانند تو می ترسد که وقت نگذرد، من هر وقت بخواهم می توانم او را نجات بدهم، اگر او مرا بخواند جوابش را میدهم.

جبرئیل بر ابراهیم علی نازل شد و گفت: ابراهیم! آیا حاجت و درخواستی داری من برآورم، جواب داد: به تو احتیاجی ندارم خدا برای من کافی است.

میکائیل گفت: اگر بخواهی آتش را به وسیله ی آبها و بارانی که در اختیار من است خاموش میکنم. جواب داد: نه. فرشته ی متصدی بادها گفت: مایلی طوفانی برانگیزم که آتش پراکنده شود؟ جواب داد: نه. جبرئیل گفت: پس از خدا بخواه تا نجات دهد. گفت: همین که او مرا در این حال می بیند کافی است. به روایت دیگر دست نیاز دراز کرد و گفت: «یا الله و یا واحد یا أحد یا صمد یا من لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا أحد تمنی من التار برحمتک»، در این هنگام خداوند به آتش خطاب کرد: بر ابراهیم سرد شو. ناگاه چنان سرد شد که دندانهای ابراهیم از سردی به هم می خورد. خطاب رسید: سرد و سلامت باش برای او. پس حالتی معتدل یافت. جبرئیل در آتش شد و با ابراهیم نشست و مشغول صحبت شد. وقتی نمود دید ابراهیم آزادانه در دل خرمن های آتش نشسته، گفت: هر کس می خواهد برای خود خدایی برگزیند مانند پروردگار ابراهیم را انتخاب کند. (1)

حکایت 415 حضرت موسی در دل سنگ چه دید؟

روزی ملک الموت پیش حضرت موسی (علیه السلام) آمد، همین که چشم موسی لیلایه به او افتاد پرسید: برای چه آمدهای؟ منظورت دیدار من است یا قبض روح من؟ گفت: برای قبض روح آمده ام. موسی لال مهلت خواست تا مادر و خانواده ی خود را ببیند و با آنها وداع کند. ملک الموت گفت: نمی توانم اجازه بدهم. گفت: آن قدر مهلت بده تا سجدهای بکنم. پس او را مهلت داد و موسی به سجده رفت و گفت: خدایا! ملک الموت را امر کن مهلت دهد تا با مادر و خانواده ام وداع کنم.

خداوند به عزرائیل امر کرد: قبض روح موسی علی را به تأخیر انداز تا مادر و خانواده اش را ببیند. موسی (علیه السلام) نزد مادرش آمد و گفت: مادر جان! مرا حلال کن، سفری در پیش دارم. پرسید: چه سفری در پیش داری؟

جواب داد: سفر آخرت. مادرش گریست و با او وداع کرد. پس از آن نزد زن و فرزند خود رفت و با همه ی آنها وداع کرد. بچه ی کوچکی داشت که بسیار مورد علاقه اش بود، پیراهن حضرت موسی را گرفت و زار زار گریه کرد، حضرت موسی نتوانست خودداری کند و گریست. خطاب رسید: موسی! اکنون که نزد ما می آبی چرا این قدر گریه میکنی؟ عرض کرد: پروردگارا! برای بچه هایم گریه میکنم چون آنها را بسیار دوست دارم. خطاب رسید: موسی! با عصای خود به دریا بزن.

حضرت موسی (علیه السلام) عصایش را به دریا زد، شکافته شد و سنگ سفیدی نمایان گشت. کرم ضعیفی را در

دل سنگ مشاهده کرد که برگ سبزی به دهان داشت و مشغول خوردن بود. خداوند خطاب کرد: ای موسی! من این کرم را در دل این سنگ فراموش نکرده ام آیا اطفال تو را فراموش میکنم؟ آسوده خاطر باش، من آنها را نیکو محافظت خواهم کرد. موسی (علیه السلام) به ملک الموت گفت: مأموریت خود را انجام بده. آن گاه او را قبض روح کرد. (1)

حکایت 416: توکل کنید

حضرت صادق عل در ذیل آیه ی شریفه ی (و لقد فتتا سلیمان و ألقینا علی کرسیه جسداً ثم أناب) (2) فرمود: هنگامی که خداوند به سلیمان فرزندی عنایت کرد، جن و شیاطین به یکدیگر گفتند: اگر فرزند سلیمان زنده بماند همان رنج و ناراحتی که از پدرش دیده ایم از او نیز خواهیم دید. حضرت سلیمان از توطئه ی آنها ترسید، به همین دلیل جایی را برای حفظ و نگهداری فرزند خود از شر آنها انتخاب کرد که به آن دسترسی نداشته باشند و او را در دل ابرها جای داد.

چندی گذشت، روزی دید جسد بی روح فرزندش روی تخت فرود آمد. خداوند این کار را کرد تا متوجه شود اگر او چیزی را مقدر کند ترس و واهمه ثمری ندارد و سلیمان به این وسیله عتاب و سرزنش شد؛ زیرا ترسش از جن و شیاطین بی جا بود.

از این رو در این آیه می فرماید (3): همانا سلیمان را مبتلا کردیم و جسدی را روی تخت او انداختیم، آن گاه او متوجه شد و به سوی خدا بازگشت و توبه کرد. (4)

حکایت 417: هر کس توکل کند راه را گم نخواهد کرد

حماد بن کوفی گفت: سالی برای انجام حج بیرون شدیم، همین که از زباله (نام منزلی است) کوچ کردیم بادی سهمگین و سیاه وزید. آن قدر بود که قافله را از هم پراکنده ساخت. من در آن بیابان متحیر و سرگردان ماندم. خود را به یک وادی رساندم که از آب و گیاه خالی بود. تاریکی شب مرا فراگرفت، از دور درختی به نظرم رسید، نزدیک رفتم، جوانی را دیدم با جامه های سفید که بوی مشک میداد. آن جوان هم به طرف درخت آمد، با خود گفتم: باید این شخص یکی از اولیای خدا باشد.

ترسیدم اگر مرا ببیند به جای دیگر برود، خود را پنهان کردم. آن جوان آماده ی نماز شد، ایستاد و گفت: «یا من حاز کل شیء ملکوتا و قهر کل شیء جبروتا (صله الله علیه و اله وسلم) علی محمد و آل محمد و أولج قلبی فرح الإقبال علیک و أَلْحَقْنِي بِمِیدَانِ الْمُطِيعِينَ إِلَيْكَ»، همین که مشغول نماز شد نزدیک شدم، چشمه ی آبی دیدم که از زمین می جوشید.

من نیز مهبای نماز شدم و پشت سرش ایستادم. گویا محرابی برایم آماده شد، هر گاه از آیه ای میگذشت

ص: 313

1- پند تاریخ 181/5 - 182: به نقل از: شجره ی طویی / 279.

2- ص 34/.

3- تفسیر صافی سوره ی ص آیه ی 34، ص 447

4- پند تاریخ 175/5 - 176؛ به نقل از: بحار الانوار 152/15

که در آن وعده یا وعید بود با ناله و آه آن آیه را تکرار میکرد. تاریکی شب رو به نهایت گذاشت، جوان از جا حرکت کرد، دست نیاز به درگاه بی نیاز دراز کرد و به راز و نیاز مشغول شد.

حماد می گوید: ترسیدم از نظرم غایب شود و دیگر دستم به او نرسد، پیش رفتم و دامنش را گرفتم، عرض کردم: تو را سوگند میدهم به آن کسی که خستگی و رنج را از تو گرفت و لذت این تنهایی را در کامت قرار داد؛ بر من ترحم نما و مرا در سایه ی مرحمت خود جای ده که راه را گم کرده ام و آرزو دارم به کردار و رفتار تو موفق گردم.

فرمود: اگر از روی صدق و راستی بر خدا توکل میکردی گم نمیشدی، اکنون از پی من بیا. آن گاه به کنار درخت رفت و دست مرا گرفت. مثل این که زمین زیر پای من حرکت می کرد. همین که صبح طلوع کرد به من فرمود: این جا مکهی معظمه است. فریاد و ناله ی حاجیان را می شنیدم، عرض کردم: تو را سوگند میدهم به آن کسی که در روز قیامت به او امید داری بگو کیستی؟ فرمود: اکنون که سوگند دادی من علی بن الحسین بن علی بن ابی طالبم. (1)

حکایت 418: معنی رضا و تسلیم

جابر بن عبد الله انصاری خدمت امام باقر(علیه السلام) رسید، در آن وقت پیری، ضعیف و عاجز شده بود. حضرت از حالش جو یا شد، گفت: اکنون در حالی هستم که پیری را از جوانی و مرض را از صحت و مرگ را از زنده بودن بهتر می خواهم. امام باقر فرمود: اما من اگر خداوند مرا پیر کند پیری را، اگر جوانم کند جوانی را، اگر مریض شوم مرض را، اگر شفا دهد شفا را، اگر بمیراند مرگ را و چنانچه زنده نگهدارد، زندگی را می خواهم.

همین که جابر این سخن را شنید صورت آن حضرت را بوسید و گفت: پیامبر درست فرمود که تو زنده میمانی تا ملاقات کنی یکی از فرزندان مرا که نام او باقر است و علم را می شکافد. (2)

حکایت 419: با توکل زانوی شتر ببند!

حضرت موسی علت بیمار شد، بنی اسرائیل به عیادتش آمدند، بیماری او را تشخیص دادند و گفتند: اگر به وسیله ی فلان گیاه خود را معالجه کنی بهبودی خواهی یافت. گفت: دارو مصرف نخواهم کرد تا خداوند مرا شفا دهد.

مدتی مریض بود، به او وحی شد: به عزت و جلالم سوگند شفایت نمیدهم مگر این که خود را به وسیله ی همان دارویی که بنی اسرائیل گفتند مداوا کنی. آنها را خواست و گفت: همان دارو را بیاورید تا استفاده کنم، طولی نکشید بهبودی یافت. موسی از این که ابتدا چنین گفته بود در دل بیمناک بود، خطاب رسید: ای موسی! خیال داری با توکل خود، حکمت و اسرار خلقت مرا از بین ببری، به جز من چه کسی این فواید با ارزش را در ریشه ی گیاهان قرار داده است؟ (3)

ص: 314

1- پند تاریخ 182/5 - 184؛ به نقل از: بحار الانوار 24/11.

2- پند تاریخ 186/5.

3- جامع السعادات 227/3.

در روایت آمده است: یکی از زهاد از اجتماع و شهر دور شد و در کنار کوهی منزل گرفت و گفت: از هیچ کس چیزی نخواهم خواست تا خداوند روزی ام را برساند. هفت شبانه روز به همین طریق گذرانید. نزدیک بود بمیرد؛ اما رزقی که می خواست نرسید، عرض کرد: پروردگارا! اگر می خواهی مرا زنده بداری رزقی که برایم تعیین کرده ای برسان و گرنه جان مرا بگیر. وحی رسید: به عزت و جلالم سوگند! روزی تو را نمی دهم مگر داخل اجتماع شوی و بین مردم باشی.

آن گاه از کوه کوچ کرد و داخل شهر شد و یک نفر آب و دیگری نان برای او آورد و روزی خود را گرفت. خداوند به او وحی کرد: تو می خواهی با زهد خود حکمت خلقت مرا نابود کنی. مگر نمیدانی روزی آن بنده ام که در دست بندگانم باشد و به وسیله ی آنها به او برسد در نظر محبوب تر است از این که با دست قدرت خود برایش برسانم. (1)

گفت پیغمبر به آواز بلند

باتوکل زانوی اشتر ببند

حکایت 420: مقام اهل رضا و تسلیم

پیامبر اکرم که فرمودند: خداوند در روز قیامت برای دسته ای از امت من بالهایی قرار میدهد که از قبرهای خود به طرف بهشت پرواز میکنند و آن طوری که می خواهند از نعمت های بهشت استفاده میکنند. ملائکه به آنها می گویند: آیا شما گرفتاری و رنج حساب قیامت را دیدید؟ میگویند: حسابی در کار ما نبود. می پرسند: از صراط گذر کردید. جواب میدهند: ما صراطی ندیدیم. به آنها می گویند: جهنم را مشاهده کردید؟ پاسخ می دهند: ما در مسیر خود چیزی را مشاهده نکردیم. سؤال میکنند: شما از امت کدام پیامبرید؟ می گویند: از امت محمد .

ملائکه می گویند: شما را به خدا سوگند میدهم بگویند در دنیا چه عملی داشتید که به این مقام رسیدید؟ جواب میدهند: ما دو خصلت داشتیم که خداوند به فضل و رحمت خود این کرامت را به ما عنایت فرمود: اول این که در خلوت از خدا شرم میکردیم گناه انجام دهیم و دیگر این که به کمتر از آنچه به ما روزی میداد راضی بودیم. ملائکه میگویند: پس شایسته ی چنین مقامی بوده اید. (2)

حکایت 421: هر کس تسلیم نباشد زیان می بیند

یک سال بنی اسرائیل نزد حضرت موسی آمدند و گفتند: ای موسی! از خداوند درخواست کن باران را به خواسته ی ما مقرر نماید، هر گاه خواستیم نازل فرماید و آن وقت که نمی خواهیم باران نیاید. حضرت موسی لا- تقاضا کرد و خداوند نیز اجابت فرمود. آن گاه به بنی اسرائیل اطلاع داد که باران در اختیار شما است، اکنون زراعت کنید. هر چه توانستند کشت و کار کردند و در هر وقت می خواستند باران طلب می کردند و هنگامی که خیال می کردند کافی است باران را قطع می کردند.

ص: 315

1- پند تاریخ 184/5 - 186؛ به نقل از: جامع السعادات 227/3 (باب توکل).

2- پند تاریخ 186-187؛ به نقل از: جامع السعادات 202/3 .

زراعت‌های آن سال چنان سر برافراشت و بلند شد که هیچ گاه آن طور نشده بود. هنگام درو رسید، کشته‌های خود را درو کردند و کوبیدند؛ ولی دانه نبسته بود. به حضرت موسی شکایت بردند که ما از خدا خواستیم باران را در اختیار ما بگذارد تا نفع سرشاری از کشت خود ببریم اکنون به ضررمان تمام شد.

حضرت موسی (علیه السلام) ضمن مناجات عرض کرد: پروردگارا! بنی اسرائیل از این موضوع شکایت دارند. فرمود: موسی! من آن طوری که میخواستم برای آنها مقدر می‌کردم؛ ولی به تقدیر من راضی نشدند، من هم خواسته‌ی ایشان را برآوردم. اکنون آنچه دیدند از خواسته‌ی خود آنها بود. (1)

حکایت 422: تسلیم بیشکایت

اخف بن قیس میگوید: روزی به عمویم صعصعه از دل درد خود شکایت کردم. مرا بسیار سرزنش کرد و گفت: پسر برادر؛ وقتی یک ناراحتی پیدا میکنی اگر به کسی مانند خود شکایت کردی از دو حال خارج نیست؛ یا آن شخص دوست تو است البته او هم ناراحت و افسرده می شود یا دشمن تو است در این صورت شادمان خواهد شد، پس ناراحتی خویش را به مخلوقی مانند خود که قدرت برطرف کردن آن را ندارد بیان مکن، به کسی پناه ببر و بگو که تو را به آن ناراحتی مبتلا کرده تا او خود برطرف کند.

پسر برادر؛ یکی از چشم‌های من مدت چهل سال است که هیچ چیز را نمی بیند از این پیش آمد احدی را مطلع نکرده ام، حتی همسرم نیز نمیداند که این چشم من نابینا است. (2)

ص: 316

-
- 1- پند تاریخ 187/5 - 188؛ به نقل از: بحار الانوار 340/13.
 - 2- پند تاریخ 188/5 - 189؛ به نقل از: الکنی و الالقاب 13/2.

بخش بیست و پنجم: امانتداری و خیانت

اشاره

(وَالَّذِينَ هُمْ لِأَمَانَاتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ رَاعُونَ)

ص: 317

حکایت 423: طرار امین

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند خواجهای بامداد پگاه (1) برخاست و عزم گرمابه کرد. دوستی در راه او پیش آمد. آن دوست او را گفت: به حمامی آیی؟ گفت: تا به در حمام با تو مراقت همراهی کنم. چون پارهای راه برفتند، آن دوست او را بگردانید و به مصلحت خود برفت. طراری (2) پگاه تر آمده بود تا صیدی کند و جیبی بشکافد و کیسه ای برد. چون به در گرمابه رسید، خواجه روی بازپس کرد و هوا هنوز تاریک بود. طرار را دیده، پنداشت که مگر (3) آن دوست وی است، پس هزار دینار که با خود داشت، به وی داد و گفت: آن را به امانت نگاه دار تا برون آیم و به من باز ده و زر به طرار سپرد.

چون از گرمابه برون آمد روز شده بود و خواست که برود، طرار گفت: ای خواجه! زر خود بستان. مرد در نگرید و کیسه ی زر خود به دست طرار دید، گفت: تو کیستی؟ گفت: من مردی طرارم و کیسه بر. خواجه گفت: من زر به تو داده ام، چرا نبردی؟ گفت: اگر به صنعت خود (4) بردمی، یک درم به تو ندادمی؛ اما به امانت به من سپرده بودی و در امانت خیانت کردن روا نبود! (5)

حکایت 424: امانت داری شیخ ابوعثمان

یکی از تجار نیشابور وقتی میخواست به مسافرت برود، کنیز خود را به رسم امانت به شیخ ابوعثمان حمیری سپرد. روزی نظر شیخ به چهره ی زیبا و اندام دلربای کنیز افتاد و بی اختیار اسیر عشق او شد.

شیخ این پیش آمد را به استاد خود ابوحفص حداد گوشزد کرد و پاسخ چنین بود که از نیشابور به طرف ری حرکت کند و چندی افتخار مصاحبت با استاد بزرگ شیخ یوسف را درک نماید.

ابوعثمان به جانب ری حرکت کرد، هنگامی که به آن جا رسید در کوچه ها منزل شیخ یوسف را جست و جو میکرد. همه ی مردم با شگفتی به او نگاه می کردند که چرا چنین شخصی در جست و جوی مرد فاسق و بدکاری است. پس او را سرزنش کردند. شیخ از این وضع، متحیر و سرگردان شد و ناچار به نیشابور بازگشت و استاد خود - ابوحفص - را از جریان باخبر کرد. استاد دوباره به او امر کرد باید شیخ یوسف را ملاقات کنی و از روحانیت و انفاس قدسیه ی او استفاده نمایی. این بار رفت و منزل شیخ یوسف را در محله ی باده فروشان پیدا

کرد.

همین که وارد اتاق شد در یک طرف شیخ، بچه ای زیبا و خوش اندام و در طرف دیگر او جامی پر از شراب مشاهده کرد، بر حیرت و تعجب ابوعثمان افزوده شد، از شیخ سؤال کرد: علت انتخاب منزل در چنین محلی چیست؟ زیرا هیچ مناسبتی با مقام شما ندارد. شیخ گفت: این خانه ها متعلق به دوستان و بستگان ما بود، یکی از ستمکاران از آنها خرید و به این کارها اختصاص داد؛ ولی هیچ کس خانه ی مرا نخرید. سپس از آن پسرک زیبا و شیشه ی شراب پرسید. شیخ یوسف گفت: این پسر، فرزند واقعی من است و داخل شیشه چیزی جز

ص: 318

1- صبح زود.

2- طرار: کیسه بر (جیب بر)، دزد.

3- شاید.

4- صنعت خود: به مقتضای شغل و کارم.

5- جوامع الحکایات / 235.

سرکه نیست. ابوعثمان پرسید: پس چرا با مردم طوری رفتار میکنید که نسبت به مقام شما سوء ظن پیدا کنند و به شما تهمت بزنند؟

شیخ یوسف گفت: برای این که مردم مرا به امانت داری و خوبی شناسند و کنیزهای خود را به رسم امانت به من نسپارند، در این صورت من هم عاشق آنها نمی شوم و در این دلباختگی نمی سوزم. ابوعثمان از شنیدن این سخن، به شدت گریست و درد خویش را نزد او درمان کرد. (1)

حکایت 425: قبری پر از مار!

بیهقی از عبد الحمید بن محمود نقل می کند: نزد ابن عباس بودیم که مردی آمد و گفت: به حج می آمدیم که یکی از همراهان ما در محلی به نام «صفاح» از دنیا رفت. برایش قبری کندید که دفنش کنیم، دیدیم مار سیاهی لحد را پر کرد. قبر دیگری کندید باز دیدیم مار آن قبر را پر کرد، قبر سوم را کندید باز مار در آن نمایان شد. اکنون برای چاره جویی پیش تو آمده ایم.

ابن عباس گفت: آن مار، عمل او است. بروید او را در یک طرف قبر بگذارید، اگر تمام زمین را بکنید مار در آن خواهد بود. برگشتیم و او را در یکی از قبرها انداختیم، چون از سفر برگشتیم نزد همسرش رفتیم و خبر مرگ او را دادیم و از کارهای آن شخص سؤال کردیم. زن گفت: او آرد می فروخت، غذای خانواده ی خود را از خالص آن برمی داشت و به همان مقدار که بر میداشت، گاه و نی قاطی آرد میکرد و می فروخت! (2)

حکایت 426: وزیر خیانتکار

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: در عهد پادشاهی گشتاسب، او را وزیری بود به نام «راست روشن»، که به سبب این نام مورد نظر گشتاسب بود و بیشتر از وزرای دیگر مورد مرحمت قرار میگرفت.

این وزیر، گشتاسب را بر مصادره رعیت تحریض میکرد و ظلم را در نظر او جلوه می داد و می گفت: انتظام امور مملکت به خزانه است و باید ملت فقیر باشند تا تابع گردند.

خود هم مال زیاد جمع کرد و با گشتاسب از در دشمنی برآمد. گشتاسب به خزانه رفت و مالی ندید تا حقوق کارمندان را بدهد و شهرها را خراب و مردم را پریشان دید و متحیر شد.

دلنگ و تنها به صحرا رفت. ناگاه نظرش به گوسفندانی افتاد، به آن جا رفت و دید گوسفندان خواب هستند و سگی بر دار است، تعجب کرد!

چوپان را خواست و علت بردار شدن سگ را پرسید. گفت: این سگ امین بود، مدتی او را پروردم و در محافظت گوسفندان به او اعتماد کردم. بعد از مدتی او با ماده گرگی دوست شد و با او جمع شد. چون شب میشد ماده گرگ گوسفندی را می گرفت و با هم می خوردند.

ص: 319

1- پند تاریخ 199/1 ؛ به نقل از : کشکول شیخ بهایی.

2- حیاة الحیوان.

روزی در گوسفندان کمبود و تلف مشاهده شد و پس از جست و جو، به خیانت سگ پی بردم؛ از این روسگ را بردار کردم تا معلوم شود جزای خیانت و عاقبت بدکردار، شکنجه و عذاب است.

گشتاسب چون این جریان را شنید به خود باز آمد و گفت: رعیت همانند گوسفندان و من مانند چوپان، باید حال مردم را تفحص کنم تا علت نقصان پیدا شود.

آن گاه به بارگاهش آمد و لیست زندانیان را طلب کرد و معلوم شد وزیر (راست روشن) آنها را حبس کرده و همه مشکلات از او است. پس او را بردار کرد و گفت: ما به نام او فریفته شدیم.

کم کم مملکت آباد و تدارک کار گذشته کرد و در کار اسیران اهتمام داشت و دیگر به هیچ کس اعتماد نمی کرد. (1)

حکایت 427: برکت امانت داری

سید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند فضیل عیاض کاروانی زده بود و از مردمان مالی و نعمتی دیده بود. مردی از آن جماعت همیانی زر داشت. در آن ساعت که دزدان در رسیدند، آن مرد نزد فضیل آمد و همیان خود به وی داد و گفت: این را به امانت به تو دادم. فضیل آن بستد. وقتی دزدان کاروان را بردند، وقت نماز عصر بود. فضیل به نماز ایستاد و قرآن خواندن گرفت. آن مرد از یکی از دزدان پرسید: آن مرد کیست؟ گفت: او امیر ما است و روزه دار است. آن مرد گفت: من زر خود به امانت به امیر دزدان داده ام! پس دل از آن زر برداشتم و با این همه خود را در نظر او آوردم.

فضیل چون او را بدید، بخواند و گفت: تو آن مرد هستی که زر به امانت مرا دادی؟ گفت: بلی! پس گوشه ی سجاده برداشت و گفت: بیا و زر خود بردار. مرد گفت: من حالی عجب میبینم، دزدی و قطع راه با نماز و روزه مناسبتی ندارد! فضیل گفت: در هر کار که باشند باید که جای آشتی رها کنند. (2) پس به یکی از دزدان گفت: با این مرد به شهر رو که او را کاری فرموده ایم، چون او را به شهر رسانی، باز گرد و آن همیان به وی باز داد و او را به شهر رسانید و برکات آن امانت داری بود که او از این کار بازگشت. (3)

حکایت 428: امین

در مکهی معظمه، جوان فقیری بود که همسری شایسته داشت. آن جوان، روزی به حرم مشرف شد، در حالی که غذای آن روز را نداشت. هنگام بازگشت از خانه ی خدا، کیسه ای پیدا کرد که هزار سکه دینار طلا در آن بود. خیلی خوشحال شد. پیش همسرش رفت و داستان را تعریف کرد. زنش به او گفت: این لقمه حرام است. باید آن را به همان محلی که پیدا کردی ببری و اعلام کنی، شاید صاحبش پیدا شود.

جوان از خانه بیرون آمد. وقتی به آن محل رسید، دید مردی صدا می زند: چه کسی کیسه ای پول پیدا کرده

ص: 320

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 233 - 234؛ به نقل از: جوامع الحکایات / 313.

2- یعنی جایی برای آشتی با خدا باز گذارند.

3- یعنی فضیل از راهزنی توبه کرد. جوامع الحکایات / 241.

که هزار سکه دینار طلا در آن بوده است؟ جوان پیش رفت و گفت: من آن را پیدا کرده ام. این کیسه ی تو است، طلاهایت را بگیر!

آن مرد کیسه را گرفت و شمرد و دید درست است. دوباره کیسه را به او بازگرداند و گفت: مال خودت باشد. اکنون با من به منزل بیا، با تو کار دیگری دارم.

سپس آن جوان را به خانه خود برد و نه کیسه ی دیگری که در هر کدام هزار سکه طلا بود، به او تحویل داد و گفت: همه ی این پول ها از آن تو است! جوان شگفت زده شد و گفت: مرا مسخره میکنی؟! مرد گفت: من اهل استهزا نیستم و به خدا سوگند که تو را مسخره نمی کنم. قضیه این است که در موقع تشریف به مکه، مردی از اهل عراق این زرها را به من داد و گفت: اینها را با خود به مکه ببر و یک کیسه ی آن را سر راه بینداز. پس از آن صدا بزنی چه کسی آن را یافته است؟ اگر کسی آمد و اظهار داشت که او آن را برداشته، په کیسه ی دیگر را نیز به او بده؛ زیرا چنین کسی امین و درستکار است.

جوان آن ده هزار سکه طلا را برداشت و به خانه خود رفت و به خاطر صفت امانتداری، یکی از ثروتمندان روزگار شد. (1)

حکایت 429: قطع دست

ابوالعلاء معری شاعر منافق و ملحد در مقام اعتراض به حکم قرآنی قطع دست سارق (2)، چنین سروده است:

ید بخرمس مئین عسجد ویرث

ما بالها قطعت فی ربع دینار؟ (3)

سید مرتضی [علم هدی] (4) و گونه به وی پاسخ داده است:

عز الأمانه أغلاها و أرخصها

ذل الخیانه فانظر محکمه الباریه (5)

حکایت 430: امانتدار تنگ دست

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند بازرگانی در دمشق بود که از شهرها برای

ص: 321

1- هزار و یک حکایت خواندنی 162/1 - 163؛ به نقل از: اویس قرن / 229.

2- و السارق و السارقه فاقطعوا أیدیهما؛ مائده / 38، ترجمه: دست مرد دزد و زن دزد را به کیفر عملی که انجام داده اند، به عنوان یک مجازات الهی قطع کنید.

3- کلمه ی «دینار» را به شکل «دیناری» بخوانید. ترجمه: دستی که دیهی آن پانصد دینار طلا است چرا باید به خاطر سرقت یک چهارم دینار (2/5 درهم) قطع شود؟ این نوسان دو هزار درجه ای برای چیست؟ نکته: الف. البته باید توجه داشت که پانصد دینار در صورتی

است که پنج انگشت قطع شود؛ ولی بنا بر مذهب شیعه تنها چهار انگشت (بدون انگشت شست و کف دست) باید قطع شود و دیه ی آن، چهار صد دینار خواهد شد. ب. دینار، عبارت است از یک مثقال شرعیطلای مسکوک و مثقال شرعی معادل هجده نخود یعنی مثقال معمولی است.

4- ایشان، برادر سید رضی (مؤلف کتاب شریف نهج البلاغه) است.

5- عزت و ارجمندی امانت و امانتداری باعث گرانبها بودن دست است؛ ولی ذلت و خواری خیانت (سرفت) باعث کم بها و ارزان شدن دست است. پس بنگر به حکمت باری تعالی که چه حکم حکیمانه ای صادر کرده است. نکته: و به این جهت است که خداوند از میان تمامی صفات متعالی خویش صفت «حکیم» را در آخر آیه ی مبارکه ی قطع دست سارق آورده است. سیری در سیره ی نبوی / 166؛ تفسیر نمونه 379/4؛ به نقل از: تفسیر روح المعانی (آلوسی) 06/3

وی امانت می فرستادند و قوت او از آن راه بود. وقتی از او خیانتی در وجود آمد، بازرگانان از او تقور شدند و کار او در تراجع افتاد و مفلس گشت و او را وام بسیار گرد آمد. او را پسری بود به غایت عاقل و دانا، چون پسر حال پدر بدید، زهد پیشه گرفت و بر تنگدستی صبر کرد و در جوار او سرهنگی بود از آن عبدالملک مروان. پس چنان اتفاق افتاد که عبد الملک این سرهنگ را با جمعی به جنگ روم فرستاد. این سرهنگ پسر بازرگان را بخواند و جای خالی کرد(1) و گفت: من دخترکی دارم و به جهت او ذخیره نهاده ام و مرا به حرب (جنگ) می فرستند؛ آن را نزد تو امانت خواهم نهاد. اگر خدای عزوجل، مرا باز رساند حق تو بشناسم و اگر قضای اجل باشد عشر (یک دهم) آن مال بر تو حلال کردم و باقی به فرزند من برسان.

پسر بازرگان آن را قبول کرد و آن سرهنگ برفت و دو بدره زر بیاورد به مقدار هزار دینار به وی تسلیم کرد، و هیچ حجت(2) نخواست. چون آن سرهنگ به روم رفت، در آن جا شهید شد. بازرگان از این وقوف یافت، گفت: ای پسر! حال من در دست تنگی و حیرت به حد کمال رسید و چندین مال در دست تو است، اگر قدری از این مال در نفقه ی خود کنیم و آن را بر خود وام دانیم، چون آن را طالبی معین نیست، چه زیان دارد!(3) پسر گفت:

این حال تو از خیانت بد شده است. اگر جان من برآید، من در این خیانت نکنم.

چون مدتی بر آمد و حال فرزندان(4) به سرهنگ بد شد، نزدیک پسر بازرگان آمدند و از وی التماس کردند تا به جهت ایشان سوی عبد الملک قصه(5) نویسد و از وی چیزی خواهد. چون آن قصه به عبد الملک دادند، گفت: هر کس که کشته شود، نام او از بیت المال حذف می شود. نومید بازگشتند. پسر بازرگان حال نومیدی ایشان بدید و گفت: بدانید که پدر شما به نزدیک من ودیعتی نهاده است و مرا ده - یازده(6) وصیت کرده است و گفت: هر گاه حال فرزندان من بد شد، تو این زرها به ایشان رسان و من تا این غایت تصرف نکرده ام و آن مال همچنان به مهر نهاده است و چون احتیاج شما معلوم شد، آن را به شما باز رسانم و اگر آنچه وصیت کرده است برسانید منت دارم و اگر امتناع کنید، با شما خصومت نکنم.

ایشان به غایت شاد شدند و گفتند: همان طور که پدر وصیت کرده به تو دهیم و آن را مضاعف کنیم. پس آن را بیاورد و نزد ایشان بنهاد. از آن، دو هزار دینار به وی دادند و باقی در تصرف خود آوردند و حال ایشان منظم شد تا وقتی خلیفه را از حال آن فرزندان یاد آمد و پرسید که حال فرزندان سرهنگ چیست؟ گفتند: حال ایشان منتظم است. خلیفه گفت: ایشان قصه به من نوشته بودند و حال عجز خود کرده بودند. پس بفرمود تا ایشان را حاضر آوردند و از حال ایشان سؤال کرد. ایشان صورت حال خود تقریر کردند. خلیفه گفت: او را تا این حد است که شخصی کشته شده باشد و آن را خصمی و طالبی نباشد و او آن مال باز رساند. این چنین کس مستحق تریبتها است. پس پسر بازرگان را بخواند و تشریفی فاخر بدو داد و خزینه داری به وی تفویض کرد و

ص: 322

1- خلوت کرد. خلوت کرد.

2- سند و مدرک.

3- چون این مال مالک ندارد، اگر کمی از آن به عنوان قرض برداریم و خرج کنیم، چه ضرر دارد؟

4- در سطور پیش سرهنگ می گوید: «دخترکی دارم...» و در این جا برای وی «فرزندان» یاد شده است و این دو با هم سازگار نیست.

5- یعنی گزارش

6- ظاهراً به معنی همان عشر است که در سطرهای پیش ذکر شده است

حال او به سبب امانت به این جا رسید که در بغداد هیچ کس را ثروت بیش از او نبود، به تحقیق قول نبوی الأمانه تجر الرزق [امانت، باعث جلب رزق و روزی است. (1)]

حکایت 431: خیانت در زیارت

جناب حاج آقا حسن فرزند آیت الله حاج آقا حسین طباطبایی قمی نقل کرد: برای معالجه ی چشم از مشهد به تهران رفته بودم، همان زمان یکی از تاجر تهران که او را می شناختم به قصد زیارت امام هشتم به خراسان رفت.

شبى از شب ها در عالم خواب دیدم که در حرم امام هشتم هستم و امام روی ضریح نشسته اند، ناگاه دیدم آن تاجر تیری از رو به رو به سوی امام پرتاب کرد و امام ناراحت شدند.

بار دوم از طرف دیگر ضریح تیری به طرف امام پرتاب کرد و حضرت ناراحت شدند. بار سوم تیر را از پشت به سوی امام پرتاب کرد که امام به پشت افتادند.

من از وحشت از خواب بیدار شدم. معالجه ام تمام شد و می خواستم به خراسان برگردم؛ اما توقف بیشتری کردم تا آن تاجر از خراسان برگردد و از حالش جويا شوم. از مسافرت برگشت و از او سؤالاتی کردم؛ اما چیزی نفهمیدم تا این که خوابم را برایش تعریف کردم.

اشک از چشمانش جاری شد و گفت: روزی به حرم امام رضا مشرف شدم و از طرف مقابل زنی دست به ضریح چسبانده بود و من خوشم آمد و دست خود را روی دست او گذاشتم. زن به طرف دیگر ضریح رفت، من هم رفتم باز دست خود را روی دست او گذاشتم، او رفت طرف پشت سر، من هم رفتم، وقتی دست خود را روی ضریح گذاشت، من نیز دست خود را روی دست او گذاشتم. (2)

حکایت 432: حل مشکل!

در زمان خلافت خلیفه ی دوم، مردی از انصار به حالت مردن افتاد. وی دختری داشت، آن را به دوستش که وصی او بود سپرد تا بعد از مرگش از او محافظت کند.

مرد به دستور خلیفه به سفری طولانی مأمور شد. به خانه آمد و در مورد آن دختر به همسرش سفارش کرد و بعد به مسافرت رفت. او هر وقت نامه ای مینوشت حال آن دختر را جويا می شد.

سفارش های پی در پی شوهر، همسر را به این گمان انداخت که شوهر میخواهد از مسافرت بیاید و او را به عقد خود در آورد؛ از این رو با زنی نابکار مشورت کرد و تصمیم گرفتند شب دور هم بنشینند و دختر را شراب بدهند تا کاملاً بی حال شود آن گاه با انگشت... و همین کار را کردند.

بعد از چند روز شوهرش آمد و سراغ دختر را گرفت، زن گله کرد و گفت: او به حمام رفت، وقتی برگشت دختری خود را از دست داده بود.

ص: 323

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 234/1؛ به نقل از راهنمای سعادت 257/1.

مرد دختر را صدا زد و علت را پرسید و آن دختر تمام جریان را بازگو کرد.

مرد برای حل این مشکل به حضرت امیرالمؤمنین مراجعه کرد و حضرت، زن و دختر را خواستند و هر چه به زن گفتند حقیقت را بگو نگفت، حضرت قنبر را فرستادند دنبال زن نابکار و او را آورد، سپس شمشیر کشیدند و فرمودند: اگر حقیقت را نگویی با این شمشیر گردنت را میزنم!

وقتی زن نابکار جریان را تصدیق کرد، حضرت به آن مرد فرمودند: زنت را طلاق بده و دختر را همان جا برایش عقد کردند و دیه ی بکارت را از آن زن گرفتند. (1)

حکایت 433: امانتداری ام سلمه

هنگامی که علیل تصمیم گرفت برای اقامت به عراق برود، نامه ها و وصیتنامه خود را به «ام سلمه» سپرد تا هنگامی که امام حسن علی به مدینه برگشت آنها را به وی برگرداند.

وقتی امام حسین (علیه السلام) عازم عراق شد، نامه و وصیت خود را به ام سلمه سپرد و فرمود: هر گاه بزرگ ترین فرزندم آمد و اینها را مطالبه کرد به او بده. پس از شهادت امام حسین (علیه السلام)، امام سجاد به مدینه بازگشت و آنها را به وی برگرداند. (2)

عمر پسر ام سلمه می گوید: مادرم گفت: روزی پیامبر با علی عالی به خانه من تشریف آوردند و پوست گوسفندی طلب کردند، آن گاه روی آن مطالبی نوشتند و فرمودند: هر کس با این نشانه ها این امانت را از تو طلب کرد به وی بسپار.

روزگاری گذشت و پیامبر و از دنیا رحلت کردند و تا زمان خلافت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) کسی این امانت را طلب نکرد تا روزی که مردم با علی بیعت کردند.

من (پسر ام سلمه) روز بیعت میان جمعیت نشستم. پس از آن که علی از منبر پایین آمد مرا دید و فرمود: برو از مادرت اجازه بگیر، می خواهم او را ملاقات کنم.

من نزد مادرم رفتم و جریان را گفتم. مادرم گفت: منتظر چنین روزی بودم. امام وارد شد و فرمود: ام سلمه! آن امانت را با این نشانه ها به من بده. مادرم برخاست و از میان صندوق، صندوق کوچکی بیرون آورد و آن امانت را به وی سپرد، سپس به من گفت: فرزندم! دست از علی لا برمدار که پس از پیامبر امامی جز او سراغ ندارم. (3)

حکایت 434: عطار خیانتکار

در زمان عضد الدوله دیلمی مرد ناشناسی وارد بغداد شد و گردن بندی را که هزار دینار ارزش داشت در معرض فروش قرار داد؛ ولی مشتری پیدا نشد. چون خیال داشت به مکه سفر کند، دنبال مردی امین می گشت

ص: 324

2- سفینه البحار ماده (سلم).

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 64/1، به نقل از: بحار الانوار 942/6

تا گردن بند را به وی بسپارد.

مردم عطاری را معرفی کردند که به پرهیزکاری معروف بود. گردنبندها را به رسم امانت نزد او گذاشت و به مکه رفت. در مراجعت مقداری هدیه برای عطار آورد.

چون نزدش رسید و هدیه را تقدیم کرد، عطار خود را به ناشناسی زد و گفت: من تو را نمی شناسم و امانتی نزد من نگذاشتی. سر و صدا بلند شد، مردم جمع شدند و او را از دکان عطار پرهیزکار بیرون کردند.

چند بار دیگر نزد او رفت؛ اما جز ناسزا چیزی از او نشنید. کسی به او گفت: حکایت خود را با این عطار، برای امیر عضد الدوله بنویس حتماً برایت کاری میکند.

نامه ای برای امیر نوشت و عضد الدوله جواب او را داد و متذکر شد که سه روز متوالی بر در دکان عطار بنشین، روز چهارم من از آن جا می گذرم و به تو سلام می دهم، توفیق جواب سلام مرا بده. روز بعد مطالبه گردن بند را از او بنما و نتیجه را به من خبر بده.

روز چهارم امیر با تشریفات مخصوص از در دکان عطار عبور کرد و همین که چشمش به مرد غریب افتاد، سلام کرد و او را بسیا احترام کرد. مرد جواب امیر را داد، امیر از او گلابیه کرد که به بغداد می آبی و از ما خبری نمی گیری و خواسته ات را به ما نمیگویی، مرد غریب پوزش خواست که تاکنون موفق نشده ام عرض ارادت نمایم.

عطار و مردم در شگفت بودند که این ناشناس کیست. عطار مرگ را به چشم می دید.

همین که امیر رفت، عطار رو به آن ناشناس کرد و پرسید: برادر! آن گردن بند را چه وقت به من دادی؟ آیا نشانه ای داشت؟ بار دیگر بگو شاید یادم بیاید. مرد نشانی های امانت را گفت، عطار جست و جوی مختصری کرد و گردنبندها را به او داد و گفت: خدا می داند فراموش کرده بودم.

مرد نزد امیر رفت و جریان را برایش نقل کرد. امیر گردنبندها را از او گرفت و به گردن مرد عطار آویخت و او را به دار کشید و دستور داد در شهر جار بزنند: این است کیفر کسی که امانتی بگیرد و بعد انکار کند. پس از این کار عبرت آور، گردنبندها را به او رد کرد و او را به شهرش فرستاد. (1)

حکایت 435: امانت ابن ملجم

عبدالله بن سنان می گوید: خدمت امام صادق علی رسیدم در حالی که ایشان نماز عصر را خوانده و رو به قبله نشسته بودند.

عرض کردم: بعضی از پادشاهان و امیران ما را امین می دانند و اموالی را نزد ما به امانت می گذارند، با این که خمس مال خود را نمی دهند، آیا اموالشان را به آنها رد کنیم یا تصرف نماییم؟

امام سه مرتبه فرمودند: به خدای کعبه اگر ابن ملجم قاتل جدم علی الا امانتی به من بدهد، هر زمان بخواهد به او پس میدهم. (2)

1- پند تاريخ 202/1 ؛ به نقل از: المستطرف 118/1 .

2- يكصد موضوع، پانصد داستان 66/1 ؛ به نقل از: بحار الأنوار 149 / 15

حکایت 436: چوپان و گوسفندان یهودیان

پیامبر اکرم ماه در سال هفتم هجری به همراه هزار و ششصد نفر سرباز برای فتح قلعه‌ی خیبر که در سی و دو فرسخی مدینه قرار داشت روانه شدند. مسلمانان مدتی در بیابان‌های اطراف خیبر ماندند و نتوانستند قلعه‌های خیبر را فتح کنند، همچنین از نظر غذایی در مضیقه بودند به طوری که بر اثر شدت گرسنگی، از گوشت حیواناتی که مکروه بود، مانند گوشت قاطر و اسب استفاده میکردند. در این شرایط، چوپان سیاه چهره‌ای که گوسفندان یهودیان را می‌چراند، نزد پیامبر آمد و مسلمان شد و سپس گفت: این گوسفندان مال یهودیان است آنها را در اختیار شما می‌گذارم.

پیامبر با کمال صراحت در پاسخ او فرمودند: این گوسفندها نزد تو امانت هستند و در آیین ما خیانت به امانت جایز نیست، بر تو لازم است که همه گوسفندان را به صاحبانشان برگردانی.

او نیز فرمان پیامبر را اطاعت کرد و گوسفندان را به صاحبانشان رساند و به جبهه‌ی مسلمانان بازگشت. (1)

حکایت 437: رسوا شدن عمیر

وقتی رسول اکرم نه از مکه به مدینه هجرت کردند، امیرالمؤمنین بالا را در مکه گذاشتند و فرمودند: ودیعه‌ها و امانت‌ها را به صاحبانشان بده.

حنظله پسر ابوسفیان به عمیر بن وائل گفت: به علی بگو من چندین مثقال طلای سرخ نزد پیامبر به امانت گذاشته‌ام، اکنون توکفیل او هستی، امانت مرا بده و اگر از تو شهادتی طلب کرد، ما جماعت قریش بر این امانت گواهی میدهیم.

عمیر نمی‌خواست این کار را انجام دهد؛ اما حنظله با دادن مقداری طلا و گردن بند به عمیر، او را وادار کرد این کار را انجام دهد؟

عمیر نزد امام آمد و حيله به خودش بازگشت، فرمود: برو گواهان خود را در کعبه حاضر کن و او آنها را حاضر کرد و امام جداگانه از هر یک نشانه‌های امانت را پرسید.

امام فرمود: عمیر! چه وقت آن را به محمد دادی؟ گفت: صبح.

فرمود: ابوجهل! عمیر چه وقت امانت را به محمد داد؟ گفت: نمی‌دانم. از ابوسفیان سؤال کرد، گفت: هنگام غروب بود و امانت را در آستین خود قرار داد. سپس از حنظله سؤال کرد، گفت: هنگام ظهر امانت را گرفت و آن را پیش روی خود گذاشت.

از عقبه پرسید، گفت: هنگام عصر بود که به دست خود گرفت و به خانه برد.

از عکرمه سؤال کرد، گفت: روز روشن شده بود که محمد امانت را گرفت و به خانه‌ی فاطمه فرستاد.

ص: 326

آن گاه امام از مکر ایشان آگاه شد و بعد به عمیر گفت: چرا هنگام دروغ گفتن حالت دگرگون و رنگت زرد شد؟

عرض کرد: به خدای کعبه که من هیچ امانتی نزد محمد یوه ندارم و این حيله را حنظله به رشوه دادن به من آموخت و این گردنبند هند همسر ابوسفیان است که حنظله نام خود را بر آن نوشته است که از جمله ی آن رشوه است. (1)

حکایت 438: بانوی باوفا و امانتدار

عبد الله بن سلام (فرماندار عراق با دختر اسحاق به نام رینب ازدواج کرد. یزید پسر معاویه سخنانی از زیبایی و دلفریبی آن دختر شنید، به طوری که ندیده عاشق او شد و در عشق او به مرتبه ای رسید که بردباری و شکیبایی اش را از دست داد و جریان دلباختگی خود را به ندیمش رفیف گفت و از او خواست چاره ای بیندیشد.

رفیف عشق سوزان یزید را نسبت به ارینب به اطلاع معاویه رساند. وقتی معاویه التهاب شراره های عشق پسر خود را دید او را به شکیبایی و تحمل امر کرد. یزید گفت: کارم از این سخن ها گذشته است، مرا دیگر تاب و توانی نیست و بیش از این قدرت شکیبایی ندارم. معاویه گفت: پس برای رسیدن به مقصود خود همین مقدار با من همکاری کن که این راز را افشا نکنی تا من حيله ای بیندیشم. معاویه برای ارضای غریزه ی جنسی فرزند خویش به نیرنگ و تزویر چنگ زد. عبد الله بن سلام را به شام احضار کرد و در آن جا منزلی مجهز با تمام وسایل در اختیار او گذاشت و دستور داد از عبد الله پذیرایی شایانی کنند. در آن زمان ابوهریره و ابودرداء نزد معاویه بودند، روزی معاویه به ابوهریره و ابودرداء گفت: دخترم بالغ شده، می خواهم او را به ازدواج کسی در آورم و عبد الله بن سلام را شایسته ی شوهری او می دانم؛ فقط باید در این باره با دخترم مشورت کنم و اگر او رضایت دهد، من راضی ام. ابودرداء و ابوهریره گفته ی معاویه را به اطلاع عبد الله بن سلام رساندند.

معاویه دختر خود را قبلاً آماده کرده بود که اگر کسی از طرف عبد الله بن سلام به خواستگاری تو آمد، بگو: من مایلیم؛ ولی چون زنی غیور و خودپسندم می ترسم کدورتی بین من و زن عبد الله ایجاد شود؛ چون عبد الله زنی زیبا دارد.

عبد الله، ابودرداء و ابوهریره را به خواستگاری فرستاد. وقتی آنها سخن دختر معاویه را به عبد الله گفتند، همان جا آن دو را شاهد گرفت و ارینب را طلاق داد و برای بار دوم آنها را به خواستگاری دختر معاویه فرستاد، این بار چنانچه آموخته بود، جواب ایشان را به تأخیر انداخت و نتیجه را به استخاره و مشورت واگذار کرد و در پایان گفت: نه استخاره خوب آمد و نه مشاوران صلاح دیدند. بالاخره آشکار شد که این موضوع نیرنگی از طرف معاویه بوده تا بین عبد الله و زنش جدایی اندازد و فرزند خویش (یزید) را به وصال آن زن برساند.

هنگامی که عده ی ارینب به سر آمد، معاویه ابودرداء را به خواستگاری او فرستاد و یک میلیون درهم مهریه برای او قرار داد. وقتی ابودرداء وارد عراق شد حسین بن علی در آن جا تشریف داشت، با خود گفت:

ص: 327

دور از انصاف است به عراق بیایم و قبل از زیارت حسین بن علی به کار دیگری مشغول شوم؛ از این رو خدمت ابا عبد الله عل رسید. حضرت احوالش را پرسید و از مقصدش جو یا شد. او گفت: آمده ام ارینب را برای ولی عهد مسلمانان (یزید) خواستگاری کنم. آن حضرت فرمود: از طرف من نیز وکیلی به هر مهری که معاویه تعیین کرده، برای من نیز خواستگاری کنی و این موضوع را به رسم امانت از تو می خواهم، مبدا خیانت کنی.

ابودرداء نزد ارینب رفت و او را برای حسین بن علی (علیه السلام) و یزید خواستگاری کرد. ارینب گفت: اگر تو حاضر نبودی، حتما در چنین کاری به عنوان مشورت از پیات می فرستادم، اکنون که خود واسطه هستی، از نظر خشنودی خداوند هر چه صلاح من است بگو و مبدا در مشورت خیانت کنی. ابودرداء گفت: من آنچه در نظرم هست اعلام میکنم، آن گاه هر کس را خواستی انتخاب کن. من حسین را صلاح میدانم، ازدواج با او باعث افتخار تو است، به خدا قسم پیامبر را دیدم که لبهای خود را بر لبهای او گذاشته بود. ارینب گفت: به خدا سوگند جز لبهایی که پیامبر بوسیده، انتخاب نمیکنم. ابودرداء در همان جلسه او را به عقد ابا عبدالله بلا در آورد.

وقتی این خبر به معاویه رسید، بسیار افسرده شد به طوری که وقتی ابودرداء را دید، گفت: ای احمق! تو را برای مصلحت اندیشی نفرستادم که این کار را کردی.

عبد الله بن سلام را از فرمانداری عراق عزل کرد. کار عبد الله به جایی رسید که فقیر و تنگدست شد. او قبل از آن که به شام بیاید امانتی نزد ارینب سپرده بود، پس در این هنگام که تنگدست بود به عراق آمد و خدمت ابا عبد الله یا رسید و عرض کرد: امانتی نزد ارینب دارم، تقاضا می کنم به او بگوئید شاید به خاطر آورد. ابا عبد الله لا به ارینب خبر داد. آن بانوی محترم گفتار عبد الله را تصدیق کرد و کیسه ای را نشان داد که هنوز مهر و خاتم آن دست نخورده بود. حسین بن علی ارینب را به خاطر این امانت داری تحسین کرد و فرمود: اگر میل داری به عبد الله اجازه دهم این جا بیاید تا امانت را به او تحویل دهی و از کوتاهی های دوران همسری اش تقاضای گذشت کنی. ارینب رضایت داد. عبد الله وارد شد و همین که چشمش به کیسه افتاد و آن را سربسته دید، شروع کرد به گریه کردن و هر دو گریه کردند. عبد الله درخواست کرد که ارینب از آن جواهرات بردارد؛ ولی او نپذیرفت.

حضرت پرسید: چرا گریه میکنی؟ عبد الله گفت: از این که چنین زن وفادار و درستکاری را از دست داده ام گریه میکنم. دل ابا عبد الله از این منظره تأثرانگیز (اشکهای ارینب و عبد الله) سوخت و گفت: خدا را شاهد میگیرم که ارینب را طلاق دادم. خداوند! تو میدانی که ازدواج من با این زن نه برای مال و نه برای جمال و زیبایی بود، فقط می خواستم او را برای شوهرش حلال کنم.

امام حسین عآنچه به عنوان مهریه به او داده بود، پس نگرفت و بعد از گذشت دوران عده، عبد الله با او ازدواج کرد و تا پایان زندگی با یکدیگر به سر بردند. (1)

اباصلت هروری از علی بن موسی الرضا نقل کرده است که ایشان فرمودند: پدرم موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: روزی خدمت پدر خود امام صادق علی بودم، یکی از دوستان ما وارد شد و گفت: شخصی پشت در ایستاده و اجازه ی ورود می خواهد. امام صادق (علیه السلام) به من فرمود: نگاه کن ببین چه کسی است. وقتی رفتم شتران زیادی را که حامل صندوق هایی بودند مشاهده کردم، شخصی نیز سوار اسب بود، به او گفتم: تو کیستی؟ گفت: مردی از هندی و می خواهم خدمت امام جعفر بن محمد شرفیاب شوم، بازگشتم و به عرض ایشان رساندم. حضرت فرمود: به این خائن ناپاک اجازه ورود ندهید. آنها مدت مدیدی در همان جا اقامت کردند تا این که یزید بن سلیمان و محمد بن سلیمان واسطه شدند و برای آنها اجازه ی ورود گرفتند، وقتی مرد هندی وارد شد، دوزانو نشست و گفت: امام به سلامت باد، مردی از هندی و پادشاه هند مرا با هدایایی خدمت شما فرستاده است، اکنون مدتی است که به ما اجازه ی ورود ندادید، آیا فرزندان پیامبر چنین می کنند؟ پدرم سر خود را پایین انداخت و فرمود: علت آن را خواهی فهمید. (1)

موسی بن جعفر عطا فرمود: پدرم دستور داد نامهی او را بگیرم و باز کنم. پادشاه هند پس از سلام نوشته بود: من به برکت شما هدایت یافته ام، مدتی پیش برایم کنیز بسیار زیبایی هدیه آورده بودند، هیچ کس را شایسته ی آن کنیز نیافتم؛ از این رو او را با مقداری لباس و زیور و عطر تقدیم شما کردم و از میان ساکنان هند، هزار نفر را که صلاحیت امانت داری داشتند انتخاب کردم، سپس از آن هزار نفر صد نفر و از آن صد نفر، ده نفر و از آن ده نفر، یکی را به نام میزاب بن خباب برگزیدم و او را همراه آن کنیز نزد شما فرستادم. حضرت فرمود: ای خیانتکار برگرد. هرگز امانتی را که به آن خیانت کرده ای، قبول نمی کنم. مرد هندی سوگند یاد کرد که خیانت نکرده ام. پدرم فرمود: اگر لباس توبه کارت گواهی بدهد، مسلمان می شوی؟ گفت: مرا از این کار معاف دار. ایشان فرمودند: پس کاری که کرده ای، برای پادشاه هند بنویس.

مرد هندی گفت: اگر شما چیزی در این خصوص میدانی بنویس. پوستینی بر دوش او بود، حضرت فرمود: آن را ببنداز. در این هنگام پدرم حرکت کرد و پس از خواندن دو رکعت نماز سر به سجده گذاشت، شنیدم در سجده می گفت: «اللهم إني أسألك بمعاهد العز من عرشك و منتهی الرحمه أن تصلى على محمد و آل محمد عبدك و رسولك و أمينك في خلقك و أن تأذن لقزو هذا الهندي أن ينطق بلسان عربي بين يسمعه من في المجلس من أوليائنا ليكون ذلك عندهم آية من آيات أهل البيت فيزدادوا إيماناً مع إيمانهم»، سپس سر از سجده برداشت و رو به پوستین کرد و فرمود: آنچه در باره ی این هندی میدانی بگو. پوستین نیز همانند گوسفندی شد و گفت: یابن رسول الله! پادشاه این مرد را امین دانست و نسبت به حفظ کنیز و هدایا سفارش زیادی به او کرد، همین که مقداری از راه را آمدیم به بیابانی رسیدیم، در آن جا باران گرفت و هر چه با ما بود خیس شد. چیزی نگذشت که آفتاب تابید. این خائن، خادمی را که همراه کنیز بود، روانه ی شهر کرد تا چیزی تهیه کند.

ص: 329

پس از رفتن خادم به کنیز گفت: در این خیمه که میان آفتاب برپا کرده ایم بیا تا لباسها و بدنت خشک شود، کنیز وارد خیمه شد و لباس خود را تا ساق پا بالا زد، همین که چشم این هندی به پاهای او افتاد، فریفته شد و کنیز را به خیانت راضی کرد.

مرد هندی از مشاهده ی این صحنه پریشان شد، اقرار کرد و تقاضای بخشش کرد و پوستین به حالت اول خود برگشت، حضرت دستور داد آن را بپوشد، همین که پوستین را بر دوش گرفت جمع شد و بر گردن و گلویش پیچید به طوری که آن مرد سیاه شد. آن گاه حضرت فرمود: ای پوستین! او را رها کن تا نزد پادشاه برگردد. او سزاوارتر است که کیفر خیانت این شخص را بدهد. پوستین به حالت اول خود برگشت؛ ولی هندی با وحشت تمام التماس میکرد. حضرت فرمود: اگر مسلمان شوی، کنیز را نیز به تو میدهم؛ ولی او نپذیرفت. در پایان، حضرت هدیه را قبول و کنیز را رد کرد، آن مرد نیز به هند بازگشت، پس از یک ماه نامه ای از طرف پادشاه هند رسید، او بعد از عرض ارادت نوشته بود: کنیزی را با هدایایی خدمت شما فرستادم؛ ولی آنچه ارزشی نداشت، پذیرفتید و کنیز را قبول نکردید. این کار، مرا نگران کرد و با خود گفتم: فرزندان انبیا دارای هوش خدادادی اند؛ از این رو احتمال دادم آن مرد به کنیز خیانت کرده باشد؛ پس به آن مرد گفتم که نامه ای از طرف شما رسیده و در آن نوشته شده که به آن کنیز خیانت کرده ای و سوگند خوردم که جز راستی چیز دیگری او را نجات نخواهد داد. او نیز داستان خیانت خود را شرح داد و داستان پوستین را که بسیار حیرت انگیز بود، بیان کرد. کنیز را خواستم، او نیز اعتراف کرد، آن گاه دستور دادم هر دو را گردن زدند. اکنون به یگانگی خدا و رسالت خاتم انبیاء گواهی میدهم و به عرض می رسانم که خود نیز از پی این نامه خواهم آمد.

موسی بن جعفر علی فرمود: طولی نکشید که پادشاه، تاج و تخت را رها کرد و به مدینه آمد و مسلمان شد. (1)

ص: 330

1- پند تاریخ 217/1، به نقل از: بحار الانوار 11 / 136. نتیجه ی اخلاقی حکایت فوق عبارت است از: 1. در امان نبودن هیچ کس از شر نفس اماره جز معصومین (ع). 2. طبع بلند امام صادق (ع) (همانند سایر معصومین بزرگوار علیهم السلام) در نپذیرفتن کنیز زیبایی که به آن خیانت شده بود. 3. آشکار شدن خیانت و نادرستی پس از گذشت زمانی و رسوا کردن صاحبش. 4. مستجاب الدعوه بودن معصومین (ع). 5. هم سنخ بودن کرامت معجزه آسای حضرت - در تجسم بخشیدن به پوستین - با مخاطب هندی. 6. معصومین (ع) هرکار خارق العاده و معجزه آسایی که انجام می دهند، به اذن پروردگار است و از خودشان قدرت مستقلی ندارند. (به دلیل آیه ی 110 سوره ی مانده)

بخش بیست و ششم: راستگویی و دروغگویی

اشاره

(لِيَجْزِيَ اللَّهُ الصَّادِقِينَ بِصِدْقِهِمْ وَيُعَذِّبَ الْمُنَافِقِينَ)

ص: 331

حکایت 440: سرآمد گناهان؛

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که یکی از نوعهدان اسلام نزد امیر مؤمنان علی، کرم الله وجهه، آمد و گفت: یا امیر مؤمنان در اسلام، مناهی (1) بسیار است و مرا اجتناب از آن جمله (از همه میسر نمی شود. یک خصلت از خصال ذمیمه، مرا اختیار کن تا از آن، دور باشم. امیر مؤمنان - رضی الله عنه - فرمود: از دروغ گفتن اجتناب کن. مرد از خدمت او بازگشت، در راهگذر او را نظر بر خانه ی خمار مشروب فروشی) افتاد و طبیعت او به نوشیدن خمر (شراب) میل کرد. خواست که آن را ارتکاب نماید، اندیشید که اگر امیر مؤمنان بپرسد که خمر خورده ای، اگر اقرار کنم، حد زند (2) و اگر گویم نه، دروغ گفته باشم و عهد کرده ام که دروغ نگویم. پس از سر آن در گذشت. همچنین به سر زنا رسید و داعیهی شهوانی او را در آمد و به همان علت اول، ممتنع (3) شد و بر هر گناه که می رسید از بیم آن که نباید به سبب ارتکاب آن دروغ گفتن گیرد، عنان باز می کشید. (مرتکب نمیشد)، پس به خدمت امیر مؤمنان علی - رضی الله عنه - رسید و گفت: یا امیر مؤمنان! جمله طریقت (تمامی راهها) بر من بسته گردانیدی و مرا معلوم شد که سر همه ی بدی ها، دروغ گفتن است. پس از سر گناهان در گذشت. (4)

لا یكذب المزه إلا من مهائیه

أو فغییر النشوه أو من قله الأدب

لبعض جیقه گلب خیر رائحه

من كذب المزی فی جوفی لعب

حکایت 441: کیفر سوگند دروغ

پس از این که نفس زکیه و شهید باخمیری (ابراهیم بن عبد الله) در مقابل حکومت غاصبانه ی بنی عباس خروج کردند و شهید شدند، برادر آنها یحیی بن عبد الله از ترس دستگیر شدن و جور بنی عباس (هارون الرشید) به طرف دیلم فرار کرد. مردم دیلم به او اعتقاد و ایمان محکمی پیدا کردند و پیوسته قدرت و شوکت یحیی بن عبد الله وسیع تر می شد.

هارون برای رفع خطر و ضررهایی که پیش بینی می کرد، لشگر انبوهی به دیلم روانه کرد و دستور داد به هر طریقی که می توانند این خطر را رفع کنند. فضل بن یحیی که فرماندهی لشگر را به عهده داشت با یحیی بن عبد الله وارد مذاکره شد و قرار شد که از جانب هارون الرشید امان نامه ای با امضا و شهادت جمعی از قضات، دانشمندان، فقها و بزرگان بنی هاشم برای او صادر شود تا یحیی دست از مخالفت بردارد.

پس از مدتی، امان نامه به همراه هدایا و تحفههایی از طرف هارون رسید، یحیی نیز از دیلم حرکت کرد. آنها در روزهای اول با نهایت گرمی و مهربانی با او برخورد کردند؛ ولی پس از مدتی هارون پیمان خود را شکست و یحیی بن عبد الله را زندانی کرد. در یکی از روزهایی که یحیی در زندان به سر می برد، مردی از آل

- 1- مناهی (جمع منه، اسم مفعول): چیزهایی که مورد نهی واقع شده است (محرمات).
- 2- حد نوشیدن مره: هشتاد تازیانه (ضربه شلاق) است.
- 3- حد نوشیدن مره: هشتاد تازیانه (ضربه شلاق) است.
- 4- جوامع الحکایات / 288. نظیر این حکایت به رسول اکرم (ص) نیز نسبت داده شده است.

زبیر نزد هارون آمد و به عنوان سخن چینی اظهار کرد که یحیی پس از گرفتن امان نامه و صلح با شما، در باطن بر خلاف پیمان عمل کرده و مردم را به بیعت و خلافت خود دعوت کرده است. هارون که دنبال چنین بهانه ای میگشت، یحیی را آورد و سخنان مرد زبیری را به او گفت، یحیی بن عبد الله ادعای او را انکار کرد. مرد زبیری نیز بر اصرار و شدت اظهار خود افزود. یحیی بن عبد الله فرمود: اگر تو بر ادعای خود مطمئن هستی، سوگند یاد کن یا دلیل ثابتی بیاور. زبیری نیز شروع کرد به قسم خوردن و گفت: «سوگند به پروردگاری که طالب حق و بر همه نیروهای جهان چیره است»، به این جای قسم که رسید یحیی گفت: از این گونه قسم، صرف نظر کن؛ زیرا اگر کسی پروردگار را ستایش و تعظیم کند، خداوند در کیفر و مجازات او تعجیل نمی فرماید، لازم است این گونه بگویی: «از حول و نیروی پروردگار جهان بی زار و بری هستم و در حول و نیروی خود هستم، اگر اظهار من دورغ باشد.»

زبیری از این پیشنهاد به وحشت افتاد و گفت: این چه قسم عجیبی است؟! من این گونه قسم نمی خورم. هارون الرشید گفت: اگر تو راست می گویی برای چه از این گونه قسم خوردن می ترسی؟ مرد زبیری به ناچار قسم خورد و همین که از مجلس هارون خارج شد، بر زمین افتاد و جان داد. وقتی جنازه ای او را داخل قبری گذاشتند، هر چه خاک می ریختند، پر نمیشد. همه فهمیدند که این امر به دلیل ناپاکی آن مرد است، به ناچار سرپوشی روی قبر گذاشتند و از قبرستان بازگشتند. (1)

حکایت 442: معاویه و احنف قیس

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که روزی احنف قیس نزد معاویه در آمد، هر کس در باب امیر مؤمنان علی - رضی الله عنه - سخنی میگفت. احنف خاموش بود. معاویه گفت: ای احنف! چرا سخن نمی گویی؟ احنف گفت: چه گویم؟ اگر راست گویم، از تو بترسم و اگر دروغ گویم، از خدای بترسم! پس در این مقام، سکوت اولی تر و به حزم (احتیاط)، نزدیک تر! (2)

حکایت 443: حجاج و مرد راستگو

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که حجاج، جماعتی را از خوارج سیاست (3) می فرمود. چون چند کس را به تیغ بگذاشت (4) یکی از ایشان گفت: ایها الامیر! مرا سیاست مفرمای که مرا بر تو حقی است. حجاج گفت: تو را بر من چه حق است؟ گفت: فلان کس در مجمعی تو را دشنام داد، من او را منع کردم. گفت: بر آنچه گفتی تو را بینت (شاهد) باید. گفت: دارم و به یکی از اسیران اشارت کرد. حجاج فرمود: چه گواهی داری؟ گفت: راست می گوید، من آن جا بودم. گفت: چرا در آن منع کردن تو با وی یار نشدی؟ (5) گفت: از

ص: 333

1- پند تاریخ 225/1؛ به نقل از: الفخری.

2- جوامع الحکایات 290.

3- سیاست: مجازات و عقوبت

4- از دم تیغ گذرانید و گشت.

5- او را کمک نکردی.

آن که من تو را دشمن داشتم. حجاج هر دو را آزاد کرد، یکی به سبب حق وی و دیگری به سبب صدق وی.

و آن بزرگ گفته است: «لو كان الكذب ينجي الصدق أولى»؛ (1) اگر دروغ مرد را از بلا رها کند، راست اولین تر باشد که در مانده را خلاص دهد! (2)

عليك بالصدق و لو أنه

أخرقك الصدق بنار الوعيد

و آبع رضا المولى فأغبي الوری

من أسخط المولى و أرضى العبيد

حکایت 444: کیمیا

زکریای رازی - صاحب کتاب برء الساعه - کتابی در علم کیمیاگری نوشت و به یکی از پادشاهان سامانی به نام ملک منصور تقدیم کرد. منصور از دیدن آن کتاب شادمان شد و زکریا را بسیار تمجید و تحسین کرد و هزار دینار زر به او بخشید و از او درخواست کرد به آنچه در این کتاب نوشته ای عمل کن، تا این دانش و هنر به مرحله ی ثبوت برسد. زکریا گفت: این کار به پول زیاد و لوازم مخصوصی نیاز دارد که تهیه ی همه ی آنها مشکل است. منصور گفت: هر چه وسایل و ادوات، لازم داشته باشی، برایت تهیه میکنم تا آنچه در این کتاب نوشته ای، آشکار کنی. وقتی منصور تمام وسایل را آماده کرد، زکریا نتوانست کاری انجام دهد. پادشاه گفت: هیچ خیال نمی کردم حکیم و دانشمندی چنین کتابی با مطالب دروغ تهیه کند که دیگران پس از او بیایند و از دروغ او پیروی کنند. پادشاه تو را در تألیف این کتاب که همان هزار دینار بود دادیم، اکنون باید برای دروغی که نوشته ای، کیفر میشوی. آن گاه دستور داد آنقدر کتاب را بر سرش زدند تا کتاب پاره پاره شد، به همین جهت چشم او معیوب شد و پیوسته آب از چشمش می آمد.

گفته اند هنگامی که مشغول تهیه کیمیا بود، چشمش بر اثر بخارهای عقاقیر، به درد آمد. نزد طبیبی رفت تا معالجه کند. طبیب گفت: تا پنجاه دینار ندهی، مداوا نمی کنم. زکریا به ناچار پنجاه دینار داد. طبیب گفت: این، کیمیا است نه آنچه تو در صدد به دست آوردنش هستی! از آن لحظه به بعد زکریا علاقه ی فراوانی به علم طب پیدا کرد و مشغول آموختن آن شد و کتابهای بسیاری در این فن نوشت. (3)

حکایت 445: ولید بن عقبه

ولید بن عقبه از مسلمانانی بود که ابتدا ظاهری خوب داشت، تا جایی که رسول خدا او را مأمور کرد به سوی قبیله بنی مصطلق برود و زکات و صدقات آنان را بگیرد. وقتی افراد قبیله شنیدند مأمور پیامبر آمده، برای خوش آمدگویی آمدند.

چون در زمان جاهلیت میان ولید و این قبیله دشمنی بود خیال کرد آنها برای کشتن او مهیا شده اند، پس به مدینه برگشت و نزد پیامبر آمد و گفت: اینان زکات مالشان را نمی دهند در حالی که قضیه به عکس بود.

1- «لو» در این عبارت عربی به معنی «اگرچه» است و در اصطلاح لو وصلیه نامیده می شود.

2- جوامع الحکایات / 289.

3- پند تاریخ 229/1؛ به نقل از: روضات الجنات.

پیامبر ناراحت شد و قصد کرد سپاهی به طرف آن قبیله بفرستد که خداوند این آیه را نازل کرد: «ای کسانی که ایمان آورده اید! اگر شخص فاسقی برای شما خبر آورد تحقیق کنید.» (1)

پس از نزول آیه، ولید دروغگو به عنوان انسان فاسد شناخته شد و پیامبر فرمودند: او اهل دوزخ است و بعد او با عمرو و عاص شراب خورد و دشمنی با پیامبر و امیرالمؤمنین را شیوه خود کرد، آن گاه از طرف خلیفه ی سوم به امارت کوفه منصوب شد. گفته اند یک روز صبح در حالت مستی، نماز صبح را چهار رکعت خواند. (2)

حکایت 446: زیان دروغگویی

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که چون امیر مؤمنان مسترشد را وفات نزدیک آمد، پسر را در پیش بنشانند و به جهت او وصیت نامه نوشت و او را ادب ملکداری تقریر کرد و در آن وصیت نامه پند نوشت که: «یا بنی! إن أردت المهابه لا تکذب فإن الکاذب لاثهاب و لو حق به ألف سیف»؛ ای پسر! اگر خواستی که مردمان از تو بترسند، زینهار تا از دروغ بپرهیزی، که مرد دروغگویی، بی هیبت و بی شکوه بود؛ اگرچه در گرد او هزار شمشیر باشد. (3)

حکایت 447: چوپان دروغگو!

شیخ اجل سعدی می گوید: دروغ گفتن، به ضربت لازم (4) ماند که اگر نیز جراحت درست شود، نشان بماند؛ چون (مانند) برادران یوسف که به دروغی موسوم (نامور) شدند، (5) نیز به راست گفتن ایشان، اعتماد نماند. (6)

وقال بل تؤلت لكم أنفکم أمراه. (7)

یکی را که عادت بود راستی

خطایی رود، در گذارند از و

و گر نامور شد به قول دروغ

دگر راست، باور ندارند از و (8)

حکایت 448: گرسنگی و دروغ

اسماء بنت عمیس گفت: من و تعدادی از زنان در شب عروسی عایشه با پیامبر (علیه السلام)، نزد او بودیم و او را آماده می کردیم. وقتی به خانه ی رسول خدا می رفتیم غذایی جز یک ظرف شیر آن جا نیافتیم. حضرت مقداری از شیر را نوشیدند و آن را به عایشه دادند. عایشه خجالت کشید و آن را نگرفت. من گفتم: دست رسول

ص: 335

- 2- یکصد موضوع، پانصد داستان 248/1؛ به نقل از: سفینه البحار 688/2.
- 3- جوامع الحکایات /290.
- 4- لازم: شمشیر.
- 5- یوسف / 18 - 16.
- 6- یوسف /82-81.
- 7- یوسف /18، 83. [یعقوب (ع)] گفت: بلکه امری را نفس مکار در نظر شما بسیار زیبا جلوه داده است.
- 8- گلستان /باب هشتم (در آداب صحبت: مصاحبت و همنشینی).

خدا را کوتاه مکن؛ عایشه با خجالت آن ظرف شیر را گرفت و نوشید.

سپس پیامبر و به او فرمودند: ظرف شیر را به همراهانت بده تا بنوشند. زنانی که همراه ما بودند گفتند: ما میل نداریم. پیامبر فرمودند: بین گرسنگی و دروغ جمع نکنید (چرا هم دروغ می گوئید و هم گرسنگی را تحمل می کنید؟

من گفتم: ای رسول خدا! اگر ما چیزی را میل داشته باشیم و بگوییم میل نداریم دروغ گفته ایم؟ فرمودند: دروغ اگرچه کوچک باشد در نامه ی اعمال نوشته میشود.) (1)

حکایت 449: زینب کذابه

در زمان متوکل عباسی، زنی ادعا کرد که من زینب دختر فاطمه ی زهرا هستم. متوکل گفت: از زمان زینب تا به حال سال ها گذشته و تو جوانی؟! گفت: پیامبر و دست بر سر من کشید و دعا کرد در هر چهل شمالی جوانی به من برگردد؟

متوکل، بزرگان آل ابوطالب و اولاد عباس و قریش را جمع کرد و آنها گفتند: او دروغ می گوید؛ زیرا زینب در سال شصت و دو هجری قمری وفات کرده است.

زینب کذابه گفت: ایشان دروغ می گویند، من از مردم پنهان بودم تا الان که ظاهر شدم.

متوکل قسم خورد که باید شما با دلیل، ادعای این زن را باطل کنید. آنان گفتند: دنبال امام هادی بفرست تا بیاید و ادعای او را باطل کند. متوکل امام را طلبید و جریان را بازگو کرد.

امام فرمود: او دروغ می گوید و زینب در فلان سال وفات کرد. متوکل گفت: دلیلی بر بطلان قول او بیان کن.

امام فرمود: گوشت فرزندان فاطمه علی بر درندگان حرام است، او را نزد شیران بینداز اگر راست میگوید!

متوکل به آن زن گفت: چه میگوئی؟ گفت: می خواهند مرا بکشند.

امام فرمود: این جا جماعتی از اولاد فاطمه(علیه السلام) هستند و هر کدام را خواهی بفرست.

راوی گفت: صورتهای تمام سادات تغییر یافت، بعضی گفتند: چرا حواله بر دیگری می کند و خودش نمی رود؟ متوکل گفت: چرا خودتان نمی روید؟

فرمود: اگر بخواهی می روم؛ متوکل قبول کرد و دستور داد نردبانی نهادند؛ حضرت داخل جایگاه شیران درنده شدند و آنها از روی خضوع سر خود را جلوی امام بر زمین نهادند و امام دست بر سرشان می مالید، بعد امر کرد کنار روند و همه ی درندگان کنار رفتند.

وزیر متوکل گفت: زود او را بطلب که اگر مردم این کرامت را بینند به او میگردوند. پس نردبان نهادند و امام بالا آمد و فرمود: هرکس اولاد فاطمه عالی است بیاید میان درندگان بنشیند؟

آن زن گفت: ادعایم باطل است، من دختر فلان مرد فقیر هستم، بی چیزی سبب شد که این خدعه را به

1- شنیدنی های تاریخ / 294؛ المحجه البيضاء 249/5.

کار برم. متوکل گفت: او را نزد شیران بیندازید؛ اما مادر متوکل او را شفاعت کرد و متوکل او را بخشید. (1)

حکایت 450: دروغ امیر حسین

سلطان حسین بایقرا حاکم خراسان و زابلستان با یعقوب میرزا سلطان آذربایجان دوست بود و با هم مکاتبه میکردند و هدایایی برای هم می فرستادند.

سلطان حسین چند شیء نفیس به شخصی به نام امیر حسین ابیوردی داد و گفت: این هدایا را با کتابی به نام کلیات جامی از کتابخانه می گیری و به رسم هدیه برای سلطان یعقوب میرزا می بری.

امیر حسین نزد کتابدار رفت و کتاب کلیات جامی را خواست و او به اشتباه کتاب فتوحات مکیه تألیف محی الدین عربی را که به همان اندازه و حجم بود به وی داد.

امیر حسین روانهی آذربایجان شد و حضور یعقوب میرزا آمد و نامه ی سلطان حسین و هدایای او را تقدیم کرد. یعقوب میرزا بعد از قرائت نامه و احوال پرسى از سلطان و ارکان دولت، احوال امیر حسین را پرسید و از دوری راه که دو ماه طول کشیده بود سؤال کرد و گفت: حتماً هم صحبت هم داشتی که به شما خوش گذشته باشد.

امیر حسین گفت: بلی، کتاب کلیات جامی را که تازه استساخته بودم همراهم بود و پیوسته به مطالعه ی آن مشغول بودم و از آن لذت می بردم.

یعقوب میرزا تا نام کتاب کلیات جامی را شنید گفت: بسیار مشتاق بودم و از آوردن این کتاب خوشحال شدم. امیر حسین یکی از ملازمان را فرستاد و کتاب را آورد و به یعقوب میرزا داد.

یعقوب میرزا وقتی کتاب را باز کرد، دید کتاب فتوحات مکیه است، به امیر حسین گفت: این کلیات جامی نیست، چرا دروغ گفتی؟!

امیر حسین از خجالت به عقب برگشت و دیگر صبر نکرد جواب نامه را بگیرد، پس رو به خراسان کرد و گفت: راضی بودم آن گاه که دروغم ظاهر شد بمیرم. (2)

حکایت 451: شک کردی

جندب بن عبد الله می گوید: در جنگ نهران، به شک افتادم؛ زیرا خوارج، روزها روزه بودند و شبها راز و نیاز میکردند. امیر مؤمنان علی آمدند کنارم نشستند، پس مرد سوارهای آمد و گفت: یا امیر مؤمنان! دشمنان از رود عبور کردند. امام علی فرمودند: با چشم هایت دیدی؟ گفت: آری! فرمود: به خدا قسم عبور نکردند و نخواهند کرد.

با خودم گفتم: آن مرد می گوید با چشم خودم دیدم؛ اما علی می فرماید: به خدا قسم دروغ میگوی.

1- منتهی الآمال 678/2 .

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 251/1 - 252؛ به نقل از: خزینه الجواهر 640.

پس با خود گفتم: اگر آنها عبور کرده باشند، با علی می جنگم. در همان حال مرد دیگری آمد و گفت: یا امیر مؤمنان! همه از رود عبور کردند و این شلاق آنها است. فرمود: خدا و پیامبرش راست گفتند و تو دروغ میگویی. پس امام و دستور داد همه بر اسبهایشان سوار شدند و به طرف نهر روان رفتند. وقتی به نهر روان رسیدیم، من کنار امام بودم. همه ی خوارج پشت رود بودند و عبور نکرده بودند.

پس امام الا دست بر سینه ام گذاشت و فرمود: ای جنذب! شک کردی؟ حالا چه می بینی؟ عرض کردم: به خدا پناه می برم. (1)

حکایت 452 و به خدا قسم دروغ می گویی

امیرالمؤمنین علی در مسجد نشسته بود و افراد نسبت به ایشان اظهار محبت می کردند. یکی از خوارج آمد و گفت: یا علی! من تو را در نهان و آشکار دوست دارم. حضرت به او خیره شدند و فرمودند: به خدا قسم دروغ میگویی، تو اصلاً مرا دوست نداری. آن مرد گریه کرد. امام فرمودند: خدا آگاه است که مرا دوست نداری. پس دستش را دراز کرد و با امام بیعت کرد.

امام علی فرمودند: تو در عراق کشته میشوی در حالی که خانواده و قومت، تو را نخواهد شناخت.

امام باقر فرمود: مدتی نگذشت که آن مرد به طرف نهر روان رفت و با علی بن جنید و کشته شد و وقتی خانواده اش آمدند، جنازه ی او را شناختند. (2)

حکایت 453: عاقبت دروغگو

احمد بن طولون که دوران کودکی را می گذرانید، روزی نزد پدر خود آمد و گفت: عده ای بینوا و مستمند پشت در ایستاده اند، حوالهای بنویس تا بگیرم و میان آنان تقسیم کنم. طولون گفت: قلم و دوات بیاور تا بنویسم. احمد رفت تا از اتاق دیگر، وسایل نوشتن بیاورد، یکی از کنیزهای پدرش را دید که با خادمی مشغول عمل منافی عفت است. چیزی نگفت، قلم و دوات را برداشت و برگشت. کنیز با خود گفت: احمد حتما جریان را به پدر خود خواهد گفت، پس حیلهای اندیشید و نزد طولون رفت و گفت: احمد به من دست درازی کرده است. طولون گفته ی او را پذیرفت و نامه ای به یکی از خادمانش نوشت که به محض رسیدن نامه حامل آن را گردن بزن. آن گاه نامه را به دست احمد داد و گفت: فوراً این را نزد فلان خادم ببر.

احمد از متن نامه بی خبر بود، آن را گرفت و آورد. در راه به همان کنیز برخورد کرد، کنیز از احمد پرسید: کجا میروی؟ جواب داد: امیر این نامه را به من داده است تا فوراً آن را به دست یکی از خدمتکارانش برسانم. کنیز از احمد درخواست کرد تا او نامه را به دست خدمتکار برساند. احمد آن را به کنیز داد و او نیز نامه را به وسیله ی غلامی که با او رابطه ی نامشروع داشت فرستاد و مقصودش این بود که امیر را بیشتر نسبت به احمد خشمگین

ص: 338

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 3/ 269؛ به نقل از: مدینه المعاجز / 335.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 3/ 270؛ به نقل از: مدینه المعاجز / 355.

کند. خادم نامه را به کسی که باید بدهد رسانید، او نیز وقتی از متن نامه آگاه شد، سر غلام را از تن جدا کرد و نزد امیر آورد. طولون از احمد خواست تا جریان را بگوید، او نیز داستان را برای پدرش بازگو کرد، آن گاه به دستور امیر، کنیز را نیز کشتند و احمد نزد طولون موقعیت بهتری پیدا کرد تا این که به حکومت مصر و شام رسید. (1)

حکایت 454: دروغ مصلحت آمیز

روزی ابوذر، پیامبر اکرم تو را در گلیمی پیچید و بر دوش گرفت، از راهی میگذشت، کفار که تصمیم داشتند آن حضرت را بکشند در راه با ابوذر برخورد کرده، از او پرسیدند: چه بر دوش داری؟

گفت: رسول خدا را؛ این جا مصلحت بود که ابوذر نام حضرت را بر زبان نیاورد؛ ولی با توکل به خدا حقیقت را گفت و از دورغ پرهیز کرد. کار با خود گفتند: این یار وفادار محمد است و هرگز او را در معرض خطر قرار نمیدهد. قطعاً ما را مسخره میکند، اگر او محمد را بر دوش خود داشت، به این صراحت نام او را بر زبان نمی آورد. به همین دلیل ابوذر را به حال خود واگذاشتند و نام ابوذر برای همیشه به راستگویی باقی ماند. (2)

همه راستی کن که از راستی

نیاید به کار اندرون کاستی

چو با راستی باشی و مردمی

نبینی جز از خوبی و خرمی

رخ مرد را تیره دارد دروغ

بلندیش هرگز نگیرد فروغ (3)

حکایت 455: دروغی به قیمت جان

صفوان ساربان می گوید: بعد از کشته شدن محمد و ابراهیم پسرهای عبد الله بن حسن، مردی نزد منصور دوانیقی آمد و گفت: جعفر بن محمد غلام خود را فرستاده است که از شیعیان مال و اسلحه بگیرد و قصد قیام و مخالفت دارد. محمد پسر عبد الله بن حسن نیز به او کمک کرد. منصور خشمگین شد و به عموی خود که فرماندار مدینه بود، دستور داد فوراً جعفر بن محمد را نزد او بفرستد. فرماندار نیز نامه‌ی منصور را خدمت حضرت فرستاد و عرض کرد: فردا باید عازم شوی. صفوان می گوید: حضرت به من فرمودند: شتری برای ما مهیا کن تا فردا به سوی عراق حرکت کنیم.

همین که حضرت به مکان منصور رسید، به خانه‌ی او رفت، اجازه‌ی ورود خواست و داخل شد. منصور ابتدا به ایشان احترام گذاشت؛ ولی کم کم شروع کرد به سرزنش کردن و گفت: شنیده‌ام که معلی - غلام حضرت - برای تو مال و اسلحه جمع میکند. ایشان فرمودند: به خدا پناه می برم. این سخن دروغ است. منصور گفت: سوگند بخور، حضرت قسم خوردند. منصور درخواست کرد که به طلاق و عتاق سوگند یاد کند. (4) حضرت فرمودند: به خدا قسم خوردم قبول نکردی، اکنون می خواهی همانند زمان جاهلیت سوگند بخورم. منصور با

1- پند تاریخ 234/1؛ به نقل از: الکلام یجز الکلام 145/2 .

2- پند تاریخ 244/1؛ به نقل از: اخلاق روحی.

3- فردوسی

4- قسمی است که در جاهلیت می خوردند که زن طلاق باشم با بنده هایم آزاد باشند.

خشونت گفت: نزد من اظهار دانایی میکنی؟ حضرت فرمودند: چرا نکنم در حالی که ما معدن علم و حکمت هستیم. گفت: اکنون کسی را که چنین سخنانی در باره ات گفته نزد تو می آورم. سپس دستور داد آن مرد را آوردند و در حضور ایشان از او پرسید، آن مرد گفت: آنچه گفته ام واقعیت دارد. امام صادق فرمودند: قسم بخور! آن مرد شروع کرد به قسم خوردن و گفت: «و الله الذی لا إله إلا هو الطالب الغالب الحی القيوم.» حضرت فرمودند: عجله نکن، آن گونه که من می گویم سوگند یاد کن. منصور پرسید: قسم او چه عیبی داشت؟ حضرت فرمودند: حق تعالی صاحب حیا و کرم است و کسی که او را ستایش کند، در عقوبتش تعجیل نمی کند. آن گاه فرمودند بگو: بیزار شوم از قدرت و نیروی خدا و داخل شوم در حول و قوه ی خودم اگر آنچه گفته ام، دروغ باشد. همین که آن مرد این گونه قسم خورد، در دم افتاد و مرد. منصور ترسید و به آن حضرت عرض کرد: دیگر سخن کسی را در باره ی شما نمی پذیرم. (1)

ص: 340

1- پند تاریخ 1 / 236؛ به نقل از: منتهی الآمال 102/1 .

اشاره

(يُحِبُّونَ أَنْ يُحْمَدُوا بِمَا لَمْ يَفْعَلُوا)

ص: 341

حکایت 456: عیناق ابوالوکیل؟

کریم خان زند هر روز از صبحگاه تا چاشت برای دادخواهی ستمدیدگان می نشست و به شکایت مردم رسیدگی می کرد. یک روز مرد حيله گری نزد او آمد، همین که خواست وارد شود، چنان گریه کرد که دل شهریار به حال او سوخت. هر چه می خواست سخن بگوید، گریه به او مجال نمیداد. پادشاه دستور داد او را به آسایشگاه ببرند تا کمی آرام بگیرد. ساعتی نگذشته بود که غم و اندوهش فرو نشست؛ او را نزد شاه آوردند. کریم خان قبل از آن که به خواسته اش رسیدگی کند، از او دلجویی کرد، آن گاه از کارش پرسید. مرد حيله گر گفت: من کور مادرزاد بودم. عمر خود را تا چندی پیش به همان وضع گذراندم تا این که روزی افتان و خیزان به آرامگاه پدر شما رفتم، در آن جا دست توسل به مزار شریف آن مرحوم زدم و از ایشان خواستم دو چشمم بینا شود. سپس آنقدر گریه کردم که بی حال شدم و در همان حال به خواب رفتم، در عالم خواب مردی جلیل القدر را مشاهده کردم که به بالین من آمد و دست بر چشمانم گذاشت، او گفت: من ابوالوکیل پدر کریم خان زند هستم. چشم تو را شفا دادم، اکنون با خاطری آسوده حرکت کن. از خواب بیدار شدم، چشم هایم بینا شده بودند و جهان تاریک برایم روشن شده بود. این گریه ی من برای ستایش و سپاسگزاری بود. شرفیاب شدم تا به عرض برسانم که فرزند چنین پدری هستم و چون زندگی تازه ای یافتم به پیشگاه شما آمدم تا خود را برای همیشه جزو دوستداران شما معرفی کنم و عرض کنم که از هیچ گونه خدمتگزاری دریغ ندارم.

پس از آن که سخن آن مرد تمام شد، کریم خان امر کرد دژخیم را حاضر کنند. وقتی دژخیم آمد، دستور داد چشمهای او را بیرون آورد. کسانی که در بارگاه حضور داشتند، برای آن مرد تقاضای گذشت و عفو کردند و عرض کردند که او به امید کرم کریم آمده است. کریم خان از این کار منصرف شد؛ ولی فرمان داد او را به چوب بستند.

آن گاه شهریار گفت: پدرم تا وقتی زنده بود، در گردنه ی بید سرخ دزدی میکرد، زمانی که من به این مقام رسیدم، عده ای چاپلوس برای خوش آیند من بر آرامگاهش مقبرهای ساختند و آن جا را عیناق ابوالوکیل نامیدند، اکنون توای دروغگوی چاپلوس! او را صاحب کرامت معرفی میکنی؟! ای کاش چشمهایت را در می آوردم، تا برای مرتبه ی دوم چشمهایت را از او میگرفتی. (1)

حکایت 457: افتخارات اکسیژن!

معروف است وقتی معلم لویی چهاردهم برای او شیمی تدریس می کرد، چنین گفته است: اکسیژن و هیدروژن کمال افتخار را دارند که در حضور اعلی حضرت با یکدیگر ترکیب شده و تولید آب نمایند! (2)

تغاری بشکنند، ماستی بریزد

شود دنیا به کام کاسه لیسان

ص: 342

1- پند تاریخ 244/1؛ به نقل از: اخلاق روحی / 74.

2- قهقهه / 101.

حکایت 458: از چاپلوسی بیزارم!

امام علی (علیه السلام) در آن سخنرانی (1) که در صحرای صین ایراد کرد، چنین فرمود:

... من ناخوش دارم که در پندار شما چنین آید که من خواهان ثنا و ستایشم و سپاس خدا را که چنین نیستم. اگر هم دوست می داشتم که مرا بستایند به سبب فروتنی در برابر پروردگارم آن را ترک می کردم؛ زیرا تنها او است که سزاوار عظمت و کبریا است. بسیار اتفاق افتد که مردم پس از انجام کار مهمی که کرده اند، خواهند که آنان را بستایند، ولی مرا به سبب فرمانبرداری ام از خدا و رفتار نیکویی که با شما داشته ام، به نیکی مستایید؛ زیرا هنوز حقوقی است که من ادای شان نکرده ام و فرایضی بر گردن من است که باید آنها را بگزارم.

آن سان که با جباران سخن می گوید، با من سخن مگوئید و از من پنهان مدارید آنچه را که مردم خشمگین هنگام خشمشان پنهان می دارند. همچنین با چاپلوسی و تملق با من برخورد نکنید و مپندارید که گفتن حق بر من گران می آید و نخواهم که مرا بزرگ انگارید؛ زیرا هر کس شنیدن حق بر او گران آید یا نتواند اندرز کسی را در باب عدالت بشنود، عمل کردن به حق و عدالت بر او دشوارتر است. پس با من از گفتن حق یا رأی زدن به عدل باز نایستید؛ زیرا من در نظر خود بزرگتر از آن نیستم که مرتکب خطا نشوم و در اعمال خود از خطا ایمن باشم؛ مگر آن که خدا مرا در آنچه با نفس من رابطه دارد، کفایت کند؛ زیرا او توانا تر از من به من است. ما و شما بندگانی هستیم در قبضه ی قدرت پروردگاری که پرورش دهنده ای جز او نیست. او صاحب اختیار ما است در آنچه خود به آن اختیار نداریم. او است که ما را از آنچه در آن غوطه وریم، بیرون میکشد و به راهی که صلاح ما در آن است، می برد. او بود که ما را پس از گمراهی، هدایت کرد و پس از نابینایی، بینایی بخشید! (2)

حکایت 459: از علی (علیه السلام) دفاع کرد!

روزی ابوامامه باهلی (3) بر معاویه وارد شد، معاویه او را پهلوی خود نشانند، دستور داد غذا آوردند، با دست خود لقمه در دهان ابوامامه گذاشت. پس از صرف غذا با دست خود سر و محاسن او را معطر کرد، سپس یک کیسه طلا نزد ابوامامه گذاشت و پس از انجام همه این کارها گفت: تو را به خدا من افضل و بهترم یا علی بن ابی طالب؟ ابوامامه گفت: اگر قسم هم نمیدادی راستش را میگفتم. به خدا قسم علی از تو بافضیلت تر و کریم تر است، اسلامش با سابقه تر و خویشاوندی اش با رسول خدا نزدیک تر است و نسبت به مشرکان سختگیرتر و زحمات و خدماتش به اسلام از تو بیشتر است. ای معاویه! میدانی علی کیست؟ او پسر عموی رسول خدا میوه و شوهر سیده النساء و پدر حسن و حسین سید جوانان اهل بهشت و برادر زاده ی حمزه سید الشهداء و برادر جعفر ذوالجناحین است، تو چگونه خود را با چنان شخصیتی برابر می کنی؟! ای معاویه!

ص: 343

1- موضوع سخنرانی حقوق متقابل رهبری و مردم است.

2- نهج البلاغه، ترجمه دشتی / 440، خطبه ی 216.

3- ابوامامه با هلی نامش صدی بن عجلان است. وی از اصحاب رسول خدا (ص) برد و در شام سکونت داشت. معاویه برایش نگهبان گذاشته بود و در سال 86 هجری در شام از دنیا رفت.

خیال میکنی به جهت محبت و طعام و احسانت، تو را بر علی ترجیح خواهم داد؟!!

سپس برخاست و از نزد معاویه بیرون رفت، معاویه کیسه ای طلا را از پی او فرستاد، ولی ابوامامه نپذیرفت و گفت: به خدا قسم یک دینار هم از او قبول نمیکنم!⁽¹⁾

حکایت 460: صدای کفش چاپلوس!

جویریة بن مسهر می گوید: به دنبال امیر مؤمنان (علیه السلام) میدویدم؛ امام (علیه السلام) متوجه من شدند و فرمودند: هلاک نشدند این احمقان (خلفای دنیا پرست) مگر به واسطه ی صدای کفش متملقانی که به دنبالشان راه میروند!⁽²⁾

علم علی نه قال و مقال است عن فلان

بل علم او چو دو یتیم⁽³⁾ است بی نظیر⁽⁴⁾

حکایت 461: طاووس یمانی!

هشام بن عبد الملک، خلیفه ی اموی در ایام خلافت خود به قصد حج وارد مکه شد. دستور داد یکی از کسانی را که زمان رسول خدا را درک کرده و به شرف مصاحبت آن حضرت نایل شده است حاضر کنند تا از او در مورد آن روزگاران سؤالاتی بکنند. به او گفتند: از اصحاب رسول خدا کسی باقی نمانده است. هشام گفت: پس یکی از تابعین را حاضر کنید تا از محضرش استفاده کنیم. آن گاه طاووس یمانی را حاضر کردند.

وقتی طاووس وارد شد، کفشهای خود را جلوی هشام روی فرش درآورد. وقتی هم که سلام کرد بر خلاف معمول که هر کس سلام میکرد و میگفت «السلام علیک یا امیر المؤمنین» به «السلام علیک» قناعت کرد و «امیر المؤمنین» را بر زبان نیاورد. به علاوه فوراً در مقابل هشام نشست و منتظر اجازه ی نشستن نشد در حالی که معمولاً در حضور خلیفه می ایستادند تا خلیفه اجازه ی نشستن بدهد. از همه بالاتر این که طاووس به عنوان احوال پرسی گفت: ای هشام! حالت چطور است؟

رفتار طاووس، هشام را سخت خشمناک ساخت و به او گفت: این چه کاری است که در حضور من کردی؟ طاووس گفت: چه کرده ام؟! هشام گفت: چرا کفش هایت را در حضور من درآوردی؟ چرا مرا با عنوان امیر المؤمنین خطاب نکردی؟ چرا بدون اجازه ی من نشستی؟ چرا این گونه توهین آمیز از من احوال پرسی کردی؟ طاووس گفت: کفش هایم را در حضور تو در آوردم، برای این که من روزی پنج بار کفش هایم را در حضور

ص: 344

1- سفینه البحار 669/1. پس از شهادت علی (ع)، معاویه تلاش می کرد مقام و موقعیت و محبت آن حضرت را نیز از دلها بیرون ببرد؛ از این رو به هر وسیله ای متوسل می شد. به بعضی پول می داد و احترام ظاهری می کرد. عده ای را می کشت و نقل فضائل آن حضرت را قدغن می کرد؛ ولی موفق نشد و فضائل علی شرق و غرب را فرا گرفت.

2- روضه ی کافی / 241، حدیث 331. ادامه ی حکایت: آن گاه حضرت از جویریة بن مسهر پرسید: برای چه آمده ای؟ عرض کرد:

آمده ام از شما معنای شرف و مروت و عقل را بپرسم. امام (ع) فرمود: کسی که سلطان او را شریف بدارد، با شرافت است و مروت، عبارت است از آراستن معیشت و اصلاح زندگی و کسی که از خدا بترسد و پرهیزکار باشد، خردمند است.

3- در یتیم: مروارید ناشفته و در صدف تنها.

4- ناصر خسرو.

خداوند در می آورم و او از این جهت بر من خشم نمی گیرد. تو را به عنوان امیر همهی مؤمنان نخواندم، چون واقعا تو امیر همهی مؤمنان نیستی؛ زیرا بسیاری از اهل ایمان از امارت و حکومت تو ناراضی اند، پس تو را به نام خودت خواندم؛ زیرا خداوند، پیامبران خود را در قرآن به نام می خواند؛ مانند: «یا داوود!» (1)، «یا یحیی!» (2) و «یا عیسی!» (3) و این کار، توهینی به مقام آنان به شمار نمی آید؛ بر عکس، خداوند ابولهب را بنابه - نه به نام - یاد کرده است (4) و اما این که گفتمی چرا در حضور تو پیش از اجازه نشستم، برای این که از امیر مؤمنان علی بن ابی طالب شنیدم که فرمود: اگر می خواهی مردی از اهل آتش را ببینی، به کسی نظر کن که خودش نشسته است و مردم در اطراف او ایستاده اند.

سخن طاووس که به این جا رسید، هشام گفت: ای طاووس! مرا موعظه کن. طاووس گفت: از امیر مؤمنان علی بن ابی طالب (علیه السلام) شنیدم که در جهنم مارها و عقربهایی است بس بزرگ و آن مارها و عقرب ها مأمور گزیدن امیری هستند که با مردم به عدالت رفتار نمی کند.

طاووس این را گفت و به سرعت از مجلس بیرون رفت! (5)

حکایت 462: مبلغ متملق!

شخصی نزد مرحوم آیت الله حاج شیخ ابراهیم کلباسی آمد و از آخوندی که در ده آنها آمده بود، تعریف زیادی کرد و گفت: او چنان توجه مردم را به خود جلب کرده که همه ی اقشار او را دوست دارند. مرحوم کلباسی وقتی این تعریف را درباره ی آن مبلغ شنید، امر فرمود تا او را احضار کردند. وقتی حاضر شد مرحوم کلباسی با عصای خویش چند ضربه به او زد و فرمود: ای مردکا معلوم می شود که تو در آن روستا هیچ تبلیغ دین نمیکنی و احکام شرع را به مردم نمی رسانی و همه ی عمر خود را صرف جلب توجه مردم به سوی خود میکنی و با چاپلوسی و تملق، همه ی مردم را از خودت راضی نگاه می داری و اگر تبلیغ دین میکردی، چون کلام حق تلخ است و اجرای قوانین حق بر خلاف میل مردم است، قهراً بعضی ها از تو ناراضی می شدند چنانچه اکثر مردم از اولیای خدا ناراضی بودند و آنها را به سخت ترین بلاها مبتلا می کردند. پس تو علاوه بر این که حق را اجرا نکرده ای، چاپلوسی مردم را هم کرده ای و بر اثر این دو عمل زشت، باید تعزیر و تأدیب شوی.

مرحوم کلباسی دوباره چند ضربه عصا بر آن شیخ زد و او را از تبلیغ دین و لباس روحانیت منع کرد و فرمود: هرگز مثل شما مردم چاپلوس، اهلیت تبلیغ دین را ندارند، وجود شما در لباس روحانیت، موجب هتک حرمت

ص: 345

1- یا داوود إنا جعلناک خلیفه فی الأرض فاحکم بین الناس بالحق، ص / 26.

2- یا یحیی خذ الکتاب بقوه؛ مریم / 12

3- إذ قال الله یا عیسی ابن مریم أذکر نعمتی علیک و علی والدتک؛ مائده / 110.

4- تبت یدا ابی لهب و تب؛ مسد / 1

5- داستان راستان 2/ 237 - 240؛ به نقل از: سفینه البحار، (ماده ی طوس).

حکایت 463: خوشگل تر از معاویه!

معاویه به عده ای از صحابهی رسول خداونه به عنوان هدیه، پول می داد؛ اما در واقع رشوه می داد تا به نفع او احادیثی جعل کنند و در مذمت اهل بیت علی مطالبی بگویند (2) تا جایی که در یک حدیث جعلی، جایزه ی بزرگی به ابوهریره داد و فرمانداری مدینه را به او بخشید. نوشته اند: صورت معاویه کم مو بود و نوعا بنی امیه برخلاف بنی هاشم خوش قیافه نبودند. ابوهریره که پول های معاویه شکم او را پر کرده بود، گاهی مطالبی می گفت که اصلا تناسبی نداشت و ناموزون بود. از جمله روزی به عایشه (دختر طلحه) که به زیبایی و جمال مشهور بود، نظر انداخت و گفت: سبحان الله! خانواده ات چه نیکو تو را پرورده اند. به خدا سوگند هرگز صورتی زیباتر از روی تو ندیدم، مگر صورت معاویه، موقعی که بر منبر رسول خدا می نشیند! (3)

حکایت 464: مرد عاقل!

بنی امیه به انتشار دین اسلام اهمیت نمی دادند و هدفشان از پیروزی ها تنها کسب غنیمت و اموال بود؛ از این رو در زمان آنان، انتشار اسلام در جاهای دوردست مانند ترکستان و هند متوقف ماند، در صورتی که مردم آن نواحی به اسلام تمایل داشتند؛ اما بد رفتاری خلفای اموی آنان را از اسلام بیزار میکرد و همین که مختصر محبتی میدیدند، مسلمان می شدند، ولی با دیدن بیداد مأموران متنفذ شده، مرتد میگشتند.

اعذهای چاپلوس و در عین حال مستبد و ستمگر در دستگاه بنی امیه گرد آمدند که با انواع تملق گویی و چاپلوسی خلفای بنی امیه را بیش از آنچه بودند، خود کام و ستمگر می ساختند. اولین آنان حجاج بن یوسف ثقفی بود که خلیفه را «خلیفه الله» خواند و خلافت را از نبوت برتر شمرد. همان گونه که عمال خلیفه نسبت به خلیفه چاپلوسی میکردند، دیگران هم در بارهی عمال خلیفه به تملق گویی می پرداختند و آنان را نسبت به اهانت به اسلام، جری می ساختند.

می گویند: خالد قسری (عامل هشام) مردی بی اطلاع بود. او قرآن نمی دانست و اگر آیه ای را از حفظ می خواند با چند غلط همراه بود. روزی وی برای مردم خطابه خواند در اثنای آن چند غلط از او سر زد به طوری که سراسیمه خطابه را متوقف کرد؛ اما در آن میان یکی از همان افراد چاپلوس و متملق فریاد زد: ای امیر؛ از

ص: 346

1- منهای السرور با یکصد و ده حکایت / 57.

2- معاویه جمعی از صحابه و تابعین را اجیر کرد تا در بدگویی از علی (ع) اخبار و احادیث را جعل کنند و برای این کار مزد قابل توجهی معین کرد. آنان هم روایاتی که مورد پسند معاویه بود، وضع می کردند: ابوهریره، عمرو عاص، مغیره بن شعبه و عروه بن زبیر از آن اشخاص بودند. از جمله روایاتی که ابوهریره جعل کرد و در واقع بی اساس است، این داستان است: علی (ع) در حیات رسول اکرم (ص) از دختر ابو جهل خواستگاری کرد، چون پیامبر از جریان اطلاع یافت ناراحت و خشمگین شد، به منبر رفت و در خطبه ای فرمود: به خدا قسم دختر دشمن خدا با دختر ولی خدا در یک خانه جمع نمی شوند، فاطمه پاره تن من است؛ مرا ناراحت می کند آنچه او را ناراحت می کند، اگر علی می خواهد با دختر ابو جهل ازدواج کند، باید از دختر من جدا شود؛ آن وقت هر چه دلش می خواهد، بکند. (شرح نهج

البلاغه ابن ابی الحدید (64/4)

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 273/2؛ به نقل از: پیامبر و یاران 165/1.

چه هراس داری؟ بی جهت نگران مشو؛ مرد عاقل که قرآن حفظ نمی کند. قرآن حفظ کردن کار احمقان است! خالد از این سخن جان تازه ای گرفت و گفت: راست گفتمی، خدا تو را بیامرزد!⁽¹⁾

حکایت 465: شرفیابی بحر خزر

روزی ناصر الدین شاه به مازندران می رفت. در نزدیکی مقصد وقتی سر از پنجره بیرون آورد، دریا را مشاهده کرد، با تعجب از یکی از همراهان پرسید: آن چیست؟ آن شخص با چاپلوسی تعظیمی کرد و عرض کرد: قربان! بحر خزر، شرفیاب شده است!⁽²⁾

حکایت 466: خوش رقصی!

علی بن اصمغ در محلی از بصره دزدی کرد، او را گرفتند و پیش امام علی لا بردند، حضرت شاهد خواست، چون شهود حاضر شدند و شهادت دادند حضرت امر کرد چهار انگشت دست راستش را بریدند، پرسیدند: چرا دستش را از میچ نبریدی؟ فرمودند: سبحان الله! اگر از میچ بریده میشد هنگام از جا برخاستن به چه تکیه می کرد؟ چگونه نماز می خواند؟ چگونه غذا می خورد؟

چون حجاج بن یوسف والی بصره شد، علی بن اصمغ نزد او رفت و گفت: ای امیر! پدرم مرا عاق کرده و علی نامیده! تو این ستم را از من برطرف ساز و نام دیگری برایم بگذار! حجاج گفت: برای تقرب، خوب وسیله ای پیدا کرده ای، تو را متصدی بامهای دار الاماره کردم و هر روز برایت دو دانگ فلوس، مزد معین کردم. اگر از آن مقدار تجاوز کنی، دستور میدهم آنچه را که علی بن ابی طالب از دستت باقی گذاشته، ببرند!⁽³⁾

حکایت 467: پادشاهی خدا

حدود صد سال بعد از سلطنت آلفرد در انگلستان، پادشاهی به نام «کانوت» سلطنت میکرد. کانوت از تبار دانمارکی هایی بود که زمانی به انگلستان حمله کرده؛ ولی اکنون از ستیزه جویی و ناآرامی دست برداشته و تابع حکومت شده بودند.

بزرگ ترین مشکل کانوت، چاپلوسی و تملق درباریان بود که گویی پایان نداشت. هر زمان که او مهمانی عمومی داشت و درباریان به حضورش می رسیدند، بارانی از کلمات ستایش آمیز بر او می بارید. یکی از آنها جلو می آمد و می گفت: تو بزرگ ترین مردی هستی که تاکنون دنیا به خود دیده است.

ص: 347

1- هزار و یک حکایت قرآنی / 375؛ به نقل از: سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن 133-132/3

2- قهقهه / 101.

3- الکنی و الالقاب 2/ 34. این جریان باعث عداوت این خاندان با امیر مؤمنان شد. اصمغی معروف . عبد الملک بن قریب - نواده ی علی بن اصمغ از علی منحرف بود. ابوالعیناء می گوید: در تشییع جنازه ی اصمغی بودیم که ابوقلابه شاعر (حبیب بن عبد الرحمن) این دو بیت را که در باره ی اصمغی گفته بود برایم خواند: العن الله أعظما حملوها نحو دار البلی علی خشبات أعظما بیغض النبی و أهل الی بیت و الطیبین و الطیبات

دیگری با صدای بلند فریاد میکشید: ای پادشاه بزرگ در تاریخ عالم کسی به قدرت و عظمت تو نبوده و نخواهد بود.

پادشاه که مردی دانا و آگاه بود، هر روز از آن چاپلوسان بیشتر متنفر میشد. روزی کنار ساحل قدم میزد، تمام افسران سپاه و وزیران با او بودند. طبق معمول هر یک از آنان به نوبت شروع به تملق گویی کردند. پادشاه احساس کرد وقت آن رسیده است تا درس خوبی به آن جماعت چاپلوس بدهد. پس دستور داد صندلی او را نزدیک دریا ببرند و کنار آب قرار دهند. وقتی چنین کردند از آنان پرسید: آیا من بزرگترین مرد دنیا هستم؟

درباریان یک صدا فریاد کشیدند: ای شاه عالم! از تو بزرگ تر در دنیا کسی وجود ندارد.

سپس پرسید: آیا همه ی موجودات از من اطاعت می کنند؟ یکی از درباریان به نمایندگی از بقیه پاسخ داد: در دنیا چیزی وجود ندارد که جرئت داشته باشد فرمان شما را اطاعت نکند. هر گاه اراده کنید همه دنیا در پیشگاه اعلی حضرت به خاک افتاده، شما را تعظیم میکنند.

پادشاه دور اندیش در حالی که به امواج خروشان دریا مینگریست گفت: آیا دریا هم فرمان مرا اطاعت میکند؟

درباریان ساکت ماندند؛ اما لحظاتی بعد یکی از آن میان گفت: شما فرمان دهید، بدون شک اطاعت خواهد کرد. کانونت از روی صندلی برخاست. رو به دریا کرد و با کمال قدرت فریاد کشید: ای دریا! به تو دستور میدهم که جلوتر نیایی. ای امواج! از غلتیدن باز ایستید. ای دریا؛ از این پس حق نداری آب بر پاهای من بریزی.

درباریان ساکت ماندند؛ اما دریا آرام نشد. ناگهان موج بلندی جلو آمد و چون به ساحل رسید، آن چنان آب فراوانی با خود آورد که لباس های پادشاه را نیز خیس کرد.

پادشاه رو به درباریان کرد و گفت: دیدید که او به فرمان من نبود. شما خود این حقیقت را میدانستید که هیچ کدام از موجودات روی زمین به فرمان من نیستند. ذلت و عترت کسی هم در دست من نیست. شما ای افسران و وزیران! از چاپلوسی و تملق دست بردارید. ستایش های بیهوده موجب می شود که اشخاص نادان به تدریج سخنان شما را بپذیرند.

آن گاه تاج از سر برداشت و گفت: من دیگر این تاج را بر سر نخواهم گذاشت. فقط یک پادشاه بزرگ در جهان وجود دارد که تمام قدرت ها در دست او است و او کسی است که بر دریا فرمان می راند. او خدای جهان و آفریدگار همه کس و همه چیز است. باید از او اطاعت کنید و او را بپرستید که پرستش تنها سزاوار او است. (1)

حکایت 468: قبله ی عالم!

گویند: در منزل حاکمی، مجلس روضه خوانی برقرار بود. یکی از چاپلوسان وارد مجلس شد و بی پروا پشت

ص: 348

به منبر کرد و در مقابل حاکم، زانو زد. حاکم با اشاره به او فهماند که پشتش به منبر است؛ ولی او با صدای بلند گفت: منبر ما و قبله ی ما، حضرت حاکم هستند. در همان حال خبر رسید که حاکم از مقامش عزل شده است. آن مرد فوراً رو به منبر و پشت به حاکم کرد و گفت: پشت کردن به منبر حضرت سید الشهداء معصیت و بی ادبی است!⁽¹⁾

حکایت 469: کاه و کوه!

شخصی به نام محفن نزد معاویه آمد. معاویه از او پرسید: از کجا می آیی؟ محفن برای به اصطلاح خوش رقصی و خوش آمد معاویه و دریافت جایزه ی او، از در چاپلوسی وارد شد و گفت: از نزد علی که بخیل ترین فرد عرب است! معاویه با این که دشمن سرسخت امام علی بود، نتوانست این تهمت ناجوانمردانه را تحمل کند به او گفت: ای نادان! چگونه علی بخیل ترین مرد عرب است؟! سوگند به خدا اگر علی دارای دو اتاق باشد که یکی از آن اتاق ها پر از کاه و دیگری پر از طلا باشد، اتاق طلای او بر اثر انفاق او زودتر از اتاق کاه خالی می گردد!⁽²⁾

حکایت 470: میل مبارک!

گویند: روزی لویی چهاردهم از یکی از درباریان پرسید: ساعت چند است؟ او هم تعظیمی کرد و جواب داد: هر ساعتی که میل مبارکتان باشد!⁽³⁾

ص: 349

1- قهقهه / 102.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان / 60-59؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 74/27

3- قهقهه / 101.

(هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ ضَيْفِ إِبْرَاهِيمَ الْمُكْرَمِينَ)

ص: 351

حکایت 471: مهمان نوازی عرب بادیه نشین

به قیس بن سعد بن عباده که از سخاوتمندان عرب است، گفتند: آیا از خود سخی تردیدهای؟ گفت: آری! روزی در بیابان مهمان مردی بادیه نشین شدیم؛ چون صاحب خانه حاضر نبود زن او از ما پذیرایی کرد، شوهرش که آمد خبر داد، دو نفر مهمان برایمان آمده، مرد عرب شتری را کشت و غذا تهیه کرد، روز دوم باز شتر دیگری کشت و غذا آماده کرد. به او گفتیم: ما هنوز شتر دیروز را که کشتی نخورده ایم، گفت ما غذای شب مانده به مهمان نمی دهیم به واسطه ی بارندگی چند روز در آن جا ماندیم و او هر روز همین کار را می کرد تا این که موقع حرکت رسید. به همسرش صد دینار دادیم و گفتیم: از شوهرت عذرخواهی کن و به راه افتادیم. هنوز کاملاً شعاع آفتاب بر زمین پهن نشده بود مردی را پشت سر خود مشاهده کردیم که از دور با عجله می آمد و نیزه های در دست داشت، متوجه شدیم ما را صدا میزند. ایستادیم، نزدیک که رسید، دیدیم همان میزبان است، گفت: پولهایتان را بگیرید، ما برای پذیرایی مهمان، پول نمیگیریم. اگر پولتان را نگیرید، شما را با همین نیزه میزنم. (1)

حکایت 472: نیزه‌وشی دخترک میزبان

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: اصمعی می گوید: وقتی برسیدم به قبیله ای از اعرابی نزول کردم و چون نزد قبیله رسیدم جماعتی از زنان و دختران نزد من دویدند و مرا مرحبا گفتند و فرود آوردند و چندی مرا خدمت می کردند و شتر مرا تیمار می داشتند. چون سه روز مقام کردم، شتر خویش را بخواستم، بیاورند چون شتر پیش خود بخوابانیدم، خواستم که او را بار کنم، هیچ کس مرا یاری نداد. تنها عاجز شدم و در ماندم. آواز دادم که: این چه دلداری (2) است که وقت نزول در حق من کردید و اکنون وقت رفتن مرا فرو گذاشته اید و یاری نمیدهید تا بار شتر برنهم؟! دخترکی از گوشه ای آواز داد که:

وإنا معین الضیف (3) عند حلولة

و عار علینا عنہ حین یزحل

ما میهمان را به وقت آمدن خدمت میکنیم؛ اما عارمان می آید که برای رفتن او را یاری دهیم. من از کرم آن جماعت و هوش آن دخترک حیران شده و به هزار زحمت شتر را بار کردم و رفتم. (4)

حکایت 473: پاداش مهمان دوستی

مردی با سخاوت، زنی داشت در نهایت لثامت و بر اثر همین خصوصیتی که داشت، از میهمان بدش می آمد.

مرد با سخاوت که سخت از این مطلب ناراحت بود حضور رسول اکرم شرفیاب شد و جریان عیالش را

ص: 352

1- پند تاریخ 54/2؛ به نقل از: المستطرف.

2- احترام و نوازش.

3- چون اسم این (نا) جمع است، ظاهره «معى الضیف» در اصل «عبو الضیف» بوده که به تبعیت از تلفظ، «واو» از کتابت هم ساقط

شده است (زیرا باید بین اسم و خبر آن از لحاظ عدد، تطابق باشد).

4- جوامع الحکایات / 215.

که با میهمان مخالف بود به عرض رسانید.

حضرت فرمودند: وقتی به منزل رفتی به همسرت بگو که رسول خدا فرموده موقع آمدن میهمان از پشت در نگاه کن و هنگام رفتن او نیز از پشت سرش نگاه کن که چه می بینی؟

مرد به خانه آمد و جریان را به عیال خود گفت و اضافه کرد: امروز از رسول خدا نه و چند نفر دیگر دعوت کرده ام که به خانه می آیند. خواهش دارم که وقتی آمدند اظهار ناراحتی نکنی و کج خلقی نشان ندهی و طبق دستور رسول خدا به موقع آمد و رفت میهمانان، متوجه باش که چه می بینی!

وقتی میهمان ها آمدند زن از پشت در نگاه کرد. دید که میهمان ها می آیند؛ ولی دامن دامن گوشت و میوه و سبزی و. به همراه دارند. هنگام رفتن نیز نگاه کرد و دید که عقب ها و مارها و گزندگان زیادی به دامنشان آویخته است و از خانه بیرون می روند.

آن زن تعجب کرد و به شوهرش گفت: برو از حضرت رسول خدا سؤال کن که این چه بود من دیدم؟

وقتی مرد حضور رسول اکرم نه شرفیاب شد و جریان را به عرض رسانید و توضیح خواست، حضرت فرمودند: وقتی میهمان به خانه می آید انواع نعمتها را با خود می آورد و وقتی می رود، انواع بلاها را با خود از خانه بیرون می برد. زن با دانستن این مطلب از آن به بعد همیشه طالب آمدن میهمان بود. (1)

حکایت 474: احترام مهمان

عبید الله بن عباس پسرعموی پیامبر از کسانی بود که به همسایگان افطاری میداد و سر راه ها سفره می انداخت و سفره اش برچیده نمی شد.

در یکی از سفرها با غلامش به خیمه عربی رسیدند، گفت: چطور است امشب بر این عرب در آییم!

چون عبیدالله مردی زیبا و خوش بیان بود، مرد چادر نشین او را بسیار احترام کرد و به همسرش گفت: مرد شریفی بر ما وارد شده، آیا چیزی داریم که شب از این میهمان عزیز پذیرایی کنیم؟

زن گفت: جز گوسفندی که وسیله ی زندگی دختر شیرخوار ما است چیزی نداریم. مرد گفت: چاره ای نیست، کارد را بر گرفت تا گوسفند را ذبح کند! زن گفت: می خواهی بچه ات را بگشی؟ مرد گفت: هر چند چنین شود چاره ای جز احترام مهمان نداریم.

سپس اشعاری خواند که مضمون آن چنین است: ای زن! این دختر را بیدار نکن که اگر بیدار شود گریه میکنند و کارد از دستم می افتد.

خلاصه گوسفند را ذبح و از مهمان پذیرایی کردند. عبیدالله تمام سخنان ایشان را شنید. صبحگاهان عبید الله به غلامش گفت: چقدر پول همراه داریم؟ غلام گفت: پانصد اشرفی. گفت: او نه تنها اموالش را برای ما صرف کرد، بلکه ما را بر میوهی دلش مقدم داشت. (2)

1- هزار و یک حکایت خواندنی 1 / 186 - 187؛ به نقل از: پاداش‌ها و کیفرها / 58.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/510.511؛ به نقل از: اسد الغابه 3/341.

حکایت 475: میزبان حقیقی

حضرت ابراهیم (علیه السلام) در پذیرایی از مهمان، نمونه بود و عادتش این بود که تا مهمان نمی آمد غذا نمی خورد.

یک شبانه روز مهمان برای او نیامد. بیرون رفت تا مهمانی بیاورد. پیرمرد بت پرستی را دید و فرمود: اگر موحد بود بر سر سفره ی ما می نشست. پیرمرد از او گذشت. جبرئیل آمد و فرمود: ای ابراهیم! خدا سلام می رساند و می فرماید: این پیرمرد، هفتاد سال مشرک و بت پرست بود، یک روز از رزق او کم نکردیم؛ اما یک روز، روزی او را به تو حواله کردیم، به تهمت بیگانگی، طعام از او بازداشتی! ابراهیم دنبال پیرمرد رفت و عتاب حق را به او گفت، پیر گفت: نافرمانی کردن چنین خداوندی از مروت دور است و دین ابراهیم را پذیرفت. (1)

حکایت 476: میزبان قرض میکند

ابورافع، پیشکار پیامبر و گفت: روزی مهمانی برای پیامبر آمد. حضرت به من فرمود: به فلان یهودی بگو برای ما مهمان آمده، آردی قرض دهد، در ماه رجب به او برمی گردانیم.

نزد او رفتم و پیغام پیامبر را رساندم. او گفت: چیزی به عنوان رهن نزدم بگذار تا آرد بدهم. من سخن او را به پیامبر علیه رساندم. پیامبر فرمود: به خدا قسم من در آسمان و زمین به امانت داری معروف هستم. اگر آرد میداد، حتما به او باز می گرداندم. آن گاه زره خود را داد و فرمود: زره را نزدش رهن بگذار و آرد بگیر و بیاور! (2)

حکایت 477: مهمانی بدون تکلف

حارث اعور یکی از اصحاب خاص امیر مؤمنان علی خدمت حضرت رسید و عرض کرد: ای امیر مؤمنان! دوست دارم با خوردن غذا در خانه ی ما، مرا سرافراز کنی؟ حضرت فرمود: به شرط (3) آن که خود را به

خاطر مهمانی من به درد سر نیندازی. آن گاه به خانه ی حارث تشریف برد و حارث قطعه نان خالی برای حضرت آورد.

چون شروع کردند به خوردن آن قطعه نان، حارث با نشان دادن چند در هم که در گوشه ی لباسش پنهان کرده بود گفت: اگر به من اجازه دهید با این پولی که دارم چیزی غیر نان برای شما تهیه کنم.

امام فرمود: این نان چیزی است که در خانه ات موجود بود [و آوردنش در دسری نداشت؛ اما چیز دیگر مایه ی تکلف است و من به شرط عدم تکلف دعوتت را پذیرفتم. (4)]

ص: 354

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 3/ 322: به نقل از: جوامع الحکایات 211.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 3/ 322؛ به نقل از: المنحجہ البیضاء 3/ 32.

3- به سه شرط 1. آنچه در منزل است، برایم بیاوری. 2. از خارج منزل چیزی تهیه نکنی. 3. بر خانواده ات سخت نگیری. خصال 188/1.

4- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 211 - 212؛ به نقل از: فروع کافی 3/ 261

حکایت 478: سر سفره ی امام مجتبی

عربی که صورتش خیلی زشت بود سر سفره ی امام حسن مجتبی (علیه السلام) آمد و از روی حرص، تمام غذا را خورد. امام حسن (علیه السلام) که کرامتش برای همه معلوم بود از غذا خوردن عرب خوشش آمد و از او پرسید: تو عیال داری یا مجردی؟ گفت: عیالمندم، فرمود: چند فرزند داری؟ گفت: هشت دختر دارم که آنها از من پرخورترند.

امام تبسم کرد و به او ده هزار درهم انعام داد و فرمود: این قسمت تو و همسر و هشت دخترت باشد. (1)

حکایت 479: میهمان با میزبان؟

در کافی از حسین بن نعیم نقل شده است که حضرت صادق به من فرمود: آیا برادران خود را دوست داری؟ عرض کردم: بلی. پرسید: به فقیران و تنگدستان شان نفع می رسانی؟ جواب دادم: آری. فرمود: متوجه باش که لازم است ایشان را دوست بداری. آیا آنها را به منزل خود دعوت میکنی؟ گفتم: هیچ گاه غذا نمیخورم مگر این که دو یا سه نفر از برادرانم مهمان من اند. فرمود: فضیلت آنها بر تو بیشتر از فضیلت تو است بر آنها. عرض کردم: فدایت شوم! من آنها را میهمان می کنم و در منزل خود از ایشان پذیرایی می نمایم، باز فضیلت آنها بیشتر است؟! فرمود: آری، هنگامی که وارد منزل تو می شوند با آمرزش تو و خانواده ات وارد می شوند و با رفتن شان گناهان تو و خانواده ات را بیرون می برند. (2)

رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب

میزبان ماست، هر کس می شود مهمان ما (3)

حکایت 480: بلندهمتی در باره ی مهمان

حجاج بن یوسف ثقفی، یزید بن مهلب را زندانی کرد و از او مال زیادی خواست؛ اما یزید زندانیان را فریفته، با آنها به طرف شام فرار کرد. نزد سلیمان بن عبد الملک رفتند، سلیمان یزید را احترام کرد.

حجاج به ولید بن عبد الملک که در آن وقت عهده دار خلافت بود خبر فرستاد یزید بن مهلب از زندان فرار کرده و پیش برادر شما سلیمان بن عبد الملک ولی عهد مسلمانان رفته است. ولید نامه ای به برادر خود نوشت: از چه رو دشمن ما را پناه داده ای؟ سلیمان پاسخ داد: این شخص و خانواده اش از پدر و جد، پیوسته طرفدار و پشتیبان ما بوده اند؛ از این رو او را پناه داده ام.

حجاج از او چهار میلیون درهم خواست و چون پرداخت این مبلغ دشوار بود به سه میلیون راضی شد و گفت: اگر امیر مؤمنان اجازه بدهد این مقدار را من میدهم، شما نیز مرا در بارهی میهمانم شرمنده نکنید. ولید نوشت: چاره ای نیست باید یزید را با غل و زنجیر نزد من بفرستی. سلیمان یزید بن مهلب را در یک طرف و پسر خود را در طرف دیگر به یک زنجیر بست و هر دو را مقید ساخت.

آن گاه برای ولید نوشت: یزید را با ایوب پسر برادرت فرستادم، خلیفه را به خدا سوگند میدهم چنانچه

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 512/1؛ به نقل از: لطائف الطوائف / 139.

2- پند تاریخ 82/2؛ به نقل از: کلمه طیبه / 245.

3- صائب تبریزی

خواستی یزید را بگشی اول ایوب را بکش و در صورتی که شما میل داشتی من سومی آنها می‌شوم. همین که ولید یزید بن مهلب و پسر برادر خود ایوب را دید از شرمندگی سر به ریز افکند و پس از چند دقیقه سر برداشت و آهنگری را طلب کرد و زنجیر از گردن آنها برداشت و به ایوب پسر برادر خود سی هزار درهم و به یزید بیست هزار درهم بخشید، آن گاه برای حجاج نوشت: بعد از این مبادا متعرض یزید بن مهلب شوی. (1)

حکایت 481: سه روز مهمانی

قاسم بن موسی بن جعفر از کسانی است که در زمان حکومت هارون الرشید فراری شد و خود را پنهان کرد. او از ترس جان خویش به طرف شرق متواری گشت. روزی در کنار فرات راه می‌رفت، نگاهش به دو دختر کوچک افتاد که با یکدیگر بازی می‌کردند، یکی از آنها برای اثبات ادعای خود می‌گفت: نه این طور نیست «به حق امیر صاحب بیعت در روز غدیر».

قاسم جلو رفت و پرسید: منظورت کیست؟ دختر گفت: منظورم ابوالحسن پدر امام حسین است. خشنود شد که به محل دوستان اجداد خود رسیده است، گفت: آیا مرا به سوی رئیس این قبیله راهنمایی میکنی؟ دختر گفت: آری، پدرم رئیس این قبیله است. او جلو رفت قاسم هم به دنبالش حرکت کرد و پدر خود را به قاسم معرفی کرد. پس سه روز با کمال احترام و پذیرایی شایسته در آن جا ماند.

روز چهارم نزد شیخ و رئیس قبیله رفت و گفت: من شنیده‌ام که پیامبر فرمودند: میهمان بودن سه روز است، بعد از آن هر چه بخورد از باب صدقه و انفاق خواهد بود. به این جهت دوست ندارم از صدقه بخورم. رئیس قبیله گفت: کاری برایت تهیه میکنم. قاسم درخواست کرد آب دادن مجلس خود را به او واگذار کند. رئیس پذیرفت. قاسم در آن جا مدتی به همین کار اشتغال داشت تا این که نیمه شبی شیخ از اتاق بیرون رفت قاسم را دید که در دل شب به پیشگاه پروردگار دست نیاز دراز کرده و با توجه مخصوص چنان غرق دریای مناجات است که هیچ چیز او را به خود مشغول نمی‌کند. از دیدن حال قاسم محبتی از او در دلش جای گرفت. صبحگاه که شد بستگان خود را جمع کرد و گفت: می‌خواهم دخترم را به عقد این مرد صالح و پرهیزگار درآورم. همه قبول کردند و او نیز دختر خود را به ازدواج او درآورد. خداوند از آن زن، دختری به قاسم لطف کرد. آن بچه دوران کودکی را تا سه سالگی گذراند، در این موقع قاسم مریض شد و بیماری اش شدید شد.

روزی شیخ بالای سر قاسم نشسته بود و از خانواده‌ی او سؤال میکرد. جواب‌هایی داد که شیخ را به جست و جوی بیشتری وادار کرد، ناگاه گفت: فرزندانم، شایسته‌ی تو هاشمی هست. گفت: من قاسم بن موسی بن جعفر فرزند امام هفتم هستم. پیرمرد بر سر و صورتش زد و گفت: شرمندگی پدرت موسی بن جعفر (علیه السلام) شدم. قاسم پوزش خواست و گفت: تو مرا گرامی داشتی و پذیرایی کردی و با ما در بهشت خواهی بود؛ ولی من به شما سفارشی دارم، بعد از آن که از دنیا رفتم و مرا دفن کردید موسم حج که رسید شما و همسرم با همین

ص: 356

دخترک کوچک که یادگار من است برای زیارت خانهای خدا حرکت کنید، پس از آن جا وقتی به مدینه رسیدید دخترم را اول شهر پیاده کنید او خودش به هر طرف خواست برود مانع نشوید، شما هم پشت سر او بروید تا این که به منزل بزرگی می رسد. همان جا خانه ی ما است، داخل می شود، در آن خانه فقط زنهای بی سرپرست که مادر من نیز بین آنها هست زندگی میکنند.

قاسم از دنیا رفت، تمام وصیت های او را انجام دادند. این خانواده با اندوه به سوی مکه حرکت کردند، مراسم حج را به جای آورده، به مدینه بازگشتند. پیرمرد، دختر قاسم را بر زمین گذاشت، او هم رفت تا به خانه ی بزرگی رسید، داخل شد. همین که زنان چشمشان به این دختر کوچک افتاد هر یک از این گل نوش گفته سؤالی میکردند؛ ولی آن یتیم اشک می ریخت و به چهره ی آنها با دقت نگاه میکرد. مادر قاسم آمد، چشمش که به دختر افتادگریست و او را در آغوش گرفت و گفت: به خدا قسم این بازمانده ی پسر قاسم است. زنها پرسیدند: از کجا میدانی؟ گفت: زیرا شباهت زیادی به پسرم دارد، آن گاه دخترک گفت: مادر و پدر بزرگم بیرون منزل هستند.

میگویند: مادر قاسم بعد از شنیدن مرگ فرزندش بیمار شد و سه روز بیشتر زندگی نکرد. مدفن قاسم بن الکاظم عالی در شش فرسخی حله معروف است. (1)

که حکایت 482: خوردن مجازی

مردی نزد رسول خدا آمد و از گرسنگی شکایت کرد. آن حضرت کسی را نزد همسران خود فرستادند که اگر خوراکی پیش شما یافت میشود به این مرد بدهید. گفتند: غیر از آب چیزی پیدا نمی شود. پیامبر و فرمودند: کیست امشب این مرد را خوراک دهد؟ علی عرض کرد: من امشب او را مهمان میکنم.

آن گاه امیر مؤمنان به خانه ی فاطمه الا آمد و پرسید: خوراکی یافت میشود که از این مرد پذیرایی کنیم؟ فاطمه ت گفت: مختصری که بچه ها را کفایت کند هست؛ ولی مهمان را بر فرزندان خود مقدم میدارم.

علی فرمود: بچه ها را بخوابان و چراغ را خاموش کن. سپس ظرف غذا را بر زمین گذاشت. علی دهان خود را حرکت می داد و چنان می کرد که مشغول خوردن است تا میهمان با خاطری آسوده غذا بخورد، همین که آن مرد به اندازه ی کافی خورد دست از غذا کشید. کاسه را به فضل خداوند پر از غذا یافتند. صبحگاه که امیر مؤمنان برای نماز به مسجد رفت، بعد از انجام فریضه، پیامبر اکرم و به علی (علیه السلام) نگاهی کردند و قطرات اشک از دیده فروریختند و فرمودند: یا ابالحسن! دیشب خداوند از عمل شما در شگفت شد و این آیه را فرستادن (و یؤثرون علی أنفسهم ولو کان بهم خصاصة) (2)؛ دیگران را بر خویش مقدم می دارند اگرچه خود تنگدست و گرسنه باشند. (3)

ص: 357

1- پند تاریخ 72/2؛ به نقل از: شجره طوبی / 210.

2- حشر / 9.

3- پند تاریخ 74/2؛ به نقل از: بحار الانوار 514/9

امام حسن عسکری (علیه السلام) فرمود: دو نفر که یکی پدر و دیگری پسر او بود به عنوان مهمانی به خانه ی علی آمدند، حضرت ایشان را بالای مجلس نشاند و خود در مقابل آنها نشست، آن گاه دستور داد غذا بیاورند، پس از صرف غذا قنبر تشت و آفتابه و حوله آورد و خواست دست پدر را بشوید، علی از جا بلند شد و آفتابه را از دست قنبر گرفت تا دست پدر را بشوید؛ ولی آن مرد خویش را به خاک انداخت و عرض کرد: یا علی! تو می خواهی آب بر دست من بریزی! خداوند مرا به آن حال نبیند. فرمود: بنشین! خدا تو را می بیند در حالی که یکی از برادرانت که با تو فرقی ندارد مشغول خدمت به تو است. علی فرمود: قسم میدهم به حق بزرگی که بر گردنت دارم طوری آرام و آسوده بنشین چنان که اگر قنبر بر دستت آب می ریخت آسوده بودی.

هنگامی که دست او را شست آفتابه را به محمد بن حنفیه داد و فرمود: اگر این پسر تنها آمده بود دست او را می شستم؛ ولی خداوند دوست ندارد بین پدر و پسری که در یک محل و مجلس هستند در احترام تساوی باشد، اکنون در دست پدر را شست تو نیز دست پسر را بشوی، محمد بن حنفیه نیز دست پسر را شست. امام حسن عسکری فرمود: هر کس در این کار از علی (علیه السلام) پیروی کند شیعه ی حقیقی خواهد بود. (1)

حکایت 484: چگونه از مهمان پذیرایی کنیم

حکیم سعد الدین نزاری با شیخ مصلح الدین، سعدی شیرازی معاصر بود. این دو بزرگ با یکدیگر رفت و آمد مخصوصی داشتند به طوری که شیخ اجل سعدی دو بار برای دیدار حکیم از شیراز به قهستان آمد. در سفری که حکیم نزاری برای دیدن شیخ به شیراز رفت، سعدی در مقام تجلیل و پذیرایی او بر آمد و به اندازه ای در تشریفات مهمان داری تکلف ورزید و خود را به مشقت انداخت که حکیم چندان در شیراز توقف نکرد. وی هنگام حرکت به شیخ گفت: ما که رفتیم؛ اما شرط میهمان نوازی این نبود که معمول داشتید. شیخ از این سخن در شگفت شد و پوزش خواست.

هنگامی که سعدی برای دیدار حکیم به قهستان سفر کرد، حکیم را در مزرعه یافت که مشغول زراعت بود. حکیم، سعدی را به خانه فرستاد و خود همچنان مشغول انجام کار کشاورزی بود تا فراغت حاصل کرد و در پذیرایی شیخ هیچ گونه تکلفی به خود راه نداد و به طور معمول پذیرایی کرد و تهیی خوراک و لوازم مهمانی را آنقدر ساده و بی پیرایه گرفت که شیخ سه ماه در بیرجند ماند و در آن هنگام که خیال حرکت کرد، حکیم به دوستان خود گفت: اکنون شیخ به فکر مراجعت است آنچه شرط پذیرایی است به جا آورید و بزرگان بیرجند یک ماه به پذیرایی شیخ پرداختند و دعوت ها کردند و در مراسم تشریفات او کوشیدند. هنگام حرکت حکیم، شیخ گفت: شرط مهمان نوازی این است که خالی از تکلف باشد تا مهمان را توقف میسر گردد. (2)

ص: 358

1- پند تاریخ 73/2.

2- پند تاریخ 75/2: به نقل از: تاریخ قهستان.

حکایت 485: مهمان ولی عصر (عج)

چند نفر از شیعیان بحرین با هم قرار گذاشتند هر یک به نوبت، دیگران را میهمانی کنند. بر این قرار عمل کردند تا نوبت به مردی تنگدست رسید و چون برای میهمانی دوستان خود وسیله ای در اختیار نداشت بسیار اندوهگین شد و از شهر خارج شد و رو به صحرا آورد تا شاید کمی اندوهش برطرف شود. در این بین شخصی نزد او آمد و گفت: در شهر به فلان تاجر بگو محمد بن الحسن می گوید آن دوازده اشرفی را که برای ما نذر کرده بودی بده، پول را از او بگیر و صرف میهمانی خود کن. آن مرد نزد تاجر رفت و پیغام را رساند، تاجر گفت: محمد بن الحسن این حرف را به تو گفت؟ جواب داد: آری! پرسید: او را شناختی؟ پاسخ داد: نه! گفت: او صاحب الزمان عالی بود من این مبلغ را برای آن جناب نذر کرده بودم، آن گاه مرد بحرینی را بسیار احترام کرد و وجه را پرداخت و خواهش کرد که چون آن بزرگوار نذر مرا پذیرفته نصف این اشرفی ها را به من بده و معادل آن از پول های دیگر میدهم تا به عنوان تبرک داشته باشم. بحرینی به این وسیله از عهده ی میهمانی دوستان خود برآمد. (1)

همه هست آرزویم که بینم از تو رویی

چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

به کسی جمال خود را نمودهای و بینم

همه جا به هر زبانی ز تو هست گفت و گویی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا

تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی

چه شود که از ترحم دمی ای سحاب رحمت

من خشک لب هم آخر ز تو تر کنم گلوبی

به ره تو بس که نالم ز غم تو بس که مویم

شده ام ز ناله نایی شده ام ز مویه (2) مویی

حکایت 486: بادیه نشینان چه می کنند

تاجری نصرانی در بصره بود که سرمایه ی زیادی داشت و این در حالی بود که بصره گنجایش سرمایه ی او را نداشت. شریکهایش از بغداد برای او نوشتند: سزاوار نیست با این سرمایه در بصره بمانید، خوب است وسیله ی حرکت خود را به بغداد فراهم کنید؛ زیرا این جا توسعه ی معاملاتش خیلی بیشتر از بصره است. مرد نصرانی مطالبات خود را نقد کرد و با تمام سرمایه اش به طرف بغداد حرکت کرد، در راه دزدان با او برخورد کردند و تمام موجودی اش را گرفتند، چون خجالت میکشید با آن وضع وارد بغداد شود ناچار به اعراب بادیه نشین پناه برد، بالاخره به یک دسته از اعراب رسید که میان آنها جوانانی بودند که بر اثر تناسب اخلاقی کم کم با آنها انس گرفت و چندی هم در مهمان

یک روز جوانان قبیله او را افسرده دیدند، علت افسردگی اش را سؤال کردند. گفت: مدتی است که من مهمان شما هستم، از این رو غمگینم. بادیه نشینان گفتند: این میهمان سرا مخارج معینی دارد که با بودن و نبودن تو نه اضافه می شود و نه کم می گردد، وقتی تاجر فهمید توقف او در آن جا موجب مخارج زیادتر و

ص: 359

1- پند تاریخ 76/2؛ به نقل از: نجم الثاقب / 306.

2- مویه: ناله.

تشریفات فوق العاده ای نیست شاد شد و بر اقامت خود افزود.

روزی عده ای از قبایل اطراف برای زیارت کربلا با پای برهنه بر این قبیله وارد شدند، جوان های آنها نیز با شوق تمام تلاش می کردند مرد نصرانی هم به همراه آنها حرکت می کرد و در راه از اسباب آنها مراقبت میکرد و از خوراکشان می خورد، ایشان ابتدا به نجف آمدند و پس از انجام مراسم زیارت مولا علی وارد کربلا شدند، اسباب خود را داخل صحن گذاشته، به نصرانی گفتند: تو این جا بنشین، ما تا فردا بعد از ظهر نمی آییم و برای زیارت به طرف حرم رفتند. تاجر وضعی عجیب مشاهده کرد، دید همراهانش با اشک های جاری چنان ناله می زدند که گویی در و دیوار با آنها هم آهنگ است.

نصرانی به واسطه ی خستگی به خواب رفت، پاسی که از شب گذشت در خواب دید شخصی بسیار جلیل و بزرگوار از حرم خارج شد و در دو طرف او دو نفر ایستاده اند، به هر یک از آن دو دفتری داد، یکی را مأمور کرد اطراف خارجی صحن را بررسی کند و هر چه زائر و مهمان وارد شده است یادداشت کند و دیگری را برای داخل صحن مأمور کرد.

آنها رفتند و پس از مختصر زمانی بازگشته، صورت اسامی را عرضه داشتند. آقا نگاه کرد و فرمود: هنوز کسانی هستند که شما نامشان را نوشته اید، برای مرتبه ی دوم به جست و جو پرداختند، سپس برگشته، اسامی را به عرض رساندند. باز آن جناب فرمود: باز هم هستند.

پس از گردش در مرتبه ی سوم عرض کردند: ما کسی را نیافتیم مگر همین مرد نصرانی که این جا به خواب رفته و چون نصرانی بود اسم او را نوشتیم. فرمود: چرا نوشتید؟ آیا به در خانه ی ما نیامده؟ تاجر از مشاهده این خواب چنان شیفته ی توجه مخصوص ابا عبد الله شد که پس از بیدار شدن، اشک از دیده فروریخت و اسلام اختیار کرد و اگرچه سرمایه ی مادی خود را از دست داد، سرمایه ای بس گرانبها به دست آورد. (1)

حکایت 487: مهمان خدا!

مرحوم محقق اردبیلی از مشاهیر و از مفاخر تشیع بود. ایشان در سال های قحطی و گرانی مال خود را بین فقیران تقسیم میکردند و برای خود به اندازهی سهم یکی از فقیران برمی داشتند. در یکی از سال ها همین کار را انجام دادند و همسرش از این امر ناراحت شد و گفت: مال ما را به فقیران انفاق میکنی و اولاد خود را گرسنه میگذاری؟! آن بزرگوار متعرض او نشدند و برای اعتکاف به مسجد کوفه رفتند، چون روز دوم شد، مردی به خانه ی ایشان آمد و آرد گندم خوبی آورد و گفت: صاحب خانه این را فرستاده است. در صورتی که مقدس از این جریان بی اطلاع بود، وقتی ایشان به خانه آمدند و از قضیه مطلع شدند دانستند که از جانب خدا است و حمد و سپاس الهی را به جای آوردند! (2)

ص: 360

1- دار السلام / 2 / 144.

2- سیمای فرزانتگان / 359؛ به نقل از: ریحانه الادب / 5 / 368.

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند وقتی یکی از صدور (بزرگان و وزیران) بخارا به حج رفته بود و اسباب و تجمل تمام داشت و بیشتر از صد اُشتر در زیر بنای او می رفت و او در عماری (1) نشسته بود و جماعتی از علمای بزرگ نیز با وی می رفتند و چون نزدیک عرفات رسیدند، درویشی گرسنه و تشنه با پای ها آبله آمد. او را بر آن قاعده بدید که می رفت (2) به وی گفت: ثواب حج من و تو یکی باشد؟! تو در آن نعمت میروی و من در این محنت! صدر بخارا او را گفت: حاشا (3) که جزای من برابر جزای تو باشد؛ اگر من بدانستمی که مرا و تو را یک پایگاه خواهد بود (4)، هرگز در بادیه (5) نیامدمی. درویش گفت: چرا؟ گفت: زیرا من فرمان خدای را امثال (6) می نمایم و تو خلاف فرمان میکنی. مرا گفته است: چون استطاعت داری، حج کن (7) و تو را گفته است: (ولا تلقوا بأندیم إلی التهلکة) (8)؛ خویشان را در هلاکت نیندازید، پس مرا خوانده اند و تو را معذور داشته اند و من مهمانم و تو طفیلی و هرگز حرمت طفیل (مهمان ناخوانده) چون حرمت مهمان نباشد (9)

ص: 361

- 1- ماری: کجاوه، هودج مانندی که بر پشت شتر، اسب و غیره بندند.
- 2- آن درویش گرسنه، آن توانگر بخارا را دید که با آن شکوه و جلال حرکت می کرد.
- 3- حاشا: کلمه ی انکار است به معنی هرگز، مبادا، نه چنین است.
- 4- اگر در قیامت، هر دو در یک مرتبه و جایگاه باشیم
- 5- صحرا، بیابان.
- 6- فرمانبرداری، اطاعت.
- 7- (و لله علی الناس حج البیت من استطاع إلیه سبیلا) (آل عمران / 97)؛ و برای خدا بر مردم است که آهنگ خانه ای او کنند. آنها که توانایی رفتن به سوی آن دارند.
- 8- بقره / 195.
- 9- جوامع الحکایات / 144-145.

بخش بیست و نهم: پاکدامنی و بی عفتی

اشاره

(وَالْحَافِظِينَ فُرُوجَهُمْ وَالْحَافِظَاتِ)

ص: 363

حکایت 489: حفظ عفت تا پای جان!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: در آن وقت که در بصره برقی خروج کرد و جماعتی از زنگیان و اوباش بر وی جمع آمدند و او دست گشاده کرد و جان و مال مردم را به زنگیان بخشید، اُغین بن محسن از جمله ی زنگیان بود که بر برقی مسلط شده بود. روزی آن جماعت برفتند و در بصره دختر علویه ای را بگرفتند و بیاوردند و خواستند که با وی ناحتفاظی کنند. برقی ایشان را باز نتوانست داشت. آن دختر گفت: یا امام! مرا از دست زنگیان بستان تا من تو را دعایی آموزم که شمشیر بر تو کار نکند. برقی او را نزد خود خواند و گفت: آن را به من بیاموز.

دخترک گفت: دعایی هست؛ اما تو چه دانی که این دعا مستجاب است یا نه؟ نخست شمشیر را بر من بیازمای به هر زور که داری تا چون بر من کارگر نیاید، تو یقین بدانی که این به سبب دعا است و آن گاه قدر این دعا بدانی. برقی شمشیر بر او راند و در حال بیفتاد و از دنیا رحلت کرد. برقی پشیمان شد و بدانست که غرض او [حفظ] عفت بوده است تا بر او زنا نرود و همه از آن حرکت پشیمان شدند و بر او آفرین گفتند! (1)

طیران مرغ (2) دیدی، تو ز پای بند شهوت

به در آی تا ببینی طیران آدمیت (3)

حکایت 490: زن و شوهر عقیف

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: وقتی مردی بود خیاط در عفاف و صلاح و زنی داشت عقیفه، مستوره و با جمال و کمال و هرگز خیانتی از وی ظاهر نگشته بود. روزی زن نزد شوهر خود نشسته بود و زبان تطاول گشاده، به سبیل متت یاد می کرد که: تو قدر عفاف من چه دانی و قیمت صلاح من چه شناسی، که من در صلاح، زبیده ی (4) وقت و رابعیه ی (5) عهدم. مرد گفت: راست میگوی؛ اما عفاف تو به نتیجه ی عفاف من است. چون من در حضرت آفریدگار راست باشم، او تو را در عصمت بدارد. زن خشمگین شد و گفت: هیچ کس زن را نگاه نتواند داشت و اگر مرا وسیلت صلاح و عفت نیستی (6)، هر چه خواستی بکردمی. مرد گفت: تو را اجازت دادم به هر جا که خواهی برو و هر چه خواهی بکن.

زن، روز دیگر خود را بیاراست و چادر در سر کشید و از خانه برون شد و تا شب بیرون بود؛ اما هیچ کس به وی التفات نکرد مگر یک مرد که چادر او را کشید و رفت. چون زن به خانه باز آمد. مرد گفت: همه روز گشتی و هیچ کس به تو التفات نکرد مگر یک کس و او نیز رها کرد. زن گفت: تو از کجا دیدی؟ گفت: من در خانه ی خود بودم؛ اما من در عمر خود به هیچ زن نامحرم به چشم خیانت نگاه نکرده ام، مگر وقتی در کودکی که گوشه ی

ص: 364

1- جوامع الحکایات / 338.

2- مرغ: پرنده.

3- سعدی

- 4- ژبیده: زن هارون الرشید خلیفه ی عباسی. در سال 165 هجری قمری به ازدواج هارون در آمد. وی به سبب کارهای خیرش از مشاهیر زنان اسلام است.
- 5- وی کنیه اش أم الخیر، از زنان عارف و زاهد بسیار معروف است که در قرن دوم هجری قمری به سال 135 در گذشت.
- 6- اگر در من صلاح و عفت نبود.

چادر زنی را گرفتم و در حال پشیمان شدم و رها کردم. دانستم اگر کسی قصد حرم من کند، بیش از این نباشد؛ زن در پای شوهر افتاد و گفت: مرا معلوم شد که عفاف من از عفاف تو است.

فایده‌ی این حکایت آن است که هر کس خواهد که نامحرم‌ان در حرم او خیانت نکنند، گو نظر از حرم مسلمانان گسسته دار که حق تعالی به برکت عفت تو، اهل حرم تو را در پرده‌ی عفت نگاه دارد.

گفتم که: «مکن» گفت: «مکن تا نکنند»

این یک سخنم چنان خوش آمد که می‌پرس (1)

حکایت 491: فرشته‌ی عفت!

یکی از خلفای عباسی بر اهل بلخ در اثر ندادن مالیات غضب کرد و آنها را سزاوار عقوبت دید. مردی را طلبید و او را به عنوان فرماندار و حکومت آن شهر روانه کرد و تأکید کرد تا می‌توانی سخت‌گیری کن و مردم آن جا را در مضیق‌های مالی قرار ده و هیچ‌گونه مهربانی بر آنان روا مدار تا با وظایف خود آشنا شوند و به این وسیله مالیات دریافت گردد.

فرماندار که از خود اراده‌ای نداشت، تسلیم امر خلیفه شد و روانه‌ی بلخ شد. وقتی به آن جا وارد شد، گفت: من از طرف خلیفه آمده‌ام و امر است که هر چه زودتر خراج اموال خود را بپردازید و هر کس نپردازد، گرفتار عقوبت است و جای او زندان خواهد بود.

با نشر این اعلامیه، ولولهای عجیبی میان مردم برپا شد، سر و صداها زیاد شد و همه به هم ریختند و شب و روز آرام نداشتند. ضمناً فرماندار زن و بچه همراه داشت، مردم فلک زده بلخ هر چه فکر کردند راه فراری پیدا کنند، نتیجه نبخشید. بنابراین مشورت کردند که به عنوان شفاعت نزد عیال فرماندار بروند تا شاید راه چاره‌ای به دست آید و یک مشت زن و بچه‌ی سر و پا برهنه از این سختی و تهدید راحت گردند.

عده‌ی زیادی از زنان و بچه‌ها با حالی آشفته خود را به عیال فرماندار رساندند و نزد او اظهار ناراحتی کردند و حوائج خود را بیان کردند. وضع رقت بار بچه‌های کوچک و زن‌های بی‌سرپرست، تأثیر به‌سزایی در روحیه‌ی آن زن با ایمان ایجاد کرد و او با دیدن این منظره پیراهن مرصع به جواهر را که برای مجالس عروسی تهیه کرده بود، به شوهر خود داد و به جای مالیات مردم بلخ نزد خلیفه فرستاد که او از مردم آن شهر بگذرد. (قیمت پیراهن از مالیات بلخ زیادتر بود).

فرماندار پیراهن را برداشت و به سمت مرکز حرکت کرد و به منزل خلیفه رفت و پیراهن مذکور را در مقابل خلیفه گذاشت و در گوشه‌ای نشست. خلیفه پرسید: این چیست؟

گفت: خراج و مالیات بلخ است. چون مردم از پرداخت خراج عاجز بودند، همسرم این را فرستاد تا از آنها بگذرید و در نتیجه، مردم آن جا آسوده خاطر باشند.

خلیفه وقتی از این جریان باخبر شد، دانست که مردم در اثر فقر نمی‌توانند مالیات بپردازند و این زن برای

نجات آنان چنین عملی انجام داده است. پس به همت والای او تحسین کرد و دستور داد از مردم بلخ برای همیشه مالیات نگیرند و پیراهن را به آن زن برگردانند.

فرماندار پیراهن را به بلخ برگرداند. زن گفت: من پیراهنی را که نظر نامحرم به آن افتاده باشد، نمی پوشم. آن را بفروشید تا در بلخ مسجدی بنا کنند که مسجد کنونی بلخ از فروش همان پیراهن است. بعد از بنای مسجد، یک سوم آن پول زیاد آمد، آن را زیر یکی از ستونها پنهان کردند که هر وقت مسجد به تعمیر احتیاج پیدا کرد، از آن پول استفاده کنند. (1)

عصمتیان را به مقام جلال

جلوه حرام است مگر با حلال

دیده به هر روی، نباید گشاد

پای به هر کوی، نباید نهاد

حکایت 492: شاگرد بزّاز

جوانک شاگرد بزّاز بی خبر بود که چه دامی در راهش گسترده شده است. او نمی دانست این زن زیبا و متشخص که به بهانه ی خرید پارچه به مغازه ی آنها آمده، دلباخته ی او است و در قلبش طوفانی از عشق و هوس و تمنا برپا است.

یک روز همان زن به مغازه آمد و اجناس زیادی خرید. آن گاه به عذر این که نمی توانم آن را حمل کنم گفت: پارچه ها را بدهید این جوان بیاورد و در خانه به من تحویل دهد و پول بگیرد.

ابن سیرین که عنفوان جوانی را طی می کرد و از زیبایی نیز بی بهره نبود پارچه ها را به دوش گرفت و همراه آن زن آمد. وقتی داخل خانه شد، در از پشت بسته شد. ابن سیرین به داخل اتاقی مجلل راهنمایی شد. او منتظر بود که خانم هر چه زودتر بیاید، جنس را تحویل بگیرد و پول را بپردازد.

پس از مدتی پرده بالا رفت. خانم در حالی که خود را هفت قلم آرایش کرده بود، با هزار عشوه به اتاق آمد. ابن سیرین فهمید که دامی برایش گسترده شده است، پس به آن زن التماس کرد. خانم عشق سوزان خود را برای او شرح داد و به او گفت: من خریدار اجناس شما نبودم، بلکه خریدار تو بودم. ابن سیرین زبان به نصیحت و موعظه گشود و از خدا و قیامت سخن گفت؛ اما در دل زن اثر نکرد. زن که دید ابن سیرین در عقیده ی خود پافشاری می کند، او را تهدید کرد و گفت: اگر به عشق من احترام نگذاری و مرا کامیاب نسازی، الآن فریاد میکشم و می گویم این جوان نسبت به من قصد سوء دارد. آن گاه معلوم است که چه بر سر تو خواهد آمد.

مو بر بدن ابن سیرین راست شد. از طرفی ایمان و عقیده و تقوا به او فرمان میداد که پاکدامنی خود را حفظ کند و از طرف دیگر سر باز زدن از تمنای آن زن به قیمت جان و آبروی او تمام می شد؛ اما فکری مثل برق از خاطرش گذشت. با خود گفت: باید کاری کنم که عشق این زن به نفرت تبدیل شود و خودش از من دست بردارد. اگر بخواهم دامن تقوا را از آلودگی حفظ کنم، باید یک لحظه آلودگی ظاهر را تحمیل کنم و به

1- رحله ابن بطوطه.

بهبانہ ی قضای حاجت از اتاق بیرون رفت و با وضع و لباس آلودہ برگشت و بہ طرف زن آمد. تا چشم زن بہ او افتاد، روی در ہم کشید و فوراً او را از منزل خارج کرد! (1)

حکایت 493: رو گرفتن از خروس!

شہید مرتضی مطہری می نویسد: آورده اند کہ شخصی از دکان مرغ فروشی، خروسی خرید بہ دو قران. خروس بیشتر از آن می ارزید. وقتی بہ منزل رفت زنش گفت: این چیست کہ آورده ای؟ گفت: خروس. زن گفت: یک آدم باغیرت وقتی زن در خانہ اش است خروس بہ خانہ نمی آورد. زود صورتش را پوشاند و خودش را مخفی کرد و گفت: من ہرگز حاضر نیستم در خانہ ای کہ جنس نر وجود دارد زندگی کنم؛ پس با این خروس باید در این خانہ باشد یا من و دیگر از کنج خانہ بیرون نمی آیم. مرد خیلی خوشحال شد و گفت: الحمد للہ! چقدر زن من با عفت است. خروس را نزد مرغ فروش برد و گفت: اگر ممکن است این را بگیرد، دو قران ما را پس بدهید. گفت: چرا؟ اتفاقاً این خروس دو قران و دہ شاهی می ارزد، مادہ شاهی ہم بہ شما تخفیف دادیم. مرد گفت: بہ ہر حال من نمیخواہم. مرغ فروش گفت: اگر خیال میکنی ممکن است بہ تو دروغ گفتہ باشم، بدان کہ حتماً بیشتر می ارزد. مرد گفت: نہ بہ این علت نیست، می دانم بہتر است؛ ولی نمی خواہم. مرغ فروش گفت: چرا نمی خواہی؟ مرد گفت: چہ کار داری؟ مرغ فروش ہم لج کرد و گفت: تا علتش را نگوئی، من خروس را از تو پس نمیگیرم. مرد گفت: بہ جای دو قران، سی شاهی بده. مرغ فروش گفت: تا راست نگوئی، نمی دہم. گفت: پس یک قران بہ من بده. مرغ فروش گفت: باید حقیقت را بگوئی. مرد گفت: حقیقت این است کہ زن من خیلی باعفت است و حاضر نیست یک خروس را در خانہ راہ بدهد. مرغ فروش زود خروس را گرفت و دو قران را بہ او داد و گفت: این دو قران را بگیر؛ ولی یقین داشتہ باش کہ زنت زن بد عملی است. اگر زن باعفتی بود، این جور حرف نمیزد. این حرف، حرف زنی است کہ اصلاً عفت ندارد کہ این جور گزاف و بہ اصطلاح گز نکرده، پارہ میکند. زنی کہ واقعاً باعفت باشد، ہیچ وقت از خروس رو نمی گیرد! (2)

اگر خدای نکرده ز آدمی دوری

طیور (3) بین کہ چسان جفت انتخاب کنند

اگر بہ جفت وی آرد نظر، یکی مرغی

بہ نوک، مغز سرش را برون ز قاف کنند

حکایت 494: آہوی بی چشم!

رابعہی عدویہ میگوید: روزی بر «عتبہ بن علا» وارد شدم. عتبہ در زہد غرق شدہ بود و بہ عبادت مشغول بود. گفتم: برایم بیان کن کہ چگونہ از گناہ برگشتی و توبہ کردی!

گفت: من در طول عمرم خیلی بہ زنان علاقہ داشتم و حریص بودم و در بصرہ بیشتر از ہزاران زن گرفتار من بودند. روزی از خانہ بیرون رفتم، ناگہان بہ زنی برخورد کردم کہ بہ جز چشمانش چیزی آشکار نبود. گویا از

1- داستان راستان 70/2 - 73؛ به نقل از: الکنی و الالقاب 313/1

2- فلسفه ی اخلاق / 81

3- پرندگان.

قلب من آتش افروخته شد، با او سخن گفتم؛ ولی او با من حرفی نزد. به او گفتم: وای بر تو! من عتبه هستم که بیشتر زنان بصره عاشق من هستند و با تو سخن می گویم و تو سخن نمی گویی. گفت: از من چه میخواهی؟ گفتم: می خواهم مرا مهمان نمایی. جواب داد: ای مرد! من که در حجاب و پوشش هستم، چگونه مرا دوست میداری؟ گفتم: چشمان تو مرا فریب داده است. گفت: راست گفتمی، من از آنها غافل شدم. اگر دست برنمیداری، پس بیا تا حاجت تو را برآورم.

همراه او رفتم تا داخل خانه شد و من داخل خانه شدم؛ ولی چیزی از اسباب خانه ندیدم. گفتم: چرا خانه از اسباب خالی است؟ گفت: اسباب این خانه را انتقال داده ایم، خداوند می فرماید: (تلك الدار الآخرة جعلها الذین لا یریدون علوا فی الأرض ولا فساد و العاقبه للمتقین) (1)؛ این خانه ی آخرت است و آن را برای کسانی

که در زمین، بلندی و فساد نمیکنند قرار دادیم و پایان نیکو برای پرهیزکاران است.

اکنون ای مرد! حذر کن از این که بهشت را به دنیا بفروشی و حوریه های بهشتی را به زنان.

گفتم: از این پرهیزکاری درگذر و حاجت مرا بده. گفت: اکنون از این کار نمیگذری؟ گفتم: نه.

پس به خانه ی دیگری رفت و مرا گذاشت. دیدم پیرزنی در آن است و آن دختر فریاد زد که آب برایم بیاور تا وضو بگیرم و تا نصف شب نماز خواند و من در فکر بودم که چه کنم. پس فریاد زد: قدری پنبه و ظرفی بیاورید. پیرزن برای او برد.

بعد از ساعتی ناگهان پیرزن فریاد کشید و گفت: «إنا لله و إنا إليه راجعون ولا حول ولا قوة إلا بالله العلی العظیم». ناگهان دیدم آن دختر چشمان خود را با کارد بیرون آورده و بر روی پنبه گذاشته و درون ظرف است و چشمانش با پنبه در حرکت بود و آن پیرزن آن دو چشم را نزد من آورد و گفت: شیفته ی هر آنچه بودی، بگیر؟ خدای بر تو مبارک نکند. تو ما را سرگردان کردی؛ خدا تو را سرگردان کند. ماده زن بودیم که او بیرون می رفت و مایحتاج ما را می خرید. وقتی سخن پیرزن را شنیدم، غش کردم و آن شب را با فکر سپری کردم و به منزلم رفتم و چهل روز در منزل بیمار شدم و این، سبب توبه ی من شد. (2)

حکایت 495: شمشیر و ازدواج

روزی در اصفهان یکی از ترکمن ها دست دیگری را گرفته بود و با آن حال او را خدمت سلطان جلال الدوله آورد و گفت: این مرد را دیدم که با دخترم جمع شده بود اکنون می خواهم او را با اجازه ی شما بشم. سلطان گفت: این کار را نکن؛ بلکه دختر را به ازدواجش درآور، مهر او را نیز من از خزانه میدهم.

ترکمن مدعی گفت: ممکن نیست، باید کشته شود. جلال الدوله دستور داد شمشیری بیاورند، وقتی آوردند آن را از غلاف خارج کرد.

به پدر دختر گفت: شمشیر را بگیر و خودش غلاف را در دست گرفت، پس امر کرد شمشیر را داخل غلاف

ص: 368

کنند. هر چه ترکمن دقت کرد و می خواست داخل نماید، جلال الدوله طرف دیگر غلاف را پیش می آورد، ترکمن به این کار موفق نمی شد تا بالاخره اعتراض کرد و گفت: شما نمی گذارید شمشیر داخل شود.

جلال الدوله که منتظر چنین فرصتی بود گفت: بنا بر این دختر تو هم اگر مایل نبود نمیگذاشت؛ پس او نیز به این عمل تمایل داشته، حال اگر می خواهی بگشی هر دورا بکش.

آن گاه پدر دختر به ازدواج راضی شد و آنها را به ازدواج یکدیگر در آورد و سلطان مهر را از خزانه پرداخت. (1)

حکایت 496: یوسف زیست

جوانی بسیار خوش سیما از راهی میگذشت، زنی زیبا او را دید و به وی علاقه مند شد و به او گفت: ای جوان؛ آیا شعر بلدی؟ جوان گفت: آری! زن گفت: شعرهایت را بخوان تا ببینم چگونه شعر می سرایی. جوان گفت:

ولست من النساء ولسن منی

ولا أبغی الفجور إلی المماتی

ألا لا تطمعی فیما لدینا

ولو قد طال سیر فی الفلاتی

فإن الله یبصر فوق عرش

و یغضب للفعال الموبقاتی

من از زنان نیستم و آنان نیز از من نیستند. من تا هنگام مرگ در پی فسق و فجور نخواهم رفت، آگاه باش ای زن! در ما طمع مکن هر چند که گردش در بیابان ها به طول انجامد؛ زیرا خداوند از بالای عرش بر اعمال ما ناظر است و از کارهای ناشایست خشمگین خواهد شد.

زن که دید مطلبش برآورده نشد، گفت: شعر را رها کن، اگر قرآن بلدی قدری قرآن بخوان، جوان گفت: (الزَّانِيَةُ وَالزَّانِي فَاجْلِدُوا كُلَّ وَاحِدٍ مِّنْهُمَا مِائَةً جَلْدَةٍ) (2)؛ زن زناکار و مرد زناکار را صد تازیانه بزنید.

زن که یقین کرده بود به مقصود خویش نمی رسد، مأیوسانه از نزد آن جوان رفت. (3)

حکایت 497: حمام منجاب!

روزی زنی پاکدامن و زیبا از منزلش خارج شد. او می خواست به حمامی که به «منجاب» مشهور بود، برود؛ اما راه را نمی شناخت. مقداری راه رفت و خسته شد. در این هنگام دید مردی جلوی در منزل خود ایستاده است. راه حمام را از او پرسید. مرد گفت: حمام همین جا است و به خانه ی خویش اشاره کرد. وقتی زن داخل شد، در را از پشت سر بست. وقتی زن مطلب را فهمید و دانست که مرد او را فریب داده است، با کمال میل و رغبت آمادگی خود را ابراز کرد و به آن مرد گفت: برو مقداری عطر و خوردنی تهیه کن و زود برگرد.

مرد چون زن را با مقصود خود موافق یافت، برای خرید از منزل بیرون رفت. زن در اولین فرصت از خانه خارج شد و خود را نجات داد. مرد پس از مراجعت با منظره‌ی غیر مترقبه‌ی او رو به رو شد و این پیشامد به قدری او را ناراحت ساخت که حساب نداشت؛ حتی هنگام مردن نیز آن را فراموش نمی‌کرد. نقل شده است در حال

ص: 369

1- الأذکیاء (ابن جوزی) / 40

2- نور / 2

3- سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن 4 / 154 - 155.

احتضار و جان دادن به او می گفتند: بگو «لا إله إلا الله»، در جواب می گفت:

یا رب قائله یوما و قد تعبت

أین الطریق إلی حمام منجاب

یعنی: چه شد آن زنی که خسته شده بود و می گفت «حمام منجاب کجا است»؟! (1)

سال ها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماه ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک

شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع

عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

نفس تو جوئی کفر است و خرد جوئی دین

گر بقا خواهی به دین آی، ار فنا خواهی به تن

هر چه بینی جز هوی، آن دین بود بر جان نشان

و هر چه بایی جز خدا، آن بت بود در هم شکن

چون برون رفت از تو حرص، آن که در آید در تو دین

چون در آید در تو دین، آن که برون شد اهرمن

با دو قبله دوره ی توحید نتوان رفت راست

با رضای دوست باید باهوای خویشتن (2)

حکایت 498: عطر پاکدامنی

نقل شده است: مردی در مدینه بود که همیشه از او بوی خوش به مشام می رسید. روزی شخصی علتش را از او پرسید. گفت: ای مرد! داستان من از اسرار است و باید این ست بین من و خدای متعال باقی بماند. آن شخص او را قسم داد و گفت: دست از تو بر نمی دارم تا آن

را بیان کنی.

گفت: در اول جوانی بسیار زیبا بودم و شغلم پارچه فروشی بود. روزی زنی و کنیزی در دکان من آمدند و مقداری پارچه خریدند، وقتی قیمت آنها را حساب کردم برخاستند و گفتند: ای جوان! این پارچه ها را تا منزل ما بیاور تا قیمت آنها را به تو بدهیم.

من هم برخاستم و با ایشان به راه افتادم. وقتی رسیدیم ایشان داخل شدند و من مدتی بیرون ماندم.

بعد از ساعتی مرا به داخل خانه دعوت کردند، وقتی داخل شدم دیدم آن منزل از فرشهای نفیس و پرده های الوان و ظرفهای قیمتی زینت شده است، مرا نشانند و پذیرایی مفصلی کردند. بعد آن زن چادر از

ص: 370

1- پند تاریخ 216/2 - 217؛ به نقل از: کشکول شیخ بهایی 1/ 248

2- سنایی غزنوی.

سر برداشت، دیدم زنی بسیار زیبا و خوش اندام است که تا به حال مثل چنین زنی را ندیده بودم، او خود را به انواع جواهرات و لباسهای قیمتی و زیبا آراسته بود، آمد کنار من نشست و با ناز و کرشمه با من سخن گفت. بعد طعام آوردند، سپس به من گفت: ای جوانمرد؛ غرض من از خریدن پارچه به دست آوردن تو بود.

وقتی چشمم به او افتاد و مهربانی هایی از او دیدم شیطان وسوسه ام کرد، نزدیک بود عقل خود را از دست بدهم و دامنم آلوده شود. در این هنگام الهامی از غیب به من رسید و کسی این آیه را تلاوت کرد: «وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَيَٰنَ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ» (1)؛ و اما کسی که از مقام پروردگار خویش

ترسید و نفس خود را از هوا و هوس نهی کرد، بهشت جایگاه دائمی او خواهد بود.

در این هنگام لرزه ای بر بدنم افتاد و قاطعانه تصمیم گرفتم دامن پاک خود را به گناه آلوده نکنم. آن زن مشغول عشوهِ گری شد؛ اما من توجهی به او نکردم و روی خوشی نشان ندادم. چون او مرا بی میل دید به کنیزان دستور داد چوب بسیاری آوردند، دست و پای مرا محکم بستند و روی زمین انداختند. بعد از آن به من گفت: یا مرا به مرادم می رسانی با تو را به هلاکت میرسانیم، حال کدام را اختیار میکنی؟

گفتم: اگر مرا قطعه قطعه کنی و به آتش بسوزانی مرتکب این عمل زشت نمیشوم و دامن خود را به گناه آلوده نمی کنم.

آنها به طوری با چوب مرا زدند که خون از بدنم جاری شد. با خود گفتم: باید حيله ای به کار ببرم و خود را از دست شان نجات دهم. فریاد زدم: مرا نزنید، دست و پای مرا باز کنید من راضی شدم. مرا باز کردند، من هم راه دستشویی را از آنان سؤال کردم، داخل شدم و خود را به نجاست آلوده کردم و بیرون آمدم.

وقتی آن زن و کنیزان نزد من می آمدند، من هم با دست آلوده به طرف ایشان می رفتم و آنان می گریختند. در این هنگام وقت را غنیمت شمردم و فرار کردم، آن گاه خود را به آبی رساندم، جامه های خود را شستم و غسل کردم. ناگاه شخصی آمد لباس های نیکویی به من داد و من هم پوشیدم، سپس بوی خوشی به من مالید و گفت: ای پرهیزکار! چون تو پا بر نفس خود نهادی و از آتش روز جزا ترسیدی، تو را از این بلا نجات دادیم.

آن گاه گفت: دل خوش دار که این لباس هرگز کهنه و چرک نمی شود و این بوی خوش هرگز از تو برطرف نمی گردد. از آن روز تاکنون نه لباسم چرک شده و نه بوی خوش از بدنم برطرف گردیده است. (2)

حکایت 499: خیاط پاکدامن

در بنی اسرائیل یک جوان خیاط زندگی می کرد که بسیار زیبا و خوش صورت بود به طوری که هر زنی او را میدید فریفته ی او می شد.

روزی چند جامه دوخت تا آنها را بفروشد و زندگی خود و خانواده اش را تأمین کند. پادشاه آن شهر، دختری بسیار خوش اندام و زیبا داشت. آن دختر روزها بالای قصر می آمد و اطراف را تماشا می کرد، روزی

1- نازعات / 39

2- خزينه الجواهر / 654.

چشمش به آن خیاط افتاد که از کنار قصر عبور می کرد. فریفته ی او شد و او را به عنوان خرید لباس به قصر خود دعوت کرد. هنگامی که جوان داخل قصر شد، دختر او را به عمل منافی عفت دعوت کرد؛ اما جوان قبول نکرد و گفت: از خدا می ترسم. دختر گفت: چاره ای نداری مگر این که از من اطاعت کنی. جوان چون دید چاره ای ندارد، اجازه گرفت تا به بام قصر رود و خود را شست و شو دهد.

دختر گفت: اشکالی ندارد به شرط این که لباس های دوخته ی خود را کنار من بگذاری تا یقین پیدا کنم که برمیگردی.

جوان لباس ها را گذاشت و به بام قصر رفت و خود را از بام رها کرد تا دامنش به گناه آلوده نشود.

چون نیت جوان خالص بود و از ترس خدا این عمل را انجام داد خداوند به جبرئیل امر کرد که فوراً او را بگیرد و آهسته بر زمین گذارد.

وقتی جبرئیل آن جوان را روی زمین گذاشت، جوان به خانه رفت، همسرش پرسید: امشب برای غذا چه آورده ای؟

در جواب گفت: امروز لباس ها را نسیه فروختم، فردا پول لباس ها را می پردازند، امشب را با گرسنگی تحمل کنید تا فردا پولی به دست آورم و برای شما غذا تهیه کنم. بعد به همسرش گفت: برو تنور را روشن کن که همسایگان فکر کنند ما در حال پختن نان هستیم.

زن هم تنور را روشن کرد و کنار شوهرش نشست. در این هنگام یکی از همسایگان داخل خانه شد که از ایشان آتش بگیرد. دید مقداری نان داخل تنور است و نزدیک است که بسوزد. فریاد زد: شما مشغول صحبت هستید در حالی که نان های داخل تنور نزدیک است بسوزد.

همسر آن جوان با تعجب سر تنور آمد و دید مقداری نان پخته در تنور است. آنها را از تنور بیرون آورد و نزد شوهر رفت و حقیقت را جویا شد. جوان نیز آن داستان را برای او بیان کرد و گفت: این نتیجه ی پاکدامنی و اطاعت از پروردگار است. (1)

حکایت 500: سفیده ی تخم مرغ

زنی را نزد عمر آوردند که دامن مردی از انصار را گرفته بود و می گفت: این جوان انصاری با من زنا کرده است.

قضیه این چنین بود که آن زن، عاشق جوان انصاری شده بود و به هیچ وجه نمی توانست به وصال او برسد، پس تخم مرغی را گرفت و سفیده ی آن را بر دامن خود مالید. بعد نزد عمر آمد و گفت: این جوان انصاری با من زنا کرده و این نشانه هایی که بر دامن من است، از او است!

عمر خواست آن جوان را عقوبت کند که امیر مؤمنان فرمود: عجله نکن، شاید این زن حيله ای کرده باشد. سپس فرمود: آب جوشیده حاضر کنید.

چون آب جوشیده آوردند. امام فرمودند: بر آن سفیدی بریزید. چون ریختند، دیدند بسته شد، فرمود: آن را

ص: 372

بچشید. وقتی چشیدند، معلوم شد، سفیده ی تخم مرغ است. زن هم اقرار کرد که دامن این جوان پاک است پس به امر امام حد قذف بر زن زدند. (1)

حکایت 501: جزای دفع تهمت

وقتی حضرت یوسف علی پادشاه شد و در قصر خود نشسته بود، جوانی با لباس های کهنه، از پای قصر او عبور می کرد. جبرئیل آمد و عرض کرد: ای یوسف! این جوان را می شناسی؟ فرمود: نه، عرض کرد: این همان طفلی است که وقتی زلیخا پیراهنت را از پشت گرفت و پاره شد و عزیز مصر سر رسید، زلیخا گفت: کیفر کسی که بخواهد نسبت به اهل تو خیانت کند، جز زندان و عذاب نیست.

تو گفتی: او مرا با اصرار به سوی خود دعوت کرد و من از این اتهام بیزارم. پس این طفل به عنوان شاهد از خانواده ی آن زن به سخن آمد و شهادت داد که اگر پیراهن او از پشت پاره شده باشد، آن زن دروغ می گوید وگرنه، او از راستگویان است. چون عزیز مصر دید پیراهن از پشت پاره شده است، از تو رفع اتهام کرد و گفت: این حيله ی زنانه است (2). در واقع به خاطر شهادت همین جوان، طهارت تو ثابت و تهمت ناروا از تو دور شد.

حضرت یوسف علی فرمودند: او را بر من حقی است، او را بیاورید. وقتی او را حاضر کردند امر کرد او را تمیز نمایید. لباس های فاخر به او بپوشانید و هر ماه برای او حقوقی مقرر نمود و در حق او بسیار اکرام کرد.

جبرئیل تبسم کرد. یوسف پرسید: آیا در حقش کم احسان کرده ام که تبسم کردی؟ عرض کرد: نه! تبسم من از این جهت بود که تو در حق این جوان که شهادت حقی داد، این همه احسان کردی، پس خداوند کریم در حق بنده می مؤمن خود که تمام عمر بر او شهادت حق داده است، چه قدر احسان خواهد فرمود. (3)

حکایت 502: چشم چرانی

امام باقر می فرماید: جوانی از انصار در مسیر خود با زنی رو به رو شد و چهره ی آن زن، نظر جوان انصاری را به خود جلب کرد و چشم خود را به او دوخت. هنگامی که زن گذشت، جوان همچنان او را نگاه می کرد. او در حالی که راه خود را ادامه می داد، وارد کوچه ی تنگی شد و همچنان به پشت سر خود نگاه می کرد و زن را تماشا میکرد.

در این هنگام ناگهان صورت جوان به دیوار خورد و صورتش شکافته شد و به مکافات نگاه نامشروع خود رسید. وقتی زن از نظر جوان مخفی شد، او به خود آمد و دید خون از صورتش جاری است و به لباس و سینه اش ریخته است، با خود گفت: به خدا سوگند! خدمت پیامبر اسلام و می روم و این ماجرا را بیان میکنم.

هنگامی که چشم رسول گرامی اسلام نه به او افتاد و صورت خون آلود او را مشاهده کردند، فرمودند: چه

ص: 373

1- یکصد موضوع، پانصد داستان / 189.188 ؛ به نقل از: قضاوت های امیر مومنان / 88

2- یوسف / 25-28.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 190/2 . 191؛ به نقل از: خزینه الجواهر 593.

شده است؟ در این هنگام جبرئیل امین آیات 30 و 31 سوره ی مبارکه مؤمنون را برای آن حضرت نازل کرد. (1)

ص: 374

1- تفسیر نور الثقلین 3/ 588؛ وسائل الشیعه 14 / 138، ح 4.

وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ

ص: 375

حکایت 503: پرتوی از اخلاق نبوی (صلی الله علیه و آله)

روزی حضرت رسول علیه با عده ای در مسجد به صحبت مشغول بودند. کنیزکی از انصار از پشت سر نزدیک شد و جامه ی آن حضرت را به طور پنهانی گرفت. پیامبر علیه آن بزرگ رهبر اخلاقی جهان برخاست، گمان کرد با او کاری دارد. بعد از برخاستن کنیز چیزی نگفت، آن حضرت نیز به او حرفی نزد و در جای خود نشست. برای مرتبه ی دوم جامه ی ایشان را گرفت؛ ولی چیزی نگفت و همچنین تا مرتبه ی چهارم وقتی پیامبر و برخاست کنیز از پشت سر مقداری از جامه ی حضرت را پاره کرد و رفت.

مردم اعتراض کردند که این چه کار بود کردی، چهار بار پیامبر او را بلند کردی و سخن نگفتی خواسته ی تو چه بود؟ گفت: در خانه ی ما مریضی است مرا فرستاد مقداری از جامه ی پیامبر را جدا کنم و به عنوان تبرک برای او ببرم تا شفا یابد تا مرتبه سوم که می خواستم کار خود را انجام دهم آن جناب گمان می کرد من کاری دارم، از طرفی حیا می کردم تقاضایم را به ایشان بگویم، بالاخره در مرتبه چهارم مقداری از جامه ی ایشان را چنانچه مشاهده کردید بردم. (1)

حکایت 504: برتر از رسول!

روزی ابوالعیناء به صاعد بن مخلد گفت: ای وزیر! تو از رسول خدا برتری. گفت: وای بر تو! چطور برترم؟ گفت: زیرا خدای عزوجل به پیامبر با آن عظمت و شکوه فرمود: (ولو كنت فظا غليظ القلب لانفضوا من حولك) (2)، حال آن که تو تندخوی و سنگ دلی؛ اما ما از گرد تو پراکنده نمی شویم! (3)

إن تكن فظا غليظا لم يكن أمرک نافذ

لاين الناس وإلا تجد الناس قنفاذ

حکایت 505: مزایای خلق خوش

حضرت زین العابدین عطا فرمود: روزی حضرت رسول و بعد از نماز صبح به مردم فرمودند: کدام یک از شما برای پیکار با سه نفر حاضر است؟ آنها سوگند یاد کرده اند که مرا بکشند. هیچ کس از اطرافیان چیزی نگفت. پیامبر فرمودند: گمان میکنم علی بن ابی طالب میان شما نباشد. عامر بن قتاده عرض کرد: یا رسول الله! دیشب از شدت ناراحتی و رنج خسته بود، برای نماز بیرون نیامد، اگر اجازه فرمایید به او خبر دهم، حضرت اجازه داد.

قتاده به علی خبر داد، به محض اطلاع گویا تمام ناراحتی های او برطرف شد، خدمت پیامبر آمد. حضرت فرمودند: سه نفر هم سوگند شده اند که مرا بکشند. با این که به پروردگار کعبه دروغ می گویند. علی یا عرض کرد: من به تنهایی آنها را دفع می کنم، اجازه فرمایید بروم لباس بپوشم. پیامبر علیه فرمودند: شمشیر و

ص: 376

1- پند تاریخ 190/2 - 191.

2- آل عمران / 195، ترجمه: اگر تندخو و سنگ دل بودی، از گردت پراکنده می شدند.

3- مکالمه ی قرآنی 33/1؛ به نقل از: معادن الجواهر و نزهه الخواطر 2/230. نکته: این حکایت از مصادیق بدم شبیه به مدح است.

لباس وزره و عمامه ی من حاضر است. آن گاه با دست خویش لباس رزم بر قامت امیر مؤمنان (علیه السلام) پوشاندند و شمشیر بر کمرش آویختند و سوار اسب شخصی خود کردند. علی روانه شد. سه روز طول کشید، نه جبرئیل خبری از او آورد و نه از جای دیگر خبر رسید. فاطمه ی زهرا مطلع اندوهگین شد و با حسن و حسین علیهما السلام خدمت

پیامبر رسید و عرض کرد: گمان میکنم این دو یتیم شده باشند، حضرت گریستند، آن گاه فرمودند: هر کس از حضرت خبر بیاورد بهشت را به او بشارت میدهم. همه متفرق شدند عامر بن قتاده آمد و بشارت آمدن علی را آورد، در همین هنگام جبرئیل نازل شد و جریان مبارزه ی علی را با آن سه نفر عرض کرد. امیر مؤمنان علی با دو نفر اسیر و یک سر و سه شتر و سه اسب وارد شد، پیامبر فرمودند: می خواهی خبر دهم آنچه میان تو و اینها واقع شده است؟ مردمی که ایمان نداشتند با یکدیگر گفتند: یک ساعت قبل از بی اطلاعی ناراحت بود؛ اما اکنون می خواهد جریان مبارزه را شرح دهد. پیامبر فرمودند: یا علی! تو شرح بده تا بر این جمعیت گواه باشی. علی عل؟ عرض کرد: یا رسول الله! وقتی به آن وادی رسیدم این سه نفر را مشاهده کردم که بر شتران خود سوارند. به من گفتند: کیستی؟ گفتم: من علی بن ابی طالب پسر عموی رسول خدایم. گفتند: ما برای خدا پیامبری نمیشناسیم اکنون که آمدی برای ما تفاوتی ندارد که با تو جنگ کنیم یا با محمد.

در این هنگام شخصی که سر او را آوردهام به من حمله کرد. بین من و او چند ضربه رد و بدل شد، ناگاه باد سرخی وزید، صدای شما را شنیدم که فرمودید، شکافتم برای تو بند زره او را ضربتی بر شانه اش بزن. ضربتی زدم اصابت نکرد، پس از آن باد زردی وزید، باز صدای شما را شنیدم که فرمودید: زره را از روی رانش برداشتم به رانش شمشیر بزن. این مرتبه ضربتی زدم و با همان ضربت کارش تمام شد و سرش را بریدم. این دو نفر گفتند: شنیده ایم محمد دوستی مهربان و بارحم است، ما را نزد او ببر و در کشتن ما عجله نکن، رفیق ما را که کشتی قدرت هزار سوار داشت. حضرت فرمودند: صدای اول را که شنیدی جبرئیل بود و دومی میکائیل، آن گاه یکی از آن دو نفر را پیش خواند و ایمان را بر او عرضه داشت. گفت: برداشتن کوه ابوقییس نزد من بهتر است از این که بگویم لا-إله إلا-الله محمد رسول الله. حضرت فرمودند: یا علی! او را به یک طرف ببر و گردش را بزن. دومی را دستور داد بیاورند. وقتی او را آوردند فرمودند: بگولا إله إلا الله محمد رسول الله. گفت: مرا هم به رفیق ملحق کن. حضرت فرمود: او را هم گردن بزن. در این هنگام جبرئیل نازل شد و عرض کرد: یا رسول الله! خدایت سلام می رساند و می فرماید: این شخص را نگش؛ زیرا مردی خوش خلق و با سخاوت است. حضرت فرمودند: یا علی! او را نگاه دار، جبرئیل به من این چنین خبر داد.

مرد مشرک عرض کرد: آیا جبرئیل از طرف پروردگارت این طور خبر آورده است؟ فرمودند: آری. گفت: به خدا قسم من و برادرم هیچ گاه مالک یک درهم نشدیم و هیچ وقت من خشمگین نشده ام حتی در جنگ، اکنون می گویم: أشهد أن لا إله إلا الله و أن رسول الله. پیامبر فرمودند: این از کسانی است که خوشخویی و سخاوتش او را به طرف بهشت کشاند. (1)

حکایت 506: بداخلاقی سعد بن معاذ

ابن سنان از امام صادق(علیه السلام) نقل کرده است که آن جناب فرمود: برای حضرت رسول و خبر آوردند که سعد بن معاذ فوت شده است. پیامبری با اصحاب آمدند و دستور دادند او را غسل دهند.

خودشان کنار در ایستادند و پس از آن که مراسم غسل و کفن تمام شد او را در تابوت گذاشته برای دفن کردن حرکت دادند. پیامبر در تشیع جنازه ی او با پای برهنه بدون ردا حرکت می کردند، گاهی طرف چپ و گاهی طرف راست تابوت را می گرفتند تا نزدیک قبرستان و قبر سعد رسیدند. رسول الله یوه داخل قبر شدند و با دست مبارک خودشان لحد را ساختند و خشت بر آن گذاشتند.

پیامبر می فرمود: خاک و گل به من بدهید و باگل بین خشتها را پر می کردند، همین که لحد را تمام کردند و خاک بر آن ریختند فرمودند: می دانم به زودی این خشت و گل کهنه خواهد شد؛ ولی خداوند دوست دارد هر کاری که بنده اش انجام می دهد محکم باشد.

در این هنگام مادر سعد کنار قبر آمد و گفت: سعد! بهشت بر تو گوارا باد. پیامبر اکرم فرمودند: مادر سعد! با چنین یقین از طرف خداوند خبر مده. اکنون سعد از فشار قبر رنج دید و آزرده شد.

حضرت رسول و برگشتند، مردم نیز مراجعت کردند. در بازگشت عرض کردند: یا رسول الله! عملی با سعد کردید که نسبت به دیگری سابقه نداشت، با پای برهنه و بدون ردا جنازه اش را تشییع کردید، گاهی طرف راست و گاهی طرف چپ جنازه را می گرفتید. پیامبر فرمودند: فرشتگان نیز عاری از رد و کفش بودند و من به آنها اقتدا کردم و چون دستم در دست جبرئیل بود هر طرف را که او می گرفت من هم میگریتم. عرض کردند: یا رسول الله علیه واله! بر جنازه اش نماز خواندید و او را با دست مبارک خود در قبر گذاشتید، قبرش را با دست خود درست کردید، باز می فرمایید سعد به فشار قبر دچار شد. فرمودند: آری! سعد مقداری بدخلقی در خانواده اش داشت و این فشار از آن جهت بود. (1)

خوی زشت دیو است و نیکو، پری

سوی زشت خوبی مگر ننگری

کرا چهره زشت ار سرشش نکوست

مکن عیب کان زشت چهری بر اوست

نکوکار با چهره ی زشت و تار

فراوان به از نیکوی زشت کار

خوی نیک همچون فرشته است پاک

خوی بد چو دیو است بیشرم و باک (2)

حکایت 507: مأمون و بداخلاقی

عبد الله بن طاهر می گوید: نزد مأمون بودم، هیچ یک از غلامان حاضر نبودند. خلیفه غلامی را آواز داد: با غلام! یا غلام! ناگاه یکی از غلامان ترک از گوشه ای پیدا شد و با خشونت گفت: غلامان کارهایی دارند از قبیل: غذا خوردن، وضو گرفتن، نماز گزاردن و خوابیدن، هر گاه برای انجام کاری شخصی غایب شدیم فریاد برداشتی «یا غلام!». عبد الله گفت: مأمون سر به زیر انداخت. با خود گفتم: اکنون اگر سر بردارد دستور خواهد

ص: 378

1- پند تاریخ، پانصد داستان 196/2-197؛ به نقل از: بحار الانوار 220/6

2- اسدی طوسی

داد سر از تن غلام بردارند.

بعد از گذشت مدتی صورت خود را برگرداند و گفت: عبد الله! هر گاه شخصی خوش اخلاق شد اخلاق خدمتگزارانش بد می شود، حالا ما نمی توانیم خوی خود را بد کنیم تا اخلاق خدمتگزاران ما خوب شود. (1)

حکایت 508: رهبر باید خوش خوترین مردم باشد

عربی خدمت پیامبر علاوه آمد و تقاضای کمک مالی کرد. حضرت به اندازهی کفایت به او بخشیدند و فرمودند: به تو احسان کردم؟ عرض کرد: نه، بلکه کار خوبی هم نکردید. اطرافیان پیامبر با آشفستگی از جای حرکت کردند تا او را کیفر دهند. حضرت اشاره کردند: خودداری کنید، آن گاه وارد منزل شدند مقدار دیگری به عطای خویش افزودند و به اعرابی دادند، بعد فرمودند: اکنون احسان کردم؟ گفت: آری! خداوند پاداش نیکویی به شما عنایت کند.

به اعرابی فرمودند: تو نزد اصحابم سخنی گفتی که باعث کدورت آنها شد، اکنون اگر صلاح بدانی همین حرف را پیش آنها بزن تا کدورت آنان برطرف شود. فردا صبح اعرابی هنگامی که اصحاب حضور داشتند خدمت پیامبر و رسید. فرمودند: دیروز این مرد حرفی زد، پس از آن که به عطایش اضافه کردم گفت که از من راضی شده است، رو به او کردند و فرمودند: همین طور است؟ عرض کرد: آری، خداوند به شما خیر عنایت کند.

آن گاه پیامبر به اصحاب فرمودند: مثل این مرد مانند کسی است که شترش رم کرده و مردم از پی آن شتر بروند، هر چه بیشتر ازدحام کنند آن حیوان فرارش زیادتر می شود. صاحب شتر فریاد می کند مرا با شتر واگذارید، من راه رام کردنش را بهتر می دانم، آن گاه خودش پیش می رود گرد و غبار از پیکر او می زداید تا آرام شود، کم کم او را خوابانده جهاز بر او می گذارد و سوار می شود. من هم اگر شما را آزاد می گذاشتم وقتی این مرد آن حرف را زد او را میکشیدید و بیچاره به آتش جهنم میسخت. (2)

حکایت 509: هدایت از طریق عمل کردن

علی (علیه السلام) فرمود: مردی یهودی از پیامبر اکرم که چند دینار طلبکار بود، روزی طلب خود را تقاضا کرد. حضرت فرمودند: فعلا ندارم. گفت: از شما جدا نمی شوم تا بپردازید، فرمودند: من هم در این جا با تو می نشینم، به اندازه ای نشست که نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا و نماز صبح روز بعد را همان جا خواندند، اصحاب، یهودی را تهدید کردند، پیامبر و به آنها فرمودند: این چه کاری است می کنید؟! عرض کردند: یک یهودی شما را بازداشت کند؟ فرمودند: خداوند مرا مبعوث نکرده تا به کسانی که معاهدهی مذهبی با من دارند یا غیر آنها ستم روا دارم.

صبح روز بعد تا برآمدن و بالا رفتن آفتاب نشست، در این هنگام یهودی گفت: أشهد أن لا إله إلا الله و

ص: 379

1- پند تاریخ 198/2؛ به نقل از: لطائف الطوائف / 94.

2- پند تاریخ 199/2؛ به نقل از: سفینه البحار 416/1

أشهد أن محمدا رسوله»، نیمی از اموال خود را در راه خدا دادم. عرض کرد: به خدا سوگند این کاری که نسبت به شما کردم نه از نظر جسارت بود، بلکه خواستم اوصاف شما را با آنچه در تورات آمده مطابقت کنم. در آن جا خوانده ام: محمد بن عبد الله در مکه متولد می شود و به مدینه هجرت می کند، درشت خو و بد اخلاق نیست. با صدای بلند سخن نمی گوید، ناسزاگو و بدزبان نیست. اکنون به یگانگی خدا و پیامبری شما گواهی میدهم، تمام ثروت من در اختیار تان است و هر چه خداوند دستور داده در باره ی آن عمل کنید. علی در پایان می فرماید: پیامبر شب ها زیر عبای خود می خوابیدند و بالشی از پوست داشتند که داخل آن لیف خرما بود. یک شب روکش آن جناب را دو برابر کردند. صبحگاه فرمودند: رختخواب شب گذشته، مرا از نماز بازداشت، دستور دادند همان یک عبا را بیندازند. (1)

گوسفندان که ایمن اند از گرگ

در بیابان ز حفظ چوپان است

گرگ اگر در لباس چوپان رفت

وای بر حال گوسفندان است

ص: 380

(أَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ)

ص: 381

حکایت 510: شکل خواسته های دل

خواجه نظام الملک گفت: شبی در خواب دیدم شخصی زشت رو پیدا شد، نزدیک من نشست، به همین طریق عده ای با هیولایی زشت چنان بد منظر بودند که از بوی بد آنها نزدیک بود روح از بدنم خارج شود، هر کدام از دیگری زشت تر و بد بوتر بودند، با وحشت زیاد از خواب بیدار شدم. خوابم را برای کسی بازگو نکردم، شب دوم همان اشخاص ظاهر شدند، از دیدار آنها نزدیک بود قالب تهی کنم.

شب سوم از ترس به خواب نرفتم، بیداری به نهایت رسیده بود، خواب بر من غلبه کرد، باز همان اشخاص شب های گذشته را دیدم، ناگهان عده های آمدند که زیبا صورت و زیبا سیرت بودند. هر یک از آنها که می آمدند یکی از زشت رویان بیرون می رفت تا تمام آنها رفتند و اشخاص زیبا جایشان را گرفتند. من از همنشینی آنها بسیار خرسند شدم. از آنها پرسیدم: شما کیستید؟ یکی از آنها گفت: ما صفات نیک توایم، آنها که رفتند صفات زشت تو بودند. اگر تو را تاب همنشینی با آنها هست مجالست شان را اختیار کن و اگر آنها را دوست نداری ما را به دوستی بگزین هر یک از ما و آنها مدت هم نشینی مان با تو تا ابد خواهد بود. (1)

نیک معلوم شود در محشر

نشود هیچ حال خلق دگر

پیش آید هر آنچه بگزیند

آنچه زینجا برد همان بیند

هر چه آن کدخدای دکاندار

سوی خانه فرستد از بازار

آنچه باشد به خانه ی خویشش

در شبانگاه آورد پیشش

هر چه زین جا بری نگه دارند

در قیامت همانت پیش آرند (2)

حکایت 511: زلیخا و پیروی از هوای نفس

هنگامی که حضرت یوسف به مقام سلطنت مصر رسید، چون در سال های قحطی عزیز مصر فوت شده بود زلیخا کم کم فقیر و کور شد، به همین دلیل بر سر راه می نشست و گدایی می کرد. به او پیشنهاد کردند خوب است از ملک بخواهی به تو عنایتی کند، سال ها به او خدمت می کردی شاید به پاس خدمات و محبت های گذشته به تو رحم کند؛ ولی باز او را از این کار منع می کردند که ممکن است به واسطه ی عشق ورزی و هواپرستی ای که نسبت به او داشتی تو را کیفر نماید.

زلیخا گفت: یوسفی را که من میشناسم این قدر کریم و بردبار است که هرگز با من آن معامله را نخواهد کرد. روزی بر سر راه او روی یک بلندی نشست. هر وقت حضرت یوسف خارج میشد بسیاری از رجال و بزرگان مصر با او همراه می شدند. زلیخا همین که احساس کرد موکب یوسف نزدیک او رسیده گفت: منزله است خدایی که پادشاهان را به واسطه ی نافرمانی، بنده میکند و بندگان را بر اثر فرمانبرداری به مقام پادشاهی می رساند. یوسف پرسید: تو کیستی؟ گفت: من همان کسی هستم که از جان تو را خدمت می کردم و لحظه ای

ص: 382

1- پند تاریخ 208/2؛ به نقل از: مصابیح الأنوار / 272

2- سنایی غزنوی.

از یادت غافل نمیشدم. اکنون کیفر عمل خود را چشیدم و نتیجه‌ی هواپرستی ام را دیدم. از مردم برای گذران روزانه‌ی خود درخواست میکنم، بعضی به من ترحم میکنند و برخی نمی‌کنند، اولین فرد مصر بودم بعد از عزیز و اکنون ذلیل ترین افراد هستم.

یوسف گریست و پرسید: آیا هنوز چیزی از عشق و علاقه‌ی من در قلبت باقیمانده است؟ گفت: آری! به خدای ابراهیم قسم یک مرتبه نگاه کردن به صورتت برای من بیش از تمام دنیا که سطح آن را طلا و نقره گرفته باشند ارزش دارد. یوسف از او رد شد و به وسیله‌ی شخصی پیغام داد اگر شوهر داری تو را از مال دنیا بی‌نیاز می‌کنم و اگر نداری به ازدواج خود در می‌آورم.

زلیخا گفت: می‌دانم ملک مرا مسخره میکنند آن وقت که جوان و زیبا بودم مرا از خود دور کرد، اکنون که پیر و بینوا و کور شده ام مرا می‌گیرد. حضرت یوسف دستور داد آماده ازدواج شود و به گفته‌ی خود وفا کرد. شبی که خواست عروسی کند به نماز ایستاد، دو رکعت نماز خواند و خدای را به اسم اعظمش قسم داد. خداوند جوانی و شادابی زلیخا را به او بازگرداند چشمهایش شفا یافت و مانند همان زمانی شد که به او عشق می‌ورزید. در آن شب (1) یوسف او را دختری بکر یافت. خداوند دو پسر از زلیخا به یوسف داد و با هم به خوشی زندگی کردند تا مرگ بین آنها جدایی انداخت. هنگامی که یوسف ثروت بسیاری داشت در گرسنگی به سر می‌برد، می‌گفتند: چرا با این که خزینه‌های زمین در دست تو است به گرسنگی میگذرانی؟ می‌گفت: می‌ترسم سیر شوم و گرسنگان را فراموش کنم. (2)

حکایت 512: اژدهای نفس!

آورده اند: در زمان های خیلی دور مرد مارگیری زندگی میکرد که کارش گرفتن مار بود. بعضی وقت ها مارهایی که میگرفت به طبیبان می فروخت تا از زهر آنها دارو درست کنند. بعضی وقتها هم آنها را برای کار خودش که معرکه گیری بود استفاده می کرد.

او به روستاهای دور و اطراف می رفت و بساطش را پهن می کرد و با مارهایی که گرفته بود نمایش جالبی برگزار میکرد و مردم هم از این سرگرمی بسیار خوشحال بودند. بعد از پایان نمایش پولی به او می دادند و از این راه روزگار می گذرانید. فصل زمستان فرا رسید، دیگر مثل روزهای گرم سال مار فراوان نبود، به خاطر همین تصمیم گرفت برای گرفتن مار به کوهستان برود. وقتی به آن جا رسید به این طرف و آن طرف نگاه کرد تا ماری پیدا کند؛ اما خبری از مار نبود. ناگهان چشمش به اژدهایی افتاد که روی برف افتاده بود. ترس تمام

ص: 383

1- در جلد دوازدهم بحار الانوار صفحه ی 282 روایتی از حضرت صادق (ع) نقل می کند که یوسف پرسید: زلیخا! چه چیزی تو را به این عشق واداشت؟ گفت: زیبایی تو. یوسف گفت: پس چه خواهی کرد اگر پیامبر آخر الزمان را ببینی که از من زیباتر و خوش خور و باسخت تر است و نامش محمد (ص) است؟ زلیخا گفت: راست می گویی. یوسف پرسید: تو که ندیده ای از کجا تصدیق میکنی؟ گفت: همین که نامش را بردی محبتش در قلب من افتاد. خداوند به یوسف وحی کرد: زلیخا راست می گوید ما نیز او را به واسطه ی علاقه و محبتی که به پیامبر ما محمد دارد دوست می داریم، خداوند به یوسف امر کرد با زلیخا ازدواج کن.

2- پند تاریخ 211-209/2؛ به نقل از: المستطرف 1/123.

وجود مارگیر را فراگرفته بود، اول فکر کرد اژدها خوابیده؛ اما وقتی خوب دقت کرد دید مرده است.

شیطان رفت در جلدش و نقشه‌ی عجیبی به سرش زد و گفت: خوب شد که این اژدها مرده، حالا آن را به شهر می‌برم و به همه نشان میدهم و بعد میگویم من آن را کشته‌ام، این طور شهرتم بیشتر می‌شود. آن وقت مردم میگویند: عجب مارگیر پردل و جرّتی!

خلاصه مرد مارگیر هر طوری بود اژدها را به شهر آورد، مردم با دیدن اژدها به وحشت افتاده بودند. مرد مارگیر سعی میکرد اژدها را به میدان اصلی شهر ببرد تا آدم‌های بیشتری را به سوی خودش بکشاند و پول بیشتری بگیرد. به میدان اصلی شهر رسید، پارچه‌ی بزرگی روی اژدها انداخت تا همه جمع شوند و کارش را شروع کند.

مردم دسته‌دسته خود را به میدان اصلی شهر رساندند. دیگر جای سوزن انداختن نبود؛ اما مارگیر بیچاره خبر نداشت که اژدها زنده است. اژدها به خاطر هوای سرد کوهستان به خواب رفته بود.

قبل از این که مارگیر کارش را شروع کند ناگهان متوجه شد که پارچه‌ی روی اژدها تکان می‌خورد. خیلی ترسیده بود. انگار فهمیده بود که اژدها نمرده است؛ ولی چون به مردم گفته بود من آن را کشته‌ام نمی‌توانست فرار کند.

عده‌ای از مردم فرار کردند و عده‌ای هم منتظر پایان کار ماندند. مارگیر پارچه را از سر اژدها کشید، ناگهان فهمید اژدها زنده است. رفت به سوی اژدها که به قول خودش یک بار دیگر آن را بگشدد، اژدها در یک چشم به هم زدن مارگیر را خورد. مردم شهر هم از این ماجرا درس بزرگی گرفتند. (1)

نفس، اژدهاست او کی مرده است

از غم بی‌آکتی، افسرده است

حکایت 513: قدرت شهوت!

یکی از پادشاهان علاقه‌ی زیادی به زنان داشت و بیشتر از وقت شبانه روز را در حرمسرا میگذرانید. وزیرش پیوسته او را از همنشینی زیاد با بانوان بر حذر میداشت، بالاخره پادشاه سخن او را پذیرفت و از زنان کناره گرفت. یکی از کنیزان که مورد توجه پادشاه بود سبب کناره‌گیری را جویا شد. پادشاه گفت: فلان وزیر مرا از این عمل منصرف کرد و از شهوترانی زیاد باز داشت. کنیز گفت: ممکن است مرا به او ببخشی تا مشاهده کنی با او چه میکنم؟!

پادشاه کنیز را به وزیر بخشید. پس از آن که به خانه‌ی وزیر رفت بسیار مورد توجه او واقع شد؛ زیرا زیبا و دلفریب بود؛ ولی هر چه میخواست نزدیک او شود کنیز امتناع می‌ورزید و می‌گفت: به خدا سوگند ممکن نیست مگر این که یک مرتبه سوارت شوم. شراره‌های سوزان شهوت اختیار را از دست وزیر ربوده بود. کنیز زین و لجام روی وزیر گذاشت و میان اتاق سوارش شد. این عمل موقعی انجام گرفت که سلطان در محل

مخصوصی آنها را مشاهده می کرد. در این هنگام پادشاه خارج شد و به وزیر گفت: این چه گرفتاری است که مبتلا شده ای! تو که مرا از مجالست زنان باز میداشتی!؟

وزیر گفت: من شما را می ترساندم تا به چنین بلایی گرفتار نشوی و سوار شما نشوند. اکنون با چشم خود دیدید که چیره دستی اینها به اندازه‌های است که می توانند بر تمام امور زندگی مردان حکومت کنند. (1)

حکایت 514: گناه سوزی عابد!

عابدی در بنی اسرائیل زندگی می کرد. زنی شبانه در خانه ی عابد را زد و گفت: مرا میهمان خودگردان. عابد گفت: بودن زن و مرد نامحرم در یک محل صحیح نیست. زن گفت: می ترسم که درندگان به من زیان رسانند. عابد متأثر شد و زن را به منزل خود راه داد و چراغ را خاموش کرد. زن گفت: تو مرا در تاریکی وارد ساخته ای. عابد چراغ را روشن کرد، مقدار کمی که نشست، شهوت بر او غالب شد و چون بر نفس خویش ترسید، انگشت کوچک خود را به سوی آتش گرفت و آن را سوزاند و هر وقت شهوت بر او غلبه میکرد، یکی از انگشتان خود را می سوزاند تا این که هر پنج انگشت خود را سوزاند. هنگامی که صبح شد، به زن گفت: بیرون برو که تو میهمان بدی برای من بودی! (2)

لک الف معبود مطاع‌أمه

دون الإله و تدعی التوحیدا (3)

حکایت 515: طبیعت و تربیت

یکی از پادشاهان هند، وزیر فهمیده ای داشت و بدون صلاحدید او کاری انجام نمیداد. پادشاه از دنیا رفت و پسرش جانشین او شد. او در کارهای خود با وزیر مشورت نمی کرد و به گفته هایش اهمیت نمیداد.

روزی وزیر به او گوشزد کرد که پدرت بدون تصویب و صلاحدید من کاری نمیکرد. ممکن است در انجام امور پیش آمده‌های ناگوار و غیر قابل جبران پیش آید. شاه برای امتحان سؤالی از او کرد تا مقداری دانش و تجربه اش را بیازماید، پرسید: خواسته های دل و هواهای نفسانی قوی تر است یا تربیت نفس؟ وزیر گفت: خواهش نفس چیره تر است.

پس از چندی پادشاه مجلسی تهیه کرد که عده ای از رجال حضور داشتند. سفرهای ترتیب داد که انواع خوراکی ها در آن وجود داشت، چند گربه را طوری تربیت کرده بود که شمع ها را در دست ها گرفته، به این وسیله مجلس را روشن نگه میداشتند. در این هنگام پادشاه به وزیر گفت: مشاهده کن تربیت مقدم است یا طبیعت (یعنی طبیعت گربه ها رو آوردن به غذا و رها کردن شمع ها است؛ اما بر اثر تربیت، وظیفه‌ی دشوار خود را انجام میدهند). وزیر کمی شرم‌منده شد و گفت: اگر اجازه دهید فردا شب جواب سؤال را میدهم. شاه قبول کرد.

شب بعد وزیر به غلامش دستور داد چند موش تهیه کند، موش ها را به نخ های محکمی بست همین که

ص: 385

2- بحار الانوار 401/70 .

3- رابعه ى عدويه.

مجلس مانند شب قبل آراسته شد و همه مشغول غذا خوردن شدند، وزیر موشها را از آستین خارج کرد و میان سفره رها کرد گربه ها به محض این که چشمشان به موش ها افتاد، شمع ها را به زمین انداخته، در پی موش ها دویدند. نزدیک بود اتاق آتش بگیرد. در این هنگام وزیر گفت: اکنون آشکار شد که طبیعت، بر تربیت غلبه پیدا میکند. پادشاه اقرار کرد و پس از آن واقعه در کارها با وزیر مشورت می کرد. (1)

حکایت 516: عاقبت شهوترانی

آورده اند: واثق بالله عباسی رغبت زیادی به جماع (2) داشت. از طیب مخصوص خود دارویی برای زیاد شدن قوه ی باه خواست. طیب گفت: جماع زیاد بدن را نابود میکند، من میل ندارم که شما زود فرسوده شوید. واثق گفت: چاره ای نیست باید تقویت شوم. طیب دستور داد که گوشت سبع (3) را هفت مرتبه با سرکه ای که از شراب به عمل آمده بجوشاند و بعد از شراب به مقدار سه درهم (54 نخود) میل کند. واثق مطابق دستور او عمل نکرد و از آن مقدار تجاوز کرد و به زودی به مرض استسقا مبتلا شد.

طیبیان اتفاق کردند بر این که باید شکم او شکافته شود، بعد او را در تنوری که به آتش زیتون تافته بنشانند، این کارها را کردند، سه ساعت از آب خوردن جلوگیری کردند؛ اما واثق همچنان فریاد می کرد و آب می خواست تا آن که در بدنش آبله هایی پیدا شد هر یک به اندازه ی یک خربزه، او را از تنور بیرون آوردند، پیوسته میگفت مرا به تنور برگردانید اگر نه، خواهم مرد. باز او را داخل تنور کردند.

آن ورم ها منفجر شدند، آبی از آنها بیرون آمد و واثق را از تنور خارج کردند در حالی که بدنش سیاه شده بود و پس از ساعتی هلاک شد. همین که وفات یافت پارچه ای روی او کشیدند. مردم مشغول بیعت کردن با متوکل شدند و از جنازه ی واثق غافل شدند، ناگهان از داخل باغ چند موش خارج شدند و چشم هایش را بیرون آوردند و کسی متوجه این پیش آمد نشد، تا او را غسل دادند. (4)

اگر لذت ترک لذت بدانی

دگر لذت نفس لذت نخوانی

هزاران در از خلق بر خود ببندی

گرت باز باشد دری آسمانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت

گر از چنبر آز بازش رهانی

و لیکن تو را صبر عنقاه (5) نباشد

که در دام شهوت به گنجشک مانی

چنان می روی ساکن و خواب در سر

که میترسم از کاروان باز مانی

نصیحت همین است جان برادر

که اوقات ضایع مکن تا توانی

همه عمر سختی کشیده است سعدی

که نامش بر آمد به شیرین زبانی

ص: 386

1- پند تاریخ 2/212 - 213؛ به نقل از: کشکول بحرانی / 150.

2- آمیزش جنسی

3- حیوان درنده .

4- پند تاریخ 2/213 - 214؛ به نقل از: تتمه المنتهی / 231.

5- سیمرغ

منصور دوانیقی حال عبد الله بن مروان (1) را از ربیع پرسید. ربیع گفت: در زندان امیر مؤمنان به سر می برد. منصور گفت: شنیده ام پادشاه نوبه هنگامی که عبد الله به دیار او رفته بود، حرف هایی به او گفته بود، می خواهم آنها را از خودش بشنوم. امر کرد حاضرش کنند. وقتی وارد شد اجازه ی نشستن داد. نشست در حالی که صدای حلقه های زنجیر شنیده می شد. منصور گفت: می خواهم سخنی را که بین تو و پادشاه نوبه گذشته از خودت بشنوم.

گفت: ما به خاک نوبه وارد شدیم، چند روز در آن جا بودیم تا این که خبرها به پادشاه رسید. فرش و لوازم و آذوقه ی فراوانی برایمان فرستاد و منزلهای وسیع و زیبایی به ما اختصاص داد. خودش با پنجاه نفر از همراهان و درباریان به منزل ما آمد. من از او استقبال کردم و صدر مجلس را برایش خالی کردم؛ ولی ننشست. او در محلی که فرش نداشت، روی زمین نشست.

پرسیدم: چرا روی فرش نمی نشینید؟ گفت: من پادشاهم و حق پادشاه آن است هنگامی که نعمت تازه ای برای خود دید نسبت به خدا و عظمت او تواضع کند، اکنون من هم نعمت تازه ای خدا را که شما به مملکت من آمده و پناه آورده اید شکرگزاری میکنم و تواضع می نمایم. بعد ساکت شد، من حرفی نزد، مدتی به حالت سکوت ماند، چوب کوچکی در دست داشت که آن را به زمین می زد. درباریانش بالای سر او با سلاح ایستاده بودند.

آن گاه رو به من کرد و گفت: چرا شراب خوردید با این که خوردن آن در کتاب شما ممنوع است؟ گفتم: اطرافیان ما از روی نادانی مرتکب این کار می شدند. گفت: چرا زراعتهای مردم را زیر پای چهار پایان خود نابود کردید؟ مگر فساد در کتاب و دین شما حرام نیست؟ گفتم: عمال ما از روی جهالت به آن کار اقدام می کردند. گفت: چرا حریر و دیبا و طلا می پوشید با این که در دین شما جایز نیست؟ گفتم: طایفه ای از عجم نویسنده ی ما بودند، آنها که اسلام اختیار کردند بنا به عادت سابق خود از پوشیدن این قبیل جامه ها خودداری نمی کردند در صورتی که ما این عمل را ناپسند و مکروه میدانیم.

چندی خاموش شد و گفت: کسان ما، عمال ماء اتباع ما، نویسندگان ما، واقع مطلب این نیست که تو اظهار میکنی؛ بلکه شما قومی بودید که محرّمات خدا را حلال و از منهیات او خودداری نمی کردید، به زیر دستان ستم روا میداشتید؛ از این رو خداوند لباس عزت را از تن شما کند و جامه ی ذلت و خواری بر شما پوشانید. خدا را در باره ی شما غضب و انتقامی است که هنوز به آخر نرسیده است. می ترسم در خاک من عذاب الهی متوجه شما گردد، آن گاه بلای شما دامن مرا نیز بگیرد. صلاح این است که به هر چیز احتیاج دارید بگیرید و از خاک من بیرون شوید، مهمانی سه روز بیشتر نمی شود.

در پایان زاد و برگی از او گرفتیم و از مملکتش خارج شدیم. آن گاه منصور تعجب کرد و امر کرد دوباره او را

1- عبد الله بن مروان ولی عهد پدر بود بعد از آن که مروان کشته شد، عبد الله ابتدا به مصر و پس از آن به نوبه، پناهنده شد.

حکایت 518: یوسف ثانی

ابن شهر آشوب در مناقب می نویسد: زنی بادیه نشین در ابواء خدمت حضرت مجتبی (علیه السلام) رسید. در آن حال امام حسن مشغول نماز بود. پس نماز را کوتاه کرد و فرمود: کاری داشتی؟ گفت: آری. پرسید: حاجت تو چیست؟ گفت: من زنی بی شوهرم، به این مکان وارد شده ام و مایلیم از شما کام بگیریم. فرمود: از من دور شو، می خواهی مرا با خودت در آتش جهنم بسوزانی. آن زن پیوسته در صدد دل بردن از آن جناب بود. حضرت در حال گریه فرمود: دور شو وای بر تو! کم کم گریه ی آن جناب شدید شد، زن حال امام مجتبی را که مشاهده کرد او هم شروع کرد به گریه کردن.

امام حسین (علیه السلام) وارد شد و دید برادرش با این زن هر دو گریه می کنند، سیلاب اشک امام حسن چنان برادر را تحت تأثیر قرار داد که او هم شروع کرد به گریه کردن، عده ای از اصحاب حضرت آمدند، هر کدام آن حال را مشاهده می کردند گریه آنها را فرا می گرفت تا این که صدایی از گریه های ایشان بلند شد. زن بادیه نشین خارج شد، اصحاب نیز متفرق شدند. مدتی از آن پیش آمد گذشت. حسین بن علی به خاطر عظمت و جلالت برادر خویش سبب گریه را نپرسید، نیمه شبی که امام حسن و خوابیده بود ناگاه بیدار شد و گریه آغاز کرد. حسین بن علی (علیه السلام) پرسید: چه شده است؟ فرمود: خوابی دیده ام، از آن جهت گریه میکنم. تفصیل خواب را جویا شد. فرمود: پس تا زنده ام به کسی مگو، یوسف صدیق را در خواب دیدم، مردم برای تماشای او جمع شده بودند. من هم جلو رفتم او را تماشا می کردم همین که زیبایی اش را دیدم، گریه ام گرفت.

یوسف به سوی من توجه کرد و گفت: برادرم! چرا گریه میکنی پدر و مادرم فدایت باد؟ گفتم: به یاد آوردم جریان تو را با زن عزیز مصر که چه رنج و مشقتی کشیدی، به زندان افتادی، پیر کهنسال یعقوب در فراق تو چه دید [با تمام این گرفتاری ها تحت تأثیر هوای نفس واقع نشدی برای آن گریه می کنم و در شگفتم از نیروی تو که چه اندازه خودداری کردی. یوسف گفت: چرا تعجب نمی کنی از خودت در مورد آن زن بادیه نشین که او در ابواء با تو برخورد کرد، چه حالی پیدا کردی، دیدی چگونه اشک میریختی. (2)

حکایت 519: هوی پرستی به بت پرستی کشاند

در سوره ی مبارکه ی حشر آیه ی شانزده و هفده آمده است: (كَمْثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنْسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ فَكَانَ عَاقِبَتُهُمَا أَنَّهُمَا فِي النَّارِ خَالِدِينَ فِيهَا وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ). مرحوم طبرسی صاحب تفسیر مجمع البیان ذیل این آیه می نویسد: در بنی اسرائیل عابدی به نام برصیصا زندگی می کرد که مدت درازی از عمر خود را به عبادت و بندگی گذرانیده بود و به جایی رسیده بود که

ص: 388

1- پند تاریخ 216.214/2؛ به نقل از: الکلام یجر الکلام 7/2.

2- پند تاریخ 221/2 - 222؛ به نقل از: بحار الانوار ج 10، احوال امام حسن ع

دیوانگان با دعایش بهبود می یافتند.

زنی از خانواده ای بزرگ، دیوانه شد. برادرانش او را نزد عابد آوردند تا شاید بر اثر دعای او خوب شود، خواهر را در جایگاه عابد گذاشتند و خودشان برگشتند. شیطان موقعیتی پیدا کرد و پیوسته عابد را وسوسه می کرد و جمال زن را در نظرش جلوه می داد. بالاخره نتوانست خود را نگه دارد و با او جمع شد. زن از عابد حمل برداشت. همین که برصیصا فهمید حامله شده از ترس رسوایی او را کشت و دفن کرد، شیطان بعد از این پیش آمد، نزد یکی از برادران او رفت و داستان عابد را شرح داد و محل دفن را هم نشان داد. همه ی برادرها اطلاع یافتند، کم کم داستان منتشر شد تا به پادشاه رسید. شاه با عدهای پیش عابد رفت و از جریان جو یا شد، برصیصا تمام کردار خود را اقرار کرد.

شاه دستور داد او را به دار بیاویزند، همین که از چوبه ی دار بالا برده شد شیطان به صورت مردی نزد او آمد و گفت: آن کسی که تو را به این ورطه انداخت من بودم، اکنون اگر نجات می خواهی باید از من اطاعت کنی، عابد پرسید: چه اطاعتی؟ شیطان گفت: یک مرتبه مرا سجده کن. گفت: چگونه سجده کنم؟ گفت: من به یک اشاره قناعت می کنم. برصیصا با سر اشاره کرد و در آخرین لحظات زندگی کافر شد و پس از چند دقیقه به زندگی اش خاتمه دادند.

خداوند در آیه ی گذشته به همین داستان اشاره می نماید. ترجمه ی آیه: مانند شیطان که به انسان گفت کافر شو همین که کفر اختیار کرد شیطان گفت: از تو بیزارم! من از پروردگار عالمیان می ترسم. سرانجام کار هر دو آتش جهنم است برای همیشه می سوزند، این است کیفر ستمکاران. (1)

هر که با پاکدلان صبح و مسایی دارد

دلش از پرتو اسرار صفایی دارد

زهد با نیت پاک است نه با جامه ی پاک

ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد

سوی بت خانه مرو پند برهمن مشنو

بت پرستی مکن این ملک خدایی دارد

گوهر وقت بدین خیرگی از دست مده

آخر این در گرانمایه بهایی دارد

صرف باطل نکند عمر گرامی پروین

آن که چون پیر خرد راهنمایی دارد(2)

حکایت 520: نتیجه ی مخالفت با نفس

مردی عاشق کنیز همسایه ی خود شد. خدمت امام صادق(علیه السلام) آمد و جریان را به عرض ایشان رساند. آن حضرت فرمود: هر وقت او را دیدی بگو: «اللهم أسألك من فضلك»؛ خداوندا! [او را] از فضل و لطف تو میخواهم. مدتی گذشت، اتفاقاً صاحب کنیز اراده ی مسافرت کرد. نزد همان همسایه آمد و تقاضا کرد کنیزش را به رسم امانت پیش او بگذارد. در جواب گفت: من مردی مجردم، میل ندارم کنیز تو پیش من باشد. آن مرد گفت: مانعی ندارد، کنیز را برایت قیمت میکنم تو از او به نحو حلال بهره برداری کن. بعد از

ص: 389

1- پند تاریخ 222/2 - 223؛ به نقل از: بحار الأنوار 487/14

2- پروین اعتصامی.

بازگشت تو را مخیر می کنم یا پول او را میدهی با خودش را برمی گردانی. این پیشنهاد را پذیرفت. پس از چندی خلیفه خواستار کنیزی شد، توصیف همان کنیز را پیش خلیفه کردند. او را به قیمت بسیار زیاد به خلیفه فروخت. پس از بازگشت آن مرد از مسافرت تمام پول را به او رد کرد؛ ولی صاحب کنیز نگرفت و گفت: این مال به تو تعلق دارد و من بیش از مقداری که همان اول برای کنیز تعیین کرده ام بر نمی دارم. بر اثر مخالفت با هوای نفس به مقصود نیز رسید. (1)

مراد هر که بر آری، مطیع امر تو گشت

خلاف نفس که فرمان دهد، چوبافت مراد (2)

حکایت 521: بشر حافی

شهید ثانی از کتاب مداهش ابوالفرج جوزی نقل کرده است: چون بشر حافی مریض شد به همان مرضی که بر اثر آن فوت کرد. دوستانش در کنار بالینش جمع شدند و گفتند: باید ادرارت را به طبیب نشان بدهیم تا راهی برای علاج مرضت اختیار کند. گفت من در پیشگاه طبیب، هر چه بخواهد با من میکند. گفتند: این کار باید حتما انجام شود. گفت: مرا رها کنید. طبیب واقعی مریضم کرده است. رفقای بشر اصرار ورزیدند که طبیبی نصرانی هست بسیار حاذق. فردا که ادرارش را نزد طبیب بردند نگاهی کرد و گفت: حرکت بدهید، حرکت دادند، گفت: بر زمین بگذارید، گذاشتند سپس گفت: حرکت دهید تا سه مرتبه. یکی از آنها گفت: در مهارت تو بیش از این شنیده بودیم که سرعت تشخیص داری؛ ولی حالا میبینیم چند مرتبه حرکت می دهی و بر زمین میگذاری.

طبیب گفت: به خدا سوگند در مرتبه ی اول فهمیدم؛ ولی از تعجب، عمل را تکرار میکنم، اگر این ادرار شخص نصرانی است، متعلق به راهبی است که از خوف خدا کبدش فرسوده شده و اگر از مسلمان است قطعاً از بشر حافی است. گفتند: همان طور که تشخیص دادی از بشر است. همین که نصرانی این حرف را شنید مقراضی گرفت و تار (کمر بند) خود را پاره کرد و گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله وأن محمدا رسول الله». رفقای بشر با عجله نزد او آمدند تا اسلام آوردن طبیب را بشارت بدهند، همین که چشمش به آنها افتاد گفت: طبیب اسلام آورد؟ گفتند: آری! تو از کجا خبردار شدی؟ گفت: وقتی شما رفتید مرا خواب گرفت در عالم خواب یک نفر به من گفت: به برکت آبی که برای طبیب فرستادی آن مرد مسلمان شد. ساعتی نگذشت که بشر از دنیا رفت. (3)

حکایت 522: سودمند شدن کافر

مرد کافری در بازار بغداد می آمد، مردم گرد او جمع می شدند و او به آنها خبر می داد از آنچه در منزل یا نیت

ص: 390

1- پند تاریخ 2/ 232؛ به نقل از: الانوار النعمانية / 119.

2- سعدی

3- پند تاریخ 2/ 232.232؛ به نقل از: روضات الجنات / 132.

خود داشتند. این جریان را به موسی بن جعفر علا عرض کردند، حضرت به صورت ناشناس به آن محل حاضر شد. به یکی از همراهان خود فرمود: چیزی در نیت بگیر(1)، آنچه در ضمیر گرفته بود اطلاع داد. موسی بن جعفر او را به کناری برد و فرمود: به واسطه ی چه عمل این مقام را پیدا کردی با این که جزئی از مقام پیامبران است.

گفت: به این درجه نرسیدم مگر به واسطه ی مخالفت با خواهش نفس. حضرت فرمود: اسلام را بر نفس خود عرضه بدار ببین چگونه می یابی. عرض کرد: نفسم به اسلام آوردن راضی نیست. فرمود: مگر نه این است که بر اثر مخالفت نفس به این مقام رسیده ای، اکنون با او مخالفت کن. مرد تأملی کرد و ایمان آورد، ایمانش بسیار نیکو شد و پس از این جریان گهگاه به مجلس موسی بن جعفر حاضر می شد.

روزی یک نفر درخواست کرد از نیتش خبر دهد، هر چه فکر کرد چیزی نتوانست بگوید، آن گاه عرض کرد: من وقتی کافر بودم از امور پنهان اطلاع داشتم حالا که مسلمانم چرا نمی توانم؟ حضرت فرمود: خداوند عمل هیچ بشری را بی پاداش نمی گذارد و ضایع نمی کند. چون در آن موقع مخالفت با نفس میکردی، خداوند جزای آن را در دنیا میداد؛ زیرا کافر در آخرت بهره ای ندارد، اکنون که اسلام آورده ای، خداوند پاداش آن را برای آخرت ذخیره کرده است.(2)

حکایت 523: نیابت ولی عصر (عج)

آقا سید محمد فشارکی (استاد مرحوم حاج شیخ عبد الکریم حائری) گفت: بعد از وفات مرحوم حاج میرزا حسن شیرازی (میرزای بزرگ پدرم توسط من به مرحوم آقا میرزا محمد تقی شیرازی (میرزای کوچک) پیغام داد که اگر ایشان خودشان را از من اعلم میدانند تقلید زن و بچه ی خود را به ایشان رجوع دهم، چنانچه مرا اعلم میدانند تقلید زن و بچه ی خود را به من ارجاع دهند. فرمود: وقتی این پیغام را بردم میرزا تأملی کرد و گفت: خدمت آقا عرض کن خودشان چگونه میدانند. من این سؤال را خدمت آقا عرض کردم، ایشان فرمود: به میرزا عرض کن شما چه چیز را در اعلمیت میزان قرار میدهید؟ اگر دقت نظر میزان باشد شما اعلم هستید، اگر فهم عرفی میزان باشد من اعلمم. پیغام را آوردم، فرمود: خودشان کدام یک از اینها را میزان قرار می دهند؟ من به پدرم عرض کردم، آقا تأملی کرد و گفت: بعید نیست دقت نظر میزان باشد. آن گاه فرمود: عموما از میرزا تقلید کنیم.(3)

حکایت 524: غلام و خواسته ی نفس

امام صادق(علیه السلام) غلامی داشت که هر گاه سواره به مسجد تشریف می برد، غلام استر ایشان را نگه

ص: 391

- 1- در روایت دیگر است که موسی بن جعفر (ع) تخم حیوانی را در دست خود گرفتند و از آن مرد سؤال می کنند، نصرانی می گوید در تمام عالم نظر انداختم فقط آشیانه ی مرغی که دو تخم در آن بود تغییر کرده بود و یک تخم نیست.
- 2- پند تاریخ 2/ 233 - 234؛ به نقل از: کشکول بحرانی / 358.
- 3- پند تاریخ 2/ 237 - 238؛ به نقل از: الکلام یجر الکلام 262/1

میداشت تا مراجعت فرماید. اتفاقاً یک روز که افسار استر را به دست گرفته بود چند مسافر از خراسان آمدند، یکی از آنها پیش غلام آمد و گفت: میل داری من به جای تو غلام امام صادق علی شوم و توبه جای من صاحب اموال و ثروت من بشوی؟

غلام گفت: باید از حضرت تقاضا کنم و اجازه بگیرم شاید موافقت بفرماید. خدمت آن حضرت رفتن و عرض کردم: شما سابقه ی خدمتکاری مرا نسبت به خود می دانید. مدت زیادی است که نزد شما هستم. اگر خداوند از نظر مالی پیش آمد خوبی برای من ایجاد کند آیا جلوگیری می فرمایید؟ حضرت فرمود: من از خودم میدهم چه رسد که دیگری را منع کنم. غلام داستان مرد خراسانی و خواهش او را به عرض رسانید، حضرت فرمود: اگر تو نسبت به خدمت ما بی میل شده ای مانعی نیست؛ اما چون مدتی است پیش ما هستی تو را یک نصیحت میکنم آن گاه خواستی برای مختاری.

فرمود: روز قیامت رسول اکرم به نور جلال خدا چنگ می زند. علی نیز به حضرت رسول تمسک دارد، ائمه به امیر مؤمنان متمسک می شوند، شیعیان ما نیز به ما وابسته خواهند بود، هر کجا ما داخل شویم آنها هم وارد می شوند. غلام تأملی کرد و گفت: پس من از خدمت شما جایی نمیروم در همین خدمتگزاری هستم و آخرت را بر دنیا مقدم میدارم. بیرون شد تا تصمیم خود را به خراسانی بگوید، همین که چشم خراسانی به او افتاد گفت: از قیافه ی تو آشکار است که انقلابی پیدا کرده ای؛ زیرا با آن وضعی که رفتی برنگشتی. آن گاه غلام، سخن حضرت را نقل کرد و او را خدمت آن حضرت برد و دوستی و ولای خراسانی را قبول فرمود و به غلام نیز هزار اشرفی داد. (1)

آنان که شمع آرزو در بزم عشق افروختند

از تلخی جان کندنم از عاشقی واسوختند

دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسئله

و امروز اهل میکده رندی ز من آموختند

چون رشته ی ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر

یک رشته از ژتار خود در خرقة ی من دوختند

یا رب چه فرخ طالعند آنان که در بازار عشق

دردی خریدند و غم دنیا و دیسن بفروختند

در گوش اهل مدرسه یا رب بهایی شب چه گفت

کسامروز آن بیچارگان اوراق دفتر سوختند (2)

حکایت 525: قدرت یک زن آلوده

امام باقر فرمود: زنی هرزه گرد با چند نفر از جوانان بنی اسرائیل برخورد کرد و آنها را با قیافه ی به ظاهر آراسته ی خود فریفت. یکی از جوانان به دیگری گفت: اگر فلان عابد هم این زن را ببیند فریفته اش خواهد شد. زن آلوده این سخن را شنید و گفت: به خدا سوگند تا او را

تفریبم به خانه برنمیگردم.

هنگام شب به محل عابد رفت، در را کوبید و گفت: زنی بی پناهم، امشب مرا در خانه ی خود جای ده، عابد امتناع ورزید، زن گفت: چند جوان مرا تعقیب می کنند، اگر راهم ندهی آنها مرا اذیت خواهند کرد. وقتی عابد این

ص: 392

1- پند تاریخ 238 / 2 - 239؛ به نقل از: منتهی الامال 2 / 120.

2- شیخ بهایی

حرف را شنید به او اجازه ی ورود داد، همین که داخل خانه شد لباسش را در آورد و قامت زیبایی خویش را در مقابل او جلوه داد، چشم عابد به اندام دلفریب او افتاد و چنان تحت تأثیر غریزه جنسی واقع شد که بی اختیار دست خود را بر اندامش نهاد. در این هنگام ناگه به خود آمد و متوجه شد چه از او سر زده است، دیگی بر سر بار داشت، جلو رفت و دست خود را بر آتش نهاد. زن پرسید: این چه کاری است که میکنی؟ گفت: دست من خودسرانه کاری کرد، او را کیفر میدهم. زن از دیدن این وضع طاققت نیاورد و از خانه ی او خارج شد. در راه به عده ای از بنی اسرائیل برخورد و گفت: فلان عابد را دریابید که خود را در آتش انداخته. وقتی آمدند مقداری از دست او سوخته بود. (1)

حکایت 526: مبارزه ی ثروت و ایمان!

عبد الله ذوالبجادرین پسر یتیمی بود که از نظر ثروت دنیا چیزی نداشت. در کودکی تحت تکفل عمومی خود به سر می برد تا این که بزرگ شد. از توجه عمومی دارای ثروت زیادی شد، تعدادی گوسفند، شتر، غلام و کنیز به هم رسانید. او را در جاهلیت عبد الغی مینامیدند، مدتی بود تمایل وافری داشت که اسلام بیاورد؛ ولی از ترس عمومی خود هیچ اظهار نمیکرد؛ چون او مردی خشن و متعصب بود. این خاطره از قلب عبد الله بیرون نمی رفت، راهی نیز برای رسیدن به آن پیدا نمی کرد. بالاخره آنقدر گذشت تا این که حضرت رسول (علیه السلام) از جنگ حنین برگشتند و به جانب مدینه رهسپار شدند. عبد العزی دیگر نتوانست صبر کند، نزد عمومی خود رفت و گفت: مدتها بود می خواستم اسلام بیاورم، انتظار داشتم شما هم اسلام بیاورید، اکنون که از شما خبری نشد من تصمیم گرفته ام به مسلمانان پیوسته، ایمان بیاورم.

عمویش گفت: اگر چنین کاری بکنی آنچه به تو داده ام پس میگیرم، برهنه ات میکنم. عبد العزی گفت: اسلام آوردن را بر ثروت دنیا ترجیح می دهم. عمویش گفت: حالا که مصممی، پس دست از اموال من بردار. به اندازه ای به او سخت گرفت که لباسهایش را نیز از تنش خارج کرد.

عبد العزی جریان اسلام آوردن خود را به مادرش گفت و تقاضای لباس کرد تا پوشیده خدمت پیامبر شرفیاب شود. مادر مهربانش چون لباسی نداشت که به فرزند دلبنده خود دهد به ناچار گلیمی راه راه (که عرب آن را بجاد می گوید) به او داد. عبد الله گلیم را از وسط پاره کرد، نیمی را بر شانه انداخت و نیم دیگر را همانند ازار (لنگ) به کمر بست و با صدق و صفا به طرف مدینه آمد.

هنگام سحر به مدینه رسید، داخل مسجد شد، پیامبر اکرم که همیشه صبحگاه پس از نماز در مسجد جست و جو میکردند و از حال اصحاب صقه (کسانی که در مدینه غریب بودند و از خود خانه ای نداشتند) خبر می گرفتند. آن روز چشم پیامبر و به تازه واردی افتاد که با وضع مخصوصی خود را پوشانیده بود، جلو آمدند و پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: نام من عبد العزی است و از فلان قبیلهام. فرمود: تو را عبد الله ذوالبجادرین نام

ص: 393

میگذارم، میهمان من باش. عبد الله در جمله ی میهمانان آن حضرت به سر می برد و به تعلیم قرآن اشتغال داشت.

در آن هنگام که مردم آماده ی جنگ تبوک بودند، عبد الله خدمت پیامبر آمد و درخواست کرد دعا فرمایند خداوند او را در راه دین شهادت روزی کند، فرمودند: پوست درختی بیاور. عبد الله پاره ای از پوست درخت سمره آورد، آن حضرت پوست را بر بازوی او بستند و فرمودند: خداوند! خون عبد الله را بر کافران حرام گردان. عرض کرد: یا رسول الله یه! غرض من این نبود، میل داشتم جزء جانبازان و شهدای دین باشم. فرمودند: هر کس جزء لشکریان برای جنگ خارج شود چنانچه در راه بیمار شود و به همان بیماری از دنیا رود او نیز در زمره ی شهیدان است.

عبد الله در رکاب آن جناب عازم تبوک شد و چون سپاهیان اسلام در آن جا منزل گرفتند او مریض شد و تب کرد و بعد از از چند روز از دنیا رفت. در شب دفن عبد الله، بلال مؤذن چراغی به دست گرفت، حضرت رسول داخل قبر او شدند و بدنش را در قبر گذاشتند و فرمودند: خدایا! من از عبد الله راضی ام، تو نیز از او راضی باش. عبد الله بن مسعود این سخن را که شنید گفت: ای کاش من صاحب این قبر بودم. (1)

حکایت 527: آتش سرد!

فخر المحققین سید محمد اشرف سبط سید الحکما میرداماد در کتاب «فضائل السادات» از کتاب مدهش» ابن جوزی نقل می فرماید که مردی از پرهیزکاران وارد مصر شد. آهنگری را دید که آهن تافته را با دست از کوره بیرون می آورد و حرارت آن به دست او هیچ تأثیری ندارد. با خود گفت: این شخص یکی از بزرگان است. پیش رفت، سلام کرد و گفت: تو را به حق آن خدایی که در دست تو این کرامت را جاری کرده، در باره ی من دعایی بکن. آهنگر این حرف را که شنید گریست و گفت: گمانی که در باره ی من کردی صحیح نیست، من از پرهیزکاران و صالحان نیستم، پرسید: انجام چنین کاری جز به دست بندگان صالح خدا نیست! گفت: صحیح است؛ ولی دست من هم سببی دارد. آن مرد اصرار ورزید تا از علت امر مطلع شود.

آهنگر گفت: روزی بر در همین دکان مشغول کار بودم، زنی بسیار زیبا و خوش اندام که کمتر مانند او دیده بودم جلو آمد و اظهار فقر و تنگدستی شدیدی کرد. من دل بر خسار او بستم و شیفته ی جمالش شدم و گفتم: اگر راضی شوی کام از تو بگیرم هر چه احتیاج داشته باشی برمی آورم. او با حالتی که حاکی از تأثر فوق العاده بود گفت: از خدا بترس، من اهل چنین کاری نیستم. گفتم: در این صورت برخیز و دنبال کار خود برو. او نیز برخاست و رفت، طولی نکشید دو مرتبه بازگشت و گفت: بدان که تنگدستی طاقت فرسا مرا وادار کرد به خواسته ی تو پاسخ دهم. من دکان را بستم و با او به خانه رفتم. وقتی وارد اتاق شدیم در را قفل کردم، پرسید: چرا قفل میکنی؟ گفتم: میترسم یک نفر اطلاع پیدا کند و باعث رسوایی شود. در این هنگام چون برگ بید به

ص: 394

لرزه افتاد و قطرات اشک چون ژاله از دیده بارید، گفت: پس چرا از خدا نمی ترسی؟ پرسیدم: تو از چه می ترسی که این قدر به لرزه افتادی؟ گفت: هم اکنون خدا شاهد و ناظر ما است، چگونه ترسم؟ با قیافه ای بسیار تضرع آمیز گفت: ای مرد! اگر مرا رها کنی به عهده می گیرم خداوند پیکر تو را به آتش دنیا و آخرت نسوزاند. دانه های اشک او با التماس عجیبش در من تأثیر به سزایی کرد، از تصمیم خود منصرف شدم و احتیاجاتش را برآوردم. او نیز با شادی و سرور زیادی به منزل خود برگشت.

همان شب در خواب دیدم بانویی بزرگوار که تاجی از یاقوت بر سر داشت به من فرمود: یا هذا! جزاک الله تا خیر. گفتم: شما کیستید؟ فرمود: من مادر همان دخترکم که نیازمندی او را به سوی تو کشانید و تو از ترس خدا رهایش کردی، اکنون از خداوند می خواهم که تو را در آتش دنیا و آخرت نسوزاند. پرسیدم: آن زن از کدام خانواده بود؟ گفت: از بستگان رسول خداونه بود، آن گاه سپاس و شکر فراوانی کردم، به همین جهت حرارت آتش در من اثر ندارد! (1)

حکایت 528 در آغوش نوعروس یا در آغوش جنگ

حنظله بن ابی عامر جوانی از قبیلهی خزرج بود و در آن شبی که فردایش مبارزه ی اجدا اتفاق افتاد با دختر عبدالله بن ابی سلول ازدواج کرد. آن شب، زفاف این عروس و داماد بود. حنظله خدمت پیامبر راه رسید و برای انجام مراسم زفاف اجازه خواست که حضرت همان شب را به او مهلت دهند. این آیه در آن حال بر پیامبر نازل شد: (إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَإِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَىٰ أَمْرٍ جَامِعٍ لَّمْ يَذْهَبُوا حَتَّىٰ يَسْتَأْذِنُوهُ^١ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَأْذِنُونَكَ أُولَٰئِكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ^٢ فَإِذَا سَأَلْتُمُوهُم فَاذْنٌ لِّمَن شِئْتُمِنْهُمْ... (2)

پیامبر به او اجازه دادند. صبحگاه این جوان برومند به اندازه ای برای رساندن خود به لشکرگاه عجله داشت که غسل نکرده با حال جنابت خواست از منزل خارج شود، در این هنگام نوعروس پی چهار نفر از مردان انصار فرستاد، وقتی آمدند آنها را در حضور حنظله گواه گرفت که بین او و شوهرش آمیزش انجام شده است.

حنظله خارج شد و از آن زن پرسیدند: این گواه گرفتن را از چه رو انجام دادی؟ گفت: دیشب در خواب دیدم آسمان شکافته شد و حنظله داخل آن شکاف گردید و آن شکاف بسته شد، پس دانستم شوهرم شهید می شود؛ از این رو خواستم بر وقوع زناشویی گواهی داشته باشم.

حنظله داخل سپاه مسلمانان شد، ابوسفیان را دید که سوار اسبی میان دو سپاه جولان میدهد. حمله ای جوانمردانه کرد، شمشیری بر پشت اسبش فرود آورد و ابوسفیان بر زمین افتاد. در این هنگام فریاد کرد:

ص: 395

1- پند تاریخ 243/2 . 245؛ ریاحین الشریعه 135/2؛ فضائل السادات (فخر المحققین سید محمد اشرف سبط سیدالحکما میرداماد).
2- نور / 62، ترجمه: همانا مؤمنان، آنهایند که به خدا و پیامبرش گرویده اند، هرگاه در کاری با او گرد آمده باشند تا اجازه نگیرند نمی روند. کسانی که اجازه می گیرند آنها به خدا و رسولش ایمان آورده اند، هر وقت ایشان برای بعضی از کارهایشان رخصت طلبیدند به هر کس که خواستی اجازه بده.

قریش! به دادم برسید، اکنون حنظله مرا کشت و فرار کرد، حنظله او را تعقیب کرد، یکی از سپاهیان با او رو به رو شد و نیزه ای بر حنظله وارد کرد، آن جوان دلیر با همان زخم کاری که منجر به شهادتش شد صاحب نیزه را تعقیب کرد و او را به وسیله ی شمشیر از پا در آورد. آن گاه بین عده ای از سپاهیان اسلام بر زمین افتاد. پیامبر اکرم و در پایان جنگ فرمودند: ملائکه را مشاهده کردم بین آسمان و زمین با ظرفهای زرین حنظله را غسل میدادند، به همین جهت به حنظله ی غسیل الملائکه مشهور شد. (1)

مرغ روحم که طائر قدس است

زین قفس رها شود چه شود؟

چون حجاب من از من است اگر

این من از من جدا شود چه شود؟ (2)

حکایت 529 خودپسندی با لشکر اسلام چه کرد؟

وقتی حضرت رسول و مکه را فتح کردند، خبر به هوازن رسید که پیامبر خیال دارد با شما جنگ کند. بزرگان هوازن نزد مالک بن عوف آمدند و او را رئیس خود قرار دادند و اموال و زنان و بچه های خویش را همراه آوردند تا دل از همه چیز بشویند و با تمام نیرو جنگ کنند. این لشکر حرکت کرد تا به اوطاس (3) رسید. به پیامبران خبر دادند که هوازن در اوطاس جمع شده اند. آن حضرت مردم را به جهاد دعوت کردند و عده ی نصرت و غنیمت دادند.

مردم با میل به سپاه پیامبر و پیوستند، رسول خدا پرچم بزرگ را به دست امیر مؤمنان (علیه السلام) دادند و با دوازده هزار نفر برای جنگ هوازن آماده شدند، ده هزار نفر از لشکریان خود آن حضرت بودند که در رکابش مکه را فتح کرده بودند و دو هزار نفر از مکه و اطراف بودند. لشکر پیامبر نزدیک هوازن رسید، در این موقع مسلمانان لشکر فراوان خود را که مشاهده کردند، بر خود بالیدند که ما دیگر مغلوب نخواهیم شد.

مالک بن عوف به سپاه خود گفت: هر کسی خانواده ی خود را پشت سرش جای دهد. میان شکاف های این دره پنهان شوید، غلاف شمشیر خود را بشکنید و همین که سفیدی صبح نمایان شد حمله کنید. محمد قوه با کسی که نیکو جنگ کند رو به رو نشده است، هنگامی که پیامبر به نماز صبح را خواندند از اوطاس سرازیر شدند، دره گود بود و سرایشی زیادی داشت، بنوسلیم در مقدمه و طلایه ی لشکر بودند، در این موقع دسته های هوازن از هر طرف دره یکباره به آنها حمله کردند و بنوسلیم فرار کردند و دیگران هم از پی آنها فراری شدند، به طوری که با پیامبر (علیه السلام) و بیش از ده نفر نماند. نسبیه دختر کعب مازنیه بر صورت فراری ها خاک می باشید و می گفت: کجا فرار می کنید؟

امیر مؤمنان علی (علیه السلام) در مقابل پیامبر شمشیر می زد، همین که پیامبر و فرار و هزیمت لشکر را مشاهده فرمودند قاطر خود را به طرف علی راندند و دیدند علی شمشیر بر دست گرفته و چون سربازی جانباز مشغول دفاع کردن است. حضرت رسول و به عباس که صدایی بس غزا و بلند داشت فرمودند: صدا بزن یا

1- پند تاریخ 245/2 - 246؛ به نقل از: سفینه البحار (لفظ حنظل).

2- فیض

3- اوطاس نام محلی است در نزدیکی مکه.

أصحاب سورة البقره و یا اصحاب بیعه الشجره! کجا فرار میکنید؟ به یاد آورید پیمانی را که با پیامبر بستید.

در آن هنگام از اطراف دره چنان مشرکان حمله کردند و کار را بر پیامبر و اصحابش دشوار کردند که حضرت دست ها را به سوی آسمان بلند کردند و گفتند: «اللهم لك الحمد و إليك المشتكى و أنت المستعان اللهم ان تهلك هذه العصابة لم تعبد و إن شئت أن لاتعبد لاتعبد.»

خدایا! تو پشتیبان و کمک مایی، اگر این جمعیت را هلاک کنی پرستش نمیشوی، اگر بخواهی پرستش نشوی خواسته خواسته ی تو است.

صدای عباس میان دره پیچید. تمام مسلمانان فهمیدند، غلاف های شمشیر خود را شکستند و صدا زدند: لیبک و باز گشتند؛ ولی خجالت می کشیدند گرد پیامبر بیایند؛ از این رو اطراف پرچم جمع شدند و مبارزه کردند. حضرت رسول و به عباس فرمودند: اینها کیستند؟ عرض کرد: اینها انصارند. پیامبر و پا در رکاب کردند و این رجز را خواندند:

انا النبی لا اکذب

أنا بن عبد المطلب

چیزی نگذشت که هوازن فرار کردند و خداوند غنائم بیشمار ی نصیب مسلمانان کرد. زنان و فرزندان آنها را اسیر کردند و این آیه در باره ی جنگ حنین نازل شد: (لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبْتَكُمْ كَثُرْتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئًا وَصَافَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُم مُّدْبِرِينَ) (1)، خداوند یاری کرد شما را در موارد زیادی و در روز حنین که از انبوه جمعیت به خویش بالیدید آن زیادی لشکر شما را بی نیاز نکرد، در تنگنای زمین واقع شدید با آن وسعتش، آن گاه پشت کرده و فرار کردید.

در جنگ حنین شش هزار نفر زن و مرد اسیر شدند، چهل هزار گوسفند به دست آمد و رسول خدا معادل بیست و چهار هزار شتر و چهار هزار اوقیه (2) طلا بین مهاجر و انصار تقسیم کردند.

قریش چون تازه اسلام اختیار کرده بودند به واسطه ی دلخوشی و تشویق مقدار زیادتری به آنها بخشید. در خبری آمده است که غنائم حنین را به قریش و بنی امیه و اهل مکه دادند و برای انصار مقدار کمی گذاشتند که بعضی از انصار خشمگین شدند. این خبر به پیامبر نه رسید، میان ایشان فریاد کردند که جمع شوید و فرمودند: بنشینید و غیر از انصار کس دیگری این جا نباشد، همین که نشستند، حضرت تشریف آوردند، امیر مؤمنان نیز پشت سر آن حضرت بود، هر دو وسط انصار نشستند، سپس رسول خدا فرمودند: من چیزی از شما می پرسم جواب دهید، گفتند: به دیده ی منت. فرمودند: شما کم بودید و خداوند شما را به واسطه ی من زیاد کرد، عرض کردند: بلی، فرمودند: با یکدیگر دشمن بودید و خداوند به واسطه ی من بین شما محبت انداخت. گفتند: آری، منت خدا و پیامبر بر گردن ما است.

آن گاه حضرت ساکت شدند، پس از سکوت کوتاهی فرمودند: چرا شما جوابهایی که دارید نمیگویید؟

ص: 397

1- توبه / 25.

2- اوقیه چهل درهم و هر درهم هجده نخود است.

گفتند: چه جواب بگوییم پدر و مادرمان فدایت باد! فرمودند: اگر بخواهید شما هم می گوئید تو هم موقعی آمدی که از قومت طرد شده بودی، ما به تو پناه دادیم، هنگامی آمدی که از قوم و خویشان ترسان بودی، ما تو را تأمین دادیم، زمانی آمدی که تو را تکذیب کرده بودند ما تصدیقت کردیم.

در این هنگام صدای انصار به گریه بلند شد. عده ای از بزرگان آنها حرکت کردند و دست و پای پیامبر را بوسیدند و عرض کردند: از خدا و پیامبرش راضی شدیم، اکنون اموال ما را نیز میان آنها تقسیم فرما، به خدا قسم اگر بعضی سخنی گفته باشند نه از باب دشمنی و غیظ بوده، بلکه خیال کرده بودند مورد غضب شما واقع شده اند یا کوتاهی از آنها سرزده است، از گناه خود توبه کردند، یا رسول الله! شما هم برای آنها طلب مغفرت فرما.

پیامبر فرمودند: خداوند! انصار و فرزندان آنها و فرزندان فرزندانشان را بخش. سپس فرمودند: ای گروه انصار! آیا راضی نیستید دیگران با گوسفند و متاع دنیا به وطن برگردند؛ ولی شما برگردید در حالی که در سهم و نصیبتان پیامبر او باشد؟ عرض کردند: چرا راضی شدیم. (1)

حکایت 530: کبر، خسرو پرویز را هلاک کرد

خسرو پرویز یکی از زمامدارانی بود که پیامبر اکرم مو برای او نامه نوشتند و ایشان را به اسلام دعوت کردند. هنگامی که عبد الله بن حذافه نامه ی رسول خدا را به بارگاه خسرو رسانید پادشاه ایران دستور داد آن را ترجمه کنند، وقتی ترجمه شد، خسرو پرویز دید پیامبر اکرم و نام خود را بر نام او مقدم داشته است. این موضوع بر او گران آمد و نامه را پاره کرد و به عبد الله هیچ توجهی نکرد، همچنین از جواب دادن نیز خودداری کرد، وقتی این خبر به پیامبر و نه رسید فرمودند: خدایا! تو نیز پادشاهی او را قطع فرما.

پس از شکست یزدجرد، دو دختر از او اسیر شدند و آنها را به مدینه آوردند. زنان مدینه به تماشای آنها می آمدند، ایشان را وارد مسجد پیامبر کردند، عمر خواست صورت شهربانو را باز کند تا مشتریان تماشا کنند، شهربانو زیر دست او زد و به پارسی گفت: صورت پرویز سیاه باد، اگر نامه ی رسول خدا را پاره نمیکرد دخترش به چنین وضعی دچار نمی شد. عمر چون زبان او را نمی فهمید خیال کرد دشنام می دهد، تازیانه از کمر کشید تا او را بزند، امیر مؤمنان (علیه السلام) پیش آمد و فرمود: آرام باش! او به تو کاری ندارد، جد خود را دشنام میدهد،

سپس گفتهی شهربانو را برایش ترجمه کرد و عمر آرام گرفت. (2)

ص: 398

1- پند تاریخ 38/3 - 43؛ به نقل از: تفسیر برهان 114/2 .

2- پند تاریخ 45/3 - 47؛ ریاحین الشریعه 14/3. به نقلی دیگر، عمر خواست آنها را در معرض فروش قرار دهد حضرت امیر (ع) فرمود: دختران پادشاهان به فروش نمی رسند؛ اگرچه کافر باشند، به ایشان اجازه دهید هر کس را که خواستند از مسلمانان انتخاب کنند آن گاه به ازدواج آن شخص درآورده، مهریه ی او را از بیت المال از سهم همان مرد بپردازید. شهربانو را که به اختیار خود گذاشتند از پشت سر دست بر شانه ی امام حسین (ع) گذاشت و گفت: اگر به اختیار من است این مهر تابان را انتخاب کردم، پس با حضرت سید الشهداء ازدواج کرد و از آن بانوی محترمه حضرت زین العابدین (ع) متولد شد.

حکایت 531: چیره شدن شیطان!

پیامبر اکرم و فرمودند: روزی حضرت موسی نشسته بود، شیطان با کلاهی رنگارنگ نزد او آمد، همین که به موسی (علیه السلام) نزدیک شد کلاه را از سر برداشت و در مقابلش ایستاد و سلام کرد. حضرت موسی (علیه السلام) پرسید: تو کیستی؟ گفت: شیطان. گفت: خدا تو را همسایهی کسی نکند. بگو بینم چه گناهی است که هر گاه از آدمی سر بزند، تو بر او مسلط میشوی؟ شیطان گفت: گناه عجب است، آدمی در آن زمان از خودش راضی می شود و کارهایش را بزرگ می شمارد و گناه او در نظرش کوچک می آید. آن گاه پیامبر اکرم و فرمودند: خداوند به داوود وحی کرد: ای داوود! گناهکاران را بشارت ده و پرهیزکاران را بترسان. عرض کرد: خداوند! چگونه گناه کار را بشارت دهیم و پرهیزکار را بترسانیم؟

خطاب رسید: ای داوود! گناه کاران را بشارت ده که من توبه ی آنان را می پذیرم و پرهیزکاران را بترسان که مبادا به عمل خود مغرور و دچار عجب شوند؛ زیرا بنده ای نیست که اعمال خود را به مرحله ی حساب در آورد؛ مگر این که هلاک شود. (1)

سخن ماند از عاقلان یادگار

ز سعدی همین یک سخن گوش دار

گنه کار اندیشناک از خدای

بسی بهتر از عابد خودنمای

که آن را جگر خون شد از سوز درد

که این تکیه بر طاعت خویش کرد

ن دانست در بارگاه غنی

سرافکنندگی به ز کبر و منی

بر این استان عجز و مسکینی ات

به از طاعت و خویشتن بینی ات

حکایت 532: خودپسندی چه بلایی است!

انس بن مالک گفت: در زمان پیامبر اکرم مردی بود که ما از عبادت و کوشش او در نماز تعجب میکردیم. نام او و کیفیت عبادتش را به پیامبر عرض کردیم، او را نشناختند، هیکل و قواره اش را شرح دادیم، باز نشناختند، در همین بین خودش از راه رسید، عرض کردیم: همین مرد است.

فرمودند: شما توصیف شخصی را می کنید که در پیشانی اش مهر شیطان است. آن شخص پیش آمد؛ ولی سلام نکرد. پیامبر گونه به او

فرمودند: تو را به خدا سوگند میدهم راست بگو وقتی به این جمع رسیدی با خود نگفتی میان اینها یک نفر از من بهتر نیست؟!

جواب داد: صحیح است. سپس برای ادای نماز رهسپار شد. پیامبر و فرمودند چه کسی این مرد را می شد؟ ابوبکر پیشنهاد حضرت را پذیرفت و برای کشتن او عازم شد. وقتی وارد مسجد شد دید مشغول نماز است، با خود گفت: سبحان الله! مردی را در حال نماز بکشم با این که پیامبر از کشتن نمازگزاران نهی فرموده اند، پس منصرف شد و بیرون آمد. پیامبر پرسیدند: چه کردی؟ گفت: خوشم نیامد او را در حال نماز

ص: 399

بشم؛ چون شما از کشتن نمازگزاران نهی کرده اید.

دوباره فرمودند: چه کسی او را می کشد؟ عمر از جای حرکت کرد. وقتی رسید او را در حال سجده یافت و گفت: ابوبکر از من بهتر است (او اقدام نکرد) و برگشت، حضرت رسول و پرسیدند: چه کردی؟ گفت: او را در حال سجده دیدم و از کشتش صرف نظر کردم. برای سومین بار حضرت سؤال کرد: چه کسی او را می کشد. علی عرض کرد: من. پیامبر فرمودند: اگر او را پیدا کردی؟

وقتی علی (علیه السلام) وارد مسجد شد مشاهده کرد خارج شده است، پس برگشت. پیامبر و پرسیدند: چه شد؟ عرض کرد: بیرون رفته بود، آن حضرت فرمود: اگر کشته میشد دو نفر از امت من با یکدیگر اختلاف نمی کردند.

علامه عبد الحسین امینی می نویسد: صاحب این داستان ذوالثدیه رئیس خوارج و مؤسس جنگ نهروان بود که به دست خود علی غلا کشته شد. (1)

ص: 400

(مَنْ كَانَ يُرِيدُ الْعِزَّةَ فَلِلَّهِ الْعِزَّةُ جَمِيعًا)

حکایت 533: اسکندر و دیوژن

همین که اسکندر (پادشاه مقدونی) به عنوان فرمانده و پیشوای کل یونان در لشکرکشی به ایران انتخاب شد، از همه ی طبقات برای تبریک نزد او آمدند؛ اما دیوگنس (دیوژن)، حکیم معروف یونانی که در کورینت به سر می برد، به او توجهی نکرد. اسکندر شخصا به دیدار او رفت. دیوژن که از حکمای کلبی یونان بود (شعار این دسته، قناعت، استغنا، آزاد منشی و قطع طمع است) در برابر آفتاب دراز کشیده بود. چون حس کرد جمع فراوانی به طرف او می آیند، کمی برخاست و چشمان خود را به اسکندر که با جلال و شکوه پیش می آمد، خیره کرد؛ اما هیچ فرقی میان اسکندر و یک مرد عادی که به سراغ او می آمد، نگذاشت و شعار استغنا و بی اعتنائی را حفظ کرد. اسکندر به او سلام کرد و گفت: اگر از من تقاضایی داری، بگو. دیوژن گفت: یک تقاضا بیشتر ندارم؛ من داشتم از آفتاب استفاده می کردم، تو اکنون جلوی آفتاب را گرفته ای، کمی آن طرف تر بایست!

این سخن در نظر همراهان اسکندر خیلی حقیر و ابلهانه آمد. با خود گفتند: عجب مرد ابلهی است که از چنین فرصتی استفاده نمی کند؛ اما اسکندر که خود را در برابر مناعت طبع و استغنا نفس دیوژن حقیر دید، سخت در اندیشه فرو رفت. پس از آن که به راه افتاد، به همراهان خود که فیلسوف را ریشخند می کردند، گفت: به راستی اگر اسکندر نبودم دلم می خواست، دیوژن باشم! (1)

صائب، ز ناز دایه ی بی مهر، فارغ است

طفلی که با مکیدن انگشت، خو گرفت (2)

حکایت 534: تمنای گوشت!

شیخ اجل سعدی می گوید: بقالی (3) را در می چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط. هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتمی. اصحاب از تعنت (آزار) وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود. صاحبدلی در آن میان گفت: نفس را وعده دادن به طعام، آسان تر است که بقال (4) را به درم!

ترک احسان خواجه اولی تر

کاحتمال جفای بوابان (5)

به تمنای گوشت، مردن به

که تقاضای زشت قصابان (6)

حکایت 535: نصیحت زاهد!

گر می هوای تابستان شدت کرده بود. آفتاب بر مدینه و باغها و مزارع اطراف مدینه به شدت می تابید.

در این حال مردی به نام محمد بن منکدر - که خود را تارک دنیا می دانست. تصادفاً به نواحی بیرون مدینه آمد، ناگهان چشمش به مرد درشت اندامی افتاد که معلوم بود در این وقت برای سرکشی و رسیدگی به مزارع خود بیرون آمده و به واسطه ی فربهی و خستگی به کمک

چند نفر که اطرافش هستند و معلوم است کس و کارهای خود او هستند راه می رود.

ص: 402

1- داستان راستان 85 / 2 - 86.

2- صائب.

3- در برخی نسخه ها: قصابی.

4- در برخی نسخه ها: قصاب.

5- بواب: دربان.

6- گلستان / باب سوم، حکایت 8.

با خود اندیشید: این مرد کیست که در این هوای گرم خود را به دنیا مشغول ساخته است؟! نزدیک تر شد، عجب! این مرد محمد بن علی بن الحسین (امام باقر) است! این مرد شریف، دیگر چرا دنیا را پی جویی می کند؟! لازم شد نصیحتی بکنم و او را از این روش بازدارم.

نزدیک آمد و سلام کرد. امام باقر (علیه السلام) نفس زنان و عرق ریزان جواب سلام او را داد. مرد گفت: آیا سزاوار است مرد شریفی مثل شما در طلب دنیا بیرون بیاید، آن هم در چنین وقتی و در چنین گرمایی، خصوصا با این اندام که حتما باید محتمل رنج فراوان بشوید؟! اگر خدای نخواست در چنین حالی مرگ شما فرا رسد، چه وضعی برای شما پدید خواهد آمد؟! شایسته ی شما نیست که دنبال دنیا بروید و با این تن در این روزهای گرم محتمل رنج و زحمت بشوید؛ خیر، خیر، شایسته ی شما نیست.

امام باقر دست ها را از دوش کسان خود برداشت و به دیوار تکیه کرد و گفت: اگر مرگ من در همین حال برسد، در حال عبادت و انجام وظیفه از دنیا رفته ام؛ زیرا این کار عین طاعت و بندگی خدا است. خیال کرده ای که عبادت منحصر به ذکر و نماز و دعا است. من زندگی و خرج دارم، اگر کار نکنم و زحمت نکشم، باید دست حاجت به سوی تو و امثال تو دراز کنم. من در طلب رزق می روم که احتیاج خود را از کس و ناکس سلب کنم. وقتی باید از فرا رسیدن مرگ ترسان باشم که در حال معصیت و خلافتکاری و تخلف از فرمان الهی هستم، نه در چنین حالی که در حال اطاعت امر حق هستم که مرا موظف کرده بار دوش دیگران نباشم و رزق خود را خودم به دست آورم. زاهد گفت: عجب اشتباهی کرده بودم. می خواستم او را نصیحت کنم، اکنون متوجه شدم که خودم در اشتباه بوده ام و احتیاج به نصیحت داشتم. [\(1\)](#)

سرکه از دسترنج خویش و تره

بهتر از نان کدخدا و بره [\(2\)](#)

حکایت 536: بلند همتی

زمانی که محمد زید علوی [\(3\)](#) ولایت طبرستان را بررسی می کرد آنچه موجودی بود اول بین کسانی که با قریش نسبت داشتند قسمت می کرد و سلسله ی مراتب ایشان را نیز هر یک به جای خود محفوظ می داشت، پس از آن سهم انصار و فقها و دیگر طبقات را میداد.

در تمام این دسته ها حقوق و تسویه را مراعات می کرد. سالی بنا به عادت همیشه، مشغول تقسیم کردن خزانه بود. از قریش آل عبد مناف را مقدم می داشت و اول بنی هاشم را میداد. مردی گفت: ای سادات! مرا هم از این مال سهمی تعیین فرمایید. گفتند: تو از کدام قبیله هستی؟ گفت: از بنی عبد مناف. پرسیدند: از کدام طایفه ی آنها هستی؟ از جواب این سوال خودداری کرد و خاموش ماند. با خود گفتند: شاید از اولاد یزید باشد، سؤال کردند. گفت: آری.

ص: 403

1- داستان راستان 99/1 - 102؛ به نقل از: بحار الأنوار (چاپ کمپانی) 82/11 (حالات امام باقر).

2- سعدی

3- محمد بن زید بن اسماعیل برادر سید حسن داعی کبیر است که پس از داعی در سال 271 جانشین او شد و در سال 287 با محمد بن هارون سردار اسماعیل سامانی جنگ کرد و کشته شد.

به او پرخاش کردند که عجب مرد نادانی هستی با چنین نسبی از آل ابوطالب سهم خود را می خواهی و خویشتن را جزء ایشان به حساب می آوری! چند نفر از نادانان خواستند او را برنجانند و به رویش شمشیر بکشند. محمد بن زید گفت: با کشتن یک نفر خون حسین بن علی (علیه السلام) گرفته نخواهد شد، او را به واسطه ی این که اولاد یزید است گناهی نیست، شما را به خدا سوگند میدهم که از آزارش دست بردارید و حکایتی از من بشنوید تا باعث رفع این کدورت شود.

پدرم از پدر خود نقل می کرد: در سالی که منصور دوانیقی به حج رفته بود گوهری به او دادند که در حسن و ارزش آن متحیر ماند و گفت: کسی هرگز مانند این گوهر ندارد. یکی از سخن چینان گفت: محمد بن هشام گوهری بهتر از این دارد. منصور، ربیع حاجب (وزیر دربار) را خواست و گفت: فردا صبح که مردم در مسجد الحرام نماز خواندند تمام درهای مسجد را ببند و فقط یک در باز باشد.

چند نفر از اشخاصی که مورد اعتماد هستند بگمار تا اگر محمد بن هشام را دیدند او را گرفته، نزد من بیاورند.

فردا صبح ربیع درها را بست. محمد بن هشام فهمید که منظور از این تجسس، پیدا کردن او است. حیرت و وحشت او را فرا گرفت؛ اما برای نجات خود هیچ چاره ای به خاطرش نمی رسید.

محمد بن زید در کنار او نشسته بود، ولی پسر هشام او را نمی شناخت. همین که اضطراب و تحیرش را دید گفت: شیخ! بسیار در وحشت و ترسی، اگر از جهتی بیمناکی بگو تا تدبیری بیندیشم. گفت: من محمد بن هشام هستم، تقاضا دارم از روی فضل و مرحمت شما نیز خود را معرفی کنید. گفت: من محمد بن زید هستم. همین که نام او را شنید ترس و وحشتش بیشتر شد؛ زیرا هشام پدر محمد را کشته بود، ترسید به انتقام خون پدر هم که باشد او را بکشد یا رسوا نماید. وقتی محمد بن زید این حال او را مشاهده کرد، سکوت را شکست و گفت: نترس! من تو را از این گرفتاری نجات میدهم؛ اما اگر در این راه نسبت به تویی احترامی شد اکنون عذرخواهی میکنم. محمد از او تشکر کرد و دست وی را نیز بوسید.

آن گاه محمد بن زید ردای خود را بر گردن او انداخت و با خواری تمام به طرف مسجد کشید، به طوری که چشم ربیع به او افتاد، در این موقع دست خود را بر سر و صورت محمد بن هشام گذاشت تا شناخته نشود، سپس به ربیع گفت: یا ابالفصل! این مرد شتربانی از اهل کوفه است به من چند شتر کرایه داد ولی خیانت کرد. شترهای خود را برد و مرا پیاده گذاشت، مقداری پول از من گرفته، شهودی دارم که در خانه هستند، به نگهبانان بگو اجازه دهند این شخص خارج شود تا او را به خانه ببرم و پولم را دریافت نمایم.

ربیع دو سرهنگ را مأمور کرد تا به همراهی محمد بن زید بروند و پول را از شتربان بگیرند. همین که از مسجد خارج شدند و از محیط خطر دور شدند، محمد بن زید به محمد بن هشام گفت: خبیث؟ پول مرا بده، او هم در پاسخ گفت: میدهم، آن گاه از سرهنگان عذرخواهی کرد و گفت: این مرد اعتراف کرد اکنون شما برگردید. وقتی آنها دور شدند گفت: حالا با خوشی و سلامت برو. محمد بن هشام دست و پای او را بوسید و گفت: کرم و جوانمردی در خانواده ی پیامبر است، آن گاه گوهری که داشت بیرون آورد و گفت: چون جان

مرا خریدی تمنا دارم این گوهر را از من بپذیری، محمد گفت: ما از خانواده ی پیامبریم و هرگز در مقابل چنین کاری مزد نمیگیریم.

محمد بن زید پس از نقل این حکایت گفت: اگر ما از پدران خود پیروی کنیم نیکوتر است. آن مرد یزیدی را سهمی از خزانه داد و به چند نفر از غلامان نیز دستور داد که او را به ولایت وی برسانند. (1)

حکایت 537 پناهندگی به پرچم بیگانگان!؟

نقل است: آیت الله شهید شیخ فضل الله نوری در جواب سعد الدوله که نصب پرچم سفارت هلند را بر فراز خانه ی ایشان جهت در امان ماندن شیخ شهید از خطر پیشنهاد میکرد، فرمودند: آقای سعد الدوله! بیرق (پرچم) ما را باید روی سفارت اجنبی (بیگانه بزنند، چه چطور ممکن است صاحب شریعت به من که یکی از مبلغان احکام آن هستم اجازه فرماید به خارج از شریعت آن پناهنده شوم، مگر قرآن نخوانده اید؟ جزء [آیات] محکومات است می فرماید: (وَلَنْ يَجْعَلَ اللَّهُ لِلْكَافِرِينَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ سَبِيلًا) (2)، مگر آیه ی (لَا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَالنَّصَارَىٰ أَوْلِيَاءَ) (3) را فراموش کرده اید؟ من راضی هستم که صد مرتبه زنده شوم و مسلمانان و ایرانیان مرا مثله (قطعه قطعه کنند و بسوزانند؛ ولی پناهنده ی اجنبی نشوم و بر خلاف امر شارع مقدس اسلام رفتار نکنم. (4)

حکایت 538: پادشاهی بر خود!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که چون کار بقراط حکیم در حکمت بالا گرفت و حکمت خود در بسیط عالم بسط کرد، عزلت اختیار کرد و در غاری تنها بنشست و روزگار می گذرانید تا پادشاه وقت را علتی (5) که پدید آمد و طیبیان از معالجت او فرو ماندند. پس رسولی نزد بقراط فرستاد و او را بخواند. بقراط امتناع کرد و نیامد. وزیر او برفت تا مگر به قول او بیاید. چون برفت او را دید در غاری مقام کرده و لباس خود از گیاه ساخته. وزیر او را استدعا کرد. بقراط گفت: من از سر مخالفت مردمان برخاستم و عزلت اختیار کرده ام و من بعد گرد پادشاهان نخواهم گشت. هر چند جهد کرد، بقراط به وی التفات نکرد. وزیر برنجید و گفت: اگر تو خدمت ملک توانستی کرد، تو را گیاه نبایستی خورد. (6) بقراط خندید و گفت: اگر تو گیاه توانستی خورد، خدمت سلطان نبایستی کرد! (7)

ص: 405

1- پند تاریخ 109/3 - 112.

2- نساء / 141، ترجمه: و خداوند هرگز کافران را بر مؤمنان تسلطی نداده است.

3- مائده / 51، ترجمه: یهود و نصاری را ولی او دوست و تکیه گاه خود انتخاب نکنید.

4- مردان علم در میدان عمل 331/4 - 332؛ به نقل از: مکتوبات و اعلامیه ها پیرامون شیخ شهید 362/2.

5- یعنی بیماری.

6- در چند سطر پیش آمده: «لباس خود از گیاه ساخته و در این جا «خوردن گیاه» مطرح شده است، ظاهراً مغایرت دارد؛ مگر این که بگوییم هم لباسش از گیاه بوده و هم خوراکش.

7- شیخ اجل سعدی گوید: دو برادر بکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زور بازو، نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که: چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت، رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن، به که کمر شمشیر ززین به خدمت بستن. گلستان / باب اول، حکایت 36.

این کلمه، جان حکمت و جان موعظه است؛ یعنی هر کس بر خود پادشاه تواند بود، او را به بندگی کردن پادشاهان عار آید! (1)

به دست آهن تفته (2) کردن خمیر

به از دست بر سینه، پیش امیر

حکایت 539: عزت و ذلت

هارون الرشید خلیفه عباسی بسیار برامکه را دوست می داشت و آنان بیشتر در سمت وزیران و اصحاب خاص بودند. از میان آنان به جعفر برمکی بسیار علاقه داشت. بعد از هفده سال و هفت ماه عزت در سال 189 هجری قمری به مسائلی چند، مورد غضب هارون الرشید قرار گرفتند و همگی به بدبختی و نکبت روزگار افتادند و دنیا کاملاً بر آنان برگشت.

محمد بن عبدالرحمن هاشمی می گوید: روز عید قربان بود که نزد مادرم رفتم، دیدم زنی با جامه های کهنه نزد او است و با او صحبت می کند. مادرم گفت: این زن را می شناسی؟ گفتم: نه، گفت: این «عباده» مادر جعفر برمکی است.

من به جانب عباده رفتم و با او کمی صحبت کردم و پیوسته از حال او تعجب میکردم. از او پرسیدم: ای مادر؛ از عجایب دنیا چه دیدی؟ گفت: ای پسر جان! روز عیدی مثل چنین روز (عید قربان) بر من گذشت در حالی که چهار صد کنیز در خدمت من ایستاده بودند و من می گفتم که پسر جعفر حق مرا ادا نکرده و باید کنیزان و خدمتکاران من بیشتر باشند. امروز نیز یک عید است که منتهای آرزوی من دو پوست گوسفند است که یکی را فرش و دیگری را لحاف خود کنم.

من (محمد هاشمی) پانصد درهم به او دادم و چنان خوشحال شد که نزدیک بود قالب تهی کند. گاه گاهی عباده به خانه ی ما می آمد تا از دنیا رفت. (3)

حکایت 540: اوج عزت در اسارت

برادر آزاده جناب قاسم جعفری چنین حکایت می کند: عجب حال خوبی داشتیم، زمان اسارت را میگویم، ماه مبارک رمضان که میشد گویا رستاخیزی به پا شده است. بچه ها به مصداق آیه ی (فَأَسَدٌ تَبَقُوا الْخَيْرَاتِ) (4) و مهر یکی سعی میکرد بیشتر از دیگران قرآن تلاوت کند؛ البته در تمام ایام سال همین جوری بود؛ اما در این ماه اسیران احساس می کردند که نسیم جان افزای مغفرت الهی روح و روانشان را به گونه زیبایی نوازش می دهد. اصلاً تو گویی ندای: (وَسَارِعُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ) (5) به طور خاص در گوش جانیشان نجوا میکرد و آنان نیز در پی اجابت کلام حق صادقانه می شتافتند.

ص: 406

1- جوامع الحکایات / 284.

2- تافته، سرخ.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان / 241/1 ؛ به نقل از: تتمه المنتهی / 181.

4- بقره / 148، مائده / 48، ترجمه: در نیکیها و اعمال خیر بر یکدیگر سبقت جوید.

5- آل عمران / 133، ترجمه: وشتاب کنید برای رسیدن به آموزش پروردگارتان.

بعضی ها را می شناختم که در طول ماه مبارک پنج بار قرآن را ختم می کردند، عده ای ده بار و گروهی دیگر پانزده بار؛ ولی فراموش نمی کنم که یکی از برادران - که ساکن کرج است و حافظ کل قرآن نیز بود . توانایی قرائت قرآن با سرعت زیاد را داشتند(1) و طبق برنامه ای که برای خود آماده کرده بودند در هر صبح در مدت شش ساعت یک ختم و بعد از ظهر همان روز طی شش ساعت دیگر یک بار دیگر ختم می کرد و در کل ماه مبارک شصت بار قرآن را ختم می کرد! همین انس با قرآن بود که جمع مان را بیمه کرده بود و دیگر کسی یأس و ناامیدی به دل راه نمی داد. ذکر خدا و تلاوت کلام جانبخش او چنان اطمینان خاطری بخشیده بود که کسی از دشمن تا چنگ و دندان مسلح نمی هراسید و از تهدیدات او وحشتی نداشت، اصلاً به قول آن عالم همه ی سربازان در بند امام، «آیه های قرآن» شده بودند و نتیجه ی این روحیه ی قرآنی را در رفتار و اعمالشان میدیدیم. به عنوان محسن ختام یک نمونه را بیان میکنم: در ایامی که نماز جماعت از سوی عراقی ها ممنوع شده بود برادری از بهبهان جلو ایستاد و یکصد تا یکصد و پنجاه نفر از بچه ها به او اقتدا کردند. نگهبان عراقی او را شناسایی کرد و بعد از نماز با تهدید به او گفت: حمید رضا! میدانی اسیری؟ او با بی تفاوتی پاسخ داد: آری! عراقی ادامه داد: میدانی ذلیلی؟ حمید رضا آستین پیراهن را بالا زد و بازوان لاغر اما پولادین خود را به رخ سرباز دشمن کشید و لبخندزنان گفت: نخیر! هرگز ذلیل نیستم. من خود شاهد بودم که آن روز شوخی آن فرزند قرآن از صدها حرف جدی کاری تر افتاد و به سربازان ابلیس فهماند که عترت مخصوص خداوند و رسولش و مؤمنان است.(2)

حکایت 541: منت حاتم طایی!

شیخ اجل سعدی می گوید: حاتم طایی را گفتند: از تو بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای؟ گفت: بلی! روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را. پس به گوشه ی صحرائی به حاجتی برون رفته بودم. خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد(3)

منت حاتم طایی نبرد

من او را انصاف دادم و به همت و جوانمردی، از خود برتر دیدم!(4)

حکایت 542: محمد و ذوالریاستین

محمد فرزند امام صادق(علیه السلام) شخصی شجاع و سخاوتمند بود، او یک روز در میان روزه می گرفت و معمولاً گوسفندی را ذبح میکرد و مردم را مهمانی می داد. او در سال 199 هجری قمری از مکه خروج کرد.

پس به امر مأمون خلیفه عباسی، عیسی جلودی به جنگ او آمد و سپاهش را متفرق ساخت و او را دستگیر کرد و به خراسان نزد مأمون فرستاد.

ص: 407

1- این شیوه تندخوانی آیات را، «تحریر» (حذر یا حدیر) می نامند.

2- ماهنامه ی بشارت شماره ی 28/3 - 29.

3- این مصرع را شرطی بخوانید نه خبری.

4- گلستان / باب سوم، حکایت 13.

مأمون او را عفو کرد و مورد تکریم قرار داد. محمد شخصی با عزت بود و هیچ وقت تن به ذلت نمیداد. روزی غلامان ذوالریاستین که هیزم خریده بودند، غلام محمد را زدند و این خبر به او رسید. با چوب دستی از منزل بیرون آمد و فرمود: مرگ برایت از زندگی با ذلت بهتر است. مردم به کمک او آمدند و غلامان ذوالریاستین را زدند و هیزم ها را از آنها گرفتند.

این خبر به گوش مأمون خلیفه عباسی رسید. مأمون دستور داد ذوالریاستین نزد محمد برود و عذرخواهی کند و حق را به غلامان او بدهد.

وقتی خبر آمدن ذوالریاستین را به محمد دادند، فرمود: باید روی خاک بنشیند، نه روی فرش. وقتی ذوالریاستین آمد، تعارف کرد که بنشیند، اما او روی زمین نشست و روی فرش نشست و از محمد عذرخواهی کرد و حق را به غلامان او داد. (1)

حکایت 543: عزت نفس سید رضی

ابواسحاق کاتب گفت: روزی پیش وزیر، ابومحمد مهلبی بودم، دربان وارد شد و برای سید مرتضی اجازه ی ورود خواست، وزیر اجازه داد. وقتی سید مرتضی وارد شد، برای احترام او از جا حرکت کرد و تواضع کرد و او را پهلوی خود روی تشک نشانید و پس از پایان گفت و گو، ایشان را مشایعت کرد.

ساعتی نگذشت که دربان برای سید رضی برادر سید مرتضی اجازه ی ورود خواست. در آن هنگام وزیر مشغول نوشتن نامه ای بود، یک مرتبه نامه را انداخت و مانند اشخاص وحشت زده از جا حرکت کرد تا از سید استقبال کند، پس دست او را گرفت و در جای خود نشانید و در مقابل ایشان با کمال ادب و احترام نشست و به گفتارش گوش می داد تا این که سید رضی از جا حرکت کرد و خارج شد، وزیر او را مشایعت کرد، پس از آن که بازگشت و مجلس کمی خلوت شد گفتم: اجازه می فرمایید از شما سؤالی بکنم؟

گفت: شاید می خواهی در مورد رفتارم سؤال کنی؟! گفتم: آری! گفت: چندی پیش دستور دادیم فلان نهر را حفر نمایند، سید مرتضی در محل آن نهر باغستانی داشت، سهمیه ی حفر او حدود شانزده درهم میشد، مدتی با من توسط چند نامه مکاتبه می کرد که از این مقدار تخفیف دهم، اما برادرش سید رضی اخلاقی غیر از او دارد، هنگامی که شنیدم خداوند به سید رضی نوزادی داده است طبقی با هزار دینار برای او فرستادم، قبول نکرد.

گفته بود: وزیر میدانند که من از هیچ کس چیزی قبول نمیکنم. دو مرتبه برگرداندم و گفتم: این وجه را برای قابله فرستادم، باز رد کرد و جواب داده بود: وزیر میدانند که زنان ما نمی گذارند هنگام زایمان، زنان غریبه به آنها رسیدگی کنند، پیرزنهای خودمان از عهده ای این امور برمی آیند، آنها هم پول قبول نمی کنند. برای مرتبه ی سوم برگرداندم و پیغام دادم: پس میان طلاب تقسیم کنید.

موقعی این طبق رسیده بود که طلاب اطراف سید نشسته بودند و پیغام مرا به عرض ایشان رساندند. فرموده بود: اکنون طلاب حاضرند، هر کس هرچه می خواهد بردارد. هیچ کدام دست نزده بودند مگر یک نفر از

آنها که دیناری برداشته بود و مقداری از آن را جدا کرده و بقیه ی دینار را در طبق گذاشته بود. سید از او پرسید: چرا این کار را کردی؟ جواب داده بود: شبی احتیاج به روغن چراغ داشتم خادم هم نبود مجبور شدم از فلان بقال قرض کنم، این مقدار را برداشتم برای قرضی که به بقال داشتم. طلابی که خدمت سید تحصیل می کردند در مدرسه ای بودند که رضی خودش آن را ساخته بود و آن مدرسه را دار العلم می نامید.

همین که سید این جریان را شنید همان وقت دستور داد به تعداد طلاب کلید بسازند و به هر کدام یک کلید بدهند تا هر وقت احتیاج داشتند خودشان لوازم مورد نیازشان را بردارند و منتظر خادم نشوند، آن گاه طبق را به همان حال برگردانند. با این اخلاق چگونه چنین شخصی را احترام نکنم. (1)

گرت ز دست برآید چون نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد (2)

حکایت 544: ذلت کوفیان

بعد از این که اهل کوفه هزاران نامه برای امام حسین (علیه السلام) نوشتند که به کوفه بیاید در مسیر راه از مکه به کوفه، اخبار زیادی به امام رسید به ویژه از بی وفایی مردم کوفه و شهادت نایب خاصش مسلم بن عقیل.

مردی از کوفه پس از اعمال حج میگوید: (3) در مسیر رفتن به کوفه، به چند خیمه برخورد کردم و سؤال کردم: این خیمه ها متعلق به کیست؟ گفتند: حسین بن علی عل. با اشتیاق به خیمه ی اختصاصی امام رفتم و عرض کردم: پدر و مادرم فدای تو باد، ای فرزند دختر پیامبر؛ چه انگیزی ی تو را به این بیابان بی آب و علف کشانده است؟

امام فرمود: از طرفی بنی امیه مرا تهدید و از طرفی مردم کوفه مرا دعوت کردند و این نامه های اینان است؛ ولی همین مردم کوفه مرا به قتل خواهند رساند و چون دست به این جنایت بزنند، خداوند کسی را بر آنها مسلط خواهد کرد که آنها را به قتل برساند و خوار و ذلیل شان کند. (4)

ص: 409

1- پند تاریخ 112/3 - 116؛ به نقل از: روضات الجنات / 577. آنچه در این جا لازم است ذکر شود توضیحی است که عالم جلیل مرحوم سید نعمت الله جزائری در ذیل این داستان در کتاب مقامات النجاه خود نوشته است، می فرماید: گویا وزیر ابی محمد فخر الملک مهلبی معنای بلندهمت می را نمی دانسته که به سید مرتضی این گونه نسبت می دهد، در صورتی ممکن بود ایرادی به سید وارد شود که از مال خود وزیر درخواست چنین مقداری را نماید و حال این که عمل سید مرتضی دلیل است بر بلندهمت او؛ زیرا از کار بی فایده نسبت به ملک خود جلوگیری کرده است، بلکه اگر این تدارک را نمی کرد و سهمیه را بر سایر مالکان تحمیل می کرد ابراد بر او وارد بود چنانچه در حدیث وارد شده است: مؤمن باید در حفظ مال خود حریص باشد تا آن که مال را در راه خدا و طاعت او انفاق نماید، همان طور که ابوطالب بن عبد المطلب جد سید همین طور بود، وقتی میهمانی بر او وارد می شد با کسی درخواست بذا، و بخشش می کرد آن، شتران یا گوسفندان را با چوپانش به او می بخشید. چگونه می شود این سخنان را به سید مرتضی نسبت داد با این که در شرح حال ایشان نوشته اند:

کتابهایی را به قیمت ده هزار دینار خرید. هنگامی که آنها را ورق می زد پشت جلد کتابی این شعر را مشاهده کرد: وقد تحوج الحاجات يا أم مالک إلی بیع أوراق بهن ضنین منظور از شعر این است که احتیاج، مرا به فروش این کتاب ها واداشت با این که مایل نبودم. سید فورا دستور داد کتاب ها را به صاحبش رد کنند و پول را به او بخشید. کجا است همت ایشان و همت وزیر که هزار دینار برای مثل سید رضی بفرستد و آن را زیاد فرض کند و از بازگشت هزار دینار نیز خوشحال گردد. پند تاریخ 115/3 ؛ به نقل از: روضات الجنات

2- سعدی

3- مثیر الاحزان / 21

4- امام (ع) فرمود:.. ذلیل تر از کهنه پارهی کنیزان (پارچه ای که زنان در ایام عادت ماهیانه استفاده می کنند و به خون آلوده می شود).

تحقق ذلت مردم کوفه، بعد از قتل امام به ظهور پیوست. پس از جریان عاشوراء عده ای به عنوان توابین قیام کردند و درگیری و کشتار بسیار شد. بعد از آن مختار قیام کرد؛ ولی بدترین دوران، تاریخ بیست ساله ای بود که حجاج بن یوسف ثقفی فرمانروای خون خوار، آن قدر آنها را تحت فشار قرار داد و آدم کشت و زندانی ها را شکنجه داد که مصداق خواری و ذلتی که امام فرموده بود، به ظهور پیوست. تعداد افرادی که در این مدت به دست او کشته شدند، به صد و بیست هزار نفر رسید وقتی حجاج مرد، پنجاه هزار نفر مرد و سی هزار زن در زندانش بودند.

نقل کرده اند: روزی او دستور داد همه ی مردم کوفه، برای جنگ به بصره بروند و هر کس که نرفت، او را گردن زدند. پیرمردی گفت: ای امیر؛ من پیر و ضعیف هستم، آیا فرزند جوانم به جای من به جنگ برود؟ حجاج دستور داد سر او را از بدنش جدا کردند. مردم کوفه وقتی این صحنه را دیدند، از ترس چنان شتاب می کردند که از بالای پل چندین نفر به درون فرات افتادند و غرق شدند. (1)

حکایت 545: زیاد و پسرش

امام حسین در باره ی عبید الله بن زیاد که از طرف یزید، مأمور کشتن او شد، فرمود: همانا زنازاده ی فرزند زنازاده، مرا میان کشته شدن و ذلت مخیر گردانید؛ اما ذلت و خواری از ما دور است.

کلام امام به دو خانواده ی خوار و پست اشاره دارد که در تاریخ به تواتر نوشته اند: عبید الله پسر مرجانه زن فاحشه ی بوده که معلوم نیست از نطفه کیست، ولی زیاد او را فرزند خود خواند.

موقعی که معاویه در شام بالای منبر رفت و زیاد را یک پله پایین تر نشانند، زیاد را برادر خود خواند و جمعی از مردم شام گواهی دادند. ابومریم سلولی از میان آنها برخاست و گفت: در ایام جاهلیت شراب فروشی داشتم، ابوسفیان پیش من آمد و مقداری شراب و غذا خرید و خورد و گفت: برایم فاحشه ای بیاورید. نزد سمیه مادر زیاد که همسر عبید بود، رفتم و از مقام ابوسفیان تعریف کردم و از او خواستم پیش ابوسفیان بیاید. گفت: وقتی عبید با گوسفندانش از صحرا آمد و غذا خورد و خوابید، من می آیم؛ بعد از زمان کوتاه آمد و تا صبح نزد ابوسفیان

بود.

روزی از سمیه پرسیدم: ابوسفیان چه طور بود؟ گفت: خوب رفیقی است، اگر گند زیر بغلش نباشد.

این جمله، زیاد را ناراحت کرد و گفت: به مادران مردان فحش مده که به مادرت فحش میدهند.

معاویه از منبر پایین آمد. آن قدر به او اعتراض کردند که شعرا اشعاری علیه وی، مبنی بر برادر خواندن زیاد سرودند. ابن مفرغ می گوید: عجیب است که سه نفر به نام زیاد، نافع و ابوبکره از رحم یک مادرند؛ اما یکی میگوید پدرم، قریشی است، دیگری می گوید پدرم فلان شخص است و سومی می گوید وابسته به عرب هستم. (2)

ص: 410

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 263/2 - 264؛ به نقل از: الغدير 10 / 223.

واقعی می نویسد: ابراهیم مهدی عمومی مأمون در ری ادعای خلافت کرد. مردم با او بیعت کردند. یک سال و یازده ماه و دوازده روز خلیفه بود تا این که مأمون برای دفع او حرکت کرد و داخل ری شد. در آن هنگام ابراهیم می گوید: مأمون برای دستگیری من صد هزار درهم جایزه قرار داده بود، من از ترس نمیدانستم چه کنم، یک روز ظهر در هوای گرم از خانه خارج شدم. در حال ترس و وحشت حرکت می کردم ناگاه خود را در کوچه ای بن بست دیدم. با خود گفتم: اگر برگردم، هر کس مرا ببیند در شک خواهد افتاد، چشمم به غلامی افتاد که بر در خانه ای ایستاده بود، جلو رفتم و گفتم: آیا در منزل شما جایی هست که یک ساعت در آن جا بگذرانم؟ گفت: آری! در را باز کرد، داخل شدم اتاق تمیزی داشت که از حصیر و فرش پوشیده شده بود. چند پستی تمیز از چرم در یک طرف اتاق دیده می شد. در این موقع که مرا وارد اتاق کرد خودش در را بست و خارج شد.

با خود گفتم: حتما فهمیده برای پیدا کردن من جایزه قرار داده اند، رفت تا اطلاع دهد. در وحشت عجیبی به سر می بردم.

طولی نکشید غلام برگشت و به وسیله ی حمالی هر چه احتیاج داشتم آورد و گفت: مولای من! غذایی که به دست غلامی سیاه تهیه شود ممکن است شما میل نفرمایید؛ چون شغل من حجامتگری است. (1) اگر زحمت نیست خودتان تهیه کنید. گرسنگی مرا ناراحت کرده بود، به اندازه ای که مرا کفایت میکرد غذا درست کردم و خوردم، پرسید: آیا شراب میل دارید؟ گفتم: بی میل نیستم، ظرف شرابی سر بسته با مقداری میوه و آجیل آورد.

کیسه ی دیناری که همراهم بود به او دادم و گفتم: این پول را بردار و صرف احتیاجات خود کن، اگر گرفتاری ام رفع شد بیش از این به تو خواهم داد.

غلام گفت: هرگز این پول را قبول نخواهم کرد. با این که سنگینی کیسه مرا ناراحت کرده بود آن را برداشتم و به طرف در رفتم تا خارج شوم، غلام گفت: همین جا باشید تا خداوند فرجی برساند. برگشتم؛ ولی خواهش کردم از همان کیسه خرج کند؛ اما قبول نکرد.

چند روزی در آن جا بودم، دیگر خسته شدم و نخواستم بیش از این مزاحم او باشم، یک روز که برای کاری از منزل خارج شده بود، لباس زنانه پوشیدم و نقاب زدم و از آن جا بیرون آمدم. نزدیک پلی رسیدم. خواستم از پل بگذرم یکی از سربازان مرا شناخت، به من چسبید و گفت: این همان کسی است که مأمون در طلب او است. از ترس او را با اسبش میان رود انداختم و با عجله فرار کردم، مردم برای نجاتش جمع شدند. خود را به خانه ای رساندم که زنی بر در آن ایستاده بود.

گفتم: خانم اجازه میدهید، داخل شوم و خون مرا بخرید؟ آن زن اجازه داد، مرا به اتاقی راهنمایی کرد، برایم غذا آورد و گفت: نترس هیچ کس تو را ندید، طولی نکشید در منزل با شدت کوبیده شد، همین که زن در را باز کرد دیدم همان کسی که او را به رود انداخته بودم وارد شد، خون از سر و رویش میریخت، زنش پرسید: چه

شده است؟ گفت: نزدیک بود به ثروت مهمی برسم؛ ولی نشد. جراحتهای سرش را بست و او را در بستر خوابانید، آن گاه پیش من آمد و گفت: گمان می‌کنم قضیه مربوط به شما است. گفتم: بلی. گفت: نترس، اشکالی ندارد.

سه روز آن جا ماندم. روز سوم گفت: من از این مرد میترسم، اگر اطلاع پیدا کند دیگر چاره ای برای تو نیست، خوب است خود را نجات دهی. از آن زن تا شب مهلت خواستم، شب با لباس زنانه خارج شدم. به خانه ی کنیز سابقم رفتم، همین که چشمش به من افتاد، خدا را شکر کرد و به عنوان تهیه کردن وسایل پذیرایی فوراً از منزل خارج شد، طولی نکشید که با ابراهیم موصلی و عده ای از سربازانش برگشت و مرا به او تسلیم کرد، مرا با همان لباس زنانه پیش مأمون بردند.

به خلیفه سلام کردم، گفت: خدا سلامتت ندارد، گفتم: تو در قصاص و کیفر مثل من حق داری؛ ولی گذشت و عفو بهتر برای شما است. گذشت شما خیلی بزرگ است؛ زیرا گناه من با اهمیت بود، پس از آن اشعاری خواندم (مضمون اشعار در طلب عفو و پوزش از خیانت بود). همین که مأمون سرش را بلند کرد دو مرتبه اشعاری خواندم (آن اشعار هم مانند اشعار اول بود) در این هنگام متوجه شدم قیافه ی مأمون عوض شد، مثل این که دلش سوخت، آثار عفو در صورتش نمایان شد.

سپس رو به پسرش عباس و برادرش ابواسحاق و بقیه ی خواص کرد و گفت: چه رأی می‌دهید؟ همه رأی به کشتن دادند؛ ولی در کیفیت قتل اختلاف داشتند. مأمون به احمد بن ابی خالد گفت: تو چه می‌گویی؟ احمد گفت: امیر المؤمنین! اگر او را بگشی مانند خود کسی را کشته ای؛ ولی اگر عفو کنی کسی این چنین نکرده که از شخصی چون او بگذرد.

مأمون سرش را پایین انداخت و شروع کرد به فکر کردن، پس از مختصر زمانی، شعری خواند که از مضمون اشعار دریافتم که من را می‌بخشد، یک مرتبه نقاب زنانه از صورت برداشتم و با صدای بلند گفتم: الله اکبر! به خدا امیر المؤمنین از من گذشت. مأمون گفت: دیگر نترس تو را بخشیدم. دستور داد خلعتی برایم آوردند. پس از آن گفت: عمو جان! دیدی ابواسحاق و عباس به قتل تو رأی دادند. گفتم: آنها به صلاح شما رأی دادند؛ ولی شما به بزرگواری خود کاری انجام دادید، مأمون گفت: عمو جان! تو را بخشیدم و نگذاشتم منت کسی بر گردنت باشد، آن گاه سجده‌های طولانی کرد. وقتی سر برداشت گفت: میدانی برای چه سجده کردم؟ گفتم: به شکر پیروزی بر دشمن. گفت: سپاسگزاری کردم که خداوند عفو را به من الهام کرد، اکنون مایلم جریان مخفی شدن خود را شرح دهی که در این مدت چه بر سرت آمد.

سپس آنچه بر من گذشته بود، شرح دادم. دستور داد کنیز را حاضر کنند. او در خانه اش منتظر جایزه نشسته بود. وقتی آمد، مأمون پرسید: چرا این معامله را با آقای خود کردی؟ گفت: برای جایزه. پرسید: بچه یا شوهر داری؟ گفت: نه، دستور داد او را دویست تازیانه زدند و به زندان ابد محکومش کرد. سپس فرمان داد آن سرباز و زنش را با مرد حجامتگر آوردند. از سرباز نیز همان سؤال را کرد و همان جواب را شنید، گفت: تو باید حجامتگر شوی، شخصی را مأمور کرد مراقب او باشد تا در دکان حجامی بنشیند و خون گرفتن را بیاموزد و به این کار

اشتغال ورزد. زنش را بسیار احترام کرد، دستور داد او را داخل قصر خودش ببرند، گفت: چنین زنی باهمت و کفایت برای کارهای بزرگ لازم است، آن گاه به حجامتگر گفت: آنچه از عزت نفس و شرافت تو شنیدم موجب آن است که تو را اکرام نمایم، سپس خانه ی سرباز را به وی داد و حقوق سالیانه ی سرباز را به اضافه ی هزار دینار برایش تعیین کرد و او تا آخر عمر از این نعمت برخوردار بود. (1)

حکایت 547: داستان عدالت

شدید (برادر شداد) از پادشاهان عدالت گستر روی زمین بود، نقل کرده اند: در زمان او به طوری مردم در آرامش زندگی می کردند که شخصی را برای قضاوت بین آنها تعیین کرده بود، از تاریخ تعیین او تا مدت یک سال هیچ کس برای رفع خصومت به دار القضا نیامد. روزی به شدید گفت: من حقوق قضاوت را نمی گیرم؛ زیرا در این یک سال قضاوتی نکرده ام. پادشاه گفت: ما تو را به این کار منصوب کرده ایم، کسی مراجعه کند یا نکند فرقی به حال تو ندارد.

پس از یک سال دو نفر نزد قاضی آمدند، یکی از آنها گفت: من از این مرد زمینی خریده ام، داخل زمینش گنجی پیدا شده است، اکنون هر چه به او میگویم گنج را تصرف کن قبول نمی کند. فروشنده گفت: من زمین را با هر چه در آن بوده به او فروخته ام، پس گنج متعلق به خریدار است. قاضی پس از تجسس فهمید یکی از این دو نفر دختر دارد و دیگری پسر، آن گاه آنها را به ازدواج هم در آورد و گنج متعلق به هر دوی آنها شد و به این وسیله اختلاف بین آنها رفع شد. (2)

حکایت 548 درسی که دین به ما می آموزد

ابن ابی عمیر مرد ثروتمندی بود که پانصد هزار درهم سرمایه داشت. شیخ صدوق در علل الشرایع از علی بن ابراهیم و او از پدرش نقل میکند که ابن ابی عمیر به بزازی اشتغال داشت و از مردی ده هزار درهم طلبکار بود. پس از چندی سرمایه اش تمام شد به طوری که فقیر شد، شخصی که به او بدهکار بود خانه ی مسکونی خود را به ده هزار درهم فروخت و پول آن را به در خانه اش آورد، ابن ابی عمیر بیرون آمد، پول ها را به او داد و گفت: این طلب تو است. پرسید: این مال را از کجا تهیه کرده ای؟ گفت: خانه ام را برای پرداخت قرض خود فروخته ام، ابن ابی عمیر گفت: ذریع محاربی از حضرت صادق (علیه السلام) نقل کرد که آن جناب فرمود: انسان به جهت قرض، خانه ی خود را ترک نمی کند. این پول ها را برادر، من به چنین مالی نیاز ندارم با این که به خدا سوگند اکنون به یک درهم از آن احتیاج دارم؛ اما از این پول ها همان یک درهم را هم برنمیدارم. (3)

چندان که مروت است در دادن

در ناستدن (4)، هزار چندان است (5)

ص: 413

1- پند تاریخ 116/3 - 122؛ به نقل از: ثمرات الأوراق

2- پند تاریخ 122/3؛ به نقل از: روضه الصفا (احوال حضرت هودی).

3- پند تاریخ 123/3؛ به نقل از: تتمه المنتهی 217.

4- نگرفتن.

حکایت 549: همت نعمان بن بشیر

یزید پس از آن که تصمیم گرفت اهل بیت سید الشهداء را به مدینه بفرستد، نعمان بن بشیر را با سی مرد برای حفظ شئون اهل بیت فرستاد و گفت: همیشه خانواده ی حسین جلو حرکت کنند، هر جا فرود آمدید به اندازه های فاصله بگیریید که اگر یکی از آنها برای احتیاج یا وضو بیرون رفت، صدای ایشان به شما برسد.

نعمان بیش از آنچه یزید دستور داده بود مراعات میکرد تا به مدینه رسیدند. فاطمه دختر امیرالمؤمنین (ام کلثوم) به خواهر خود زینب گفت: این مرد به ما احسان کرد، اگر مایل باشید در قبال نیکی و احسانش چیزی به او بدهیم.

زینب فرمود: چیزی نداریم که به او بدهیم مگر زیورهای خود. آن گاه دو دستبند و بازوبندی را که داشتند برای نعمان فرستادند و از کمی جایزه پوزش خواستند و افزودند: این مختصر پاداشی است که برای ما امکان داشت. نعمان قبول نکرد و گفت: اگر این کار را برای دنیا کرده بودم از این مقدار کمتر هم کافی بود؛ ولی به خدا سوگند آنچه کردم برای خدا و نسبت شما به پیامبر اکرم بود. (1)

حکایت 550: بلند همتی میت

میت یکی از شعرای عالی قدر و مدیحه سرای کم نظیر ائمه ی طاهرین عالی است. علامه ی بزرگ عبد الحسین امینی که با رنج فراوان در سالیان دراز اسناد حقانیت شیعه را از لابلائی کتب اهل سنت خارج کرد و با قلم توانای خود به دنیای امروز در صفحات پراچ «الغدیر» (2) معرفی کرده است، در جلد دوم کتاب خود از مروج الذهب مسعودی نقل می کند: میت وارد مدینه شد، شبانگاه به حضور امام باقر شرفیاب شد و قصیده ی میمیه ی خود را که در مدح این خاندان سروده بود به عرض رسانید تا به این بیت رسید:

وقتیل بالطف غودر منهم

ما بین غوغاء أمه و طعام

امام باقر از شنیدن این بیت گریست و فرمود: میت! اگر مالی نزد ما بود به تو میدادیم؛ ولی آنچه پیامبرانه در باره ی حسان بن ثابت گفت من نیز در باره ی تو میگویم: تا زمانی که از ما دفاع میکنی در حمایت روح القدس باشی. آن گاه از خدمت آن جناب خارج شد و نزد عبد الله بن حسن رفت و اشعار خود را برای او خواند. عبد الله گفت: باغستانی دارم که به چهار هزار دینار خریده ام و این سند آن است، سپس قباله ی مالکیت آن را به میت داد و زمین را به او بخشید.

میت گفت: پدر و مادرم فدایت باد! اگر برای غیر شما شعری بسرایم منظورم رسیدن به آمال مادی و دنیوی است؛ ولی به خدا سوگند آنچه برای شما بگویم نظری جز خدا ندارم. عبد الله آن قدر اصرار ورزید تا کمیت قبول کرد و قباله را برداشت و رفت، پس از چند روز نزد عبد الله آمد و گفت: مرا خدمت شما نیاز و حاجتی است. عبد الله گفت: هر حاجت داشته باشی برآورده می سازم. میت پرسید: هر چه باشد؟ گفت: آری! گفت: درخواست میکنم این قباله را بگیری و سند را تقدیم کرد، عبد الله قبول کرد. عبد الله بن معاویه که با دو

ص: 414

واسطه به جعفر بن ابی طالب می رسد از جا حرکت کرد، جامه ای از پوست برداشت و چهار طرف آن را به چهار فرزند [یا غلامانش داد و همراه آنان به خانه های بنی هاشم رفت.

گفت: ای بنی هاشم! اکنون میت در زمانی که مردم از فضائل شما دم فرو بسته اند در مدحتان شعری سروده و با این کار از جان خویش گذشته است، هر چه برایتان امکان دارد به او جایزه دهید. آن گاه هر کس به اندازه ی قدرت خود از درهم و دینار در آن جامه ریخت، دسته ای از زنان نیز زیورهای خود را میان جامه انداختند. در مجموع صد هزار درهم برای میت جمع آوری شد. عبد الله همه را پیش گمیت آورد و گفت: میت! به اندازه ی توانایی برایت آورده ایم، از تو عذر می خواهیم؛ زیرا ما در زمان قدرت دشمنان مان واقع شده ایم، این مقدار را جمع کرده ایم، چنانچه مشاهده میکنی زیور زنان نیز میان آنها است، با همین مال وضع زندگی ات را سامان بده.

کمیت گفت: پدر و مادرم فدایتان! زیاد عطا فرمودید، غرض از مدح شما جز خدا و پیامبر نبود، این اموال را به صاحبان شان رد کنید، من از شما بهره ی دنیوی نمیگیرم. عبد الله هر چه سعی کرد تا شاید میت را راضی کند، نپذیرفت و رد کرد. (1)

حکایت 551 زنی شرافتمند و خوش عقیده

بشار مکاری گفت: در کوفه خدمت حضرت صادق (علیه السلام) مشرف شدم، آن جناب مشغول خوردن خرما بود، فرمود: بشار! بیا جلو و خرما بخور. عرض کردم: در راه که می آمدم منظره ای دیدم که مرا سخت ناراحت کرد.

اکنون گریه گلویم را گرفته و نمی توانم چیزی بخورم، بر شما گوارا باد. فرمود: به حقی که مرا بر تو است سوگند میدهم پیش بیا و میل کن. نزدیک رفتم و شروع کردم به خوردن.

پرسید: در راه چه دیدی؟ عرض کردم: یکی از مأموران را دیدم که با تازیانه بر سر زنی میزد و او را به سوی زندان و دارالحکومه میکشاند. آن زن با حالتی ناراحت کننده فریاد می کرد: «المستغاث بالله ورسوله»؛ اما هیچ کس به فریادش نرسید. حضرت پرسید: از چه رو این طور او را میزدند؟ عرض کردم: من از مردم شنیدم آن زن در راه پایش لغزیده و به زمین خورده است و در آن حال گفته: «لعن الله ظالمیک یا فاطمه»؛ خدا ظلم کنندگان به تو را لعنت کند ای فاطمه! حضرت صادق از شنیدن این موضوع آن قدر اشک ریخت که دستمال و محاسن مبارک و سینه اش تر شد.

فرمود: بشار! با هم به مسجد سهله برویم و برای نجات این زن دعا کنیم، یکی از اصحاب خود را نیز فرستاد تا به دارالحکومه برود و خبری از او بیاورد. وارد مسجد شدیم، هر یک دو رکعت نماز خواندیم، آن گاه حضرت صادق دست های خود را بلند کرد و دعایی خواند و به سجده رفت، طولی نکشید سر برداشت و فرمود: حرکت کن برویم، او را آزاد کرده اند. در راه با مردی که او را برای خبرگیری فرستاده بودند برخورد کردیم، آن جناب جریان را پرسید، گفت: زن را آزاد کردند، از وضع آزاد شدنش سؤال کرد. گفت: من در آن جا بودم، در بانی

ص: 415

او را داخل برد و پرسید: چه کرده ای؟ گفته بود: من زمین خوردم و گفتم: «لعن الله ظالمیک یا فاطمه»، امیر دویست درهم به او داد و تقاضا کرد او را حلال کند و از جرمش بگذرد؛ ولی آن زن قبول نکرد. آن گاه آزادش کردند.

حضرت فرمود: از گرفتن دویست درهم امتناع ورزید؟ عرض کرد: آری! با این که به خدا سوگند کمال احتیاج را دارد. حضرت از داخل کیسه ای هفت دینار خارج کرد و فرمود: این هفت دینار را برایش ببر و سلام مرا به او برسان. بشار گفت: به خانه ی آن زن رفتیم، سلام حضرت را به او رساندیم، گفت: شما را به خدا قسم آیا حضرت صادق (علیه السلام) به من سلام رسانیده است؛ جواب دادیم: آری! از شنیدن این موهبت بیهوش شد، ایستادیم تا به هوش آمد، دینارها را به او دادیم، گفت: از حضرت بخواهید آمرزش کنیز خود را از خداوند بخواهد.

پس از بازگشت، جریان را به عرض امام (علیه السلام) رساندیم، آن حضرت به گفته ی ما گوش فرا داده بود و در حالی که میگریست، برایش دعا میکرد. (1)

حکایت 552: تقاضای کمک مالی

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: مردی از اصحاب حضرت رسول (علیه السلام) در تنگدستی قرار گرفت و از نظر مخارج روزانه بسیار در مضیقه بود. روزی زنش به او گفت: خوب است خدمت پیامبر و بروی و از ایشان تقاضای کمکی کنی. آن مرد خدمت پیامبر آمد، همین که چشم آن حضرت به او افتاد فرمود: هر کس از ما چیزی درخواست کند به او می دهیم؛ اما کسی که شرافت نفس داشته باشد و در حال احتیاج، خود را بی نیاز نشان دهد خدا او را غنی خواهد کرد.

مرد پس از شنیدن این سخن با خود گفت: منظور پیامبر از این جمله من هستم. او از همان جا برگشت و جریان را برای زن خود بازگو کرد. زنش گفت: به ایشان بگو آن گاه ببین چه میفرماید. برای مرتبه ی دوم آمد، باز همان جمله را شنید، در سومین مرتبه که برگشت و سخن پیامبر را شنید نزد یکی از دوستان خود رفت و کلنگی از او به عاریه گرفت و تا شامگاه هیزم جمع کرد. شب بازگشت و هیزم را به پنج سیر آرد فروخت. آن گاه نانی تهیه کرد و با زن خود خورد، فردا تلاش بیشتری کرد و بیشتر از روز پیش هیزم آورد. همین طور هر روز مقدار زیادتری می آورد تا توانست یک کلنگ بخرد، چندی گذشت و بر اثر فعالیت و بی نیازی پولی تهیه کرد و دو شتر و یک غلام خرید و کم کم یکی از ثروتمندان شد.

روزی خدمت رسول اکرم شرفیاب شد و جریان را به ایشان عرض کرد. پیامبر فرمودند: من که گفتم «من سألنا أعطیناه و من استغنی أغناه الله». (2)

دست طلب چو پیش کسان میکنی دراز

پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش (3)

ص: 416

1- پند تاریخ - 128؛ به نقل از: بحار الانوار 11 / 255

2- پند تاریخ 129/3. 127/3 - 130؛ به نقل از: وافی 139/2.

(يَوْمَ أَحَدُهُمْ لَوْ يُعَمَّرُ أَلْفَ سَنَةٍ)

ص: 417

حکایت 553: آرزوی نامحدود

روزی حضرت رسول و خطوطی به شکل مربع روی زمین و خطهای زیادی به مرکز آن رسم کردند. سپس یک خط از نقطه ی داخل مربع به طرف خارج رسم کردند و انتهای آن خط را نامحدود کردند و به حاضران فرمودند: میدانید این چه شکلی است؟ عرض کردند: خدا و پیامبر بهتر می دانند. فرمودند: این مربع و چهار گوش محدود، عمر انسان است. نقطه ی وسط، کردار انسان است و این خطهای کوچک که از اطراف به طرف نقطه (انسان) روی آورده اند، مرضها و بلاهایی است که در مدت عمر از چهار طرف به او حمله میکنند. اگر از دست یکی جان به در برد، به دست دیگری می افتد. بالاخره از آنها خلاصی نخواهد یافت و به وسیله ی یکی از آنها به عمرش خاتمه داده می شود. آن خط که از مرکز نقطه (انسان) به طور نامحدود خارج می شود، آرزو است که از مقدار عمر انسان بسیار تجاوز کرده و انتهایش معلوم نیست! (1)

كلنا نامل مدا في الأجل

و المنايا هازنات بالأمل

لا يغرنك أباطيل المني

و ألزم القصد و دغ عنك العلل

إنما الدنيا كظل زائل

حل فيها راكب ثم أرتحل (2)

حکایت 554: نمونه ای از حدود عمر

در بلاد و مناطق دور دست هند، چنین معمول شده بود که در هر صد سال عید بزرگی می گرفتند و تمام اهل شهر از بزرگ و کوچک، پیر و جوان در محلی که سنگ بزرگی خارج شهر نصب شده بود، اجتماع میکردند. یک نفر از طرف پادشاه صدا میزد: کسی باید بر فراز این سنگ برود که در عید گذشته شرکت کرده است.

گاهی پیر مردی که نابینا شده و نیروی خود را از دست داده بود یا پیرزنی بس فرتوت و بدقیافه لرزان و افتادن بالای سنگ می رفت. در بعضی از عیدها کسی نبود که جشن گذشته را درک کرده باشد. معلوم میشد تمام کسانی که صد سال قبل زنده بودند، از بین رفته اند.

کسی که بر فراز سنگ میرفت با صدای بلند می گفت: من در عید سابق زمان فلان پادشاه بچه ای بودم، فلانی قاضی بود و فلان کس وزیر و آنچه در این قرن دیده و عبرت گرفته بود به مردم تذکر می داد که چگونه اشخاص غیور و با اقتدار از بین رفتند و اکنون سر در تودهی خاک دارند. سپس خطیبی بعد از او بالا می رفت و مردم را پند و اندرز میداد. آن روز چنان یادبود گذشته و دوران پیشین در مردم تأثیر میکرد که گریه ها می کردند و از غفلت گذشته ی خود پشیمان می شدند. با چنین عملی مردم را تذکر می دادند که عمر محدود است، پس بر چیره دستی و نیروی جوانی مغرور نشوید. (3)

صائب از طول آمل دست هوس کوتاه دار

که در این دام، به جز صید مگس نتوان کرد

ص: 418

1- پند تاریخ 134/3 - 135؛ به نقل از: کشکول شیخ بهایی / 33 (در کشکول، شکل مذکور ترسیم شده است).

2- ابوالعناهیة.

3- پند تاریخ 135/3 - 136؛ به نقل از: کشکول شیخ بهایی / 6.

حکایت 555: تأثیر یک انگشتر

حضرت فاطمه علیها السلام از پدر بزرگوار خود درخواست انگشتری کرد، آن حضرت فرمودند: بهتر از انگشتر به تو می آموزم. هنگامی که نماز شب خواندی از خداوند بخواه به آرزوی خود می رسی. حضرت فاطمه در دل شب پس از ادای نافله دست به درگاه خدا بلند کرد و درخواست انگشتری کرد، هاتقی گفت: فاطمه! آنچه خواستی زیر سجاده ات آماده است.

دختر پیامبر علیها السلام دستش را زیر جانمازش برد و انگشتری بی مانند از یاقوت مشاهده کرد، آن را برداشت و همان شب در خواب دید وارد قصرهای بهشتی شده است، در سومین قصر تختی دید که بر سه پایه ایستاده است، فرمود: سبب چیست که این تخت، سه پایه دارد؟

جواب دادند: چون صاحبش در دنیا انگشتری خواسته است، پس به جای آن، پایه ای از این سریر کسر شده است، در این هنگام از خواب بیدار شد. فردا صبح خدمت پیامبر و شرفیاب شد و خواب را بازگو کرد. حضرت رسول و فرمودند: ای بازماندگان عبدالمطلب! دنیا برای شما شایسته نیست، بهشت جاویدان سزاوار شما است، محل دیدارتان آن جا است، دنیای فانی را برای چه می خواهید؟!

آن گاه به فاطمه علی فرمودند: دخترم! انگشتر را به جای خود برگردان. همان شب فاطمه ی زهرا(علیه السلام) انگشتری را زیر سجاده اش گذاشت و در خواب، تخت را با چهار پایه مشاهده کرد. (1)

حکایت 556: در آرزوی یک ماهی

مأمون به قصد فتح روم لشکر کشید. فتوحات بسیاری کرد، در بازگشت از چشمه ای به نام «دیدون» که به قشیره معروف است گذشت، آب و هوا و منظرهی دلگشای سبزه زار آن جا، چنان فرحانگیز بود که دستور داد سپاه همان جا توقف کنند تا از هوای آن سرزمین استفاده کنند.

برای مأمون روی آن چشمه جایگاه زیبایی از چوب آماده کردند، او در آن جا می ایستاد و زلالی آب را تماشا میکرد. روزی سکه ای در آب انداخت، نوشته ی آن از بالا خوانده می شد. از سردی آب کسی نمی توانست دست خود را در آن نگه دارد. در این هنگام که مأمون غرق تماشای آب بود یک ماهی بسیار زیبا به اندازه ی نصف طول دست، مانند شمش نقره ای آشکار شد. مأمون گفت: هر کس این ماهی را بگیرد یک شمشیر جایزه می گیرد. یکی از سربازان خود را در آب انداخت، ماهی را گرفت و بیرون آورد. همین که بالای تخت و جایگاه مأمون رسید، ماهی خود را به شدت تکان داد و از دست او خارج شد و در آب افتاد. بر اثر افتادن ماهی، مقداری آب بر سر و صورت مأمون ریخت، ناگاه لرزش بی سابقه ای او را فرا گرفت.

سرباز برای مرتبه ی دوم در آب رفت و ماهی را گرفت. دستور داد آن را بریان کنند؛ ولی لرزه به طوری شدت یافت که هر چه لباس زمستانی و لحاف بر او می انداختند آرام نمی شد و پیوسته فریاد میکشید: سرما سرما. در اطرافش آتش زیادی افروختند، باز گرم نشد. ماهی بریان را برایش آوردند؛ اما نتوانست ذره ای از آن بخورد.

ص: 419

معتصم (برادر مأمون) پزشکان سلطنتی را حاضر کرد. آنها نبضش را گرفتند و گفتند: ما از معالجه ی آن عاجزیم، این حرکات نبض مرگ او را مستم میکند. حال مأمون بسیار آشفته شد، از بدنش عرقی شبیه روغن زیتون خارج می شد. در این هنگام گفت: مرا بر بلندی ببرید تا یک مرتبه ی دیگر سپاه و سربازان خود را ببینم.

شب بود، مأمون را به جای بلندی بردند، چشمش به سپاه بیکران خود افتاد و گفت: «یا من لایزول ملکه ارحم من قد زال ملکه»؛ ای کسی که پادشاهی او را زوالی نیست رحم کن بر کسی که سلطنتش به پایان رسید! او را به جایگاه خودش برگرداندند، معتصم مردی را گماشت تا شهادتین را برایش بخواند. آن مرد با صدای بلند شهادتین را گفت و او از دنیا رفت و ماهی را نخورد و در محلی به نام «طرطوس» دفن شد. (1)

مأمون برای رسیدن به سلطنت، برادر خود را کشت و علی بن موسی الرضا(علیه السلام) را شهید کرد. هنگامی که سر برادرش امین را برای او آوردند دستور داد آن را بر چوبی نصب کنند. آن گاه تمام سپاهیان خود را برای گرفتن جایزه احضار کرد. هر کس امین را لعنت میکرد جایزه دریافت می کرد. به یکی از ایرانیان گفتند: سر را لعنت کن. گفت: خدا صاحب این سر را با پدر و مادرش لعنت کند و آنها را در محل اجدادشان جهنم بسوزاند. در این موقع دستور داد سر را پایین آورند، خوشبو کردند و به بغداد فرستادند تا با جسدش دفن کنند. (2)

حکایت 557: آرزوی اهل دل

حضرت عیسی با حواریون سیاحت می کرد، گذرشان به شهری افتاد، در نزدیکی آن شهر دفینه ای پیدا کردند، حواریون از عیسی خواستند اجازه دهد گنج را جمع آوری کنند تا از بین نرود، فرمود: در پای این گنج بمانید، من به شهر می روم تا گنجی که نشان دارم به دست آورم. عیسی علی داخل شهر شد، به خانه ی خرابی رسید، وارد شد، پیرزنی در آن جا بود، فرمود: اگر اجازه دهید امشب میهمان شما باشم، از زن پرسید: آیا غیر از شما کس دیگری در این خانه هست؟ گفت: آری، پسری دارم که روز در بیابان خار میکند و از دسترنج او زندگی میکنیم.

شبانگاه پسرش آمد. پیرزن گفت: امشب میهمان داریم که آثار بزرگی و نوری درخشان از پیشانی اش آشکار است. اکنون خدمت او را غنیمت شماره جوان پیش عیسی(علیه السلام) رفت، پاسی که از شب گذشت آن حضرت از وضع زندگی اش سؤال کرد. از گفتارش پی برد جوانی هوشیار و بافراست است و قابلیت ترقی را دارد؛ اما پای بند یک علاقه ی قلبی است.

به او گفت: جوان! گویا دردی در دل داری که آثارش از سخنان هویدا است، به من بگو شاید بتوانم آن را دوا کنم. چون حضرت اصرار کرد، گفت: آری! دردی دارم که جز خدا کسی نمی تواند دوا کند.

درخواست کرد که گرفتاری اش را شرح دهد. گفت: روزی خار به شهر می آوردم، از کنار قصر دختر پادشاه رد شدم همین که چشمم به صورت او افتاد چنان شیفته و شیدایش شدم که میدانم چاره ای جز مرگ ندارم، فرمود: اگر تو بخواهی، وسایل ازدواج شما را آماده میکنم.

ص: 420

1- سفینه البحار ج 1، (لفظ آمن).

2- پند تاریخ 3/ 136-139

جوان سخنان مهمان را به مادرش گفت، پیرزن گفت: از ظاهر این مرد معلوم می شود دروغگو نیست. حضرت عیسی فرمود: فردا پیش پادشاه برو و دخترش را خواستگاری کن، هر چه خواست بیا به من خبر بده. جوان برای خواستگاری به بارگاه رفت، خود را به نزدیکان پادشاه رساند و گفت: من برای خواستگاری دختر شاه آمده ام، تقاضا دارم عرض مرا به پیشگاه ملوکانه برسانید. خواص پادشاه از گفتار جوان خندیدند و برای این که تفریحی کرده باشند او را نزد شاه بردند و تقاضایش را به عرض رساند.

پادشاه چون خواست جوان را ناامید نکرده باشد گفت: اشکالی ندارد، اگر فلان مقدار جواهر برای ما بیاوری قبول می کنم. جوان برگشت و جریان را برای حضرت عیسی شرح داد. عیسی او را به خرابهای برد که سنگریزه و ریگ فراوان داشت، دعایی کرد و آن سنگ ریزه ها به جواهر تبدیل شد. جوان به همان مقدار برای پادشاه برد، همین که چشم وزیران و شاه به جواهرات افتاد در شگفت شدند و با خود گفتند: جوانی خارکن از کجا این همه جواهر تهیه کرده است؟!

پادشاه برای مرتبه ی دوم مقدار زیادتری درخواست کرد، باز جوان به عیسی (علیه السلام) مراجعه کرد. حضرت فرمود: برو در همان خرابه و آنچه می خواهی بردار و برای او ببرد. در این مرتبه شاه، جوان را به خلوت خواست و واقع امر را پرسید. او هم جریان را شرح داد و شاه فهمید که او حضرت عیسی است. گفت: برو همان شخص را بیاور تا بین تو و دخترم مراسم ازدواج را انجام دهد.

عیسی دختر را به ازدواج آن پسر در آورد، پادشاه لباسی آراسته برای جوان فرستاد. این زن و شوهر آن شب با یکدیگر زناشویی کردند، فردا صبح داماد خود را خواست و با او ساعتی صحبت کرد و آثار بزرگی و فهم را در گفتار او دید و چون غیر از آن دختر فرزندی نداشت او را ولیعهد خود قرار داد. اتفاقا همان شب به مرگ ناگهانی از دنیا رفت و جوان وارث تخت و تاج او شد.

روز سوم حضرت عیسی علی برای تودیع به بارگاه شاه جدید آمد. جوان از او پذیرایی شایانی کرد و گفت: ای حکیم! سؤالی دارم که اگر جواب ندهی این همه نعمت که به وسیله ی شما برایم فراهم آمده بر من ناگوار می شود، گفت: بگو ببینم چه در دل داری، جوان گفت: دیشب در این فکر بودم، شما که چنین نیرویی دارید که خارکنی را به مقام سلطنت می رسانید چرا برای خود کاری نمی کنید؟! فرمود: کسی که نسبت به خدا و نعمت جاویدان او شناخت داشته باشد هیچ گاه به این دنیای فانی میل نخواهد داشت.

جوان همان دم از تخت پایین آمد، لباس های سه روز قبل خود را پوشید و با حضرت عیسی از شهر خارج شد. وقتی نزد حواریون رسیدند عیسی؟ فرمود: این همان گنجی است که در این شهر پیدا کردم. (1)

حکایت 558: خانه ی دنیا از نظر امام علی (علیه السلام)

شریح بن حارث (2) از سوی امیر مؤمنان (علیه السلام) در کوفه قضاوت می کرد. خانه ای به هشتاد دینار خرید. به

ص: 421

1- پند تاریخ 3/ 139 - 143؛ به نقل از: بحار الأنوار 284/14.

2- شریح مرد کو سنجی بود که مو در صورت نداشت. عمر بن خطاب او را قاضی کوفه قرار داده بود و در آن دیار به قضاوت و حکومت بین مردم اشتغال داشت. امیر مؤمنان (ع) خواست او را عزل نماید. اهل کوفه گفتند: او را عزل مکن زیرا از جانب عمر نصب شده و با تو بیعت کرده ایم به شرط این که هر چه ابوبکر و عمر مقرر کرده اند، تغییر ندهی. هنگامی که مختار به حکومت و امارت رسید، او را از

کوفه بیرون کرد و به دهی که ساکنان آن یهودی بودند، فرستاد. زمانی که حجاج امیر کوفه شد، او را دوباره به کوفه برگرداند با این که پیر و سالخورده بود امر کرد به قضاوت مشغول شود. به واسطه ی خواری که از مختار دیده بود، درخواست کرد از این کار معافش کنند. حجاج پذیرفت. هفتاد و پنج سال قاضی بود و در سن صد سالگی از دنیا رفت.

امیرالمؤمنین (علیه السلام) خبر رسید. شریح را خواست و فرمود: شنیده ام خانه ای به قیمت هشتاد دینار خریدهای و سندی برای آن نوشته ای که چند نفر نیز گواهی کرده اند. شریح عرض کرد: آری، صحیح است.

علی (علیه السلام) نگاهی خشم آلود به او کرد و فرمود: ای شریح! در آینده نزدیک کسی (عزرائیل) پیش تو خواهد آمد که به سند مالکیت تو توجه نمی کند و از گواهان آن نمی پرسد. تو را با چشم باز (حیران و سرگردان) از این خانه بیرون می برد و یکه و تنها به گور می سپارد. شریح! مبادا این منزل را از مال دیگران خریده باشی یا بهایش را از غیر حلال داده باشی؟ اگر چنین باشد در دنیا و آخرت زیان کرده ای. اگر پیش از خرید این خانه نزد من می آمدی برای توسندی مینوشتم که به خرید آن میل نکنی؛ اگرچه به یک درهم بفروشد چه رسد به بالاتر، قباله ای این طور می نوشتیم: این خانه ای است که بنده ای خوار از دیگری که مرده یا آماده کوچ به عالم آخرت است خریده، خانه ای خریده از منزل های فریب دهنده در محل فنا پذیران، سمت و جانب هلاک شوندهگان که دارای چهار حد است: حد اول به پیش آمدهای ناگوار منتهی می شود. دوم به اندوه و مصیبت ها متصل می شود. حد سوم، آرزو و خواسته های هلاک کننده است و حد چهارم به سوی شیطان میکشاند، در این خانه نیز به سوی شیطان باز می شود. بهای این خانه، از دست دادن شرافت نفس است که با خریدن آن، مردی پست و خوار می شود.

درک آن به عهده کسی است که پیکر پادشاهان و گردنکشان را در هم می شکنند (عزرائیل) و اقتدار فرعون هایی مانند: کسری (نام پادشاهان ایران)، قیصر (نام پادشاهان روم)، (علیه السلام) (نام پادشاهان یمن) و چمیر (فرزندان حمیر بن سبأ که قبیله ای بودند) را نابود میکند و نیز کسانی که ثروت برهم انباشته اند و ساختمان های محکم و زیبا ساخته اند. اینها را به خیال خودشان برای فرزندان ذخیره کرده اند، تمام اینها در پایگاه قیامت و حساب رستاخیز در روز پاداش و کیفر حاضر خواهند شد هنگامی که داوری به دادگاه نهایی برسد (روز قیامت)، در آن روز تبه کاران زیان خواهند دید و اگر عقل پایبند هوای نفس نباشد و از دلبستگی های دنیا رهایی داشته باشد، شاهد این ماجرا خواهد بود. (1)

حکایت 559: آرزوی یک روز سلطنت

شخصی همیشه به دوستان خود می گفت: کاش یک روز سلطان میشدم و از مزایا و لذتهای سلطنت در همان یک روز بهره مند می شدم. آن قدر این آرزو در دلش رسوخ کرده بود و در برخوردهای خود با دیگران بازگو می کرد به طوری که خواسته ی او زبان زد خاص و عام شد و مردم با تمسخر داستانش را برای یکدیگر تعریف می کردند. حتی نزدیکان پادشاه نیز او را می شناختند و از آرزویش کم و بیش باخبر بودند تا بالاخره جریان به

ص: 422

روزی او را خواست و گفت: فردا صبح تا شب تو به جای من سلطنت کن و برای یک روز هر چه می خواهی از لذتهای آن بهره ببر؛ به شرط این که از تخت پایین نیایی، فقط در جایگاه من بنشینی. آن مرد آن شب تا سحر از افکار سلطنت فردا و دور نماهای کیف و لذت گوناگون آن به خواب نرفت.

صبح شد خود را به بارگاه رسانید، سلطان قبلاً وسایل لازم را تهیه کرده بود، یک دست لباس سلطنتی بر او پوشاند و پرسید: سلطنت امروز را چگونه مایلی بگذرانی؟ گفت: دلم می خواهد همان طور که شما یک روز را به عشرت می گذرانید من هم از عیش های سلطنت استفاده کنم. سلطان دستور داد بهترین رامشگران با وسایل لازم حاضر شوند، مجلس آراسته شد، پادشاه یک روزه بر تخت نشست؛ ولی وقتی بالای سرش را نگاه کرد، خنجری سنگین و زهر آلود دید که به فاصله ی یک متر از بالای سرش آویزان است. این خنجر به مویی بند بود و هر لحظه ممکن بود با کوچکترین نسیم یا ارتعاش صوت نوازندگان پاره شود و خنجر بر مغز او فرود آید. آن مرد بسیار دقیق شد، دید موقعیت حساسی است اگر رشته ی نگه دارنده ی خنجر پاره شود قطعاً رشته ی عمر او نیز پاره خواهد شد، خواست استعفا دهد؛ ولی ممکن نشد، سلطان گفت: امروز را باید سلطنت کنی تا به آرزوی خود برسی، بر تخت نشست؛ ولی از همان ساعت تا شام اگر دری باز و بسته میشد یا کوچک ترین ارتعاشی از صدای نوازندگان به گوش می رسید لرزه بر اندام سلطان موقتی می افتاد. پیوسته ناراحت بود، میل داشت هر چه زودتر شب شود و روز سلطنت او پایان پذیرد تا شاید از این ساعت پرخطر نجات یابد. همین که نوازندگان دمی او را سرگرم می کردند ناگاه هیولای وحشت انگیز مرگ در نظرش مجسم میشد، فرود آمدن خنجر و جان دادن در راه سلطنت یک روزه را به چشم میدید، شب شد فوراً از تخت پایین آمد و از منطقه ی خطر دور شد و با خاطری آسوده نفس راحتی کشید؛ ولی به سلطان اعتراض کرد که قرار نبود یک روز سلطنت من این قدر وحشت انگیز باشد. سلطان در جوابش گفت: روزهای سلطنت من از امروز تو هولناک تر است، خواستم به این وسیله تو را آگاه سازم، هر لحظه دشمنان خارجی و داخلی از نزدیکان یا کسانی که در خارج به فکر تسخیر این آب و خاک هستند مرا بیش از تو نگران و زندگی ام را تهدید می کنند. این است که آرزوی سلطنت با چنین اضطرابی همراه است. (1)

این مقدار تشویش و نگرانی برای کسانی است که فقط زبان مادی و دنیوی را ملاحظه می کنند؛ اما کسانی که با فکر و اندیشه، حساب فردای قیامت را دارند هنگامی که رهبر گروهی شوند شب را نیز از ترس پایمال شدن حق یک مظلوم خواب ندارند.

حکایت 560: آرزو برای ادامه ی زندگی

روزی حضرت عیسی (علیه السلام) در محلی نشسته بود، پیرمردی را دید که زمین را با کلنگ برای زراعت زیر و رو میکرد. آن حضرت گفت: خدایا! آرزو را از دلش پاک کن. در این موقع پیرمرد کلنگ خود را یک طرف انداخت و

ص: 423

روی زمین خوابید. ساعتی گذشت، عیسی عرض کرد: خداوندا! دو مرتبه آرزو را به او برگردان. ناگاه آن مرد بلند شد و کار کرد. حضرت عیسی علا جلود رفت و پرسید: پیر مرد! چطور شد کلنگ را بر زمین گذاشتی و بعد از ساعتی به کار مشغول شدی؟

گفت: در بین کار کردن با خودم گفتم: تا کی باید زحمت بکشی! تو مردی پیر و افتاده ای و شاید اجل همین الآن به سراغت بیاید، با این اندیشه از کار دست کشیدم؛ اما هنگامی که دو مرتبه کار کردم با خود گفتم: فعلا که زنده هستی و برای هر موجود زنده وسایل زندگی لازم است، پس باید کار کنی و زاد و توشه تهیه کنی. (1)

حکایت 561: آرزوی دراز و صد تازیانه

روزی حجاج بن یوسف ثقفی در بازار گردش می کرد، شیرفروشی را دید که با خود صحبت میکرد، در گوشه ای ایستاد و به گفته هایش گوش داد. او می گفت: این شیر را می فروشم، در آمدش فلان قدر خواهد شد، استفاده آن را با در آمدهای آینده روی هم میگذارم تا به قیمت گوسفندی برسد، آن گاه یک میش تهیه میکنم و از شیرش بهره می برم و بقیه ی در آمدش سرمایه ی تازه ای می شود، بالاخره با یک حساب دقیق به این جا رسید که پس از چند سال دیگر یک سرمایه دار خواهم شد و مقدار زیادی گاو و گوسفند خواهم داشت. آن گاه دختر حجاج بن یوسف را خواستگاری میکنم، پس از ازدواج با او شخص بااهمیتی می شوم. اگر روزی دختر حجاج از اطاعتم سرپیچی کند چنان با لگد او را میزنم که دنده هایش خرد شود، همین که پایش را بلند کرد، به ظرف شیر خورد و شیرها به زمین ریخت.

حجاج جلو آمد و به دو نفر از همراهانش دستور داد او را بخوابانند و صد تازیانه بر پیکرش بزنند، شیرفروش که از ریختن شیرها - که کاخ آرزوهایش بود به خاطری افسرده داشت از حجاج پرسید: برای چه مرا میزنی؟ حجاج گفت: مگر نه این بود که اگر دختر مرا می گرفتی چنان لگد میزدی که پهلویش بشکند؟ اکنون به کیفر آن لگد باید صد تازیانه بخوری. (2)

دلا از عالم کثرت گذر کن تا جهان بینی

قدم در کوی وحدت نه که خود را در امان بینی

چرا تسلیم جان کردن تو را دشوار می آید

بده جان را به آسانی که بار دلستان بینی

توساز رحلت اکنون کن که در دست، اختیاری هست

که ناگه اختیار خود به دست دیگران بینی

هم آخر در کفن روزی به خاک اندر فرو ریزد

تنی کورا به زیبایی لباس از پرنیان بینی

مشو غره به رعنائی، رها کن زیب و زیبایی

که ناگه دیده بگشایی نه این بینی نه آن بینی

جهان داران با افسر، پری رویان مه پیکر

کنون بر خاکشان بگذر که مستی استخوان بینی (3)

ص: 424

1- پند تاریخ 149/3 - 150؛ به نقل از: سفینه البحار 31/1

2- پند تاریخ 150/3 - 151.

3- ابن حسام بیرجندی.

(زَيْنَ النَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ وَالْحَرْثِ ذَلِكَ مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَاللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الْمَاَبِ)

سلطان محمود غزنوی هر گاه نامه ای برای خلفا می نوشت اسم فرزندان خود را که می برد نام سلطان محمد را بر سلطان مسعود مقدم می داشت. یکی از نزدیکان سلطان که شاید امیر حسن میکال بود روزی عرض کرد: علت چیست با این که همه میدانند مسعود فرزندان آراسته و شایسته ی مقام سلطنت است باز اسم محمد را بر او مقدم میدارید؟ سلطان محمود گفت: این مطلب را من نیز می دانم، مسعود فرزندی است که خدا او را شایسته کرده است؛ ولی اگر به مقام سلطنت برسد پسر محمد را یک لحظه امان نمی دهد یا او را از عضوی ناقص می کند یا او را خواهد کشت؛ از این رو او را در زمان زندگی خودم به این خصوصیات امتیاز میدهم تا شاید بعد از مرگ من بر او دست نیابد. اتفاقاً هنگامی که مسعود به جای پدر نشست چشمهای برادر خود را میل کشید و او را در قلعه ای زندانی کرد؛ ولی طولی نکشید پس از کشته شدن خلیفه و غلبه ی سلجوقیان، مسعود دل از خراسان کند و به غزنین آمد، غلامانش از او دلتنگ شدند، محمد را از زندان خارج کردند و از او درخواست کردند با آنها همراهی کند تا مسعود را به کیفر برسانند. او ابتدا قبول نکرد، گفتند: اگر نپذیری تو را می کشیم و به ناچار قبول کرد. سربازان مسعود را پیش محمد آوردند. محمد گفت: آسوده خاطر باش تو را نمی شوم، هر قلعه ای را که می خواهی انتخاب کن. مسعود قلعه ای را انتخاب کرد، وقتی او را به آن محل می بردند یک نفر را فرستاد و از برادر خود تقاضای مقداری خرجی کرد. محمد پانصد دینار برایش فرستاد؛ ولی زمانی که مسعود به چشم های سلطان محمد میل کشید و برای زندانی کردن به قلعه ای فرستاد محمد از او درخواست کرد: برادر! صد دینار به من خرجی بده؛ اما مسعود راضی نشد و خواسته او را رد کرد. (1)

حکایت 563: ابتدای حال برامکه

حسن بن سهل گفت: روزی نزد یحیی بن خالد برمکی بودم، یحیی به کاری اشتغال داشت که هارون الرشید او را مأمور انجام آن کرده بود، در این هنگام عده ای وارد شدند، هر کدام حاجتی داشتند، به کارهای آنها رسیدگی کرد، یکی از آنها احمد بن ابی خالد احول بود، یحیی بن خالد برمکی به فضل گفت: پسر! پدر تو با پدر این جوان حکایت شیرینی دارد. وقتی از کار فارغ شدم به یادم بیاور تا برایت شرح دهم.

فضل بعد از فراغت جلو آمد و آنچه گفته بود به یادش آورد. یحیی گفت: من در زمان خلافت مهدی که به عراق آمدم بسیار فقیر و تهیدست بودم، به اندازه های زندگی بر ما تنگ شده بود که یکی از اهل منزل گفت: سه روز است ما خوراکی نداریم؛ اما به شما اطلاع نداده ایم. من از این جریان خیلی متأثر شدم، حیران بودم، یادم آمد که یک حوله داشتیم، پرسیدم: آن حوله کجا است؟ جواب دادند: حاضر است. گفتم: بیاورید، آن را گرفتم و به یکی از دوستانم دادم تا بفروشد، آن را به هفده درهم فروخت، پول را به اهل منزل دادم که خرج کنند تا خداوند از راهی روزی عنایت کند. فردا صبح به خانهای ابی خالد پدر همین جوان رفتم، او وزیر مهدی بود. مردم منتظر خارج شدنش بودند، سواره بیرون آمد، همین که چشمش به من افتاد سلام کرد و حال مرا پرسید،

ص: 426

گفتم: چه حالی که برای گذران خانواده ی خود مجبور به فروش حولهام شده ام. به خانه برگشتم، برای اهل منزل جریان را شرح دادم، آنها گفتند: بدکاری کردی، راز خود را نزد کسی که تو را بزرگ و با اهمیت میدانست فاش کردی، بعد از این تو را به همین پستی ملاحظه خواهد کرد. گفتم: حالا گذشته، کاری است که شده.

فردا صبح به طرف بارگاه خلیفه رفتم، در آن جا یکی از دوستان ابی خالد گفت: وزیر مرا امر کرد اگر تو را دیدم بگویم همچنان بنشین تا بیاید، نشستم، چیزی نگذشت وزیر آمد و دستور داد برای من هم اسبی بیاورند، با هم سواره به منزلش رفتیم، چند نفر را نام برد و امر کرد آنها را حاضر کنند.

وقتی آمدند گفت: شما از من غلات سواد(1) را نخریدید به هشت میلیون درهم به شرط این که یک نفر را با شما شریک کنم؟ گفتند: چرا؟ گفت: آن شریک همین شخص است، رو به من کرد و گفت: حرکت کن با اینها برو، وقتی خارج شدیم گفتند: بیا به مسجد برویم تا با تو در باره ی موضوعی صحبت کنیم که به نفع تو است.

داخل مسجد شدیم، گفتند: تو برای انجام این کار به چند نفر وکیل امین و اسباب و لوازم احتیاج داری که از عهده ی آن هم بر نمی آیی، حاضری سهم خود را بفروشی و پول آن را نقد دریافت کنی؟ قبول کردم و پرسیدم: چقدر میخردی؟ گفتند: صد هزار درهم. راضی نشدم، همین طور تا سیصد هزار درهم رسیدند تا راضی شدم؛ ولی گفتم: باید با ابی خالد مشورت کنم. قبول کردند. وقتی به ابی خالد پیشنهاد آنها را گفتم، گفت: حاضرید به این مبلغ بخرید؟ جواب دادند: آری. امر کرد پردازند.

سپس به من گفت: برو مال را بگیر و زندگی ات را سر و سامان بده، آن گاه مرا وعده ی مقامی داد و به آن وعده نیز وفا کرد. از همان روز وضع من خوب شد تا به این جا رسیدم.(2)

حکایت 564: حکومت برامکه

عبد الملک بن صالح هاشمی چون در خلافت طمع داشت، هارون بر او خشمگین بود. شبی در مجلس جعفر برمکی حاضر شد، جعفر هنگام رفتن عبد الملک گفت: اگر حاجتی داری بفرما تا انجام دهم. گفت: رشید از من خشمگین است، می خواهم کاری کنی از من راضی شود. جعفر گفت: امیرالمؤمنین از تو راضی شد، آنچه در دلش نسبت به تو بود خالی شد. باز درخواست کرد که چهار صد هزار درهم قرض دارم. گفت: قرضت ادا شد. اکنون آن وجه حاضر است؛ اما می خواهم از مال خود امیرالمؤمنین باشد تا بدانی از تو راضی است. گفت: دلم می خواهد ابراهیم فرزندم را به ازدواج یکی از دختران خلیفه درآوری. جعفر جواب داد: امیرالمؤمنین دختر خود عالییه را به ازدواج او در آورد، گفت: مایلم برای بلندی رتبه و مقام او لوایی بالای سرش بلند فرمایید.

جعفر گفت: امیرالمؤمنین حکومت مصر را به او واگذار کرد. عبد الملک بیرون رفت. حاضران از اقدام جعفر تعجب کردند و ترسیدند رشید از این جسارت بر او خشم بگیرد، اما هارون الرشید همه ی خواسته های عبد الملک را بر آورد.

روزی در شکارگاه، هارون و عبد الملک جلوتر از همه همراهان راه می رفتند و با هم مذاکرات سری

2- پند تاريخ 236/3 - 238؛ به نقل از: ثمرات الأوراق.

می کردند. هارون گفت: دیدی جعفر در مورد چهار درخواست تو بدون مراجعه به من از جانبم قول داد و من همه را پذیرفتم، حالا از تو می پرسم اگر یکی از بستگان با تو این معامله را بکنند با او چه میکنی؟ عبدالملک خواست خشم هارون را با آرامش فرو نشانند، گفت: مراحم امیرالمؤمنین او را گستاخ کرده، هارون اصرار کرد که پرده پوشی نکن حقیقت را بگو، آیا ممکن است یک نفر در باره ی دیگری با این جرئت اقدامی بکند؟ عبدالملک فهمید دل رشید از برامکه پر شده است، گفت: اگر امیرالمؤمنین کسی را در پس پرده دارد که جای آنها بگذارد آن وقت اجرای سیاست در باره ی اینها مانعی ندارد و گرنه اقدام به از بین بردن آنان صلاح نیست.

هارون گفت: پس این راز میان من و تو در همین صحرا بماند. یک سال گذشت و هارون بالاخره خشم خود را بر برامکه ظاهر ساخت و تمام آنها را از بین برد. (1)

کرا دیدی از خسروان عجم

از عهد فریدون و ضحاک و جم

که بر تخت و مملکش نیامد زوال

نمانند مگر ملک ایزد تعال

حکایت 565: آخرین یادبود برامکه

محمد بن زید دمشقی گفت: شبی فضل بن یحیی برمکی مرا خواست. در آن شب برای او فرزندی متولد شده بود. فضل گفت: شعرا در تهنیت فرزندم اشعاری گفته اند؛ ولی آنها را نپسندیده ام، مایلیم تو چند بیت در این باره بسرایی. جواب دادم: عظمت و شکوه مجلس آراسته ی شما اجازهی فکر کردن و شعر ساختن به من نمی دهد.

فضل اصرار کرد و گفت: چاره ای نیست، باید هر چه به خاطرت می آید بگویی. من نیز کمی فکر کردم و این شعر را سرودم:

و نفرح بالمولود من آل برمک

ولاسیما لو کان من ولد الفضل

فضل شعر مرا پسندید و ده هزار دینار به من جایزه داد. با این سرمایه کم کم وضع بسیار خوب شد و ثروت قابل توجهی به دست آوردم. مدتی گذشت؛ ولی این خاطره هیچ گاه از نظرم محو نمی شد، گاه گاهی همان شعر را با خود می خواندم.

بالاخره وضع برامکه آشفته شد، اقتدار آنها از بین رفت و برمکیان به دست هارون نابود شدند.

روزی به حمام رفتم، از حمامی، کارگر و دلاکی درخواست کردم، جوان زیبایی برایم فرستاد. جوان شروع به کار کرد، در این موقع به یاد خاطرات گذشته افتادم، باز آن شعر به یاد آمد، با خود شروع کردم به زمزمه کردن. همین که شعر را خواندم دلاک جوان بر زمین افتاد و بیهوش شد. حمامی گفت: هرگز این جوان سابقه ی غش نداشته و این اولین مرتبه است که به این حال در آمده است. بالاخره به هوش آمد، پرسیدم: چه شد که ناراحت شدی؟ گفت: همان شعری که خواندی تکرار کن. برای مرتبه ی دوم خواندم.

گفت: این شعر از کیست و برای چه کسی سرودهای؟ گفتم: از من است و برای پسر فضل بن یحیی برمکی سروده ام. پرسید: آن پسر اکنون کجا است؟ با تعجب گفتم: از کجا می دانم. در این موقع آه جگرسوزی کشید و

ص: 428

1- پند تاریخ 3/ 238 - 240.

گفت: من پسر فضل بن یحیی بر مکی هستم، تو این شعر را در تهنیت تولد من گفته ای، سپس سرگذشت خود را شرح داد. گفتم: پسر عزیزم! من فرزندی ندارم، ثروت زیادی از دولت و همت برمکیان و پدر تو به من رسیده است. اکنون اگر اجازه دهی در حضور قاضی تمام آن را به تو میبخشم و تو را به فرزندی می پذیرم.

گفت: هرگز چنین کاری نمیکنم، مالی که پدرانم به عنوان صله ی شعر به تو داده اند چگونه پس بگیرم.

اگر من نیز میداشتم دو برابر می دادم.

گفتم: پس مقدار کمی بگیر که این شغل را رها کنی. در جواب هیچ نگفت و من از حمام خارج شدم. (1)

حکایت 566: ریاست دنیا

روزی مأمون به اطرافیان خود گفت: میدانید تشیع را از که آموخته ام؟ جواب دادند: نه. گفت: از پدرم هارون الرشید. گفتند: این معنی چگونه ممکن است با این که هارون نسبت به این خانواده دشمنی زیاد داشت و پیوسته آنها را میکشت؟ گفت: کشتار و قتل او به واسطه ی حفظ سلطنت خود بود؛ زیرا سلطنت نازا است و خویشاوندی را ملاحظه نمی کند. سالی با هارون الرشید به مکه رفتم، وقتی به مدینه رسید دربانان را دستور داد هر کس از اهل مدینه می خواهد نزد من بیاید از هر طایفه ای است (مهاجر، انصار یا بنی هاشم باید نسبت خود را معین کند آن گاه وارد شود. هر کس وارد می شد نام خود را تا جثش میگفت و نسب خویش را به یکی از مهاجران یا انصار یا بنی هاشم می رساند.

به هر یک از صد تا پنج هزار درهم و بعضی را دویست دینار جایزه میداد. شرافت آبا و اجداد آنها را به اندازه ی هجرت و سابقه ی فعالیت آنها در اسلام مرعات می کرد. روزی من ایستاده بودم که فضل بن ربیع (وزیر هارون) وارد شد و گفت: مردی آمده و می گوید: من موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسینم. رشید به محض شنیدن این اسامی گفت: خیلی مواظب باشید و با ادب و احترام بایستید. همه ایستاده بودیم در این هنگام پیرمردی وارد شد که عبادت، پیکر او را فرسوده و مانند پوست خشکیده و کهنه ای کرده بود و سجده های طولانی بر پیشانی اش آثاری شبیه جراحی به جا گذاشته بود.

چشمش که به هارون افتاد خواست از الاغ پیاده شود؛ ولی رشید فریاد کرد: به خدا قسم باید روی این فرش پیاده شوی. دربانان مانع از پیاده شدن او شدند همگی با دیده ی عظمت غرق در سیمای او بودند. هارون از تخت پایین آمد و به استقبالش رفت، او را در آغوش گرفت و بر چشم و صورتش بوسه زد، آن گاه در بالای مجلس نشستند.

هارون با تمام وجود به سخنانش گوش داد و از حالش جو یا شد، آن گاه پرسید: یا ابالحسن! چند نفر تحت تکفل شما هستند؟ فرمود: بیش از پانصد نفر. سؤال کرد: همه فرزندان شمایند؟ جواب داد: نه، بیشترشان غلام و کنیز و خدمتکارند. پرسید: چرا دختران را به ازدواج پسر عموهایشان در نمی آوری؟ فرمود: وضع مالی ام اجازه نمی دهد. پرسید: باغستانها در چه حال است؟ جواب داد: گاهی حاصل میدهد و گاهی نمی دهد.

پرسید: چقدر قرض داری؟ فرمود: حدود ده هزار دینار. هارون گفت: پسر عمو جان! به اندازه ای پول در اختیار شما خواهم گذاشت که پسران و دختران را به ازدواج یکدیگر درآوری و باغستان ها را آباد کنی. فرمود: پیوند خویشاوندی را در این صورت مراعات کرده‌ای، خداوند نیز پاداش این نیت نیکوی تو را خواهد داد. عباس جد شما نیز عموی پیامبر و علی بن ابی طالب لی بود، خویشاوندی نزدیکی داریم، با قدرتی که داری انجام چنین کاری از مثل تو دور نخواهد بود، گفت: انجام می‌دهم.

فرمود: خداوند بر کسانی که بر مردم حکومت میکنند واجب کرده است، فقیران را دستگیری نمایند، قرض تنگدستان را ادا و پوشاک مستمندان را تهیه کنند، تو به این کارها سزاوارتری. هارون برای مرتبه ی دوم گفت: خواهم داد. در این هنگام موسی بن جعفر عمل حرکت کرد و هارون نیز به احترام ایشان از جا بلند شد و به من و مؤتمن و امین گفت: عبد الله، محمد، ابراهیم! رکاب پسرعمو و بزرگ خانواده ی خود را بگیرد و او را تا در منزل مشایعت کنید.

موسی بن جعفر در راه پنهانی به من فرمود: خلافت بعد از پدرت به تو خواهد رسید، مواظب باش با پسر من خوب رفتار کنی.

من (مأمون) جسور ترین اولاد پدرم بودم. پس از برگشت، مجلس خلوت شد، گفتم: این مرد چه کسی بود که این قدر او را احترام کردی؟ پدرم هارون گفت: او امام بر حق و حجت خدا است. گفتم: مگر این مقامات مخصوص شما نیست؟ گفت: نه، من پیشوایی هستم که از روی غلبه و زور بر مردم حکومت میکنم، به خدا سوگند هیچ کس به مقام پیامبر و سزاوارتر از این مرد نیست. باز میگویم به خدا قسم اگر توکه پسر من هستی با من در مورد مقام و ریاست نزاع کنی سر از بدنت جدا میکنم. هنگامی که هارون خواست از مدینه به مکه برود دو بیست دینار توسط فضل بن ربیع برای موسی بن جعفر علی فرستاد و گفت: از ایشان عذر بخواه و بگو چون در مزیقه واقع شده ایم بیش از این توانستیم بدهیم، به زودی به وعده ی خود وفا خواهیم کرد. من از جا حرکت کردم و گفتم: یا امیر المؤمنین! چرا کمتر از دیگران به او میدهی؟ گفت: ساکت شوای احمق! اگر آنچه به او وعده دادم بپردازم اطمینان نخواهم داشت که فردا با صد هزار شمشیرزن از شیعیان و دوستانش در مقابل من قیام کند.

مخارق - که از رامشگران و نوازندگان مخصوص خلیفه بود به این جریان را که مشاهده کرد بسیار ناراحت شد، گفت: یا امیر المؤمنین! از وقتی وارد مدینه شده ام بیشتر اهل این شهر از من تقاضای کمک می کنند، اگر چیزی به آنها ندهیم و کوچ کنیم لطف امیر المؤمنین و مقام من نزد شما برای مردم آشکار نمی شود. پس دستور داد ده هزار دینار به او بدهند.

گفت: این لطف را برای اهل مدینه کردید؛ اما خودم مقروضم باید قرضم را نیز بپردازم، آن گاه ده هزار دینار دیگر داد. باز گفت: دخترانی دم بخت دارم، مبلغی برای جهیزیه ی آنها لطف بفرمایید، ده هزار دینار دیگر داد.

باز عرض کرد: باید مقداری گندم برای زاد و خوراک اهل و عیال و دامادهایم تهیه کنم، چند قطعه ملک به او اختصاص داد که درآمد آنها بیش از ده هزار دینار میشد.

آن گاه مخارق تمام چیزهایی را که گرفته بود تقدیم موسی بن جعفر (علیه السلام) کرد. موسی بن جعفر فرمود: خداوند به تو برکت و جزای خیر عنایت کند. یک درهم از این پول ها و زمین ها را نمی گیرم، برو آسوده باش و

دیگر در این مورد مراجعه نکن. آن گاه مخارق دست آن حضرت را بوسید و رفت. (1)

حکایت 567: کیفر دنیا دوستی

امام صادق علی فرمود: حضرت عیسی (علیه السلام) هنگامی که با حواریون سیاحت می کرد به دهکده ای رسید که تمام ساکنان آن مرده بودند، گفت: اینها به مرگ طبیعی از بین نرفته اند، به طور قطع مورد غضب خدا واقع شده اند. پیروانش گفتند: ای کاش! می توانستیم از جریان آنان با خبر شویم. به عیسی خطاب شد: میان مردگان صدا بزن، آن گاه یک نفر تو را جواب خواهد داد. حضرت عیسی گفت: ای ساکنان قریه! شخصی از آنها جواب داد: چه می گویی با روح الله؟

پرسید: داستان شما چه بود و اکنون حالتان چگونه است؟ پاسخ داد: ما یک روز صبح با سلامتی و خاطری آسوده سر از خواب برداشتیم، شبانگاه همه در هاویه افتادیم، پرسید: هاویه چیست؟ گفت: دریا‌های آتش که کوههایی مشتعل میان آن است. عیسی پرسید: از چه رو به این گرفتاری مبتلا شدید؟ گفت: به خاطر دوست داشتن دنیا و پرستش طاغوت. سؤال کرد: چقدر به دنیا علاقه داشتید؟ گفت: همانند علاقه ی کودک شیرخوار به پستان مادر، هر گاه دنیا به ما رو می آورد خوشحال بودیم و هر وقت برمیگشت اندوهگین میشدیم.

پرسید: چه اندازه طاغوت را می پرستیدید؟ جواب داد: هر چه می گفتند اطاعت می کردیم. پرسید: چرا از میان این مردگان فقط تو با من سخن گفتی؟ پاسخ داد: زیرا اینها دهان شان با لجامهای آتشین بسته شده است و ملانکه تندخو و سخت گیر بر آنان گماشته شده اند، من میان آنان بودم؛ ولی از رفتارشان پیروی نمی کردم، هنگامی که عذاب خدا رسید، مرا نیز فرا گرفت، اکنون کنار جهنم به مویی آویزانم، می ترسم در آتش فرود آیم.

عیسی به پیروان خود گفت: در جایگاه زباله خوابیدن و نان جوین خوردن بسیار بهتر است، در صورتی که دین انسان سالم بماند! (2)

دینا چورباط (3) و ما در او مهمانیم

پس غره مشو که ما در او می مانیم

اندر دو جهان خدای می ماند و بس

باقی همه کل من علیها فانیم

حکایت 568: قیافه ی دوست داران دنیا

حضرت صادق فرمود: یکی از پیروان حضرت موسی (علیه السلام) پیوسته همراه او بود و مقدار زیادی در مکتب آن پیامبر علم آموخت. روزی از موسی علت اجازه خواست که به دیدن خویشاوندان خود برود. حضرت موسی علت گفت: انجام وظیفه ی خویشاوندی لازم است؛ ولی مواظب باش بر دنیا تکیه نکنی، خداوند تو را صاحب دانش کرده است، مبادا آن را تباه کنی و به غیر خدا پناهنده شوی! گفت: جز خوبی چیزی نخواهد بود.

آن مرد نزد بستگان خود رفت، مدتی غیبت او طول کشید حضرت موسی علی از هر کس سؤال میکرد

1- پند تاریخ 3/ 243 - 247؛ به نقل از: بحار الأنوار 11/ 271.

2- پند تاریخ 3/ 247 - 249؛ به نقل از: بحار الانوار 14 / 322. (در کافی ج 2، ص 318 با مختصر تغییری نقل شده و طاغوت را در آن روایت، اهل معصیت تفسیر کرده اند.

3- کاروانسرا.

اطلاعی از او نداشت، روزی حال آن مرد را از جبرئیل پرسید، گفت: میدانی همنشین من چه شد؟ جواب داد: آری، هم اکنون به صورت میمونی با زنجیر کنار در ایستاده است. حضرت موسی به جایگاه نماز خود رفت و از خدا درخواست کرد او را نجات دهد، خطاب رسید: ای موسی! اگر آن قدر مرا بخوانی تا دو استخوان بالای سینه ات جدا شود، دعایت را مستجاب نمیکنم، من او را به علم و دانش مفتخر کردم اما او علم را تباه کرد و به غیر آن تکیه کرد. (1)

حکایت 569: غادر!

هادی عباسی (برادر هارون الرشید) به کنیزی به نام غادر عشق و علاقه ی فراوانی داشت. غادر بسیار زیبا بود و صدایی دلربا داشت، او معلومات ادبی را با ذوقی لطیف به هم آمیخته بود. شبی کنار هادی نشسته با زمزمه ی شیوایش او را سرمست کرده بود. یکباره افکاری بر مغز خلیفه هجوم آورد و آثار حزن و پریشانی بر چهره اش آشکار شد.

این حالت خلیفه از نظر کنیز پوشیده نماند، از علت افسردگی او جویا شد، هادی گفت: اکنون بر دلم گذشت که من خواهم مرد و برادرم هارون بر مقام خلافت تکیه میزند و همان طوری که تو با این جمال زیبا مرا در اختیار گرفته ای، با او نیز همین کار را خواهی کرد. کنیز گفت: خدا نکند بعد از شما زنده بمانم. سپس با ناز و عشوه خواست هادی را بر سر ذوق آورد که ممکن نشد. خلیفه گفت: این حرفها را نمی پذیرم، باید سوگند یاد کنی که بعد از من با هارون نشینی.

کنیز قسم خورد و پیمان بست که این کار را نکند. هادی، هارون را خواست و از او نیز عهد گرفت که پس از او با غادر کنیز مورد علاقه اش هم بستر نشود. هنوز یک ماه نگذشته بود که هادی مرد و هارون خلیفه شد، غادر را خواست و گفت: باید از نشستن با تو بهره مند گردم، کنیز امتناع ورزید و گفت: سوگندهایی که خورده ایم چه میشود؟ هارون گفت: من از طرف تو و خودم کفاره ی قسم داده ام. آن کس را که هادی فقط برای خود می خواست در اختیار برادرش هارون قرار گرفت، پس از چندی چنان شیفته ی غادر شد که ساعتی را بدون او به سر نمیبرد.

شبی کنیز سر در دامن هارون گذاشت و به خواب رفت. ناگهان وحشت زده از خواب بیدار شد، هارون پرسید: چه شده؟ غادر گفت: الآن برادرت هادی را در خواب دیدم، اشعاری خواند که مضمونش این بود که بعد از مرگ من پیمان را شکستی و با برادرم هم آغوش شدی، راست گفته هر کس که اسم تو را غادر (خیانتکار) گذاشته است، سپس گفت: ای هارون! من میدانم امشب به هادی ملحق خواهم شد. هارون او را تسلی داد و گفت: ناراحت نباش، خواب آشفته ای است.

بلافاصله لرزه ی شدیدی کنیز را فرا گرفت و چنان به هم می پیچید که صورت زیبا و چشمان فتانش در نظر هارون هول انگیز شد، هارون بی اختیار خود را عقب کشید و طولی نکشید که کنیز زیبا نزد چشمان مشتاق هارون جان داد. (2)

ص: 432

1- پند تاریخ 250.249/3

2- پند تاریخ 251.250/3؛ به نقل از: نفحه الیمن / 23.

(إِنَّمَا يُرِيدُ الشَّيْطَانُ أَنْ يُوقِعَ بَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبُغْضَاءَ فِي الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ)

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: مردی نزد ایاس قاضی آمد و گفت: ای امام مسلمانان! اگر خرما خورم، دین مرا هیچ زیان دارد؟ گفت: نی. گفت: اگر قدری شونیز (1) با آن بخورم چه باشد؟ گفت: باکی نباشد. (2) گفت: اگر آب خورم چه شود؟ گفت: روا باشد. آن مرد گفت: پس شراب خرما همین سه اخلاط بیش نباشد، (3) چرا او را حرام میگویید؟ قاضی گفت: ای شیخ! اگر قدری خاک بر تو اندازم، تو را هیچ انکار کند؟ گفت: نی. گفت: اگر مستی آب بر تو ریزم، هیچ تو را درد کند؟ گفت: نی. گفت: اگر این آب و خاک با هم بیامیزم و از آن، خشتی کنم و بر سرت زخم چون باشد؟ گفت: سرم بشکند. گفت: همچنان که این جا سرت بشکند، آن جا هم عهد دینت بشکند. مرد هیچ جواب نیافت، خجل شد و بازگشت! (4)

حکایت 571: شراب، عامل شکست

چون سلطان محمد خوارزمشاه در جزیره ی آبسکون پناه گرفت پسرش سلطان جلال الدین که از جنگاوران معروف و دلیر بود، خواست لکهی تنگی را که از سستی سلطان محمد بر چهرهی سلطنت خوارزمشاهی نشسته بود با خون بزدايد و با همین تصمیم از جزیره بیرون رفت. به سوی خوارزم آمد، از آن جا عازم غزنین شد و همین که آوازهای ورود او به غزنین منتشر شد، بزرگان شهر و سرداران لشکر از هر طرف زیر پرچمش گرد آمدند به طوری که عده ی سپاهیان پس از مدت کمی بیش از صد هزار شد و دو بار بر لشکر مغول تاخت. با تیغ آتشبار صفوف انتظام آنها را از هم گسیخت تا این که اختلافی میان سران سپاه او افتاد، عده ی زیادی از سلطان کناره گرفتند و از این رو سستی عظیمی در لشکرش پدید آمد. از طرفی چنگیز همین که آگاه شد میان سپاهیان سلطان جلال الدین اختلاف افتاده بی درنگ به طرف غزنین آمد، وقتی وارد شد اطلاع پیدا کرد که سلطان چند روز پیش به طرف هندوستان رهسپار شده است.

قیافه ی کریه چنگیز از شنیدن این خبر در هم شد و بی اندازه خشمگین گردید و با شتاب سپاهیان را به دنبال او سوق داد و در معبر رود سند به سلطان رسید. جنگ درگرفت، مغولان وحشیانه و ایرانیان با از جان گذشتگی می جنگیدند، چپ و راست لشکر سلطان، به کلی نابود شد، با او بیش از هفتصد نفر باقی نماند، سلطان با آن عده ی اندک در مقابل لشکر جرار مغول مردانه مقاومت کرد، خورشید به وسط آسمان رسیده بود؛ اما هنوز سلطان شمشیر میزد. رفته رفته دایره ی جنگ بر او تنگ شد، سلطان نظری به اطراف افکند در فکر چاره ای بود، اسبی تازه نفس به چنگ آورد و بر آن نشست و مانند شیر خشمگین بر دشمنان تاخت و صفوف لشکر را از هم شکافت، وقتی نزدیک رود سند رسید با یک حمله ی سریع و نهایی دشمن را از خود راند، به چابکی زره از تن بیرون کرد و تازیانه ای بر اسب زد و آن حیوان چون صاعقه به میان آب جست و پس از لحظه ای نهنگ آسا از رود گذشت و به ساحل قدم نهاد.

ص: 434

1- سیاه دانه .

2- جز آمیختن این سه چیز نیست.

3- عیبی (اشکال شرعی) ندارد.

4- جوامع الحکایات 148.

چنگیز از این عمل ماهرانه و بی سابقه سخت در شگفت شد، رو به پسران خود کرد و گفت: پسر این چنین باید تا پدر بروی ببالد.

بالا-خره چند سالی به همین طریق سلطان قرار و آرام را بر خود حرام کرد تا این که جاسوسان خبر آوردند: لشکری جرار از مغولان به سرکردگی جرماغون از آب آمویه گذشته و به سوی عراق می آید. سلطان این خبر را که شنید به تبریز آمد، چند پیک به دربار خلیفه و سلطان علاء الدین سلجوقی و ملک شام فرستاد، پیغام چنین داد: «این کار را سهل نشمارید، از سوء عاقبت هراس کنید. امروز من میان شما و این لشکر یاجوج کردار، همانند سد اسکندریم. اگر صدمه ای به من برسد سلامتی شما نیز به پایان خواهد رسید. اکنون صلاح این است که از مساعدت با من خودداری نکنید تا دندان دشمنان کند و دوستان را نیروی دل افزوده گردد.

فرستادگان با جواب های یأس آور باز آمدند، سلطان زمستان را در اشنویه و ارومیه به سر برد و از آن جا متوجه دیار بکر شد. یکی از سران سپاه را به عنوان مقدمه ی لشکر به آذربایجان فرستاد تا محل و مقام لشکر مغول را تعیین کرده برایش خبر آورد.

فرستاده باز گشت و مژده داد که لشکر مغول از حدود آذربایجان و عراق مراجعت کرده اند. سلطان بسیار شادمان شد و دستور داد بزم خسروانی آراستند، رامشگران حاضر شدند و دست به نشاط و شراب بردند و شب و روز از شراب مدام نیاسود و فکر جهانبانی از سر بیرون کرد و دل از اندیشه ی مملکت داری برداشت. سران لشکر و ارکان دولت او چون شاه را مست باده ی ارغوانی دیدند بنا به مضمون الناس علی دین ملوکهم آنها نیز به خوشگذرانی و شرابخواری مشغول شدند و دست از ننگ و عار فرو شستند.

نور الدین زیدری که دبیر سلطان بود برای تنبیه و آگهی سلطان این رباعی را گفت:

شاه از می گران چه بر خواهد خاست

وز مستی بیکران چه بر خواهد خاست

شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش

پیداست کزین میان چه بر خواهد خاست

اما کسی به حرف او گوش نداد. نیمه شبی لشکر تاتار مانند بلای آسمانی به سر وقت آنها رسیدند و سراپرده و لشکرگاه سلطان را گرداگرد فرو گرفتند. یکی از معتمدان سلطان جلال الدین از نزول بلا آگاهی یافت و بی درنگ به بالین سلطان شتافت و او را با کوشش بسیار از خواب مستی برانگیخت و جریان را به عرض رساند. سلطان از کثرت مستی توانایی سواری نداشت، خواست حرارت مستی را فرو نشانند مقداری آب سرد روی خود ریخت، جنبشی کرد شاید راه چاره به دست آورد، دریغ که کار از چاره گذشته بود و روز آن دولت بزرگ با این غفلت به پایان رسید. لشکر وحشی و افسار گسیخته ی مغول که از سلطان جلال الدین صدمات فراوان دیده بودند و چنگیز برای سر او جایزه ها تعیین کرده بود از هر سو حمله ور شدند و هیاهو در افکندند. سلطان هنوز سرگردان از باده نوشیهای دوشین بود که سر به باد داد و تخت و تاج را در راه شرابخواری گذاشت و به این ترتیب مغولان بر پهنه ی مملکت ایران به تاخت و تاز خود ادامه دادند. (1)

ص: 435

حکایت 572: زاهد سالوس

زاهدی نزد پادشاهی که به خوردن شراب مبتلا بود، آمد و گفت: دیشب پیامبر اکرم قوه را در خواب دیدم که به من فرمود: برو به پادشاه بگو که شراب کمتر بخورد. پادشاه گفت: به خدا قسم که تو این خواب را به دروغ به پیامبر نسبت دادی! زاهد گفت: از کجا می گویی خوابم دروغ است؟ شاه گفت: به خاطر آن که گفتم: پیامبر فرمود شراب کمتر بخورد و لازمه ی آن رخصت و تجویز است و این حرف تو بیانگر این است که میتوان کمتر شراب خورد و آن حلال است و حال آن که اندک و بسیار شراب حرام است و پیامبر هرگز به کم آن هم اجازه نفرمود. زاهد خجالت کشید و حاضران بر فهم پادشاه آفرین گفتند. (1)

حکایت 573: أم الخبائث

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی

آراسته با شکل مهیبی سر و بر را

گفتا که منم مرگ، اگر خواهی زنهار (2)

باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را

یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار

یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را

یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر

تا آن که بیوشم زهلاک تونظر را

لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت

کز مرگ فستند لرزه به تن، ضیغم (3) نر را

گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار

لکن به وی از خویش کنم دفع ضرر را

جامی دو سه می خورد چو شد چیره ز مستی

هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را

ای کاش شود خشک بن تاک و خداوند

حکایت 574 مخوان این سوره را ای استاد!

مرحوم شیخ عباس قمی در کتاب «منازل الآخرة» چنین می فرماید: نقل است که فضیل بن عیاض (یکی از رجال طریقت) شاگردی داشت که اعلم شاگردان او محسوب می شد. هنگام احتضار، فضیل به بالین او آمد و نزد سر او نشست و شروع کرد به خواندن سوره ی مبارکه ی یاسین. آن شاگرد گفت: ای استاد! این سوره را مخوان! فضیل ساکت شد و به او گفت: بگو «لا اله الا الله». گفت: نمیگویم، پس به این حال مرد. فضیل از مشاهده ی این حال، بسی در هم شد و به منزل خود رفت و بیرون نیامد. پس شاگرد را در خواب دید که او را به سوی جهنم می کشند. فضیل از او پرسید: چه شد که خداوند، معرفت را از تو گرفت و به عاقبت بد مردی؟ گفت: برای سه چیز که در من بود: اول «سخن چینی»، دوم «حسد بردن» و سوم «آن که من بیماری داشتم و به طبیبی عرضه کرده بودم. او به من گفته بود که در هر سال یک پیاله شراب بخور که اگر نخوری این مرض در تو

ص: 436

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 2/ 201.300 ؛ به نقل از: لطائف الطوائف/ 70.

2- امان.

3- شیر.

4- ایرج میرزا

باقی خواهد ماند. پس من بر حسب قول آن طبیب شراب می خوردم» (1).

حکایت 575: روسیاهی هنگام مرگ

دعبل بن علی خزاعی یکی از بزرگ ترین شعرا و مدح کنندگان ائمه اطهار بود. در مقام او همین بس که قصیده ای در باره ی این خاندان سروده و در محضر علی بن موسی الرضا خوانده بود. حضرت در یک قسمت از شعرش فرمودند: روح القدس تو را در این مورد کمک کرده اند، سپس جبه ی خویش را با دینارهایی که به نام مبارکشان مسکوک بود به او دادند و با همان جبه دختر خود را بینا کرد.

علی بن موسی الرضا علی در باره ی او فرمود: آفرین بر تو دعبل! آفرین بر تو که مدح کننده و دوستدار مایی و با زبان و دست خود ما را کمک میکنی؟

پسرش علی بن دعبل گفت: پدرم هنگام مرگ، وضع آشفتهای پیدا کرد و صورتش سیاه شد، زبانش بند آمد به واسطه ی این پیش آمد نزدیک بود من از مذهبش خارج شوم؛ ولی پس از سه روز او را در خواب دیدم که لباس های سفید بسیار زیبایی پوشیده و یک عرقچین سفید نیز بر سر دارد، گفتم: پدر جان! خداوند با تو چه کرد؟ گفت: پسرم! آنچه تو دیدی از سیاه شدن صورت و بند آمدن زبانم به واسطه ی شرب خمیری بود که در دنیا کرده بودم تا این که امروز پیامبر را دیدم که لباسی سفید پوشیده بود، به من فرمودند: تو دعبل هستی؟ عرض کردم: آری! فرمودند: شعری که در باره ی فرزندم حسین علی سرودهای بخوان و من این شعر را خواندم:

لا أضحک الله سن الدهر إن ضحکت

و آل أحمد مظلومون قد قهروا

مشردون نفوا عن عقر دارهم

کأنهم قد جنوا ما لیس یغتفر

آن گاه فرمودند: احسنت و در باردام شفاعت کردند و این لباس ها را به من دادند. (2)

نکند دانا مستی، نخورد عاقل می

نهد مرد خردمند سوی پستی پی

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز تو را

نی چنان سرو نماید به نظر، سرو چونی

گر کنی بخشش، گویند که می کرد نه وی

ور کشی عریده، گویند که وی کرد نه می (3)

سید نعمت الله جزایری میگوید: شخصی از افراد قابل اطمینان نقل کرد: مردی بیمار شد و تمام پزشکان بر این نظر متفق شدند که درمان او منحصر است در نوشیدن شراب. بیمار علی رغم میل باطنی خویش، شراب نوشید و اتفاقاً از بیماری، بهبود یافت. پس از سالیان دراز، دوباره همان بیماری پیشین او عود نمود، به او گفته

ص: 437

1- منازل الآخرة / 23. 24.

2- پند تاریخ 12/4 ؛ به نقل از: بحار الانوار 12 / 72. باید توجه داشت که دعبل با این مقام و توبه از شرب خمر که در جوانی داشته، باز تاثیر این معصیت به اندازه‌های زیاد است که در حال احتضار و چند روز بعد از فوت گرفتاری کیفر آن گناه را میکشید.

3- سنایی غزنوی.

شد: دارویی (شرابی) را که قبلاً استعمال نمودی و مجرب است، بار دیگر به کار گیر. مرد بیمار نپذیرفت و گفت: من در این باره استخاره کرده‌ام و این آیه شریفه آمد: (عفا الله عما سلف ومن عاد فینتقم الله منه) (1)؛ از این رو شراب ننوشید و خداوند نیز به او شفا مرحمت فرمود. (2)

حکایت 577 غروب کردن دولت صفوی

پس از آن که شاه طهماسب بدون اطلاع نادر با عثمانیها جنگ کرد و شکست خورد و معاهده‌ی ننگینی با دولت عثمانی بست، نادر معاهده‌ی مزبور را به رسمیت نشناخت و به اصفهان رفت، بعد از سرزنی که شاه طهماسب را بر این کار کرد، او را به اردوی خود دعوت کرد.

شاه طهماسب که در خوردن شراب افراط میکرد آن شب چنان مست شد که حرکات جنون آمیز میکرد. نادر که موقعیت را برای انجام نقشه‌ی خود مناسب دید با یک حرکت، پرده را عقب زد و رفتار و کردار مسخره آمیز پادشاه را به امیران و بزرگان کشور نشان داد و گفت: در چنین موقع خطرناکی آیا این شخص با همین وضع و حرکات ناشایست، شایسته‌ی سلطنت مملکتی چون ایران است؟ گفته‌ی نادر و آنچه به چشم خود دیده بودند تأثیر خود را کرد و همه خلع او را تصویب کردند و سلطنت صفویه با سوابق درخشانی که از شاه اسماعیل و شاه عباس کبیر بر صفحه‌ی تاریخ مانده بود به وسیله‌ی شراب پایان یافت. (3)

حکایت 578 نتیجه‌ی همنشینی با شرابخواران

هنگامی که مسلمانان از آزار قریش به تنگ آمدند عده‌ای به دستور پیامبر به حبشه مهاجرت کردند. قریش برای نابود کردن یا برگرداندن مهاجران، عمرو عاص و عماره بن ولید را با هدایای زیادی نزد نجاشی پادشاه حبشه فرستادند.

عمرو و عماره سوار کشتی شدند و به آن سورهسپار شدند، عماره مردی خوش اندام و زیبا بود. عمرو عاص در این مسافرت زن خود را همراه داشت، در چند روز مسافرت این دو نفر از شرابی که آورده بودند می خوردند، عماره در حال مستی به زن عمرو میل پیدا کرد و به زن عمرو گفت: مرا بیوس. عمرو نیز با کمال بی غیرتی که از شراب به وجود آمده بود به زن خود گفت: عماره را بیوس و بنا به دستور عمرو او را بوسید. شراب کار خود را کرد و عماره نسبت به آن زن عشق و علاقه‌ی شدیدی پیدا کرد و پیوسته وسیله‌ای می جست که خود را به او نزدیک کند؛ ولی او امتناع می ورزید. عمرو کنار لبه‌ی کشتی نشست بود که عماره از پشت سر او را میان دریا انداخت؛ ولی عمرو خود را به لبه‌ی کشتی رساند و نجات یافت و فهمید عماره خیال داشته او را از بین ببرد، پس کینه اش را در دل گرفت.

ص: 438

1- مائده / 95، ترجمه: خداوند گذشته را عفو کرده است؛ ولی هر کس تکرار کند، خدا از او انتقام می گیرد.

2- زهر الربیع / 396.

3- پند تاریخ / 14/4؛ به نقل از: مضرات نوشابه الکلی / 62.

وقتی به حبشه رسیدند پس از چند روز اقامت عماره با زن نجاشی رفت و آمدی پیدا کرد و هر مرتبه که با او ملاقات می کرد جریان را برای عمرو شرح میداد. عمرو می گفت: من باور نمیکنم مگر این که نشانه ای برای اثبات گفته ی خود بیاوری؛ زیرا او زنی نیست که فریب مثل تو را بخورد، اگر راست میگویی درخواست کن از عطر مخصوص نجاشی به تو بدهد، من عطر او را می شناسم. در ملاقات بعدی مقداری از عطر نجاشی گرفت و با خود آورد. عمرو گفت: اکنون گفته ی تو را تصدیق میکنم. عماره را بر این عمل شنیع بیشتر تشویق کرد و در اولین فرصت خود را به نجاشی رساند و نمونهی عطر را نشان داد و جریان را گفت، پس از کشف حقیقت چون به عنوان پیک و میهمان وارد حبشه شده بودند نجاشی از کشتن عماره گذشت؛ ولی دستور داد عده ای از ساحران در باره اش کیفی بیندیشند که از کشتن بدتر باشد. آنها نیز با وسایل مخصوص، جیوه در آلت او کردند. عماره از این عمل متواری شد و با حیوانات وحشی انس گرفت. قریش برای به دست آوردنش در محلی پنهان شدند، روزی با دسته ای از حیوانات برای آب خوردن آمد. او را گرفتند، ولی به اندازهای اضطراب و ناله کرد که در دست آنها جان داد. (1)

می سرخت نمد به دوش کند

بنگ سبزت گلیم پوش کند

دل سیاهی دهند و رخ زردی

بهل این سبز و سرخ گر مردی

بت پرستی ز می پرستی به

مردن عاقلان ز مستی به

چند گویی که باده غم ببرد

دین و دنیا بین که هم ببرد

هر چه مستت کند حرام است آن

گر شراب است و گر طعام است آن

آب زمزم گرت کند سرمست

رو بشوی از حلال بودن دست (2)

حکایت 579: شراب، برامکه را نابود کرد

هارون الرشید به جعفر بن یحیی برمکی علاقه ی فراوانی داشت و لحظه ای بدون او نمی توانست بگذرانند، از طرفی خواهر خود عباسه را نیز بسیار دوست داشت و در بزم های خود چون این دو با هم جمع نبودند هارون بهره ای که می خواست نمی برد. برای رفع این نقص عباسه را به ازدواج جعفر در آورد و از او پیمان گرفت جز در مجلس خودش با او ننشیند. ابتدا جعفر از این کار امتناع ورزید؛ ولی بعد

راضی شد و قسم خورد که با او هم بستر نشود.

عباسه جعفر را از جان و دل دوست داشت؛ ولی هر چه بیشتر به او نزدیک میشد و خواسته ی خود را با تضرع میگفت جعفر سرپیچی می کرد و راضی نمیشد. بالاخره از جعفر مأیوس شد و دست به دامن مادر جعفر زد و نسبت به او مهربانی فراوانی کرد و هدایای زیادی بخشید تا دلش را به طرف خود مایل کرد، آن گاه خواسته ی خویش را با او در میان گذاشت. مزایایی برای این ازدواج شرح داد، مادر جعفر فریب نیرنگ عباسه

ص: 439

1- پند تاریخ 15/4؛ به نقل از: الغدير 2/136.

2- اوحدي مراغه ای.

را خورد و گفت: تو را به مقصود میرسانم. مدتی به جعفر میگفت: کنیز بسیار زیبایی که از کمال و ادب بهره ی کافی دارد برای خریدهام، پیوسته از جمال و کمال آن کنیز برای جعفر تعریف میکرد تا به این وسیله آتش اشتیاق جعفر را به حد جنون مشتعل کند. یک روز با اصرار تمام از مادر خود خواست که کنیز را به او نشان دهد، همان روز به عباسه خبر داد امشب این جا بیا که هنگام وعده رسیده است. عباسه به خانه ی مادر جعفر رفت، جعفر از پیش هارون برگشت، آن قدر مست شراب و سرگردان باده ی ناب بود که شعور را از دست داده بود و مادر و خواهر یا عباسه و دیگری را تمیز نمیداد. خواهر هارون خود را با تمام وسایل آراسته بود، جعفر با او همبستر شد، پس از انجام یافتن مقصود گفت: اکنون نیرنگ دختران ملوک را دیدی، باز جعفر نفهمید، عباسه خود را معرفی کرد، همین که جعفر فهمید چه کرده چنان به لرزه افتاد که مستی شراب از سرش خارج شد و به مادر خود گفت: مرا به قیمت ارزانی فروختی بعد از این خواهی دید نتیجهی امروز چه خواهد شد.

عباسه از جعفر حامله شد، پس از زایمان فرزند خود را مخفیانه با دایه و غلامی به مکه فرستاد. رشید از جریان اطلاع نداشت، زبیده به دلیل ناراحتی که از دست برامکه میکشید، راز آنها را افشا کرد و هارون برای اثبات قضیه دلایلی خواست او را به محل فرزند عباسه راهنمایی کرد، همان سال به عنوان حج به مکه رفت و در محلی به نام قمر با جعفر به عیش و عشرت گذرانید، از یک طرف سندی بن شاهک را دستور داد تمام خانه های برامکه را محاصره کند، پس از پایان عیش در آن روز جعفر مرخص شد، هارون مسرور را خواست و گفت: تو را مأموریتی می دهم که پسران خود را لایق آن نمیدانم، حضری انجام دهی؟

گفت: اگر امر کنید با کارد شکم خود را پاره کنم انجام می دهم، هارون گفت: جعفر را میشناسی؟ جواب داد: چگونه ممکن است کسی جعفر را نشناسد. گفت: اکنون باید بروی سرش را برآیم بیاوری. ابتدا لرزه ی سختی مسرور را فراگرفت؛ ولی بعد عازم شد. وقتی جعفر را یافت جریان را شرح داد، جعفر گفت: هارون با من از این شوخی ها بسیار دارد تقاضا کرد امشب را مهلت بده. مسرور امتناع ورزید، بالاخره جعفر را پشت خیمه ی هارون الرشید آورد، هارون با عصبانیت دستور داد: اکنون گردش را بزن. مسرور برگشت گفت: خودت فرمان را شنیدی. جعفر دستمالی از جیب بیرون آورد، چشم های خود را بست و مسرور مأموریت را به انجام رسانید. همین که سر را نزد هارون گذاشت به مسرور گفت: فلانی و فلانی را حاضر کن، وقتی حاضر شدند دستور داد سر مسرور را از پیکرش بردارند، آن گاه گفت: من نمی توانم کشنده ی جعفر را ببینم. (1)

حکایت 580: یزید بن عبد الملک و شراب

یزید بن عبد الملک پس از عمر بن عبد العزیز به خلافت رسید و به لهو و لعب و شرابخواری مشغول شد. او دو کنیز به نام سلامه النفس و حبابه داشت. وقتی در مجلس شراب می نشست یکی را این طرف و دیگری را طرف دیگر می نشانند، آن گاه شراب می خورد و آنها با نوازندگی او را مشغول می کردند و به اندازه های مست

ص: 440

میشد و می گفت: می خواهم پرواز کنم. روزی حبابه به او گفت: اگر پرواز کنی این امت را به که واگذار میکنی؟؟

حبابه مریض شد. یزید در مدت مریضی او از بالینش حرکت نکرد. حبابه مرد، مدتی نگذاشت او را دفن کنند تا گندیده شد. از روی اعتراض به او گوشزد کردند که مقام خلافت بالاتر از آن است که خلیفه برای کنیزی این قدر اظهار ناراحتی کند. آن گاه اجازهی دفن داد؛ ولی بر سر قبرش اقامت کرد.

بعد از آن کنیز طولی نکشید که یزید نیز از دنیا رفت. یزید بن عبد الملک از همنام خود یزید بن معاویه زشتی ها را به ارث برده بود؛ زیرا آن نابکار در مجلس شراب با ندیمان خود می نشست و این اشعار را می خواند:

دع المساجد للعباد تسکنها

وأجلس علی دکه الخمر و أسقینا

ما قال ربک ویل للذی شربا

بل قال ربک ویل للمصلینا

مسجدها را برای عابدان واگذار و بر جایگاه شراب دهنده تکیه کن و ما را شراب ده. خداوند نگفته «ویل برای شرابخواران است»؛ بلکه گفته: «ویل مخصوص نمازگزاران است». (1) افسوس که چنین اشخاصی ادعای جانشینی پیامبر را می کردند! (2)

حکایت 581: کلید هر جنایت

اصبغ بن نباته گفت: هنگامی که مردم با علی بیعت کردند آن حضرت با وضع مخصوصی وارد مسجد شد و بر منبر رفت. حضرت چند مرتبه در این خبر فرمود «سلونی قبل أن تقعدونی» و هر بار یک نفر سؤالی پرسید. مرتبه ی دوم اشعث بن قیس بلند شد و گفت: یا علی! از مجوس چگونه جزیه (3) میگیری با این که ایشان نه اهل کتاب هستند و نه پیامبری داشته اند.

علی فرمود: چرا؟ خداوند برای آنها کتاب فرستاد و پیامبری میان شان مبعوث شد. آنان پادشاهی داشتند، شی بسیار مست شد در حال مستی با دختر خود جمع شد، صبحگاه این خبر به مردم رسید، اجتماع کردند و گفتند: تو دین ما را فاسد کردی باید از این گناه پاک شوی و تو را حد بزنیم.

پادشاه گفت: همه مردم جمع شوند تا من عذر خود را بگویم، اگر مورد قبول واقع شد بهتر و گرنه هر چه می خواهید انجام دهید. پس از اجتماع همه ی مردم گفت: شما میدانید خداوند خلقی گرامی تر از پدر و مادرمان آدم و حوا نیافریده، گفتند: صحیح است. گفت: مگر او دختر خود را به پسرش تزویج نکرد؟ مردم تصدیق کردند. (4)

سپس مبنای زناشویی را بر همین عمل زشت قرار دادند. خداوند بر اثر آن عمل، علم را از سینه ی آنها محو

1- اشاره به آیه ی (قول المصلین الذین هم عن صلاتهم ساهون) ، ماعون / 4 و (5).

2- پند تاریخ 22/4 - 23 به نقل از: مروج الذهب (مسعودی).

3- مالیاتی که اهل کتاب از کفار، باید پردازند.

4- برای رفع شبهای تزویج فرزندان آدم (ع) ذکر این روایت لازم است: شیخ صدوق در من لایحضره الفقیه از امام صادق (ع) نقل می کند: خداوند بر آدم حوریه ای از بهشت فرستاد و آن را به یکی از فرزندانش تزویج نمود و فرزند دیگر را به یکی از دختران جن تزویج نمود، هر کدام از مردم زیبا و خوش اخلاق اند از نسل حوریه و هر کدام زشت و بد اخلاق اند از نسل جن هستند. پند تاریخ 26/4، پاورقی بک؛ به نقل از: کشکول بحرانی / 39

کرد، کتابشان را از میان برداشت و آنها کافر و بدون حساب داخل جهنم می شوند. منافقان از آنها بدترند! (1)

حکایت 582: شراب خوار کم نظیر

ولید بن یزید مانند پدر خود بلکه بسیار وسواتر از او بود و هیچ گاه از این سه حال خارج نمی شد؛ قمار، شراب و ساز و نوازندگی. روزی عده ای از اعراب برای عرض حاجت و نیاز آمدند، دربانان برای کسب اجازه داخل شدند، ولید مشغول شرابخواری بود، اجازه ی ورود داد. وقتی اعراب داخل شدند و خلیفه را به آن حال مشاهده کردند گفتند: مقام خلافت ارجمندتر از آن است که وقت خلیفه به چنین کاری مصرف شود. ولید دستور داد همه را شراب بدهند، آنها امتناع ورزیدند؛ اما امر کرد شیشه را بر دهانشان بگذارند، عاقبت به آن بیچارگان خوراندند تا مست شدند. ولید در حال مستی با کنیز جمع شد، وقت نماز رسید، مؤذن به خلیفه اطلاع داد که هنگام نماز است. ولید سوگند خورد که امروز باید این نیز بر مردم نماز بخواند، لاجرم کنیز آلوده به جنابت و مستی، لباس و عمامه ولید را پوشید و برای ادای نماز جماعت در جای خلیفه ایستاد و نماز خواند.

گفته اند: او حوضی از شراب داشت هر گاه بسیار مست میشد و به وجد و طرب می آمد خود را در آن حوض می انداخت و آن قدر می خورد تا معلوم می شد که از حوض کم شده است.

ماوردی می نویسد: روزی ولید به قرآن تفأل زد تا عاقبت خود را بداند، وقتی باز کرد این آیه آمد: (وَاسْمٌ تَتَّخِذُوا وَحَابٌ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ) (2). سپس قرآن را در محلی گذاشت و تیر و کمان خواست، آن گاه کتاب آسمانی را هدف تیر قرار داد و این شعر را خواند:

أَتُوْعِدُ كُلَّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ

فَهَا أَنَا ذَاكَ جَبَّارٍ عَنِيدٍ

إِذَا مَا جِئْتُ رَبِّي يَوْمَ حَشْرِ

فَقُلْ لِلَّهِ مَرْقَنِي الْوَلِيدِ

تهدید میکنی ستمگران را؟! اکنون ستمگر و کینه توز منم. روز قیامت که پیش پروردگارت رفتی به خداوند بگو ولید مرا پاره پاره کرد! (3)

حکایت 583: کیفیت معاشرت با شرابخوار

حماد از حضرت صادق علی نقل کرد که ایشان در باره ی کسی که شرابخواری کند با این که خداوند به وسیله ی پیامبرش آن را حرام کرده، فرمود: اگر خواستگاری کند شایستگی ازدواج ندارد، در گفتار نباید او را تصدیق کرد، وساطت او را در باره ی کسی نباید پذیرفت و نمی توان در سپردن امانتی به او اطمینان کرد. هر کس به شرابخوار امانتی بسپارد، اگر از بین برد و نابود کرد، خداوند به امانت دهنده پاداشی نمی دهد.

فرمود: من خیال داشتم شخصی را سرمایه ای بدهم تا برای تجارت به طرف یمن برود، خدمت پدرم امام باقر رفتم و گفتم: خیال دارم سرمایه ای به فلانی بدهم، نظر شما چیست؟ فرمود: مگر نمیدانی او شراب

- 1- پند تاریخ 25/4 - 26؛ به نقل از: رفع شبه ای تزویج فرزندان آدم (ع).
- 2- ابراهیم /15.
- 3- پند تاریخ 22/4 - 25.

می خورد؟ گفتم: بعضی از مؤمنان می گویند، فرمود: گفته ی آنها را تصدیق کن؛ زیرا خداوند می فرماید (يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَيُؤْمِنُ
لِلْمُؤْمِنِينَ) (1)؛ پیامبر به خدا ایمان دارد و مؤمنان را تصدیق میکند.

پس از آن فرمود: اگر سرمایه را به دست او دادی و او از بین برد و نابود کرد، خداوند نه پاداشی به تو میدهد و نه آن را جبران میکند،
پرسیدم: برای چه؟ فرمود: زیرا خداوند می فرماید: (وَلَا تُؤْتُوا السُّفَهَاءَ أَمْوَالَكُمُ الَّتِي جَعَلَ اللَّهُ لَكُمْ قِيَامًا) (2) اموالی که خداوند آن را مایه ی
زندگی تان قرار داده به نادانان ندهید، آیا نادان تر از شرابخوار وجود دارد؟

بنده تا شراب نخورده در پناه خدا و امرزش او است؛ اما اگر شراب خورد سرش را فاش می کند و او را در پناه خود نگه نمی دارد. در این
صورت فرزند و برادر، گوش و چشم و دست و پای چنین کسی شیطان است و به هر زشتی که بخواهد او را می کشاند و از هر خوبی باز
می دارد.

هارون بن جهم گفت: هنگامی که حضرت صادق (علیه السلام) در حیره (3) بر منصور دوانیقی وارد شد من در خدمت

ایشان بودم. یکی از سرلشکران پسر خود را ختنه کرد و جمعی را میهمان کرد، حضرت صادق (علیه السلام) هم از کسانی بود که در این
میهمانی حضور داشت. در این بین که آن حضرت غذا می خورد شخصی آب خواست، ظرف شرابی برایش آوردند. همین که آن مرد
ظرف را گرفت امام از آن جا بیرون رفت.

بعد که علت بیرون رفتن را از حضرت پرسیدند فرمود: پیامبر اکرم و فرمودند: ملعون است کسی که بر سر سفرهای بنشیند که در آن شراب
می نوشند. (4)

حکایت 584: این غلام چگونه توبه کرد

حنان بن سدیر به نقل از یزید بن خلیفه از قبیله ی بنی حارث بن کعب گفت: در مدینه خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم، پس از
عرض سلام گفتم: من مردی از طائفه ی بنی حارث بن کعبم. خداوند مرا به دوستی و ولایت شما خانواده هدایت کرده است. فرمود:
چگونه به دوستی ما هدایت یافتی با این که به خدا سوگند در بنی حارث بن کعب دوستی ما کم است؟

عرض کردم: غلامی خراسانی دارم که شغلش گاری (شست و شوی لباس) است، چهار نفر همشهری دارد. این پنج نفر در هر جمعه
یکدیگر را دعوت میکنند و هر یک به نوبت غلام من می شوند، آن گاه همشهریان خود را دعوت کرده، برای آنها گوشت و غذا تهیه می
کند، پس از خوردن غذا ظرفی را پر از شراب کرده آفتابه ای نیز می آورند، هر کدام اراده ی خوردن کند، می گوید باید قبل از آشامیدن بر
محمد و آل او صلوات بفرستی (همین کار را میکند)، من به وسیله ی این غلام هدایت یافته ام.

فرمود: از طرف من به او سلام برسان و بگو جعفر بن محمد فرمود: هر مسکری حتی کم آن حرام است.

ص: 443

3- حیره شهری بود پشت کوفه که نعمان بن منذر در آن سکنی داشت.

4- پند تاریخ 27/4 - 29؛ به نقل از: بحار الانوار 104/11

آن مرد گفت: به کوفه آمدم. سلام حضرت صادق(علیه السلام) را به غلام رساندم، گریه اش گرفت و گفت: آن قدر حضرت صادق(علیه السلام) به من اهمیت داده که به من سلام رسانده؟! گفتم: آری و نیز فرموده توجه داشته باش آنچه می آشامی اگر زیادش سکرآور است از کمش پرهیز کن و سفارش تو را نیز به من کرده است. اکنون من هم در راه خدا آزادت کردم.

غلام گفت: به خدا سوگند تا عمر دارم، ذره ای نمی آشامم. [\(1\)](#)

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر

به آتش میروند این غافلان از راه آب آخر

ص: 444

1- پند تاریخ 29/4 - 31؛ به نقل از: فروع کافی 411/6

(وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ يَبْخُلُونَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ هُوَ خَيْرًا لَّهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَّهُمْ سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخُلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ)

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند یکی از دبیران بغداد، کار وی روی به تراجیع نهاد و بیکاری او را متبذل گردانید. از غایت قلت روی به بصره نهاد. چون به بصره آمد متحیر مانده بود و حال خود با هیچ کس نتوانست گفت.

روزی یکی از بغدادیان را در آن جا بدید، خواست که رقعه ای (نامه) به وی نویسد و از وی چیزی بخواهد. به دکان بقالی آمد و کاردی بر وی گرو کرد و قدری کاغذ خرید و به آن دوست رقعه نوشت. مرد بقال، چون خط و بلاغت او بدید، از حال او پرسید. مرد حکایت قلت و احتیاج خود تقریر کرد. مرد بقال گفت: چرا خدمت کسی نکنی تا از این مذلت برهی؟ جوان گفت: اگر کسی مرا خدمت فرماید قبول کنم. بقال گفت: این جا مردی است که او را ابوصابر گویند و مردی بخیل است و نعمت بسیار دارد و از من مردی نویسنده خواسته است تا دخل و خرج او در قلم آورد و به سبب بخل او کس با وی قرار نگیرد. (1) جوان گفت: او هر چه به من دهد، من بدان قانع باشم.

پس آن مرد بقال جوان را به خدمت ابوصابر برد و با او هر ماه ده درهم قرار داد که بدهد. جوان خدمت او مرتب شد و دخل و خرج او در قلم گرفت و مدت شش ماه خدمت او کرد و در آن مدت هرگز نان او ندید و اندرون سرای او مشاهده نکرد و هر وقت که به در خانه او آمدی کودکی را دیدی جامه دریده که پیش او آمدی. روزی جوان از این کودک پرسید که: «او تو را که باشد؟» (2) خواجه گفت: او پسر من است و لیکن من او را جامه نکنم تا فضول نشود و خویشان شناس (3) برآید. جوان می گوید: مرا از وی نفرتی شدید آمد و گفتم: بدبختی که پسر را از وی نفع بود، دیگری را چه امید ماند؟! عزم کردم که ترک خدمت او کنم. بر این نیت بخفتم. به خواب دیدم که پیری مرا گفت: ترک خدمت ابوصابر مکن که تو را از وی نفع باشد. پس مدتی بر آن مواظبت کردم تا روزی به خدمت او رفتم و یک هفته بود که او را ندیده بودم که رنجور بود. مرا در وثاق خواند. پرسیدم که خواجه چه آرزو میکند؟ گفت: مرا یک سر بره آرزو می کند. (4) من در حال برفتم و از سیم خود یک سر بخیریدم و نانی چند و بیاوردم و آن روز حساب زر او کرده بودم، هجده هزار دینار زر سرخ نقد داشت، بیرون از آن که بر مردمان بود. (5) چون آن سر بریان نزد او بنهادم، برفتم. بعد از یک هفته دیدم تندرست شده بیرون آمد. مرا بر آن محمدمت کرد و گفت: سبب شفای من آن سر بود که روز اول چشم ها و روز دوم گوش و روز سوم زبان و روز چهارم گوشت و روز پنجم مغز آن را بخوردم و کاسه ی سر او نمکدانی کرده ام. من او را محمدمت گفتم به ظاهر و به باطن بر او نفرین کردم که این بدبخت با چندین زر، سری بره به پنج روز نان خورش ساخت و هم نمکدان و اسباب مطبخ می سازد. بعد از مدتی ابوصابر وفات یافت و مرا از مال او یک هزار دینار فایده بود و به بغداد رفتم، دیگر به بصره آمدم و بعد از دو سال، پسر ابوصابر مرا دعوت کرد. من در آن دعوت حاضر شدم و تکلفی عظیم کرده

ص: 446

- 1- پیش او نمی ماند.
- 2- او با تو چه نسبتی دارد.
- 3- منظور «متکی به خود» است.
- 4- آرزوی یک سر بره (کله پاچه) دارم.
- 5- به جز آنچه در دست مردم داشت.

بود، از جمله هزار سر بریان در آن دعوت حاضر کرده بود. مرا از حال پدر او یاد آمد و آن حکایت با پرسش بگفتم. پرسش گفت: «آری، این چنین باشد.» و این بیت بگفت:

از صرفه همی روی تو گشته است چو نعل

اکنون تو جحیم نوش (1) و من باده ی لعل (2)

حکایت 586: گرد کرد و نخورد!

شیخ اجل سعدی می گوید: مالدارى را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در گرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خشت نفس جبلی در وی همچنان متمکن، تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه ی بوهریره را به لقمه ای ننواختی و سگ اصحاب کهف (3) را استخوانی نینداختی. فی الجمله (خلاصه) خانه ی او را کس ندیدی در گشاده و سفرهی او را سرگشاده.

درویش به جز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که به دریای مغرب اندر، راه مصر در پیش گرفته بود و خیال فرعونى در سر، (حَتَّى إِذَا أَذْرَكَهُ الْغَرَقُ) (4) بادی مخالف کشتی برآمد.

با طبع ملولت چه کند هر که نسازد شرطه (5) همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت. (إِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلِّ دَعَوْا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ) (6).

دست تضرع چه سود بندهی محتاج را

وقت دعا بر خدای، وقت گرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر

وان گه این خانه کز تو خواهد ماند

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر، اقارب (7) درویش داشت. بعد از هلاک او به بقیت مال او توانگر شدند و جامه های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی (8) بریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان (سوار) و غلامی چند در پی دوان [با خود گفتم:]

وه که گر مرده باز گردیدی

به میان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی

وارثان را از مرگ خویشاوند

به سابقه ی معرفتی (آشنایی) که میان ما بود، آستینش گرفتم و گفتم:

بخور ای نیک سیرت سره(9) مرد

کآن نگون بخت گرد کرد و نخورد(10)

ص: 447

-
- 1- بیانی طنز آمیز است؛ یعنی جهتم را نوش کن.
 - 2- جوامع الحکایات / 292.
 - 3- «سگ اصحاب کهف»: این عبارت در قرآن مجید به شکل «سگ آنان» و در سوره ی کهف مجموعاً چهار بار در آیات 18 و 22 آمده است.
 - 4- یونس / 90؛ ترجمه: هنگامی که غرقاب دامن او (فرعون) را گرفت.
 - 5- با موافق.
 - 6- عنکبوت / 65؛ ترجمه: هنگامی که سوار کشتی شوند خدا را با اخلاص می خوانند اما هنگامی که خدا آنان را به خشکی رساند و نجات داد باز مشرک می شوند. در باره شبیه این آیه ر.ک: یوس / 22، لقمان / 32.
 - 7- نزدیکان، خویشاوندان.
 - 8- پارچه ای است منسوب به شهر «دمیاط».
 - 9- سره: بی عیب، برگزیده .
 - 10- گلستان / باب سوم، حکایت 22.

حکایت 587: مهمانی کریمان

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: شیخ احمد خضرویه رحمه الله علیه، روزی به عیال خود گفت: می خواهم فلان را که از معارف (افراد سرشناس شهر است، مهمان کنم. زن گفت: او مردی بزرگ است و ما را اسباب ضیافت او از کجا به دست آید؟ اما چون هر آینه او را بخواهی آورد، باید که گاوی و گوسفندی و خری بسمل (ذبح کنی. احمد گفت: کشتن گاو و گوسفند میدانم؛ اما حکمت در کشتن خر چیست؟ زن گفت: چون کریمان و بزرگان دست در نمک زنند، واجب کند که سگان محلت را نیز دندان چرب کنند! (1)

حکایت 588: مرد بخیل و درهم و دینار

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: در کتاب خلق الانسان چنین آمده است: بخیلی بود که هرگاه در همی به دست وی افتاد، آن را در پیش می نهاد و با وی سخن می گفت و می گفت: ای درهم! تو بسیار مردم دیده ای و بسیار ناکسان را بزرگ کرده ای و بسیار بزرگان را به زمین فرو برده ای، اکنون به جایی افتادی که شعاع آفتاب سایه بر تو نتواند انداخت!

وقتی در کیسه می انداخت، می گفت: بیارام و قرار گیر که در جایی افتادی که تو را از آن جا تحویل نخواهد بود مگر به وقت مرگ! و این معنی لطیف طبعی گفته است:

از عزیزی که سیم و زر باشد

جای او در دل حجر باشد

پس به تأثیر آتش سوزان

که از او دیورا خبر باشد

آورندش ز سنگ خاره برون

تا از و خلق بهره ور باشد

در کف روسپی زنی افتد

که از آن سنگ سخت تر باشد (2)

حکایت 589: بخل معاویه

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: ابوهریره می گوید: روزی بر خوان (سفرهی غذا) معاویه نشسته بودم، گفتند: رسول امیر مؤمنان بر در است. فرمود که او را در آید. اعرابی در آمد و بر خوان بنشست. اعرابی نظر کرد بهی بریان دید پیش خود نهاده، دست دراز کرد و آن را از هم بردید. معاویه از خشم بر خود پیچید. عاقبت بی طاق گشت و گفت: ای اعرابی! مگر پدر این بره تو را سرو (3) زده است که به خشمش پاره میکنی؟ اعرابی گفت: یا معاویه! مگر مادر این بره تو را شیر داده است که بر وی شفقت دلسوزی میکنی؟ معاویه خاموش گشت و از غایت خجالت کلمه ای نتوانست گفت. ساعتی بود، در لقمه ی

- 1- جوامع الحکایات / 212. یعنی: واجب است که سگان محله نیز غذایی بخورند.
- 2- جوامع الحکایات / 297.
- 3- شاخ.

اعرابی مویی بدید، گفت: ای اعرابی! گوش دار(1) که لقمه ی تو مویی درش است تا در رودهی تو نیچد. اعرابی لقمه بینداخت و گفت: حرام باشد نان بخیل و دون (پست 9 خوردن که از دور در لقمه ی مهمان مویی بیند! معاویه عظیم خجل شد و از وی عذر خواست و این از غایت بخل باشد!(2)

و صاحب لی بطنه کالهاویه

کأن فی أحشائه معاویه

حکایت 590: سلسله مراتب!

فقیری بر در خانه ی ثروتمندی آمد و چیزی طلبید ثروتمند به غلام خود گفت: ای مبارک! به قنبر بگو به یاقوت بگوید که به فقیر بگوید چیزی در خانه نداریم. فقیر گفت: خداوندا! به جبرئیل بگو به میکائیل بگوید که به عزرائیل بگوید جان این بخیل را بگیرد!(3)

حکایت 591: بخیلی و بخشندگی

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: چنین گویند که در روزگار کسری(4)، سالی باران از آسمان باز ایستاد و مردمان ولایت در مانده گشتند و از رنج گرسنگی قصه نوشتند و صورت حال به بهرام باز کردند. بهرام بر پشت قصه توقیع کرد: چون دست پادشاه به بخشیدن مال سخی بود، بخیلی کردن آسمان به باران باریدن زیان کار نبود، فرمان دادیم تا شکستگی های شما را جبر کننده(5) و مایحتاج درویش و توانگر و خاص و عام از بیت المال اطلاق کنند.(6)

قحط سالی یکی به کسری گفت

کابر بر خلق شد به باران زفت(7)

گفت انبار خانه بگشادیم

ابر اگر فت گشت ما رادیم

دم ما هست گرم او نیست

نام ما هست گر غم او نیست(8)

پس بفرمود تا انبار خانه ها را خالی کردند و از نرخ روز به ده پانزده کم فروختند(9) و چون رعیت آن کرم و بذل بدیدند دست به عمارت و زراعت برگشودند و ولایت آبادان شد و رعیت دلشاد گشت و کار به آن جا رسید که صاحب خیر(10) قصه نوشت که «عامل اهواز پنج هزار درم از زواید عمل و توفیر(11) از مال رعیت در بیت المال نهاده است و اضعاف این به خویشان و پیوستگان خود داده.» بهرام بر پشت قصه توقیع کرد: آب هایی که در جوی رود، نخست جوی خورد، آن گاه به کشت مردمان رسد. فرمان بر آن جملت است(12) که مال به خداوندان

- 1- مراقب باش.
- 2- جوامع الحکایات 148؛ لطائف الطوائف / 139.
- 3- گلشن لطائف 43/1 .
- 4- لقب عمومی پادشاهان ساسانی.
- 5- برای پریشانی حال شما چاره کنند.
- 6- اطلاق کنند؛ یعنی بپردازند.
- 7- ابر، بر مردم بخیل شد و باران نمی بارد.
- 8- اگر ابر، باران ندارد، توجه و عنایت ما شامل حال رعیت است و اگر او به فکر مردم نیست، نام ما برای رفع پریشانی و نگرانی آنان، کافی است.
- 9- از نرخ روز، ارزان تر فروختند.
- 10- آن که اخبار را به مخدوم خود رساند، خیرنگار.
- 11- یعنی از راه اضافات مالیات ها و افزودن مقدار آن.
- 12- چنین فرمان می دهم.

باز دهد و بیت المال ما را از اموال رعیت پر نکند، که توانگری رعیت، توانگری پادشاه باشد.

از رعیت، شهی که مایه ربود

بن دیوار کند و بام، اندود(1)

حکایت 592: خواجه و غلام بخیل

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که خواجه ای بود عظیم بخیل و غلامی داشت که به ده هزار دینار خریده بود و او به هزار درجه از خواجه بخیل تر بود. روزی خواجه گفت: ای غلام! نان بیاورد و در ببند. غلام گفت: ای خواجه! خطا گفتمی. می بایست گفت: در ببند و نان بیاور و آن به حزم (احتیاط) نزدیک تر بودی! پس خواجه را این خوش آمد و او را آزاد کرد.(2)

حکایت 593 کدام یک بیشتر گذشت داشتند؟

مسعودی در مروج الذهب از واقدی نقل کرده است که گفت: مرا دو نفر دوست بود، یکی هاشمی و از سادات که با او چون یک روح در دو بدن بودیم. تنگدستی سختی پیش آمد، عیدی هم در همان اوان رسید. زخم گفت: خودمان صبر میکنیم؛ ولی این بچه ها اطفال همسایگان را می بینند، دلم برای آنها می سوزد. اگر چاره ای می اندیشیدی برای این ها دست کم لباسی تهیه میکردیم خوب بود.

واقدی می گوید: نامه ای برای رفیق هاشمی ام نوشتم و درخواست کمک کردم. کیسه ای سر بسته به مهر خود فرستاد، نوشته بود: داخل کیسه هزار درهم است. هنوز سر کیسه را باز نکرده بودم که از رفیق دیگرم نامه ای رسید. او هم از من درخواست کمک کرده بود. کیسه سر بسته را برایش فرستادم و از منزل خارج شدم و به مسجد رفتم، شب را از خجالت زخم در مسجد گذراندم، فردا که آمدم زخم مرا ستود و سرزنش نکرد.

در همین موقع رفیق هاشمیام آمد، همان کیسه ی سر بسته را در دست داشت و گفت: باید راست بگویی کیسه ای که برایت فرستادم چه کردی؟ من جریان را برایش شرح دادم، گفت: وقتی نامه ی تو به من رسید تمام دارایی ام همان هزار درهم بود که برایت فرستادم، پس از ارسال وجه نامه ای به رفیقم نوشتم تا به من کمک کند، چیزی نگذشت دیدم کیسه ی خود مرا سر بسته برابم فرستاد.

واقدی گفت: هزار درهم را با یکدیگر قسمت کردیم. ابتدا صد درهم برای زن من خارج کرد و از بقیه، سهم هر یک سیصد درهم شد. این پیش آمد به گوش مأمون رسید، مرا احضار کرد، جریان را به تفصیل بازگو کردم، آن گاه دستور داد هفت هزار دینار به ما بدهند، به هر کدام دو هزار دینار و هزار دینار را به زخم اختصاص داد.(3)

حکایت 594: مرد کوفی و کودکش

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: یکی از معاریف (افراد سرشناس) حکایت کرد:

ص: 450

2- جوامع الحكايات / 294.

3- پند تاريخ 36.35/4 ؛ به نقل از: روضات الجنات (ذيل ترجمه ى ابو عبد الله محمد واقدى)

شبی به خانه ی کوفی نزول کردم و او کودکان خرد داشت. چون ایشان بخفتند و پاره ای از شب بگذشت، او را دیدم که برخاست و آن کودکان خرد را از پهلو به پهلو گردانید. گفتم: حکمت این چیست؟ گفت: ایشان کودکانند و نماز شام (عشا) طعام خوردند و همان ساعت که خوردند، خفتند و آنچه خورده باشند، زود بر ایشان هضم شود و بامداد پگاه (صبح زود گرسنه شوند و تقاضای طعام کنند. خواهیم که آن طعام، ساعتی در روده و معده ی ایشان بماند تا بامداد، مرا رنج ندارند!

و اگر کسی در این باب تأمل کند، بداند که حد این لبخل] تا به کجا است! (1)

حکایت 595: سخاوت و شجاعت

حکیمی را پرسیدند: از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است؟ گفت: آن که را سخاوت است، به شجاعت حاجت نیست!

نماند حاتم طایی و لیک تا به ابد

بماند نام بلندش به نیکویی مشهور

زکات مال به در کن، که فضله ی رز(2) را

چو باغبان بزند، بیشتر دهد انگور

نشسته است بر گور بهرام گور

که دست کرم، به ز بازوی زور(3)

حکایت 596: جواب امام زمان عج

در مورد سخاوت و انفاق شیخ زین العابدین مازندرانی از شاگردان شیخ انصاری نوشته اند: تا می توانست قرض میکرد و به محتاجان میداد و هر وقت که بعضی از هند به کربلا می آمدند قرضهای او را می دادند.

روزی بینوایی به خانه ی او رفت و از او چیزی خواست. شیخ چون پولی در بساط نداشت، بادیه ی مسی منزل را برداشت و به او داد و گفت: این را ببر و بفروش.

دو سه روز بعد وقتی اهل منزل متوجه شدند بادیه نیست فریاد کردند که: بادیه را دزد برده است. صدای آنان در کتابخانه به گوش شیخ رسید، فریاد برآورد که: دزد را متهم نکنید، بادیه را من برده ام.

در یکی از سفرها که شیخ به سامرا می رود، در آن جا سخت بیمار می شود. میرزای شیرازی از او عیادت میکند و او را دلداری می دهد. شیخ می گوید: من هیچ گونه نگرانی از مرگ ندارم، نگرانی من از این است که بنا به عقیده ی ما امامیه وقتی میمیریم روح ما را به امام عصر عرضه میکنند. اگر امام سؤال بفرماید: شیخ زین العابدین؛ ما به تو بیش از این اعتبار و آبرو داده بودیم که بتوانی قرض کنی و به فقیران بدهی، چرا نکردی؟ من چه جوابی به آن حضرت بدهم؟؟

می گویند: میرزای شیرازی پس از شنیدن این حرف متأثر شد و به منزل رفت و هر چه وجوہات شرعی در

ص: 451

1- جوامع الحکایات / 295.

2- رز: درخت انگور، تاک.

3- گلستان / باب دوم، حکایت آخر.

آن جا بود میان مستحقان تقسیم کرد. (1)

حکایت 597: بدون شرح!

حجت الاسلام والمسلمین محسن قرائتی می گوید: طلبه ای در ماه مبارک رمضان به تبلیغ رفته بود. پس از عید فطر مبلغ 295 تومان در پاکتی گذاشتند و به او دادند و در نامه ای نوشته بودند: چون یک روز نماز صبح نیامدید، 5 تومان کم شد! (2)

حکایت 598: سخنی تر از حاتم

از حاتم طایی پرسیدند: از خود کریمتر دیده ای؟ گفت: آری! گفتند: کجا دیده‌های؟ گفت: وقتی در بیابان میرفتم به خیمهای رسیدم، پیرزنی در آن بود و بزغالهای پشت خیمه بسته بود.

پیرزن نزد من آمد و مرا خدمت کرد و افسار اسبم را گرفت تا فرود آمدم. مدتی نگذشت که پسرش آمد و با خوشحالی تمام از احوال من سؤال کرد. پیرزن به پسرش گفت: برخیز و برای میهمان وسایل پذیرایی آماده کن، آن بزغاله را ذبح کن و طعام بساز.

پسر گفت: اول میروم هیزم بیاورم، مادرش گفت: تا تو به صحرا بروی و هیزم بیاوری دیر میشود و میهمان گرسنه می ماند و این از مروت دور است. پس دو نیزه داشت آن دو را شکست و آن بزغاله را کشت و طعام ساخت و نزد من آورد. چون از حال ایشان تفحص کردم جز آن بزغاله چیز دیگری نداشتند و آن را صرف من کردند. به پیرزن گفتم: مرا میشناسی؟ گفت: نه. گفتم: من حاتم طایی هستم، باید به قبیله ما بیایی تا در حق شما پذیرایی کامل کنم. آن زن گفت: پاداش پذیرایی نگیریم و نان به پول نفروشیم. از من هیچ قبول نکرد و از این سخاوت بی نظیر دانستم که ایشان از من کریم ترند. (3)

حکایت 599: خدا سخاوت را دوست دارد

گروهی از اهل یمن بر پیامبر اکرم به وارد شدند. یکی از آنان سخن ور تر و در گفت و گو با پیامبر شدید تر و تندتر بود، تا آن جا که آن حضرت را به خشم آورد و رگ پیشانی ایشان از خشم پیچیده شد و رنگ چهره اش دگرگون گشت و چشم را متوجه زمین کرد. جبرئیل فرود آمد و گفت: پروردگارت به تو درود می فرستد و می فرماید: این مرد سخنی است و به مردم

طعام میدهد.

پس خشم پیامبر فرو نشست و سر برداشت و فرمود: اگر نه این بود که جبرئیل مرا از جانب خدای عزوجل

ص: 452

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 298/1: به نقل از: سیمای فرزندگان / 357.

2- خاطرات از زبان حجت الاسلام محسن قرائتی 44/2.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 298/1؛ به نقل از: جوامع الحکایات / 214.

خبر داد که اهل سخاوت و اطعامی، تو را از خود می راندم و عبرت دیگران می ساختم!

مرد یمنی گفت: آیا خدای تو سخاوت را دوست دارد؟ فرمود: بلی! یمنی گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله وأنك رسول الله»، به خدایی که تو را به حق برانگیخت هیچ کس را از مال خود محروم نساختم. (1)

حکایت 600: کرم و عذرخواهی!

شخصی نزد امام حسن لیلا آمد و اظهار فقر و پریشانی کرد و گفت: حالم، بر ننداری ام دلالت میکند و مشتری آن شماست که صاحب کردم هستید.

امام (علیه السلام) حسابدار خود را خواست و فرمود: چقدر مال نزد تو است؟ عرض کرد: دوازده هزار درهم. فرمود: همه را به این مرد فقیر بده که من از او خجالت میکشم. عرض کرد: دیگر چیزی برای نفقه باقی نمی ماند.

فرمود: تو آن را به حاجتمند بده و گمان نیک به خدا داشته باش که حق تعالی جبران می فرماید. پس همه را به آن مرد داد و عذرخواهی کرد و فرمود: ما حق تو را ندادیم؛ اما به قدر آنچه بود دادیم. (2)

ما قال «لا» قط إلا فی تشهده

لولا التشهد كانت لاءه نعم (3)

حکایت 601: چوب و زر

محمد بن أسلم طوسی، از حافظان حدیث بود و با امام رضا به نیشابور آمد. او پیراهن و کلاهی نم‌دین می پوشید و پیوسته پول و جنس قرض میکرد و به فقیران می داد تا این که یک یهودی به او گفت: قرض هایت را به من بده. او گفت: هیچ ندارم؛ اما قلم تراشه ی قلم آن جا است، آنها را بردار. چون آنها را برداشت به زر تبدیل شد. یهودی گفت: در دینی که به دست عزیزی، چوب، زر شود، این دین باطل نیست و مسلمان شد! (4)

حکایت 602: صدر مجلس

روزی حاتم طایی، سفرهی مهمانی پهن کرد و بزرگان عرب را دعوت کرد و در جایگاهی نشاند. فقیری برهنه از درآمد. حاتم دست او را گرفت و بر صدر مجلس بنشاند.

بزرگان گفتند: ای حاتم! ما را دعوت میکنی و فقیر برهنه ای را بر صدر مجلس می نشانی؟ گفت: شما را قدر و ثروتتان این جا نشانده و این بیچارهی برهنه را کرم ما این جا رسانده است. (5)

ص: 453

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 282/3؛ به نقل از: منتهی الامال 223/1.

3- فرزдық

4- یکصد موضوع، پانصد داستان 283/3؛ به نقل از: تذکره الاولیاء / 289.

5- یکصد موضوع، پانصد داستان 283/3؛ به نقل از: معارج النبوه (حزین کشمیری) / 198.

حکایت 603: عطای پنهانی

ابوجعفر خثعمی گفت: امام صادق از کیسه ای زر به من داد و فرمود: این را به فلان مرد هاشمی بده و نگو چه کسی داده است.

آن کیسه را بردم و به آن مرد دادم. او گفت: خدا به کسی که این مال را برای من فرستاده است جزای خیر دهد که همیشه برای من می فرستد و من با آن زندگی میکنم؛ اما جعفر صادق لا با آن که مال بسیار دارد، حتی یک درهم برای من نمیفرستد. (1)

حکایت 604: کوچه ی عمومی

از آن جایی که تعداد عمه ها و عموهای جواد الائمه لا بسیار بودند و امام رضا به دستور مأمون به ایران آمد که عمر مبارکش در آن زمان، پنجاه و دو سال بود، بعضی از اطرافیان به نحوی از ورود مستمندان به محضر جواد الائمه ممانعت میکردند.

امام رضا در نامه ای به فرزندش چنین نوشت: «شنیده ام بعضی از اطرافیان تو صلاح دیده اند که در موقع رفت و آمد، از در حیاط کوچک و کوچی خلوت عبور نمایی تا نیازمندان به تو دسترسی پیدا نکنند. نامه ی من به تو رسید، امر میکنم که در خانه ی بزرگ اقامت نمایی و از کوچی عمومی رفت و آمد کنی تا صاحبان حاجت، تو را ببینند و به هر مقدار که می توانی نیازهای آنان را برآور و هر مقدار که قدرت نداری معذور خواهی بود.» (2)

حکایت 605: سیصد اشرفی

ابن عباس می گوید: روزی برای پیامبر اکرم سیصد اشرفی، هدیه آورده بودند که حضرت آن را به امیرالمؤمنین عطا کرد. امام آن را گرفت و فرمود: به خدا قسم، این وجه را صدقه می دهم که خداوند از من قبول فرماید.

بعد از چندی فرمود: نماز عشا را به جا آوردم، چون صبح شد مردم به یکدیگر می گفتند: علی دیشب، صد اشرفی به زن زناکاری صدقه داده است و من نگران شدم، شب بعد صد اشرفی دیگر را برداشتم، بعد از نماز عشا از مسجد خارج شدم و گفتم: به خدا قسم امشب صدقه می دهم که خداوند قبول کند.

پس مردی را ملاقات کردم و آن وجه را به او دادم، چون روز شد، اهل مدینه اظهار داشتند که علی صد

اشرفی به شخص دزدی داده است و من بی نهایت افسرده خاطر شدم. شب سوم صد اشرفی دیگر را برداشتم و گفتم: به خدا قسم، صد اشرفی صدقه خواهم داد به کسی که خداوند قبول کند.

بعد از نماز عشا از مسجد بیرون رفتم و به مردی برخورددم و صد اشرفی را به او صدقه دادم، صبح که شد

ص: 454

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 283/3؛ به نقل از منتهی الآمال 128/2

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 842/3؛ به نقل از: منهاج الدعوات 125/1.

اهل مدینه گفتند: دیشب علی به مرد غنی و مالدار صد اشرفی داده و من به ظاهر اندوهگین شدم.

خدمت پیامبر رفتم و جریان را برای ایشان بازگو کردم. فرمودند: یا علی! جبرئیل میگوید: خدای تعالی صدقات تو را قبول فرمود و عمل تو را پاکیزه دانست. صد اشرفی که شب اول به زن بدکاره دادی، چون به منزل خود برگشت، توبه کرد و از اعمال فاسد خود دست کشید و آن اشرفیها را سرمایه قرار داد و در طلب آن است که شوهری اختیار کند.

صد اشرفی شب دوم، به دست پول داری رسید که سالها زکات خود را نداده بود، به منزل خود رفت و خود را سرزنش کرد و به خود گفت: چقدر پست هستی که زکات واجب چند ساله را نمی دهی و با حکم خدا مخالفت میکنی؛ ولی علی بن ابی طالب با آن که دارای مالی نیست صد اشرفی به تو داد، پس حساب زکات چند ساله را از اموال خود بیرون کرد و داد.

خداوند به سبب این عمل، این آیه(1) را در فضیلت علی بن علی نازل فرمود: «مردان پاکی که هیچ کسب و تجارت آنان را از یاد خدا غافل نمیکند و نماز به پا داشته و زکات میدهند و از روزی که دلها و دیده ها در آن روز مضطرب اند ترسان و هراسان اند.»(2)

حکایت 606: قیس بن سعد

قیس بن سعد فرزند سعد بن عباده رئیس قبیلهی خزرج و از اصحاب رسول خدا بود. او تا آخر عمر از بیعت با امیر مؤمنان دست نکشید و پس از شهادت امام علی(صله الله علیه و اله وسلم)، از امام حسن حمایت کرد.

قیس و پدرش سعد و جدش عباده همه داری میهمانخانه ی عمومی بودند. او در یکی از جنگ های زمان پیامبر در لشکری بود که ابوبکر و عمر نیز در آن بودند، قیس از دوستانش قرض می گرفت و برای همراهانش خرج میکرد.

ابوبکر و عمر با هم اندیشیدند و گفتند: اگر او را به حال خود گذاریم اموال پدرش را تلف میکند، پس میان جمعیت اعلام کردند: هیچ کس به قیس قرض ندهد!

وقتی سعد این مطلب را شنید پس از نماز جماعت پشت سر پیامبران برخاست و گفت: در پیشگاه پیامبر و مردم شکایت میکنم که ابوبکر و عمر پسر را بخیل بار می آورند.

در یکی از لشکرکشیها قیس رئیس لشکر بود. در چند روز مسافرت نه شتر برای همراهانش که عده ی کمی بودند ذبح کرد؛ چون رفتارش را به پیامبر و گفتند، حضرت فرمودند: بخشندگی، سیره ی این خاندان است.

وقتی قیس مریض شد، مردم کمتر به عیادتش می آمدند، از این پیش آمد در شگفت شد و علت را پرسید؟

ص: 455

1- (رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَإِقَامِ الصَّلَاةِ وَإِيتَاءِ الزَّكَاةِ يَخَافُونَ يَوْمًا تَتَقَلَّبُ فِيهِ الْقُلُوبُ وَالْأَبْصَارُ) نور / 37.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 300/1-301؛ به نقل از: اسلام و مستمندان / 90.

گفتند: چون اموالتان نزد مردم زیاد است و همه مدیون شما هستند، خجالت میکشند به حضور آیند.

قیس گفت: نابود باد ثروتی که موجب گردد برادران دینی از یکدیگر جدا شوند، پس به دستور او در مدینه اعلام کردند: هر کس اموالی از قیس پیش او است قیس آن را بخشیده است. پس از اعلان، آنقدر جمعیت هجوم آوردند که در اثر فشار و ازدحام، پله هایی که جلوی اتاق قیس بود خراب شد. (1)

حکایت 607: گناه بخیل

پیامبر اکرم یا به طواف خانه ی خدا مشغول بود، مردی را دید که پردهی کعبه را گرفته و می گوید: خدایا! به حرمت این خانه مرا پیامرزا!

رسول خدا فرمودند: گناه تو چیست؟ گفت: گناهم بزرگ تر از آن است که برایت توصیف کنم. فرمودند: وای بر تو! گناه تو بزرگ تر است یا زمین ها؟ گفت: گناه من فرمودند: گناه تو بزرگ تر است یا کوه ها؟ گفت: گناه من. فرمودند: گناه تو بزرگ تر است یا آسمانها؟ گفت: گناه من.

فرمودند: گناه تو بزرگ تر است یا خدا؟ گفت: خدا اعلی و اجل است. فرمودند: وای بر تو! گناه خود را برایم وصف کن. گفت: یا رسول الله! من مردی ثروتمندم و هر وقت سائی به من رو می آورد که از من چیزی بخواهد، گویا شعله ی آتشی به من رو می آورد.

پیامبر فرمودند: از من دور شو و مرا به آتش خود مسوزان! قسم به آن که مرا به هدایت و کرامت برانگیخته است، اگر میان رکن و مقام بایستی و دو هزار سال نمازگزاری و چندان بگری که نهرها از اشکهایت جاری شود و درختان از آن سیراب گردند، آن گاه با بخل و لیامت بمیری خدا تو را به جهنم می افکند.

وای بر تو! مگر نمی دانی که خدا می فرماید: هر کس بخل کند تنها بر خود بخل میکند. (2) و کسانی که نفس خویش را از بخل نگاه دارند، آنان رستگار هستند. (3)

حکایت 608: بخل منصور دوانیقی

منصور دوانیقی دومین خلیفه عباسی، به بخل و امساک مشهور بود. او برای جایزه ندادن به ادبا و شعراء اول به شاعر می گفت: اگر قبلا کسی این اشعار را از حفظ داشته باشد یا ثابت شود که شعر از شاعر دیگری است، نباید انتظار جایزه داشته باشی.

اگر شاعر شعرش مال خودش بود، به وزن طومار شعرش به او پول میداد! تازه خودش به قدری خوش حافظه بود که شعر شاعر را حفظ می کرد و برای شاعر می خواند، همچنین غلامی داشت که او هم شعر را در جا حفظ می کرد و سپس رو به شاعر میکرد و می گفت: این شعر که گفتی نه تنها من بلکه این غلام نیز آن

ص: 456

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 302/1؛ به نقل از: پیامبر و باران 165/5.

2- محمد 38.

3- حشر 9؛ جامع السعادات 110/2.

را از حفظ دارد و این کنیز هم که در پس پرده نشسته آن را از حفظ دارد، سپس به اشاره ی خلیفه، کنیزک هم که سه بار از شاعر و خلیفه و غلام شنیده بود، قصیده را از اول تا آخر می خواند و شاعر بدون دریافت چیزی با تعجب و دست خالی بیرون می رفت!

روزی اصمعی شاعر توانا و مشهور که از بخل منصور به تنگ آمده بود اشعاری با کلمات مشکل ساخت و روی ستون سنگ شکسته ای نوشت و با تغییر لباس و نقاب زده به صورت عشایر که جز دو چشمش پیدا نبود، نزد منصور آمد و با لحنی غریبانه گفت: قصیده های سرورده ام، اجازه می خواهم آن را بخوانم.

منصور مانند همیشه توضیحات را برای او داد و اصمعی هم قبول کرد و به خواندن قصیده ی پر از الفاظ عجیب و غریب و لغات نامأنوس و جملات غامض پرداخت تا قصیده به پایان رسید، (1) منصور با همه ی دقت و غلام و کنیز با همه ی هوش سرشار توانستند اشعار را حفظ کنند و برای اولین بار فرو ماندند.

سرانجام منصور گفت: ای برادر عرب! معلوم می شود که شعر را خودت گفته ای، طومار شعرت را بیاور تا به وزن آن جایزه بدهم.

اصمعی گفت: من کاغذی پیدا نکردم، به همین دلیل آن را روی ستون سنگی نوشته ام و آن را آورد. منصور در شگفت ماند که اگر تمام موجودی خزانه را در یک کفه ترازو بریزند، با آن برابری نمی کنند، پس با هوشی که داشت گفت: ای عرب! تو اصمعی نیستی؟ اصمعی نقاب از چهره برداشت و همه او را شناختند. (2)

حکایت 609: بخیل های عرب

گفته شده است: بخیل های عرب چهار نفرند؛ اول «حطیئه» است. گویند: روزی جلوی خانه ی خود ایستاده بود و عصایی در دست داشت. شخصی از آن جا می گذشت، به او رسید و گفت: ای حطیئه من مهمان توام، حطیئه به عصا اشاره کرد و گفت: این را برای پذیرایی مهمانان مهیا کرده ام!

دوم «حمید ارقط» است. گویند: روزی جمعی را مهمان کرد و به آنان خرما خوراند. بعد از خوردن خرماها، آنها را سرزنش می کرد که چرا هسته های خرما را خوردید!

سوم «ابوالاسود دثلی» است. گویند: روزی یک دانه خرما به فقیری داد و فقیر گفت: خدا در بهشت به تو یک دانه خرما بدهد. ابوالاسود هم گفت: اگر به بینوایان چیزی بدهیم، خودمان از آنها در مانده تر می شویم! چهارم «خالد بن صفوان» است. گویند: هر گاه درهمی به دستش می آمد می گفت: ای پول چقدر گردش کرده ای تا به دستم رسیده ای، اکنون تو را به صندوق می افکنم و زندانیات به طول می انجامد. آن گاه پول را در صندوق می افکند و قفل بر آن می زد. (3)

ص: 457

1- و العود قد دندلی و الطبل طبیطبلی و الرقص قد طبیطلی و السقف قد سقسقسقلی

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 115/1 - 116؛ به نقل از: داستان های ما 102/2 .

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 116/1؛ به نقل از: نمونه ی معارف 493/2 .

حکایت 610: ثعلبه ی انصاری

ثعلبه بن حاطب انصاری خدمت پیامبر اله آمد و عرض کرد: یا رسول الله! دعا کن خداوند به من ثروتی عنایت کند. پیامبر فرمودند: مقدار کمی که شکر آن را بتوانی بهتر از ثروت زیادی است که نتوانی سپاس آن را به جا آوری.

ثعلبه رفت، باز مراجعه کرد و تقاضای خود را تکرار کرد. فرمودند: تو از من پیروی نمیکنی! به خدا سوگند اگر بخواهم کوهها برایم طلا شود، خواهد شد. ثعلبه رفت و برای بار سوم مراجعه کرد و گفت: برایم دعا کن اگر خدا مرا ثروتی بدهد هر کس را حقی در آن مال باشد حقش را خواهم داد.

پیامبر دعا کرد که خداوند مالی به او بدهد. دعای پیامبر در حقش مستجاب شد و چند گوسفند تهیه کرد و کم کم گوسفندان او چنان زیاد شدند که اندازه نداشت.

او اول تمامی نمازهای خود را پشت سر پیامبر یا می خواند، بعد که اموالش بیشتر شد فقط ظهر و عصر به مسجد می آمد و بقیه اوقات نزد گوسفندان بود.

اشتغال او به جایی رسید که فقط روز جمعه به مدینه می آمد و نماز جمعه را می خواند و بعد از مدتی روز جمعه هم نمی آمد؛ ولی در آن روز بر سر راه می آمد و اخبار مدینه را از عابران می پرسید.

روزی پیامبر و جوای حال ثعلبه شد، گفتند: گوسفندان او زیاد شده و در بیرون مدینه زندگی می کند.

سه بار فرمودند: وای بر ثعلبه! بعد آیهی زکات نازل شد و پیامبر دو نفر یکی از «بنی سلیم» و دیگری از «جهینه» را انتخاب کردند و دستور گرفتن زکات را برای آنها نوشته، آنها را نزد ثعلبه فرستادند.

ثعلبه گفت: این جزیه یا شبیه جزیه است، فعلا بروید، از دیگران که گرفتید آن وقت نزد من برگردید.

مأموران نزد مرد «سلیمی» رفتند و دستور گرفتن زکات را به او رساندند و او بهترین شترهای خود را انتخاب کرد و سهم زکاتش را داد.

گفتند: ما نگفتیم بهترین شترهایت را بده! گفت: مایلیم این کار را بکنم. مأموران نزد دیگران هم رفتند و زکات گرفتند. آن گاه نزد ثعلبه رفتند. او گفت: نامه را بدهید ببینم، پس از خواندن باز پاسخ داد: این جزیه یا شبیه آن است، بروید تا من در این باره فکر کنم. فرستادگان خدمت پیامبر علیه آمدند و قبل از نقل جریان ثعلبه، حضرت فرمودند: وای بر ثعلبه! سپس برای مرد سلیمی دعا کردند و آنان جریان را برای رسول خدا نقل کردند.

این آیه بر پیامبر نازل شد: «از جمله منافقان کسانی هستند که با خدا پیمان می بندند اگر از فضل خود به ما مالی عنایت کند صدقه خواهیم داد و از نیکوکاران خواهیم بود. همین که خداوند از فضل خویش به آنها داد بخل ورزیده، از دین برمی گردند. به واسطه این پیمان شکنی و دروغگویی، نفاق را تا روز قیامت در قلب های آنان جایگزین کرد.»

یکی از اقوام ثعلبه هنگام نزول آیه حضور داشت، پیش ثعلبه رفت و او را از نزول آیه باخبر کرد. ثعلبه خدمت پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) آمد و تقاضای قبول زکات کرد، پیامبر فرمودند: خدا مرا امر کرده زکات تو را نپذیرم، او از

ناراحتی خاک بر سر میریخت. پیامبر فرمودند: این کیفر عمل خودت است، تو را امری کردم نپذیرفتی.

پیامبر وله از دنیا رفت و ثعلبه به ابوبکر مراجعه کرد؛ اما او هم زکاتش را قبول نکرد. دیگر خلفا نیز زکات او را نپذیرفتند تا از دنیا رفت. (1)

حکایت 611: فواید سر خروس

سعید بن هارون کاتب بغدادی از کسانی است که به بخل معروف است. ابوعلی دعبلی خزاعی شاعر مشهور می گوید: با جمعی از شاعران بر سعید وارد شدیم و از صبح تا ظهر نزد او نشستیم. از گرسنگی چشمهای ما تاریک شده بود و بی حال شده بودیم.

به غلام خود گفت: اگر خوردنی داری بیاور. غلام رفت و تا ظهر نیامد، بعد از مدتی سفرهای چرکین آورد که در آن یک گرده نان خشک بود که از خشکی به کماج خیمه شباهت داشت.

کماج خیمه را ماند که نتوان

ز وی کنند به دندان، نیم ذره

کاسه ی کهنهی لب شکسته ای پر از آب گرم آورد که در آن خروسی پیر نپخته و بی سر بود؟

چون کاسه را بر سر سفره گذاشت، سعید نظر کرد و دید سر خروس بر گردش نیست. کمی فکر کرد و گفت: غلام! سر خروس کجا است؟ گفت: دور انداختم، گفت: من آن کس که پای خروس را بیندازد قبول ندارم تا چه رسد به سر خروس. این به فال بد است که رئیس را از رأس (سر) گرفته اند و سر خروس چند امتیاز دارد:

اول آن که از دهان او آوازی بیرون می آید که بندگان خدای را وقت نماز معلوم می کند و خفتگان برای نماز شب آماده می شوند.

دوم تاجی که بر سر او است همچون تاج پادشاهان است و به آن تاج میان پرندگان ممتاز است.

سوم دو چشم که در کاسه ی سر او است، فرشتگان را با آن می بیند. شاعران شراب رنگین را به وی تشبیه میکنند و در صفت شراب لعل می گویند: این شراب مانند دو چشم خروس است.

چهارم مغز سر او دوی کلیه است و هیچ استخوانی خوش طعم تر از استخوان سر او نیست و اگر تو آن را به جهت این انداختی که گمان بردی که من نخواهم خورد خطای بزرگی کردی. بر فرض که من نخوردم، عیال و اطفال من می خورند و اینان هم نخورند مهمانان من که از صبح تا این وقت هیچ نخوردهاند آنان می خوردند. آن گاه از روی غضب به غلام خود گفت: برو هر جا انداختی آن را پیدا کن و بیاور، اگر اهمال کنی تو را اذیت کنم.

غلام گفت: و الله نمی دانم کجا انداخته ام. سعید گفت: به خدا قسم من میدانم کجا انداختی، در شکم شوم خود انداختی؟

غلام گفت: به خدا قسم من آن را نخوردهام و تو دروغ میگویی. سعید با حالت غضب بلند شد و یقه ی غلام را گرفت تا وی را بر زمین بیندازد که پای سعید به آن کاسه خورد و سرنگون شد و آن پیر خروس نپخته بر

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 117/1 - 118؛ به نقل از: اسد الغابه 237/1

زمین افتاد و گربه ای در کمین بود که خروس را ربود. ما نیز سعید و غلامش را که به هم گلاویز شده بودند گذاشتیم و از خانه اش بیرون آمدیم. (1)

حکایت 612: جوانمردان سخی

شبیبه پسر محمد دمشقی گفت: در زمان سلیمان بن عبد الملک مرد سخاوتمندی به نام خزیمه بن بشر زندگی میکرد. روزگاری را با جوانمردی سپری کرده بود، زمانی رسید که دستش از مال دنیا تهی شد و دوستان و رفیقانی که از او استفاده ها کرده بودند چند روزی کمک کردند؛ ولی طولی نکشید که دیگر روی خوشی نشان ندادند و از دستگیری اش خودداری کردند. همین که خزیمه بی اعتنایی دوستانش را مشاهده کرد به خانه آمد و به زن خود که دختر عمویش بود گفت: دیگر باید تن به مرگ داد و از این دوستان تقاضا نکرد. پس در خانه را

به روی خود بست و از دیگران کمک نخواست.

والی جزیره (2) (عکرمه ی فیاض) در یک مجلس عمومی از حال خزیمه بن بشر جو یا شد، گفتند: بسیار تنگدست و بیچاره شده و خانه نشینی اختیار کرده است. تا شامگاه صبر کرد، همین که شب شد دستور داد غلامش اسبی را زین کند، کیسه ای محتوی چهار هزار دینار به دست غلام داد و بدون این که به کسی پا به خانواده ی خود خبر دهد به طرف منزل خزیمه حرکت کرد. نزدیک در که رسید از اسب پیاده شد، کیسه را از غلام گرفت و به او امر کرد دورتر بایستد و خودش کوبهی در را به صدا درآورد. خزیمه در را باز کرد، عکرمه کیسه را به او داد، پرسید: شما کیستید؟ گفت: اگر می خواستم مرا بشناسی این وقت شب نمی آمدم. اصرار کرد و گفت: قبول نمیکنم مگر این که خود را معرفی کنی.

عکرمه گفت: من «جابر عثرات الکرام» (دستگیر جوانمردان زمین خورده) هستم. هر چه درخواست کرد بیشتر توضیح دهد والی امتناع کرد و از او جدا شد. خزیمه داخل شد و به زنش بشارت داد و گفت: اگر میان این کیسه پول باشد خداوند فرج رسانیده است، چراغی روشن کن. زنش گفت: وسیله ای برای روشن کردن چراغ نداریم، خزیمه دست روی پولها مالید و فهمید کیسه دینار است.

وقتی والی به منزل بازگشت زن خود را بسیار آشفته و پریشان دید که بر سر و روی خود می زد. سبب را سؤال کرد، آن زن گفت: وقتی والی شهر در این وقت شب بدون اطلاع کسی از خانه خارج می شود به جایی نمی رود مگر به منزل زنی که با او وعده ی ملاقات داشته و او را به عقد خویش در آورده است. گفت: خدا میداند برای چنین کاری نرفته ام. زن اصرار ورزید که باید بگویی برای چه کاری رفته ای.

از او پیمان گرفت افشا نکند، آن گاه ماجرا را شرح داد و اضافه کرد که اگر باور نمیکنی قسم بخورم. زن گفت: نه، دیگر مطمئن شدم. خزیمه صبحگاه قرضهای خود را پرداخت، زندگی اش را مرتب کرد و برای رسیدن خدمت سلیمان بن عبد الملک عازم فلسطین شد. وقتی وارد مقر خلیفه شد، سلیمان که او را

ص: 460

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 119/1 - 120؛ به نقل از: لطائف الطوائف / 341.

2- بلاد بین النهرین.

می شناخت و آوازه ی جود و سخاوتش را شنیده بود اجازه ورود داد. داخل شد و سلام کرد. سلیمان گفت: چقدر دیر تو را دیدار می کنم؛ جواب داد: علت آن تنگدستی بود. گفت: چرا نزد ما نیامدی؟ پاسخ داد: آن هم به واسطه نداشتن وسیله بود.

سلیمان پرسید: چه کس وسیله ی حرکتت را فراهم کرد؟ گفت: نمیدانم پاسی از شب گذشته بود که مردی ناشناس کیسه ای که محتوی چهار هزار دینار بود به من داد، او را نشناختم مگر به همین یک کلمه «جابر عثرات الکرام». سلیمان بسیار افسرده شد که او را نشناخته است. گفت: اگر می شناختم جوانمردی او را جبران میکردم، دستور داد حکومت و فرمانداری الجزیره را به نام خزیمه بنویسند و سفارش کرد در کارهای عکرمه ی فیاض رسیدگی کند.

همین که نزدیک جزیره رسید، عکرمه ی فیاض با اهل شهر به استقبال او آمدند و خوش آمد گفتند، سپس با هم به طرف دار الاماره رفتند و بنا به سفارش سلیمان از عکرمه حسابی دقیق کشید. وقتی محاسبه تمام شد عکرمه مقدار زیادی کسر آورد.

خزیمه گفت: باید این مال را پردازی. جواب داد: راهی برای پرداخت آن نمی یابم، پس امر کرد زندانی اش کنند. چندی در زندان بود باز از او مطالبه کرد. گفت: من کسی نیستم که آبروی خود را فدای مال کنم، ندارم هرچه می خواهی بکن. دستور داد زنجیر به گردنش اندازند و خیلی سخت گیری کنند.

این خبر به زوجه ی عکرمه رسید، کنیز فهمیده ای داشت، به او گفت: به خانه ی والی میروی و اجازه ی ملاقات می خواهی، وقتی اجازه داد بگو کاری در خلوت دارم، آن گاه به او بگو پاداش «جابر عثرات الکرام» این نبود؛

کنیز پیغام را رسانید، خزیمه فهمید کسی که آن شب او را دستگیری کرده عکرمه بوده است، دستور داد اسبش را حاضر کردند و با عده ای از بزرگان شهر به زندان رفت و غل و زنجیر از گردن عکرمه برداشت و سر و صورتش را بوسید و امر کرد زنجیر را به پاهای خودش بیندازند. عکرمه گفت: چرا این کار را می کنی؟ جواب داد: می خواهم مقداری از ناراحتی تو را بکشم. عکرمه او را سوگند داد و نگذاشت زنجیر بر پای خود اندازد، سپس از زندان به خانه ی والی (خزیمه) رفتند. عکرمه در راه خواست جدا شود و به منزل خود برود؛ اما خزیمه مانع شد، پرسید: چرا مانع میشوی؟ گفت: می خواهم این وضع تو را تغییر بدهم؛ زیرا من از زوجهات خیلی بیشتر از مقداری که نسبت به تو شرمنده هستم خجالت میکشم. با یکدیگر به حمام رفتند، خودش عکرمه را شست و بعد از حمام اجازه خواست از زوجه اش عذرخواهی کند.

عکرمه درخواست کرد باهم نزد سلیمان بن عبدالملک بروند، آن وقت سلیمان در رمله بود. وقتی رسیدند خلیفه ناراحت شد و گفت: والی الجزیره بدون اجازه ی قبلی این جا آمده، لابد اتفاق تازه ای رخ داده است، سپس اجازه ی ورود داد. همین که خزیمه وارد شد سؤال کرد: خبر تازه ای است؟ جواب داد: خیر یا امیرالمؤمنین! «جابر عثرات الکرام» را پیدا کردهام، چون می دانستم به دیدن او علاقه دارید به خدمت آوردم.

همین که چشمش به او افتاد دید عکرمه است، گفت: عکرمه! نیکی تو به خزیمه شتری برایت ایجاد کرد،

سپس عکرمه را بسیار احترام کرد و گفت: هر حاجت داری بنویس. عکرمه در کاغذی خواسته های خود را نوشت، سلیمان دستور داد خواهشهای او را انجام دهند، ده هزار دینار نیز به او بخشید و استانداری جزیره و ارمنیه و آذربایجان را به اسمش نوشت و گفت: اکنون خزیمه در اختیار تو است، می خواهی عزلش کن یا بر حکومت سابقش نگه دار. عکرمه گفت: البته او باید همان طور والی جزیره باشد. (1)

حکایت 613: ختم قرآن یا بذل قربان!

شیخ اجل سعدی می گوید: توانگری بخیل را پسری رنجور (بیمار) بود. نیکخواهان گفتندش: مصلحت آن است که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرورفت و گفت: مصحف (قرآن) مهجور (2) (متروک و غریب) اولی تر است که گله ی دور! صاحبدلی بشنید و گفت: ختمش به علت آن اختیار آمد (ختم قرآن را به این دلیل انتخاب کرد) که قرآن، بر سر زبان است و زر، در میان جان (پول به جانش بند است).

به دیناری چو خر در گل بماند

ور «الحمدی» (3) بخواهی، صد بخوانند (4)

حکایت 614 منصور دوانیقی در بخل شهرت دارد

ثعلبی که یکی از شعرای زمان منصور دوانیقی است، گفت: روزی قصیدهای غراء گفتم و به امید صله ی بسیار نزد خلیفه بردم و برایش خواندم که درجه ی قبول یافت. بعد از آن گفت: ثعلبی! سیصد دینار زر سرخ می خواهی یا سه کلمه حکمت به تو بیاموزم که هر یک صد دینار ارزش داشته باشد. من بنا بر خوشایند منصور گفتم: حکمت باقی به از نعمت فانی است. گفت: کلمه ی اول آن که چون جامهی تو کهنه باشد، کفش نو مپوش که بد نما است. گفتم: آه و واویلا! صد دینارم سوخت. دوم آن که چون روغن به ریش مالیدی، زیر ریش مرسان که گریبان را چرب میکند. گفتم: هزار افسوس که دوپست دینارم ضایع شد. خلیفه خندید و گفت: کلمه ی سوم؛ اما پیش از آن که شروع به تفصیل آن کند، گفتم: ای خلیفه! تو را به عترت پروردگار سوگند میدهم کلمه ی سوم را نزد خود نگهدار و صد دینار باقی مانده را به من بده که آن صد دینار، هزار بار برایم از کلمه ی حکمت شنیدن سودمندتر است! منصور خندید و دستور داد پانصد دینار به من بدهند. (5)

حکایت 615: آزادی خروس!

بخیلی خروسی کشت و به غلام خود داد و گفت: اگر از عهده ی پختن این خروس خوب برآیی تو را آزاد میکنم. غلام هر چه توانست جدیت کرد تا شاید از بندگی آزاد شود. وقتی غذا حاضر شد بخیل آب خروس را

ص: 462

1- پند تاریخ 4/36 . 41؛ به نقل از: ثمرات الأوراق.

2- «مهجور» یا «قرآن مهجور» اصطلاحی است برگرفته از آیه ی 30 سوره ی مبارکه ی فرقان.

3- سوره ی مبارکه ی حمد.

4- گلستان / باب ششم، حکایت 7.

5- پند تاریخ 64/4

خورد و خروس را به جا گذاشت و گفت: اگر آشی با همین خروس درست کنی آزادت می کنم. غلام شور بای خوبی تهیه کرد، باز بخیل شوربا را خورد و خروس را گذاشت و غلام را آزاد نکرد، برای بار سوم دستور داد با پیکر خروس حلیمی تهیه کند و پیوسته غذاهای رنگارنگ با یک خروس دستور می داد و غذا را می خورد و خروس را نگه میداشت.

بالاخره غلام به تنگ آمد و گفت: آقای من! دیگر مرا میلی به آزاد شدن نیست، شما را به خدا این خروس را آزاد کنید و بخورید تا از دست شما راحت شود! (1)

حکایت 616: خانه ای پر از سوزن!

امام محمد غزالی در باره‌ی نکوهش دوستی مال و بخل چنین می نویسد:

در حکایت است که محمد بن یحیی بن خالد بن برمک در نهایت بخل بود. پس خویشاوند او [به نام ابوالحارث جممیز] را که با او الفتی تمام داشت، از حال او پرسیدند و گفتند: مائده ی (غذای) او را صفت (توصیف) کن. گفت: بند انگشتی است در انگشتی و کاسه های آن، منقوش (نقش و نگار یافته است از دانه ی خشخاش!

گفتند: در آن سفره که (چه کسی حاضر باشد؟ گفت: کرام کاتبین! (2) گفتند: کسی با وی نان خورد؟ گفت:

بلی، مگس! گفتند: تو را بدو اختصاصی است (با او نسبت خویشاوندی داری) و جامه‌ی تو را پاره بینیم! گفت: به خدای که سوزنی ندارم که بدوزم و اگر محمد بن یحیی را خانه ای باشد از بغداد تا نوبه (3) و پر سوزن بود، سپس یعقوب لیلا بر وی آید و جبرئیل و میکائیل را نزد وی آرد و ایشان را ضمان دهد (ضامن کند) و از وی محمد بن یحیی (سوزنی عاریت (قرض) خواهد، تا پیراهن یوسف لی را که از دست زلیخا دریده شده بود (4) بدوزد، نیابد؛ [با این حال، چگونه مرا لباس پوشد؟! (5)

لو أن دارک أنبتت لک و أحشتت

إبرا یضیق بها فناه المنزل

و أتاک یوسف یستعیرک إبره

الخیط قمیصه لم تفعل

در اوصاف بخلش بگویم حدیثی

ندانم تو را از من این باور آید

چو سوزن چنان تنگ چشم است در بخل

که یک رشته تابی به چشمش در آید

حکایت 617: بخیل نیکوکاری نمیکنند

طالب علم صالحی به در خانہی بخیلی رفت و گفت: چنین شنیدہ ام کہ تو مقداری از مال خود را بہ مستحقان اختصاص دادہ ای، من بی نہایت مستحق و فروماندہ ام. آن مرد بہانہ ای آورد و گفت: من آنچه در

ص: 463

-
- 1- پند تاریخ 62/4؛ بہ نقل از: المستطرف.
 - 2- انفطار / 11، ترجمہ: [فرشتگان] والا مقام و نویسندہ.
 - 3- «نوبہ: بخشی از ساحل رود نیل کہ بین مصر و سودان واقع شدہ است.
 - 4- اشارہ بہ آیات 25 و 28 سورہ مبارکہی یوسف.
 - 5- احیاء علوم الدین 703/4 (کتاب نکوہش دوستی مال و بخل).

نظر گرفته ام، باید به اشخاص کور بدهم، تو کور نیستی.

طالب علم گفت: غلط دیده ای، کور واقعی منم که روی از رزاق حقیقی برتافته، به سوی چون تو بخیلی شتافته ام. این سخن را گفت و برگشت. بخیل از این جمله تحت تأثیر قرار گرفت و از پی اش دوید و هر چه درخواست کرد که برگردد تا خواسته اش را برآورد، پذیرفت. (1)

ای دل من ز خلق سیه روی، خواهشی

کز خلق نیست هیچ گره را گشایشی

از سینمای هدر (2) ثباتی مجو که هست

هر لحظه داستانی و هر دم نمایشی

گوشی که از نصیحت پیران نه پند برد

روزی بود که می دهدش چرخ، مالشی

فرخنده بنده به که به درگاه کبریا

دارد به صبح و شام، زبان ستایشی

ای خوش کسی که کرد توکل به ذات حق

در زیر سر نهاده ز تقویض (3)، بالشی

هست از گناه، نامه ی اعمال ما سیاه

ای ابر مغفرت نو فرو ریز بارشی (4)

حکایت 618: از سخاوتمندان مشهور

عبد الله بن جعفر بن ابی طالب از سخاوتمندان مشهور بود. در سفینه البحار آمده است: روزی پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) از محلی می گذشتند، عبدالله که در آن وقت کودک بود چیزهایی با گل درست کرده بود و بازی میکرد، پیامبر نه پرسیدند: اینها را برای چه می خواهی؟ عرض کرد: میفروشم. پرسیدند: پولش را چه میکنی؟ جواب داد: خرما می خرم و میخورم. پیامبر فرمودند: پروردگارا! در معاملات او برکت عنایت فرما.

عبد الله می گفت: به برکت این دعا هر چه میخریدیم در فروش آن، سود می بردم. وی در جود و سخاوت به درجه ای رسید که وقتی مردم مدینه از یکدیگر قرض می گرفتند، تاریخ پرداخت آن را هنگام عطا و بخشش عبد الله بن جعفر قرار می دادند. (5)

حکایت 619: عاشق دلسوخته را به وصال رسانید

در بازار، کنیزهایی را برای فروش گذاشته بودند، چشم عبد الله بن عماره به یکی از آنها افتاد. دلباخته ی او شد؛ اما به واسطه ی تهیدستی نتوانست او را خریداری کند. او چنان شیفته ی آن کنیز شده بود که پیوسته از او یاد می کرد و زیبایی های اش را می ستود. عطاء و طاووس و مجاهد با ابن عماره شوخی می کردند و او را بر این عشق سرزنش میکردند. او در جواب آنها این شعر را می خواند:

یلومونی فیک أفوام أجالسهم

فما أبالی أطار اللوم أم وقفا

یعنی: مردم مرا در محبت تو سرزنش می کنند، باک ندارم چه سرزنش بکنند و چه نکنند.

ص: 464

1- لطائف الطوائف.

2- دهر: روزگار.

3- تقویض: واگذار کردن امور به خدای متعال.

4- آیتی بیرجندی.

5- پند تاریخ 42.41/4

جریان عشق او به گوش عبد الله بن جعفر رسید، در صدد برآمد هر چه زودتر کنیز را خریداری کند تا این که به حج رفت و صاحب کنیز را ملاقات کرد و او را به چهل هزار درهم خرید. در برگشت به زنی که عهده دار امور کنیزانش بود دستور داد او را کاملاً آرایش کند. مردم از آمدن عبد الله آگاه شدند، دسته دسته به دیدنش می آمدند و مرتباً سراغ ابن عماره را از آنان می گرفت. عده ای از ایشان عبد الله بن عماره را ملاقات کردند و گفتند: عبد الله بن جعفر از تو می پرسید. این عماره پیش عبد الله آمد، وقتی خواست حرکت کند گفت: بنشین با تو کاری دارم، سؤال کرد: با عشق آن کنیز چه کردی؟ جواب داد: عشق او چنان در گوشت و پوستم اثر کرده که فراموش شدنی نیست. پرسید: اگر او را ببینی میشناسی؟ گفت: اگر داخل بهشت شوم و او را میان حوریان ببینم باز خواهم شناخت. عبد الله گفت: من او را برایت خریده ام، خدا میدانند نزدیکش نشده ام، حرکت کن و نزد او برو. سپس ابن عماره را راهنمایی کرد، هنگامی که خواست خارج شود عبد الله به غلامش گفت: صد هزار درهم برای او ببر. ابن عماره گریست و گفت: ای خاندان پیامبر خداوند به شما امتیازی داده که به هیچ کس نداده است، آن امتیاز بر شما گوارا باد. (1)

حکایت 620: شما قضاوت کنید

هیثم بن عدی گفت: سه نفر در بارهی سخاوتمندان اسلام مجادله می کردند. یکی میگفت: عبد الله بن جعفر در عصر ما سخی ترین مردم است. دیگری عربی اوسی را تعیین می کرد و سومی قیس بن سعد بن عباده را ترجیح می داد. گفتند: امتحان این کار آسان است، هر کدام نزد کسی که او را سخی تر میدانند برود و از او چیزی بخواهد تا ببینیم چه میدهد. طرفدار عبد الله بن جعفر به خانه ی او رفت، موقعی رسید که عبد الله می خواست سوار شتر شود.

به او گفت: ای پسر عموی پیامبر! من ابن السبیل هستم، غریب این بلادم به من کمک کن. بلافاصله عبد الله از شتر پایین آمد و گفت: سوار این شتر شو، هر چه در خورجین هست بردار، این شمشیر را نیز که از شمشیرهای علی طلا است بگیر. شتر را گرفت، در خورجین چهار هزار دینار و چند ردای خز بود و موضوع قابل امتیاز در این عطا همان شمشیر علی بن ابی طالب بود.

نفر دوم نزد قیس بن سعد رفت. در آن موقع او خواب بود. کنیزش گفت: قیس خوابیده چه می خواهی؟ جواب داد: غریبی هستم که وسیله ی بازگشت به وطن ندارم. کنیز اظهار داشت حاجت تو ارزش بیدار کردن قیس را ندارد، این هفتصد دینار را بگیر، خدا میداند اکنون بیش از این مقدار در خانه ی قیس نیست، برو به جایگاه شتران ما به این نشانی شتری با لوازم و یک غلام بگیر و به وطن خود برگرد. او نیز گفته ی کنیز را انجام داد و لحظه ای بعد با خوشحالی نزد رفقای خود بازگشت.

نفر سوم پیش عرابه ی اوسی رفت، وقتی رسید عرابه به دو غلام خود تکیه کرده بود و برای نماز به مسجد

ص: 465

میرفت؛ چون بینایی خود را از دست داده بود. تقاضای کمک کرد و گفت: مردی بینوایم. عرابه گفت: این دو غلام را بگیر، افسوس حقوق لازم برای عرابه مالی نگذاشته است، آن مرد گفت: من این دو غلام را نمی گیرم؛ زیرا اینان اکنون راهنمای تو هستند. عرابه اظهار داشت: اگر نگیری آزادشان میکنم.

آن گاه دست به دیوار گرفت و به منزل خود باز گشت. آن مرد غلامها را نزد رفقای خود آورد و جریان را شرح داد و ثابت شد این چند نفر به راستی سخی ترین مردم زمان بودند، سپس هر سه نفر متفقا به برتری عرابه حکم دادند؛ زیرا او با آن که احتیاج داشت بخشید. (1)

حکایت 621: کوزه ی بی نم

بخیلی سفارش ساخت کوزه و کاسه ای را به کوزه گری داد. کوزه گر پرسید: بر کوزه ات چه نقش کنم؟ بخیل گفت: بنویس (فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي) (2)؛ کسی که از آن بنوشد، از من نیست. پرسید: بر کاسه ات چه نقش کنم؟ بخیل گفت: بنویس (وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي) (3)؛ کسی که از آن نخورد، از من است! (4)

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان (5)

حکایت 622: سخاوت یک سرباز

معن بن زائده شیبانی که به کثرت جود و شجاعت معروف بود در زمان بنی امیه با یزید بن عمر بن هیبره دوست بود. هنگامی که حکومت بنی امیه منقرض گشت و بنی عباس روی کار آمدند معن خود را پنهان کرد. مدتی مخفی بود و از ترس ظاهر نمی شد. بالاخره چاره‌های اندیشید، صورت خود را مدتی در آفتاب نگه داشت تا سیاه شود، سپس جبهای از پشم پوشید و شکل ظاهری خود را تغییر داد، آن گاه سوار شتری شد و به قصد یکی از دهستان ها از بغداد بیرون رفت، همین که از دروازه ی باب حرب خارج شد مردی سیاه چهره از پاسبانان باب حرب جلوی شترش را گرفت و گفت: تو معن بن زائده هستی که منصور در جست و جوی تو است؟ کجا فرار میکنی؟ معن گفت: ای مرد! من آن کس نیستم. سرباز گفت: تو را خوب می شناسم.

معن هر چه کرد خود را معرفی نکند ممکن نشد. گردن بند گران قیمتی با خود داشت، آن را به سرباز داد و گفت: اگر مرا نزد منصور ببری بیش از این جایزه نخواهد داد، گردن بند را بگیر، شتر دیدی ندیدی، مرد سیاه چهره گردن بند را گرفت و نگاهی کرد و گفت: راست گفتی، قیمت این رشته چند هزار دینار است، حقوق من در هر ماه بیست درهم است؛ ولی جواهر را به تو می بخشم و تو را رها می کنم تا بدانی سخی تر از تو هم پیدا می شود. آن گاه گردن بند را در دست معن گذاشت و خود به کناری ایستاد و گفت: اکنون هر جا مایلی برو!

معن گفت: مرا شرمنده کردی، ریختن خونم بهتر از این کار بود و هر چه اصرار کرد جواهر را بگیرد

ص: 466

1- پند تاریخ 44/4 - 45؛ به نقل از: المستطرف 82/1.

2- بقره / 249.

3- بقره / 249.

4- ماهنامه ی بشارت، شماره ی 58 / 2.

5- سعدی

نپذیرفت، سپس معن از او جدا شد و خود را مخفی کرد. (1)

حکایت 623: نمونه ای از جود معن

شاعری قصه معن بن زاندهی شیبانی کرد؛ ولی او را راه ندادند. (2) به خادمی گفت: هر وقت امیر در بستان نشست، به من خبر ده. روزی به من خبر داد که امیر در باغ است. شعری بر یک چوب نوشت و در آب انداخت، اتفاقاً چشم معن به چوب افتاد و آن را برداشت و خواند:

ایا جود معن ناج معناً بحاجتی

فلیس إلی معن سواک شفیع

یعنی: ای جود معن با او در بارهی حاجت من گفت و گو کن؛ زیرا نزد او جز تو وسیله و شفیع ندارم. شاعر را خواست و صد هزار درهم به او داد تا پنج روز او را می خواست و صد هزار درهم میداد، روز ششم شاعر با خود اندیشید که مبادا معن از این همه عطا پشیمان شود، از این رو فرار کرد. وقتی معن او را خواست هر چه جست و جو کردند پیدا نشد. گفت: در باره ی من گمان بد برد، خیال داشتم آن قدر به او بدهم که چیزی از درهم و دینار باقی نماند. (3)

حکایت 624: چرا سامری کشته نشد؟

هنگامی که خداوند به حضرت موسی وعده داد تورات و الواح را در سی روز نازل نماید، موسی جریان را به بنی اسرائیل خبر داد. سپس برادرش هارون را جانشین خود کرد و خارج شد. سی روز گذشت؛ اما حضرت موسی (علیه السلام) برنگشت. بنی اسرائیل تصمیم گرفتند برادرش هارون را بکشند. گفتند: موسی به ما دروغ گفت و فرار کرد. در این موقع شیطان به صورت مردی پیش آنها آمد و گفت: موسی بر نمیگردد اکنون طلا و زیورهای خود را جمع کنید تا برایتان خدایی درست کنم و همگی به عبادت او مشغول شوید.

زمانی که خداوند فرعون و سپاهیان را در نیل غرق کرد سامری که یکی از بهترین پیروان حضرت موسی بود، پیش روی لشکر آن حضرت بود. جبرئیل بر حیوانی شبیه اسب سوار شده بود و لشکر را سوی رود نیل راهنمایی می کرد. سامری دید هر جا شمشیر فرود می آید آن قسمت زمین حرکتی می کند، آن گاه خاک از جای پای اسب او برداشت و در کیسه ای نگه داشت.

در این موقع شیطان گوساله ای درست کرد و پیش سامری آمد و خاک را از او گرفت و داخل گوساله ریخت. یک مرتبه گوساله به حرکت در آمد و صدای گوساله ی واقعی از او خارج شد و مو بر پیکرش روید. آن گاه بنی اسرائیل او را سجده کردند و هارون هر چه آنها را از این کار نهی می کرد نمی پذیرفتند، می گفتند: ما هرگز گوساله را رها نخواهیم کرد تا موسی برگردد. چهل روز گذشت.

ص: 467

1- پند تاریخ 45/4 - 46؛ به نقل از: تاریخ بحیره.

2- شاید به خاطر این که من در بخشش زیاده روی می کرد، مانع از ورود اشخاص می شدند.

3- پند تاریخ 47/4؛ به نقل از: الخزانن (نراقی) / 124

در روز دهم ذیحجه خداوند الواح تورات را بر حضرت موسی نازل کرد و خبر داد که ما بنی اسرائیل را بعد از تو در معرض آزمایش قرار دادیم، سامری ایشان را گمراه کرد، آنها به پرستش گوساله ی مصنوعی که صدا میداد مشغول شدند. حضرت موسی عل؟ عرض کرد: گوساله از سامری بود، صدایش از طرف که بود؟ گفت: صدا را من به وجود آوردم؛ چون دیدم آنها به من پشت کرده و به گوساله روی آورده اند خواستم خوب ازمایش شوند.

حضرت موسی (علیه السلام) باز گشت و آنها را سرزنش کرد، آن گاه ریش برادر خود هارون را گرفت و پیش کشید و گفت: چرا از دستورم سرپیچی کردی؟ هارون گفت: برادر! سر و ریش مرا مگیر، ترسیدم بگویی بین بنی اسرائیل تفرقه انداختی و مراعات گفته ی مرا نکردی. موسی رو به سامری کرد و گفت: چرا این کار را کردی؟ جواب داد: آن هنگام که جبرئیل بر حیوانی شبیه اسب سوار بود من چیزی مشاهده کردم که دیگران ندیدند و از زیر پای مرکبش مقداری خاک برداشتم، نفسم مرا برانگیخت که این کار را بکنم و از آن خاک داخل گوساله بریزم.

حضرت موسی گوساله را آتش زد و در دریا ریخت و گفت: دور شو این لقب لامساس (مرا مس نکنید و نزدیکم نشوید) برای تو است و تا زنده و میان باز ماندگانت هستی به کیفر باش. (1) حضرت موسی از این پیش آمد ناراحت شد و تصمیم گرفت سامری را بگشود، خداوند به او وحی کرد: سامری را نگش؛ زیرا مردی سخاوتمند است. (2)

حکایت 625: بخشش به دشمن!

امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) در یکی از جنگها با مردی مشرک در حال مبارزه بود. آن مرد عرض کرد: یا علی! شمشیرت را به من ببخش. پس آن حضرت شمشیر را به سویش انداخت. حریف نبرد عرض کرد: از تو ای پسر ابی طالب در شکفتم که در چنین موقعیتی شمشیرت را به دشمن میدهی؟ فرمود: تو دست تقاضا دراز کردی و رد کردن درخواست از شیوه ی کرم دور است.

مرد کافر از اسب پیاده شده و گفت: این روش اهل دیانت است. آن گاه پای مبارک آن حضرت را بوسید و ایمان آورد. (3)

حکایت 626: شمه ای از جود حسین بن علی (علیه السلام)

عمرو بن دینار گفت: حسین بن علی علی به عیادت زید بن اسامه رفت. زید در حال مریضی اظهار غم و اندوه فراوان می کرد. فرمود: برادر! از چه اندوهناکی؟ عرض کرد: شصت هزار درهم مقروضم. فرمود: قرضت به

ص: 468

1- اکنون در مصر و شام عده ای به لامساس معروف هستند.

2- پند تاریخ 47/4 - 50: به نقل از: بحار الأنوار 209/13

3- پند تاریخ 51/4؛ به نقل از: سفینه البحار 413/1.

عهده ی من است، آن را می پردازم.

گفت: می ترسم بمیرم. فرمود: تا من از طرف تو نپردازم نخواهی مرد، آن گاه قبل از درگذشت زید قرضش را پرداخت و پیوسته می فرمود: ترس از دشمنان، سنگدلی بر بیچارگان و بخل هنگام بخشیدن، زشت ترین صفات پادشاهان است.

روزی مردی اعرابی وارد مدینه شد و پرسید: سخاوتمندترین مردم مدینه کیست؟ حسین بن علی را به او معرفی کردند. او وارد مسجد شد، آن حضرت را در حال نماز دید، ایستاد و این چند بیت را خواند:

لم یخب الآن من رجاك و من

حرک من دون باب الحلقه

أنت جواد و أنت معتمد

أبوک قد کان قاتل الفسقه

لولا الذی کان من أوائلم

کانت علينا الجحیم منطبقه(1)

سید الشهداء نماز را تمام کرد و از قبر پرسید: از مال حجاز چیزی باقی مانده است؟ عرض کرد: چهار هزار دینار موجود است. دستور داد بیاور، این کس سزاوارتر به آن است. وقتی دینارها را حاضر کرد امام ادو برد یمنی خود را از تن در آورد و پول ها را داخل آن پیچید و به واسطه ی شرم و حیا دستش را از شکاف در خارج کرد و آن را به اعرابی تسلیم کرد، سپس حضرت این شعر را خواند:

خذها فإنی إلیک معتذر

و أعلم بأنی علیک ذو شفقه

لو کان فی سیرنا الغداه عصا

أمت سمانا علیک مندقّه

لکن ریب الزمان ذو غیر

و الکف منی قلیله النفقّه(2)

اعرابی پول را گرفته و گریست. امام علی فرمود: شاید آنچه به تو دادیم کم بود. گفت: هرگز، گریه ام برای این است که چگونه این دستهای سخاوتمند شما در دل خاک جای می گیرد؛ شعیب بن عبد الرحمن گفت: هنگام دفن حضرت اباعبد الله بر پشت مبارکش اثری غیر متعارف مشاهده کردند، از زین العابدین سیب پیدایش آن اثر را پرسیدند، فرمود: به واسطه ی انبان های نان و خرمایی است که بر در خانه

حکایت 627: نمونه ی از جود حضرت صادق (علیه السلام)

موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: خدمت پدرم حضرت صادق (علیه السلام) بودم، اشجع سلمی وارد شد، او خیال داشت با اشعاری که سروده بود آن حضرت را مدح کند. وقتی وارد شد ایشان را در حال کسالت مشاهده کرد؛ از این رو از

ص: 469

-
- 1- اکنون ناامید نشده آن که به تو امید داشته و کوبه ی در خانه ات را به امید بخشش کوبیده است. تو سخاوتمند و پشتیبان بیچارگانی، پدرت نابود کننده ی فاسقان بود، اگر نبود راهنمایی ها و هدایت گری های پدر و جد تو، آتش جهنم پیکر ما را فرا می گرفت.
 - 2- این مقدار را بگیر من از تو پوزش می خواهم. بدان که نسبت به تو مهربانم، اگر در فردای آینده وسیله ی ایستادنی شاید کنایه از حکومت و خلافت باشد) ما را به دست آید، ثروت سرشاری بر تو ریزش خواهد کرد؛ اما گذشت زمان خیلی تغییر پذیر است. اکنون دست ما از نظر مالی گشاده نیست.
 - 3- پند تاریخ 52/4 - 54: به نقل از: مناقب ابن شهر آشوب 65/4 - 66.

خواندن شعر خودداری کرد، پدرم فرمود: از مریضی من بگذر، بگو برای چه آمده‌ای؟ آن گاه شعرش را خواند:

ألبسك الله منه عافيه

فی نومك المعتری و فی ارفك

یخرج من جسمك السقام كما

أخرج ل السؤال من عنقك

یعنی: خداوند صحت و عافیت عنایت کند در خوابی که شما را فرا می‌گیرد و در بیداری، خارج کند از بدنتان بیماری‌ها را چنانچه خواری در خواست را خارج کرده است.

حضرت به غلامی فرمود: چه مقدار پول با تو هست؟ عرض کرد: چهار صد درهم. دستور داد آن را به اشجع بده. او پول را گرفت و شکر و سپاس به جای آورد و خارج شد. حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: او را برگردانید، برای مرتبه‌ی دوم که شرفیاب شد عرض کرد: تقاضایی کردم شما نیز عطا کردید، چرا امر کردید برگردم؟ فرمود: پدرم از پدران خود و آنها از پیامبر اکرم قول نقل کردند که آن حضرت فرمودند: بهترین بخشش آن است که دوام داشته باشد، آنچه به تو دادم دوامی ندارد، این انگشترم را بگیرد، اگر ده هزار درهم خریدند بفروش و گرنه در فلان تاریخ مراجعه کن تا خودم این قیمت را بپردازم. عرض کردم: آقای من! مرا بی‌نیاز و غنی کردید، از شما تقاضای دیگری نیز دارم. من زیاد مسافرت می‌روم گاهی در مکانهای وحشت‌انگیز وارد می‌شوم، چیزی تعلیم دهید تا با آن از خطر محفوظ باشم. فرمود: هر گاه از چیزی ترسیدی دست راست خود را بالای سرت بگذار و این آیه را با صدای بلند بخوان: (أَفَعَيَّرَ دِينَ اللَّهِ يَبْعُونَ وَلَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَكَرْهًا وَإِلَيْهِ يُرْجَعُونَ). (1)

حکایت 628: بخل هشام بن عبد الملک

گویند: مردی دو کبوتر زیبا به هشام بن عبد الملک هدیه کرد. هشام از زیبایی آنها در شگفت شد. صاحب کبوترها گفت: جایزه‌ی مرا لطف کنید. هشام گفت: مگر کبوتر هم جایزه دارد؟! جواب داد: آری، خلیفه گفت: یکی از همین دو کبوتر را بگیر. آن مرد کبوتر زیباتر را انتخاب کرد. هشام از روی اعتراض گفت: بهتر را انتخاب میکنی؟! پاسخ داد: بلی. کبوتر را از او گرفت و امر کرد چند درهم به او جایزه بدهند.

همچنین گفته‌اند: هشام باغستانی داشت که انواع درخت میوه در آن کاشته شده بود. روزی با ندیمان خود وارد باغ شد، همراهانش شروع کردند به خوردن میوه‌ها و می‌گفتند: خدا به امیر مؤمنان برکت دهد. هشام گفت: این طور که شما می‌خورید خداوند چگونه برکت می‌دهد. باغبان را خواست و گفت: تمام درختها را قطع کن به جای آنها درخت زیتون بکار تا کسی نتواند بخورد! (2)

حکایت 629: موسی بن جعفر ((علیه السلام)) و عید نوروز

گویند: منصور دوانیقی از موسی بن جعفر عبر تقاضا کرد، روز عید نوروز در مجلس رسمی دربار برای مراسم

-
- 1- آل عمران / 83. پند تاریخ 4/ 54 - 56: به نقل از: بحار الانوار 19/ 198.
- 2- پند تاریخ 4/ 66 - 67؛ به نقل از: مروج الذهب (مسعودی) 3/ 232.

سلام و شادباش بنشینند و هر چه پیش کش میشود قبول فرماید. آن حضرت نپذیرفت و فرمود: من اخباری را که از جدم رسیده جست و جو کردم، خبری در باره ی این عید پیدا نکردم، این مراسم به فارسها اختصاص دارد و اسلام آن را محو کرده است و ممکن نیست آنچه را اسلام محو کرده ما زنده کنیم.

منصور عرض کرد: ما از نظر سیاست لشکری این کار را می کنیم، شما را به خدا سوگند میدهم موافقت کنید. موسی بن جعفر (علیه السلام) در محل تهنیت نشست، امیران و اعیان لشکر و کشور خدمتش رسیدند، تهنیت گفتند و هدایای خود را تقدیم کردند. منصور خادمی را معین کرده بود که هر چه می آورند ثبت می کرد. بعد از آن که همه آمدند پیرمردی آمد و عرض کرد: یابن رسول الله! من مردی فقیرم، مالی نداشتم که هدیه بیاورم، هدیه ی من سه بیت است که جدم در مرثیهی جد شما حسین بن علی علی سروده و آنها این است:

عجبت لمصقول علاک فرنده

یوم الهیاج وقد علاک غبار

ولأسهم تقدنک دون حرائر

یدعون جدک و الدماء غزار

ألا تقضقضت السهام و عاقها

عن جسمک الإجلال و الإکبار(1)

حضرت فرمود: هدیه ات را قبول کردم، بنشین، آن گاه رو به خادم منصور کرد و فرمود: برو نزد امیرالمؤمنین بگو این مقدار مال جمع شده چه باید کرد؟ خادم برگشت و گفت: منصور می گوید تمام را به شما بخشیدم. حضرت به آن پیرمرد فرمود: تمام این مال ها را بردار، من نیز همه را به تو بخشیدم.(2)

حکایت 630: چند نمونه از بخل منصور

مدائنی گفت: خالد کیلوی به نقل کرد که من نجار ماهری بودم. روزی مرا نزد منصور دوانیقی بردند. او گفت: می خواهم از این جا پنجره ای به طرف مسجد باز کنی تا هر وقت می خواهم، از آن پنجره مسجد را مشاهده کنم. من محل را شکافتم، پنجره ای نصب کردم و تمام این کارها قبل از رسیدن وقت نماز انجام شد.

وقتی اذان گفتند، منصور آمد و کار را بسیار پسندید و گفت: احسنت، خدا خیرت بدهد! امر کرد دو درهم به من بدهند. خالد گفت: روزی دیگر از من خواست طاقی برای او بسازم، پس از تمام شدن کار به مسیب بن زهیر گفت: اجرتش را بده. مسیب پنج درهم داد. منصور گفت: خیلی زیاد است، راضی نیستم این قدر بدهی. خلاصه از پنج درهم کاست تا به یک درهم رسید. منصور چنان شادمان شد مثل این که گنجی پیدا کرده است.

همچنین گفته اند: حیوانی منصور را گزید. غلامی به نام اسلم افسونگر داشت، به او گفت: افسون بخوان تا درد برطرف شود، غلام افسون خواند و منصور خوب شد، امر کرد یک گرده نان به او جایزه بدهند، اسلم گرده ی نان را سوراخ کرد و به گردن آویخت و می گفت: آقام را

-
- 1- در شگفتم از شمشیر صیقل زده ای که با جوهر خود پیکرت را فرا گرفت با این که غبار مظلومیت اطرافت را احاطه کرده بود و نیز تعجب می کنم از تیرهایی که به بدنت نفوذ کرد در مقابل زنانی که با اشک جاری فریاد کرده، جدت را می خواندند چگونه تیرها در هم شکسته نشد و آنها را بزرگواری و جلالت جلوگیری نکرد که به بدنت وارد نشوند.
- 2- مناقب ابن شهر آشوب 319/4 .

منصور رسید، او را خواست و گفت: بنا نبود از ما بدگویی کنی. اسلم گفت: بدگویی نکردم، جایزه‌ی شما را به مردم خبر دادم. دستور داد او را تنبیه کنند.

به حضرت صادق (علیه السلام) عرض کردند: از وقتی که منصور به خلافت رسیده جز لباس خشن نپوشیده و جز غذای ارزان نخورده است، فرمود: وای بر او با تمکنی که خداوند از سلطنت برایش قرار داده و اموالی که برای او می آورند؟ عرض کردند: این کار را از روی بخل و جمع آوری ثروت می کند، حضرت فرمود: سپاس خدای را که از استفاده ی ثروتش در دنیا او را محروم کرده، همان طوری که منصور دینش را واگذاشته است. (1)

حکایت 631: بهترین نوشابه!

بخیلی کوفی شنید در بصره مرد بخیلی است که در این صفت کامل است. به طرف بصره رفت تا با مصاحبی، اندازه ی بخلش را بیازماید، پس از ملاقات گفت: من از راه دور به آرزوی همنشینی آمده ام تا شما که در این صفت مشهوری مرا چیزی بیاموزی. گفت: چون رنج سفر برده ای و از راه دور آمده ای بر ما لازم است تو را میهمانی کنیم، چه غذایی میل داری تا تهیه کنم؟ کوفی گفت: مدت‌ها است که آرزوی پنیر تازه دارم اگر فراهم شود بد نیست.

بصری ظرفی برداشت و به بازار رفت تا برای میهمان تازه وارد پنیر تهیه کند، به دکان پنیر فروشی مراجعه کرد و گفت: از کوفه میهمان عزیزی بر من وارد شده و پنیر تازه خواسته است، مایلم یک درهم پنیر تازه‌ی خوب بدهی. دکاندار گفت: پنیری بدهم که مانند ده (سرشیر) باشد. بخیل با خود اندیشید که زبده بهتر از پنیر است و جوانمردی آن است که بهتر را برای میهمان تهیه کنم. از دکان پنیرفروشی خارج شد و به زبده فروشی مراجعه کرد، از او نیز زبده خوب درخواست کرد. دکاندار گفت: زبده ای برایت بیاورم که صاف تر از روغن زیتون باشد.

باز با خود گفت: معلوم می شود روغن زیتون بهتر از زبده است، به روغن فروشی مراجعه کرد و درخواست روغن خوب کرد. فروشنده گفت: روغنی صاف تر از آب زلال دارم.

بخیل با خود گفت: این طور که معلوم است آب زلال بهتر از روغن زیتون است. از روغن فروشی بیرون رفت و گفت: در خانه آب زلال دارم. به منزل برگشت و ظرف را پر از آب زلال کرد و نزد میهمان نهاد و پس از بازگو کردن ماجرا گفت: تمام بازار بصره را گشتم بهتر از آب زلال چیزی نیافتم.

کوفی دست بخیل بصری را بوسید و گفت: گواهی میدهم که تو در این فن از من استادتری. (2)

حکایت 632: بخل قارون

قارون پسرعموی حضرت موسی علیه بود. وی در حفظ و قرائت تورات به خصوص در حسن صوت از بیشتر

ص: 472

2- پند تاریخ 69/4-70؛ به نقل از: تاریخ بحیره / 294. جوامع الحکایات / 294.

بنی اسرائیل ممتاز بود. خداوند ثروت سرشاری به او عنایت کرده بود؛ اما سرکشی، جاه طلبی و خودخواهی که اکثر ثروتمندان را تهدید می کند با بخل زیادی قارون را فرا گرفت.

ابن عباس نقل می کند: حضرت موسی برای گرفتن زکات به قارون مراجعه کرد. قارون امتناع ورزید، آن حضرت از هزار گوسفند به یکی و از هزار دینار به یک دینار و از هزار درهم به یک درهم راضی شد. قارون به منزل برگشت تا پس از محاسبه، مقداری را که لازم بود پرداخت کند، زیاد به نظرش آمد، باز راضی نشد، بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت: موسی هر چه امر کرد اطاعت کردید، اکنون می خواهد اموال شما را بگیرد، چاره ای بیندیشید. گفتند: تو بزرگ تر مایی هر چه صلاح بدانی انجام میدهیم.

قارون گفت: فلان زن بدکاره را بیاورید تا هزار دینار برای او قرار دهم تا به موسی تهمت بزند. قارون بنی اسرائیل را جمع کرد و به حضرت موسی (علیه السلام) گفت: مردم منتظر تشریف فرمایی شما هستند که آنها را پند و اندرز دهی. حضرت موسی از منزل خارج شد و در میدانی شروع کرد به موعظه و فرمود: هر کس دزدی کند دستش را قطع میکنیم، هر کس افترازند او را هشتاد تازیانه می زنیم، کسی که زن نداشته باشد و مرتکب زنا شود هشتاد تازیانه می خورد، اما آن کس که زن داشته باشد و زنا کند سنگسار می شود تا بمیرد. قارون گفت: اگرچه این کار از خودت سر بزند؟ حضرت موسی عللاً جواب داد: آری.

قارون گفت: بنی اسرائیل می گویند با فلان زن زنا کرده ای! پرسید: من؟ پاسخ داد: آری، امر کرد آن زن را بیاورند. وقتی حاضر شد گفت: آنچه اینها میگویند صحیح است؟ زن در این موقع با خود اندیشید که بهتر است توبه کنم و پیامبر خدا را نیازارم. پس تصمیم گرفت واقع امر را بیان کند و در پاسخ گفت: دروغ می گویند، قارون برایم جایزه های تعیین کرده تا تو را به این کار تهمت بزنم. قارون از این پیش آمد بی اندازه ناراحت شد و سرش را پایین انداخت.

حضرت موسی به شکرانه ی آن به سجده رفت و با اشک جاری عرض کرد: پروردگارا! دشمن تو اراده داشت مرا به رسوایی اندازد، چنانچه به راستی من پیامبر توام، مرا بر او چیره گردان. خطاب رسید: موسی! سر بردار که زمین را در اختیارات گذاشتیم. حضرت موسی سر برداشت و دستور داد بنی اسرائیل تا زانو داخل زمین شدند، برای دومین مرتبه امر کرد تا کمر به زمین فرو رفتند، باز فرمود: اینها را بگیر و تا گردن فرو رفتند. در تمام این چند مرتبه قارون موسی را سوگند میداد و التماس میکرد که از کیفرش بگذرد؛ ولی موسی از شدت خشم توجهی نکرد و برای آخرین بار فرمود: زمین! اینها را بگیر. پس تمام پیکر قارون و همراهانش در دل زمین جای گرفت.

خداوند به حضرت موسی (علیه السلام) وحی کرد: چقدر سخت دلی؛ آنها هفتاد مرتبه پناه آوردند و تو رحم نکردی و از ایشان نگذشتی، به عزت و جلالم سوگند اگر یک بار مرا می خواندند آنها را اجابت میکردم. (1)

ص: 473

صاحب تاریخ بحیره از بخیلی که در زمان او بود چنین می نویسد: آن بخیل میگفت: عده ای از مردم مال را برای خوراک خوب، برخی برای لباس زیبا، دسته ای برای تهیه ی سایر وسائل زندگی، عده ای هم برای ریاست و بزرگ منشی خود می خواهند؛ ولی من از نگاه داشتن و روی هم انباشتن زر و سیم لذت می برم، هیچ یک از لذت ها برای من بهتر از این نیست.

شخصی گفت: همراه همین مرد به شهری رفتم، در خانه ای منزل گرفت. در آشپزخانه ی منزل بیش از یک اجاق نبود، پس از چند روز که به دیدارش رفتم گریه ای را دیدم در همان دیگ بچه کرده بود، در این مدت سه یا چهار ماه که در آن شهر بود هر وقت به آن جا میرفتم گریه را با بچه هایش در همان دیگ میدیدم. بالاخره بچه گریه ها بزرگ شدند و رفتند. در تمام این مدت آن مرد، یک مرتبه غذا نپخته بود.

در همان کتاب می نویسد: وقتی مستنصر بالله خلیفه شد، وزارت خود را به احمد خطیب واگذار کرد، احمد بخل شدیدی داشت، همان طوری که گفته اند کارهای بزرگ را نباید به اشخاص پست داد. روزی فقیری در معبر از وزیر درخواست کمک کرد. احمد چنان خشمگین شد که پا از رکاب خارج کرد و برفرق فقیر زد. بیچاره با همان یک ضربت جان سپرد. این داستان در شهر پخش شد تا به گوش مستنصر بالله رسید، او از این پیش آمد بی اندازه آزرده شد، تمام ثروت احمد را گرفت و به ورثه ی فقیر داد و او را از مقام وزرات برکنار کرد.⁽¹⁾

ص: 474

1- پند تاریخ 4/76 - 77؛ به نقل از: تاریخ بحیره / 272.

(وَلَا تَرْكُؤْا اِلَى الَّذِيْنَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّكُمْ النَّارُ وَمَا لَكُمْ مِنْ دُونِ اللّٰهِ مِنْ اَوْلِيَاءٍ ثُمَّ لَا تُنصِرُونَ)

موفق وزیری از وزرای عراق بود. روزی به امام جماعتی اقتدا کرده بود، امام در نماز آیاتی از سوره ی مبارکه ی هود را خواند، وقتی به این آیه رسید: (وَلَا تَرْكَبُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا فَمَا تَمَسَّكُمْ النَّارُ وَمَا لَكُمْ مِنْ دُونِ اللَّهِ مِنْ أَوْلِيَاءِ ثُمَّ لَا تُنصَرُونَ) (1)، موفق از شنیدن آن - که آذیر خطری برای ستمگران و تکیه کنندگان بر آنان است. آن چنان تحت تأثیر قرار گرفت که نعرهای کشید و بیهوش بر زمین افتاد. وقتی به هوش آمد و علت را از او پرسیدند، گفت: کسی که رغبت و میلی به ستمگران پیدا کند، کیفرش چنین است؛ پس کیفر خود ظالم و ستمگر چگونه خواهد بود؟! (2)

حکایت 635: کارمند بنی امیه

علی بن حمزه می گوید: دوست جوانی داشتم که در دستگاه بنی امیه شغل نویسندگی داشت. روزی به من گفت: از امام صادق (علیه السلام) برای من وقت بگیر تا خدمت ایشان برسم. من از امام اجازه گرفتم تا او شرفیاب شود. امام (علیه السلام) اجازه دادند و در وقت مقرر من با او خدمت ایشان رفتیم.

دوستم پس از سلام عرض کرد: فدایت شوم! من در وزارت دارایی رژیم بنی امیه مسئولیتی دارم و از این راه ثروت بسیاری اندوخته ام و بعضی خلاف ها را هم انجام داده ام!

امام فرمود: اگر بنی امیه افرادی مثل شما را نداشتند تا مالیات برایشان جمع کند و آنها را در جنگها و جماعات همراهی کند، حق ما را غصب نمی کردند. جوان گفت: آیا راه نجاتی برای من هست؟ فرمود: اگر بگویم، عمل میکنی؟ گفت: آری. فرمود: آنچه از مال مردم نزد تو هست و صاحبانش را می شناسی به آنها برگردان و آنچه صاحبانش را نمی شناسی از طرف آنها صدقه بده، من در مقابل این کار، بهشت را برای تو ضمانت میکنم!

علی بن حمزه می گوید: من با آن جوان برخاستیم و به کوفه رفتیم. او همه چیز خود، حتی لباسهایش را به صاحبانش برگرداند یا صدقه داد. من از دوستانم مقداری پول برای او جمع کردم و برایش لباس خریداری کردم و خرجی هم برایش می فرستادیم.

چند ماهی از این جریان گذشت و او مریض شد، ما مرتب به عیادت او می رفتیم. روزی او را در حال جان دادن یافتیم. چشم باز کرد و گفت: ای علی! آنچه امام صادق (علیه السلام) به من وعده داده بود، وفا کرد. این را گفت و از دنیا رفت. ما او را پس از غسل و کفن به خاک سپردیم.

مدتی بعد خدمت امام صادق رسیدم، همین که امام مرا دید، فرمود: ای علی! ما به وعده ی خود در مورد دوست تو وفا کردیم. عرض کردم: همین طور است فدایت شوم! او هم هنگام مرگ، این مطلب (ضمانت بهشت) را به من گفت! (3)

ص: 476

1- هود / 113، ترجمه: و بر ظالمان تکیه نکنید که موجب می شود آتش شما را فرا گیرد و در آن حال، هیچ ولی و سرپرستی جز خدا نخواهد داشت و یاری نمی شوید.

2- سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن 163/2 ؛ به نقل از: منهج الصادقین 46/4.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 180.179/1؛ به نقل از: المحجّه البیضاء 254/3.

حکایت 636: شتر دیدی ندیدی!

صفوان بن مهران کوفی از اصحاب حضرت صادق و موسی بن جعفر (علیه السلام) به شمار می رفت. او مردی پسنندیده و پرهیزکار بود و زندگی خود را از راه کرایه دادن شترهایش تأمین می کرد.

صفوان گفت: روزی خدمت موسی بن جعفر (علیه السلام) شرفیاب شدم، آن حضرت فرمود: صفوان! تمام کارهای تو پسنندیده و نیکو است، مگر یکی. گفتم: فدایت شوم؛ آن کدام است؟ فرمود: شترهای خود را به این مرد هارون الرشید کرایه می دهی؟ عرض کردم: این کرایه را نه از باب حرص یا صید و شکار و لهو و لعب میدهم، چون برای سفر حج می خواست دادم. خودم نیز متصدی و مباشر او نمی شوم، غلامهایم همراه آنها هستند.

موسی بن جعفر فرمود: آیا کرایه ی تو بر عهده ی او و خانواده اش می ماند؟ عرض کردم: آری، مدیون می شوند تا پس از برگشتن پرداخت کنند. فرمود: دوست داری که هارون و خانواده اش تا وقتی که کرایه ی تو را پرداخت نکرده اند زنده باشند؟ جواب دادم: چرا، قهرا این طور است. حضرت فرمود: کسی که بقای ایشان را دوست داشته باشد یکی از آنها است و هر کس از ایشان محسوب شود جای او در جهنم خواهد بود. صفوان گفت: پس از فرمایش موسی بن جعفر (علیه السلام) همه ی شترهایم را فروختم، این خبر به گوش هارون الرشید رسید و مرا احضار کرد، وقتی نزدش رفتم، گفت: چرا شترهایت را فروخته ای؟

گفتم: پیر و ضعیف شده ام و نمی توانم متصدی امور آنها باشم، غلامان نیز نمی توانند آن طور که باید از آنها مراقبت کنند.

هارون گفت: هرگز! تو به دستور موسی بن جعفر این کار را کرده ای. گفتم: مرا با موسی بن جعفر چه کار؟ گفت: دروغ می گویی، اگر حق همنشینی با تو نبود، تو را می گشتم. (1)

حکایت 637: فرصتی برای نویسنده

شیخ بهایی در کشکول می نویسد: ابن اثیر مجد الدین ابوالسعادات صاحب کتاب جامع الأصول و نهاییه از بزرگان علمای اهل سنت بود و نزد سلاطین منزلتی داشت. منصب های با اهمیتی به او داده بودند و مدتی به مصاحبت و همکاری با آنها مشغول بود تا این که مریض شد و دست و پایش از کار افتاد و خانه نشین شد. بزرگان و علما به خانه اش می آمدند و استفاده می کردند. یکی از طبیبان به معالجه ی او پرداخت، همین که حالش بهبودی یافت و نزدیک خوب شدن رسید، مقداری طلا به پزشک داد و او را مرخص کرد. بعضی از دوستانش او را سرزنش کردند که چرا طبیب را زود مرخص کردی؟ دست کم اجازه میدادی بهبودی کامل حاصل شود.

گفت: من اگر خوب شوم باز از پی همان مقام و ریاست خواهیم رفت و باید ناراحتی خدمت سلاطین را بر خود هموار سازم؛ اما وقتی این طور باشم به درد آن کارها نمی خورم و وقت خود را صرف تهذیب نفس و مطالعه ی کتاب می کنم و در کارهایی که مورد غضب خدا است داخل نمی شوم تا رضایت آنها را جلب کنم، رزق

ص: 477

و روزی را هم خدا می رساند. وی در همان مدت انزوا و گوشه نشینی کتاب نهاییه و جامع الاصول را نوشت. (1)

حکایت 638: همنشینی با منصور

در کشف الغمه از تذکرهی ابن حمدون نقل شده است: منصور خلیفه ی عباسی برای امام صادق نوشت: آیا مجالست ما را می پذیری تا به ما پند و اندرز دهی؟ آن حضرت در پاسخ نوشت: هر کس از نزدیک شدن به تو دنیا را بخواهد نصیحت نخواهد کرد و هر کس طالب آخرت باشد با تو همنشینی نمی کند.

وقتی منصور از مضمون جواب اطلاع یافت گفت: به خدا سوگند ابوعبد الله وسیله ی سنجش دقیقی به دست ما داده تا به این وسیله کسانی را که جویای دنیایند و اشخاصی را که به آخرت علاقه دارند از هم بازشناسیم. (2)

حکایت 639: معاشرت با اهل ستم، ممنوع

ابوهاشم جعفری گفت: روزی حضرت ابوالحسن (علیه السلام) (حضرت رضا یا امام علی النقی ع) به من فرمود: چرا با عبدالرحمن بن یعقوب نشست و برخاست میکنی؟ گفتم: او دایی من است. فرمود: او در باره ی خدا به عقیده ی بزرگی قائل است؛ زیرا خداوند را به صفت جسمانیت توصیف می کند، پس یا با او بنشین و ما را ترک کن یا با ما بنشین و او را واگذار.

عرض کردم: من که عقیده ی او را قبول ندارم، آیا مرا هم در این مورد گناهی است؟ فرمود: فکر نمیکنی که او مورد خشم خداوند واقع شود تو نیز در آن جا شریک بلای او میگردی، مگر نمیدانی یکی از اصحاب حضرت موسی پدرش در قوم فرعون بود همین که لشکر موسی از آب خارج شدند آن شخص از آنها جدا شد تا پدر خود را نصیحت کند، ناگاه عذاب خداوند قوم فرعون را فرو گرفت و او به همراه آنان غرق شد.

حضرت موسی از جبرئیل احوال او را پرسید، جواب داد: بر دین و عقیده ی پدرش نبود و در رحمت خدا است؛ لکن هنگامی که غضب و بلای خداوندی بر قومی وارد شود کسی که نزدیک گناهکار باشد مبتلا می شود. (3)

حکایت 640: ترس خروسی!

ابوایوب موریانی، وزیر منصور دوانیقی بود. هر گاه خلیفه او را می طلبید، رنگش زرد میشد و می لرزید.

روزی یکی از آشنایانش به او گفت: تو از مقربان خلیفه هستی، چرا هر گاه تو را می طلبد، دست و پایت را گم میکنی؟!

ابوایوب گفت: به این حکایت گوش کن: یک باز شکاری از خروسی پرسید: تو از بچگی در منزل آدمیان بودی. آنها تو را با دست خود آب و دانه میدهند و جایی برایت می سازند، چرا هرگاه به سر وقت تو می آیند و

ص: 478

1- پند تاریخ 87/4 - 88؛ به نقل از: الکنی و الالقاب ج 1.

2- پند تاریخ 88/4 - 89؛ به نقل از: لطائف الطوائف 47.

3- پند تاریخ 89/4-90؛ به نقل از: بحار الأنوار 54/16.

میخواهند تو را بگیرند، سر و صدا میکنی و از این خانه به آن خانه و از این بام به آن بام میگریزی؟ در حالی که من با این که مرغی وحشیام، وقتی مردم مرا صید کنند، آرام میگیرم و وقتی مرا از پی صید فرستند، پرواز میکنم و صید را میگیرم و به خدمت آنها میآورم و سر و صدا نمیکنم!

خروس گفت: ای باز شکاری! هرگز شنیده ای، هیچ باز شکاری را به سیخ بکشند و بر آتش سرخ کنند؟ باز شکاری گفت: نه. خروس گفت: اما من از زمانی که در خانه ی آدمی بودم، صدها خروس را دیده ام که سرشان را بریده اند، پرشان را کنده اند و گوشتشان را بر سیخ کرده اند و خورده اند. نوحه و فریاد من از این جهت است.

ابویوب گفت: ای سؤال کننده! بارها بی رحمی خلیفه را نسبت به مقربان دیده ام؛ از این رو مانند خروس با خود می گویم: نکند آن روز نوبت من شده است! (1)

حکایت 641: درخواست کیفر

امام صادق (علیه السلام) فرمود: در زمان حضرت موسی (علیه السلام) پادشاه ستمگری بود که تقاضای مرد مؤمنی را به وساطت شخص صالحی برآورد. اتفاقاً در یک روز هم پادشاه و هم آن مرد صالح از دنیا رفتند. مردم سه روز بازارها را تعطیل کردند، جنازه ی شاه را با تجلیل و احترام بلند کردند؛ اما جنازه ی آن مرد صالح در همین سه روز میان خانه اش ماند تا این که حضرت موسی اطلاع یافت، عرض کرد: خدایا! آن مرد دشمن تو بود و این شخص دوست تو، جنازه ی دوستت سه روز در خانه ماند تا حیوانات صورت او را از بین بردند.

خطاب رسید: ای موسی! آن مرد از این ستمگر درخواستی کرد و او حاجتش را برآورده ساخت و من پادشاه آن ستمکار را به واسطه ی برآوردن حاجت آن مؤمن دادم و جزای این مؤمن را نیز برای تقاضا و درخواست کردن از ستمکار به این طریق دادم و حیوانات را بر او مسلط کردم. (2)

حکایت 642: بیداری وزیر

ابوالحسن علی بن عیسی بغدادی در زمان مقتدر و قادر عباسی وزیر بود. وی مردی نیکوکار و دانشمند بود و از اشخاص خدمتگزار به شمار می رفت. عایدات املاک شخصی او در سال، هفتصد هزار دینار بود که ششصد و شصت هزار آن را در امور خیریه و کمک به مستمندان صرف می کرد و چهل هزار دینار دیگر را به اطرافیان خود می داد. او در مدت وزارتش هیچ کس را نیاززد و باعث قتل کسی نشد و در باره ی کسی سخن چینی نکرد. او بر انگشتر خود این جمله را حک کرده بود: «لله صنع خفی فی کل ما یخاف»؛ انسان از هر چه ترس داشته باشد خدای را قدرتی عظیم و پنهانی در چاره کردن آن است. روزی سوار بر مرکب مخصوص با عده ی زیادی از همراهان میگذشت.

در این میان وزیر متوجه شد دوزن با یکدیگر صحبت می کنند. یکی از دیگری پرسید: این کیست که با چنین عظمتی می گذرد؟

ص: 479

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 2/268؛ به نقل از: لطائف الطوائف / 101.

2- پند تاریخ 90/4؛ به نقل از: بحار الانوار 16 / 83.

دیگری گفت: بنده ای است که از چشم خدا افتاده؛ از این رو او را به چنین دستگاهی مبتلا کرده است. (1)

وزیر هوشیار از این گفت و گو پند شایسته ای برد و همان دم وزارت را ترک کرد و به منزل بازگشت. سپس به مکه معظمه عازم شد و در آن جا ماند. (2)

میشد اندر حشم و حشمت و جاه

پادشه وار، وزیری در راه

هر که آن دولت و حشمت نگریست

بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود چابک زنی آن جا حاضر

گفت تا چند که این کیست آخر؟

رانده ای از حرم قرب خدا

کرده در کوبه ی دوران جا

خورده از شعبده ی هر فریب

مبتلا گشته به این زینت و زیب

آمد آن زمزمه در گوش وزیر

داشت در سینه دلی پند پذیر

همه اسباب وزارت بگذاشت

به حرم راه زیارت برداشت

ای خوش آن جذبه که

ناگاه رسد ناگهان بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه به خود باز دهد

وز بد و نیکی خود باز رهد

حکایت 643: عمل خواجه نظام الملک

خواجه نظام الملک طوسی که مردی کاردان و دانشمند و وزیری با کفایت و عدالت پرور بود مدت ده سال وزارت آلب ارسلان را به عهده داشت. پس از درگذشت او بیست سال دیگر در زمان ملکشاه سلجوقی پسر آلب ارسلان مملکت ایران را اداره کرد.

در زمان ملکشاه به اندازه‌های اقتدار داشت که شاه را جز تخت پادشاهی و شکار چیزی نمانده بود. این وزیر مقتدر نخستین کسی است که مدرسه و دانشگاه را تأسیس کرد و دیگران بعد از نظام الملک از او پیروی کردند.

در مدت سی سال وزارت جز فریادرسی و کمک به مستمندان، تشکیل مجامع علمی و پشتیبانی از دانشمندان و سرکوبی ستمگران و اداره ی مملکت به نحو احسن کار دیگری نداشت، بالاخره در سال 485 که با ملکشاه به اصفهان می رفت نزدیک نهاوند، یکی از فدائیان حسن صباح فرقه ی اسماعلیه او را به وسیله ی کاردی از پا در آورد.

ابتدا آن جوان نزدیک موکب وزیر فریاد می کرد مرا ستم کرده اند، خواجه نظام الملک امر کرد جست و جو

ص: 480

1- به قول شیخ بهایی در کشکول: هذا رجل طرده الله عن خدمه و شغل بخدمه أبعد خلقه عنه؛ این مردی است که خدا او را از در خانه ی خود رانده و اکنون خدمتگزار پست ترین بندگان خدا شده است. کشکول شیخ بهایی 184/2.

2- پند تاریخ 92/4 - 93؛ به نقل از: الکنی و الالقاب 14/2 . محدث قمی این داستان را به علی بن عیسی بغدادی نسبت داده و می نویسد: کسانی که این قضیه را به علی بن عیسی اربلی (صاحب کشف الغمه) نسبت داده اند، اشتباه کرده اند. شیخ بهایی در جلد دوم کشکول آن را به علی بن عیسی اربلی نسبت داده است.

3- جامی

کنند چه ظلمی به او شده است. وقتی از جوان پرسیدند، گفت: نامه ای دارم می خواهم به دست خود وزیر بدهم، او را خدمت خواجه بردند، همین که نزدیک شد ناگاه با کاردی به او حمله کرد و آن را در قلب وزیر فرود آورد و بر اثر همان ضربت در گذشت. (1) این قطعه را به خواجه نسبت داده اند که در شدت ناراحتی نزدیک احتضار برای ملکشاه فرستاد:

سی سال به اقبال تو ای شاه جوان بخت

گرد ستم از چهره ی ایام سردم

چون شد ز قضا مدت عمرم نود و پنج

اندر سفر از ضربت یک زخم بمردم

منشور نکونامی و طغرای سعادت

پیش ملک العرش به توقیع تو بردم

بگذاشتم این خدمت دیرینه به فرزند

او را به خدا و به خداوند سپردم

گویند: خواجه نظام الملک به امر آخرت و حساب روز قیامت اهتمام داشت و از این جهت پیوسته بیمناک بود و به این فکر افتاد که در مورد خوش رفتاری با رعایا و دستگیری زبردستان ورقه ای به عنوان گواهی بنویسد و به بزرگان بدهد آن را گواهی و امضا کنند، آن گاه آن را داخل کفن خود قرار دهد تا شاید به این وسیله رستگار گردد. آن نامه را نوشت و از صاحبان فضل و دانش درخواست کرد نام خود را بنویسند و نسبت به وضع علمی او گواهی دهند. عده ای بنا به درخواست خواجه با آن که چنین کاری معمول نبود نوشتند، وقتی ورقه را به دست شیخ ابواسحاق مدرس مدرسه ی نظامیه دادند چنین نوشت: گواهی میدهم که حسن (خواجه نظام الملک) از ظالم های خوب است، امضا ابواسحاق.

وقتی نوشته ی ابواسحاق به نظر خواجه رسید بسیار گریست و گفت: راست و صحیح همین است که ابواسحاق نوشته است. (2)

حکایت 644: همکاری عادلانه با ستمگر!

یکی از غلامان علی بن الحسین (علیه السلام) گفت: در کوفه بودم، حضرت صادق (علیه السلام) وارد حیره شد، خدمت آن حضرت رسیدم و عرض کردم: آیا ممکن است داوود بن علی یا کس دیگر از کارداران سلطنتی را ببینید تا مرا به سرپرستی بعضی از ولایت ها بگمارند؟ فرمودند: این کار را نمی کنم.

غلام گفت: از خدمت حضرت مرخص شدم و به منزل برگشتم، با خود گفتم: قطعاً آن حضرت از این کار جلوگیری کردند؛ زیرا می ترسند ستمی از من سر بزنند یا حق کسی را غصب نمایم؛ اما اکنون برمیگردم و پیمان می بندم که ظلم و جور نکنم. دو مرتبه برگشتم، عرض کردم: خیال می کنم از این کار جلوگیری کردید به واسطه ی این که بیم داشتید ستمی از من سر بزنند؛ ولی اکنون می گویم هر چه غلام و

کنیز دارم آزاد باشند اگر من به کسی ظلم و ستم روا دارم و از شیوه ی عدل منحرف شوم. فرمود: چه گفتی؟! برای مرتبه ی دوم پیمان خود را تکرار کردم.

در این هنگام سر را به سوی آسمان بلند کردند و فرمودند: اگر بخواهی کرات آسمانی را در دست بگیری

ص: 481

1- الکنی و الالقاب (لفظ نظام الملک).

2- پند تاریخ 4/ 96 - 98: به نقل از: تاریخ بحیره / 414

آسان تر از این است که چنین پیمانی ببندی و عمل کنی (کنایه از این که ممکن نیست متصدی چنین شغلی بشوی و ظلم نکنی). (1)

حکایت 645 شرایط اشتغال در دستگاه ستمگران

زیاد بن ابی سلمه گفت: خدمت حضرت موسی بن جعفر رسیدم، به من فرمود: زیاد! تو در دستگاه سلطنتی اشتغال داری؟ جواب دادم: آری! فرمود: چرا؟! عرض کردم: من مردی صاحب احسانم و مستمندان را دستگیری میکنم (به طوری که مردم را عادت داده ام و نمی توانم ترک بکنم) از طرفی عیالمندم و وسیله ای ندارم این مخارج را تأمین کنم. فرمود: زیاد! اگر مرا از قله ی کوهی بلند بیندازند که قطعه قطعه شوم مایل ترم تا این که متصدی کارهای چنین اشخاصی شوم یا پای بر فرش آنها بگذارم، مگر برای برطرف کردن گرفتاری و اندوه از مؤمنی یا گشایش گری از کارش یا پرداخت قرض او. ای زیاد! آسان ترین معامله ای که با متصدی شغل های سلطنتی می شود این است که سراپرده هایی از آتش برای آنها برپا میکنند تا خداوند در روز قیامت از حساب مردم فارغ شود.

زیاد! اگر عهده دار عملی از امور اینها شدی به برادرانت نیکی کن تا گناهایی که به واسطه ی آنها مرتکب شدی جبران کند. زیاد! هرگاه خود را صاحب قدرت مشاهده کردی به یاد داشته باش که خداوند نیز فردا بر تو قدرت دارد و متوجه باش آنچه به ایشان نیکی کنی می گذرد و ممکن است آنها را فراموش کنند؛ ولی برای فردای قیامت تو همان نیکی ها باقی خواهد ماند. (2)

حکایت 646: شغلی برای کمک به شیعیان

سید نعمت الله جزائری در الأنوار العمانیه می نویسد: چند نفر از عراقی ها برای انجام کاری به شام رفتند، در منزلی موقت سکنی گزیدند، اواخر شب به قصد حمام یا مسجد از منزل خارج شدند. پاسبانها ایشان را به عنوان سارق دستگیر کردند.

آن وقت در شام بسیار دزدی می شد. رئیس شهربانی که مردی قوی هیکل بود و لباس رومی در بر داشت پرسید: اهل کجایید؟ گفتند: عراقی هستیم. وقتی فهمید شیعه هستند سوگند یاد کرد که با بدترین وضعی آنها را کیفر نماید، به پاسبانان دستور داد که آنها را در خانه ی خودش زندانی کنند تا وقتی به منزل برگشت در مورد کیفر آنان اقدام کند. آن تیره بختان را زندانی کردند.

صبحگاه رئیس به منزل آمد. عراقی ها با خود گفتند: اکنون ما را خواهد کشت. پاسبان هایی که با رئیس شان تا در منزل آمده بودند مرخص شدند. وقتی آن مرد وارد منزل شد، لباس رومی خود را از تن بیرون آورد و جانمازش را انداخت و با خضوع و خشوع تمام نماز خواند. پس از نماز با اشک جاری راز و نیاز کرد، آن گاه فرمان داد متهمان را بیاورند. وقتی آمدند گفت: باک نداشته باشید، من هم مانند شما شیعه هستم، در آمد

ص: 482

1- پند تاریخ 98/4 - 99؛ به نقل از: فروع کافی 180/5.

2- پند تاریخ 99/4 - 100؛ به نقل از: فروع کافی 110/5.

املاکم بیشتر از مخارج سالیانه ام هست و به این شغل و منصب احتیاج ندارم، هر سال مبلغ گزافی به سلطان میدهم تا مرا متصدی این شغل قرار دهد، خدا را گواه میگیرم هیچ نظری جز نجات دادن امثال شما دوستان ائمه و شیعیان ندارم؛ زیرا کسانی که قبل از من این پست را داشتند هرگاه دست شان به شیعه ای میرسید او را شکنجه می دادند. (1)

حکایت 647: مردان خدمتگزار را بشناسید

مردی از قبیله ی بنی حنیفه که اهل سیستان بود گفت: در اوائل خلافت معتصم با حضرت امام محمد تقی (علیه السلام) که برای حج به مکه میرفت همسفر شدم. روزی مشغول غذا خوردن بودم. عده ای از درباریان و کارگزاران سلطان نیز حضور داشتند، به آن حضرت عرض کردم: فدایت شوم! فرماندار شهر ما مردی است که نسبت به شما و خانواده ارادت دارد، چنانچه صلاح بدانید مقداری خراج به او مقروضم، نامه ای بنویسید تا مراعات کند، فرمود: او را نمی شناسم.

عرض کردم: همان طوری که گفتم او شما را دوست دارد، نوشته ی شما برایم سود خواهد داشت. حضرت جواد (علیه السلام) برکاغذی چنین نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم، به طوری که آورنده ی این نامه می گفت تو دارای مذهب پسندیده ای هستی، متوجه باش در این کاری که به عهده داری آنچه خوبی کنی برایت سود خواهد داشت، در این صورت به برادران دینی خود احسان کن و بدان خداوند هم وزن ذره و دانه ی خردل را از تو حساب خواهد کشید.»

گفت: وقتی وارد سیستان شدم، موضوع نامه را قبلا به فرماندار (حسین بن علی نیشابوری) گفته بودند، دو فرسخ به شهر مانده به استقبال من آمد، نامه را به او دادم، بوسید و بر چشم گذاشت. پرسید: چه حاجتی داری؟ گفتم: خراجی در دفتر به حساب من نوشته ای، امر کرد آن مبلغ را محو کنند. گفتم: تا من فرماندارم تو خراج نخواهی پرداخت. آن گاه از تعداد عائله ام سؤال کرد، برایش شرح دادم، مقداری که برای خودم و آنها کافی بود پول به من بخشید و تا زنده بود خراج از من نگرفت و مرتب کمک اضافی هم می کرد. (2)

حکایت 648: علی بن یقظین و وزارت

علی بن یقظین یکی از شیعیان و پیروان ارجمند در زمان حضرت صادق و موسی بن جعفر (علیه السلام) بود و با این که در دربار هارون الرشید به شغل وزارت اشتغال داشت اعتقاد خود را در نهایت احتیاط و تقیه کاملا حفظ می کرد، اموال بسیار زیادی برای حضرت صادق (علیه السلام) فرستاد، آن حضرت فرمود: دیشب از خداوند درخواست کردم علی بن یقظین را به من ببخشد، او را به من بخشید، همانا علی بن یقظین مال و محبت خود را در راه ما صرف کرده است؛ از این رو شایسته ی بزرگواری در دنیا و آخرت است.

بسیار اتفاق می افتاد که علی بن یقظین صد تا سیصد هزار درهم به رسم پیشکش و هدیه خدمت آن

ص: 483

1- پند تاریخ 100/4-101؛ به نقل از: الأنوار النعمانیة 3/173.

2- پند تاریخ 102/4-103؛ به نقل از: کافی 111/5

حضرت می فرستاد و ایشان وجوه را بین شیعیان مستمند، خانواده و بستگان خود تقسیم میکرد. زمانی موسی بن جعفر علی خواست سه یا چهار پسر خود را داماد کند، یکی از آنها علی بن موسی الرضا بود. پس به علی بن یقطین نامه ای نوشت و در آن نوشت: مهر آنها را در وجه تو حواله کردم.

علی بن یقطین به کارداران خود دستور داد آن قدر از وسایل و کالا بفروشند تا وجه مهریه ها تأمین شود. او مقدار مهریه ها را که ده هزار دینار بود به اضافه ی سه هزار دینار دیگر برای مخارج ولیمه ی عروسی برای آن حضرت فرستاد.

علی بن یقطین از حضرت موسی بن جعفر اجازه خواست که اگر صلاح بدانند از شغل وزارت کناره گیری کند؛ اما آن حضرت اجازه نداد و فرمود: علی؛ این کار را نکن، ما به تو انس و الفت داریم، برادرانت نیز به واسطه ی مقام ظاهری ات عزتی دارند شاید خداوند به وسیله ی تو یک گرفتاری را رفع کند و آتش کینه ی مخالفان را فرو نشاند. علی! کفاره ی خدمت در چنین دستگاهی، نیکی به برادران ایمانی است، اگر تو انجام این کار را به عهده بگیری من سه چیز را برایت ضمانت می کنم، پیمان ببندی که هر یک از برادران دینی خود را ملاقات کردی حاجتش را برآوردی و نسبت به او نیکی کنی من نیز ضامن میشوم که هیچ گاه روی زندان را نبینی و شمشیر به رویت کشیده نشود و به فقر و تنگدستی مبتلا نشوی، علی! هر کس مؤمنی را شاد کند اول خدا و بعد پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) و در مرتبه ی سوم ما را شاد کرده است. (1)

ص: 484

1- پند تاریخ 103/4 - 105؛ به نقل از: بحار الانوار 15 / 220؛ مجالس المؤمنین (قاضی نور الله) 388/1 .

(يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ)

حکایت 649: خوره ی بدگمانی!

پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) در مسجد معتکف بودند. زنی آمد و مدتی با او سخن گفت و بعد برخاست که برود، پیامبر هم برخاست و با او به راه افتاد.

در این هنگام دو نفر از انصار که از کنار آن حضرت عبور می کردند، سلام کردند و گذشتند. پیامبر آنها را صدا زدند و فرمودند: این زن، صفیه همسر من است. آن دو گفتند: ای رسول خدا! [این چه فرمایشی است؟] مگر ما نسبت به این زن و شما شک داشتیم؟!

فرمودند: شیطان مثل خون وارد وجود انسان می شود، ترسیدم شیطان بر شما وارد شود و شما بدگمان شوید! (1)

حکایت 650: زبان مردم!

شیخ اجل سعدی می گوید: یکی را از علما پرسیدند: یکی با ماهرویی است در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب، چنان که عرب گوید: التمر یانغ و الناطور غیر مانع. (2) هیچ باشد که به قوت پرهیزکاری از او به سلامت بماند؟! گفت: اگر از مه رویان به سلامت بماند، از بدگویان نماند!

وإن سلم الإنسان من سوء نفسه

فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن

لیکن نتوان زیان مردم بستن (3)

حکایت 651: دو نفر زندانی

در زمان حضرت موسی دو نفر به زندان افتادند. پس از مدتی آنها را رها ساختند، یکی چاق و سرحال و دیگری لاغر و ضعیف شده بود.

حضرت موسی (علیه السلام) از آن مرد چاق پرسید: چه سبب شد که تو را فربه ساخت؟ گفت: گمانم به خدا نیک بود و نسبت به خدا حسن ظن داشتم. از دیگری پرسید: چه چیز سبب شد که تو را بد حال و لاغر ساخت؟ گفت: ترس از خدا، مرا به این حالت افکنده است.

حضرت موسی (علیه السلام) عرض کرد: خدایا! مرا آگاه ساز که کدام یک برترند؟ خداوند فرمود: آن که گمان و حسن ظن به من دارد، برتر است. (4)

حکایت 652: فاصله ی حق و باطل!

امام علی (علیه السلام) در نهی از شنیدن غیبت و فرق میان حق و باطل [و سوء ظن نداشتن به مردم و باور نکردن حرف هایی که پشت سر مردم می زنند] می فرماید: ای مردم! آن کس بداند که برادرش در دین، ثابت قدم و

- 1- یکصد موضوع، پانصد داستان 50.49/2؛ به نقل از: المحجه البيضا 67/5.
- 2- خرما حاضر است و باغبان هم مانع نیست.
- 3- گلستان / باب پنجم، حکایت 12.
- 4- یکصد موضوع، پانصد داستان 229/2 - 230؛ به نقل از: جامع الاخبار / 99.

استوار است و به راه راست می رود، نباید به بدگویی های مردم در حق او گوش فرا دهد، که تیرانداز گاهی تیرهایش به خطا رود و حال آن که سخن بی اثر نماند؛ ولی باطل روی در تباهی دارد و خدا شنوا و گواه است. بدانید که میان حق و باطل، تنها چهار انگشت فاصله است. از آن حضرت پرسیدند: این به چه معنی است؟ حضرت انگشتانش را کنار هم نهاد و میان گوش و چشم خود قرار داد و فرمود: باطل این است که بگویی شنیدم و حق، این است که بگویی دیدم! (1)

حکایت 653: دعای معکوس

مردی عجمی نزد پیامبر اکرم کی آمد و عرض کرد: شما دعاهاى بسيارى داريد که من نمیتوانم آنها را بخوانم، دعایی مختصر به من بیاموزید که در ثواب همه ی دعاهاى شما شریک باشم.

فرمودند بگو: «اللهم أنت ربى و أنا عبدك»؛ خدایا! تو پروردگار من هستی و من بنده ی توام. آن مرد عجمی رفت و چون آن را خوب یاد نگرفته بود، همیشه به عکس دعا می کرد: «خدایا! تو بنده ی من هستی و من پروردگار تو هستم.»

روزی جبرئیل نزد پیامبر توه آمد و عرض کرد: دعایی به آن مرد عجمی یاد دادی که به عکس می خواند و کفر از آن برمی خیزد؟

پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) آن مرد را طلبید و از حالش پرسید، عرض کرد: به قدری شادم و به ثواب آن دعا دل نهاده ام که حد و حصر ندارد، دایم هم می گویم: «اللهم أنت عبدى و أنا ربك»؛ خدایا! تو بنده ی من هستی و من پروردگار تو هستم.

پیامبر فرمودند: دیگر چنین نگوئی که کافر می شوی. آن مرد محزون شد و غم های گذشته بر دلش مستولی شد و عرض کرد: مدتی که گفته ام به گمانم عین ایمان بود. حالا چه کار کنم؟

جبرئیل نازل شد و عرض کرد: یا رسول الله (صله الله علیه و اله وسلم)! خدا می فرماید: اگر بنده ی من به زبان غلط گفته است، من بر دلش [و گمان نیک او] نظر دارم، ما گذشته ی او را به صواب نوشتیم و به آرزویش میرسانیم. (2)

حکایت 654: حسن ظن به خدا

پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) فرمودند: آخرین کسی را که دستور داده می شود به سوی دوزخ ببرند، ناگهان به اطراف خود نگاه می کند. خداوند دستور میدهد او را برگردانند، پس او را برمی گردانند. خطاب میرسد: چرا به اطراف خود نگاه کردی و در انتظار چه هستی؟ عرض می کند: پروردگارا! من در باره ی تو این چنین گمان نمی کردم.

می فرماید: چه گمان میکردی؟ عرض میکند: گمانم این بود که گناهان مرا میبخشی و مرا در بهشت خود جای می دهی؟

خداوند می فرماید: ای فرشتگان من! به عزت و جلال و نعمت ها و مقام والایم سوگند، بنده ام هرگز گمان

ص: 487

1- نهج البلاغه خطبه 141.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 2/ 230 - 231؛ به نقل از: خزینه الجواهر/503.

خیر در باره ی من نبرده است، اگر ساعتی گمان خیر برده بود، او را به جهنم نمی فرستادم، گرچه دروغ می گوید؛ ولی با این حال اظهار حسن ظن او را بپذیرید و او را به بهشت ببرید.

سپس پیامبر فرمودند: هیچ بنده ای نیست که نسبت به خداوند متعال گمان خیر ببرد، مگر این که خدا نزد گمان وی خواهد بود. (1)

حکایت 655: خوش گمانی اهل مکه

هنگامی که پیامبر اکرم (علیه السلام) در سال هشتم هجری مکه را فتح کرد، سعد بن عباده فریاد زد: امروز روز کشتار و روز اسارت اهل مکه است و خداوند قریش را خوار خواهد کرد.

ابوسفیان خدمت پیامبر آمد و عرض کرد: آیا دستور کشتار قوم خود را داده ای؟ پیامبر میان جمعیت ایستادند و فرمودند: امروز روز لطف و مرحمت است، سپس پرچم را به دست علی بن ابی طالب دادند و فرمودند: فریاد کن امروز روز مرحمت است.

اشخاص دیگری از طرف پیامبر مأمور شدند که هر کس داخل خانه ی ابوسفیان گردد یا سلاح خود را بیندازد یا در خانه اش را ببندد، ایمن است! وقتی پیامبر او وارد مکه شدند، در مسجد الحرام دست خود را به دو طرف در مسجد گرفتند و فرمودند: ای قریش! خیال می کنید با شما چگونه معامله میکنم؟

گفتند: گمانمان این است تو جز نیکی و خوبی با ما رفتار نخواهی نکرد، تو برادری کریم و پسر برادری بزرگوار هستی! پیامبر گریه کردند و فرمودند: بر شما سرزندی نیست، خداوند شما را می بخشد، بروید که شما آزاد شدگان هستید. (2)

ص: 488

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 231/2؛ به نقل از: تفسیر نمونه 254/2.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 233/2؛ به نقل از: پند تاریخ 94/2.

(وَيُؤْتُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ)

ص: 489

حکایت 656: اینار تشنگان!

در جنگ یرموک، هر روز عده ای از مسلمانان به جنگ می رفتند و پس از چند ساعت زد و خورد، سالم یا زخمی به پایگاه های خود برمیگشتند و کشته ها و مجروحان در میدان جا می ماندند.

حذیفه عدوی می گوید: در یکی از روزها پسرعمویم با دیگر سربازان به میدان رفت؛ ولی پس از پایان پیکار مراجعت نکرد. ظرف آبی برداشتم و روانه ی رزمگاه شدم، به این امید که اگر زنده باشد، آبش بدهم.

پس از جست و جو او را یافتم که هنوز رمقی در تن داشت. کنارش نشستم و گفتم: آب می خواهی؟ به اشاره گفت: آری. در همین موقع سرباز دیگری که نزدیک او بر زمین افتاده بود، آهی کشید و فهماند که او نیز تشنه است و آب می خواهد.

پسرعمویم به من اشاره کرد که برو اول به او آب بده. پسرعمویم را رها کردم و به بالین دومی رفتم، او هشام بن عاص بود. گفتم: آب می خواهی؟ به اشاره فهماند که: بلی. در این موقع صدای مجروح دیگری شنیده شد. هشام هم آب نخورد و به من اشاره کرد که به او آب بده! نزد سومی رفتم؛ ولی در همان لحظه جان سپرد. برگشتم به بالین هشام، او نیز در این فاصله مرده بود. امدم نزد پسرعمویم دیدم او هم از دنیا رفته است! (1)

خواهی که دل شکسته پیش تو کشم

وین صید هم از تو جسته پیش تو کشم

این لاشه ی دل، مرکب جان، آخر عمر

بگشایم و تنگ بسته پیش تو کشم

حکایت 657: افطاری

امام علی مدتی بود که میل به غذایی از جگر کباب شده با نان نرم داشت. یک سال به همان گونه گذشت و تهیه چنان غذایی میسر نشد. روزی در ماه مبارک رمضان، امام علی (علیه السلام) از فرزندش امام حسن مجتبی خواست که چنین غذایی برای افطار تهیه کند. حضرت مجتبی (علیه السلام) غذای مورد علاقه ی پدر را درست کرد، هنگام افطار هنوز امام علی (علیه السلام) دست سوی غذا نبرده بود که فقیری بر در خانه آمد و اظهار تنگدستی کرد. امیر المؤمنین فرمود: غذا را بردارید و برای او ببرید تا فردای قیامت در نامه اعمال ما خوانده نشود که: (أَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا) (2). حضرت مجتبی غذا را از سفره برداشت و به آن فقیر داد. (3)

حکایت 658: غلام اینارگر

عبد الله بن جعفر همسر حضرت زینب کبری (علیه السلام) از سخاوتمندان بی نظیر بود. روزی از کنار نخلستان عبور

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 87/1 - 88؛ جوامع الحکایات /204.

2- أحقاف / 20، ترجمه: شما لذات بهشتی و خوشی هایتان را در زندگی دنیا به شهوت رانی و ظلم و عصیان از بین بردید و بدان لذت دنیوی برخوردار و دلباخته بودید.

3- هزار و یک حکایت تاریخی 200 /2؛ به نقل از: تفسیر نمونه 348/21 .

میکرد، دید غلامی در آن جا کار میکند، همان وقت غذای غلام را آوردند و او خواست مشغول خوردن شود، سگ گرسنه ای به آن جا آمد.

غلام مقداری از غذایش را جلوی سگ انداخت و سگ آن را خورد. سپس مقداری دیگر انداخت و سگ آن را خورد تا این که همه غذای خود را به سگ داد. عبدالله از غلام پرسید: جیره ی غذای روزانه تو چقدر است؟ گفت: همین مقدار که دیدی.

گفت: پس چرا سگ را بر خود مقدم داشتی؟ غلام گفت: این سگ از راه دور آمده و گرسنه بود و من دوست نداشتم او را با گرسنگی از این جا رد کنم.

پرسید: پس امروز گرسنگی ات را با چه غذایی رفع میکنی؟ گفت: با صبر و مقاومت گرسنگی روز را به شب می رسانم. وقتی عبدالله ایثار و جوانمردی غلام را مشاهده کرد، گفت: این غلام از من سخاوتمندتر است و برای تشویق و جبران، آن نخلستان و غلام را از صاحبش خرید، سپس غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را با تمام وسایلی که داشت، به او بخشید. (1)

حکایت 659: قرعه ی مرگ!

ابومحمد ازدی می گوید: هنگامی که مسجد مرو آتش گرفت، مسلمانان گمان کردند که نصاری آن را آتش زده اند و آنها نیز منازل و خانه های مسیحیان را آتش زدند.

چون سلطان آگاه شد دستور داد کسانی را که در این عمل شرکت داشتند بگیرند و مجازات کنند.

آن گاه به شکل قرعه نوشتند: کشته شدن، جدا شدن دست و تازیانه زدن. سپس قرعه ها را بین آنان تقسیم کردند تا هر حکمی به هر کس تعلق گرفت، عمل کنند.

یکی از آنها چون رقعۀ خود را باز کرد، حکم قتل در آمد و شروع کرد به گریه کردن. جوانی که ناظر او بود و مجازاتش تازیانه بود و خوشحال به نظر می رسید، از وی سؤال کرد: چرا گریه میکنی و اضطراب داری؟ گفت: ما در راه دین مان خدمت کرده ایم و از مرگ نمی ترسیم؛ اما مادری پیر دارم که من تنها فرزندش هستم و زندگانی او به من وابسته است؛ چون خبر کشته شدن من به وی برسد می میرد.

چون آن جوان این ماجرا را شنید، بعد از کمی تأمل گفت: من مادر ندارم و علاقه ای نیز به کسی ندارم، حکم خود را به من بده و من نیز حکم تازیانه ی خود را به تو میدهم تا من کشته شوم و تو با خوردن تازیانه نزد مادرت بروی. پس از عوض کردن حکمها، آن جوان ایثارگر کشته شد و آن مرد به سلامت نزد مادرش رفت. (2)

حکایت 660: ليله المبيت

وقتی کفار قریش متوجه شدند که مردم مدینه با پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) عهد بستند که از جان ایشان حفاظت

ص: 491

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 86/1-87؛ به نقل از: المستطرف 157/1

کنند، برکید و کینه آنها نسبت به پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) افزوده شد و تصمیم گرفتند که از هر قبیله، مردی دلاور با شمشیری برنده آماده شوند و همگی شبی (لول ماه ربیع الاول) کمین کنند، چون پیامبر به خواب رود، بر او وارد شوند و سرش را از تن جدا کنند.

خداوند پیامبرش را از این قضیه آگاه کرد. پیامبر به امیرالمؤمنین (علیه السلام) فرمودند: مشرکان قصد دارند امشب مرا به قتل برسانند و خداوند امر کرده از این جا هجرت کنم، تو در جای من بخواب تا ندانند من هجرت کرده ام، تو چه می‌گویی؟

عرض کرد: یا رسول الله صل! آیا شما به سلامت خواهی ماند؟ فرمودند: بلی. امیرالمؤمنین (علیه السلام) خندان شد و سجده شکر به جای آورد، سپس عرض کرد: شما به هر سو که خدا مأمور گردانیده بروید، جانم فدای شما باد و چه می خواهید امر فرماید که به جان قبول میکنم و از خدا توفیق می طلبم.

آن گاه پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) علی (علیه السلام) را در بغل گرفتند و بسیار گریستند و او را به خدا سپردند.

جبرئیل دست پیامبر را گرفت و از خانه بیرون آورد و به غار ثور رفت. امیر در جای پیامبر خوابید و ردای حضرت را پوشید. کار خواستند شبانه هجوم بیاورند، ابولهب که یکی از آنان بود گفت: شب بچه ها و زنان خوابیده اند، بگذارید صبح شود، چون صبح شد ریختند در خانه پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم)، یک مرتبه علی از رختخواب برخاست و صدا زد.

آنها گفتند: یا علی! محمد کجا است؟ فرمود: شما او را به من سپرده بودید؟ خواستید او را بیرون کنید، او خود بیرون رفت. پس دست از علی برداشته، به جست و جوی پیامبر شتافتند. (1) در حقیقت با این ایثار علی جان پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) به سلامت ماند و خداوند این آیه را در شأن علی (علیه السلام) نازل کرد: «از مردم کسانی هستند که نفس خویش را در راه خشنودی خدا می فروشند و خداوند به بندگانش مهربان است.» (2)

حکایت 661: ایثار حاتم طایی

سالی قحطی شد و تمام مردم در فشار و مضیقه بودند و هر چه داشتند خورده بودند. زن حاتم میگوید: شبی بود که چیزی از خوراک در منزل ما پیدا نمی شد، به طوری که از گرسنگی خوابمان نمیبرد. حاتم «عدی» را و من «سفانه» را با زحمت مشغول کردیم تا خوابشان ببرد. حاتم با گفتن داستان مرا مشغول کرد تا به خواب روم؛ اما از گرسنگی خوابم نمیبرد؛ ولی خود را به خواب زدم که او گمان کند من خوابیده ام، چند دفعه مرا صدا کرد، من جواب ندادم.

حاتم داشت از سوراخ خیمه به بیابان نگاه می کرد، یک سیاهی به نظرش رسید، وقتی نزدیک شد دید زنی است که به طرف خیمه می آید. حاتم صدا زد: کیستی؟ زن گفت: ای حاتم! بچه های من دارند از گرسنگی

ص: 492

1- پیامبر سه روز در غار ثور بودند، روز چهارم به سوی مدینه حرکت کردند و روز دوازدهم ربیع الاول سال سیزدهم بعثت وارد مدینه شدند و مبدا تاریخ مسلمانان از این هجرت شروع شد.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 88 / 1 - 89

مانند گرگ فریاد میزنند.

حاتم گفت: زود برو بچه هایت را حاضر کن، به خدا قسم آنها را سیر می کنم. وقتی این سخن را از حاتم شنیدم فوراً از جایم حرکت کردم و گفتم: با چه چیزی سیر می کنی؟!

برخاست و اسبی که داشتیم ذبح کرد و مقداری از گوشت آن را به آن زن داد و گفت: کباب درست کن با بچه هایت بخور، بعد به من گفت: بچه ها را بیدار کن آنها هم بخورند، سپس گفت: از پستی است که شما بخورید و یک عده در کنار شما گرسنه بخواهند.

آن گاه آنها را بیدار کرد و گفت: برخیزید آتش روشن کنید. همه از گوشت اسب خوردند؛ اما خود چیزی از آن نخورد و فقط نشسته بود و خوردن آنها را تماشا می کرد و لذت می برد. (1)

حکایت 662: گوش به دعای مادر

در آن شب، فقط به کلمات مادرش که در گوشه ای از اتاق رو به قبله کرده بود گوش میداد و رکوع و سجود و قیام و قعود مادر را زیر نظر داشت. با این که هنوز کودک بود، مراقب بود ببیند مادرش که این همه در باره ی مردان و زنان مسلمان دعای خیر می کند و یک یک را نام می برد و از خدای بزرگ برای هر یک از آنها سعادت و رحمت و خیر و برکت می خواهد، برای خودش چه چیزی از خدا مسئلت می کند. امام حسن مجتبی آن شب را تا صبح نخواستید و مراقب کار مادرش، حضرت فاطمه بود و منتظر بود ببیند مادرش در باره ی خود

چگونه دعا میکند و از خداوند برای خود چه خیر و سعادت می خواهد؟

شب، صبح شد و به عبادت و دعا در باره ی دیگران گذشت و امام حسن، حتی یک کلمه نشنید که مادرش برای خود دعا کند. صبح به مادر گفت: مادر جان! چرا من هر چه گوش کردم، تو در باره ی دیگران دعای خیر کردی و در باره ی خودت یک کلمه دعا نکردی؟ مادر مهربان گفت: پسرک عزیزم! اول همسایه، بعد خانه ی خود. (2)

حکایت 663: علی و بیت المال

شعبی می گوید: من همانند دیگر جوانان به میدان بزرگ کوفه وارد شدم، امام علی را بالای دو طرف طلا و نقره دیدم که در دستش تازیانه ای کوچک بود و مردم را که تجمع کرده بودند به وسیله ی آن به عقب میراند. پس آن اموال را بین مردم تقسیم کرد، به طوری که برای خودش هیچ چیز باقی نماند و دست خالی به منزلش بازگشت.

به منزل بازگشتم و به پدرم گفتم: امروز چیزی دیدم که نمی دانم بهترین مردم بوده یا نه؟

پدرم گفت: پسرم چه کسی را دیدی؟ آنچه را دیده بودم نقل کردم. پدرم از شنیدن این جریان به گریه افتاد

ص: 493

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 89/1-90؛ به نقل از: سفینه البحار 208/1.

2- داستان راستان 1/88-89؛ به نقل از: بحار الانوار 25/10.

و گفت: پسر! تو بهترین کس را دیده ای.

زادان می گوید: من و قنبر به سوی امیرالمؤمنین رفتیم، قنبر گفت: یا امیرالمؤمنین! برخیز که برایت گنجی مهم پنهان کرده ام؟ فرمود: گنج چیست؟ قنبر گفت: برخیز و با من بیا تا نشانت دهم.

امام برخاست و با او به خانه رفت. قنبر کیسه ی بزرگی از کتان که پر از کیسه های کوچک طلا و نقره بود آورد و گفت: ای علی! میدانم که شما چیزی را برنمیداری مگر آن که همه را تقسیم میکنی، این را فقط برای شما ذخیره کرده ام! امام فرمود: دوست داشتم در این خانه آتشی شعله می کشید و همه را می سوزاند، آن گاه شمشیر از غلاف کشید و بر کیسه ها زد و طلا و نقره ها از میان کیسه ها بیرون ریخت.

سپس فرمود: اینها را میان مردم تقسیم کنید و آنان هم چنین کردند، بعد فرمود: شاهد باشید که چیزی را برای خود برنداشتم و در تقسیم بین مسلمانان کوتاهی نکردم، آن گاه فرمود: ای طلاها و نقرهها! غیر علی را بفریبید! (1)

حکایت 664: تشنه و مشک پر آب

آخرین جنگی که برای پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) پیش آمد، غزوه تبوک بود. وقتی به پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) خبر رسید که پادشاه روم با لشکر عظیمی برای جنگ با مسلمانان آماده شده است، به مسلمانان دستور دادند که برای پیکار آماده شوند.

تنگدستی سختی مسلمانان را فرا گرفته بود. عده ای از مهاجران و انصار با کمک های مالی، لشکر را تقویت کردند، ابوعقیل انصاری یک صاع خرما (سه کیلوگرم) برای تجهیز لشکر آورد و عرض کرد: یا رسول الله وانه! دیشب تا صبح از چاه آب کشیده ام و دو روز برای مردم کارگری کرده ام و مردم را که دو صاع خرما بود به دو قسمت تقسیم کردم، یک صاع را برای خانواده ام گذاشتم و یک صاع را برای کمک به لشکر آورده ام. پیامبر اکرم به دستور دادند خرما را او را هم روی سایر کمک ها اضافه کنند.

تنگدستی چنان بر مسلمانان فشار آورده بود که نام این غزوه را «جیش العسره» نهادند. آنان چنان در سختی بودند که از هر ده نفرشان تنها یک نفر شتر داشت و هر کدام به نوبت، ساعتی بر آن سوار میشد. خوراک مسلمانان، جوی شپش زده، خرما زده و روغن برافزاده بود.

هر وقت به شدت گرسنه می شدند یک نفر خرمایی را در دهان می گذاشت و آن قدر نگه می داشت که طعم و مزه اش را بچشد، سپس آن را به همرمز خود می داد و او هم خرما را می مکید، آن گاه به دیگری می داد تا تنها هسته اش باقی می ماند.

در این جنگ، ابوذر سه روز از پیامبر عقب ماند؛ زیرا شترش ضعیف بود و نمی توانست راه بپیماید. شتر او در راه از حرکت باز ماند. ابوذر شتر را رها کرد، بار خود را بر دوش گرفت و پیاده از پی سپاهیان آمد تا به

ص: 494

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 241/1؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 181/8؛ الغارات 55/1.

آنها رسید.

هوا به شدت گرم شده بود، سپاهیان دیدند یک نفر از دور می آید، پیامبر فرمودند: او ابوذر است. وقتی نزدیک تر شد دیدند ابوذر است. پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) فرمودند: زود به ابوذر آب بدهید که تشنه است. وقتی ابوذر خدمت پیامبر ونه رسید آن حضرت دید که مشک او آب دارد، فرمودند: ابوذر! تو با خود آب همراه داشتی و تشنه بودی؟! عرض کرد: آری یا رسول الله! پدر و مادرم فدایت، در راه به محلی رسیدم که مقداری آب باران روی سنگی جمع شده بود، همین که اندکی نوشیدم دیدم آبی گوارا و سرد است، مشک را از آب پر کردم و با خود گفتم: این آب را نمی آشامم تا این که رسول خدا از آن بیاشامد. (1)

حکایت 665: روز مادر

«روزولت» پسر رئیس جمهوری آمریکا، در خاطرات خود می نویسد: سالها پیش، شبی دیر وقت در ساعات بعد از نیمه شب مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: مادرتان از سانفرانسیسکو تلفن زده و می خواهد با شما صحبت کند. بسیار تعجب کردم؛ چه کار مهمی پیش آمده که مادرم این موقع شب، مرا از خواب بیدا کرده است؟ خواب آلود پای تلفن رفتم.

مادرم بدون مقدمه گفت: سلام «الیوت». به تو تبریک می گویم. امشب، شب تولدت است! با اوقات تلخی جواب دادم: همین؟ این موقع مرا از خواب بیدار کردی، که شب تولدم است؟ مادرم گفت: مگر ناراحت شدی؟ گفتم: البته خیلی هم ناراحت شدم مادر جان! این کار را می توانستی فردا صبح بکنی.

مادرم خندید و گفت: ناراحت نشو عزیزم! بیست و نه سال پیش، درست در همین ساعت مرا از خواب خوش بیدار کردی، درد شدیدی عارضم نمودی، اهل منزل و همسایه ها را هم از خواب بیدار کردی، مرا مجبور کردی به بیمارستان بروم، دکتر و پرستارها دورم جمع شدند، چه شده؟ چه خبر است؟ بعد معلوم شد آقازاده می خواهند به دنیا تشریف بیاورند. در حالی که سرکار می توانستید صبح روز بعد، آن کار را بکنید و بی جهت عده ای را از خواب خوش محروم نسازید! (2)

ص: 495

1- پند تاریخ 52/6 - 54: به نقل از: تفسیر برهان 1131/22.

2- هزار و یک حکایت خواندنی 135/1 - 136: به نقل از: ادر 412/.

بخش چہلم: تکریم و تحقیر

اشارہ

(كَلَّا بَلْ لَا تُكْرِمُونَ الْيَتِيمَ)

ص: 497

حکایت 666: توسل مرد مبروص

گویند: هنگامی که امام رضا از مدینه به طرف خراسان حرکت کرد، به سمت شهر بغداد رفت. وقتی به آن جا رسید، مردی حمامی، به نام رجب از شیعیان امام رضا (علیه السلام) به استقبال ایشان رفت و آن حضرت را به خانه ی خود برد.

چند روزی امام در بغداد بودند، روزی به حمامی فرمودند: امشب می خواهم به حمام بروم، آن را آماده کن. او حمام را پاکیزه و نظافت کرد. در نزدیکی حمام مردی که مرض برص (پسی) تمام اعضای او را گرفته بود و کمتر از خانه بیرون می آمد، وقتی شنید امام امشب به حمام می آیند، نزد «گلخن تاب» آمد و پنجاه درهم به او داد تا در گوشه ای از حمام مخفی شود، وقتی امام وارد شوند، خدمت ایشان برسد و با توسل شفایش را از امام بگیرد.

وقتی امام در حمام تشریف داشتند، آن مرد خدمت ایشان رسید و عرض کرد: ای فرزند امیر مؤمنان! شما منبع کرامات هستید، نظری به حال من بفرمایید.

حمامی می خواست او را بیرون کند که امام مانع شد. آن گاه امام از جا برخاست، ظرفی پر از آب کرد و سوره ی فاتحه (حمد) بر آن خواند و آب را بر سر مرد بیمار ریخت و بلافاصله آن مرض از او دفع شد و بدن او سرخ و سفید گشت.

آن گاه امام به حمامی فرمودند: او را بیرون ببر و لباسهای من را به او بپوشان و او را نگه دار تا از حمام خارج شوم. چون امام از حمام خارج شد، مرد شفایافته به دست و پای امام افتاد و چون نزدیکان وی باخبر شدند، حدود پانصد نفر به آیین تشیع گرویدند و شیعه شدند! (1)

حکایت 667: بوسه بر دست کارگر

انس بن مالک می گوید: پس از آن که پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) از جنگ تبوک باز گشت، سعد انصاری به استقبال آن حضرت شتافت و به پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) دست داد. پیامبر به او فرمودند: چه صدمه و آسیبی به دست تو رسیده که دستت زبر و خشن شده است؟ سعد عرض کرد: ای رسول خدا! با طناب و بیل کار میکنم تا درآمدی برای معاش زندگی خود و خانوادهام کسب نمایم؛ از این رو دستم خشن شده است. رسول اکرم میوه دست سعد را بوسیدند و فرمودند: این دستی است که آتش دوزخ با آن تماس نمی یابد. (2)

حکایت 668: احترام متقابل

پیامبر اسلام و در یکی از غزوات مشغول نماز بودند. چند نفر مسلمان از جلوی جایگاه پیامبر عبور میکردند. لحظه ای به خاطر محبت توقف کردند و از اصحاب آن حضرت احوال پیامبر را سؤال کردند و به خاطر این که عجله داشتند و نمی توانستند منتظر بمانند تا نماز پیامبر تمام شود، عذر خواستند و رفتند.

پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) پس از نماز غضب آلوده، از قبله روی برگرداندند و فرمودند: عجب است، جمعی در مقابل شما

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 177/2 - 178؛ به نقل از: جغرافیای تاریخی هجرت امام رضا / 29.

2- بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان 404. 405؛ به نقل از: اسد الغابه 269/2.

به خاطر محبت توقف می کنند و از من سؤال می کنند و سلام می رسانند؛ اما شما به احترام آنها قیام نمی کنید و برای آنها خوردنی حاضر نمیکنید؟

سپس از جعفر طیار سخن گفتند و مراتب کرامت نفس، ادب و محبت او را در مقابل دیگران خاطر نشان کردند. (1)

حکایت 669: پذیرایی از آستین!

صاحب مجالس المؤمنین می نویسد: ابن میثم بحرانی (2) در اوایل امر گوشه نشینی اختیار کرده بود، عده ای از فضلاهی عراق و حله در نامه ای خطاب به او نوشتند: شما با این مقام علمی نباید گوشه نشینی کنید، از شما تقاضا میکنیم به عراق تشریف بیاورید.

ابن میثم این ابیات را در پاسخ نامه نوشت:

طلبت فنون العلم أبغی بها العلا

فقصر بی عما سموت به القل

تبین لی أن المحاسن کلها

فروع و أن المال فیها هو الأصل

یعنی: علومی را جست و جو کردم تا شریف و صاحب مقام باشم؛ ولی تنگدستی و بینوایی مرا از آن مرحله ی بلند پایین آورد، آن گاه فهمیدم تمام محاسن فرع است و اصل، همان ثروت و مکنت داشتن است.

فضلاهی عراق در جواب او نوشتند: قضاوت شما اشتباه است؛ زیرا مال را در تمام شئون، اصل قرار داده اید.

ابن میثم این ابیات را در پاسخ آنان نوشت:

قد قال قوم بغیر علم

ما المرء إلا بأکبرئه

فقلت قول امرء حکیم

ما المرء إلا بدرهمیه

من لم یکن درهم لدیه

لم یلتفت عرسه إلیه

یعنی: عده ای ندانسته ادعا کرده اند که ارزش مرد به حسب و نسب او است؛ ولی من حکیمانه میگویم که مرد فقط به خاطر پول اهمیت

پیدا میکند، اگر کسی پول نداشته باشد زنش هم به او توجه نخواهد کرد.

ابن میثم چون دید این نامه نگاری ها فایده‌های ندارد، به قصد زیارت به عراق مشرف شد. وقتی به مقصد رسید، لباس های کهنه و پاره ای پوشید و داخل مدرسه ای شد، فضلا و دانشمندان در آن مدرسه جمع بودند، او به هر کس سلام میکرد جوابش را با بی اعتنائی می داد تا این که وارد مجلس بحثی شد و در صف آخر نشست، هیچ کس به او توجه نکرد، آنان به مسئله ی مشکلی برخوردند که هیچ کدام نتوانستند آن را حل کنند.

ابن میثم برای حل آن مسئله په جواب دقیق ارائه کرد، کسی به جواب های صحیح او توجه نکرد. هنگام صرف غذا شد، سفره انداختند، ولی برای ابن میثم در گوشه ای ظرفی جداگانه آوردند و خودشان بر سر سفره نشستند و مشغول خوردن شدند. فردای آن روز ابن میثم لباس های فاخری پوشید و عمامه ی بزرگی بر سر

ص: 499

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 257/2 - 258؛ به نقل از: بحار الأنوار 6/ 159.

2- او کسی است که خواجه نصیر الدین طوسی از وی با عناوینی همچون (استاد بشر، عقل حادی عشر و سید المحققین) یاد کرده است.

پیچید و با ظاهری آراسته وارد مدرسه شد، همه به او سلام کردند و تعظیم نمودند و او را در صدر مجلس جای دادند. همین که بحث شروع شد ابن میثم اظهار نظر کرد و به عمد سخنانی که به بحث مربوط نبود بر زبان راند و با این وصف، سخنانش را تصدیق کردند. هنگام صرف غذا شد، سفره انداختند و ابن میثم را بسیار احترام کردند و در نهایت ادب از وی پذیرایی کردند. ابن میثم اُستین خود را داخل ظرف غذا نمود و با لحن خاصی گفت: ای اُستین؛ غذا بخور، تو باید غذا بخوری نه من! (1) همه از کار او تعجب کردند و پرسیدند: منظور شما از این کار چیست؟ ابن میثم گفت: این همه احترامی که به عمل آوردید و این همه غذاهای لذیذ، همه برای این لباسهای فاخر بود نه برای من؛ زیرا من همان مرد دیروز هستم که در این مکان با آن خواری غذا خوردم. دیروز با لباس فقیران و هیئت علمای واقعی به این جا آمدم و امروز با لباس ستمگران. شما این لباس را بر علم و فقر مقدم داشتید، من همان شخصی هستم که طی نامه ای درخواست می کردید به این جا بیایم و در پاسخ شما آن اشعار را نوشتم و شما نپذیرفتید و سخنانم را اشتباه دانستید، اکنون آنچه من گفتم ثابت شد. همه عذر خواستند و احترامهای لازم را به جا آوردند. (2)

حکایت 670: کمتر و بهتر و برابر!

شیخ اجل سعدی می گوید: پادشاهی به دیدهی استحقار در طایفه ی درویشان نظر کرد. یکی زان میان به فراست به جای آورد و گفت: ای ملک! ما در این دنیا به جیش، از تو کمترین و به عیش، خوش تر و به مرگ، برابر و به قیامت، بهتر!

اگر کشور خدای کامران است

وگر درویش حاجتمند نان است

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد

نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو تخت از مملکت بر بست خواهی

گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ی ژنده است و موی سترده و حقیقت آن، دل زنده و نفس مرده!

نه آن که بر در دعوی نشیند از خلقی

وگر خلاف کنندش، به جنگ برخیزد

اگر زکوه فرو غلتد آسیا سنگی

نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل. هر که بدین صفت ها که گفتم موصوف است به حقیقت درویش است، و گر در قیامت؛ یا (3) هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز، که روزها به شب آرد در بند

شبهوت و شبها، روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید، رندست و گر در عباسست.

ای درونت برهنه از تقوی

کز پرون جامهی ریا داری

پردهی هفت رنگ در مگذار

تو که در خانه بوریا داری (4)

ص: 500

1- آستین نو، بخور پلو (ضرب المثل).

2- پند تاریخ 65/2 - 67؛ به نقل از: کشکول بحرانی / 30.

3- اما.

4- گلستان / باب دوم، حکایت 46.

حکایت 671: قمر خانگی!

عیسی بن موسی عباسی روزی نزد همسر خود بود و در آن حال بر زبان آورد که اگر تو از ماه بهتر نباشی، از من سه طلاقه ای. (1) زن روی خود را پوشاند و گفت: من بر تو حرامم؛ زیرا یقین است که آدمی به محسن ماه نباشد. عیسی مضطرب شد و نزد خلیفه منصور رفت و جریان را بازگو کرد و گفت: اگر این زن، مطلقه شود، خانه خراب می‌شوم. خلیفه از علما استفتا کرد، همه گفتند: طلاق واقع شده است، مگر یکی از علما که گفت: طلاق واقع نشده است. دیگران به او اعتراض کردند که از کجا می‌گویی؟ گفت: از نص قرآن که می‌فرماید: و التین و الیون و طور سینین و هذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم (2)؛ آدمی را به بهترین ترکیبی خلق کردیم و چون چنین است به یقین، آدمی از ماه نیکوتر است. خلیفه این جواب را پسندید و او را تحسین نمود و انعام داد. (3)

ایام را به ماهی، یک شب هلال باشد

و آن ماه دلستان را هر ابرویی، هلالی (4)

حکایت 672: نفی نژادپرستی!

آورده اند: یک کاندیدای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در نطق انتخاباتی اش چنین گفت: ما همه با هم برابریم. رنگ پوست، معیار خوبی برای جدا کردن آدم ها نیست. همه مثل هم هستیم؛ چه سفیدهای خوشگل، چه سیاه های بوگندو، چه زردپوستهای کوتوله ی زردنبو و چه سرخپوستهای وحشی، هیچ کدام با هم فرق ندارند! (5)

حکایت 673: هر چه میخواهد دل تنگت بگو

شهید مرتضی مطهری در کتاب «سیری در سیره ی نبوی» می نویسد: در سال دهم هجرت که برو و بیای پیامبر و زیاد و شهرت آن حضرت در همه جا پیچیده بود، روزی یک عرب بیابانی خدمت آن حضرت آمد. وقتی می خواست با پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) حرف بزند، بر اساس آن چیزهایی که شنیده بود، رعب (6) پیامبر او را گرفت و زبانش به لکنت افتاد. پیامبر اکرم و ناراحت شد که چرا باید کسی از دیدن ایشان زبانش به لکنت بیفتد؛ از این رو فوراً او را در آغوش گرفت و فشرد که بدنش بدن او را لمس کند، سپس فرمودند: ای برادر! مطلبت را آسان بگو، از چه می ترسی؟! من از آن پادشاهان زورگویی که تو خیال کرده ای نیستم. من پسر آن زنی هستم

ص: 501

1- أنت طالق ثلاثا إن لم تكونی أحسن من القمر.

2- تین / 1- 4، ترجمه: قسم به انجیر و زیتون و سوگند به طور سینین» و قسم به این شهر امن (مکه) که ما انسان را در بهترین صورت و نظام آفریدیم.

3- بزم ایران / 232. اگر مردی همسر خود را سه طلاقه کند، آن زن بر او حرام می شود؛ مگر این که پس از طلاق، آن زن با مردی دیگر (محلل) ازدواج کند، سپس طلاق بگیرد و در این صورت، شوهر اول می تواند با آن زن ازدواج کند. حال بحث در این است که ملاک (سه طلاقه شدن) زن چیست؟ آیا شوهر می تواند با گفتن این که تو سه طلاقه ای با این که سه بار بگوید «أنت طالق» همسرش را سه طلاقه کند یا باید علاوه بر وقوع سه طلاق در عالم لفظ، در عالم خارج نیز سه طلاق (با فاصله ی زمانی تحقق یابد؟ علمای شیعه قول اخیر را برگزیده اند. بر خلاف علمای سنی که وقوع سه طلاق را با لفظ واحد و بدون فاصله زمانی، جایز می دانند.

4- سعدی

5- قهقهه / 204.

6- رعب: ترس از هیبت بزرگان و صاحبان قدرت.

که با دست خویش از پستان بز شیر میدوشید، من مثل برادر تو هستم؛ هر چه میخواهد دل تنگت بگو! (1)

حکایت 674: دوستی ناتمام!

شاید کسی گمان نمی برد که آن دوستی بریده شود و آن دور رفیق که همیشه ملازم یکدیگر بودند روزی از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن اندازه که به نام اصلی خودش بشناسند به نام دوست و رفیقش میشناختند. معمولاً وقتی می خواستند از او یاد کنند به نام اصلی اش توجه نداشتند و می گفتند رفیق...!

آری، او به نام رفیق امام صادق معروف شده بود؛ ولی در آن روز که مثل همیشه با یکدیگر بودند و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند آیا کسی گمان می کرد پیش از آن که آنها از بازار بیرون بیایند رشته ی دوستی شان برای همیشه بریده شود؟!

در آن روز او مانند همیشه همراه امام بود و با هم داخل بازار کفشدوزها شدند. غلام سیاه پوستش هم در آن روز با او بود و پشت سرش حرکت می کرد. در وسط بازار ناگهان به پشت سرش نگاه کرد غلام را ندید. بعد از چند قدم دیگر، دو مرتبه سرش را به عقب برگرداند باز هم غلام را ندید. سومین بار به پشت سر نگاه کرد هنوز هم از غلام - که سرگرم تماشای اطراف شده و از ارباب خود دور افتاده بود - خبری نبود. برای مرتبه ی چهارم که سر خود را به عقب برگرداند، غلام را دید و با خشم به وی گفت: مادر فلان! کجا بودی؟

تا این جمله از دهانش خارج شد امام صادق (علیه السلام) به علامت تعجب دست خود را بلند کرد و محکم به پیشانی خویش زد و فرمود: سبحان الله! به مادرش دشنام میدهی؟! به مادرش نسبت کار ناروا میدهی؟! من خیال می کردم تو مردی با تقوا و پرهیزکاری. معلوم شد ورع و تقوایی در تو وجود ندارد.

مرد گفت: یابن رسول الله! این غلام اصلاً سندی است و مادرش هم از اهل سند است. خودت میدانی که آنها مسلمان نیستند. مادر این غلام یک زن مسلمان نبوده که من به او تهمت ناروا زده باشم.

حضرت فرمود: مادرش کافر بوده که بوده. هر قومی، سنت و قانونی در امر ازدواج دارند. وقتی طبق همان سنت و قانون رفتار کنند، عملشان زنا نیست و فرزندانشان زنازاده محسوب نمی شوند.

امام بعد از این بیان به او فرمود: دیگر از من دور شو. بعد از آن دیگر کسی ندید که امام صادق (علیه السلام) با او راه برود و تا مرگ بین آنها جدایی کامل انداخت. (2)

حکایت 675: کاهوهای نامرغوب!

یکی از علمای نجف می گفت: یک روز به دکان سبزی فروشی رفته بودم، دیدم مرحوم قاضی (سید علی آقا قاضی) خم شده و مشغول کاهو سوا کردن است؛ ولی به عکس معهود، کاهوهای پلاسیده و آنهایی که دارای برگ های خشن و بزرگ هستند برمی دارد. من کاملاً متوجه بودم، مرحوم قاضی کاهوها را به صاحب دکان داد و وزن کرد و مرحوم قاضی آنها را زیر عبا گرفت و روانه شد. من در آن وقت طلبهی جوانی بودم و

1- سیری در سیره ی نبوی / 72 - 73

2- داستان راستان 1 / 188؛ به نقل از: وسائل الشیعه 477/2

مرحوم قاضی مرد مستی بود. به دنبالش رفتم و عرض کردم: آقا! سؤالی دارم، چرا کاهوهای بد را سوا کردید؟ مرحوم قاضی فرمود: آقا جان من! این مرد فروشنده شخص بی بضاعت و فقیری است و من گهگاهی به او مساعدت می کنم. نمی خواهم چیزی به او بلاعوض داده باشم تا اولاً عزت و شرف و آبرو از بین نرود و ثانیه خدای ناخواسته عادت نکند به مجانی گرفتن و در کسب هم ضعیف شود. برای ما فرق ندارد کاهوهای لطیف و نازک بخوریم یا از این کاهوها و من می دانستم که اینها بالاخره خریداری ندارد و او ظهر که دکان خود را می بندد، آنها را بیرون خواهد ریخت؛ از این رو برای این که او ضرر نکند، اینها را از او خریدم!⁽¹⁾

حکایت 676: شکایت از روزگار

مفضل بن قیس سخت در فشار زندگی واقع شده بود. فقر و تنگدستی و مخارج زندگی او را آزار می داد. یک روز در محضر امام صادق (علیه السلام) لب به شکایت گشود و بیچارگی های خود را مو به مو تشریح کرد: فلان مبلغ قرض دارم، نمیدانم چه جور ادا کنم. فلان مبلغ خرج دارم و راه درآمدی ندارم. بیچاره شده ام، گیج شده ام. به سوی هر در بازی می روم، به رویم بسته می شود، در آخر از امام تقاضا کرد در باره اش دعایی بفرماید و از خداوند متعال بخواهد گره از کار فرو بسته ی او بگشاید.

امام صادق (علیه السلام) به کنیزی که آن جا بود فرمود: برو آن کیسه ی اشرفی که منصور برای ما فرستاده، بیاور. کنیزک رفت و کیسه ی اشرفی را حاضر کرد. آن گاه به مفضل فرمود: در این کیسه چهار صد دینار است و کمکی است برای زندگی تو.

مفضل گفت: مقصودم از آنچه در حضور شما گفتم این نبود، مقصودم فقط دعا بود. امام فرمود: بسیار خوب، دعا هم میکنم؛ اما این نکته را به تو بگویم، هرگز سختیها و بیچارگی های خود را برای مردم تشریح نکن، اولین اثرش این است که نشان میدهد تو در میدان زندگی شکست خورده ای. پس در نظرها کوچک میشوی و شخصیت و احترامت از میان می رود!⁽²⁾

حکایت 677: کبوتر بازان!

روزی نامه ای به امضای عده ای از بزرگان شیعه به دست امام صادق (علیه السلام) رسید که چند نفر از آنان خود حامل نامه بودند. شکایت در باره ی رفاقت مفضل بن عمر وکیل امام صادق (علیه السلام) در کوفه با عدهای کبوتر باز و به ظاهر بی بند و بار بود.

امام پس از خواندن نامه، نامه ای در بسته به وسیله ی همان چند نفر برای مفضل فرستاد و از حسن اتفاق، موقعی نامه رسید که امضاکنندگان در خانه ی او بودند.

مفضل نامه را در حضور آنان باز کرد و خواند و سپس نامه را به دست آنها داد. آنان از مضمون نامه مطلع شدند که امام در این نامه تنها دستور چند قلم معامله به مفضل داده که انجامش مستلزم رقمی درشت پول نقد

ص: 503

1- فریادگر توحید / 102؛ سیمای فرزنانگان / 349

2- داستان راستان 60/2 . 61؛ به نقل از: بحار الانوار 114/11 .

است و مفضل باید آن را تهیه کند و در باره رفاقت مفضل با آنان در نامه ی امام هیچ اشاره ای نشده بود.

چون مسئله ی پول بود، آنها سرشان را پایین انداختند و گفتند: باید در باره ی این پول زیاد فکر کنیم و بعد عذرخواهی کردند.

مفضل که زیرک بود، آنها را به صرف غذا دعوت کرد و نگذاشت از خانه بیرون بروند، آن گاه پی کبوتربازان فرستاد و آنان آمدند و در حضور آن عده نامه ی امام را خواند.

کبوتربازان بدون عذرتراشی رفتند و هنوز مهمانان مشغول غذا خوردن بودند که آن مقدار پول را که امام فرموده بود آوردند.

در این موقع مفضل به امضا کنندگان رو کرد و گفت: شما از من می خواهید امثال این جوانان را راه ندهم در حالی که در چنین مواردی باری از دین را به دوش می کشند. شما می پندارید خدا محتاج نماز و روزه شما است که به آن مغرور شده اید؛ در حالی که از گذشت مالی عذر تراشی میکنید و پاسخ امام را نمی دهید!

آن گاه کسانی که رفاقت مفضل با کبوتربازان را خوار و کوچک می شمردند، جوابی نداشتند بدهند، از جای خود بلند شدند و رفتند! (1)

حکایت 678: سیره ی پیامبر

مردی بر پیامبر اکرم علی وارد شد که آبله برآورده و آبله اش چرک برداشته بود. حضرت مشغول خوردن بودند، او را کنار خود نشانند و به او بسیار لطف کردند.

روزی پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) با جمعی از اصحاب به غذا خوردن مشغول بودند، مردی وارد شد که بیماری مزمنی (احتمالاً جذام) داشت و مردم از او متنفر بودند. حضرت او را پهلوی خود نشانند و به او فرمودند: غذا بخور. یکی از قریش که از او نفرت داشت؛ خودش پیش از مرگ به همان بیماری مزمن مبتلا گشت! (2)

حکایت 679: پیرمرد و کودکان

پیرمردی مشغول وضو گرفتن بود؛ اما روش صحیح وضو گرفتن را نمی دانست. امام حسن و امام حسین (علیه السلام) که در آن هنگام طفل بودند، وضو گرفتن پیرمرد را دیدند. جای تردید نبود، تعلیم مسائل و ارشاد جاهل واجب است. باید وضوی صحیح را به پیرمرد یاد می دادند، اما اگر مستقیماً به او گفته می شد که وضوی تو صحیح نیست، گذشته از این که موجب رنجش خاطر او می شد، برای همیشه خاطره ی تلخی از آنها به جا می گذاشت. به علاوه از کجا که او این تذکر را برای خود تحقیر تلقی نکند و یکباره روی دنده ی لجبازی نیفتد و هیچ وقت زیر بار نرود.

این دو طفل اندیشیدند تا او را به طور غیر مستقیم متذکر کنند. در ابتدا با یکدیگر به مباحثه پرداختند و پیرمرد میشنید. یکی گفت: وضوی من از وضوی تو کامل تر است. دیگری گفت: وضوی من از وضوی تو

ص: 504

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1 / 166؛ به نقل از: جامع السعادات 1 / 357.

کامل تر است. بعد توافق کردند که هر دو نفر در حضور پیرمرد وضو بگیرند و پیرمرد داوری کند. طبق قرار عمل کردند و هر دو نفر وضوی صحیح و کاملی جلوی چشم پیرمرد گرفتند. پیرمرد تازه متوجه شد که وضوی صحیح چگونه است و به فراست، مقصود اصلی دو طفل را دریافت و سخت تحت تأثیر محبت بی شائبه و هوش آنها قرار گرفت و گفت: وضوی شما صحیح و کامل است. من پیرمرد نادان هنوز وضو ساختن را نمی دانم. به حکم محبتی که بر امت جد خود دارید و مرا متنبه ساختید متشکرم! (1)

حکایت 680: اسب لاغر و گاو پروار!

شیخ اجل سعدی می گوید: ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی. باری پدر به کراهت و استحقار در او نظر میکرد. پسر به فراست، استبصار به جای آورد و گفت: ای پدر! کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هر چه به قامت مهتر، به قیمت، بهتر. الشاه نظیفه و الفیل جیق. (2)

أقل جبال الأرض طور وإنه

الأعظم عند الله قدرا و منزلا (3)

آن شنیدی که لاغری دانا

گفت باری به ابلهی فربه

اسب تازی وگر ضعیف بود

همچنان از طویله ای خربه

پدر بخندید و ارکان دولت، پسندیدند و برادران، به جان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان مبر نهالی

باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که میک را در آن قرب، دشمنی صعب روی کرد. چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند، اول کسی که به میدان در آمد، این پسر بود. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ، بینی پشت من

ان منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کان که جنگ آزد، به خون خویش بازی میکند

روز میدان و آن که بگریزد، به خون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت. چون نزد پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود

تا در شستی هنر نپنداری

اسب لاغر میان، به کار آید

روز میدان، نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریز کردند، پسر نعره زد و گفت: ای مردان! بکوشید یا جامهی زنان بپوشید. سواران را به گفتن او، تهور (بی باکی و شجاعت) زیادت گشت و به یکبار، حمله آوردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر از غرغه بدید، دریچه (پنجره) بر هم زد. پسر دریافت و دست از طعام، کشید و گفت: محال است که هنرمندان بمیرند و

ص: 505

1- داستان راستان 122/2 - 123؛ به نقل از: بحار الانوار 89/10 .

2- گوسفند (ذبح شده پاکیزه است و فیل (مرده)، مردار گندیده است!

3- کوچک ترین کوه ها، کوه طور است با آن که قدر و منزلتش نزد خداوند بزرگ تر است.

بی هتران جای ایشان بگیرند.

کس نباید به زیر سایه ی بوم(1)

ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد. پس هر یکی را از اطراف بلاد، حضه ای (سهمی ای) معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخشیدند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدای

بذل درویشان کند نمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه

همچنان در بند اقلیمی دگر(2)

حکایت 681: نتیجه ی خوار شمردن

شخصی در بنی اسرائیل فاسد بود به طوری که او را از خود رانندند. روزی آن شخص از راهی میرفت، به عابدی برخورد کرد که کبوتری بالای سر او پرواز می کرد. نزد آن عابد رفت و همان جا نشست. وقتی عابد او را دید با خود گفت: من عابد هستم و این شخص فاسد است. چگونه کنار من بنشیند، از او رو گردانید و گفت: از نزد من برخیز! خداوند به پیامبر آن زمان وحی فرستاد که نزد آن دو نفر برو و بگو اعمال خود را از سر گیرند؛ زیرا من تمام گناهان آن فاسد را بخشیدم و اعمال آن عابد را [به خاطر خودبینی و تحقیر آن شخص] محو کردم.(3)

حکایت 682: بدتر از خود را بیاور

خداوند به حضرت موسی وحی کرد: این مرتبه که برای مناجات آمدی، کسی را همراه خود بیاور که تو از او بهتر باشی. موسی برای پیدا کردن چنین شخصی تفحص کرد و نیافت؛ زیرا به هر کس می رسید جرئت نمی کرد بگوید من از او بهترم.

خواست یکی از حیوانات را ببرد، به سگی که مریض بود برخورد کرد. با خود گفت: این را همراه خود خواهم برد، پس ریسمان به گردن سگ انداخت و مقداری سگ را آورد، بعد پشیمان شد و آن را رها کرد و تنها به درگاه پروردگار آمد. خطاب رسید: چرا فرمانی که به تو دادم، اجرا نکردی؟ عرض کرد: پروردگار! کسی را نیافتم که از خودم پست تر باشد. خطاب رسید: ای موسی! به عزت و جلالم سوگند اگر کسی را می آوردی که او را پست تر از خود می دانستی، نام تو را از طومار پیامبران محو می کردم!(4)

ص: 506

2- گلستان، باب اول، حکایت 3.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 1 / 166؛ به نقل از: المحجّه البيضاء 6 / 239.

4- یکصد موضوع، پانصد داستان 1 / 168؛ به نقل از: لئالی الاخبار / 197.

(رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِإِخْوَانِنَا الَّذِينَ سَبَقُونَا بِالْإِيمَانِ وَلَا تَجْعَلْ فِي قُلُوبِنَا غِلًّا لِلَّذِينَ آمَنُوا)

حکایت 683: کینه توزی ولید

عقبه پدر ولید (فرماندار کوفه) در مکه معظمه آب دهان به صورت پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) انداخت و روز بدر هم با کار به جنگ آن حضرت آمد.

وقتی کفار شکست خوردند، عقبه دستگیر شد، او را نزد پیامبر آوردند و امیر مؤمنان (علیه السلام) او را به امر پیامبر کشت؛ اما فرزندش ولید که در زمان عثمان فرماندار کوفه بود همیشه کینه ی امیر مؤمنان در دلش بود و حضرت را تا آخر عمر دشنام میداد.

وقتی ولید بیمار شد، امام حسن به عیادتش رفت. او چشم گشود و گفت: من از آنچه کرده ام پشیمانم جز دشنام به پدرت که پشیمان نیستم.

امام حسن فرمود: پدرم پدرت را کشت و تو را هم به خاطر شراب خواری) حد زد؛ از این رو دشمن او هستی. (1)

حکایت 684: میخکوب!

در قرن ششم هجری شخصی به نام ابن سلار که از افسران ارتش مصر بود، به مقام وزارت رسید و با کمال قدرت بر مردم حکومت می کرد.

او از یک طرف مردی شجاع، فعال و باهوش بود و از طرف دیگر خودخواه و کینه جو؛ از این رو در دوران وزارت خود، هم خدمت کرد و هم ظلم فراوان. هنگامی که ابن سلار فردی سپاهی بود، به پرداخت غرامتی محکوم شد. برای شکایت نزد ابی الکرّم دفتردار خزانه رفت تا به دادخواهی بپردازد.

ابی الکرّم به حق یا ناحق به اظهارات او ترتیب اثر نداد و گفت: سخن تو در گوش من فرو نمی رود. این سلار از گفته ی او خشمگین شد و کینه اش را به دل گرفت. وقتی وزیر شد و فرصت انتقام به دست آورد، او را دستگیر کرد و دستور داد میخ بلندی را در گوش وی فرو کنند تا از گوش دیگرش بیرون آید. در آغاز کوبیدن میخ، هر بار که ابی الکرّم فریاد میزد، ابن سر می گفت: اکنون سخن من در گوش تو فرو رفت! سپس به دستور او پیکر بی جان ابی الکرّم را با همان میخی که در سر داشت، به دار آویختند! (2)

حکایت 685: منافق کینه توز

حقد و کینه توزی از نشانه های افراد منافق است؛ چنان که در زمان پیامبر به شکل های مختلف این کینه ها را ابراز می کردند.

پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) همراه جمعی از مهاجر و انصار در مسجد نشسته بودند. ناگاه علی (علیه السلام) وارد مسجد شد، حاضران به احترام او برخاستند و از او به گرمی استقبال کردند، تا این که آن حضرت در جایگاه خود که در کنار

ص: 508

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 455 / 1؛ به نقل از: کیفر کردار 109/1 .

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 455 / 1 - 456؛ به نقل از: داستان ها و پندها 163/1 .

پیامبر بود، نشست. در این میان دو نفر از حاضران که به نفاق متهم بودند، با هم در گوشه‌ی صحبت می‌کردند. وقتی رسول خدا آنها را دیدند، دریافتند که چرا آهسته با هم حرف می‌زنند، آن حضرت به طوری خشمگین شدند که آثار خشم در چهره ایشان ظاهر شد. سپس فرمودند: سوگند به آن کسی که جانم در دست او است، داخل بهشت نمیشود، مگر کسی که مرا دوست بدارد. آگاه باشید دروغگو است کسی که گمان کند مرا دوست دارد؛ ولی با این شخص (علی بن ابی طالب) دشمن باشد.

در این هنگام که دست علی در دست پیامبر بود این آیه نازل شد: (فَلَا تَتَّبِعُوا بِالْإِثْمِ وَالْعُدْوَانَ) (1)؛ [ای کسانی که ایمان آورده اید! به گناه و دشمنی و مخالفت با رسول سخن نگوئید. (2)]

حکایت 686: تبدیل کینه به دوستی

شبیبه نام پدرش عثمان بود که در جنگ احد همراه کار در حال کفر کشته شد. چون پیامبر پدر و هشت نفر از خاندان او را کشته بود، کینه‌ی پیامبر در دلش شعله می‌کشید. خودش می‌گوید: هیچ کس نزد من از محمد دشمن تر نبود؛ زیرا هشت نفر از خاندان مرا کشته بود که همه لیاقت پرچمداری و ریاست داشتند. همیشه فکر کشتن محمد را در خود پرورش میدادم؛ ولی وقتی مکه فتح شد، از رسیدن به آرزوی خود مأیوس شدم؛ زیرا فکر میکردم چگونه ممکن است به منظور خود دست یابم با این که همه ی اعراب به دین او درآمدند؛ ولی هنگامی که مردم هوازن به مخالفت و دشمنی او اجتماع کردند و به وی اعلان جنگ دادند، دوباره تا اندازه ای این آرزو در دلم زنده شد؛ ولی مشکل این بود که ده هزار نفر اطراف ایشان را گرفته بودند؟ وقتی جمعیت مسلمانان با اولین برخورد با هوازن فرار کردند، با خود گفتم: الآن وقت آن است که به مقصود خود نایل شوم و انتقام خون‌های خود را بگیرم. از جانب راست به پیامبر حمله کردم، عباس عموی پیامبر را دیدم که از او حمایت می‌کند. از جانب چپ برآمدم، ابوسفیان بن حارث پسرعموی محمد محافظ او بود. گفتم: این هم مرد شجاعی است که محمد را پاسداری می‌کند. از پشت سر آن قدر به او نزدیک شدم که نزدیک بود شمشیرم محمد را فرا گیرد، ناگاه شراره ای از آتش میان من او حایل شد که از برق آن، چشمم خیره شد. دستها را به صورت گرفتم و به عقب برگشتم و فهمیدم که محمد از جانب خدا محافظت می‌شود. در این حال محمد متوجه من شد و گفت: ای شبیه! نزدیک بیا، ایشان فرمودند: خدایا! شیطان را از او دور گردان. هنگامی که به صورتم نظر کرد، او را از چشم و گوشم بیشتر دوست داشتم و همه ی آن کینه‌ها به دوستی تبدیل شد!

سپس با دشمنان مشغول جنگ شدم و در یاری پیامبر و چنان بودم که اگر پدرم جلو می‌آمد، او را میکشتم. ایشان در پایان جنگ به من فرمودند: آنچه خدا در باره ات اراده فرمود، بهتر از آن بود که خود می‌خواستی؟ (3)

ص: 509

1- مجادله 9/

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 457 - 458؛ به نقل از: بحار الانوار 270/39.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/ 456 - 457؛ به نقل از: بحار الانوار 156/21.

در جنگ آكد حمزه سيد الشهداء عموی پیامبر و نزدیک به سی نفر را کشت، بعد خود کشته شد.

هند (زن ابوسفیان) که در کینه توزی سرآمد زنان عصر خود بود، به وحشی که بندهی جبیر بن مطعم بود، وعده ی مال زیادی داد که اگر حمزه را بگشود آن مال را به او بدهد؛ از این رو وحشی در کمین نشست و نیزه را بر پیکر حمزه وارد کرد و او را کشت.

طبق وعده ی هند، «وحشی» شکم حمزه را پاره کرد و جگر او را نزد هند آورد. هند جگر حمزه را به دندان گرفت؛ اما نتوانست آن را بخورد و از این جهت به «هند جگر خوار» معروف شد.

آن گاه هند هر زیوری که داشت، به وحشی داد و خودش بالای جسد حمزه آمد و از کینه جویی، گوش، بینی و لب حمزه را برید و همانند گردن بند درست کرد تا به مکه برود و به زنان قریش نشان بدهد و زنان دیگر هم به تقلید از او اجساد شهدای دیگر را مثله کردند. ابوسفیان کینه جو هم وقتی بالای جسد حمزه آمد، سر نیزه را در گوشه ی دهان حمزه فرو کرد و گفت: ای عاق! بچش. (1)

داستان پسر هند مگر نشنیدی

که از او و سه کس او، به پیامبر چه رسید

پدر او در دندان پیامبر بشکست

مادر او جگر عم پیامبر برید

او به ناحق حق داماد پیامبر بستاد

پسر او سر فرزند پیامبر برید

بر چنین قوم تو لعنت نکنی، شرمت

باد لعن الله یزید، وعلی آکی یزید(2)

ص: 510

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 458/1؛ به نقل از: منتهی الامال 61/1.

2- سنایی

(وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِّنَ الْجِنِّ وَالإِنسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ)

امام علی پس از تلاوت سوره ی مبارکه ی نکاتر فرمود: شگفتا! چه مقصدی دور و چه دیدارکنندگانی غافل و چه کاری بزرگ و رسوا کننده! جایگاه مردگان را از آنان تهی پنداشتند و آنان عجب اندرز دهندگانی هستند از جایی دور آنها را طلب کردند، آیا بر گورهای پدرانشان می بالند یا به فزونی مردگانشان؟؟

می خواهند که آن پیکرهای بی جان و بی جنبش بازگردند، حال آن که، آنها اگر مایه ی عبرت باشند، بهتر از آن است که موجب مباهات و اگر بر آستان ذلشان نشانند خردمندانه تر از آن است که بر سریر عزت فرا برند. هر آینه آنها را با چشمان کم سوی خود نگریستند و در باره ی آنها به ورطه ی جهالت فرو افتادند. اگر از رواق آن سراهای ویران شده و آن زمین های خالی افتاده بپرسند، خواهند گفت که خداوندانشان گمگشته و بی نشان به زیر زمین خفتند و شما نادانان نیز از پی آنها خواهید رفت.

اکنون بر کله های آنان پای مینهید و روی پیکرهاشان بذر می افشانید و بر آنچه از متاع دنیا بر جای نهاده اند، می چرید و در خانه های ویرانشان جای میکنید. روزهایی که میان شما و ایشان است، بر حال شما میگیرند و مویه می کنند. آنها پیش از شما به جایی که رخت خواهید کشید، رخت کشیده اند و زودتر از شما به آبشخورتان رسیده اند. آنان را مقامهای عزت و افتخار بود، هم پادشاه بودند و هم رعیت، در عالم برزخ راه پیمودند، مقهور زمین شدند. زمین گوشت هاشان را خورد و خون هاشان را آشامید. آنان در شکاف گورهاشان چون جمادی مانده اند، بی هیچ بالندگی و نموی. آن چنان گمگشته که پیدا نمی شوند. دیگر از صحنه های ترسناک نمی ترسند و بر تباهی حال خود محزون نمی شوند و از زلزله ها نگرانی ندارند و گوشه‌هایشان بانگ تندرها را نمی شنود. غایبان اند و کسی چشم به راهشان نیست. مجتمع بودند و متفرق شدند. به هم الفت گرفته بودند و اکنون پراکنده اند. از دوری و درازی راه جایگاهشان نیست که اخبارشان از یادها رفته و خانه هایشان به خاموشی فرو شده، بلکه از آن رو است که جامی نوشیده اند که زبان گویایشان را گنگ کرده و گوشه‌های شنوایشان را در ساخته و حرکاتشان را به سکون بدل کرده است. اکنون موجوداتی هستند چون بیهشان به خاک افتاده و به خواب رفته.

همسایگان اند و به هم انس نگیرند، دوستان اند و به دیدار هم نروند. رشته های آشنایی شان کهنه و فرسوده شده و پیوندهای برادری شان گسسته است. تنهایند؛ هر چند در کنار هم اند. در عین نزدیکی و دوستی از هم دورند. نه شب را بامدادی می شناسند و نه روز را شبی. اگر در شب یا روز به سفر مرگ رفته باشند، همان برایشان جاودانه است. خطرها و سختی های سرای آخرتشان را سخت تر از آنچه از آن می ترسیدند به چشم خود دیدند. از صحنه های آن چیزهایی دیدند، بس بزرگ تر از آنچه شنیده بودند.

آن دو عاقبت (عاقبت نیک یا عاقبت بد) تا رسیدن به جایگاه بازگشتشان بهشت و دوزخ همچنان بر دوام است. در آن مدت، هر چه هست، بیم است یا امید. اگر به سخن می آمدند، از توصیف آنچه به چشم دیده اند، عاجز می بودند. با آن که آثارشان ناپدید شده و اخبارشان منقطع شده باز هم چشمان عبرت پذیر، در آنها می نگرد و گوشه‌های عقل آوازشان را می شنود. سخن می گویند؛ ولی نه به زبان. به زبان حال می گویند که

چهره های شاداب ما گرفته و زشت شده و پیکرهای نرم ما بی جان شده. جامه هایی کهنه و فرسوده در برداریم و تنگی جای به رنجمان افکنده و وحشت، میراثی است که به ما رسیده است. سرای خاموش گور بر سرمان ویران شده و زیبایی های جسم ما را محو و نابود کرده. زیبایی از چهره های ما گریخته و درنگمان در این سرای وحشت به درازا کشیده. از محنتمان رهایی نبود و این تنگنا که در آن افتاده ایم، گشادگی نیافت.

اگر از روی عقل حالتشان را تصور کنی یا آنچه بر تو پوشیده است آشکار گردد، بنگری که چسان گوشه‌هایشان از آسیب خزندگان کرگشته و دیدگان‌شان از خاک پر شده و زبان در دهان‌هایشان پس از گشادگی و فصاحت چاک چاک شده و دل های بیدارشان در سینه هاشان سرد شده و هر یک از اندام‌هایشان را پوسیدگی تازه ای تباه کرده است و راه رسیدن آفات بر آنها آسان گشته. آری، اجسادشان دستخوش آفات شده و نه دستی که از آنان دفاع کند و نه دلی که برایشان زار بگرید. تو اندوه دلها و چشمهایی را که خاشاک در آنها افتاده است می بینی. ایشان را در هر یک از این شوربختیها و سختیها حالتی است که دگرگون نمی شود و ناهنجاریهایش از میان نمی رود.

زمین چه پیکرهای عزیز و خوش آب و رنگ را بلعیده است! آن که در دنیا متنعم بود و در نوش‌خواری و لذت به سر می برد، در ساعات اندوه، به شادمانی می گراید و اگر مصیبتی فرود می آمد، او به آرامش پناه می برد؛ زیرا نمی خواست زندگی خوش او و لهُو و بازیچه اش را گرد غم بر سر نشیند.

در همان هنگام که او شادمانه بر رخ دنیا و دنیا نیز بر رخ او می خندد و در سایه ی ناز و نوش و بی خبری غنوده، به ناگاه، دست روزگار خار بلا بر دلش فرو می کند، توانش به سستی می گراید و چشمان مرگ از نزدیک در او مینگرد و به اندوهی ناشناخته و جانکاه دچار می شود و به رنجی پنهانی که تا آن هنگام از آن خبر نداشت، گرفتار می شود. ضعف و فتور در او پدیدار میگردد. در این حال هم، به تندرستی خود مطمئن است. پس هراسان به آنچه پزشکان از روی عادت تجویز می کنند، روی می نهد؛ چون علاج گرمی به سردی و سردی به گرمی؛ ولی داروی سردی، حرارت را تسکین ندهد و داروی گرمی، جز سردی ثمره ای ندارد. آمیزهی این طبایع، مزاج را به اعتدال نیاورد، بلکه بر دردها بیفزاید تا پرستار ناتوان شود و دلداری دهنده سرگشته ماند و خویشاوندان از وصف بیماری اش عاجز آیند و در برابر کسانی که از حال او می پرسند، هیچ نتوانند گفت.

پس میان خود به کشاکش پردازند که چگونه حقیقت حالش را از او مخفی دارند. یکی گوید او همواره همین است و راه بهبود بسته است. دیگری امید میدهد که حالش نیکو می شود و عافیت باز می یابد. دیگری بر فقدان او دیگران را تسلیت می گوید که او نیز به گذشتگان تأسی کرد. در همان حال که او مهبیای جدایی از دنیا و ترک دوستان است، ناگاه، غصه گلویش را می فشارد، روزنه های ادراکش بسته می شود و زبانش می خشکد. چه بسا پاسخ ها که می داند و زبانش را یارای گفتن نیست. چه بسیار سخنان دل آزار که میشوند و خود را به کری می زند. بزرگترها بر سر او نوحه میکنند و در وصف بزرگواری‌هایش چیزها میگویند و خردسالی که به او مهربانی کرده، بر او میگردد. مرگ را ورطه هایی است بسی سخت تر از آن که به وصف آید

حکایت 689: ریش پرست!

در بغداد، در خانقاهی شیخی از صوفیان بود که ریش بسیار درازی داشت و به آن بسیار علاقه مند بود و اغلب مشغول خدمت به ریش خود می شد، به آن روغن می مالید، شانه میکرد و هنگام خواب برای این که در هم و پریشان نشود آن را در کیسه ای میکرد. شبی شیخ در خواب بود که یکی از مریدان برخاست و به ریش شیخ حمله برد و آن را درو کرد، صبح که شیخ از خواب برخاست و ریش خود را بر باد رفته دید نزد رئیس خانقاه شکایت برد. رئیس، صوفیها را جمع کرد و از قهرمان این کار پرس و جو کرد. مرید دروگر گفت: من بودم که ریش حضرت شیخ را درو کردم؛ چون دیدم این محاسن برای شیخ بتی شده است که آن را عبادت میکند؛ از این رو از باب نهی از منکر آن را از بین بردم تا شیخ عبد خدا (2) شود، نه عبد لِحیه (بندهی ریش) (3).

حکایت 690 شاهزاده ای که می خواست داماد شود!

عالم ربانی مرحوم ملا احمد نراقی در کتاب گران سنگ اخلاقی و معروف «معراج السعاده» (4) برای به تصویر کشیدن غفلت و بی خبری و مذمت آن، چنین می نویسد: پادشاه زاده ای را پدر خواست که داماد کند؛ عروسی زیبا چهره از دودمان اعظم به حباله ی نکاحش (5) در آورد. چون تهیه ی اسباب عروس سرانجام شد، خاص و عام را به دربار سلطنت به «صلا» (6) زدند و در احسان و انعام به روی عالمیان گشودند و بزرگ و کوچک، صف در صف زدند. وضع (7) و شریف در عیش و عشرت نشستند. شهر و بازار را آذین بستند و در و دیوار را چراغانی کردند و آن عروس خورشید سیما را به صد آراستگی به حجلهی مخصوص آوردند و کس به طلب داماد فرستادند.

از قضا (8) داماد آن شب شراب بسیاری خورده، چراغ عقل و هوشش مرده بود. در عالم مستی، تنها از آن جمع بیرون رفته، گذارش به گورستان مجوس افتاد. قانون مجوسان آن بود که مردگان را در دخمه می گذاشتند و چراغی در پیش او قرار می دادند. شاهزاده با لباس سلطنت به در دخمه رسید، روشنی چراغی دید. در عالم مستی آن دخمه را حجلهی عروس تصور کرد، به اندورن رفت. اتفاقاً پیر زالی مجوسی در آن نزدیکی بود و هنوز جسدش از هم نپاشیده بود و آن پیره زال را در آن دخمه نهاده بودند. شاهزاده آن را عروس گمان کرد و بلا تأمل (9) او را در آغوش کشید و به رغبت تمام لب بر لبش نهاد و در آن وقت بدن او از هم متلاشی شد و چرک و

ص: 514

1- نهج البلاغه (دستی) / خطبه ی 221. نکته: ابن ابی الحدید می گوید: از روزی که این خطبه را یافتم تاکنون که پنجاه سال است. بیش از هزار بار آن را خوانده ام و هر بار در دلم ترس، لرزش و پند پذیری تازه ای به وجود آمد. شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 11 / 153.

2- بنده ی خدا.

3- شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 11 / 208.

4- معراج السعاده: نردبان خوشبختی

5- حباله ی نکاح: قید زناشویی

6- «صلا» کلمه ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ می کنند

7- وضع: ست، کسی که مقام اجتماعی ندارد.

8- اتفاقاً.

خونی که در اندرون او مانده بود، ظاهر شد. شاهزاده آن را عنبر و گلاب تصور کرده و سر و صورت خود را به آن می آلود و زمانی گونه ی خود را روی آن پیر زال می نهاد و تمام آن شب را به عیش و چنین به سر برد.

امرا و بزرگان و «حاجبان»⁽¹⁾ در طلبش به هر سوی می شتافتند؛ چون صبح روشن شد و از نسیم صبا از مستی به هوش آمد، خود را در چنان مقامی با گنده پیری هم آغوش یافت و لباسهای فاخری خود را به چرک و خون آلوده دید، از غایت نفرت، نزدیک به هلاکت رسید و از شدت خجلت راضی بود که به زمین فرورود. در این اندیشه بود که مبادا کسی بر حال او مطلع شود که ناگاه پدر او با امرا و وزرا در رسیدند و او را در آن حال قبیح دیدند!⁽²⁾

حکایت 691: بلبل غافل و مور عاقل!

شیخ اجل سعدی می گوید: آورده اند که در باغی، بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت. اتفاقاً موری ضعیف زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته. بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط⁽³⁾ نغمات دلفریب در ساز آورده، مور به جمع نفخات لیل و نهار مشغول گشته و هزار دستان در چمن باغ به آواز خویش غزه (مغرور) شده، بلبل با گل رمزی میگفت و باد صبا در میان غمزهای میکرد، به زبان حال می گفت: از این قیل و قال چه گشاید؟ کار در وقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت و موسم خزان در آمد، خار جای گل بگرفت و زاغ در مقابل بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد و برگ از درخت ریزیدن گرفت، رخساره ی برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت.

از کله ی ابر، در می ریخت و از غربیل هوا کافور می بیخت، ناگاه بلبل در باغ آمد، نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید. زیانش با هزار دستان لال بماند، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرَد. از بی برگی طاقت او طاق شد و از بینوایی از توا بازماند. فرومانده یادش آمد که آخر نه روزی موری زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد امروز حاجت به در او برم و به سبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم. بلبل گرسنه ده روز نزد مور به در یوزه⁽⁴⁾ رفت. گفت: ای عزیز! سخاوت نشان بختیاری است و سرمایه ی کامکاری. من عمر عزیز به غفلت میگذاشتم، تو زیرکی میکردی و ذخیره میاندوختی. چه شود اگر امروز نصیبی از آن، کرامت کنی. مور گفت: تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه ای به طراوت گل مشغول بودی و دمی به نظاره ی بهار، مغرور. نمی دانستی که هر بهاری را خزان و هر راهی را پایانی باشد.

ای عزیزان! قصه ی بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است و هر وصالی را فراقی در عقب. صاف حیات بیدرد نیست، اطلس بقای بی برد فنا، نه. اگر قدم در راه طاعت می نهید و إن الأبرار لفی نعیم⁽⁵⁾ برخوانید که جزای شما است و اگر رخت در کوی معصیت میکشید

ص: 515

1- دربانان.

2- معراج السعاده / 541.

3- سازی است که آن را «عود» نیز می نامند.

4- در یوزه: گدایی

5- به یقین نیکان در نعمتی فراوان هستند. انقطاع / 13، مظفین / 22.

وإن الشجار فی جحیم) (1) برخوانید که سزای شما است. در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه ی دنیا به زراعت اطاعت اجتهاد نمایید که «الدنیا مزرعه الأخریه» (2) تا چون صرصر خزان موت در رسد، چون مور، با دانه های عمل صالح به سوراخ گور درآیید. کارتان فرموده اند، بیکار مباشید تا در آن روزها که شهباز و إذا وقعت الواقعة) (3) پرواز کند و پر و بال ولی وقتها کاذبه) (4) باز کند و طبل وما القارعه) (5) زدن گیرد، از تبش آفتاب قیامت، مغزها در جوش آید و از هیبت نفخه ی صور، دلها در خروش، معذور باشید و پشت دست تحشر به دندان تحیر نبرید که چنین روزی در پیش دارید و جهد کنید که در این ده روز مهلت زوادهای حاصل کنید و ذخیره های بنهید که روز قیامت روزی باشد که خلائق زمین و ملائکه ی آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیاء لرزان و اولیا، ترسان و مقربان و حاضران، مستان.

گر به محشر خطاب قهر کند

انبیا را چه جای معذرت است

پرده از روی لطف گو بردار

کاشقیا را امید مغفرت است

اگر امروز از مزرعه ی دنیا توشه بردارید، فردا به بهشت باقی فرود آیید.

کسی گوی دولت ز دنیا برد

که با خود نصیبی به عقب برد (6)

ص: 516

1- و بدکاران در دوزخ هستند. انفطار / 14.

2- دنیا کشتزاری است برای آخرت (حدیث). عوالی الثالی 1/ 267.

3- هنگامی که واقعه ی عظیم (قیامت) واقع شود. واقعه / 1.

4- هیچ کس نمی تواند آن را انکار کند. واقعه / 2. 5. و چه حادثه کوبنده ای! قارعه / 3-2.

5- نوشته ای.

6- کلیات سعدی، مجالس پنجگانه، مجلس اول.

بخش چهل و سوم: عاقبت به خیری و عاقبت به شری

اشاره

(أَفَلَمْ يَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ ^{ظلم} وَلَدَارُ الْآخِرَةِ خَيْرٌ لِلَّذِينَ اتَّقَوْا ^{ظلم} أَفَلَا تَعْقِلُونَ)

ص: 517

حکایت 692 میرزا جواد آقا ملکی تبریزی

مرحوم میرزا جواد آقا ملکی تبریزی (م 1343 ه.ق) در سال 1321 هجری قمری به ایران آمدند و در زادگاه و موطن اصلی خود تبریز به ترویج دین و تهذیب مردم پرداختند. در اوایل مشروطه (1329 ه.ق) به خاطر نامساعد بودن اوضاع تبریز به سوی قم هجرت کردند و در قم به ارشاد سالکان و تربیت مستعدان مشغول شدند. از زاهد عابد مرحوم حاج آقا حسین فاطمی قمی که از دوستان مرحوم ملکی بود، شنیدم که فرمود: از مسجد جمکران به منزل بازگشتم، گفتند: آقای حاج میرزا جواد، جویای حال تو شده است. فرمود: من با سابقه ی کسالتی که از ایشان داشتم، با عجله به خدمتش رفتم، به گمانم فرمود عصر جمعه بود، دیدم ایشان استحمام کرده و خضاب بسته و پاک و پاکیزه در بستر بیماری افتاده اند و آماده ی ادای نماز ظهر و عصر هستند. در بستر شروع به گفتن اذان و اقامه کردند و دعای تکبیرات افتتاحیه را خواندند و همین که به تکبیره الإحرام رسیدند و الله اکبر گفتند، روح مقدسش از بدن اقدسش به عالم قدس پرواز کرد. آری ای عزیز! این است معنای الصلوة معراج المؤمن، این است معنای روایتی که در تفسیر قد قامت الصلوة رسیده که فرموده اند: «ای حان وقت الزیارة»: وقت دیدار فرا رسیده است. این واقعه به سال 1343 هجری قمری اتفاق افتاد. پیکر پاکش پس از تجهیز در قبرستان شیخان قم به خاک سپرده شد و در تاریخ وفاتش گفتند: «از جهان، جان رفت و از ملت پناه.» (1)

مهمان بساط حور عین میباشم

هم خسته ی راه، چون جنین می باشم

امشب ز ملاقات نو من معذورم

اندوه مخور ز مؤمنین میباشم

حکایت 693: عاقبت وزارت!

احمد بن حماد وزیر معتصم بود، روزی نامه ای از طرف فرمانداری رسید، یکی از کلمات آن نامه لفظ «کلاء» بود، معتصم از وزیر خود که مشغول خواندن نامه بود پرسید: کلاء چیست؟ جواب داد: نمی دانم. گفت: خلیفه ی درس نخوانده و وزیر بیسواد، پرسید: از نویسندگان کدام یک حضور دارند؟ گفتند: محمد بن عبد الملک. محمد بن عبد الملک وارد شد، معتصم پرسید: کلاء چه معنی دارد؟ جواب داد: مطلق گیاه را کلاء میگویند اگر تر و تازه بود خلی می نامند، چنانچه خشک باشد به آن حشیش میگویند. آن گاه شروع کرد به تقسیم بندی نباتات، معتصم از فضل و دانش او خوشش آمد و او را به سمت وزارت منصوب کرد. محمد بن عبد الملک قدرت زیادی پیدا کرد. آنچه توانست به ظلم و ستم از مردم پول گرفت و از زمان معتصم تا آخر زمان واثق وزیر بود.

ابن وهب گفت: من و ابن خضیب و بسیاری از فرمانداران در زندان محمد بن عبد الملک محبوس بودیم، پول زیادی می خواست، از نجات خود مأیوس شدیم، در آن هنگام واثق بالله سخت مریض شد، احمد بن ابی

ص: 518

داوود قاضی پیش واثق رفت، خلیفه به او گفت: احمد! دنیا و آخرت را از دست دادم، احمد جواب داد: هرگز چنین نیست.

واثق گفت: همین گونه است، اکنون آخر عمر من است، دنیا که از دستم رفت، آخرت را نیز به واسطه ی کارهایی که کرده ام از دست دادم، اگر می توانی چاره ای بیندیش؟ احمد گفت: محمد بن عبد الملک بسیاری از بزرگان را معزول و آنها را زندانی کرد و از مصادره ی اموال ایشان نیز چیزی حاصل نشد، چندین هزار زن و فرزند و بستگان آنها قطعاً نفرین می کنند، اگر دستور فرمایید وزیر ایشان را آزاد کند تا برای شما دعا کنند تا شاید این مرض و ابتلا رفع گردد. واثق گفت: اکنون نامه ای از طرف من بنویس تا وزیر زندانیان را آزاد کند. احمد گفت: اگر وزیر خط مرا ببیند هرگز دستور را انجام نخواهد داد؛ ولی اگر شما به خط خود چیزی بنویسید آزادی آنها انجام می گیرد.

واثق نامه ای نوشت و آن را به یکی از درباریان داد و تأکید کرد هر جا وزیر را دید به نظر او برساند، اگر او را در راه ملاقات کرد دستور آزادی زندانیان را بنویسد. آن شخص رفت و در راه وزیر را دید که به دار الخلافه می آید، گفت: دستور خلیفه است، باید نوشته ای بدهی تا زندانیان را آزاد کنند، آن قدر سماجت کرد که وزیر آنها را آزاد کرد.

وزیر تنوری از آهن درست کرده بود که دیوارهای داخلی آن دارای میخ های آهنین بسیار تیز بود، هر کس را می خواست کیفر کند دستور میداد تنور را با چوب زیتون بیفروزند تا سرخ شود آن گاه او را در تنور می انداخت، آن بیچاره از تنگی جا و حرارت تنور و میخ های آهنین به دردناک ترین وضعی جان می داد.

بعد از درگذشت واثق، متوکل به مقام خلافت رسید و بر محمد بن عبد الملک خشم گرفت و او را از منصب وزارت برکنار کرد و تمام اموالش را تصرف کرد و دستور داد در همان تنور زندانی اش کنند، او چهل روز در تنور بود تا هلاک شد، روز آخر عمر خود کاغذ و دواتی خواست و این دو شعر را برای متوکل نوشت:

هی السبیل فمن یوم الی یوم

کأنه ما تراک العین فی نوم

الاتجزعن ویداً إنها دول

دنیا تنقل من قوم الی قوم

دنیا گذرگاهی است که باید روز به روز آن را طی کنی؛ همانند رؤیایی که در خواب به چشمت می آید، ناراحت نباش و واگذاری این دنیا سرمایه ای است که هر روز به دست قومی نقل می شود. اتفاقاً فرصت نشد متوکل این نامه را ببیند، فردا که از مضمون آن اطلاع پیدا کرد دستور داد بیرون آورند، وقتی آمدند دیدند وزیر در تنور ستم خویش جان سپرده است! (1)

حکایت 694: آخرین لحظات زندگی ابودر

وقتی عثمان بن عفان ابادر را مخالف کارهای خود می دید او را به ریگستان ریزه تبعید کرد. او مدتی در آن

1- پند تاريخ 3 / 173 - 176؛ تتمه المنتهى / 232؛ تاريخ بحيره / 358.

بیابان دور از مردم زندگی کرد در حالی که ناراحتی و گرفتاری های پیاپی به او رو می آورد. پسرش در همین جا از دنیا رفت. چند گوسفند داشت که وسیله ی زندگی خود و خانواده اش بود و به آفتی از بین رفتند، همسرش نیز در آن جا وفات یافت. اباذر در این صحرای گرم با دخترکش تنها بود. دختر اباذر گفت: سه روز متوالی گذشت که از خوردنی چیزی به دست ما نیامد. گرسنگی قوای ما را گرفت و ضعفی عجیب روی آورد. پدرم گفت: بیا در این ریگستان جست و جو کنیم شاید گیاهی به دست آوریم. مدتی در تکاپو بودیم، چیزی پیدا نشد. در این هنگام پدرم مقداری از ریگهای بیابان را جمع کرد و سر روی آنها گذاشت. دقت کردم، دیدم چشم هایش از فروغ افتاده است، گردش مخصوصی که حاکی از حال احتضار بود. گریه ام گرفت، گفتم: پدر جان! در دل این

بیابان تنها و غریب چه کنم؟ نگاهی به من کرد و گفت: دخترکم! نترس همین که من از دنیا رفتم عبا را به رویم بکش و خود بر سر راه عراق بنشین، قافله ای از راه خواهد رسید، پیش برو و بگو اباذر که از صحابهی پیامبر بود از دنیا رفته؛ زیرا رسول خدا در راه غزوهی تبوک این را به من خبر داده است.

دخترک گفت: در آن حال جمعی از اهالی ربنده به عیادت پدرم آمدند و گفتند: تو را چه شده است و از چه چیز می ترسی؟ جواب داد: از گناه خود. باز پرسیدند: چه میل داری؟ گفت: رحمت پروردگار را می خواهم. سؤال کردند: می خواهی برایت طبیبی بیاوریم؟ پاسخ داد: طبیب مرا بیمار کرده است. دختر گفت: همین که چشم پدرم به ملک الموت افتاد اظهار داشت: مرحبا به آن دوست که هنگام نهایت احتیاج به سویم می آید، رستگار مباد آن کس که از دیدار تو پشیمان شود. پروردگار! مرا زودتر به جوار رحمت خویش ببر، تو خود میدانی پیوسته خواهان لقابت بوده ام و هیچ گاه مرگ در نظرم مکروه و ناپسند نبوده است.

وقتی پدرم از دنیا رفت، عبا را بر سرش کشیده، بر سر راه قافلهی عراق نشستم. کم کم از دور عده ای به نظرم آمدند، نزدیک شدند، پیش رفتم و به آنها گفتم: مسلمانان! اباذر مصاحب و یار پیامبر از دنیا رفته است. کاروانیان فرود آمدند، آنها را به بالین پدرم آوردم، همین که چشمشان به اباذر افتاد شروع کردند به گریه کردن، آن گاه او را غسل داده، کفن کردند، سپس بر بدنش نماز خواندند و دفنش کردند. مالک اشتر نیز میان این کاروان بود.

مالک گفت: من او را میان حله ای که همراه داشتم و چهار هزار درهم قیمت داشت کفن کردم. (1)

بستگی دل به غیر دوست، زبان است

بستن با دوست، سود هر دو جهان است

سود و زیان نیست در معامله ی عشق

عاشق صادق، بری ز سود و زیان است

درد تو در دل نهفته ایم و حکیمان

درد سرما دهند، کاین محققان است

کرده زر کیمیای عشق تو، زردم

1- پند تاریخ 199/4 - 200؛ به نقل از: حياه القلوب 2/ 674.

حاج ملا-عباس تربتی، در سال 1250 هجری شمسی در روستای کاریزک تربت حیدریه متولد شد و در سال 1322 هجری شمسی وفات یافت. از جمله چیزهایی که ما (افراد خانواده) از او دیدیم و همچنان برای ما میهم مانده، یکی این است که پدرم در روز یکشنبه بیست و چهارم مهر ماه سال 1322 هجری شمسی حدود دو ساعت که از طلوع آفتاب گذشته بود، درگذشت. در حالی که نماز صبحش را همچنان که خوابیده بود، خواند و حالت احتضار بر او دست داد و پایش را به سوی قبله دراز کرد و تا آخرین لحظه هوشیار بود و آهسته کلماتی میگفت. مثل این که متوجه جان دادن خودش بود و آخرین پرتوروح با کلمه لا-اله الا الله از لبانش برخاست. درست در روز یکشنبه هفته پیش از آن، بعد از نماز صبح رو به قبله خوابید و عبایش را روی چهره اش کشید. ناگهان مانند آفتابی که از روزنه ای بر جایی بتابد یا مثل این که نورافکنی را متوجه جایی کنند، روی پیکرش سر تا پا نورانی شد و رنگ چهره اش که به سبب بیماری زرد گشته بود، شفاف شد؛ چنان که از زیر عبای نازکی که بر رخ کشیده بود، دیده می شد. تکانی خورد و گفت: سلام علیکم یا رسول الله! شما به دیدن این بنده ی بی مقدار آمده اید؟! پس از آن درست مانند این که کسانی یک یک به دیدنش می آیند بر حضرت امیرالمؤمنین و یکایک ائمه معصومین تا امام دوازدهم سلام می کرد و از آمدن آنها اظهار تشکر میکرد.

آن گاه بر حضرت فاطمه زهرا و سپس بر حضرت زینب علیه سلام کرد و در آن لحظه خیلی گریست و گفت: بی بی زینب! من برای شما خیلی گریه کرده ام. پس بر مادر خود سلام کرد و گفت: مادرم! از تو ممنوم که به من شیر پاک دادی. این حالت تا دو ساعت بعد از طلوع آفتاب ادامه داشت. پس از آن، روشنی و نوری که بر پیکرش می تابید از بین رفت و به حالت عادی بازگشت و باز رنگ چهره ی آقا به همان حالت زردی بیماری عود کرد و درست در یکشنبه هفته ی دیگر به حالت احتضار در آمد و دو ساعت حالت احتضار را گذرانید و در تربت در همان اتاق و در همان محلی که بسیار نماز شب می خواند و العفو العفو می گفت و گریه می کرد، از دنیا رفت و به آرامی تسلیم گشت و جنازه اش به مشهد مقدس منتقل شد و در آخرین غرفه ی صحن نوی امام رضا به خاک سپرده شد و چنان که وصیت کرده بود، این آیه بر سنگ قبرش که بر دیوار آن غرفه نصب شده نوشته شد، و وکلهم باسط ذراعیه بالوصید(1) و زیر آن نوشته شد: مرقد بنده ی صالح خدا، عالم عامل، مرحوم حاج شیخ عباس تربتی پسر مرحوم ملا حسین علی کاریزکی که هفتاد و اندی سال عمر خود را به

درستی و پاکی و زهد و عبادت و ترویج دین و خدمت به نوع گذرانید و در تاریخ 24 مهر سال 1322 هجری شمسی به رحمت ایزدی پیوست و سر بر این استان نهاد. خدا او و همه ی اهل ایمان را بیامرزد.

فرزندش مرحوم حسینعلی راشد می گوید: در یکی از روزهای ایام هفته به ایشان گفتم: ما از پیامبران و بزرگان چیزهایی به روایت می شنویم و آرزو میکنیم ای کاش خود ما میفهمیدیم! اکنون از شما که

نزدیک ترین کس به ما هستید، چنین حالتی دیده میشود. دلم میخواهد بفهمم که این چه بود؟ (یعنی این که به پیامبر و ائمه و فاطمه زهرا و بعد حضرت زینب سلام دادی و بسیار گریستی، چگونه دیدی و کیفیتش چگونه بود؟ ایشان سکوت کرد و چیزی نگفت. دوباره و سه باره با عبارت های دیگر تکرار کردم. باز سکوت کرد. بار چهارم یا پنجم بود که گفت: اذیتم نکن حسینعلی. گفتم: قصد من این بود که چیزی فهمیده باشم. گفت: من نمی توانم به تو بفهمانم، خودت برو و بفهم. این حالت برای من و مادر و خواهرم و عمه ام همچنان مبهم باقی ماند. (1)

حکایت 696: عاقبت حجاج

راغب اصفهانی در محاضرات الادباء می نویسد: روزی حجاج از منزل به سوی مسجد جامع خارج شد، ناگاه صدای ضجه و ناله ی جمعیت زیادی را شنید، پرسید: این ناله ها از چیست؟ گفتند: صدای زندانیان است که از حرارت آفتاب مینالند. گفت: به آنها بگوئید (اخسأوا فیها ولا کلمون) (2)

زندان حجاج سقف نداشت و هر گاه یکی از آنها با دست خود یا وسیله ای سایبان درست میکرد زندانبانان او را با سنگ میزدند. خوراکشان نان جو بود که با ریگ مخلوط می کردند و آبی بسیار تلخ به ایشان می دادند. حجاج به ریختن خون مردان پاک به ویژه سادات علاقه ی فراوانی داشت. به طوری که نقل شده است یک صاع (3) آرد برای او آوردند که از خون سادات و نیکان آسیاب شده بود و با همان آرد روزهای خود را افطار می کرد. این جانی خون آشام پیوسته افسوس می خورد که چرا در کربلا نبوده تا در ریختن خون شهدا شرکت کند. خداوند روح خبیث او را در سن پنجاه و سه سالگی به سوی جهنم فرستاد. آن زمان در شهری به نام واسط مسکن داشت. آن شهر از بناهای آن سفاک بود که بیش از نه ماه نتوانست در آن جا زندگی کند.

ابن خلکان می گوید: حجاج به مرض اُکله (خوره) مبتلا شد. طبیعی برایش آوردند، دستور داد مقداری گوشت بر سر نخ کنند، آن گوشت را بلعید. وقتی گوشت را بیرون آورد، کرم های زیادی به آن چسبیده بود. بالاخره خداوند سرمای شدیدی بر بدنش مستولی کرد به طوری که منقل های پر از آتش را در اطرافش می گذاشتند، پوست بدنش می سوخت؛ ولی گرم نمی شد. هنگام مرگ به حسن بصری از شدت ناراحتی و گرفتاری شکایت کرد، حسن به او گفت: چقدر گفتم متعرض سادات و نیکان مشو و به جان این بی گناهان رحم کن، تو قبول نکردی؟

گفت: حسن نمی گویم از خدا بخواه که به من فرج دهد و عذابم نکند؛ میگویم از خدا بخواه مرا زودتر قبض روح کند تا بیش از این مبتلا نباشم. (4)

قاضی نور الله شوشتری در مجالس المؤمنین می نویسد: حجاج هنگام مرگ گریه می کرد، وزیرش پرسید:

ص: 522

1- پاسداری از دین / 596.

2- این آیه در سوره مؤمنون آیهی 110 خطاب به اهل جهنم است که تقاضای خارج شدن می کنند، به آنها گفته می شود: دور شوید و سخن نگوئید (کلمه ی اخسا در راندن سگ استعمال می شود، معادل چخ در فارسی).

3- صاع چهار برابر شد و هر مد ده سیر است.

سبب گریه ی امیر چیست؟ با اندوه فراوان گفت: از آن گریه میکنم که به مردم ظلم کردم به خصوص به اولاد پیامبر و مردان پاکدامن. وزیر چاپلوس برای خوش آیند او گفت: هر چه امیر تاکنون انجام داده با دلیل و برهان بوده است. حجاج گفت: اگر در روز قیامت هم آزادانه حکومت کنم و تو نیز وزیر من باشی این دلیل ها و برهانها رواج دارد؛ اما آنچه مسلم است پیکر تو و من در آتشی گداخته و سوزان جهنم برای همیشه خواهد سوخت. (1)

بسی بر نیاید که بنیاد خورد

بکند آن که بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن

نه چندان که آه دل پیرزن

چراغی که بیوازی بر فروخت

بسی دیده باشی که شهری بسوخت

حکایت 697: شهید ثانی

شهید ثانی (شیخ زین الدین الجبعی العاملی) از مفاخر و اعیان علمای امامیه و از اکابر و متبحران فقهای اثنی عشریه و فقیه اصولی، محدث رجالی، مفسر، ادیب، نحوی، لغوی، حکیم، متکلم، قاری، طیب و... بود. ولادت ایشان در سال 911 و شهادتش در 966 بود. ایشان در پنجاه و پنج سالگی به فیض شهادت نائل آمد. سبب شهادتش موافق قول مشهور و آنچه شیخ حر عاملی از بعضی مشایخ خود شنیده و به خط بعضی دیگر نیز دیده آن است که دو نفر برای رفع مرافعه خدمت شهید ثانی آمدند و شهید حکم لازم را صادر کرد و طبیعی است که حکم به سود طرفی و بر زیان طرف دیگر صادر می شود.

از این رو آن طرف دعوا که حکم علیه او بود، ناراحت و خشمگین شد و نزد قاضی شهر صیدا شکایت برد. قاضی برای احضار شهید، مأموری به قریه ی «جبع» فرستاد و چون شهید در همه اوقات تنها زندگی میکرد و در باغی بیرون شهر به تألیف شرح لمعه مشغول بود و در اتمام کتاب مزبور اهتمام داشت، بعضی از اهل شهر به مأمور جلب شهید گفتند: مدتی است که ایشان به مسافرت رفته اند؛ از این رو مأمور به انجام مأموریت خویش موفق نشد. وقتی شهید از جریان اطلاع یافت با این که بارها به حج رفته بود، دوباره به منظور اختفا در محملی پرده دار و سرپوشیده به قصد حج عازم بیت الله الحرام گشت. قاضی که خود را در توطئه علیه شهید شکست خورده می دید، دست از پیگیری برداشت، نامه ای به سلطان روم نوشت که در دیار شام، شخصی از اهل بدعت ظاهر شده که بیرون از مذاهب چهارگانه اهل سنت است و خود مذهبی جداگانه دارد.

پس سلطان شخصی را مأمور جلب شهید کرد تا شهید در دربار سلطانی حاضر شود و با علمای اهل سنت مباحثه و مذاکره کند و پس از اطلاع از حقیقت مذهب او، حکم مقتضی موافق مذهب خود را در باره ی او اجرا نماید. مأمور دربار چون به «جبع» رسید و از مسافرت شهید به مکه اطلاع یافت، به دنبال مأموریت خود به سوی مکه حرکت کرد و در اثنای راه به شهید رسید و مأموریت خود را به عرض رسانید. شهید فرمود: اگر

موافقت کنی، عمل حج را انجام دهیم از حکم سلطان سرپیچی نخواهم کرد. آن شخص نیز راضی شد و همراه شهید بود تا آن که اعمال حج را انجام داد و به اتفاق هم عازم قسطنطیه - که پایتخت حکومت وقت بود - شدند. وقتی وارد خاک روم شدند کسی از مأمور دربار، جوئیای حال شهید شد. او گفت: این شخص، یکی از علمای شیعه است و مأمورم او را نزد سلطان ببرم. آن شخص گفت: دور نیست که در محضر سلطان از اذیت و آزار تو که در راه به او وارد شده شکایت کند و دوستانش گفتار او را تأیید کنند و سرانجام حاکم تو را به اعدام محکوم کند. بهتر آن است که او را کشته، سرش را نزد سلطان ببری.

پس آن مأمور پرشقاوت تحت تأثیر سخنان آن فرد خبیث فرار گرفت و بر خلاف دستور سلطان که به زنده حاضر کردن شهید صادر شده بود، در محلی از ساحل دریا آن حضرت را شهید و سر مبارکش را از پیکر مطهرش جدا کرد. گروهی از ترکمن ها که در آن نواحی بودند در آن شب نوری دیدند که بین زمین و آسمان در رفت و آمد است. چون نزدیک آمدند بدن پاک شهید را دیدند که روی زمین افتاده است. پس آن جسد شریف را دفن و قبه ای روی آن بنا کردند و آن شقی نیز سر شهید را نزد سلطان برد. سلطان از کار او سخت برآشفته و دستور قتل مأمور را صادر کرد و او را به کیفر جنایتش در این دنیا رسانید. و ولعذاب الآخرة أشد وأبقى(1) علامه مجلسی در کتاب بحار الأنوار نقل کرده که شیخ حسین فرمود: من و استادم شهید ثانی در حالی که سوار

بودیم، به محلی از استامبول رسیدیم. من دیدم که رنگ شهید تغییر کرد و چهره اش دگرگون شد، فرمود: به زودی در این مکان خون باعظمتی ریخته خواهد شد و زمانی نگذشت که خون پاک آن حضرت در همان مکان ریخته شد.

صاحب روضات الجنات از یکی از مدارک نقل میکند: شبی که فردای آن، شهید به فیض شهادت نایل شد، در خواب دید نوری بدن او را احاطه کرده و آسمان را نورافشانی می کند. پس دید نامه ای روی سینه اش قرار دارد و بر آن نامه نوشته شده است: «رب إلی مغلوب فانتر»؛ (2) پروردگارا! مرا که در دست دشمنان اسیر و گرفتارم، یاری فرما. آن گاه دید روی دیگر آن نامه نوشته شده است: «إن كنت عبدی قاصطب»؛ اگر بنده ی منی، شکیب باش! (3) قفس بدن رها کن، طلب هوای ما کن طیران در آن هوا کن، که تو مرغ آن هوایی

حکایت 698: فریاد سکوت

ابن سکیت دانشمند بزرگ و شجاع شیعه، معاصر متوکل عباسی بود. متوکل از جانیان و بی رحمان بنام روزگار بود. متوکل به وقت مستی و شرابخواری کارهای بسیار زشتی انجام میداد. از جمله شیر گرسنه ای را به جان بی گناهی می انداخت و گاهی مار خطرناکی را در آستین افراد جای می داد و بسیاری از اوقات کوزه و سبوهای پرعقرب را به فرمان او در مجلسش میشکستند تا عقرب ها به جان مردم بیفتند! ابن سکیت از ائمه

ص: 524

1- طه / 127.

2- برگرفته از: قمر 10.

3- تعلیم و تعلم از دیدگاه امام خمینی / 10.

شعر، ادب، نحو، لغت و حامل لوای علوم عربیه و از ثقات و افاضل امامیهی بغداد و مورد تصدیق و توثیق علمای رجال و با خبر از علوم قرآنی و از شاگردان فراء، ابن الأعرابی و ابوعمرو شیبانی بود و چهارده تالیف در علوم مختلف داشت. او نسبت به امیر مؤمنان علی علی بسیار عشق می ورزید و از خواص اصحاب حضرت جواد و حضرت هادی عالی بود. یک روز متوکل از او پرسید: دو فرزند مرا بیشتر دوست داری یا حسن و حسین فاطمه را؟!

ابن سکیت در برابر این موجود باطل باکمال شجاعت و به خاطر حفظ دینش فریاد زد: قنبر غلام علی (علیه السلام) نزد من از تو و پسرانت برتر است. متوکل دستور داد زبان او را از پس حلقش بیرون کشند و غلامان، وی را زیر پای خود لگدمال کنند. ابن سکیت پس از تحمل این مصیبت به رضوان الهی واصل شد و درس حفظ دین را گرچه به قیمت از دست رفتن دنیا تمام شود، برای ما به یادگار گذاشت! (1)

حکایت 699: هنگام مرگ هارون الرشید

هارون الرشید پنجمین خلیفه مقتدر عباسی و قاتل امام کاظم (علیه السلام) در سال 193 هجری قمری در شب شنبه سوم جمادی الثانی در طوس از دنیا رفت. مورخان مینویسند: وقتی او در بستر مرگ قرار گرفت و لحظه به لحظه بر شدت بیماری اش افزوده میشد یک طبیب حاذق از اهالی طوس که به زبان فارسی سخن میگفت بر بالینش حاضر کردند. طبیب سفارش کرد که ادرار هارون و ادرار جمع دیگری از بیماران و افراد سالم را نزدش بیاورند. طبیب شیشه ها را یکی بعد از دیگری واری می کرد تا به شیشه ی هارون رسید و بدون آن که بداند آن شیشه از آن کیست، گفت: به صاحب این شیشه بگوئید وصیتش را بکند؛ چرا که نیرویش مضمحل شده و بنیه اش از بین رفته است. هارون که از زندگی مأیوس شده بود، بر الاغی سوار شد و در حالی که پاهایش در اختیارش نبودند به محل دفن خویش رسید. چند عدد کفن خواست و از میان آنها، آنچه بهتر بود برگزید، سپس دستور داد قبرش را حفر کنند. پس از آماده شدن قبر، نگاهی به آن کرد و گفت: و ما أغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه (2) و در همان روز از دنیا رفت. این بود سرانجام دنیای کسی که امپراطور جهان اسلام بود و شمشیرش به اصطلاح به عرش می رسید و از طاغوتهای برجسته روزگار به شمار می آمد! (3)

بهرام که گور میگرفتی همه عمر

دیدی که چگونه گور، بهرام گرفت (4)

ص: 525

1- عرفان اسلامی 97/9 .

2- الحاقه / 28 - 29، ترجمه: مال و ثروتم هرگز مرا بی نیاز نکرد. قدرت من نیز از دست رفت.

3- داستان های صاحب‌دلان 24/2 - 25؛ به نقل از: سفینه البحار 1/ 523. (ماده رشد). تفسیر نمونه 464/24 - 465. نکته: امام معصوم (ع) در سخنی طلایی می فرماید: «إن شیئا ای الدنيا هذا آخره، تحقیق أن یزهد فی أوله و إن شیئا لأی الاخره هذا أوله، ل تحقیق أن یخاف أخژه»؛ حقیقتا چیزی (دنیا) که آخرش این است (هزاران مصیبت از قبیل: جدا شدن از عزیزان و اموال، مرگ، سكرات موت، گرفتاری های قبر و عالم برزخ و ...) سزاوار آن است که آدمی به اولش هم رغبت نکند و حقیقتا چیزی (آخرت) که اولش این است (هزاران مصیبت از قبیل: جدا شدن از عزیزان و اموال، مرگ، سكرات موت، گرفتاری های قبر و عالم برزخ و ...) سزاوار است که آدمی از آخرش بترسد!

4- ختام.

حکایت 700: دعوت حق را لبیک گفت!

گویند: در روز فوت (1) حضرت آیت الله العظمی سید محمد حجت (م 1310-1372ق) ایشان مکرر می پرسیدند: آیا ظهر شده است؟ تا این که دو ساعت پیش از فوتشان - در حالی که جمعی از علما و آیت الله سید احمد زنجانی حاضر بودند - فرمودند: هر مخصوص مرا بشکنید (تا کسی از آن سوء استفاده نکند) ماندن این شهر دیگر لزومی ندارد. بعضی از حاضران در مورد شکستن مهر ایشان، تردید داشتند، به ایشان عرض کردند: آقا! استخاره بفرمایید اگر خوب آمد، مهر را می شکنیم. قرانی را به دست آیت الله حجت دادند، ایشان استخاره کردند همین که قرآن را باز کردند فرمودند: «إنا لله وإنا إليه راجعون» (2)، حاضران تعجب کردند و با خود گفتند: مگر چه آیه ای آمده است؟ آقا قرآن را به آیت الله زنجانی دادند. ایشان و حاضران دیدند که در اول سطر صفحه ی سمت راست قرآن این آیه شریفه آمده است: (لَهُ دَعْوَةُ الْحَقِّ) (3) آن مرحوم از فراست و کیاستی که داشتند از این آیه دریافته بودند که مرگشان حتمی و نزدیک است؛ بنابراین مهر را شکستند. آن بزرگوار در همان لحظه فرمودند: اندکی تربت پاک حسینی بیاورید. تربت آوردند، آن را بر زبان گذاشتند و فرمودند: آخرین توشه ی من از دنیا، تربت حسین است، سپس دعوت حق را لبیک گفتند! (4)

حکایت 701: سرانجام نگاه هوس آلود

در تفسیر ابوالفتح رازی آمده است: جوانی در اوقات نماز بالای مأذنه مسجد اذان میگفت. یک روز در حال اذان گفتن به خانه های اطراف مسجد نظر انداخت، ناگهان نگاهش به دختر زیبایی افتاد. دل به او داد، پس از اذان در آن خانه را کوبید. صاحب خانه در را باز کرد. جوان گفت: اگر دخترتان را به شوهر میدهید، من مایلم. صاحب خانه گفت: ما «آسوری» مذهب هستیم، اگر مذهب ما را انتخاب کنی، دخترم را به ازدواج تو در می آورم. جوان که به زیبایی و جمال دختر دل بسته بود از پذیرش شرط پدر دختر استقبال کرد. از اسلام دست برداشت و به شرک روی آورد. اما در روز عقد دختر، از بالای پله های خانه با سر به زمین افتاد و به هلاکت ابدی دچار شد! (5)

حکایت 702: تو را تیشه دادند که هیزم، کنی!

می گویند: نادر شاه در اواخر عمرش اضطراب عجیبی داشت و خوابش نمیبود. حسنعلی معین الممالک نسبت به او خیلی نزدیک بود و نادر شاه بعضی از اسرار خود را به او میگفت. روزی از نادر شاه سؤال میکند که چرا این قدر مضطرب و وحشت زده ای؟ گفت: میگویم به شرطی که به هیچ کس نگویم، حقیقتش این است که قبل از رسیدن به سلطنت، یک شب در خواب دیدم دو مأمور مرا با احترام به محلی که امامان در آن هستند

ص: 526

1- دوشنبه، سوم جمادی الاولی، سال 1372 ه.ق.

2- بقره / 156، ترجمه: ما از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم

3- رعد/ 14، ترجمه: دعوت حق از آن او است.

4- حکایت های شنیدنی 1/ 145.144 .

5- نظام خانواده در اسلام / 179؛ به نقل از: ژوح الجنان و روح الجنان (تفسیر ابو الفتوح رازی).

آوردند. آقایی که بزرگ آنها بود، تا من نزدیک شدم، شمشیری را به کمرم بست و فرمود: تو را می فرستم برای اصلاح ایران، به شرط این که با بندگان خدا خوش رفتاری کنی. این را فرمود و من از خواب بیدار شدم. از فردا زمینه ی پیشرفت من پیش آمد تا حالا که می بینی هند را هم فتح کرده ام و ایران را از شر افغان نجات داده ام ولی واسفنا! در آخر چه اشخاصی را که چشمشان را بیرون آورد و چه بی گناہانی را که کشت. او گفت: شب گذشته در خواب دیدم آن دو مأمور مرا نزد آن آقا بردند، تا حضورش رسیدم بر من نهیب زد و فرمود: آیا باید چنین رفتار کنی؟ آن گاه شمشیر را از کمرم باز کردند و مرا با توسری بیرون انداختند و صبح همان شب یک دفعه کودتا شد. (1)

حکایت 703: عاقبت دزدی!

مرحوم ثقه الاسلام نوری در کتاب کلمه ی طیبه، داستان عجیبی نقل کرده است. ایشان می فرماید: در زمان علامه پدرم، سید جلیلی از سادات طالقان به رشت می آمد و تجار رشت از بابت سهم سادات به او کمک می کردند. در این سال، وضع تجارت خوب شده بود. این سید بزرگوار هم دویست اشرفی طلا - که در آن زمان، خیلی بود. (2) آماده کرده بود، خواست از رشت حرکت کند و اول به قریه ی نور نزد پدرم بیاید. موقعی که حرکت کرد در راه یک دزد به این سید ساده می رسد و از احوالش می پرسد. سید هم کاملاً سفرهی دلش را باز می کند. دزد می بیند طمعہ ی خوبی است، به فکر می افتد که سید را در جای خلوتی پیدا کند و پولهای او را بگیرد. سید بیچاره هم خبر از جایی ندارد! دزد می پرسد: تا کجا می خواهی تشریف ببری؟ سید می گوید: تا قریه ی نور. دزد می گوید: اتفاقاً من هم می خواهم به نور بروم. هر دو همسفریم. در راه به لب دریا می رسند. چند ماهیگیر برای گرفتن ماهی چادر زده بودند، این دو نفر برای رفع خستگی کنار ماهیگیرها می نشینند تا برای رفع خستگی چای بخورند. ماهی گیرها هم آن دزد را می شناختند؛ زیرا از آنها باج میگرفت. سید بیچاره را هم می شناختند. مقداری که می نشینند، دزد بلند می شود و می رود. وقتی دور می شود، ماهیگیرها به سید می گویند: سید! رفیقت را از کجا پیدا کردی؟ میگوید: هم سفرم است. می پرسند: آیا او را میشناسی؟ میگوید: آدم خوبی است. آنها می گویند: این دزد است! سید بیچاره می ترسد و می گوید: از کجا می دانید؟ می گویند: از ما باج میگیرد! سید می گوید: به خاطر جدم به دادم برسید. آنها می گویند: ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم مگر این که وقتی آمد تو به یک بهانه ای فرار کنی، ما او را مشغول میکنیم تو خودت را به جنگل برسان. دزد برگشت و نشست. مقداری گذشت سید هم به بهانه ی تظہیر رفت. مقداری گذشت و ماهیگیرها هم دزد را مشغول کردند. پس از چند ساعت دزد می فهمد که اینها کلاه سرش گذاشته اند و طعمه را فراری داده اند. آنها را تهدید می کند و می گوید: من خودم را به سید میرسانم، لختش میکنم و او را میکشم. بعد هم می آیم به

ص: 527

1- آدابی از قرآن / 382.

2- لطیفه: پدر بزرگی برای نوه هایش از خاطراتش چنین نقل می کرد: سال 1325 با دو نفر دعوایم شد که هر دو نفرشون رو، لت و پار کردم. البته عزیزان من! اون سال ها دو نفر، خیلی بود!

حساب شما می رسم. دزد سوار بر اسب میشود و به جنگل می رود. سید بیچاره خودش را به جنگل می رساند. هوا تاریک می شود، صدای جانوران وحشتناک به گوش می رسد. سید از ترس جانوران از درختی بالا می رود. دزد هم به راهی که سید بیچاره رفته بود، می آید و نزدیک همان درخت می نشیند. چیزی می خورد و می خوابد که صبح سید را دنبال کند. سید بیچاره هم از آن بالا می بیند، ساعتی از خواب این درد می گذرد، شغالی زوزه میکشد، یک دفعه با صدای این شغال بیست تا شغال از اطراف جنگل جمع می شوند؛ ولی آهسته آهسته که دزد از صدای ایشان بیدار نشود. همه دور این یکی جمع می شوند، دیدند همان استادکل است که زوزه کشیده بود، می رود جلو، اینها همه آهسته آهسته دنبالش میروند، اول تفنگ دزد را به دندانش می گیرد و می آورد، سپس پوستی را که دزد رویش کشیده بود، میکنند و می خورند. سپس تفنگ را در گودالی می اندازند و با چنگالشان روی آن خاک می ریزند و شمشیر دزد را هم برمی دارند و در جایی زیر خاک پنهان می کنند. بعد زین اسبش را هم می برند بدون این که دزد بیدار شود. بعد تمام شغالها کم کم می آیند تا نزدیکش. یک دفعه همه به او حمله میکنند و فقط استخوانهایش را باقی می گذارند. صبح که شد، سید از درخت پایین می آید و شمشیر و تفنگ دزد را برمی دارد، زین اسب را هم روی اسب می گذارد و به سوی قریه ی نور حرکت میکند! (1)

حکایت 704: سرانجام یزید بلید

یزید بن معاویه بن ابی سفیان خلیفه ی جنایتکار اموی که فاجعه ی کربلا به دستور او پدید آمد، در سال 25 هجری تولد یافت. جوانی میگسار، سگباز و اهل بوزینه بازی و عیاشی بود. وقتی معاویه مرد، با او به عنوان خلافت بیعت کردند. معاویه پیش از مرگش، از افراد بسیاری بر ولیعهدی او بیعت گرفته بود. یزید اندیشه های الحادی داشت و به مبدأ و معاد بی عقیده بود. بی بند و بار و اهل عیش و طرب بود. در زمان او فسق و فجور به والیان هم گسترش یافت و آوازه خوانی در مکه و مدینه آشکار شد و مردم به شرابخواری علنی پرداختند.

وقتی سید الشهداء با اصرار ولید و مروان برای بیعت با یزید مواجه شد به فسق او شهادت داد و فرمود: یزید، فاسق، شرابخوار و آدمکش است که آشکارا گناه می کند و کسی همچون من با کسی مثل او بیعت نخواهد کرد. این شناخت سید الشهداء از یزید، سابقه داشت. روزی در یک جلسه، آن حضرت در پاسخ معاویه که از یزید ستایش کرد، برخاست و زشتیها و مفاسد یزید را بر شمرد و به معاویه به خاطر بیعت گرفتن از این و آن برای پسرش یزید، اعتراض کرد.

یزید نیز همچون پدرش، به حیف و میل بیت المال و کشتن انسان های با ایمان و ایجاد فساد در دستگاه حکومت می پرداخت. او برای والی مدینه نوشت که به زور از سید الشهداء بیعت بگیر و اگر نپذیرفت، گردن او را بزن. برای سرکوبی هواداران امام حسین که با مسلم بن عقیل در کوفه بیعت کرده بودند، ابن زیاد را به ولایت کوفه گماشت و به کشتن امام فرمان داد. ابن جوزی در باره ی او گفته است: «چگونه قضاوت می کنید در باره ی

ص: 528

مردی که سه سال حکومت کرد، در سال اول حسین را به شهادت رساند و در سال دوم مردم مدینه را دچار وحشت ساخت و آن را برای لشکریان خود مباح گرداند و در سال سوم، خانهی خدا را با منجنیق سنگباران و ویران کرد، سپس به حادثه ی کربلا و واقعه ی حره اشاره دارد که مردم مدینه در سال 63 هجری بر ضد والی اموی قیام کردند. او و دیگر امویان را از شهر بیرون کردند و این پس از آن بود که فساد و آلودگی و جنایات یزید بر آنان آشکار شد. یزید هم مسلم بن عقبه را با لشکری برای قتل عام مردم فرستاد. در سال 64 هجری نیز همان سپاه برای سرکوب قیام عبد الله بن زبیر به مکه هجوم بردند و با منجنیق به مسجد الحرام و حرم خدا حمله کردند. کعبه و مسجد الحرام سوختند و ویران شدند و عده ای نیز کشته شدند. ننگها و آلودگیهای یزید، بیش از آن است که در این مختصر بگنجد. یزید، سه سال و هشت ماه حکومت کرد و در سال 64 هجری در «حوارین» از اطراف دمشق مرد و در «باب الصغیر» دمشق دفن شد. (1)

حکایت 705: سرانجام ابن زیاد

به مختار خبر رسید که ابن زیاد در شام به تهیه سپاه عظیم پرداخته و برای تسخیر کوفه حرکت کرده است بعضی نوشته اند تعداد سپاه او هشتاد هزار نفر بود). مختار سپاه خود را به فرماندهی ابراهیم بن مالک اشتر برای جلوگیری از سپاه ابن زیاد حرکت داد. طولی نکشید که در سرزمین موصل، سپاه اندک ابراهیم، سپاه عظیم ابن زیاد را شکست داد و از دو طرف، افراد بسیاری کشته شدند.

در این جنگ، «ابن زیاد» به دست ابراهیم بن مالک اشتر کشته شد، به دستور ابراهیم سر از بدن او و چند نفر از سران شام جدا کردند و نزد مختار آوردند، ناگاه دیدند مار کوچکی پیدا شد و از تمام سرها گذشت تا این که به سر ابن زیاد رسید، گاهی از بینی او می رفت و از گوش او بیرون می آمد و گاهی از بینی او می رفت و از گوی او بیرون می آمد، به قدری آن مار، این کار را تکرار کرد که مورد تعجب حاضران شد.

سپس مختار سر ابن زیاد را به مدینه برای محمد بن حنفیه فرستاد و محمد بن حنفیه آن را نزد امام سجاد آورد، امام سجاد در آن وقت مشغول غذا خوردن بود، پس سجدهی شکر به جا آورد و فرمود: حمد و سپاس خداوند را که انتقام خون مرا از دشمنم گرفت و خداوند جزای خیر به مختار عنایت فرماید. هنگامی که ما را بر ابن زیاد وارد کردند دیدم غذا می خورد و سر بریدهی پدرم در کنار او است، عرض کردم: خدایا! مرا نمیران تا سر بریده ابن زیاد را به من نشان دهی.

امام صادق (علیه السلام) می فرماید: پس از حادثه ی دلخراش کربلا هیچ زنی از بنی هاشم خود را آرایش نکرد و به مدت پنج سال در خانه ی بنی هاشم دودی جهت پخت غذا به هوا برنخاست تا آن که ابن زیاد آن مرد خبیث [به هلاکت رسید. (2)

ص: 529

1- فرهنگ عاشورا / 515.

2- سوگنامه ی آل محمد / 542.

منهال بن عمرو - که از اهالی کوفه بود - میگوید: برای انجام حج به مکه رفتم، سپس در مدینه به حضور امام سجاد (علیه السلام) مشرف شدم، آن حضرت به من فرمود: حرمله بن کاهل اسدی، چه کار میکند؟ گفتم: زنده است و در کوفه سکونت دارد. امام دستهای خود را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! داغی آهن را به او بچشان، خدایا! داغی آتش را به او بچشان.

منهال می گوید: به کوفه بازگشتم، دیدم مختار ظهور کرده و بر اوضاع مسلط شده است. دوستی داشتم که چند روز مهمان من بود؛ از این رو نتوانستم با مختار تماس بگیرم، بعد از چند روز بر مرکب خود سوار شدم و به دیدار مختار رفتم، او را بیرون خانه اش ملاقات کردم، به من گفت: ای منهال! چرا نزد ما و زیر پرچم ما نمی آیی و به ما تبریک نمیگویی و در قیام ما شرکت نمیکنی؟ گفتم: من به مکه رفته بودم... با هم گرم صحبت شدیم تا به میدان ناسه کوفه رسیدیم، دیدم مختار در انتظار کسی است، همان جا توقف کرد و معلوم شد محل اختفای حرمله را به او گزارش داده اند و او کسانی را برای دستگیری حرمله فرستاده است.

چندان طول نکشید که دیدم جمعی با شدت عمل، حرمله را می آورند و چند نفر جلوتر نزد مختار آمدند و گفتند: ای امیر؛ بشارت باد که حرمله دستگیر شد. حرمله را نزد مختار آوردند، مختار به حرمله گفت: سپاس خداوندی را که مرا بر تو مسلط کرد، سپس فریاد زد: الجزار، آهای قطع کننده! جزار آمد، مختار به او گفت: دستهای حرمله را قطع کن، او چنین کرد، سپس گفت: پاهایش را قطع کن، او این دستور را نیز اجرا کرد. سپس مختار فریاد زد: آتش بیاورید.

آن گاه آتش و نی آوردند و آن را روشن کردند، وقتی شعله ور شد، حرمله را در آن آتش افکندند و سوزاندند. گفتم: سبحان الله! مختار گفت: ذکر خدا خوب است؛ ولی تو چرا تسبیح گفتی؟ گفتم: در مسافرت حج به محضر امام سجاد رفتم، جویای حال حرمله شد، گفتم: او در کوفه زنده است، دست به آسمان بلند کرد و فرمود: خدایا! داغی آهن و آتش را به او بچشان.

مختار گفت: آیا به راستی این سخن را از امام سجاد شنیدی؟ گفتم: آری به خدا. مختار از مرکب خود پیاده شد و دو رکعت نماز خواند و سجده های طولانی انجام داد و سپس گفت: علی بن الحسین نفرینهایی کرد و خداوند نفرین های او را به دست من اجرا کرد و روزه ی شکر به جا آورد. (1)

حکایت 707: پایان نکبت بار حکومت بنی امیه

حکومت بنی امیه بیش از هشتاد و چند سال طول نکشید و در این مدت، چهارده تن از حکام بنی امیه به حکومت رسیدند. حکومت بعضی از آنان بیش از دو ماه ادامه نیافت؛ ولی چنان ظلم و ستمی بر مردم به ویژه بنی هاشم روا داشتند که تاریخ به خاطر ندارد.

ص: 530

بنی امیه در این دروان کوتاهی که حاکمانش پی در پی عوض می شدند آرامش نداشتند؛ زیرا از هر سو با قیامها و شورشها درگیر بودند و در هر قیام و شورش، گروه دیگری را به قتل می رساندند و منفورتر و منفورتر می شدند. مرحوم علامه شوشتری در جلد ششم شرح نهج البلاغه اش داستان عبرت انگیزی نقل می کند و می نویسد: هنگامی که مروان، آخرین خلیفه ی بنی امیه کشته شد، عامر بن اسماعیل به خانه ای که در آن مروان و زنانش بودند حمله کرد، آنها درها را بستند و فریاد و شیون بلند کردند. عامر مردی را که از آنها مراقبت میکرد گرفت و در باره ی خانوادگی مروان سؤال کرد، او گفت: مروان به من دستور داده اگر کشته شدم گردن تمام دختران و کنیزانم را بزن تا به دست دیگران نيفتند؛ ولی من چنین کاری را نکردم.

در این حال دو دختر مروان را نزد عامر آوردند. او سفارش کرد سیر مروان را در دامن دختر بزرگترش بگذارند و به او گفت: این کار در برابر کاری است که شما با سر «یحیی بن زید» کردید که سر او را در دامن مادرش گذاشتید و بعد همه ی آنان را به قتل رساند! (1)

حکایت 708: سلطان بی سلطنت

آورده اند: وقتی نصر بن احمد وارد نیشابور شد و تاج بر سر گذاشت و مردم به حضور او می رسیدند، در این هنگام خیالات غرورآمیز به قلبش خطور کرد و به حاضران گفت: کسی هست که آیه ای از قرآن بخواند؟ مردی شروع کرد به خواندن قرآن، تا به این آیه رسید: (لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ) (2) که در آن روز (قیامت) سلطنت از آن کیست؟ امیر از تخت خود پایین آمد، تاج را از سر برداشت و برای خدای تعالی سر به سجده گذاشت و گفت: خدایا! ملک و سلطنت از آن تو است نه من. (3)

کیست در این دایرهی دیرپای

کو (4) لمن الملک زند جز خدای (5)

حکایت 709: استخاره ای برای نواب صفوی!

ابوالفضائل مجتهدی (فرزند مرحوم آیت الله سید محمود امام جمعه ی زنجان) نقل کرده اند: مرحوم شهید سید مجتبی نواب صفوی به جهت فشارهای سیاسی روز، فراری بود. در جریان فرار و اختفا در یک روز سرد زمستان خود را از طریق بی راهه از شهر اردبیل به زنجان رساند و وارد منزل پدرم شد و دست کم دو شبانه روز در اتاقی خاص از حیاط اندرونی دور از چشم اغیار، مهمان ما بود. من نیز از جانب پدرم مأمور پذیرایی و انجام دستورات و حوایج وی بودم. یک روز اول صبح که شهید نواب در حال عزیمت به تهران بود از پدرم استخاره خواست. پدرم با قرآن استخاره کرد و با دیدن آیه ی مورد نظر به مرحوم نواب فرمودند: استخاره ظاهراً مربوط

به جنگ و ستیز و کشت و کشتار است، خوب است. میشی؛ ولی خود نیز کشته خواهی شد. بعد که از پدرم در

ص: 531

1- پیام امام امیر المؤمنین (ع) 200/6 .

2- غافر / 16.

3- قصه های قرآن / 107؛ به نقل از: تفسیر نیشابوری ج 3، ذیل تفسیر آیه ی مذکور.

4- مخفف که او.

این باره سؤال کردم فرمودند: آیه ی (فَقَاتِلُوا أُمَّةَ الْكُفْرِ...)(1) بود و من این معنا را از کلمه ی «قاتلوا» استنباط کردم که از باب مفاعله و بین دو طرف است و حاکی از زد و خورد متقابل و کشتن و کشته شدن است!(2)

حکایت 710: ملاقات خداوند با محاسن سفید

مرحوم سید نعمت الله جزائری نقل کرده است: وقتی خدمت آقا سید علی خان - از علمای معاصر شیخ بهایی - رسیدم دیدم محاسن مبارکش سفید است. پرسیدم: چرا شما محاسن خود را خضاب نمیکنید؟ فرمود: خواستم تفسیری بر قرآن مجید بنویسم. در این خصوص با قرآن استخاره کردم، این آیه ی شریفه آمد: (وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ)(3)، پس دانستم آجلم نزدیک شده است؛ از این رو شروع به نوشتن تفسیر مختصری کردم و ترک خضاب کردم تا با ریش سفید خداوند را ملاقات نمایم!(4)

من موی خویش را نه از آن میکنم سیاه

تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه

چون جامه ها به وقت مصیبت سیاه کنند

من موی از مصیبت پیری کنم سیاه(5)

ص: 532

1- توبه /12، ترجمه: با پیشوایان کفر، پیکار کنید.

2- مردان علم در میدان عمل /6-242-243.

3- ص /25، 40، ترجمه: و او نزد ما دارای مقامی والا و سرانجامی نیکو است.

4- مردان علم در میدان عمل /1-220-221؛ به نقل از: فوائد الرضویه /291.

5- رودکی

(كَمَثَلِ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَرِيبًا ذُفُّوا وَبَالَ أَمْرِهِمْ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ)

ص: 533

حکایت 711: گدا!

روزی مرد جوانی نشسته بود و با همسرش غذا می خورد و پیش روی آنان مرغ بریان قرار داشت. در این هنگام گدایی به خانه ی آنان آمد و چیزی خواست. جوان از خانه بیرون آمد و با خشونت تمام، سائل را از در خانه راند. مرد محتاج نیز راه خود را گرفت و رفت.

پس از مدتی چنان اتفاق افتاد که همان جوان، فقیر و تنگدست شد و همسرش را نیز طلاق داد. زن هم بعد از او با مرد دیگری ازدواج کرد.

از قضا روزی آن زن با شوهر دوم خود نشسته بود و غذا می خورد. مرغی بریان پیش روی آنان بود، ناگهان گدایی در خانه را به صدا درآورد و تقاضای کمک کرد.

مرد به همسرش گفت: برخیز و این مرغ بریان را به این سائل بده! زن از جا برخاست و مرغ بریان را گرفت و به سوی در خانه رفت، ناگهان مشاهده کرد سائل، همان شوهر نخستین او است، مرغ را به او داد و با چشم گریان برگشت! شوهر سبب گریه ی همسرش را پرسید. زن گفت: این گدا، شوهر اول من است و سپس داستان خود را با سائل پیشین که شوهرش او را آزرده بود، بیان کرد. وقتی زن حکایت خویش را به پایان آورد، شوهر دومش گفت: ای زن! به خدا سوگند، آن گدا نیز خود من بودم! (1)

از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید، جوز جو

حکایت 712: گربه ی مشتعل!

از مرحوم آیت الله بهاء الدینی نقل شده است: اوایل حکومت رضا خان، شبی از شبها او وارد شهر قم شد و در کوچه ها و خیابان ها رفت و آمد می کرد. او برای ترساندن مردم، دو جوان را دستگیر کرد و بدون آن که کاری کرده باشند دستور داد آنان را در مقابل دیدگان مردم به قتل برسانند. بنده از این کار زشت و کشتار ناجوانمردانه ی این مرد وحشی (رضا شاه)، بسیار ناراحت شدم؛ ولی از این که چرا این دو جوان انتخاب شدند، در حیرت بودم. با خود گفتم: باید حساب و علتی در کار باشد که این دو جوان به قتل رسیدند. تحقیق کردم و از افرادی در باره یکی از آن دو نفر سؤالاتی کردم. آنان در جواب گفتند: آن دو جوان، روز قبل از این حادثه،

گربه ای را گرفته بودند و برای تفریح و خنده نفت بر سر حیوان ریختند و آن را زنده زنده آتش زدند و این گونه بود که فردای آن روز به دست ظالمی دیگر به سزای عمل خود رسیدند! (2)

حکایت 713: هر چه کنی به خود کنی

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که در عهد رسالت سید المرسلین چون این آیت فرو آمد: «نَّ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا» (3)، یکی را از یاران رسول از نظر بر

ص: 534

2- پند خوبان 235/1 .

3- إسرائ / 7، ترجمه: اگر نیکی کنید، به خودتان نیکی می کنید و اگر بدی کنید، باز هم به خود می کنید.

جمال مخدرهی این معنی افتاد(1) و شب و روز این آیت را می خواند. یکی از جهودان را بروی حسد آمد و آتش حسد در نهاد او فروخته گشت و گفت: باش تا من این کار را بر خلق ظاهر کنم. پس قدری حلوا بساخت و زهر در آن جا تعبیه کرد و به آن مرد داد تا آن را بخورد. مرد آن را بستند و به صحرا برون آمد، دو جوان را دید که از سفر می آمدند و اثر سفر در ایشان ظاهر گشته. آن صحابی ایشان را گفت: نان و حلوا رغبت دارید؟ گفتند: بلی. مرد نان و حلوا پیش ایشان بنهاد، در حال خوردند و بمردند. آن خبر در مدینه افتاد، او را بگرفتند و پیش سید آوردند. رسول از وی پرسید: آن نان و حلوا از کجا آوردی؟ گفت: مرا فلان زن جهود داده است. آن زن را بطلبیدند؛ وقتی بیامد آن دو جوان را بدید و هر دو پسران او بودند که به سفر رفته بودند. زن جهود به دست و پای رسولی افتاد و گفت: صدق این گفتار برای من معلوم شد که من اگر چه بد کردم با خود کردم و آن به من بازگشت و تحقیق (حقیقت) معنی آن آیت بدانستم!(2)

وكم من حافر لأخيه ليلا

تری فی تحفیزیه نهارا

حکایت 714: گواهی مرغان؛

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: در اخبار ملوک اوایل مسطور است که ملکی بود از ملکان (پادشاهان) یونان، نام او تروس بود و در آن نوبت (3) حکیمی خاسته بود از حکما، نام او ابیقس که در حکمت از جمله ی حکمای یونان سرآمد بود. آن ملک این حکیم را به حضور پادشاه می آورد. در راه جماعتی از دزدان به او رسیدند و برگمان آن که مگر با وی مالی خطیر است، قصد کشتن او کردند. او گفت: اگر غرض شما از کشتن من مال است، مبدول است، مال ببرد و مرا بگذارد.

ایشان به سخن وی التفات نکردند و خواستند که او را هلاک کنند. بیچاره در آن تحیر به هر طرفی می نگریست تا مگر ناصری یا معینی پیدا آید. البته هیچ کس را ندید. جوقی (دسته ای) گلنگان(4) در هوا می پریدند و بانگ می کردند. او آواز داد که «ای گلنگان! بدانید که من در این بیابان به دست این ظالمان گرفتار شده ام و ناصری و معینی ندارم، شما کینه ی من و خون من از این جماعت طلب کنید!»

طایفه ی دزدان چون این فصل بشنیدند، بخندیدند و گفتند: بیچاره را عقل نیست و هر کس را عقل نبود، در کشتن او زیادت و بالی نبود.(5) پس او را بگشتند و مال او قسمت کردند. چون خبر کشته شدن او به اهل شهر رسید، عظیم(6) برنجیدند و بر فوات او بسیار تأسف خوردند و پیوسته طالب آن بودند تا مگر شنندگان او را باز یابند. هر چند بیش جستند، کم یافتند، تا آخر الأمر بعد از مدتی مر اهل یونان را عیدی بود و اهالی آن خطه در معابد و هیاکل جمعیتی کرده بودند و از اطراف و نواحی، خلق در آن مجمع حاضر شده و شنندگان آن حکیم نیز در آن جمع داخل بودند و در هر گوشه نشسته. در اثنای آن حال، فوجی از لنگان در هوا پدید آمدند و بر سر آن

ص: 535

1- آیه ی مبارکه، به زنی سراپرده نشین که شریف و محترم است، تشبیه شده است؛ یعنی: شیفته ی معنای آیه شد.

2- جوامع الحکایات/ 277-278

3- روزگار.

4- گلنگ: پرندۀ ای است عظیم الجثه از راسته ی دراز پایان که جزو پرندگان مهاجر محسوب می شود.

5- در کشتن شخص بی خرد، و بال و گناهی بر گردن کشنده نیست.

6- عظیم قید است، به معنی بسیار.

طایفه پرواز می کردند و آواز میدادند، چنان که از صیاح و نفیر ایشان در آن صباح، اوراد و اذکار بر حکمای عهد مشوش شد. یکی از آن دزدان در روی دیگری بخندید و بر سبیل استهزا گفت: «همانا که این لنگان خون ایقوس میطلبند»

یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود، این کلمه بشنید و دیگری را از آن حال اعلام داد. هم در ساعت (بیدرنگ) به حضرت پادشاه خبر رساندند و آن طایفه را بگرفتند و مطالبت (بازجویی) واجب دیدند تا اقرار کردند، پس مر ایشان را قصاص کردند و آن گلنگان کینه ی آن حکیم باز خواستند!

و سر این معنی آن است که آن حکیم اگرچه به صورت با گلنگان خطاب می کرد، اما از راه معنی از آفریدگار ایشان نصرت می خواست و امید به حضرت او داشت که خون او هدر نکند. کمال رحمت الهی امید او را وفا گردانید و همان گلنگان را سبب قصاص شندگان کرد تا عاقلان جهان را کمال قدرت آفریدگار و جلال حکمت پروردگار تعالی، معلوم گردد! (1)

حکایت 715: تا توانی درون کس مخراش

شیخ اجل سعدی چنین حکایت می کند: با طایفه بزرگان به کشتی نشسته بودم. زورقی (قایقی) پی ما پشت سرمان غرق شد. دو برادر به گردابی درافتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح (ملوان) را که: بگیر این هر دوان را که به هر یکی پنجاه دینارت دهم. ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید، آن دگر هلاک شد. گفتم: بقیت عمرش نمانده بود، از این سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل. ملاح بخندید و گفت: آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده وز دست آن دگر تازیانه ای خورده ام در طفلی. گفتم: خداوند راست گفته که: (مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا). (2)

تا توانی درون کس مخراش

کاندرین راه خاها باشد

کار درویش مستمند برآر

که تو را نیز کارها باشد (3)

حکایت 716: پیرمرد و مکافات

روزی حضرت موسی (علیه السلام) از محلی عبور می کرد، به چشمهای کنار کوه رسید، با آب آن وضو گرفت، بالای کوه رفت تا نماز بخواند در این هنگام اسب سواری به آن جا رسید. برای آشامیدن آب از اسب فرود آمد، او هنگام رفتن کیسه ی پول خود را فراموش کرد برد. بعد از او چوپانی رسید، کیسه را مشاهده کرد و برداشت.

بعد از چوپان پیرمردی بر سر چشمه آمد، آثار فقر و تنگدستی از ظاهرش آشکار بود، دسته هیزمی روی سر داشت، هیزم را یک طرف نهاد و برای استراحت کنار چشمه خوابید. چیزی نگذشت که اسب سوار برگشت

1- جوامع الحکایات / 27.

2- فصلت / 46. جانبه / 15، ترجمه: کسی که عمل صالحی انجام دهد، سودش برای خود او است و هر کس بدی کند، به خویشتن بدی کرده است

3- گلستان، باب اول، حکایت 35.

و اطراف چشمه را برای پیدا کردن کیسه جست و جو کرد؛ ولی پیدا نکرد. به پیرمرد مراجعه کرد، او هم اظهار بی اطلاعی کرد، بین آن دو سخنانی رد و بدل شد که منجر به زد و خورد گردید، بالاخره اسب سوار آن قدر پیرمرد را زد که جان داد.

حضرت موسی عرض کرد: پروردگارا! این چه پیش آمدی بود، عدل در این قضیه چگونه است؟ پول را چوپان برداشت؛ اما پیرمرد مورد ستم واقع شد. خطاب رسید: موسی! همین پیرمرد پدر آن اسب سوار را کشته بود بین این دو قصاص انجام شد، همچنین پدر اسب سوار به پدر چوپان به اندازه پول همان کیسه مقروض بود و از این رو به حق خود رسید. من از روی عدل و دادگری حکومت میکنم. (1)

حکایت 717: بذر انفاق!

آورده اند: «ملقبی» پیش از آن که به مقام وزارت برسد، مردی فقیر و تنگدست بود. روزی همراه دوستش به سفر رفت. او در راه این ابیات را می خواند:

ألا موت یباع فأشتریه

فهذا العیش ما لا خیر فیه

ألا رحم المقیم نفس حر

تصدق بالوفاه علی أخیه (2)

دوستش با شنیدن این اشعار، متأثر شد و یک درهم به وی داد تا با آن، غذایی هرچند اندک فراهم کند. آن دو از یکدیگر جدا شدند و هر یک به راهی رفتند. بعدها «ملقبی» ترقی کرد و به مقام وزارت نایل شد و این در حالی بود که روزگار بر دوستش سخت شد و امور زندگی اش به دشواری سپری میشد. دوست ملقبی به ناچار نامه ای خطاب به وی نگاشت:

ألا قل الوزیر فدهته نفسی

مقال مکر ما قد نسیه

أتذکر إذ تقول لضعک عیش

ألا مؤت یباع فأشتریه (3)

ملهبی پس از خواندن مضمون نامه و اشعار موجود در آن، فرمان داد هفتصد درهم به دوستش بدهند و در پایان نامه چنین نوشت: (مَثَلُ
الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنبُلَةٍ مِائَةٌ حَبَّةٌ) (4)، سپس او را به شغلی مناسب گماشت. (5)

ص: 537

1- پند تاریخ 161/3 .

2- آیا مرگی به فروش می رسد تا آن را خریداری کنم؛ زیرا این زندگی دیگر فایده ای ندارد. آیا نگهبان آجلی یافت می شود که بر انسان

آزاده ای رحم کرده و مرگ را بر او تصدق نماید و صدقه دهد.

3- هان! به وزیر که جانم به فدایش باد . به عنوان تذکر و یادآوری بگو: آیا به یاد می آوری آن هنگام را که به جهت سختی معیشت میگفتی و آیا مرگی به فروش می رسد، تا آن را خریداری کنم؟!!

4- بقره / 261، ترجمه: کسانی که اموال خود را در راه خدا انفاق می کنند، همانند بذری هستند که هفت خوشه می رویند که در هر خوشه یکصد دانه دارد.

5- زهر الربیع / 69.

(وَأَنَّ لَيْسَ لِلإِنسَانِ إِلَّا مَا سَعَى وَأَنَّ سَعْيَهُ سَوْفَ يُرَى ثُمَّ يُجْزَاهُ الْجَزَاءَ الْأَوْفَى)

حکایت 718: به مقدار کار اجرت می گیری

هیزم شکنی هر روز از جنگل هیزم جمع میکرد و مخارج خود را به وسیله ی آن می گذرانید. روزی در جنگل مشغول شکستن درختی بود. مردی آمد رو به رویش نشست و هر وقت تبری به درخت میزد، آن مرد صدایی از دهان خود خارج می کرد.

هیزم شکن با خود گفت: شاید دیوانه است. کارش که تمام شد، پشته را بست و به شهر آورد و به مردی فروخت. وقتی پول آن را گرفت همان مرد جلو آمد و گفت: از پولی که گرفتی سهم مرا هم بده. هیزم شکن با تعجب پرسید: چه سهمی داری؟! گفت: من باتو در شکستن هیزم شریکم. آن مرد از دادن پول امتناع ورزید، بالاخره نزد قاضی رفتند، قاضی از مرد مدعی پرسید: تو در هیزم شکستن چگونه شرکت کرده ای؟

جواب داد: من در مقابل این مرد نشسته بودم، هر وقت او تبر بلند می کرد و به هیزم میزد من هم صدایی از دهان خودم خارج می کردم. قاضی گفت: راست می گویی باید مزدت را بگیری.

آن گاه به هیزم شکن رو کرد و گفت: پول هایی را که گرفته ای در یک دست بگیر و دانه دانه در دست دیگر بریز. آن گاه به مدعی گفت: اکنون تو هم صدای برخورد پول ها را بگیر؛ زیرا حق تو همان است، جرنگ جرنگ مزد ان ان کردن است. (1)

حکایت 719: فرق گفتار با کردار

ابن ابی مریم گفت: امام باقر (علیه السلام) فرمود: روزی پدرم با اصحاب خود نشسته بود. رو به آنها کرد و فرمود: کدام یک از شما حاضرید آتش گذاخته را در دست بگیرید تا خاموش شود؟ همه خود را از این عمل عاجز دیدند. من عرض کردم: پدر جان! اجازه میدهی این کار را بکنم؟ فرمود: نه پسر جان! تو از منی و من از تو هستم، منظورم اینها بودند. پس از آن سه مرتبه فرمود: چقدر زیادند اهل گفتار و همانند اهل عمل، با این که کار آسان و ساده ای بود، ما می شناسیم کسانی را که اهل عمل و گفتارند. این حرف از نظر ندانستن نبود؛ بلکه خواستیم بدانید و امتحان داده باشید.

امام باقر فرمود: در این موقع به خدا سوگند مشاهده کردم چنان در حیا و خجالت غرق شده بودند که گویا زمین آنها را به سوی خود میکشید. بعضی از ایشان را دیدم که عرق از او جاری بود؛ ولی چشمش را از زمین بلند نمیکرد. همین که پدرم شرمندگی آنها را مشاهده کرد فرمود: خداوند شما را پیامرزد من جز نیکی نظری نداشتم، بهشت دارای درجاتی است، درجهای متعلق به اهل عمل است که مربوط به دیگران نیست. آن وقت مشاهده کردم مثل این که از زیر بار گران و ریسمان های محکم خارج شدند. (2)

حکایت 720: عمل کوچک و مزد بزرگ

عربی به مسجد پیامبر آمد و با عجله دو رکعت نماز گزارد. او در هیچ رکنی شرایط را رعایت نکرد.

ص: 540

1- پند تاریخ 86/3-87

2- پند تاریخ 89/3؛ به نقل از: کشکول بحرانی 93/2.

حضرت زین العابدین (علیه السلام) او را مشاهده میکرد. اعرابی بعد از نماز دست به دعا برداشت و گفت: خدایا! بالاترین درجات بهشت را روزی من کن، یک قصر زرین و چهار حوریه به من بده. امام فرمود: ای عرب! مهر حقیری آورده ای و ازدواج بزرگی می طلبی. (1)

حکایت 721: پاداش هر عمل متناسب با نیت

محدث جلیل سید نعمت الله جزائری در الانوار النعمانیه می نویسد: اگر سؤال شود چرا شیطان با عبادت زیادی که کرده بود (بنا به آنچه نقل شده شش هزار سال یا به سالهای آخرت یا دنیا) چگونه از سجده ی آدم امتناع ورزید؟

میگویم: مدتی همین موضوع در قلب من خطور داشت تا این که استاد ارجمند مرحوم مجلسی مرا به اخباری راهنمایی کرد که این خیال را رفع میکرد. حاصل آن اخبار این است که شیطان از طایفه ی جن بود، خداوند ملائکه را به زمین فرستاد تا بنی جان را از میان بردارند و ملائکه ایشان را کشتند و فقط شیطان باقی ماند. پس خود را از جمله ی مؤمنان نشان داد و به ملائکه گفت: شما خویشاوندان و طایفه ی مرا از بین بردید. اکنون من تنهاییم، مرا هم به آسمان ببرید تا با شما عبادت کنم.

ملائکه از خداوند اجازه گرفتند و او را به آسمانها بردند. وقتی در آسمانها سیر می کرد لوح های آسمانی را دید و بر آنها اطلاع پیدا کرد. در بعضی از آنها خواند که نوشته شده است: خداوند عمل هیچ کس را ضایع نمی کند اگرچه برای رسیدن به مقام دنیا باشد، همچنین کسی که برای آخرت عمل کند به آرزوی خود خواهد رسید، همان طوری که در قرآن مجید فرموده است: (وَمَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَمَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَصِيبٍ) (2)؛ هر کس در دنیا برای آخرت تخم عمل بپاشد محصول او را زیاد می کنیم و هر کس برای بهره برداری در همین دنیا بپاشد در همین دنیا به او میدهیم؛ ولی در آخرت نصیبی ندارد.

شیطان در دل گفت: آخرت نسیه و دور است؛ ولی دنیا نقد و نزدیک. وقتی او به مقامی که خداوند در همین دنیا به پاداش عبادتش به او عنایت کرد رسید و رئیس ملائکه شد، نیت درونی خود را آشکار کرد و از سجده کردن بر آدم امتناع ورزید و حال این که اگر آن عبادت یا کمتر از آن را برای خدا میکرد خداوند او را به خود وانمی گذاشت تا سرپیچی کند و منفور گردد. (3)

حکایت 722: آیا بهشت جزای عمل ما است؟

حضرت صادق فرمود: عابدی در زمانهای قدیم، خداوند را میان غاری عبادت می کرد، در کنار غار درخت اناری بود. عابد از آن انار تغذیه میکرد و برای زمستان خود نیز ذخیره می کرد. او با همین وضع سال های درازی خدا را پرستش کرد. حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: روز قیامت که می شود خداوند همین عابد را برای رسیدگی به حسابش می آورد، آن گاه میفرماید: به فضل و کرمم او را داخل بهشت کنید.

عابد عرض می کند: خداوند! من مدت مدیدی تو را عبادت کرده ام، می خواهم به پاس عبادتم مرا داخل

ص: 541

1- لطائف الطوائف / 41.

2- شوری / 20.

3- پند تاریخ 90/3 - 92؛ به نقل از: الانوار النعمانیه / 80

بهشت فرمایی. خطاب میرسد: ای ملائکه! بنده ی ما تقاضای عدل کرده است عبادات او را با نعمتهایی که در دنیا به او عنایت کرده ام بسنجید. آن گاه اعمال او را در یک کفه ی میزان قرار میدهند و یک دانه انار را در کفه ی دیگر، طرف انار سنگین تر از عبادات او می شود. عابد متحیر می ماند، عرض میکند: پروردگارا! از تو تقاضای فضل دارم، آن گاه خداوند به فضل خود او را داخل بهشت میکند.

خداوند به داوود وحی کرد: شکر کن مرا آن گونه که شایسته ی من است. عرض میکند: چگونه سپاسگزاری کنم که شایسته ی تو باشد در حالی که همین شکر کردن نعمتی است از طرف تو که سزاوار است برای آن نیز شکر کنم. خطاب رسید: ای داوود! همین که میدانی این نعمت هم از من است مرا شکر کرده ای. (1)

به قول شیخ اجل سعدی: منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت، هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات، پس در هر نفس دو نعمت موجود است و بر هر نعمت شکری واجب.

از دست و زبان که برآید

کز عهده ی شکرش به در آید

بنده همان به که ز تقصیر خویش

ور نه سزاوار خداوندی اش

عذر به درگاه خدای آورد

کس نتواند که به جای آورد

حکایت 723: غلامان عمید خراسانی

مردی غلامان عمید خراسانی را دید که خود را با بهترین لباسها آراسته اند و هیئتی زیبا دارند، رو به آسمان کرد و گفت: خدایا! بنده پروری را از عمید خراسانی یاد بگیر که همواره قامت بندگانش را با جامه های زربفت می آراید. اتفاقاً عمید با یکی از امیران عصر، جنگ و جدال کرد، عمید در این نبرد مغلوب شد و از محل حکومت خود فرار کرد. غلامان او را گرفته، نزد امیر پیروز آوردند، هر چه وعده و وعید به آنها داد و هر چه شکنجه و آزار کرد که جای دفينه ی او را بگویند هیچ یک از غلامان نگفتند. وقتی آن مرد همت و وفای آنها را مشاهده کرد با خود انصاف داد و گفت: بندگی را هم باید از غلامان عمید خراسانی یاد گرفت! (2)

تو بندگی چو غلامان به شرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند (3)

حکایت 724: باید از گناه پاک شد

مردی به زن خود گفت: از فاطمه ی زهرا پرس آیا من از شیعیان آنهایم؟ آن زن پرسید، حضرت فرمود: بگو اگر از آنچه نهی کرده ایم دوری کنی از شیعیان مایی؛ وگرنه نیستی. زن جواب را برای شوهر خود آورد.

شوهرش از شنیدن این پاسخ بسیار ناراحت شد و گفت: وای بر من! چگونه ممکن است انسان از گناه پاک باشد و از او خطایی سر نزنند، در این صورت در آتش جهنم جاودان خواهیم بود؛ زیرا هر کس از شیعیان ایشان

ص: 542

1- الأنوار النعمانية.

2- پند تاریخ 96/3.

3- حافظ.

نباشد همیشه در جهنم است. آن زن گفتار شوهر خود را برای حضرت زهرا نقل کرد. فاطمه ی زهرا فرمود: به شوهرت بگو آن طور که فکر کرده ای نیست؛ زیرا شیعیان ما از بهترین مردمان بهشت هستند.

آنها برای پاک شدن از گناه، به گرفتاری های دنیا مبتلا می شوند یا در قیامت رنج و سختی می بینند یا در طبقه ی اول جهنم کیفر خواهند شد و پس از این که پاک شدند به واسطه ی محبت ما از آن جا نجات یافته، در بهشت مسکن می گیرند. (1)

حکایت 725: کبریت احمر!

مأمون رقی گفت: روزی خدمت حضرت صادق علی بودم، سهل بن حسن خراسانی وارد شد، سلام کرد و نشست، آن گاه عرض کرد: یابن رسول الله! شما خانواده ای رئوف و رحیم هستید، امامت از شما است، پس چرا برای گرفتن حق خود قیام نمی کنید با این که صد هزار از پیروانتان با شمشیرهای آتشبار از شما دفاع می کنند؟ حضرت فرمود: اکنون بنشین [تا بر تو آشکار شود].

حضرت به کنیزی دستور داد تنور را بیفزود. آتش افروخته شد به طوری که شعله های آن قسمت بالای تنور را سفید کرد، آن گاه به سهل فرمود: اگر مطیع مایی برو و میان تنور بنشین. خراسانی آشفته و ناراحت شد و با التماس پوزش خواست و گفت: یابن رسول الله! مرا به آتش مسوزان و بیخس، آن حضرت فرمود: نگران نباش، تو را بخشیدم. در همین موقع هارون مکی وارد شد، حضرت صادق علی بدون درنگ فرمود: نعلین را بینداز و در تنور بنشین.

هارون داخل تنور شد و نشست. امام (علیه السلام) با خراسانی شروع کرد به صحبت کردن و از اوضاع بازارها و خصوصیات خراسان چنان شرح میداد که گویا چندین سال در آن جا به سر برده است. مدتی گذشت، سپس فرمود: سهل! حرکت کن بین وضع تنور چگونه است.

سهل گفت: بر سر تنور آمدم، آن مرد را دیدم که میان خرمن آتش آسوده و آرام نشسته بود. هارون از تنور بیرون آمد، حضرت صادق (علیه السلام) از خراسانی پرسید: در خراسان چند نفر از اینها پیدا می شوند؟ عرض کرد: به خدا سوگند یک نفر هم یافت نمی شود! آن حضرت نیز همین طور تکرار کرد که یک نفر هم نخواهد بود و اضافه فرمود: ما تا زمانی که پنج نفر همدست و همدستان پیدا نکنیم قیام نخواهیم کرد، پس ما موقعیت خودمان را بهتر میدانیم. (2)

قومی ملوک طبع که از روی سلطنت

گویی کز احترام سلاطین کشورند

شاهان دلق پوش که گاه حمایتی

زیر گلیمشان جم و خاقان و قیصرند

امروز از نعیم جهان چشم دوخته اند

فردا خود از کرشمه به فردوس ننگرند

منگر به چشم خوار بر این پابرهنگان

نزد خرد عزیزتر از دیده ی ترند

آدم بهشت را به دو گندم اگر فروخت

حقا که این گروه به یک جو نمیخرند

ص: 543

1- پند تاریخ 96/3 - 97: به نقل از: بحار الأنوار 295/17.

2- پند تاریخ 97/3 - 98؛ به نقل از: بحار الأنوار 139/11.

بخش چهل و ششم: میانہ روی و اسراف

اشارہ

(وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ)

ص: 545

حکایت 726: سخن بهلول بر دیوار قصر هارون

روزی هارون الرشید برای سرکشی به بعضی از ساختمان های جدید خود رفت، در کنار یکی از قصرها بهلول را دید، از او خواست کرد سخنی بر دیوار قصر بنویسد. بهلول تکهای ذغالی برداشت و نوشت: رفع الطین علی الطین و وضع الدین؛ گل روی هم انباشته شده؛ ولی دین خوار شده است. اگر این کاخ را از پول حلال ساخته‌ای اسراف کرده‌ای و خداوند اسراف کنندگان را دوست ندارد و چنانچه از مال مردم باشد به آنها ستم کرده‌ای و خداوند ستمکاران را دوست ندارد. (1)

حکایت 727: نمونه ای از زیاده روی خلفا

ابویاسر بغدادی می گوید: دو ولیمه در اسلام داده شده که نظیر آن نیامده و نخواهد آمد؛ یکی از آن دو، ولیمه ی عروسی زبیده دختر جعفر بن ابی جعفر (نوادهی منصور دوانیقی) برای هارون الرشید بود. در این جشن ظرف های نقره را پر از طلا- کرده، بر سر مردم می پاشیدند و ظرفهای طلا را از نقره پر میکردند و نثار می کردند. مهدی خلیفه ی عباسی به تنهایی در این عروسی معادل پنجاه میلیون دینار خرج کرد.

ولیمه ی دوم، عروسی پوران دختر حسن بن سهل بود که به ازدواج مأمون در آمد، ابوالفرج می نویسد: مأمون پس از خواستگاری به طوری خود را برای عروسی مهیا کرد که از توصیف خارج است. در این جشن، حسن بن سهل کارهایی کرد که هیچ پادشاهی در زمان جاهلیت یا بعد از اسلام نکرده بود. کسانی که در این عروسی حضور داشتند بین آنها گلوله های مشک می پاشیدند، داخل هر گلوله کاغذهایی بود به اسم یک باغ یا کنیز یا جایزه های زیاد و هدیه های گرانبهای دیگر، هر کس گلوله های نصیص میشد باز می کرد و هر چه در آن نوشته شده بود جایزه اش را دریافت می کرد.

در آن شب شمعی از عنبر آوردند که سی رطل (2) وزن داشت، مأمون گفت: مصرف این شمع اسراف است، زبیده دستور داد آن را برداشتند و شمع مستعملی آوردند. مأمون از زبیده پرسید: حسن بن سهل چقدر خرج کرده است؟ گفت: حدود سی تا سی و هفت میلیون دینار؛

این سخن به گوش حسن بن سهل رسید، گفت: مگر مخارج به دست زبیده بود؟ به خدا قسم هشتاد میلیون دینار خرج شده است. چهار هزار قاطر برای عروسی هیزم می آوردند، وقتی هیزم تمام شد مجبور شدند کتان بسوزانند. (3)

شب سوم، مادر بزرگ پوران مقداری در بر سر آنها پاشید، مأمون دستور داد درها را جمع کردند و در دامن مادر بزرگ عروس ریخت و پرسید: چند دانه است؟ گفت: هزار دانه. مأمون گفت: اینها را به خودت بخشیدم، اکنون حاجتت را بخواه. گفت: حاجتم این است که از ابراهیم بن مهدی خشنود شوی، پس خواسته ی او را

ص: 546

1- پند تاریخ 211/3 . 212؛ به نقل از: روضات الجنات / 137.

2- رطل عراقی معادل 12 او قبه با 40 درهم است و هر درهم 18 نخود و تقریباً هر رطل 22 سیر است.

3- گیاهی که از آن پارچه کتانی می بافند.

پذیرفت و از ابراهیم راضی شد. (1)

ابراهیم همان کسی است که بنی عباس با او در زمان مأمون بیعت کردند و چون مأمون، علی بن موسی الرضا را ولیعهد خود کرده بود آنها رنجیده شدند.

این مصارف بیاندازی در عروسی زبیده و جشن ازدواج پوران و مأمون از همان بیت المال است که دختر امیرالمؤمنین علی گردن بندی به عنوان عاریه میگیرد و علی می فرماید: اگر عاریه ی مضمونه نبود، دستش را قطع میکردم! (2)

حکایت 728: اسراف از نوعی دیگر

ولید بن صبیح گفت: خدمت حضرت صادق بودم، مرد سائلی آمد و چیزی درخواست کرد و آن حضرت نیز چیزی به او دادند؛ دیگری آمد، باز عطا کردند؛ سومی آمد، حضرت فرمود: خداوند به تو وسعت عنایت کند، سپس به من فرمود: اگر کسی مالی داشته باشد و همه ی آن را در موارد حقی صرف کند به طوری که چیزی برایش باقی نماند، این شخص از کسانی است که دعایش مستجاب نمی شود.

عرض کردم: آنها چه کسانی هستند؟ فرمود: یکی از آنها کسی است که اموالش را در راه خدا صدقه بدهد تا همه را تمام کند و پس از تمام کردن بگوید: اللهم ارزقنی؛ خدایا! مرا روزی عنایت کن، آن گاه به او گفته می شود: آیا ما تو را روزی ندادیم؟ (3)

حکایت 729: اسراف حقیقی!

روزی امام هادی علی به مجلس متوکل عباسی آمد و پهلوی او نشست. متوکل دستار (عمامه) امام را دید که بسیار نفیس است. از روی اعتراض گفت: این دستار که بر سر داری، به چه قیمتی خریدهای؟ امام (علیه السلام) فرمود: آن کس که برای من آورده، پانصد درهم نقره خریده است. متوکل گفت: اسراف کرده ای که عمامه ی پانصد درهمی بر سر نهادهای امام فرمود: من شنیده ام که در این ایام کنیزی زیبا به هزار دینار طلای سرخ خریدهای متوکل گفت: بله، درست است.

امام فرمود: من برای شریف ترین اعضای بدن خود، پانصد درهم نقره پول داده ام و تو برای پست ترین اعضای بدنت، هزار دینار طلا پول داده ای؛ به راستی اسراف در کدام است!؟

متوکل بسیار خجل و شرمنده شد و گفت: روا نیست بر بنی هاشم تعرض کنیم. پس دستور داد به خاطر این جواب صد هزار درهم به خادمان امام صله بدهند. (4)

ص: 547

1- کَشْکُولِ بَحْرَانِی 49/2.

2- پند تاریخ 212-214/3.

3- پند تاریخ 214/3 - 215؛ به نقل از: کَشْکُولِ بَحْرَانِی 49/2.

4- پند تاریخ 215/3 - 216؛ به نقل از: لَطَائِفُ الطَّوَائِفِ / 57.

حکایت 730: اسراف مکن!

شخصی بر امام صادق لایلا وارد شد و عرض کرد: مقداری [پول] به من قرض دهید تا وقت استطاعت، قرض شما را ادا کنم.

امام فرمود: آیا کشت و زراعتی داری که پس از برداشت محصول، قرضت را ادا کنی؟ عرض کرد: نه به خدا قسم! فرمود: آیا تجارت و بازرگانی داری که هنگام فروش، قرضت را ادا کنی؟ عرض کرد: نه به خدا قسم! فرمود: آیا ملکی داری که بفروشی و قرضت را ادا کنی؟ عرض کرد: نه به خدا قسم! فرمود: اکنون تو از کسانی هستی که خداوند برای تو در مال و ثروت ما حقی قرار داده است.

آن گاه دستور داد کیسه ای را که در آن پول بود، آوردند. آن گاه امام مشتی پول از کیسه بیرون آورد و به او داد، سپس فرمود: از خدا بترس و اسراف مکن. سخت گیر مباش و میانه رو باش، زیاده روی و تبذیر، اسراف است؛ زیرا خداوند فرموده: «زیاده روی نکنید.» (1)

حکایت 731: دوستان ناهل

یکی از خدمتگزاران مأمون به او گفت: در همسایگی من مرد دینداری بود که به حق دیگران تجاوز نمیکرد. وقتی آخر عمرش رسید، به فرزند جوانش که کم تجربه بود وصیت کرد و گفت: ای پسر! خدا مال و نعمتی به من داده است که با رنج به دست آورده ام و آسان به تو می رسد، باید قدر بدانی و اسراف نکنی و از دوستان ناباب دوری کنی؛ ولی میدانم که ناهلان گرد تو می آیند و مالت تمام می شود، هیچ گاه خانه را نفروش.

وقتی پولت تمام شد و دوستان دشمن تو شدند و تصمیم گرفتی خود را با طناب آویزان کنی، من از الآن آن طناب را آویزان کرده ام که اگر روزی کار به آن جا کشید، آن کار را انجام دهی.

پسر، بعد از وفات پدر، مال را خرج و اسراف کرد و دوستان ناهل، اموالش را خوردند و بعد از تمام شدن مالش، دشمن او شدند. او طبق وصیت پدر، خانه را نفروخت و تصمیم گرفت خود را دار بیاویزد. پس رفت و همان طنابی که پدرش به سقف بسته بود، به گردن انداخت تا خودکشی کند. ناگهان بر اثر سنگینی، تیر سقف افتاد و ده هزار دینار از آن جا فرو ریخت.

وقتی جوان چنین دید، خوشحال شد و معنی سخن پدر را فهمید و از آن پس، از خواب غفلت بیدار شد و از اسراف و خرج بی رویه دوری کرد و زندگی متعادلی را آغاز کرد. (2)

حکایت 732: ارث دو عمو

شیخ اجل سعدی می گوید: پارسا زاده ای بر اثر مرگ دو عمویش، دارای ارث و ثروت بسیار شد. او آن ثروت

ص: 548

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 61/2 - 62؛ به نقل از: نمونهی معارف 190/1 .

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 62/2 - 63؛ به نقل از: جوامع الحکایات 310.

را به فسق، اسراف و ریخت و پاش زیاد، در راههای بد مصرف می کرد و به گناه دست میزد.

سعدی می گوید: از روی نصیحت به او گفتم: ای فرزند! در آمد، همچون آب جاری است و زندگی همانند آسیابی است که به وسیله ی آن آب، در گردش است. [اگر] آب کم شود یا از بین برود، سنگ آسیاب از گردش باز می ایستد. بیهوده خرج مکن که به روز دشواری می افتی.

جوان در جوابم گفت: آسایش زندگی حاضر را نباید به خاطر رنج آینده به هم زد. نقد را بگیر و دست از آن نسیه بردار. دیدم نصیحت مرا نمی پذیرد، همنشینی با او را ترک کردم.

مدتی گذشت. همان طور که من پیش بینی می کردم، بر اثر عیاشی و اسراف، کارش به جایی رسید که دیدم لباس پاره پاره پوشیده و دنبال لقمه های غذا است. وقتی او را این چنین دیدم، خاطرم دگرگون شد. دیدم از مردانگی به دور است که اکنون نزدش بروم و با سرزنش کردن، نمک بر زخمش پاشم(1)

حکایت 733: تنور شکم

طیبی نصرانی خدمت حضرت صادق(علیه السلام) رسید و عرض کرد: یابن رسول الله! آیا در کتاب پروردگار شما و سنت پیامبران چیزی از طب یافت میشود؟ حضرت فرمود: آری، در کتاب خدا آمده است: (كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا)(2) بخورید و بیاشامید ولی زیاده روی نکنید و حضرت رسول عه فرمودند: خودداری از غذا، سرآمد داروها و زیاده روی در خوراک سبب همهی امراض است. مرد نصرانی از جا حرکت کرد و گفت: به خدا سوگند کتاب خدا و سنت پیامبران جایی برای طب جالینوس باقی نگذاشته است!(3)

چند پوئی گرد طب این و آن

از بیان آل احمد هم بخوان

حکایت 734: عبادت به اندازه ی ایمان

حضرت صادق فرمودند: ایمان، هفت سهم است؛ بعضی از مسلمانان یک سهم، برخی دو سهم و برخی دارای هفت سهم هستند؛ از این رو شایسته نیست بر صاحب یک سهم بار صاحب دو سهم را تحمیل کنند و کسی که دو سهم دارد بار شخص سه سهمی بر او تحمیل شود و فرمودند: مرد مسلمانی در همسایگی او مردی نصرانی زندگی می کرد، مرد مسلمان او را دعوت و مزایای ایمان آوردن را برایش توضیح داد. نصرانی پذیرفت و ایمان آورد، سحرگاه مسلمان در خانه ی نصرانی تازه مسلمان رفت و گفت: برخیز وضو بگیر تا با هم به مسجد برویم و نماز بخوانیم. آن مرد وضو گرفت، لباس هایش را پوشید و با او به مسجد رفت و قبل از نماز صبح، مرد مسلمان هر چه نماز خواند او هم از رفیق خود پیروی کرد. نماز صبح را خواندند، پس از آن نشستند تا آفتاب زد.

نصرانی خواست به منزلش برگردد، مسلمان گفت: کجا میروی؟ روز کوتاه است، بمان تا نماز ظهر را نیز

ص: 549

2- أعراف / 31.

3- الأنوار النعمانية / 226

بخوانیم و تا بعد از انجام نماز ظهر ماندند. بعد گفت: بین ظهر و عصر چندان فاصله ای نیست، آن گاه او را نگاه داشت تا نماز عصر را نیز خواند. پس خواست از جا حرکت کند که مرد مسلمان گفت: چیزی از روز باقی نمانده، نزدیک غروب است، باز نگاهش داشت تا نماز مغرب را هم خواندند، بعد گفت: وقت نماز عشا نزدیک است، یک نماز دیگر مانده است، آن را هم بخوانیم بعد برو. آن گاه پس از انجام نماز عشا از یکدیگر جدا شدند.

مرد مسلمان روز بعد هنگام سحر باز در خانه ی او رفت و به نصرانی تازه مسلمان گفت: حرکت کن برای نماز به مسجد برویم. مرد نصرانی پاسخ داد: من فقیر و عیالمندم، برای این دین کسی را پیدا کن که از من بیکارتر باشد.

حضرت صادق (علیه السلام) فرمودند: او را مسلمان کرد؛ اما با این کار خود (زیاده روی و تحمیل بیجا او را از دین بیرون کرد).⁽¹⁾

حکایت 735: اسراف نه، اقتصاد آری

محمد بن حمزه ی سروری گفت: نامه ای توسط ابوهاشم داوود بن قاسم جعفری که با من دوست بود برای امام حسن عسکری (علیه السلام) نوشتم و چون خیلی تنگدست شده بودم درخواست کردم برایم دعا کند تا شاید خداوند روزی فراوانی به من عنایت کند. جواب نامه به وسیله ی ابوهاشم از طرف حضرت رسید.

امام (علیه السلام) نوشته بود: خداوند تو را بی نیاز کرد، پسر عمومیت یحیی بن حمزه از دنیا رفت. مبلغ صد هزار درهم به توارث می رسد که به زودی برایت می آورند، خدا را سپاسگزاری کن؛ ولی متوجه باش از روی اقتصاد و میانه روی زندگی کن، مبادا اسراف کنی؛ زیرا اسراف عملی شیطانی است.

بعد از چند روز شخصی از حران آمد و اسنادی مربوط به دارایی پسر عمویم را به من تحویل داد. در نامه ای که به او اطلاع داده بودند که یحیی بن حمزه در فلان تاریخ فوت شده، تاریخ فوت او مطابق با روزی بود که ابوهاشم نامه ی حضرت عسکری را به من رسانید. تنگدستی ام برطرف شد، حقوق دیگران را که در آن مال بود خارج کردم و به اهلس رسانیدم و نسبت به برادران دینی خود کمکهایی کردم، پس از آن مطابق دستور امام از روی اقتصاد به زندگی خود ادامه دادم.⁽²⁾

حکایت 736: چگونه زندگی کنیم

در جلد شانزدهم بحار الأنوار از مکارم الاخلاق نقل شده است که ابوالسفاج گفت: یکی از دوستانم به حضرت صادق عرض کرد: گاهی ما در راه مکه می خواهیم احرام ببندیم نخاله و سبوس آرد نداریم تا به وسیله ی آن خود را شست و شو داده، آثار نوره را بزدااییم و این عمل را با آرد انجام میدهم؛ ولی از این کار خیلی ناراحت هستیم.

ص: 550

1- پند تاریخ 219-217/3؛ به نقل از: وسائل الشیعه (باب امر به معروف و نهی از منکر)

2- پند تاریخ 220.219/3؛ به نقل از: بحار الانوار 12 / 167.

حضرت فرمود: از اسراف کردن می ترسید؟ گفتم: آری! فرمود: آنچه در اصلاح و سلامتی بدن مصرف میشود اسراف نیست. گاهی من دستور میدهم مغز استخوان را با روغن زیتون مخلوط کنند و خود را به وسیله ی آن شست و شو میدهم. اسراف در چیزهایی است که باعث تلف شدن مال و ضرر رساندن به بدن باشد. پرسیدم: سختگیری و به تنگی زندگی کردن چگونه است؟ فرمود: نان و نمک خوردن با این که قدرت داری غذای دیگری بخوری. عرض کردم: میانه روی و اقتصاد در زندگی چگونه به دست می آید؟ فرمود: نان و گوشت و شیر و روغن زیتون و روغن حیوانی، انسان گاهی از این بخورد و گاهی از آن. (1)

حکایت 737: دستور میانه روی

حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) به عیادت علاء بن زیاد حارثی تشریف بردند، وقتی وسعت خانه او را مشاهده کردند فرمودند: تو خانه ای به این وسیعی برای چه می خواهی با آن که احتیاجت به این خانه در آخرت بیشتر است. اگر بخواهی در آخرت نیز به خانه ی وسیعی برسی در این جا مهمان نوازی کن. صله ی رحم به جا آور و حقوق خود را ادا کن.

علاء عرض کرد: از برادرم عاصم بن زیاد شاکی هستم، فرمودند: چه شکایتی داری؟ عرض کرد: او از دنیا کناره گیری کرده است. آن حضرت امر کردند او را بیاورند. عاصم شرفیاب شد. فرمودند: ای دشمن نفس خود شیطان گمراهت کرده است. چرا بر خانواده و اولادت رحم نمیکنی؟ عاصم گفت: پس چرا شما لباس خشن می پوشی و غذای ساده می خوری؟ فرمودند: من مثل تو نیستم. خدا بر پیشوایان حقیقی لازم کرده خودشان را شبیه تنگدستان قرار دهند تا تنگدستی برای فقیران دشوار نباشد و این گونه تسلی یابند.

در این روایت علی در حالی که علاء را متوجه آخرت مینماید و وسعت خانه را در صورتی که انفاق ننماید برایش عیب می داند، برادرش عاصم را به استفاده کردن از نعمت های دنیا دستور می دهد تا حد وسط و میانه روی به وجود آید و غرض از دنیا و آخرت حاصل شود. (2)

ص: 551

1- پند تاریخ 3/ 220-221؛ به نقل از: بحار الانوار 15/ 201.

2- پند تاریخ 3/ 221؛ به نقل از: بحار الأنوار 15 / 53.

(لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ)

حکایت 738: زاهد و پارسا در کلام حضرت مولا

امام علی بن ابی طالب - علیه صلوات الله الملك الغالب - در تعریف زهد و پارسایی می فرماید: زهد و پارسایی به طور کلی بین دو کلمه از قرآن است؛ آن جا که خدای سبحان فرموده است: (لِكَيْلًا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ) (1) کسی که بر گذشته افسوس نخورد و به آینده شادمان نباشد (2)، همه ی جوانب زهد را رعایت کرده است! (3)

بر آنچه داری در دست، شادمانه مباش

وز آنچه از کف تو رفت از آن، دریغ مخور (4)

حکایت 739: زهد مولای متقیان (علیه السلام)

سوید بن غفله میگوید: روزی خدمت امیر مؤمنان علی شرفیاب شدم، دیدم روی حصیر کوچکی نشسته است، در آن خانه جز آن حصیر چیز دیگری نبود، عرض کردم: یا علی! بیت المال در اختیار شما است، پس چرا در این خانه جز این حصیر چیزی دیگر از لوازم یافت نمی شود؟! حضرت فرمودند: سوید! عاقل در مسافرخانه و خانه ای که باید از آن جا نقل مکان کند وسیله تهیه نمی کند. ما خانه ی امن و راحتی داریم که بهترین اسباب خود را به آن جا انتقال می دهیم، به زودی من به سوی آن خانه رهسپار خواهم شد.

اسود و علقمه گفتند: بر علی وارد شدیم، نزد آن حضرت طبقی بافته شده از لیف خرما بود و میان طبق دو گرده نان جوین مشاهده کردیم که نخاله ی (5) آرد جو روی نان ها دیده می شد. علی (علیه السلام) نان را برداشت و روی زانوی خود گذاشت تا آن را بشکند، آن گاه با نمک میل فرمود. سپس به کنیزی که نامش فضه بود گفتم: چه میشد اگر نخاله ی این آرد را برای علی میگرفتی؟ فضه گفت: نان گوارا را علی (علیه السلام) بخورد و گنااهش بر گردن من باشد!

در این هنگام امیرالمؤمنین (علیه السلام) تبسم کردند و فرمودند: من خودم دستور داده ام نخاله اش را نگیرد. گفتم: برای چه یا علی؟ فرمودند: زیرا این طور نفس بهتر ذلیل میشود و مؤمنان از من پیروی خواهند کرد تا وقتی که به اصحاب ملحق شوم. (6)

حکایت 740: داستان دیگری از علی ع

ابورافع میگوید: روز عیدی خدمت امیر المؤمنین (علیه السلام) رسیدم، انبان نانی که بر آن مهر زده شده بود پیش

ص: 554

1- حدید 23/، ترجمه: تا بر آنچه از دست شما رفت، حسرت نخورید و به آنچه به شما رسیده، شادمان مباشید.

2- شیخ اجل سعدی می گوید: حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر «سرو» را که ثمره ای (میوه ای ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت: هر درختی را ثمره ای معین است که به وقتی معلوم به وجود آن، تازه آید و گاهی به عدم آن، پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت

آزادگان. گلستان / باب هشتم

3- نهج البلاغه / حکمت 439

4- ناصر خسرو

5- سبوس.

6- پند تاريخ 243/5 - 244؛ به نقل از: الأنوار النعمانية / 18 معلوم به وجوع ان / باب هشتم

کشید و دیدم در آن نان خشک جو است، آن گاه شروع کردند به خوردن. عرض کردم: مولای من! چرا انبان را مهر میزنی و سرش را چنین می بندی؟ فرمودند: میترسم دو فرزندم نان ها را به روغن آغشته کنند. لباس آن حضرت گاهی با لیف خرما وصله میشد. هرگاه نان خود را با خورش میخورد خورش آن سرکه یا نمک بود. بالاتر از این دو خورش، سبزیجات بود و اگر بهتر از اینها را می خواستند مختصری شیر شتر یا بسیار بسیار کم گوشت می خوردند. ایشان می فرمودند: شکم های خود را مدفن حیوانات نکنید. با این خوراک از همه ی مردم نیرومندتر بود و گرسنگی و کم خوراکی از قدرتش نمیکاست. خود آن حضرت می فرماید: «وكانني بقائلكم يقول إذا كان هذا قوت انن أبي طالب فقد قعد به الضعف عن قتال الأقران و منازلہ الشجعان ألا و إن الشجره البريه أصلب عودا و الروائع الخضره أرق جلودا و النابتات العذيه أقوى اقودا و أبطأ خموداً.» (1) (نهج البلاغه / نامه ی 45) (2)

حکایت 741: اثر حلوای قرصی

شیخ مرتضی انصاری در مسافرتی که با برادر خود از کاشان به مشهد مقدس رفت، پس از آن به تهران آمد و در مدرسه ی مارشاه در حجره ی یکی از طلاب منزل گرفت.

روزی شیخ به همان طلبه، مختصر پولی داد تا نان بخرد. وقتی برگشت شیخ دید حلوها هم گرفته و روی نان گذاشته. به او گفت: پول حلوها را از کجا آوردی؟ گفت: قرض گرفتم. شیخ فقط آنچه از نان که حلوایی نبود برداشت، سپس فرمود: من یقین ندارم برای ادای این قرض زنده باشم.

روزی همان طلبه که پس از چندین سال به نجف آمده بود به شیخ عرض کرد: چه عملی انجام دادید که به این مقام رسیدید و مرجع شیعیان جهان شدید؟ فرمود: چون من جرئت نکردم حتی نان زیر حلوها را بخورم؛ ولی تو با کمال جرئت نان و حلوها را خوردی؟ (3)

حکایت 742: حد و مرز زهد

وقتی عثمان بن مظعون به دنیا و فنای آن نگاه کرد و از طرفی مواعظ پیامبر اکرم را شنید، چنان تحت تأثیر قرار گرفت که از زن و زندگی کناره گیری کرد و لباسهای خشن پوشید و به طرف کوههای مدینه رفت تا عبادت کند. روزی زنش به خانه ی پیامبر آمد، همین که پیامبر او را دیدند شناختند و فرمودند: این همسر برادرم عثمان است؟ همسر پیامبر عرض کرد: بلی، شوهرش از او جدا شده و برای عبادت و بندگی به

ص: 555

1- گویی یکی از شما را می بینم که می گوید: اگر قوت پسر ابوطالب چنین است، باید که ناتوانی او را از پای بیفکنند و از نبرد با هماوردان و کوشیدن با دلیران بازش دارد. بدانید که آن درخت که در بیابان ها پرورش یافته، چوبی سخت تر دارد و بوته های سرسبز و لطیف و پوستی بس نازک. آری، درختان بیابانی به هنگام سوختن، شعله نیرومندتری دارند و آتش بیشتر.

2- پند تاریخ 244/5 - 245؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید 7/1 .

3- پند تاریخ 245/5؛ به نقل از: زندگانی و شخصیت شیخ انصاری / 70

کوه های مدینه پناه برده است، مدتی است که زن او لباس خوب نمی پوشد و عطر استعمال نمی کند. وقتی پیامبر اکرم و این سخن را شنیدند بسیار خشمگین شدند و در حالی که از ناراحتی ردای شان بر زمین کشیده می شد به منبر تشریف بردند، مردم جمع شدند. سپس دستور دادند عثمان بن مظعون را حاضر کردند.

حضرت خطبه ی بلیغی ایراد کردند، آن گاه به مردم فرمودند: آیا دینی بهتر از دین من و سنت و رویه ای بهتر از سنت من می خواهید؟ به خدا قسم اگر برادرم موسی بن عمران میبود چاره ای نداشت مگر این که از سنت من پیروی کند. ببینید من چه میکنم، مدتی روزه می گیرم باز ترک می کنم، نماز می خوانم، میخوابم، زن میگیرم، میخورم و می آشامم. سپس رو به عثمان کردند و فرمودند: خداوند از این لباسهای خشن تویی نیاز است. اینها را از بدن خارج کن و پیش خانواده ی خود برو، با آنها آمیزش نما و برای آنها روزی کسب کن. عثمان همان دم کارهایش را ترک کرد و به خانه ی خود رفت. (1)

حکایت 743: صبر زاهد

روزی حضرت علی (علیه السلام) از جلوی دکان قصابی میگذشت. قصاب به آن حضرت عرض کرد: یا امیر المؤمنین! گوشت های بسیار خوبی آورده ام، اگر می خواهید ببرید. حضرت فرمود: الآن پول ندارم که بخرم. عرض کرد: من صبر میکنم، پولش را بعداً بدهید. حضرت فرمود: من به شکم خود می گویم که صبر کند، اگر نمی توانستم، از تو می خواستم که صبر کنی؛ ولی

حالا که می توانم، به شکم خود می گویم که صبر کند. (2)

حکایت 744: به خاطر زهد اعتنایی نمیکنند

اویس قرنی یکی از چهار نفر پرهیزگاران بود که از امیر المؤمنین (علیه السلام) پیروی میکرد. پیامبر در وصفش فرمودند: چه قدر مشتاق دیدار توام ای اویس قرنی! همچنین فرمودند: اگر نزد شما باشد، به او [به خاطر زهد و فقر بسیار] اعتنایی نمیکنید.

رسول خدا (صله الله علیه و اله وسلم) در مورد او فرمودند: در امت من کسی یافت می شود که از برهنگی نمی تواند به نماز و مسجد حاضر شود و ایمانش به او اجازه نمی دهد از مردم تقاضا کند و او اویس قرنی و فرات بن حیان است.

اویس جامه های بدنش را صدقه می داد تا آن که خود، برهنه در خانه میشیست و نمی توانست برای نماز جمعه به مسجد برود.

اسیر بن جابر می گوید: محدثی در کوفه بود که برای ما حدیث میگفت. وقتی گفته هایش تمام میشد، همه میرفتند؛ اما چند نفر می نشستند، یک نفر از آنها سخنانی میگفت که به گفتارش علاقه مند شدم؛ ولی دیگران او را مسخره می کردند. مدتی گذشت او را ندیدم، از مردی پرسیدم: آن شخص را میشناسی؟ گفت:

ص: 556

1- پند تاریخ 248.247/5؛ الانوار النعمانیه / 180.

2- حکایت ها و هدایت ها در آثار شهید آیت الله مطهری / 64؛ به نقل از: گفتارهای معنوی / 262

بله، او اویس قرنی است و خانه اش فلاں جا است. به خانه اش رفتم و در زدم، او بیرون نیامد، گفتم: برادر! چرا بیرون نمی آیی؟ گفت: برهنه ام. گفتم: این برد یمانی را بپوش و به مسجد بیا! گفت: این کار را نکن؛ زیرا اگر بعضی این برد یمانی را بر تنم ببینند، اذیتم میکنند و زخم زبان می زنند. (1)

حکایت 745: زاهد دغلباز

شیخ اجل سعدی می گوید: زاهد نمایی مهمان پادشاهی شد. وقتی غذا آوردند، کمتر از معمول و عادت از آن خورد و هنگامی که مشغول نماز شد، پیش از عادت هر روزه، نمازش را طول داد تا شاه به او گمان خوب پیدا کند. هنگامی که به خانه اش بازگشت، سفرهی غذا خواست تا غذا بخورد.

پسرش که جوانی هوشمند بود، از روی تیزهوشی به ریاکاری پدر پی برد و به او گفت: مگر نزد شاه غذا نخوردی؟ پدر زاهدنا گفت: در حضور شاه چیزی نخوردم که روزی به کار آید (یعنی کم خوری موجب ترقی مقام من نزد شاه شود).

پسر گفت: بنابر این نمازت را قضا کن که نمازی نیز نخواندی که به کار آید.

آری با این وضع که داری، در روز در ماندگی در بازار قیامت، با نقرهی قلبی چه خواهی خرید؟! به یقین در آن روز بیچاره و تهی دست خواهی بود. (2)

ص: 557

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 137/2-138؛ به نقل از: پیامبر و یاران 1 / 346.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 138/2؛ به نقل از: حکایت های گلستان / 108.

بخش چهل و هشتم: حکایتهای عبرت انگیز

اشاره

(إِنَّ فِي ذَلِكَ لَعِبْرَةً لِّأُولِي الْأَبْصَارِ)

ص: 559

حکایت 746: نشنید و شنیدی

شیخ اجل سعدی شیرین سخن در گلستان حکایتی بسیار کوتاه ایراد نموده که متن متین آن چنین است: موسی علی قارون را نصیحت کرد که: (أَحْسِنُ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ) (1)، نشنید (2) و عاقبتش شنیدی. (3)

آن کس که به دینار و دژم خیر نیندوخت سر، عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی متمتع (4) شوی از دینی و عقبی با خلق گرم کن چو خدا با تو گرم کرده (5)

حکایت 747: طمع بیجا!

ابراهیم ادهم بلخی ابتدا در بلخ پادشاهزاده بود و به سبب وقایعی، ترک مال و منصب کرد و به تزکیه نفس و زهد روی آورد. نوشته اند: روزی در قصر خود نشسته بود و بیرون را تماشا میکرد. ناگاه دید مرد فقیری در سایه ی قصر او نشست و کیسه ی نانی کهنه را باز کرد و یک قرص نان از آن بیرون آورد و خورد و روی آن آبی آشامید و به راحتی خوابید.

ابراهیم با خود گفت: هر گاه نفس انسان به این مقدار غذا قناعت کند و راحت بخوابد، پس چرا من برای مظاهر دنیا در زحمت باشم و هنگام مردن هم نتیجه ای نداشته باشم؟!

پس به کلی ترک مملکت و ریاست کرد و لباس فقر پوشید و از بلخ هجرت کرد. نقل است: روزی خواست داخل حمام شود. مرد حمامی چون لباسهای بسیار کهنه ی او را دید، به حمام راهش نداد. ابراهیم گفت: جای تعجب است که انسان بدون مال را به حمام راه نمی دهند، پس چگونه بدون طاعت و انجام اعمال نیک، طمع دارد داخل بهشت شود! (6)

حکایت 748: قیافه ی مرگ!

حضرت آیت الله آقا نجفی قوچانی - مؤلف دو کتاب مشهور سیاحت غرب و سیاحت شرق - میگوید: شبی در خواب مرگ را به صورت حیوانی دیدم که دهان او باز بود، مثال (مانند دهان شتر و دندانها همان طور و گردن نداشت مثل خنزیر (خوک) و پوست بدنش خاکستری رنگ و شکم بسیار بزرگ کأنه (گویا) شکم گاوی است که یونجه ی زیاد خورده و دم کرده و دست و پایش بسیار کوتاه به قدر یک وجب با ناخن های بلند و در هوا پرواز می کند، بدون این که پر (بال) داشته باشد. او به بزرگی گوساله ی یک ساله بود و سه چهار بچه ی او نیز در عقب او در هوا پرواز می کردند [که] از خودش کوچک تر بودند! (7)

ص: 560

1- قصص / 77، ترجمه: همان گونه که خدا به تو نیکی کرده، نیکی کن.

2- ر.ک: قصص / 78.

3- ر.ک: قصص / 181

4- بهره مند

5- گلستان، باب هشتم در آداب صحبت (مصاحبت و همنشینی). نکته: این سخن سعدی مانند فرمول جبری است که یک جزء کوچک آن را نمی توان پس و پیش کرد.

6- یکصد موضوع، پانصد داستان 1362-137؛ به نقل از: تتمه المنتهی /154. قرآن مجید می فرماید: (أَيُّطَمَعُ كُلُّ امْرِئٍ مِنْهُمْ أَنْ يُدْخَلَ

جَنَّةَ نَعِيمٍ كَلَا): (معارج / 38-39)

7- سیاحت شرق /204.

حکایت 749: فرار از دست عزرائیل!

روزی حضرت سلیمان لا در خانه ی خود مشغول استراحت بود، ناگهان دید مردی با عجله وارد خانه شد، بسیار آشفته به نظر می رسید، نفس زنان خود را به حضرت سلیمان رساند و گفت: ای پیامبر خدا به دادم برس که دیگر حالی ندارم، ترس تمام وجودم را گرفته است. سلیمان گفت: چه اتفاقی افتاده که این قدر پریشانی؟ مرد گفت: در راهی می آمدم، ناگهان نظرم به عزرائیل افتاد، به گونه ای با عصبانیت و خشت به من نگاه کرد که نزدیک بود همان جا بمیرم، از ترس نمیدانستم چه کار کنم تا این تصمیم گرفتم خودم را به شما برسانم؛ چون فقط شما می توانید به من کمک کنید. من میدانم خداوند باد را به فرمان تو در آورده و باد هم به دستور تو حرکت می کند، از تو می خواهم مرا با باد به آن سوی دنیا؛ یعنی هند بفرستی تا شاید از دست عزرائیل خلاص شوم. آیا این کار را برایم انجام میدهی؟ سلیمان گفت: حال که این طور می خواهی باشد. آن گاه به باد فرمان داد آن مرد را به هندوستان ببرد.

روز بعد، گذر سلیمان به حضرت عزرائیل خورد، بعد از سلام گفت: ای عزرائیل! این چه کاری است که با بندگان خدا انجام میدهی! چرا با خشم و عصبانیت آنها را می ترسانی؟

عزرائیل گفت: موضوع چیست؟ سلیمان گفت: دیروز مردی را دیدم که بسیار پریشان بود، علت را که سؤال کردم گفت: از ترس شما پا به فرار گذاشته است.

عزرائیل گفت: حالا- فهمیدم. راستش نمیدانم چرا فرار کرد، من با عصبانیت به او نگاه نکردم؛ بلکه با تعجب به او نگاه کردم. سلیمان گفت: پس چرا از شما ترسید؟

عزرائیل گفت: دیروز از طرف خدا دستور رسید که جان این مرد را در هندوستان بگیرم، خیلی تعجب کردم؛ زیرا تا هندوستان روزها راه است، چطور ممکن است مردی که امروز این جا است فردا در هندوستان باشد.

سلیمان گفت: البته حق با شما است که تعجب کنید، لابد جانش را هم گرفتی؟ عزرائیل گفت: بله. بعد سلیمان گفت: به راستی نمی شود از دست عزرائیل فرار کرد!⁽¹⁾

حکایت 750: عدو شود سبب خیر

کارگری از یکی از روستاهای قزوین به تهران رفت تا با فعالیت و دسترنج خود پولی تهیه کند و به ده خود برگردد و با زن و بچه اش برای امرار معاش از آن پول استفاده کند.

پس از مدتی کار کردن، پول خوبی به دستش آمد و عازم روستای خود شد. مرد تبهکاری از جریان این کارگر ساده مطلع شد و تصمیم گرفت دنبال او برود و به هر قیمتی که شده پولش را بدزدد.

کارگر، سوار اتومبیل شد و با خوشحالی به سمت ده حرکت کرد. غافل از این که مردی بدطینت در تعقیب او است. بعد از آن که به ده رسید و نزد زن و بچه اش رفت، دزد خائن او را تعقیب کرد.

بام گنبدی خانه های آن زمان معمولاً سوراخی داشت. خانه آن کارگر هم دارای چنین سوراخی بود.

دزد شبانه به بام رفت و از آن سوراخ درون اتاق را کاملا تحت نظر گرفت و دید که کارگر پول را زیر گلیم گذاشت.

از آن جایی که شیطان استاد است، به شاگرد و پیرو خود؛ یعنی همان دزد، چنین یاد داد که وقتی آنها خوابیدند، بچه ی شیرخوارشان را به حیاط ببرد و بیدار کند و به گریه اندازد تا از صدای گریه ی بچه، پدر و مادر بیرون بیایند و او همان موقع با شتاب خود را به پول برساند و آن را به دست آورد.

اینم های شب، وقتی کارگر و همسرش خواب بودند، دزد طبق نقشه شیطانی اش، آرام آرام وارد اتاق شد و بچه شیرخوار را به انتهای حیاط بزرگ خانه برد و او را به گریه انداخت و در همان جا گذاشت و خود را پنهان کرد.

پدر و مادر از گریه ی بچه بیدار شدند و وحشت زده و ناراحت، به سوی بچه دویدند.

در همین لحظه، دزد خود را به پول رسانید؛ اما همین که دستش به پول رسید، زلزله ای مهیب و هولناک، قزوین را لرزاند و خانه بر سر آن خییث خراب شد و او میان خروارها خاک و آوار در حالی که پول را به دست گرفته بود به جهنم واصل شد.

اهل خانه نجات پیدا کردند؛ ولی از جریان اطلاع نداشتند و گاهی با خود می گفتند: دست غیبی ما را نجات داد.

پس از چند روز که به سراغ خانه رفتند و خاکها را به این طرف و آن طرف ریختند تا اثاثیه خانه و پول مذکور را به دست آورند ناگاه چشمشان به جنازه آن خیانتکار که پول ها را به دست گرفته بود افتاد و از سر مطلب واقف گشتند. عاقبت کسی که از شیطان پیروی کند چنین است. (1)

خمیر مایه ی استاد شیشه گر، سنگ است

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

حکایت 751: افتخار اسلام

شهید مرتضی مطهری می گوید: انجمن اسلامی دانشگاه شیراز از من برای سخنرانی دعوت کرده بودند. در آن جا استادها و حتی رئیس دانشگاه هم حضور داشتند.

یکی از استادان آن جا که قبلا طلبه بود و بعد در آمریکا تحصیل کرد و آمد و واقعا مرد فاضلی هم هست، مامور شده بود که مرا معرفی کند.

او آمد پشت تریبون ایستاد و این گونه معرفی کرد: من فلانی را می شناسم، حوزه ی قم چنین، حوزه ی قم چنان و... بعد در آخر سخنانش این جمله را گفت: من این جمله را با کمال جرئت می گویم: اگر لباس روحانیت برای دیگران افتخار است، فلانی افتخار لباس روحانیت است.

از این حرف آتش گرفتم. ایستاده سخنرانی می کردم، عبايم را هم قبلا تا کردم و روی تریبون گذاشتم. مقداری حرف زدم، رو کردم به آن شخص، گفتم: آقای فلان! این چه حرفی بود که از دهانت بیرون آمد؟! تو

1- هزار و یک حکایت خواندنی 1/183.184: به نقل از: پندهای جاویدان / 135.

اصلا می فهمی چه می گویی؟! من چه کسی هستم که تو می گویی فلانی افتخار این لباس است. با این که من آن وقت دانشگاهی هم بودم و به اصطلاح ذو حیاتین بودم. گفتم: آقا! من در تمام عمرم یک افتخار بیشتر ندارم، آن هم همین عمامه و عبا است. من چه کسی هستم که افتخار باشم؟! این تعارفهای پوچ چیست که به همدیگر میکنیم!؟

ابوذر غفاری افتخار اسلام است، این اسلام است که ابوذر پرورش داده است. عمار یاسر افتخار اسلام است، اسلام است که عمار یاسر پرورش داده است. بوعلی سینا افتخار اسلام است، اسلام است که نبوغ بوعلی سینا را شکفت. خواجه نصیر الدین افتخار اسلام است. صدر المتألهین شیرازی افتخار اسلام است. شیخ مرتضی انصاری افتخار اسلام است. میرداماد افتخار اسلام است. شیخ بهایی افتخار اسلام است.

اگر اسلام بپذیرد که افتخار ما باشد، اگر اسلام بپذیرد که به صورت مدالی بر سینه ی ما باشد، ما خیلی هم ممنون هستیم. ما شدیم مدالی بر سینه ی اسلام؟! ما ننگ عالم اسلام هستیم. اکثریت ما مسلمانها ننگ عالم اسلام هستیم. پس تعارف را بگذاریم کنار. (1)

حکایت 752: مأموریت عقرب

ذوالنون مصری (از مشایخ صوفیه) گفت: شبی از شبها برون آمدم، ماهتاب روشن بود. از کنار رود نیل می رفتم، کژدمی (عقرب) را دیدم که چنان با شتاب می رفت که من به او نمی رسیدم. با خود گفتم: همانا در این تعبیه ای باشد (حکمتی نهفته است). بر اثر (در پی) او می رفتم تا به کنار آب رسیدم. وزغی بیامد و پشت بداشت تا آن کژدم بر پشت او نشست و عبور کرد. گفتم: سبحان الله! آن خدای که کژدم را بی سفینه (کشتی) رها نکرد. من نیز عبور کردم، چون عقرب به خشکی رسید دگر باره تاختن گرفت. من نیز بر اثر او می رفتم.

نگاه کردم، برنایی (جوانی) را دیدم مست افتاده و ماری عظیم سیاه بر سینه ی او نشسته و آهنگ (قصید) دهان او کرده، آن کژدم بیامد و بر پشت مار شد و او را نیشی زد و بکشت و بینداخت و برگردید. من از آن به شگفت فرو ماندم. بر بالین او بایستادم و به آواز (با صدای بلند) این ابیات بخواندم:

یا نائماً و الخلیل یحرسه

من کل سوء یذب فی الظلم

کیف ینام العیون عن ملک

تأتیک منه فوائد النعم (2)

جوان با آواز من از خواب (مستی) در آمد. من این حال را بر او حکایت کردم و بر دست من توبه کرد. (3)

حکایت 753: خوردن سنگ، اکیدا ممنوع!

آورده اند: عارفی در بیابانی روزگار می گذراند. روزی مردی از کنار خیمه ی عارف عبور می کرد که دید بر

1- سرگذشت های ویژه از زندگی استاد شهید مرتضی مطهری 49/1

2- ای خفته که دوست تو را نگهبان است از هر بلایی که در تاریکی ها سوی تو آهسته آید چگونه خواب رود چشم از یاد پادشاهی که نعمت ها و سودها از وی سوی تو پیوسته است.

3- روح الجنان و روح الجنان 21/8 - 22؛ ذیل تفسیر آیه ی 42 سوره مبارکه ی انبیاء

ستون خیمه تابلویی نصب شده و بر آن چنین نوشته: «خوردن هر گونه کلوخ و سنگ اکیدا ممنوع!» مرد که تعجب کرده بود، از عارف پرسید: منظور شما از این جمله ی عجیب چیست؟ مگر کسی هم پیدا می شود که سنگ و کلوخ بخورد تا ما او را از این کار باز بداریم؟!

عارف گفت: جمله ی مذکور نیازمند تفسیر است؛ هر گاه بازداشتن مردم از منهیات و امور ناپسند در سطح جامعه چنین تعجبی را برانگیزد، این امر نشانگر سلامت آن جامعه است؛ به عنوان مثال اگر در سطح شهر تابلویی با عنوان «دزدی کردن اکیدا ممنوع» در دید عموم نصب شود و این تابلو، تعجب همگان را برانگیزد، این امر نشانگر سلامت جامعه و دوری افراد آن از دزدی است. با این بیان که همه ی مردم با دیدن آن تابلو با شگفتی از خود بپرسند که مگر کسی هم پیدا می شود که دزدی کند تا ما با نصب تابلو او را از این کار باز بداریم؟!

حکایت 754: شب اول قبر

علامه طباطبایی از میرزا علی آقا قاضی نقل کردند که ایشان فرمودند: در نجف اشرف نزدیک منزل ما، مادر یکی از دخترهای افندی ها فوت کرد.

این دختر در مرگ مادرش بسیار گریه می کرد و با تشییع کنندگان تا قبر مادر آمد. آنقدر ناله کرد که تمام جمعیت منقلب شدند. قبر که آماده شد و خواستند مادر را در قبر گذارند، دختر فریاد زد که من از مادرم جدا نمی شوم، هر چه خواستند او را آرام کنند مفید واقع نشد.

«صاحبان عزا» دیدند اگر بخواهند دختر را به اجبار جدا کنند بدون شک خواهد مرد، بالاخره بنا شد مادر را در قبر بخوابانند و دختر هم پهلوی بدن مادر، درون قبر بماند؛ ولی روی قبر را از خاک انباشته نکنند و فقط روی آن را با تخته ای بپوشانند و سوراخی هم بگذارند تا دختر نمیرد و هر وقت خواست از آن دریچه بیرون آید.

دختر در شب اول قبر، پهلوی مادر خوابید، فردا آمدند و سر پوش را برداشتند که ببینند بر سر دختر چه آمده است، دیدند تمام موهای سرش سفید شده است!

علت را پرسیدند، گفت: شب هنگام دیدم دو نفر از ملائکه آمدند و در دو طرف او ایستادند و شخص محترمی هم آمد و وسط آنها ایستاد. دو فرشته مشغول سؤال از عقاید او شدند و او جواب می داد. از توحید سؤال کردند، جواب داد: خدای من واحد است. از نبوت سؤال کردند، جواب داد: پیامبر من محمد بن عبد الله است. سؤال کردند: امامت کیست؟ آن مرد محترم که وسط آنها ایستاده بود گفت: من امام او نیستم! در این حال آن دو فرشته چنان گرز بر سر مادرم زدند که آتش به آسمان زبانه می کشید و من از وحشت، به این حال که می بینید درآمده ام.

مرحوم قاضی فرمودند: چون طایفه این دختر، سنی مذهب بودند و این واقعه مطابق عقاید شیعه واقع شده است، آن دختر شیعه شد و تمام طایفه ی او نیز که از افندی ها بودند به برکت این دختر، شیعه شدند. (1)

ص: 564

حکایت 755: فضل خدا و خلق

آورده اند: دو نفر مستمند نابینا سر راه زبیده (همسر هارون الرشید) که در جود و بخشش، شهرت بسزایی داشت می نشستند. یکی از آنها می گفت: خدایا! مرا از فضل خود روزی مرحمت فرما.

دیگری می گفت: خدایا! مرا از فضل و کرم ام جعفر (زبیده) روزی فرما.

زبیده از وضع مستمندان و دعای آنان با خبر شد و روزانه دو درهم برای اولی و یک مرغ بریان که در شکم آن ده دینار طلا بود برای دومی می فرستاد.

صاحب مرغ بریان بدون آن که به داخل شکم مرغ توجه کند آن را به دو درهم به رفیقش می فروخت. ده روز این وضع به همین نحو ادامه داشت.

روزی زبیده به مردی که طالب فضل او بود (نفر دوم) گفت: آیا فضل و کرم ما تو را توانگر ساخته یا نه؟ گفت: کدام کرم شما؟

زبیده گفت: صد دینار در طول ده روز که در شکم مرغ می گذاشتم. مرد نابینا گفت: من دیناری ندیدم. برای من هر روز یک مرغ بریان می فرستادی که آن را هم این مرد به دو درهم می خرید، من هم میفروختم.

زبیده گفت: آری! این مرد به فضل و کرم ما اعتماد کرد، خدا او را محروم گردانید و آن دیگری خواستار فضل خدا شد و خداوند بیش از انتظار، او را بی نیاز گردانید. (1)

حکایت 756: دست کریم

آورده اند: هنگامی که حاتم طایی مرد و او را دفن کردند، پس از چند سال باران زیادی بارید و قبر او در معرض سیل قرار گرفت، به طوری که نزدیک بود ویران گردد.

پسرش خواست جسد حاتم را به محل دیگری ببرد تا از سیل محفوظ بماند. وقتی قبرش را شکافت، همه ی اعضای او را متلاشی و پراکنده دید، غیر از دست راستش. مردم جمع شدند و تعجب کردند که چرا دست راست او سالم مانده است؟

پیری صاحب دل از آن جا گذر می کرد، گفت: تعجب نکنید. حاتم با این دستش بسیار عطا کرده و به همین دلیل این دست سالم مانده است. (2)

حکایت 757: نتیجه ی قضاوت نیم شاهی

ایت الله محمد مهدی نراقی در روزهای اقامت در نجف، در ماه رمضان که بر او می گذرد، یک روز در منزل شان چیزی برای افطار نداشتند، عیالش به او می گوید: هیچ غذایی در منزل نیست، برو بیرون و چیزی تهیه کن. مرحوم نراقی در حالی که حتی یک پول سیاه هم نداشته، از منزل بیرون می آید و برای زیارت اهل قبور به سمت وادی السلام نجف می رود، کمی میان قبرها می نشیند و فاتحه می خواند تا این که آفتاب غروب

- 1- هزار و یک حکایت خواندنی 69/1؛ به نقل از: پاداش ها و کیفرها 70/
- 2- هزار و یک حکایت خواندنی 145/1 .

میکنند و هوا کم کم رو به تاریکی می رود. در این حال می بیند عده ای از اعراب جنازه ای را آوردند و او را داخل قبر گذاشتند آن گاه از وی خواستند بقیه کارها را انجام دهد و خودش رفتند. مرحوم نراقی می گوید: من داخل قبر رفتم، کفن را باز کردم و صورت او را روی خاک گذاشتم، ناگهان دیدم دریچه ای باز شده است، از آن دریچه داخل شدم، دیدم باغ بزرگی است که درخت های سرسبز دارد و دارای میوه های متنوع است. از در این باغ راهی به سوی قصر مجللی بود که تمام این راه از سنگ ریزه های متشکل از جواهرات فرش شده بود. من بی اختیار وارد شدم و به سوی آن قصر رفتم، دیدم قصر باشکوهی است و خشت های آن از جواهرات قیمتی است. از پله بالا رفتم، وارد اتاق بزرگی شدم. دیدم شخصی در صدر اتاق نشسته و افرادی اطراف او نشسته اند. سلام کردم و نشستم، جواب سلام مرا دادند. بعد دیدم افرادی که در اطراف اتاق نشسته اند از آن شخصی که در صدر نشسته، پیوسته احوال پرس می کنند و از حالات اقوام و بستگان خودش سؤال میکنند و او پاسخ می دهد. آن مرد شادمان، به یکایک سؤالات جواب میداد، قدری گذشت، ناگهان دیدم ماری از در وارد شد و به سمت آن مرد رفت و نیشی زد و از اتاق خارج شد. آن مرد از درد نیش مار صورتش متغیر شد و قدری به هم برآمد و کم کم حالش خوب شد. دوباره شروع کردند با یکدیگر سخن گفتن و احوالپرسی کردن، ساعتی گذشت، دیدم برای مرتبه ی دیگر مار از در وارد شد و به همان منوال پیشین او را نیش زد و برگشت. آن مرد حالش مضطرب و رنگ چهره اش دگرگون شد و سپس به حالت عادی برگشت.

من پرسیدم: آقا! شما کیستید؟ این جا کجا است؟ این قصر متعلق به کیست؟ این مار چیست؟ چرا شما را نیش زد؟ گفت: من همین مرده ای هستم که اکنون شما در قبر گذاشتید و این باغ بهشت برزخی من است که خداوند به من عنایت کرده است. این قصر مال من است، این درختان باشکوه و این جواهرات و این مکان که مشاهده می کنی، بهشت برزخی من است. این افرادی که دور اتاق گرد آمده اند، ارحام من هستند که قبل از من بدرود حیات گفته و اکنون برای دیدن من آمده اند و از بازماندگان و ارحام و نزدیکان خود در دنیا احوال پرس می کنند و من احوال آنان را برای اینان بازگو می کنم. گفتم: چرا این مار تو را نیش می زند؟ گفت: من مردی مؤمن هستم و هر چه فکر می کنم، کار خلافتی از من سر نزده است که مستحق چنین عقوبتی باشم، مگر آن که یک روز در هوای گرم تابستان که در کوچه حرکت می کردم، دیدم صاحب دکانی با مشتری خود گفت و گو و منازعه دارد. من برای اصلاح امور آنها نزدیک رفتم و دیدم صاحب دکان می گفت: شش شاهی از تو طلب دارم و مشتری می گفت: پنج شاهی بدهکارم. من به صاحب دکان گفتم: تو از نیم شاهی بگذر و به مشتری نیز گفتم: تو هم از نیم شاهی. صاحب دکان ساکت شد و چیزی نگفت؛ ولی چون حق با صاحب دکان بود و من به قدر نیم شاهی حق او را ضایع کردم خداوند برای کیفر این عمل، این مار را معین کرده تا مرا نیش بزند.

چون این را شنیدم، برخاستم و گفتم: عیال من در خانه منتظر است، من باید بروم و برای آنان افطاری ببرم. همان مردی که در صدر نشسته بود، برخاست و مرا تا نزدیک در بدرقه کرد. وقتی خواستم بیرون بروم یک کیسه برنج به من داد و گفت: این برنج خوبی است، برای عیالتان ببرید. من برنج را گرفتم و خداحافظی کردم و از دریچه ای که داخل باغ بود، بیرون آمدم. ناگهان دیدم در همان قبر هستم و مرده هم روی زمین

افتاده است و از دریچه خبری نیست. از قبر بیرون آمدم، او را دفن کردم و راهی منزل شدم، کیسه ی برنج را به همسرم دادم. مدت‌ها گذشت و ما آن برنج را طبخ می کردیم و تمام نمی شد و هر وقت طبخ می کردیم، چنان بوی خوشی می داد که محله را خوشبو میکرد، همسایه ها می گفتند: این برنج را از کجا خریده اید؟! بالاخره بعد از مدت‌ها که روزی من در منزل نبودم، یک نفر به مهمانی آمده بود و چون عیال از آن برنج طبخ میکند، عطر آن فضای خانه را فرا می گیرد، مهمان می پرسد: این برنج از کجا است که این قدر خوشبو است؟ همسرم

نیز داستان را برای او تعریف می کند و با این کار برنج تمام میشود.

آری، اینها غذای بهشتی است که خداوند برای بندگان مقرب درگاه خود روزی می فرماید. (1)

حکایت 758: مار و عقرب!

آورده اند: وقتی برای شیخ مرتضی طالقانی سهم امام می آوردند، می فرمود: این مار و عقرب را به من ندهید، بگذارید زیر این فرش و بعد به طلبه ها می فرمود: زیر این فرش مار و عقرب است، اگر می خواهید بروید و بردارید؟

روشن است که منظور شیخ از مار و عقرب چیست. مسئله ای در باب معاد وجود دارد با عنوان «تجسم اعمال» که در جای خود اثبات شده است. منظور شیخ این است که اگر کسی مستحق این پول نباشد و آن را بردارد، فردای قیامت اینها مار و عقرب میشوند و موجب آزار و عذاب او می شوند. قرآن کریم در مورد تمامی اعمال می فرماید: (وَوَجَدُوا مَا عَمِلُوا حَاضِرًا) (2)؛ و آنچه در دنیا انجام دادند، حاضر می یابند! (3)

حکایت 759: اصناف مردم!

در خبری از امام سجاده علی نقل شده است که فرمودند: مردم شش طبقه هستند: یک عده شیرصفت اند؛ مثل پادشاهان که می خواهند بر همه غلبه کنند و نمی خواهند مغلوب شوند. یک عده گرگ صفت اند؛ مثل تاجران که هنگام خرید، بر سر قیمت می زنند و هنگام فروش، از جنس خود تعریف می کنند. یک عده روباه صفت اند؛ آنان کسانی هستند که از راه دین نان می خورند (دین را دکان و بازار قرار میدهند و به آنچه بر زبان می آورند، اعتقاد قلبی ندارند. یک عده سگ صفت اند؛ مثل کسانی که مردم آزارند و مردم نیز به خاطر زبان شان، مصاحبت با آنها را ناخوش دارند. یک عده خوک صفت اند مثل کسانی که م اند (نامرد و زن صفت هستند که به هیچ کار ناپسندی دعوت نمی شوند، مگر این که دعوت را اجابت می کنند. یک عده گوسفند صفت اند؛ مثل کسانی که (توسط ستمگران) مو و محرکشان کنده، گوشتشان خورده و استخوان شان شکسته می شود. در نتیجه، گوسفند آبی [چاره و مظلوم] بین شیر و گرگ و روباه و سگ و خوک چه کند؟! (4)

ص: 567

1- کرامات علماء / 27 - 31: به نقل از: معاد شناسی 246/2.

2- کهف / 49.

3- از چوپانی تا حکمت (دیدار با ابرار) / 41. در باره نمونه هایی از تجسم اعمال ر.ک: بقره / 173، نساء / 10، حجرات / 12.

4- بحار الانوار 225/67 - 226.

متوکل، خلیفه ی سقاک و جبار عباسی، از توجه معنوی مردم به امام هادی بيمناک بود و از این که مردم فرمان او را اطاعت می کردند، رنج می برد. سخن چینان به او گفتند: ممکن است علی بن محمد قصد انقلاب داشته باشد و بعید نیست اسلحه یا نامه هایی که بر این مطلب دلالت داشته باشد در خانه اش پیدا شود؛ از این رو متوکل یک شب بی خبر، بعد از آن که نیمی از شب گذشته بود و همه ی چشمها به خواب رفته بودند و هر کسی در بستر خویش استراحت می کرد، عده ای از دژخیمان و اطرافیان خود را به خانه ی امام فرستاد که خانه اش را بگردند و خود امام را نیز حاضر کنند. متوکل این تصمیم را در حالی گرفت که بزمی تشکیل داده بود و مشغول میگساری بود. مأموران سرزده وارد خانه امام شدند و اول سراغ خودش رفتند. او را دیدند که در اتاقی روی سنگریزه نشسته و به راز و نیاز با پروردگار مشغول است. وارد سایر اتاق ها شدند؛ اما از آنچه می خواستند چیزی نیافتند. ناچار به همین مقدار قناعت کردند که خود امام را به حضور متوکل ببرند.

وقتی امام وارد شد، متوکل در صدر مجلس بزم مشغول میگساری بود. دستور داد امام پهلوی او بنشیند. امام نشست، متوکل جام شرابی که در دستش بود به امام تعارف کرد. امام امتناع کرد و فرمود: به خدا قسم هرگز شراب داخل خون و گوشت من نشده است، مرا معاف مدار. متوکل قبول کرد و گفت: پس با خواندن اشعار نغمه محفل ما را رونق بده. امام فرمود: من اهل شعر نیستم و کمتر از اشعار گذشتگان در حفظ دارم. متوکل گفت: چاره ای نیست، حتما باید شعر بخوانی. آن گاه امام شروع کرد به خواندن ابیات زیر:

باتوا علی قلیل الأجمال تحرسهم

غلب الرجال فلم تنفعهم القلل

و أستنزوا بعد عز عن معاقلهم

و أسکنوا حفراً یا بئس ما نزلوا

ناداهم صارخ من بعد دفنهم

أین الأساور و التيجان و الخلل

أین الوجوه التي كانت منعمه

من دونها تضرب الأستار و اکلل

فأفصح القبر عنهم حين سائلهم

تلك الوجوه عليها الدود تنتقل

قد طال ما أکلوا دهرها و ما شربوا

یعنی: قله های بلند را برای خود منزلگاه کردند و همواره مردان مسلح در اطراف آنها بودند و آنها را نگهبانی می کردند؛ ولی هیچ یک از آنها نتوانست جلوی مرگ را بگیرد و آنها را از گزند روزگار محفوظ بدارد. آخرالامر از دامن آن قله های منیع و از داخل آن حصنهای محکم و مستحکم به داخل گودال های قبر پایین کشیده شدند و با چه بدبختی به آن گودال ها فرود آمدند! در این حال منادی فریاد کرد و به آنها بانگ زد: کجا رفت آن زینت ها و آن تاج ها و شکوه و جلال ها؟ کجا رفت آن چهره های ناز پرورده که همیشه از روی ناز و نخوت در پس پرده های الوان، خود را از انظار مردم مخفی نگاه می داشت؟ اما قبر، آنها را رسوا ساخت. آن چه ردهای ناز پرورده عاقب جولانگاه کرم های زمین شدند که روی آنها حرکت میکنند؟ زمان درازی دنیا را خوردند و آشامیدند و همه چیز را بلعیدند؛ ولی امروز همان ها که خورنده ی همه چیز بودند، زمین و حشرات زمین در حال

خوردن آنها هستند؟

صدای امام (علیه السلام) با طنین مخصوصی تا اعماق روح حاضران و از آن جمله خود متوکل نفوذ کرد. این اشعار به پایان رسید و نشئه ی شراب از سر می گساران پرید. متوکل جام شراب را محکم به زمین کوید و اشکهایش مثل باران جاری شد.

به این ترتیب آن مجلس بزم در هم ریخت و نور حقیقت توانست غبار غرور و غفلت را، هر چند برای مدتی کوتاه، از یک قلب پرقساوت بزدايد! (1)

حکایت 761: مرگ در کنار گونی های اسکناس!

حجت الاسلام و المسلمین محسن قرائتی می گوید: مناسبتی بود و چند روز تعطیلی. یکی از سرمایه داران تهران به دور از چشم دوستان و بدون اطلاع خانواده به حجره اش رفت تا سرمایه اش را حساب کند. پس از ساعتی که در قسمت عقب حجره اسناد را بررسی کرد، خواست بیرون بیاید، دید کلید را داخل حجره جا گذاشته و در را به روی خود بسته است. هر چه فریاد زد، چون بازار تعطیل بود، صدایش به جایی نمی رسید. آنقدر فریاد زد که از حال رفت. گرسنه شده بود، چیزی غیر از اسکناس در اختیار نداشت. ابتدا مقداری از اسکناسها را جویده بود، سپس مقداری گل کفش خود را خورده بود و بالاخره در کنار میلیون ها تومان پول، جان سپرده بود! (2)

حکایت 762: خرقه ی آتشین

کمیل بن زیاد نخعی نیمه شبی همراه حضرت علی (علیه السلام) از مسجد کوفه خارج شدند. در تاریکی شب از کوچه های کوفه عبور می کردند تا به خانه ای رسیدند، از آن خانه صدای تلاوت قرآن به گوش می رسید، معلوم بود مرد پارسایی از بستر راحت برخاسته و با صدایی دلنشین و پرشور قرآن می خواند، آن چنان که گریه و بغض گلویش را گرفته بود. کمیل سخت تحت تأثیر آن صدا قرار گرفت. آن مرد (3) این آیه را می خواند: (أَمَّنْ هُوَ قَانَتْ أَنَاءَ اللَّيْلِ سَاجِدًا وَقَائِمًا يَحْذَرُ الْآخِرَةَ وَيَرْجُو رَحْمَةَ رَبِّهِ قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ إِنَّمَا يَتَذَكَّرُ أُولُو الْأَلْبَابِ) (4) [آیا کسانی که در زیورهای دنیا غرق هستند بهترند یا آن کسی که در ساعات شب به عبادت مشغول است و در حال سجده و قیام، از عذاب آخرت می ترسد و به رحمت پروردگارش امیدوار است؟! بگو آیا کسانی که می دانند با کسانی که نمیدانند یکسان هستند؟؛ تنها خردمندان متذکر می شوند. وقتی کمیل این آیه را با آن صدای پرسوز میشنید، چنان دگرگون شد که با خود گفت: ای کاش مویی بر بدن این قاری میشدم و صدای قرآن او را می شنیدم!

حضرت علی (علیه السلام) از دگرگونی حال کمیل به خاطر آن صدای پرسوز و گداز آگاه شد و به او فرمود: ای کمیل!

ص: 569

1- داستان راستان 1031 - 106: به نقل از: بحار الانوار 149/2 (احوال امام هادی ع).

2- خاطرات از زبان حجت الاسلام محسن قرائتی 26/2.

3- ظاهراً نام این شخص «غروه بن آدند» بوده است.

4- زمزم/9.

صدای پراندوه این قاری تو را حیران و شگفت زده نکند؛ چرا که او از دوزخیان است و بعد از مدتی راز این سخن را به تو خواهم گفت.

این سخن مولای کمیل را از دو جهت شگفت زده کرد؛ یکی این که حضرت از دگرگونی درونی کمیل خبر داد و دیگر این که او را از دوزخی بودن آن خواننده ی قرآن باخبر کرد.

مدتی گذشت تا این که جنگ نهروان پیش آمد. در این جنگ کسانی که با قرآن سر و کار داشتند علی (علیه السلام) را کافر خواندند و با او به جنگ برخاستند. کمیل چون سربازی جانباز همراه علی (علیه السلام) بود و علی که شمشیرش از خون آن کوردلان مقدس مآب سیراب شده بود، متوجه کمیل شد، ناگهان نوک شمشیرش را بر سر یکی از هلاک شدگان فرود آورد و فرمود: ای کمیل! آن کسی که در آن نیمه شب قرآن را با آن سوز و گداز میخواند همین شخص است.

کمیل سخت تکان خورد و به اشتباه خویش پی برد و دانست که نباید ظاهر افراد او را گول بزند. او در حالی که بسیار ناراحت شده بود، خود را روی قدم های مبارک حضرت انداخت و از خدا طلب آمرزش کرد. (1)

نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد (2)

حکایت 763: باغ وحش

علی بن عبد العزیز گفت: سالی از سال ها به حج مشرف شدم و ملازم ابو عبیده قاسم بن سلام بودم. چون به موقوف رسیدم چاهی بود، از آن جا آب برآوردم و غسل کردم و نقفهای (زاد و توشه ای که داشتیم آن جا فراموش کردم. چون به مازمین رسیدم (3) ابو عبیده گفت: برو قدری خرما و کره برای ما بخر. مرا یاد آمد که نفقه آن جا فراموش کردم، بیامدم تا آن جایگاه که آن کیسه فراموش کرده بودم، همان جا نهاده بود، برگرفتم و از آن جا روی به قافله نهادم. در آن وادی نگاه کردم، همه وادی پر از قرده (میمون ها) و خنازیر (خوکها) بود. بترسیدم از آن حال و بیامدم و پیش از صبح به قافله رسیدم و ایشان بر جای خود بودند. مرا گفت: کجا بودی؟ قصه با او گفتم و حدیث قرده و خنازیر بگفتم و تعجب کرد. مرا گفت: دانی که آن چه بود؟ گفتم: نه. گفت: آن حیوانات) گناه بنی آدم است که آن جا را کرده و بیامده اند. (4)

حکایت 764: نکته ای باریک تر از مو

مرحوم شیخ رجبعلی خیاط می گوید: روزی برای انجام کاری روانه ی بازار شدم. اندیشه ی ارتکاب گناهی در مغزم گذشت؛ ولی بلافاصله منصرف شدم و استغفار کردم. در ادامه ی راه، شترهایی که از بیرون شهر هیزم می آوردند، قطار وار از کنارم گذشتند، ناگاه یکی از شتران لگدی به سوی من انداخت که اگر خود را کنار نکشیده

ص: 570

1- تفسیر نمونه 397/19 - 398؛ به نقل از: سفینه البحار 496/2 (حالات کمیل).

2- حافظ.

3- مازمان (یا مازمین) به صیغه ی تثنیه، حد میان مشعر و عرفان است.

4- ژوح الجنان و روح الجنان 2/130-131؛ ذیل تفسیر آیه ی 199 سوره ی مبارکه ی بقره.

بودم، آسیب می دیدم. به مسجد رفتم و این پرسش در ذهن من بود که این رویداد از چه امری سرچشمه گرفته است؟ در عالم معنا به من گفتند: این نتیجه ی آن فکر گناهی است که کرده‌ای؟ گفتم: من که آن گناه را انجام ندادم. پاسخ آمد: لگد آن شتر هم که به تو نخورد! (1)

حکایت 765: به خانه ی اخروی!

آورده اند: در زمان بنی اسرائیل پادشاهی بود که می گفت: شهری بنا می کنم که کسی نتواند به آن ایراد بگیرد. آن گاه دستور ساخت شهر را صادر کرد. هنگامی که ساخت آن به پایان رسید، شخصی گفت: اگر من در امان باشم، عیب این شهر را میگویم. پادشاه گفت: در امانی، بگو. مرد گفت: این شهر دو عیب دارد؛ یکی این که شما از آن، جدا خواهی شد و دیگر این که روزی این شهر خراب خواهد شد. پادشاه میگوید: چه عیبی از آن دو عیب بدتر است! بعد می پرسد: چه باید کرد؟ مرد می گوید: خانه و بنایی بنا کن که فانی نشود و همیشه جوان باشد و پیر نشود. پادشاه سخن آن مرد را برای دختر خود نقل کرد. دختر گفت: ای پدر! تا به حال کسی مانند این مرد، به تو راست نگفته است! (2)

حکایت 766: چشم برزخی

مرحوم شیخ رجبعلی خیاط از معلومات رسمی حوزوی برخوردار نبود. باز شدن دیده ی برزخی او حکایتی شبیه ماجرای ابن سیرین دارد که در اثر مخالفت با هوای نفس و رهیدن از دام شهوت، مورد عنایت خاص الهی قرار می گیرد و شاید همین نقطه ی آغاز حرکت او به سوی کمال مطلق باشد. از خود آن بزرگوار در این باره نقل شده است: در ایام جوانی دختری رعنا و زیبا از بستگان، دلباخته ی من شد و سرانجام در خانه ای خلوت مرا به دام انداخت. با خود گفتم: رجبعلی! خدا می تواند تو را امتحان کند، بیا این بار تو خدا را امتحان کن!

سپس به خداوند عرض کردم: خدایا! این گناه را برای تو ترک می کنم، تو هم مرا برای خودت تربیت کن! آن گاه به سرعت از دام گناه می گریزد و بی درنگ دیده ی برزخی او روشن می شود و آنچه را که دیگران نمی بینند و نمی شنوند، می بیند و می شنود! (3)

حکایت 767: کاخ سران!

ابوعمر و (از بزرگان و مشاهیر کوفه) می گوید: در قصر کوفه حضور عبد الملک بن مروان نشسته بودم، در آن هنگام سر بریده ی مصعب بن زبیر مقابل عبد الملک بود. از دیدن این منظره لرزه ای اندامم را فرا گرفت و چنان حالم تغییر کرد که عبد الملک متوجه شد و گفت: چه شده است که این طور ناراحت شده ای؟

گفتم: خاطره ای از این قصر در نظرم مجسم شد، در همین مکان پیش عبید الله بن زیاد نشسته بودم، سر مقدس حسین بن علی (علیه السلام) را مقابل او دیدم، پس از چندی باز همین جا در حضور مختار بن ابی عبیده سر

ص: 571

1- تندیس اخلاص / 36.

2- بحار الأنوار 489 / 14

3- تندیس اخلاص / 18

عبید الله را مشاهده کردم، بعد از گذشت مدتی در همین مکان نشسته بودم مصعب بن زبیر امیر کوفه سر مختار را در پیش روی خود گذاشته بود. اکنون نیز سر مصعب بن زبیر پیش روی شما است.

عبد الملک از شنیدن این سخن سخت تکان خورد، از جای خود برخاست و دستور داد قصر را ویران کنند. (1)

یک سره (2) مردی ز عرب، هوشمند

گفت به عبد الملک از روی پند

روی همین مسند و این تکیه گاه

زیر همین قبه و این بارگاه

بودم و دیدم بر این زیاد

آه چه دیدم که دو چشمم مباد

تازه سری چون سپر آسمان

طلعت خورشید ز رویش، نهان

بعد ز چندی سر آن خیره سر

بد بر مختار به روی سپر

بعد که مصعب سر و سردار شد

دستکش (3) او سر مختار شد

این سر مصعب به تقاضای کار

تا چه کند با تو دگر روزگار

حکایت 768: عابد نادان!

عالمی از عابدی پرسید: عبادت تو چگونه است؟ عابد گفت: از عبادت من می پرسی در حالی که سالها است عبادت میکنم؟! عالم پرسید: گریه ی تو چگونه است؟ عابد پاسخ داد: آنقدر میگیرم که اشکم جاری می شود. عالم گفت: اگر می خندیدی و از خدا می

ترسیدی، برایت از گریه ای که به آن مغروری بهتر بود. (4)

حکایت 769: در آرزوی دزدی!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که مردی را هوس دزدی در دماغ متمکن شده بود و می خواست که در آن صنعت، کمال یابد. او را نشان دادند که در شهر نیشابور مردی است که در این علم کمالی دارد و بر دقایق اختفا و اسرار(5) واقف و عارف است. مرد از شهر خود عزم آن جا کرد. چون رسید، سرای آن دزد را نشان خواست و به خدمت او رفت و گفت: من آمده ام تا از تو چیزی بیاموزم و در این علم، مهارتی حاصل کنم. استاد او را ترحیب(6) و تربیت داد. چون طعام پیش آوردند، مرد خواست که تناول کند، استاد او را گفت: به دست چپ بخور. مرد دست چپ در پیش کرد. خواست که بخورد و چون عادت نداشت، نتوانست خورد، دست راست بیرون کرد. استاد گفت: جان پدر! در این کار که تو قدم نهادهای، اول مقام او، آن است که دست راست قطع کنند، از آن که حکم شرع این است(7) و چون تو را به دزدی بگیرند و دست راست را

ص: 572

1- پند تاریخ 160.159/3 ؛ مروج الذهب 131/3 .

2- سره: بی عیب، راست و نیکو.

3- دست کشی: اسیر، گرفتار، زبون و زیر دست.

4- سفینه البحار 161/2

5- پنهان داشتن و پوشاندن.

6- ترحیب: خوش آمدگویی

7- خدای رحیم در قرآن حکیم می فرماید: و السارق و السارق فاقطعوا أیدیهمما جزاء بما کسبا نکالا بین الله و الله عزیز حکیم: مائده / 38. نکته: بنا بر مذهب شیعه تنها چهار انگشت (بدون انگشت شست و کف دست) اید قطع شود.

ببرند، باید که به دست چپ، طعام توانی خوردن تا آن روز، رنج نبینی! مرد را از این سخن، انتباهی (1) پدید آمد و گفت: در کاری، به طمع سیمی (2) که به دست آید، دست سیمین به باد دادن، شروع در آن، نا کردن اولی تر. (3) پس از سر آن حرفت در گذشت و بساط آن تمنی، در نوشت [و از آن تمنا، دل برکند. (4)]

عز الأمانه أغلاها، و أرخصها

ذل الخيانة فانظر حكمه الباری (5)

حکایت 770: نگران!

شیخ اجل سعدی می گوید: یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب، چنان دید که جمله ی وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد. سایر حکما از تأویل این خواب فرو ماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت: هنوز نگران (6) است که ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند

کز هستی اش به روی زمین بر، نشان نماند

و آن پیر لاشه را که سپردند زیر گل

خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشین روان به خیر

گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیش تر که بانگ بر آید، فلان نماند (7)

حکایت 771: رضایت مادر

حکم اعدام چند نفر از جمله جوانی را داده بودند. بستگان جوان نزد مرحوم شیخ رجبعلی خیاط می روند و با التماس چاره ای می جویند. شیخ میگوید: گرفتار مادرش است. آنها نزد مادرش می روند، می گوید: من هم هر چه دعا میکنم، بی نتیجه است. می پرسند: آیا از او دلگیر هستی؟ میگوید: آری! تازه ازدواج کرده بود، روزی سفره را جمع کردم و به دست همسرش دادم تا به آشپزخانه ببرد، پسر سینی ظرفها را از دست او گرفت و به من گفت: برای شما کنیز نیاورده ام! با شنیدن این حرف خیلی ناراحت و دلگیر شدم. سرانجام مادر رضایت میدهد و برای رهایی فرزندش دعا می کند. روز بعد اعلام می کنند که اشتباه شده است و آن جوان آزاد می شود! (8)

ز والدیک وقف علی قبریهما

فكأننى بك قد نزلت إليهما

لو كنت حيث هما و كانا بالبقا

زاراك حبوا لا على قدميهما

ص: 573

-
- 1- انتباه: بیداری. آگاهی، دقت.
 - 2- سیم: نقره، (درهم نقره)
 - 3- در اولین تره، در این جا بیانگر صفت تفضیلی نیست: مثل این که در فارسی می گوئیم: «انسان اگر در رانندگی احتیاط کند، بهتر است. با این که منظور ما این نیست که احتیاط نکردن در رانندگی، به و خوب است.
 - 4- جوامع الحکایات / 258.
 - 5- مرحوم سید مرتضی (علم الهدی برادر سید رضی (گردآورنده ی نهج البلاغه است)
 - 6- نگران: بیننده و نظاره گر . مضطرب.
 - 7- گلستان، باب أول، حکایت 2.
 - 8- تندیس اخلاص / 67

حکایت 772: راه تشریف

مرحوم شیخ رجبعلی خیاط در برابر خواست های مکرر یارانش برای تشریف به محضر مقدس حضرت ولی عصر (علیه السلام) سفارش های خاصی فرموده است، از جمله این که: شبی یکصد بار آیه ی کریمه ی (رَبِّ اَدْخِلْنِيْ مُدْخَلَ صِدْقٍ وَاَخْرِجْنِيْ مُخْرَجَ صِدْقٍ وَاَجْعَلْ لِيْ مِنْ لَدُنْكَ سُلْطٰنًا نَّصِيْرًا) (1) قرائت شود (تا چهل شب).

یکی از کسانی که بر این سفارش شیخ مداومت کرده است، پس از چهل روز نزد شیخ می آید و می گوید: موفق به زیارت حضرت نشدم! شیخ می فرماید: هنگامی که در مسجد نماز می خواندید، آقای سیدی به شما فرمودند: انگشتر در دست چپ کراحت دارد و شما گفتید: گل مژوو جائز (2)، ایشان امام زمان (علیه السلام) بودند! (3)

حکایت 773: مراتب بندگان!

شیخ اجل سعدی می گوید: یکی از ملوک عرب به متعلقان خود گفت: مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت، متهاون (سهل انگار). صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد. پرسیدندش: چه دیدی؟ گفت: مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی، همین مثال دارد!

دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه

سیم هر آینه در وی کند به لطف، نگاه

مهتری در قبول فرمان است

ترک فرمان، دلیل حرمان است

هرکه سیمای داستان دارد

سر خدمت بر آستان دارد (4)

حکایت 774: غذاهای تسبیحی!

حضرت آیت الله جوادی آملی در کتاب «زن در آینه ی جلال و جمال» می نویسد: رابعه ی شامیه (5) همسر احمد بن ابی الحواری است. فضیلت و کرامت این بانو قابل انکار نیست. همسرش می گفت: وقتی سفره ی غذا گسترده می شد، رابعه به من میگفت: بخور که این غذا با تسبیح پخته شده است. باید دید که منظور از این جمله چیست؟ آیا منظور این است که هنگام آشپزی، تسبیح میگفته است، نظیر سخنی که در باره ی بعضی از مراجع تقلید آمده است که مادرش میگفته: او را شیر نداده ام مگر به نام خدا؛ یعنی هنگام پختن غذا سبحان الله میگفتم یا منظور این است که این غذا با تسبیح درست شده است؟ اصولاً آیا غذا با تسبیح درست می شود؛ یعنی اگر کسی «سبحان الله» بگوید، غذا حاضر می شود؟

در سوره ی مبارکه یوس، در مورد چگونگی تناول غذا توسط بهشتیان چنین آمده است: (دَعَوْاهُمْ فِيْهَا

1- إسرائ / 80

2- انجام هر مکروه ی، جایز است.

3- انجام هر مکروه ی، جایز است.

4- گلستان / باب اول، حکایت 25. حکایت: یکی از وزرا نزد ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خریدش امیدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنون گریست و گفت: اگر من خدای را عزوجل -چنین می پرستید می که تو سلطان را، از جمله ی صدیقان بودمی!

5- الدر المنثور / 201. زنانی بودند که به نام رابعه شهرت داشتند. در مورد سر این نام گذاری، وجوهی ذکر کرده اند؛ یکی از وجوه این است که دختر چهارم را، رابعه میگفتند.

سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ وَنَحْيَتُهُمْ فِيهَا سَلَامٌ وَأَخْرَجُ دَعْوَاهُمْ أَنْ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ (1)، نیایش آنان در بهشت

«سبحانک اللهم» (2) و درودشان در آن جا سلام و پایان نیایش آنان «الحمد لله رب العالمین» (3) است.

این که می فرماید: «دعوی بهشتیان تسبیح است» یعنی چه؟ این کلمه، دو مطلب را بیان میکند؛ اول این که مدعی هستند و امری را طلب می کنند (4) و دوم این که تسبیح می کنند و دعواهم فیها سبحانک اللهم و، معنای جمله ی وسط (و تحیتهم فیها سلام) تا حدودی روشن است که برخورد بهشتیان با یکدیگر مسالمت آمیز و با سلام و تسلیم است؛ اما در جمله ی اول و آخر چیست و چه تناسبی بین ادعا و تسبیح و تحمید وجود دارد؟

آنچه مسلم است این است که اینها (بهشتیان) موجود ممکن (5) هستند و محتاج اند؛ از این رو غذا می خواهند؛ اما این چنین نیست که وقتی بهشتیان غذا و میوه بخواهند، به کسی بگویند: برای ما میوه تهیه کن یا خودشان وارد باغ شوند و میوه بچینند. بلکه آنها هر چه بخواهند، با تسبیح حاضر می شود. اگر اراده ی آب کوثر کنند، می گویند: «سبحانک اللهم»، اگر میوه ای بخواهند، می گویند: «سبحانک اللهم». پس دعوی را با تسبیح، تثبیت می کنند.

تناسب بین اثبات آن دعوی و تسبیح، این است که وقتی خود را محتاج نعمتی از نعمت های بهشتی میدانند، ذات اقدس خدا را منزّه از این حاجت می یابند. آنها نمی گویند: به ما میوه یا آب بده؛ بلکه میگویند: تو از هر حاجت منته هستی؛ یعنی ما محتاج و نیازمندیم. آن گاه ادب اقتضا می کند که انسان با حاتم خویان، برخوردی این گونه داشته باشد، چه رسد به برخورد با خدای حاتم آفرین. انسان نباید بگوید من محتاجم، به من بده. بلکه باید بگوید: تو که نمی خواهی، تو که نیازمند نیستی و بهشتیان نیز این چنین سخن می گویند: «سبحانک اللهم»، پس این، رابطه ی بین ادعا و تسبیح است.

اما جمله ی سوم، رابطه ی بین ادعا و حمد (آخر دعواهم أن الحمد لله) است؛ یعنی بعد از آن تسبیح، وقتی از ذات اقدس اله انعامی دریافت کردند، در مقام تشکر و سپاس برمی آیند و میگویند: «الحمد لله رب العالمین»: حمد بعد از تسبیح است. تسبیح تلویحا به معنای درخواست است و هنگامی که درخواست به اجابت رسید و این نیازمند به نیاز خود دست یافت، نوبت به سپاس و حمد میرسد؛ از این رو عرض می کند: «الحمد لله رب العالمین».

شاید منظور رابعهی شامیه این نباشد که وقتی من به آشپزخانه می رفتم، تسبیح بر زبانم جاری بود و در حال طبخ غذا «سبحان الله» میگفتم، بلکه منظورش این باشد که این غذا با تسبیح رسیده است. پس زن می تواند به چنین مقامی دسترسی پیدا کند! (6)

به هیچ مبحث و دیباچه ای قضا نوشت

برای مرد کمال و برای زن، نقصان

ص: 575

1- یونس / 10.

2- خدایا! تو پاک و منزّه هستی.

3- حمد و ستایش مخصوص خدا پروردگار جهانیان است.

4- که در این فرض، واژه ی «دعوا» به معنای فراخواندن و طلب کردن است.

5- به اصطلاح، ممکن الوجود هستند.

6- زن در آینه ی جلال و جمال / 224 - 226

حکایت 775: نعمت فردوس برای شما

نقل است: روزی هنگام ظهر حضرت آیت الله سید عبد الحسین دستغیب سوار هواپیما شدند و خواستند برای اقامه ی نماز اول وقت از هواپیما پیاده شوند، مسئولان گفتند: در هواپیما بسته است و اجازهی خروج به کسی داده نمی شود. شهید دستغیب بسیار ناراحت شدند و آثار افسردگی و بغض در چهره شان نمایان شد. لحظه ای به حالت سکوت ایستادند، گویی سکوت نبود که ارتباطی با مبدأ هستی و یک تصمیم و گشودن پنجره ای برای پرواز بود. موقع حرکت هواپیما رسید، به محض روشن شدن هواپیما، آتشی از داخل موتور هواپیما زیانه کشید و خدمه ی هواپیما هراسان شدند. خلبان بلافاصله هواپیما را خاموش کرد. در باز شد و از مسافران خواسته شد که به سرعت از هواپیما خارج شوند. بعد از آن گفتند: هواپیما دچار نقص فنی شده و دست کم چهار تا پنج ساعت تأخیر خواهد داشت. از میان آنها فقط شهید دستغیب بود که از ته دل خوشحال و خشنود بود و مرتب می گفت: نماز، نماز، وقت نماز. پایین رفتیم و در سالن فرودگاه، نماز مغرب و عشا را خواندیم. پس از خواندن نماز اعلام شد که هواپیما آماده شده است مسافران سوار شوند. از آن جا به جده حرکت کردیم و آقا عمره را به جا آورد و به سلامتی برگشت؛ ولی از آن قصه ی شگفت انگیز گویی نماز سید بود و بس! (1)

حکایت 776: علت اصلی تأخیر

از پسر عموی حضرت آیت الله العظمی سید محمد رضا گلپایگانی نقل شده است که می گفت: من در کودکی با ایشان به مکتب می رفتم و برای کوتاه شدن راه از میان کشتزارها میگذشتم و هر چه به ایشان اصرار میکردم که شما هم با من بیایید، او نمی پذیرفت و می گفت: شاید صاحبان آنها راضی نباشند که ما از مزرعه ی آنها عبور کنیم! من می گفتم: اولاً ما وزنی نداریم که بخواهیم کشت آنها را پایمال کنیم، ثانیاً ما از جاهای خشک می گذریم؛ اما ایشان قبول نمی کرد و دیرتر از من به مکتب می رسید و مورد اعتراض معلم قرار می گرفت و او هم علت اصلی دیر آمدن خود را نمی گفت! (2)

حکایت 777: قدر شناسی!

مرحوم آیت الله العظمی محمد علی اراکی نسبت به اساتید، تواضع و فروتنی داشتند. ایشان خیلی قدر شناس بودند. شخصی نقل می کند: مدتها در مدرسه ی فیضیه، شبها اقامه ی جماعت میکردند و ما خیلی از اوقات شرکت می کردیم. من نوعاً میدیدم بعد از مدرسه ی فیضیه نزدیک ایوان آینه سر قبری می رفتند و فاتحه می خواندند. یک بار از ایشان پرسیدم: آیا صاحب این قبر از خویشاوندان شما است؟ فرمودند: نه. گفتم: چرا هر شب برای او فاتحه می خوانید؟ فرمودند: ایشان برای من داستانی از منقبت علی (علیه السلام) تعریف کرده؛ از این رو بر من حق پیدا کرده است! (3)

ص: 576

1- لاله ی محراب (دیدار با ابرار) / 138، به نقل از: یادواره ی شهید دستغیب / 16 - 17

2- آیت الله گلپایگانی فروغ فقاهاست / 19.

3- آیت الله اراکی یک قرن وارستگی / 105.

حکایت 778: هزار پای!

شیخ اجل سعدی می گوید: دست و پا بریده‌های، هزارپایی بگشت. صاحب‌دلی بر او گذر کرد و گفت: سبحان الله! (1) با هزار پای که داشت، چون اجلش (2) فرارسید، از بی دست و پای گریختن نتوانست!

چو آید ز پی، دشمن جان ستان

ببندد اجل، پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیایی رسید

کمان کیانی، نشاید کشید (3)

حکایت 779: خداترسی زن باغبان!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: گویند در بصره رئیسی بود. وی روزی در باغ خود چشمش بر زن باغبان افتاد. آن زن در غایت حسن و نهایت عفاف (4) بود، پس باغبان را از پی کاری فرمود، تا از نزد او دور شد رئیس زن را گفت: برو و درها را ببند. زن رفت و باز آمد و گفت: همه ی درها را بستم الا یک در که نمی توان بست. رئیس گفت: آن کدام است؟ زن گفت: آن دری است که میان تو و آفریدگار است که به هیچ سبیل (راه)، آن در بسته نشود! رئیس چون این سخن بشنید، استغفار کرد و به توبت و انابت مشغول شد. (5)

حکایت 780: خداوند محتاج!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: در روزگار خواجه عبد الملک، زاهده ای (زنی زاهد) از متعبدان وقت بود و بزرگان به دعای این ضعیفه (6) تقرب میکردند. وقتی امیر را حادثه ای افتاد، در شبی تاریک با خواص خود نزد آن زاهده آمد و صبر کرد تا از او فارغ شد. خاضگی گفت: خداوند (امیر) نزد تو آمده و از تو دعایی می خواهد. زاهده بر خود بلرزید و بانگ بر او زد و گفت: خداوند مگوی، چگونه خداوند باشد کسی که به دعای زنی محتاج باشد؟! آن گاه هر دو گریان شدند و توبه کردند. (7)

حکایت 781: الطف لطیف!

یحیی معاد رازی (یکی از عرفا) می گفت: الهی! مر موسی کلیم را و هارون عزیز را نزدیک فرعون طاغی باغی فرستادی و گفتی: «سخن با او آهسته بگویند.» (8) الهی! این لطف تو است با کسی که دعوی خدایی می کند، خود لطف تو چگونه بود با کسی که بندگی تو را از میان جان می کند؟ و گفت: الهی! لطف و چلم تو با

ص: 577

1- یعنی خدا از هر چه شایسته ی مقام او نیست منزّه است؛ ولی در استعمال ثانوی برای ابراز تعجب به کار می رود.

2- قال أستاذ البلغاء الإمام علی (ع): کفی بالاجل حارسا!

- 3- گلستان / باب سوم. حکایت 24. لطیفه: مردی در تصادف با اتومبیل یکی از پاهایش را از دست داد و ادعای یک میلیون تومان خسارت کرد. راننده گفت: آقا جان! بنده میلیونر نیستم. مرد یک پا در جوباش گفت: بنده هم هزارپا نیستم
- 4- عفاف: عشت و پاکدامنی
- 5- جوامع الحکایات 337.
- 6- لطیفه در مشرق زمین، مردها زن را ضعیفه می خوانند؛ ولی تاریخ شرق پر است از مردانی که مغلوب همین عیفه ها شده اند؟
- 7- جوامع الحکایات / 338
- 8- فقولا أ قولاً لینا: طه / 44

کسی که وأنا کم الأعلی) (1) که گوید، این است؛ لطف و کرم تو با کسی که «سبحان ربی الأعلی» (2) گوید، که داند که چه خواهد بود؟! (3)

حکایت 782: گواهی ام‌علاء

مسلمانان در مدینه دو گروه بودند، ساکنان اصلی و کسانی که به مناسبت هجرت رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) به مدینه، از خارج به مدینه آمده بودند. آنها که از خارج آمده بودند «مهاجرین» و ساکنان اصلی «انصار» خوانده میشدند. مهاجرین چون از وطن، خانه، مال، ثروت و احیاناً از زن و فرزند دست شسته و عاشقانی پاکبخته بودند، سر و سامان، زندگی و خانمانی از خود نداشتند. برادران دینی خود را در خانه های خود پذیرایی میکردند. حساب مهمان و میزبان در کار نبود؛ حساب یگانگی و یکرنگی بود. آنها را شریک مال و زندگی خود محسوب میکردند و احیاناً آنها را بر خویشتن مقدم می داشتند. (4)

عثمان بن مظعون یکی از مهاجرین بود که از مکه آمده بود و در خانه ی یکی از انصار میزیست. عثمان در آن خانه مریض شد. افراد خانه، مخصوصاً «ام‌علاء انصاری» که از زنان با ایمان بود و از ابتدا با رسول خدا (صله الله علیه و اله وسلم) بیعت کرده بود، صمیمانه از عثمان پرستاری می کردند. بیماری عثمان روز به روز شدیدتر شد و عاقبت به همان بیماری از دنیا رفت. افراد خانه کاملاً به قدرت ایمان و پایه ی عمل عثمان بن مظعون پی برده و دانسته بودند که او یک مسلمان واقعی بود. میزان علاقه و محبت رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) را نیز نسبت به او به دست آورده بودند. برای هر فرد عادی کافی بود که به موجب این دو سند، شهادت بدهد که عثمان اهل بهشت است.

در حالی که مشغول تهیه ی مقدمات کفن و دفن بودند، رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) وارد شدند. ام‌علاء همان وقت رو کرد به جنازه ی عثمان و گفت: رحمت خدا شامل حال تو باد ای عثمان! من اکنون شهادت می دهم که خداوند تو را به جوار رحمت خود برد.

تا این کلمه از دهان ام‌علاء خارج شد، رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) فرمودند: تو از کجا فهمیدی که خداوند عثمان را در جوار رحمت خود برد؟! ام‌علاء گفت: یا رسول الله (صله الله علیه و اله وسلم)! من همین طوری گفتم و گرنه من چه میدانم.

پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) فرمودند: عثمان رفت به دنیایی که در آن جا همه ی پرده ها از جلوی چشم برداشته می شود. البته من در باره ی او امید خیر و سعادت دارم؛ اما به تو بگویم، من که پیامبرم در باره ی خود یا یکی از شما این چنین اظهار نظر قطعی نمیکنم!

ام‌علاء از آن پس در باره ی احدی این چنین اظهار نظر نکرد. در باره ی هر کس که میمرد، اگر از او می پرسیدند، میگفت: فقط خداوند می داند او فعلاً در چه حالی است.

پس از مدتی که از مرگ عثمان گذشت، ام‌علاء او را در خواب دید در حالی که نهری از آب جاری به او

ص: 578

1- نازعات / 24. ترجمه: {فرعون گفت: من پروردگار برتر شما هستم. ر.ک: قصص / 38.

2- پاک و منزّه است پروردگار بلند مرتبه ی من.

3- تذکره الاولیاء / 409

4- (وَيُؤْتِرُونَ عَلٰی اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ). (حشر / 9)

تعلق داشت. خواب خود را برای رسول اکرم و نقل کرد. رسول اکرم فرمودند: آن نهر، عمل او است که همچنان جریان دارد. (1)

حکایت 783: یزیدیان و حسینیان!

در کتاب سیاده الأشراف آمده است: از چیزهایی که بینی حسودان را به خاک می مالد این است که موقع شهادت امام حسین (علیه السلام) بنی امیه دوازده بچه در گهواره های طلایی و نقره ای داشتند و از آن حضرت به غیر از علی بن الحسین زین العابدین طای نمانده بود، ولی حالا کمتر شهر و دهی است که در آن عده ی زیادی از اولاد حسین پیدا نشود و از بنی امیه احدی زنده نمانده است! (2)

از ظلم، شد معاویه را نسل منقطع

وز عدل مانند نسل علی زنده در جهان

حکایت 784: یا یهودی یا نصرانی!؟

شیخ اسماعیل جاپلقی که مقیم تهران است از شیخ حسن وکیل عراقی نقل کرد که او گفت: شبی در خواب دیدم یک نفر در حال احتضار است و ما به عیادت او رفته ایم و از علمای عراق آقا نور الدین و آقای حاج محمد خان و آقای سید احمد تشریف دارند. دیدم دو نفر طرف پای محضر نشسته اند و به او می گویند: یا یهودی بمیر یا نصرانی. آنها اصرار می کنند، آقایان هم چیزی نمی گویند. بالاخره او گفت: نصرانی می میرم و از دنیا رفت.

از خواب بیدار شدم، صبح به طرف منزل آن شخص رفتم ببینم چه خبر است. وقتی رسیدم هیچ خبری نبود و برگشتم. در مراجعت یکی از دوستان به من گفت: فلانی (همان شخص که در خواب دیده بودم) مریض است بیا برویم از او عیادت کنیم. من خبر مریضی او را تا آن وقت نشنیده بودم. وقتی وارد شدم دیدم حضار مجلس همان هایی هستند که دیشب در خواب دیده بودم. آن سه نفر آقایان نامبرده از علما تشریف داشتند؛ ولی آن دو نفر را که دو طرف پای او نشسته بودند، ندیدم.

مریض همان روز از دنیا رفت، پرسیدم: تارک حج بود؟ گفت: نه. گفتم: زکات نمی پرداخت؟ گفت: بلی. معلوم شد که همین طور بوده است؛ چون در روایت است که هر کس یک قیراط از زکاتش را ندهد، او را مخیر میکنند که با یهودی بمیرد یا نصرانی! (3)

حکایت 785: حجاج و مرد عرب!

حجاج بن یوشف به حج میرفت، بر چشمهای فرود آمد و به حاجش گفت: کسی را پیدا کن که با من غذا بخورد و من بعضی کارها را از او بپرسم. حاجب اطراف را گشت، عربی را دید که با دو لباس موین خوابیده

ص: 579

1- داستان راستان 252/2 - 255؛ به نقل از: أسد الغابه 604/5

2- وقایع الایام (خیابانی) / 413

3- پند تاریخ 237/5 - 238؛ به نقل از: الکلام یجر الکلام 252/2.

است، با پیش به او زد و گفت: امیر را اجابت کن. وقتی حاضر شد، حجاج گفت: دستهایت را بشوی و با من غذا بخور. گفت: کسی که بهتر از تو است، مرا دعوت کرده و من هم قبول کرده ام! حجاج پرسید: چه کسی دعوت کرده است؟ گفت: خدای متعال من را به روزه دعوت کرده و من روزه گرفته ام. گفت: در این روز گرم؟ گفت: برای روزی که از این گرم تر است، روزه گرفته ام. حجاج گفت: امروز بخور، فردا میگیری. گفت: اگر ضمانت کنی که تا فردا بمانم می خورم. حجاج گفت: این در دست من نیست. گفت: پس چگونه از من می خواهی که نقد را با نسیه ای که به آن قادر نیستی، عوض کنم؟ حجاج گفت: این طعام، گوارا است. گفت: نه تو آن را گوارا کرده ای و نه خباز (نانوا) بلکه عافیت، آن را گوارا کرده است! (1)

حکایت 786: نیت پادشاه

روزی قباد پدر انوشیروان به شکار رفته بود. دنبال گوری (گورخر) بتافت و از لشکر جدا شد و تشنه شد. از دور خیمهای دید و به طرف آن رفت و گفت: مهمان نمی خواهید؟ پیرزنی جلو آمد و از او استقبال کرد و مقداری شیر و غذا نزد قباد نهاد. بعد از آن، ساعتی خوابید. وقتی از خواب بیدار شد، شب نزدیک شد و آن جا ماند. شب گاوها از صحرا آمدند و پیرزن به دخترک دوازده ساله خود گفت: گاو را بدوش و شیر آن را نزد مهمان بگذار.

دخترک شیر زیادی از گاوها دوشید و چون قباد این بدید، به ذهنش آمد که اینان از عدل ما در صحرا نشسته اند، خوب است قانونی بگذاریم که هفته ای یک بار برای سلطان شیر بیاورند، هیچ ضرری نمی بینند و خزانهی دولت هم زیاد می شود. قباد نیت کرد که وقتی به پایتخت رسید این کار را انجام دهد.

مادر هنگام سحر دختر را بیدار کرد که گاو را بدوشد. دختر برخاست و مشغول شد؛ اما دید گاوها شیر ندارند. گفت: مادر! سلطان نیت بدی کرده، برخیز و دعا کن.

پیرزن دعا کرد و قباد از پیرزن علت را جویا شد. پیرزن در جواب کم شیر دادن گاوها در سحر گفت: وقتی سلطان نیت بد کند، برکت و خیر از زمین می رود.

قباد گفت: درست گفتمی، من نیتی کرده بودم؛ الآن از آن نیت گذشتم. پس دختر بلند شد و گاوها را دوشید و شیر بسیار از آنها به دست آمد. (2)

حکایت 787: شکر بی جا

سری سقطی استاد جنید بغدادی بود. او گفت: سی سال است از جملهی الحمد لله که بر زبانم جاری شد استغفار میکنم. گفتند: چگونه؟! گفت: شبی در بازار آتش سوزی رخ داد، بیرون آمدم تا ببینم به دکان من آتش رسیده است یا نه، گفتند: به دکان تو آتش نرسیده است. گفتم: الحمد لله!

ایک مرتبه متنبه شدم که گیرم دکان من آسیبی ندیده باشد، آیا نباید در اندیشه ی مسلمانان باشم؟! (3)

- 1- قصص العرب 383/2 : به نقل از: عيون الاخبار 366/2
- 2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1/1 - 16 : به نقل از : جوامع الحکایات /70.
- 3- یکصد موضوع، پانصد داستان 122 /3.

حکایت 788: نکند راست باشد!

حاج اسماعیل دولابی می فرمود: یکی از علمای نجف پس از سالها تدریس در حوزه، درس را تعطیل کرد و در را به روی خود بست. عده ای به سراغش رفتند و دیدند بسیار لاغر شده و حالش منقلب است. از او پرسیدند که چرا درس را تعطیل کرده و طلبه ها را محروم ساخته است.

در پاسخ گفت: در این روزها این احتمال برایم مطرح شد که می گفتم: آیا خدا و قیامتی هست و ممکن است راست باشد؟ همین احتمال، مرا از آنچه عمری خود را به آن مشغول کرده بودم، بازداشته و به این حال افکنده است! (1)

حکایت 789: از عطاری تا عرفان

روزی عطار نیشابوری در دکان عطاری، مشغول معامله بود. درویشی آمد و چند بار چیزی خواست و او نداد. درویش گفت: چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت: چنان که تو خواهی مرد. درویش کاسه ای چوبین داشت، زیر سر نهاد و الله گفت و جان داد. عطار، چون این بدید، حالش متغیر شد و دکان به هم زد و طریق سلوک پیمود تا جایی که مولانا، صاحب مثنوی در بارهی او می گوید:

عطار، روح بود و سنایی دو چشم او

ما از پی سنایی و عطار آمدیم (2)

حکایت 790: از موسیقی به حکمت و عرفان

مرحوم جهانگیر خان قشقایی یکی از بزرگان ایل قشقایی بود که برای تکمیل فن موسیقی به اصفهان آمد. او از مدرسه ی علمیه ی صدر خوشش آمده بود و همه روزه صبح و عصر به آن جا می رفت.

کنار در مدرسه، درویشی وی را می خواند و از حالش جو یا می شود. درویش، خیره خیره او را می نگرد و می گوید: گیرم که در این فن، فارابی (معلم ثانی) شدی، باز مطربی بیش نخواهی بود. همین جا حجرهای بگیر و مشغول تحصیل شو. جهانگیر خان قشقایی می گوید: این گونه بود که یک مرتبه از خواب غفلت بیدار شدم. من اگر چیزی یاد گرفتم از همت و نفس آن درویش بود. (3)

حکایت 791: از رنگرزی تا ولی شدن

شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی)، استادی در اصفهان داشتند به نام محمد صادق تخته فولادی. وی در اوایل جوانی به کار رنگرزی مشغول بود و چند شاگرد هم داشت. یک روز عصر با شاگردان، برای تفریح به خارج از شهر اصفهان می روند. هنگام بازگشت، عبورشان به قبرستان تخت فولاد می افتد و می بینند پیر مردی در حال تفکر است. حاجی می گوید: بیاید کمی با این پیر مرد شوخی کنیم. او چند سؤال می کند؛ اما

ص: 581

2- شرح مثنوی (زمانی) 843/1 .

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 122/3؛ به نقل از: تاریخ حکما و عرفا / 1

پیرمرد جواب نمی دهد. حاجی با ته عصا به شانه ی او می زند و می گوید: انسانی یا دیوار؟ باز جوابی نمیشنود؟ پس به شاگردان خود می گوید: برگردیم به شهر. هنگام رفتن، پیرمرد (بابا رستم بختیاری) می فرماید: عجب جوانی هستی! حیف از جوانی تو و دیگر حرف نمی زند.

حاجی با این حرف منقلب می شود و کلید دکان را به شاگردان خود داده و خود، سه شبانه روز نزدش می ماند. او به دستور بابا رستم، روزها سر کار خود می رود و شبها به تخت فولاد می آید. استاد بعد از یک سال می فرماید: دیگر کار بس است! همین جا بمانید و این گونه، حاجی از اولیای الهی می شود. (1)

حکایت 792: دانشجوی بزرگسال

سراج الدین ساکی صاحب کتاب «مفتاح العلوم» مردی فلزکار و صنعتگر بود. او توانسته بود با مهارت و دقت دواتی بسیار ظریف با قفلی ظریف تر بسازد که لایق تقدیم به پادشاه باشد. (2) وی انتظار همه گونه تشویق و تحسین را از هنر خود داشت. آن گاه با هزاران امید و آرزو آن را به پادشاه عرضه کرد. در ابتدا همان طوری که انتظار می رفت مورد توجه قرار گرفت؛ اما حادثه ای پیش آمد که فکر و راه زندگی سکاکی را به کلی عوض کرد.

در حالی که شاه مشغول تماشای آن صنعت و سکاکی هم سرگرم خیالات خویش بود، خبر دادند عالمی (ادیب یا فقیهی) وارد می شود. همین که او وارد شد، شاه چنان سرگرم پذیرایی و گفت و گو با او شد که سکاکی و صنعت و هنرش را یک باره از یاد برد. دیدن این منظره تحولی عمیق در روح ساکی به وجود آورد.

پس به فکر افتاد به دنبال درس و کتاب برود و امیدها و آرزوهای گمشده ی خود را در آن راه جست و جو کند. هر چند همدرس شدن با کودکان برای یک مرد که دوره جوانی را طی کرده کار آسانی نیست؛ ولی چاره ای نیست، ماهی را هر وقت از آب بگیرند، تازه است.

از همه بدتر این بود که هیچ گونه ذوق و استعدادی نسبت به این کار نداشت، اما با جدیت فراوان مشغول کار شد تا این که اتفاقی افتاد.

آموزگاری که به او فقه شافعی می آموخت گفت: تو در سنی هستی که گمان نمیکنم تحصیل برایت ثمره ای داشته باشد، باید امتحانت کنیم، آن گاه مسئله ای از فتاوی امام شافعی را به او گفت: «نظر استاد این است که پوست سگ با دباغی پاک می شود.» سکاکی این جمله را دهها بار تکرار کرد تا در جلسه ی امتحان خوب از عهده ی آن برآید؛ ولی همین که خواست درس را پس بدهد این طور بیان کرد: «نظر سگ این است که پوست استاد با دباغی پاک می شود.»

خنده ی حاضران در کلاس درس بلند شد و بر همه ثابت شد که این مرد بزرگسال که پیرانه سر هوس درس خواندن کرده، به جایی نمی رسد. سگاکی دیگر نتوانست در مدرسه و شهر بماند؛ از این رو سر به صحرا گذاشت. جهان پهناور بر او تنگ شده بود. از قضا به دامنه ی کوهی رسید، متوجه شد که از یک بلندی قطره

ص: 582

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 121/3 - 122؛ به نقل از: نشان از بینشان ها 35/1

2- سکاکی برای اظهار قدرت و صنعت دواتی تهیه کرد و قفلی برایش ساخت که مجموع آن بیش از یک قیراط (درهم و هر درهم 18

نخود) وزن نداشت.

قطره آب روی صخره ای می چکد که در اثر ریزش مداوم، صخره را سوراخ کرده است. لحظه ای اندیشید و فکری مانند برق از مغزش عبور کرد، با خود گفت: من هر اندازه غیر مستعد باشم از این سنگ سخت تر نیستم. ممکن نیست مداومت و پشتکار بی اثر بماند. آن گاه برگشت و آن قدر فعالیت و پشتکار به خرج داد تا استعداد و ذوقش زنده شد و عاقبت، یکی از دانشمندان کم نظیر ادبیات شد! (1)

حکایت 793: دزد عقاید!

رئیس گروهی از دزدان، اموال قافله ای را غارت کرد. میان کاروانیان شخصی بود که روی طاقه های پارچه خود آیه ی شریفه ی مو (بسم الله الرحمن الرحيم) که نوشته بود. (2) وقتی چشم رئیس راهزنان به این جمله شریف افتاد، بی درنگ دستور داد اموال را به صاحبان شان برگردانند. برخی از دزدان به او اعتراض کردند و علت این کار را جویا شدند. رئیس گفت: آخر ما دزد اموال مردم هستیم، نه دزد عقیده ی آنها. اگر ما به آن نوشته توجه نکنیم، مردم بی اعتقاد خواهند شد! (3)

حکایت 794: صغیره و کبیره

خدای متعال در قرآن مجید به نقل از تبهکاران می فرماید: و یقولون یا ویلتنا مال هذا الكتاب لا یغادر صغیره ولا کبیره إلا أخصاها (4) میگویند: هر گاه فضیل عیاض آیه ی مذکور را قرائت میکرد، میگفت: تبهکاران پیش از دسترسی به گناهان کبیره، از ارتکاب گناهان صغیره ی خود ناله می زنند و فریاد میکشند! (5)

خل الذنوب صغیرها و

کبیرها فهو التقی

و اصنع کماش فوق ارض

الشوک یخذر ما یری

لا تحقرن صغیره

ان الجبال من الحصی

حکایت 795: مسجد ترکها

یکی از ثروتمندان ایران در سفر مکه، به مرجع تقلید خود آیت الله شیخ مرتضی انصاری مبلغی میدهد تا

ص: 583

1- داستان راستان 250/1؛ جوامع الحکایات /251.

2- میان تجار سابق برای محفوظ ماندن اموالشان از دست راهزنان، این عمل مرسوم بوده است.

3- داستان هایی از بسم الله الرحمن الرحيم 9/2: به نقل از: تجلی سعادت /14

4- كهف 49. ترجمه: و می گویند: ای وای بر ما! این چه کتابی است که هیچ عمل کوچک و بزرگی را فرو نگذاشته. مگر این که آن را به شمار آورده است.

5- كشكول شيخ بهایی 429/1. نکته: استفاده ی این مطلب از آیه توسط فضیل مبتنی بر مبحثی است که ما آن را هندسدی قرآن» می نامیم. بد عنوان مؤید این مطلب به حکایت ذیل توجه کنید: ابوبصیر و زرارہ روایت کرده اند که امام صادق (ع) فرمود: زکات فطره به طور حتم کامل کننده ی روزه است؛ همان گونه که صلوات بر پیامبر اکرم (ص) - در حال تشهد . کامل کننده ی نماز است؛ زیرا هر کس روزه بگیرد، ولی زکات فطره را عمدا نپردازد، روزهای برایش نیست، همان گوند که اگر در حال نماز صلوات بر پیامبر (ص) را ترک نماید، نمازی برای او به شمار نمی آید. در اهمیت پرداخت زکات فطره، همین بس که خدای عزوجل زکات را بر نماز. مقدم داشته و فرموده است: وقد أفلح من تکی و ذکر اسم ربه فصلی (اعلی / 14-15)، ترجمه: به یقین کسی که پاکی جست رستگار شد و آن که نام پروردگارش را یاد کرد سپس نماز خواند. ر.ک: من لا یحضره الفقیه 119/2 ، باب الفطره. ح 25.

برای خود منزلی تهیه کند؛ اما شیخ بر اثر بلند همتی آن را برای ساختن مسجدی در نجف - که بعداً به مسجد ترکها معروف شد - استفاده کرد. وقتی آن تاجر از مکه بازگشت، شیخ او را به مسجد برد و فرمود: این منزل خدا پسندانه است! آن تاجر از کار شیخ خوشحال شد و ارادتش به شیخ بیشتر گردید. (1)

حکایت 796: سلب توفیق

آورده اند: آخوند همدانی در مکه به مسجد الحرام مشرف می شود و در آن جا از روی قرآن خوش خطی که همراه داشته مشغول خواندن آن می شود.

عربی نگاهش به این قرآن می افتد و می گوید: این قرآن را به من میدهی؟ آخوند همدانی می گوید: نه. می بیند چیزی زیر بغلش است، می گوید: این چیست؟ عرب میگوید: دیوان یزید است. آخوند همدانی می گوید: بالاخره راضی شدم آن دیوان را با این قرآن عوض کنم، خیلی دلم می خواست اشعار یزید را بخوانم. از آن به بعد توفیق تلاوت قرآن از من سلب شد، هر چه خود را مهیا می کردم قرآن بخوانم، اسباب آن فراهم نمیشد! (2)

حکایت 797: آیه های آتش افزا!

أحمد بن طولون یکی از پادشاهان مصر بود. وقتی از دنیا رفت از طرف حکومت وقت، قاری قرآنی را با حقوق زیادی اجیر کردند تا روی قبر سلطان قرآن بخواند. روزی خبر آوردند که قاری، ناپدید شده و معلوم نیست کجا رفته است. پس از جست و جوی فراوان او را پیدا کردند و پرسیدند: چرا فرار کردی؟ او نخست جرئت نمی کرد جواب دهد، فقط میگفت: من دیگر قرآن نمی خوانم. گفتند: اگر حقوق تو کم است دو برابر این مبلغ را می دهیم. گفت: اگر چند برابر هم بدهید، نمی پذیرم. گفتند: دست از تو بر نمی داریم تا دلیل این مسئله روشن شود. گفت: چند شب قبل صاحب قبر به من اعتراض کرد که چرا بر سر قبرم قرآن می خوانی؟ گفتم: مرا این جا آورده اند که برایت قرآن بخوانم تا خیر و ثوابی به تو برسد.

گفت: نه تنها ثوابی از قرائت قرآن به من نمی رسد، بلکه هر آیه ای که می خوانی، آتشی بر آتش من افزوده می شود. آنها به من می گویند: میشنوی؟ چرا در دنیا به قرآن عمل نکردی؟ لطفاً مرا از خواندن قرآن برای آن پادشاه بی تقوا معاف کنید! (3)

حکایت 798: یکان غالب و دهگان مغلوب!

هشام بن سالم می گوید: امام صادق از امام سجاد نقل کرده است که می فرمود: وای بر کسی که یکان او از ده گانش پیشی گیرد. هشام می گوید: به امام صادق عرض کردم: یابن رسول الله! چگونه چنین می شود؟

ص: 584

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 3/ 239-240؛ به نقل از: زندگی شیخ انصاری / 113.

2- کلید قرآن 19-20؛ به نقل از: یادنامه ی آیت الله العظمی اراکی 352.

3- روایت ها و حکایت ها 131 - 132؛ به نقل از: داستان های پراکنده 2/55

امام صادق(علیه السلام)فرمود: آیا این آیه را نشنیده ای که خداوند در قرآن می فرماید: (وَمَنْ جَاءَ بِالْسَّبِّهِ فَلَا يُجْزَىٰ إِلَّا مِثْلَهَا وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ)(1): اگر مسلمان یک کار نیک انجام دهد ده پاداش و اگر یک کار بد انجام دهد یک کیفر برای او نوشته می شود. پس پناه می بریم به خدا از کسی که در یک روز ده گناه مرتکب شود؛ ولی یک کار نیک نداشته باشد، در نتیجه نیکی های او بر بدی هایش پیشی گیرد.(2)

حکایت 799: آیه ای مناسب بر سنگ قبر

آورده اند: سلطان محمود غزنوی گوری برای خود ساخت و به یکی از چاکران گفت: آیه ای مناسب از قرآن پیدا کن تا روی سنگ گور بنویسیم. چاکر گفت: قربان! بنویسید: وهذه جهنم التي تم توعدون(3)؛ این همان دوزخی است که به شما وعده داده می شد.(4)

این گور تو چنان که رسول خدای گفت

یا روضه ی بهشت است یا کنده ی سعیر(5)

حکایت 800: مرغ تسبیح گوی و من خاموش!

شیخ اجل سعدی می گوید: یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه های خفته. شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود، نعرهای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش: آن چه حالت بود؟ گفت: بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کنسکان از کوه و غوکان (قورباغه ها) در آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

دوش مرغی به صبح مینالید

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را

مگر آواز مسن رسید به گوش

گفت باور نداشتم که تو را

بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح گوی و من خاموش(6)

حکایت 801: سکوت منفی!

آورده اند: خداوند دو فرشته را مأمور کرد تا شهری را زیر و رو کنند. چون به آن جا رسیدند، مردی را دیدند که خدا را می خواند و تضرع میکند. یکی از آن دو فرشته به دیگری گفت: این دعاکننده را نمی بینی؟ گفت: چرا؟

ص: 585

1- أنعام 160؛ ترجمه: هر کس کار نیکی به جا آورد، ده برابر پاداش دارد و هر کس کار بدی انجام دهد، جز به مانند آن، کیفر نخواهد دید.

2- داستان های صاحب‌دلان 111/2 - 112؛ به نقل از: معانی الاخبار (شیخ صدوق) / 73

3- یس / 63.

4- خنده های بلند / 36.

5- ناصر خسرو

6- گلستان. باب دوم، حکایت 26. این حکایت ظریف شیخ اجل : تلمیچی لطیف است به آیاتی چند از قرآن مجید که به چند مورد بارز آن اشاره می کنیم: الف - (تَسَبِّحْ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُ) (اسراء 44/ب). (أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يُسَبِّحُ لَهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالطَّيْرِ صَافَاتٍ كُلُّ قَدْ عَلِمَ صَلَاتَهُ وَتَسْبِيحَهُ) (نور/41) ج. (يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ) (جمعه 1: تغابن / 1) د. (وَسَخَّرْنَا مَعَ دَاوُودَ الْجِبَالَ يُسَبِّحْنَ وَالطَّيْرَ) (انبیاء / 79)

ولی امر خدا است باید اجرا شود. اولی گفت: نه، از خدا سؤال کنم و از حق مسئلت کرد که در این شهر بندهای تو را می خواند و تضرع میکنند، آیا عذاب را نازل کنیم؟ فرمود: امری که دادم انجام دهید، آن مرد هیچ گاه برای امر من رنگش تغییر نکرده و از کارهای ناشایست مردم خشمگین نشده است!⁽¹⁾

حکایت 802: مسافر!

علامه محمد تقی جعفری میگفت: نزد آقا شیخ مرتضی طالقانی اسفار می خواندم. در آن سالی که فوت کرد دو روز به ماه محرم مانده بود که برای درس خدمت ایشان رسیدم. ایشان فرمودند: بلند شوید بروید آقا! برای چه آمده اید آقا! گفتم: برای درس آمده ام، فرمودند: درس تمام شد آقا! من گمان کردم آن بزرگوار فکر کرده ماه محرم رسیده است که می فرمایند درس تمام شد، عرض کردم: حوزه های درس هنوز برقرار است و دو روز به محرم مانده است. ایشان فرمودند: می دانم آقا! من مسافر، من مسافر! خر طالقان رفته و پالانش باقی مانده، روح رفته و جسدش مانده، لا اله الا الله و در همان حال اشک از چشمان شان فرو ریخت. فهمیدم که این جملات ایشان خبر ارتحال است، در حالی که حال روحی و جسمی ایشان هیچ مشکلی نداشت و سالم بود. به ایشان عرض کردم: برایم سخنی بفرمایید. ایشان فرمودند: آفرین آقا جان! حالا متوجه شدید، حالا متوجه شدید و بعد این شعر را خواندند:

تا رسد دستت به خود، شوکارگر

چون فتی⁽²⁾ رفتت، خواهی زد به سر

و باز لا اله الا الله سر داد. چهره اش نورانی عجیب گرفته بود. پس از آن واقعه دو روز گذشت که خبر رحلت آن حضرت را در مدرسه ی سید محمد کاظم یزدی آوردند!⁽³⁾

حکایت 803: حضرت موسی (علیه السلام) و پنج دشمن خطرناک

شمس الدین احمد افلاکی در «مناقب العارفين» می نویسد: منقول است که روزی یاران از انکار حساد و طعن اُضداد شکایت کردند. مولانا جلال الدین رومی فرمود که حضرت موسی را پنج کس بس مهیب گریز دشمنی کردند و او تحمل و صبرها کرد، عاقبه الامر حق تعالی هر پنج را بیخ از زمانه برید و مقهور موسی گردانید و او را بر همه منصور کرد. از آنها یکی قارون بود. به قوت مال بی ادبی میکرد: موقننا به و بدارد الأرض⁽⁴⁾؛ به خسف هلاک شد. دوم سامری بود که به علم مناظره کرد و به قذفه⁽⁵⁾ مبتلا گشت. ⁽⁶⁾ سوم، بلعم

ص: 586

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 78/1؛ به نقل از: جامع السعادات 231/2.

2- فتی: جوانی

3- فریادگر توحید / 82: به نقل از: تاریخ حکما و عرفای متأخر بر صدر المتألهین (منوچهر صدوقی) / 92-93.

4- قصص / 81، ترجمه: سپس ما او (قارون) و خانه اش را در زمین فرو بردیم. در آیهی 40 سوره مبارکه ی عنکبوت نیز فی الجمله اشاره ای به این موضوع شده است.

5- عرض می کنم اگر به جای قذف، «نسف» می فرمود، شاید به دو جهت بهتر می بود؛ یکی به جهت هم وزن بودن با «خسف» - که

قبلا فرمود . و دیگری به جهت متابعت از تعبیر قرآن که می فرماید: (ثُمَّ لَنَسْفَعْنَهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا) (طه / 97)

6- اشاره به طه / 97

(باعورا) بود که به زهد خود می نازید و به رنج مشخ مبتلا شد. (فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ) (1)، سگ در او شد. چهارم،

عوج بن عنق خطا است و صحیح آن «عوج بن عرق» است. ر.ک: مناقب العارفين 1/545؛ به نقل از: غياث /3006؛ ترجمه قاموس به زبان ترکی 1/800. (2) که به قوت و لری لجاج می کرد (3) و در دست او هلاک شد. پنجم، فرعون لعین که به مصر و آنهار او مفاخرت میکرد و لشکرکشی می کرد و در همان آب غرقه گشت و به لشکرکشی او هلاک شد. (4) همچنین دشمنان انبیا و اولیا تا روز قیامت در کارند و کم نیستند و امتحان در امتحان باقی است: و ذلک تقدیر العزیز العلیم (5)

امتحان در امتحان است ای پسر

هر که گوید من شدم سرهنگ در

پس به هر دوری ولی قایم است

تا قیامت آزمایش دایم است

قول این من امور را یاد گیر تا به إلا و خلافیها نذیر (6)

حکایت 804: مرصاد!

روزی از روزها، عمرو بن عبید بر منصور - خلیفه ی عباسی - وارد شد و سوره ی مبارکه ی «والفجر» را قرائت کرد تا به این آیه ی شریفه رسید: و این ربک لبالمرصاد (7). منصور منظور عمرو را درک کرد و پرسید: پروردگار در کمین کیست؟ عمرو گفت: در کمین فردی که در حضور او مرتکب خطا می شود. ای امیر! از خدا بترس؛ زیرا پیش روی تو آتشی افروخته شده تا کسانی را که به کتاب خدا و سنت پیامبر عمل نمی کنند، در کام خود فرو برد. سلیمان بن مخالف که در آن جا حاضر بود به عمرو گفت: ساکت شو که امیر مؤمنان را اندوهگین ساختی! عمرو گفت: ای ابن مخالف! وای بر تو، خود از پند و اندرز دادن به خلیفه زبان فرو بسته ای، اکنون در صدد آن هستی که دیگران را نیز به سکوت و اداری تا لب فرو بندند و خلیفه را موعظه نکنند؟!

آن گاه عمرو خطاب به خلیفه ادامه داد: ای امیر؛ از خدا بترس. این مردم قادر نیستند به تو سودی رسانند و اگر آنها به انحراف کشیده شوند و به انجام کارهای ناپسند روی آورند مسئولیت تمامی آن کارهای ناروا بر عهده ی تو است. آنها مسئول کارهای اشتباه تو نخواهند بود؛ زیرا به آنها نمی توان گفت که چرا خلیفه را از کارهای ناروایش بازداشتید؛ اما از تو می توان پرسید که چرا اجازه دادی رعیت به کارهای خلاف حق و انصاف و عدالت سوق پیدا نمایند. پس ای خلیفه! دنیای آنها را با تباه ساختن آخرت خود، آباد و تأمین مکن. سوگند به پروردگار اگر روزی این کارگزاران آگاه شوند که تو از آنان عدل و انصاف و منش انسانی می خواهی حتی یک تن

ص: 587

1- أعراف / 176. ترجمه: مثل او (بلعم باعورا) همچون سگ هار است.

2- عوج بن عوف، نام مردی بلند قامت بوده که در زمان آدم علا به دنیا آمد و تا زمان موسی عللا بزبست موسی عصای خود را بر کعب (شانه ی او زد، بیفتاد و برد. آنچه میان مردم با عنوان «عوج بن عنق» مشهور شده

3- اشاره به ژرف / 51

4- اشاره به یونس / 90 و نیز می تواند اشاره ای داشته باشد به بقره / 50، انفال / 54، شعراء / 66، عنکبوت / 40، اسراء / 103. أعراف / 136، خوف / 55، دخان / 24.

5- أنعام / 96، بس / 38، فضلت / 12، ترجمه: این تقدیر و اندازه گیری خداوند توانای دانا است.

6- مناقب العارفين 545/1 - 546. نکته: بیت سوم به این آیه اشاره دارد: «و إن من أمه إلا خلا فيها نذيره. فاطر / 24، ترجمه: و همراهمی در گذشته انداز کننده ای داشته است.

7- فجر / 14، ترجمه: به یقین پروردگار تو در کمینگاه (ستمگران) است.

از آنان در خدمت تو باقی نمی ماند و در عوض، اشخاصی که شایستگی اداری امور مردم را دارند [و فعلا به دلیل شیوع فساد و ظلم و نبودن زمینه ی اصلاح، گوشه ی عزلت اختیار کرده اند با شنیدن و دانستن انفصال و استعفای متخلفان و نالایقان از دستگاههای اداری کشور، برای پشتیبانی از حق و عدالت پیشنهادی تو، خیلی سریع اعلام آمادگی میکنند و جایگزین خوبی برای ناشایستگان می شوند و تو با استفاده از موقعیت به دست آمده، حکومتی که ناشر عدالت و مروج فضیلت است، خواهی داشت. (1)

حکایت 805: وکیل اموال الهی

آورده اند: مردی خدمت سالک همدانی (2) رفت و از او خواست که برای او براتی (ضمانت نامه نوپسند که به

هر کجا رود، چیزی به او عطا کنند. شیخ بر تکه کاغذی مرقوم فرمود: وکیل اموال الهی و برگزیده ی حضرت پادشاهی، از خزانه ی (مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ) (3) از وجه (مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ مَثَالِهَا) (4) و به حکم (مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ) (5) که از معامله ی (مَنْ ذَا الَّذِي يُقرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا فَيضَاعِفَهُ لَ) (6) و گفته ی (إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ) (7)، تسلیم (وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ) (8) به نمایند تا به وقت محاسبه ی (حِسَابًا يَسِيرًا) (9) و در دیوان (فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ) (10) در (يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ) (11) مجری خواهید شد. (12)

خانه پرگندم و یک جو نفرستاده به گور

غم مرگت، چو غم برگ زمستانی نیست (13)

حکایت 806: زرین تره کو بر خوان؟!

محدث بزرگوار شیخ عباس قمی صاحب کتاب «مفاتیح الجنان» می فرماید: از عمار ساباطی روایت شده است که امیر مؤمنان به مداین آمد و در ایوان کسری نزول فرمود و دلف بن بحیر با او بود، پس در آن جا نماز کرد، بعد از آن برخاست و به «دلف» فرمود: برخیز با من بیا، جماعتی از اهل «ساباط» در خدمت حضرت بودند، پس در منازل کسری گردش کرد و به «دلف» می فرمود: کسری چنین و چنان بوده و «دلف» می گفت: به خدا قسم چنین است که می فرمایی. پس با آن جماعت در تمام آن مواضع گردش کرد و «دلف» می گفت: ای

ص: 588

1- سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن 200.199/2 : به نقل از: حکایات برگزیده از زندگی علما با سلاطین! 104.

2- سالک همدانی احتمالاً همان عارف ربانی شیخ علی رضی الدین لالات است.

3- بقره / 261، ترجمه: کسانی که اموال خود را در راه خدا انفاق می کنند (همانند بذری هستند که هفت خوشه برویاند که در هر خوشه، یک صد دانه باشد).

4- أنعام / 160، ترجمه: هر کس کار نیکی به جا آورد، ده برابر آن پاداش دارد.

5- که نحل / 96، ترجمه: آنچه نزد شما است، فانی می شود، اما آنچه نزد خدا است باقی می ماند.

6- بقره / 245، حدید 11. ترجمه: کیست که به خدا قرض الحسنه ای دهد و از اموالی که خدا به او بخشیده: انفاق کند تا آن را برای او

چندین برابر کند!

7- إسرائء / 7، ترجمه: اگر نیکی کنید، به خودتان نیکی میکنید.

8- ضحى / 10!... ترجمه: و سؤال کننده را از خود مران.

9- انشقاق / 8، ترجمه: حسابی آسان .

10- زلزله / 7 ترجمه: پس هر کس هم وزن ذره ای کار خیر انجام دهد، آن را می بیند.

11- شعراء / 88. ترجمه: در آن روز (رستاخیز) که مال و فرزندان سودی نمی بخشد.

12- نشان از بینشان ها / 447

13- سعدی

سید و مولای من! چنان شما از این جا خبر دارید که گویا شما این چیزها را در این جا نهاده اید. روایت شده است که وقتی حضرت مداین و آثار کسری و خرابی آن را مشاهده می کرد یکی از کسانی که خدمت آن حضرت بود این شعر را از روی عبرت خواند:

جرت الرياح علی رسوم دیارهم

فکانهم کانوا علی میعادى

یعنی: بادها بر آثار باقیماندهی سرزمینشان وزیدن گرفت (چیزی جز صدای باد در قصر آنان به گوش نمی رسید) گویی آنها همگی وعده گاهی داشتند و به سوی وعده گاهشان شتافتند. حضرت فرمود: چرا نخواندی: (كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ وَنَعْمَةٍ كَانُوا فِيهَا فَاكِهِينَ كَذَلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِينَ فَمَا بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ وَمَا كَانُوا مُنظَرِينَ) (1)؛ چه بسیار باغ ها و چشمه ها که از خود به جای گذاشتند و زراعتها و قصرهای زیبا و گران قیمت و نعمت های فراوان دیگر که در آن [غرق بودند. این چنین بود ماجرای آنان] وما (اموال و حکومت اینها را برای اقوام دیگری میراث قرار دادیم. نه آسمان بر آنان گریست و نه زمین و نه به آنها مهلتی داده شد. سپس فرمود: به درستی که اینان وارث بودند پس ارث گذار و ارث دهنده شدند و سپاس و شکر نعمت نکردند، پس دنیا به نافرمانی از دست آنان ربنده شد. مبادا کفران نعمت کنید که نعمت به شما رو می آورد. (2)

پرویز به هر بومی زرین تره آوردی

کردی ز بساط زر، زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد، زان گم شده کمتر گو

زرین تره کو بر خوان (3) رو «کم ترکوا» (4) بر خوان (5)

حکایت 807: معاویه بن یزید

نظر کن به معاویه پسر یزید پلید، بعد از آن که پدر او به جهنم واصل شد، خلائق با او بیعت کردند. چون چهل روز از خلافت او گذشت، روز جمعه به منبر بر آمد و بعد از حمد اله و درود بر حضرت رسالت پناه، گفت: ای

ص: 589

1- دخان / 25 - 29.

2- مفاتیح الجنان / 903. باب مرور امیر مؤمنان (ع) به طاق کسری. سیری در سیره نبوی 111. تفسیر نمونه 21/191: به نقل از: سفینه البحار / 531 / 2 (ماددی مدن). نکند: در برخی از نقل ها چنین آمده است: امام علی (ع) در اثنای گردش به جمجمه ی پوسیده ای رسید و به یکی فرمود: این جمجمه را بردار. بعد به ایران آمد و نشست. تشتی اب طلبید. فرمود: جمجمه را میان نشست بگذار. بعد فرمود: ای جمجمه! تو را قسم می دهم بر خودت به اذن خدا زنده شو و حرف بزنی و خبر بده من کیستم و تو کیستی؟ یک مرتبه دیدن جمجمه به زبان فصیح و روان گفت: تو امبری بر مؤمنان و سید و آفات و صیین و امام و پیشوای متقین هستی و من بنده خدا و فرزند کنیز خدا هستم: یعنی کسری انوشیروان. حضرت فرمود: حالت چطور است؟ عرض کرد: با امیر مؤمنان! من پادشاه عادل و مهربانی بودم و بر رعایا رحم و

مروت داشتیم و راضی نمی شدم ظلمی بشود؛ اما بر دین مجرسی بودم. پیامبر اسلام در زمان پادشاهی من متولد شد و شبی که متولد شد. 23 کنگره فصرم فروریخت. بعد با شنیدن فضائل و شرافت و منزلت و مرتبت و عزتش در آسمانها و زمین و شرافت اهل بیتش. تصمیم گرفتم به او ایمان بیاورم؛ اما غفلت کردم و مشغول پادشاهی شدم. ای وای و افسوس بر نعمت و سعادت که از دستم رفت و ایمان نیاوردم و چون ایمان نیاوردم، از بهشت محرومم؛ اما با این که کافر بودم، خدا به خاطر عدل و انصافم مرا از عذاب و سوزاندن آتش جهنم خلاص کرده است. داخل در آتش جهنم اما آتش بر من حرام است و مرا نمی سوزاند. ای حسرت و افسوس بر من! اگر ایمان می آوردم، حال با تو بودم ای سید و آفای اهل بیت و امیر امت پیامبر! در این هنگام مردم سباباط به گریه افتادند. پاسداری از دین / 175؛ به نقل از: بحار الانوار 213/41.

3- خوان: سفره ی غذا.

4- اشاره به آیه ی شریفه ی 25 سوره ی مبارکه ی دخان.

5- دیوان خاقانی / 359 - 358. تحت عنوان «ایوان مدائن».

مردمان! بدانید که بدن من جز پوستی و استخوانی نیست و طاقت آتش جهنم ندارد. ای قوم! آگاه باشید که امر خلافت به من و آل ابوسفیان نسبت ندارد و هر کس امام به حق واجب اطاعه میخواید باید نزد امام زین العابدین که دختر زاده ی پیامبر خدا است، برود و با او بیعت کند که او سزاوار خلافت است. این بگفت و از منبر پایین آمد و به منزل خود رفت و در به روی خلائق بست و دیگر از خانه بیرون نیامد تا به عالم آخرت پیوست! در بعضی کتابها روایت شده است: جد و پدر خود را بر منبر، لعن کرد و چون مادرش از وضع او مطلع شد،

نزد او آمد و گفت: کاش نطفه‌ی تو خون حیض می شد و به کهنه می ریخت و ننگ دودمان خود نمی شدی.

معاویه گفت: ای کاش چنان که گفتم می بودم و به ننگ فرزندی یزید گرفتار نمی شدم.

زحادثات جهانم همین پسند آمد

که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

هیچ آفتاب دولتی از افق طالع بر نیامد که به اندک زمانی سر به گریبان مغرب فنا در نکشید و هیچ شام تیره روزی بر بیچاره ای وارد نشد که به قلیل وقتی به صبح فیروزی مبدل نگشت. نه از آن خرم باید بود و نه از این در غم.

خیاط روزگار بر اندام هیچ کس

پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

از این رباط دو در، چون ضرورت است رحیل

رواق(1) طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

پس ای برادر! زندگانی پنج روزه ی دنیا را به هر طریق که بگذرد، بگذران و ناهمواری اوضاع زمانه به هر نحو که باشد، بر خود هموار کن. چنان گش بگذرانی، بگذرد زود.

از برای شکمی که از دو لقمه نان سیر تواند شد، چه لازم است که خود را به صد هزار بلا افکنی و از جهت بدنی که به پنج «گز»(2) کرباس توان پوشید، چه افتاده است که به هزار اضطراب اندازی.

هر که را خوابگاه آخر به دو مشتی خاک است

گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

برو از خانه ی گردون به درون، نان مطلب

کاین سیه کاسه در آخر بگشده مهمان را

هر کس جاه او در دنیا بیشتر و منصب او بلندتر، از راحت و عیش دورتر و بی نصیب تر است. در کاخ سلطنت، صد هزار آفت است که در

کنج ویران فقر یکی از آنها نیست و از برای فقیر بینوا، عیشی که مهیا است هرگز از برای صاحب منصب و جاه میسر نه.

بسبند خوش، روستایی و جفت

ندانی که سلطان در ایوان نخفت

گدا را کند یک درم سیم، سیر

فریدون به ملک عجم نیم سیر

کسانی را که می پنداری به واسطه ی جاه و منصب به لذت و راحت می گذرانند، اگر به حقیقت امر ایشان رسی، میدانی که چگونه از زندگانی خود سیر و از اوضاع خود دلگیرند.

کسی را که بر تخت زر جای اوست

از آهن یکی گنده بر پای اوست

ص: 590

1- ایوان.

2- ذرع.

آورده اند: هارون الرشید را پسری بود که گوهر پاک از صلب آن ناپاک چون مروارید از دریای تلخ و شور ظاهر گشته و آستین بی نیازی بر ملک و مال افشانده و پشت پای بر تخت و تاج زده و جامه‌ی کرباس کهنه پوشیده و به قرص نان جوی روزهای خود را می‌گشود. روزی پدرش در مقامی نشسته بود، وزرا و اکابر و اعیان در خدمت، کمر بندگی بسته و هر یک در مقام خود نشسته بودند که آن پسر با جامه‌ی کهنه و وضع خفیف از آن جا گذر کرد. جمعی از حضار با هم گفتند که این پسر، سر امیر را میان پادشاهان به ننگ فرو برده، می‌باید امیر او را از این وضع ناپسند منع نماید.

این گفت و شنود به گوش هارون رسید. پسر را طلبید و از روی مهربانی زبان به نصیحت او گشود. آن جوان گفت: ای پدر! عترت دنیا را دیدم و شیرینی دنیا را چشیدم، توقع من آن است که مرا به حال خود گذاری که به کار خود پردازم و توشه‌ی راه آخرت سازم. مرا با دنیای فانی چکار و از درخت دولت و پادشاهی مرا چه ثمر؟؟ هارون قبول نکرد و به وزیر خود اشاره کرد تا فرمان ایالت مصر و حدود آن را به نام نامی او نویسنده.

پسر گفت: ای پدر! دست از من بدار و الا ترک شهر و دیار کنم. هارون گفت: ای فرزند! مرا طاق فراق تو نیست، اگر تو ترک وطن گویی، مرا روزگار بی تو چگونه خواهد گذشت؟! گفت: ای پدر! تو را فرزندان دیگر هست که دل خود را به ایشان شاد کنی و اگر من ترک خداوند خود گویم کسی مرا جای او نتواند بود، که او را بدلی نیست. آخر الامر پسر دید که پدر دست از او بر نمی‌دارد، نیمه شبی خدم و حشم را غافل کرده و از دارالخلافت فرار کرد و تا بصره هیچ جا قرار نگرفت و به جز قرآنی از مال دنیا هیچ نداشت. در بصره مزدوری می‌کرد و در ایام هفته به جز شنبه کار نمی‌کرد. یکی درهم و «دانگ» (1) اجرت می‌گرفت و در ایام هفته بدان معاش میکرد.

ابوعامر بصری گوید: دیوار باغ من افتاده بود. به طلب مزدوری که گل کاری کند، از خانه بیرون آمدم. جوان زیارویی را دیدم که آثار بزرگی از او ظاهر و بییل و زنبیلی نزد خود نهاده، قرآن تلاوت می‌کرد. گفتم: ای پسر؟ مزدوری میکنی؟ گفت: چرا نکنم که از برای کار کردن آفریده شده‌ام.

بگو مرا چه کاری انجام دهم؟ گفتم: گل کاری. گفت: به این شرط می‌آیم که یک درهم و دانگی اجرت دهی و وقت نماز رخصت فرمایی. قبول کردم و وی را بر سر کار آوردم. چو شام آمد، دیدم کار ده مرد کرده بود و دو درهم از کیسه بیرون آوردم که به وی دهم، قبول نکرد و همان یک درهم و دانگ را گرفت و رفت.

روزی دیگر، باز به طلب او به بازار رفتم، او را نیافتم، احوال پرسیدم، گفتند: غیر شنبه کار نمی‌کند. کار خود را به تعویق انداختم تا شنبه شد. چون روز شنبه به بازار آمدم، همچنان وی را مشغول قرآن خواندن دیدم، سلام کردم و او را به مزدوری آوردم و خود رفتم و از دور ملاحظه کردم، گویا از عالم غیب او را کمک می‌کردند. چون شب شد، خواستم وی را سه درهم دهم قبول نکرد و همان یک درهم و دانگ را گرفت و رفت.

شنبه سوم، باز به طلب او به بازار رفتم او را نیافتم، از احوال او پرسیدم، گفتند: سه روز است که در خرابه‌ی ای

بیمار افتاده. شخصی را التماس کردم مرا نزد او برد. چون رفتم، دیدم در خرابه‌ی بی دری بیهوش افتاده و نیم خستی زیر سر نهاده. سلام کردم، چون در حالت احتضار بود التفاتی نکرد. بار دیگر سلام کردم، مرا شناخت، سر او را بر دامن گرفتم، مرا از آن منع کرد و گفت: بگذار، این سر را به جز از خاک سزاوار نیست. سر او را بر زمین گذاشتم، دیدم اشعاری چند به عربی می خواند. گفتم: تو را وصیتی هست؟ گفت: وصیت من به تو آن است که چون وفات کنم روی مرا بر خاک گذاری و بگویی: پروردگارا! این بنده‌ی ذلیل تو است که از دنیا و مال و منصب

آن گریخته و رو به درگاه تو آورده است که شاید او را قبول کنی. جامه و زنبیل مرا به قبرکن ده و این قرآن و انگشتر مرا به هارون الرشید رسان و به او بگو: این امانتی است از جوانی غریب و این پیغام را از من به وی گوی: «زنهار به این غفلتی که داری نمیری.» این گفت و جان به جان آفرین سپرد.

جهان ای برادر نماند به کس

دل اندر جهان آفرین بند و بس

چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه

ز خار(1) ببردن باز خرگاه

حکایت 809: فلسفه‌ی آفرینش مگس!

آورده اند: روزی منصور عباسی در حالی که بر منبر نشسته بود و سخن می گفت، مگسی روی بینی او نشست. منصور مگس را با دستش دور کرد (حال آن که خلفا دست شان را روی منبر تکان نمی دادند. مگس پرواز کرد و بر چشم او نشست. او مجدداً مگس را پراند، ولی مگس دوباره روی چشم دیگر او نشست(2) تا این که منصور ناراحت شد و مگس را با دستش کشت. چون از منبر پایین آمد، از عمرو بن عبید پرسید: خدا مگس را برای چه خلق کرد؟ عمرو گفت: برای این که ستمگران را ذلیل کند. منصور پرسید: این را از کجا می‌گویی؟ گفت: از قول خدای تعالی که فرموده: (وَإِنْ يَسْأَلْهُمْ الذُّبَابُ شَيْئًا لَا يَسْتَنْقِذُوهُ مِنْهُ ضَعُفَ الطَّالِبِ وَالْمَطْلُوبِ)(3). منصور گفت: خدای تعالی راست فرموده است.(4)

حکایت 810: مردان زن نما!

دکتر حاج حسین توکلی از شاگردان عارف بالله شیخ رجبعلی خیاط، نقل می کند: روزی من از مطب دندان سازی خود حرکت کردم که جایی بروم. سوار ماشین شدم، میدان فردوسی یا پیش تر از آن ماشین نگه

1- نوعی سنگ سخت

2- «الباب» ای: لمات آب یعنی: لما دفع، رجع. به قول شیخ اجل سعدی: شیرین بضاعت بر مگس چندان که تندی می کند او بادبیزن همچنان در دست و می آید مگس

3- حج / 73، ترجمه: و هر گاه مگس چیزی از آنها بریاید. نمی توانند آن را باز پس گیرند. هم این طلب کنندگان ناتوان هستند و هم از مطلی بان.

4- فصلنامه ی بینات شماره ی 10 / 73: به نقل از: الاقتباس 2 / 156. نکته: آورده اند که روزی منصور عباسی پس از آن که از مزاحمت پی در پی مگس ها خسته شده بود. از امام صادق (ع) پرسید: «یا ابا عبد الله لای شیء خلق الله . عر و جل . الذباب؟» ای ابا عبد الله! خداوند مگس را برای چه آفریده است؟ امام صادق (ع) فرمود: «إذن به الجبارین!» از آن جهت که ستمگران را ذلیل و خوار نماید؛ بحار الانوار 166 / 47 ح 6: به نقل از: علل الشرایع 2 / 496، باب 249، ح 1.

داشت. جمعیتی بالا آمدند. سپس دیدم راننده زن است. نگاه کردم دیدم همه زن هستند. همه یک شکل و یک لباس! دیدم بغل دستم هم زن است!

خودم را جمع کردم و فکر کردم اشتباهی سوار شده ام. این اتوبوس کارمندان است.

اتوبوس نگه داشت و خانمی پیاده شد. آن زن که پیاده شد، همه مرد شدند! با این که ابتدا بنا نداشتم نزد شیخ بروم، از ماشین که پیاده شدم [جهت روشن شدن قضیه] پیش مرحوم شیخ رفتم. قبل از این که حرفی بزنم، فرمود: دیدی همه مردها زن شده بودند؛ چون مردها به آن زن توجه داشتند، همه زن شدند!

بعد فرمود: وقت مردن هر کس به هر چه توجه دارد، همان جلوی چشمش مجسم می شود؛ ولی محبت امیرالمؤمنین باعث نجات می شود. چقدر خوب است که انسان محو جمال خدا شود تا ببیند آنچه را که دیگران نمی بینند و بشنود آنچه را دیگران نمی شنوند. (1)

حکایت 811: دنیای بی ارزش

مردی گفت: من در مسجد جامع منصوری بغداد نماز می خواندم، ناگاه شخص نابینایی را دیدم که لباسی پاره بر تن داشت و می گفت: ای مردم! به من صدقه بدهید، من دیروز امیرالمؤمنین بودم و امروز از فقرای مسلمانان هستم. پرسیدم: این شخص کیست؟ گفتند: قاهر بالله عباسی است.

در اخبار الأول آمده است: معز الدوله در ایام مستکفی بالله به بغداد آمد، مستکفی او را احترام کرد و خلعت بخشید، امور مملکت را به وی واگذار کرد، دستور داد سکه به نامش زدند و خطبا بر منبر خطبه به نام مع الدوله خواندند. چون مدتی گذشت خبر به گوش معز الدوله رسید که مستکفی خیال دارد تو را از بین ببرد. معز الدوله نزد مستکفی آمد و دست او را بوسید. خلیفه دستور داد کرسی مخصوصی برای او قرار دادند.

طولی نکشید که دو نفر از اهل دیلم وارد مجلس شدند و دست شان را به سوی مستکفی دراز کردند. خلیفه خیال کرد می خواهند دست او را بوسند، پس دست های خود را به سوی آنان دراز کرد تا بوسند؛ اما آنها دستهای خلیفه را محکم گرفتند و از تخت سرنگون کردند، عمامه اش را بر گردنش پیچیده، با خواری و بیچارگی لباس سلطنت را از تنش بیرون آوردند، سپس هر دو چشم او را کور و از خلافت برکنارش کردند. همان زمان در بغداد سه خلیفه ی کور وجود داشت؛ قاهر بالله عباسی، متقی بالله و مستکفی بالله! (2)

حکایت 812: تر و خشک!

نقل است: میرزا وحید از شعرای مشهور و وزیر مقتدر پادشاه (3) بود. وی ثروت و دولت بسیار داشت و خداوند اولاد بسیار به او عطا فرموده بود و نظر قرب او به سلطان در نظر مردم مهاب و معزز بود و همیشه نسبت به قرآن به خلاف ادب گفت و گو می کرد و بر آیات بحث و اعتراض می کرد. روزی در مجمع عام که جمعی از علما

ص: 593

2- پند تاریخ 137/2 - 138: به نقل از: تتمه المنتهی /306.

3- در کتاب رنگارنگ 49/2 آمده است که: میرزا و حید وزیر المقتدر بالله عباسی بود.

وفضلا و طلبه (1) نیز حاضر بودند، میرزا وحید گفت: خدا در قرآن می فرماید: (وَلَا رَطْبٌ وَلَا يَابِسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُّبِينٍ) (2)، من نیز یکی از رطب و یابس (تر و خشک) هستم و حال آن که ذکر من مطلق در قرآن نیامده است. هیچ یک از حضار در جواب او سخنی نتوانستند گفت. یکی از فقیران طلبه که در صف نعال (3) نشسته بود گفت: میرزا! چرا ذکر شما در قرآن نشده و حال آن که چند آیه در خصوص شما نازل شده است، هر گاه مرخص فرمایید، بخوانم. میرزا وحید گفت: بخوان. گفت: أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ (ذَرْنِي وَمَنْ خَلَقْتُ وَحِيدًا وَجَعَلْتُ لَهُ مَالًا مَمْدُودًا وَبَنِينَ شُهُودًا وَمَهْدُتٌ لَهُ تَمْهِيدًا ثُمَّ يَطْمَعُ أَنْ أَزِيدَ كَلَّا إِنَّهُ كَانَ لِآيَاتِنَا عَنِيدًا سَأُهِقُهُ صَدُوءًا إِنَّهُ فَكْرٌ وَقَدَّرَ إِنَّهُ فَكْرٌ وَقَدَّرَ ثُمَّ قِيلَ كَيْفَ قَدَّرَ ثُمَّ نَظَرَ ثُمَّ عَبَسَ وَبَسَرَ ثُمَّ أَدْبَرَ وَاسْتَكْبَرَ فَقَالَ إِنْ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ يُؤْتَرُ إِنْ هَذَا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ سَأُصْلِيهِ سَقَرَ وَمَا أَدْرَاكَ مَا سَقَرٌ لَا تُبْقَى وَلَا نَذْرٌ لَوَاحٍ لِّلْبَشَرِ عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ) (4). گویند: به محض شنیدن این آیات لرزه بر اندام «میرزا وحید» افتاد و رنگ او زرد شد و تب شدیدی بر وی عارض شد و بعد از سه روز وفات یافت! (5)

حکایت 813: سبکباری!

شیخ اجل سعدی از زبان فقیرزادهای خطاب به توانگرزادهای ملی آورده است که: توانگر زاده ای دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بیچهای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابت رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او به کار برده به گور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش بیچه بشنید و گفت: تا پدرت زیر آن سنگ های گران بر خود بجنیبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده بود! (6)

دلا راه تو پر خاک و خشک بی

گذرگاه تو بر اوج فلک بی

گر از دستت برآید، پوست از تن

برآور، تا که بارت کمترک بی (7)

ص: 594

1- طلبه (بر وزن فعله) جمع است نه مفرد.

2- انعام / 59. ترجمه: و نه هیچ تر و خشکی وجود دارد جز این که در کتابی آشکار (کتاب علم خدا) ثبت است.

3- صف نعال: درگاه و پایین مجلس.

4- مدثر 30-11، ترجمه: مرا با کسی که خود او را به تنهایی آفریدم واگذار! همان کسی که برای او مال گسترده ای فرار دادم و فرزندان او که همواره نزد او و در خدمت او هستند و وسایل زندگی را از هر نظر برای او فراهم ساختم. باز هم طمع دارد که بر او بیفزایم. هرگز چنین نخواهد شد؛ چرا که او نسبت به آیات ما دشمنی می ورزد و به زودی او را مجبور می کنم که از قله ی زندگی بالا رود سپس او را به زیر می افکنم. او برای مبارزه با قرآن (اندیشه کرد و مطلب را آماده ساخت. مرگ بر او باد! چگونه برای مبارزه با حق مطلب را آماده کرد. باز هم مرگ بر او، چگونه مطلب آماده کرد. سپس نگاهی افکند. بعد چهره در هم کشید و عجولانه دست به کار شد. سپس به حق پشت کرد و تکبر ورزید و گفت: این (قرآن) چیزی جز افسون و سحری همچون سحر های پیشینیان نیست. این فقط سخن انسان است نه گفتار خدا به زودی او را وارد ستر (دوزخ) می کنم ز تو چه می دانی سره چیست. [آتشی است که نه چیزی را باقی می گذارد و نه چیزی را رها می

سازد. پوست تن را به کلی دگرگون می کند. نوزده نفر از فرشتگان عذاب بر آن گمارده شده اند.

5- الخزائن / 44 - 45: رنگارنگ 495 / 2 - 496. نکته: با توجه به این که نام این شخص «وحید» بوده و این کلمه تنها یک بار در قرآن به کار رفته (سوره مدثر آیدی 11) و با توجه به مطالب دیگری که در این حکایت آمده و شرح حال او. باید به فردی که این آیات را در جواب میرزا و حید»، قرائت کرده. احسنت و آفرین گفت و شاید بتوان ادعا کرد که هیچ آیدی دیگری تا این اندازه مؤثر واقع نمی شد.

6- گلستان / باب دوم. حکایت 17.

7- بابا طاهر.

حکایت 814: آب لیموی خالص!

مرحوم شیخ عبد الحسین خوانساری گفت: عطاری مشهور در کربلا بود. مریض شد و جمیع اجناس دکان و اثاث خانه منزل خود را به جهت معالجه فروخت؛ اما ثمر نکرد و جمیع اطبا از او اظهار ناامیدی کردند.

گفت: یک روز به عیادتش رفتم، او بسیار بد حال بود و به پسرش میگفت: اسباب منزل را به بازار ببر و بفروش و پولش را بیاور برای خانه مصرف کن تا به خوب شدن یا مردن راحت شوم!

گفتم: این چه حرفی است میزنی؟؟ دیدم آهی کشید و گفت: من سرمایه ی زیادی داشتم و جهت پولدار شدن من این بود که یک سال مرضی در کربلا شایع شد که پزشکان علاج آن را منحصر به آبلیموی شیراز دانستند، آب لیمو گران و کمیاب شد. نفسم به من گفت: قدری آب لیمو داری، چیز دیگر به آن اضافه کن و به قیمت آب لیموی خالص بفروش تا پولدار شوی.

همین کار را کردم و آب لیمو در کربلا منحصر به دکان من شد و سرمایه ی زیادی به دست آوردم تا جایی که در صنف خودم به «پدر پول های هزار هزاری» مشهور شدم.

مدتی نگذشت که به این بیماری مبتلا شدم، هر چه داشتم برای معالجه فروختم؛ اما فایده ای نکرد، فقط همین متاع مانده بود که گفتم این را بفروشند یا خوب می شوم یا می میرم و از این بیماری خلاص می شوم. (1)

حکایت 815: بهترین و بدترین

لقمان حکیم که معاصر حضرت داوود بود، در ابتدای کارش بنده یکی از بزرگان بنی اسرائیل بود. روزی مالکش وی را به سر بردن گوسفندی امر کرد و گفت: بهترین اعضایش را برایم بیاور. لقمان گوسفندی کشت و دل و زبانش را نزد خواجه آورد. پس از چند روز دیگر خواجه به او گفت: گوسفندی سر ببر و بدترین اعضایش را بیاور. لقمان گوسفندی کشت و دل و زبانش را نزد خواجه برد. خواجه گفت: به حسب ظاهر این دو نقیض یکدیگرند! لقمان فرمود: اگر دل و زبان با یکدیگر موافقت کنند بهترین اعضا و اگر مخالفت کنند بدترین اعضا هستند. خواجه از این سخن خوشش آمد و او را آزاد کرد! (2)

حکایت 816: کسادی بازار عمل!

وقتی مقدس اردبیلی از این جهان رخت بربست، یکی از مجتهدان او را در خواب دید که با قیافه ای بسیار زیبا و آراسته و لباس های پاکیزه و گران قیمت از حرم امام علی (علیه السلام) بیرون آمد، از او پرسید: چه عملی شما را به این مرتبه رسانید؟ فرمود: بازار عمل را کساد دیدم (عملی که به درجه ی قبولی برسد، خیلی کم است و ما را نفع نبخشید؛ مگر ولایت صاحب این قبر و محبت او!) (3)

ص: 595

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 1 / 536؛ به نقل از: منتخب التواریخ / 813

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 1 / 536 - 537، به نقل از: طرائق الحقایق 1 / 336.

3- مستدرک الوسائل 3 / 293؛ روضات الجنات 1 / 124.

حکایت 817: ابوخیثمه

مالک بن قیس مشهور به ابوخیثمه از یاران رسول خدا (صله الله علیه و اله وسلم) بود و در بسیاری از جنگ ها شرکت داشت. او و چند نفر از رفتن به جنگ تبوک خودداری کردند. بعد از ده روز از حرکت رسول خدا (صله الله علیه و اله وسلم) به سوی تبوک، در گرمای شدید تابستان، از بیرون به خانه آمد و میان باغی که برای دو همسر خود ساخته بود نشست. آنان آب خنک آماده و غذای مطبوعی تهیه کردند و دیوارهای سایبان را آب پاشیدند تا هوای داخل آن خنک باشد. وقتی ابوخیثمه نظری به آب سرد و غذا و همسران زیبا انداخت به یاد رسول خدای راه افتاد و نفسش به او گفت:

رسول خدا در گرما و سختی باشد و من در راحتی و آسایش باشم، این روا نیست، بعد گفت: منافق در دین شک می کند؛ ولی نفسم به همان جهتی که دین توجه می کند رو می آورد.

آن گاه وسائل سفر را آماده کرد و با شتر به سوی جنگ تبوک رهسپار شد. در راه با عدسیر بن وهب رفیق شد، وقتی نزدیک اردو و خیمه پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) رسید به عمیر گفت: من از همراهی پیامبر سر باز زده ام، بگذار برای عذرخواهی تنها نزد ایشان بروم.

شخصی به پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) عرض کرد: کسی از راه می رسد! پیامبر فرمودند: خدا کند ابوخیثمه باشد؟

چون نزدیک شد و شتر را خوابانید، پیامبر فرمودند: از تو همین انتظار را داشتم، آن گاه او داستان حرکت و حدیث نفس خود را به عرض پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) رسانید و پیامبر در باره اش دعا فرمودند. (1)

حکایت 818: نفس مستعد

ابوحزمه ثمالی از کسانی بود که مورد توجه چهار امام معصوم قرار گرفت تا جایی که وقتی امام صادق (علیه السلام) او را می دید، می فرمود: هر وقت تو را می بینم احساس آرامش و راحتی میکنم.

از بس نفس او پاک بود بیشتر اوقات خود را در مسجد کوفه می گذارنید و به عبادت مشغول بود.

ابوحزمه می گوید: روزی جلوی ستون هفتم مسجد کوفه نشسته بودم، مردی از در «برنده» وارد شد که زیباتر، خوشبوتر و خوش لباس تر از او ندیده بودم، عمامه ای بر سر و پیراهنی با نیم تنه بر تن داشت؛ اما عبا نداشت. کفش های عربی را از پای درآورد و کنار ستون هفتم به نماز ایستاد.

چنان تکبیره الإحرام گفت که موی بر بدنم سیخ شد و شیفته لهجه ی دلربای او شدم. نزدیک رفتم تا سخنانش را بشنوم. دعایی خواند و چهار رکعت نماز به جای آورد، پس از پایان نماز برخاست و از مسجد خارج شد.

به دنبال او حرکت کردم تا به کوفه رسید، دیدم غلامی شتری را آماده دارد. از او پرسیدم: این آقا کیست؟ گفت: از سیمای او شناختی؟ او علی بن الحسین زین العابدین است.

آن گاه خود را به پای امام انداختم و شروع کردم به بوسیدن پای مبارک امام. امام با دست مبارک شان مرا بلند کردند و فرمودند: چنین مکن که سجده برای غیر خدا شایسته نیست.

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 537/1، به نقل از: سیره ی ابن هشام 163/4

بعد ابوحمزه از اصحاب خاص امام سجاد شد و امام باقر و امام صادق و امام کاظم عاب را درک و از فیض آنها استفاده کرد تا جایی که امام رضا علی فرمود: ابوحمزه، لقمان زمان خود بود؛ زیرا چهار نفر از ما را خدمت کرده بود. (1)

حکایت 819: گوشه ای از حساب و کتاب قیامت

حجت الاسلام و المسلمین استاد قائمی فرمودند: پیرمرد مستی را ملاقات کردم. او از گذشته ی خود صحبت می کرد که در جوانی در تجارت با شخصی مشغول کسب و کار بودم و بعد از مدتی از هم جدا شدیم. این گذشت، روزی در راه اصفهان در یکی از کاروان سراها شب را به صبح می رساندم که شب در عالم خواب صحرای محشر را دیدم و بعد از حساب مرا به طرف بهشت می بردند، شخصی را دیدم که سراپا در آتش بود. وقتی نزدیک تر آمدم، دیدم همان رفیق دوران تجارتم است. تا چشمش به من افتاد، ایستاد و گفت: یادت می آید در زمان شراکت ما دو تومان از من نزد تو مانده بود؟ من که متعجب و ترسان شده بودم بعد از کمی فکر کردن دیدم که درست میگوید؛ ولی من فراموش کرده بودم. به او گفتم: بله؛ ولی این جا دار پاداش است نه دار عمل و از من کاری ساخته نیست و پولی ندارم که به تو بدهم. او نیز گفت: پس باید به اندازه ی یک سکه ی دو تومانی روی بدن شما آتش بگذارم. وقتی او انگشت شصت خود را روی قوزک پایم گذاشت ناگهان با صدای بلندی از خواب بیدار شدم و دیدم که از همان محل چرک و خون می آید که به شدت درد داشت و بالاخره مرا نزد عالم شهر بردند و جریان را تعریف کردم. ایشان فرمودند: مقداری پول برای رد مظالم بده و من نیز چنین کردم. الآن بعد از گذشت چندین سال اگر پایم را در جای گرمی قرار دهم باز هم جایش درد میکند. (2)

حکایت 820: احتیاط شگفت آور

زمانی یک گوسفند غارتی، با گوسفندان کوفه مخلوط شد. یکی از عابدان کوفه پرسید: گوسفند چند سال عمر می کند؟ گفتند: هفت سال: از این رو تا هفت سال از خوردن گوشت گوسفند اجتناب ورزید! (3)

حکایت 821: ام جعفر و حق الناس

محدث متبحر ثقه الاسلام نوری در دار السلام از عالم فاضل صالح حاج ملا ابوالحسن مازندرانی نقل کرده است که گفت: من دوستی داشتم اهل فضل و تقوا به نام ملا جعفر بن عالم صالح ملا محمد حسین طبرستانی از اهل قریه ای که آن را «تیلک» گویند. وقتی طاعون عظیم آمد و تمام بلاد را گرفت، اتفاق افتاد که جماعت بسیاری پیش از او وفات کردند، در حالی که او را وصی خود قرار داده بودند. او اموال آنان را جمع کرده بود و هنوز به محل مصرف نرسانده بود که به طاعون هلاک شد و آن مالها ضایع شد و به مصارفی که باید برسد نرسید و چون حق تعالی بر من منت نهاد و زیارت عتبات عالیات و مجاورت قبر ابا عبدالله الحسین (علیه السلام) را روزی من

ص: 597

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 538 / 1 - 539؛ به نقلی از شاگردان مکتب ائمه (ع) 100/1

2- کرامات معنوی/ 70

3- سیمای فرزنانگان / 110

کرد، شبی در کربلا در خواب دیدم که مردی در گردش زنجیری است و آتش از آن شعله می کشد و دو طرف آن به دست دو نفر است و آن شخص که زنجیر به گردش است زبانش تا سینه اش آویزان است. وقتی مرا دید نزدیک آمد، چون نزدیک رسیدم، دیدم رفیقم ملا جعفر است، از حال او تعجب کردم، خواست با من صحبت کند که آن دو شخص زنجیرش را کشیدند و نگذاشتند صحبت کند و تا سه دفعه تکرار شد. من از مشاهده ی آن حال و آن صورت هولناک سخت ترسیدم و فریاد عظیمی کشیدم و بیدار شدم و از فریاد من یک نفر از علمایی که در نزدیک من خوابیده بود بیدار شد. سپس من خواب خود را برای او نقل کردم و اتفاقا وقتی که من از خواب برخاستم وقت باز کردن درب های حرم مطهر بود. من به رفیقم گفتم: خوب است به حرم مشرف شویم و زیارت کنیم و برای ملا جعفر استغفار کنیم، شاید حق تعالی به او رحم کند. پس به حرم مشرف شدیم و آنچه قصد داشتیم به عمل آوردیم. از این مطلب بیست سال گذشت و حال ملا جعفر برای من معلوم نشد و من به گمان خود چنان فهمیدم که این عذاب برای او به سبب تقصیر او در اموال مردم است. حق تعالی بر من منت نهاد و به زیارت خانه اش رفتم و از اعمال حج فارغ شدم و به مدینه نیز مشرف شدم، در آن جا مریض شدم به حدی که مرا از حرکت و راه رفتن باز داشت. پس به رفقای خود التماس کردم که مرا شست و شو دهند و لباسهایم را عوض کنند و مرا دوش گیرند و به روضه ی مطهره حضرت رسول و ببرند، پیش از آن که مرگ مرا دریابد. رفقا به جا آوردند و چون داخل روضه ی مطهره شدم بیهوش افتادم و رفقا مرا گذاشتند و پی کار خود رفتند، وقتی به هوش آمدم مرا دوش گرفتند و نزدیک ضریح مقدس بردند تا زیارت کردم، آن گاه مرا نزدیک بیت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بردند که محل زیارت آن مظلومه است، پس نشستم و زیارت کردم و از آن حضرت شفا خواستم و به آن بی بی خطاب کردم که کثرت محبت شما به فرزندان امام حسین (علیه السلام) در اخبار به ما رسیده و من مجاور قبر شریف آن حضرت هستم. پس به حق آن بزرگوار شفای مرا از خداوند تعالی بخواهید. پس به جانب رسول خدا به توجه کردم و آنچه حاجت داشتم، عرض کردم و شفاعت آن حضرت را برای جماعتی از رفقایم که فوت شده بودند خواستم و اسم های آنها را یک یک ذکر میکردم تا رسیدم به اسم ملا جعفر، در این حال خوابی که از او دیده بودم یادم آمد، حالم منقلب شد و برای او طلب مغفرت کردم، عرض کردم که من بیست سال پیش، او را به حال بد دیدم و نمیدانم خوابم راست بوده یا نه، به هر جهت آنچه می توانستم از تضرع و دعا در حق او به جا آوردم. برخاستم تنها و بدون باری رفیقان به منزل آمدم و بیماری ام به برکت حضرت زهرا علیها السلام برطرف شد و چون خواستم از مدینه حرکت کنم در حد منزل کردیم و چون وارد احد شدیم و زیارت کردیم خوابیدم. در خواب ملا جعفر را دیدم که به هیئت خوبی جامه های سفید پوشیده و عمامه با عرقچین بر سر دارد و عصایی در دست گرفته است، نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت: «مرحبا بالأخوه و الصداقه»؛ شایسته است که رفیق با رفیق خود چنین کند که تو با من کردی. من در این مدت در تنگی و بلا و شدت و محنت بودم، پس تو از روضه ی مطهره بیرون نیامدی مگر آن که مرا از آن کثافات خلاص کردی و حضرت رسول (صله الله علیه و اله وسلم) این جامه ها را برای من فرستاد و حضرت صدیقه (علیه السلام) این عبا را به من مرحمت فرمود و امراض بحمد الله به خوبی و عافیت منجر شد، من برای مشایعت تو آمده ام تا تو را بشارت دهم، پس

خوشحال باش که به سلامت به سوی اهل خود برمیگردی و آنها هم سالم هستند. پس شکرگویان و خوشحال بیدار شدم!⁽¹⁾

حکایت 822: نشکن، نمیگویم!

یکی از علما میگفت: در مشهد مقدس به تحصیل علوم دینی اشتغال داشتم. یکی از طلبه ها که از دوستان من بود، بیمار شد و بیماری اش به قدری شدید شد که به حالت مرگ افتاد. در این هنگام ما او را تلقین میکردیم و به او می گفتیم: بگو «لا اله الا الله»، «الله اکبر» و... اما او در پاسخ می گفت: نشکن، نمی گویم! ما تعجب کردیم؛ زیرا او طلبه ی خوبی بود، راز چه بود که پاسخ ما را نمی داد و به جای آن، سخن بی ربطی بر زبان می آورد؟! تا این که لحظاتی حالش خوب شد. علت را از او پرسیدیم، گفت: اول آن ساعت مخصوص من را بیاورید تا بشکنم و بعد ماجرا را برای شما تعریف میکنم. ساعتش را آوردند. او گفت: من خیلی به این ساعت علاقه دارم؛ هنگام احتضار شنیدم شما به من می گوید «لا اله الا الله» و شیطان در برابرم ایستاده بود و همین ساعت مرا در دست داشت و در دست دیگرش چکشی بود و آن را بالای ساعت من نگه داشته بود، می خواستم جواب شما را بدهم؛ اما شیطان به من می گفت: اگر لا اله الا الله بگویی، ساعت تو را می شکنم، من هم چون آن ساعت را خیلی دوست داشتم، به او می گفتم: نشکن، نمیگویم!⁽²⁾

حکایت 823: اسم های بی مسمی!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که وقتی اسکندر رومی در شکارگاهی می رفت. مردی را دید که موی سر مالیده و ناخن دراز و هیئت عظیم، یک نان در دست گرفته و می خورد، به نوعی که اسکندر از آن تعجب کرد. نزدیک او راند و گفت: ای شخص! چه نامی؟ (نامت چیست؟) گفت: اسکندر. اسکندر گفت: من هرگز بدین رضا ندهم که کسی همنام من باشد و احوال و افعال وی، نامحمود ناپسند باشد. او را گفت: لطفی بکن با نام خود را برگردان یا افعال و احوال را. و آن هم از اختلاف طبایع انسان بود.⁽³⁾ من از مفصل این قصه، مجملی گفتم تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل

ص: 599

1-72 داستان از شفاعت امام حسین (ع) 104/2 - 106: دار السلام 153/2 - 155

2- قبض روح / 126 - 127. نقل است: شخص صالحی از علمای نجن مریض شد. رفتی به عیادتش رفتند در حال جان دادن بود: از این رو شهادتین را به او تلقین کردند. گفت: «این اول کلام است و محتاج به اثبات!» در مرحله ی دوم و سوم که به او تلقین کردند: روی خود را برگرداند که باعث تعجب شد. از قضا بعد از چندی بهبودی و سلامت خود را باز یافت. نزد او رفتند و علت نگفتن شهادتین را پرسیدند. گفت: من پنج تومان بد کسی قرض داده ام و سند آن را در این صندوقچه گذاشته ام. هر وقت به من می گفتند شهادتین بگو، می دیدم مرد محاسن سفیدی در کنار صندوقچه ایستاده و می گوید اگر این کلمه را بگیری. سند را بیرون می آورم و آتش می زنم. من برای این که سند را آتش نزنم، کلمه ی شهادتین را بر زبان جاری نمی کردم تا این که خداوند به من تفضل فرمود و حالم بهتر شد. فوراً دستور دادم آن سند را پاره کنند که دلم متوجه آن نباشد. تا شیطان به واسطه ی آن سند، مرا از شهادتین باز ندارد. ر.ک: همان.

3- جوامع الحکایات / 272.

در احوال یکی از مردان خدا نوشته اند: او در خانه ی خود، قبر خود را کنده بود و گاهی می رفت و در آن می خوابید و به خود چنین تلقین می کرد که فرض میکنم من مرده ام و التماس میکنم که مرا به دنیا برگردانید تا گذشته ی از دست رفته را جبران و از گناهان توبه کنم. عمل صالح به جا بیاورم و فرض میکنم این تقاضا تنها در مورد من پذیرفته شده و اجازه داده شده است به دنیا برگردم و عمل صالح انجام دهم. (1) به این ترتیب آن مرد خداشناس خود را موعظه میکرد! (2)

شیخ ابو محمد جعفر بن احمد بن علی قمی ساکن «ری» در کتاب «المنبىء» در باره ی زهد پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) از احمد بن علی بن بلال با چند واسطه از عمر بن نفیل روایت کرده است که از پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) - در حالی که با اسامه بن زید سخن می گفت - شنیدم که فرمودند: ای اسامه! همواره در راه حق باش و زنده باش که در قلبت جز حق چیزی از جرقه های تمایلات دنیا و فراوانی نعمتها خطور دهی؛ زیرا شادمانی آن از بین می رود و طراوت آن پایان می پذیرد. اسامه گفت: ای رسول خدا! آسان ترین روشی که راه به آن طی شود کدام است؟ حضرت فرمودند: شب زنده داری داریم، تشنگی در هوای گرم، بازداشتن نفس از شهوات، پیروی نکردن از هوای نفس و پرهیز از اهل دنیا. ای اسامه! همواره روزه دار باش؛ زیرا روزه، نزدیکی جستن به سوی خدا است و نزد خدا چیزی خوش بوتر از بوی دهان روزه دار و پسندیده تر از ترک خوردن و آشامیدن برای پروردگار جهانیان نیست. خدای تبارک و تعالی را بر غیر او ترجیح ده و پیروی آخرتش را به دنیایش برگزین و اگر می توانی، آن گاه که مرگ تو را در برمی گیرد، گرسنه و تشنه باشی، چنین کن؛ زیرا تو به برترین منازل نایل خواهی آمد و با ابرار، شهدا و صالحان هم نشین خواهی شد. ای اسامه! همواره سجده به جای آور؛ زیرا بیشترین درجه ی نزدیکی انسان به پروردگارش هنگامی است که به سجده خدا نشسته است. هیچ بنده ای نیست که به سجده خدا نشیند مگر این که خداوند به جهت آن سجده حسنه ای برای او نویسد و گناهی را از او پاک گرداند و مقام او را بالا برد و با وجه الهی خود به او روی آورد و به جهت او بر فرشتگان خود مباحثات کند. ای اسامه! همواره نماز بگزار؛ زیرا نماز بهترین اعمال بندگان و سرلوحه ی دین، ستون و اوج رفعت و شکوه آن است.

ای اسامه! از آتی] دعای آن دسته از بندگان خدا که از اشتیاق به خدای یکتای قهار، بدنهای خویش را کاهیده، با اندوه همنشین، گوشت بدنشان خشکیده، پیه های آنان ذوب گشته، جگرهای شان تشنگی کشیده و پوست بدنشان بر اثر بادهای و سوزها سوخته شده به گونه ای که دیدگان از دیدن ایشان روی گردان است، بر حذر باش. آن گاه رسول خدا گریستند به گونه ای که گریه ی ایشان شدید، ناله شان بلند و نفس کشیدن بر حضرت دشوار شد و اصحاب ترسیدند که با حضرت سخنی گویند و پنداشتند که از آسمان وحی نازل شد

1- (حَتَّى إِذَا جَاءَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ رَبِّ ارْجِعُونِي لَعَلِّي أَعْمَلُ صَالِحًا فِيمَا تَرَكْتُ كَلَّا... إِنَّهَا كَلِمَةٌ هُوَ قَائِلُهَا وَمِنْ وَرَائِهِمْ بَرْزَخٌ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ). مؤمنون / 100.99.

2- حکمت ها و اندرزها / 59.

است. سپس حضرت سر خویش را بلند کردند و آه سرد و اندوهباری کشیدند و فرمودند: اوه اوه! وای بر این امت که انسان فرمانبردار خدا چه چیزها که از این امت خواهد دید! چگونه اینان را به جهت این که فرمان بردار خدایند، می رانند، کتک می زنند، برایشان دروغ می بندند و خوارشان میدارند؟! آگاه باشید، قیامت برپا نمی گردد مگر این که مردم، انسان فرمان بردار خدا را دشمن و معصیت کننده ی خدا را دوست بدارند. «عمر» گفت: ای رسول خدا! آیا مردم در این زمان بر دین اسلام اند؟ حضرت فرمودند: در آن زمان اسلام کجا است؟ ای عمر! در آن زمان مسلمان همچون غریبی آواره است، در آن زمان اسلام از بین می رود و جز اسم، چیزی از آن باقی نمی ماند. قرآن متروک و مهجور میگردد و جز ظاهر، چیزی از آن بر جای نمی ماند. (1) عمر پرسید: ای رسول خدا! چرا کسی را که فرمان بردار خدا است، از خود رانده، عذاب میکنند؟ حضرت فرمودند: ای عمر! مردم این زمان، راه را فرو گذاشته اند و به دنیا گرویده اند و از آخرت روی گردانیده اند. غذاهای لذیذ می خورند، جامه های آراسته بر تن میکنند و فارسیان و رومیان را به خدمت می گیرند. اینان گرد غذای لذیذ، نوشیدنی گوارا و بوی خوش می گردند و در ساختمانهای بلند، اتاق های زینت شده و مجالس باشکوه جمع می شوند. مردان ایشان به آن گونه که زن برای شویش جلوه نمایی می کند. به جلوه نمایی می نشینند. روش زندگی اینان، روش زندگی پادشاهان ستمگر است، به مقام و لباس فخر می فروشند، در حالی که اولیای خدا تن پوششان عبا است و رنگ سیمای شان از شب زنده داری زرد و شکسته و قامتشان از بسیاری قیام، خمیده و شکم هایشان به جهت روزه های طولانی، به پشتشان چسبیده است. به جهت رضای خدای تعالی و اشتیاق به ثواب فراوان و ترس از عذاب دردناک او، نفس خود را فراموش کرده و به وسیله ی تشنگی او را سر بریده اند. چون یکی از اینان گفتار حقی بگوید یا زبان به سخن راستی گشاید به او گفته می شود: ساکت شو، تو همنشین شیطان و سرلوحه گمراهی هستی. مردم این زمان کتاب خدا را برخلاف معنا و مضمونش تفسیر می کنند و می گویند: چه کسی زینت های الهی را که برای بندگان خود آفریده و روزی های پاکیزه را حرام کرده است؟ (2)

ای اسامه! بدان که در روز رستاخیز بامتزالت ترین، ثواب کارترین و نکو عاقبت ترین مردم نزد خدا کسی است که در دنیا حزنش دراز، همتش بسیار، غمش طولانی و گرسنگی و تشنگی اش زیاد باشد. اینان نیکوکاران و پرهیزکاران برگزیده اند و اگر بین مردم باشند، شناخته نمی شوند و اگر پنهان گردند، کسی به جست و جوی آنان بر نمی خیزد.

ای اسامه! پاره های زمین ایشان را می شناسند و محرابها چون از ایشان دور مانند، میگیرند. ایشان را گنجینه و ذخیره ای برای خود قرار ده شاید به سبب ایشان از گمراهی دنیا و ترس رستاخیز، رهایی یابی. بترس از این که رها سازی آنچه را که ایشان در آن و برآند که در این صورت گامهایت خواهند لغزید و در آتش فرود خواهی آمد و از زیانکاران میگردی. ای اسامه! بر حذر باش از این که مصداق کسانی باشی که گفتند

ص: 601

1- امام علی (ع) در نهج البلاغه حکمت 369 می فرماید: یانی علی الناس زمان لا تبقی فیهم من القرآن إلا رسمه و من الاسلام الا اشد: روزگاری بر مردم خواهد آمد که از قرآن جز نشانی و از اسلام جز نامی، باقی نخواهد ماند [و ارزش ها مسخ خواهد شد]

2- أعراف / 32.

حکایت 826: شیعیان شناسنامه ای

هنگامی که مأمون، علی بن موسی الرضا را ولیعهد خود قرار داد عده ای به خانه ی آن حضرت آمدند، حضرت فرمود: من مشغولم، آنها را برگردانید.

فردا آمدند، باز فرمود: آنها را برگردانید. تا دو ماه به همین طریق می آمدند و برمیگشتند و بالاخره از شرفیابی مأیوس شدند.

روزی به دربان ایشان گفتند: به آقای ما علی بن موسی عللا بگو ما شیعه ی پدرت علی (علیه السلام) هستیم. دشمنان به واسطه ی اجازه ندادن شما ما را سرزنش کردند. این بار برمیگردیم؛ اما از خجالت به وطن خود نخواهیم رفت؛ زیرا تاب شتمت دشمنان را نداریم. این مرتبه امام اجازه داد. داخل شدند و سلام کردند. آن حضرت نه جواب سلام شان را داد و نه به آنها اجازه ی نشستن داد، همان طور ایستاده عرض کردند: یا بن رسول الله! این چه ستمی است که بر ما روا می داری؟

حضرت فرمود: هر مصیبتی که بر شما وارد می شود به واسطه ی کارهایی است که کرده اید با این که بسیاری از آنها را می بخشند. (3) من در این عمل از خدا و پیامبر و علی و پدران طاهرینم پیروی کردم. آنها شما را مورد عتاب قرار دادند، من نیز چنین کردم.

عرض کردند: سبب چه بود که باعث عتاب و سرزنش شدیم؟ فرمود: شما ادعا می کنید که شیعیان علی (علیه السلام) هستید؛ اما در بیشتر کارها مخالف ایشان هستید و نسبت به بسیاری از واجبات کوتاهی می کنید. حقوق برادران را سبک می شمارید. جایی که نباید تقیه کنید تقیه می کنید و آن جا که باید تقیه کنید نمی کنید. اگر بگویید دوستان آن آقاییم با دوستانش دوست و با دشمنانش دشمن هستیم این سخن وارد نمیکنم؛ اما مقامی بسیار ارجمند را ادعا کرده اید، اگر گفته ی خود را به وسیله ی کردارتان ثابت نکنید هلاک خواهید شد، مگر رحمت خدا نجاتتان بدهد.

عرض کردند: یا بن رسول الله! اکنون از گفته ی خود استغفار میکنیم و همان طوری که شما تعلیم دادید میگوییم شما را دوست داریم، دوست دوستان شما و دشمن دشمنانتان هستیم. در این هنگام علی بن موسی الرضا (علیه السلام) فرمود: مرحبا به شما ای برادران و دوستان من! بالاتر بیایید، بالاتر بیایید و پیوسته آنها را به طرف بالا می برد تا پهلوی خود نشانید، آن گاه از دربان سؤال کرد: چند مرتبه اینها آمدند و اجازه نیافتند؟ عرض کرد: شصت بار. فرمود: شصت مرتبه برود و سلام کن و سلام مرا نیز برسان. آنها به واسطه ی استغفار و توبه ای که کردند گناهانشان محو شد و به سبب محبتی که با ما دارند سزاوار احترام هستند. به احتیاجات خود و خانواده شان رسیدگی کن و از نظر مالی بر آنها فراوان توسعه ده. (4)

ص: 602

1- أنغال / 21.

2- التحصین وصفاته العارفين / 37.33.

3- شوری / 30.

4- پند تاریخ 114/5 - 116؛ به نقل از: بحار الأنوار 15 / 244

حکایت 827: تأیید داستان قلبی با این حکایتها

مردی به امام حسین (علیه السلام) عرض کرد: من از شیعیان شمایم. ایشان فرمود: از خدا بترس و چیزی را ادعا نکن که خداوند بگوید دروغ می گویی و در ادعای خود گناه کردی. شیعیان ما کسانی هستند که قلبهایشان از هر غل و غش و حیل‌های پاک است، بگو: من از موالیان و دوستان شما هستم!

مرد دیگری به حضرت زین العابدین گفت: من از شیعیان خاص شمایم. ایشان فرمود: تو نیز مانند ابراهیم خلیل هستی که خداوند در باره ی او می فرماید: «وَوَإِنَّ مِنْ شِيعَتِهِ لِأَبْرَاهِيمَ إِذْ جَاءَ رَبَّهُ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ» (1)؛ همانا ابراهیم از شیعیان او است که با قلبی پاک و سالم نزد پروردگارش آمد. اگر قلبت مانند قلب ابراهیم است از شیعیان ما هستی؛ اما اگر مانند او نیست و فقط از غل و غش پاک است از دوستان ما هستی، اگر این طور هم نیست و میدانی آنچه گفتمی دروغ بود به کفار ی این دروغ به فلج یا جذام مبتلا خواهی شد که تا آخر عمر تو را رها نکند.

مردی در حضور امام باقر (علیه السلام) بر دیگری افتخار کرد و گفت: تو بر من فخر میکنی در حالی که من از شیعیان آل محمد هستم. حضرت فرمود: به پروردگار کعبه قسم تو بر او فخری نداری و دروغ می گویی. آیا دوست داری مالت را بیشتر برای خود خرج کنی یا برای دوستان با ایمانت؟

عرض کرد: بیشتر مایلم برای خود صرف کنم. فرمود: پس تو از شیعیان ما نیستی. خرج کردن اموال نزد ما برای کسانی که ادعا می کنند شیعه ی ما هستند محبوب تر است تا برای خودمان [چه رسد به کسانی که واقعا شیعه ی ما هستند؛ بنابراین بگو من از دوستان شمایم و از آنهایم که امیدوارم به واسطه ی شما نجات یابم. (2)]

حکایت 828: کبوتر مسجد!

آورده اند: پیش از آن که عبد الملک مروان به خلافت برسد، همواره ملازم مسجد الحرام بود و به خواندن نماز و تلاوت قرآن مجید مواظبت داشت. او به اندازه ای به این کار توجه داشت که او را حمامه المسجد (کبوتر مسجد) میگفتند. روزی از روزها در مسجد الحرام نشسته و قرآن کریم را در دامن نهاده بود، در این حال حکم خلافت را دریافت کرد و بلافاصله قرآن را بر زمین گذاشت و گفت: اکنون از تو خداحافظی میکنم، دیگر میان من و تو جدایی افتاد! (3)

راغب اصفهانی در محاضرات الادباء می نویسد: عبد الملک می گفت: من از کشتن مورچه ای مضایقه (دریغ) داشتم؛ ولی الآن حجاج بن یوسف ثقفی برای من می نویسد که گروه زیادی از مردم را کشته است و این خبر بر من هیچ اثر نمی کند. روزی هری به عبد الملک گفت: شنیده ام شرب خمر (4) میکنی! عبد الملک گفت: آری، به خدا قسم شرب ماء (5) نیز میکنم! (6)

ص: 603

1- صفات / 83 - 84

2- پند تاریخ 117/5 - 118؛ به نقل از: بحار الأنوار 15 / 143. 144.

3- کشکول شیخ بهایی 101/2 : سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن 295/4 .

4- شرابخواری.

5- خون آشامی.

6- محاضرات الأبناء 1/ 173.

آورده اند: روزی مرد جوانی نزد حضرت موسی آمد و گفت: ای موسی! می خواهیم زبان حیوانات را یاد بگیریم آیا آن را به من آموزش میدهی؟

حضرت موسی فرمود: ای مرد جوان! این چه کاری است که می خواهی انجام بدهی، برو و خیالت را از این هوسهای پوچ خالی کن؛ اما مرد جوان قانع نشد.

حضرت موسی به خدا عرض کرد: خدایا! چه کار کنم؟ اگر زبان حیوانات را به او یاد دهم، می ترسم زیان ببیند و اگر یاد ندهم، میدانم که از دست من ناراحت می شود.

از طرف خداوند ندا آمد: ای موسی! هر چه می خواهی، به او بیاموز. موسی گفت: خدایا! میترسم پشیمان شود. آن گاه رو کرد به جوان و گفت: بیا و از این کار دست بردار؛ اما انگار هیچ اثری نداشت. سپس موسی تصمیم گرفت زبان سگ و مرغ و خروس را به او یاد بدهد. مرد جوان بعد از یاد گرفتن با خوشحالی آن جا را ترک کرد.

صبح روز بعد که بانوی خانه بعد از خوردن صبحانه تکه های نان را برای سگ بیرون انداخت قبل از این که سگ آنها را بخورد، خروس آنها را برداشت، سگ با سرعت خودش را به خروس رساند. مرد جوان که زبان حیوانات را آموخته بود، جلورفت تا ببیند آنها چه می گویند.

سگ گفت: ای خروس! تو در حق من ظلم کردی. خروس گفت: چه ظلمی؟ سگ گفت: تو می توانی دانه و گندم و جو بخوری؛ ولی من از خوردن آنها عاجزم. این تکه نان که سهم من است، آن را هم از من میگیری؟ خروس گفت: ناراحت نباش فردا اسب صاحب ما می میرد و تو می توانی حسابی غذا بخوری.

مرد جوان تا این سخن را شنید، زود رفت و اسبش را به بازار برد و فروخت. روز بعد باز هم خروس نان را از جلوی سگ برداشت. سگ عصبانی شد و گفت: ای خروس! تو دروغ میگویی. خروس گفت: نه، گویا صاحب ما فهمید که اسبش می میرد دیروز آن را فروخت؛ ولی ناراحت نباش چون امروز قاطرش می میرد. مرد بعد از شنیدن این سخن زود رفت و قاطرش را نیز فروخت.

روز سوم سگ به خروس گفت: باز هم که حرفت دروغ از آب در آمد. خروس گفت: تا به حال از خروسها دروغ شنیده ای؟ ما خروسها هر روز صبح سر ساعت شما را بیدار می کنیم، اما ناراحت نباش، امروز غلامش میمیرد و صاحب ما مجبور است نان و حلوا پنخش کند. آن گاه غذای خوبی به تو خواهد رسید. مرد جوان بعد از شنیدن این حرف، غلامش را به شهر برد و فروخت. مرد جوان از این که زبان حیوانات را آموخته بود، بسیار خوشحال بود و با خود می گفت: اگر این زبان را نمی دانستم، تا به حال کلی ضرر کرده بودم. سگ که به شدت از دست خروس عصبانی بود، گفت: حالا چه می گویی؟ خروس گفت: حرف های من درست بود؛ اما صاحب خانه گویا زودتر فهمیده و آنها را فروخته و زیانتش بر کس دیگری رسیده است. ناراحت نباش امروز خودش خواهد مرد و خوش به حالت می شود.

مرد جوان تا این سخن را از خروس شنید، وحشت زده خودش را به حضرت موسی (علیه السلام) رساند و گفت: ای

موسی! کمکم کن. موسی گفت: چه کمکی؟ شما وقتی شنیدی اسب، قاطرت، غلامت می میرد چه کار کردی؟ گفت: آنها را فروختم. موسی گفت: حالا هم این کار را انجام بده. مرد گفت: یعنی خودم را هم بفروشم. موسی گفت: مگر می توانی کار دیگری هم بکنی؟ من بارها به تو گفتم این کار را انجام نده؛ اما تو گوش نکردی، حالا هم باید زیانش را ببینی.

مرد جوان با گریه و زاری از موسی خواست تا به او کمک کند، اما فایده نداشت. در همین حال چهار مرد او را که در حال مرگ بود، به خانه اش بردند. موسی از خدا خواست تا او را با ایمان از دنیا ببرد و آن گاه رو کرد به خدا و عرض کرد: خدایا! من به او گفتم که این کار را انجام ندهد؛ اما گوش نکرد، حالا که به اشتباهش پی برده، از تو می خواهم او را با ایمان از دنیا ببری. ندا آمد: ای موسی! ما او را بخشیدیم. آن گاه مرد، با ایمان از دنیا رفت!⁽¹⁾

ص: 605

بخش چهل و نهم: پند و اندرز

اشاره

(يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءتُكُمْ مَوْعِظَةٌ)

ص: 607

عارفی به مرد خود گفت: شیطان بر پدر و مادر تو (آدم و حوا) سوگند خورد که نصیحتگر آنان است (1) و دیدی که با ایشان چه کرد! (2) حال که به گمراهی تو سوگند خورده (3) معلوم است که با تو چه می کند! اکنون دامن همت به کمر زن و خود را از مکر و فریبش برهان! (4)

حکایت 831: مردی که اندرز خواست

مردی از بادیه به مدینه آمد و حضور رسول اکرم می رسید و از آن حضرت پندی تقاضا کرد. رسول اکرم (علیه السلام) راه فرمودند: خشم مگیر و بیش از این چیزی نفرمود.

آن مرد به قبیله‌ی خویش برگشت. اتفاقاً وقتی به قبیله‌ی خود رسید، اطلاع یافت که در نبودن او جوانان قومش به مال قبیله‌های دیگر دستبرد زده اند و آنها نیز مقابله به مثل کرده اند و کار به جاهای باریک رسیده و دو قبیله در مقابل یکدیگر صف آرایی کرده اند. شنیدن این خبر خشم او را برانگیخت. فوراً سلاح خویش را برداشت و به صف قوم خود ملحق شد. ناگهان به یاد سخن رسول خداشاه افتاد و با خود گفت: الآن وقت آن است که آن جمله‌ی کوتاه را به کار بندم.

جلو آمد و رهبران صف مخالف را پیش خواند و گفت: این ستیزه برای چیست؟ اگر منظور غرامت آن تجاوزی است که جوانان نادان ما کرده اند، من حاضریم از مال شخصی خودم ادا کنم. علت ندارد که ما برای چنین چیزی به جان یکدیگر بیفتیم و خون یکدیگر را بریزیم.

طرف مقابل که سخنان عاقلانه‌ی این مرد را شنیدند، غیرت و مردانگی شان تحریک شد و گفتند: ما هم از تو کمتر نیستیم. حالا که چنین است ما از ادعای خود صرف نظر میکنیم. آن گاه به قبیله‌ی خود بازگشتند. (5)

حکایت 832: مردهای میان مردگان!

شرفیاب شدن حضور عارف مجذوبی چون سید بن طاووس در حله، برای علاقه‌مندان، فرصتی الهی بود. دانشوران و توده‌ی مردم هر یک به دیدارش شتافته و به فراخور ظرفیت خویش از دریای بی پایان معنویتش بهره‌مند می شدند. روزی در بستانی بر خاک نشسته بود که یکی از آشنایان به دیدارش آمد و گفت: حالت چگونه است؟ سید پاسخ داد: چگونه است حال کسی که مرداری بر سر و مرداری بر دوش افکنده و مردگان فراوان پیکرش را احاطه کرده اند؟! مرد با شگفتی پرسید: من در این جا مرده‌ای نمی بینم، چگونه چنین سخنی بر زبان می رانی؟ سید گفت: آیا نمیدانی عمامه ام از کتان است، زمانی گیاهی شاداب و از زندگی برخوردار بود؛ ولی اکنون مرده است. لباسم از پنبه بافته شده است، پنبه‌ای که زمانی زنده و خرم زندگی

ص: 608

1- و قاسمهما إلی ما لمن الناصحین: أعراف / 21.

2- ر.ک: بقره / 36. 38. أعراف / 20، 22. 24. 27. طه / 120. 123.

3- ر.ک: ض / 82: حجر / 39.

4- ماهنامه‌ی بشارت. شماری 62/6؛ به نقل از: الخزائن / 60

5- داستان راستان 1/لال - 9: به نقل از: اصول کافی 404/2 .

میکرد؛ ولی امروز در شمار مردگان جای دارد. کفشهایم از پوست حیوانی است که روزی زنده بود؛ اما اکنون مرده است. اطرافم پوشیده از گیاهانی است که فصلی پیش تر سبز و خرم از زندگی بهره می بردند؛ ولی اکنون خشک شده، به بی جانان پیوسته اند. سپیدی موهای سر و چهره ام را می بینی؟ این موها روزگاری مشکی و جوان بودند؛ اما امروز سیاهی آن که نشانه ی زندگی شاداب بود از میان رفته است و هر یک از اعضای پیکرم اگر در راه فرمانبرداری از خداوند به کار نرود، چون مردگان خواهد شد. مرد با این پند سید، شگفت زده شد و از خواب غفلت بیدار شد! (1)

حکایت 833: تصویری از قیامت

روزی پیامبر اکرم یا به سلمان و ابوذر درهمی دادند. سلمان درهم خود را صدقه داد؛ ولی ابوذر

آن را برای خانواده اش خرج کرد. روز بعد خدمت پیامبر به رسیدند، پیامبر به دستو دادند آتشی را بیفزوزند و سنگی را بر آن بگذارند، همین که سنگ گرم شد و حرارت آتش در دل آن اثر کرد، به سلمان و ابوذر فرمودند: هر کدام با پای برهنه بالای این سنگ بروید و حساب دقیق درهم دیروز را بیان کنید. سلمان بیدرنگ و بدون ترس پا بر سنگ گذاشت و گفت: آن یک درهم را در راه خدا صدقه دادم. وقتی نوبت ابوذر شد ترس او را فرا گرفت و از این که با پای برهنه روی سنگ داغ برود و تفصیل مصرف یک درهم را بیان کند، نگران بود. پیامبر اکرم که فرمودند: ابوذر! از تو گذشتم، زیرا تاب تحمل گرمای این سنگ را نداری و حسابت به طول می انجامد؛ ولی بدان که صحرای محشر از این سنگ، داغ تر و تابش آفتاب قیامت از شعله های فروزان آتش، سوزان تر است. سعی کن با حساب پاک و دامنی به معصیت نیالوده، وارد صحرای محشر شوی. (2)

ای که تو را گشته جهل، مشمت و گریبان

چشم پوشیده ای ز دین و زایمان

هیچ نیندیشی از عذاب قیامت

هیچ نپرهیزی از شراره های نیران

رفته به گوشت که کردگار کریم است

صاحب عفو است و لطف و رحمت و احسان

لیک ندانی که میکشد سری دوزخ

معصیت خالق و اطاعت شیطان

گرچه کند روز رستخیز شفاعت

آن که رسولی است و برگزیده ی یزدان

راه چنان رو که روز حشر ندارد

خجالت، اگر خواست از برای تو غفران

راه ابوجهل کی تو را برساند

سوی مقامی که رفت بوذر و سلمان(3)

حکایت 834: یک قدم پیش تر!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که چون شقیق بلخی از دنیا رفت، اهل بلخ جمع شدند و به شاگرد او حاتم اصم گفتند: برای ما مجلس وعظ برقرار کن. او گفت: من لایق این شغل نیستم. اصرار کردند، گفت: یک سال مرا مهلت دهید تا شما را وعظ گویم. پس به خانه رفت و یک سال

ص: 609

1- سوره ی پرواز (سید بن طاووس) / 60

2- پند تاریخ 190/1 ؛ به نقل از: خزینه الجواهر / 356.

3- شیخ محمد ننی اینی

پیوسته عبادت کرد و چون آن مدت تمام شد، دوباره مردم و مریدان از او تقاضا کردند. روزی حاتم به صحرا رفت، درختی دید که گنجشکان بسیار بر آن نشسته بودند، چون نزدیک درخت رسید همه پریدند. حاتم به خانه آمد و به مردم گفت: من هنوز شایسته ی وعظ گفتن نیستم. یک سال دیگر به من فرصت دهید. یک سال دیگر عبادت کرد. چون سال تمام شد، نزدیک همان درخت رفت و گنجشکان نپریدند؛ اما وقتی دست دراز کرد، پریدند. حاتم به خانه بازگشت و به عمل مشغول شد و یک سال دیگر عبادت کرد، چون سه سال شد، مریدان دوباره التماس کردند. حاتم نزدیک همان درخت رفت و گنجشکان نشسته بودند، دست دراز کرد و هیچ از آن مرغان نپریدند و او بر پشت ایشان دست می کشید و ایشان از وی نمیگریختند. حاتم به خانه آمد و به مریدان گفت: فردا شما را وعظ خواهم گفتن. پس خلق در مجلس او گرد آمدند، وقتی او بر منبر رفت، خلق بعضی نشسته و جماعتی دیگر ایستاده بودند، پس گفت: خدایش بیامرزد کسی را که از آن جا که هست پاره‌های پیش آید. (1) این بگفت و از منبر فرود آمد و خلقی بیهوش شدند و توبه کردند.

و از راه معنی، آن یک نصیحت خلاصه ی نصایح و مواعظ است، به جهت آن که مرد باید در هر جایی که هست از آن حال درگذرد و پیش تر آید و خویشتن را مستوجب رحمت و مغفرت گرداند؛ چنان که گفته اند:

ای تن، توز حرص و آزر در تاب مباح

پیوسته روان چو تیر پرتاب (2) مباح

در رفتن این راه که داری در پیش مانده ی شاگرد رسن تاب (3) مباح (4)

حکایت 835: غزالی و راهزنان

غزالی دانشمند شهیر اسلامی، به نیشابور و گرگان آمد و سال ها از محضر اساتید و فضلا با حرص زیاد کسب فضل کرد و برای آن که معلوماتش فراموش نشود و خوشه هایی که چیده خشک نشود، آنها را مرتب مینوشت و جزوه می کرد. آنها را که محصول سالها زحمتش بود، مثل جان شیرین دوست می داشت.

بعد از سالها آن جزوه را مرتب کرد و در توبرهای پیچید و با قافله ای به طرف وطن روانه شد. از قضا قافله در راه با عده ای راهزن برخورد کرد. دزدان جلوی قافله را گرفتند و آنچه مال یافت می شد، یکی یکی جمع کردند. نوبت به غزالی رسید. همین که دست دزدان به طرف آن توبره رفت، غزالی شروع کرد به التماس و زاری و گفت: غیر از این، هر چه دارم ببرید و این یکی را به من واگذارید. دزد پرسید: به چه درد تو می خورد؟ غزالی گفت: اینها ثمرهی چندین سال تحصیل من است. اگر اینها را از من بگیرید، معلوماتم تباه می شود و سالها زحمتم در راه تحصیل علم هدر می رود. دزد گفت: علمی که جایش در توبره و قابل دزدیدن باشد، علم نیست، برو فکری به حال خود بکن!

ص: 610

- 1- ظاهر جمله یعنی خدا بیامرزد کسی را که در جای خویش متوقف نشود و اندکی جلوتر بیاید. اما باطن جمله یعنی: در طول زندگی لحظه ای از افزودن کمالات انسانی باز نایستد و پیوسته پیش تر رود و پیشرفت کند.
- 2- تیرها شده از کمان.

- 3- مانند تابنده و بافنده‌ی ریسمان مباش. شاگرد رسن تاب، هنگام تاییدن ریسمان، از یک سر ریسمان می گرفته و به تدریج که طناب تابنده می شد. معکوس وار عقب عقب می رفته است.
- 4- جوامع الحکایات 140.

این گفته‌ی عامیانه، تکانی به روحیه‌ی مستعد و هوشیار غزالی داد. او که تا آن روز فقط فکر میکرد و طوطی وار از استاد میشنید و در دفتر ضبط می کرد، بعد از آن به فکر افتاد مغز خود را با تفکر پرورش دهد و تحقیق کند و مطالب مفید را در دفتر ذهن خود به یاد بسپارد.

غزالی می گوید: من بهترین پندها را که راهنمای زندگی فکری من شد، از زبان یک دزد راهزن شنیدم!⁽¹⁾

باطل است آنچه مدعی گوید:

«خفته را خفته کی کند بیدار؟»

مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نوشته است پند بر دیوار⁽²⁾

حکایت 836: خریدار سخنان حکمت آمیز

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که یکی از سلاطین وقت پسری در غایت کیاست و نهایت لطافت داشت و پدر، جهان روشنی در وی می دید⁽³⁾ و ملک و دولت را برای او می خواست. چون نوبت پادشاهی از پدر به وی رسید و پدر در زیر تخت و پسر بالای تخت⁽⁴⁾، پسر را از اطراف، دشمنان برخاستند و جهان بر وی تنگ کردند. پسر دانست که طاقت مقاومت با ایشان نخواهد داشت. قدری از نفایس خزینه بر گرفت و با جمعی خواص روی به گریز نهاد و لباس پادشاهانه بدل کرد و تجارت بر امارت اختیار⁽⁵⁾ کرد تا به شهری رسید و بر در آن شهر نزول کرد. با یکی از غلامان خود به سیبل تفرج به شهر در آمد و در بازارها گذری کرد. ناگاه به دکانی رسید، مردی را دید در دکان نشسته و بساطی پاکیزه گسترده و کتابهای بسیار در پیش خود نهاده. جوان پیش او رفت و سلام کرد و جوابی خوب شنید. پس مدتی نزد وی بنشست و از او سؤال کرد: خواجه چه کار کند؟ مرد گفت: من سخن فروشم. شاهزاده متعجب شد. گفت: متاعی شایسته است؛ اما خریدار نیست. گفت: محتاج در جهان بسیار است. هر کس را سعادت و اقبال همراهی کند، از این متاع من امتناع نکند و به بهایی که بفروشم بخرد. شاهزاده هزار دینار بداد و گفت: مرا سخنی بفروش. مرد حکیم گفت: «زینهار تا در راه در جایی پست فرو نیایی الا در بلندی!» شاهزاده گفت: دیگر بگوی. گفت: این سخن را بها دادی، اگر دیگر خواهی بها ده. شاهزاده با خود گفت: این سهل سخنی⁽⁶⁾ بود؛ اما باشد که سخنی مهم تر از این بگوید. هزار دینار دیگر بداد. گفت: «زینهار تا در امانت خیانت نکنی!» شاهزاده گفت: بگوی. گفت: سیم ده تا بگویم. گفت: این هزار دیگر بستان. چون زر بستند، گفت: «زینهار تا روز نیک را روز بد ندهی!» شاهزاده از پیش او بازگشت و با خود گفت: این سخنان مرا به چه کار آید. در این اندیشه برون رفت. خیل او کوچ کرده بودند. بر عقب ایشان بشتافت، دید که ایشان بنه در دامن کوه زده بودند. گفت: هزار دینار داده ام که تا بلندی بینی بر پستی فرو میای. این سخن بی فایده نباشد. بر بالا فرود آمد. همراهان دیگر کاهلی کردند و چون روز به آخر رسید ناگاه سیلی عظیم در آمد و رخت و دستور ایشان ببرد و او با خیل به سلامت بماند.

ص: 611

3- نور چشمان پدر بود.

4- در حالی که پدر در زیر خاک و پسر بر فراز تخت پادشاهی بود.

5- به جای فرمانروایی. بازرگانی پیشه کرد.

6- سخن ساده و کم عمق. (صفت و موصوف مقلوب است: سخن سهل.)

شاهزاده گفت: این سخن باری ده هزار دینار ارزید.

به راه افتادند، به شهری رسیدند. شاهزاده برفت تا مسکنی طلبد و نزول کند. ناگاه آوازا شنید که گفتند: امیر شهر میگذرد. شاهزاده نگاه کرد، بندهای دید از بندگان خود که پدرش آن ولایت را به او داده بود. تیز در وی نگریست و او را بشناخت و چون به خیمه ی خود نزول کرد کس فرستاد و شاهزاده را بخواند و پیش او برخاست و گفت: ملک را باید در تصرف آورد و تاج بر سر نهاد تا من پیش تخت کمر بندم. شاهزاده گفت: من از سر این برخاسته (1) و با غربت عزلت گرفته ام. گفت: اکنون با من موافقت کن تا من به نیابت تو کار سازم. (2) شاهزاده همان جا مقام ساخت و ملک بر وی می گشت (3) تا این که وقتی برای او سفری پیش آمد و به شاهزاده التماس کرد که پیوسته از احوال خانه ی من تفحص کن تا من مراجعت نمایم.

روزی در سرای امارت نشسته بود، زن امیر ولایت در بام بود و به او می نگریست. چون شاهزاده جمالی لایق داشت، زن امیر شیفته ی او شد و به خدمت او رقعها نوشت و او را به سوی خود دعوت کرد. اگرچه میل طبیعی داعی قبول شهوت آمد (4)، اما با خود گفت: هزار دینار داده ام که در امانت خیانت نکنم. زن چون از وصال او نومید شد، تهدیدها نوشت و گفت: اگر با من سر در نیاری، (5) دمار از نهاد تو بر آرم. شاهزاده التفات نکرد. وقتی امیر ولایت برسید و زن را بدید، زن به وی گفت: تو مرا به کسی سپردی که چند بار پیغام داد و مرا به خدمت دعوت کرد و من امتناع کردم، او گفت: اگر با من نسازی شوهر تو را هلاک میکنم. آن گاه چندان از این نوع بگفت که آتش غضب او را شعله ور ساخت. در حال رقعها ای نوشت و گفت: نزد کوتوال حصار ببر و جواب آن بیار و باید که به نفس خود بدان قیام نمایی. (6) شاهزاده آن را گرفت و روی به قلعه آورد. در راه جماعتی از دوستان را دید که به عسرت مشغول بودند. چون او را بدیدند پیش او آمدند و ملاطفت در میان آوردند که با ما موافقت کن. او گفت: مرا به مهمی فرستاده اند و رقعهای داده اند تا به کوتوال حصار برم. گلی (کچل بود که میان زن امیر و شاهزاده واسطه بود. آن گل حاضر بود، گفت: اگر خداوند این رقعها به من دهد، من به احتیاط بروم و جواب باز آورم. شاهزاده اندیشید که «هزار دینار داده ام و این آموخته ام که روز نیک را به روز بد مده.» از اسب پایین آمد و نامه را به گل داد و خود به نشاط مشغول شد. گل برفت و نامه برسانید. کوتوال در حال سر گل بیرید و خدمت امیر فرستاد. امیر چون سر گل بدید، تعجب کرد و گفت: شاید در این سری از اسرار الهی است. تفحص کرد و شاهزاده را بخواند و حال پرسید. شاهزاده سوگند یاد کرد و نوشته های زن را به وی داد و گفت: من بی گناهم کل واسطه ی این کار بود که سزای خود بیافت.

معلوم شد که هر یک از این کلمات چون گوهرهای شب افروز می ارزند و هیچ کس بر خریدن حکمت زیان نمی کند و مرد عاقل آن است که سخن حکمت به جان و دل قبول کند و استماع نماید تا سعادت دو جهان یابد! (7)

ص: 612

- 1- از پادشاهی و فرو مانروایی دل برکنده ام.
- 2- یعنی از جانب تو امور ولایت را اداره کنم.
- 3- همه ولایت به وسیله ی بی اداره می شد.
- 4- اگرچه غریزه او را به سوی شهوت فرا می خواند.
- 5- اگر مطیع مبل من نباشی
- 6- باید شخصا این کار را انجام دهی.
- 7- جوامع الحکایات / 244.

حکایت 837: طرب اُشتر!

شیخ اجل سعدی می گوید: وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و هم قدم. وقتها زمزمه ای می کردند و بیتی محققانه می گفتند و عابدی در سبیل (1) منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان، تا برسیدیم به حتی (محلّه) بنی‌هلال. کودکی سیاه از حی عرب بیرون آمد و آوازی بر آورد که مرغ از

هوا در آورد. (2) اُشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم: ای شیخ! در حیوانی اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمیکند؟!

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟

تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری؟

اُشتر به شعر عرب در حالت است و طب

گر ذوق نیست تو را، کژ طبع جانوری

و عند هبوب التّأشیرات علی الحمی

تمیل غضون البان لا الحجر الفله

به ذکرش هر چه بینی، در خروش است

دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است

که هر خاری به تسبیحش، زبانی است (3)

حکایت 838: رختخواب!

در سال 1314 هجری یکی از سادات محترم مشهد برای شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی) سجاده و رختخوابی هدیه فرستاد. ایشان در جواب فرموده بودند، سجاده را به خاطر سیادت شما که رعایت حرمتش را بر خود واجب میدانم، می پذیرم ولی به رختخواب نیازم نیست؛ زیرا بیست و پنج سال است که پشت و پهلو بر بستر استراحت نهاده ام! (4)

گر نباشد شانه ای از بهر ریش

شانه بتوان کرد با انگشت خویش

هر چه بینی در جهان دارد عوض

از عوض گردد تو را حاصل غرض

بی عوض خواهی اگر اندر جهان

عمر باشد عمر قدر آن بدان (5)

حکایت 839: گدایی به نحو تذلل!

یکی از استادان اخلاق میگوید: اگر با مجاهده ی نفس در مقام عمل راه می روی، گوارایت باد و اگر خدای نکرده نکبت، چاک گریبانت را گرفت و در عمل، سستی ورزیدی و نتوانستی به عمل پیش بروی، لااقل گدایی را از دست مده و به تضرع و زاری بکوش. در خلوات به دروغی بچسب تا راست شود. چه این که گدا مجانی طلب است اگر جهدی داشته باشد، مقصودش خالص است.

اگر در جواب بفرمایند: مثل تو بنده ی مفلسی را لازم نداریم، به نحو تذلل عرض کن: گدای رونشین

ص: 613

1- عابدی جنتی در سیبل، سیبل تقلید.

2- صدایی که آب را از جریان و پرنده را از طیران باز می دارد!

3- گلستان / باب دوم. حکایت 27.

4- نشان از بینشان ها 23/1.

5- شیخ بهایی

سلاطین در زمره ی بندگان او نخواهد بود و اگر بفرمایند: نافرمانی میکنی؟ به طریق خوش عرض کن: هر کس شانی دارد. اگر فرمودند: پس قهاریت من در کجا ظاهر خواهد شد؟ به شیرینی عرض کن: در آن جا که با سلطنت حضرت اقدسست، معارضه نمایند. اگر فرمودند: بیرونش کنید. به التماس بگو:

نمی روم ز دیار شما به کشور دیگر

برون کنیدم از این در، درآیم از در دیگر

اگر بفرماید: قابلیت بهره وری از فیض من را نداری؟ عرض کن: به دستگیری اولیای خودت کرامت فرما.

غرض از مجاهده، خود را عاجز دانستن و به معرض گدایی درآوردن است، والله العالم.

به والله و به بالله و به تالله

به حق آیه ی نصر من الله

که مو(1) از دامت دست برندیرم

اگر کشته شوم، الحکم لله(2)

حکایت 840: روز شوم!

یکی از یاران امام دهم گفت: خدمت حضرت هادی علی رسیدم، در حالی که در مسیر راه انگشتم مجروح شده بود و سواری از کنارم گذشت و صدمه ای به شانه ام زد و در وسط جمعیتی گرفتار شدم و به سبب آن لباسم پاره شد.

آن روز را به فال بد گرفتم و گفتم: ای روز بد! خدا مرا از شر تو حفظ کند، عجب روز شومی هستی! امام(علیه السلام) سخنم را شنید و فرمود: تو با ما ارتباط داری و چنین می گویی؟! روز که گناهی ندارد، چرا آن را گناهکار می شمری؟! از شنیدن این سخن به خود آمدم و به خطای خود پی بردم و عرض کردم: مولای من! اکنون از خدا طلب آمرزش می کنم. امام فرمود: هنگامی که کیفر اعمال شما در این روزها دامانتان را می گیرد، روزها چه گناهی دارند که آن را شوم می شمرید؟! (3)

حکایت 841: برای کسی بمیر که برایت تب کند!

روزی ابوالعیناء از خانه اش خارج شد تا نزد خلیفه رود. دختر خردسالش از او پرسید: پدر جان! کجا می روی؟ گفت: نزد خلیفه. دختر گفت: از این رفتن چه فایده ای به تو می رسد؟ ابوالعیناء گفت: هیچ. دیگر بار پرسید: اگر نروی، چه زبانی خواهی دید؟ ابوالعیناء گفت: هیچ. دختر گفت: ای بابا! چرا چیزی را که نه می شنود و نه می بیند و نه نیازمندهای تو را تأمین می کند پرستش میکنی؟ (4) آن گاه ابوالعیناء متنبه شد و چند روزی از رفتن به دربار خلیفه خودداری کرد تا آن که خلیفه او را طلبید و علت نیامدن وی را جویا شد. ابوالعیناء جریان را نقل کرد. خلیفه خندید و با آن که اهل بخشش نبود، در حق وی انعام کرد! (5)

1- من

2- اخلاق از دیدگاه قرآن و سنت / 238

3- یکصد موضوع، پانصد داستان / 166 - 167؛ به نقل از: تفسیر نمونه 23 / 46

4- مریم / 42

5- کشکول طبسی / 318؛ به نقل از: نفائس الفنون / 166.

حکایت 842: اندرزهای شیخ رجبلی خیاط!

* اگر ما به قدر ترسیدن از یک عقرب از عقاب خدا بترسیم، همه ی کارهای عالم اصلاح می شود. مقدس ها همه کارشان خوب است، فقط «من» شان را باید با خدا عوض کنند.

* حال انسان باید همچون فرهاد باشد، تیشه ای هم که میزد به یاد شیرین می زد.

* اگر مواظب دلتان باشید و غیر خدا را در آن راه ندهید، آنچه را دیگران نمی بینند شما می بینید و آنچه را دیگران نمی شنوند شما می شنوید.

* خداوند به قدری مهربان است که گویا فقط همین یک بنده را دارد که دائم به او می گوید: این کار را بکن و آن کار را مکن تا درست شوی.

* پیش از آن که منزل را عوض کنید، آرزوی مرده ها را عملی کنید، آنان آرزو می کنند که حتی برای یک لحظه به دنیا برگردند و عملی مورد رضایت خداوند انجام دهند. هر نفسی که میکشی امتحان است، در آن نفس بین نفست با رحمن شروع می شود یا با نیت شیطان، پس مواظب باش شیطان و نفس، کلاحت را برندارند.

* بدبخت ترین شخص، کسی است که دچار بلیه ای شود و در آن واقعه و حادثه از حق غافل گردد.

* و شیطان را دیدم، بر جایی که انسان در نماز می خاراند بوسه می زند.

* تأثیر روزی حلال و حرام آن قدر زیاد است که ممکن است حلال زاده بخورد و حرام زاده شود یا حرام زاده بخورد و حلال زاده شود.

* اگر در نماز جماعت فراموش می کنید مهر بیاورید، از این پس یک دوریالی به مهر خودتان ببندید، دیگر آن را از یاد نمی برید؛ زیرا هیچ وقت پول را فراموش نمی کنید! (1)

حکایت 843: قیمت کشور هارون!

آورده اند: واعظی به نام ابن سماک بر هارون الرشید وارد شد و هارون از او تقاضای موعظه کرد. واعظ گفت: ای امیر مؤمنان! اگر در موقع تشنگی زیاد تو را از آب جلوگیری کنند چقدر می دهی تا شربت آبی به تو بدهند. گفت: نیمی از مملکت را. باز پرسید: اگر به همان مقدار آبی که خوردی هنگام ادرار کردن در مجرای تو بول حبس شود و نتوانی خارج کنی، چقدر میدهی که نجاتت دهند؟ جواب داد: نیم دیگر از مملکت را. واعظ گفت: در این صورت تو را نفریید و مغرور نکند سلطنتی که به شربتی آب و بول کردنی بیش نمی ارزد! (2)

حکایت 844: اندرز گنجشک

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: روایت کرده اند که مردی گنجشکی را در قفس کرده بود و به بازار آورده، تا بفروشد. مردی آن گنجشک را بخرد و در خانه آورد. مرغ (3) با او در سخن آمد که تو

1- تندیس اخلاص / 74 - 100.

2- پند تاریخ 92/3 - 93

3- مرغ پرنده.

را از کشتن من چه آید؟ مرا بگذار تا تو را سه سخن آموزم که تو را منفعت کند؛ اما یک سخن در قفس میگویم و دیگر بر دست تو و سوم بر سر درخت.

پس او را به صحرا برد و گفت: بیار تا چه داری؟ مرغک(1) او را گفت: هر چه از دست تو بشود، زینهار تا بر از دست رفتن آن، تأسف نخوری که باز به دست نیاید. مرد او را برون کرد و گفت: دوم چیست؟ گفت: زینهار تا سخن محال نشنوی و آن را باور نداری. مرد گفت: پندی خوب است سپس او را رها کرد. مرغک بر سر درخت نشست و گفت: نادانی کردی مرا رها کردی که در شکم من گوهری بود بیست مثقال! مرد چون این بشنود، از پای در افتاد و تأسف بسیار خورد. گنجشک گفت: سخن من شنیدی و همین ساعت فراموش کردی. اول گفتم: هر چه از دست تو رفت، بر فوات (از دست دادن آن، تأسف نخوری. چون از دست تو رفتم، اگر هزار فریاد کنی، باز نیایم؛ پس غم خوردن چه فایده؟! دوم گفتم: سخن محال باور مکن، تمام اعضای من ده مثقال نباشد، گوهری بیست مثقالی در شکم من چگونه بود؟! مرد گفت: سخن سوم بگوی تا مرا فایده باشد. گفت: در حق من احسان کردی، اکنون آفتابهای زیر این درخت است، پر زر، بردار و به مصالح خود صرف کن. مرد آن جایگاه بکاوید و آفتابهی زر بیافت. به او گفت: عجب که آفتابهی زر در زیر زمین بیدیدی و دام در ژبر (بالای) خاک ندیدی! مرغک گفت: ندانسته ای که چون آفریدگار حکمی به نفاذ خواهد رسانید، به میل غفلت دیدهی بصیرت بینایان نابینا گرداند تا راه اخلاص نبینند.

مرد از فایده مستظهر و از آن گنج، توانگر گشت و به خانه رفت!(2)

حکایت 845: عرض تسلیت

عربی به منظور تسلیت به معاویه گفت: بارک الله لک فی الفانی و أجرک فی الباقی؛ خدا در دنیا به تو برکت دهد و در آخرت به تو پاداش عنایت فرماید. معاویه پنداشت که او جمله را به غلط ادا کرده است؛ از این رو به وی اعتراض کرد. که چرا نگفتی بارک الله لک فی الباقی و أجرک فی الفانی؟ عرب گفت: مگر قرآن نخوانده ای که می فرماید: (مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ)(3)، آنچه نزد شما است، فانی می شود و آنچه نزد خدا است، باقی می ماند!(4)

حکایت 846: ارزنده ترین اندرز!

گویند: یکی از عارفان از مرشدش تقاضا کرد تا وی را اندرزی دهد و سفارش جامعی برای او بیان فرماید. مرشد گفت: سفارش جامعی بهتر از بیان حضرت پروردگار نیست که در قرآن مجید می فرماید: (وَوَلَقَدْ وَصَّيْنَا الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَإِيَّاكُمْ أَنْ اتَّقُوا اللَّهَ)(5). بدیهی است که خدای متعال از همه کس بهتر و بیشتر از

ص: 616

1- مرغک: پرنده ی کوچک

2- جوامع الحکایات / 363.

3- نحل / 96

4- کشکول شیخ بهایی 295/2 .

5- نساء: 131. ترجمه: و ما به کسانی که پیش از شما. کتاب آسمانی به آنها داده شده بود سفارش کردیم. به شما (نیز) سنارش می کنیم

از نافرمانی خدا پرهیزید و تقوای الهی را رعایت کنید. در باره ی مورد دیگری که مختصر شباهنی با ابن اُبی دارد. ر.ک: انعام/153

صلاح بنده اش خبردار است و بخشش و مهربانی او از هر بخشنده و مهربانی زیاده تر است و به طوری که میدانیم در عبودیت، هیچ خوی پسندیده ای بهتر، جامع تر و نافذتر از تقوا نیست؛ زیرا هر گاه بهتر از آن وجود داشت سزاوار بود که آن را در مقام توصیه نام ببرد و از آن جا که بدان اکتفا کرده، هویدا است که سفارشی بهتر و ارزنده تر از آن وجود ندارد! (1)

حکایت 847: دو موعظه ی قرآنی

آدام متز می نویسد: موقعی که عضد الدوله وارد بغداد شد، ملاحظه کرد که مردم بر اثر فتنه های مداوم بین شیعه و سنی و کشتار و گرسنگی و آتش سوزی از بین رفته اند و از آن جا که سخنوران مذهبی محرک قتل و غارتها بودند کار ایشان را ممنوع اعلام کرد؛ اما ابن سمعون از فرمان سرپیچی کرد و طبق معمول روز جمعه بر منبر رفت. عضد الدوله وی را خواست، شکر معتضدی ابن سمعون را نزد عضد الدوله آورد و از بیم آن که وی را آسیبی برسد، در راه توصیه میکرد که زمین را بیوسد و با خضوع و خشوع سلام بدهد و جواب شاهنشاه را به ملایمت و آهستگی بگوید و خود درون رفت که اذن ورود بگیرد. ابن سمعون نیز همراه وی وارد شد و رو به خانه بختیار (امیر پیشین کرد و این آیه را خواند: (وَكَذَلِكَ أَخْذُ رَبِّكَ إِذَا أَخَذَ الْقَرْيَٰ وَهِيَ ظَالِمَةٌ إِنَّ أَخْذَهُ أَلِيمٌ شَدِيدٌ) (2)، آن گاه رو به سوی عضد الدوله برگرداند و این آیه را خواند: (ثُمَّ جَعَلْنَاكُمْ خَلَائِفَ فِي الْأَرْضِ مِنْ بَعْدِهِمْ لِنَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ) (3) و به طرز شگفت آوری موعظه را ادامه داد به طوری که شاه را با همه ی جباریت، دیدگان تر شد که سابقه نداشت! (4)

حکایت 848: این آیه را هرگز فراموش نکن

نقل کرده اند: یکی از علمای بزرگ، تحصیلات خود را در حوزه ی علمیه نجف اشرف به پایان رساند. هنگامی که می خواست به وطن خویش بازگردد، برای خداحافظی حضور استادش شرفیاب شد. در پایان مراسم به استادش عرض کرد: پند و موعظه ای بفرمایید. استاد فرمود: پس از اتمام این زحمتهای، آخرین اندرز، کلام خدا است. این آیه را هرگز فراموش مکن! خداوند می فرماید: (لَمْ يَعْلَمْ بِأَنَّ اللَّهَ يَرَى) (5) که آیا او ندانست که خداوند همه ی اعمالش را می بیند؟! (6)

از دیدگاه یک مؤمن واقعی، عالم محضر خدا است و همه کارها در حضور او انجام میگیرد و همین شرم حضور برای دوری از گناهان کافی است. (6)

از توام یا رب فراموشی مباد

هر که می خواهد، فراموشم کند (7)

ص: 617

1- کشکول شیخ بهایی 440/1 - 441

2- هود 102. ترجمه: و چنین است بازخواست پروردگارت که اهالی شهرهایی را که ستمگرند فرو می گیرد، بی گمان بازخواست او سهمگین و سنگین است.

3- یونس /14، ترجمه: سپس شما را پس از ایشان در این سرزمین جانشین کردیم تا بنگریم چگونه رفتار می کنید.

4- قرآن پژوهی /784: به نقل از: تمدن اسلامی در قرن چهارم هجری (آدام متز، مترجم: علیرضا ذکاوتی قراگزلو) 69/2 - 70

5- علق / 14.

6- قصه های قرآن / 149؛ تفسیر نمونه 66/20.

7- ملا فاضل

حکایت 849: علت تعطیلی درس!

مرحوم ملا-زین العابدین سلماسی که از ملازمان و خواص علامه بحرالعلوم است اظهار می دارد که بحرالعلوم هر شب در کوچه های نجف گردش می کرد و برای بینوایان غذا می برد. اتفاقاً چند روز درس را تعطیل کرد، طلاب از من خواستند این امر را از ایشان سؤال کنم، وقتی از ایشان خواستم درس را شروع کنند و درباره ی سبب ترک تدریس سؤال کردم، پاسخ دادند: درس نمی گویم! پس از چند روز دوباره ماجرا تکرار شد و من انگیزه ی ترک تدریس را سؤال کردم، علامه فرمودند: هرگز نشنیدم که طلبه ها در نیمه شب با خداوند متعال مناجات کنند و به تضرع و زاری مشغول باشند، با این که من شبها در کوچه های نجف گردش میکنم این گونه طلبه ها، سزاوار نیستند که آنان را آموزش دهم! وقتی طلاب از گفته ی علامه، آگاه شدند همه مشغول تضرع و زاری شدند و شب ها صدای گریه و مناجات آنان از هر سو بلند می شد و ایشان دوباره تدریس را آغاز کردند. (1)

حکایت 850: روز اذان را فراموش نکن!

روزی سلیمان بن عبد الملک - هفتمین خلیفه اموی - بالای منبر سخنرانی می کرد، ناگهان مردی از حاضران، فریاد برآورد و گفت: ای خلیفه! روز اذان را فراموش مکن. سلیمان پس از پایان سخنرانی از منبر پایین آمد، آن مرد را به حضور طلبید و گفت: ای مرد! منظور تو از «روز اذان» چه بود؟ مرد گفت: خداوند می فرماید: و آن من بینهم أن لغته الله علی الظالمین (2)، خلیفه پرسید: چه ستمی در حق تو واقع شده است؟ مرد گفت: در فلان منطقه زمینی داشتم که وکیل تو آن را ظالمانه و به زور از من گرفته است. سلیمان به وکیل خود نوشت: زمین این مرد را به او بازگردان و زمین دیگری همانند آن از ملک خود بر آن بیفزای. (3)

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس (4)

حکایت 851: عروس ایمان و زیور تقوا

به شیخ اجل سعدی منتسب کرده اند که در مقام وعظ و نصیحت چنین فرموده: قال الله تعالی: (يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ) (5)؛ ای کسانی که به وحدانیت حق جل و علا اقرار کردید، پرهیزکاری کنید. ایمان را اثبات کرد و به تقوا فرمود، تا بدانی که عروس ایمان با آن که جمالی دارد بی زیور تقوا کمالی ندارد. در خبر است از خواجه عالم و خلاصه ی بنی آدم ونه که فرمود: از خدای عز و جل شنیدم که «من شهد لی بالوحدانیه دل الجنة علی ما کان فیه من العمل»؛ هر کس گواهی دهد مرا به خدایی و تو را به پیامبری، به بهشت درآید با

ص: 618

1- قصص العلماء / 170 - 171: سیمای فرزندگان / 228-229

2- أعراف / 44، ترجمه: در این هنگام ندا دهنده ای میان آنها، ندا میدهد که لعنت خدا بر ستمگران باد.

3- جلوه هایی از نور قرآن در مناظره ها، نکته ها و قصه ها / 37.38؛ به نقل از: المستطرف / 235/1.

4- حافظ

5- حشر / 18، ترجمه: ای کسانی که ایمان آورده اید! از مخالفت خدا پرهیزید.

هر عملی که دارد و با چندین شرف و دولت که کلمه ی اخلاص(1) راست، به وجود تقوا مستظهر است که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله. در این چه حکمت است؟ همانا خداوند سبحانه و تعالی دعوت می کند بنده می مؤمن را به مقام اولیا که هر کس کلمه ی اخلاص گفت، به دایره ی ایمان در آمد؛ اما هر کس به قدم تقوا رفت، غالب آن است که به مقام اولیا برسد. دلیل از قرآن که: **وَأَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ**(2) ولایت را همین دو طرف است: ایمان و تقوا. بیایید ای دوستان که ما از این دو طرف یکی داریم؛ ایمان و آن اصل است تا بقیت زندگانی چنان که میسر شود پرهیزکاری کنیم، باشد که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت کبریایند محروم نشویم و این میسر نشود مگر به توفیق باری(3) عز اسمه. یا رب! چنان که خلعت ایمان بخشیده‌ای، پیرایه ی تقوا کرامت کن و اقوا الله و تنظز نفس ما قدمت لعد(4) و بار دیگر فرمود: اتقوا الله(5) تکرار لفظ از فائده و حکمتی خالی نباشد. گفته اند تأکید است «الکلام إذا تكرر تقرر»(6)؛ و لیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی از این بلیغ تر نتوان یافت. بدان که تقوا بر دو نوع است: تقوای صالحان و تقوای عارفان. تقوای صالحان از اندیشه ی روز قیامت در مستقبل: و تنظز نفس ما قدمت لغده و تقوای عارفان از حیای رب العالمین در حال که واتقوا الله إن الله خبیر بما تعملون(7). وقتی صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت مایل آن کند، اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصه ی عرض اولین و آخرین باشد. نیک بختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر، بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی، تکیه زده و آن گنه کاران پریشان روزگار دل از داغ ملامت پریش و سر از بار خجلت در پیش، پس از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند. ان شاء الله که توفیق بخشد.

مثل وقوفک عند الله فی ملا

یوم التغابن و أستقیظ لمزدجر

یا فاعل الذنب هل ترضی لنفسک فی

قید الأساری و إخوان علی سرر

گدایان بینی اندر روز محشر

به تخت ملک همچون پادشاهان

چنان نورانی از فر عبادت

که گویی آفتابانند و ماهان

تو خود چون از خجالت سر برآری

که بر دوشت بود بار گناهان؟

اگر دانی که بد کردی و بد رفت

بیا پیش از عقوبت، عذرخواهان

این بیان که کردیم، تقوای صالحان است؛ اما بیان تقوای عارفان آن که اگر به عیاذ باللہ (8) - گوشه ی خاطر ایشان به عملی ناکردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت ترسند، بلکه در آن حالشان از خدای عزوجل شرم آید که واقف است و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی. گفتندش زمانی پای دراز کن، چون تنهایی. گفت: تنها نیستم

ص: 619

1- (لا إله إلا الله)، (کلمه ی توحید)

2- یونس / 62، ترجمه: آگاه باشید! [دوستان و] اولیای خدا نه ترسی دارند و نه غمگین می شوند.

3- بازی با باری: آفریدگار. خالق

4- حشر / 18. ترجمه: از مخالفت خدا بپرهیزید و هر کس باید بنگرد تا برای فردایش چه چیز از پیش فرستاده است.

5- حشر / 18

6- سخن، هنگامی که تکرار شود. تثبیت می گردد.

7- حشر / 18، ترجمه: و از مخالفت خدا بپرهیزید که خداوند از آنچه انجام می دهید، آگاه است.

8- پناه بر خدا

که خداوند جل و علا حاضر است و شرم دارم که در حضرت خداوندگار ترک ادب باشد. پس ای زمره ی صالحان؛ و اتقوا الله و لنز نقش ما قمت اینی و اتقوا الله، پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت(1) فرستاده اید و چه ذخیره نهاده و ای حلقه ی عارفان! و این الله بیر بما عملونو، دامن از گرد ذلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است و بینا. نقل است که بنده ی حبشی پیش پیامبر رفت و گفت: «یا رسول الله! اینی آتی فاحشه فهل لی توبه عملی؟»؛ ناکردنی کرده ام، هیچ مرا توبه باشد؟ گفت: باشد وهو الذی یقبل التوبه عن عباده(2). حبشی توبه کرد و بیرون رفت. بعد از زمانی باز آمد و گفت: «یا رسول الله! کان الله یرانی علی ذلک؟»؛ آیا در آن حالت مذموم حق تعالی و تقدس مرا میدید؟ گفت: خاموش! چرا نمیدید؟ و یعلم خائنه الأعین و ما تخفی الصدور(3)، چشمی در ابرو نگردد به خیانت و خاطری در سینه نگذرد به خلاف دیانت، الا که خداوند تعالی دانا است بر آن و بینا و این تک مثقال حبه من زدل فتکن فی صخره أو فی الشهوات أو فی الأرض یأت بها الله(4)

حبشی این سخن بشنید، بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از چهره بیارید. آورده اند که نفسی از سینه ی پر درد برآورد و جان به حق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الوریید(5)

رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار

هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟

مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد

رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند

تعالوا نطب عیشاً و نرتع عاده

و این لم یکن عیش العدول یطیب

إذا ما تراضینا و صلوح بیننا

دع الناس یرضوا تاره و یعیب

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله . ای دوستان! خدای تعالی به تقوا می فرماید و نشان دوستی، فرمان بردن است. تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی، پرهیزکاری کن. چنان که فرموده است نکنی، دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

کاین ره که تو می روی به ترکستان است

مخالفت، صفت دشمنان است، از دوستان نپسندند، (وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُ) (6) همچون کسانی باشید که کلمه ی

-
- 1- بضاعت: کالا، سرمایه.
 - 2- شوری / 25. ترجمه: او کسی است که توبه را از بندگانش می پذیرد. (ألم يعلموا أن الله هو يقبل التوبه عن عباده) توبه/ 104. ترجمه: آیا نمی دانستند که فقط خداوند توبه را از بندگانش می پذیرد؟
 - 3- غافر 19.
 - 4- لقمان! 16. ترجمه: اگر به اندازه ی سنگینی دانه خردلی کن و نیک یا بد باشد و در دل سنگی با در [گوشه ای از] آسمان ها و زمین قرار گیرد، خداوند آن را در قیامت برای حساب می آورد.
 - 5- جبل الورید (رگ قلب، رگ گردن) برگرفتند از آیدی 16 سوره مبارکه ی ق.
 - 6- حشر/ 19
 - 7- همان کلمه ی اخلاص؛ یعنی «لا اله الا الله» است

باری عزاسمه بر ایشان بسته شد که «من عرف نفسه فقد عرف ربه» (1). خویشتن شناس نردبان بام معرفت الهی است. هر کس خویشتن نشناس است، شناسای حضرت عزت چون گردد؟ (2) نتیجه ی نافرمانی بین که چه مذموم است پس بر توباد ای برادر که تا توانی تن به خدمت و طاعت در دهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که به نور ذکر و عبادت، درون مؤمنان روشن می گردد. پس به وسیلت این روشنایی، مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد. خواجه ی عالم می فرماید: «من أخلص لله أربعين صباحاً ظهرت ينابيع الحكمة من قلبه على لسانه» (3)؛ هرکس چهل بامداد به اخلاص برخیزد، حق تعالی چشمه های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند. این نتیجه ی فرمانبرداری است تا قیمت اوقات عزیز بدانی و به خیره ضایع نگذرانی که ترک فرمان، تاریکی آرد و در آینه ی تاریک چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار

زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

(ولا تكونوا كالذين نسوا الله فأنساهم أنفسهم)؛ همچون کسانی باشید که سر به گفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا، گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند. پاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد؟ (فأنساهم أنفسهم). و البيغل ينسب إلى الشبب بقوله تعالى (4) (وَذَلِكُمْ ظَنُّكُمُ الَّذِي ظَنَنْتُمْ بِرَبِّكُمْ أَرْدَاكُمْ فَأَصَّ بِحُتْمٍ مِنَ الْخَاسِرِينَ) (5). از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و راه به سر این آیت نبردند که: (إنا خلقناكم من تراب ثم من نطفه ثم من علقه ثم من مضغه مخلقه و غیر مخلقه) (6) و از دولت این معرفت محروم ماندند که: (ولقد خلقنا الإنسان من شلالته من طين ثم جعلناه نطفه في قرار مكين ثم لها الطقه علقه فيلا العلقه مضغه خلقنا المصنیه عظاما فكسونا العظام لحماً ثم أنشأناه خلق آخر فتيبارك الله أختن الخالقين) (7). این علم خویشتن شناسی است و آن کس را که در این علم نظر نیست در بیان وجود حکم آنساهم آنسهم در شأن او واقع است و جای دیگر فرمود: و قل سيروا في الأرض فانظروا كيف بدء الخلق ثم الله ينشئ الشأ الآخرة (8)؛ بگو ای محمد! سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه به انتها می رساند، کمینه دانه ای که به قدرت او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ باز

ص: 621

- 1- حدیث از پیامبر اکرم (ص) است. عوالی اللئالی 102/4، ح 149: بحار الانو 32، ح 22.
- 2- تو که در علم خود زبون باشی عارف کردگار چون پاشی؟
- 3- بحار الأنوار 326/53. قال رسول الله: ما أخت عبده و جل أربعين صباحاً إلا جرت ينابيع الحكم من قلبه على لسانه. ر.ک: عیون اخبار الرضا 68/2، ح 321.
- 4- فعل و عمل به سبب نسبت داده می شود همان گونه که خدای تعالی می فرماید.
- 5- فصلت / 23. ترجمه: آری این گمان بدی بود که درباره ی پروردگارتان داشتید و همان موجب هلاکت شما شد و سرانجام از زیانکاران شدید.
- 6- حج / 5. ترجمه: ما شما را از خاک آفریدیم، سپس از نطفه و بعد از خون بسته شده، سپس از «مضغه» (چیزی شبیه گوشت جویده شده که بعضی دارای شکل و خلقت است و بعضی بدون شکل).
- 7- مؤمنون / 12 - 14، ترجمه: و ما انسان را از عصاره ای از گل آفریدیم، سپس او را نطفه های در قرارگاه مطمئن (رجم) قرار دادیم. سپس

نطفه را به صورت علقه (خون بسته) و علقه را به صورت مضغه (چیزی شبیه گوشت جویده شده) و مضغه را به صورت استخوان هایی درآوردیم و بر استخوان ها گوشت پوشانیدیم، سپس آن را آفرینش تازه ای دادیم، پس بزرگ است خدایی که بهترین آفرینندگان است.

8- عنکبوت /20، ترجمه: بگو در زمین بگردید و بنگرید خداوند چگونه آفرینش را آغاز کرده است؟ سپس خداوند جهان آخرت را ایجاد می کند.

میکنند، تخم خرمایی، خرما بنی می گردد. (1) این هم بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند: سیروا فی الأرض؛ در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی به قدم فکرت گرد عالم وجود خود برآیی، از آن فاضل تر که به پای عالم را بیمایی. اگرچه فرموده است: (سُنْرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ) (2)؛ ولی در جای دیگر می فرماید: (وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ) (3)

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم

دوست در خانه و ماگرد جهان گردیدیم

خود سراپرده ی قدرش ز مکان بیرون بود

آن که ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

صورت یوشف نادیده صفت می کردند

بامیان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید

روی بنمود، چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آییم تا مقصود فوت نشود؛ (وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ تَشُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ). کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد. اصل، اعتقاد است، چون اصل ندارد فرع به چه کار آید؟ (4) الله، الله (5) تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا به صفتی از صفت بیگانگان موسوم (6) به نشوی که از توقیح تر و ناخوب تر آید.

دشمن که جفایی کند آن شیوه ی اوست

باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

(وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ) (7)، برون شدند؛ (8) یعنی بیگانگانند، رقم بیگانگی بر ایشان کشند، اثبات آشنایی تو را «فبضدها تبين الأشياء» (9)، مراد از این سخن آن است که کافران از دایره ی انتباه (10) بیروند. طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را، تو که در حرم امن ایمانی، عترت خود نگاه دار و حرمت خود به جای آر که با چنین منقبت و حرمت که تو را دادند به دیگری نمایی. (لَا يَسْتَوِي أَصْحَابُ النَّارِ وَأَصْحَابُ الْجَنَّةِ) (11)؛ اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند. «أسفل السافلین» (12) چه ماند به
«اعلی»

ص: 622

1- به قول شیخ اجل در ابتدای گلستان: او تخم خرمایی به تربیش، نخل باسق گشته».

2- فصلت / 53، ترجمه: به زودی نشانه های خود را در اطراف جهان به آنها نشان می دهیم

3- ذاریات / 21، ترجمه: و در وجود خود شما نیز آیاتی است. آیا نمی بینید؟! نکته: ظاهراً به نظر می رسد نیازی نبوده که شیخ اجل از جای دیگر قرآن (ذاریات / 21) شاهد بیاورد؛ زیرا در خود آیه 53 سوره ی مبارکه ی فضلت نیز عبارت «وفی اشیهام» وجود داشته، یعنی: سیر آفاقی و انسی هر دو در آیه 53 سوره ی مبارکه ی فیصلت یافت می شده است.

4- اگرچه در علم کلام ثابت است که الکفار معاون علی المروع کما أنهم معاقبون علی الاضول؛ کافران، همان گونه که در باردی اصول دین مورد بازخواست قرار می گیرند در باره ی فروع دین (نماز، حج، زکات و ...) نیز مورد بازخواست واقع می گردند، در نتیجه برای آنان دو مجازات و عقاب وجود دارد.

5- الله. الله: در این گونه موارد یعنی: «خدا را به بادتان می آورم»: همان گونه که امام علی در نهج البلاغه، نامه ی چهل و هفتم در وصیت نامه ی خویش می فرماید: «والله الله فی القرآن»: خدا را به یادتان می آورم. خدا را به بادتان می آورم در باردی [عمل کردن] به قرآن

6- نشان دار، نامور

7- حشر / 19. ترجمه: و همچون کسانی نباشید که خدا را فراموش کردند و خدا نیز آنها را به «خود فراموشی» گرفتار کرد: آنها فاسقانند.

8- سعدی با عبارت «بروز شدند» در حقیقت معنی لغوی فسق و فاسق را بیان کرده است؛ زیرا قشق» به معنی «در آمده و «خارج شده است. بد عنوان شاهد مثال ر.ک: آیدی 50 سوره مبارکه ی کهف.

9- یا: «تعرف الاشیاء باضدادها»: چیزها را می توان به وسیله ی ضدشان شناخت. سعدی در گلستان، باب دوم. حکایت 21 گرید: لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان.

10- آگاهی و پند شنوی.

11- حشر 20.

12- پایین ترین مرحله. این عبارت برگرفته از آیه ی 5 سوره مبارکه تین است.

«نعیم مقیم»(2) کی بود چون «عذاب الیم»(3) محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی نالند که (ادْعُوا رَبَّكُمْ يُخَفِّفْ عَنَّا يَوْمًا مِّنَ الْعَذَابِ)(4) به دولت آنان چه ماند که (وَالْمَلَائِكَةُ يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ)(5) اللهم اجعلنا من عبادك الصالحين و فواضل المقربين الهادين المهديين و أنزلنا حظيره ذك من أهل أئتك من الأنبياء و المرسلين الذين قال الله لهم (لا خوف عليهم و لا هم يخون)(6) و ا ختم لنا و لایه محمد خاتم النبیین و ترول رب العالمین.(7)

ص: 623

1- بالاترین درجه.

2- نعمت های جاودانه، برگرفته از آیه ی 21 سوره ی مبارکه ی توبه.

3- عذاب دردناک. عبارت «عذاب الیم» مجموع 67 بار در قرآن کریم به کار رفته است .

4- غافر / 49، ترجمه: و آنها که در آتش هستند به مأموران دوزخ می گویند: از پروردگارتان بخواهید یک روز عذاب را از ما بردارد!

5- رعد! 23 - 24. ترجمه: و فرشتگان، از عمر دری برآنان وارد می شوند و به آنها می گویند: سلام بر شما به خاطر صبر و استقامتتان.

چه نیکوست سر انجام آن سرای جاویدان!

6- بقره / 38، 62. 262.112 : 274، 277: آل عمران / 170، مائده / 69، انعام / 48: اعراف / 35، یونس (62). أحناف / 13. ترجمه: نه

ترسی بر آنها است و نه غمگین می شوند و دو بار نیز همین عبارت به شکل خطاب آمده است ر.ک: اعراف / 49، زخرف / 68.

7- کلیات سعدی 4 / 46 - 52 (مجلس دوم از مجالس پنجگانه در وعظ و نصیحت).

بخش پنجاهم: گوناگون

اشاره

(مُخْتَلَفُ الْأَوَانِهَا)

ص: 625

حکایت 852: نمک شناسی طرار!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که یکی از طرازان (1) ماوراء النهر در عیار پیشگی از اقران بر سر آمده بود. (2) به نیشابور آمد و خواست که در آن جا مالی و نعمتی به دست آورد. به تفحص و تجسس مردم مشغول شد و معلوم کرد (3) که خزانه ی ملیک مؤید کجا است. پس حيله ها کرد و به طریقی که دانست و توانست نقبی زد و به خزانه رفت و از نقود و جواهر هر چه توانست برداشت و به در نقب آورد و در شب تاریک آن جا چیزی دید که روشنائی میزد. گمان برد که شاید گوهر شب چراغ که میگویند این است. صواب آن بود که برگیرم که سبب توانگری من خواهد بود. پس چون آن را برگرفت، عظیم بزرگ بود. مرد متحیر شد که این چه چیز است و به مساس دست آن را معلوم نشد. (4) زبان بر آن جا نهاد تا مگر به حش ذوق (5) معلوم گردد. چون بدید که تختهای نمک بود آن را به جایگاه باز بنهاد و از آن زر هیچ برنگرفت و باز گشت و برفت.

روز دیگر به ملک مؤید آنها کردند (خبر رساندند) که دوش (دیشب) بر خزانه زده اند و به سر زر رفته؛ اما هیچ نبرده اند. ملک در شهر ندا فرمود که هر کس این کار کرده است از خط (مجازات) ما در امان است باید بیاید و بگوید که چون بر زر قادر شده بود چرا هیچ برنداشت؟ چون از منادی چنان شنید، آن جوان خدمت ملک مؤید رفت و گفت: این کار من کرده ام به تنها. ملک مؤید گفت: چرا زر نبردی؟ گفت: چیزی دیدم در آن جا سپید و روشن، گمان بردم که مگر گوهر شب چراغ است. چون معلوم شد، نمک بود، با خود گفتم: چون نمک شاه چشیدم، حق این گزاردن در مذهب مردی و مروت واجب بود، به قلیل و کثیر تعلق نساختم (6) و از آن درگذشتم!

ملک مؤید چون این سخن از مرد بشنید، او را محدمت (آفرین) گفت و سپهسالاری درگاه خود به او داد و از معاریف (افراد سرشناس) شهر نیشابور شد! (7)

حکایت 853: نیکی کن و نیک اندیش!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که در روزگار نوشروان دو مرد بیامدند و بر درگاه او بایستادند. یکی به آواز بلند گفت: بد مکن و بد میندیش و دیگری گفت: نیکی کن و نیکی اندیش، تا تو را نیکی آید پیش. نوشروان فرمود: واعظ اول را هزار دینار بدهید و دوم را دو هزار. خواص و ندیمان از حضرت ملک سؤال کردند که هر دو کلمه را یک معنی بود، در صلت و انعام ایشان تفاوت به چه سبب بود؟ گفت: این یکی (دومی) همه نیکی گفت و آن دیگری (اولی بدی یاد کرد و هیچ نیکی بهتر از دوستی نیکان نیست و هیچ بدی، بهتر از دوستی بدان نیست! (8)

ص: 626

1- طرار: کیسه بر (جیب بر)، دزد.

2- سرآمد هم دو شان شده بود.

3- دانست.

4- به وسیله ی دست زدن تشخیص نداد.

5- حس چشایی، ذائقه.

6- از زر و جواهر، اندک و بسیار، هیچ برنگرفتم.

7- جوامع الحکایات / 261.

حکایت 854: سر بر آستان دوست

مرحوم میرزای قمی صاحب قوانین الأصول نقل می کند: با علامه بحرالعلوم به درس آقا باقر بهبهانی می رفتیم و با او درسها را مباحثه میکردم و اغلب، درس ها را برای سید بحرالعلوم تقریر میکردم تا این که به ایران آمدم و سید بحرالعلوم پس از مدتی بین علما و دانشمندان شیعه به عظمت و علم معرفی شد.

من تعجب می کردم و با خود می گفتم: او که این استعداد را نداشت، چگونه به این عظمت رسید؟ تا این که موفق شدم به زیارت عتبات عالیات بروم. سید بحرالعلوم را در نجف اشرف دیدم، در آن مجلس مسئله ای عنوان شد، دیدم جدا او دریای مواجی است که باید حقیقتا او را «بحر العلوم» (دریای دانش ها) نامید.

روزی در خلوت از او سؤال کردم: آقا ما که با هم بودیم آن وقتها شما این مرتبه از استعداد و علم را نداشتید؛ بلکه در درس ها از من استفاده می کردید. فرمود: میرزا ابوالقاسم! جواب سؤال شما از اسرار است؛ ولی به تو می گویم و از تو تقاضا دارم که تا زنده ام به کسی نگویند. من هم قبول کردم، ابتدا اجمالا فرمود: چگونه این طور نباشد حال آن که حضرت ولی عصر - ارواح من سواه فیده - مرا شبی در مسجد کوفه به سینه ی خود چسبانیده است؟

گفتم: چگونه خدمت آن حضرت رسیدید؟ فرمود: شبی به مسجد کوفه رفته بودم. دیدم آقایم حضرت ولی عصر - ارواحنا فاده - مشغول عبادت است، ایستادم و سلام کردم. جوابم را مرحمت فرمودند و دستور دادند که پیش بروم. من مقداری جلو رفتم؛ ولی ادب کردم زیاد جلو نرفتم. فرمودند: جلوتر بیا. پس چند قدمی نزدیک تر رفتم. باز هم فرمودند: جلوتر بیا. من نزدیک شدم تا آن که آغوش مهر گشودند و مرا در بغل گرفتند و به سینه ی مبارک شان چسبانیدند. این جا بود که آنچه خواست به این قلب و سینه سرازیر شود، سرازیر شد! (1)

حکایت 855: جواب لطیف!

سید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند: امیر نصر احمد سامانی معلمی داشت که در آن وقت که او خرد بود به او قرآن تعلیم میداد و چوب بسیار می زد و امیر نصر پیوسته میگفت: هر گاه به پادشاهی رسم، سزای این معلم بکنم. چون امیر نصر به پادشاهی رسید، شبی از آن معلم یادش آمد. همه شب در اندیشه انتقام او بود. خادمی را بفرمود که از بستان ده چوب آبی (چوب درخت به بیار و خادمی دیگر را فرمود که استاد را حاضر کن. برفت و معلم را بطلبید. معلم از وی پرسید: سلطان چه می کرد و از منش چون یاد آمد؟ خادم گفت: غلامی را فرمود که از بستان ده چوب آبی بیاورد و مرا گفت: تو برو و معلم را حاضر کن. معلم دانست که در بند انتقام وی است. در راه که می آمد به دکان میوه فروشی بر گذشت، درستی (سکه ای از زر) بداد و از وی آبی (میوهی به خوب بستند و در آستین کرد و چون نزد امیر نصر آمد، [امیر] از آن چوب آبی یکی برگرفت و بجنابانید و گفت: در این چه میگوئی؟ معلم دست در آستین کرد و آن آبی، بیرون کشید و گفت: زندگانی پادشاه دراز باد، این میوه به این لطیفی، از وی زاده است. سلطان چون این لطف (سخن لطیف) از وی

ص: 627

دید، به غایت خوشش آمد و او را تشریف (جامه‌ی نو و خلعت فاخر فرمود و او را مشاھرہ (حقوق ماهیانه) معین کرد و در مدت حیات وی، زندگانی در فراغت و خوشدلی گذرانید! (1)

پادشاهی، پسر به مکتب داد

لوح سیمیش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر

جوړ استاد، به ز بهر پدر (2)

حکایت 856: همسفر حج

مردی از سفر حج برگشت و سرگذشت سفر خود و همراهانش را برای امام صادق تعریف می کرد، وی یکی از همسفران خویش را بسیار می ستود که چه مرد بزرگواری بود، ما به همراهی مرد شریفی چون او مفتخر بودیم، یکسره مشغول طاعت و عبادت بود، همین که در منزلی فرود می آمدیم او فوراً به گوشه ای می رفت و سجاده ی خویش را پهن می کرد و به طاعت و عبادت خویش مشغول می شد. امام پرسید: پس چه کسی کارهای او را انجام میداد و حیوان او را تیمار می کرد؟ گفتند: البته افتخار این کارها با ما بود. او فقط به کارهای مقدس خویش مشغول بود و کاری به این کارها نداشت. امام فرمود: بنابراین همه ی شما از او برتر بوده اید! (3)

حکایت 857: سلام علیکم!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: در ملح التواد آورده اند که سلیمان طرار - که از کبار عیار پیشگان (4) بود - شبی با یاران قصد کردند که بر سرای صرافی زنند و مال ببرند. چون برفتند، جمله ی همسایگان بیدار بودند، نومید شدند. یاران او گفتند: ما را اجازت ده تا بر سر راه نشینیم، مگر کسی بر ما بگذرد و جامه ی او بستانیم، که هیچ نداریم. گفت: شاید، (5) اما اگر جامه از کسی ستانید، او را تعرض مرسانید و او را مجروح مگردانید. گفتند: این کار بد دلان باشد. پس بر سر راه بایستادند. جوانی پاکیزه با لباسی خوب بر

ایشان بگذشت و سلام کرد. یکی از ایشان جواب سلام او باز داد و دیگران قصد او کردند. سلیمان گفت: چون شما را سلام کرد، غرض او از سلام بر شما جز آن نبود تا از شما سلامت یابد و از مروت دور باشد؛ او را تعرض مرسانید. گفتند: دست از وی بداریم تا برود؟ گفت: نباید که به دست دیگری گرفتار شود و جامه ی او بستانند. پس دوکس را گفت تا با او برفتند و جوان را به وثاق (خانه) خود باز رسانیدند. آن جوان در حق ایشان تکلفی (6) کرد و قدری سیم بداد. چون باز آمدند گفتند: ما را قدری سیم تکلف داده است. سلیمان گفت: سیم او قبول کردن، بتر (7) از آن است که جامه ی او بستدی، از بهر آن که این نیکویی با معاملات ارباب فتوت و مروت نسبت ندارد. (8) به همین ساعت باید که آن سیم را باز برید و به وی رسانید. ایشان گفتند: خانه ی او دور است و همین

ص: 628

2- سعدی

3- داستان راستان 1/ 36-37

4- عیار پیشه: کسی که به چالاکی و مکاری، معروف باشد. عیاری: جوانمردی و دلیری، راهزنی و دستبرد به کاروانیان. با رعایت اصول گرم و جوانمردی و گذشت.

5- عیبی ندارد، باشد.

6- تعارف و پیشکش کرد.

7- مخفف بدتر.

8- این گونه نیکی کردن دور از آیین جوانمردی و مردانگی است.

ساعت صبح بدمد و ما فضیحت (رسول) شویم. گفت: اگر به صبح فضیحت شویم، به که به لوم (سرزنش)، فضیحت گردیم! پس همان جا بایستاد تا ایشان آن سیم را بردند و به خداوند (صاحب) آن تسلیم کردند! (1)

حکایت 858: نهی از منکر!

محتسب (2)، مستی به ره دید و گریبانش گرفت

مست گفت ای دوست این پیراهن است، افسار نیست

گفت، مستی زان سبب افتان و خیزان می روی

و گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت می باید تو را تا خانهی قاضی برم

گفت رو صبح ای، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت نزدیک است والی را سرای، آن جا رویم

گفت والی از کجا در خانه ی خمار نیست

گفت تا داروغه را گوییم، در مسجد بخواب

گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان

گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت، جامهات بیرون کنم

گفت پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت آگه نیستی کز سسر، در افتادت کلاه

گفت در سر، عقل باید بی کلاهی عار نیست

گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی

گفت ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت باید حد زند هشیار مردم، مست را

گفت هشیاری بیار، این جا کسی هشیار نیست(3)

حکایت 859: بنی کلاب!

آورد هاند: شخصی ابوعثمان حیری را به مهمانی دعوت کرد. هنگامی که ابوعثمان به خانه ی میزبان رسید، میزبان گفت: ای استاد! من الآن نمی توانم از شما پذیرایی کنم، اگر می شود برگردید و بروید. ابوعثمان برگشت و به طرف منزل خود رفت. هنوز به منزل خود نرسیده بود که میزبان خود را به وی رساند و گفت: ای

ص: 629

1- جوامع الحکایات / 260.

2- پاسبان.

3- پروین اعتصامی

استادا! مرا ببخشید، من پشیمان شدم. لطفا همین الان برای صرف ناهار به منزل من تشریف بیاورید. ابوعثمان به خانه ی میزبان رسید. میزبان دوباره عذر خواست و گفت: ای استاد! من الآن نمی توانم از شما پذیرایی کنم. این جریان چهار بار تکرار شد و در هر بار ابوعثمان بدون ناراحتی از منزل میزبان برگشت. در مرتبه ی آخر میزبان به ابوعثمان گفت: ای استاد بزرگوار؛ هدف من از این کار امتحان کردن شما بود که آیا دارای اخلاق نیکو و کریمانه هستید یا خیر. آفرین بر شما با این اخلاق نیکو. واقعاً مرا ببخشید. ابوعثمان گفت: مرا برای داشتن اخلاقی که حتی در سگها نیز یافت می شود، ستایش نکن؛ زیرا سگ نیز هر گاه فرا خوانده شود، می آید و هر گاه رانده شود، برمی گردد و می رود!⁽¹⁾

حکایت 860: عزاداری با حالت عجیب

یکی از علما می گوید: در سال 1333 که برای تحصیل به نجف اشرف مشرف شده بودم و با جمعی از علمای اعلام، پیاده به کربلا می رفتم، در راه به محلی به نام «طویرج» - که با کربلا ی معلی بیشتر از چهار فرسخ فاصله نداشت - رسیدیم. یکی از علمای بزرگ به من می گفت: روز عاشورا دسته های سینه زن از این جا به کربلا حرکت میکنند و جمعی از علما و حتی بعضی از مراجع به آنان ملحق میشوند و با آنها سینه می زنند، سپس آن عالم بزرگ به من گفت: روز عاشورایی بود که من با دسته ی «طویرج» به سوی کربلا میرفتم، میان سینه زن ها یکی از مراجع تقلید فعلی که آن وقت از علمای بزرگ اهل معنی محسوب می شد، با کمال اخلاص و اشک جاری، مشغول سینه زنی بود. من از آن عالم بزرگ پرسیدم: شما به چه دلیل علمی این کار را انجام میدهید؟ فرمود: علامه سید بحرالعلوم رحمه الله علیه روز عاشورایی با عده ای از طلاب از کربلا به استقبال دسته ی سینه زنی «طویرج» می روند، ناگهان طلاب می بینند علامه سید بحرالعلوم رحمه الله علیه با آن عظمت و مقام شامخ علمی مثل سایر سینه زن ها سینه می زند. طلابی که با معظم له به استقبال آمده بودند هر چه می کنند که از آن همه احساسات پاک جلوگیری کنند، میسر نمی گردد، بالاخره عده ای از طلاب برای حفظ سید بحرالعلوم اطراف ایشان را می گیرند که مبادا زیر دست و پا بیفتد و ناراحت شود. بعد از برنامه ی سینه زنی، بعضی از خواص، از آن عالم بزرگ می پرسند: چه شد که شما بی اختیار وارد سینه زنی شدید؟ فرمود: وقتی به دسته ی سینه زنی رسیدم، دیدم حضرت بقیه الله با سر و پای برهنه میان سینه زن ها به سر و سینه می زنند و گریه می کنند. من هم نتوانستم طاقت بیاورم؛ از این رو من هم به سینه زنی مشغول شدم!⁽²⁾

حکایت 861: گریاندن چهل جوان

خطیب شهیر حضرت حجت الاسلام و المسلمین حاج آقای باقری که از شاگردان آیت الله العظمی میلانی هستند، می گفتند: یک بار خدمت استاد آیت الله العظمی میلانی بودم. ایشان فرمودند: فلانی! منبر که می روی چهل نفر از این جوانان پای منبرت را بیاور؛ کارشان دارم. بنده از این دستور استاد تعجب کردم؛

ص: 630

1- المستطرف 207/1

2- امام زمان (ع) و سید بحر العلوم / 194

ولی اطاعت امر کرده، چهل نفر از جوانان را آوردم. آقا فرمودند: یکی یکی بیایند داخل اتاق. ما اصلاً نفهمیدیم چه کار دارد. فقط هر جوانی که وارد می شد، پس از چند لحظه با چشم گریان بیرون می آمد و اصلاً حرف نمیزد و حدود بیست نفر وارد شدند تا این که من بی تابي کردم و داخل رفتم بینم حکایت چیست؟ وقتی وارد اتاق شدم، آقا نشسته بودند و کفش هم کنارش بود و هر جوانی که داخل می شد از او می پرسید: تو امام حسین را دوست داری؟ آنها جواب می دادند: بله آقا. می فرمود: خیلی؟! جواب می دادند: ان شاء الله که همین طور است. به محض این که اشک از دیده ی جوانان جاری می شد، آیت الله میلانی سریع کفن خود را به اشک آنها می مالید و با دیدن این صحنه، جوانها بیشتر منقلب می شدند و گریه میکردند و از اتاق بیرون می آمدند.

بعد از ایشان پرسیدم: آقا! شما که مرجع هستید و اجازه اجتهاد خیلی از مراجع را دادهاید دیگر به این مسئله احتیاج ندارید. آقا فرمودند: اگر به دردم بخورد، همین توسل به حسین زهرالله است.

حلال جمیع مشکلات است حسین

شوینده ی لوح سینات است حسین

ای شیعه تو را چه غم ز طوفان بلا

جایی که سفینه النجاه(1) است حسین(2)

حکایت 862: نفرین به فرزند

روزی فتحعلی شاه قاجار به قم نزد میرزای قمی آمد. وی ارادت زیادی به آن مرجع بزرگ داشت و هر وقت به قم می آمد، به زیارتش می رفت، میرزا نیز ناگزیر میشد گاهی با او هم صحبت شود. ایشان همواره او را نصیحت می کرد. روزی به ریش بسیار بلند فتحعلی شاه دست کشید و فرمود: ای پادشاه! کاری نکنی که این ریش فردای قیامت به آتش جهنم بسوزد.

آن روز با هم در اتاقی نشسته بودند. فتحعلی شاه دید جوانی بسیار باادب و باجمال، چای و... می آورد و از آنها پذیرایی می کند. از میرزا پرسید: این جوان چه نسبتی با شما دارد؟

میرزا گفت: پسر من است. فتحعلی شاه که شیفته ی جمال و کمال جوان شده بود به میرزا گفت: دختری دارم، دوست دارم که همسر پسر شما شود؟

میرزا فرمود: ارتباط من با شما درست نیست، از این تقاضا بگذر. فتحعلی شاه اصرار کرد و گفت: باید حتماً این کار عملی شود. میرزا ناچار فرمود: پس یک شب به ما مهلت بده تا فکر کنیم. فتحعلی شاه یک شب مهلت داد.

انیمه های آن شب، میرزا برای نماز شب برخاست، در آغاز نماز عرض کرد: خدایا! من میدانم که این وصلت باعث می شود که محبت من به تو کم گردد. اگر این وصلت ضرر دارد، مرگ فرزندم را برسان. مشغول رکعت دوم نماز شب بود که همسرش آمد و گفت: پسر دل درد گرفته است. در رکعت چهارم بود که همسرش آمد و گفت: حال پسرت خیلی خراب است. سرانجام در قنوت رکعت یازدهم (نماز وتر) به او خبر دادند که پسرت از دنیا رفت.

1- کشتی نجات.

2- کرامات معنوی / 23.

میرزای قمی پس از نماز به سجده افتاد و شکر خدا را به جای آورد که از این بن بست نجات یافته است و در نتیجه مشکل وصلت و ارتباط با شاه به میان نیامد.

جالب تر این که میرزای قمی در نامه ای به شاه نوشت: من مختصر محبت و ارتباطی هم که با تو داشتم آن را هم بریدم. من از تو متنفرم و پنج شنبه از دنیا خواهم رفت. نامه را هم مهر کرد و برای شاه فرستاد.

از قضا نامه زودتر از پنج شنبه به دست فتحعلی شاه رسید. فوراً دستور داد کالسکه‌ی او را آوردند، سوار شد و به سوی قم حرکت کرد تا با میرزا دیدار کند. به علی آباد قم که رسید، خبر رحلت میرزای قمی را شنید. دستور داد جنازه را دفن نکنند تا به قم برسد. خود را کنار جنازه ی میرزای قمی رساند و گریه و زاری کرد و گفت: ای میرزا! تو مراد کردی؛ ولی من تو را دوست دارم. (1)

حکایت 863: از عشق مجازی تا عشق حقیقی!

گوهرشاد خانم (همسر شاهرخ میرزا و عروس امیر تیمور گورکانی) سازندهی مسجد معروف گوهرشاد مشهد، پیش از ساختن مسجد به دست اندرکاران گفت: از محل آوردن مصالح ساختمانی تا مسجد برای حیوانات باربر ظرفهای آب و علف بگذارید، مبادا که حیوانی در حال گرسنگی و تشنگی بار بکشد. از زدن حیوانات پرهیز کنید. ساعات کار باید معین باشد و مزد، مطابق زحمت داده شود. نسبت به کارگران و بناها با محبت و نرمی سخن گفته شود، مبادا کسی رنجیده شود. خانه های اطراف را به قیمت مناسب بخرید؛ چرا که مسجد محل عبادت است.

خود گوهرشاد خانم، بیشتر وقتها جهت هدایت و سرکشی حاضر می شد و دستورات لازم را می داد.

روزی یکی از کارگران به طور ناگهانی صورت او را دید و عاشق او شد؛ اما در این باره هیچ چیزی نمی توانست بگوید و مریض شد!

به خانم گزارش دادند: یکی از کارگران که با مادرش زندگی می کند، مریض شده است. او به عیادتش رفت و علت را جویا شد. مادر کارگر جوان گفت: او عاشق شما شده است. خانم با این که عروس شاهزاده بود، اما هیچ ناراحت نشد!

به مادر جوان گفت: باشد، وقتی من از همسرم جدا شدم، با او ازدواج میکنم؛ ولی باید صدق و مهریهی مرا قبل از ازدواج بپردازد و آن این است که چهل شبانه روز در محراب این مسجد نیمه کاره عبادت کند؟

جوان پذیرفت، چند روز از پی عشق او عبادت کرد؛ ولی با توجه خاص امام رضا(علیه السلام) تغییر حال داد، همان واقعتی که گوهرشاد خانم به آن واقف بود.

پس از چهل روز از حالش جویا شد، جوان به فرستاده ی خانم گفت: به خاطر لذتی که در اطاعت و بندگی حقیقی یافته ام، از لذت نفس شهوانی پرهیز کرده ام! (2)

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد (3)

- 1- کرامات علما / 43: به نقل از: داستان‌ها و پندها 3/ 50.
- 2- یکصد موضوع، پانصد داستان 2/ 73. 74: به نقل از: نظام خانواده در اسلام / 310.
- 3- حافظ.

زمخشری (1) نقل می کند که ابوهریره (2)، «مضیره» (3) را بسیار دوست می داشت. هنگام غذا خوردن نزد معاویه

و سر سفره او می رفت و مضیره تناول میکرد و هنگام نماز نیز نزد علی علا رفته، به آن حضرت اقتدا میکرد. چون اعتراض کردند، گفت: مضیره‌ی معاویه، لذیذتر است و نماز پشت سر علی، بهتر است! (4)

حکایت 865: شاه و حکیم

ناصر الدین شاه در سفر خراسان به هر شهری که وارد میشد، طبق معمول، تمام طبقات به استقبال او میرفتند و هنگام خارج شدن نیز او را مشایعت می کردند، تا این که وارد سبزوار شد. در سبزوار نیز عموم طبقات از او استقبال کردند.

تنها کسی که به بهانه‌ی انزوا و گوشه نشینی از دیدن او امتناع کرد، حکیم و فیلسوف و عارف معروف، حاج ملا هادی سبزواری بود. از قضا تنها شخصیتی که شاه در نظر گرفته بود در مسافرت خراسان او را از نزدیک ببیند، همین مرد بود که در همه‌ی ایران شهرت پیدا کرده بود و از اطراف کشور، طلاب به محضرش می شتافتند. وی حوزه‌ی علمیه‌ی عظیمی در سبزوار تشکیل داده بود.

شاه که از آن همه استقبالها، دیدن‌ها، کرنش‌ها و چاپلوسی‌ها خسته شده بود، تصمیم گرفت خودش به دیدن حکیم برود.

به شاه گفتند: حکیم، شاه و وزیر نمی شناسد. شاه گفت: ولی شاه، حکیم را می شناسد. جریان را به حکیم اطلاع دادند. یک روز شاه به اتفاق یک پیشخدمت به خانه‌ی حکیم رفت. خانه‌ی او بود محقر با اسباب و لوازمی بسیار ساده. شاه ضمن صحبت‌هایش گفت: هر نعمتی، شکری دارد. شکر نعمت علم، تدریس و ارشاد است، شکر نعمت مال، اعانت و دستگیری است، شکر نعمت سلطنت هم البته برآوردن حوائج است. من میل دارم شما از من چیزی بخواهید تا توفیق انجام آن را پیدا کنم. حکیم گفت: من حاجتی ندارم، چیز هم نمی خواهم. شاه گفت: شنیده‌ام شما یک زمین زراعتی دارید، اجازه بدهید دستور دهم آن زمین از مالیات معاف باشد. حکیم گفت: دفتر مالیات دولت مضبوط است که از هر شهری چقدر وصول شود. اساس آن با تغییرات جزئی به هم نمی خورد. اگر از من مالیات نگیرند، همان مبلغ را از دیگران خواهند گرفت، تا پولی که باید از سبزوار وصول شود، تکمیل گردد. شاه راضی نشود که تخفیف دادن به من یا معاف شدن من از مالیات،

ص: 633

1- أبو القاسم محمود بن عمر زمخشری از علمای معروف اهل سنت است. وی تالیفاتی دارد از جمله تفسیر الکشاف و کتاب ربیع الأبرار. او در بیست و هفتم رجب سال 467 هجری در زمخشر چشم به جهان گشود. مدتی در مکه‌ی مکرّمه سکونت اختیار کرد: از این رو به «جار الله» (همسایه‌ی خدا) ملقب شد. سپس به وطن خود برگشت و در شب عرفه‌ی سال 528 هجری از دنیا رفت.

2- ابوهریره‌ی دو سی یکی از اصحاب رسول خدا (ص) بود. وی در شکم پرستی معروف بود، در جعل حدیث و ساختن روایات بی اساس به قدری گستاخ بود که عمر بن خطاب او را از نقل حدیث منع کرد و مورد اعتراض عایشه (یکی دیگر از حدیث سازان) و عثمان و علی واقع شد. او در سال 57 یا 56 هجری قمری از دنیا رفت و ولید بن عقبه حاکم مدینه بر او نماز خواند.

3- غذایی است که از شیر ترشیده درست می کنند.

4- سفینه البحار 713/2 . شاید این جریان در صفین بوده که حضرت علی و معاویه نزدیک هم بودند.

سبب تحمیل آن بر یتیمان و بیوه زنان گردد. از طرفی، دولت وظیفه دارد حافظ جان و مال مردم باشد و باید تأمین شود. ما با رضا و رغبت، خودمان این مالیات را میدهیم.

حکیم بدون آن که از جا حرکت کند، فریاد کرد: غذای مرا بیاورید. فوراً آوردند، طبقی چوبین که روی آن چند قرص نان و چند قاشق و یک ظرف دوغ و مقداری نمک دیده میشد، آن گاه آن را جلوی شاه و حکیم گذاشتند.

حکیم به شاه گفت: بخور که نان حلال است؛ زراعت آن دسترنج خودم است. شاه یک قاشق خورد؛ اما دید به چنین غذایی عادت ندارد و از نظر او قابل خوردن نیست. از حکیم اجازه خواست که مقداری از آن نان ها را به دستمال ببندد و به عنوان تیمن و تبرک همراه خود ببرد.

پس از چند لحظه شاه با یک دنیا بهت و حیرت، خانه ی حکیم را ترک کرد!⁽¹⁾

حکایت 866: بهترین اعمال

سید نعمت الله جزائری در ریاض الابرار از حضرت سید الشهداء نقل می کند که آن حضرت فرمود: این فرمایش پیامبر که بعد از نماز، بهترین عملها مسرور کردن مؤمن است با وسایلی که معصیت نباشد برای من به تجربه رسید.

روزی غلامی را دیدم که با خوراک خود سگی را شریک قرار داده بود. پرسیدم: چرا چنین میکنی؟ گفت: یابن رسول الله! من محزونم و جویای سرور و شادی هستم، می خواهم با مسرور کردن این حیوان غم از دلم زدوده شود؛ زیرا بنده ی مردی یهودی هستم و مایلیم از او جدا شوم. ابا عبد الله نزد آن مرد یهودی رفت و دویست دینار قیمت غلام را با خود برد و درخواست کرد غلام را بفروشد. آن مرد عرض کرد: غلام فدای قدم مبارک شما، این بستان را نیز به او بخشیدم و دویست دینار را هم تقدیم شما می کنم. حضرت فرمود: من مال را به تو بخشیدم. مرد یهودی عرض کرد: پذیرفتم و آن را هم به غلام میبخشم. سید الشهداء فرمود: من هم غلام را آزاد کردم. دینارها و بستان را نیز به او بخشیدم. زن آن یهودی گفت: من هم اسلام می آورم و مهریه ی خود را به شوهرم می بخشم. یهودی گفت: من نیز مسلمان می شوم و این خانه را به زنم بخشیدم!⁽²⁾

حکایت 867: پس انداز حقیقی!

ربیعہ الرأی فقیه و دانشمند مدینه بود؛ زیرا بسیاری از صحابهی پیامبر اکرم ماه را دیده و از معلومات آنها بهره برده بود. وی در سخنوری نیز مهارت داشت و با این که جوانی نارس بود به وقت سخن گفتن، شنونده را مجذوب می کرد. وی در مسجد پیامبر علوه می نشست و برای انبوه شاگردانی که در اطرافش حلقه زده بودند، درس میگفت. یکی از شاگردان معروف او، مالک بن انس فقیه مشهور اهل تستن و رئیس فرقه ی مالکی است. پدر وی عبد الرحمن فروخ در زمان حکومت بنی امیه با لشکری به خراسان رفت و سالیان دراز

ص: 634

1- داستان راستان 8/2 - 90: ریحانه الادب 157/2 - 158 (ذیل عنوان سبزواری).

2- پند تاریخ 6/2: به نقل از: بحار الانوار 145/10.

در آن جا ماند. هنگام رفتن او، همسرش حامله بود و چون زایمان کرد پسری آورد و نامش را ربیعہ گذاشت. زن که از عقل و درایت برخوردار بود، در غیاب شوهر با کمال دقت به پرورش و تعلیم و تربیت کودک خود پرداخت. در سایه ی توجهات مخصوص مادر، فرزند لایق هم به تدریج مراحل کمال را پیمود، به طوری که در ایام جوانی از دانشمندان بنام عصر به شمار آمد.

هنگامی که فروخ می خواست رهسپار خراسان شود، سی هزار دینار طلای موجودی خود را به زنش سپرد تا در مراجعت، به وی پس دهد.

توقف فروخ در خراسان بیست و هفت سال طول کشید. بعد از این مدت طولانی، روزی در حالی که بر اسب سوار بود و نیزه‌های در دست داشت، وارد مدینه شد. وقتی به خانه اش رسید، با نیزه در را گشود؛ ولی همین که خواست وارد خانه شود، ربیعہ که جوانی برومند بود و با مادرش زندگی می کرد، جلوی او را گرفت و گفت: ای دشمن خدا! به خانه ی من هجوم می آوری؟ فروخ گفت: دشمن خدا تو هستی که داخل خانه ی من شده‌ای و به حریم خانواده ی من تجاوز کرده‌ای؟ بگو مگو در گرفت؛ اندکی بعد با هم گلاویز شدند و یکدیگر را زیر ضربات مشت و لگد گرفتند. از سر و صدا و دعوی آنها، همسایگان بیرون ریختند و به تماشای زد و خورد آن دو پرداختند. چون خبر به مالک بن انس و بزرگان شهر رسید، با شتاب به محل آمدند. جمعی به یاری ربیعہ که باور نمی کردند دانشمندی چون او کار خلافی انجام دهد، برخاستند و بقیه نیز به تحقق واقعه و جدا ساختن آنها از یکدیگر پرداختند. در آن میان ربیعہ با عصبانیت گفت: من این مرد مزاحم را رها نمیکنم، باید او را نزد حاکم ببرم. فروخ هم گفت: به خدا تا تو را نزد قاضی نبرم دست بردار نیستم؛ زیرا تو مرد بیگانه را در خانه ی خود نزد همسرم دیده‌ام! در این موقع زن فروخ که در خانه ایستاده بود و آنها را می نگریست، از گفته ی مرد ناشناس که میگفت «زن من» به فکر فرو رفت، سپس نزدیک آمد و اندکی در چهره‌ی وی خیره شد و او را شناخت. آن گاه فریادی کشید و گفت: ایها الناس! این مرد شوهر من و این جوان هم فرزند من است که هنگام رفتن شوهرم، او را آستان بودم.

همین که پدر و پسر یکدیگر را شناختند، دست در گردن هم انداختند و گریستند.

فروخ وارد خانه شد و پس از لحظه ای که استراحت کرد از همسرش پرسید: راستی این فرزند من است؟ گفت: آری! گفت: بسیار خوب، حالا- که این امانت را به این خوبی حفظ کرده‌ای، سی هزار دیناری را که هنگام رفتن به تو سپردم، بیاورد. این هم چهار هزار دینار دیگر است که با خود آورده‌ام، روی آن بگذار. زن گفت: پول ها را در جای مناسبی دفن کردم و اکنون به تو خواهم داد.

در این موقع ربیعہ از خانه بیرون رفت و به مسجد پیامبر نه آمد و در حوزه ی درس نشست. شاگردانش از جمله: مالک بن انس، حسن بن زید، ابن ابی لهبی مساحقی و اشراف مدینه اطرافش را گرفته و از بیانات نافذ و معلومات سرشارش استفاده می کردند.

پس از بیرون رفتن ربیعہ، زن به شوهرش گفت: چون از راه رسیده‌ای، برخیز و قبل از هر چیز به مسجد پیامبر برو و نماز بگذارد. وقتی فروخ وارد مسجد النبی شد، مجلس درس باشکوهی دید که جماعت زیادی در

اطراف جوانی نشسته و جوان نیز که عرق چینی بر سر نهاده بود، با وقاری مخصوص برای آنها درس میگفت. فروخ جلو آمد، پشت سر جمعیت ایستاد و به تماشای مردم پرداخت.

ربیعہ با دیدن پدر، سرش را پایین انداخت. به همین جهت فروخ پسرش را نشناخت؛ ولی از این که جوانی با این سن و سال به چنین مقام والایی نایل گشته، سخت در شگفت ماند. سپس از آنانی که نزدیک وی بودند، پرسید: این جوان کیست؟ گفتند: او ربیعہ، پسر عبد الرحمن فروخ است. فروخ از شنیدن این سخن بی نهایت شاد شد و پیش خود گفت: خداوند مقام فرزندم را بالا برد. سپس به خانه برگشت و به زنش گفت: فرزندم را در حالی دیدم که هیچ یک از علما و فقہا را بدان حالت ندیده ام و تصور نمیکنم امروز کسی به پایه ی او برسد.

زن که منتظر شنیدن این سخن بود، گفت: بسیار خوب، اکنون بگو بدانم آن سی هزار دینار طلا نزد تو عزیزتر است یا این پسر با این مقام و موقعیتی که پیدا کرده است؟ شوهر گفت: به خدا فرزندم را با داشتن این مقام بزرگ، از آن دینارها عزیزتر میدارم. زن هم گفت: پس بدان که من در غیاب تو، تمام سی هزار دینار را در راه تحصیل و پرورش این پسر صرف کردم تا او را به این مقام و سن و سال رساندم. فروخ گفت: به خدا پولها را خوب جایی صرف کرده ای و ابداً تلف نکرده ای! (1)

من علم العلم کان خیر أب

ذاک أبو الروح لا أبو الأنطف

حکایت 868: علی (علیه السلام) شمشیرش را فروخت!

ابورجا می گوید: علی را دیدم که شمشیرش را به بازار برده بود و می فرمود: کیست که این شمشیر را از من بخرد؟ به خدا قسم اگر قیمت یک پیراهن را داشتم، آن را نمیفروختم. گفتم: من پیراهن را به تو میفروشم و مهلت میدهم هر وقت عطایت (ماهیانہ ات) به دست رسید، قیمت آن را پرداخت کنی. علی (علیه السلام) پیراهن را گرفت و رفت. چون سر ماه شد، حقوقش را گرفت و قیمت پیراهن را داد. (2)

حکایت 869: موقعیت مالک از نظر دشمن و دوست

هنگامی که امیر مؤمنان علی علی مالک اشتر را به عنوان والی به مصر فرستاد، معاویه به دهقان عریش خبر داد که اگر اشتر را مسموم کنی من خراج بیست سال را از تو نمیگیرم. وقتی مالک اشتر به عریش رسید دهقان از همراهانش پرسید: چه خوراکی را بیشتر دوست دارد؟ گفتند: عسل، آن گاه مقداری عسل مسموم برای مالک آورد و بسیار از آن تعریف کرد.

مالک قدری از عسل خورد و چیزی نگذشت که مالک در گذشت. وقتی خبر شهادت مالک به معاویه رسید آن قدر خوشحال شد که در پوست خود نمی گنجید. گفت: خداوند سپاه بزرگی از عسل دارد.

ولی وقتی خبر درگذشت مالک به امیر مؤمنان رسید، بسیار متأسف شد و اندوهناک بر منبر رفت و

ص: 636

فرمود: «إنا لله وإنا إليه راجعون و الحمد لله رب العالمين، اللهم إني أحتسبه عندك فإن موته من مصائب الدهر، رحم الله مالكا فلقد أوفى بعهده وقضى نخبه و لقي ربه مع أنا قد وطننا أنفسنا على أن نصبر على كل مصيبه بعد مصابنا برسول الله فإنها من أعظم المصيبات.» خداوند! در راه تو بر مرگ مالک صبر میکنم؛ زیرا فوت او از مصیبت های بزرگ روزگار است، خداوند مالک را در رحمت خود قرار دهد، او به عهد خویش وفا کرد و مدت خود را گذرانید و به ملاقات پروردگار رفت و با این که قرار ما بر این بود که بعد از رحلت پیامبر بر هر مصیبتی صبر کنیم؛ اما درگذشت آن حضرت از همه ی مصیبتها بزرگ تر است.

آن گاه از منبر پایین آمد و به خانه رفت. بزرگان و مشایخ نع خدمت آن حضرت آمدند و ایشان را در فوت مالک بسیار اندوهناک یافتند. حضرت به آنها فرمود: لله دژ مالک و ما مالک لو كان من جبل لكان قنأ و لو كان من حجر لكان لداً أما والله ليهدن موتك عالما و ليفرحن عالمه. علی مثل مالک فلتبک البواکی و هل مرجو کمالک و هل موجود کمالک؟ و هل قامت النساء عن مثل مالک؟

چه مالکی؟ اگر مالک اشتر از کوه بود، کوهی عظیم و بی مانند بود. اگر از سنگ پیکردش در هم ریخته شده بود، سنگی بسیار سخت او را ترتیب داده بود، به خدا درگذشت تو قلب عالمی را شکست و در هم ریخت و عالمی از دشمنان ما را شاد کرد. باید زنان عزادار بر مثل مالک گریه کنند. آیا امید هست که مانند مالک پیدا شود یا اکنون کسی همانند او وجود دارد؟ آیا زنان بعد از این مثل مالک فرزندی تحویل می دهند؟

ایشان در بارهی مالک فرمود: مرگ مالک اهل شام را عزیز و عراقیان را خوار کرد. پس از این مالک را نخواهم یافت. (1)

نه هر صدف که فرو برد قطرهای باران

درون سینه ی او گشت جای در دانه

صدف بیاید و باران و بحر و چندین سال

هنوز نیست مقرر ک میشود یا نه

حکایت 870: گریز از دام شیطان!

یکی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری می گوید: در دورانی که در نجف اشرف نزد شیخ انصاری مشغول تحصیل بودم، شبی شیطان را در خواب دیدم که بندها و طنابهای متعددی در دست داشت. از شیطان پرسیدم: این بندها برای چیست؟ پاسخ داد: اینها را به گردن مردم می اندازم و آنها را به سمت خویش میکشم و به دام می اندازم. روز گذشته یکی از این طنابهای محکم را به گردن شیخ مرتضی انصاری انداختم و او را از اتاقش تا اواسط کوچه ای که منزل شیخ در آن است، کشیدم؛ ولی افسوس که علی رغم زحمت زیاد، شیخ از قید رها شد و برگشت. وقتی از خواب بیدار شدم، در تعبیر آن به فکر فرو رفتم. پیش خود گفتم: خوب است از خود شیخ پرسیم: از این رو حضور ایشان شرفیاب شده، خواب خود را برای ایشان بازگو کردم. شیخ فرمود: شیطان راست گفته است؛ زیرا آن ملعون، دیروز می خواست مرا فریب دهد که به لطف خدا، از دامش گریختم. جریان از این قرار بود که دیروز، من پول نداشتم و اتفاقاً، چیزی در منزل لازم شد و مورد احتیاج بود. با

خود گفتم: یک ریال از مال امام زمان نزد من موجود است و هنوز وقت مصرفش نرسیده است، آن را به عنوان قرض برمیدارم و سپس ادا خواهم کرد. یک ریال را برداشتم و از منزل خارج شدم همین که خواستم آن چیز مورد نیاز منزل را بخرم، با خود گفتم: از کجا که من بتوانم این قرض را بعدا ادا کنم؟ در همین اندیشه و تردید بودم که ناگهان، تصمیم قطعی گرفتم به منزل برگردم؛ از این رو چیزی نخریدم و به خانه برگشتم و آن پول را سر جای خود گذاشتم. (1)

حکایت 871: وزنه برداران

جوانان مسلمان سرگرم زورآزمایی و وزنه برداری بودند. سنگ بزرگی آن جا بود که مقیاس قوت و مردانگی جوانان به شمار می رفت و هر کس آن را به قدر توانایی خود حرکت می داد. در این هنگام رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) رسید و پرسیدند: چه می کنید؟ گفتند: داریم زورآزمایی میکنیم. می خواهیم ببینیم کدام یک از ما قوی تر و زورمندتر است. فرمودند: آیا میل دارید من بگویم چه کسی از همه قوی تر و نیرومند تر است؟ عرض کردند: البته، چه از این بهتر که رسول خداعه داور مسابقه باشد و نشان افتخار را بدهد. جمعیت همه منتظر و نگران بودند که رسول اکرم نو کدام یک را به عنوان قهرمان معرفی خواهد کرد!

عده ای بودند که هر یک پیش خود فکر میکردند الآن رسول خدا دست او را خواهد گرفت و به عنوان قهرمان مسابقه معرفی خواهد کرد. رسول اکرم علی و فرمودند: آن کس از همه قوی تر و نیرومندتر است که اگر از چیزی خوشش آمد و مجذوب آن شد، علاقه ی به آن چیز، او را از مدار حق و انسانیت خارج نسازد و به زشتی آلوده نکند و اگر در موردی عصبانی شد و موجی از خشم در روحش پیدا شد، بر خویشتن تسلط داشته باشد؛ جز حقیقت نگوید و کلمه ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد و اگر صاحب قدرت و نفوذ گشت و مانع ها از جلوی برداشته شد، زیادتر از میزانی که استحقاق دارد، دست درازی نکند! (2)

حکایت 872: در خانه ی ام سلمه

شی رسول اکرم لانه در خانه ی ام سلمه بود. نیمه های شب ام سلمه متوجه شد رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) در بستر نیستند. حسادت زنانه، او را وادار کرد تا تحقیق کند. از جا حرکت کرد و به جست و جو پرداخت. دید که رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) در گوشه ای تاریک ایستاده، دست به آسمان بلند کرده، اشک می ریزدند و می گویند: خدایا! چیزهای خوبی که به من داده ای از من نگیر، خدایا! مرا مورد شماتت دشمنان و حاسدان قرار نده، خدایا! مرا به سوی بدی هایی که از آنها نجات داده ای، برنگردان. خدایا! مرا هیچ گاه به اندازه ی یک چشم بر هم زدن به خود

وامگذار.

شنیدن این جمله ها با آن حالت، لرزه بر اندام ام سلمه انداخت. رفت در گوشه ای نشست و شروع کرد به گریستن. گریه ی ام سلمه به قدری شدید شد که رسول اکرم وه آمدند و از او پرسیدند: چرا گریه میکنی؟

ص: 638

1- سیمای فرزنانگان / 430-431.

2- داستان راستان 1/122 - 123؛ به نقل از: وسائل الشیعه 2/469.

ام سلمه گفت: چرا گریه نکنم؟! تو با آن مقام و منزلتی که نزد خدا داری این چنین از خداوند ترسانی و از او می خواهی که تو را یک لحظه به خودت وانگذارد، پس وای به حال مثل من؟ پیامبر فرمودند: ای ام سلمه! چطور می توانم نگران نباشم؟ یوس پیامبر یک لحظه به خود وا گذاشته شد و آن بلا به سرش آمد! (1)

حکایت 873: یک سال روزه جریمه‌ی یک بار عصبانیت!

آیت الله صافی گلپایگانی می فرماید: آیت الله العظمی بروجردی برای خشم خود، نذر کرده بودند که اگر بعد از این ناراحت شوند، یک سال روزه بگیرند. اتفاقاً یک بار عصبانی شده بودند؛ از این رو تمام سال را غیر از روزهایی که حرام بود، روزه گرفتند! (2)

حکایت 874: دادرسی سلطان محمود غزنوی

آورده اند: شبی سلطان محمود غزنوی در بستر استراحت خفت و در آن شب، خواب به چشم او نیامد. با خود گفت: همانا مظلومی در سرای من به تظلم (دادخواهی آمده و دست دادخواهی او، راه خواب را بر چشم من بسته است. آن گاه پاسبان را گفت: در اطراف خانه ی من بگردید و اگر مظلومی را یافتید، بیاورید. پاسبان اندکی تفحص کرد، کسی را نیافت. باز سلطان هر قدر سعی کرد، خواب به دیده ی او نیامد. بار دیگر او را امر کرد تجسس کند، تا سه دفعه. در مرتبه ی چهارم خود برخاست و در اطراف دولت سرای خود گشت تا گذرش به مسجد کوچکی که برای نماز خواندن امیران و غلامان در حوالی خانه ی سلطان ساخته بودند، افتاد. ناله ی زاری شنید، نزدیک رفت، دید بیچاره‌های سر به سجده نهاده و از سوز دل خدا را می خواند. سلطان فغان برکشید که زنده از مظلوم! دست دادخواهی نگهداری که من از اول شب تاکنون خواب را بر خود حرام کرده ام و تو را میجویم، شکوهی مرا به درگاه پادشاه عالم نکنی که من در طلب تو نیاسوده ام. بگو تا بر تو چه ستم شده است؟ گفت: ستمکاری به خانه ام حمله کرد، من شب به خانه ی سلطان رفتم و چون دستم به او نرسید، عرض حال خود را به درگاه پادشاه پادشاهان کردم. سلطان را از استماع این سخن آتش در نهاد افتاد و چون آن شخص مشخص رفته و در آن شب، جستن او مسیر نبود، فرمود: چون بار دیگر آن نابکار آید، او را در خانه گذاشته به زودی خود را به من برسان و به پاسبان خرگاه سلطانی گفت: هر وقت از روز یا شب که این شخص آمد، اگر چه من در خواب باشم، او را به من رسانید. بعد از سه شب دیگر آن بدگهر به خانه ی آن شخص رفت، بیچاره به سرعت خود را به سلطان رسانید. آن شه‌ریار دادرس، بی توقف از جا برخاست و با چند نفر از ملازمان، خود را به منزل آن مظلوم رسانید، اول فرمود تا چراغ خاموش کردند. آن گاه تیغ از میان برکشید و آن بدبخت را به قتل رساند و چراغ را طلبید، سپس روی آن سیاه رو را ملاحظه کرد و به سجده افتاد. آن مسکین، زبان به دعا و ثنای آن خسرو معدلت آیین گشود و سبب خاموش کردن چراغ و سجده افتادن را پرسید.

ص: 639

1- داستان راستان 1371 - 138: به نقل از: بحار الانوار ج 6 باب «مکارم اخلاقی و سیره و سند».

2- الگوی زعامت / 174: به نقل از: مجله‌ی حوزه، ش 43.44 / 121.122.

سلطان گفت: چون این قضیه را شنیدم، به خاطر گذشت که این کار یکی از فرزندان من خواهد بود؛ از این رو خود متوجه سیاست (تأدیب) او گشتم که مبادا دیگری را بفرستم، تعلل نماید و سبب خاموش کردن چراغ، این بود که ترسیدم بیگانه نباشد و شکر الهی به جا آوردم که فرزندم به قتل نرسید و چنین عملی از اولاد من صادر نشده.

فرمانفرمایان روزگار باید در این حکایت تأمل کنند و ببینند که به یک دادرسی که در ساعتی از آن سلطان سر زد، اکنون نزدیک به هزار سال است که نام او به واسطه ی این عمل، در چندین هزار کتاب ثبت شده است و در منابع و مساجد، این حکایت از او مذکور و خاص و عام، آفرین و دعا بر او می فرستند؛ علاوه بر فواید اخرویه و ثوابت کثیره؛ چنان که گفته اند:

گر بماند نام نیکی ز آدمی به کزو ماند سرای زرنگار(1)

حکایت 875: فلسفه ی آزمایش های الهی

امام علی الثلا می فرماید: فردی از شما نگوید که «خدایا! از فتنه به تو پناه می برم»(2)؛ زیرا کسی نیست که در فتنه ای نباشد. کسی که میخواهد به خدا پناه برد، از آزمایشهای گمراه کننده، پناه ببرد. همانا خدای سبحان می فرماید: (وَاعْلَمُوا أَنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ)؛(3) خدا انسانها را با اموال و فرزندانشان می آزمایشد تا آن کس که از روزی خود ناخشنود یا خرسند است، شناخته شود؛ گرچه خداوند به احوالاتشان از خودشان

آگاه تر است(4) تا کرداری که استحقاق پاداش یا کیفر دارد؛ آشکار کند چه آن که بعضی مردم فرزند پسر را دوست دارند و فرزند دختر را نمی پسندند و بعضی دیگر فراوانی اموال را دوست دارند و از کاهش سرمایه نگران هستند(5).

حکایت 876: رجوع قبل از جان دادن

معاویه بن وهب می گوید: ما به جانب مکه رفتیم، با ما پیر مردی بود که عبادت می کرد؛ اما در مذهب تشیع نبود، پسر برادرش که از شیعیان بود با او همراه بود، آن پیر مرد بیمار شد، من به پسر برادر او گفتم: کاش دین حق را بر او عرضه می کردی تا خدای تعالی او را با ولایت و مذهب حق از دنیا ببرد.

همراهان گفتند: بگذارید که بر آن حال و مذهبش بمیرد. پسر برادر او صبر نکرد و به عمویش گفت: ای عمو! مردم بعد از پیامبر مرتد شدند، مگر گروهی اندک که با امیرالمؤمنین(علیه السلام) بودند، با این که خلافت از جانب پیامبر قبلا منصوب شده بود.

پیر مرد بعد از شنیدن این کلمات، نفسی کشید و گفت: من بر این مذهب شدم و بعد مرد.

معاویه بن وهب می گوید: ما داخل شهر مدینه شدیم و حضور امام صادق رسیدیم. «علی بن سری»

ص: 640

1- سعدی

2- اللهم إني أعوذ بك من الفتنه.

3- انفال / 28، ترجمه: و بدانید اموال و اولاد شما وسیله ی آزمایش است. ر.ک: تغابن / 15.

4- ر.ك: همود / 31: إساء / 25، 54، نجم / 32.

5- نهج البلاغه حكمت 93

یکی از همراهان ما داستان را برای ایشان نقل کرد. امام فرمود: او اهل بهشت است. علی بن سری تعجب کرد و گفت: او از هیچ چیز این مذاهب باخبر نبود و حکمی را نمی دانست و فقط در آن ساعت که روح از بدنش مفارقت می کرد قبول کرد. امام فرمود: از او چه می خواهید، قسم به خدا او داخل بهشت است. (1)

حکایت 877 فرزند شیرخوار را فدای دین کرد

هفتاد سال قبل از میلاد رسول اکرم ملی در نجران مردی مشهور به ذونواس پادشاهی می کرد، وی در دربار خود ساحر بسیار زبردستی داشت. وقتی آن ساحر پیر شد به پادشاه گفت: من عمرم سپری شده است. پسر بچه ای را تعیین کنید تا به او سحر بیاموزم، پادشاه نیز پسری را به نام عبدالله بن تامر تعیین کرد.

عبدالله هر روز برای آموزش سحر به خانه ی ساحر می رفت، در راه او راهبی خوش آواز بود. گه گاه نزد راهب میرفت. از آن روز هر وقت می خواست نزد معلم برود ساعتی را با راهب میگذرانید.

معلم او را به علت تأخیر می آزرده؛ اما او هنگام برگشتن به خانه، سری به راهب میزد و ساعتی خدمت او می ماند. پدرش نیز او را برای تأخیر کتک می زد. عبدالله آزار ساحر و پدر را به راهب گفت و درخواست چاره کرد. راهب گفت: هر وقت نزد معلم رفتی بگو پدرم مرا نگه می دارد و چون نزد پدر آمدی بگو معلم مرا نگه داشت.

روزی در راه مار بزرگی دید که راه را بر مردم مسدود کرده بود، سنگی برداشت و به سوی مار پرتاب کرد و گفت: خدایا! اگر راهب بر حق است این ما را با همین سنگ بکش. مار با همان سنگ کشته شد. وقتی نزد راهب رفت جریان را شرح داد، راهب گفت: تو دارای مقام ارجمندی هستی؛ اگر این بار گرفتار شدی، نشانی مرا مده.

کم کم مقام عبدالله به جایی رسید که بیماران با دعای او شفا می یافتند. پادشاه پسر عمویی داشت که چشم او نابینا بود، وقتی داستان عبد الله و کشتن مار و شفای بیماران را شنید به او مراجعه کرد. عبدالله گفت: اگر خداوند چشمت را خوب کند به او ایمان می آوری؟ جواب داد: آری. عبد الله عرض کرد: خدایا! اگر راست میگوید چشمش را شفا ده و همان دم شفا یافت. وقتی نزد پادشاه آمد از دیدن چشم او تعجب کرد، جریان را پرسید، جواب نداد، بالاخره پس از اصرار زیاد عبد الله را معرفی کرد. او را آوردند. پادشاه گفت: سحر تو به این جا رسیده که کور را خوب میکنی؟

گفت: من او را شفا نداده ام، خداوند هر کس را بخواهد شفا می دهد. پادشاه آن قدر عبد الله را شکنجه داد تا راهب را معرفی کرد. راهب را حاضر کردند، پادشاه او را بین برگشتن از عقیده و کشته شدن مخیر کرد. راهب از اعتقاد خود برنگشت و او را با اره دو نیم کردند، پسر عموی خود را نیز مخیر کرد؛ او هم برنگشت و کشته شد. عبدالله را به برگشتن از اعتقاد امر کرد قبول نکرد، مأموران عبد الله در راه به بلایی آسمانی نابود شدند. او برگشت و پادشاه برای مرتبه دوم نیز نتوانست او را بکشد. عبد الله گفت: تو نمی توانی مرا بکشی؛ مگر این که

ص: 641

اهل مملکت را جمع کنی و در حضور آنها تیری به سوی من پرتاب کنی به شرط این که در آن حال بگویی: به نام پروردگار این پسر.»

پادشاه این کار را انجام داد و عبدالله کشته شد؛ ولی عده ی زیادی با شنیدن داستانهای عبدالله و دیدن این جریان، به پروردگار او ایمان آوردند. پادشاه که از رواج کیش و دین آن پسر میترسید، دید آن دین خود به خود به وجود آمد، پس دستور داد دروازه ی شهر را ببندند و خندقهایی حفر کنند و در آنها آتش بیفزوند و طرفداران عبدالله را بیاورند و هر کس از کیش او برگشت آزادش کنند و هر کس امتناع ورزید او را در آتش اندازند. از آن افراد زنی ایمان آورده بود که سه پسر داشت. دو پسرش را پیش چشمش میان شعله های فروزان آتش انداختند، پسرک شیرخواری در آغوش داشت. مأموران، شیر خوار را از آغوش مادر جدا کردند تا در آتش اندازند. پادشاه به آن زن گفت: از اعتقاد خود برگرد و گرنه تو و بچه ات را به آتش می سوزانم.

مادری که داغ دو جوان دیده بود، دید که اکنون این فرزندش را نیز می خواهند در آتش اندازند. ناگاه احساسات و عواطف مادری اش چنان تحریک شد که در دل گفت خوب است از اعتقاد خود برگردم تا بچه ی شیرخوارم را به آتش نسوزانند. ناگهان کودک بی زبان به قدرت پروردگار زبانش باز شد و گفت: مادر جان! از کیش خود دست بردار، به تو ناراحتی نخواهد رسید.

در تفسیر برهان ذیل آیهی وقتل أصحاب الأخدود که از امیرالمؤمنین علی نقل شده است: زنی که کودکی یک ماهه در آغوش داشت نزدیک آتش آمد. ناگاه دلش بر کودک شیرخوار خود سوخت و در تصمیم خویش مردد شد. صدای شیر خوار بلند شد: مادرم! مترس و خود را با من در آتش انداز، به خدا سوگند این عمل در راه خدا چیزی نیست. این سخن مادر را مصمم کرد و در حالی که کودک را در آغوش داشت خود را در آتش افکند. (1)

حکایت 878: فراموش کردن شهادت فرزند

پس از پایان جنگ خد و بازگشت پیامبر و به طرف مدینه، مردان و زنان از هر قبیله بر سر راه آمده بودند و خدا را برای سلامتی پیامبر و سپاسگزاری می کردند. از قبیله بنی عبد الأشهل مادر سعد بن معاذ جلوتر از دیگران می آمد. در این هنگام عنان اسب پیامبر در دست سعد بود. عرض کرد: یا رسول الله! مادر من است که خدمت می رسد. حضرت فرمودند: آفرین بر او.

مادر سعد نزدیک شد، پیامبر و به خاطر شهادت فرزندش عمرو بن معاذ به او تسلیت گفتند. عرض کرد: یا رسول الله وانه! همین که شما را به سلامت مشاهده کردم، هیچ مصیبت و ناراحتی دیگری بر من اثر نخواهد کرد و دشوار نخواهد بود.

اسب پیامبر نزدیک زنی از انصار رسید که شوهر و پدرش کشته شده بودند. مسلمانان به او تسلیت گفتند و او در جواب آنها گفت: پیامبر و چطور است؟ گفتند: آن طور که خواسته ی تو است، بحمد الله سلامت است. گفت: مایلم خودم ایشان را ببینم و تقاضا کرد آن حضرت را نشانش بدهند. همین که چشمش به

ص: 642

پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) افتاد گفت: یا رسول الله (صله الله علیه و اله وسلم) سلامتی شما هر مصیبتی را هر چند بزرگ باشد کوچک و آسان می نماید. (1)

حکایت 879: سفینه النجاه

مردی در زمان رسول خدا گناهی کرد و از ترس پنهان شد. روزی امام حسن و امام حسین (علیهما السلام) را که طفل بودند، بر دوش خود سوار کرد و بر پیامبر او وارد شد. عرض کرد: یا رسول الله انه! من به خدا و این دو فرزندت [از عقوبت کردن به شما پناه آورده ام. تقاضا می کنم از آن گناهی که کرده ام، در گذرید.

پیامبر چنان خندید که دست به دهان مبارک گذاشت و فرمود: برو آزادی! آن گاه به امام حسین (علیه السلام) فرمودند: شفاعت شما را در حق او قبول کردم. (2)

حکایت 880: رفتن نزد نامرد!

شیخ اجل سعدی می گوید: در شهر بندری اسکندریه ی مصر، بر اثر خشکسالی شدید آن چنان آذوقه و خوراک کم شد که گویی درهای آسمان بسته شده و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته است. با این وضع پارسایان تهی دست، با خطر سختی مواجه شدند.

قحطی و خشکسالی به قدری زیاد بود که دود آتش دل خلق، به صورت ابر و باران در نیامد و باران اشک خلق، به صورت سیلاب نشد.

در این سال قحطی، مردی ثروت بسیار داشت و برای خودنمایی سفره می گسترانید. عده ای از پارسایان از شدت تهی دستی تصمیم گرفتند کنار سفرهای او بروند. در این مورد برای مشورت نزد من آمدند. من با تصمیم آنها موافقت نکردم و گفتم: شیر، نیم خورده ی سگ را نمی خورد، اگرچه در غار از گرسنگی بمیرد! به خدا پناه باید برد از این که به خاطر گرسنگی نزد آدم فرومایه رفت.

اگر فریدون به نعمت و ملک رسد، آدم بی هنر در صف او نشمار که آدم نا کسی است. لباس ابریشم و حریر بافته بر تن نااهل، مانند سنگ درخشنده، کیود رنگ و طلای خالص است که بر نقش دیوار بی جان نمایان است. (3)

حکایت 881: نذر شیطانی

روزی شخصی نزد پسر عمر آمد و گفت: من نذر کرده ام که یک روز از صبح تا شب بالای کوه حراء برهنه بایستم. پسر عمر گفت: اشکالی ندارد، برو و نذرت را ادا کن. آن گاه آن شخص نزد ابن عباس رفت و جریان را گفت. ابن عباس به او گفت: ای مرد؛ مگر نماز نمی خوانی؟

ص: 643

1- پند تاریخ 35/6؛ به نقل از: ناسخ التواریخ 389/1؛ ابن اثیر 107/2.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 50/2؛ به نقل از منتهی الامال 284/1.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 50/2 - 51؛ به نقل از: حکایت های گلستان / 159.

آن مرد گفت: می خوانم. ابن عباس گفت: پس می خواهی برهنه نماز بخوانی؟ آن مرد گفت: نه. ابن عباس گفت: مگر چنین عهدی نکرده ای؟ شیطان خواسته است تو را به بازی بگیرد، آن گاه خودش و سربازانش به ریش تو بخندند.

آن مرد که از آن صحبت به خود آمده بود و از آن نذر پشیمان شده بود گفت: حال چه کنم؟ ابن عباس گفت: برو، یک روز معتکف شو و کارهای عهدی را که بسته ای بده. آن مرد برگشت و سخن ابن عباس را برای پسر عمر نقل کرد.

پسر عمر گفت: ابن عباس حرف درستی زده است، هیچ یک از ما نمی توانیم استنباطهای فقهی او را داشته باشیم. (1)

حکایت 882: دزد مستغفر

امام صادق فرمود: زنی در کشتی نشسته بود و آن کشتی غرق شد. آن زن به وسیله ی تخته پاره ای خود را نجات داد و به جزیره های رسانید.

مردی در آن جزیره بود که دزدی میکرد. چون آن زن زیبا را مشاهده کرد گفت: تو از انسان ها هستی یا از جنیان؟ گفت: از انسانها. کشتی ما غرق شد و من خود را به وسیله ی تخته ای با هزاران زحمت به این جزیره رساندم.

مرد با شتاب نزد زن آمد و او را در آغوش گرفت. زن چون بید به خود می لرزید. مرد گفت: چرا می لرزی؟ از چه کسی می ترسی، این جا که کسی نیست؟ زن گفت: از خدایی که ناظر ما است، می ترسم!

گفت: آیا تا به حال مانند این عمل، انجام داده ای؟ زن گفت: نه. گفت: وای بر من که بارها این عمل بد را بدون ترس و اختیار انجام داده ام؛ ولی تو که یک بار هم انجام نداده ای این گونه می ترسی!

دزد این حرف را گفت و از اعمال گذشته اش استغفار کرد و به سوی آبادی حرکت کرد. در راه مرد عابدی با او همراه شد و چون آفتاب تابان و گرما شدید بود، عابد دعا کرد و آن دزد که توبه کرده بود آمین گفت. ناگهان ابری بر سر آنها سایه افکند، تا آن که به دو راهی رسیدند و از یکدیگر جدا شدند.

عابد که دید ابر بر سر دزد سایه افکنده است. برگشت و نزد او رفت و گفت: چگونه این مقام را نزد خدا پیدا کرده ای که ابر بر سرت سایه افکنده است؟ مرد داستان خود را گفت، عابد گفت: الآن خداوند به خاطر بازگشت از اعمال بد و به خاطر کارهای خوب و استغفارت، این مقام را به تو عنایت کرده است. (2)

حکایت 883: سبب استغفار

مردی خدمت امام صادق رسید. امام از حال برادرش - که از طایفه جارودیه و از گروهی از زیدیه بود - جويا شد. عرض کرد: حالش خوب است، آن گاه کمی از تقدس و زهد او را برای امام بازگو کرد و گفت: همه

ص: 644

1- یکصد موضوع، پانصد داستان / 51. 52؛ به نقل از: الغدير 20/19

2- یکصد موضوع، پانصد داستان / 3/2 - 54؛ به نقل از: لنالی الاخبار / 44.

چیزش خوب است، جز این که به شما اعتقاد ندارد.

فرمود: چه چیز باعث این مسئله شده است؟ عرض کرد: او ور سعی دارد که مانع او شده است.

فرمود: به او بگو، ورع تو در کنار نهر بلخ کجا بود؟ می گوید: وقتی از مسافرت برگشتم بیان امام را به برادرم گفتم. برادرم گفت: آری! من برای تجارت به ماوراء النهر رفتم، چون کارم تمام شد و خواستم به بلخ بروم، با شخصی همسفر شدم. او کنیزی زیبا داشت، آن گاه در کنار نهری فرود آمدم. همسفرم گفت: من از اسباب تو محافظت می کنم و تو برای تهیه ی هیزم و آتش برو یا من می روم و تو از اسباب نگهبانی کن.

من گفتم: تو برو. او رفت و من در غیاب او به کنیز او تجاوز کردم و احدی از این راز آگاهی نداشت. پس از کارهای گذشته خود استغفار کرد و از معتقدان امام صادق (علیه السلام) شد. (1)

حکایت 884: استغفار اویس قرنی

هر گاه جمعیتی از یمن به مدینه می آمدند، عمر می پرسید: آیا اویس بن عامر قرنی با شما است؟

در یکی از روزها وقتی سؤال کرد، گفتند: آری! همراه ما است.

عمر گفت: پیامبر خدا به ما خبر دادند که مردی از یمن که نامش اویس است به نزد شما می آید و جز مادر کسی را ندارد. در بدنش بص بود که خدا را خواند و آن را محو کرد، مگر به اندازه ی یک درهم. هر کس او را دید از او بخواهد تا برایش استغفار کند.

پس تحقیق کردند و دیدند پیامبر درست گفته اند. عمر از او خواست در مدینه بماند؛ اما او قبول نکرد.

عمر گفت: مرا دعا کن. فرمود: من بعد از هر نماز، مؤمنان را دعا می کنم، اگر با ایمان باشی، دعای من شامل حال تو خواهد شد و گرنه دعایم شامل حال تو نمی شود. (2)

مردی که قبلاً اویس را به زهد و تقوا مسخره می کرد، بعد از شنیدن حرفهای عمر در باره ی اویس که از پیامبر نقل کرده بود، هنگام مراجعت از مدینه، اول به سراغ اویس رفت و از او خواست تا برای او طلب آمرزش کند. اویس فرمود: چه طور شده است که پشیمان شده ای؟ گفت: حدیث پیامبر اول را در باره ی تو شنیدم و فهمیدم که چه مقامی داری! فرمود: برایت استغفار می کنم به شرط آن که آنچه از عمر شنیده ای، برای کسی نقل نکنی. (3)

حکایت 885: استغفار طلحه!

رفاعه می گوید: ما در جنگ جمل با امیرالمؤمنین (علیه السلام) بودیم. حضرت کسی را دنبال طلحه بن عبید الله فرستاد و خواستار ملاقات او شد. طلحه نزد حضرت آمد. امام به او فرمود: تو را به خدا سوگند میدهم آیا از رسول خدا منو نشنیدی که فرمودند: «هر کس من مولای اویم، پس علی مولای او است. خدایا! دوست بدار

- 1- یکصد موضوع، پانصد داستان 4/2. کند؛ به نقل از: بحر اللثالی 40
- 2- یکصد موضوع، پانصد داستان 5/2 - 56؛ به نقل از: تذکره الاولیاء
- 3- یکصد موضوع، پانصد داستان 55/2 - 56؛ به نقل از: پیامبر و باران 79/1.

هر کس علی را دوست دارد و دشمن بدار هر کس علی را دشمن میدارد؟!!

طلحه گفت: آری شنیده‌ام! حضرت فرمود: پس چرا به جنگ با من برخاسته‌ای؟ تو اول کسی بودی که با من بیعت کردی و سپس بیعت خود را شکستی! در حالی که خداوند عزوجل می‌فرماید: «هر کس پیمان شکنی کند به زیان خود اقدام کرده است.» (1) در این هنگام طلحه گفت: استغفر الله و سپس برگشت. (2)

با این که طلحه در بسیاری از جنگ‌های پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) شرکت داشت و از اشخاصی بود که در کشتن عثمان نقش مؤثری داشت و نیز اول کسی بود که با امام علی (علیه السلام) بیعت کرد و با وجود این که یک دستش شل بود؛ اما بعد از این که عدالت علی را دید، مخالفت کرد و در جنگ جمل علیه امام شرکت کرد و استغفر الله گفت و از میدان جنگ بیرون رفت. مروان نیز به خاطر خون خواهی عثمان، طلحه را که کنار عایشه ایستاده بود، هدف تیر قرار داد و کشت. (3)

حکایت 886: اسراف مسلمه بن عبد الملک

مسلمه بن عبد الملک از فرماندهان ارتش بود و در جنگ روم سمت فرماندهی داشت. هنگامی که عمر بن عبد العزیز به خلافت رسید، او را به شام احضار کرد و اجازه داد هر روز به حضورش بیاید.

در آن ایام، گزارشی به خلیفه رسید که مسلمه، در زندگی خود به زیاده روی و اسراف گراییده و برای تهیه ی غذاهای گوناگون، روزی هزار درهم خرج سفر دارد.

عمر بن عبد العزیز از این خبر سخت ناراحت شد. تصمیم گرفت از مسلمه انتقاد کند و او را از این روش نادرست بازدارد.

شبی او را دعوت کرد تا با او شام خصوصی بخورد. ابتدا دستور داد انواع طعام را تهیه کنند، همچنین آشی از عدس و پیاز آماده نمایند، سپس دستور داد وقتی سفره را انداختند اول آش را بیاورند و بعد با مقداری فاصله سایر غذاها را بیاورند.

شب موعود فرا رسید. مجلس خصوصی بود و خلیفه در باره ی اوضاع جنگ با روم از او سؤال می‌کرد و مسلمه پاسخ می‌داد. مجلس به درازا کشید و دو ساعت از وقت شام گذشت، آن‌گاه خلیفه دستور داد غذا را بیاورند.

اول آش را حاضر کردند. چون مسلمه گرسنه شده بود، خود را با آش سیر کرد. بعد غذاهای رنگارنگ را آوردند؛ اما او دیگر نمی‌توانست بخورد.

خلیفه گفت: چرا نمی‌خوری؟ جواب داد: سیر شدم. خلیفه گفت: سبحان الله! تو از این آش که یک درهم خرج آن شده سیر شدی؛ ولی برای رنگین کردن سفره ی خود روزی هزار درهم خرج میکنی. از خدا بترس!

ص: 646

1- فتح / 10.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 58/2: به نقل از: الغدير 25/2.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 57/2 - 58؛ به نقل از: اسد الغابه 3/59

اسراف مکن و این پول گزافی را که برای تجمل صرف مینمایی، به مستمندان بده که رضای خدا در آن است. (1)

حکایت 887: ابن فهد حلی

ملا صالح برغانی برادر شهید ثالث گفت: شبی در خواب دیدم که پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) در جایی نشسته و علما خدمت آن حضرت نشسته اند و ابن فهد حلی بر همه مقدم تر است.

تعجب کردم؛ زیرا علمای مشهور و مراجع بزرگ تر از او نیز وجود داشتند.

علت را از رسول خدا، سؤال کردم. پیامبر فرمودند: وقتی مردم فقیر نزد علما می روند، از مالی که سهم آنها است می گیرند و اگر از این مال نزد علما نباشد، چیزی نمی گیرند؛ اما ابن فهد کسی بود که هرگز از انفاق محروم نمی کرد. اگر از مال فقیران نزدش نبود، از مال شخصی خودش به آنها انفاق می کرد، به همین دلیل رتبه و مقام او از دیگر علما برتر است. (2)

حکایت 888: امام افسرده شد

ابوبصیر می گوید: به امام صادق (علیه السلام) عرض کردم: یکی از شیعیان شما به نام عمر که مردی پرهیزکار است، وقتی دست تنگ بود، نزد عیسی بن اعین آمد و تقاضای کمک کرد. عیسی گفت: نزد من زکات هست؛ ولی به تو نمیدهم؛ زیرا دیدم که گوشت و خرما خریدی و این مقدار خرج، اسراف است.

عمر گفت: در معامله ای، یک درهم سود بردم که با یک سوم آن مقداری گوشت و با قسمتی از آن خرما خریدم و بقیه اش را برای تأمین سایر احتیاجات خانواده ام خرج کردم.

امام صادق (علیه السلام) از شنیدن این جریان افسرده شد، دست خود را بر پیشانی گذاشت و فرمود: خداوند برای تنگ دستان سهمیه ای در مال ثروتمندان قرار داده است، به مقداری که بتوانند زندگی کنند و اگر آن سهمیه کفایت نمی کرد، بیشتر قرار می داد؛ از این رو ثروتمندان به مستمندان انفاق میکنند به مقداری که خوراک و پوشاک و ازدواج و صدقه و حج ایشان تأمین شود و نباید سخت گیری کنند، مثل عمر که از افراد نیکوکار است. (3)

حکایت 889: پدر و دختر

عدی پسر حاتم طایی، اول با پیامبر دشمنی می کرد. وقتی پیامبر امام علی (علیه السلام) را به قبیله ی او فرستاد، عدی فرار کرد و خواهرش سفانه باقی ماند و اسیر شد. علی (علیه السلام) او را نزد پیامبر آورد. سفانه نزد پیامبر از پدرش چنین تعریف کرد: او آقای قوم بود، اسیر را آزاد می کرد، جنایتکار را میکشت، همسایه ها را ننگه داری می کرد، مستمندان را طعام میداد و هیچ صاحب حاجتی را رد نمی کرد.

پیامبر فرمودند: ای دختر! این صفات مؤمنان است. اگر پدرت اسلام می آورد، بر او رحمت می آوریم.

ص: 647

- 2- یکصد موضوع، پانصد داستان 85/2 - 86 به نقل از: قصص العلماء / 19.
- 3- یکصد موضوع، پانصد داستان 86/2 - 87: به نقل از: داستان‌ها و پندها 136/1 .

آن گاه فرمودند: او را رها کنید که پدرش مکارم اخلاق را دوست داشت. بر عزیزی که ذلیل شده و ثروتمندی که بینوا گشته رحم کنید! پس به قبیله ی خود بازگشت و به برادرش عدی گفت: کسی را بخشنده تر و کریم تر از محمد ندیدم، صلاح آن است که نزدش بروی تا ذلیل نشوی.

دختر حاتم آن قدر همانند پدرش صاحب انفاق و بخشش بود که روزی حاتم به او گفت: هرگاه دو کریم در مالی جمع شوند، مال را تلف میکنند، پس یا من کریم باشم یا تو؟ گفت: ای پدر! من جود را از تو یاد گرفتم. (1)

حکایت 890: تعصب بی مورد

امام صادق علی در یکی از سفرهای خود، مردی را مشاهده کرد که در گوشه ای بی حال افتاده بود. به همسفرش فرمود: گمان می کنم این مرد تشنه باشد، او را سیراب کن! وی به بالین آن مرد رفت؛ ولی دیری نپایید که برگشت. امام پرسید: او را سیراب کردی؟

پاسخ داد: نه، این مرد یهودی است و من از حال او آگاهم. امام از شنیدن این سخن برآشفته و فرمود: باشد، مگر انسان نیست؟! (2)

حکایت 891: آثار انفاق در فرزندان

از ابو حمزه ثمالی روایت شده است: مردی از فرزندان یکی از پیامبران، ثروت زیادی داشت و همه را در راه خدا انفاق میکرد. فرزندش به مادر خود گفت: پدرم چه کرده که همه می گویند خدا رحمتش کند؟

مادرش گفت: آدم صالحی بود و بر فقیران انفاق میکرد. پسر گفت: پس مال پدرم چه شد؟ گفت: بیشترش را انفاق کرد. پسر گفت: تو مال غیر را انفاق کردی و من تو را به خاطر این کار بخشیدم. اکنون چه قدر ثروت داریم؟ گفت: صد درهم، پس آن را گرفت و گفت: خداوند این صد درهم را برکت میدهد.

از خانه خارج شد و در راه دید جنازهای افتاده است. پس با هشتاد درهم آن، خرج کفن و دفن آن جنازه کرد و گفت: اگر خدا بخواهد به این بیست درهم باقی مانده برکت میدهد.

در راه مردی نزد او آمد و گفت: می خواهی تو را به فضل و کرم الهی دلالت کنم تا هرچه نصیب تو شود، سود آن را با من نصف کنی؟ گفت: بلی.

گفت: در راه به خانه ای عبور می کنی. تو را مهمان می کنند، در آن جا گربهی سیاهی است، آن را به بیست در هم از خادم خریداری کن. بعد گربه را سر ببر و مغز سرش را بیرون بیاور و به فلان شهر که سلطانش کور شده است ببر و بگو من چشم سلطان را علاج میکنم.

چون هر کس مدعی علاج می شود و نمی تواند دستور میدهند او را به دار بزنند. تو هیچ نترس و تا سه روز، هر روزی یک میل از مغز گربه به چشم سلطان بکش. در این صورت او خوب می شود.

1- نمونه ی معارفه 20/4 : به نقل از: المستطرف د/169.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 158/2 - 159؛ به نقل از: حقوق اقلیت ها / 224.

پسر آنچه او گفت، انجام داد و سلطان بینا شد، آن گاه سلطان دختر خود را به ازدواج او در آورد و او مدتی در آن جا ماند.

سپس همسرش را با اموالی زیاد رهسپار منزل مادر کرد. در راه همان مرد را دید و به او گفت: بنا شد، سود را نصف کنی و الآن به وعده ات عمل کن. پسر گفت: مال عیبی ندارد، همسرم را چه کار کنم؟ آن مرد گفت: تو به عهده وفا کردی، من فرشته ای هستم که خدا مرا فرستاده بود تا جزای احسانت به آن جنازه ای را که روی زمین بود، بدهم و خداوند جزای تو را داد. (1)

حکایت 892: مصافحه

ابوعبیده می گوید: در مسیری همراه امام باقر بودم و با آن حضرت در یک ردیف سوار مرکب میشدم. هنگام سوار شدن ابتدا من سوار میشدم و سپس حضرت سوار می شدند، سپس مصافحه (2) می کردیم. ایشان به گونه ای برخورد می کردند که گویا برخورد اول است.

هنگام پیاده شدن ابتدا ایشان پیاده می شدند و سپس من پیاده می شدم. چون هر دو روی زمین قرار می گرفتیم، باز به من سلام میکردند و طوری احوال پرسی می کردند که گویا برخورد اول است.

عرض کردم: این برخورد قبلاً نزد ما مرسوم نبوده است. امام فرمودند: آیا می دانی چه خیری در مصافحه قرار داده شده است؟ به درستی که اگر مؤمنان هنگام ملاقات، با یکدیگر مصافحه کنند و دست بدهند، تا وقتی از یکدیگر جدا نشده اند، خدا به آنها نظر [رحمت می کند و گناهان آنها مثل ریزش برگ از درخت، ریخته می شود. (3)

حکایت 893: پاکیزگی نفس

فضل بن ربیع میگوید: یک سال با هارون الرشید، خلیفه ی عباسی به مکه رفتیم، او گفت: بندهی پاک و خوب خدا را می خواهم. پس اول نزد عبد الرزاق، بعد نزد سفیان بن عتبه و در آخر نزد فضل بن عتبه رفتیم و در خانه ی او را زدیم.

گفت: کیستید؟ گفتیم: خلیفه به دیدن شما آمده است؟ گفت: امیر را با ما چه کار است؟ گفتیم: خودش می خواهد خدمت شما برسد. پس در را گشود و در گوشه ای نشست.

هارون الرشید گفت: ای فضل! مرا پندی بده. گفت: ای امیر: پدرت (جد شما عباس) عموی محمد مصطفی یوه بود. از وی درخواست کرد که او را بر قومی امیر کند.

پیامبر فرمودند: ای عمو! من تو را بر خودت امیر کردم؛ یعنی نفس تو در طاعت خدای، بهتر از هزار سال طاعت و عبادت خلق است. جزای امیری بر مردم در روز قیامت، جز ندامت نیست.

ص: 649

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 89/2-90؛ به نقل از: منتخب التواریخ 917/

2- مصافحه: با هم دست دادن

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 114/2: به نقل از: المحججه البیضاء 378/3.

هارون الرشید گریست و گفت: ای فضل! هیچ قرض داری؟! گفت: آری در طاعت خدا بسیار تقصیر کرده ام و آن قرض است! هارون گفت: قرض مردم را می گویم! گفت: حمد و سپاس خدای را که مرا نعمت بسیار داده و گلهای از او ندارم تا از بندگانش قرض کنم.

هارون از خانه ی فضل بیرون آمد و در حالی که گریه میکرد گفت: فضل با پاکیزگی نفس، به دنیا پشت کرده و از خلق بی نیاز گشته است. (1)

حکایت 894: امیری بر نفس

امیر منطقه ی تلمسان به نام یحیی بن یغان (دایی محی الدین عربی) با لشکر خود به راهی می رفت.

خدمت یکی از اولیا رسید و عرض کرد: آیا نماز خواندن با این لباسی که من پوشیده ام، درست است؟! او تبسم کرد. امیر پرسید: چرا تبسم کردی؟

فرمود: از جهل تو تعجب کردم که این سؤال را کردی! سگ وقتی در مردار می افتد، سیر از آن می خورد، آن گاه سر تا پای خود را از زمین برمی دارد که قطرات بول به وی نرسد. شکم تو از حرام و مظالم پر شده است و هیچ ناراحتی نداری، آن وقت از من در باره ی لباس نماز سؤال میکنی؟

امیر گریست و حکومت را ترک کرد و ملازم آن ولی خدا شد. امیر سه روز مهمان آن مرد خدا بود. بعد به اوریسمانی و تبری داد و گفت: برو از بیابان، هیزم جمع کن و بفروش و صرف زندگی خود کن. او نیز هیزم جمع میکرد و به بازار می برد و می فروخت و زندگی اش را می گذارند. مردم که قبلا این امیر و حاکم را دیده بودند و حال، او را این گونه می نگریستند، گریه می کردند که چه طور از منصب و مال دست کشیده و به تزکیه و عترت نفس مشغول شده است. (2)

حکایت 895: جاذبه ی قرآن و تعصب

ابوجهل، اخنس و ابوسفیان تصمیم گرفتند بی آن که دیگری بفهمد، شبانگاه در پناه تاریکی و مخفیانه کنار دیوار منزل پیامبر علیه راه بروند و آیات قرآن را بشنوند.

هر سه نفر، آیات را جداگانه شنیدند و توی راه به همدیگر برخورد کردند و خودشان را سرزنش کردند که چرا جذب قرآن شده اند، پس پیمان بستند که دیگر این کار را تکرار نکنند؛ اما شب بعد، جاذبه ی قرآن آنها را وادار کرد که در اطراف خانه ی پیامبر گوش فرا دهند. دوباره در برگشت به هم رسیدند و خودشان را سرزنش کردند که چرا این پیمان را شکستند.

روز که شد، اخنس عصا به دست، به منزل ابوسفیان و سپس به منزل ابوجهل رفت و در باره ی قرآن با هم صحبت کردند، تا مبادا آنها دست از جاهلیت بردارند.

ابوجهل که بیشتر از آن دو به مرام جاهلیت و تکبر و ریاست دنیا تعصب داشت، گفت: سوگند می خوریم که

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 2/ 134 - 135؛ به نقل از: جوامع الحکایات /406.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 2/ 135-136؛ به نقل از: فتوحات ابن عربی

به محمد ایمان نیاوریم [اگرچه صوت قرآنش انسان را به خود جذب کند]. (1)

حکایت 896: تعصب پدری!

هنگامی که امام حسین علت از کنار عبد الله پسر عمرو بن عاص گذشت، عبد الله گفت: هر کس دوست دارد که به محبوب ترین مردم نزد اهل آسمان نظر کند، به این کس (امام حسین علا) بنگرد که من هرگز از زمان جنگ صفین با او سخن نگفته ام.

امام فرمود: پس چرا با من و پدر و برادرم در جنگ صفین می‌جنگیدی؟ گفت: به خدا قسم، پدرم نزد خدا و رسولش از من بهتر بود.

امام فرمود: با خدای تعالی مخالفت کردی و تعصب پدرت را اطاعت کردی و با پدرم جنگیدی در حالی که رسول خدا اله فرمودند: طاعت برای پدران در کار معروف است نه در منکر و طاعتی که معصیت خدا باشد. عبد الله که نتوانست تعصب را با حدیث جمع کند، ساکت شد و پاسخی نداد؛ زیرا میدانست که در دنیا و آخرت زیان کار است. (2)

حکایت 897: فداکاری برای دوست

مرحوم فیض کاشانی نقل می کند: دو نفر با هم دوست بودند. یکی از آنها به هوای نفس مبتلا شد و به دوستش گفت: من گرفتار چنین مرضی شده ام، تو اگر می خواهی از رفاقت با من صرف نظر کن. دوستش گفت: به جهت این گناه، دوستی ام را با تو قطع نمی کنم.

سپس با خدا عهد بست که تا وقتی دوست مبتلاش از آن گرفتاری رهایی نیابد، چیزی نخورد و نیاشامد! او پیوسته از خدا میخواست که دوستش را نجات دهد و همیشه برای او ناراحت بود و از شدت غم و گرسنگی لاغر می شد تا این که پس از چهل روز، دوستش به او خبر داد که خدا به خاطر تو، مرا از این مرض نجات داد. پس او خوشحال شد و غذا خورد! (3)

حکایت 898: قزمان متعصب

قزمان فرزند حارث، کسی بود که وقتی به پیامبر و عرض کردند او در لشکر مسلمانان احد با دشمنان می جنگد، فرمودند: او از اهل جهنم است. اصحاب تعجب کردند. وقتی علت را پرسیدند، فرمودند: او منافق و اهل دوزخ است.

قزمان عده ای از دشمنان، از جمله: خالد بن اعلم و ولید بن عاص را کشت؛ ولی عاقبت بر اثر زخم های زیاد مجروح شد و او را به خانه بردند.

ص: 651

1- یکصد موضوع، پانصد داستان 159/2. به نقل از: سیره ی ابن هشام 337/1.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 160/2؛ به نقل از: کیفر دار 388/1

3- پند تاریخ 254/2 - 255؛ به نقل از: المحججه البیضاء 336/3.

مردم گفتند: خوش به حال تو که در راه خدا جنگیدی! او گفت: من به خاطر قوم خود و تعصبی که داشتم جنگیدم نه به خاطر اسلام، آن گاه شمشیر را بر سینه ی خود فرو برد و به جهنم واصل شد.

وقتی فرمودهی پیامبر بر اصحابش روشن شد، خدمت آن حضرت رسیدند و گفتند: گواهی میدهیم به راستی که شما پیامبر الهی هستید.

پیامبر فرمودند: بعید نیست شخصی کردارش، مانند کردار اهل بهشت باشد؛ ولی خودش از اهل جهنم باشد و دیگری اعمالش، همچون اعمال اهل جهنم باشد؛ ولی اهل بهشت شود که هنگام مرگ نصیبت میگردد. (1)

حکایت 899: همکاری اهل بصره!

وقتی امام حسین با یزید بیعت نکرد و کوفیان به ایشان قول همکاری دادند، امام نامه ای برای پنج نفر از بزرگان بصره نوشتند و به وسیله ی سلیمان بن زرین برای آنها فرستادند.

یزید بن مسعود یکی از بزرگان بصره بود. وقتی نامه ی امام را برای یاری خواند، قبیله ی بنی تمیم، بنی حنظله و بنی سعد را گرد آورد و به آنها گفت: ای بنی تمیم: موقعیت من نزد شما چیست؟ گفتند: تو ستون فقرات مایی و بر همه از نظر شرافت برتری داری. سپس جریان یاری کردن امام حسین (علیه السلام) را مطرح کرد و در مذمت یزید مطالب زیادی گفت. آنها گفتند: ما از فرمان تو پیروی می کنیم.

بنی حنظله گفتند: ما تیرهای توایم و تو را با شمشیرهای خود یاری می کنیم و بدن های خود را سپر تو خواهیم کرد!

قبیله ی بنی عامر گفتند: ما فرزندان پدر تو و هم پیمانان توایم، اختیار ما به دست تو است.

قبیله ی بنی سعد گفتند: بدترین چیزها نزد ما مخالفت با تو و بیرون شدن از حلقهی فرمان تو است.

همه ی آنها فرمان برداری از یزید بن مسعود را قبول کردند. این قبیله های متعصب از امامت امام حسین و یاری او هیچ سخن نگفتند؟

یزید بن مسعود نامه ای برای امام حسین (علیه السلام) نوشت و در آن متذکر شد که من در اطاعت از شما رهبر الهی هستم و قبیله ی بنی تمیم و بنی سعد و دیگر قبایل، در انتظار شما هستند.

چون نامه ی او به امام رسید، حضرت فرمود: خدایا! او را از هراس در امان بدار و در روزی که کام ها در التهام عطش میسوزد او را سرافراز و سیراب گردان.

در این دعا، صحبت از قبیله های متعصب یاد شده نیست، فقط دعا برای یزید بن مسعود است. یزید بن مسعود در حال عزیمت به کربلا بود که خبر شهادت امام و یارانش را به او رساندند. او تا آخرین لحظه ی عمرش به خاطر توفیق نیافتن به یاری امام حسین و افسوس میخورد. (2)

ص: 652

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 161/2-162؛ به نقل از: قصه‌ی کربلا / 84.

حکایت 900: دیدار شوم

وقتی خسرو پرویز برای شکار از شهر بیرون رفت و به صحرا رسید، چشمش به مردی زشت رو افتاد. پس آن را به فال بد گرفت و دستور داد او را از آن جا دور کنند. آن مرد پیش خود گفت: خسرو بر نقاش عالم عیب گرفته است؟

چون خسرو از شکارگاه بر میگشت اتفاقا به همان جا رسید و آن مرد را دید. آن مرد صدا زد: ای خسرو! سؤالی دارم. گفت: بگو. عرض کرد: ای پادشاه! امروز شکارت خوب بود؟ گفت: بسیار عالی بود.

عرض کرد: آیا به همراهان تو آسیبی رسید؟ گفت: نه. عرض کرد: پس چرا به من اهانت کردی و از سر راهت دور کردی؟ گفت: مردم دیدار امثال تو را شوم میدانند.

عرض کرد: پس دیدار خسرو بر من شوم بوده، نه دیدار من به خسرو! خسرو از جواب او به اشتباه خود پی برد و از او عذرخواهی کرد. (1)

حکایت 901: دوستی با پیامبر صل

یکی از صحابه ی پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) به نام ثوبان که به آن حضرت علاقه ی شدیدی داشت، روزی با حال پریشان خدمت ایشان رسید.

پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) از ناراحتی او سؤال کردند. او در جواب عرض کرد: زمانی که از شما دور می شوم و شما را نمی بینم، ناراحت می شوم. امروز در این فکر فرو رفته بودم که فردای قیامت، اگر من اهل بهشت باشم، به یقین در مقام شما نخواهم بود؛ بنابر این در هر حال از درک حضور شما محروم خواهم شد؛ پس چرا افسرده نباشم؟؟

آن گاه پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) این آیه را که در باره ی همنشینان دوستان پیامبر نازل شده بود، قرائت کردند و فرمودند: خداوند فرمود: کسی که خدا و پیامبر را اطاعت کند، در روز رستاخیز همنشین کسانی خواهد بود که خدا، نعمت خود را بر آنان تمام کرده، از پیامبران و صدیقان و شهدا و صالحان و آنها رفیقای خوبی هستند. (2)

آن گاه پیامبر فرمودند: به خدا سوگند! ایمان مسلمانی کامل نمی شود، مگر این که مرا از خود و پدر و مادر و همه ی بستگانش بیشتر دوست داشته باشد و در برابر گفتار من تسلیم باشد. (3)

حکایت 902: دوست، بهتر از برادر نسبی

سعد بن ربیع از بزرگان انصار و رئیس قبیله ی بنی حارث بعد از آن که پیامبر از مکه به مدینه هجرت کردند، برای دوستی و کمک مالی و خانوادگی، میان مهاجران مکه و انصار مدینه عقد برادری ایجاد کرد. از جمله میان عبد الرحمن بن عوف و سعد با شرایطی مساوی برادری برقرار کرد که واقعا عجیب بود.

ص: 653

2- نساء / 69.

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 2/ 255 - 256: به نقل از: تفسیر نمونه 3/ 459.

پس از آن که سعد و عبد الرحمن برادر شدند، دوستی هایشان قوی و محکم شد و سعد دست عبد الرحمن را گرفت و به منزلش برد و گفت: اموال من از تمام مردم مدینه بیشتر است، هر چه می خواهی برای خودت بردار. دوزن هم دارم؛ ولی تو همسری نداری، بین هر کدام پسند تو است، آن را طلاق میدهم تا با او ازدواج کنی.

عبد الرحمن گفت: خدا مال و همسرانت را برایت مبارک گرداند، از اموال تو چیزی نمی خواهم، فقط مرا به بازار ببر و در کسب و کار راهنمایی ام کن.

آن گاه سعد او را به بازار برد و خرید و فروش یادش داد. عبد الرحمن به قدری در معامله خوش شانس بود که می گفت: اگر به سنگی دست دراز کنم، امید می رود که زیر آن طلا و نقره باشد. وقتی سعد در جنگ احد شهید شد، پیامبر اکرم فرمودند: خدا او را رحمت کند که تا زنده بود، ما را یاری کرد و هنگام مرگش هم سفارش ما را می کرد. (1)

حکایت 903: هدیه ی دوست یوسف

پس از آن که حضرت یوسف (علیه السلام) از خاندانش جدا شد سالار اهل مصر گردید. وی دوستی داشت که در دوران کودکی یار مهربان او بود.

او عزم سفر کرد تا به دیدار یوسف برسد و آینه ای برای او آورده بود. وقتی به دیدار یوسف رسید، از احوال گذشته ی یوسف پرسید. حضرت جریان کار خود را برای او شرح داد و همه را حکمت و امتحان الهی دانست و خدا را سپاس گفت.

آن دوست گفت: هر چه فکر کردم چه چیزی برای شما بیاورم، چیزی جز جمال شما نیافتم که جذاب باشد؛ بنابراین آینه ای برای تو آوردم تا جمال دل آرایت در آن منعکس شود و آن وقت از من یاد کنی.

آینه آوردمت ای روشنی

تا چو بینی روی خود، یادم کنی

بهترین هدیه ی بندگان به خدا آن است که دل خود را اینه ی خدا کنند. (2)

حکایت 904: رحم حضرت موسی (علیه السلام)!

وقتی حضرت موسی (علیه السلام) با حق تعالی مناجات کرد، عرض کرد: خدایا! کدام یک از خصلت های مرا به خودت اختصاص دادی؟ (3) خطاب رسید: ای موسی! وقتی چوپانی گوسفندان شعیب را می کردی، روزی هنگام گرمی هوا، بزغاله ای از گله فرار کرد و تو دنبالش دویدی و بسیار به رنج افتادی. چون به آن بزغاله رسیدی، او را در کنار خود گرفتی و گفتی: ای بیچاره! مرا و خود را بسیار رنجاندی، آن گاه آن را بر دوش خود گرفتی و به گله

ص: 654

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 257/2؛ به نقل از: داستانهای مثنوی 60/1.

3- خداوند خطاب به حضرت موسی فرمود: (وَأصْطَنعَ لِنَفْسِی) (طه/41)

آوردی و به سبب ترحمی که بر آن کردی، تاج پیامبری بر سر تو نهادیم و کرامت نبوت به تو دادیم. (1)

حکایت 905: پیامبر مهربان

مغیره پسرعموی پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) برادر رضاعی و همسن آن حضرت بود. او قبل از بعثت علاقه‌ی فراوانی به پیامبر داشت؛ اما وقتی پیامبر مبعوث شد، از دشمنان حضرت شد.

وقتی سپاه پیامبر برای فتح مکه به آن سرزمین آمد، مغیره و عبد الله بن امیه از مکه خارج شدند و خود را به سرزمین «نبق» محل استقرار ارتش پیامبر و نه رساندند و اجازه‌ی حضور خواستند؛ ولی پیامبر به آنها اجازه ندادند.

مغیره بسیار متأثر شد و گفت: اگر پیامبر به من اجازه‌ی ملاقات ندهد، دست پسر بچه ام را می‌گیرم و سر به بیابان می‌گذارم تا از گرسنگی و تشنگی بمیریم.

وقتی این سخن او را به پیامبر رساندند، ایشان اجازه‌ی ملاقات دادند. وقتی شرفیاب شد و اسلام آورد، از شرمندگی سر را بلند نمی‌کرد تا این که امیرالمؤمنین به او فرمود: وقتی حضور پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) رسیدی، همان کلمات برادران یوسف را که در قرآن نقل شده است، بخوان تا پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) شما را ببخشد؛ زیرا پیامبر و از یوسف کمتر نیست.

مغیره دستور امیرالمؤمنین را اجرا کرد و وقتی نزد پیامبر آمد، این آیه را خواند: «سوگند به خدا که خداوند تو را بر ما مقدم داشت و ما مقصر و خطاکار بودیم.» (2)

پیامبر و فرمودند: امروز ملامت و توبیخی بر شما نیست، خداوند شما را می‌بخشد و رحم خدا از همه بیشتر است. سپس مغیره، اشعاری از روی عذرخواهی خواند و پیامبر نه وه بهشت را به او بشارت داد و انسانی وارسته شد تا جایی که سه روز قبل از مرگش، قبر خود را با دست خود کند و آماده‌ی مرگ شد. (3)

حکایت 906: سبکتگین

آورده اند: سبکتگین (اولین پادشاه غزنوی) ابتدا یک غلام ترک بود و یک اسب بیشتر نداشت و هر روز به صحرا می‌رفت تا شکار کند. روزی بچه آهوئی را در صحرا دید، آن را گرفت و همراه خود به شهر آورد.

چون مقداری راه آمد، دید مادر بچه آهو دنبال آنها می‌آید. پیش خود گفت: باید از این بچه آهو صرف نظر کنم. پس آن را رها کرد تا با مادرش برود.

وقتی به شهر آمد، شب در عالم خواب پیامبر را زیارت کرد، ایشان فرمودند: ای سبکتگین! خداوند به خاطر مرحمتی که در حق آن آهو کردی، به تو سلطنت خواهد بخشید؛ ولی در حق بندگان خدا همین ترحم را به جای آور، تا دولت تو را ثباتی باشد.

ص: 655

2- يوسف /91.

3- يكصد موضوع، پانصد داستان 2/267.266؛ به نقل از : سفینه البحار 1/632.

پس از آن خواب، کم کم کارش بالا گرفت و به خاطر ترحمی که در حق آن حیوان کرد، به سلطانی رسید. (1)

حکایت 907: غم آب و نان

اسحاق موصلی غلامی داشت که پیوسته از چاه آب میکشید و آب می آورد و از این کار سخت در مانده بود. روزی اسحاق از او پرسید: ای غلام! حال خود و حال مرا چه طور میبینی؟ گفت: می بینم که در این خاندان و قبیله، من و تو از همه بدبخت تر هستیم!

گفت: به چه دلیل؟ غلام گفت: به این دلیل که تو همه شب در غم نان این خاندان هستی و من هم در غم آب ایشانم. ایشان از غم تو و رنج من فراغت دارند و من و تو را از کارگران خود می شمارند، با وجود این هیچ کدام از اهل خاندان از ما راضی نیستند و دایم بر ما منت میگذارند.

اسحاق خندید و گفت: به خدا قسم راست میگویی، پس به حال غلام در مانده رحم کرد و او را آزاد کرد! (2)

عمر گرانمایه در این صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا (3)

حکایت 908: زهد مثبت

می گویند: روزی درویشی اسم ملا احمد نراقی و کتاب معراج السعاده او را شنید و به خیال خود پنداشت که وی فردی گوشه گیر و زاهد (به معنای منفی) است.

به همین خاطر سخت به ایشان ارادت پیدا کرد. یک روز برای دیدار وی وارد کاشان میشود و با تعجب می بیند که مرحوم ملا احمد نراقی، دارای ریاست و دستگاہ بزرگی است و کمی به ایشان بدبین می شود. البته ملا احمد نراقی در دیدارهایی که با درویش داشت، متوجه افکار او می شود. درویش در روز سوم می گوید تصمیم دارد به کربلا برود.

ملا احمد نراقی نیز می گوید: چه بهتر؛ من هم قصد چنین سفری داشتم، پس بایست تا با هم حرکت کنیم. درویش میپرسد: چند روز باید صبر کنم تا شما آماده شوید؟ در جواب می فرماید: همین الآن آماده هستم. این سخن باعث تعجب درویش شده، دوباره سؤال می کند: چطور الآن مهیا هستید؟ باز همان جواب تکرار می شود. در هر صورت با هم حرکت می کنند.

وقتی به چند فرسخی قم می رسند، برای رفع خستگی در کنار چشمه ای استراحت می کنند. در آن حال درویش ناراحت به نظر می رسد و به فکر فرو می رود. ملا احمد نراقی علت را از وی جویا می شود.

درویش میگوید: کشکول خود را در خانه ی شما جا گذاشته ام. نراقی می فرماید: وقتی از کربلا برگشتیم، کشکولت را بر میداری. می گوید: نمی شود، من به کشکول خود خیلی علاقه مندم. ملا احمد نراقی می فرماید: آیا نمی توانی مدتی بدون کشکول باشی؟ با ناراحتی می گوید: من کشکول و تبرزین خود را می خواهم و در این

- 1- یکصد موضوع، پانصد داستان 2/267: به نقل از: جوامع الحکایات /200
- 2- یکصد موضوع، پانصد داستان 2/269؛ به نقل از: لطائف الطوائف /395.
- 3- سعدی. صیش: تابستان: شتا: زمستان.

حال آماده‌ی بازگشتن می‌شود. ملا احمد نراقی می‌فرماید: ای درویش! من به آن ریاست و شهرتی که دیدی آن قدر وابسته نیستم که تو به کشکولت وابسته‌ای.

چه بسا یک فرد از مال دنیا، تنها یک کوزه‌ی سفالی داشته باشد و به هیچ عنوان حاضر نباشد آن را به فقیری هدیه کند و شخص دیگر نیز از ثروت و ساختمان و ماشین و ریاست برخوردار باشد؛ ولی همه‌ی اینها در نظر او به اندازه‌ی آن کوزه، ارزش نداشته باشد که در فرهنگ و اخلاق اصیل و غنی اسلامی، اولی‌دنیای سرزنش شده و دومی زهد واقعی به شمار می‌آید. (1)

حکایت 909: حب و بغض برای خدا

از شیخ جعفر شوشتری نقل است: روزی حاکم بروجرد به دیدار سید مرتضی پدر سید بحرالعلوم رفت. هنگام مراجعت به حیاط خانه که رسید، سید بحرالعلوم را دید، سید مرتضی، علامه را که هنوز کودک بود، به حاکم معرفی کرد و حاکم نیز بسیار به او محبت و مهربانی کرد و رفت.

سید بحرالعلوم رو به پدرش عرض کرد: باید مرا از این شهر بیرون بفرستی؛ زیرا می‌ترسم هلاک شوم. پدرش گفت: مگر چه شده است؟ گفت: چون از وقتی حاکم نسبت به من اظهار مهربانی کرد، قلبم به طرف او مایل شد و گویا در دلم محبتی نسبت به او پیدا شده و آن بغض و عداوتی که باید نسبت به حاکم داشته باشم ندارم. همین امر سبب هجرت سید بحرالعلوم از بروجرد شد! (2)

حکایت 910: اثر وضعی

مرد سقایی در شهر بخارا سی سال به خانه‌ی زرگری آب می‌برد و هیچ رفتار بدی از او دیده نشد. یک روز که سقا به منزل زرگر آب برد و چشم او به دست زن زرگر افتاد به وسوسه افتاد و دست او را بوسید. ظهر زرگر وارد منزل شد. عیالش گفت: امروز تو در دکان چه کار بدی کردی؟ گفت: هیچ. زن اصرار کرد و مرد زرگر گفت: زنی برای خرید دستبند به دکانم آمد و من خوشم آمد و به وسوسه، بازوی او را گرفتم و او را بوسیدم. زن گفت: الله اکبر! مرد گفت: چرا تکبیر گفتی؟ زن جریان سقا و بوسیدن او را نقل کرد و گفت: اثر وضعی عمل تو باعث شد سقایی که سی سال با چشم پاک به خانه‌ی ما رفت و آمد داشت، این کار را بکند! (3)

حکایت 911: تقوای خواص

آورده اند: روزی همسر شیخ انصاری از او خواهش کرد تا چادرشبی برای پوشاندن رختخواب‌های منزل خریداری کند و شیخ به خاطر کثرت تقوا و ورع به این کار تن در نداد. همسر شیخ که از نمایان بودن

ص: 657

1- دیدار با ابرار، ملا مهدی نراقی 92: به نقل از: درس اقتصاد (استاد مظاهری) ج 6

2- امام زمان (ع) و سید بحرالعلوم 20: به نقل از: کلمه‌ی طیبه (محدث نوری) 197/؛ سیمای فرزندانگان 109/3

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 549/1: به نقل از: منتخب التواریخ / 813

رختخواب ها در گوشه ی اتاق در برابر دوستان ناراحت بود، پس از مایوس شدن از جلب موافقت شیخ، در خرید گوشت صرفه جویی کرد و به جای سه سیر گوشت، تا مدتی دو سیر و نیم خریداری کرد و از پس اندازش یک عدد چادرشب خرید. وقتی شیخ چادر شب را در منزل دید و از نحوه ی خرید آن آگاه شد با ناراحتی تمام، گفت: ای وای که تا به حال، مقداری از وجوه بیت المال بی جهت مصرف می شده. من خیال می کردم سه سیر گوشت، حداقلی است که ما می توانیم با آن زندگی کنیم و اکنون به نادرستی این پندار پی بردم. آن گاه شیخ دستور داد که چادرشب را پس دهند و از آن روز به بعد، به جای سه سیر گوشت، دو سیر و نیم خریداری کنند! (1)

حکایت 912: فرصت ندادن به وسوسه ی شیطان

روزی یکی از بازرگانان متدین در صحن مقدس امام حسین (علیه السلام) نزد جمعی نشسته بود و گفت و گو می کرد. در این وقت یک نفر آمد و به آنها گفت: فلان تاجر از دنیا رفت. بازرگان مذکور تا این سخن را شنید، به حاضران گفت: آقایان! گواه باشید که این تاجر تازه گذشته، فلان مبلغ از من طلبکار است.

یکی از حاضران گفت: چه موجب شد که این سخن را در این وقت بگوی؟ بازرگان گفت: من مبلغی را از این تاجر فوت شده، قرض گرفتم و هیچ گونه سندی به او ندادم و هیچ کس جز خودش اطلاع نداشت. ترسیدم شیطان با وسوسه ی خود مرا گول بزند و این مبلغ را به بهانه ی این که کسی اطلاع ندارد، به ورثه ی او ندهم. شما را گواه گرفتم تا برای شیطان هیچ فرصت و راه طمع به سوی من باقی نماند و توطئه ی شیطان را از پیش نابود کنم! (2)

حکایت 913: حدیث رضا و تسلیم

مرحوم میرزا جواد آقا ملکی تبریزی پسری داشت که شمع فروزان شبستان خانواده بود. در روز عید غدیر که قشرهای مختلف به زیارت ایشان می آمدند، خادمه ی منزل کنار حوض خانه می آید و ناگاه چشمش بر پیکر بی جان پسر که روی آب بوده می افتد و بی اختیار فریاد می زند. اهل خانه نیز بیرون می آیند و با منظره ی دلخراشی رو به رو می شوند و همه بی اختیار فریاد می زنند، مرحوم ملکی از اتاق خود بیرون می آید و می بیند که جنازه ی پسرش در کنار حوض گذاشته شده است. رو به زنها میکند و می فرماید: ساکت! همه سکوت می کنند و همین سکوت ادامه می یابد تا آن که مرحوم ملکی از همه ی مهمانان پذیرایی می کند و طبق معمول هر سال، عده ای از آنان ناهار را در منزل ایشان صرف می کنند و پس از پایان غذا که عازم رفتن می شوند، مرحوم ملکی به چند نفر از مهمانان خود می فرماید: شما اندکی تأمل کنید، با شما کاری دارم و چون بقیه ی مهمانان می روند واقعه را برای آنان بازگو می کند و از آنان برای مراسم تجهیز فرزند از دست رفته کمک می گیرد.

این داستان علاوه بر بالا بودن درجه ی مقام رضا و تسلیم آن بزرگوار، نشان دهنده ی قدرت روحی و

ص: 658

1- سیمای فرزنانگان / 430: به نقل از: زندگانی آخوند خراسانی / 58

2- یکصد موضوع، پانصد داستان / 548/1؛ به نقل از: حکایت های شنیدنی / 3 / 65.

حکایت 914: شیطان در سه حال

علت این که حاجیان در سه جا از سرزمین منی به شیطان سنگ می زنند (رمی جمره) (2) این است که وقتی حضرت ابراهیم در خواب دید که خداوند می فرماید: «اسماعیل را ذبح کن» (3) بدون آن که جریان را به اسماعیل بگوید به فرزندش فرمود: پسر من طناب و کارد را بردار تا به دره برویم و مقداری هیزم تهیه کنیم.

آن گاه شیطان به صورت پیرمردی سر راه ابراهیم آمد و گفت: چه کار می خواهی بکنی؟

گفت: می خواهم امر خدا را انجام بدهم؛ اما ابراهیم او را شناخت و طرد کرد.

وسوسه شیطان در ابراهیم اثر نکرد، پس نزد اسماعیل آمد و جریان کشتن را به اسماعیل گفت. اسماعیل فرمود: برای چه؟ گفت: پنداشته که پروردگارش او را به این کار دستور داده است. فرمود: اگر امر خدا باشد قبول میکنم. شیطان برای وسوسه نزد هاجر مادر اسماعیل رفت و جریان را گفت. هاجر فرمود: علاقه ای که ابراهیم به اسماعیل دارد او را از این کار باز می دارد، شیطان گفت: او خیال می کند خدا به او دستور داده است. هاجر فرمود: اگر خدا گفته باشد ما تسلیم او هستیم، سپس شیطان دور شد و نتوانست ابراهیم را از این دستور الهی باز دارد. به همین دلیل ابراهیم در سه جا سنگ به طرف شیطان انداخت تا دور شود و خدا به خاطر این عمل، آن را سنت قرار داد تا حاجیان آن را انجام دهند. (4)

حکایت 915: صدقه به غیر مؤمنان

معلى بن خنیس گفت. حضرت صادق (علیه السلام) در یک شب بارانی از منزل به طرف ظله (5) بنی ساعده حرکت کرد. من آهسته از پی ایشان رفتم، در راه چیزی از آن حضرت بر زمین افتاد، پس فرمود: «خداوند! گمشده را به ما برگردان»، آن گاه پیش رفتم و سلام کردم. فرمود: معلى! تو هستی؟ عرض کردم: آری فدایت شوم! فرمود: جست و جو کن، هر چه پیدا کردی به من بده. من هم روی زمین دست کشیدم، متوجه شدم نان زیادی پراکنده شده است. هر چه پیدا کردم به آن حضرت تقدیم کردم، دیدم انبان بزرگی پر از نان است و آن قدر سنگین بود که برداشتنش مرا به زحمت می انداخت.

عرض کردم: اجازه فرمایید من بردارم. فرمود: من سزاوارترم، بیا با هم تا ظله ی بنی ساعده برویم. وقتی به آن جا رسیدیم عده ای خوابیده بودند. حضرت صادق کنار هر یک از خفتگان یک یا دو گرده نان می گذاشت و می گذشت، به همین ترتیب همه را نان داد و از ظله خارج شدیم. عرض کردم: اینها حق را

ص: 659

1- سیمای فرزندانگان 67/3: به نقل از رساله ی لقاء الله.

2- بن علت را مرحدم صدوق از امام کاظم (ع) نقل کرده است.

3- صفات 102/

4- یکصد موضوع، پانصد داستان 549/1-550: به نقل از: تاریخ انبیاء 69/1.

5- ظلّه: سایبانی که بی خانمان ها از حرارت و سرما بدان پناه می برند.

می شناسند (شیعه هستند؟ فرمود: اگر حق را می شناختند در نمک نیز به آنها کمک می کردیم. (1) بدان که خداوند هیچ چیز را خلق نفرموده مگر این که خزانه داری جهت آن آفریده است غیر از صدقه که خود حافظ و نگهبان آن است، پدرم (امام باقر) هرگاه به فقیری صدقه می داد باز از او می گرفت، می بوسید و می بویید و دو مرتبه در دست او می گذاشت. شبانگاه صدقه دادن خشم خدا را فرو می نشاند و گناهان را محو کرده، حساب روز قیامت را آسان می کند و صدقه‌ی روز، مال و عمر را زیاد می گرداند.

عیسی بن مریم (علیه السلام) از کنار دریا می گذشت، گردهی نانی از خوراک خود را در دریا انداخت. یکی از حواریون عرض کرد: برای چه این کار را کردید با این که گردهی نان غذای شما بود؟ فرمود: انداختم تا نصیب یکی از حیوانات دریا شود؛ زیرا این عمل نزد خداوند پاداشی بزرگ دارد. (2)

حکایت 916: تربیت فرزند

ابتدای وزارت صاحب بن عباد از مؤید الدوله ی دیلمی آغاز شد و تا زمان فخر الدوله ادامه داشت. وی مردی بسیار دانشمند، دانش دوست، نیکو رفتار و با کمال بود. او را از نظر بزرگواری و عظمت «کافی الکفاه» لقب دادند. شیخ صدوق عیون اخبار الرضا را برای او تألیف کرد. حسین بن محمد قمی نیز کتاب تاریخ قم را برای او نوشت. در عصرهای ماه رمضان هر کس بر او وارد می شد ممکن نبود قبل از افطار خارج شود؛ زیرا مادرش او را این چنین تربیت کرده بود.

در همان اوان طفولیت که برای درس خواندن به مسجد میرفت هر روز صبح مادرش یک دینار و یک درهم به او میداد و سفارش می کرد به اولین فقیری که رسیدی صدقه بده. این عمل برای صاحب عادت شده بود و حتی هنگامی که به مقام وزارت رسید هیچ گاه سفارش مادر را ترک نمی کرد. از ترس این که مبادا یک روز صدقه را فراموش کند به خادمی که متصدی اتاق خوابش بود دستور می داد هر شب یک دینار و یک درهم زیر تشک او بگذارد و صبح که برمی خاست پول را برداشته، به اولین فقیر میداد.

اتفاقاً شبی خادم فراموش کرد این کار را بکند، فردا که صاحب سر از خواب برداشت بعد از ادای فریضه دست زیر تشک برد تا پول را بردارد؛ ولی متوجه شد خادم فراموش کرده است. این فراموشی را به فال بد گرفت و با خود گفت: لابد اجلم فرا رسیده که خادم از گذاشتن دینار و درهم غفلت کرده است، به غلام امر کرد آنچه در اتاق خوابش از لحاف و تشک و بالش بود به کفاره‌ی فراموش کردن صدقه ی آن روز به اولین فقیری که ملاقات کرد بدهد (وسائل خواب و آسایش صاحب همه از دینا بود).

غلام آنها را جمع کرد و از منزل خارج شد و با مردی از سادات که به دلیل نابینایی، زنش دست او را گرفته بود برخورد کرد. خادم پیش رفت و گفت: اینها را قبول میکنی؟ پرسید: چیست؟ جواب داد: لحاف، تشک و بالش دینا است. مرد فقیر از شنیدن تفصیل اشیا بیهوش شد. صاحب را از جریان آگاه کردند، وقتی آمد دستور داد آب بر سر و صورتش بپاشند تا به هوش آید، بیچاره به هوش آمد، صاحب پرسید: چه شد که از حال رفتی؟

ص: 660

1- شاید منظور این باشد که ایشان را سر سفره ی خودمان نشانده، با هم غذا می خوردیم.

2- پند تاریخ 112.111/4؛ به نقل از: فروع کافی 9/4

گفت: من مردی آبرومندم: ولی مدتی است تهی دست شده ام. از این زن، دختری دارم که به حد رشد رسیده است، مردی او را خواستگاری کرد، ازدواج آن دو صورت گرفت، اکنون دو سال است که از خوراک و لباس خودمان ذخیره میکنیم و برای او اسباب و جهیزیه تهیه می کنیم، دیشب زنم گفت: باید برای دخترم لحافی با بالش دیبا تهیه کنی.

هر چه خواستم او را منصرف کنم نپذیرفت. بالاخره بر سر همین خواسته بین ما اختلافی پیدا شد. عاقبت گفتم: فردا صبح دست مرا بگیر از خانه بیرون ببر تا از میان شما بروم. اکنون که خادم شما این سخن را گفت، جا داشت من بیهوش شوم.

صاحب بن عباد چنان تحت تأثیر قرار گرفت که اشک از مژگانش فرو ریخت و گفت: لحاف و تشک دیبا باید با سایر وسائل مناسب خودش آراسته شود، به من اجازه دهید تمام وسائل زندگی دختر را مطابق این لحاف و تشک فراهم کنم. شوهر دختر را خواست، به او سرمایه ای کافی داد که به شغلی آبرومند مشغول شود و تمام جهیزیه ی دختر را به طوری که مناسب با دختر وزیر بود تهیه کرد. (1)

ایستادن تقسی نزد مسیحا نفسی

به ز صد سال نماز است به پایان بردن

یک طواف سر کوی ولی حق کردن

به ز صد حج قبول است به دیوان بردن

تا توانی ز کسی بار گرانی برهان

به ز صد ناقه حمر است به فرمان بردن

بگ گرسنه به طعامی بنوازی روزی

به ز صوم رمضان است به شعبان بردن

یک جو از دوش مدینی دین اگر برداری

به ز صد خرمن طاعات به دیان بردن

به ز آزادی صد بندهی فرمان بردار

حاجت مؤمن محتاج به احسان بردن

دست افتاده بگیری ز زمین برخیزد

به ز شب خیزی و شباباش ز باران بردن (2)

حکایت 917: صدقه و انفاق از مال حلال

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: شنیدم مردم مردی را بسیار می ستایند و احترامش می کنند. میل داشتم به طور ناشناس او را ببینم، اتفاقاً روزی در محلی ملاقاتش کردم. مردم اطرافش را گرفته بودند؛ ولی او از آنها کناره می گرفت، با پارچه ای صورت خود را تا بینی پوشانده بود و پیوسته در صدد بود از مردم جدا شود، بالاخره از کنار مردم رفت، من کارهایش را زیر نظر داشتم، به دکان نانوايي رسید، در یک موقع مناسب که صاحب دکان غافل بود دو گرده نان برداشت و از آن جا گذشت. به میوه فروشی رفت، از او نیز دو انار سرقت کرد.

در شگفت شدم که چرا این مرد دزدی می کند، بالاخره در راه به مریضی رسید و همان دونان و دو انار را به او داد. من او را تعقیب کردم تا از شهر خارج شد، خواست در آن جا وارد خانه ای شود، گفتم: بنده ی خدا! آوازه ی تو را شنیده بودم، مایل بودم تو را از نزدیک ببینم؛ ولی از تو چیزی دیدم که بی میل شدم.

پرسید: چه دیدی؟ گفتم: از نانوا دو گرده نان و از میوه فروش دو انار دزدیدی. پرسید: تو کیستی؟ پاسخ

ص: 661

1- پند تاریخ 112/4 - 115: به نقل از: روضات الجنات / 105.

2- ملا محمد فیض کاشانی

دادم: مردی از اهل بیت پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم). از وطنم سؤال کرد، گفتم: مدینه است. گفت: شاید تو جعفر بن محمد بن علی بن الحسین (علیه السلام) هستی؟ جواب دادم: آری. گفت: این نسبت برای تو چه سودی دارد که جاهلی و علم جدت را وا گذاشته ای؟ پرسیدم: از چه رو؟ گفت: زیرا از قرآن اطلاع نداری، خداوند می فرماید: «هر کس کار نیکی انجام دهد ده برابر پاداش می گیرد و کسی که کار زشتی انجام دهد مطابق همان کیفر را می بیند!» (1)

من دونان و دو انار دزدیدم در این صورت چهار گناه کرده ام؛ ولی چون آنها را انفاق کردم و به آن مریض دادم به دلیل همان آیه، چهل حسنه دارم. وقتی چهار از چهل کسر شود، سی و شش حسنه ی دیگر طبکار می شوم، به او گفتم: مادرت به عزایت بنشیند؛ تو نسبت به کتاب خدا جاهل هستی؛ زیرا خداوند می فرماید: «همانا خداوند از پرهیزکاران قبول می کند.» (2) تو دونان و دو انار دزدیدی و چهار گناه کردی و چون بدون اجازه ی صاحبش به دیگری دادی، چهار گناه دیگر نیز به آن اضافه شد. پس نگاهی دقیق به من کرد و او را گذاشتم و رد شدم. (3)

حکایت 918: دفع بلای آسمانی

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: مردی یهودی از محلی که پیامبر اکرم قهوه با اصحاب نشسته بودند، گذشت و گفت: «السام علیک»، آن حضرت پاسخ داد: «علیک»؛ بر تو باد. اصحاب عرض کردند: این مرد گفت: مرگ بر شما باد. حضرت فرمود: من هم گفتم: بر تو باد. سپس فرمود: این شخص را مار سیاهی میگززد و می میرد.

یهودی به راه خود رفت، پشته ی بزرگی هیزم جمع آوری کرد و طولی نکشید که بازگشت. وقتی خواست از محل پیامبر این راه بگذرد به او فرمود: پشته ات را زمین بگذار. او هیزم را بر زمین نهاد، دیدند مار سیاهی چوبی را به دندان گرفته است. از او سؤال فرمودند: امروز چه کردی؟ عرض کرد: کاری نکردم، هیزم را که جمع کردم دو گرده نان داشتم، یکی را خوردم و دیگری را به مستمندی صدقه دادم. پیامبر فرمودند: با همان صدقه از مرگش جلوگیری شد، صدقه مرگ ناگهانی و ناروا را از انسان برمی گرداند. (4)

تا توانی به جهان، خدمت محتاجان کن

به دمی یا درمی یا قلمی با قدمی

حکایت 919: حفظ اموال با صدقه

حضرت صادق (علیه السلام) با عده ای که کالای زیادی برای فروش با خود می برند در سفری همراه بود. بین راه اطلاع دادند که دزدان در فلان محلی برای غارت کردن کاروان اجتماع کرده اند. همراهان از شنیدن این خبر به طوری آشفته شدند که آثار ترس در صورتشان آشکارا دیده می شد. امام عل؟ فرمود: ناراحتی شما از چیست؟ عرض کردند: سرمایه و کالای تجارتمی داریم، می ترسیم از دست بدهیم، اجازه می دهید در اختیار شما بگذاریم، اگر راهزنان بدانند آن اموال متعلق به شما است شاید چشم طمع نداشته باشند.

ص: 662

3- پند تاريخ 117.116/4 : بد تا از: الانوار النعمانيه / 91

4- پند تاريخ 120/4 : به نقل از: فروع كافي 5/4

حضرت فرمود: از کجا می دانید؟ شاید آنها برای سرقت اموال من آمده باشند، در این صورت بی جهت سرمایه ی خود را از دست داده اید. عرض کردند: چه کنیم؟ صلاح میدانید کالای خود را در زمین پنهان کنیم؟ فرمود: این کار بیشتر باعث تلف شدن آن است؛ زیرا ممکن است کسی مطلع شود و آنها را بردارد یا هنگام بازگشت جایش را پیدا نکنید. گفتند: پس چه باید کرد؟ فرمود: بسپارید به کسی که آن را از هر گزند و آسیب نگه می دارد و افزایش سرشاری نیز به هر قسمت از آن کالا می دهد، به طوری که هر قسمت آن بیشتر از دنیا و آنچه در آن است ارزش پیدا کند و هنگامی به شما باز دهد که به آن احتیاج دارید. سؤال کردند: آن شخص کیست؟ فرمود: پروردگار جهان.

پرسیدند: چگونه به خدا بسپاریم؟ فرمود: بر فقیران و مستمندان صدقه دهید. گفتند: این جا بیچاره و مستمندی نیست که به آنها بدهیم. فرمود: تصمیم بگیرید یک سوم از اموال خود را صدقه بدهید تا خداوند بقیه را از پیش آمدی که می ترسید نگه دارد. آنها تصمیم گرفتند این کار را انجام دهند. فرمود: اکنون به راه خود ادامه دهید.

مقداری آمدند، دزدها آنها را دیدند، همراهان حضرت را ترس فرا گرفت، حضرت فرمود: دیگر از چه می ترسید با این که در پناه خداوند هستید؟! همین که چشم راهزنان به حضرت صادق(علیه السلام) افتاد پیاده شدند دست آن حضرت را بوسیدند و عرض کردند: دیشب پیامبر اکرم(صله الله علیه و اله وسلم) را در خواب دیدیم، ما را امر کرد که امروز خود را به شما معرفی کنیم، اکنون خدمتتان هستیم تا از گزند دشمنان و راهزنان ایمن باشید. حضرت فرمود: به شما نیازی نداریم، کسی که ما را از شما نگهداری کرد از گزند آنها نیز حفظ خواهد کرد. مسافران به سلامت راه را طی کردند و یک سوم از کالای خود را صدقه دادند و کالای آنها با سود فراوانی فروخته شد، به یکدیگر گفتند: برکت حضرت صادق چقدر زیاد بود. امام فرمود: اکنون سود و برکت سودا کردن با خدا را فهمیدید و پس از این به همین روش ادامه دهید. (1)

حکایت 920: هفتاد سال عبادت

گویند: عابدی هفتاد سال خدا را عبادت کرد، شبی در عبادتگاه خود مشغول راز و نیاز بود، زنی آمد و درخواست کرد اجازه دهد شب را در آن جا به سر برد تا از سرما محفوظ بماند. عابد امتناع ورزید، زن اصرار کرد، باز نپذیرفت، آن گاه زن مأیوس شد و برگشت، در این هنگام چشم عابد به اندام موزون و جمال دلفریب او افتاد. هر چه خواست خود را نگه دارد ممکن نشد، از معبد بیرون آمد و او را برگردانید و هفت شبانه روز با او به سر برد.

شبی به یاد عبادت ها و مناجات های چندین ساله اش افتاد و بسیار افسرده شد و به اندازه ای اشک ریخت که از حال رفت. وقتی زن ناراحتی عابد را مشاهده کرد گفت: تو خدا را با غیر من معصیت نکرده ای، اگر با او از در توبه در آیی شاید قبول کند، مرا نیز یادآوری کن.

ص: 663

عابد از عبادتگاه بیرون رفت و سر به بیابان گذاشت. شب فرا رسید، به خرابه ای پناه برد، در آن خرابه دو نفر کور زندگی می کردند که هر شب راهبی دو گرده نان به وسیله ی غلامش برای آنها می فرستاد. غلام راهب آمد، به هر کدام یک گرده نان داد. یکی از نان ها را عابد معصیت کار گرفت. کوری که به او نان نرسیده بود گریست و گفت: امشب باید گرسنه به سر برم. غلام گفت: دو گرده نان را بین شما تقسیم کردم.

عابد با خود اندیشید که من سزاوارترم گرسنه باشم. این مرد مطیع و فرمانبردار است؛ ولی من معصیت کار و نافرمانم. سزایم این است که گرسنه باشم، آن گاه نان را به صاحبش داد و آن شب را بدون غذا به سر برد. رنج و ناراحتی فراوان و شدت گرسنگی توان را از او ربوده بود و در حال مرگ بود. خداوند به عزرائیل امر کرد روح او را قبض کند. وقتی از دنیا رفت فرشته های عذاب و ملائکه ی رحمت در باره اش اختلاف کردند، فرشتگان رحمت مدعی بودند که مردی عاصی بود؛ ولی توبه کرده است و ملائکه عذاب می گفتند: معصیت کرده است، ما مأمور او هستیم. خداوند خطاب کرد: عبادت هفتاد ساله ی او را با معصیت هفت روزه اش بسنجید. وقتی سنجیدند معصیتش افزون شد، آن گاه امر کرد معصیت هفت روزه را با گرده نانی که دیگری را بر خود مقدم داشت مقابله کنید، سنجیدند و به خاطر ایثار و انفاق آن گرده نان ثواب آن افزون گشت و ملائکه رحمت امور او را عهده دار شدند. (1)

حکایت 921: صدقه برای رفع نحوست

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: قرار بود زمینی بین من و مردی تقسیم شود. آن مرد از علم نجوم اطلاعی داشت، پس کار را به تأخیر می انداخت تا ساعتی را انتخاب کند که به اعتقاد خودش آن ساعت برای او خوب و برای من بد است، بالاخره روز و ساعتی که در نظر داشت رسید، زمین تقسیم شد؛ ولی به نفع من تمام شد. منجم از روی ناراحتی دست خود را بر یکدیگر زد و گفت: هرگز مانند امروز ندیده بودم. پرسیدم: مگر چه شده است؟ جواب داد: من مردی منجم هستم، در ساعت خوبی بیرون آمدم و ساعت بد را برای شما اختیار کردم، اکنون می بینم کار برعکس شد. گفتم: می خواهی حدیثی به تو بیاموزم که پدرم به من فرمود؟

گفت: بگو. گفتم: پیامبر اکرم او را فرمودند: هر کس مایل است خداوند نحوست روزش را رفع کند صبحگاه آن روز صدقه بدهد و اگر می خواهد نحوست شبش از بین برود، سر شب صدقه دهد. من ابتدای حرکت و خارج شدن خود را با صدقه شروع کردم. این صدقه دادن برایت از علم نجوم بهتر است. (2)

حکایت 922: انفاق بی منت

مردی خدمت امام محمد تقی رسید در حالی که شادی و خرسندی از ظاهرش آشکار بود. آن حضرت فرمود: تو را شادمان می بینم، سبب چیست؟ عرض کرد: یابن رسول الله! شنیدم از پدرت که می فرمود: شایسته ترین روزی که انسان باید شادمان باشد روزی است که به برادران دینی اش صدقه می دهد. اکنون

ص: 664

1- پند تاریخ 122/4 - 124: به نقل از: کلمه ی طیبه / 321.

2- پند تاریخ 124/4 - 120: به نقل از: کافی 7/4.

افراد بی بضاعت و عیالمند بر من وارد شدند و من از آنها پذیرایی کردم و به هر یک مقداری کمک کردم؛ از این رو خرسندم.

حضرت فرمود: به جان خودم سوگند! تو شایسته‌ی این شادمانی هستی به شرط این که آن عمل را نابود نکرده باشی یا بعد از این نابود نکنی.

عرض کرد: چگونه ممکن است از بین ببرم با این که من از شیعیان خالص شمایم؟!

فرمود: اکنون آن نیکی و کمک به برادران را نابود کردی. پرسید: با چه چیز از بین بردم؟ امام فرمود: خداوند می فرماید: «صدقه‌های خود را با منت نهادن و آزار کردن باطل نکنید» (1)، عرض کرد: اما من نه منت نهادم و نه آنها را آزردم. آن حضرت تفصیل داد که منظور، هر نوع اذیتی است.

در نظر تو آزردن آنهایی که صدقه داده‌های بزرگ تر است یا فرشتگانی که مأمور تو هستند یا آزردن ما؟ جواب داد: آزردن شما و ملائکه. حضرت جواد فرمود: به راستی مرا آزردی و صدقه‌ی خود را باطل کردی. پرسید: با چه کارم شما را آزردم یا بن رسول الله؟ آن حضرت شرح داد: با همین سخن که گفתי چگونه باطل میکنم آن را با این که از شیعیان خالص شمایم. میدانی شیعه‌ی خالص ما کیست؟ عرض کرد: نه! فرمود: تو خود را با مؤمن آل فرعون سلمان، ابوذر، مقداد و عمار برابر دانستی، آیا با این سخن ملائکه و ما را نیاززدی؟

عرض کرد: استغفر الله واتوب الیه یا بن رسول الله! پس چه بگویم؟

فرمود: بگو من از دوستان شمایم و دشمن دشمنانتان و دوست دوستانتان هستم. عرض کرد: همین را می گویم و همین طور نیز هستم و از آنچه گفتم توبه کردم. امام فرمود: اکنون ثواب‌های از بین رفته‌ی صدقه‌ات بازگشت کرد. (2)

أفدت بالمن ما قدمت من حسن

لیس الجواه إذا أسدی بمنان

حکایت 923: گرفتاری یوسف ع

ابوحمره ثمالی گفت: نماز صبح جمعه‌ای را با حضرت زین العابدین با خواندم. ایشان پس از نماز به قصد منزل حرکت کردند، من هم خدمتشان بودم. وقتی به منزل رسید کنیزی داشت به نام سکینه، او را خواستند و فرمودند: مبادا مستمند و فقیر را که به در خانه‌ی ما می آید مایوس برگردانی، حتما هر کس آمد غذایش بدهید؛ زیرا امروز جمعه است.

عرض کردم: آقا! همه‌ی کسانی که می آیند مستحق نیستند. فرمودند: ثابت (اسم ابوحمره) می ترسم بعضی مستحق باشند و از در خانه‌ی ما محروم شوند، آن گاه بر ما خانواده نازل شود آنچه بر خانواده‌ی یعقوب نازل شد، پس سؤال کنندگان را غذا بدهید.

حضرت یعقوب هر روز گوسفندی میکشت، مقداری خودشان مصرف می کردند و بقیه را صدقه می دادند. مرد مؤمن و مستمندی در حال روزه با منزلتی که نزد خداوند داشت، از در خانه‌ی آنها گذشت، افطار شب جمعه

1- بقره / 264.

2- پند تاریخ 127.125/4 : به نقل از : کلمه ی طیبه / 254.

بود، گفت: سائلی غریب و گرسنه ام، از زیادی غذای خود به من بدهید. آنها می شنیدند؛ ولی از وضع او خبر نداشتند و گفته اش را تصدیق نکردند.

شب فرارسید. فقیر مأیوس شد و گریست و آن شب با همان حال خوابید و گرسنگی خود را به خدا شکایت کرد. فردا را نیز روزه گرفت و خدا را با شکیبایی ستایش کرد؛ اما یعقوب و خانواده اش با شکم سیر خوابیدند و از غذایشان هم زیاد ماند. خداوند صبح آن شب به یعقوب وحی کرد: بنده ی ما را خوار کردی به طوری که باعث خشم من شد و سزاوار تأدیب و نزول بلا و گرفتاری شدی که از طرف من نسبت به خود و خانواده ات نازل می شود.

یعقوب! به درستی که محبوب ترین پیامبران نزد من آن کسی است که بر مستمندان رحم کند، آنها را به خود نزدیک کند، غذایشان بدهد و پشتیبان و پناه ایشان باشد. یعقوب! دیشب به بنده ی ما رحم نکردی. او هنگام افطار به خانه ات آمد و درخواست کرد که غریب و بینوایم؛ اما او را غذا ندادی و او با اشک جاری بازگشت و شکایت گرسنگی خود را به من کرد، امروز نیز روزه است. دیشب شما سیر بودید و غذایتان زیاد آمد. یعقوب! میدانی دوستانم را به کیفر و گرفتاری، زودتر از دشمنانم مبتلا می کنم، این هم به واسطه ی حسن نظر من به آنها است؛ اما دشمنان را پس از هر خطا فوراً گرفتار نمیکنم تا متوجه استغفار نشوند، آنها را خورده خورده میگیرم. اکنون به عزتم سوگند! تو و فرزندان را گرفتار می کنم و بر شما مصیبتی نازل خواهم کرد و با کیفر خود شما را می آزارم، آماده ی ابتلا شوید و به آنچه بر شما نازل میکنم راضی و شکیبیا باشید.

ابوحزمه به حضرت زین العابدین عرض کرد: فدایت شوم یوسف خواب خود را در کدام شب دید؟ فرمود: همان شبی که یعقوب و خانواده اش سیر خوابیدند و آن فقیر گرسنه خوابید. صبحگاه که خواب را برای پدر نقل کرد با آن وحی که شده بود یعقوب افسرده گشت و به یوسف گفت: برادران خود را از این خواب مطلع نکن، می ترسم نیرنگ کنند؛ اما یوسف داستان خواب را به برادران خود گفت و گرفتاری آنها شروع شد. (1)

حکایت 924: درخواست و حفظ آبرو

یسع بن حمزه گفت: خدمت حضرت رضا بودم و با ایشان صحبت می کردم. عده ی زیادی حضور داشتند که از مسائل دینی حلال و حرام سؤال می کردند، در این هنگام مردی بلند قد و گندمگون وارد شد و پس از سلام عرض کرد: یابن رسول الله! مردی از دوستداران شما و اجدادتان هستم، از سفر حج برمیگردم، مقداری پول برای بازگشت به وطن داشتم گم شد. اکنون تقاضا دارم به من کمک کنید تا به شهر خود برگردم و چون خداوند نعمت را به من ارزانی داشته (ثروتمندم) صدقه به من نمی رسد، آن مبلغ را از طرف شما در آن جا صدقه میدهم.

حضرت فرمود: بنشین! خدا تو را بیامرزد، آن گاه با مردم سخن گفت تا متفرق شدند و من و سلیمان جعفری و خیمه با آن مرد باقی ماندیم. آن گاه علی بن موسی الرضاع فرمود: اجازه می دهید وارد (اندرون)

ص: 666

شوم! سلیمان عرض کرد: بفرمایید. حضرت داخل شد و پس از ساعتی تشریف آورد، در اتاق را بست و دست مبارک خود را از بالای در بیرون آورد و فرمود: خراسانی کجا است؟ عرض کرد: در خدمتم. فرمود: این دوست دینار را بگیر برای مخارجت، به این پول تبرک بجو و از طرف من نیز صدقه مده. اکنون خارج شو که نه من تو را ببینم و نه تو مرا.

خراسانی رفت و حضرت رضا(علیه السلام) خارج شد. سلیمان عرض کرد: فدایت شوم! به او بذل و بخشش زیادی فرمودید، علت این که پشت در پنهان شدید چه بود؟ فرمود: نخواستم خواری درخواست را در صورتش مشاهده کنم، نشنیده ای گفتار پیامبر(صله الله علیه و اله وسلم) را که فرمودند: کسی که کار نیک را پنهانی انجام دهد پاداشش با هفتاد حج برابر است و شخصی که آشکارا گناه کند در پیشگاه خداوند خوار و مطرود است؛ اما آن که در پنهان گناهی از او سرزند او آمرزیده می شود. پیشینیان گفته اند:

متی أته يوماً لأطلب حاجه

رجعت إلى أهلی و وجهی بمائه

هر گاه برای درخواستی نزد او میروم، به سوی خانواده ی خود برمیگردم در حالی که آبرویم حفظ شده است. (1)

دست طلب چو پیش کسان میکنی دراز

پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش (2)

حکایت 925: فراوانی روزی با صدقه

حضرت صادق(علیه السلام) به فرزند خود محمد فرمود: پسر جان! چقدر از مخارج زیاد آمده است؟ عرض کرد: چهل دینار. پس او را امر کرد از منزل خارج شود و آن مبلغ را صدقه بدهد. گفت: در این صورت دیگر چیزی نخواهد ماند. فرمود: آن را صدقه بده، به طور قطع خداوند عوض آن را خواهد داد، هر چیزی کلیدی دارد و صدقه کلید روزی است. اکنون آن چهل دینار را صدقه بده. محمد امر امام(علیه السلام) را انجام داد. بیش از ده روز نگذشت که از محلی چهار هزار دینار برای آن حضرت رسید. آن گاه فرمود: پسر جان! برای خدا چهل دینار دادیم خداوند چهار هزار دینار عوض آن را داد. (3)

حکایت 926: حفظ فرزندان با صدقه .

محمد بن عمر بن یزید گفت: به حضرت رضا عرض کردم: تاکنون دو پسرم فوت شده اند، اکنون پسر کوچکی دارم. فرمود: برایش صدقه بده. وقتی خواستم حرکت کنم فرمود: هر چه خواستی صدقه بدهی به همان پسر بده و بگو با دست خودش به مستمند بدهد؛ اگر چه تکه ی نان یا مستی از خوردنی یا چیز دیگر باشد؛ زیرا هر چیزی که در راه خدا داده شود در صورتی که با نیت خالص باشد، هر چند کم باشد نزد خداوند زیاد است.

خداوند می فرماید: هر کس به اندازه ی ذره ای کار نیک انجام دهد پاداش آن را می بیند و هر کس به قدر

1- پند تاریخ 130/4 - 133؛ به نقل از: فروع کافی 24/4.

2- صائب.

3- پند تاریخ 134/4 . 135؛ به نقل از: کافی 10/4 .

ذره‌های کار بد بکند، جزایش را خواهد دید، (1) همچنین می‌فرماید: به کار دشوار و سخت (کنایه از مخالفت با هوای نفس) وارد نشده است نمیداند آن کار دشوار چیست؟! آزاد کردن بنده یا غذا دادن در روز گرسنگی به یتیمی که خویشاوند باشد یا مستمندی که خاک نشین است. (2)

فرمود: خداوند می‌داند همه‌ی مردم نمی‌توانند بنده آزاد کنند؛ از این رو غذا دادن به یتیم و مسکین را با آزاد کردن بنده برابر کرده است. باز تکرار فرمود که از طرف فرزندان صدقه بده. (3)

حکایت 927: پینه‌های خدمت

از امام باقر نقل شده است: هنگامی که پدرش علی بن الحسین (علیه السلام) را غسل میداد اطرافیان متوجه پینه‌ای که روی زانوان و پاهای مبارک آن حضرت بود شدند. در این موقع چشم آنها به شانه‌ی حضرت زین العابدین (علیه السلام) افتاد که یک قسمت از شانه‌ی آن بزرگوار نیز مانند زانوی پینه بسته بود. عرض کردند: آثاری که در پا و زانوان حضرت دیده می‌شود معلوم است به واسطه‌ی سجده‌های طولانی پیدا شده است؛ اما این قسمت از شانه چرا پینه بسته است؟

امام باقر فرمود: اگر بعد از حیات ایشان نبود علت را نمی‌گفتم. روزی نمی‌گذشت مگر این که به اندازه‌ای که ممکن بود از یک نفر تا بیشتر بینوایان را سیر می‌کرد، شب که میشد آنچه از خوراک خانواده اش زیاد می‌آمد در انبانی جای میداد و هنگامی که دیده‌ها به خواب می‌رفت از منزل خارج می‌شد و به خانه‌ی عده‌ای از تنگدستان که از ترس آبرو از مردم درخواست نمی‌کردند می‌رفت و غذاها را بین آنها تقسیم میکرد به طوری که متوجه نمیشدند آوردن‌دهی طعام کیست. هیچ‌یک از افراد خانواده‌ی آن حضرت نیز از این کار اطلاع نداشتند، اما من متوجه شده بودم.

پیوسته می‌فرمودند: صدقه‌ی پنهانی خشم پروردگار را فرو می‌نشاند همان طور که آب، آتش را خاموش میکند. هر یک از شما با دست راست صدقه داد، طوری بدهد که دست چپش متوجه نشود (کنایه از این که هیچ‌کس اطلاع پیدا نکند). (4)

حکایت 928: شرط بهشت

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: عده‌ای از انصار خدمت پیامبر آمدند و پس از سلام عرض کردند: یا رسول الله! حاجتی داریم. فرمودند: حاجت شما چیست؟ گفتند: درخواست بزرگی است. فرمودند: هر چه هست بگوئید.

گفتند: می‌خواهیم بهشت را برای ما ضمانت کنید. پیامبر علیه سر برداشت و فرمودند: ضمانت می‌کنم به شرط این که از احدی چیزی نخواهید. آنها پس از این، چنان بر شرط خود پا بر جا بودند که اگر در مسافرت

ص: 668

1- زلزله/ 8.7

2- بلد/ 11 - 16.

3- پند تاریخ 133/4 - 134: به نقل از: فروع کافی 4/4

4- پند تاریخ 133/4 . 134: به نقل از: سفینه البحار 2/ 24.

هنگام سواری شلاق یکی از آنها می افتاد از ترس سؤال و درخواست به کسی نمیگفت آن را بدهد، پیاده می شد و برمی داشت. (1)

حکایت 929: وسواس در وضو

یکی از مسلمانان در وضو گرفتن وسواس داشت؛ یعنی چندین بار اعضای وضو را می شست؛ ولی باز هم به دلش نمی چسبید و آن را نادرست می شمرد و تکرار میکرد.

عبد الله بن سنان می گوید: نزد امام صادق (علیه السلام) رفتم و از آن مسلمان صحبت کردم و گفتم: با این که او یک مرد عاقل است؛ اما در وضو گرفتن وسواس دارد. امام فرمود: این چه عقلی است که در او وجود دارد و چگونه مرد عاقلی است، با این که از شیطان پیروی می کند! گفتم: چگونه از شیطان پیروی می کند؟ فرمود: از او بپرس این وسوسه ای که به او دست می دهد از چیست؟ خود او در جواب خواهد گفت: از کارهای شیطان است! (2)

حکایت 930: برادران تبسمی؛

مردی در بصره از حضرت امیر (علیه السلام) از برادران دینی پرسش کرد؛ آن حضرت به وی فرمود: برادران بر دو گونه اند: برادران ثقه و برادران تبسمی

برادران قه، پناه و پر و بال و اهل و مال هستند؛ هرگاه چنین برادری برای خود یافتی، تو هم برایش یار و مددکار باش، با دوستانش دوست و با دشمنانش، دشمن باش. رازها و عیبهای او را بپوشان و خوبیهای او را اظهار کن و بدان که این نوع برادران، از کبریت احمر هم کمیاب ترند.

اما برادران تبسمی، کسانی هستند که دوست و برادر لبخندی تو هستند، پس تو هم با آنها طوری رفتار کن که آنها با تو رفتار می کنند، از شیرین زبانی و گشاده رویی! (3)

حکایت 931: مرکبی راهوار به برکت دعا

مالک دینار گفت: هنگامی که مردم برای زیارت خانه ی کعبه آماده ی حرکت بودند، میان مسافران، زنی ضعیف و ناتوان را مشاهده کردم که بر شتری لاغر سوار شده بود، مردم او را از مسافرت با چنین مرکبی منع می کردند و می گفتند: این شتر تو را به مقصد نمی رساند، از این کار صرف نظر کن. زن به گفته ی آنها توجه نمی کرد. پس در راه شترش خوابید و از کاروان باز ماند.

من به او رسیدم و شروع کردم به سرزنش کردن. جوابم را نداد، آن گاه سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدایا! نه در خانه ی خودم گذاشتی و نه به خانه ات رساندی، اگر چنین کاری را کسی جز تو نسبت به من میکرد شکایتش را به تو می کردم؛ ولی اکنون کجا و نزد چه کس شکایت برم! مالک گفت: دیدم از دل بیابان

ص: 669

1- پند تاریخ 135/4 ؛ به نقل از: فروع کافی 21/4.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 550/1: به نقل از: بحار الأنوار 336/21.

شخصی آشکار شد که مهار شتری را به دست گرفته بود و به طرف ما می آمد. نزدیک شد و به آن زن گفت: سوار شو شتری به خوبی آن بین کاروانیان نبود، آن گاه سوار شد و همانند برق به راه افتاد و از نظرم ناپدید شد. دیگر او را ندیدم تا در مکه هنگام طواف پیدایش کردم. سوگند دادمش که خود را معرفی کن، گفت: نامم شهره و مادرم مسکه دختر فضا کنیز حضرت زهرا عالی است و آن شتر که دیدی از ناچه های بهشتی بود. من خداوند را به حرمت فاطمه (علیهما السلام) قسم دادم و او هم به وسیله ی فرشته ای آن ناچه را فرستاد. (1)

حکایت 932: چرا دعاها مستجاب نمی شود؟!

روزی ابراهیم ادهم از بازارهای بصره عبور می کرد، مردم اطرافش را گرفتند و گفتند: ابراهیم! خداوند در قرآن مجید فرموده: (أدعونی أستجب لكم) (2)؛ مرا بخوانید جواب میدهم شما را، ما او را می خوانیم؛ ولی دعای ما مستجاب نمی شود. ابراهیم گفت: علتش آن است که دل های شما به واسطه ی ده چیز مرده است.

پرسیدند: آنها چه چیزهایی هستند؟ گفت:

1. خدا را شناختید؛ ولی حقش را ادا نکردید.
2. قرآن را تلاوت کردید؛ ولی به آن عمل نکردید.
3. با پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) دوستی کردید؛ ولی با فرزندانش دشمنی کردید.
4. ادعا کردید با شیطان دشمن هستید؛ ولی در عمل با او موافقت کردید.
5. میگویید به بهشت علاقه مندید؛ اما برای وارد شدن به آن کاری انجام نمیدهید.
6. گفتید از آتش جهنم می ترسید؛ ولی بدنهای خود را در آن افکندید.
7. به عیب گویی مردم مشغول شدید؛ ولی از عیب های خود غافل ماندید.
8. گفتید دنیا را دوست ندارید؛ ولی با حرص آن را جمع میکنید.
9. مرگ را قبول دارید؛ ولی خویشان را برای آن مهیا نمی کنید.
10. مردگان را دفن می کنید، اما از آنها عبرت و پند نمیگیرید. (3)

ای یکدله ی صد دله، دل یکدله کن

صراف وجود باش و خود را چله کن

یک صبح به اخلاص بیا بر در ما

گر کام تو بر نیاید آن گله کن. (4)

مرحوم آیت الله آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری نقل کرده است: من با آقا میرزا علی آقا (آقا زاده میرزای شیرازی) و سید محمد سنگلجی در سامرا شب در پشت بام خدمت مرحوم آقا میرزا محمد تقی شیرازی درس

ص: 670

1- پند تاریخ 147/4 - 148: به نقل از: مجمع النورین / 94

2- غافر / 60

3- پند تاریخ 152/4 - 153؛ به نقل از: روضات الجنات (لفظ ابراهیم).

4- ابوسعید ابوالخیر.

می خواندیم. در حال درس خواندن بودیم که استاد بزرگ ما آقا سید محمد فشارکی تشریف آورد. آثار گرفتگی و ناراحتی از چهره اش کاملاً هویدا بود.

معلوم شد این انقلاب و گرفتگی به دلیل بروز و با در عراق است که در همان روزها خبرش منتشر شده بود. ایشان فرمود: شما مرا مجتهد می دانید؟ همه عرض کردیم: بلی! پرسید: عادل میدانید؟ گفتیم: آری! فرمود: پس من به همه ی شیعیان سامرا (زن و مرد) حکم می کنم که هر یک از آنها یک بخش زیارت عاشورا را به نیابت بی بی نرجس خاتون والده ی ماجده ی حضرت حجه بن الحسن عید بخوانند و آن بانوی بزرگ را نزد فرزندش شفیع قرار دهند تا آن حضرت نزد خداوند شفاعت کند و خدا شیعیان سامرا را از این بلا نجات دهد.

این حکم که صادر شد چون مقام بیم و ترس نیز بود همه ی شیعیان اطاعت کردند و زیارت عاشورا را همان گونه خواندند و به خاطر این ترس، یک شیعه در سامرا تلف نشد، در حالی که هر روز ده تا پانزده نفر از غیر شیعه می مردند. (1)

الهی تویی آگه از حال من

عیان است پیش تو احوال من

تویی از کرم دلنواز همه

به بیچارگی چاره ساز همه

بود هر کسی را امیدی به کس

امید من از رحمت توست و بس

الهی به عزت که خوارم مکن

به جرم و گنه شرمسارم مکن

اگر دعوتم رد کنی ور قبول

من و دست و دامان آل رسول

حکایت 934: با یک توسل نجات یافت

محمد بن هارون از ابوالحسین بن ابی بخل کاتب نقل کرد که او گفت: از طرف ابومنصور بن صالحان کاری به عهده گرفته بودم، بین من و او به واسطه ی آن کار، تیره شد، به طوری که مجبور شدم خود را پنهان کنم و ابومنصور پیوسته مرا جست و جو میکرد. خلاصه مدتی را هراسان در حال اختفا گذراندم.

در یک شب جمعه تصمیم گرفتم به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر و امام محمد تقی (علیه السلام) بروم و آن شب را در آن جا به سر برم تا خداوند گشایشی عنایت کند. باران می آمد باد هم می وزید، شب تاریکی بود، وارد حرم شدم، از ابوجعفر متصدی خواهش کردم

درها را ببندد و کوشش کند کسی وارد نشود تا با خاطری آسوده و حضور قلب عرض نیاز و دعا کنم، همچنین از گرفتار شدن به دست کسانی که در جست و جویم بودند ایمن باشم، او نیز پذیرفت و درها را بست.

شب به نیمه رسید، باد و باران آن قدر زیاد بود که رفت و آمد مردم را قطع کرد. من با دلی آکنده از اندوه و اشک جاری دعا و زیارت می کردم، یک مرتبه متوجه صدای پایی از طرف مضجع مولا موسی بن جعفر (علیه السلام) شدم، نگاه کردم مردی را دیدم که مشغول زیارت است. بر آدم و انبیای اولوا العزم سلام داد، بر ائمه ی طاهرین (علیهم السلام) داد تا به حضرت حجت (علیه السلام) رسید؛ ولی نامی از حجت بن الحسن نبرد، بسیار تعجب کردم،

ص: 671

1- پند تاریخ 4/ 153 - 154؛ به نقل از: الکلام یجر الکلام 1/ 55

با خود گفتم: ممکن است فراموش کرده باشد یا آن حضرت را نمی شناسد یا احتمال دارد مذهبش تفاوت داشته باشد.

زیارتش تمام شد، دو رکعت نماز خواند و به طرف مدفن حضرت جواد(علیه السلام) آمد و مانند سلام و زیارت اولی باز تکرار کرد و دو رکعت نماز خواند، چون او را نمی شناختم ترس مرا فراگرفت. دیدم جوانی است که لباس سفیدی پوشیده و عمامه ای با حنک(1) بر سر بسته و ردایی نیز روی شانه انداخته است. این بار که زیارتش تمام شد به طرف من توجه کرد و فرمود: ابوالحسین بن ابی بعل! اگر گرفتاری چرا دعای فرج را نمی خوانی؟ پرسیدم: آن دعا چگونه است؟

فرمود: دو رکعت نماز می خوانی، آن گاه این دعا را قرائت می کنی: «یا من أظهر الجمیل و ستر القبیح یا من لم یؤاخذ بالجریره و لم یهتک الستر یا عظیم المن یا کریم الصفح یا حسن التجاوز و یا واسع المغفره یا باسط الیدین بالعطیه یا منتهی کل نجوی و یا غایه کل شکوی یا عون کل مستعین و یا مبتدئا بالنعم قبل استحقاقها یا رباه (ده مرتبه) یا غایه رغبتاه (ده مرتبه) أسألک بحق هذه الأسماء و بحق محمد و آله الطاهرین إلا ما کشفتم کریمی و نفست همی و فرجت غمی و أصلحت حالی.»

پس از این عمل هر چه خواستی دعاکن و حاجت خود را بخواه، آن گاه طرف راست صورتت را بر زمین بگذار و در آن حال صد مرتبه بگو: «یا محمد یا علی یا علی یا محمد اکفیانی فانکما کافیای و أنصرانی فانکما نصرای.»

سپس طرف چپ صورت را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو: «أذرنی»، آن گاه بگو: «الغوث الغوث الوث» این لفظ را زیاد تکرار کن تا این که نفست تمام شود. در این موقع سر از زمین بردار و خداوند به کرشم حاجتت را برآورده می سازد. ان شاء الله تعالی.

همین که مشغول آن دعا و نماز شدم از حرم بیرون رفت، دستورات ایشان را انجام دادم، آن گاه پیش ابوجعفر رفتم تا سؤال کنم این مرد چگونه وارد شد، درها را مانند اول بسته دیدم، با خود گفتم: شاید در دیگری هست که من از آن اطلاعی ندارم. ابوجعفر را دیدم از اتاق روغن چراغ بیرون آمد، نزد او رفتم و جریان را به او گفتم، او گفت: درها همان طور بسته است و من باز نکردم، من فکر می کنم آن آقا مولای ما صاحب الزمان(علیه السلام) است چون او را بارها در چنین شبهایی هنگامی که حرم خلوت است دیده ام.

بسیار اندوهگین شدم که چرا ایشان را نشناختم و این سعادت را از دست دادم. از حرم بیرون آمدم، نزدیک سپید شدن افق بود که چند نفر از کارداران ابن ابی صالحان در پی من آمدند در حالی که با خود امانی از وزیر آورده بودند، از دوستانم محل مرا می پرسیدند. نامه را که به خط خود وزیر دیدم با یکی از دوستان مورد اعتماد نزد او رفتم، همین که چشمش به من افتاد از جای حرکت کرد و مرا به طوری در آغوش گرفت که تاکنون سابقه نداشت.

گفت: گرفتاری ات به جایی رسیده که نزد مولایم صاحب الزمان علی شکایت میکنی؟ دیشب در خواب

ص: 672

1- گوشه ای از عمامه که بر دوش وزیر گلو آویز شود.

مولایم صاحب الزمان (علیه السلام) را دیدم، به من امر کرد که نسبت به تو نیکی کنم و چنان دستور را صریح و محکم ادا کرد که با ترس از خواب بیدار شدم.

گفتم: «لا اله الا الله!» گواهی میدهم که این خانواده نهایت حقانیت را دارند. شب گذشته در بیداری مولایم امام زمان (علیه السلام) را دیدم، به من فرمود: چنین و چنان کن. وزیر بسیار شگفت زده شد، پهن از آن نیکی هایی به من کرد که خیال نمی کردم از او صادر شود و به منظوری نائل شدم که تصورش را نمی کردم و اینها به برکت مولایم صاحب الزمان (علیه السلام) بود. (1)

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم

از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم

سرمایه ز کف رفت، تجارت نمودیم

جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم

بس س عی نمودیم بینیم رخ دوست

جان ها به لب آمد رخ دلدار ندیدیم

ما تشنه لب اندر لب دریا مستحیر

آبی به جز از خون دل خود نچشیدیم

ای بسته به زنجیر تو دل های محبان

رحمی، که در این بادیه بس رنج کشیدیم

چندان که شب و روز به یاد تو نشستیم

از شام فراق تو چو سحرگه ندیدیم

تا رشته ی طاعت به تو پیوست نمودیم

هر رشته که بر غیر بستیم بریدیم

شاهها به تولای تو در مهد، غنودیم

بر باد لب لعل تو ما شیر مکسیدیم

ای حجت حق، پرده ز رخسار برفاکن

کز هجر تو ما پیرهن صبر دریسدیم
ای دست خدا، دست برآور که ز دشمن
بس ظلم بدیدیم و بسی طعنه شنیدیم
شمشیر کجبت، راست کند قامت دین را
هم قامت ما را که ز هجر تو خمیدیم
شاهان فقیران درت روی مگردان
بر درگهت افتاده به صد گونه امیدیم (2)

حکایت 935: دعا کلید نجات

اباصلت خادم علی بن موسی الرضا(علیه السلام) گفت: روزی آن حضرت مرا فرا خواند و فرمود: برو در قبه ای که هارون دفن شده و از هر طرف آن یک مشت خاک جداگانه بیاور.

این کار را انجام دادم، حضرت رضا دست روی خاکی که مربوط به قسمت جلوی در بود گذاشت و پرسید: از جلوی در است؟ عرض کردم: آری! فرمود: فردا در این محل برای من قبری بکن، پس به سنگ بزرگی میرسی که مانع از حفر است، آن گاه آن خاک را ریخت و دست روی خاکی گذاشت که از طرف راست بود و فرمود: این قسمت را هم بکن، در این جا تلی از سنگ آشکار می شود که وسائل حفر در آن اثر نمی کند، خاک را ریخت و دست روی خاکی که از طرف چپ بود گذاشت و فرمود: به دلیل آشکار شدن تیزی نمی توانی حفر کنی. آن گاه دست روی خاک بالای قبه گذاشت و فرمود: این قسمت را که بکنی به مانعی برخورد نخواهی کرد، پس از تمام شدن حفر، دست خود را روی قبر طرف پایین بگذار و این کلمات را بخوان، آن گاه از داخل

ص: 673

1- پند تاریخ 4/ 154 - 157؛ به نقل از: فرج المهموم (سید بن طاووس) / 247.

2- شیخ علی اکبر نوغانی.

قبر آب بیرون می آید به اندازه‌های که پر می شود، در آن آب ماهی های کوچکی پیدا خواهد شد، در این موقع پاره نانی را با دست خرد کن و میان آب بریز، ماهیان کوچک می خورند، سپس یک ماهی بزرگ آشکار می شود که همه ی ماهی های کوچک را می خورد و ناپدید میشود. در این هنگام دست روی آب بگذار و کلمات قبلی را تکرار کن، تمام آب فرو می نشیند و از قول من به مأمون بگو هنگام حفر آن جا بیاید تا آنچه اتفاق می افتد مشاهده کند و مأمون می پذیرد.

اباصلت گفت: وقتی علی بن موسی به وسیله ی سم شهید شد، خواستند آن حضرت را دفن کنند، مأمون دستور داد در قبه‌ی هارون قبری حفر کنند، گفتم: علی بن موسی (علیه السلام) درخواست کرده شما هنگام کندن حضور داشته باشید. مأمون پذیرفت، برایش صندلی آوردند و نشست، دستور حفر کردن را به همان ترتیبی که علی بن موسی (علیه السلام) فرموده بود انجام دادم؛ اما زمانی که آب فرو نشست، آن کلمات از خاطر من محو شد.

مأمون پرسید: آیا علی بن موسی این دستور را به تو داد؟ گفتم: آری! گفت: حضرت رضا پیوسته در زندگی کارهای شگفت انگیز به ما نشان می داد. از وزیر خود تفسیر پیدایش آب و ماهی ها را سؤال کرد، او در پاسخ گفت: منظور ایشان این بوده که شما از سلطنت بهره‌ی مختصری می برید، مانند همان ماهی های کوچک، آن گاه یک نفر پیدا می شود مثل همان ماهی بزرگ و این سلسله را بر می اندازد.

پس از دفن آن حضرت، مأمون مرا خواست و گفت: باید آن کلمات را به من بیاموزی. هر چه گفتم از خاطر من رفته است قبول نکرد، مرا تهدید کرد و دستور داد مرا زندانی کنند، هر روز از زندان مرا می خواست که با کلمات را بگو یا کشته می شوی، من هم مرتب قسم می خوردم که فراموش کرده ام.

یک سال گذشت، دلم خیلی گرفته بود، شب جمعه ای بود، غسل کردم و آن شب را به رکوع و سجود و گریه و تضرع گذراندم و از خداوند درخواست کردم از زندان نجاتم دهد. نماز صبح را که خواندم یک مرتبه دیدم حضرت جواد و راد زندان شد و فرمود: اباصلت! دلت تنگ شده است؟ گفتم: آری به خدا قسم! فرمود: اگر کاری که دیشب کردی قبل از این انجام میدادی نجات می یافتی، همان طور که اکنون نجات می یابی. سپس فرمود: حرکت کن. عرض کردم: یابن رسول الله! زندانبانها ایستاده اند. فرمود: آنها تو را نخواهند دید. آن گاه دست مرا گرفت و از بین آنها بیرون برد. سپس فرمود: کجا میل داری بروی؟ عرض کردم: به هرات نزد خانواده‌ام. فرمود: ردای خود را بر صورت بینداز، سپس دستم را گرفت و مثل این که از طرف راست به چپ کشانید، آن گاه فرمود: ردا را بردار. وقتی ردا را برداشتم آن حضرت را ندیدم و مشاهده کردم کنار منزل خود هستم، وارد شدم و از آن روز تاکنون با مأمون و همکارانش رو به رو نشده ام. (1)

حکایت 936: شرطی دیگر از شرایط استجابت دعا

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: عابدی از بنی اسرائیل سه سال پیوسته دعا می کرد تا خداوند به او پسری عنایت کند؛ ولی دعایش مستجاب نمی شد. روزی عرض کرد: خدایا! من از تو دورم که سختم را نمیشنوی یا

ص: 674

نزدیکی؛ ولی جوابم را نمی دهی؟!

در خواب به او گفتند: سه سال است خدا را با زبانی که به فحش و ناسزا الوده است می خوانی، اگر می خواهی دعایت مستجاب شود فحش و ناسزا را رها کن، از خدا بترس، قلبت را از آلودگی پاک کن و نیت خود را نیکو گردان.

حضرت صادق(علیه السلام)فرمود: او به دستورات عمل کرد، آن گاه خداوند دعای او را اجابت کرد و پسری به او داد. (1)

حکایت 937: قلب پاک

حضرت صادق فرمود: روزی حضرت موسی پیروان خود را موعظه میکرد، یکی از شنوندگان چنان تحت تأثیر گفتار موسی قرار گرفت که از جا حرکت کرد، پیراهن خود را چاک زد. خداوند به حضرت موسی وحی کرد: به او بگو پیراهنت را چاک زن، قلبت را برایم بشکاف.

حضرت صادق(علیه السلام)در پایان گفتار خود فرمود: یک روز حضرت موسی(علیه السلام)به مردی از پیروان خود برخورد کرد که در حال سجده بود، از آن جا رد شد. پس از انجام دادن کار خود برگشت و باز او را در حال سجده دید، به آن مرد گفت: اگر حاجت تو به دست من بود برآورده می کردم.

به موسی(علیه السلام)خطاب شد: اگر آن قدر سجده کند که گردنش قطع شود از او نمی پذیرم مگر این که قلب خود را پاک کند؛ آنچه من دوست دارم او نیز دوست بدارد و از آنچه نسبت به آن بی میلم او هم بی میل شود. (2)

حکایت 938: چگونه دعا کنیم؟

امام صادق فرمود: هر گاه می خواهید از خداوند حاجتی بگیرید باید ابتدا خدا را ستایش کنید چنانچه اگر از سلطانی چیزی بخواهید سعی میکنید سخنان آراسته ای برای صحبت کردن با او آماده کنید، شما نیز وقتی از خدا حاجتی می خواهید پرور دگار عزیز و جبار را تمجید و ستایش کنید و او را ثنا گوید؛ مانند این سخنان: «یا أجود من أعطی و یا خیر من سئل یا أرحم من أسترحم یا أحد یا صمد یا من لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا أحد یا من لم یتخذ صاحبه ولا ولدا و یا من یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید.»

آن گاه هر چه می توانی بیشتر او را به نام های بزرگش یاد کن و بر پیامبر و آلش صلوات بفرست و بگو: «و یقضی ما أحب یا من یحول بین المرء و قلبه یا من هو بالمنظر الأعلى یا من لیس کمثله شیء یا سمیع یا بصیر اللهم أوسع علی من رزقک الحلال ما أكف به وجهی و أودی به عن أمانتی و أصل به رحمی و یکون عوناً لی فی الحج و العمرة.»

پروردگارا! از روزی حلال بر من توسعه بده به مقداری که آبرویم حفظ شود و به وسیله ی آن امانتی را که به من سپردهای حقش را ادا کنم و صله ی رحم انجام دهم و آن مال مرا کمک کند برای انجام حج و عمره.

ص: 675

1- اصول کافی 2/ 325 - 326.

2- پند تاریخ 4/ 161 - 162؛ به نقل از: روضه ی کافی / 128 - 129.

سپس فرمود: مردی وارد مسجد شد، دو رکعت نماز خواند، آن گاه دست بلند کرد و حاجت خود را از خداوند خواست. پیامبر(صله الله علیه و اله وسلم) که او را مشاهده می کردند فرمودند: این مرد خیلی زود و با عجله حاجت خود را خواست. مرد دیگری پس از او وارد شد و دو رکعت نماز به جا آورد و بعد از نماز خدا را ثنا گفت و بر پیامبر و آتش صلوات فرستاد، آن گاه حضرت رسول(صله الله علیه و اله وسلم) و فرمودند: درخواست کن که هر چه بخواهی خداوند به تو می دهد. (1)

حکایت 939: همت بلند در دعا و نوسل

دمیری در حیاة الحیوان می نویسد: روزی حضرت رسول(صله الله علیه و اله وسلم) در مسافرت به شخصی برخوردند و میهمان او شدند. آن شخص بسیار از حضرت پذیرایی کرد. هنگام حرکت فرمودند: چنانچه خواسته ای از ما داشته باشی از خداوند درخواست میکنیم آرزویت را برآورده سازد. عرض کرد: از خداوند بخواهید به من شتری بدهد که اسباب و لوازم زندگی ام را بر آن حمل کنم و چند گوسفند که از شیر آنها بگیرم. فرمودند: ای کاش همت این مرد نیز مانند عجزه بنی اسرائیل بود و از ما می خواست که خیر دنیا و آخرت را برایش بخواهیم. عرض کردند: داستان پیرزن بنی اسرائیل چیست؟ آن حضرت فرمودند: هنگامی که حضرت موسی خواست با بنی اسرائیل از مصر به طرف شام برود راه را گم کردند.

حضرت موسی ترسید در سرگردانی گرفتار شوند، اصحاب خود را جمع کرد و پرسید: آیا شما به مردم مصر وعده ای داده اید که با رفتن از این شهر خلف وعده شود؟ گفتند: بله، از پدران خود شنیده ایم وقتی حضرت یوسف در حال احتضار بود از مصریان تقاضا کرد هر وقت خواستند به شام بروند جنازه ای او را همراه خود ببرند و کنار قبر پدرش یعقوب به خاک بسپارند. اجداد ما نیز قبول کردند. حضرت موسی فرمود: برگردید و به وعده ی خود وفا کنید؛ وگرنه هرگز از این سرگردانی نجات نخواهید یافت.

آنها به مصر بازگشتند. حضرت موسی از هر کس محل قبر یوسف را پرسید اظهار بی اطلاعی می کرد، به آن حضرت اطلاع دادند عجزه ای است که ادعا دارد از قبر یوسف باخبر است. دستور داد او را احضار کنند. آن زن گفت: به حضرت موسی عرض کنید اگر به علم من محتاج است او باید پیش من بیاید؛ زیرا ارزش دانش چنین اقتضا می کند. پیغام پیرزن را به موسی رساندند. موسی او را تصدیق کرد و از همت عالی و نظر بلند او در شگفت شد و نزد آن زن آمد. عجزه گفت: یا موسی! علم قیمت دارد، من سالها است این مطلب را در سینه ی خود پنهان کرده ام و در صورتی برای شما اظهار می کنم که سه حاجت مرا برآوری. حضرت فرمود: حاجت های خود را بگو.

گفت: اول آن که جوان شوم، دوم به ازدواج شما در آیم و سوم، در آخرت نیز افتخار همسری شما را داشته باشم. حضرت موسی از بلند همتی پیرزن که سعادت دنیا و آخرت را می خواست متعجب شد، آن گاه از خداوند درخواست کرد و هر سه حاجت او برآورده شد.

پیرزن محل قبر را به حضرت موسی نشان داد. (2) موسی تابوت را بیرون آورد و در شش فرسخی بیت

ص: 676

1- پند تاریخ 162/4 - 163؛ به نقل از: اصول کافی 485/2.

2- پیر زن دربارهی محل قبر حضرت یوسف چنین گفت: وقتی یوسف از دنیا رفت، مصریان در باره ی محل دفن او اختلاف کردند. در طایفه می خواست قبر آن حضرت در محله ایشان باشد. نزدیک برد دمندی اختلاف به جنگ منتهی شود. برای رنه نزاع قرار شد بدن حضرت یوسف را در تابوتی بلوری بگذارند و روزنه های آن را مسدود کنند و نبوت را داخل شهری که وارد میسر می شود دفن نمایند تا

آب شهر مصر از روی قبر او بگذرد و در محله ها گردش کند تا همه از قبر بوسش نبض ببرند.

المقدس محلی که به خلیل قدس معروف است رو به روی قبر یعقوب و کنار قبر حضرت ابراهیم دفن کرد. (1)

حکایت 940: عدی بن حاتم و معاویه

روزی معاویه برای این که عدی پسر حاتم طایی را سرزنش کرده باشد، در مورد طرفداری اش از علی پرسید: طرفات چه شدند؟ منظورش سه پسر عدی بودند که یکی طریف، دیگری طارف و سومی طرفه نام داشت. عدی جواب داد: به پایداری در راه علی کشته شدند. معاویه گفت: علی با تو به انصاف رفتار نکرد؛ زیرا فرزندان را به کشتن داد و فرزندان خود را باقی گذاشت. عدی پاسخ داد: من با علی انصاف نکردم؛ چون او کشته شد؛ ولی من هنوز زنده ام.

معاویه گفت: عدی! یک قطره از خون عثمان باقی است که سترده نمی شود مگر به خون یک نفر از بزرگان یمن. عدی در پاسخ او بسیار متین و محکم گفت: به خدا سوگند! آن دلها که آکنده از خشم بر تو بود هنوز در سینه های ما جا دارد و آن شمشیرهای بران که با آن مبارزه می کردیم بر دوشهای ما است اگر از در مکر و حيله و جیبی به ما نزدیک شوی ما هم یک وجب از راه مبارزه و ستیزه به تو نزدیک می شویم. متوجه باش اگر گلوی ما بریده شود و دشواری های مرگ بر ما سایه افکند در نظرمان آسان تر است از این که سخنی ناهموار در باره ی علی (علیه السلام) بشنویم. ای معاویه! کشیدن شمشیر و آماده کردن آن برای پیکار با یک تکان دادن حاصل می شود. معاویه چنان تحت تأثیر سخنان عدی که از درون دل با یک دنیا ایمان و اعتقاد خارج می شد واقع شد و صلاح ندید خشمگین شود. پس به نویسندگان دستور داد گفتار عدی را بنویسند؛ چه این که جملات او همه پند و حکمت بود. آن گاه بسیار نرم و ملایم و با تبسم شروع کرد به صحبت کردن مثل این که هیچ سخنی نبوده است! (2)

حکایت 941: شرح زندگی میثم تمار

میثم، غلام زنی از بنی اسد بود که علی ای او را خرید و آزاد کرد. پرسید: اسمت چیست؟ گفت: سالم. فرمود: پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) به من خبر داده که پدر و مادرت نام تو را میثم گذاشته اند. آن گاه کنیه اش را ابوسالم نهاد.

میثم کم کم به مقامی بس ارجمند رسید و به اندازه ای که استعداد داشت علی (صله الله علیه و اله وسلم) او را با اسرار و حقایق و علوم پنهانی آشنا کرد. ابوخالد تمار گفت: یک روز جمعه با میثم سوار یکی از کشتی های زیاد بودیم. بادی سهمناک وزید. میثم بیرون رفت، نگاهی به اطراف کرد و گفت: کشتی خود را محکم ببندید؛ زیرا باد بسیار

ص: 677

1- پند تاریخ 163/4 - 165؛ به نقل از: حياه الحيوان (دمبری)

2- پند تاریخ 191/4 - 192؛ به نقل از: مروج الذهب 13/3

شدید است، معاویه بن ابی سفیان مرده است.

یک هفته گذشت، جمعه ی دیگر پیکی از طرف شام آمد و خبر آورد که معاویه فوت شده است و مردم با پسرش یزید بیعت کردند. وقتی تاریخ فوتش را پرسیدم گفت: روز جمعه گذشته.

میثم پیوسته شب و روز خود را با علی (علیه السلام) می گذراند. او می گفت: شبی با امیرالمؤمنین (علیه السلام) از کوفه خارج و وارد مسجد جعفری شدیم، آن حضرت رو به قبله ایستاد و چهار رکعت نماز خواند، آن گاه دستهای خود را بلند کرد و این دعا را خواند: «الهی کیف أدعوك وقد عصيتك وكيف لا أدعوك وقد عرفتك و حبك فی قبلی مکین مددت إلیک یداً بالذنوب مملوه و عینه بالرجاء ممدوده...»؛ پرودگارا! چگونه تو را بخوانم با این که نافرمانی کرده ام و چگونه نخوانم در حالی که تو را شناخته ام و محبت تو در قلبم استوار است. خدایا! دستهای پر از گناهم را به سویت دراز میکنم و چشم های امیدوارم را به سویت می‌گشایم. پس سر به سجده برد و صد مرتبه «العفو» گفت، آن گاه سر از سجده برداشت و رفت، من هم از پی آن حضرت رفتم، سپس در بیابان روی زمین خطی کشید و فرمود: میثم! از داخل این خط خارج نشوی.

این را گفت و از من جدا شد و به طرف دیگر بیابان رفت. شب تاریکی بود، با خود گفتم: اگر مولا یم را در این بیابان با دشمنان فراوانی که دارد تنها بگذارم، چه عذری در پیشگاه خدا و پیامبر دارم، وای بر من؟

از خط عبور کردم و به طرف ایشان رفتم، مقداری که گذشتم علی را دیدم که سر داخل چاهی کرده بود و سخن می گفت و از چاه نیز جواب خارج می شد، در این هنگام متوجه من شد و فرمود: کیستی؟ عرض کردم: منم میثم. با حالت اعتراض فرمود: مگر من به تو نگفتم از داخل خط بیرون نیایی؟

گفتم: مولای من! ترسیدم از دشمنان به شما گزندی برسد، طاقت نیاوردم که شما را تنها بگذارم. فرمود: سخنان مرا شنیدی؟ عرض کردم: نه. آن گاه این اشعار را خواند:

وفی الصدر لبانات

إذا ضاق لها صدري

نكت الأرض بالكف

وأبدیت لهاستی

فمهما تنبت الأرض

فذاک النبت من بذری

یعنی: در سینه ام اندوه فراوانی است، هر گاه افسرده و دل تنگ می شوم زمین را با دست خود می شکافم و رازهای دلم را با زمین می گویم و در دل او پنهان می کنم. این گیاه که از دل زمین می روید، بذر آن را من افشانده ام و بذرش، آه و سوز و گداز من است.

روزها علی از مسجد که خارج می شد پیش میثم می آمد و با او صحبت می کرد. روزی فرمود: میثم! تو را بشارت دهم؟ عرض کردم: چه بشارتی؟ فرمود: تو را به دار می آویزند. گفت: مولای من! آیا در آن روز بر فطرت اسلام و عقیده و مذهبم ثابت هستم؟ فرمود: آری.

قاضی نور الله در مجالس المؤمنین می نویسد: علی (علیه السلام) به میثم فرمود: روزی که عبید الله بن زیاد تو را امر کند که از من بیزاری بجویی چه خواهی کرد؟ عرض کرد: به خدا سوگند این کار را نمی کنم. فرمود: اگر نکنی به دارت می آویزد. گفت: صبر خواهم کرد، این مقدار ناراحتی در راه خدا زیاد نیست. فرمود: اگر شکیبیا و ثابت قدم

ص: 678

باشی، در روز رستاخیز با من خواهی بود.

هنگامی که عبید الله، میثم را گرفت به او گفتند: این مرد یکی از محبوب ترین اشخاص نزد علی (علیه السلام) بود. ابن زیاد از روی تمسخر گفت: این مرد که عجمی است و درست سخن نمی گوید. پاسخ دادند: آری. از میثم پرسید: پروردگارت کجا است؟ جواب داد: در کمینگاه ستمگران است و تو نیز یکی از آنهايي. گفت: تو با این زبانت هر چه می خواهی میگوئی، بگو ببینم علی (علیه السلام) در مورد معامله ی من با تو چه خبر داده است؟

گفت: ایشان به من فرمود که تو مرا به دار می آویزی و من دهمین نفری هستم که به دار آویخته می شوم و چوبه ی دار من از همه ی آنها کوتاه تر است. ابن زیاد گفت: من با آنچه علی خبر داده مخالفت خواهم کرد. میثم گفت: هرگز نمی توانی؛ زیرا آنچه علی فرموده، از پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) شنیده و پیامبر از جبرئیل و جبرئیل هم از طرف خدا خبر داده است. عبید الله، میثم را زندانی کرد، مختار بن ابی عبیده ی ثقفی نیز با او زندانی بود، به مختار گفت: تو نجات خواهی یافت و برای گرفتن انتقام خون حسین بن علی علت قیام خواهی کرد و ابن زیاد را که قاتل من است، خواهی کشت. روزی عبید الله امر کرد مختار را از زندان بیرون آوردند تا او را بگشود، در همین هنگام نامه ای از طرف یزید رسید که مختار را رها کند.

سپس امر کرد میثم را به دار بیاویزند. هنگامی که او را جلوی خانه ی عمرو بن حرث به دار آویختند، عمرو می گفت: به خدا سوگند میثم پیوسته به من گوشزد می کرد که من همسایه ی تو خواهم شد و من خیال میکردم در نظر دارد خانه ی ابن مسعود یا دیگری را خریداری کند. عمرو بن حرث به کنیزش دستور داد زیر چوبه ی دار میثم را تمیز کند و آب بپاشد. مردم گرد چوبه ی دار جمع شدند و میثم شروع کرد به نشر فضائل علی (علیه السلام) و اولادش.

به ابن زیاد خبر دادند این مرد شما را رسوا کرد، پس دستور داد او را لجام کردند تا سخن نگوید. روز سوم نیزه ای بر پیکر میثم زدند و خون از بینی و دهانش جاری شد و از دنیا رفت. هفت نفر از خرمافروشان شبانه آمدند و بدن میثم را با همان چوبه برداشتند و داخل جویی که متعلق به بنی مراد بود دفن کردند و چوبه ی دار را در خرابهای انداختند. صبحگاه که بدن میثم را ندیدند به جست و جو پرداختند و هر چه تفحص کردند، اثری پیدا نشد. (1)

مردانه وار گر ببردندم به پای دار

مردانه جان دهم که جهان، پایدار نیست

علو فی الحیاة و فی الممات

الحق أنت إحدى المعجزات

كأن الناس حولك حين قاموا

وفود نداك أيام الصلوات

كأنك قائم فيهم خطيبا

و كلهم قيام للصلات
مددت يديك نحوهم احتفالا
كمدهما ليهم بالهبات
ولما ضاق بطن الأرض عن أن
تضم علاك من بعد الممات
ولم أر قبل جذعك قط جذعا
تمكن من عناق المكرمات
ص: 679

حکایت 942: یکی از دوستان علی ع

محمد بن ابی حذیفه پسردایی معاویه بود؛ ولی یکی از یاران و طرفداران امیرالمؤمنین (علیه السلام) به شمار می رفت و معاویه او را به همین دلیل دستگیر کرد و مدتی به زندان انداخت. یک روز با اطرافیان خود مشورت کرد که اگر صلاح میدانید محمد بن ابی حذیفه را از زندان خارج کنیم و امر کنیم علی را سب کند تا از گرفتاری زندان راحت گردد.

همه موافقت کردند. دستور داد او را از زندان بیاورند. وقتی حاضر شد معاویه گفت: محمد! هنوز وقت آن نرسیده که دست از محبت و پشتیبانی علی برداری و از این گمراهی برگردی؟ مگر نمیدانی عثمان مظلوم کشته شد و عایشه و طلحه و زبیر به خون خواهی او قیام کردند؛ چون علی پنهانی مردم را به ریختن خون عثمان وادار کرده بود. ما میخواهیم انتقام خون او را بگیریم. محمد بن ابی حذیفه گفت: معاویه! تو میدانی من از همه ی خویشان به تو نزدیک ترم و بهتر از همه به حال تو آشنایی دارم؟ معاویه تصدیق کرد. گفت: با این خصوصیات، به خدا سوگند قاتل عثمان را جز تو نمیدانم؛ زیرا هنگامی که عثمان، تو و امثال تو را به حکومت منصوب کرد، مهاجر و انصار پیوسته پیشنهاد می کردند که شما را از حکومت عزل نماید و ریشه ی ظلم را قطع کند و او هم از برکنار کردن شما امتناع می ورزید. طلحه و زبیر نیز از کسانی بودند که مردم را به کشتن عثمان تشویق می کردند.

معاویه! خدا را گواه میگیرم از هنگامی که در جاهلیت و اسلام تو را می شناسم هیچ گونه تغییری نکرده ای و اسلام از هیچ نظر در تو چیزی از محاسن و فضایل اخلاقی زیاد نکرده و ذره ای از کردار ناپسندت نکاسته است.

تو مرا به خاطر حب علی (علیه السلام) سرزنش میکنی در حالی که سپاهیان و هواداران امیرالمؤمنین که همه از مردم شب زنده دار و پیوسته روزه گیر بودند از مهاجران و انصار بودند؛ اما اطرافیان تو را مردمانی منافق و دورو تشکیل داده اند، آزاد شدگانی که از ترس، اسلام آورده اند و بندگانی که از قید بردگی رهایی یافته اند. تو آنها را در دین شان فریب دادی و گوهر ایمان شان را گرفتی و ایشان نیز دنیای تو را پسندیده، از آن راه فریب دادند.

به خدا سوگند برای همیشه علی را در راه خدا و پیامبرش دوست دارم و با تو دشمنم و برای خدا و پیامبر و تا جان در بدن دارم در این عقیده ثابت و استوارم. معاویه دستور داد او را به زندان برگردانند و آن قدر زندانی بود تا از دنیا رفت. (1)

حکایت 943: زید بن حارثه کیست؟

زید بن حارثه غلام پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) بود و در زمان جاهلیت قبل از بعثت حضرت رسول (صله الله علیه و اله وسلم) به همراه مادرش برای دیدار اقوام خود به طرف قبیله ی بنی معن می رفت. چند نفر از سواران بنی قین زید را در راه اسیر کردند و برای فروش به بازار عکاظ بردند.

ص: 680

زید در آن هنگام هشت ساله بود. خدیجه همسر پیامبر او را از مال خود خرید و به حضرت رسول (صله الله علیه و اله وسلم) بخشید. زید مدتی در خدمت آن حضرت بود. هیچ یک از بستگانش از او اطلاعی نداشتند تا این که چند نفر از قبیله ی کلب که زید از همان قبیله بود او را شناختند. پدر زید به نام حارثه بن شراحیل به وسیله ی همین مسافران از محل پسر خود اطلاع یافت، وقتی حارثه از محل زید خبر یافت با برادر خود کعب به مکه آمدند و خدمت پیامبر رسیدند و عرض کردند: ای پسر عبدالمطلب! ما برای درخواست و حاجتی خدمت تو آمده ایم، بر ما منت بگذار، قیمت پسرمان را بگیر و او را به ما برگردان. حضرت پرسیدند: پسر شما کیست؟ جواب دادند: زید بن حارثه. فرمودند: ممکن است کار دیگری بکنید، اختیار را به دست خود زید بدهید، اگر مایل بود با شما بیاید بدون دریافت قیمت او را به شما خواهیم بخشید و در صورتی که بخواهد بماند او را به شما نمیدهیم. آنها راضی شدند و پیامبری را نیز بر این پیشنهاد ستودند.

حضرت رسول (علیه السلام) زید را صدا زدند. وقتی زید نزدیک آمد فرمودند: اینها را می شناسی؟ عرض کرد: آری! این یکی پدرم حارثه و آن دیگری عمویم کعب است. فرمودند: مرا نیز می شناسی و مدتی با من بوده ای، اکنون اگر مایلی به همراه پدرت برو و چنانچه خواستی با من باش. عرض کرد: هرگز از خدمت شما نمی روم، افتخار خدمتگزاری شما را بر همه کس ترجیح میدهم؛ زیرا شما هم پدر و هم عموی من هستید.

حارثه و برادرش، زید را سرزنش کردند که تو بندگی و بردگی را بر آزادی و خانواده ی خود ترجیح میدهی؟ او با صراحت در جواب آنها گفت: من از این مرد چیزهایی دیده ام که هیچ کس را بر او مقدم نخواهم داشت.

در این هنگام پدر زید میان قریش فریاد برداشت: گواه باشید که زید فرزند من نیست. وقتی پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) این جریان را مشاهده کردند با صدای بلند فرمودند: برای من نیز گواه باشید که زید فرزند من است. از آن روز او را زید بن محمد نامیدند و پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) به اندازه ای به او علاقه پیدا کرد که به زید الحب لقب یافت.

زید به مقامی بس ارجمند رسید. در مراسم برادری که حضرت رسول و بین مسلمانان برقرار کردند زید را با حمزه بن عبدالمطلب برادر کردند و پیوسته در تمام مراحل یکی از فدائیان جانباز و مردان دلاور و با استقامت به شمار می آمد. در جنگ موته در همان سپاهی که حضرت رسول (صله الله علیه و اله وسلم) به طرف شام فرستادند زید را به سمت امیر لشکر و سپهرداری منصوب کردند و فرمودند: اگر زید کشته شد جعفر بن ابی طالب امیر شما است و اگر او نیز شهید شد، عبدالله بن رواحه پرچمدار و امیر خواهد بود. در این جنگ زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب به درجه ی شهادت رسیدند.

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: وقتی خبر شهادت جعفر بن ابی طالب و زین به پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) رسید، هر گاه داخل منزل می شدند سخت گریه می کردند و می فرمودند: این دو مونس و هم سخن من بودند و هر دو با هم رفتند. در روایت دیگری آمده است که وقتی خبر شهادت زید به آن حضرت رسید، به طرف منزل او رفتند. همین که چشم دخترک یتیم زید به آن حضرت افتاد با صدای بلند گریه کرد و به طرف آن حضرت آمد و حضرت رسول (صله الله علیه و اله وسلم) نیز چنان سخت گریستند که سیلاب اشک ایشان با أمهای جان سوز آمیخته بود که بعضی از صحابه از روی دلسوزی عرض کردند: یا رسول الله (صله الله علیه و اله وسلم)! این چه گریه های است؟ فرمودند: این آه های سوزان و

اشک های جاری از شدت علاقه ی دوست به دوست سرچشمه می گیرد. (1)

حکایت 944: اینار رادمردان

هنگامی که در جنگ احد آتش پیکار فرو نشست مسلمانان، مجروحان و کشته شدگان خود را جست و جو می کردند، حضرت رسول (صله الله علیه و اله وسلم) فرمودند: کدام یک از شما مرا از حال سعد بن ربیع مطلع می کند؟ مردی گفت: من او را پیدا خواهم کرد. آن حضرت محلی را نشان دادند و فرمودند: آن طرف را جست و جو کن، سعد همان جا افتاده و بر پیکرش دوازده نیزه وارد شده است، سلام مرا به او برسان.

گفت: به همان طرف که حضرت دستور داده بودند رفتم، سعد را یافتم، او را صدا زدم، جواب نداد، مرتبه ی دوم گفتم: سعد! پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) از تو جو یا شده است. همین که نام پیامبر را شنید همانند جوجه ی نیمه جانی سر از خاک برداشت و گفت: راست میگوی؟! رسول خدا زنده است؟

آن مرد گفت: وقتی سعد از زنده بودن پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) و سؤال کرد، جواب داد: آری! خود آن حضرت مرا فرستاده که سلام ایشان را به تو برسانم و هم ایشان فرمودند که دوازده نیزه بر بدن تو وارد شده است. او از شنیدن خبر سلامتی پیامبر به رمقی گرفت و گفت: الحمد لله. اکنون برو و سلام مرا به انصار برسان و به آنها بگو سعد گفت: قسم به پروردگار! اگر خاری به بدن پیامبر او وارد شود هیچ گونه عذری در پیشگاه خدا نخواهد داشت؛ اگر چه چشمتان باز و در رگهای شما خون جریان داشته باشد.

در این هنگام نفس عمیقی کشید و مانند شتری که نحر کرده باشند خون از گلویش جاری شد و از دنیا رفت. خدمت پیامبر علیه آدمم و گفتار سعد را به عرض آن حضرت رساندم. حضرت فرمودند: خداوند سعد را رحمت کند! ما را در زمان حیات یاری کرد، اکنون نیز هنگام مرگ برای ما سفارش کرد. (2)

حکایت 945: سلمان از چه بیم داشت؟

ورام بن ابی فراس می نویسد: سلمان فارسی مریض و بستری شد. سعد به عیادت او رفت و از حالش جو یا شد. سلمان به گریه افتاد، پرسید: چرا گریه میکنی؟ گفت: از حرص به دنیا و علاقهای به آن نمیگیریم، گریه ی من برای این است که پیامبر را با ما عهد کرد که باید بهره و توشه ی شما از دنیا به اندازه ی سواره ای باشد که بخواهد از محلی به محل دیگر برود، اکنون گریه میکنم و بیمناکم از این که از آن اندازه تجاوز کرده باشم.

سعد گفت: اطراف اتاق سلمان را نگاه کردم، جز آفتابه و کاسه ای و یک تشت، چیز دیگری به چشمم نخورد.

هنگامی که او را برای حکومت مدائن فرستادند سوار الاغش شد و تنها به راه افتاد. مردم مدائن قبلا اطلاع پیدا کرده بودند که حاکم جدیدی به نام سلمان فارسی به سوی مدائن حرکت کرده است، از تمام طبقات برای استقبال آمده بودند. مدتی گذشت، خبری نشد تا این که مردی را دیدند سوار الاغی است و به طرف شهر

1- پند تاریخ 195/4 - 198؛ به نقل از: أسد الغابه 225/2 - 226: سفینه البحار 875/1.

2- پند تاریخ 198/4 - 199؛ به نقل از: حياه القلوب 370/2

می آید. از او پرسیدند: امیر مدائن را در کجا ملاقات کردی؟ پرسید: امیر مدائن کیست؟ گفتند: سلمان فارسی که از صحابه ی پیامبر است. گفت: امیر را نمی شناسم؛ ولی سلمان من هستم. همه به احترام پیاده شدند و اسبها را پیش آوردند. (1)

سلمان گفت: همین الاغ برای من بهتر است. وارد شهر شد. خواستند او را به قصر حکومتی (دار الاماره) ببرند؛ اما او امتناع ورزید و گفت: من امیر نیستم که وارد دار الاماره شوم، دکانی را از صاحبش اجاره کرد و همان را جایگاه خود قرار داد و بین مردم حکومت و قضاوت می کرد. تشکیلات زندگی او عبارت از پوستی بود که رویش می نشست، آفتابه ای برای تطهیر داشت و عصایی که هنگام راه رفتن بر آن تکیه می کرد.

اتفاقاً روزی سیلی عظیم وارد شهر شد، مردم هراسان و آشفته با آه و فغان به خاطر از دست دادن مال و فرزند و جان خویش فریاد می کردند. سلمان پوست را بر شانه انداخت، آفتابه را به یک دست و با دست دیگر بر عصا تکیه کرد و بدون هیچ بیم و اضطرابی راه نجات را در پیش گرفت و در آن حال می گفت: پرهیزگاران، سبکباران و کسانی که به دنیا علاقه ای ندارند این چنین در روز قیامت نجات می یابند.

حکایت 946: پیاده روی حضرت مجتبی

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: امام حسن مجتبی (علیه السلام) در سفری از مکه پیاده به مدینه می آمد، در راه پاهای مبارکش ورم کرد. همراهان عرض کردند: یابن رسول الله! اگر سوار شوید این ورم برطرف می شود و آسوده می شوید. حضرت فرمود: هرگز این کار را نخواهم کرد؛ ولی به این منزل که برسیم مرد سیاه چهره ای نزد ما خواهد آمد. او روغنی دارد که ورم پایم را برطرف می کند.

مقداری که راه پیمودند چشمشان به مرد سیاه چهره ای افتاد که از دور می آمد. حضرت به یکی از غلامان فرمود: آن کسی که می آید همان مرد سیاه است، پیش او برو و مقداری روغن از او خریداری کن و روغن را ارزان نخر. غلام به مرد سیاه مراجعه کرد و تقاضای خرید روغن کرد. پرسید: برای چه کسی می خواهی؟ جواب داد: برای حسن بن علی (علیه السلام). گفت: مرا نزد آن آقا ببر. وقتی خدمت حضرت رسید عرض کرد: یابن رسول الله! من دوست و غلام شما هستم. هرگز قیمت روغن را نخواهم گرفت. هنگامی که از خانه خارج شدم زخم در حال زایمان بود، دعا کنید خداوند به من پسری عنایت کند که شما خانواده را دوست بدارد. امام حسن مجتبی (علیه السلام) فرمود: به خانه برگرد، خداوند پسر کاملی به تو عنایت کرده است.

آن مرد دیگر توقف نکرد و با عجله به طرف منزل برگشت. حضرت مجتبی آن روغن را به پایش مالید. طولی نکشید صاحب روغن باز گشت در حالی که از ولادت فرزند خود خوشحال بود و برای حضرت مجتبی (علیه السلام) دعا می کرد. بعد از مالیدن روغن، امام (علیه السلام) از جا برخاست در حالی که اثری از ورم در پای مبارکش دیده نمی شد. (2)

ص: 683

1- پند تاریخ 206/4 - 207: به نقل از: الانوار النعمانیه / 18.

2- پند تاریخ 209/4 - 210: به نقل از: بحار الانوار 92/10.

حکایت 947: عین الیقین

اسحاق بن عمار گفت: حضرت صادق می فرمود: روزی پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) پس از نماز صبح در مسجد چشمش به جوانی افتاد که خستگی خواب او را فرا گرفته بود و گاهی از غلبه ی خواب، چشم بر هم می گذاشت و سرش به طرف پایین متمایل می شد. وی اندامی لاغر و چشمانی فرورفته داشت. چهره ی زردش از شب زنده داری فراوان حکایت می کرد. پیامبر (علیه السلام) به او فرمودند: چگونه ای و با چه حال صبح کرده‌ای؟ عرض کرد: با حالت یقین نسبت به امر آخرت.

حضرت رسول (صله الله علیه و اله وسلم) از شنیدن این سخن تعجب کردند زیرا مقام بزرگی را ادعا می کرد. فرمودند: هر یقینی حقیقتی دارد، آثار یقین تو چیست؟ پاسخ داد: آنچه مرا افسرده کرده و به شب زنده داری واداشته و روزهای گرم تابستان به تشنگی شکیبایی ام انداخته، علامت یقین من است و مرا به دنیا و آنچه در آن است بی میل کرده، اکنون گویا روز قیامت را با چشم مشاهده می کنم که مردم برای حساب آماده شده اند و من میان آنهایم. بهشتیان را نیز می بینم که از نعمت های آن جا برخوردارند و بر تکیه گاه های بهشتی تکیه کرده اند، جهنمیان را نیز می بینم که میان شراره های آتش فریاد می زنند و کمک می خواهند. یا رسول الله! اکنون صدایی که از التهاب و خرمن های آتش جهنم بر می آید در گوشم طنین انداز است.

پیامبر به اصحاب فرمودند: این مرد بنده ای است که خداوند قلبش را به نور ایمان روشن کرده است، پس رو به جوان کردند و فرمودند: بر همین حال ثابت باش. عرض کرد: یا رسول الله! دعا کن خداوند شهادت را نصیبم فرماید. پس از دعای رسول خدا طولی نکشید که در یکی از جنگها به شهادت رسید. (1)

حکایت 948: امام مجتبی (علیه السلام) از چه می ترسید؟

حضرت علی بن موسی الرضا از پدران خود نقل کرد که هنگام وفات امام حسن مجتبی (صله الله علیه و اله وسلم) کسانی که حضور داشتند مشاهده کردند آن حضرت گریه میکند، عرض کردند: یا بن رسول الله! گریه میکنی با این نسبتی که با پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) داری و مقام هایی که در باردارت فرموده است؟ بیست مرتبه پیاده به حج رفته ای و سه مرتبه مال خویش را در راه خدا قسمت کرده ای به طوری که از یک جفت کفش نیمی برای خود و نیم دیگر را در راه خدا داده‌ای؟ فرمود: از هراس و ترس ایستادن در روز قیامت به پیشگاه عدل الهی و گرفتاری های گوناگونی که پس از مرگ بر انسان وارد می شود و دوری از دوستان می گریم. (2)

حکایت 949: چگونه باید به خدا توجه داشت

اسحاق بن عمار گفت: وقتی ثروتم زیاد شد غلامی را مأمور کردم جلوی خانه بنشیند و مستمندان شیعه را که مراجعه می کنند برگرداند، در همان سال به مکه مشرف شدم، خدمت حضرت صادق رسیدم و سلام کردم، ایشان جوابم را از روی گرفتگی خاطر و سنگینی داد. گفتم: فدایت شوم! چه باعث شده است از من

ص: 684

1- پند تاریخ 210/4 - 212؛ به نقل از: اصول کافی 2 / 53.

2- پند تاریخ 208 / 4 - 209.

دلگیر باشید؟ چه چیز لطف شما را نسبت به من تغییر داده است؟ فرمود: همان چیزی که باعث تغییر عقیده ی تو در باره ی مؤمنان شده است.

عرض کردم: به خدا سوگند! حق آنها و حقیقت اعتقادشان را میدانم؛ ولی از این می ترسم که به اتفاق مشهور شوم و بر من هجوم آورند. در جوابم فرمود: مگر نمیدانی هر گاه دو مؤمن با یکدیگر مصافحه میکنند میان دو انگشت آنان صد رحمت از خدا روی می آورد که نود و نه رحمت متعلق است به کسی که برادر دینی خود را بیشتر دوست دارد. اگر یکدیگر را از فرط علاقه ببوسند از آسمان به آنها خطاب می شود که گناهان شما آمرزیده شد، وقتی با هم به راز دل می نشینند ملائکه ی موگل و کاتبان کرام به یکدیگر می گویند: از این دو مؤمن دور شویم شاید با هم سخنی دارند که خداوند نمی خواهد ما از راز دل آنها اطلاع پیدا کنیم.

عرض کردم: ممکن است دو ملک کاتب که سخن آنها را می شنوند، دور شوند و در نتیجه گفتارشان را نشنوند و نویسند با این که خداوند می فرماید: «تلفظ نمیکند سخنی مگر این که دو ملک رقیب و عتید برای ضبط آن آماده اند.» (1)

حضرت صادق از شنیدن سخن من لحظه ای سر به زیر انداخت، آن گاه سر برداشت و در حالی که قطرات اشک از دیده ی او فرو می ریخت فرمود: اسحاق! اگر ملائکه ی نویسندگان نشنوند و نویسند، خداوند به اسرار و پنهانیها عالم و دانا است، او میشنود و می داند. اسحاق! از خدا چنان بترس مثل این که او را می بینی، اگر شک کنی کافر خواهی شد و در صورتی که یقین داشته باشی خدا تو را می بیند و باز مرتکب گناه شوی، او را پست تر از همه ی ناظران قرار داده ای که خجالت نمیکشی، تعالی الله عن ذلک علوا کبیره. (2)

حکایت 950: شبهای امام المتقین ع

حبهی عربی گفت: شبی من و نوف جلوی خانه خوابیده بودیم، مقداری از شب گذشته بود، ناگاه امیر مؤمنان را دیدیم شبیه انسانهای واله و حیران این آیات را می خوانند: «إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ رَبَّنَا إِنَّكَ مَن تَدْخُلِ النَّارَ فَقَدْ أَخْرَجْتَهُ وَمَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ أَنْصَارٍ رَبَّنَا إِنَّنَا سَعَجْنَا مَبَدِيًّا يَنَادِي لِّلْإِيمَانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّكُمْ فَآمَنَّا رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَقَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ رَبَّنَا وَآتِنَا مَا وَعَدْتَنَا عَلَىٰ رُسُلِكَ وَلَا تُخْزِنَا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّكَ لَا تُخْلِفُ الْمِيعَادَ» (3)، سپس رو به من کرد و فرمود: حبه! بیداری یا خواب؟ عرض کردم: بیدارم مولای من! شما این طور میکنید ما چه کنیم؟

پس در حالی که گریه میکرد فرمود: حبه! خدا روزی را برای حساب قرار داده و ما باید در آن روز به پیشگاه مقدسش بایستیم، کوچکترین عمل ما از نظر او مخفی نیست. حبه! خدا به من و تو از رگ گردن نزدیک تر

ص: 685

1-ق/18.

2- پند تاریخ 214/4 - 215 : به نقل از : مجالس المؤمنین 381/1.

3- آل عمران / 191-195 .

است و هیچ چیز نمی تواند ما را از نظر خدا بپوشاند (او پیوسته شاهد و ناظر ما است).

آن گاه از نوف پرسید: خوابی یا بیدار؟ عرض کرد: خواب نیستم یا امیرالمؤمنین! حال امشب شما مرا به گریه ی زیادی واداشته است.

فرمود: نوف! بدان هر قطره اشکی که به خاطر ترس از خدا ریخته شود دریاهایی از آتش را خاموش میکند. کسی نزد خدا محبوب تر و با ارزش تر نیست از شخصی که به خاطر ترس از او اشک بریزد و در راه خدا دوست بدارد و برای او خشم داشته باشد. نوف! هر کس دوست بدارد محبت دیگری را بر او مقدم نخواهد داشت، هر کس عملی که مورد خشم خدا است انجام دهد از آن خیری نخواهد دید. در این هنگام مقداری آن دو را پند داد و فرمود: پس از جانب خداوند هراس داشته باشید.

آن گاه راه خود را گرفت و رفت در حالی که می گفت: ای کاش می دانستم در غفلت‌هایم از من رو گردانیده‌ای یا به من توجه داری. خدایا! کاش می دانستم در خواب های طولانی و کمی سپاسگزاری که نسبت به نعمتهای تو دارم حالم نزد تو چگونه است.

حبه گفت: به خدا قسم پیوسته در همین راز و نیاز و سوز و گداز بود تا صبح دمید. (1)

حکایت 951: باید خود را برای چنین روزی آماده کرد

حضرت صادق (علیه السلام) فرمود: هنگامی که فاطمه بنت اسد مادر امیرالمؤمنین (علیه السلام) از دنیا رفت، علی [با حالتی که غم و اندوه کاملاً در رخسارش دیده میشد] خدمت پیامبر آمد. آن حضرت فرمودند: چه شده است؟ عرض کرد: مادرم از دنیا رفت.

پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) فرمودند: مادر من از دنیا رفته است و شروع کردند به گریه کردن و همواره می فرمودند: مادر جان! آن گاه پیرهن و ردای خود را به علی دادند و فرمودند: او را کفن کنید، وقتی فارغ شدید مرا نیز اطلاع دهید تا بر او نماز بخوانم. پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) بر او نمازی خواندند که بر احدی قبل از او نخوانده بودند، آن گاه داخل قبر فاطمه شدند و در آن جا خوابیدند، پس از دفن فرمودند: فاطمه! جواب داد: لبیک یا رسول الله! پرسیدند: آنچه پروردگارت وعده داده بود درست یافتی؟ جواب داد: بلی، خدا به شما بهترین پاداش را عنایت کند. آن گاه پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) در قبر فاطمه بنت اسد بسیار مناجات کردند.

همین که خارج شدند از ایشان سؤال کردند: عملی که با جنازه ی فاطمه کردید از خوابیدن در قبر و کفن کردن با لباس خود و نماز طولانی و راز و نیاز دراز، با احدی این کار را نکردید؟ فرمودند: آری، این که لباس خودم را کفنش قرار دادم برای آن بود که روزی کیفیت محشور شدن مردم را در قیامت برایش شرح میدادم، پس بسیار متأثر شد و گفت: وای به من! پس با لباس خود کفنش کردم و در نماز از خدا خواستم که آنها کهنه نشود تا همان طور در قیامت محشور گردد و داخل بهشت شود و خداوند پذیرفت.

این که داخل قبرش شدم برای آن بود که روزی به او گفتم: وقتی میت را در قبر میگذارند دو ملک (نکیر و

ص: 686

منکر) از او سؤال خواهند کرد. گفت: از چنین روزی به خدا پناه می برم! پس در قبرش خوابیدم و پیوسته از خدا درخواست کردم تا دری از بهشت برای او باز شد و وارد باغستانی از باغ های بهشت شد. (1)

حکایت 952 کسی که ایمان دارد چنین ترسان است

ساعتی که این آیه: (وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَّقْسُومٌ) (2) بر پیامبر نازل شد آن حضرت چنان گریان شدند که اصحاب نیز از گریه ی ایشان به گریه افتادند.

هر گاه پیامبران چشمش به فاطمه ی زهرا می افتاد شاد می شدند، یکی از اصحاب به خانه ی آن بانو رفت، دید آسیابی دستی جلوی خود گذاشته و مقداری جو آرد می کند و با خود می گوید: آنچه نزد خدا است بهتر و بادوام تر است. سلام کردم و داستان نزول وحی و گریه ی پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) را شرح دادم. فاطمه ی زهرا چادر کهنه ای را که دوازده جای آن به وسیله ی برگ خرما دوخته شده بود بر سر کرد، همین که از منزل خارج شد و چشم سلمان فارسی به آن چادر افتاد گریست و با خود گفت: افسوس که پادشاهان روم و ایران (قیصر و کسری) لباس های ابریشمین و دیبای زربفت می پوشند؛ ولی دختر پیامبر اسلام چادری پشمین دارد که دوازده جای آن با برگ خرما دوخته شده است. وقتی فاطمه (علیها السلام) خدمت پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) رسید عرض کرد: پدر جان! سلمان از لباس من در شگفت است در حالی که به خدا سوگند پنج سال است من و علی جز پوستی نداریم، پس روزها شترمان را روی آن علف می دهیم و شبانگاه همان را فرش خود قرار می دهیم، بالش زیر سرمان از چرم و داخل آن پوست درخت خرما است.

پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) به سلمان فرمودند: سلمان! دخترم از آن دسته ای است که در بندگی بسیار پیشی و سبقت گرفته است. آن گاه فاطمه (علیها السلام) عرض کرد: بابا! چه چیزی شما را محزون کرده است؟ پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) آیه ای را که جبرئیل آورده بود برای فاطمه ی خواندند. آن بانوی بزرگ پس از شنیدن جهنم و آتش عذاب چنان ناراحت شد که زانویش قدرت ایستادن را از دست داد و بر زمین افتاد و گفت: وای بر کسی که داخل آتش شود!

سلمان می گفت: ای کاش گوسفند بودم، مرا می خوردند و پوستم را می دریدند؛ ولی اسم آتش را نمی شنیدم! ابوذر گفت: کاش مادر مرا نزاییده بود که اسم آتش جهنم را بشنوم؛ مقدار می گفت: کاش پرنده ای در بیابان می بودم و مرا حسابی و عقابی نبود و نام آتش را نمی شنیدم! (3)

حکایت 953: رحمت خدا

به دنبال احتجاجی که عده ای از مشرکان قریش با پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) کردند ابوجهل گفت: در این جا سخن دیگری نیز هست؛ مگر تو این طور نمیگویی که وقتی قوم موسی تقاضا کردند خدا را آشکارا ببینند به وسیله ی صاعقه ای آتش گرفتند؟ اگر تو پیامبری ما نیز خواهیم سوخت؛ زیرا آنچه ما می خواهیم از خواسته ی قوم

ص: 687

1- پند تاریخ 219/4 . 221، به نقل از: بحار الانوار 232/6 .

2- حجر / 44.

3- پند تاریخ 221/4 - 223؛ به نقل از: بحار الانوار 26/10 .

موسی بزرگ تر است؛ چون آنها ایمان داشتند و تقاضای دیدن آشکارا میکردند؛ ولی ما می گوئیم ایمان نمی آوریم مگر خدا را با ملائکه بیاوری تا به چشم خود ببینیم.

حضرت رسول (صله الله علیه و اله وسلم) در جواب او فرمودند: ابوجهل! آیا داستان ابراهیم خلیل را نمی دانی آن گاه که خداوند او را بر فراز آسمان ها برد؟! این آیه از قول پروردگام اشاره به همان است: (وَكَذَلِكَ نُرِي اِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْاَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ) (1)

خداوند دیده ی او را نیروی زیادی بخشید، وقتی بر فراز آسمان بود تمام اهل زمین کسانی را که آشکار یا پنهان بودند می دید، در آن حال مرد وزنی را مشاهده کرد که مشغول عمل ناشایستی هستند، آنها را نفرین کرد و همان دم هلاک شدند، باز دو نفر دیگر را دید، ایشان را نیز نفرین کرد و به هلاکت رسیدند. برای سومین بار دو نفر به همان حال مشاهده کرد و نفرین کرد، آنان نیز هلاک شدند. در مرتبه ی چهارم که دو نفر دیگر را دید باز هم خواست نفرین کند که خطاب رسید: ابراهیم! از نفرین کردن بندگانم خودداری کن، من خدای بخشنده ی مهربانم، جبار و بردبارم، وقتی آنها را در حال معصیت می بینم هرگز برای تسلی خشم خود کیفر نمیکنم چنان که تو میکنی. پس زبان از نفرین باز دار، تو بندهای هستی که برای انذار و ترسانیدن مردم مبعوث شده ای، در ملک خدا شریک نیستی و بر من نیز حکومت نداری.

بندگان نزد من از سه حال خارج نیستند. آنان که معصیت میکنند و در کیفر آنها عجله نمی کنم، اگر توبه کردند من نیز گناهان ایشان را می بخشم و پرده پوشی می کنم یا دسته ای از معصیت کاران را مهلت میدهم چون می دانم از صلب آنان فرزندان مؤمنی به وجود می آیند، پس با پدر و مادر کافر مدارا میکنم تا این فرزندان به دنیا آیند. آن گاه که منظور حاصل شد، کیفرم آنها را فرا می گیرد و به بلا گرفتار می شوند. اگر این دو (توبه و فرزندان صالح) نبود، کیفری که برای آنها آماده کرده ام شدید تر بود. پس ای ابراهیم! مرا با بندگان خود واگذاری من به آنها از تو مهربان ترم، بین من و آنها فاصله مشو. من جباری حلیم و دانایی حکیمم و با تدبیر، علم، قضا و قدرم در باره ی آنها حکم می کنم.

پیامبر به ابوجهل گفت: تو را نیز خدا مهلت داده تا فرزندی صالح از توبه وجود آید. او عهده دار قسمتی از کارهای مسلمانان خواهد شد و اگر این نبود، عذاب بر تو نازل میشد. (2)

حکایت 954: چرا از منکر نهی نکردی؟

عثمان بن عفان سیستانی گفت: در جست و جوی علم و دانش از سیستان خارج شدم و به بصره رفتم. پیش محمد بن عباد، بزرگ و رئیس قبیله رفتم و گفتم: مردی غریبم که از راه دور برای استفاده از دانش تو آمده ام. پرسید: اهل کجایی؟ گفتم: سیستان.

گفت: سیستان مرکز خوارج؟ گفتم: اگر خارجی بودم از مثل تو جوئی علم و دانش نمیشدم! گفت: اکنون میل داری داستانی برایت نقل کنم تا وقتی به وطن خود بازگشتی مردم را به این داستان تذکر دهی؟ گفتم: آری.

ص: 688

گفت: من همسایه ای بسیار پرهیزکار و مقید به عبادات داشتم. شبی گفتم: در خواب دیدم مثل این که از دنیا رفته ام و مرا دفن کرده اند، هنگام قیامت رسید، برای حساب و گذشتن از صراط آماده شدم، در این حال بر حوض کوثر گذشتم، چشمم به پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) افتاد که در کنار حوض نشسته بودند، امام حسن و امام حسین (صله الله علیه و اله وسلم) نیز دوستان خود را سیراب می کردند. پیش رفتم و از حضرت امام حسن (علیه السلام) تقاضای آب کردم؛ اما ایشان امتناع کردند، از امام حسین (علیه السلام) درخواست کردم، ایشان نیز خودداری کردند.

آن گاه به حضرت رسول اله عرض کردم: مردی از امت شمایم، خدمت امام حسن و امام حسین (علیه السلام) رسیدم و تقاضای آب کردم؛ اما آنها امتناع کردند، پیامبر (علیه السلام) فرمودند: اگر نزد امیرالمؤمنین هم بروی، به تو اب نخواهد داد.

گریه ام گرفت و با اشک جاری عرض کردم: من مردی از امت شما و شیعیان (علیه السلام) هستم، فرمودند: تو همسایه ای داری که علی را لعنت میکند. چرا او را نهی نمیکنی؟ گفتم: یا رسول الله (صله الله علیه و اله وسلم)! من مردی ضعیفم و نیرویی ندارم و آن مرد از اطرافیان سلطان است. در این هنگام پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) کاردی به من دادند و فرمودند: اکنون برو با همین کارد او را بگش. کارد را گرفتم و به طرف منزل آن مرد رفتم. وقتی به در خانه اش رسیدم دیدم باز است، داخل شدم او در بستر خوابیده بود. همان دم او را کشتم و خدمت پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) بازگشتم در حالی که آن کارد به خون او آغشته بود، فرمودند: کارد را بده. تقدیم کردم. در این موقع به امام حسن (علیه السلام) فرمودند مرا آب بدهد. آن گاه جامی آب به من داد؛ اما اکنون نمیدانم آن را آشامیدم یا نه.

با وحشت و هراس از خواب بیدار شدم. آمادهی نماز شدم و همین که هوا روشن شد صدای ناله ی زنان همسایه بلند شد، از کنیزم پرسیدم: چه خبر است؟ گفت: فلانی در بسترش کشته شده است. پس از ساعتی مأموران آمدند و عده ای از همسایگان را به اتهام شرکت در قتل او گرفتند. در این هنگام من پیش امیر رفتم و خود را معرفی کردم و گفتم: کسانی را که به جرم این جنایت گرفته اید همه بی تقصیر هستند؛ زیرا این عمل از من صادر شده است.

امیر گفت: چه میگوی؟ تو نزد ما هرگز به چنین کاری متهم نمی شوی. آن گاه داستان خوابم را برایش شرح دادم. امیر گفت: هیچ کس مجرم نیست! (1)

حکایت 955: روش نهی از منکر امام صادق ع

شقرانی فرزند یکی از آزاد کرده های حضرت رسول (صله الله علیه و اله وسلم) بود. سبط بن جوزی در تذکره می نویسد: شقرانی گفت: منصور دوانیقی روزی به مردم جایزه میداد؛ ولی من کسی را نداشتم که واسطه شود تا به من هم جایزه بدهد. جلوی خانه ی منصور سرگردان ایستاده بودم، در این هنگام حضرت صادق عل تشریف آورد.

پیش رفتم و در خواست خود را به ایشان عرض کردم. آن حضرت نزد منصور رفت، طولی نکشید که برگشت و جایزه ی مرا به من داد و فرمود: کار نیکو از هر کسی شایسته است؛ ولی اگر از تو صادر شود شایسته تر است و

ص: 689

کار زشت نیز از هر کسی سرزند ناپسند است؛ اما اگر از تو سرزند ناپسندتر است؛ چون به ما منسوب هستی. حضرت صادق(علیه السلام) چون می دانست او شراب می خورد، حاجتش را بر آورد و با کنایه، او را موعظه فرمود. (1)

حکایت 956: مدافع احکام الهی باید پاک باشد

روزهای دوشنبه و پنجشنبه که مأمون برای رسیدگی به کارهای مردم می نشست، حضرت رضا را در طرف راست خود می نشانده. محمد بن سنان گفت: در یکی از همان روزها من خدمت علی بن موسی الرضا بودم، به مأمون گفتم: مردی از صوفیه دزدی کرده است.

دستور داد او را حاضر کردند، همین که چشمش به او افتاد، آثار زهد و پارسایی از لباس و جامه هایش آشکار بود و اثر سجده در پیشانی او مشاهده می شد. گفت: چه زشت است با این ظاهر نیکو و آثار زهد چنین عمل زشت و قبیحی انجام داده ای!

آن مرد گفت: این عمل را از روی اضطرار انجام داده ام؛ چون حق مرا از خمس و غنیمت ندادی مجبور شدم دزدی کنم. مأمون گفت: تو در خمس و غنیمت چه حقی داری؟ گفت: خداوند خمس را در این آیه به شش قسمت تقسیم می کند: واعلموا أنما یمم من شیء أن یله خمسہ وللاول ولذی القربی والیتامی و المساکین و ابن ألسبیل إن ثم آمنتم بالله وما أنزلنا علی عبدنا یوم الفرقان یوم التقی الجمعان(2)، در آیه ی غنیمت نیز این گونه تقسیم کرده است: «و ما أفاء الله علی رسولہ من أهل القرى لیلہ وللاول ولذی القربی و

الیتامی و المساکین و ابن ألسبیل گن لاگون دوله بین الأغنیاء منکم(3)، من نیز هم ابن سبیل هستم و هم فقیر و تو حق مرا ندادی.

مأمون گفت: می خواهی با یاهو سرایی هایت حدی از حدود خدا را دربارهی دزد ترک کنم. آن مرد گفت: اول خودت را پاک کن و حد بر خود جاری نما، آن گاه به دیگری پرداز و اقامه ی حد نما. مأمون رو به علی بن موسی الرضا(علیه السلام) کرد و پرسید: شما چه می فرمایید؟ آن حضرت فرمود: این مرد می گوید تو دزدی کرده ای من هم دزدی کرده ام.

مأمون از جواب حضرت رضا(علیه السلام) بی اندازه خشمگین شد و رو به آن مرد گفت: به خدا قسم دستت را جدا خواهم کرد؛ مرد گفت: چگونه دست مرا قطع میکنی با این که بنده ی من هستی؟ مأمون پرسید: من از کجا بنده ی تو شده ام؟ گفت: زیرا مادرت را از بیت المال مسلمانان خریداری کرده اند و تو بنده ی همه مسلمانان هستی که در شرق و غرب جهان زندگی میکنند تا زمانی که آزادت کنند و من تو را آزاد نکرده ام، از طرفی متصدی خمس شده ای و حق آل پیامبر(صله الله علیه و اله وسلم) را نمی دهی و از حق من و امثال من نیز جلوگیری میکنی. دیگر این که کسی که نا پاک است نمی تواند مانند خود را پاک کند. آن کسی که حدی بر گردش است نمی تواند حد خدا را بر دیگری جاری نماید؛ مگر این که اول بر خود جاری کند، خداوند در این آیه می فرماید: (أَتَأْمُرُونَ

ص: 690

1- پند تاریخ د/ 20 - 21؛ به نقل از: الانوار البهیة / 76

2- انفال/ 41

3- حشر / 7.

النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ (1)؛ مردم را به نیکی وادار می کنید؛ ولی خود را فراموش کرده اید با این که کتاب خدا را می خوانید، آیا اندیشه و تعقل نمی کنید؟

مأمون به حضرت رضا عرض کرد: چه می فرمایید؟ آن حضرت فرمود: خداوند در قرآن به پیامبر اکرم ص می فرماید: (فَلِلَّهِ الْحُجَّةُ الْبَالِغَةُ) (2)، استدلال رسا و محکم برای خدا است. این حجت و استدلال همان است که اگر به جاهلی هم برسد آن را با جهلش در می یابد. چنان که عالم نیز با علم و دانش خود متوجه آن می شود. دنیا و آخرت با استدلال و برهان استوار است، این مرد برای تو خوب استدلال کرد.

مأمون دستور داد او را آزاد کردند و چند روز از مردم کناره گرفت و به فکر از بین بردن حضرت رضا افتاد تا آن حضرت را مسموم کرد. (3)

حکایت 957: ارزش تعلیم یک مسئله ی دینی

زنی خدمت حضرت فاطمه ی زهران رسید و عرض کرد: مادر پیری دارم که در مورد نمازش چند سؤال داشت، مرا خدمت شما فرستاد تا آنها را بپرسم. آن بانوی ارجمند به تمام سؤال های او پاسخ داد. آن زن آنقدر زیاد سؤال کرد که پیش خود شرمند شد و عرض کرد: دیگر شما را به زحمت نمی اندازم.

فاطمه ی زهرا فرمود: هر چه می خواهی بپرس، اگر صد هزار دینار طلا به کسی بدهند که بار سنگینی را به بالای بامی ببرد خیال میکنی بر او دشوار می آید؟ عرض کرد: نه. فرمود: هر مسئله ای که من جواب بدهم بیشتر از فاصله ی بین زمین و عرش که پر از لؤلؤ (مروارید) باشد به من پاداش میدهند. پس من از کسی که بار سنگینی می برد شایسته ترم که ناراحت نشوم. از پدرم (پیامبر اکرم علیه) شنیدم که فرمودند: علمای شیعه ی ما وقتی در روز قیامت محشور می شوند، خلعت هایی به اندازه ی علم و جدیت شان در راه ارشاد بندگان جایزه می گیرند به طوری که به یکی از ایشان یک میلیون حله ی نور داده می شود.

آن گاه منادی از طرف پروردگار ندا میدهد: ای کسانی که کفالت و سرپرستی یتیمان آل محمد (صله الله علیه و اله وسلم) را به عهده داشتید هنگامی که آنها به پدرهای خود دست رسی نداشتند. اکنون شاگردان شما همان تیم هایی که عهده دار کفالت آنها بودید در حضور شمایند، از خلعتهای علوم دنیا به آنها بدهید، آن گاه به هر یک از شاگردان به اندازه ای که علم آموخته خلعت میدهند، به طوری که به بعضی از آنها تا صد هزار خلعت می رسد، همین طور آن شاگردانی که به شاگردان خود خلعت داده اند، نصیب و بهره ی آنها را نیز دو چندان می کنند تا دو

برابر از مقداری که قبل از دادن به شاگردان داشتند دارا باشند.

در این هنگام فاطمه به آن زن فرمود: متوجه باش یک تار از این خلعتهای نوری هزار هزار برابر بهتر است از آنچه خورشید بر آن تابیده (زمین) و با آن قابل مقایسه نیستند. چگونه می شود بین این دو فضیلت قائل شد. با این که بهره های دنیا با آلام و ناراحتیها همراه است. (4)

ص: 691

2- أنعام / 149

3- پند تاریخ 30/5-33: به نقل از: بحار الأنوار 85/12.

4- پند تاریخ 51.49/5؛ به نقل از: بحار الأنوار 3/2.

حکایت 958: خوشه های شکر

امام صادق با جمعی در حال میل کردن انگور بودند. در همان حال فقیری آمد و درخواست کمک کرد. آن حضرت خوشه انگوری به او داد؛ اما فقیر قبول نکرد و گفت: پول بده. امام فرمود: خدا به تو وسعت دهد. فقیر انگور را از حضرت خواست، حضرت انگور را به او نداد و فرمود: خدا به تو وسعت دهد.

پس از چند لحظه فقیر دیگری آمد، حضرت چند دانه انگور به او داد. او نیز خورد و خدا را شکر کرد، آن گاه امام مشت او را پر از انگور کرد، باز خورد و خدا را شکر کرد. سپس آن بزرگوار بیست درهم به او داد، فقیر باز هم خدا را سپاس گفت. این بار امام پیراهنش را به او داد، او نیز پوشید و از امام تشکر کرد.

راوی می گوید: ما احساس کردیم اگر باز هم خدا را شکر کرده بود، امام چیز دیگری به وی میداد. (1)

حکایت 959: شکر نعمت!

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات مینویسد: آورده اند که مردی غلامی داشت خردمند، روزی آن مرد با غلام به باغی می رفت، در راه خیار بادلنگی پاک کرد، نیمی به جهت خود نگاه داشت تا بخورد. غلام به نشاط آن را خوردن گرفت. چون خواجه بچشید، تلخ بود. گفت: ای غلام! خیار بادلنگ بدین تلخی تو را دادم و به نشاط تمام خوردی و به رغبت به کار بردی؟ گفت: ای خواجه! از دست تو شیرین و چربی بسیار خوردم، شرم داشتم که بدین قدر تلخی، از خود اثر کراهیت ظاهر کنم! خواجه گفت: چون شکر نعمت چنین می گزاری، تو را در بندگی نگذارم و بدین آزادمردی، به سعادت آزادی برسید. (2)

حکایت 960: بیست هزار درهم یا یک باب علم

مردی برای امام حسن (علیه السلام) هدیه ای آورده بود. آن حضرت به او فرمود: آیا می خواهی بیست هزار درهم به تو بدهم یا بابی از علم را برایت بگشایم که به وسیله ی آن بر فلان مرد که ناصبی و دشمن ما است غلبه پیدا کنی و شیعیان را از دست گرفتار او نجات دهی؟ اگر آنچه بهتر است انتخاب کنی من هم بین دو جایزه جمع میکنم؛ اما در صورتی که در انتخاب اشتباه کنی به تو اجازه می دهم یکی را برای خود برگزینی.

عرض کرد: ثواب من در این است که ناصبی را مغلوب کنم و شیعیان ضعیف را نجات بدهم، آیا این با همان بیست هزار درهم مساوی است؟ حضرت فرمود: ثواب آن، بیست هزار برابر بهتر از تمام دنیا است. گفت: در این صورت چرا انتخاب کنم آن قسمتی را که ارزشش کمتر است؟!

حضرت مجتبی (علیه السلام) فرمود: نیکو انتخاب کردی، آن گاه آن را به او آموخت و بیست هزار درهم را نیز به او داد و از خدمت حضرت مجتبی مرخص شد. وی در قریه ای با آن مرد ناصبی بحث کرد و او را مغلوب کرد. این خبر به حضرت امام حسن (علیه السلام) رسید. روزی اتفاقاً خدمت حضرت رسید، حضرت به او فرمود: هیچ کس مانند تو سود نبرد؛ زیرا در درجه ی اول، دوستی خدا، دوم دوستی پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) و علی (علیه السلام)، سوم دوستی عترت

1- بحار الانوار 47 / 43.42

2- جوامع الحكايات / 218

طیبین آن دو، چهارم دوستی ملائکه و پنجم دوستی برادران مؤمن خود را به دست آوردی و به عدد هر مؤمن و کافر پاداشی داری، هزار برابر بهتر از دنیا، پس گوارا باد بر تو گوارا(1)

حکایت 961: «و لا الضالین»

آقا میر سید محمد بهبهانی که از علمای عصر حاضر است به دو واسطه از یکی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری نقل می کند که او گفت: وقتی از مقدمات علوم و سطوح فارغ شدم برای تکمیل تحصیلات به نجف اشرف رفتم و به مجلس درس شیخ انصاری در آمدم؛ ولی از مطالب و تقریراتش هیچ نمی فهمیدم، خیلی از این وضع متأثر شدم تا جایی که دست به ختوماتی زدم؛ اما باز فایده نبخشید. بالاخره به حضرت امیر(علیه السلام) متوسل شدم.

شبی در خواب خدمت آن حضرت رسیدم. ایشان و بسم الله الرحمن الرحیم را در گوش من قرائت کرد. صبح چون در مجلس درس حاضر شدم درس را می فهمیدم. کم کم پیشرفت کردم و پس از چند روز به جایی رسیدم که در آن مجلس، صحبت میکردم.

روزی از زیر منبر درس با شیخ بسیار صحبت می کردم و اشکال می گرفتم. آن روز پس از ختم درس، شیخ آهسته در گوش من فرمود: آن کسی که «بسم الله» را در گوش تو خوانده تا غولا الضالینه را در گوش من خوانده است. این را گفت و رفت.

من از این قضیه بسیار تعجب کردم و فهمیدم که شیخ دارای کرامتی است؛ زیرا تا آن وقت به کسی این مطلب را نگفته بودم.(2)

حکایت 962: دانشمند خوب و پادشاه نیکو

شیخ ابراهیم بن حسن بن خاتون عاملی صاحب قصص الانبیا از طریق شیعه، یکی از علما و دانشمندانی است که به آل خاتون منسوب است. خاتونی که این خانواده ی علمی را به او نسبت می دهند دختر یکی از پادشاهان ایوبی است.

هنگامی که این پادشاه از جبل عامل میگذشت، چون به قریه ی امیه رسید در آن جا فرود آمد. جد این دانشمند در آن جا زندگی می کرد. وی عالمی بسیار پارسا بود. تمام ساکنان قریه به دیدن پادشاه رفتند، مگر آن دانشمند. پادشاه نزد او فرستاد و علت ترک ملاقات را جویا شد.

آن دانشمند گفت: هر گاه علما را بر در خانه ی پادشاهان دیدید، بدانید آنها انسان های بدی هستند و آن پادشاهان نیز بد هستند؛ اما اگر پادشاه را بر در خانه ی علما دیدید، بدانید آن پادشاه خوب و آن عالم، شایسته است. پادشاه از این جواب بسیار خرسند شد و مقام آن دانشمند در نظرش بی اندازه ارجمند آمد و دختر خود را

ص: 693

1- پند تاریخ د/ 2: به نقل از: احتجاج طبرسی

2- پند تاریخ 5/ 61. 62: به نقل از: زندگی و شخصیت شیخ مرتضی انصاری

که خاتون نام داشت به ازدواجش درآورد و دانشمندانی که به خاتون منسوب اند از همان دختر هستند. (1)

حکایت 963: با داستان قبل مقایسه کنید

قاضی بیضاوی صاحب تفسیر انوار التنزیل «از علمای شافعی مذهب است. گویند: او تفسیر خود را برای پادشاه فرستاد و او نیز پس از ملاحظه، آن را پسندید و به بیضاوی گفت: در مقابل این کار از من چیزی بخواه. قاضی بیضاوی درخواست کرد منصب قضاوت بیضا (از شهرهای فارس) را به او بدهد و اضافه کرد که چون همشهریانم به دیدهی حقارت به من نگاه می کنند مایلیم این منصب را به من لطف فرمایید تا در نظر آنها بزرگ و با اهمیت جلوه کنم.

گفته اند: او برای انجام خواسته ی خود به شیخ عارف خواجه محمد کنجانی متوسل شد؛ چون پادشاه از مریدان او بود و هر شب جمعه به زیارتش می رفت. بیضاوی از شیخ درخواست کرد او را بر این منظور کمک کند. در یکی از شبهای جمعه شیخ به پادشاه گفت: امشب از شما خواهش میکنم قطعه ای از زمین های جهنم را به شخصی که مرا واسطه قرار داده است ببخشید. پادشاه منظور شیخ را فهمید و گفت: منصب قضاوت بیضا را به او دادیم. (2)

از من بگوی عالم تفسیرگری را

گر در عمل نکوشی، نادن مقسری

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم

چون کبر کردی از همه دونان فروتری

علم، آدمیت است و جوانمردی و ادب

ورنه ددی به صورت انسان مصوری

بار درخت علم ندانم به جز عمل

با علم اگر عمل نکنی، شاخ بی بری

هر علم را که کار نبندی چه فایده

چشم از برای آن بود آخر که بنگری (3)

حکایت 964: شاه عباس و دو عالم عامل

روزی شاه عباس اول برای گردش از شهر خارج شد، سید بزرگوار میرداماد و شیخ بهایی نیز همراه او بودند. میرداماد مردی سنگین وزن و شیخ بهایی لاغراندام و سبک وزن بود؛ از این رو اسب میرداماد همیشه در عقب حرکت می کرد؛ اما مرکب شیخ بهایی پیشاپیش اسبها بود. شاه عباس خواست آن دو عالم را بیازماید، پس خود را به میرداماد نزدیک کرد و گفت: بین اسب شیخ چطور به رقص آمده و شیخ

میان جمعیت باوقار حرکت میکنند. میرداماد گفت: اسب شیخ، از خوشحالی که دارد نمیتواند آرام باشد، هیچ فکر میکنید چه کسی سوار آن اسب است. شاه بعد از ساعتی خود را به شیخ بهائی نزدیک کرد و گفت: شیخ! ببین چگونه سنگینی میرداماد اسب را ناراحت کرده است، دانشمند واقعی باید مانند شما سبک وزن باشد، نه چنان سنگین. شیخ در جواب گفت: این از سنگینی آن جناب نیست؛ بلکه توانایی برداشتن مقام علمی ایشان را

ص: 694

1- پند تاریخ د/ 64 - 66: به نقل از: الکنی و الالقاب 268/1 .

2- پند تاریخ 5 / 67.66 : به نقل از : الکنی و الالقاب 103/2 .

3- سعدی

ندارد که کوههای محکم از حمل چنین مقامی عاجزند.

چون شاه عباس این صدق و صفا را میان دو عالم عصر خود ملاحظه کرد، از اسب پایین آمد و روی خاک سر به سجده گذاشت. (1)

حکایت 965: مقام دانشمند واقعی

فاضل عراقی در دارالسلام از محقق رشتی و او از فرزند عارف جلیل القدر و عالم متبحر سید علی شوشتری نقل می کند که پدرم (حاج سید علی شوشتری) به مرض وبا مبتلا شد.

چون حال او را پریشان دیدم از ترس آن که مبادا بمیرد و به شیخ مرتضی انصاری اطلاع نداده باشیم، چراغی روشن کردیم که به منزل شیخ برویم و به او خبر بدهیم.

پدرم متوجه شد و گفت: چه خیال دارید؟ عرض کردیم: می خواهیم برویم شیخ را خبر کنیم. فرمود: لازم نیست بروید، او الآن تشریف می آورد، لحظه ای نگذشت که شیخ وارد شد و فرمود: حاج سید علی چطور است؟ گفتیم: حالا که مبتلا شده است، خدا رحم کند. فرمود: ان شاء الله باکی نیست و داخل خانه شد، سید را پریشان دید، به او گفت: مضطرب نباش، ان شاء الله خوب می شوی. سید عرض کرد: از کجا میگوی؟ فرمود: من از خدا خواسته ام که تو بعد از من باشی و بر جنازه ام نماز بگزاری. گفت: چرا این را خواستی؟ فرمود: حال که چنین شد و به اجابت نیز رسید، قدری نشست و رفت. فردای آن روز شیخ پس از پایان درس، بالای منبر فرمود: می گویند حاج سید علی مریض است، هر کس از طلاب می خواهد به عیادت او برود با من بیاید.

گویندهی حکایت می گوید: وقتی شیخ وارد شد، مانند کسی که خبر نداشته باشد از سید احوال پرسی کرد، من خواستم عرض کنم: ای شیخ! دیشب که این جا تشریف داشتید و از حال سید اطلاع دارید. سید انگشت به دندان گزید و اشاره کرد، من هم سکوت کردم. سید حالش خوب شد و زنده ماند تا شیخ از دنیا رحلت کرد و بنا به وصیت شیخ بر جنازه اش نماز گزارد. (2)

گر به ظاهر هست مرگ عارف و عامی یکی

چون به معنی بنگری آن دیگر و این دیگر است

مرگ نادان چیست کو(3) مرده است خود در زندگی

ماتم جانسوز، مرگ مردم دانشور است

کاین(4) درخت بارور آرایش باغ وجود

و آن سزای سوختن چون چوب بی برگ و بر است

نیست کشور زنده جز با نام دانش زین سبب

مرگ دانا در شمار عقل، مرگ کشور است

یک روز سلیمان بن جعفر و امام رضا به دنبال کاری با هم بیرون رفته بودند. غروب شد و سلیمان خواست به منزل خویش برود، علی بن موسی الرضاعی به او فرمود: به خانه ی ما بیا و امشب با ما باش. او نیز

ص: 695

1- پند تاریخ د/68-69؛ به نقل از: روضات الجنات /115.

2- پند تاریخ که /72 - 73؛ به نقل از: زندگانی و شخصیت شیخ مرتضی انصاری / 94.

3- مخفف که او.

4- مخفف که این

اطاعت کرد و به اتفاق امام به خانه رفتند. امام غلامان خود را دید که مشغول گلکاری بودند، چشم امام به یک نفر بیگانه افتاد که او هم با آنان مشغول گلکاری بود، پرسید: این کیست؟ گفتند: او را اجیر گرفته ایم تا به ما کمک کند. امام فرمود: چقدر مزد برایش تعیین کرده اید؟ گفتند: بالا-خره یک چیزی خواهیم داد و او را راضی خواهیم کرد. آثار ناراحتی و خشم در چهره ی امام رضا پدید آمد، آن گاه به طرف غلامان آمد تا آنها را با تازیانه تأدیب کند، سلیمان بن جعفر جلو آمد و عرض کرد: خودتان را ناراحت نکنید. امام فرمود: من مکرر دستور داده ام که تا کاری را معین نکردید و مزد آن را طی نکردید هرگز کسی را به کار نگمارید. اگر مزد و اجرت کار را معین کنید آخر کار هم می توانید چیزی اضافه به او بدهید؛ البته او هم که ببیند شما بیش از اندازه ای که معین شده به او می دهید از شما ممنون و متشکر می شود و شما را دوست می دارد و علاقه بین شما و او محکم تر می شود، اگر هم فقط به همان اندازه که قرار گذاشته اید اکتفا کنید، آن شخص از شما ناراضی نخواهد بود؛ ولی اگر مزد تعیین نکنید و کسی را به کار بگمارید، آخر کار هر اندازه که به او بدهید باز گمان نمی برد که شما به او محبت کرده اید؛ بلکه می پندارد شما از مزدش کمتر به او داده اید. (1)

حکایت 967: پسر خاتم و پیامبر خاتم

پیش از طلوع اسلام و تشکیل شدن حکومت اسلامی، ردهم ملوک الطوائفی میان اعراب جاری بود. مردم عرب به اطاعت و فرمانبرداری بزرگان خود عادت کرده بودند و احیانا به آنها باج و خراج می پرداختند. یکی از آنها سخاوتمند معروف، حاتم طایی بود که رئیس قبیله ی «طی» بود. بعد از حاتم، پسرش عدی جانشین پدر شد. عدی سالانه یک چهارم درآمد هر کس را به عنوان باج و مالیات می گرفت. ریاست و زعامت عدی با ظهور رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) و گسترش اسلام مصادف بود.

قبیله ی طی بت پرست بودند، اما عدی، کیش نصرانی داشت. مردم عرب که مسلمان می شدند و با تعلیمات آزادی بخش اسلام آشنایی پیدا می کردند، خواه ناخواه از زیر بار رؤسا که طاعت خود را بر آنها تحمیل کرده بودند، آزاد می شدند. به همین جهت عدی بن حاتم، مانند همه ی اشراف و رؤسای دیگر عرب، اسلام را بزرگ ترین خطر برای خود می دانست و با رسول خدا و دشمنی میورزید؛ اما کار از کار گذشته بود. مردم فوج فوج به اسلام میگریویدند و کار اسلام و مسلمانی بالا گرفته بود. عدی می دانست که روزی به سراغ او نیز خواهند آمد و بساط حکومت و اقاایی او را بر خواهند چید. به پیشکار مخصوص خویش دستور داد گروهی شتر تنومند و راهوار را همیشه نزدیک خرگاه او آماده داشته باشد و هر وقت اطلاع پیدا کرد که سپاه اسلام نزدیک آمده اند، او را باخبر کند.

یک روز غلام آمد و گفت: هر تصمیمی می خواهی بگیری بگیر که لشکریان اسلام همین نزدیکی ها هستند. عدی دستور داد شتران را حاضر کردند، خاندان خود را بر آنها سوار کرد و از اسباب و اثاث، آنچه قابل حمل بود بر شترها بار کرد و به سوی شام که مردم آن جا نیز نصرانی و هم کیش او بودند، فرار کرد؛ اما بر اثر

ص: 696

شتابزدگی از حرکت دادن خواهرش «سفانه» غافل ماند و او در همان جا مانده.

وقتی سپاه اسلام رسیدند عدی گریخته بود. پس سفانه را در شمار اسیران به مدینه بردند و داستان فرار عدی را برای رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) نقل کردند. در بیرون مسجد مدینه یک چهاردیواری بود که دیوارهایی کوتاه داشت. اسیران را در آن جا، نگه داشتند. یک روز رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) از جلوی آن محل می گذشت تا وارد مسجد شود. سفانه که زنی فهمیده و زبان آور بود گفت: سایه ی پدر از سرم رفته و سرپرستم نیز گریخته و پنهان شده است، بر من منت بگذار تا خدا بر تو منت بگذارد. رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) از وی پرسیدند: سرپرست تو کیست؟ گفت: عدی بن حاتم. فرمودند: همان که از خدا و رسول او فرار کرده است؟! رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) این جمله را گفتند و بیدرنگ از آن جا گذشتند.

روز دیگر که آمدند از آن جا بگذرند، باز سفانه جمله ی روز پیش را تکرار کرد. رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) نیز همان سخن روز پیش را به او فرمودند. این روز هم تقاضای سفانه بی نتیجه ماند. روز سوم رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) آمدند از آن جا عبور کنند، سفانه دیگر امید زیادی نداشت که تقاضایش پذیرفته شود، تصمیم گرفت حرفی نزنند؛ اما جوانی که پشت سر پیامبر حرکت می کرد با اشاره به او فهماند که تقاضای خویش را تکرار کند. سفانه حرکت کرد و مانند روزهای پیش تقاضای خود را تکرار کرد.

رسول اکرم که فرمودند: بسیار خب، منتظرم افراد مورد اعتمادی پیدا شوند تا تو را همراه آنها به قبیله ات بفرستم. اگر اطلاع یافتی که چنین اشخاصی به مدینه آمده اند، مرا خبر کن.

سفانه از اشخاصی که آن جا بودند پرسید: آن شخصی که پشت سر پیامبر حرکت می کرد و به من اشاره کرد که تقاضای خویش را تجدید نمایم، کیست؟ گفتند: او علی بن ابی طالب (علیه السلام) است.

پس از چندی سفانه به پیامبر خبر داد که گروهی مورد اعتماد از قبیله ی ما به مدینه آمده اند، مرا همراه اینها بفرست. رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) جامه های نو، مبلغی برای خرجی و یک مرکب به سفانه داد و او همراه آن جمعیت حرکت کرد و به شام نزد برادرش رفت.

تا چشم سفانه به عدی افتاد، زبان به ملامت گشود و گفت: تو زن و فرزند خویش را بردی و مرا که یادگار پدرت بودم، فراموش کردی؟!!

علی از وی معذرت خواست و چون سفانه زن فهمیده ای بود، علی در کار خود با وی مشورت کرد و به او گفت: به نظر تو که محمد را از نزدیک دیده ای، صلاح من در چیست؟ آیا نزد او بروم و به او ملحق شوم یا هم چنان از او کناره گیری کنم؟

سفانه گفت: به عقیده ی من خوب است به او ملحق شوی، اگر او واقعا پیامبر خدا است زهی سعادت و شرافت برای تو و اگر هم پیامبر نیست و سر ملکداری دارد، باز هم تو در آن جا که از یمن زیاد دور نیست، با شخصیتی که میان مردم یمن داری، خوار نخواهی شد و عزت و شوکت خود را از دست نخواهی داد.

عدی این نظر را پسندید. تصمیم گرفت به مدینه برود و در کار پیامبر باریک بینی کند و ببیند آیا واقعا او پیامبر خدا است تا از او پیروی کند یا مردی است دنیاطلب و سر پادشاهی دارد.

پیامبر در مسجد مدینه بود که عدی وارد شد و سلام کرد. رسول اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) پس از جواب سلام، پرسیدند: کیستی؟ عدی گفت: پسر حاتم طایی ام.

پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) او را احترام کرد و با خود به خانه برد. در راه که پیامبر و عدی می رفتند، پیرزنی لاغر و فرتوت جلوی پیامبر را گرفت و به سؤال و جواب پرداخت. مدتی طول کشید و پیامبر با مهربانی و با حوصله جواب پیرزن را میداد.

عدی با خود گفت: این اخلاق نشان میدهد که این مرد پیامبر است. جباران و دنیاطلبان چنین خلق و خویی ندارند که جواب پیرزنی مفلوک را این قدر با مهربانی و حوصله بدهند.

همین که عدی وارد خانه ی پیامبر شد، بساط زندگی پیامبر را خیلی ساده و بی پیرایه یافت. آن جا فقط یک تشک بود که معلوم بود پیامبر روی آن می نشیند. پیامبر آن را برای عدی انداختند. عدی هر چه اصرار کرد که خود پیامبر روی آن بنشیند، پیامبر قبول نکردند، آن گاه عدی روی تشک نشست و پیامبر روی زمین.

عدی با خود گفت: این هم نشانه ی دوم از اخلاق این مرد که از نوع اخلاق پیامبران است نه پادشاهان پیامبر به عدی فرمودند: مگر مذهب تو مذهب رکوسی (1) نیست؟ عدی گفت: آری.

پیامبر پرسیدند: پس با چه مجوزی یک چهارم درآمد مردم را می گرفتی؟ این کار که در دین تو روا نیست. عدی که مذهب خود را از همه حتی نزدیک ترین خویشاوندانش پنهان داشته بود، از سخن پیامبر سخت در شگفت ماند و با خود گفت: این هم نشانه ی سوم که نشان می دهد این مرد، پیامبر است.

سپس پیامبر به عدی فرمودند: تو به فقر و ضعف بنیه ی مالی امروز مسلمانان نگاه میکنی و مبینی مسلمانان بر خلاف سایر ملتها فقیرند. دیگر این که می بینی امروزه انبوه دشمنان بر آنها احاطه کرده و حتی بر جان و مال خود ایمن نیستند. دیگر این که می بینی حکومت و قدرت در دست دیگران است. به خدا قسم طولی نخواهد کشید که این قدر ثروت به دست مسلمانان برسد که فقری میان آنها پیدا نشود. به خدا قسم! آن چنان دشمنان شان سرکوب شوند و چنان امنیت کامل برقرار گردد که یک زن بتواند از عراق تا حجاز به تنهایی سفر کند و کسی مزاحم وی نگردد. به خدا قسم! نزدیک است زمانی که کاخ های سفید بابل در اختیار مسلمانان قرار گیرد.

عدی از روی کمال عقیده و خلوص نیت، اسلام آورد و تا آخر عمر به اسلام وفادار ماند. وی سال ها بعد از پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) و زنده بود. او سخنان پیامبر را که در اولین برخورد به او فرموده بودند و برای آینده ی مسلمانان پیش بینی کرده بودند، همیشه به یاد داشت و فراموش نمی کرد. عدی می گفت: به خدا قسم نمرود و دیدم که کاخ های سفید بابل به دست مسلمانان فتح شد و امنیت چنان برقرار شد که یک زن به تنهایی می توانست از عراق تا حجاز سفر کند، بدون آن که مزاحمتی ببیند. به خدا قسم! اطمینان دارم زمانی خواهد رسید که فقری میان مسلمانان پیدا نشود! (2)

ص: 698

1- مذهب رکومی یکی از رشته های نصرانیت است.

2- داستان راستان 15/1 - 23؛ به نقل از: سیره ی ابن هشام 578/2 - 580، (وقایع سال دهم هجرت).

حکایت 968: راه واقعی نجات

محمد بن مسلم از امام باقر یا امام صادق علی نقل می کند: به آن حضرت عرض کردم: بعضی از مردم را مشاهده میکنیم که در عبادت جدیت دارند و با خشوع، بندگی می کنند، ولی به ولایت ائمه (علیه السلام) اقرار نکرده و حق را نشناخته اند، آیا این عبادت و خشوع برای آنها سودی دارد؟

فرمود: محمد! مثل اهل بیت پیامبر مثل خانواده ای است که در بنی اسرائیل بودند. هر یک از افراد آن خانواده که چهل شب عبادت و کوشش می کرد، پس از آن هر دعایی می کرد مستجاب می شد.

یک نفر از همان خانواده چهل شب را به عبادت گذراند، بعد از آن دعا کرد؛ ولی مستجاب نشد. خدمت حضرت عیسی (علیه السلام) آمد و از وضع خود شکایت کرد، عیسی (علیه السلام) در مورد آن مرد از خداوند درخواست کرد، خطاب رسید: عیسی! این بنده ی من از راه و دری که نباید وارد شود وارد شده است، او مرا می خواند در حالی که در قلبش نسبت به پیامبری تو شک دارد، اگر آنقدر دعا کند که گردش قطع شود و انگشتانش از هم بپاشد دعایش را مستجاب نخواهم کرد.

عیسی (علیه السلام) به او فرمود: خدا را می خوانی در حالی که در بارهی نبوت پیامبرش مشکوکی؟ عرض کرد: آنچه فرمودی واقعیت دارد، از خدا بخواه این شک را از دل من بزدايد. عیسی دعا کرد و خداوند او را بخشید و به مقام سایر آن خانواده نائل شد. (1)

حکایت 969: دشمنی با «ایام»

صقر بن ابی دلف گفت: هنگامی که متوکل عباسی آقا امام علی النقی را زندانی کرد من نگران شدم، رفتم تا خبری از حال آن حضرت بگیرم. زراقی که زندانبان متوکل بود همین که چشمش به من افتاد اشاره کرد پیش او بروم. رفتم، گفت: حالت چطور است؟ جواب دادم: خوبم. گفت: بنشین. از این پیش آمد به وحشت افتادم، با خود گفتم: اگر این مرد بفهمد منظورم از آمدن به این جا چیست چه خواهد شد؟! به او گفتم: راه را اشتباه آمده ام.

وقتی مردم از اطرافش پراکنده شدند، پرسید: برای چه آمده ای؟ گفتم: مایل بودم خبری بگیرم. گفت: شاید آمده ای از آقایت خبر بگیری؟

با تعجب سؤال کردم: آقایت کیست؟! آقای من امیرالمؤمنین (متوکل) است. گفت: ساکت باش! آقای حقیقی همان آقای تو است، از من نترس با تو هم مذهب هستم. گفتم: الحمد لله! پرسید: میل داری آقایت را ملاقات کنی؟ گفتم: آری! گفت: بنشین تا متصدی اخبار و نامه ها از خدمتش خارج شود.

همین که آن مرد بیرون آمد به غلامی گفت: دست صقر را بگیر و ببر در همان اتاقی که آن مرد علوی زندانی است و آن دو را با یکدیگر تنها بگذار. مرا نزدیک اتاقی برد، اشاره کرد همین جا است داخل شو. وارد شدم، دیدم امام (علیه السلام) روی حصیری نشسته در حالی که جلوی ایشان قبری کننده اند. سلام کردم، دستور داد بنشینم. آن گاه پرسید: برای چه آمده ای؟ عرض کردم: آمده ام از شما خبر بگیرم. دوباره چشمم به قبر افتاد،

1- پند تاریخ 98/5 - 99؛ به نقل از: اصول کافی 400/2

گریه ام گرفت. آن حضرت فرمود: صقرا! ناراحت نباش، اینها نمی توانند به ما آزاری برسانند. خدا را سپاسگزاری کردم.

عرض کردم: آقای من! حدیثی از پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) نقل شده است که معنی آن را نمی فهمم. پرسید: کدام حدیث؟ گفتم: این فرموده ی پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) که «روزها را دشمن ندارید که با شما دشمنی می ورزند».

فرمود: ایام، ما خانواده هستیم و تا آسمانها و زمین پایدار باشد، شنبه اسم پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم)، یکشنبه امیرالمؤمنین (علیه السلام)، دوشنبه امام حسن (علیه السلام) و امام حسین (علیه السلام)، سه شنبه علی بن الحسین، محمد بن علی و جعفر بن محمد، چهارشنبه موسی بن جعفر، علی بن موسی، محمد بن علی و من، پنج شنبه پسر امام حسن عسکری و جمعه پسر پسر حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه است که مردم به سوی او اجتماع میکنند، او حق است و زمین را از عدل و داد پر میکند، همان طور که از ظلم و جور پر شده است، مبادا با آنها دشمنی کنید که آنها در آخرت با شما دشمنی خواهند کرد. آن گاه فرمود: وداع کن و خارج شو که بر تو اطمینانی ندارم (امنیت جانی نداری). (1)

حکایت 970: خوشا به حال شیعیان علی ع

عماد الدین طبری در کتاب بشاره المصطفی می نویسد: روزی پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) بسیار شاد و خرم نزد امیرالمؤمنین علی آمدند و بر او سلام کردند. علی (علیه السلام) پس از سلام عرض کرد: یا رسول الله (صله الله علیه و اله وسلم)؛ هیچ گاه ندیده بودم مانند امروز شاد و خرم باشید! فرمودند: آمده ام تو را بشارت دهم، یا علی! در این ساعت جبرئیل بر من نازل شد و گفت: خدا سلام می رساند و میگوید علی را بشارت بده که شیعیان مطیع و عاصی اش اهل بهشت هستند.

همین که علی (علیه السلام) این سخن را شنید، سجده کرد، آن گاه دست به سوی آسمان بلند کرد و عرض کرد: پروردگارا! گواه باش که نیمی از حسناتم را به شیعیانم بخشیدم. امام حسن (علیه السلام) نیز همین کار را کرد، امام حسین نیز فرمود: خدایا! گواه باش من هم نصف حسنات خود را به شیعیان پدرم بخشیدم.

پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) فرمودند: شما از من سخاوتمندتر نیستید، من نیز نیمی از حسنات خود را به شیعیان علی بخشیدم. خداوند خطاب کرد: سخاوت شما از من بیشتر نیست، من نیز تمام گناهان شیعیان علی را بخشیدم. (2)

حکایت 971: با دشمنان مروت!

جلودی یکی از فرماندهانی بود که در دربار هارون الرشید مقامی ارجمند داشت و نسبت به او خدمات زیادی انجام داده بود و عاقبت به دستور مأمون کشته شد. داستان کشته شدنش از این قرار است: یاسر خادم میگوید: علی بن موسی الرضا (علیه السلام) به مأمون گوشزد کرد که تو نباید در خراسان بمانی و مرکز مسلمانان محلی را که پدران و اجدادت در آن جا زندگی میکردند خالی بگذاری، صلاح این است که از بلاد خراسان به آن نواحی کوچ کنی و از نزدیک به امور مسلمانان رسیدگی کنی.

ص: 700

1- پند تاریخ 99/5 - 101؛ به نقل از: معانی الأخبار 123.

2- پند تاریخ 101/5 - 102؛ به نقل از: روضات الجنات / 591.

این خبر به گوش ذوالریاستین رسید. ذوالریاستین در آن وقت به طوری قدرت و نفوذ داشت که مأمون نمی توانست خودرأیی بکند. به مأمون گفت: صلاح این است که در خراسان باشی تا مردم کدورتی که به واسطه ی ولایت عهدی علی بن موسی الرضا وکشتن برادرت محمد امین دارند فراموش کنند. چنانچه سخن مرا باور نداری مردان آزموده های در این جا هستند که سال ها در دربار پدرت هارون الرشید خدمت کرده اند، با آنها مشورت کن ببین چه صلاح میدانند. مأمون پرسید: آنها چه کسانی هستند؟ گفت: علی بن ابی عمران، ابن یوس و جلودی. این چند نفر همان هایی بودند که نسبت به ولایت علی بن موسی الرضا مخالفت کردند. مأمون به همین جهت آنها را زندانی کرده بود. گفت: اشکالی ندارد مشورت خواهم کرد.

فردا صبح که حضرت رضا(علیه السلام) تشریف آورد، سؤال کرد: در مورد سخنی که گفته بودم چه کردی؟ مأمون گفتار ذوالریاستین را برای حضرت نقل کرد و دستور داد آن چند نفر را بیاورند، نخستین کسی که از آنها وارد کرد علی بن ابی عمران بود، همین که چشمش به حضرت رضا افتاد که پهلوی مأمون نشسته، گفت: یا امیر المؤمنین! به خدا پناه می برم از این که خلافت را از میان بنی عباس خارج کنی و میان دشمنان خود قرار دهی، همان کسانی که پدرانت آنها را می کشتند و متواری میکردند.

مأمون گفت: زنازاده! بعد از این همه گرفتاری و رنج و زندانی کشیدن هنوز دست از یاهو سرایی برنداشته ای، آن گاه به دژخیم دستور داد سر از پیکر او جدا کردند.

پس از او، ابن یونس را وارد کردند. او هم وقتی حضرت را کنار مأمون مشاهده کرد گفت: این کسی که پهلویت نشسته، بتی است که به جای خدا پرستیده میشود. مأمون گفت: زنازاده! تو هم بعد از این همه گرفتاری دست از گفتار ناشایست خود برنداشته ای. او نیز سر از تنش جدا شد. پس از آن دو، جلودی را وارد کردند.

آن زمان که محمد بن جعفر بن محمد در مدینه قیام کرده بود، هارون الرشید همین جلودی را با سپاهی به سرکوبی او فرستاد و دستور داد اگر بر محمد غلبه پیدا کردی سرش را از بدن جدا و خانه های آل ابی طالب را ویران کن. زنانشان را غارت نما به طوری که بر هیچ زنی بیش از پیراهنی باقی نماند. جلودی دستورات هارون را انجام داد، با لشکریان خود به خانهای علی بن موسی الرضا حمله کرد. در این هنگام حضرت رضا متوجه حمله ی او شد و تمام زنان را داخل اتاقی جای داد و خودش بر در خانه ایستاد، جلودی گفت: همان طور که هارون الرشید مأمورم کرده، ناچارم داخل خانه شوم و زیور زنان را غارت کنم. علی بن موسی الرضا(علیه السلام) فرمود: من آنچه دارند از آنها می گیرم و برای تو می آورم، سوگند یاد میکنم که هر چه دارند از آنها بگیرم. پیوسته حضرت از او درخواست می کرد و سوگند می خورد تا بالاخره راضی شد. آن حضرت داخل اتاق شد و آنچه داشتند از آنها گرفت حتی گوشواره ها و پابندهایی که زنان عرب مانند دستبند به پا می بستند و چادرهایشان را و هر چه در خانه وجود داشت برای جلودی آورد.

وقتی جلودی را پیش مأمون آوردند همین که چشم علی بن موسی الرضا(علیه السلام) به او افتاد، به مأمون فرمود: این پیرمرد را به من ببخش. مأمون گفت: آقای من! این همان کسی است که نسبت به دختران پیامبر آن جنایات را انجام داده و آنها را غارت کرده است، جلودی متوجه شد که حضرت رضا(علیه السلام) با مأمون صحبت

میکند. خیال کرد امام علیه او سخن می گوید و منظورش کشته شدن او است، پس رو به مأمون کرد و گفت: با امیرالمؤمنین! تو را به خدا و به خدماتی که نسبت به پدرت هارون کرده ام سوگند میدهم سخنان این مرد را در بارهی من نپذیر. مأمون به حضرت رضا عرض کرد: آقا! خودش راضی نیست، ما هم به سوگند او احترام میگذاریم و گفته اش را می پذیریم. به جلودی گفت: به خدا قسم سخن علی بن موسی را در باره ات نمی پذیرم، آن گاه به دژخیم دستور داد او را هم به دورفیش ملحق کند و جلودی نیز کشته شد. (1)

حکایت 972: تقلید از علی ع

یکی از پادشاهان، مسخره ای (دلچک) داشت که با تقلید از اشخاص باعث انبساط خاطر شاه میشد. شاه سنی بود؛ ولی وزیرش مردی ناصبی و دشمن خاندان نبوت (علیه السلام) بود. زمانی پادشاه به سفر رفت و وزیر را به جای خود نشانند. وزیر میدانست دلچک از دوستان علی است، روزی او را خواست و گفت: باید برای من از علی بن ابی طالب (علیه السلام) تقلید کنی. او هر چه عذر آورد، پذیرفته نشد، عاقبت از روی ناچاری یک روز مهلت خواست.

روز بعد با لباس اعراب در حالی که شمشیری بر کمر داشت وارد شد، جلوی وزیر آمد و با لحنی جدی و آمرانه گفت: به خدا و پیامبر و خلافت بلافصل من ایمان بیاور؛ وگرنه گردنت را می زنم، وزیر به خیال این که شوخی می کند، سخت خندید.

دلچک جلوتر آمد و با لحنی جدی تر سخنان خود را تکرار کرد و مقداری شمشیر را از نیام خارج کرد. خنده ی وزیر شدیدتر شد. بالاخره در مرتبه ی سوم پیش آمد و تمام شمشیر را از نیام کشید و سخنان خود را تکرار کرد. وزیر در حالی که غرق در خنده بود ناگاه متوجه شد شمشیری بران بر فرقش فرود آمد و با همان ضربت مرد. .

دلچک فرار کرد، پادشاه دستور داد او را پیدا کنند، وقتی حاضر شد جریان را برای پادشاه نقل کرد و پادشاه از عمل او خندید و او را بخشید. (2)

حکایت 973: توجه ائمه (علیهم السلام) به دوستان

محمد بن مسلم (3) می گوید: از کوفه به طرف مدینه حرکت کردم، مریض بودم. به امام باقر عرض شد که محمد بن مسلم مریض است، آن حضرت به وسیله ی غلامی شربتی که سرپوش پارچه ای روی آن بود فرستاد. غلام شربت را آورد و گفت: به من دستور داده اند تا این شربت را نخوری از این جا نروم. همین که شربت را به دهان نزدیک کردم بوی مشک از آن خارج شد. دیدم شربتی خوش طعم و سرد است. وقتی آشامیدم غلام گفت: امام باقر فرموده بعد از آن که آن را خوردی حرکت کن بیا. از فرموده ی آن حضرت در اندیشه فرو رفتم، قبل از آشامیدن، قدرت ایستادن نداشتم؛ اما وقتی شربت را خوردم مثل این که همه ی

ص: 702

- 1- پند تاریخ 102/5 - 106: به نقل از: الکنی و الالقاب 2/ 136.
- 2- پند تاریخ 106/5 - 107؛ به نقل از: الخزائن (نراقی).
- 3- محمد بن مسلم از بزرگان اصحاب امام باقر و امام صادق (ع) است.

بندهای آهنین که به پایم بسته شده بود باز شده به خانه ی ایشان رسیدم، اجازه ی ورود خواستم، با صدای بلند فرمود: خوب شدی: داخل شو؛ داخل شو؟

وارد شدم، گریه ام گرفت، اشک می ریختم، سلام کردم و دست آن حضرت را بوسیدم. حضرت فرمود: برای چه گریه می کنی؟ عرض کردم: فدایت شوم! گریه ام برای این است که از خدمت شما دورم، اکنون که خدمتان رسیده ام نمی توانم زیاد بمانم و شما را ببینم. فرمود: خداوند دوستان ما را چنین قرار داده است، همانا مؤمن در دنیا و میان این مردم کجرفتار، غریب است تا زمانی که به سوی رحمت خدا برود. این که میگوی ما را دوست داری و می خواهی پیوسته ما را ببینی، خداوند از قلبت آگاه است و به خاطر این محبت، به تو پاداش خواهد داد. (1)

حکایت 974: محاسبات غلط!

حجت الاسلام و المسلمین محسن قرائتی می گوید: رئیس یکی از هیئت های عزاداری پیش من آمد و گفت: برای امسال واعظی خوش صدا می خواهیم. گفتم: سواد چه؟ گفتند: سواد مهم نیست؛ چون ما می خواهیم مجلس شلوغ بشود و کاری به سواد نداریم، ما حساب کرده ایم اگر آبگوشت بدهیم، 200 نفر می آیند و با برنج 400 نفر؛ اما اگر یک آقای خوش صدا بیاید، 700 نفر جمع می شوند! (2)

حکایت 975: نعمت واقعی چیست؟

ابراهیم بن عباس کاتب گفت: خدمت حضرت رضا(علیه السلام) بودیم، یکی از فقها پرسید: معنی نعیم در آیه ی شریفه ی (لتسألن یومئذ عن النعیم) چیست؟ علی بن موسی(علیه السلام) با صدای بلند فرمود: هر کسی به طریقی معنی میکند؛ بعضی می گویند: «آب سرد» است، بعضی میگویند: مراد «خواب» است، عده ای نیز می گویند: «غذای خوش طعم» است. همانا پدرم از پدرش حضرت صادق نقل کرد که وقتی این گفتار شما در مورد معنی نعیم خدمت ایشان گفته شد، خشمگین شد و فرمود: هرگز خدا از مخلوق در مورد چیزهایی که به آنها تفضل فرموده بازخواست و سؤال نخواهد کرد و برای چنین چیزی منت نمی گذارد. این کار از مخلوق ناشایست است، اگر از غذایی که به دیگران داده یا آب سرد. یا چیزهای دیگر منت گذارد، چگونه می توان به خدای جلت عظمه چیزی را که برای مردم شایسته نیست نسبت داد! نعیم به معنی دوستی و ولایت با ما خاندان است که خداوند بعد از توحید و نبوت از آن سؤال خواهد کرد؛ زیرا اگر بنده به لوازم ولایت و محبت وفا کند، به نعیم بهشت که زوال ندارد دست می یابد.

حضرت رضا(علیه السلام) فرمود: پدرم از حضرت صادق(علیه السلام) و ایشان از امام باقر(علیه السلام) به همین طریق از علی(علیه السلام) نقل کردند که پیامبر(صله الله علیه و اله وسلم) فرمودند: یا علی! اولین چیزی که بعد از مرگ از بنده سؤال می کنند شهادت به توحید و نبوت من و اقرار به ولایت تو است، به آن دلریق که خدا قرار داده و من نیز به آنها رساندم، پس هر کس به این

ص: 703

1- پند تاریخ 111.110/5؛ به نقل از: دار السلام (نوری) 271/2.

2- خاطرات از زبان حجت الاسلام محسن قرائتی 32/2.

قسمت اعتراف کند و اعتقادش نیز همان باشد به سوی نعمتی که هرگز نابودی و زوال ندارد رهسپار خواهد شد. (1)

حکایت 976: برای مرگ دوستان چه می کنند؟

هنگامی که یونس بن یعقوب از دنیا رفت، حضرت رضا برای او حنوط و کفن و آنچه احتیاج داشت فرستاد و به غلامان خود و پدرش دستور داد بر جنازه ای او حاضر شوند. سپس فرمود: این مرد، دوست حضرت صادق (علیه السلام) است که در عراق ساکن بوده، جنازه را به بقیع ببرید، اگر اهل مدینه از دفن جلوگیری کردند و گفتند این مرد عراقی است، بگوئید او دوست حضرت صادق (علیه السلام) است که در عراق زندگی میکرده، اگر نگذارند ما هم نمی گذاریم موالیان خود را بعد از این در بقیع دفن کنند. یونس بن یعقوب را در آن جا دفن کردند، حضرت رضا (علیه السلام) به محمد بن حباب که رفیق و همسفر یونس بود، پیغام داد که بر جنازه ی او نماز بگزارد.

محمد بن ولید گفت: روزی بر سر قبر یونس بن یعقوب بودم، مسئول قبرستان بقیع جلو آمد و گفت: صاحب این قبر کیست که علی بن موسی الرضا به من دستور داده چهل روز روی قبرش آب بپاشم؟ مسئول گفت: سریر پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) نزد من است، هر گاه یکی از بنی هاشم بمیرد، آن تابوت تکان می خورد و صدا میدهد و من متوجه می شوم که یکی از آنها مرده است، سپس فردای آن شب معلوم می شود که چه شخصی مرده است. در شبی که صاحب این قبر مرده بود، سریر تکان خورد و صدا داد. با خود گفتم: کسی از بنی هاشم مریض نیست، پس چه کسی مرده است؟ فردا آمدند و از من سریر را خواستند و گفتند: دوست حضرت صادق که در عراق بوده از دنیا رفته است. (2)

حکایت 977: محبت خدا به بندگان

روزی شخصی از بیابان به سوی مدینه می آمد، در راه دید پرنده ای به سراغ بچه های خود به لانه رفت، آن شخص کنار لانه رفت و جوجه ها را گرفت و به عنوان هدیه نزد پیامبر اکرم (صله الله علیه و اله وسلم) آورد.

وقتی به حضور پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) راه رسید، جوجه ها را نزد آن حضرت گذاشت. در این هنگام جمعی از اصحاب حاضر بودند، ناگاه دیدند مادر جوجه ها بی آن که از مردم بترسد خود را روی جوجه ها انداخت.

پیامبر (صله الله علیه و اله وسلم) به حاضران فرمودند: محبت این پرنده را نسبت به جوجه هایش درک کردید، پس بدانید خداوند هزار برابر نسبت به بندگانش محبت و علاقه دارد. (3)

حکایت 978: بدهی

یکی از فرزندان زبیر بن عوام مدتی پس از مرگ او حضور حضرت علی آمد و گفت در دفتر حساب پدرم دیدم که پدرم از پدر تو (ابوطالب) چند هزار درهم طلبکار بوده است.

ص: 704

1- پند تاریخ 111/5 - 112؛ به نقل از: بحار الانوار 15 / 292.

2- پند 111/5 - 112؛ به نقل از: بحار الانوار 15 / 292

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 484/1؛ به نقل از: داستان‌ها و پدها 112/5.

علی فرمود: پدرت راستگو بود، دستور میدهم آن مبلغ را به تو بدهند [و طبق دستور به او دادند].

پس از مدتی فرزند زبیر حضور علی (علیه السلام) آمد و عرض کرد: در حساب، اشتباه کرده ام؛ بلکه موضوع به عکس بوده و پدر شما آن مبلغ را از پدر من طلب داشته است.

علی فرمود: بدهکاری پدرت و آنچه را که تو بابت طلب پدرت از من گرفتی، به تو بخشیدم. (1)

حکایت 979: دوست واقعی

مسلم مجاشعی جوانی از اهل مدائن بود که در زمان فرمانداری حذیفه بن یمان در مدینه به او گرایید. او به وسیله ی حذیفه، از دوستان فدایی امیرالمؤمنین شد. امیرالمؤمنین در جنگ جمل برای اتمام حجت با مردم بصره و لشکر عایشه، قرآنی به دست گرفت و فرمود: کیست که این قرآن را بر این مردم عرضه کند و آنان را به حکم آن بخواند؟

مسلم، قرآن را از امام گرفت و به میدان رفت. امام در این هنگام فرمود: همانا این جوان از کسانی است که خداوند دل او را از هدایت و ایمان پر کرده است؛ اما او کشته می شود و من به خاطر ایمانش به او علاقه ی فراوان دارم و این لشکر پس از کشتن او رستگار نمی شوند.

مسلم سپاهیان دشمن را به حکم قرآن دعوت کرد؛ ولی آنها دست راستش را قطع کردند، او قرآن را به دست چپ گرفت، دست چپ او را نیز قطع کردند. او قرآن را با دستهای بریده بر سینه چسبانید و خون بر آن جاری بود که سپاه دشمن یک باره بر او حمله کردند و او را قطعه قطعه کردند و شکمش را دریدند! (2)

حکایت 980: جوان یهودی

روزی سلمان فارسی از امیر مؤمنان (علیه السلام) در مورد یکی از اسرار نهان سؤال کرد. امیر مؤمنان او را به قبر یک یهودی راهنمایی فرمود.

سلمان به امر امام به قبرستان رفت و برزخ آن یهودی را که دوست امیر مؤمنان بود، با چشم بصیرت دید و مشاهده کرد که در جایی بسیار دلگشا بر قصری عالی نشسته است.

سلمان از او پرسید: کدام طاعت تو را به این مقام و منزلت رسانیده است با این که بر دین یهود بودی؟ گفت: مرا از شرف اسلام بهره ای نبود؛ ولی امیر مؤمنان را دوست می داشتم و همان محبت خالصانه، در برزخ موجب این مقامات شده است. (3)

حکایت 981: معالجه ی سه بیماری خطرناک

آورده اند: پس از کشته شدن عثمان که حضرت علی بن ابی طالب (علیه السلام) بر مسند خلافت نشست، عربی نزد

ص: 705

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 484/1؛ به نقل از: شاگردان مکتب ائمه (ع) 361/3

3- یکصد موضوع، پانصد داستان 483/1 - 484؛ به نقل از: ریاض المحبین /133.

آن حضرت آمد و عرض کرد: من به بیماری جسم، بیماری جهل و بیماری فقر گرفتارم. علی (علیه السلام) فرمود: برای بیماری جسمی باید به طبیب، برای جهل به عالم و برای فقر به غنی مراجعه کرد.

آن مرد عرض کرد: شما هم طبیب هستید، هم عالم و هم غنی. حضرت دستور داد تا از بیت المال سه هزار در هم به آن مرد عطا کردند و فرمود: هزار درهم برای معالجهی بیماری، هزار درهم برای رفع پریشانی و هزار در هم برای معالجهی نادانی ات! (1)

حکایت 982: ظروف زرین

آورده‌اند: روزی قنبر غلام امام علی (علیه السلام) نزد آن حضرت آمد و از جامهای طلا و نقره ای که به عنوان بیت المال آورده بودند، خبر داد. قنبر در راه به آن حضرت عرض کرد: ای امیر مؤمنان! تو از هر چه فراهم می شود، چیزی برای خود ذخیره نمی کنی و همه را تقسیم میکنی؛ پیشنهاد میکنم از این جام ها مقداری برای خود ذخیره کنی. امام علی در حالی که خشمگین شده بود فرمود: وای بر تو ای قنبر؛ دوست داری آتش عظیمی را وارد خانه ام کنی! آن حضرت پس از این سخن، شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و با چندین ضربه، ظروف طلایی و نقره ای را قطعه قطعه کرد، سپس مردم را به حضور طلبید و فرمود: این ریزه های طلا و نقره را قسمت کنید. پس از تقسیم، خرده های ناچیزی از ظروف باقی ماند که حضرت دستور تقسیم آنها را نیز صادر کرد. (2)

حکایت 983: وقف علوی

امام علی با دسترنج خود دو باغ احداث کرد که نام آن دو باغ «ابونیزر» و «بغیغیه» بود و شخصی به نام ابونیزر سرپرستی آن دو باغ را به عهده داشت.

ابونیزر می گوید: در باغ بودم، روزی امام علی (علیه السلام) وارد باغ شد و به من فرمود: آیا غذا در باغ هست؟ عرض کردم: با کدویی که از این باغ به دست آمده و روغنی که موجود بوده، غذایی آماده ساخته ام. فرمود: آن غذا را بیاور تا بخوریم. غذا را حاضر کردم، آن حضرت پس از صرف غذا و شستن دست ها، کلنگ را به دست گرفت و به سوی چاه قنات روانه شد و به لایروبی آن قنات پرداخت و در حالی که عرق از پیشانی اش می ریخت، از چاه بیرون آمد و بار دیگر داخل چاه رفت و همچنان به لایروبی پرداخت و هنگام کلنگ زدن صدای همهمه ی آن حضرت بیرون آمد. آن قنات را به گونه ای پاکسازی کرد که آب آن به اندازه ی گردن شتر زیاد شد، سپس با شتاب از چاه بیرون آمد و فرمود: خدا را گواه می گیرم که این چشمه و باغ را وقف کردم. آن حضرت قلم و کاغذ طلبید و در آن نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم. بنده ی خدا علی امیر مؤمنان این را وقف کرد. این دو باغ معروف به چشمه آبی نیزر و بینه وقف شد تا در آمد محصولات آنها در تأمین معاش زندگی فقیران مدینه و درماندگان راه صرف گردد تا خداوند به وسیله ی این دو چشمه ی وقف شده، چهره ی علی را در قیامت از

ص: 706

1- علی (ع) کیست؟ / 260 - 261؛ به نقل از: جامع الاخبار / 162.

2- فراز های برجسته از سیره ی امامان شیعه / 161؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید / 199/2.

حرارت آتش دوزخ حفظ کند. (1)

گویند: در یکی از سال ها، امام حسین مقروض شد، معاویه از فرصت استفاده کرد و گفت: آن دو باغ را به دویست هزار دینار خریدار هستم. امام حسین (علیه السلام) فرمود: این دو باغ فروشی نیست، پدرم آن را بر فقیران وقف کرده تا چهره اش از حرارت آتش دوزخ محفوظ بماند، من آنها را به هیچ قیمتی نمی فروشم. (2)

حکایت 984: عباى مبارک

آورده اند: مردی از امام حسین (علیه السلام) حاجتی طلبید، حضرت فرمود: ای مرد! برآوردن این حاجت برای من مشکل است و می دانم حقی که بر من داری، بزرگ و سنگین است و من از این که اهداف تو را برآورده سازم، عاجزم و حال آن که بخشش در راه خدا هر چند زیاد باشد، باز هم اندک است و چیزی نزد من نیست که باعث تشکر شود. اگر این بخشش کم مرا بپذیری، تلخی چاره اندیشی و تلاش و تکلیف برای رفع کامل نیازمندی ات را از من برطرف کرده ای. مرد پاسخ داد: ای فرزند رسول خدا! آنچه مقدور است می پذیرم و احسانت را سپاس میگویم و به هیچ وجه آن را رد نمیکنم.

آن گاه حضرت نماینده خود را خواست و نفقه و مخارج آن مرد را کاملاً محاسبه کرد، سپس فرمود: باقی مانده از آن سیصد هزار دینار را بیاور. نماینده حضرت پنجاه هزار دینار حاضر کرد. حضرت فرمود: پانصد دینار را چه کردی؟ عرض کرد: نزد من است. امام فرمود: آن را نیز بیاور.

سپس حضرت تمامی پول ها را به مرد سائل داد و فرمود: باربری را حاضر کن تا این اموال را برایت حمل کند. مرد سائل چند باربر را حاضر کرد. امام حسین عباى خود را نیز به عنوان کرایه به باربرها داد. یکی از غلامان عرض کرد: به خدا سوگند حتی یک درهم نیز باقی نماند. حضرت فرمود: امیدوارم با این عمل پاداش بزرگی نصیب ما گردد. (3)

حکایت 985: کانون فضیلت

روزی عثمان در عصر خلافت خویش کنار مسجد نشسته بود، مرد فقیری از او کمک مالی خواست. عثمان پنج درهم به وی داد. مرد فقیر گفت: مرا نزد کسی راهنمایی کن که کمک بیشتری بکند. عثمان به طرف حضرت مجتبی و حسین بن علی (علیه السلام) و عبدالله جعفر (همسر حضرت زینب) که در گوشه ای از مسجد نشسته بودند، اشاره کرد و گفت: نزد این چند جوان که در آن جا نشسته اند برو و از آنها کمک بخواه. وی نزد آنها رفت. حضرت مجتبی فرمود: از دیگران کمک مالی خواستن تنها در سه مورد روا است: خون بهایی به گردن انسان باشد و از پرداخت آن عاجز گردد، بدهی کمرشکن داشته باشد و از عهده ی پرداخت آن برنیاید یا

ص: 707

1- پس از علی (ع)، امام حسن (ع) و سپس امام حسین (ع) و ... طبق وقفنامه عمل کردند و از درآمد آن دو باغ، بذل و بخشش می کردند.

2- فراز های برجسته از سیره امامان شیعه 167/1 - 168؛ به نقل از: مستدرک الوسائل 4/ 514

3- لمعه من بلاغه الحسين / 241 - 243؛ به نقل از: مقتل الخوارزمی 1/ 153، فصل 7. نظیر این داستان در باره ی امام حسن مجتبی

(ع) نیز نقل شده است ر.ک: کشف الغمه 132/2 - 133.

فقیر و درمانده باشد. کدام یک از اینها برای تو پیش آمده است؟ گفت: اتفاقاً گرفتاری من یکی از این سه چیز است. حضرت مجتبی (علیه السلام) پنجاه دینار (معادل پانصد درهم) به وی مرحمت فرمود و به پیروی از آن حضرت، حسین بن علی علیه چهل و نه دینار و عبدالله بن جعفر چهل و هشت دینار به وی دادند. فقیر موقع بازگشت، از کنار عثمان گذشت. عثمان گفت: چه کردی؟ جواب داد: از تو پول خواستم تو هم دادی؛ ولی هیچ نپرسیدی پول را برای چه منظوری می خواهم؛ اما وقتی نزد آن سه نفر رفتم یکی از آنها (حسن بن علی در مورد مصرف پول از من سؤال کرد و من هم جواب دادم و آن گاه هر کدام این مقدار به من عطا کردند. عثمان گفت: این خاندان، کانون علم و حکمت و سرچشمه ی نیکی و فضیلت هستند. نظیر آنها را کجا می توان یافت؟ اینها کسانی هستند که علم را در انحصار خود درآورده اند و همه ی خیر و حکمت را در اختیار خود گرفته اند و در بلندنظری بی نظیرند. (1)

حکایت 986: شب مردان خدا!

شهید مرتضی مطهری می گوید: حاج میرزا علی آقای شیرازی اصفهانی رضوان الله علیه مرد بسیار بزرگی از نظر معنویت بود. ایشان استاد بزرگ من و یکی از بزرگ ترین اهل معنایی است که من در عمر خود دیده ام.

یک شب ایشان در قم مهمان ما بودند و ما را هم به تبع به منزل یکی از فضلالی قم دعوت کردند و بعضی از اهل ذوق و ادب و شعر هم در آن جا بودند. در آن شب بحث در باره شعر و ادب بود، تازه آن شب فهمیدم که این مرد چقدر اهل شعر و ادب است و چقدر بهترین شعرها را در عربی و فارسی می شناسد. دیگران که می خواندند، ایشان هم شعری می خواند و می فرمود: این شعر از آن شعر بهتر است، این مضمون را این بهتر گفته است، فلان مضمون را فلان کس بهتر گفته است، کی چنین گفته، کی چنان گفته و... .

خدا میداند وقتی بیرون آمدم این آدم به شدت می لرزید. گفت: من این قدر تصمیم می گیرم که شب شعر نخوانم، آخرش جلوی خودم را نمی توانم بگیرم. مدام «استغفر الله ربی و أتوب إلیه» میگفت؛ مثل کسی که معصیت بسیار بزرگی را مرتکب شده است.

خدای نکرده اگر ما شراب خورده بودیم، این قدر مضطرب نمی شدیم که این مرد به خاطر یک عمل مکروه مضطرب شده بود. این جور اشخاص، چون محبوب خدا هستند از ناحیه ی خدا مجازات هایی دارند که ما و شما لیاقت آن جور مجازات ها را نداریم.

هر شب این مرد دست کم از دو ساعت به طلوع صبح بیدار بود و من معنی شب زنده داری را آن جا فهمیدم؛ معنی این که شب مردان خدا روز جهان افروز است را آن جا فهمیدم، معنی عبادت را آن جا فهمیدم، معنی

ص: 708

1- فراز های برجسته از سیره ی امامان شیعه 168/2 - 169؛ به نقل از: بحار الانوار 43 / 333. نکته ی جالب این است که از سه بزرگوار با بیش والای خود. احترام یکدیگر را نیز حفظ کردند؛ به این ترتیب که امام حسین (ع) یک دینار کمتر از برادر بزرگش امام حسن (ع) و عبدالله جعفر نیز یک دینار کمتر از امام حسین (ع) اتفاق کردند و این خود درس دیگری از اخلاق ارزشمند آنها است که آموزنده ی خصلت دیگری از ارزش های والای اسلامی است.

حال را و معنی مجذوب شدن به خدا را آن جا فهمیدم.

آن شب، این مرد وقتی بیدار شد که اذان صبح بود. خدا مجازاتش کرده بود. تا بیدار شد ما را بیدار کرد و گفت: فلانی! اثر شعرهای دیشب بود؟

حالا- یک روح که چنین ایمان مستحکمی دارد، یک چنین ضربه ی کوچکی هم که بر آن، وارد می شود؛ یعنی یک چنین حمله ی کوچکی هم که از مقامات دانی روحش بر مقامات عالی عکس العمل نشان می دهند، ناراحتی نشان میدهند، حتی مجازات نشان میدهند که ببین. بی مجازات نمی ماند آدمی که در شب هی شعر بخواند، دو ساعت وقت خودش را صرف شعر کند، لایق دو ساعت مناجات کردن با خدای متعال نیست. (1)

حکایت 987: بانوی ایرانی شجاع

زنی در ری پادشاه بود و او را به لقب، سیده می گفتند و زن فخر الدوله بود. چون فخرالدوله وفات یافت وی را پسری کوچک بود و او را مجد الدوله لقب دادند. نام پادشاهی بر او افکند و خود پادشاهی راند، سی و اندی سال. چون این مجدالدوله بزرگ شد، ناخلف بود، پادشاهی را نشایست، همان نام ملک بر وی همی بود و مادرش به ری و اصفهان و قهستان، سی و پنج سال پادشاهی می راند. سلطان محمود به وی رسولی فرستاد و گفت: باید که خطبه به نام من کنی و سکه و دینار و درم به نام من زنی و خراج بپذیری؛ و گرنه بیایم و ری بستانم و تو را نیست گردانم و تهدید بسیار اندر تحمید افزود. (2)

چون رسول بیامد و نامه بداد و تحمید بگزارد، سیده گفت: بگوی سلطان محمود را که تا شوی من فخرالدوله زنده بود مرا این اندیشه همی بود که مگر تو را این رأی افتد و قصد ری کنی، چون فرمان و شغل به من افتاد این اندیشه از دل من برخاست. گفتم محمود پادشاهی عاقل است، داند که چون او ملکی را به جنگ زنی نباید آمد. اکنون اگر بیایی خدای عزوجل آگاه است که نخواهم گریخت و جنگ را ایستادهام از آن که از دو حال بیرون نیست: از دو لشکر یکی شکسته می شود. اگر من تو را بشکنم به همه عالم نامه نویسم که سلطانی را شکستم که صد پادشاه را شکسته بود و مرا هم فتحنامه رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی، چه توانی نوشت؟ گویی زنی را بشکستم! تو را نه فتحنامه رسد و نه شعر فتح که شکستن زنی، بسی فتح نباشد و فخری! تا وی زنده بود بدین یک سخن قصد وی نکرد. (3)

حکایت 988: عذر زیبا!

آورده اند: پادشاهی عدهای از نزدیکان خود را به مهمانی دعوت کرد. وقتی سفره را گسترده، یکی از غلامان خواست ظرف غذا را داخل سفره بگذارد، همین که خواست از کنار پادشاه بگذرد هیبت پادشاه او را فرا گرفت و دستش لرزید و مقدار کمی غذا بر لباس پادشاه ریخت. پادشاه فرمان قتل او را صادر کرد.

ص: 709

1- سرگذشت های ویژه از زندگی استاد شهید مرتضی مطهری 32/1 .

2- در ضمن ستایش و تمجید و تعارفات رسمی، تهدید بسیار کرد.

3- دویست داستان تاریخی از صد کتاب / 139. 140؛ به نقل از: قابوس نامه.

غلام که چنین دید عمداً بقیه‌ی غذا را بر سر و روی پادشاه ریخت. پادشاه گفت: وای بر تو! چرا چنین کردی؟ غلام گفت: ای پادشاه! من این کار را به خاطر حفظ آبروی تو انجام دادم؛ چون اگر مرا به خاطر ریختن غیر عمدی اندکی غذا بر لباست میگشتی، مردم تو را به خاطر این کار سرزنش میکردند و تو را ستمگر میدانستند و از تو به بدی یاد می‌کردند؛ از این رو این کار را کردم تا تو در کشتن من معذور و از سرزنش مردم به دور باشی؛ چون در این صورت دیگر گناه من کوچک نیست. پادشاه اندکی فکر کرد و سپس گفت: ای غلام! کار تو زشت است؛ ولی عذر تو زیبا است، ما نیز به خاطر زیبایی عذرت تو را می‌بخشیم و آزاد می‌کنیم. (1)

حکایت 989: مادر عالم پرور

نسب پاک این مادر به امام سجاد منتهی می‌شود و در ذی الحجه سال 385 هجری قمری زندگی جهان فانی را بدرود گفت.

مادرانی که توانسته‌اند با تربیت فرزندان دانشمند و بزرگوار، به عالم انسانیت خدمت کنند، همواره مورد تجلیل و تعظیم هستند. این چنین زنان، در تاریخ بشریت و خصوصاً در تاریخ اسلام، فراوان یافت می‌شوند. او یکی از زنان نمونه‌ای است که بر مسند مقدس مادری مصداق گفتار زیبای ناپلئون است که می‌گوید: «با یک دست گهواره و با یک دست جهان را به جنبش در می‌آورند.»

«فاطمه» مادر بلند اختر دو دانشمند برجسته و بزرگوار جهان تشیع، سید رضی و سید مرتضی است. سید رضی همان است که در آسمان ادب، همچون خورشیدی متجلی بود و بزرگ‌ترین اثر جاویدانش؛ یعنی کتاب نهج البلاغه منتخبی است از سخنان پرمغز امام علی (علیه السلام) است که به شهادت همه سخن‌شناسان، مافوق همه کتابها و در حد و مرتبه‌ای پایین‌تر از قرآن کریم است. سید مرتضی نیز از نظر آثار علمی، فقهی و تفسیری که به یادگار گذاشته، یکی از بزرگ‌ترین دانشمندان تشیع به شمار می‌رود. این دو بزرگوار هر چه دارند از برکت وجود مادر گرامی خویش دارند.

یکی از شبها، شیخ مفید (2) در عالم خواب دید که حضرت فاطمه ی زهرا دست فرزندان خود حسن و حسین 8 را گرفت و وارد مسجد شد و خطاب به شیخ مفید فرمود: ای شیخ؛ فرزندانم را بپذیر و به آنها فقه بیاموز. شیخ مفید از خواب بیدار شد و در حیرت فرو رفت. بامدادان به مسجدی که محل تدریسش بود، رفت تا مثل هر روز به تدریس بپردازد. در این وقت فاطمه (دختر ناصر و مادر سید رضی و سید مرتضی) به همراه فرزندان عزیزش مرتضی و رضی وارد مسجد شد و گفت: ای شیخ! فرزندانم را بپذیر و به آنها فقه بیاموز. شیخ مفید به تعلیم آن دو مشغول شد و سرانجام آن دو به پایه بلند علمی نایل آمدند.

سید رضی در سوگ مادر بزرگوار خود اشعار غم‌انگیزی سروده که در دیوان او ضبط است. در این اشعار

ص: 710

1- المستطرف 320/1

2- علامه حلی می‌فرماید: شیخ مفید از بزرگ‌ترین علمای شیعه و رئیس و استاد ایشان است. تمام متاخرین از او استفاده کرده‌اند. برتری او در فقه و کلام و روایت در وصف نمی‌گنجد. در زمان خود از همه موثق‌تر و استادتر بود. ریاست امامیه به او منتهی شد. ذهنی آماده و ذکاوتی رسا داشت و حاضر جواب بود. فریب دوپست کتاب بزرگ و کوچک از وی به جا مانده است. مدفن او پایین پای امام جواد (ع) و کنار قبر جدش جعفر بن قولویه است. اعیان الشیعه 20/46 .

فضایل و کمالات مادرش فاطمه تشریح شده است. سید رضی در باره ی مادرش چنین سروده است:

أنضت عیشک عقه و زهاده

و طرحت مثقله من الأعیاء

بصیام یوم القیظ تله شمسه

و قیام طول اللیله اللیلاء

ما کان یوماً بالغین من أشتری

رغد الجنان بعیشه خشناء

لوکان مثلک کل أم بره

غنی البنون بها عن الآباء

شهد الخلائق أنها لنجیبه

بدلیل من ولدت من النجباء

ترجمه: روزگار را به پاکدامنی و زهد سپری کردی و مشقت ها را متحمل شدی. روزهای گرم روزه گرفتی و شبهای تار به عبادت خدا مشغول بودی. هرکس که در این جهان سختی های زندگی را به خاطر آسایش بهشت متحمل شود، ضرر نکرده و مغبون نیست. اگر همه ی مادران به خوبی، پاکی و وظیفه شناسی تو بودند، فرزندان شان از وجود پدر بی نیاز بودند. همه ی مردم گواهی میدهند که او نمونه ی نجابت بود؛ زیرا فرزندان بزرگوار تربیت کرد. (1)

حکایت 990: وظایف زنان

شهید محراب حضرت آیت الله سید عبدالحسین دستغیب شیرازی می نویسد: در چند سال قبل، محترمه ی علویه ای (خانمی سیده که بر نماز جماعت مسجد جامع مداومت داشت به بنده گفت: مدت ها است که به جده ام صدیقه ی طاهره، فاطمه ی زهرا متوسل شده ام برای نجاتم تا این که شب گذشته در عالم رؤیا آن حضرت را دیدم، عرض کردم: بی بی! ما زنان چه کنیم که اهل نجات باشیم؟

حضرت فرمود: «شما زنان به شش چیز مواظبت کنید تا اهل نجات شوید». من غفلت کردم از پرسش آن شش چیز و از خواب بیدار شدم و تو بگو آن شش چیز کدام است؟

بنده به نظرم رسید که در قرآن مجید آخر سوره ممتحنه، وظایف زنان و شروط پذیرفته شدن بیعت آن ها با رسول خدا را بیان فرموده است؛ پس به آیه ی دوازدهم از سوره ی مزبور مراجعه کردم و دیدم شش چیز است، آن گاه به آن علویه تذکر دادم که قطعاً مراد صدیقه ی کبری (علیه السلام) همین شش چیز است و برای این که زنان مسلمان وظایف خود را بدانند، آیه ی مزبور با مختصر ترجمه ای نقل

میگردد: (يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ عَلَىٰ أَنْ لَا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئًا وَلَا يَسِرَّنَّ وَلَا يَزْنِينَ وَلَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَلَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَأَرْجُلِهِنَّ وَلَا يَعْصِينَكَ فِي مَعْرُوفٍ لِّبَايِعْتَهُنَّ وَأَسْتَغْفِرُ لَهُنَّ اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ) (2)؛ ای پیامبر! هنگامی که زنان مؤمن نزد تو می آیند تا با تو بیعت کنند [اول آن که] چیزی را شریک خدا قرار ندهند، [دوم آن که] دزدی و [سوم آن که] زنا نکنند، [چهارم آن که] فرزندان خود را نکشند، [پنجم آن که] تهمت و افترا بی پیش دست و پای خود نیاورند و [ششم آن که] در هیچ کار شایسته ای با فرمان تو مخالفت نکنند، پس با آنها بیعت کن و برای آنان از درگاه خداوند آمرزش بطلب که خداوند آمرزنده و مهربان است. (3)

ص: 711

1- زنان قهرمان 117-112/2 : به نقل از: اعیان الشیعه 43 / 253.

2- ممتحنه 12.

3- داستان های شگفت / 132-130 .

حکایت 991: چو قرآن بخوانند دیگر خموش

یکی از علما می گفت: با عده ای برای مراسم حج به مکه مشرف شدیم. در مدینه یک نفر از ما، در گذشت. پس از دفن، مجلس ترحیمی تشکیل دادیم و یکی از قاریان اهل تسنن را برای خواندن قرآن به مجلس دعوت کردیم. قاری آمد و نشست؛ اما قرآن نمی خواند. به او گفتیم: بخوان!

گفت: شما مشغول حرف زدن هستید، تا ساکت نشوید قرآن نمی خوانم. همه ساکت شدیم؛ ولی باز دیدیم نمی خواند. گفت: نشستن شما متناسب با مجلس قرآن نیست؛ از این رو همه دو زانو نشستیم، دیدیم باز قرآن را شروع نمی کند. گفتیم: بخوان؟

قاری گفت: هنوز مجلس برای قرائت قرآن مهیا نشده است؛ زیرا در دست بعضی چای و سیگار است. چای و سیگار را کنار گذاشتیم، آن گاه قاری سستی آیه ای از قرآن را تلاوت کرد و مجلس را ترک کرد. آیه ای را که تلاوت کرد این بود: (وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ) (1)، هنگامی که قرآن خوانده می شود به آن گوش فرا دهید و ساکت باشید، باشد که مشمول رحمت پروردگار قرار گیرید. (2)

چو قرآن بخوانند دیگر خموش

به آیات قرآن فرا دار گوش

پیش بینایان خبر گفتن خطاست

کان (3) دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو

بهر این آمد خطاب «انصتوا»

حکایت 992: جوان بلهوس

مفضل بن بشیر می گوید: همراه قافله ای به سفر حج می رفتیم. در راه به قبیله ای از اعراب چادر نشین رسیدیم. ضمن بحث و گفت و گو در باره ی آن قبیله، شخصی گفت: در این قبیله، زنی است که در زیبایی و جمال نظیر ندارد و در معالجه و درمان مارگزیدگی مهارتی عجیب دارد.

ما به فکر افتادیم که آن زن را از نزدیک ببینیم و برای دیدن آن زن زیبا، بهانه ای جز معالجه ی مارگزیدگی وجود نداشت.

جوانی از همراهان ما که از شنیدن اوصاف آن زن، فریفته جمال وی شده بود، تکه چوبی از روی زمین برداشت و پای خود را با آن چوب به اندازه های خراشید که خون آلود شد. سپس به عنوان درمان زخم مار به خانه ی آن زن رفتیم و او را از زیبایی مانند خورشید، درخشان دیدیم.

آن جوان، خراش پای خود را نشان داد و گفت: این اثر نیش ماری است که ساعتی پیش مرا گزیده است و اکنون می خواهم که آن را مداوا

کنی.

زن زیباروی، نگاهی به خراش پای جوان انداخت و پس از معاینه گفت: این زخم مار نیست؛ ولی از چیزی که به ادرار مار آلوده بوده، خراش برداشته و این آلودگی، بدن را مسموم کرده و علاج پذیر نیست و من اینطور

ص: 712

1- أعراف/ 204

2- قصه های قرآن/ 17-18؛ به نقل از: جهاد با نفس 1/ 233.

3- مخفف که آن.

تشخیص می‌دهم که تا چند ساعت دیگر خواهی مرد.

جوان هوسران که از دیدن طبیب ماهروی، خود را باخته و همه چیز را فراموش کرده بود، ناگهان به خود آمد و تازه متوجه شد که در راه یک فکر شیطانی، چگونه جان خویش را در معرض خطر مرگ قرار داده است؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود.

سرانجام وقتی خورشید به میان آسمان رسید، جوان بلهوس بر اثر مسمومیتی که از ناحیه‌ی آن چوب آلوده پیدا کرده بود دیده از جهان فرو بست و قربانی نگاه هوس آلود خود شد. (1)

حکایت 993: پادشاه واقع بین

در روزگاران گذشته، پادشاهی جوان، عادل و خیرخواه حکومت می‌کرد که هیچ‌گاه قدمی بر خلاف عدالت برنمیداشت.

روزی با درباریان خود به قصد گردش از شهر خارج شد. در راه به دو نفر از عالمان برجسته برخورد کردند که لباسی کهنه بر تن داشتند.

پادشاه جوان با دیدن آنها، بی‌درنگ از اسب پیاده شد و خود را به پای آنها انداخت و نسبت به آنان محبت و احترام بسیار کرد و التماس دعا گفت.

درباریان چاپلوس و نادان از رفتار پادشاه ناراحت شدند و در صدد برآمدند که به او گوشزد کنند.

به دنبال این اندیشه با برادر سلطان تماس گرفتند و قضیه را با او در میان گذاشتند و از وی خواستند که درباره این موضوع با برادرش صحبت کند.

وقتی برادر شاه، این پیام را به او رسانید و وی را نصیحت کرد، شاه تصمیم گرفت برادر و درباریان را از حقیقت مطلب آگاه سازد و علت آن احترام را بر ایشان روشن کند.

بنابراین دستور داد چهار صندوق از چوب ساختند، دو عدد از آنها را با ورق طلا روکوبی کرد و دو صندوق دیگر را قیر اندود کردند، سپس دستور داد صندوق‌های قیری را پر از طلا و جواهر و صندوق‌های طلایی را پر از الجن و کثافات کردند و در آنها را بستند. آن‌گاه برادر و درباریان را به حضور طلبید.

وقتی همه حاضر شدند، پادشاه گفت: مقصود من از احضار شما این است که این صندوق‌ها را قیمت کنید و به من بگویید ارزش صندوق‌های طلایی بیشتر است یا صندوق‌های قیری؟

پادشاه گفت: به نظر من این صندوق‌های قیری، چندین برابر صندوق‌های طلایی ارزش دارند؛ زیرا اینها دارای باطن عالی هستند.

درباریان که در مقابل سخن پادشاه جوان، مات و مبهوت شده بودند، حرفی نزدند؛ اما در دل او را خام و نادان پنداشتند و خیال‌های باطلی نسبت به وی کردند که: عجب! این مرد عقل خود را از دست داده، پس در این صورت تکلیف مردم و مملکت چه میشود؟

جوان دانش دوست و واقع بین دستور داد سر صندوق ها را باز کنند. حاضران با کمال تعجب دیدند میان صندوقهای قیری، جواهرات بسیار قیمتی است و برعکس، صندوق های طلائی از کثافات پر است!

تمام درباریان و برادر سلطان، گفته پادشاه جوان را تصدیق کردند و حق را به وی دادند و فهمیدند که احترام آن دو عالم، به خاطر دانش و کمال درونی آنان بوده است!⁽¹⁾

ما درون را بنگریم و حال را

نی بیرون را بنگریم و قال را

حکایت 994: خدایا! کجش کن!

جوان هیزم شکنی از ایران، به قصد اقامت همیشگی به نجف اشرف رفت و در آن جا ساکن شد. او بسیار فقیر و درمانده بود و هر چه دعا می کرد و از خدا گشایشی برای خود طلب مینمود، دعایش مستجاب نمی شد.

شبی بر اثر فقر و تنگدستی به حرم امیر مؤمنان علی (علیه السلام) آمد و تا صبح با خدا مشغول راز و نیاز شد. مرتب دعا میکرد و می گفت: خدایا! تو را به حق علی قسم می دهم که قدری قلم تقدیر را برای من کج کنی و مرا از این گرفتاری هیزم شکنی و فقر نجات دهی و در آخر دعایش، به زبان ساده ایرانی می گفت: خدایا! کجش کن!

خلاصه، شب به پایان رسید و نماز صبح را در حرم به جا آورد و بیرون آمد. تبر بر دوش گذاشت و در نهایت خستگی به بازار نجف رفت و صدا زد: هیزم شکن؛ هیزم شکن!

یکی از تجار مهم نجف، در مغازه اش نشسته بود که تلفن زنگ زد. وقتی گوشی را برداشت، دید تاجر ایرانی طرف حساب او، از کربلا تلفن میکند. بازرگان ایرانی گفت: ما ده روز است که به کربلا مشرف شده ایم و امروز عصر، به طرف نجف حرکت میکنیم و قصد داریم ده روز در خانه ی شما بمانیم و زیارت برویم.

تاجر، فوری مغازهایش را بست و به طرف خانه آمد که وسایل غذا را مهیا کند. در این بین، به فکرش رسید که در منزل، هیزم شکسته نداریم، بهتر است این جوان هیزم شکن را به خانه ببریم تا هیزم ها را بشکند. خلاصه، هیزم شکن را صدا زد و او را به منزل برد. هیزم ها را به جوان نشان داد و خودش نیز با همسر و دختر بزرگش، در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا شدند.

وقتی کارها مرتب شد، همسرش گفت: وقتی در ایران، به منزل این بازرگان رفته بودیم، دیدم که خودش پیش تو نشسته بود و پسرش برای ما غذا و چایی می آورد. خوب نیست که صاحبخانه، خودش از مهمان پذیرایی کند و ما چون پسر نداریم، باید در این چند روز، یک نفر را به عنوان داماد داشته باشیم تا در این مدت از مهمانان پذیرایی کند.

شوهر گفت: این فکر بسیار خوبی است، اما چگونه؟ زن گفت: وقت تنگ است، به نظر من همین هیزم شکن، جوان پرازنده ای است، ما که در منزل حمام داریم، او را به حمام بفرست تا خود را بشوید، یک دست لباس تمیز هم به او می دهیم که بپوشد تا در این چند روز، مشغول خدمتگزاری به مهمان ها باشد. تاجر گفت: مانعی دارد. همان وقت، نزد هیزم شکن آمد و برای مدت ده روز با او قرار گذاشت که

1- هزار و یک حکایت خواندنی 1/ 101-100؛ به نقل از: دنیای جوانان / 369

کار کند. سپس او را به حمام فرستاد و لباس تمیزی به او داد. وقتی مهمانها از راه رسیدند، جوان تمیز و آراسته، مشغول پذیرایی از مهمان ها شد.

بازرگان ایرانی از میزبان پرسید: این جوان زیبا، پسر شما است که در این جا خدمت می کند؟

صاحبخانه شرم داشت که بگوید او هیزم شکن است، گفت: خیر، من پسر ندارم، این جوان داماد ما است!

پرسید: آیا عروسی کرده است؟ گفت: خیر، تازه نامزد شده اند.

مهمان گفت: پس من از شما خواهش میکنم در این ده روز که در این جا هستیم، بساط عروسی را برپا کنید تا ما نیز در جشن شما شرکت کنیم. میزبان گفت: چشم! اطاعت می کنم

میزبان از جا برخاست و نزد زنش آمد و گفت: تو مرا وادار کردی که دروغ بگویم و اکنون، تاجر ایرانی اصرار میکند که در این چند روز برای این جوان، جشن عروسی راه بیندازیم. اگر به او بگویم که دروغ گفته ام، آبرویم می رود و روابط تجاری ما به هم می خورد، نمیدانم چه کنم!؟

زن گفت: فعلا کاری است که شده و ما هم که ثروت زیادی داریم و داماد پولدار نمی خواهیم، چه بهتر که دختر خود را به همین جوان بدهیم که در خانه خودمان زندگی کند و دخترمان را از ما جدا نکند. تازه، این جوان هیچ عیبی هم ندارد، جز این که فقیر است، آن هم چاره دارد، مقداری از ثروت خود را به او می دهیم تا به تجارت و کسب و کار بپردازد و با دختر ما زندگی کند. مرد تاجر هم پذیرفت.

روز بعد، تاجر ایرانی دوباره پرسید: قضیه عروسی چه شد؟ میزبان گفت: در این چند روز ان شاء الله مراسم عروسی را برپا می کنیم. فوری بنا و نقاش آورد و یکی از اتاق های منزل را مزین و مرتب کرد و تمام لوازم عروسی را خریداری نمود. سه شب بعد، جشن باشکوهی ترتیب دادند و دختر را به عقد جوان در آوردند و او را به حجله ی عروسی فرستادند.

جوان هیزم شکن وقتی خواست وارد حجله شود، از خوشحالی روبه آسمان کرد و گفت: خدایا! کجش کردی، خوب هم کجش کردی! (1)

حکایت 995: سلطان و کوزه گر

روزی سلطانی با وزیران و اطرافیان خود در انجمنی نشسته بودند. سلطان خطاب به جمعیت حاضر چنین گفت: اگر شما به دو سؤال من پاسخ صحیح دهید، ممنون می شوم. حضار در ابتدا چنین پنداشتند که سلطان همچون گذشته قصد مزاح و شوخی دارد. بعد که سؤال را مطرح کرد معلوم شد سخنش خالی از شوخی و مزاح، بلکه حکیمانه است. سلطان پرسید: به نظر شما بهترین چیزها و زشت ترین چیزها که سرنوشت انسان را تعیین میکند کدام است؟ شرکت کنندگان حاضر در مجلس، هر کسی چیزی گفت، بعضی گفتند: به نظر ما فرزند صالح بهترین و غیر صالح بدترین، عده ای گفتند: همسایه ی خوب بهترین و همسایه ی بد بدترین برخی دیگر گفتند: زن صالح بهترین و زن غیر صالح بدترین.

1- هزار و یک حکایت خواندنی 256/2 - 259؛ به نقل از: صد و ده حکایت 163/2 .

سلطان بعد از شنیدن نظریات گوناگون آنها گفت: آن چیزی که مورد نظر من بود به دست نیامد. این پاسخ‌هایی که شما مطرح کردید قانع‌کننده نیست. آن‌گاه دستور دادند همگی آماده شوند تا در پایتخت بگردند و جواب لازم را از زبان اقشار مختلف مردم کسب کنند. سلطان و اطرافیان برای به دست آوردن نظریه‌ی مطلوب خودشان همگی به راه افتادند تا به یک کوزه‌گر رسیدند، از او پرسیدند: بهترین چیزها و بدترین چیزها کدام است؟ پیر مرد کوزه‌گر گفت: به عقیده‌ی من، بهترین چیز برای پیشرفت هر انسانی محسن خلق و بدترین چیز اخلاق بد او است. سلطان او را تشویق و تحسین کرد و خطاب به حضار گفت: آن اظهار نظرهایی که شما کردید مانند فرزند خوب و همسایه خوب و زن خوب، تمام اینها را می‌توان اگر بد شد، رها کرد؛ اما اخلاق بد، همنشین انسان خواهد بود هم در دنیا و هم در آخرت و نمی‌شود از آن‌ها بی‌پیدا کرد.

سلطان به کوزه‌گر گفت: شما باید هدیه‌ی مراقبول کنید. کوزه‌گر گفت: چیزی نمی‌گیرم. سلطان اصرار ورزید که باید قبول کنی. هر کسی که این جا آمد نباید محروم گردد. این هدیه‌ی ما یک سنت حسنه برای عموم بازدیدکنندگان است. مرد کوزه‌گر گفت: اکنون که ناچار هستم هدیه‌ی شما را می‌پذیرم، من نیز خواهشی از شما دارم. لطفاً دستور فرمایید برای جشن تولدتان اهالی پایتخت به ویژه کسانی که می‌خواهند از نزدیک شما را زیارت کنند حتماً یک گلدان یا یک کوزه‌ی سبز شده با خود بیاورند. سلطان سخن کوزه‌گر را پذیرفت و بخشنامه‌ای صادر کرد که مردم شریف برای سلامتی خود و سلطانانشان برای همدیگر کوزه‌ای به عنوان هدیه در صورت امکان و توفیق ببرند و این دستور لازم الاجرا است. افرادی که مجبور بودند با سلطان ملاقات داشته باشند آدرس کوزه‌گر را می‌پرسیدند و به سراغ او می‌رفتند. پیر مرد کوزه‌گر هم با اخلاقی خوش با آنها برخورد می‌کرد، به طوری که هر کس از او گلدان یا کوزه‌ای می‌خرید، از حسن خلق کوزه‌گر صحبت می‌کرد.

سلطان، وزیری داشت که بسیار بد اخلاق بود. وقتی شنید همه‌ی مردم از حسن خلق کوزه‌گر توصیف میکنند خشمگین شد و مأموری برای خریدن گلدانی نزد او فرستاد. کوزه‌گر نرخ متعارف را به او گفت. مأمور گفت: کمتر حساب کن. او با خنده گفت: برای هیچ قدرتی فرق نمی‌کند. مأمور برگشت و گفت: جناب وزیر! او کمتر نمی‌دهد چه کنم؟ این بار خود وزیر آمد و کوزه‌گر او را شناخت و گفت کوزه‌هایش تمام شده است. وزیر شروع کرد به التماس کردن. کوزه‌گر گفت: اگر هزار دینار هم بخری من فروشنده نیستم. باز هم وزیر زیاد اصرار

کرد. کوزه‌گر گفت: به یک شرط قبول می‌کنم که من و کوزه‌گر و گلدانم را بر دوش گرفته به محضر سلطان ببری. وزیر بیچاره ناچار خود را تسلیم او کرد. مردم این منظره را که می‌دیدند خنده می‌کردند، خود کوزه‌گر از همه بیشتر می‌خندید تا این که به کاخ رسیدند. همه‌ی سربازان و گارد کاخ هم می‌خندیدند، سلطان هم که این صحنه را مشاهده کرد این قدر خندید که بی‌حال شد، آن‌گاه به کوزه‌گر گفت: این چه فیلمی است که بازی کرده‌ای؟ کوزه‌گر گفت: جناب سلطان! این فیلم خوش اخلاقی و بد اخلاقی است. عملاً خواستم به شما ثابت کنم که حسن خلق و سوء خلق چه سرنوشتی در پی دارد. (1)

ص: 716

حکایت 996: خشتهای طلا و نقره

روایت شده است که حضرت محمد مصطفی (علیه السلام) فرمودند: شبی که مرا به معراج می بردند، جمعی از فرشتگان را دیدم که در عرضه ای از زمین بهشت عمارتی میساختند، خشتی از طلا- و خشتی از نقره و در اثنای بنا کردن توقیفی میکردند و باز به آن مشغول می شدند. سبب این را از ایشان پرسیدم. گفتند: تا نفقه (خارجی) به ما نرسد ما به این عمل مشغول نمی شویم. گفتم: نفقه شما چه چیز است؟ گفتند: «سبحان الله و الحمد لله ولا اله الا الله و الله اکبر»، هر گاه بندهی مؤمن این را بگوید و قائل به تسبیحات اربعه شود، ما به بنا ساختمان سازی مشغول می شویم و اگر از آن امساک (خودداری) نماید، ما نیز از ساختن دست بر میداریم. (1)

حکایت 997: روز نیازمندی

روایت شده است: مهمانی به خانه ی ابوذر غفاری آمد. ابوذر گفت: من این جا مشغولی (کاری) دارم، برو به فلان جا که شتران من چرا می کنند و شتری نیکو از میان آن شتران برگزین و بیاور. وی برفت و شتری لاغر بیاورد. ابوذر گفت: چرا این را آوردی، شتری بهتر از این نبود؟ گفت: بود؛ ولی من نیاوردم و بگذاشتم برای روزی که تو را احتیاجی باشد. ابوذر گفت: شدت احتیاج من آن روزی است که مرا در قبر نهند، نشنیده ای که حق تعالی فرمود: (لَنْ تَتَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ) (2)، پس فرستاد شتری که نیکوتر از آن نبود بیاورند و آن را برای رضای الهی صرف مهمان کرد. (3)

حکایت 998: سخت ترین عنصر

انس بن مالک روایت کرده است: وقتی خداوند متعال کوهها را بیافرید، فرشتگان از سختی و عظمت کوه ها تعجب کردند و گفتند: خدایا! از این سخت تر و عظیم تر هیچ آفریده‌های؟ گفت: بلی که آهن غالب است سنگ را. گفتند: بار خدایا! از این هیچ عظیم تر آفریده‌های؟ گفت: بلی آتش که غالب است آهن را. گفتند: بار خدایا! از آتش هیچ عظیم تر آفریده‌های؟ گفت: بلی آب که غالب است آتش را. گفتند: بار خدایا! از آب سخت تر و عظیم تر هیچ آفریده‌های؟ گفت: بلی خاک که غالب است آب را. گفتند: بار خدایا! از خاک عظیم تر چیزی آفریده‌های؟ گفت: بلی باد که غالب است خاک را. گفتند: عظیم تر از این هیچ هست در خلق تو؟ گفت: بلی بنده ای که با دست راست صدقه بدهد و از دست چپ پوشیده باشد. (4)

حکایت 999: نقد و نسیه

عرفجه اشجعی گفت: روزی به همراه جمعی نزد عبد الله مسعود بودیم، این آیت بخواند: (بَلْ تُؤْثِرُونَ

ص: 717

1- منهج الصادقین 337/1؛ فیل تفسیر آیدی 152 سوره ی مبارکه ی بقره.

2- ال عمران / 92. ترجمه: هرگز به نیکوکاری نمی رسید؛ مگر این که از آنچه دوست می دارید در راه خدا انفاق کنید.

3- منهج الصادقین 267 / 2؛ ذیل تفسیر آیه ی 92 سوره ی مبارکه ی آل عمران.

4- روح الجنان و روح الجنان 100/1-101؛ ذیل تفسیر ابدی 22 سوره ی مبارکه ی بقره.

الْحَيَاةَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ خَيْرٌ وَأَبْقَى(1)، سپس گفت: دانید که چرا دنیا را بر آخرت ترجیح می‌دهیم؟ گفتند: بگوی. گفت: برای آن که منافع و شهوات دنیا از قبیل مطاعم (انواع غذاها)، مشارب (انواع نوشیدنی‌ها)، مناکح (همسران) و لذت‌های او عاجل (نقد) است و آخرت را وصف کرده اند (نسیه است و هنوز نیامده). ما این را نقد می‌شناسیم و آخرت را نسیه و نمی‌دانیم که آن نسیه، بهتر از این نقد است.(2)

حکایت 1000: همکاری با کارگران

امام صادق(علیه السلام) می‌فرماید: در نامه‌ی رسول خدا(صله الله علیه و اله وسلم) آمده است «هر گاه خدمتگزاران خود را به کاری گماردید که برای آنها دشوار است، شما هم با آنها در آن کار شرکت کنید». هر گاه پدرم (امام باقر(علیه السلام)) به خدمتکاران خود دستوری میداد، به آنها می‌فرمود: چگونه اید؟ آن گاه می‌آمد و به ایشان می‌نگریست و اگر کار سنگین بود، می‌فرمود: بسم الله و همراه آنان کار میکرد و اگر کار سبک بود، آنان را به حال خود می‌گذاشت.(3)

حکایت 1001: انتقام

چوپان با خود میگفت: چه کنم؟! آثار شوم گرگ در به هلاکت رساندن گوسفندان آشکار است. چاره‌ای جز انتقام نیست. پس به طرف مزرعه روانه شد. در این هنگام مادرش او را دید و به او گفت: این متجاوز گوسفندان ما را دزدیده است، حتما قوی و نیرومند است، حمله می‌کند و می‌کشد؛ از آزار این حیوان بر حذر باش. چوپان در مسیر گرگ دامی قرار داد، پس از مدتی حیوان در دام افتاد. چوپان گرگ را گرفت و دمش را آتش زد. گرگ به سوی مزرعه فرار کرد. آتش دم گرگ باعث شد محصولات شعله ور شده، همه در آتش بسوزد و به تلی از خاکستر تبدیل شود. چوپان ناراحت و غمگین شد. مادرش او را در این حال دید و گفت: فرزندم! ناراحت نباش، این سرمشق و عبرت است. انتقام، شمشیری دولبه است؛ مراعات اصول اخلاقی حتی در انتقام گرفتن نیز امر مهمی است.

آغاز حکایت به انجام رسید

المنه إله که به اتمام رسید

به امید موفقیت روزافزون خوانندگان گرامی، التماس دعا

ص: 718

1- اعلیٰ / 17.16، ترجمه: ولی شما زندگی دنیا را مقدم می‌دارید، در حالی که آخرت بهتر و پایدارتر است.

2- وح الجنان و روح الجنان 62/12؛ ذیل تفسیر آیات 16 و 17 سوره ی مبارکه ی اعلیٰ

3- اهل بیت در قرآن و حدیث 457/1؛ به نقل از: الزهد (حسین بن سعید) 117/44.

پیامبر اکرم، 25، 30، 104، 105، 118، 134، 141، 149، 185، 186، 178، 171، 167، 159، 154، 153، 150، 187، 194،
199، 211، 212، 215، 218، 220، 225،

آقا میر سید محمد بهبهانی، 693

آقای دستغیب، 576

الب ارسالان، 68، 162، 480

الفرد، 347

آمنه، 134، 135

آیت الله اراکی، 576

آیت الله العظمی اراکی، 584

آیت الله العظمی بروجردی، 639

آیت الله العظمی بهاء الدینی، 39

آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی، 216

آیت الله العظمی سید احمد خوانساری، 41

آیت الله العظمی سید محمد رضا گلپایگانی، 56، 242، 285، 267، 264، 254، 251، 250، 248، 246، 236، 339، 326، 315،
304، 302، 297، 291، 290، 289، 438، 436، 414، 399، 398، 396، 293، 379، 357، 487، 486، 470، 464، 458،
456، 454، 452، 443، 540، 509، 508، 504، 501، 498، 494، 491، 488، 663، 662، 654، 653، 647، 621، 600،
555، 704، 700، 698، 691، 689، 687، 684، 677، 664،

امام صادق، 61، 85، 93، 94، 95، 122، 124، 138، 143، 576، 221، 219، 214، 205، 16، 158، 157، 153، 144، 283،
278، 277، 263، 259، 249، 248، 239، 234، 1392، 391، 389، 378، 340، 330، 329، 325، 303، 504، 503، 502،
479، 478، 476، 454، 431، 407، 644، 640، 628، 597، 596، 585، 584، 548، 529، 702، 692، 675، 669، 648، 647،
645

آخوند خراسانی، 274، 658

آخوند كبير، 43

آخوند ملا فتحعلي، 41

آخوند ملا محمد كبير، 43

آخوند همداني، 584

آدام متر، 617

آدم، 138، 142، 161، 208، 255، 441، 541، 543، 587.

آيت الله العظمى محمد على اراكي، 576

آيت الله العظمى ميلاني، 630 631

آيت الله بروجردي، 150، 194، 196

آيت الله حاج آقا حسين طباطبائي قمي، 323

آيت الله حاج شيخ محمد باقر محسني ملايري، 36

آيت الله حاج ميرزا جواد انصاري همداني، 58

آيت الله حجت، 526

آيت الله حسين كريمي قمي، 36

آيت الله خوانساري، 111

آيت الله زنجاني، 526

آيت الله سيد احمد زنجاني، 526

آيت الله سيد عباس حسيني كاشاني، 35

آيت الله سيد عبدالحسين دستغيب، 711

آيت الله سيد على آقا قاضي، 108، 109

آيت الله سيد محمد باقر درچه اي، 56

آیت الله سید محمد تقی خوانساری، 111

آیت الله سید محمد حسینی همدانی، 48

آیت الله سید محمود، 531

آیت الله شهید مدنی، 282

آیت الله شیخ محمد تقی آملی، 108، 109

آیت الله شیخ مرتضی انصاری، 583

آیت الله صافی گلپایگانی، 608 639

آقا باقر بهبهانی، 627

آقا سید جواد، 301

آقا سید علیخان، 532

آقا سید محمد، 48

آقا سید محمد فشارکی، 391

آقا سید محمد مهدی، 41

آقا سید مهدی در چه ای، 56

آقا شیخ مرتضی طالقانی، 586

آقا میرزا علی آقا، 670

آقا میرزا محمد تقی شیرازی، 670

ص: 719

ابراهیم مدبر، 102

ابراهیم موصلی، 412

ابراهیم مهدی، 411

ابلیس، 180، 207، 208، 283، 407

ابن ابی الحدید، 61، 62، 80، 81، 89، 304، 514، 555.

الحیا

گفت

636

هه

مسی

آیت الله عبد الله جوادی آملی، 574

آیت الله کریمی قمی، 36

آیت الله گلپایگانی، 242، 576

آیت الله محسنی، 35

آیت الله محسنی ملایری، 35

آیت الله موسوی خوئینی ها، 38

آیت الله میرزا جواد ملکی تبریزی، 35

آیت الله میرزا عبد العلی تهرانی، 242

آیت الله میرزا علی آقا قاضی، 109

آیت الله میر سید علی نجف آبادی، 247

ایتی بیرجندی، 58، 464

آیه الله آقا سید اسماعیل صدر، 41

آیه الله بهاء الدینی، 534

آیه الله شیخ محمد تقی شیرازی، 274

اباذر، 237، 519، 520

اباصلت، 142، 673، 674

اباصلت هروی، 329

ابا عبد الله، 360

اباعبد الله، 469

ابا عبد الله، 634

ابا عبد الله الحسین، 597

بالقاسم، 225

ابراهیم، 383

ابراهیم ادهم، 109، 155، 204، 234، 235، 284، 670

ابراهیم زادهم، 560

ابراهیم ادهم بلخی، 560

ابراهیم بن سلیمان، 217، 218

ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک، 217

ابراهیم بن عباس کاتب، 703

ابراهیم بن عبد الله، 332

ابراهیم بن مالک اشتر، 529

ابراهیم بن مهدی، 546، 547

ابراهيم حاجب، 179

ابراهيم خليل، 250، 311، 312، 688603

ابراهيم ساريان، 187، 188

ابراهيم كرمانى، 37

ابراهيم كرمانى، 37

ابن ابى الحديد، 706

ابن ابى العوجاء، 60

61

277

ابن ابى العوجاء، 61

ابن ابى صالحان، 672

ابن ابى عمير، 299، 413

ابن ابى لهبى مساحقى، 635

ابن ابى ليلى، 144، 156

ابن ابى مريم، 540

ابن اثير، 173، 236، 306

ابن اثير مجد الدين ابوالسعادات، 477

ابن الأعرابى، 525

ابن الرومى، 48، 49

ابن جرموز، 81

ابن جوزى، 394، 528

ابن حسام بیرجندی، 424

ابن حمدون، 478

ابن خضیب، 518

ابن خلکان، 160

ابن خلکان، 522

ابن زیاد، 528، 529، 679

ابن سکیت، 524، 525

ابن سلار، 508

ابن سماک، 615

ابن سمعون، 617

ابن سنان، 378

ابن سیرین، 26، 27، 38، 366

ابن سیرین (خوابگزار معروف)، 571

ابن شهر آشوب، 388

ابن صیفی، 216

ابن عامر، 128

ابن عباس، 44، 45، 251، 319، 454، 473، 642، 644

ص: 720

ابن عربی، 650

ابن عماره، 464، 465

ابن فهد حلی، 647

ابن قمئه، 270

ابن مسعود، 266، 679

ابن مفرغ، 410

ابن مقفع، 51، 52

ابن مقفع، 52

ابن ملجم، 325

ابن ملجم (مرادی)، 81

ابن ملجم مرادی، 84

ابن وهب، 518

ابن هشام، 596، 651، 698

ابن یمن، 217

ابن یونس، 701

ابواسحاق، 412، 481

ابواسحاق کاتب، 408

ابواسلم، 243

ابوالزهر، 66

ابوالاسود دثلی، 457

ابوالاسود دثلی، 55

- ابو الاسود دؤلى، 89
- ابوالاعور سلمى، 91، 92
- ابوالبخترى، 265، 266
- ابوالبقاء، 33
- أبو الحارث جميز، 463
- ابوالحجاج، 272
- ابوالحجاج اقصرى، 272
- ابوالحسن على بن عيسى بغدادى، 479
- ابوالحسين بن ابى البغل، 672
- ابوالحسين بن ابى بغل كاتب، 671
- ابوالسفاتج، 550
- ابوالعاص، 266
- ابوالعاص بن ربيع، 266
- ابوالعباس بن ربيع، 218
- ابوالعباس سفاح، 217
- ابوالعلاء معزى، 321
- ابوالعيناء، 347، 376، 614
- ابوالفتوح رازى، 526
- ابوالفرج جوزى، 390
- ابوالفضائل مجتهدى، 531
- ابوالفضل حافظيان، 111

ابو القاسم قشیری، 41

ابو الوکیل، 342

ابو الوکیل، 342

ابوامامہ باہلی، 343

ابوامامہ (باہلی)، 343، 344

ابویوب موریانی، 478، 479

ابوبصیر، 287، 303، 647

ابوبکر، 88، 246، 247، 266، 399، 400، 455

ابوبکر (خلیفہی اول)، 459

ابوبکرہ، 410

ابوجعفر، 66

671

672

ابوجعفر خثعمی، 454

ابوجعفر فزاری، 239

ابوجعفر محمد حسینی، 78، 79

ابوجعفر منصور دوانیقی، 61

ابوجہل، 147، 246، 265، 266، 326، 346، 609

650

687 688

ابوحاتم، 115

ابوحاتم سیستانی، 114، 115

ابوحاتم (سیستانی)، 114، 115

ابوحفص حداد، 318

ابوحمده، 114

ابوحمزه، 201، 597، 665

ابوحمزه ثمالی، 199، 596، 597

ابوحمزه ثمالی، 296، 648

665

666

ابوحنیفه، 300

ابوخالد تمار، 677

ابوخیثمه، 596

ابودجانه، 266، 269، 270

ابودجانهی انصاری، 270

ابودرداء، 327، 328

ابوذر، 153، 228، 236، 237، 239، 339، 494، 495

ص: 721

563، 609، 665، 687 717

ابوذر غفاری، 563، 717

ابورافع، 354، 554

ابورجا، 636

ابوسالم، 677

ابوسعيد ابوالخير، 293، 670

ابوسفیان، 171، 195، 215، 326، 327، 395، 410، 488،

510، 590، 650

ابوسفیان بن حارث، 509

ابوسلمه، 264، 265

ابوسنان، 243

ابوصابر، 446

ابوطالب، 124، 226، 265، 266، 404، 555، 704

ابوطالب بن عبد المطلب، 409

أبوظلحه، 260

ابوظلحهی انصاری، 260

ابوظلحه خولانی، 243

ابوعامر بصری، 591

أبو عبد الرحمن الرحيم، 118

ابوعبد الله (امام صادق)، 478

ابوعبدالله جوالیقی، 299، 300

ابوعبد الله محمد واقدی، 450

ابوعبيده، 570، 649

ابوعبيده قاسم بن سلام، 570

ابوعثمان، 297، 319

ابوعثمان بحر الجاحظ، 119

أبوعثمان (بحر الجاحظ)، 120

ابوعثمان (حیری)، 629

630

ابوعثمان حیری، 629

ابوعقبه بن حرث، 262

ابوعقیل، 494

ابوعلی دعبل خزاعی، 459

ابوعمر، 128، 571

أبوعمر و شیبانی، 525

ابولبابه، 288، 289

ابولهب، 265، 345، 492

ابومحمد از دی، 491

ابومحمد جعفر بن احمد بن علی قمی، 600

ابومحمد مهلبی، 408

أبومریم سلولی، 410

ابومسلم خراسانی، 45

ابومسلم خراسانی، 45، 46

ابومنصور بن صالحان، 671

ابوموسی اشعری، 243

ابونیزر، 706

ابووائل، 228

ابوهاشم، 550

ابوهاشم جعفری، 478

ابوهاشم داوود بن قاسم جعفری، 550

ابوهریه، 327، 346، 448، 633

ابوهریه، 447

ابوهیثم، 167

ابوهیثم بن تیهان، 167

ابویاسر بغدادی، 546

ابویاقوت، 118

ابویسیر، 124

ابی الکرام، 508

ابی الکریم، 508

ابی خالد، 426، 427

ایض، 255

ابی طالب، 468

ایس، 535، 536

ابى محمد فخر الملك مهلبى، 409

ابى منصور انصارى، 160

اتليدى، 171، 183

احمد، 519

أحمد أقا (سيد احمد خمينى)، 38

احمد بن ابى الحوارى، 574

احمد بن ابى خالد، 412

احمد بن ابى خالد أحول، 426

احمد بن ابى داوود، 519

احمد بن حماد، 518

احمد بن سلام، 300، 301

احمد بن طولون، 338، 339، 584

ص: 722

اشعث بن قيس، 132، 441

اصبغ بن نباته، 441

اصمعي، 118، 243، 347، 352، 457

اعمش، 190

اعور، 108

أغين بن محسن، 364

المعتضد بالله، 67

المعتضد عباسي، 48

المقتدر بالله عباسي، 593

اليوت، 495

أم الخير (رابعه عدويه)، 364

امام باقر، 28، 54، 95، 153، 186، 237، 229، 279، 280،

290، 291، 314، 338، 373، 392، 403، 414، 442،

540، 597، 603 649 660 668، 702، 703

امام جعفر بن محمد، 329

امام جواد، 710

امام حسن، 65

احمد بن علی بن بلال، 600

احمد بن محمد بن ابی نصر بزنتی، 163

احمد خطیب، 474

احنف بن قیس، 333

احنف بن قیس، 333

أخنس، 650

أخنس بن شریق، 80

اخنف بن قیس، 316

ادهم، 234

آرینب، 327، 328

ارینب، 327، 328

اساطرون، 172

اسامه!، 600

اسامه، 601

اسامه بن زید، 600

استاد قائمی، 597

استاد مظاہری، 657

اسحاق، 304، 327

اسحاق بن عمار، 259، 684

685

اسحاق موصلی، 656

اسرافیل، 231

اسکندر، 231، 402، 435، 599

اسکندر رومی، 599

اسکندر مقدونی، 402

اسلم، 472

اسلم افسونگر، 471

اسما بنت عمیس، 335

اسماعیل، 73

اسماعیل سامانی، 219

اسماء، 178

اسماء بنت عمیس، 178

اسود، 230، 554

اسیر بن جابر، 556

اشجع، 470

اشجع سلمی، 469

اشعب بن جبیر مدنی، 232

اشعث، 132

288، 296، 324، 388، 453، 455، 504، 508، 643

689، 692، 700، 708، 710

امام حسن عسکری، 358، 550، 700

امام حسن مجتبی، 91، 303، 355، 490

683، 493

684 707

امام حسين، 84

328، 324، 288، 150، 130، 95، 94

388، 398، 409، 410، 504، 528، 579، 598، 603

631 643 651 652، 658 689 700، 707، 708،

710

امام خميني، 38، 110، 111، 524

امام خميني، 38

امام دوازدهم، 521

امام رضا، 39، 40، 146، 163، 323، 453، 454، 498

521، 597، 622 695 696

امام (رضا)، 498

امام زمان، 574، 627

673، 657، 630

امام زين العابدين، 590

امام سجاد، 95، 147، 195، 529، 530، 567، 584

امام سجاد، 95، 217، 324، 597، 710

امام شافعي، 582

ص: 723

امام ششم، 197، 199، 239

امام (صادق)، 476، 503

امام عصر، 451

امام علی، 46، 80، 88، 89، 90، 179، 185، 199، 205،

225، 231، 247، 343، 349، 486، 490، 493، 512،

589، 595، 601، 622، 640، 646، 647، 706، 710

امیر المؤمنین، 705

امیر المؤمنین (علی)، 55، 593

امیر المؤمنین علی، 61

468، 547

امیر تیمور گورکانی، 632

امیر حسن میکال، 426

امیر حسین، 337

امیر حسین ابیوردی، 337

امیر حسین بایقرا، 337

امیر کبیر، 129

امیر محمد صالح خاتون آبادی، 209

امیر مؤمنان، 84، 89، 705

امیر مؤمنان علی، 25، 135، 158، 332، 333، 354، 1396

525، 636

امام علی النقی، 140، 478، 699

امام على بن الحسين، 86، 87

امام على بن الحسين (زين العابدين، 86

امام كاظم، 88، 149، 150، 525، 597، 659

امام مجتبی، 388

امام محمد، 36

امام محمد تقی، 483، 664

671

امام محمد غزالی، 463

امام محمد غزالی، 610

611

امام هادی، 336، 547

امام (هادی)، 547

امام هشتم، 323

امام هفتم، 201، 356

ام جعفر (زبيده)، 565

ام جلاس، 265

ام حميده، 303

ام خالد، 90

ام سلمه، 225، 264، 289، 324، 638

639

ام سلمه، 286

ام سليم، 260

أم عقيل، 258

أم علاى انصارى، 578

أم علاء، 578

أم عماره، 270

ام كلثوم، 40، 304

ام كلثوم، 414

امير احمد بن اسماعيل سامانى، 160

امير احمد سامانى، 67

امير احمد (سامانى)، 67

امير اسماعيل، 219

امير اسماعيل سامانى، 219

امير مؤمنان (على)، 332، 344، 372، 498

امير مؤمنان على بن ابى طالب، 215

امير مؤمنان (مأمون)، 114

امير نصر، 219

امير نصر احمد سامانى، 627

امير نصر (احمد سامانى)، 627

امير نصر سامانى، 219

امين، 257، 420، 430

انس بن مالك، 84

انس بن مالک، 171، 399، 498، 717

انس بن نصر، 171

انس بن نصر، 171

انوری، 413

انوشیروان، 67

68

69

268، 269، 580، 589، 626

اوحدی مراغه ای، 439

اویس بن عامر قرنی، 645

اویس قرن، 321

اویس قرنی، 556، 557

ایاز، 162، 163

ایاس قاضی، 434

ایرج میرزا، 123، 436

اتوب، 275، 276

ایوب، 355، 356

بابا رستم، 582

ص: 724

725000000000000000000000

بابا رستم بختیاری، 582

بابا طاهر، 594

بابویه، 155

باذان، 155

باقر، 97، 314

باقر العلوم، 98

بانو مجتهده امین اصفهانی، 247

بایزید، 195

بحرالعلوم، 618

بختری، 233

بختیار، 617

بدرالدین شافعی، 33

برصیصا، 388، 389

برقعی، 364

برقی، 219

بروجردی، 283

بزاز، 77، 78

بزنطی، 163

بسر بن ارطاه، 71، 133

بسر این ارطاه، 71، 134

بشار مکاری، 415

بشر بن حارث بن عبد الرحمن مروزی، 82

بشر حافی، 82

بشر حافی، 112، 1390

بقراط حکیم، 405

بکر بن وائل، 110

بلال، 150، 152، 237، 246، 247، 394

بلال بن رباح، 246

بلال حبشی، 59، 152، 153

بلعم باعورا، 587

بلعم باعورا، 587

بن ابی طالب، 135

بنیامین، 310

بوذر، 195، 609

بوران، 32

بوعلی سینا، 233، 563

بهرام، 449

بهرام گور، 451

بهرام گور، 525

بهلول، 55، 56، 65

234، 233، 209

بی بی نرجس خاتون، 671

بیہقی، 319

پرویز، 589

پروین اعتصامی، 629، 389

پوران، 547، 546

پیامبر اسلام، 34، 56، 373، 498

پیامبر اعظم، 25

پیامبر اکرم، 249

پیامبر خدا، 30، 200

ترروس، 535

تکنا، 134، 135

ثابت، 175، 665

ثعلبہ، 458، 459

ثعلبہ بن حاطب انصاری، 458

ثعلبی، 462

ثقفہ الاسلام نوری، 527، 597

ثوبان، 653

جابر، 272

جابر بن عبد اللہ انصاری، 314

جاحظ، 119

جالينوس، 549

جامى، 210، 337، 480

جبرئيل، 128، 149، 161، 178، 237، 263، 267، 270،

275، 288، 302، 310، 312، 354، 372، 373، 374،

377، 378، 432، 449، 452، 455، 463، 467، 468

478، 487، 492، 679، 687 700

جبير بن مطعم، 510

جرماغون، 435

جرير بن عبدالله، 111

جعفر ابن ابى طالب، 158

جعفر برمكى، 406، 427، 439، 440

جعفر بن ابى جعفر، 546

جعفر بن ابى طالب، 158، 681

جعفر بن ابى طالب، 415

ص: 725

جعفر بن قولويه، 710

جعفر بن محمد، 199، 339

جعفر بن محمد، 287، 443، 700

جعفر بن محمد بن علی بن الحسين، 662

جعفر بن يحيى برمكى، 439

جعفر ذوالجناحين، 343

جعفر صادق، 454

جعفر طيار، 135، 499

جلال الدوله، 72، 368، 369

جلال الدين رومى، 586

جلال الدين همائى، 56

جلودى، 700، 701، 702

جم، 543

جميل بن دراج، 298

جندب، 338

جندب بن عبد الله، 337

جنيد بغدادى، 580

جواد الاثمه، 454

جويره بن مسهر، 344

جوينى، 65

جهانگير خان قشقايبى، 581

چنگیز، 65

434، 435

چنگیز خان مغول، 184

حاتم اصم، 609

حاتم اصم، 610

حاتم طایی، 407، 451، 452، 453، 492

493، 565

حاج شیخ عباس تربتی، 529

حاج شیخ عبدالکریم حائری، 670

حاج ملا ابوالحسن مازندرانی، 597

حاج ملا هادی سبزواری، 36

حاج ملا هادی سبزواری، 633

حاج مهدی موسوی، 242

حاج میرزا حسن شیرازی، 391

حارث، 651

حارث أءور، 354

حارث بن صمء، 263

حارثه بن شراحیل، 681

حافظ، 542، 570، 618

632

حافظ (لسان الغیب - 28

حاکم فاطمی، 120

بابه، 229، 230

حبابه، 440، 441

حبه، 685

حبه عربی، 686

حبیبی عربی، 685

حجاج، 157

حجاج، 175

حجاج، 356، 522، 523

حجاج بن یوف، 175، 347

حجاج بن یوسف، 424

حجاج بن یوسف ثقفی، 63، 333، 334، 424

حجاج بن یوسف ثقفی، 333، 580

حجاج بن یوسف ثقفی، 346

حجاج بن یوسف ثقفی، 355، 410

حجاج بن یوف (ثقفی)، 579

حجاج یوف، 157

حجت الاسلام والمسلمین حاج آقای باقری، 630

حجت بن الحسن، 671

حذیفه بن یمان، 705

حذیفه عدوی، 490

حذیفه بن یمان، 705

حرمله، 530

حرمله بن کاهل اسدی، 530

647، 677 696 698

حاج آخوند ملا عباس تربتی، 521

حاج آقا حسن، 323

حاج آقا حسین فاطمی قمی، 518

حاج اسماعیل دولابی، 581

حاج افشار، 35

حاج سید علی، 695

حاج سید علی شوشتری، 695

حاج شیخ حسنعلی اصفهانی، 55

حاج شیخ حسنعلی اصفهانی، 296

حاج شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی)، 36

ص: 726

حزین کشمیری، 453

حسان بن ثابت، 414

جسکا، 206

حسن، 39، 251، 267، 525

حسن افطس، 124

حسن بصری، 522

حسن بن بابویه (حسکا)، 206

حسن بن زید، 303، 310، 635

حسن بن سهل، 426، 546

حسن بن علی، 683، 708

حسن بن علی (پسر عموی امام صادق)، 124

حسن بن موسی، 40، 41

حسن بن موسی و شاء بغدادی، 40

حسن صباح، 480

حسنعلی معین الممالک، 526

حسن میمندی، 100

حسین، 39، 94، 251، 267، 525، 529

حسین بن سعید، 718

حسین بن علی، 94، 259، 327، 328، 388، 404، 409

حضرت ابوالحسن (امام هشتم یا دهم)، 478

حضرت ابوالفضل، 181

حضرت اسماعيل، 659

حضرت امير، 203، 669

حضرت ايوب، 274

حضرت بقيه الله، 630

حضرت جواد، 45، 483، 525، 665، 672

674

حضرت حجت، 671

حضرت حجه بن الحسن، 671

حضرت خضر، 71

حضرت داوود، 128، 219، 542، 595

حضرت رسول، 105، 147، 161، 186، 203، 204، 207،

214، 220، 237، 250، 251، 252، 261، 263، 271،

288، 289، 290، 291، 298، 376، 378، 393، 1394

396، 397، 400، 416، 418، 419، 495، 598، 676

681، 682، 684، 688، 689

حضرت رضا، 36، 40، 142، 196، 306، 478، 666

667

73، 674، 690، 691، 701، 702، 703، 704

حضرت زهرا، 41، 43، 130، 167، 225، 543، 598، 670

حضرت زين العابدين، 278، 296، 376، 398، 541، 603

468، 469، 471، 571، 679، 707، 708

حسین بن علی نیشابوری، 483

حسین بن محمد قمی، 660

حسین بن نعیم، 355

حسین رضوانی، 43

حسینعلی راشد، 521

حسینعلی (راشد)، 522

حضرت آدم، 72، 138، 150، 161، 208، 209، 671

حضرت آیت الله آقا نجفی قوچانی، 560

حضرت آیت الله العظمی اراکی، 43

حضرت آیت الله العظمی سید محمد حجت، 526

حضرت آیت الله سید عبد الکریم کشمیری، 38

حضرت آیت الله شهید حاج سید عبدالحسین دستغیب،

حضرت زینب، 40، 521، 522، 707

حضرت سجاد، 252

حضرت سلیمان، 49، 561

حضرت سید الشهداء، 349

حضرت سید الشهداء، 398، 634

حضرت شعیب، 45، 157، 224، 654

حضرت صابر، 187

حضرت صاحب الزمان، 700

حضرت صادق، 66

292، 290، 287، 277، 187، 106

576

662، 663، 431، 442، 443، 444، 469، 470، 472، 477، 481، 303، 309، 310، 313، 355، 383، 413، 415، 416،
690، 689، 703، 704، 664، 667، 668، 674، 675، 683، 684، 685، 686، 541، 543، 547، 549، 550، 659، 661

حضرت آیت الله شهید حاج سید عبد الحسین دستغیب، 576

حضرت آیت الله شهید سید عبد الحسین دستغیب، 576

حضرت ابراهیم، 43، 311، 312، 354، 659، 677، 688

حضرت صدیقه، 598

حضرت عسکری، 550

ص: 727

حضرت علی، 59، 76، 146، 179، 206، 230، 247، 248، 633، 704، 569،

حضرت علی بن موسی الرضا، 39

حضرت عیسی، 153، 159، 166، 167، 235، 236، 420، 421، 423، 424، 431، 699

حضرت فاطمه، 178، 203، 226، 251، 267، 419، 493

حضرت مجتبی، 388، 490، 683، 692، 707، 708

حضرت محمد، 25، 154، 159، 302، 303، 315، 326، 383، 327، 492

حضرت محمد، 56، 171، 250، 717

حضرت معصومه، 44، 151

حضرت موسی، 101، 115، 157، 158، 202، 203، 220، 399، 316، 315، 314، 313، 312، 248، 235، 224، 486، 479،

478، 473، 472، 468، 467، 432، 431، 675، 654، 6.5، 6.4، 586، 560، 537، 536، 506، 687، 676

حضرت موسی، 577

حضرت موسی بن جعفر، 82، 125، 187، 671

حضرت نوح، 159، 231

حضرت ولی عصر، 574، 627

حضرت هادی، 96، 140، 141، 525، 614

حضرت هارون، 467

حضرت (هارون)، 577

حضرت هود، 413

حضرت یحیی، 284

حضرت یعقوب، 310، 676

حضرت یوسف، 27، 335

حضرت یوسف، 225، 309، 373، 382، 383، 654، 655

حماد بن کوفی، 313

حماد لحام، 85

حمحامه، 118

حمدانی قزوینی، 206

حمران بن اعین، 291

حمزه، 218، 263، 265، 343، 510

حمزه سید الشهداء 510

حمزه بن عبدالمطلب، 681

حمید ارقط، 457

حمید بن قحطبه، 78

حمید بن قحطبه ی دوسی، 77، 78

حمید رضا، 407

حمیر بن سبأ، 422

حنان بن سدیر، 443

حنظله، 173، 174، 175، 26، 327، 395، 396

حنظله بن ابی عامر، 395 .

حوا، 255، 441

حواء 608

حویرث، 214

حویرث بن حارث محاری، 214

خاتون، 694

خاتون آبادی، 206

خارکن، 79

خاقان، 543

خاقانی، 589

خالد بن اعلم، 651

خالد بن صفوان، 457

خالد بن محمد، 132

خالد بن ولید، 270

خالد قسری، 346

خالد (قسری)، 347

خالد کیلویہ، 471

خباب الارت، 261

خبيب بن عدی بن مالک، 262

خثیمه، 666

خدیجه، 178، 225، 226، 265، 681

خرخسره، 676 155

حضرت یونس، 639

حطیئه، 457

حطیئه، 457

حکیم بن حزام بن خویلد، 265

حكيم (ملا هادی سبزواری)، 633، 634

حكيم نزاری، 358

حكيمه، 201

حماد، 442

ص: 728

خزيمه، 461

خزيمه بن بشر، 460، 462

خسرو پرويز، 154، 155، 398، 653

تخصيب، 116

خضر، 231، 305

خلاد، 271

خليفه دوم، 79

خليل بن احمد، 238

خليل بن احمد عروضي، 238

خواجه، 273

خواجه ربيع، 306

خواجه عبد الملک، 577

خواجه عطاء الملک جويني، 64

خواجه محمد کنجاني، 694

خواجه نصير الدين، 563

خواجه نصير الدين طوسي، 273، 499

خواجه نظام الملک، 67

481، 480، 382

خواجه نظام الملک طوسي، 480

خوارزمشاه، 64، 65

خياباني، 579

خیام، 525

خیزران، 226

داوود، 42، 219، 345، 399

داوود بن علی، 481

داوود رقی، 143

دعبل، 437

دعبل بن علی خزاعی، 437

دکتر حاج حسین توکلی، 592

دکتر محمد اسماعیل رضوانی، 156

دلف بن بحیر، 588

دلف (بن بحیر)، 588

دمیری، 676

677

دیوژن، 402

دیوگنس (دیوژن)، 402

ذریح محاربی، 413

ذوالثدیة، 400

ذوالریاستین، 408، 701

ذوالقرنین، 231

ذوالکفل، 254، 255

ذوالنون مصری، 563، 574

ذوالنون (مصرى)، 574

ذونواس، 641

رابعه (شاميه)، 574

رابعه شاميه، 574، 575

رابعه عدويه، 364، 367

راست روشن، 319، 320

راغب اصفهاني، 522، 603

راى هند (لقب پادشاهان هند)، 50

ربيع، 172، 387، 404

ربيع حاجب، 404

ربيعه، 635، 636

ربيعه الراى، 634

ربيعه الراى، 636

رجب (حمامى)، 498

رحيمه، 275، 276

رخال بن نهشل، 302

رسول اكرم، 111، 148، 149، 150، 250، 251، 326،

346، 392، 416، 498، 578، 579، 608 638، 641

697 698

رسول الله، 104، 154، 161، 218، 247، 250، 578، 668

رسول الله، 105، 154، 171، 207، 220، 247، 26، 492

643، 684 686 689 700

رسول الله، 203، 297

رسول خدا، 25، 30، 48، 59، 78، 84، 88، 95، 104، 153، 172، 178، 200، 205، 206، 215، 220، 237، 1395 171، 638 643 645، 647 396، 397، 398، 455، 456، 458، 486، 498، 556، 247، 334، 335، 339، 343، 344، 346، 357
684 578، 596، 598، 600 608

رشید بن زبیر مصری، 118

رضا خان، 534

رضا شاه، 534

رضی، 409

رفاعه، 645

ص: 729

سبکتگین، 655

سبکتگین، 655

سجاح، 302، 303

سدید الدین محمد عوفی، 26، 50، 66، 85، 97، 102، 318، 319، 361، 364، 405، 109، 129، 135، 228، 230، 242، 244، 318، 319، 102، 97، 85، 66، 50، 26،
611 615 626، 627، 628 692 434، 446، 448، 449، 450، 534، 535، 572، 577، 320، 321، 332، 333، 335، 352
599، 609

رقیب، 685

روح الله، 153

رودکی، 532

روزولت، 495

زاذان، 494

زییده، 209، 440، 546، 547، 565

بیده، 364

زبیر، 72، 81، 90، 262، 680

زبیر بن عوام، 262، 704، 705

زراقی، 699

زرقاء، 134، 135

زکریا، 252، 259

زکریای رازی، 334

زلیخا، 225، 310، 373، 382، 383، 463

زمخشری، 633

زهرا، 41

هري، 603

زهير بن قيس، 305

زياد، 410، 677

زياد بن ابي سلمه، 482

زيد الحب، 681

زيد النار، 39

زيد بن اسامه، 468

زيد بن اسيد، 266

زيد بن حارثه، 25، 680، 681

زيد بن دثنه، 262

زيد بن محمد، 681

زين العابدين، 106، 278، 305، 469

زينب، 138، 218، 336، 414

زينب الكبرى، 490

زينب كذايه، 336

سالک همداني، 588

سالم، 677

سالمه، 124

سامري، 467، 468، 586

سبط الشيخ، 249

سبط بن جوزی، 689

سردار اسماعیل سامانی، 403

سری سقطی، 580

سعاد، 170، 169

سعد، 30، 237، 238، 642، 653، 654، 682

سعد الدوله، 405

سعد الدوله عارض، 162

سعد الدین نزاری، 358

سعد انصاری، 498

سعد بن ربیع، 653

682

سعد بن ربیع، 654

سعد بن عباده، 250، 299، 455، 488

بن معاذ، 378، 642

سعد بن هشام، 30

سعد وقاص، 79

سعدی، 30، 87، 97، 110، 205، 228، 232، 236، 254، 640، 628، 621، 611، 588، 560، 409، 399، 273، 694، 656

سعید اشراقی، 41

سعید بن جبیر، 63

سعید بن قیس همدانی، 255

سعید بن مسیب، 86

سعيد بن مسيب، 195

سعيد بن هارون، 459، 460

سعيد حاجب، 140، 141

سفاح، 217

سفانه، 492، 647، 697

سفيان، 51، 52، 205

سفيان بن عبد شمس، 271

سفيان بن عتبه، 649

ص: 730

سفیان بن معاویہ، 51، 52

سفیان بن معاویہ مہلبی، 51

سفیان ثوری، 95، 205، 214

سکاکی، 582

سکندر، 233

سکینہ، 665

سلام بن مستنیر، 291

سلامہ، 229

سلامہ النفس، 440

سلطان الواعظین شیرازی، 152

سلطان جلال الدولہ، 72، 368، 369

سلطان جلال الدین، 434، 435

سلطان حسین، 337

سلطان حسین بایقرا، 337

سلطان علاء الدین سلجوقی، 435

سلطان محمد، 426

سلطان محمد، 434

سلطان محمد خوارزمشاه، 434

سلطان محمود، 62، 100، 162، 163، 426، 709

سلطان محمود غزنوی، 62

639، 585، 426

سلطان مسعود، 426

سلطان یعقوب میرزا، 337

سلمان، 52، 153، 161، 195، 228، 229، 251، 297.

سلیمان (عموی منصور دوانقی)، 51

سلیمان یزید بن مهلب، 355

مره بن جندب، 80، 81

سمعان، 204

سمیه، 410

سنائی غزنوی، 300

سنایی، 510، 581

سنایی غزنوی، 370، 437

سنتای بهادر، 64

65

سنجر، 233

سندی بن شاهک، 298، 440

سواد، 59

سودابه، 26

سوده، 71

سوفی، 150

سوید بن غفله، 554

سهل، 543

سهل بن حسن خراسانی، 543

سهل بن حنیف، 266

سهل بن محمد، 114

سیاوش، 26

سید احمد مصطفوی، 301

سید الشهدا، 414، 469

سید الشهدا، 528

سید بحر العلوم، 195، 627

630

سید بحر العلوم، 627

630

657

سید بحر العلوم، 657

سید بن طاووس، 608 .

سید بن طاووس، 609، 673

سید حسن داعی کبیر، 403

سید رضی، 408، 409، 710، 711

سید رضی، 573

سید عبد الحسین دستغیب، 576

سید عبد الله موسوی، 234

سید علی آقا قاضی، 502، 503

سید علی شوشتری، 695

سید مجتبی نواب صفوی، 531

609 665

سلیمان (فارسی)، 151، 152

سلیمان فارسی، 153، 682

683

687، 705

سلیمان، 51، 313، 561، 667

695

سلیمان بن جعفر، 695، 696

سلیمان بن خالد، 138

سلیمان بن زرین، 652

سلیمان بن عباسی، 238

سلیمان بن عبد الملک، 154، 355، 460، 618

سلیمان بن عبد الملک، 461

سلیمان بن عبد الملک، 618

سلیمان بن مخالف، 587

سلیمان جعفری، 666

سلیمان طرار، 628

ص: 731

سید محسن امین، 302

سید محسن جبل عاملی، 301

سید محمد اشرف، 394

سید محمد سنگلجی، 670

سید محمد صادق طباطبایی، 150

سید محمد علی حسینی تهرانی، 38

سید محمد فشارکی، 671

سید محمد کاظم یزدی، 586

سید مرتضی، 657، 573، 321

سید مرتضی، 710، 409، 408

سید مهدی صدر، 41

سید مؤمن شبلنجی، 303

سید نعمت الله جزائری، 634، 299، 222، 78، 77

سید نعمت الله جزائری، 541، 482، 409، 155

سید نعمت الله جزائری، 532

سید نعمت الله جزائری، 220، 219

سید نعمت الله جزائری، 220

سید نعمت الله جزائری، 437

سیده، 709

سید هاشم (خارکن)، 79

سیده نفیسه، 304، 303

سیدہ النساء، 343

شاپور ذوالاکتاف، 172، 173

شاہ اسماعیل، 438

شاہرخ میرزا، 632

شاہ طہماسب، 155، 438

شاہ عباس، 156، 695

شاہ عباس اول، 156، 306، 694

شاہ عباس کبیر، 438

شاہ (ناصر الدین شاہ)، 633

634

شبیہ، 509

شجاع، 282

شداد، 413

شداد بن اوس، 212

شدید، 413

شریح، 422

شریح بن حارث، 421

شریک بن اعور، 108

شریک بن عبد اللہ بن سنان نخعی، 54، 77

شریک بن عبد اللہ (نخعی)، 54

شریک (بن عبد اللہ نخعی)، 54

شطيظه، 197، 198، 199، 200، 201، 202

شعبي، 493 63

شعوانه، 282

شعيب، 224

شعيب بن عبد الرحمن، 469

شعيب عفرقوقي، 123

شقراني، 689

شفيق بلخي، 284

شمس، 182

شمس الدين احمد افلاكي، 586

شمعون، 251

شمعون يهودي، 251

شهربانو، 398

شهره، 670

شهريار (كريم خان زند)، 342

شهيد باخمري، 332

شهيد ثالث، 647

شهيد ثاني، 524، 523، 390

شهيد (ثاني)، 524، 523

شهيد دستغيب، 576

شهيد لطفعلي عباسي، 31

شهيد مرتضى مطهرى، 109، 196، 367، 562، 709

شيبه، 460

شيخ ابراهيم بن حسن بن خاتون عاملى، 693

شيخ ابراهيم كلباسى، 345

شيخ ابواسحاق، 481

شيخ ابوعثمان حميرى، 318

شيخ ابوعلى ثقفى، 252

شيخ اجل سعدى، 27، 33، 49، 60، 61، 76، 85، 86، 87، 166، 157، 139، 125، 115، 110، 108، 104، 100، 407، 402،
، 573، 574، 577، 585، 447، 462، 486، 500، 501، 505، 515، 536، 542، 190، 203، 228، 232، 244، 335، 358
548، 549، 554، 557، 560

ص: 732

594، 613 618 643

شیخ احمد خضروه، 448

شیخ اسماعیل جاپلقی، 579

شیخ انصاری، 283، 451، 555، 584، 637

شیخ انصاری (شیخ اعظم)، 657

شیخ بهائی، 694

شیخ بهایی، 46، 105، 106، 191، 204، 205، 210، 273، 613 616، 532، 563، 480، 477، 418، 392، 306، 617، 694

شیخ بهایی 204

شیخ جعفر شوشتری، 657

شیخ جعفر کاشف الغطاء، 254

شیخ جعفر کبیر، 109، 110

شیخ حسن، 109

شیخ حسنعلی اصفهانی (نخودکی)، 55، 296، 581، 613

شیخ حسن وکیل عراقی، 579

شیخ حسین، 524

شیخ رجبعلی خیاط، 52، 194، 573، 574

شیخ رجبعلی خیاط، 123، 570، 571، 573، 592

شیخ رجبعلی خیاط، 593

شیخ رجبعلی خیاط، 615

شیخ زین الدین الجبعی العاملی، 523

شیخ زین العابدین، 451

شيخ زين العابدين مازندراني، 451

شيخ شرف الدين بن مونس، 208

شيخ شهيد، 405

شيخ صدوق، 77، 78، 142، 211، 413، 585، 660

شيخ طوسي، 206، 279

شيخ عباس قمي، 149، 151، 152، 203، 208، 436،

شيخ علي رضي الدين لالات، 588

شيخ فضل الله نوري، 405

شيخ محمد بن قاسم بن يعقوب، 150

شيخ محمد تقى آيتى، 609

شيخ محمد حسن انصارى، 233

شيخ محمد صبان، 303

شيخ مرتضى انصارى، 233، 555، 563، 637، 693

695

شيخ (مرتضى انصارى)، 584

شيخ مرتضى انصارى (شيخ اعظم)، 79، 637

شيخ مرتضى طالقانى، 567

شيخ مصلح الدين، سعدى شيرازى، 358

شيخ معين الدين الضرير مقرى، 33

شيخ مفيد، 710

شيخ مهدي خالصى، 249، 250

شيخ نصر الله بن مجلى، 215

شيخ يوسف، 318، 319

شيرازى، 670

شيرو، 155

صائب، 402، 416، 418، 667

صائب تبريزى، 216

صاحب الزمان، 359، 672، 673

صاحب بن عباد، 660، 661

صادق سرمد، 115

صاعد بن مخلد، 376

صخر، 108

صدر المتألهين، 586

صدر المتألهين شيرازى، 563

صدوق، 659

صدى بن عجلان (ابوامامه باهلى)، 343

صعصعه، 92، 164، 316

صعصعه بن صوحان، 164

صفوان بن اميه، 218

صفوان بن مهران كوفى، 477

صفوان بن يحيى، 166

صفوان جمال، 93

صفوان ساربان، 339

صفورا، 224

588

شیخ عبد الحسین خوانساری، 595

شیخ عبد الرزاق، 151

شیخ عبد الرزاق مسئله گو، 151

شیخ عبد السلام، 133

شیخ عبد السلام، 133

شیخ عبد الکریم حائری، 391

شیخ علی اکبر نوغانی، 673

ص: 733

صفیہ، 486

صقر بن ابی دلف، 700 699

ضحاک، 243

ضیزن، 172

طارف، 677

طاووس، 464

طاووس یمانی، 344

طاووس یمانی، 344، 345

طاہر، 300

طبرسی، 388، 688

693

طرفہ، 677

طریف، 677

طلحہ، 72، 81، 90، 680

طلحہ بن ثابت، 266

طلحہ بن عبید اللہ، 645

646

طولون، 338، 339

عاش الدین، 77

عاص بن وائل، 171

عاصم، 128

عاصم بن ثابت، 266

عاصم بن زياد، 551

عاليه، 427

عامر بن اسماعيل، 531

عامر بن قتاده، 377، 376

عائشه، 30، 90، 242، 271، 305، 335، 336، 680646

عبد الجبار، 159

عبدالجبار بن عبدالله مقررى، 206

عبد الحميد بن محمود، 319

عبد الرحمن بن عوف، 236، 653

عبد الرحمن بن عوف، 654

عبد الرحمن بن غنمه، 267

عبدالرحمن بن يعقوب، 478

عبد الرحمن فروخ، 634

636

عبد الرحمن(فروخ، 635

636

عبد الرزاق، 649

عبد الرضا شهبازى، 35

عبد العزى، 393

عبد العزى، 393

عبد الله، 91، 235، 270

عبدالله، 270

عبدالله افطح، 199، 200، 202

عبدالله بن أبي، 141

عبدالله بن ابي سلول، 395

عبد الله بن الحسن، 259

عبد الله بن اميه، 655

عبدالله بن تامر، 641

642

عبدالله بن جدعان، 171

عبد الله بن جعفر، 465، 490، 491

عبد الله بن جعفر، 465

عبدالله بن جعفر، 708

عبد الله بن جعفر بن ابي طالب، 464

عبد الله بن جنذب، 166

عبدالله بن حذاقه، 154

عبدالله بن حذاقه، 272، 273

عبد الله بن حذاقه، 398

عبد الله بن حسن، 65

66

414

عبدالله بن حسن، 93، 94

عبد الله بن حسن بن جعفر بن حسن، 66

عبد الله بن حسن مثني، 93

عبد الله بن حسن مثني، 269

عبد الله بن خباب بن الارت، 261

عبدالله بن رواحه، 681

705

عائشه (دختر طلحه)، 346

عباد بن بشر، 298

عباده، 406

عباده، 406

عباس، 66

124، 247، 396، 397، 412، 430

عباس، 176

عباس بن عبدالمطلب، 247

عباس (عموى پیامبر)، 509

عباسه، 439، 440

عبد الباسط محمد عبد الصمد، 39

عبد الباسط محمد عبد الصمد، 39

ص: 734

عبد الملك بن مروان، 86

عبد الملك مروان، 252، 603

عبد الملك مروان، 322

عبيد، 410

عبيد الله، 353

عبيد الله، 410، 679

عبيد الله بن زياد، 410، 678

679

عبيد الله بن زياد، 571

عبيد الله بن عباس، 353

عتبه بن علا، 367

عتيد، 685

عثمان، 81

91، 135، 237، 239، 508

509، 646

677

680

عبد الله بن زبيري، 218

عبد الله بن زبير، 529

عبد الله بن سلام، 327

عبد الله بن سنان، 325

الله بن سنان، 669

عبد الله بن طاهر، 378

عبد الله بن عامر، 235، 90

عبد الله بن عباس، 44

عبد الله بن عباس، 214

عبد الله بن علي، 52

عبد الله بن عماره، 464

عبد الله بن عماره، 465

عبدالله بن عمرو بن حزام، 271

عبد الله بن مروان، 387

عبد الله بن مروان، 387

عبد الله بن مسعود، 147، 394

عبدالله بن مسعود، 266

عبد الله بن معاويه، 414

عبد الله بن مقفع، 51

عبدالله توحيدى، 39

عبد الله جابر، 97

عبد الله جعفر، 87

عبدالله جعفر، 707، 708

عبد الله ذوالبجادين، 393

عبدالله زبير، 304، 305

عبد الله عباس، 243
عبد الله مبارك، 41، 166
عبد الله (مبارك)، 41، 166
عبد الله محض، 93
عبدالله محض، 124
عبد الله مسعود، 717
عبد المطلب، 84، 419
عبدالمطلب، 147
عبد الملك، 322، 427، 572، 603
عبدالملك، 428
عبد الملك بن صالح هاشمي، 427
عبد الملك بن مروان، 86، 571
عثمان بن عفان، 236، 705
عثمان بن عفان، 519
عثمان بن عفان، 707
عثمان بن عفان سيستاني، 688
عثمان بن مظعون، 555، 556، 578
عثمان بن مظعون، 578
عجيب، 102
عدى، 492، 696

عدى بن حاتم، 697

عدى بن حاتم طایی، 677

عرايہی اوسى، 465

عرفجہ اشجعی، 717

عروہ بن زبير، 346

عزرائيل، 312، 422، 449، 561، 664

عزیز، 383

عزیز مصر، 310، 373، 382، 388

عضد الدولہ، 325، 617

عضد الدولہ (دیلمی)، 85

عضد الدولہ دیلمی، 324

عطار، 581

عطار نیشابوری، 581

عطاء، 464

عقبہ، 326، 508

عقبہ، 508

ص: 735

علی بن اصمغ، 347

علی بن الحسن، 269

علی بن الحسن مثلث، 269

علی بن الحسین، 217، 221، 252، 278، 314، 481،

530، 668 700

عقیل ابن ابی طالب، 73

عقیل بن ابی طالب، 73، 74

عقیل ابن ابی طالب، 80

عکرمه، 326، 461

عکرمه ی فیاض، 460، 461، 462

عکرمه بن ابی جهل، 218

علامه ابوالحسن شعرانی، 82

علامه بحرالعلوم، 627

علامه حسن زاده آملی، 155

علامه حلّی، 82، 710

علامه حلّی، 82

علامه سید بحرالعلوم، 630

علامه سید محمد حسین طباطبائی، 44

علامه شوشتری، 531

علامه طباطبائی، 44

علامه طباطبائی، 146

علامه طباطبائي، 564

علامه عبد الحسين اميني، 400، 414

علامه مجلسي، 207، 220، 541

علامه مجلسي، 524

علامه محمد تقى جعفرى، 586

علامه محمد حسين طباطبائي، 109

علامه مجلسي، 220

علاء الدين ابوالبقاء شافعي، 33

علاء بن زياد حارثي، 551

علقمه، 106، 230، 554

علم الهدى، 321، 573

علويه، 114

على، 27، 78، 80، 86، 89، 93، 135، 251، 266، 346

على بن الحسين زين العابدين، 40، 221، 579، 596

على بن حمزه، 476

على ابن حمزه، 476

على بن دعبل، 437

على بن سرى، 290، 640

641

على بن عباس (ابن الرومى)، 48

على بن عبد العزيز، 570

علی بن عیسیٰ اربلی، 480

بن عیسیٰ بغدادی، 480

علی بن محمد، 96

علی بن محمد، 568

علی بن موسیٰ، 02

674

700

علی بن موسیٰ الرضا، 142، 146، 329، 420، 437، 484، 701، 700، 695، 690، 684، 673، 666، 602، 547، 704، 703، 702

علی بن نعمان، 166

علی بن یقظین، 100، 101، 187، 188، 483، 484

علیرضا ذکاوتی قراقرلو، 617

عماد اصفهانی، 28

عماد الدین طبری، 700

عمار، 270، 665

عمار دهنی، 156

عمار دهنی، 156

عمار ساباطی، 588

عمار، 438، 439

عمارهی همدانی، 71

عمار بن ولید، 438

عمار یاسر، 298

عمار ياسر، 298، 563

عمر، 88، 178، 179، 250، 266، 372، 398، 400، 455،

249، 525، 633 636

علي بن ابراهيم. 413

علي بن ابي طالب، 71، 142، 303، 345، 347، 376، 705، 697، 554، 509، 465، 455، 430،

علي بن ابي طالب، 164، 259، 304، 343، 377، 488، 702، 647، 645، 643، 601،

علي بن ابي عمران، 701

علي بن اسماعيل، 125، 126

عمران، 253

ص: 736

عيسى جلودي، 407

عيسى (عموي منصور دوانقي)، 51

غادر، 432

غروه بن ادنه، 569

غزينة، 270

غسيل الملائكة (حنظله)، 396

فارابي، 581

فاضل عراقي، 695

فاطمه، 39، 40، 77، 78، 142، 178، 251، 346، 415، 525

عمر بن خطاب، 261

عمر بن عبد العزيز، 62، 86، 440، 646

عمر بن عبد العزيز، 86

عمر بن عبدالعزيز، 229

عمر بن نفييل، 600

عمرو، 131

عمرو بن بحر جاحظ، 114

عمرو بن جموح، 271

عمرو بن حريث، 679

عمرو بن دينار، 468

عمرو بن عاص، 92، 651

عمرو بن عبدود، 206، 207

عمرو بن عبدود، 206

عمرو بن عبدود، 267

عمرو بن عبید، 61، 587، 592

عمرو بن عبید، 62

عمرو بن لیث صفار، 63

عمرو بن لیث صفار، 63

64

عمرو بن معاذ، 642

عمرو عاص، 92، 92، 131، 132، 134، 135، 335، 438

فاطمه بنت اسد، 686

فاطمه خانم جان، 129

فاطمه زهرا، 201، 251، 521، 598

فاطمه ی زهرا، 251، 377، 542، 543، 687

691

710

فاطمی نیا، 122

فتحعلی شاه، 631

فتحعلی شاه قاجار، 631

فتح موصلی، 305

فخر الدوله، 660

709

فخر رازی، 231

فرات بن حیان، 556

فراء، 525

فردوسی، 339

فرزدق، 453

فرعون، 147، 157، 158، 220، 447، 467، 478، 577

439

587

عمرو عاص، 346

عمرو لیث، 67

160

عمید، 542

عمید خراسانی، 542

عمیر، 326، 327

عمیر بن وائل، 326

عمیر بن وهب، 596

عنسیه، 175

عوج بن عنق، 587

عوج بن عوق، 587

عوید، 254

عیسی، 51، 143، 144، 167، 175، 345، 420، 421

فروغی بسطامی، 133

فریدون، 643

فضل، 426، 428

فضل بن ربیع، 54، 429، 430، 649

650

فضل بن سهل، 32

فضل بن شاذان، 298

فضل بن عتبہ، 649

فضل بن یحییٰ، 332

فضل بن یحییٰ برمکی، 428، 429

فضہ، 21، 43، 231

فضہ، 554، 670

431

عیسیٰ بن أعین، 647

عیسیٰ بن مریم، 660

عیسیٰ بن موسیٰ عباسی، 501

ص: 737

فضیل، 320

فضیل، 320، 436

فضیل بن زید رقاشی، 172

فضیل بن عیاض، 285

فضیل بن عیاض، 436

فضیل بن عیاض، 436

فضیل عیاض، 320

فضیل عیاض، 583

فیض، 396

فیض کاشانی، 651

قابوس، 174

قابیل، 138

قادر عباسی، 479

قارون، 472، 473، 560، 586

قاسم، 138، 304، 356، 357

قاسم بن الکاظم، 357

قاسم بن عبید الله، 48

قاسم بن عبید الله، 49

قاسم بن موسی بن جعفر، 356

قاسم جعفری، 406

قاضی بیضاوی، 694

قاضی تبریزی (سید علی آقا قاضی)، 48

قاضی نور اللہ، 477، 678

قاضی نور اللہ، 484

قاضی نور اللہ شوشتری، 522

قاهر باللہ عباسی، 593

قباد، 580

قتادہ، 376

قراد، 174

قراد بن اجدع، 174

قزمان، 651

قنبر، 158، 288، 324، 358، 449، 469، 494، 525، 67

قیس، 455، 456

قیس بن سعد، 299، 455، 465

قیس بن سعد بن عبادہ، 299، 352، 465

قیس بن عاصم منقری، 253

قیصر، 422، 543

قیصر روم، 68

کاشفی، 221

کافی الکفاه، 660

کربلایی محمد رضا، 151

کریم خان زند، 342

کریم خان زند، 342

کسائی، 256

کسری، 422، 588، 589

کعب، 270، 681

کعب ابن اسید، 225

کعب الاحبار، 236

کعب بن اسید، 225

کعب بن مالک، 285، 286

کعب مازنیہ، 396

کمال الدین ابن میثم بحرانی، 499

کمال الدین میثم بحرانی، 499، 500

کمپانی، 48

کمیت، 169

میت، 414، 415

کمیل بن زیاد نخعی، 569

کمیل بن زیاد نخعی، 569، 570

کنعان، 40

کوتوال، 612

کیخسرو، 60

گرسیوز، 26

گشتاسب، 319، 320

گلیپایگانی، 242

گوهرشاد، 632

لاحق، 134

الامساس، 468

لقمان، 108، 597، 622

لقمان حکیم، 28، 595

لویی چهاردهم، 342، 349

مات الدین، 76

مالک، 132

مالک اشتر، 73، 81، 91، 131، 132، 215، 304، 305

520، 636

ص: 738

فهرست اعلام 0000

مالک اشتر، 92، 215، 636، 637

مالک اشتر نخعی، 215

مالک بن انس، 634، 635

مالک بن عوف، 396

مالک بن قیس، 596

مالک دینار، 669

مأمون، 114

ماوردی، 442

مأمون، 22، 39، 102، 114، 176، 177، 226، 257، 300

301، 378، 407، 408، 411، 412، 419، 420، 429،

430، 450، 454، 546، 547، 548، 02

674 690

691 700، 701، 702

مأمون رقی، 543

مبارک، 449

متعب، 88، 234

متقی بالله، 593

متوکل، 140، 141، 336، 337، 386، 519، 568، 569

متوکل، 569

متوکل عباسی، 140، 161، 547، 699

متوکل عباسی، 336، 524

متوکل عباسی، 524، 525

متوکل عباسی، 547

محکم بن طفیل، 302

محمد، 246

محمد امین، 300، 301، 701

محمد باقر سعیدی روشن، 44

محمد باقر مجلسی، 34

محمد بن ابراهیم نیشابوری، 198

محمد بن ابی حذیفه، 680

محمد بن ابی عمیر، 298

محمد بن احمد بغدادی، 228

محمد بن اسلم طوسی، 453

محمد بن الحسن، 359

محمد بن جعفر بن محمد، 701

محمد بن حباب، 704

محمد بن حمزهی سروری، 550

محمد بن حنفیه، 358

محمد بن حنفیه، 529

محمد بن حنفیه، 529

محمد بن زید، 404، 405

محمد بن زيد بن اسماعيل، 403

محمد بن زيد دمشقي، 428

محمد بن سليمان، 279

محمد بن سليمان، 329

محمد بن سنان، 690

محمد بن سيرين بصري، 36

محمد بن طلحة، 81

محمد بن عباد، 688

محمد بن عبدالرحمن هاشمي، 406

محمد بن عبد الله، 302

محمد بن عبد الله، 380

محمد بن عبد الله بن عثمان، 66

محمد بن عبد الله بن علي بن الحسين، 310

محمد بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف، 250

محمد بن عبد الملك، 518، 519

محمد بن عجلان، 310، 311

محمد بن علي، 279

محمد بن علي، 279، 700

محمد بن علي بن الحسين، 97

مجاهد، 464

مجد الدولة، 709

مجدالدوله، 709

مجد الدين محمد، 243

مجدى، 243

مجلسى، 209، 210

مجله ى پیام حوزه، 109

محدث قمى، 151

محدث نورى، 657

محسن قرائتى، 148، 452، 569، 703

محسنى ملايرى، 35، 36

محفن، 349

محقق اردبيلى، 360

محقق اول، 109، 110

محقق رشتى، 695

ص: 739

محمد بن علی بن الحسین، 403

محمد بن عمر بن یزید، 667

محمد بن مرادم، 277

محمد بن مسلم، 153

محمد بن مسلم، 153، 699، 702

محمد بن منکدر، 402

محمد بن ولید، 704

محمد بن هارون، 403

محمد بن هارون، 671

محمد بن هشام، 404

محمد بن یحیی، 463

محمد تقی حاتمی، 55

محمد تقی مجلسی، 34

محمد تقی مجلسی (مجلسی اول)، 204

محمد حسین محمدی، 28

محمد خراسانی، 200

محمد دمشقی، 460

محمد دیباج، 66

محمد زید علوی، 403

محمد صادق تخته فولادی، 581

محمد طاهر، 179

محمد (فرزند امام صادق)، 667

محمد مصطفی، 649

محمد مهدی نراقی، 565

محمد هاشمی، 406

محمدی ری شهری، 194

محمود سبکتکین، 573

محمی الدین عربی، 650

مخارق، 430، 431

مختار، 410، 529، 530، 572، 679

مختار بن ابی عبیده، 571

مختار بن ابی عبیده ثقفی، 679

مدائنی، 471

مراره بن ربیع، 286

مرازم، 277

مرتضی مطهری، 39، 196، 501، 708

مرجانہ، 410

مروان، 81، 88، 168، 169، 170، 387، 528، 531، 646

مروان حکم، 72

مروان حکم، 86

170، 169، 168

مری بن شیبان، 80

مریم، 252

مسترشد، 335

مستکفی، 593

مستکفی بالله، 593

مستنصر بالله، 474

مسرور، 440

مسعود، 426

مسعودی، 54، 299، 414، 441، 450

مسکه، 670

مسلم بن عقبه، 529

مسلم بن عقیل، 409، 528

مسلم مجاشعی، 705

مسلمه، 230

مسلمه بن عبدالملک، 229

مسلمه بن عبد الملک، 646

مسیب، 471

مسیب بن زهیر، 471

مسیلمه، 271، 303

مسیلمهی کذاب، 270، 302

مصادف، 239، 240، 277

مصباح یزدی، 146

مصعب بن زبير، 571، 572

معاذ، 267

معاوية، 72، 90، 94، 118، 134

579، 410، 228، 327

633 636

معاوية (بن ابى سفيان)، 55، 73، 80، 81، 90، 108، 131،

132، 134، 333، 343، 344، 346، 349، 410، 448،

449، 633 636، 707

معاوية (بن ابى سفيان، 71

معاوية بن ابى سفيان، 74، 95، 117، 616

677

678

680

معاوية بن ابى سفيان، 91، 92، 93، 167، 168، 169،

170، 171، 678

ص: 740

معاويه بن أبى سفيان، 528

معاويه بن وهب، 290، 640

معاويه بن يزيد، 589، 590

معتصم، 45، 102، 138، 183، 420، 483، 518

معتصم عباسى، 45

معتصم (عباسى)، 138، 139

معروف بن خربوط، 298

معز الدوله، 593

معز الدوله، 593

معلم ثانى، 581

معلى، 339

معلى بن خنيس، 659

معن بن زائده شيبانى، 466

معن بن زائده شيبانى، 466، 467

معن بن زائده شيبانى، 467

مغول، 64

منيره، 149، 655

مغيره بن شعبه، 346

مغيره بن عامر، 79

مفضل، 277

مفضل، 277

مفضل بن بشير، 712

مفضل بن عمر، 503

مفضل بن عمر، 503، 504

مفضل بن قيس، 503

مفضل بن قيس، 503

مقاتل بن سليمان، 160، 161

مقتدر عباسي، 479

مقداد، 262، 665، 687

مقداد بن اسود كندی، 262

مقدس اردبيلي، 155 .

مقدس اردبيلي، 296، 297، 595

ملا احمد نراقي، 514، 656، 657

ملا احمد نراقي، 656

ملا جعفر، 598

ملا جعفر بن عالم صالح ملا محمد حسين طبرستاني، 597

ملا حسين علي كاريژكي، 521

ملا حسينقلي همداني، 41

ملا حسين واعظ كاشفي، 179

ملا زين العابدين سلماسي، 618

ملا صالح برغاني، 647

ملا عباس تربتي، 149

ملا عبد الله، 204

ملا عبد الله شوشتری، 204

ملا فاضل، 617

ملا فتح الله كاشانی، 128

ملا محسن فیض كاشانی، 110

ملا محمد فیض كاشانی، 661

ملا مهدی نراقی، 138، 657

ملك الموت، 312، 313، 520

ملكشاه، 68، 69

ملكشاه سلجوقی، 480، 481

ملك منصور، 334

ملك مؤید، 626

ملقبی، 537

منذر تمیمی، 302

منصور، 51، 52، 65

66

70، 269، 339، 240، 1387

457، 466، 471، 472، 478، 587، 592

منصور خلیفه عباسی، 199

منصور دوانقی، 51، 503

منصور دوانیقی، 54، 70، 124، 144، 161، 259، 269

277، 339، 387، 404، 443، 456، 462، 470، 471

478، 546، 689

منصور دوانیقی، 61

462، 387

منصور عباسی، 69

592، 501، 78

منصور (عباسی)، 592

منکر، 687

منوچهر صدوقی، 586

منهال، 530

منهال بن عمرو، 530

موسی، 586، 251، 157، 147

موسی بن جعفر، 40، 100، 101، 123، 125، 126، 186،

187، 188، 276، 329، 330، 356، 391، 429، 430،

469، 470، 471، 477، 482، 484، 671 700

ص: 741

موسی بن عمران، 556

موسی بن عیسی، 185

موسی بن عیسی انصاری، 185

موسی خسروی، 28

موسی هادی، 142، 143

موفق، 476

مولا مقدس اردبیلی، 155

مولانا، 581

مولوی، 63، 136، 144، 195، 207

مهدی بن منصور، 54

مهدی خلیفه ی عباسی، 546

مهدی عباسی، 37، 54، 226

میثم، 677

678

679

میرداماد، 394، 395، 563، 694

میرزا جواد آقا ملکی تبریزی، 518، 658

میرزا خلیل تهرانی، 180

میرزا علی آقا قاضی، 564

میرزا علی آقای شیرازی اصفهانی، 708

میرزا محمد تقی خان امیر کبیر، 128

میرزا محمد تقی شیرازی، 391

میرزا وحید، 593، 594

میرزای بزرگ، 391

میرزای شیرازی، 451

میرزای قمی، 627

631، 632

میکائیل، 312، 377، 449، 463

مؤتمن، 430

مؤمن آل فرعون، 665

مؤید الدوله ی دیلمی، 660

نائینی، 48

ناپلئون، 710

نادر، 438

نادر شاه، 79، 526

ناصر الدین شاه، 347، 633

ناصر الدین شاه قاجار، 128

ناصر خسرو، 161، 344، 554، 585

ناطقی، 33

نافع، 128، 410

نجاشی، 158، 187، 438، 439

نراقی، 209، 702

نسيبه، 270، 396

نصر بن احمد، 531

نصر بن شمیل، 238

نصر بن ذبيان، 169

نظام الملك، 97، 480، 481

نظام الملك حسن اسحاق، 97

نظامی عروضی سمرقندی، 32

نظر آقا، 128

نعمان، 173، 174، 175، 414

نعمان بن بشير، 414

نعمان بن منذر، 173، 443

نفس زکيه، 332

نکير، 686

نمرود، 311، 312

نوح، 40، 41

نور الدين زیدري، 435

نوری، 703

نوری ها، 32

نوشیروان، 61

نوشين روان، 573

نوشين روان عادل، 61

نوف، 686

نوف بكالى، 685

686

وانق، 518، 519

واثق بالله، 518

واثق بالله عباسى، 386

واقدى، 411، 450

واقدى گفت، 450

وحشى، 218، 510

وحشى بافقى، 162

ورام بن ابى فراس، 156، 682

ورقه، 246

ورقه بن نوفل، 246

وسواس خناس، 283

وليد، 335، 355، 508، 528

ص: 742

وليد بن صبيح، 547

وليد بن عاص، 651

وليد بن عبد الملك، 86

وليد بن عبد الملك، 355

وليد بن عقبه، 334

وليد بن مغيره، 149

وليد بن يزيد، 442

وهب، 284

هايل، 138

هاجر، 659

هادي، 614، 432

هادي عباسي، 432، 226

هارون، 77، 125، 126، 209، 257، 332، 428، 1429

هشام بن عبد الملك، 344، 345

هلال بن اميه، 286

هند، 271، 510

هند (جگرخوار)، 510

هند جگرخوار، 510

«هوي»، 94

هيثم بن عدي، 465

ياسر خادم، 700

ياقوت، 449

يحيى، 226، 259، 284، 332، 345

يحيى برمكى، 125

يحيى بن حمزه، 550

يحيى بن خالد، 186، 226

يحيى بن خالد برمكى، 125، 426

يحيى بن زيد، 531

يحيى بن عبد الله، 332، 333

يحيى بن يغان، 650

يحيى معاد رازى، 577

يزدجرد، 398

يزدگرد، 79، 80

يزيد، 90، 195، 252، 327، 355، 403، 404، 410، 1414

430، 468، 477، 701

هارون الرشيد، 33، 55، 65، 77، 78، 100، 111، 115،

118، 125، 126، 187، 209، 226، 298، 308، 332،

333، 356، 406، 426، 427، 428، 429، 430، 432،

439، 440، 477، 483، 525، 546، 565، 591، 592،

615، 649، 650، 673، 674، 700، 701، 702

510، 652

هارون الرشيد، 33، 34، 101، 591

هارون بن جهم، 443

هارون مكى، 543

هبار، 218

هتار بن اسود، 218

هرثمه، 300، 301

هرثمه بن اعين تميمي، 226

هرمزان، 178، 179

هشام، 60، 344، 346

هشام بن اسماعيل، 86، 87، 252

هشام بن اسماعيل، 86، 87، 252

هشام (بن اسماعيل)، 252، 253

هشام بن اسماعيل مخزومي، 86

هشام بن حكم، 60

61

هشام بن سالم، 584

هشام بن عاص، 490

هشام بن عاص، 490

هشام بن عبد الملك، 62، 344، 470

يزيد بن خليفه، 443

يزيد بن سليمان، 329

يزيد بن عبد الملك، 229، 440

يزيد بن عبد الملك، 441

يزيد بن عمر بن هبيرة، 466

يزيد بن مروان، 116، 119

يزيد بن مسعود، 652

يزيد بن معاوية، 441، 489، 590، 652، 678

679

يزيد بن معاوية، 584

يزيد بن معاوية بن ابي سفيان، 528

يزيد بن معاوية بن ابي سفيان، 528، 529

يزيد بن مهلب، 355

يزيد بن مهلب، 356

يزيد بن هاني، 132

يسع بن حمزة، 666

ص: 743

يعقوب، 123، 179، 224، 310، 388، 463، 665

666

677

يعقوب ليث، 179

يعقوب ميرزا، 337

يعلى بن منبه، 81

يوف، 76، 88، 150، 181، 463

يوسف، 181، 182، 275، 276، 310، 666

يوسف صديق، 388

يوسف كوتوال خوارزمي، 162

يونس بن يعقوب، 263، 704

يونس بن يعقوب، 704

ص: 744

1. آتین اسرار حسین کریمی قمی اسمسجد مقدس جمکران اول/1379 ش.
 2. آدابی از قران الشهید عبد الحسین دستغیب.
 3. آیت الله اراکی یک قرن وارستگی علی صدرایی خویی - ابوالفضل حافظیان اشراکت چاپ و نشر بین الملل اول/1382 ش.
 4. آیت الله گلپایگانی فروغ فقاہت /ناصر الدین انصاری قمی سازمان تبلیغات اسلامی/1373 ش.
 5. آیت عرفان (کرامات و سرگذشت شیخ علی اکبر الهیان اخلیل منصورى الاهیجی اول/1379 ش.
 6. احترام و تکریم المحمود اکبری دفتر انتشارات اسلامی اول/1378 ش.
 7. احوال و آثار خواجه نصیر الدین طوسی محمد تقی مدرس رضوی تاساطیر دوم (اول اساطیر) 1370 ش.
 8. احیاء علوم الدین ابو حامد محمد غزالی (ترجمه: نؤید الدین خوارزمی بنیاد فرهنگ ایران! 1356 ش.
 9. اخبار الحمقى و المغفین ابوالفرج عبد الرحمن بن علی بن الجوزی لمکتبه الغزالی بیروت - لبنان [بی تا].
 10. ادب فتای مقربان عبد الله جوادی آملی اسراء دوم (1381 ش.
 11. اربعین حدیث امام خمینی موسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی شانزدهم (1376 ش.
 12. از چوپانی تا حکمت (سیری در زندگی و حالات آیت الله مرتضی طالقانی) حسین صاعدی سمیری دفتر نشر فرهنگ اسلامی اول/1380 ش.
 13. استعانت از قرآن کریم در شفای جسمانی اعلیرضا نیکبخت نصرآبادی مؤسسه فرهنگی نشر قبله اول 1378 ش.
 14. اسوهی عارفان به ضمیمه جمال آفتاب صادق حسن زاده - محمود طیار مراغی مؤمنین اول 1378 ش.
- !. اصول کافی اتقه الاسلام محمد بن یعقوب کلینی
16. اطیب البیان فی تفسیر القرآن اسید عبد الحسین طیب اسلام اسوم 1366 ش.
 17. اعجوبه عصر بهلول قرن چهاردهم اسید عباس موسوی مطلق انسیم حیات اول/1379 ش.
 18. أعیان الشیعه أسید محسن امین.
 19. الإیتقان فی علوم القرآن جلال الدین سیوطی ترجمه: سید مهدی حائری قزوینی امیر کبیرا اول 1363 ش.

20. الاستبصار احمد بن الحسن الطوسي / تصحيح و تعليق: السيد حسن الموسوي الخرساني دار الكتب الاسلاميه الثالثه، 1390ق.
21. الأمالی ابی عبدالله محمد بن محمد بن النعمان العکبری البغدادی (شیخ مفید) / تحقیق: حسین استاد ولی به عیاکبر غفاری جامعه مدرسین حوزه قم 403انی
22. الأمالی محمد بن علی بن الحسن بن بابویه القمی (شیخ صدوق) ترجمه: محمد باقر کمرهای کتابفروشی اسلامیت سوم 1355ش.
23. التحصین و صفات العارفين احمد بن محمد بن فهد حلی تصحيح و ترجمه: سيد علی جبار گلباغی بم سوئد لاشیجی 1377ش.
24. التفسیر الكبير (مفاتیح الغیب) الامام الفخر الرازی نمکتبه عبد الرحمن محمد اول (بی تا).
25. الخزائن ملا احمد نراقی تحقیق و تصحيح: حسن حسن زاده آملی - علی اکبر غفاری اعلامیه اسلامیه / [بی تا]
26. الخصال شیخ صدوق تصحيح و تعليق: علی اکبر غفاری جامعه مدرسین حوزه علمیه قم (1362ش)
27. الغدير فی الكتاب و السنه و الأدب عبدالحسین امینی نجفی دار الكتب الاسلامیه دوم 1366ش.
28. الفضائل أسدید الدین شاذان بن جبرائیل بن ابی طالب القمی (ابن شاذان) المنشورات الرضی دوم / 1363ش.
29. القرآن و العقل انور الدین حسینی عراقی (اراکي) انبیاد فرهنگ اسلامی [بی تا]
30. الکافی (اصول و فروع) ثقہ الاسلام ابی جعفر محمد بن یعقوب الکلینی تصحيح و تعليق: علی اکبر غفاری دارالاضواء بیروت - لبنان 1405ق
31. الکلام یجز الکلام اسید احمد زنجانی مؤسسه مطبوعاتی حق بین دوم [بی تا].
32. الگوی زعامت محمد علی آبادی اعصمت اول 1378ش.
33. اللهوف علی قتلی الطفوف اسید بن طاووس ترجمه و تصحيح: عقیقی بخشایشی انوید اسلام / دوم 1378ش.
34. المحججه البیضاء فی تهذیب الإحیاء املا محسن فیض کاشانی دفتر انتشارات اسلامی دوم [بی تا].
- د. المستطرف فی کل فن مستظرف شهاب الدین محمد بن احمد ابوالفتح الأیثهی دار الآداب بیروت - لبنان اول 2000م.
36. المفردات فی غریب الفاظ القرآن راغب اصفهانی ذوی القربی 1383ش.
37. المیزان فی تفسیر القرآن أسید محمد حسین طباطبائی اسماعیلیان دوم / 1393ق.
38. الوقائع و الحوادث امحمد باقر منبریی کتابفروشی خرد / 1387تی.

39. امام زمان و سید بحرالعلوم اسید جعفر رشیدی یاران قائم (1377ش).

40. امام علی (ع) در قرآن از دیدگاه اهل سنت ابوالفضل یغمائی احسن الحدیث اول 1378ش.

41. امثال و حکم اعلی اکبر دهخدا امیر کبیر ششم /1363ش.

42. بانوی نمونه (جلوه هایی از حیات مجتهد امین اصفهانی) /ناصر باقری بیدهندی دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم / سوم 1377ش.

43. بحار الأنوار الجامعه لدرر أخبار الأئمه الأطهار امحمد باقر مجلسی مؤسسه الوفاء بیروت - لبنان دوم /403 انی.

44. برگزیده ای از داستان های اسلامی عباس احمدی ادیب (بینا) اول 1376ش.

45. بزم ایران اسید محمد رضا طباطبایی یزدی شرکت سهامی ناشرین کتب ایران (بی تا).

46. بهجه الأمال فی شرح زبده المقال املا علی علیاری تبریزی (تصحیح: سید هدایه الله مسترحمی بنیاد فرهنگ اسلامی اول 1363ش).

47. بیست و پنج اصل اخلاقی از اصول اخلاقی امامان محمد تقی عبدوس - محمد محمدی اشتهاردی دفتر تبلیغات اسلامی دوم 1375ش.

48. پاسداری از دین ناصر لطیفی گنبدی انصاری اول 1383ش.

49. پند تاریخ موسی خسروی کتابفروشی اسلامیة سیزدهم (1378ش).

50. پند خوبان! علی اصغر ظهیری نروحانی /1389ش.

51. پندها و حکایت های اخلاقی (برگرفته از آثار آیت الله مظاهری) اعلی اصغر ابراهیمی فر مؤسسه فرهنگی یمین اول 1377ش.

52. پندهایی از رفتار علمای اسلام انتشارات اسلامی هفتم (1373ش).

53. پیام امام امیر مؤمنان ناصر مکارم شیرازی دار الکتب اسلامیة اول /1383ش.

54. تاریخ انبیاء اسید هاشم رسولی محلاتی اعلامیه اسلامیة دوم (1364ش).

55. تاریخ سیاسی اسلام (تاریخ خلفا از رحلت پیامبر «ص») تا زوال امویان) لرسول جعفریان وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی اول (1374ش).

56. تتمه المنتهی تاریخ خلفا و عنما شیخ عباس قمی تحقیق: صادق حسن زاده المؤمنین قم اسوم /1384ش.

- 57 تحف العقول عن آل الرسول احسن بن علی بن حسین بن شعبه حرانی تصحیح و تعلیق: علی اکبر غفاری مکتبه الصدوی 1376ق-
58. تذکرہ لباب الاحباب محمد عوفی محمد عباسی کتابفروشی فخر رازی اول 1361ش.
59. تذکرہ الاولیاء فرید الدین عطار نیشابوری / تصحیح و تحشیہ: نیکلسون اساطیر اول /1379.
- 60 ترجمه و شرح تبصره المتعلمین (علامه حلی) ابوالحسن شعرانی اسلامیه اششم (1385ش).
- 61 تفسیر العیاشی ابی النضر محمد بن سعود بن عیاش السمی السمرقندی (عیاشی)/ تصحیح و تحقیق سید هاشم رسولی محلاتی اعمیه اسلامیه [بی تا].
- 62 تفسیر القمی ابو الحسن علی بن ابراهیم قمی تصحیح: سید طیب موسوی مکتبه المهدی نجف - عراق/1387ق.
- 63 تفسیر کبیر منهج الصادقین املا فتح الله کاشانی تصحیح: علی اکبر غفاری کتابفروشی اسلامید/1340ش.
- 64 تفسیر نمونه ناصر مکارم شیرازی و همکاران دار الکتب الاسلامیه بیست و هفتم/1370ش.
- 65 تندیس اخلاص (زندگی نامه شیخ رجبعلی خیاط) محمد محمدی ری شهری دار الحدیث اینجم 1376.
- 66 تندیس پارسایی مقدس اردبیلی اسید سجاد موسوی امیرکبیر اول (1382ش).
- 67 تهذیب القرائه ابراهیم پور فرزیب (مولائی) خورشید اول 1362ش.
- 68 ثمرات الأوراق فی المحاضرات تقی الدین محمد بن حجه الحموی القادری دار الفکر بیروت - لبنان [بی تا].
- 69 ثواب الاعمال و عقاب الاعمال شیخ صدوق (ترجمه: محدث بندر ریگی اخلاق! 1377ش).
70. جامع التواریخ لرشید الدین فضل الله همدانی به کوشش: بهمن کریمی اقبال 1338ش.
71. جلوه هایی از نور قرآن در مناظره ها، نکتها و قصه ها/ عبدالکریم پاک نیا امشهور اول/1379ش.
72. جئومی تاریخ در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ترجمه و تحشید: محمود مهدوی دامغانی انی اول /1367ش.
73. جمال سالکین (گذری بر خاطرات و زندگانی علامه حسن زاده آملی)، عبدالرحمن باقر زاده بابلی الاهیجی اول 1379ش.
74. جوامع الجامع امین الدین ابوعلی الفضل بن الحسن الطبرسی تصحیح و تعلیق: ابوالقاسم گر جی دانشگاه تهران دوم /1367ش.
75. جوامع الحکایات و لوامع الروایات اسدید الدین محمد عوفی به کوشش: جعفر شعار انقلاب اسلامی چهارم (1372ش).
76. جهاد بانفسا حسین مظاهری انجمن اسلامی فرهنگیان استان قم اششم/1377ش.

77. چهار مقاله (مجمع النوادر) / احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی تصحیح: محمد قزوینی اکتابفروشی زوار تهران اول
1340ش.

78. حدیقه الشیعه امحمد بن محمد (مقدس اردبیلی) اگلی اچهارم/1377ش.

ص: 746

79. حکایت ها و هدایت ها در آثار شهید آیت الله مطهری محمد جواد صاحبی / دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم ادهم 1373 ش.
80. حکایت های شنیدنی / محمد محمدی اشتهاوردی اعلامد دوم (1374 ش).
81. حکایت هایی از زندگی آیت الله طالقانی شعبانعلی لامعی قلم اول 1376 ش.
82. حکمت ها و اندرزها مرتضی مطهری اصدررا پانزدهم / 1382.
83. حلیه المتقین امحمد باقر مجلسی اهجرت چهاردهم 1379 ش.
84. خاندان وحی (زندگانی چهارده معصوم! سید علی اکبر قرشی دارالکتب الاسلامیه اسوم/ 1373 ش-).
85. خدمات متقابل اسلام و ایران مرتضی مطهری اصدراردهم / 1359 ش.
86. خزینه الجواهر فی زینه المنابر اعلی اکبر نهاوندی ابنگاه معتقدی) 270ق.
87. خصائص الزینیه اسید نورالدین جزایری دوم/ 1401ت
88. خصال شیخ صدوق / ترجمه: آیت الله کمرهای کتابخانه اسلامیه حاج سید محمد کتابچی اچهارم / 1362.
89. خواندنی هایی از لابلای گفته ها و نوشته ها (حشمت الله ارشادی فارسانی اجمال اول / 1379 ش).
90. داستان از بزرگواری ائمه محمد حسین محمدی - محمد مقدسی چاف قم دوم (385 اش-).
91. 72 داستان از شفاعت امام حسین به ضمیمه ی داستان هایی از شفاعت حضرت ابوالفضل العباس اسید رضا حسینی الأرزی اولی عصر اول/ 1379.
92. داستان انسان ها اجمالی موسوی - مهدی فقیه ایمانی دین و دانش دوم/ 1348 ش.
93. داستان باستان احسین نوری دفتر انتشارات اسلامی اسوم [بی تا].
94. داستان راستان مرتضی مطهری اصدررا آبیست و سوم / 1375 ش.
95. داستان زنان محمد مهدی تاج لنگرودی (واعظ) لمؤلف دهم 1369.

96. داستان کربلایی کاظم و حافظ قرآن شدن او در یک لحظه هیئت تحریریه مؤسسه در راه حق در راه حق هشتم/1378 ش.
97. 1001 داستان امحمد رضا رمزی اوحدی سعید نوین /دوم /1379 ش.
98. داستان ها و پندها محمد محمدی اشتهاوردی پیام عدالت اول (1374 ش).
99. داستان ها و حکایت ها اسید مهدی شمس الدین دار النشر اول 1368 ش.
100. داستان های اسلامی اعلى دوانی كانون انتشارات محمدی اول/1374 ش.
101. داستان های بحار الانوار (محمود ناصری دار الثقلین اول 1378 ش).
102. داستان های شگفت سید عبد الحسين دستغیب تصحیح و مقدمه: سید محمد هاشم دستغیب دار الکتاب جزایری اسوم (1378 ش).
203. داستان های شنیدنی از کرامات علما عبد الرحمن باقرزاده بابلی دارالکتاب جزایری اسوم (1378 ش).
104. داستان های صاحب دلان محمد محمدی اشتهاوردی دفتر تبلیغات اسلامی
105. داستان های کودکی مردان بزرگ احمد صادقی اردستانی لرئوف / اول /1371 ش.
106. داستان های ما اعلى دوانی اوزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی اچهارم /1371 ش.
207. داستان های مدرس آغلامرضاکلی زواره اهجرت اول (1373 ش).
108. داستان هایی از بسم الله الرحمن الرحيم احمد و قاسم میر خلف زاده مهدی یار اول /1379 ش.
109. داستان هایی از عصر ناصر الدین شاه محمود حکیمی قلم چهارم (1368 ش).
110. در محضر عارفان اوصاف بادکوبتای اپارسایان اول 1377 ش.
111. دو عارف سالک شرح حال عارف بالند آیت الله حاج شیخ عباس تهرانی و عارف فرزانه میرزا عبدالله شالچی تبریزی محمد جواد نورمحمدی نهاوندی قم دوم.
112. دوست داستان تاریخی از صد کتاب اسید عبدالمجید حیرت سجادی (پایا لاول 1377 ش).
113. دیوان خاقانی شروانی به کوشش: ضیاء الدین سجادی از واردوم /1357 ش.
114. ربیع الأبرار و نصوص الأخبار محمود بن عمر الزمخشری/تحقیق: سلیم النعیمی مطبعه العانی بغداد . عراق [بی تا].

511. رسالدى توضيح المسائل امحمد فاضل لنكرانى شصت و نهم/1380ش

116. رسالدى توضيح المسائل روح الله موسى خمينى امركز نشر فرهنگى رجاء لاول 1366ش.

117. رنگارنگ اعلى اكبر عماد كتابفروشى قرشى دوم/389قى

ص: 747

118. روایت ها و حکایت ها احمد دهقان آنهاوندی اسوم (1378 ش).

119، روح المعانی فی تفسیر القرآن العظیم و السبع المثانی ابی الفضل شهاب الدین سید محمد آلوسی بغدادی دار احیاء التراث العربی بیروت - لبنان البی تا).

120. روضات الجنات فی أحوال العلماء و السادات سید محمد باقر موسوی خوانساری ترجم: محمد باقر ساعدی خراسانی کتابفروشی اسلامیة 1356 ش.

121. روضه الواعظین محمد بن فتال نیشابوری الشریف الرضی اول / 1368 ش.

122، ریاض الحکایات ملا حبیب الله کاشانی اعلمیه اسلامیة / 1327 ش.

123. زندگانی و شخصیت شیخ انصاری اناشر: حسین علی نوبان سوم / 1369 ش

124، زهر الربیع اسید نعمت الله جزایری انتشارات ارومیه (1405 ق).

125. ستارگان درخشان محمد جواد نجفی کتابفروشی اسلامیة پنجم 1376 ش.

126. سرگذشت های تلخ و شیرین قرآن/غلامرضا نیشابوری سید جمال الدین اسد آبادی اسوم 1376 ش.

127. سرگذشت های عبرت انگیز امجد محمدی اشتهاودی روحانی دوم (1378 ش).

128. سرگذشت های ویژه از زندگی استاد شهید مرتضی مطهری اجمعی از فضلا و یاران اذکر اچهارم ؛ 1367 ش.

129. سرگذشت های ویژه از زندگی حضرت امام خمینی رضا شعراف ایپام آزادی هفتم (1372 ش).

130. سفینه البحار و مدینه الحکم والآثار اشیخ عباس قمی کتابخانهی سنائی (بی تا).

131، سیاحت شرق آقا نجفی قوچانی امیر کبیر دوم (1362 ش).

132. سیاستنامه (سیر الملوک) اخواجه نظام الملک طوسی به کوشش: جعفر شعار امیر کبیر چهارم/1370 ش.

133. سید بن طاووس سوره پرواز عباس عبیری شرکت چاپ و نشر بین الملل اول / 1382 ش.

134. سیره پیشوایان مهدی پیشوایی مؤسسه امام صادق اسیزدهم / 1381 ش.

135، سیری در سیره نبوی مرتضی مطهری اصدرای بیست و یکم / 1378 ش

136. سیمای فرزندگان رضا مختاری دفتر تبلیغات اسلامی چهارم (1371 ش).

137. شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد تحقيق: محمد ابوالفضل ابراهيم دار احياء الكتب العربيه 1961م.
138. شواهد التنزی لقواعد التفضیل أحاکم ابوالقاسم الحسکانی تحقیق و تعیق: محمد باقر المحمودی اوزاره الثقافه والارشاد الاسلامی اول 141 أتى
139. شهید دستغیب لالی محراب محمد جواد نور محمدی شرکت و نشر بین الملل اول 1382ش.
140. شهید مدنی جلویی اخلاص اسعید عباس زاده مرکز چاپ و نشر سازمان تبلیغات اسلامی اول (1373ش).
141. صحیح البخاری الامام البخاری الشرح و التحقیق: الشیخ قاسم الشماعی الرفاعی دار القلم بیروت - لبنان اول 1407ق.
142. صد و یک مناظره امحمد محمدی اشتهااردی اعلامه اسوم /375 اش
143. طیب دلها صادقی حسن زاده آن علی اول /1379.
144. طیب عاشقان (خاطرات و اشعار و تصاویر علامه طباطبایی) ایعقوب قاسملو نسیم حیات اول /1379ش.
145. عبرت های تاریخ لوهاب جعفری المؤمنین اول /1379ش.
146. علامه طباطبایی میزان معرفت لاحمد لقمانی شرکت چاپ و نشر بین الملل اول /1380.
147. علل الشرایع شیخ صدوق لمکتبه الباورى (1385ق).
148. علی (ع) ابرمرد مظلوم محمد تقی رهبر.
149. علی (ع) کیست؟ فضل الله کمپانی دار الكتب الاسلامیه اسیزدهم 1366ش.
150. عوالی المثالی العزیزیه فی الأحادیث الدینیہ محمد بن علی بن ابراهیم الاحسانی (ابن ابی الجمهور) تحقیق: مجتبی عراقی سید الشهدا اول 405 اتی.
151. عیون اخبار الرضا(ع) اعلى بن بابوید قمی (شیخ صدوق)اعلمی /1390ق.
152. غرر الحکم و درر العلم اعبد الواحد امدی ترجمه: محمد علی انصاریابی نا [بی تا].
153. فاطمه ی زهرا سرور دل پیامبر احمد رحمانی همدانی ترجمه: مهدی جعفری امنیر اول 1383ش.
154. فزاهای برجسته از سیره امامان شیعه امحمد تقی عبدوس - محمد محمدی اشتهااردی دفتر تبلیغات اسلامی اسوم: 1375ش.
155. فروع الکافی اثقه الاسلام محمد بن یعقوب کلینی تصحیح و تعلیق: علی اکبر غفاری ادار الأضواء بیروت - لبنان [بی تا]

156. فروغ ابدیت اجعفر سبحانی دفتر تبلیغات اسلامی قم اششتم 1370 ش.

157. فرهنگ عقاید و مذاهب اسلامی جعفر سبحانی اتوحید دوم (1378 ش).

ص: 748

158، فرهنگ فارسی عمید احسن عمید امیر کبیر أسوم /1374ش.

159. فریادگر توحید (عارف کامل آیت الله العظمی بهجت) انصاری اول 1378ش.

160. فصلنامه بینات امیر مسئول: محمد عبد اللهیان.

161. فلسفی اخلاق مرتضی مطهری اصدرای بیست و هشتم /1385ش.

162. فضیلت های فراموش شده (شرح حال حاج آخوند ملا عباس تربتی) حسینعلی راشدادیباچه از: جلال رفیع اطلاعات ششم / 1372ش.

163. فوائد الرضویه الشیخ عباس قمی

164. فیه ما فیه مولانا جلال الدین محمد مولوی تصحیح و حواشی: بدیع الزمان فروزانفر امیر کبیر اششم /1369ش.

165. قابوس نامه اعتصر المعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیاراتصحیح: غلامحسین یوسفی ابنگاه ترجمه و نشر کتاب /دوم /1352ش.

166. قبض روح اعلیرضا رجالی تهرانی انبوغ دوم /1379ش.

167. قرآن پژوهی (هفتاد بحث و تحقیق قرانی) ابهاء الدین خرشاهی مشرق اول 1372ش.

168. قصص الانبیاء اسید نعمت الله جزائری اترجمد: یوسف عزیزی اهاد/1379

169. قصص العلماء امیرزا محمد تنکابنی اعنمید اسلامیه(بی تا).

170. قصه های قرآن امحمد رضا اکبری پیام عترت اششم /1377ش.

171. قضاوت های حضرت امیر مؤمنان (ع) ذبیح الله محلاتی قائم ششم 1363ش.

172. قطره ای از دریای فضائل اهل بیت (ترجمه ی کتاب نفیس القطره) اسید احمد مستنبط ترجمه: محمد ظریف احادق اسوم /1384ش.

173. قهقهه محمد حسین محمدی قم اچاف دوم 1386ش

174. کتاب الخلاف لابی جعفر محمد بن الحسن الطوسی مؤسسه النشر الاسلامی اسوم /1417ق.

175. کتاب الغیبه محمد بن ابراهیم النعمانی اتحقیق: علی اکبر غفاری امکتبه الصدوق [بی تا].

176. کرامات المهدی واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران نصایح اول 13741ش.

177. کرامات صالحین امحمد شریف رازی احاذق/1374 ش.

178. کرامات معنوی اسید عباس موسوی مطلق کتابفروشی اسلامی یعقوبی اول 1378 ش.

179. کرامت در قرآن عبدالله جوادی آملی امرکز نشر فرهنگي رجاا اینجم 1376 ش.

180. کرامت مهدوی (خلاصه مقالات هفتمین گفتمان مهدویت) لمؤسسه ی فرهنگي انتظار نور/1384 ش.

181. كشف القمه فی معرفه الأئمه اعلى بن عيسى اربلی (ترجمه: علی بن حسین زورائی محمد باقر کتابچی حقیقت) 1381 ق.

182. كشكول الناشريه سيد محمد حسين ناشر الاسلام الجزائرى الشوشترى شركت خاندی خراسان/1374 ق.

183. كشكول جمالی سيد محمد علی جمال زاده كانون معرفت 1339 ش.

184. كشكول حكيم هيدجی به اهتمام: محمد رحيم صالحی (هيدجی) [بی تا] [بی تا].

ده! كشكول شمس سيد عطاء الله شمس دولت آبادی سازمان مهر قم /1359 ش.

186. كشكول شيخ بهاء الدين عاملی اترجمه و شرح: محمد باقر ساعدی خراسانی اسلامیه ابی تا).

187. كشكول طبسی سيد علی نقی طبسی حائری /فدک! چهاردهم /1369 ش.

188. كشكول محتاج اشيع عباس مذاح قمی (محتاج). [بی تا]/[بی تا]

189، كشكول منتظری امحمد منتظری یزدی مؤسسه مطبوعاتی خزر (1348 ش).

190. کلیات جامع التمثیل امحمد جبل رودی اسعدی آچهارم 1371 ش.

191. کلیات سعدی اقبال دوم 1367 ش

192. کلید گنج سعادت اسید ابوالقاسم هاشمی ارسنجانى الندای دولت اول /1379 ش.

193. کلیله و دمنه ابوالمعالی نصر الله منشی توضیح و شرح: حسین حداد قدیانی دوم (1374 ش).

194. کند و کاوی در باردی استخاره و تفأل ابوالفضل طریقه دار امدين دوم /1374 ش

195، كنز العمال فی سنن الأقوال والأفعال اعلاء الدين عمر الممتقى بن حسام الدين الهندی البرهان فوری مكتبه التراث الاسلامی أحبه سوریه از بی تا).

196. كیمیای سعادت ابوحامد محمد غزالی تصحیح: احمد آرام کتابفروشی مرکزی دوم /1333 ش.

197. گلشن لطایف (مجموعه ی هفتصد و هشتاد لطیفه ی آموزنده) اجاوید حاج علی اکبری پیام آزادی/ سوم/ 1377ش.

ص: 749

198. گنج جواهر دانش با جواهر العددیه امیرزا حسن آل طد (اشرف الواعظین): (بینا) 13730ق.
1990. لفائف الطوائف فخر الدین علی صفی (عی بن حسن الکاشفی) به اهتمام: احمد گچین معانی شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکاء 13361ش.
200. لطایفی از قرآن کریم سید محمود محمدی برازجانی لوح محفوظ قم اول /1379ش.
201. ماهنامکی بشارت مدیر مسئول: محمد عبداللحیانا صاحب امتیاز: مؤسسه معارف اسلامی امام رضا(ع)
202. مثال های زیبای قرآنی ناصر مکارم شیرازی نسل جوان دوم /1380ش.
203. مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی تصحیح: عبد الکریم سروش علمی و فرهنگی دوم 1376ش.
204. مجالس المؤمنین قاضی نور الله شوشتری کتابفروشی اسلامیة (1354ش).
205. مجالس در مناظرات، ترجمتی مجالس (الفصول المختاره شیخ مفید) ترجمه: آقا جمال محقق خوانساری انوید اول (1362ش).
206. مجمع البیان لعلوم القرآن ابوعلی فضل بن الحسن الطبرسی دار مکتبه الحیاه بیروت - لبنان از بی تا).
207. مجموعه وزام/ وزام بن ابی فراس
208. محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء ابوالقاسم حسین بن محمد الراغب الأصفهانی دار مکتبه الحیاه بیروت - لبنان / 1961م.
209. محبوبدی جاویدان (فاطمه در قرآن از دیدگاه اهل سنت) ابوالفضل یغمایی افق فردا اول /1380ش.
210. محدث قمی حدیث اخلاص اخلیل عبدالله زاده اول البینا/1382ش.
311. محی الدین بن عربی چهره ی برجسته عرفان اسلامی محسن جهانگیری دانشگاه تهران چهارم /1375ش.
212. مراقبات (اعمال السند) میرزا جواد آقا ملکی تبریزی مترجم: علیرضا میرزا حکیم خسروانی انور فاطمه اول 1363ش.
213. مردان عنم در میدان عمل اسید نعمت الله حسینی دفتر انتشارات اسلامی چهارم (1373ش).
214. مرد نامتناهی علی ابی طالب (ع) احسن صدر امیر کبیر پنجم /1344ش.
215. مرزبان نامد سعد الدین دراوینی /تصحیح: محمد روشن اساطیر سوم (1376ش).
216. مستدرک الوسائل و مستنبط المسائل امیرزا حسین النوری الطبرسی تحقیق: مؤسسه آل البیت لإحیاء التراث بیروت - لبنان
ادوم: 1408ق.

217. مشکلات العلوم محمد مهدی نراقی به کوشش: حسن نراقی مؤسسی مطالعات و تحقیقات فرهنگی اول 1367 ش.
218. معانی الاخبار شیخ صدوق تصحیح: علی اکبر غفاری امکته الصدوق (1379 ق).
219. معراج السعاده أملا احمد نرانی هجرت هفتم /1379 ش.
220. مفاتيح الغیب در آداب استخاره محمد باقر مجلسی تحقیق: سید مهدی رجائی آستان قدس رضوی 1367 ش.
221. مفاتيح الجنان اشیح عباس قمی ترجمه: مهدی الهی قمشه ای انتشارات ایران/ مکرر /1371 ش.
222. مفاتيح الغیب أصدر الدین محمد بن ابراهیم شیرازی (صدر المتأهین)/ تصحیح و مقدمه: محمد خواجوی مؤسسه ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی از 1363 ش.
223. مفتاح الفلاح اشیح بهایی (بهاء الدین عاملی) ترجمه: علی بن طیفور بسطامی احکمت اول 1366 ش.
224. مکارم الاخلاق لرزی الدین أبونصر الحسن بن الفضل الطبرسی مؤسسی الأعلمی للمطبوعات بیروت - لبنان اششم /1392 ق.
225. مکالمدی قرآنی محمود جویباری انبوغ اول 1378 ش.
226. ملا مهدی نراقی منادی اخلاق عبدالرحیم اباذری شرکت چاپ و نشر بین الملل اول 1380 ش.
227. منازل الآخره اشیح عباس قمی مرکز فرهنگی شهید مدرس دوم 1379 ش.
228. مناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکی عارفی تصحیح و تعلیق: تحسین بازیچی انجمن تاریخ ترک 1959 م.
229. منتهی الآمال فی ذکر تواریخ النبی والآل الشیح عباس قمی هجرت چهاردهم /1380 ش.
230. من لا یحضره الفقیه اعلی بن بابویه قمی (شیخ صدوق) دار الأضواء اششم 40 ان.
331. منهاج البراعه فی شرح نهج البلاغه امیرزا حبیب الله هاشمی خوئی المکته الاسلامیه /1382 ق.
232. منهاج السرور یا یکصد و ده حکایت شیخ علی قرنی گلپایگانی مشهد کتابفروشی جعفری (بی تا).
233. مواقف الشیعده علی احمدی میانجی لمؤسسه النشر الاسلامی قم اول/461 از
234. مهر تابان اسید محمد حسین حسینی تهرانی باقر العلوم بیتا
235. میرزای قمی احیاگر علم اصول امحمد حسین عرفانی سازمان تبلیغات اسلامی اول /1383.
236. ناگفتههای عارفان محمد جواد نور محمدی مهر خوبان لاول/1379 ش.

237. نجم الثاقب (در احوال حضرت ولی عصر) میرزا حسین طبرسی نوری مسجد مقدس جمکران اسوم 1378 ش.
238. تزل الأبرار بماصخ من مناقب أهل البيت الأطهار / محمد بن معتمد خان البدخشانی الحارثی تحقیق: محمد هادی الامینی امضایب نقش جهان اول (1362 ش).
239. نسیم حیات ابوالفضل بهرام پور اهجرت دوم / 379 اش
240. نشان از بی نشانها اعلی مقدادی اصفهانی جمهوری سیزدهم / 1378 ش.
241. نظام خانواده در اسلام حسین انصاریان ام اییها دوم (1375 ش).
242. نفایس الأخبار امیرزا ابوالقاسم واعظ سدهی اصفهانی لرضوان [بی تا].
243. نقد ادبی عبد الحسین زرین کوب امیر کبیر پنجم / 1373 ش.
244. نور الثقلین احویزی دار الکتب العلمیه البی تا].
245. نهج البلاغه سید رضی ترجمه: محمد دشتی امیراث ماندگار شانزدهم / 1381 ش.
246. وسائل الشیعه إلى تحصین مساکن الشریعه امحمد بن الحسن الحر العامی تحقیق: عبد الرحیم الربانی الشیرازی دار إحياء التراث العربی بیروت - لبنان [بی تا]
247. هزار و یک حکایت تاریخی محمود حکیمی قلم پنجم (1373 ش).
248. هزار و یک حکایت خواندنی اسید جواد نور موسوی لنگرودی ائمه قم اول / 1385 ش.
249. هزار و یک حکایت ترانی محمد حسین محمدی الاهیجی قم دوم / 1384 ش.
250. هزار و یک نکته احسن حسن زاده آملی امرکز نشر فرهنگی رجاء اچهارم / 1377 ش.
251. همچو سلمان (سیری در زندگانی آخوند ملا علی معصومی همدانی) امحمد قنبری نهاوندی اول / 1377 ش.
252. همراه با فرزندگان اعلیرضا رجالی تهرانی انبوغ اول / 1377 ش.
253. یکصد موضوع اخلاقی ناصر مکارم شیرازی دار الکتب الاسلامیه ادوم / 1383 ش.
254. یکصد موضوع، پانصد داستان سید علی اکبر صداقت اقاصر اسوم / 1383 ش.

کتاب های منتشر شده

1. نهج الفصاحه
2. نهج البلاغه (در دست اقدام)
3. گلچین دل سوختگان جلد 1
4. گلچین دل سوختگان جلد 2
5. گلچین دل سوختگان جلد 3
6. گلشن اهل بیت عال
7. سوگنامه اهل بیت اللا
8. کرامات حسینه و عباسیه عیار
9. صلوات باب نزول برکات
10. قصه های قرآن (جیبی)
11. زندگانی 14 معصوم علی (جیبی)
12. وسعت رزق
13. دنیای شگفت روح
14. داستان های تکان دهنده از عالم غیب
15. 114 داستان اخلاقی
16. گفتمان قرآنی (جیبی)
17. مقتل نمونه
18. سلامتی و طول عمر در احکام
20. توبه تولدی دوباره
21. در انتظار خورشید

22. نصایحی از انبیاء ال
23. گنجینه اسرار معنوی
24. گوهری در صدف
25. نغمه های محرم (جیبی)
26. مفاتیح الخیرات
27. ارتباط با ارواح
28. اعتیاد، مرگ آرزوها
29. چکیده ای از تاریخ اسلام
30. زیبا و جوان بمانید
31. خلاصه شرح لمعه جلد 1
32. خلاصه شرح لمعه جلد 2 (زیر چاپ)
33. خلاصه شرح لمعه جلد 3 (زیر چاپ)
34. ترجمه اصول مظفر
35. تلخیص نموداری منطق
36. تلخیص نموداری مغنی الادیب
37. ترجمه درایه الحدیث اسلام
19. فرهنگ خانواده (در دست اقدام)

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

